INTERNET ARCHIVE

Full text of "Divan e Shahriyar (Farsi)"

See other formats

1

دوستان عزیز 95

بنام سر |
سخن ناشران

ی آذری زبان وطنمان در قلمرو ادب و فرهنگ ایران, از
انگیز هنری و مرتبهٔ والای سخن‌سرایی برخوردار است. که
ناشران مجلدات حاضر نیازی به معرفی آثار وی نمی‌بینند

ر هنشت سو مین آیران کش عایی را توان ناف تام و تایآ
و شمار اندکی از مردم باسواد را می‌توان دید که بیتی
اطر نسپرد» باشند» و این نشانه‌ای است از نفوذ معنوی
کلام شاعر بر سراچه دل آشنا و بیگانم

. شهریار یز به مانند هر انسان اندیشه‌ورز در راستای
خیزهایی؛ روبرو بوده و در گذرگاه حیات خویش فراز و
چ و عمهای دور و درازی گذشته. تا راه خود را در مسیر
ل و خلق آثار و سروده‌های جاودانه و مانا یافته است

ه برای چاپ دوم دیوانش نگاشته (کلیشة خطی آن نیز در
ورده شده) به همین نکته با صراحت اشاره کرده: می‌نویسد

است. مولا علی فرماید: وای به حال کسی که دو روز ..»

. یعنی هر روز ادمی باید نسبت به دیروزش پیش رفته‌تر

دیوان شهریار ۸

.باشد» در غیر این صورت شعور آدمی در حال وقفه است
رخی از کارهای گذشتهٔ خود را به وفق دلخواه نمی‌یابد» و
باید هم چنین باشد.
شگناب» در بخش ؛قره‌چمن آذربایجان بر خاسته. و در آغاز
امهٔ تحصیل به تهران پایتخت ایران کشانیده و با فرهنگ
اقداماتی شد که با صواب دید مصالح نو استعماری برای
ژفت. و به اتضای طبیعت جوانی و جاذبهٔ تبلیغی ظاهر
استعماری راه انداخته بودند» به سروده‌هایی پردانعت
شور و شوق اصلاح‌طلبی نداشت. لیکن خود سالها بعد بسان
آدم منصفی بر منقصت جنین سررده‌هایی انکست ایراد نهاد
ساس خریش صداقت و سادگی یک انسان برخاسته از ر وستا
ه جهان پیرامون خود را می‌نگریست. ولی گذشت روزگار و
ر شهریور ۱۳۲۰ آزمایشهای فردی و تجربه‌های تلخ زندگی؛
روی او گشود و از تنگنای محدودیتهای مادی و معنوی که
نید. او چه زود دریافت. که حزف را صدف. و خرمهره را
گوهر می‌پنداشته است
ود را در این بیت چه نیک و زیبا به تصویر کشیده است
ببین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
به جان خواجه که این شیوهٔ شبانی نیست.
غ ۶ و
ران تحصبل در رشته پزشکی به دام عشق نافرحامی گرفتار
که آتش درون و سوز و ائتهاب شاعر را شعله‌ور ساخت و
ویژه‌ای کشانید تا جایی که از بند علایق رست و در سلک

رنگ و بوی دیگری یافت و شاعر در آغازین دوران جوانی

دیوان شهریار ت ۹

4

ر + و زسم؟ براعشد ۳ پایه رل اکن به فری لب کماش ری
.رسید
این دگرگونی و عرالم روحی خود با این تعبیر یاد می‌کند
ل که به تائب شدن وی انجامیده برای بسیاری ناآشناست»
در مقدمه‌ای که اد ۱۳۳۶۶ برای چاپ چهارم دیوان نوشته
:از این حالات روحی شاعر جنین یاد کر ده اسنت
و . 2 ۲ ۳ نِ"- اه : 5
یض عظیم. بکنی تغیبر حالت می‌دهد. دیگر از د موشح ...
سحرفهایی می‌زد که درک آنها به طور عادی معدور تبو د0
ا زبان سمبولیک نشانه‌های کمرنگی از این حالات روحی و
خواننده قرار داده. و از نظر درک مقاهیم عرفانی این
ی بر آن بکاشته, که شاید سالکان حریج عشق و معرفت ر
.چون کلید کشف رمزی به کار آید
که‌تاز در میدان توحید و وادی عرفان و خود با اشاره
:به سروده حافظ می‌گوید
ف 2 1 ۲ ۰
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
خدا. فیام محمد. متاحات. مرلاعلی و شریح فاضی. کاروان
لام و مت اجتماع. جهاد و عفیادات و غیره عمی اعتفادات
بار را بر آنچه که خحود. به حق گفته. می‌توآن دریافت
بی‌نظیر او در سرودن شعر به دو زبان «دری -آذری» شهرت
رفان بخشیده وصیت شهرتش از فراسوی مرزهای جغرافیایی

گشوده و سخنان دلنشین اش روشنی‌بخش دل شیفتگان معرفت

.کیهان فرهنگی شماره ۲ اردیبهشت ۳ صفحه سوم ۱
.کیهان فرهنگی شماره ۲.اردیبهشت ۶۳ صفحه ۱۴ ۲

دیوان نهریار « ۰

ریار را در میان اقران و شاعران معاصر ایران ممتاز و
بی‌نظیر نموده است.
۷

اسلامی با اشعاری چون «نشرف قبول» و «مقام رهبریه با
همنوایی با انقلاب را آغاز کرد. چنانکه باز خود گوید

الهای اشیر هیچگاه از - جهاد قلمی -باز نایستاده است»

مان ایمان و اعتقاد وی به معارف اسلام و عرفان دانست

ر هشتادوسه سال زندگی شاعرانه پربار و افتخار در ۲۷
وت اعلی پیوست و پیکرش در مقبرتالشعرای تبریز که مدفن
ری از شعرا و هنرمندان آن دیار است به خاک سپرده شد

رگوار جناب آقای دکتر حمید محمدزاده که در تنظیم کلیات
دید کوشش راوانی مبذول داشته‌اند صمیمانه سپاسگزاری

.می‌نماییم

دیوان شهریار 9 ۱۱

رافی در دی‌ماه سال ۱۳۳۶ برای جلد چهارم دیوان نوشته
ت جز قسمنی که به نام (شرح یکی از غزلهای شهریار) در

.ضمیم بیرگرافی می‌گردد
بیوگرافی استاد شهریار

ریار" به‌نگارنده تکلیف می‌شد که به‌عنوان مقدمهٔ شرح

بنویسم و حق هم همین است. اگر قرار باشد بیوگرافی از
د بنریسد و یامن. که بیش از سی سال است با او مأنوس
ولی چون در آن دیوان. کلیه آثار شهریار چاپ و منتشر
ود وممکن‌بود پیش از انتشار کلیآثار او تعریفو توصیف
ی بشود به علاوه افسانه‌هایی که از شرح حال شهریار در
و حقیقت هم همانها است. به قدری زیبا و به (مذیان دل)
حبفم می‌آمد در این مورد چیزی بنویسم و با تطبیق آن
ق تلخ محدود زندگانی ذوق شهریار پسندان را ضایع کنم

که شهریار با برادرام آقای پرفسور اسداله زاهدی در
در آن زمان نگارنده کم و بیش ذوق شعر و شاعری داشتم
ری یافت. مرابه او معرفی کرد و در همان ملاقات اول هر
ه و روحیهة ما نرابتی دقیق و عمیق مسوجره است و همان
د که انسی والفتی ناگسستنی بین ما ایجاد شود و چون من
را در اشعار شهریار مشاهده کردم و از طرفی او را در

.چاپ نخست چهار جلدی آثار استاد شهریار -ح.م ۱۰

دیوان سهریار ۲ ۵

ح در آن دیدم به حای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار
ت کنم و این کار را به نحوی که مقدورم بود انجام دادم
ی‌گفت. هرکجا که می‌رفت و یا مهمان بود شعری وصف ححال
یشتر اوقات آن اشعار از بین می‌رفت و در خانه‌اش هم که
ی‌گفت اشعار را در روی قرطی سیکار یا یادداشتی باطله
زر خاک و خاشاک جنوی جاروب می‌رفت و من مجبور بودم که
اط جمعآوری کرده. در کتابچه بنویسم و برای آن که در
اق افتاد آشعار از بین نرود ناجار بردم در چند جزوة
.علیحده نوشته و نخاهداری نمایم
اگر مجاهدت من نبود خودش رغبتی به حفظ آثار و اشعارش
ن آثار حظی و فرحی دست دهد مرا هم باید بخیر یاد کنند
شه توأم با علاقه و عشق بوده است. اگر غیر از این بود
ار چون قلبی بی‌اندازه حساس دارد. به یک محبت کوچک یا
می‌شودو حیق‌شناسی می‌کند. که حد و اندازه ندارد و به
وچک‌ترین بی‌مهری و اشایستگی دلتنگ می‌شود. روی همین اصل
ون او را می‌کشاند. زیاد نمی‌پایید و به حرمان و هجران
.مبدل شده خاطرذ اندوهناکی برای او باقی می‌گذارد
در جلد سوم چاپ شده شرح حال خودش را دز این بند شعر
:خلاصه کرده است
افسانة عمرم آورد خواب عمری که نبود. خواب دیدم
در سیل کُذشت روزگاران آمواج به بیچ و تاب دیدم
ازعشق و جوانیم چه پرسی من دستەگلی بر آب دیدم
دل بدرفه با نگاه حسرت

دیوان شهریار ۱۳ ۵

زندگی شهریار در خلال اشعارش خوانده می شود و هر نوع
ذدر اناتتار تووبه اند رند کی اون دیک ات و ققحت ای
.که آن خاطرات از پردة رژیا و افسانه خار ج شود

علت پیدایش هر یک از اشعار شهریار نرشته شود در نظر
رابر بالا برود, ولی با وجود این دلالت شعر را نباید
.محدود کر د

د که خود آن را عشق مجاز نامیده. در این کوره است که
د. غالب غزلهای سوزناک او. که به ذائقَ عموم خوش آیند
ه است.این‌عشق مجاز است که در قصیده (زفاف شاعر) که شب
یک قوس صعودی اوج گرفته به عشق عرفانی و الهی تبدیل
لدتي این عشی مجاز به حال سکرات بوده و حسن طبیعت هم
خلی کرده و شهریار هم با زبان اولی با او صحبت کرده
۱۰

با همان دل سوخنه و دم آتشین به تمام مظاهر طبیعت عشق
در این مراحل مثل مولانا. که شمس تبریزی و صلاح‌الدین ر
اده: با دوسنان با ذوق و هنرمند خود نرد عشی می‌بازد
طب شعر و انگیزة احساسات او واقع می‌شوند. از دوستان
حوم استاد صب. استاد نیماء فیروزکوهی. تفضلی. سایه و
.نگارنده و چند نفر دیگر را اسم برد

شهریار در غزلهای ماه سفر کرده. توشة سفره پروانه در
پیراهن مشروح است و زمان سختی آن حشق در فصید؛ پرتو
ی یار قدیم خمار شیاب. ال ناکامی. شاهد پنداری. شکرین
نالف نومیدی و غروب نیشابور حالات شاعر را در جریان

غزلها یا اشعار دیگری شهربار در دیران خود از خاطرات

دیوان سهریار ۹ ۴

به دامانت و غیره که مطالعهٔ آنها به خوانندگان عسزیز
.نشاط می‌دعد

ر را می‌توان در خلال غزلهای انتظار. جمع و تفریق» وحشی
ر همدان, حرج عشق, ساز صباء و نای شبان و اشگ مریم دو
سخة جادی شاعر افسانه و خیلی آثار دیگر مشاهده کرد

ر را تماشا کنید» کافی است که فیلمهای عشقی او را که
سفحات دیران بیابید و جلری نور دقیق چشم و روشنی دل
د همان است که شهریار می‌خواسته است. زبان شعر شهریار
.خیلی ساده است

ریار در غزلهای گوهرفروش, ناکامی‌ها, جرس کاروان» نالا
ت شاعر و سرنوشت عشق به زبان شهریار بیان شده است و
.محتاج به بیان من نیست

ن شهریاز از کودکی نا امروز در هذیان دل. حیدربابا
ر می‌رسد و با مطالعة آنها خاطرات مزبور مشاهده می‌شود

اول زندگی به وسیلهةٔ رژیا هدایت می‌شده است. دو خواب
اوایل جوانی دیده, معروف است و دیگران هم نوشته اند

سالگی موقعی که با قافله از تبریز به سوی تهران حرکت
ریة باسمنج) دیده است و شرح آن این است که شهریار در
وهها طبل بزرگی را می‌کوبد و صدای آن طبل در اطراف و
دری صدای آن رعد آساست که خودش نیز وحشت می‌کند. این
نی که پیدا کرده و بعدها هم بیشتر خوآهد شد تعبیر کرد

۱۹ سالگی می‌بینند و آن زمانی است که عشق اولی شهریار
د و شرح خواب مجملاً آن است که شهریار مشاهده می‌کند در
ر شمال تهران که سابقاً آباد و با صفا و محل گردش اهالی

دیوان شهریار ۱۵ 5

ست) با معشوقة خود مشغول شنا است و غفلتاً معشوقه را
ار هم به دنبال او به زیر آب رفته هرچه جستجو می‌کند
عر استخر سنگی به دست شهریار می‌افتد که چرن روی آب
ن سنگ, گوهر درخشانی است که دنیا را چون آفتاب روشن
ی‌گویند گوهر شب چراغ را یافته است. این خواب شهریار
عشوقه در مدت نزدیکی از کف شهریار رفت و در منظومة
شعر گفته شده است و در همان بهجت‌آباد تحول (زفاف شاعر)
ی‌دهد که گرهر عشق و عرفان معنوی را در نتیجه آن تحول
.می‌یابد

ز مخصوصی دارد - در موقع خواندن اشعار قافیه و زست و
ات تغییر می‌کند و در مواقع حساس شعری بغض گلوی او را
انش پر از اشک می‌شود و شنونده را کاملاً منقلب می‌کند

دارد. نسبت به دوستان معاشرش به مختصر لغزشی متأثر و
ترین خطاها چشم‌پوشی و گذشت می‌کند. حتی اشخاصی را که
آنها متأثر است و برای آنها طلب هدایت می‌کند. در قلب
نه پیدا نمی‌شود. چه. اشخاصی که نسبت به شهریار حسادت
.می‌کردند و او آنها رابه حد اعلا دوست می‌داشت

شنده است و اغلب چیزهای لازم خود را به دیگران می‌بخشد

رتهای خود را محدود کرده است و تنها با اشخاصی معاشرت
ر و علم و معنویت و ایمان آنها برای ار مشخص شده باشد

ن درافکار خود غرق می‌شود که حتی خوردن نهار و شام هم
هار او را که دم در اطاق گذارده‌اند تا ساعتها از شب
.گذشته مانده و به مصرف شام شهریار رسیده ست

ت دارد به طوری که گاهی اوقات شهریار با همان قابلمه

دیوان سهریار «

ای یک نفر تهیه شده است جند نفر را مهمان و سیر می‌کند

گوید به قدری در تخیّل و اندیشه آن حالت فرو می‌رود که
.از مرقعیت و جا و حال خود بی عبر می‌شود

نمونه یکی از آن را نت تست 45 نکارنده مشاهده کرده ی

عاشرت می‌کرد و در رابه روی آشنا و بیخانه بسته و در
خود سرگرم بود. روزی سر زده بر او وارد شسدم: دیدم
گذارده و احالی آشفته مرتباً به حضرت علی علیه‌السلام
و پرسیدم این چه حال است که داری؟ شهریار نفسی عمیق
مرا از غرق شدن و خحفگی نجات دادی. گفتم مگر دیوانه
ق خشک و بی‌آب غرق و خفته نمی‌شود. شهریار کاغذی را از
اد. دیدم اشعاری سروده است که جزو افسانه شب به نام
.سنفونی دریا ملاحضه می‌کنید

موقم سرودن اشعارش تحت تأثیر خیال حود واقع می‌شود که
به رأی‌العین مشاهده می‌کند. دریا را آن گونه در حیالش
گرداب و غرقاب آن دچار می‌بیند و برای نجات از غرق به

می‌کوید. اغلب اتفاق می‌افتد که مدتها می‌گذرد هرچه سعی
واند بگوبد. وئی اتفاق افتاده که در یک شب که موهبت
.الهی به او روی آورده اثر زیبا و مفصلی ساخته است

یکی از بررکترین آثار شهریار است و با اینکه در حدود
یت شعر است در دو سه جلسه ساخته و پر داخته شده است

ف است و این حالت را من در او از بدو آشنایی دیده‌ام
حران‌های عشق از درس و مدرسه (کلاس آخر طب) هم صرفنظر

نت نارضایتی. از طرف پدرش قطع شده بود. گاه می‌شد که

دیوان شهریار ۵ ۱۷

ر می‌گرفت. به من می‌گفت که امروز باید حرج ما برسد و
اه که می‌رفتیم به انتهای آن نرسیده وجه خرج چند روز
ع می‌رسید. با آنکه سالها است از آن ایام می‌گذرد هنوز
. قابل توجه آن بود که ارباب رجوع برای کارهای مختلف
که گاهی به هنر و حرف او هیچ ارتباطی نداشت - شخصی
بر پدرش شعری می‌خواست یا دیگری مراجعه می‌کرد و برای
ار استمداد می‌جست. از اینها مهمتر مراجعه اشخاص برای
.طرفتن دعا أبود

ار به خدا و دین در غزلهای جلوة جانانه, مناجات. درس
ق. در کوی حیرت. قصید: توحید. راز و نیاز و شب و علی
:مندرج افتخ

هجد و طاعت است. به شب خیلی علاقمند است و میزان این
شب او مشخص می‌باشد شبها اغلب بیدار است و به راز و
.نیاز با حداوند و قرائت قرآن و ادای نماز مشغول است

وطن را شهریار در غزل عید خون و قصاید مهمان شهریور
مثنوی تختجمشید به زبان شعر بیان کرده است. البته با
و ایمان عمیقی که شهریار به آب و خاک ایران و آرزوی
.نرقی و تعالی آن دارد پی برده می‌شود

نجات یافته است. یک بار مربوط به زمانی است که قرار
ود شهریار در آن وقت جوانی ۱۷ سائه ر معمم بوده است
تشخیص داده با عده‌ای در بازار مشغرل مبتبنگ دادن و
اری‌ها در آن موق با این تغییر مخالف بودند و عده‌یی را
رکه می‌کنند اتفاقاً عدة طرفدار بازاری‌ها زیاد بود و

ند در همان حال شهریار می‌بینند که کسی او را از میان

دیوان شسهریار » ۸

اده زید رها کرده و می‌گوید سید ایرن کازها به تو چه
ت. شهریار که خود را از جنجال خلاص می‌یابد به پشتبام
زار مشاهده می‌کند که رفقای هم‌مسلک و همکاران میتینگ
جماق و چاقوی مخالفین در شرف از بین رفتن هستند. به طوری
تنها از آن جمع او بوده که جان به سلامت در برده است
گر هم از مخاطرات و مرگها نجات یافته که بیان آن موجب
.تطویل کلام می‌شود
ا بی‌آندازه حقشناس است. اشعاری را که شهریار به پاد
منظور بیان همین احساسات است. غزلهای لطفاله و لطف اه
سه برادر و زکوة زندگی این حائت و صفت را با لطف و
.ظرانت مخصوص نشان داده است
شهرپار دارم مرگ مادرش است که در روز ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱
این جانب مراجعه کرد و با تأثر فوق‌العاده خبر شوم را
هزار تختخوابی مراجعه کرده نعش مادرش را تحویل گرفته
.به قم برده به خاک سپردیم
ت داده در منظومة ای وای مادرم نشان داده می‌شود. تا
:انجا که می‌گرید
می‌آمدیم و کل من گیج و منگ بود
انار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوید به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه

یک ناله ضعیف هم از پی دوان دوان

دیوان شهربار ۵ ۱۹

:می‌آمد و به گوش من آهسته می‌خلید

!تنها شدی پسر
هریار این روزها دست می‌دهد و آن وقتی است که با دعتر
.سه‌ساله‌اش شهرزاد مشغول و سرفرم است

کوچک مخصوصاً که زیبا و خوش بیان باشد بی‌اندازه حساس
روزها همان حالت را دارد و برای شهریار ۵۱ ساله نعمت
شهرزاد با لهج آذربایجانی شعر و تصنیف فارسی می‌خواند
ار نمی تواند کثرت خحوشحالی و شادی خرد را مخفی بدازد

ید محمدحسین بهجت تبریزی است. در اوایل شاعری (بهجت) تخلص
ظ تخلص خواست که دوبیت زیر شاهد از دیوان حافظ آمد و
:خواجه تخلصر او را (شهریار) نعیین کرد

«که چرخ سکه دولت به نام شهریاران زد»
«روم به شهر خود و شهریار خود باشم»

تبدیل کرد و به همان نام هم معروف شد - تاریخ تولدش
حاجی میرآقا خشگنابی است که از سادات خشگناب (قریه ۵
کلای مبرز دادگستری تبریز و مردی فاضل و خوش محاوره و از
ن و کریم‌الطیم بوده است و در سال ۱۳۱۳ مرحوم و در فم
.مدفون شد

در مدرسه متحده و فیوضات و متوسطه تبریز و دارالفنون
آخر مدرسة طب تحصیل کرده است و در چند مریض خانه هم
ه است ولی در سال آخر به علل عشقی و ناراحتی خیال و
حصیل محروم شدء است و با وجود مجاهدتهایی که بعداً توسط
تکمیل این یک سال تحصیل شد معهذا شهریار رغبتی نشان

ل بشود چند سالی در ادارة ثبت اسناد تیشابرر و مشهد

دیوان سهریار ۵ ۰

انک کشاورری تهران داخل شد و تاکنون هم در آن دستگاه
ودکه با تصویب و دستور نخستوزیری از کار و خدمت معاف
ی اخیراً به میل خود حاضر می‌شود برای ترمیم کسر خدمت

بی‌انداز» زیبا دارد دفتر روزنامه شعبهٔ بانک کشاورزی
شود از یادگاری‌های گرانبهایی خواهد بود به شرطی که
اینجا بی‌تناسب نیست گفته شود که ۲۰ سال پیش شهریار
مر و حکمت از شغل خود اظهار دلتنگی کرده و گفته است
خدمت من اداره رفتن نیست . مهملی گفتن و شنفتن نیست
من به کار حساب مردنیم بلکه با این حساب مردنیم

ت که به منظور گردش چرخ زندگی خود و عائله‌اش به کار
ی مشغول و به اطاعت و تمکین اربانان دستور ناچار باشد

چهارشانه -درشت استخوان -کله و صورت بزرگتر از عادی
بین مشکی و میشی - چشمها نجیب و خیلی نافذ - پلک بالا
ی نازک و کاملاً قوسی و بین دوابرو فاصله پیشانی متوسط
کمی برجسته ولی کشیده و متناسب. گوشها پهن و خوابیده
ر و قرمزی لب بالا ناپیدا - چانه دارای سیب ذقن کامل
رد -گردن موزون -قیافه سنگین و نجیب و سر به پایین است

سکر اما در برخورد با اشخاص فوراً شکفته می‌شود و سعی
ترتیبی هست خوش بدارد -لهجه کاملاً تهرانی حتی وقتی که
است» روحیه بیشتر تبریزی و بیش از معمول پابند عظمت و
ا و طر ز بیان خیلی گیر نده. حرف زدن با با و دوشن و
هی در محاورات خیلی صاف و ساده و تقریباً بی‌ملاحظه است

سکار و تخیلاتش دائماً در تغییر است -با سیماهای مختلف و
ز قبیل سیمای یک کودک معصوم -یک مرد جهاندیده یا یک

روحانی عالی. یک درویش افتاده حال. یک شهسوار یا یک
سیمای یک پدر بلکه یک مادر دلسوز و فداکار را دارد

یز روحیه‌های مختلف و حصایص اساتید گذشته جمع است. آری
وح حماسهٔ فردرسی, مجلس آرایی و تابلوسازی نظامی. حکمت
نفوذ بیان سعدی: چکیدفی و استحکام و صداقت و در عین
افظ. سوز وحشی بافغی حتی سلاست و سادگی ایرج را کاملا
.میشود تشخیص داد

از تهران به تبریز: بعضی تبریزی‌ها تصور کنند که تهرانی
هریار قایل است یا مثلاً موضوع حسادت و تبعیض در میان
ه عکس است. زبان شعر شهریار. فارسی مخصوصاً لهج تهرانی
ری شعر شهربار را فارسی زبانان مخصوصاً تهرانی‌ها بیشتر
ن قائلند. من خود شامد و ناظرم که تأثیر آثار شهریار
البته هر هنرمندی بلکه هر کسی ممکن است یک عده حسود
ضوع علی‌العموم و در همه جاو برای همه کس هست. باز اگر
ه کس بیشتر مورد قبول عامه است زیرا هنر واقعی مورد
.پسند همه افراد است

است تمام کشورهای فارسی زبان و ترکی زبان بلکه هرجا
او را می‌ستایند. منظومه (حیدربابا) نه تنها تا کوره
قفاز هم رفته و در ترکیه (و در جمهوری آذربایجان_م ج)
ستثناء ممکن نیست رک زبانی منظومهٔ حیدربابا را بشنود
و متقلت شود

کلاس درس ادبی وقتی که معلم برای نوشتن انشاء شرح حال
غلب از شاگردان شرح حال شهریار را می‌نویسند -حتی دز
سالهای پیش مجاز بودند تز خاتمهٔ تحصیل خود را روی شعرای

.معاصر هم بنریسند اغلب شهرپار را انتخاب می‌کردند

هریار مثنوی امولانا در خانقاه شمس) است که اخیراً برای
ده و خود شاعر در جشن خوانده است و این قطعه در روز
.جشن مررد استقبال بی‌نظیری قرار گرفت

به بانک کشاورزی به اعضای خود می‌دهد منزل کوچک قابل
شعبه از خیابان پهلوی تبریز به ثیمت بیست و چهار هزار
تومان آنرا مقروض است و ماهیانه اقساط آن را به با
.کشاررزی از محل حقوقش می‌پردازد

تگانش ازدواج کرده که ثمره این وصلت دختری سه ساله به
.نام شهرزاد و دختری پنج ماهه به نام مریم است

زند متکفل مخارج و مجبور به کمک عده دیگری نیز می‌باشد
وجه به عائلهٔ سنگینی که دارد ناچیز است و ننها روح
کل اوست که جرخ زندگی او را می‌چرخاند - در این مورد
راتب شکر گذاری بی‌حد و حساب شهریار است که هیچ وقت
.از آن غفلت نمی‌کند

ل ظاهری که نوشته شد شرح حال مرموز و اسرارآمیزی هم
ر مشکلی فرار می‌دهد زیرا از طرفی نویسنده ناجار است
ده و خوانندگان را آنقدر آشنا کند که نقطه ابهامی از
د و از طرفی بعضی احوال هست که جزو اسرار و رموز ان
آن رموز هم کشف شده باشد باز جنبهٔ اسراری خود را از
شای آن ایجاد ناراحتی برای شخص مورد بیان بکند و یا
حتصار وایجاز است مرقعیت و فرصت مناسبی مقدور نگردد
چار به طور خلاصه و سربسته نکاتی از آن احوال را شرح
:دهم تا ار صلاح و مقدور شد بعدها مفصل بیان شود

ا ۱۳۰۹ در مجالس احضار ارواح که توسط مرحوم دکتر ثقفی
کرد. شرح آن مجالس سابقاً در جراید و مجلات چاپ شده است
ت زیادی کرده است و آن کشفیات او رابه سیر و سلوکاتی
می‌رود تا سال ۱۳۱۴ که در آن صفحات بوده دنبالهٔ این
۱ که به تهران مراجعت می‌کند تا سال ۱۳۱۹ این افکار و
کند تا اینکه در سال ۱۳۱۹ داخعل جرگهٔ فقر و درویشی
حله را به سرعت طی می‌کند و در این طریق به قدری پیش
ر پیر مرشد قرار می‌شود که خرقه بگیرد و جانشین پیر بشود
در فکر و اندیشه عمیق قرار می‌دهد و چندین‌ماه در حال
این که متوجه می‌شود که پیرشدن و احتمالاً وزرووبال جمع
ی شهریار که متظورش معرفت الهی و کشف حقایق است عملی
خواه اوست. ابنجاست که شهریار با توسل به ذات احدیت
یاتی علوی و معنوی می‌رسد و به طوری که خودش می‌گوید
اولیاء مرتبط می‌کند و آن مقام مقدس کلیهٔ مشکلاتی را
ان داشته حل می‌کند و موارد مبهم و مجهول برای او کشف
:هی سود

اشعاری فراخور حال و موقع سروده است که در دیوانهایش
.مت ات .بیان نها در اینجا موجب تطویل کلام می‌باشد

ض عظیم به کلی تغییر حالت می‌دهد. دیگر از آن موقع به
هریار برای خویشان و دوستان و آشنایانش حتی من مشکل
ه طور عادی مقدور نبود -اعمال و رفتار شهریار هم به
جیب شده بود. مثلاً شهریار تا آن موقع به موسیقی علاقه
ه می‌نواخت چند فرد هم سه تار داشت که بی‌نضیر بود از

ویش بود که مرحوم صبا به او داده بود. شهریار از آن

اعراض کرد که تابه حال دیگر دست به آلات موسیقی نزده
رت و پلا کرد -شعر گفتن را که تمام دخرشی شهریار به آن
دتشهریار تقریبا میسال اغعبان کیت بهانشات مره داشت
ی از آن صرفنظر کرد - خلاصه شهریار هرچه را که به آن
ر و ذکر شهریار فقط خواندن قرآن و عبادت و تهجد شد و
وودداری می‌کرد -این حالت چند سالی طول کشید و در تمام
ر و چشمهایش اشک‌آلود بود کارهای خودش را شخصاً انجام
ل نمی‌کرد و اغلب می‌گفت که مرد خدا و مزمن حقیقی باید
است و مطالب دیگری در همین زمینه‌ها بیان می‌کرد که فهم
حوال و تقریر بیانات آن موقم شهریار به قدری مفصل و
اح به تدرین عبجده و مخصوصی است. بالاخره در حدود سال
یف یافت ر در آن موقع می‌گفت که امتحان من تمام شدء ۱
آن تأویلات و تفسبراتی از قرآن مجید می‌کرد و حالیه هم
آنها نرزش فراوان دارد -منتهی بیان آنها در این سطور
که عرض شد فعلاً مقدور نیست و به فرصت بهتری محول می‌شود

به زبان ترکی در کتابخان؛ حقیقت تبریز چاپ شده است -و
وسط کتابخانهٔ خیام چاپ شده بود که مقدمه‌هایی به قلم
ناد سعید نفیسی و شاعر گرانمایه پژمان بختیاری نوشته
قدری در مرحوم أستاد ملک‌الشعرای بهار تأثیر کرده بود

ت در مقدمه خود افتخار ایران بلکه دنیا معرفی کر ده
.بود

روانه. صدای خدا و قهرمانان استالینگراد هم در سابق
لاً تمام آنها نایاب است ولی اشعار مندرج در آن جزوات د

.دیوان کوچک در این چهار جلد جمعآوری و جاپ شده است

ار چاپ و منتشر شد بعضی از منقدین ایراد گرفتند که
ن و زبده نکرده‌اند این موضوع ما را ناچار کرد که در
ر را بیان کنیم -ولی معلوم می‌شود که هنوز این نظریه
است و به طوری که در کتاب صدف که اخیراً روی بعضی از
د مطلب در شرح حال شهریار با ذکر مثال بیان شده است

این طبقه از خوانندگان موشکاف و دقیق برسانیم که ما
ه قول آنها وب و بد هرچه از آثار شهریار که توانستیم
کردیم و اگر قسمتی از آثار شاعر در این چهار جلد چاپ
ت نیامده است و با چاپ آنها به عللی مصلحت نبوده است

ا در ادوار و حالات و ستین مختلف سروده است و شکی نیست
شعار حوب و عالی او نمی‌رسد. ولی برای حفظ کلیات آثار
.ناچار به طبع تمام اشعار بودیم

نین سرفه ر هنری دارند که اشعار شعرا را زبده و حلاصه
ه کلیات شهریار را هم مانند زبد؛ شاهنامه و یا حلاصةً
اپ و منتشر کنند تا از این رآه هم خدمتی معنوی و هم
ات هم از اثار شهریار خلاصه‌ها و زبده‌هایی بدون اجاز؛
که زبده‌خوانان می‌توانند از آن جزوات استفاده کنند

ران شهریار سهم مستفیم دارم فکر می‌کنم که خرانندگان
مصنف هم همان‌ها هستند ارزش زحماتی را که در انجام این
دهام می‌دانند و محتاج به حقشناسی همان طبقهٔ خوانندگان
.بی‌ریا هستم

ت در تهران خیلی میل داشت که به شیراز برود و در جوا
خواست شود را در اشعار (ای شیراز و در بارگاه سعدی)

زاین فکر منصرف شا. و چون از اقامت در تهران هم حسته

نکه یک روز به من گفت که: (ممحن است سفری از خالق به
ی بود که از ار شنیدم و عقلم قد نمی‌داد تا این که یک
انوادا‌ش از تهران حرکت کرد و خبر او را از تبریز گرفتم

ای دوستانش خاصه من یکی از بزرگترین ضایعات بود زیرا
که خودش این اواخر خیلی غمگین بود وئی در حضور او غم
.دنیا را فراموش می‌کردیم

د که توصیف یک شاعر عارف اسرارآمیز کار بسیار مشکلی
رم. فعلا بهتر از این مقدرر نبود» معهذا تصور می‌کنم که
حافظ کوی سبفت را ربرده باشم. زیرا لااقل توانسته‌ام
خوانندگان و آیندگان روشن کنم تا اگر عمری و قسمتی
و مرموز او نیز برای فرصت بهتری به جهت اهلش گفته آید

شرح یکی از غزلهای شهریار

نید به نام شهریار؛ تقریباً در حدود سال ۱۳۰۸ شمسی که
ت. در یکی از خانه‌های تهران دو اطاق با یک مهتابی در
ذوق و با عاطفه‌یی هم هست به اسم (لاله) که قسمتی از
وقع مزدی به عهده گرفته (این همان لاله است که شهریار
ان برگشت او را مرده بافت و در سر خاک او غزل بسیار
طیفی ساخت به مطلع (بیداد رفت لاله بر باد رفته را)

صدها داستان شورانگیزی که برای ایندگان طراحی کرده
هفته است که هم دیگر را ندیده‌اند» شهریار با "ضطراب
بان است. روزها بلکه شبها هم متعسلل می‌دود و می‌رود
اره دیوانه‌رار می‌آید منزل. این جا که هست معشوقه را
. اما به قول باباطاهر (أگر دردم یکی بودی جه بودی)
للکه سه فر رفیق موافق هم که تاکنون داشته اکنون به
.هیچ کدام دسترسی ندازد

هاسم شهیار که همشهری و صمیمی‌ترین دوست شهریار است ۱
ریحات شهریار که مستلزم متارجی هم ممکن است باشد دور
شهیار است که شهریار پیش یک عاه از رجال وفت معرفی
ه در یک مجلس حال با قمرالموک وزیری محبوبترین خوانندة

نمر اینجاست) را ساخد: ربه دهنها افتاده. شهیار عضو
م و فعّال و خیلی با ذرق که از اشعار شهریار هم نسخه
ده (دیوان کوچک شهریار که در ۱۳۰۹ چاپ شده گردآورد؛
ه شهریار احتیاج به نوجه بیشتری دارد طفلک شهیار هم
ر آب و هوابه مازندران رفته (شهریار بعدها که شهیار
:مرحوم شده در رثای او می‌گوید

شت و پناه ما بود تا سایه خدا باد پشت و پناه شهیار

تحانات مدرسه و تهیهٔ مقدمات سفر اروپا برای تحصیل - ۲
.هستم و دیگر هیچ

ان) که اهل ذوق و ادب است و بسیار اصیل و نجیب اما ۳
ل اینکه طافت خل‌بازی‌های شهریار را نداشته قهر کرده
ار می‌گوید. خدا وقتی بخواهد یکی رابه سوی خود بکشاند
می‌شود به رویش می‌بندد). در چنین ایامی یک روز نزدیک
نزل می‌شود لاله به او مژده می‌دهد که فلانی آمد اینجا
چون عجله داشت رفت. اما گفته شاید برای ساعت نه شب
أسف اضافه کرد که پیراهنش را هم برد, گفت این پیراهن
اهد داد. (پیراهنی که پارچه آن را خود شهریار انتخاب
.(کرده بود

شت امید به رویش باز شده باشد اشک شوقی سر داد و در
, اما سخت بی‌فرار. مخصوصاً از رفتن پیراهن که حکم پیراهن
.بوسف را داشت سخت اراحت

ی شهریار را روشن کرد و گذاشت وسط اطاق, خواست برود
از کن: خفه می‌شوم با این که هو منقلب بود لاله ناچار
.اطاعت کرد

یشد که باد زد و چراغ را خاموش کرد شهربار این راهم
کار از کار گذشته) لاله آمد چراغ را روشن کند شهریار
کنم. لاله گفت شامت حاضر است. شهریار گفت اگر او آمد
غ خاموش و شام نخورده ماند زیرا او نیامد و نیامد که
نیامد اما شهریاری هم ساخت که چراغ دلها بدو روشن شد

و روی فرش دراز کشید و با تب و رز شدیدی که به جانش
ر کرد نزدیکی‌های صبح بود که شمع شاعرانهٔ شود را روشن
:کرد و این غزل را نوشت

ه و شرحی که زیر ابیات می‌نویسم می‌توانید دریابید که
شعری از آئینه ذوق و ضمیر شهریار به روی کاغذ منعکس
خود باقی نمی‌گذارند و شکوه ابهام غزل هم نمی‌شکند. این
ب حافظ است که بعد از حافظ کسی از عهده آن برنیامده
.بود

نزول و پیش مدهایی است که این غزل رابه وجود آورده

.است اما درک اطائف شعری و هنری غزل با خود شما است

بوی پیراهن

رائحهٔ یوسفی و کیف شمیم عجب: که باز نمی‌آیم از ضلال قدیم
ر بین است به باد پیراهن یوسف افتاده و غزل خود را با
.اشاره به قصهٔ یوسف آغاز می‌کند
سیر بیت حزن گو دریچه‌ها پکشای شم رح یوسفی و کیف شمیم
در این بیت اشاره به بازکر دن در و پنجره‌ها شده است

یان وعده داده‌ام اینک چراغ عمر نهادم به رهگذار نسیم

ها دیوان نسهریار ۰

.در این بیت به خاموششدن چراغ هم اشاره شده است
فت لاله با دل من که داغ دل کندم تازه. باد عمهد قدیم
ه و آمدن معشوقه را مزده داد» است اما نتیجه جز داغ

شل تست

دقار عشق از من که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم
ـنزل او بیرون رفته (این بیت در دیوان جاپی نیست چون

روی آن قلم زده بود ولی از نظر تکمیل موضوع لازم است
ران به‌زیر پنحه عشق فشار قبر به باد آرد و عذاب الیم
ب ر تب چهل درجه در حالی که خود را در پتو پیچیده و

ـده به گور کند آلحق جز عذاب قبر تشبیه و تعبیری ندارد

ـی طوفانیم. شبانگاهان به دست کشمکش گردبادها تسلیم
ـن حادثه در روحیهٔ او برانگیخته و بلاتکلیفی که باید

.دستخوشی حوادث بشود در این بیت نفاشی شده است
سبزت به‌پشتخانم لعل نوشته أیهٔ (یُحیی العظام وحی رمیم)
مرحوم شهیار اشاره کرده که آکُر او بود در این موقع

.می‌ترانست با نوازشهای خرد دل مرده او را : نده کند
ی‌زنم به بیاض . . که نسخه‌یی بستأنی از این سواد سفیم
ر اشاره به نگارنده دارد که هر دو از اشعار او نسخه

.برمی‌داشتیم

و از خلدم آبخور برکند. هوای هت پرواز تا بدین اقلیم
هست به اینکه از تبریز بار سفر بسته و به تهران آمده
گونبخت حرمتم نشناخت که میهمان بکشد کاسهٔ سیاه لشیم
وعده‌یی که دیده و حتی خطر جانی که برایش پیش آمده و
ـی حوادث بعدی است که در بیوگرافی شهریار اشاره شده

دیوان شهریار 8 ۳۱

ریم و قد هدیث شام امان که داد دل من ده ای خدای کریم
خود کرینهان کردهو رنجشی که از او دافته رشانده اشست
امع کاخ رفیع معرفتم که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
ه قدس حدیقه خلدم که حالیا شده‌ام در شراب خانه مقیم
ری ملک سخن برندم نام برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم
ریار این غزل را ساخت فقط یک غلر و مبالغه‌ای به نظر
ه خود بر زبان آورده باشد اما امروز معلوم می‌شود که
.حفاً یک الهام و پیشگویی از حقیقتی مسلم بوده
تهران - بهمن‌ماه ۱۳۳۷
لطفاته زاهدی

دیوان نسهر بار ۳۳

ی از استاد شهر یار که سالهای بیس برای حند او دیوان

نو شته شده است و اینک غیناً جاپ می‌شود
برای خوانندگان عزیز

رتعاش لطیفی است که بلاراده بر روی اعصاب انسان نقش
ری آن اعمال بلاارادبی از قبیل گریه؛ خنده: انقباض و
ست. مولود معنری آن نیز روح شعر از قبیل حیرت. شهامت
.سر,. رت لطافت و صلابت و غیره خواهد بود

عصبی چون امواج لطیفی در طبیعت از ازل تابد کشیده
از خحود طبیعت پا از دستگاه عصبی دیگری تحویل گرفته
گر این دستگاه را داشته باشند) تحریل می‌دهد. این روح
د هنر -از قبیل موسیقی» سلحشوری, نطق و خطابه و غیره
ظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است)
ه روح شعر داشته باشد (نظم و نثر و نعطق و خطابه همه
بان افراد سخن نیز سخن منظوم لطیفترین آنها است. فرد
ه روح شعر در سخن منظوم حلول کند به این جهت است که
.شعر مطلتی هم به آن اطلاع می‌شود

بسه شود حقیقت شعر که نا حدی بیان شد. در مقابل روح
روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصلع
حقیقی بدان نمیز داده می‌شود. حالا برویم سر اجزای دیگر
صیل می‌شوند: جمله با کلام به جای جسم و بدن شعر است و
بته تناسب و زیبایی کلمات و همین‌طور ترکیب یا دسته جم
تناسب اجزی آن در نزد انسان است. وزن و به طور کلی
ـی حوادث بعدی است که در بیوگرافی شهریار اشاره شده

دیوان شسهریار 5 ۳۳

م جزء آن است در شعر به جای لباس انسان است و معمولا
ته شده است. وقتی که به شعر قافیه می‌دهیم مثل اینکه
شکل یا فرم شعر (غزل. قصیده, مثنوی, رباعی و مسمطات
رم لباس است نزد انسان. همین‌طور که با تغییر فرم لباس
یز تنها با تغییر شکل انقلابی در حالش پیدا نخواهد شد
ی دارد که به جای مذهب و مسلک نزد انسان است و نیز
اخلاق و رفتار و آدابی است که انسان به تناسب ایده‌آل
.خود اتخاذ می‌کند

گفت که تمام اجزای آن به حد اعلا باشد. در زبان شیرین
رجهٔ اول شعر حافظ است که کلاً به حد کمال رسیده و تمام
رای شعر حافظ صفت «اسرارآمیزی: را هم باید به اضافه
شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پا به پای روح
.راه نمی‌روند

رویشی نشود خود را خیلی به اشکال و با چندین گذشت و
ولی با اطمینان کامل معتقدم که همرگز به حد کمال شعر
ست که شعری از خواجه بزرکوار بخوانم و از ببضاعت خحود
ده‌ام که ترهات خود را از بین بیرم ولی چون این یک نوع
ب می‌شد خودداری و خود را به سیر تکامل تدریجی امیدوار
ر خود را همیشه برای آینده محول می‌کردم حتی محتقد بودم
و کمال تزدیکتر خواهد بود. اما از یک طرف وضع آشفته
صوصاً این امید را که کسی بعد از من به فکر طبع آثار
فرط مزاجی هم که از حیاتم رمقی بیش نیست این اندیشه
ال عامه و اصرار دوستان که حقیقتاً برای بنده اسباب

ه» موجب شدند که به چاپ و انتشار آثار ناجیز خود با

تا دیوان شهریار ۴

ان که اب ء الله أخر عمری بود در جایهای بعدی تصحیح و
.تکمیل شود
از این میان مقبول طبع صاحبدلان قرار گرفته و طبع آن

ت

ر کنم که آثار بنده کل حاصه از بیست سال به این طرف
ای لطفاله زاهدی است که تمام را ضبط و از صدمت زوال
وم چاپ آنها مدیون دوست عزیزم آقای عای زاهدی است که
خانه طرف اطمینانی هم در اختیار داشتند. که این خرد
یز به ذرق و سلیقه و اصالت و امانت ایشان از هر حیث

ما.یون دوستان عزیز و محترم بنده آقایان سرهنگ اسمعیل
د که هر کدام مبنغی با خرید کاغذ کمک کرده اند اثبته
کمک بودند علت اینخه بنده منتپذیر این دو درست محترم
سیلترین خانواده های آذربایجان و شرح خدمات خانواد» و
ران اگر نوشته بشود خود کتابی خواهد بود که فعلا از
ن است. در خاتمه سعادت تمام دنیاء خاصه میهن عزیز خود
.را از درگاه خدای مهربان خراستارم. حداحافظ همه

سید محمد حسین شهریار

مقدمه استاد شهریار برای جلد سوم دیوان که در

تیان ۱۳۳۵ تسه شید

.*.

ماد مه

که سرگذشت ده ساله بغرنجی پیدا کرده و کم‌کم به صورت
اول و دوم به چاپخانه رفت و جاپ هم شد ولی مثل یوسف
در بازداشتگاه خود توقف کرد بی آنکه علت ترقیفی در
ه دست و پای او زده باشند سالها به رغم علاقمندانی که
.داشت منتشر نشد که نشد
برای ناشر محترم پیش می‌امد. محکومیت به توقیف و ایهام
سرنوشت این کتاب نیز کشیدهتر مرن
به بن‌بست برد زیر! تصادم آن تنها با گر فتاری ناشر
وه بیشتری داشت. اری بنده هم در این ده سال با بحرانها
وادر مراهب الهی و جز برای اهل سیر و سلرك واقعی قابل
ی زجری که اجرش را جچه جای این کتاب با دنیاها
عوض نکنی
اقدامی بکنم زیرا با تغییر روحیه‌ای که داده بودم تا
]اك ۱
تر برای , هتر) و هم چنیه ن وطن محاود عدول کرده و اگر
ل باشم آن را در خدمت و چراغ هدایت دینی و اخلاقی و
جهانی می خواستم
سیدا می‌کند. هنوز هم چبزی که خودم رابدان می‌توانم تا
ر این کتاب عین مطلرب و مقصود نباشد اقلاً نشریه‌ای است

دیوان تسهریار « ۱

حتن قلوب و احساسات مردم کمك می‌کند که این خود زمینه
.مساعدی برای منظور اصلی می‌تواند باشد

کنند می‌گفتم شخصی به اعتماد و اعتبار دوستی من و به
و زحمتی کنیده حن این است که خحودش هم به آخر برساند
صده باشد فردایی هم هست. تا این که رفقای مشترك من و
ر شدندکه با میل و رغبت خود انجام این کار رابه عهده
نعی یا بهتر بهانیی نماند و دیگر بهتر که این کار به عهدة
سی و پنج ساله من و از ابتدا هم ناشر آثار بی‌مقدار
.من اپشان برده در واقع حقی بود که به حقدار رسید

این مجموعه را باید در اقتضای عصر و نتایج جنگ جهانی
غالب کشررهابه صررت هرج و مرجو, در تمام شئون بخصوص در
لبته با وجود نشریه های تبلیغاتی مصر و مصمم بعضاً هم
ن قبیل کتب بی‌غل و غش و بی‌پشتیبان نخواهد بود و گرنه
دازه‌بی بود که بتواند به موانم کار مزلف و ناشر فایق
.پیاید

ین کتاب انتها تاو عمار تشر مین داشت و انجام کارش با
هت سرنوشت و سرگذشتی شبیه به کتب بزرگ دنیا از قبیل
سر و ابهامی هم در کارش باشد که اقلا به این مکافاتش
.بیرزد

وانده اند این تسمیه به معنای واقعی صحیح نیست. بلکه
عرف و اصطلاح است. مثل اینکه سابق می‌گفتند فلان شاعر
رای شعر فارسی دو سبك بیشتر قائل نبودند (ترکستانی و
شخصیتی را وافعاً صاحب سبك بدانند. لازم می‌شد که برای
ائل شده باشند در صورتی که چنین نکرده اند. پس از این

دیوان شهریار ۵ ۳۷

نعی و اصلی نبرده, بلکه می‌خواسته اند بگویند فلان شاعر
ن مشخصی دارد که با آشنا شدن با آن طرز می‌توان آثار
ر گفتن هم از پن قبیل است. اما روی قیاس سابق بایستی
سی از اشعار این کتاب به شکل مکتب رمانتیك غربی است
اند. به هر جهت بنده خودم موافق نیستم ولی کلمه بهتری
هم باشد و با دو بروتی هم نداشته باشد فعلاً به نظرم
زنده بودیم انشاءالنه در چاپهای بعدی تصحیح خواهد شد

ز از این قبیل است: زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شعر
ی) صرفنظر از روحیاً شعر که تشخیص آن مشکل و ممکن است
ز حیث کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و روابط و طرز چیدن
تشخیص از نمای خارجی و صورت ظاهر شعر کافی است بدون
.منظور داشتن معنی و مضمون

معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته با تغییر جزیی

کشتی آن جاکه خواهد خدای وگر جامه بر تن درد ناخدای
ا کشتی آن جا که خواهد برد ور ناخدا جامه بر تن درد

ات تشخیص داده می‌شود که ارلی ترکستانی و دومی عراقی
کر و مضمون شناخته می‌شود (البته منظورم شعرای واقعی
خوب بلد نباشند و کلمات را خوب سر جای خود نتوانند
ی صائب و کلیم. فرقی با غزلهای سعدی و حافظ ندارند و
که مضمون خیلی باریك است و لفظ هم کاملاً رسایی آنرا
و روشن جلوه بدهد. غرابتی پیدا شده و هندی تحقّق پیدا
رچه هست در معنی است. در کلمات هیچوقت پیچیدگی نیست
شود در ترکستانی هست که در هندی نیست مخصوصاً حالا که
ای غربی هم محلی از اعراب دارند هندی را هم لازم بلکه

ت دیوان سهریار ۸

بم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفرظتر بمانده به حدس
ز سبك هندی گفتن همین مفهوم اصعطلاحی برده که کم‌کم صورت
.قطعیت پیدا کرده و سبك اصنی شناخته شده

هاست در کشور ما صحبت از شعر ناز» و کهنه است غالبا
ا دربار: اشعار جدید چیست؟ اینك جواب بنده: چیزی که
یست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد. در هر چیزی شرط
های دیگر از جمنه نازمی. یك قعلعةً ادبی فرض کنید مال
د سودمند و هم شعر است یعنی نفوذ و تأثیر دارد. قطعه
آخرین سیستم ولی نه شعر واقعی است و نه مطلب مفیدی

له کوران هم ببرید قطعا اونی مقبول است و دومی مردود

(1

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست؟

ساخته ام که الان جلو چشم شماست. این قطعه مدعی است که
کنیم به خواندن. اگر هیچ تأثیری در ما نکر د, که اصلا
. اما اهر ثابت شد که شعر است. از نظر تازگی تجزیه و

زن کاملا نشده - در این صورت جرا بگوییم شعر منظوم-۱
وزون باشد. می‌گوییم شعری است مور و مسجم تا کسی هم
.متعرضشی نشود. در هر صورت این جا تازگی معنی ندارد
ز حوش‌آیند نیست بلکه بسیار زننده است چه جای تازگی

افیه ندارد -از ۳ بحر صویل است که در شعر فارسی از 9
بود یك تازگی نسبی دارد. اما آن هم که مال من نیست
سابق ۳ مصرع‌هایی تشکیل می‌شد همه بی‌قافیه که مثل بعد

یك حرف الف را قافیه می‌کرد که آن هم مثل نداشتن بود

نام ول ات از ی ید ادعی شود که سای هب داععی تضافا۲
را از اشعار سفید و از 1 ز حالی که به حدس قوی آنها
ممکن است از ما اقتباس کرده باشند و حل هم این

روپایی - تقلید از هم از خارجی اگر عیب نباشد هنر-۵
استثنا کر د) که حالا ما ل خودمان است. زیرا این مت
ل پیش در ادبیات ما وارد و شاهکارهایی شم ان باه مه
ک مخصوص یکی دو کشرر هم نیست.، بلکه رایج و معمول همه
ازگی ندارد. سه تابلر عشی و افسانه نیما سی سال پیش
رمانیک را باید یکی از شرایط فرضی تازگی قبول کرد

و و
ا هم باید صرف اصلاح آأن کنیم. پس ما عوض این که به
باشپم به عکس کرده خراننده را مذتی هم در لفظ معطل
ر به معنی برسد. اینجا هم تازگی هیچ معنایی ندار د

ف نکی دارد که جز در ضمن سبک متجدد و سیک ساده و-۷
بین‌آلمنثی و منحصر و کاملا مصطلح و معمر نی بودن هرگز
بن هم سیر قهقرایی و برگشتی است. مثلا به سبک دوره رن
ت اکر ان وفت عغ سوه ال فان میم یه یه شیک اغوندهای

وا هم , مج ۲ 2 ۳ ی 7 ۳ ۰
ای به سییل» دشتین بی‌سوادی سر طصوری صیت می‌کر دند که

هم آب + جور بار می‌آمدنك. یعنی وفتی از حرفهای کسی

میات شبة ن طرف می‌دانستند. پس تاکنون یعنی ننها به

نرز تازفی تحقق بیدا نکرده. یک تازفی نسبی و فرعی هم
باشد هیچ آهمیت قابز ذکری ندارد. در شعر نوع تازه‌بی
1

. میج اشکای ندارد کاری است که هر بجه مکتبی می‌تواند

می مس

پس تازگی چیست؟

و موضوع و مطلب. که تازگی اپنها شرط اصلی تازگی شعر
و کیفیت تازه و یک موضوع و مطلب تازه بیدا کردیم که
ه این قطعه که شعر بود می‌توانیم بگوییم تازه هم هست

موضوع و مطلب استنباطش نسبتا آسان و قابل اثبات است

ساس شعر است آن هم کشف تازگی آن امری است ذوفی. درک
نجا تشخیص با ذوق سلیم است. متأسفانه کیست که مدعی
سلیم نباشد. اصل درد هم این جاست که خواجه می‌فرماید

(سخن شناس نه ای جان من خطا این جاست)

اصلی (تازگی روحیه تازگی موضوع و مطلب) تازگی این
ویا بشویم که این تازگی به حد کمال هم هست یا نه. آن
که تکمبل کنندة تازگی هستند و در یک قطعهٔ کاملاً تازه
.اینها هم باید رعایت شده باشند

شرایط فرعی تازگی شعر را می‌شود به شرح زیر خلاصه کرد

عر فارسی (سبک ساده است) و آن بعد از (سبک متجدد)-۱
یک نزدیک‌کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادی
بته با شرط احتراز از اغلاط عامیانه جز در موارد عمدی

شعر فارسی رمانتیک و خلاصن آن امپرسیونیسم است که ۲
.حکم نت برداشتن از رمانتیک را دارد

ی را نظر به اهمیتی که دارد لازم است شرح و بسط داد و
پیش می‌آبد. البته این مکتب نسبت به طرز قصه پردازی
مواردی که نون احساساتمان هم تازگی دارد و می‌خواهیم
.دنیایسند هم باشد ضرورت پیدا می‌کند

خر طویل و مستزاد مخصوصا مخلوط هر دو که رنگ تازه‌یی-۳

ب رمانتیک که برای بیان احساسات این عصر, آزادی عمل
رد تازه‌تر و مناسبتر از سایر انواخ شعر به نظر می‌رسد
را باید در کمال آن بدانیم و کهنگی را در نقصان و-۴
. پس برای الفاظ و موضوعات و مطالب هم می‌شود درجاتی
:قایل شد
ات این است که از طبقهٔ کلمات پست و مستهجن و متبادر
ا مبتذل نباشد و حتی‌الامکان کلمات و تعبیرائی انتخاب
.کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم به خود گرفته باشند
تازگی این است که موضوعاتی انتخاب کنیم که اجتماعی
بت داشته باشند تا مفید و هادی از آب درآیند نه مضر
هاست که در مطبرعات. این مرض ناتورالیسم منفی رخنه و

جز در موارد آنی و ضروری باید اجتناب کرد زیرا طبعاً
به هر چیزی انسان را به امتحان عملی آن تحریک می‌کند
که من راجع به مادرم ساخته‌ام کر ملاحظه شود این قطعه
ه طور کلی؛ آما مطنب این قطعه راجع به مادر شخص من
س شود که من بخواهم از این مطلب قصه‌یی ساخته باشم که
ز گذشتة مادرم بسازم که ار اسمی از جادر جاقچور و با
ود. نتیجه‌پی که از آن کُرفته می‌شود تازگی داشته باشد
ود و تهیه آن را به زور به گردن خحودم انداعته بودند
ر بخواهد عنیدة بنده را راجع به سبکها و مکتبهای شعر
باید مقدمهٔ دوم را که انشاءاله در موقع چاپ افسانة
شب (که خود اثر جداکانه‌ای است) می‌آید مطالعه فرماید
توفیق خوانند؛ عزیز را آرزومندم
تبریز مهر ماه ۲۵
سیدمحمدحسین شهریار

به قلم استاد ضهریار
سبکها و مکتبهای شعر ایران

:مقدم؛ کوچکی عرض می‌کنم تا وارد مطلب بشویم

ی است آنهایی که با متن فضابا ی وس زو می پر داز ند و
اهل متن هستند به حواشی زیاد توجه ندارند. زیر حاشیه
ف که شود ایجادکننده متن است یا کسی که با رای رزین و
فی برده و مقصود موف را! در می‌یابد . احتیجی به شر ح
دیکر که‌نسا ممکن است اشتباهماتی هم داشته باشا. نذارد

ولا علیه‌لسلام این است که می‌فر ماید: العلم نقطة کنر
نقطه بیش نیست و این بی‌سوادها هستند که ان یک نقطه
.را کش داده و زیاد می‌کنند

است دیگران می‌آیند سر وقت این شعر و می‌خواهند برای

(ایره اشخاصی غالبا انهایی هستند که باید از این نمد

بی برسند) حقبقت زیبایی و زشتی در هر چیزی قابل وصف
می‌آیند به سراغ اثفاظ. و در این بیت داز کلمات (آب
پا. چشم و گوش) می‌یابند که بیان شعر اینها را با جه

صتع دز یک جرا جتمع کرده. آن ودت از این صفت ام مثلا

ساخته و اسم‌گذاری می‌کنند و در علم بدیم هم ثبت و ضبط
که در مدرسه علم بدیع خوانده و به خبان حودش از این

ز ابتدا به جای این که وش به الهام فرشتهٔ شعر داده و
عات نظیر ساخته و از همان اول خود را در تنگنای تقلید
عر واقعی است نبوغش می‌سوزد یا سالها عقب می‌افتد و از
تهرع‌آوری می‌انند و باعث عکسالعملهایی می‌شود که بعضا

باشد ولی علم بدیع اقلا مبزان شعر شناختن باشد نه شعر
دیعی این جمله نوشته شده باشد: (علم بدیع ساخته شعر
عر باید بداند که سخن منضوم ار به تصنع و تکلف بادر
ساخته شده باشد همانا ساختگی و غالباً شعر نیست. ولی
.ممکن است نظم مفبدی باشد

م. مکتبهای فرنگی‌ها را هم عین همین فر ضر کنید. آنها هم
یت می‌دهند به مافی‌آلمکتب ترجهی ندارند. آنها هم به مر
تلا شده و تعریف‌هاشان هم این قدر گنگ و مفشوش و ضد و
جوانی بخواهد از این تعریفهای آشفته دستوری ساخته و
د بالاخره مغزش گیج و فلج خواهد شد و همین‌ها خواهد بود
باشد در این سی چهل سال اخیر که من یاد دارم و کم و
ادبی که توانسته مرا کاملاً قانع کند (پرندهٔ آبی) اثر
کم چیزهای کوچکی که حکم نوادر را دارند. شعر واقعی
م عصر هوگو متوقف مانا.ه. چنان که مال ما در سعدی و
.حافظ منجما. شاه است

اثبته ما و آنها ممکن است خیلی سرفها بزنیم و سیر را

۳ ۰ ۳۹ ۳ 1ِ
جر زره به جای سیب قاثب کنیم سهل است

تر یی هم قایا باسیم ابا حقیفت همیب است که ع ضی سد
ی ۰ 1 ۷ وک تسده 7 ۰

دیوان سهریار » ۴

ه یک مسافر تشبیه کرد که در رمانتیسم هوگو روی جاده
سال مطلوب هم نزدیک شده متأسفانه باز او را می‌بینیم
وریسم و فرتوریسیم و کوبیسم به منتهای انحراف می‌رسد
ده و در سررئالیسم و در رالیسم باز آدم می‌شود و در
دی و وزن و قافیه را برداشته به کلاسیک نسزدیک صی‌شود
به زحمت همان (هنر برای هنر) که توأم با تخیل و فانتزی
اند. اما هدف و ایده‌ال را که مقصود اصلی هنر است گم
.کرده و زیرش مستتر است که باید از خدا بخواهد

انسه روی داده مبارز؛ کلاسیک و زمانتیسم است که کاملا
نر را آلت دست قرار داده بود ر روح هنر کاملاً از این
انتیسم نه ننها مغایر هم نیستند. بلکه مکمل یک دیگر
دانند که سبک کلاسیک برای فشرده و مختصرکردن مطلب به
منبسط کردن و آگراندیسمان. یک وقت مطلب زیاد است و
وقت یک مطلب کرچکی نظر به آهمیتی که دارد باید شرح و
ن خوانند» نشست کند. اولی را به کلاسیک و دومی را به
پروانه) که یکی از تابلوهای افسانه شب من است و در
هید کرد که در حدود پنجاه شصت بیت است و شرح یک بیت
:حافظ است که می‌فر ماید

حنده او گرید شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

رت کلاسیک آن معنی و شم و پروانُ من صورت رمانتیک همان
.معنی است

ه شعرای جوان توصیه می‌کنم عوض این که این همه متوجه
ادبی دیا را بخوانند و شعر خودشان را بکویند و خاطر

د شاعر قو خلاقه‌ای است که می‌داند شاهد شعر را چه جرر

دیوان شهریار ۵ ۲۵

چه لباسی به تن بکند و فرم و رنگ لباسش هم چه باشد

است از کیهان اعظم: خداوند در خود موح می‌زند و جهان
ز جهان عقل جهان روح و از جهان روح جهان ماده زایید
انسان اکر در خود شروع به مطالعه کند به خدا می‌رسد

ی‌زند و موضوع پیدا می‌شود. موضوع تبدیل به معانی شده
.و معانی در الفاظ حلول می‌کند

بعنی از الماظ پی به معانی و از معانی به موضوع و از
د که باید عین احساسات شاعر باشد و ال در یکی از این
.دو دستگاه دهنده یا گیرنده عیب و نقصی موجود است

سیکها و مکتبها

بهایی که تا امروز در ادبیات منظوم ایران آمده و تا
ی‌شود از هم تشخیص داد و جدا کرد به شرح زیر می‌باشد

ماسی بیشتر مناسب است. مثل این که بیان درباریان و-۱
رانه و لحن سخن سنحشورانه است. البته یک سلسله کلمات
ندی‌های مخصوص به شود هم دارد که درک آن جز در مثالهای
خراسان به دست نمی‌آید. کل در این سبک استحکام شعر بر
جربد و در انتخاب کلمات لیف و مأنوس زیاد مقید نیست

ال نثر آن تاریخ بیهقی و مثال قصید: آن قصائد رودکی
ابن‌یمین و مثال غزل غزلهای شیخ عطار و این اراخر غزلهای
.وثوق‌الدوله است

شعرایی غالباً غیر خراسانی که به این سبک شعر گفته‌اند
ستحکام ترکستانی و بلکه بالاتر هم رسانده و سبک فرعی

ورده‌اند. مثل فرخی سیستانی و مرحوم سروش و قاآنی در

دیوان سهریار 0 7

:بعضی از قصائد مانند
ای غلام وزین کن یک ران را ان برق سیر صاعقه جولان را

و عرفانی و مواعظ مناسبتر است. روحیه نرم و گرم. ۲
در انتعاب کلمات مقید است که همه لطیی و مانوس باشند

عراقی اصفهان ر عراقی شیراز و عراقی آذربایجان که هر
.کدام شخصیت و مشرب متمایزی دارند نقسبم کرد

فارسی که مورد قبرل عامه و بلکه همه دنیا هستند علاوه
م دارای شخصیت مخصوص به خود هستند که جز با بررسی‌های
بخواهیم شخصیت هر یک را جداگانه تشریح کنیم هر کدام
.مستلزم تألیف یک یا چند جلد کناب خواهد بود

گی‌ها آن را کلاسیک جدید یانو و کلاسیک می‌گویند: همان-۳
ه رنگ زمان به خود گرفته و به حسب زمان هم دائماً در
.معرض نغییر أست

بباً از شعرای صفویه و زندیه شروع و در اوایل مشروطه
ار نویسندگان و شعرای مجله (ملانصرالدین) قفقاز مخصوصاً
افندی در موضوعات اجتماعی و انتفادی نمایان‌تر می‌شود

ات مرحوم دهخدا و قصاند مرحوم ادیب‌الم مالک و مسمطات
تگردی و غزلها و تصنیفهای شادروان شیدا عارف و عشقی

ل قصاند مرحوم ملک‌الشعرای بهار و غزلها و قصاید مرحوم
.وثوق‌الدوله و بعضی از اثار مرحوم ادیپ پیشاوری

ان سک ات کهدانما تم یداو کیلش مره یا مور یف ار کشک
.شعرای معاصر نیز جزو این سبک محسوب می‌شود

ه سعی می‌کند شعر را با حرفزدن معمرلی مردم تطبیق. ۴

گاهی خیلی نزدیک شده و در منتهی‌البه آن واقع می‌شود

دیوان سهریار ۵ ۴۷

شود اما اغلب اوقات فاصله گرفته و کاملاً مشخص می‌شود

را مرحوم طالب اف تبریزی نوشته که از نوابغ دورهٔ خود
ردم ایراد کرده است. متأسفانه ارباب قلم اسمی از او
.نبرده انک

م باید به اسم مرحوم ایرج (جلاالملک) تخصیص داده شود
و شاهکار (عارفنامه) و (زهره و منوجهر) او هنوز در
نوع خود بی‌نظیر است

سایه اولی را از برحوم حکیم تعلی تبریزی که از شعرای
بر مایه است گرفته ی

:مکتبها - در ادبیات ایران چهار مکتب اصلی مشخص است

جانی -ایب. مکتب روحیه استیلا و عظمت را که از طبیعت

خود می‌فیرد با روحیهٔ لطیف و نزاکت که بر اثر مدنیت و
تمادن قدیمی و تاریخی خود در بر دارد درهم آمیخته است

(بنازم دلبر خود را که هم]۱ و هم این دارد).

ت از عراقی و ترکستانی و یک سلسله از لطانف مخصوص به
.جرد

هات سبک شعر فارسی خوانده و برای شعر فارسی سه مادر
و باشیم ولی چون پیشینیان ما این کار را
نظر اینکه ممکن بود از طرف من که آذربایجانی هستم این
ک نوع بدعت و حودخواهی تلقی شود آن را مکتب خواندم

امی و تابل هاي, افسانه شب مب که د, این کتاب ملاحظه
.می‌فرمایبد بهتر می‌توانید در بابید

بان هند یا از شعرای ایرانی ساکن هند نشئت کرده - ۲

غیره - مضمون را از هر چیز پیش پا افتاده‌یی گرفته و

دیوان هریار » ۸

و پیچیده تخیل و تفکر بالا می‌برد نابه ذروهٔ کاخ مقصود
.فرزسانن

یستم ولی چون این مکتب با ذوق لطیف و ظریف کبارهای
سازی‌های آنان تطبیق می‌کند به حدس قوی ذوق ر مشرب از
ظن ضعیف ممکن است که مکتب هندی ریشه مکتب آذربایجانی
اگردانش تعیّن و شخصیت پیدا کرده باشد. هرچه هست برای
یات پارسی یکی از دفائنی است که خرائنی در بر دارد

پاکستانی. که از نوابغ و نوادر ادبی و اجتماعی قرن
کتب بوده و هست و حقاً جای آن دارد که زبان پارسی با
هم زبانی به آیندهٔ خود امیدوار بوده و به نود ببالد

لی ایران از نهجة خرآسان. گیلان: آذربایجان کردستان-۳
جای دیگر برای خود ادبیاتی دارد که هر کدام از حیث
طعات و دوبیتی‌ها گنج شایگانی است. چه لطایف و خزائن
. متأسفانه حکم رودخانه‌هایی را دارند که هر کدام در
راهی به دریای ادبیات فارسی باز نمی‌کنند و افر روزی
رای کار کردن داریم. البته از حیث سبک نیز باید روی
.آنها مطالعه شود

پارسی‌گو شعرایی هم دارد که به زبان محلی شعر گفته و
در همین قرن آخیر چندین نابغه ادبی داشته به شرح زیر

الحسین شازن در اول مشروطه غزئیات وطنی او نقل محافل و
ممکن نبود کسی یک بیت او را بشنود و منقلب نشود. هیچ
یت ادبی عجیبی دارد که اگر تربیت شده بود حافظ می‌شد

بیت از یک غزل ترکی او یاد دارم که این جا می‌نویسم

:به لهجة آذربایجانی

دیوان شهریار ۵ ۴۹

ایباقدان دوشمشم سافی الیمدن دوت آیاغیله

النده ساغر زرین گوروم همسواره وار آولسون
قزیل گل غنچه سی تک لخته‌لخته قان اولان کوگلوم

اچیلماز بیرده عالمده اگر یوز مین بهار اولسون
نه شه دن چاره وار بیز ملته یاران نه مجلسدن

تاه شیر ههار ولا ا رتاو فان | رس

:ترجمه

از یا افتادهام ساقی دستم را با یافی بگیر

الق که ار تقو ور ره اس
دل چون غنچهٔ گل سرخم که لخته‌لخته خون است

دیگر در عالم بازشدنی نیست اگر صدهزار بهار باشد
نه از شه چاره‌یی برای ما ملت است یاران نه از مجلس

هرکسی که یار ما باشد الهی که خدا یارش باشد

راف - از نوابغ ادبی آذربایجان است دیوانش چاپ شده و
.اشعارش هنوز هم ورد زبانها است

رحوم ایرج ر با مطالع دیوان او ریشهٔ مذاق و مشرب و
ی‌توان یافت. بالاخره سبک ساده‌یی که ایر ج تقدیم زبان
رد است. شغلش طبابت بوده و در تابلوی محکمه‌اش نوشته
است لاه ریز نوشته شده بود از دور (لعلی حکیم) و از
.نزدیک (للم حکیم) خوانده می‌شد

أ چاپ شده و شعر فارسی هم زیاد دارد چیزی نقل نمی‌کنم
.شوخی‌هایش هنوز در زبانها هست

ه در دورف محمدشاه و ناصرالدین‌شاه می‌زیسته و به حسن
دیوان اشعاری دارد و چاپ هم شده وئی فعلاً نایاب است

سویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

دیوان سهریار 8 ۳

مجهول و معروف که حالابه قضاوت ذوق سنیم کاملاً بی‌مورد
للمات (رسید) (شنبد) و (خرید) که حرف آخر آنها را دال
ا مقید باشیم که با کلمه (لدیز) عربی قافیه کنیم به
ل بوده‌اند. یا مثلا (بنشینی) و (بگزینی) که فعل مخاطب
ری داشته باشد قافیه بکنیم: به اعتبار اینکه یای همه
وق سلیم چنین فترایی را نمی‌دهد چون در تلفظ زشت می‌نماید

یک نداریم که رمانتیک بیایدو این آزادی هنر را به ما
.بدهد

بر واقعیت. این نظر ار افراطی باشد در ادبیات ما- ۲
ک‌آمیزی شعر ما در استخدام حقایق بوده پس از رمانتیک
.نمی‌خواهیم که این خدمت را برای ما انجام بدهد

مت به طور خیلی زیبا و اعلا در ادبیات منظوم ایران ۳
و هندی هست. ولی برای رمانتیک یک نوع تخیل و فانتزی
.جدیدی هم می‌توان قائل شد

ین قسمت ابن است که جایش در ادبیات ما خالی بوده-۴
سیک بود که با نقاشی رمانتیک فرق دارد (نقاشی کلاسیک
(منحصر به نقطه توجه چشم بود و به اطراف کاری نداشت

هوم عمده‌اش تابلوسازی کم و بیش دقیقی است از منظره
مورد توجه مطلب باید برجسته‌تر و پررنگتر نشان داده
.شود

:مثلاً از این بیت سعدی که می‌فرماید

دم که در وقت نزع روان . . به هرمز چنین گفت نوشیروان
تابلو فنط انوشیروان را در رخختخواب نشان خواهد داد

نشسته وصیت می‌کنا. - اما اگر این موضوع را رمانتیک

ن رسم کنیم» باید این تابلو اطاق خوابگاه یک پادشاه
ینات و حصوصیات آن نشان بدهد آن وقت هم علاوه بر خود
گتر باید باشد. سیما و ژست اطبای معالج درباری و مثلا
طور کنیزان حرم صف کشیده به حال احترام و مفموم و هر
ام با ژستهای مخصوص خود باید کم و بیش نشان داده شود

سازی رمانتیک اول شعری که ساخته شد نسبتاً سه تابلوی
ستزی جدید و خلاصه‌نویسی رمانتیسم که خود به اسم مکتب
.امپرسپونیسم معروف است اولین شعر افسانه نیما بود

انتیک نیست و در واقع خلاصه و کوچک شدهٔ رمانتیسم است
لوی یک منظره توقف کرده و آن را نسبتاً جامع‌تر تعریف
ت که از جلوی منظره‌بی : د شده فقط مقدار ی از منظره
.را که توانسته در ذهنش نقش بندد تعریف می‌کند

ت که مثلا بخواهیم قصذ بلند و بالایی را تعریف کنیم که
این صورت اگر مر قطعه‌یی را بخواهیم مفصل تعریف کنیم
در این صررت لازم است که هر قطعه رابه طور احتصار و
بگذریم (قطعات ای وای مادرم. حیدربانا. هدذیان دل ر
های بنده است تفریباً رمانتیک و امپررسیونیسم هستند

ه که برای ادبیات ما محل استفاده قرار گرفته همین مکتب
.رمانتیک است

ی نیستند که سبک انشای مخصوص داشته باشند و به ما هم
و تقسیم‌یندی‌ها بیشتر از نظر موضوعات و عقابد است که
ر طبعاً به آنها می‌رسد» زیرا انسان گمشده‌یی دارد و در
هایی باید بگذرد و از این وادی‌ها بعضی هدایتکننده و

ادبیات ایران اگر از نظر عقاید و مشرب تفکر و تعقل

ری بکنیم صدها از این مکتبها ممکن است به وجود بیاید
به عینک خودمان نگاه کنیم و بخواهیم آنچه را که درک
بان کنیم تعریف و تعبیر مابه شرح زیرین ممکن است باشد

رمانتیسم جلوگیری و آن را به حقیقت واقعیت نزدیکتر ۱
بسم می‌کاهد نه اینکه اضافه کند. میلی است به عقب که
ان سعدی ما نسبت به حافظ که مقایسه شود رئالیست است

عقیدهٔ جبریون ماست که شاعر را فقط نخت تأثیر عرامل - ۲
ل نیست. این عقیده را بالاحره معارف حقیقی ما مردود
ه یعنی نه اختیار مطلق و نه جبر مطلق. انسان نسبت به
هٔ آن به دنیا آمده مجبور است ولی نسبت به آینده مختار
سرنوشت خود را عوض کند و گرثه جبرلاز مه‌اش این است که
دست نزند و وجودی باشد مثل جماد که خود را به اراده
.طبیعت تسلیم کرده است

موضوعی است با موضوع مشابه که مقصود گوینده هم در ۳
ادبیات ما به طور کامل هست. تمام شعرای عارف و صوفی
تند. بخصوص حافظ که تقریباً در تمام آثارش حقیقت را به
قطعه‌یی دارد که کاملاً سمبولیست و دو بیت آخر قطعه را
:مفتاح قرار داده

کی ابلهی شب چراغی بجست که باوی بدی عقد پروین درست
خری داشت آن ابله کور دل که بّد جانش با جان خر متصل
ان شبچراغی که نایدبه دست شنیدم که بر گردن خر ببست

سن آن شب چراغ سحرگاهیم فروزان کن ماه تسا مساهیم

لیکن مرا بخت ابله شعار. به بسته است بر گردن روزگار
ی است که هنرمند با نحود هنر عشق می‌ورزد و تا این- ۴

رسد. اثبته در مراحل بالا هنر را برای احتماع و اصلاح
و هدایت مردم تخصیص می‌دهد که این هم امری است طبیعی

ت به کلاسیک که برای انتخاب کلمات و استحکام جملات و ۵
عنی به لفظ بیشتر می‌پردازد تأبه معنی. اپن هم باز یک
ی ما هم بوده و هستند که در جهان الفاظند و هنوز به
.لطایف معانی و موضوعات نرسیده اند

لی وحدت در کثرت یا جلو؛ خدا در تعینات است که یک_۶
زمین به صورت (عشق با طبیعت) پا مطالعه بشر از جنبهٔ
.مخنوقیت درمی‌آید

میک و صنعتی) - مطالعهٔ بشر است از جنبه خالقیت که ۷
انی و خودشناسی است. که تعینات در وجود انسان به کم
مبی رسد

ریسم است که می‌خواهد همه افراد انسان را یک مجتمع و ۸
زمین خانه او است. عین مشرب ماست؛ ماییم که با (شعار)

بنی آدم اعضای یکدیگرنده»
.خیلی پیش از آنها پرچمدار این مکتب هستیم

ل مکتب جهان وصنی است. حس نهانی می‌خواهد. برای جامعهٔ
هم همان حس سفر از خلق به خالق است که در عرفان مشرق
زمین این روح بگانه هم برای یک دسته بخصوص افراد بشر
یا میت یا چیزی از این قبیل که باز ناگزیر از برتری
گر. در مشرق زمین اگر حصرصیتی هم باشد موضوع ایمان به
ست و میاه و سفید در مقابل آن یکسان است. زیرا ایمان
را جز بر صبرو فروئنی و خدمت به نوع فرمانی نمی‌دهد و

ی ایمان 5 تقوری ثایل باشاد کدِ ۰ احروی است به دیوی

پیدا کرده و همه جهات منظره را از پشت و رو و بالا- ۰
ند. اینهم جز با اطلاعات قبلی با ظن و حدس چیز دیگری
یزی اگر نزد پیغمیر هم باشد جز در مارد معجزه به این
.نمایش دست نخواهد زد

نهانی اروپایی در جستجوی الهام است. الهامی که ما - ۱
شاعر را کنید گنجهای غیبی و برای شاعری مقأمی پایین
.کارش به پریشان‌گویی می‌کشد

وگر گذاشته و در دادائیسم و اینها می‌طلبد (آنچه خود
.(داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

ه مکتبهای خارجی نتیجهٔ فقط یک نگاه سطحی است و ادعا
اشتباه و لغزش مصون باشد ولی چیزی هست که به یکبار
.خواندنش بیارزد

تبریز دیماه ۱۳۳۵

سیدمحمد حسین شهریار

بت بیانی برای خود فایل باشم زیر در حدمت احتماخ ۴»
.*چراغ هدایت دینی و اخلافی و جهانی می خواستم
شهریار

تدوین کلیات اشعار شهریار

ن نشر به نربت پانزدهم دم می‌گذارد. افز ون شدن رقم
شانگر اقبال همگانی از گلزارادب این نغمه‌سرا می‌باشد

ه طور پراکنده به چاپ رسیده و در کلیات سه جلدی نشر
غزلیات و قصاید و مثنویات و رباعیات در سه مورد پخش
را طبع پربار شهریار تا آخرین روزهای عمر پر برکتش
اخیر با وجود کبر سن و نقاهت» نیروی خلاقه‌اش ارج گرفته
ریب‌الوقوع می‌خواست با تحریر آنچه در خزانهٔ ضمیر دارد
و برای هر یک از شواهد اندیشه. موهبت زایش و زندکی
ت پیوسته و آخرین محمل این کاروان شعر و ادب به مقصد
سیده است تدارک ترتیب کلیات دیوان امری ضروری می‌نمود

انتشارات زرّین در نشر آثار شهریار شایان تقدیر است
آن از بذل هر گونه مساعی مضایقه ننموده‌اند. در نشر
کوشش جمیل نیّت بر آن شد که کلیات دیوان آن زنده یاد
محوّل نمودند. بنابراین, با اعتراف به قلّت بضاعت. آنچه
.در توانایی داشتم به انجام آن کوشیدم

نویات. قطعات و رباعیات و دوبیتی‌هابه شیو؛ سنّتی با
ر خواننده در یافتن بیت و یا به طور کی هریک از آثار

تفرقات تقریبا به حال نخست باقی مانده است. این قسمت

دیوان شسهریار 9 ۸

شاعره» یاد باران ر بالاخره مرابی برای درگذشت ستکان
عه و فصیده نیز در این نشر که اغلب سروده اواخر عمر
.شاعر گرانمایه بود افزوده ده است

آن است که به جای نرجمهٔ منثور سلام به حیدربابا ترجمهٔ
نای کریم مشروطه‌جی) آمده و ضمناً این قسمت شامل هر دو
وم است. منظومهٔ حیدربابای شهریار بارها در ایران و
و ده‌ها و شاید صدها نظیر آن نوشته شده و چندین ترجمه
ا آنکه ترجمه منظوم این منضومه به علت اشباع جنه‌های
ر ادات و سنن محلی و قالب محصورس هجایی خحود مشکل است
تر جمه‌ها از لحاظ حزرفز امایت و اصالت و روانی ممتاز
.است

مد از اسانید محترم به چاپ بر سلد بود که هر یک حاوی
ا تعدد ین مقذ مه ها جندان مناست نبود و خاهی تکرار
داشت. ناگفته نماند که گردآوري این مقدمه‌ها و آثاز و
ر 2 از ایران نوست شاه در ی سحز! قانه مقبد و لازم ۳

ی عالمانه نوشته است و انصافاً حق معطلب را ادا کرده
د از مقدمه‌های دیگر صرفنظر کرد. لیکن استاد در مورد
ه از اشعارش به دست می‌آید در نظر نگیریم. اطلاعات پیگیر
ه زاهدی -دوست دیرین شاعر -از لحاظ استوای تر جمه حال
زندگانی شهر باز ۳ ئ اندازه‌ای روشن می‌سازد. بی‌دنیل
ست که شهریار از رفیق شفیق خود عمقاً قدردانی می‌کند

شفیق ده من زاهدی ابیت لاله ۰ - که قفوم او یرکف ری

ذکر چند نکته بی‌فایده نباشاد.. هنخامی که نخستین کتاب

ی شمسی منتشر می‌شد. ملگ‌الشعرای بهار در مقدمه آن نوشت

دیوان شهریار 5 ۵۹

کاری است. شهریار از اساتید بزرگ شعر است. شهریار»
عاصر ایران و یگانه شاعر واقعی حساس است. شهریار نه
.:تنها افتخار ایران, بلکه افتخار شرق است

غراق‌آمیز به نظر می‌آمد و انصافاً نیز باید اذعان کرد
ت و جهار ساله تصوّر غلو جندان دور از ذهن نبود. فقط
شگفت‌انگیز شهریار که این تعریف را به عنوان رسالت و
.مسئولیت تلقی می‌کرد. به درستی آن صحه گذاشت

ر تلاش و بحث و جدل در مورد لزوم تطوّر در شعر پارسی و
ة :آزادیستان» و مجله «دانشکده» گرم بود. کسانی چجون
ی رفعت با آرائه نمونه‌هایی این راه را با کامهایی نه
ها کوتاه بود و راه مقصود دراز. نیما یرشیج این راه
ةٌ «افسانه؛ مسیر تازه‌ای در شعر فارسی کشود. طرفداری
ر» همانند هر راه و اندیشة نو» طبیعی برد. گریندگانی
د و در خور استعداد خود نمونه‌هایی آفریدند. اما کسان
شهرت با چیزهایی که از موازین شعر مهجور بود صفحات
لقاط ضعف آنها برای منتقدین آماج طنز و ریشخند گردید
رارداون این کجروی‌ها به تخطله و مردود نشان دادن کل
وقع آثار خود را در قالب سنتی غزل و قصیده به رشتة
اع از نوآوران حقیقی برحاست و در غزل «شاعر افسانه
:کین سرود

ه غریبانه بکریم سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگریم

:تا آنجا که می‌فررماید

ان» تو طفلانه بخندند ما هم به تب طفل طبیبانه بگریم

:ضمناً کجروان و متشاعران را «مخربهای میراث ادب: خواند

دیوان سهریار 6« ۰

ای میرات ادب . چون‌کنیم. این‌آبروی شعر ایران برده‌ها

خود را در این وادی نیز به جولان آورد و نمونه‌های خوب
ادرم» #افسانه شب دهنپان دل4 «صومیایی» «سهند و شعر
ویندگان شعر (آزاد) را بدعت‌آور و سنتشکن می‌نامیدند
:شهریار نوشت

(آزاد| نام آوست . جمع میان بحر طلویل است و مستزاد»

.پس چیز نازه نیست

.نشکسته ستی و نیاورده بدعتی۸

عر پارسی را از وزن که به متابهٔ یکی از دربال پرواز
یخه‌ها و ارمانها است محروم می‌کردند قاطعانه هشدار داد
او دور است .. که نثر گر همه شعر است» شعر منثور است
و موسیقی است به غیر نثر چه ماند آگر نه تلفیقی است

داد شرف خود متکی نبود. با تحصیلات درخشان دانشگاهی و
ن زبان و مطالعهٔ پیگیر در خزاین ادب این زبانها کلید
ا این وجود پیر عرفان و مراد شهریار به ویژه در غزل
ل خلاقیتش لسان‌لغیب شیرازی را در مدنظر داشت و منتهای
شعر ناب حافظ برد. به طرری که بارها به طرز تلمیح و
د قرار داده و هنکامی که از مقام گویندگان سلفف یاد
:میکند می‌فر ماید

ر اگرز من پرسید. کسی به خواجه و اوج کمال او نرسید

به آثار دیگران نبوده و احترام عمیق شهریار نسبت به
ر شاهد این قلش استت: در «منظومه بلند در مقاخر ادب
رمت گذشتگان و معاصرین به طور برجسته خودنمایی می‌کند

م میرزا افسر. ایرج میرزا؛ رحید دمتگر دی سایه: مشیر ی

ون: حریری. ادرپون سیمین بهبهانی. سپیده کاشانی پزمان
ر و هنرمندانی چون کمال‌الملک. صبا. ابوالحسن‌خان اقبال
اغلب آنها اشعار نغز سروده است. در رثای ایرج پروین
زناکترین آثار ر به وجود آورده است. از عبدالحسین خازن
م تجلیل کرده است و از رودکی, فردوسی, نظامی» فضولی؛
دب به احترام یاز کرده است. قسمتی از کلیات دیوان که
عنوان «یاد یارن» می‌گرفت. از حسن سلوک و روابط وسیع
.استاد با اهل ادب و هنر روزگار خود حکایت می‌کند

ئم لطیفترین احساسات» ظریفترین حالات روحی و والاترین
د. وارستگی؛ علوّ طبم؛ سیر و سلوک در عالم عرفان و کسب
أثیر اخلاقي , کلام او را به مقام رفیع ارتفا داده است

ن آثار او چشمگیر است. عشق و علاقهٔ شهریار به ایران و
ذیر است. نسبت به متجاوزین و آنها که چشم طمع به این
ارش به همان اندازه شدید و کوبنده است. تشیون شهریور
ومه‌های دیگر از مراتب والای میهن‌پرستی و لعن و نفرین
.به دشمنان ایران حکایت می‌کند

ل انقلاب اسلامی شتافت. قیام مردم ستمدیده علیه طاغوت
چندان کرد و منظومه‌هایی که در مدح ایثارگران و قدح
.دشمنان سرود فصل تازه‌ای به آثار ارزشمند وی افزود

شهریار در یک مقدبهٔ مختصر امکان‌پذیر نیست. بررسی آنها
خر سندی أست که تاکنون در ایران و در خارج از ایران
ل متعدد تشکیل گردیده مقالات و کتابهایی به چاپ رسیده
.و بعد از این نیز فلم‌فرسایی خواهد شد

در ۲۷ شهرپور ۱۲۶۷ هجری شمسی در بیمارستان مهر تهران

دیوان شهریار ۳

ش در زادگاه خود در مقبرة الشعرا سرخاب تبریز با شرکت
للّت و احترام کم‌نظیر به خحاک سپرده شد. چه نیک فرموده

دکتر حمید محمدزاده

مقدمه برای چاپ دوم
از استاد شهرپار ی ما
هسام
ساب دی درون ریات مت با ور رس مه ونر

بل مسر یر 7/7 مت ی یجان در تسرد 6
بت درل ون خرن,

مف ما ۰ او
ی دبل مسر و مت میم

ق یت رک مر زیت نکر میت مرا
7 ۳
اغ اب 2 هر ار ر ۱ رل شید زد رت چا چات ترش درد ول

ا رصان و ری و من هک مخت ۳
سل سور رت 7 م یم وم ور ره قد ورب با واه زب رد
رن ومم ش رس هدن سر

ربب ری ام
کر کی مت رس د له ره 1

. ار یک مد رمَ مزر رصم

انن مان ریت مر زد بر کي

۹
سیم ِ
رورورگرل + مساو ؛
هی 4 وه ای ۸ رام

ال رفزت
ور سر ۱ رتش ۸
و نم
رال ما دب پم فعط رسای سب نکمرلت 1 +

و + مد ون رس مس لت ۷ 0

مرو مودک اي ها ررض ینم مش(ی
ول مر 7

>
میت آکرشمت زر مرول ماب ود ونر ریدم روک کر فد ریک

و دنب 2
بت رفس تمسع رد > ول کرو)هار از

1
۰ ح ی نج سم
تن که دک مد هرفس

ء و ۰
ا مق زر سار رطس وول ون اس با ده

۳

کات 7 با

عم
رق بکن رقم ۳۷ مر رم

نمونه دکری از خط اسان قهر بار

.(ر ممرود فرشتگا ن
ون لت مب رز وزرب ی ۲

بت ول 2 ۰
2 0
0
و دنم راکسا رودل
کزان رس
مومسم مس رم دم
مت وت درد مثر م نازرا
ی
متیر لت 1
مرول سا ده بل راز
رورم 1 مرت وک مر
ور بر من 1

ر رپروت

۲ 7 0
سس کال ورن رک

مر مر م

خممُ مت ی نم وصی رل
هن ررض ر تب

وش مساق روزکف) 1

و ۰

مسا م 1
1

لم (ررو

رک
۳
را 2
ِهم
مد تن
یرال لطار و سب رل:

۳
(مسر
ِ

دا درم

نزررت 4

کم

بر ور ۲
مسا 7 ۱
مت ول

کرً یم روز دما ۲

302

هک سم

م ۱ ۹۳۳ یت

عسمر بگذشت بهکوچیدن ایامی چند
بسته این قافله ضبعحی دو سه با شامی چند
صبح و شامی بحساب است که چون حافظ ناند
صرف ساقی کنی و خرج گلندامی چند

دیوان شهریار 6 ۹۷

مناحات

دلم جواب بلی میدهد صلای تو را
به زلف گو که ازل تا ابد کشاکش تست
کشم جفای تو تا عمر باشدم. هر چند
بجاست کز غم دل رنجه باشم و دلتنگ
تواز دریچه دل میروی و میآیی
غبار فقر و فنا توتیای چشمم کن
خوشا طلاق تن و دلکشا تلاقی روح
هوای سیر گل و ساز بلبلم دادی
به آب و آینهام ناز میکند صورت
به دامن ترِ خود طعنه میزنم زاهد
ز جور خلقً به پیش تو آورم شکوه
ز اه من به هلال تو هاله میخواهند
شبانیم هوس است و طواف کمبهٔ طور
به جبر گر همه عالم رضای من طلبند

.

صلا یزن که به جان میخرم بلای تو را
نه ابتدای تو دیدم نه انتهای تو را
وفا نمیکند این عمرها وفای تو را
مگر نه در دل من تنگ کرده جای تو را
ولی نمیشنود کس صدای پای تو را
که خضر راه شوم چشمه بقای تو را
که داده با دل من وعده لقای تو را
که بنگرم به گل و سر کنم ثنای تو را
که صوفیانه به خود بستهام صفای تو را
بسیا که بسرنخورد گوشه قبای تو را
بگو که با که برم شرح ماجرای تو را
بهدر نمیکند از سر دلم هوای تو را
مگر به گوش دلی بشنوم صدای تو را
من اختیار کنم ز آن میان رضای تو را

دبوان سهر بار ۸

گرم شناگر دریای عشق نشناسند
چه شکر گویمت آیچهرهساز پردهٔ شب
چهجای من که بر این صحنه کوههای بلند
بر این مقرنس فیروزه تا آبد مسحور
به تار چنگ نواسنج من شره زدهاند
بر آستان خود این دلشکستگان دریاب
دل شکسته من گفت شهریا ا بس

ی

ستون عرش خدا قائم از فیام محمدص
به جز فرشتة عرش آشیان وحی الهی
.به کارنامهٔ منشور آسماني قرآن
سوار رفسرف معراج درئوشت سماوات
گسیختهرچه زمان وگ ریختهرچه مکانبود
ادان مسجد او زنگ کاروان قرون بین
خمار صبح قیامت ندارد این می نوشین
به شاهراه هدایت گشود باب شفاعت
علی که کون و مکانش غلام حلقه به گوشند
بلی همان شه مردان و فرن اول اسلام
حریمحرمنش این ب س که درشفاعت محشر
گرتهوایبهشتاستو حوضکوثرو طوبا
سریر عزّت عقبا حسلال امت او باد
ادان صبح عرافش صلای قتل علی بین

چه غم ز شنعت بیگانه آشنای تور
که چشمم این همه فیلم فرحفزای تو را
ب صف ساده تماشای سینمای تو ر
ستارژ سحری چشم سرمهسای تو را
فداست طره زلف گرهگشای تور
که آستین بفشاندند ماسوای تو را
که من به خانهٔ خود یافتم خدای تو را

قیام محمد

پرنده پر نتواند زدن به بام محمدص
که نقش مر نبوت بود به نام مسحمّدص
سرود صف بهصفقدسیان سلام محمدص
که عرش وف رش به همدوخت زیرگامحمّدص
خدای ۳ چه نفوذیست در کلام محمد صس
که جلوة ابدیت بود به چام محمّدص
صلای خوان کرم بین و بار عام محمّدص
مگر نه فخرکنان گفت من غلام محمّدص
مگر نه شیر خدا گشته در کنام محقدص
بمیرد آتش دوزخ به اختراع مسحمذ مس
بیابه سای ممدود مستدام محمّدص
که بود راحت دنیای دون حرام محمدص

وای زینب کبری نماز شام محمدص

پیام یک الهی چگونه بشنود آن قوم
به‌رغم فتنهٔ دال کور باطن ماباش
هنوز جلوه نداده است نور خود به تمامی
قیام قائم آل محمّد است و کشیده
به ذوالفقار علی دیدی استقامت اسلام
به کام دل نرسد شهریار در دو جهان کس

دیوان شهریار 2 ۹۹

که پنبه کرده به گوش دل از پیام محمّد ص
که وحش و طیر شود رام با مرام محمدص
خدا به جلوه کند نور خود تمام محمّدص
به قهر صاعقه شمشیر انتقام محمدص
کنون به قامت قائم ببین قوام محمدص
مگر خدا دو جهان را کند به کام محمدص

مناجات

علی اي همای رحمت تو چه آیتی خدا ر
دل اگر خدآشناسی همه در رح علي بجر
بخ عفد دز ال آقر ارفا تمانه
مگر ای سحاب رحمت تو بباری آرنه دوزخ
برو لی گدای مسکین در خانه علی زن
به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من
به جز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان
نه خدا توانش خوآند نه بشر توانش گفت
به دو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
به امید آنکه شاید برسد به خاک پایت
چو توبی قضای‌گردان, به دعای مستمندان
چه زنم چو نای هر دم ز نوای شوق او دم
همه‌شب در آین‌امیدم‌که‌نسیم صبحگاهی»)

ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب

| کف ما شرا فکناین شم تایه هیا
به علی شناختم من به خدا قسم خدا را
چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
که نگین پادشاهی دهد از کرم کُدا را
چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را
چو علی که می‌تواند که به‌سر برد وفا را
مستحیّرم چه نامم شه ملک لافتی را
که ز کوی او غباری به من آر توتیا را
چه پیامها سپردم همه سوز دل صبا را
| که ان ما نگ نان ره ات فضا
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
«به یام اشتنا و بنوازد آشسنا را

غمردل به‌دوستگفتن چه‌خوشست شهریر

دیوان سهریار 9 ۰

کاروان کربلا

شیعیان دیگر هوای نینوا دارد حسینع
از حریم کعبهٔ جدّش به اشگی شست دست
می‌برد در کربلا هفتادودو ذبح عظیم
پیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست
بسکه محملها رود منزل به منزل باشتاب
رختو دیباج حرم چون‌گل به‌تاراجش برند
بردن اهل حرم دستور بود و سر غیب
سروران» پروانگان شمع زخسارش ولی
,سر به‌قاج زین نهاده» راهییمای عراق
او وفای عهد را با سر کند سودا ولی
دشمنانش بی‌امان و دوستانش بی‌وفا
سیرت آل علیع با سرنوشت کربلاست
آب خود بادشمنان تشنه قسمت می‌کند
دشمنش هم آب می‌بندد به روی اهل بیت
بعدازاینش صحنه‌ها و پرده‌ها اشک‌استوخون
سازعشق استوبه‌دل‌هرزخم‌پیکان زخمه‌ای
دست آخر کز همه بیگانه شد دیدم هنوز
شعر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا

اشک خونین گو بیا بنشین به چشم شهریار

روی دل با کاروان کربلا دارد حسینع
مروه پُشت‌سر نهاد امّا صفا دارد حسینم
بیش از اینها حرمت کوی متا دارد حسین ع
اشک و آه عالمی هم در قفا دارد حسین ع
کس نمی‌داند عروسی یا عزا دارد حسینع
تا به‌جایی که کفن از بوریا دارد حسینغ
ورنه این بی‌خرمتی‌ها کی روا دارد حسینع
چون‌سحرروشنکه‌سرازتن‌جدا داردحسینع
مي ,نماید خودکه‌عهدی باخدا دارد حسینع
خون به‌دل از کوفیان بی‌وفا دارد حسینع
با کدامین‌سرکند» مشکل دو تا دارد حسین ع
عزت و آزادگی بین تا کجا دارد حسین ع
داوری‌بین‌با چه قومی بی‌حیا دارد حسین ع
دل تماشاکن چه رنگین‌سینمادارد‌حسین ع
گسوشکن‌عالم‌پراز سورونوا دارد حسینع
بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسینع
جای‌نفرین‌هم‌به لب دیدم دعا دارد حسین ع

قاف

سالها تجربه و آن همه دنیا کشتن
بلکه روزی به تو تنها رسم از تنهایی
در دل و دیده به‌دنبال تو گردم شب و روز
دل به دربا زده‌ام بر لب دریای غمت
ای سر زلف تو بر باد ده نافهٔ چین
همه آمیخته باحیرت و رژیای منی
من هم ای گوهر گمگشته از این گمراهان
افق چشم و سیه مشق شبان یلداست
جلوه‌ای‌کن‌که سخن با تو کنم چون موسی
فیض روح‌القدسم بخش و حفاظ مریم
آن‌چنان صیرفیم ساز که نقد همه را
چند پنهان شدن از دبده پری رخسارا
من بدین نکته رسیدم که بهشت موعود
نقش‌من‌عاشتی و در خط و خال رخ توست
قاف عزلت تو به من دادی و اقلیم بقا

شهریارا دگر آین سخن» دانی چیست؟

دیوان نمهریار 8 ۷۱

لت

به من آموخت همین یکه و تنها گشتن
جند بیهوده بسه‌دور همه دنیا گشتن
تا به‌سر خواهدم این گنبد مینا گشتن
قطره‌ای خواهم از آن خوردن و دربا گشتن
آهوان را نرسد این‌همه صحرا گشتن
گوچه می‌خواهی از این حیرت و رویا کشتن
گمشدن خواهم و در کوی تو پیدا گشتن
همه چون زلف تو در نقش چلیپا کشتن
سینه‌ام سوخته در حسرت سنا گشتن

بلکه ما نیز توانیم مسیحا گشتن
بستوان از شره و ناشره بسینا گشتن
وز شویدای دل و سینه شویدا گشتن
هست در حسن تو مشغول تماشا گشتن
همه چون زلف تو آشفتن و شیدا گشتن
تا توانستم از این قاعده غنقا گشتن
لشط بکذاشتن و در پی معنا گشتن

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا

مگر ره گم کند کو را گذار افتد به ما یارب
کلهجاماندش اینجا و یامد دیگرش از پی

نیاید فی‌المثل آری گرش افتد کلاه اینجا

دیوان سهربار 6« ۴

نگویم‌جمله‌پامن باش و ترک کامکاران کن
هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
شبی کان ماه با من بود می‌گفتم کلید صبح
ندانستمکه‌همازنیمه شبتازد برون خورشید
توبی‌آن‌نوسفرسالککه هرشب شاهدتوفیق
بهکوی‌عشق یاقصرشهان باکلبه‌درویش
بیا کزداد خواهی آن دل نازک نرنجانم
سفر مپسند هرز شهریار از مکتب حافظ

چوهم‌شاهی‌وهم درویش گاه آنجاوگاهاینجا
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
به چاه اقکنده ایم مشب که در بنداستماه ایتجا
که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه ایتجا
چراغت پیش پادارد که راه اینجا و چاه اینجا
فروغدوست می‌خواهی توخواه انجاوخواهاینجا
کدورت را فراموش کرده با آیینه آه اینجا
که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

بادی و استتبالی از صانب

شانه کرد از ره طزار او تاری جُدا
ناری‌اززلفت جداکن» من‌هم‌از شبهای هجر
عشق|گربوداختیاری» چشم‌هم باطن‌شکاف
آنچنان کاعضای تن در (قانقرایا) می‌بُرند
روی‌هردل می‌گذاری‌دستشفقت. می‌نهی
نوقها گر مُتحد» کار جهانی لنگ بود
چینه هرچه سالم و فاسد کنی مخلوط هم
جز خُدا کو با تمام آفرینش همره است
یاری از یاران جدا کردم حریفی دید و گفت:
هر کجا باغی» گل از خارش جدا بینی ولی
سینه‌ای با آن فراخی از غمم انباشته است
قافله‌سالارشباین کوکب ضبج است و بس
شهریارا گر خزف بشکسته بازارت مرنج

شرع وه انکشت کرد از زد طزاری جدا
می‌کنم با یاد تو یاد شب تاری جُدا
می‌شد از خوبان نی یار وفاداری دا
هر زمان تیغ اجل از من کُند یاری جُدا
روی باردوش خود با دست خود باری جدا
زان به هرکس‌داده فطرت. رغبت کاری‌جدا
مرغ زیرک می‌کند از هم به صنقاری جُدا
هر دلی را دلبری بایست و دلداری جُدا
کردی‌از ماران‌خودخوش‌خالو خط ماری جدا
کی به باغ ما کلی را دیدی از خاری جُدا
دیگر این بار غمم می‌خواهد انباری جدا
کاروانی شفته و او چشم بیداری جدا
کوهری داری جدا از خلق و بازاری جدا

همچوان‌مُجرم‌کز وهرساعتی عضوی پُرند)

دیوان شهریار ۵ ۷۳

(چرخ بازیگر کند هردم زمن یاری جدا

آغوش ماه

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا
به‌سوی‌خلق‌هرراهی که دارم کور خواهدشد
من‌آن بخت سپید خودکه گم‌شدسالهااز من
به آهی کزدل آوردم گرفتم دامن همّت
برای زندگانی موجبی در خود نمی‌دیدم
گدای عشقم و عرض نیاز بی‌نیازی را

انیم یاعدا تتتت

و نما

بجهیم از خود و در جبهه بجوییم خدا را
أستخوان بیخ گلو. حبل خُدا حنقه به گردن
لجن‌آلود خلیجیم ولی چون خزه با خون
سری آفتاده به خاک‌ویُری افشانده به‌افلاک
گویی آن نخلهٔ طوریم که در سینهٔ سینا
به وضویی که سحرخیزتر از هر ل مریم
بهرگوع‌وبه شجوداستکه‌چون‌چنگي خمیده
گر گلی نیز ببوسیم و ببوییم عجب نیست

چه‌روشن‌ماهو روشن‌بین‌نگاهی‌کرده‌ام پیدا
که از دل با خدای خویش راهی کرده‌ام پیدا
کنون در گوشهٔ چشم سیاهی کرده‌ام پیدا
خداوندا چه دامنگیر آهی کرده‌ام پیدا
"کنون گر عمر باشد تکیه گاهی کرده‌ام پید

که چون آغوش پیر خود پناهی کرده‌ام پیدا

سنکرها

یی تین کی تا
شب به سنگر همه این بند و گلوییم دا را
خود از آلایش هر فتنه بشوییم خدا را
به شهامت بچهانیم و بجوبیم خدا را
رفرف‌آسا ره مسعراج بپوییم خدا را
مر از خاک برارم ونیم خدا را
صد چمن سرو چمان لب جوییم خدا ر
دادی از مویه ستانیم و بمویم خدا را
که به‌هرحال بیوسیم و ببوییم خُدا را
ساقی تشسنه لبانیم و سبو

دیوان سهریار ۳

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا وا

(حانلا)

بلبل در قفس

ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دار
ما از لطیفطبعی همرنگ شیشه و گل
گردنکشان گسستم زنجیر این علاقه
دیگر به شهر ترکان شکّر لبی نبینی
خاکی که جوی خونش جاری و سیل ساری
در عهد ما نجویی ای دل بهجان خواجه
در تنگنای رندان لب بستم از تغتی
دلمستجام وحدتحاجنبه(کر لبنیست
باری بهکام دشمن زهرم بهجام بادهست
تاریخ آتش و خون تنها نه تخت جمشید
این اختلاف اخلاف از اسمعبل و اسحاق؟
از کاهنان بپرسید انجام کر این قوم
مردان و خانهداری؟ نسوان و نان بیاری؟
گر مریم است و عذر زن از مظان تهمت

این فتنه شهریارا در عین چشمبندی

او رنسبوده باری ما رنمانده بار
دیسسوانه و دلیسرم ای دلسر دلآرا
هرگز گلش نبوبی گر عنبریاست سارا
نزدوستان مروت نزدشمنان مرا
ما صاحتالعنادل اذ صارتالاساری
لاتقربوالصلوة اد ان تمالسکاری
شهد و شراب سافی با دوستان گوارا
دنیا همییشه نقل اسکندر است و دار
حاشا که احتجاجی ار هاجر است و سار
بااین کساد عار و با این فساد آرا
این سنت فرنگی است یا بر یا نصارا
معذور به فاعرض عَن معرض المُذاری
فصل بهار بود وگل در چمن صف آرا
رازیاست گرجه پنهان دردیاست آشکارا

دیوان شهریار ۳ ۷۲۵

اگر آن ترک شیرازی بهدست آرد دل ما ر
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

(حافظ)

دختر ترسا

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را
بهدار آوبخته چندین مسیحدل در آن گیسو
بدان لب مُردهدانی زندهکردن ناسپاسی بین
به مریم مائی از سیمای روحانی - معاذاله
زما افسانهسازان قاف و عنقا ساختند اما
مگر کز قاف و عنقا قضه واهی بود منظور
متابآزروزن ایماه دلافروزم. چه اصراری
بهتیریزاستاینزندانکه در تهرانخواهییافت
بهارشدیدهبودم من کنونم عرضه میدارد
بفز دولت داد است کز گردون آمان دادند
حقیقت بیتجلی نیست لیکن مادر ایام
بسوز شعر من دمسازی ساز صبا خالی
فلک بین شهریارا کز میان اینهمه کوکب

چراغان میکند قندیل راهب دیر ترسا را
سر زلفش از آن سازد برخ شکل چلیپا را
که زلفت پشت گوش اندازد آیین مسیحا را
که گیسو پشتسرخواهد فکندندین عیسا را
نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقا را
خ ها قضق | نیو اس شمارا
که شمع گشتام پینی و زان غم افزا
غسسراب ضسبحتودیموغروبشامیلدر
خزان ارمنستان» برگریز (بارناو) را
ستون تختجمشید و رواق طاق کسر را
نمیزاید دگر موسا کلیمی» طور سینار را
نوای باربد گو یاد کن چنگ نکیسا را

نیاویزد بهگردن جز گلوبند ثریا ر

زندگی که چون عیسی زنده میکند مارا
تا به راد حق پیچد. چرخ این کهن ماشین

حالیا به نچاری رنده میکند مار

هی عوضص جو رآننده دیده میکند ما ۴

دیوان نهریار 8 ۱

خنده گر شدیم اینج؛ گریه میشویم آخر
خواجه گریدمخواهیجزبدت نخواهم خواست
گردرخت خواهی بود برگ بخش و باری ده
خیک نفت ما خالی میکنند و مشتی خل
خاینیم و میافتیم هر زمان در آغوشی
ابله آسیابانی کاین دو سنگ وارونه
خار این خیانتها بس که هست دامنگیر

گریه شو که این گریه خنده میکند ما را
کار ی یم ات ۱
ورنه ارة دهقان کنده میکند ما را
مشتبه که بادودم نده میکند مارا
وای کاین جنایتها ا.. میکند مار
چرخ میدهد تا نرم دنده میکند ما را

جامهٔ شرف بر تن ژنده میکند مارا

هرچه شهریار افزون جلوه میکند معلی
را دل از دنب کنده میکند ما ر

علیآباد

سنین عمر به هفتاد میرسد مار
سر دو رآهی تودیع جسم و جان, دارد
گرفتم آزی ه جهانی بیاد ما بودند
حدیث فضه شهراب و نوشداروی او
اگر که دجله پر از قایق نجات شود
به چاه گور دگر مُنعکس شود فریاد
چو ما به داد کسی در حیات خود نرسیم
چو نیک و بد به موازین عدل میسنجند
ارم چه حاصل و ذاتالعماد» کآخر کار
ولی گر از قغس خاکنان پریدن بود
به چاه (ویل) اگر جان مانه زندانی
اگر صواعق دوزخ نه در کمین بودند

خدای من که به فریاد میرسد مارا
اجل به موعد و میعاد میرسد مارا
دگر چه فایده از یاد میرسد ما را
فسانه نیست کز اجداد میرسد مارا
پس از خرابی بغداد میرسد مار
چه جای داد که بیداد میرسد ما را
کجا به گوش کسی داد میرسد ما را
همان تفاوت مازاد میرسد مارا
همان نصیبهٔ شذاد میرسد مارا
کجا به گرد طلب. باد میرسد ما را
فضای ون و آزاد میرسد مارا
حدائق کل و شمشاد میرسد مار

بلی اگر عئلیآباد ما خراب نبود

تو شهریار علی گو که در کشاکش حشر

دیوان نهریار ۵ ۷۲۷

علی و9 آل. به امداد میر سل ما ر

میئون

چند در شسهر فشارد فلک دون ما را
لب میگون بتان هیچ نبود ای لبجو
بر لب جوی پیاله پر می کن. ساقی
سید آشفته‌تر از طوَة لیلاست ژباد
فسوود ختاطره ای نتفر از خاطر ما
رخ به مهتاب بشوییم که می‌خوابانند
تاجبخش ار بستانند به سه تار از ما دل
شعر من رفت در آفاق به آواز فروغ
ساز و آواز اگر دلکش ماهور نبود
ماه (بر زین) فلک ساخته آذر (بهرام)
شهربارا بکش امشب غم دل در میگون

خوشم از بخت که زدخیمه به هامون ما را
خط سرسبز تو آورده به میگون ما را
تاتمسخر نکند لاله گلگون مارا
نه عجب گر کند این منظره مجنون ما را
گرچه خاطر شود از یاد خوشی خون ما را
ا فلک ریخت به سر لول مکنون ما را
کشته بودید به نداد همایون ما ر
همچو (افشار) که افروخته کانون ما را
ورنه در شهر کشد غم به شبیخون ما را

ریحانه یا کبوتر حرم

در شوق نگنحد دل دیوانه مار
با سلسله موی تو تا صبحدم آمشب
آمشب به شبستان ولیعهد نسوزد
در کاخ گلستان شهش غرفه ناز است
مردم همه بی‌خیر و من کمشده گمنام

گنحی که پدید آمده ویرانة مارا
خوابی است پریشان دل دیوانة ما را
این له که افروخته کساشانة مارا
این شمع که بنواخته پروانة مارا
پارب که نشان داده در خانه مارا

دیوان شهریار ۵ ۸

این مرغ بهشتی که به‌دام آمده. یارب
بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم
ای خادمه باغ» به مستی که بنه پای
مشکل که یری با من دیوانه شود رام
نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان
ما بلیل عشقیم و دل شب که شد آفاق

ره ده و تک تیه ی ۳
جانی که سرد هدیه جانانهة مار
پر کن بهدر مسیکده پیمائه ما را
افسون بدم ای سوز دل افسانة ما را
رخسباره مهتابی ریحانه ماو
ی کت یکی انش
مشستاق بسود نالا مستانهٔ سا را

صسبا بسه لطف پگسو آن غزال رهنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای سا را

(حاقظ)

غزاله صبا

به چشمک این‌همه مژگان به‌هم مزن یارا
نو خود به جامهٔ خوابی و ساقیان صبوح
کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن
به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند
ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست
فریب عشق به دعوی اشگ و آه مخور
میان ما و تو پبری حجاب و فاصله نیست
اگرچه مریم قدس است» رسم وامق نیست
هنوز زین‌همه نقاش ماه و اختر نیست

که این دو فتنه به‌هم می‌زنند دنیا ر
نسهفته‌اند ثب ماهتاب دربا را
به با چشم تو گیرند جام صیبا را
که چشم مانده بره آهوان صحرا را
چه جای عشوه غزالان بادپیما را
پریوشان عفیف فرشته سیما را
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را
قبیله‌ای است که مجنون شوند لیللا را
چه یوسفی که فرآمش کند زلیخا را
که چشم باز کند جز جمال عذرا را
شسببه سسازتر از اشگ من ثرا را

دیوان شبهریار ۵ ۷۹
«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»

| شاوی تما

اشارة غزل خواجه باغزاله تست
ببه پار مانتوان یافت شسهریارا عیب

به کلشن آزادی

ای دل عجب که یار تو یاد آورد تو را
پرکن مشام مهر و محبت که این شمیم
باور نداشتی که فلک بازوان شوق
علم لان بخوان که نویسی خطی به یار
تا خود نوشته باز نشویی به اشگ شوق
گلشن به‌عمد ساز خراسان زند که عشق
گنجی که از کف تو برون برده بود بخت
رفستی و گفتم ای شه بیدادگر برو
ای سل بهار گر دهدت تاج اردشیر
ای دل به عشقهای جوانی هوس مکن
کالای سادگی که بدکان بخت تست

گلشن تو را به سیر و سفر خوانده شهریار

بوی شکوفه نیست که باد آورد تو را
برگردن مرام و مراد آورد تو را
کو تا سواد دیده مداد آورد سو ر
سوز ترانه‌های (عماد) آورد تسو را
بودت این امید که باد آورد تو ر 1
تاروزگار بسر سر داد آورد تو را
/ برف است کو قبای قباد آورد نو
ترسم دوباره فسق و فساد آورد تو را
از این زیسان و سود زیاد آورد تو را
زودی بگو به اشگ که زاد آورد تور

حالا حرا

ت ولی حالا چرا بی‌وفا حالا که من :فمانده‌ام از با چرا
سنگدل این زودتر می‌خواستی. حالا چرا

من که یک :مروز مهمان توام. فرد! چرا

نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
عمر ما را مهلت آمروز و فردای تو نیست

دیوان شهریار 9 ۰

نارنینا مابه‌ناز تو جوانی داده‌ایم
وه که با این عمرهای کونه بی‌اعتبار
شور فرهادم بپرسش سر به‌زیر افکنده بود
ای‌شب‌هجرا ن که یکدم در توچشم‌من نخفت
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان‌می‌کند
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین

بهریارا بی‌حبیب خود نمی‌کردی سفر"

دیر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
این‌همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا
اینقدر با بخت خواب‌آلود من لا۷ چا
در شکفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
خامشی شرط وفاداری بود. غوغا چا
این سفر راه فیامت می‌روی تنها چرا

بلکه بیاریم بار را

ای دل فراق سختگران کرده بار را
جانان سری به دلشدگانش نمی‌زند
برخیز بیش از این نتوان بار غم کشید
قُلزار طبع را اثر آبی بجوی بود
ای دل نوشتنم به خدا اختیار نیست
بر دل اگر هنوز غباری‌است از منش
دارد دلم هوای سر زلف یار و بس
ای دل قرار وصل نداده مده زدست
ای باد اگنر بسطره آن مهلقا رسی
خطی نمی‌نویسی و یادی نمی‌کنی
پروانگان هوای طوافی نمی‌کنند
در باغ ما که نوبت باد خزان نبود

بشکسته پشت طاقت جان فکار را
جان بر لب است عاشق چشم انتظار را
مسا می‌رویم بلکه بیاریم یار را
دامن کنیم پر گل و نسرین نثار را
دستی به بیش گریه بی‌اختیار را
اشگی ببارمش که بشوید غبار را
زخم ارزو کند همه مرهم گار را
دامبان آن قرار دل بسی‌قرار را
تاری بیار مونس شبهای تارا
شمعی فرست عاشق شب زنده‌دار را
اشگ است و آه شسمع سیه‌روزگار را
چسون شد بهم زدند بساط بسهار را

ماشهربار کشور عشسقیم هسوشدار
نتوان شکست کوکبه شسهریار را

دیوان شهریار ۵ ۸۱

ماه مهمان‌نواز

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را
بخت با من سازگار و ماه با من مهربان
سرو ناز قامتش از سر نهاده سرکشی
یار چندان باده‌ام پیمود تا چون شاخ بید
کس‌به جامی نیست ما افتلاگان را دستگیر
عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته‌سنج
شاهدخوابآمدوچشم‌حریفان بست وشمع
هریک‌از یاران زمستی برکناری خفت و من
جا بسه‌تقریبی گرفتم در بر دلبر ولی
با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید
او به‌خواب ناز و من با طره دلبند او
از مه رخسار او نشسناختم باز آفتاب

شهریارا میهمان ماه خود بودن خوشست

میهمان بودم مه مهمان‌نواز خویش را
شکرها کردم خدای کارساز خویش را
ثرکچشمش گفته‌ترکتر‌کتار خوبش را
از سیم لطف دیدم اهتزار خویش را
ای بنازم ساقی مسکین‌نواز خویش را
چون توانی داشتن پوشیده راز خویش را
داد بر من نوبت سوز و گداز خویش را
برکتار از خوابدیدم چشم باز خویش را
داشتم در کف عنان حرص و آر خویش را
آشنا دیدم بسی دست دراز خویش را
تما سحرگه داشتم راز و نیاز هویش را
تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش را
ورنه از جان قانعم نان و پیاز خویش را

صبح پیاله

خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا
آب بود آتش و اول من پنداری سوخت
تاشوم آینه‌گردان جمال جاوید
چشم چون روزنهٔ عیب و خطابینم بست
تتتعه امفاه کشت انش ات تیا
ببه‌جفای فلک از راه نسرفتم بیرون

از فتا لخت شدم رخت بقا داد موا
پس به‌خاکم زد و بر باد فنا داد مر
زنگم از آینه بزدود و جلا داد مرا
دل چون آینه غیبنما داد مرا
ناز قانون محتت که شفا داد مرا
تاخدا مسلک ارباب وفا داد مرا

دیوان شهریار « ۳

باد آن صبح دل‌افروز که از جام صبوح
در پیاله به من آن چشم رضایی که گشود
شب معراج من آن یود که در طوف حریم
نای ناقوسی من بین و نوای قدسی
غیرت بنده چه با بخت خداداد کند

نو پار ندهم دامن صممت از دست

آفتابی به‌کف آن ماه صلا داد مر
خط ساغر خبر از سر قضا داد مر
طوق مرغ خرم و فر هما داد مرا
وه که بی‌برگی عشقت چه نوا داد مر
عبرت .ی بنده که آین بخت خداداد مر
شکر آن دولت پاینده که پا داد مرا

غمر دوباره

خدا که وعده عمر دوباره داد مر
اشاره‌ام به نسجات از بلیّه کرد ولی
ذچپار فتنه دجال کرد و بیچاره
اسیر ذشمن چون سنگ خاره ساخث ولی
صدای نالهٔ من در همه جهان پیجید
غریق ساخت به دریای بی‌کناره ولی
اجار؛ قفس خاکبم به‌سر نسرسید
مر برفتن من استخاره اه نداد
بالات که در ماه ها وبا نید
گرفت کسوشه دارالان‌ابه را از من
قبا ندوخته بودم قواره» می‌گفتم
دشر زمین و زمانم شب سیاهی بود
بر آتشی که زمستان مر مي‌افروخت
متقیر کل امتان و مان اه شین
پیاده بودم و صحرا که شهریارء بخت

طبیبوار» از ول شماره داد مرا
شک نجه‌ها که پس از آن اشاره داد مرا
ولی به چاره‌گری راه چاره داد مرا
به صبر هم دل چون سنگ خاره داد مرا
قلک شکنحه به کوس و نقاره داد مر
سپس فراعت بال کناره داد مر
و یا خود این قفس از نو اجاره داد مرا
که عجز و لابه ره استخاره داد مرا
خدا سای اذان مناره داد مسا
سرا و سر در شمس‌العماره داد مر
خدا چه زندگی بی‌قواره داد مسرا
که آسمان مه و مهر و ستاره داد مرا
دوبساره چایی چین بهاره داد مرا
مدیر دفتری ایسن اداره داد مر

سریر مسرکب و سیر سواره داد مسر

خواجه‌مدهوشم‌کند. سعدی‌به‌هوش آرد مرا
آه من تا شعله سرداد اشگ من سر می‌رود
با تسلیهای عقل و با تجلیهای عشق
که سرافرازد به چرخم تا دهم داد سخن
گه سر دیوانه‌ام یاد جوانی می‌کند
گو به‌خرمت هم رودنامی ز اسکندر چه باک
با صباً و بال موسیقی به پروازم هنوز
در سکوت نیم شب مَرغْحقم هو حق زند
گاه با ساز غزل حافظ بنه شیرازم برد
از ونک بوی شراب آرمنم خیزد که باز
این مُلقهای شوق و این کبوترهای دل
کاروان غمرم از عهد قمر گو می‌کشید

عقل گو نیشم زند تا عشق نوش آرد مر
دیگ صبرم کآتش هجران بجوش آرد مرا
گه خموشم سازد و گه در خروش آرد مرا
گه سراندازد به جیبم تا خموش آرد مر
تادل این‌پیرانه سر در جُنبوجوش آرد مرا
کوبیاد بارگاه داربوش آرد مرا
و آن سرود از آسمان گویی سروش آرد مرا
گاه با افسانه‌اش نیماء به یوش آرد مر
یاد آن مستان و بانگ نوش نوش آرد مرا
ترسم آخر در خم چنگال قوش آرد مر
شسهریاره تا به دوران گوگوش آرد مرا

شیراز

گو نخوانند دگرباره به شیراز مرا
تابهبال هنرم همّت پرواری هست
فرعهٔ آن سفرم نیز مگوکز طالع
بال شوقم بگشاید که به گوش از شیراز
روشن‌است‌اینکه دلم‌تنگ برای(سایه/است
هرکجا صدر نشین سعدی و حافظ بودند
سوز و سازم به‌هم آمیز که تا مطرب طبع

کاین در بسته خدا باز کند باز مر
گو مده (جشن هنر) رخصت پرواز مر
تخته‌لی بوده و طاسی غلطانداز مرا
می‌رسد نغمه مرغان هم آواز مرا
نه مکر عشق و جوانی دهد آواز مرا
می‌رسد تکیه‌گهی مُعظم و ممتاز سرا
گوشمالی خورد و کوک کند ساز مرا

ارفنون فلکم ناخن طنزم چه زنی
سرو ناز ارمت باکه فرود آرد سر
خواجهام تادر دروازه کند استقبال
ساز گردونم و افتاده در آغوش زمین
نه به تبریز نوازندم و بس کز سر شوق
جشن و حرمان هنرمند. عزای هتر است
تا سرانجام چه راهی زندم ساز هنر
تیر باران توام بال و پر پرواز است
مکتب عاشقی و مشق ریاضت طی کن ۰
نازنین مهد عروسان هنر ای شیراز
شس‌ربارا قلم‌انداز تو رشگ خط میر

زخسمه نساز رنسد زره طتاز مرا
تسافسروتر نستهی پایه اعسزاز مرا
چنگ در تار محبت زن و بنواز مرا
می‌ستایند به ترکیه و قفقاز مرا
چند و نوحه کند چنگ غزلساز مرا
که شم‌انگیز زد از کوک سرآغاز مرا
رکش از ن_اوک دلدوز بپرداز مرا
"می‌کشم ناز تو گر خود نکشد ناز مرا
بارگو جشن هنر از قامان داز مرا

فاله روم

وای چه خسته می‌کند تنگی این قفس مرا
پای به‌دام جسم و دل همره کاروان جان
گرگ درنده‌ای به من تاخت به نام زندگی
طوطی هند عالم قدسم و طبع قند جو
من که به شاخ سرو و گل پا تنهادمی» کنون
آب‌وهوای‌خا کیان‌نیست به عشق سازگار
جز غم بی‌کسی در این سفله سرای ناکسی
ناله شسهریار از ین چاه ببه‌در نمی‌شود

پیر شدم‌نکرد از ابن رنج و شکنجه بس مرا
آه چه حسرت آورد زمزمهٔ جرس مرا
پنجه که در جگر زند نام نهد نفس مرا
وه که به کند خا کیان ساخته چون مس مرا

دستنصیب‌بینکه پر دوخت به خاروخس مرا
آتش اه گو بسوز آنچه به‌دل هوس مرا
ورنه کمند مو هلد ماه به‌دسترس مرا

شادباش عید

شراب ژاله به جام است باغ و بستان را
به صد زبان گل صدبرگ و ده زبان سوسن
به کوه؛ برف مگر آب شد که غزش سیل
به هول جنگ جهانی. چه باد و رگباری

شب سیاه زمستان بدین سحر سفری است
دهان غنچه گل وا شود که ابر بهار
کلاغ و چلچله گویی به طفل بازیگوش
نسیم بر سر صدبرگ گوییا سعدی‌است
اگرچه پیل پلنگ افکنی چو رویین‌تن
به‌شیره‌دستبه سرکن مگ س که‌بی طوط ی است
نگاه شاهد غضبان حفاظ عفّت اوست
یکفر ژلف تو آن شانه چون یکی شمشیر

به شادباش شب عید» شهپربار این می

به باغ لاله صلا می‌دهند مستان را
دگر چه جای خموشی هزاردستان را
صلای بدرقه سرمی‌دهد زمستان رآ
که بادت اورد آوارگان لهستان را
تو هم به بدرقه بدرود کن شبستان را
به دایگی شه و پر شیر ساغث پنستان را
دهمند مودهٔ نعطیلی دبستان را
که صفحه بندد و شیرازهٔ گلستان را
چه جسای پنجه زدن شیر زابلستان را
اند شکوه شک :ارت شکرستان را
که چشم شیر قرق می‌کند نیستان را
که صف شکافته آشوب کافرستان را
به‌جام کرد و صلا داد می‌پرستان را

تهران و باران

من نه آنم که فرآموش کُنم تهران را
مویی از کال مادر نفروشد فرزند
گرچه در اشک یتیمانة خود غرق شود
حسباسدان چاهکنانند و گرنه بوسف
پوردستان که جوأنانه به جنکخش خیزند

شب تهران و شعاع و شفق شمران را
گرچه در پاش بریزند کل و ریحان را
گوهر آن نیست که از یاد برد عمان را
نیست ماهی که دل از مهر کند کینعان را
هرگز ایران نفروشد طمع نوران را
ارج غواص ندان ند و دُر و مسرجان را

۹ 8 دیوان نمهریار

تاج درویشی و آقلیم فراغت مکی است
فتنه طوفانی و دریاست خدایا بغرست
ایس با آدز خا کم مت تافرفانین
برگن از دل شجر وسوسة شیطانی
نشوی غزه بسه مهمانی ذنیای دنی
و ۳ ت که دانش برد انسان تا ماه
آهمن‌آلات تمدن نشود کَز عرفان
ای‌که دل محرم اهرام هُنر می‌خواهی
ار دل صاحبنظرانت باشد ۱ ۱

که شک را رای انیا

عتت ام بت اوه لقمان ر
که به عزاده مُسخر نشود شلطان را
کشتی نوح که تاوان دهد این طوفان را
گرنه فرمان برد اهریمن نافرمان را
تاجهنم نکنی جئت جاویدان ر
کاین تیه سفره کاوکنر کتشقا ۱
دانشی هست که تا عرش برد انسان را
آدمی جلوه دهد جوهر جسم و جان را
مسحترم دار حسریم حرم حرمان را
باغ گل می‌شری گوشة ابن زندان را
شسهریار آن نه که از یاد برد یاران را

ارباب زمستان

یت پوستین افزود بر تن کدخدایان را
ره مأنمسرای ما ندانم از که می‌پرسد
به‌دوش از برف بالاپوش خز ارباب می‌آید
به کاخ خللم باران هم که آید سر فرود آرد
طبیب بی‌مروت کی به بالین فقیر آید
به تلخی‌جان سیر دن درصفای آشک خودیهتر
به هرکس مکی بر دیم وا زکس‌مشکلی نگشود
نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
بهرفرمان آتش عالمی‌درخاک وخون غلطید
به کام محتکر روزی مردم دیدم و گفتم

ولیکن‌پوست خواهد کند ما یک لاقبایان را
زمستانی که نشناسد در دولتسرایان را
که لرزاند تن عربان بی‌برگ و نوایان را
ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایان را
که کس دربند درمان‌نیست درد بی‌دوایان را
که‌حاجتبردن ایآزاده‌مرد این‌بی‌صفایان ر
کجابستندیاربدست آن مشکل گشایان را
چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایان را
خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایان را
که‌روزی‌سفره‌خواهد شدشکم این اردهایان را

حریفی با تمسخر گفت زاری شهربارا بی

دیوان شهریار ۵ ۸۷

چرا عاقل نیندیشد هی از آغاز پایان را

که می‌گیرند در شهر و دیار ما گدایان را

بازگشت وطن

کگشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را
درای قافلة همرهان به کوه و در و دشت
دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم
به شکر أنکه به یار و دیار باز رسیدیم
به قهر رفتة عشقیم و مستحق شفاعت
گشود پلبل لیم دهن به نقمه چو دیدم
خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران
چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق
ولی چه سود که از دست پافشاری گردون
نشان متزل یاران رفته بینم و خواهم
پسر به جانب کنعان کشیده نالةٌ یعقوب
کشیده دایره. اشکم به دور مردم خونین
چو هاله حلقه زنان خواهران به دور سر من
تو شهریار بر آنی که ضم ز دل بزدایی

که آشیان به‌چمن‌خوشتر است مرغ چمن را
فکند غلغل شوق بازگشت وطن را
از این‌نسیم روانبخش بوی مشک ختن را
به دوستان کن نو کنیم عبهد کمن را
چتانکه توبهٔ رندان بهار توبه‌شکن را
به‌خیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
به‌هم‌شوند و به‌رقص آورند سرو و سمن را
بسه شاخ کل نتواند ندا داد سخن را
نیارم آنکه ز سر وا کنم ملال و محن را
که از فغا ن به فنان آورم تلال و دمن را
ولی به‌گور نشان می‌دهند بیت حزن را
چنانکه حلقه آنگشتری عقیق یمن را
ز اشک ریخته بر روی ماه. عقد پرن را

کنار سبزه و آبی بجوی و وجه حسن را

در رأف زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را

کنون با بار پیری ارزومندم که برگردم

نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را

نا دیوان شهریار ۸

به یاد یار دیرین کاروان گم‌کرده را مانم
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه‌بیداری تلخت بوداز خواب خوش مستی
سخن با من نمی‌گویی الا ای همزبان دل

نسیمزلفجانان‌کو؟ که‌چون برگ خزان‌دیده

به چشم آسانی گردشی داری بلای جان

نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن

آنشکد

ناز دهن آن حافظ شیرین سخنی را
کامش شکرین باد که از سر نکند باز
با خود به لحد برده پیاله که محاهد
آتشکدهٔ پارس تو بودی که نمیری
خورشید دل‌آفروز من از کوکبهٔ ئست
یک سرو تو صد باغ ارم را چمن آراست
جز شیوهٔ چشم تو که آموختنی نیست
هفتاد شد امسال که در عش تو چون گل
عشق تو همان تیشه شورافکن شیرین
تو گوهری افلاکی و من مُفلس خاکی
گر هست صفایی همه عالم وطن ماست
شمع دل خاموش من از سوز میفروز
از همّت حافظ طلبم طالع تسبریز

که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
چه‌غفلت‌داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را
خدا را با که ویم شکوهٔ بی‌همزبانی را
به پالی سرو خود دارم هوای جانفشانی را
خا نکن ات بای اسفای ۱

که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

پارس

کتیز درم دز غتیب کارا دهنی را
قئاد بش طسوطی شک رشکنی را
نشکفته شهیلی چو تو هرگز یمنی را
کت زوشیتی اتافیه برتالشری
من ستروا‌خیا رنه چتدین:نچمی را
آموختم از عشق تو هر فوت و فنی را
هر ساله به تن پاره کنم پیرهنی را
کو شهرت شاهانه دهد کوهکنی را
بر سر چو تویی تاج نزیبد چو منی را
ور زانکه صفا نیست چه حاجت وطنی را
«کافسرده دل افسرده کند انجمنی را»
تسا تازه کنم شبهرت شهر کهنی را

تهران شهر پور زد

دیوان شهریار 2 ۸۹

دوای بسی‌دوایی و علاج بی‌طبیبی را
غبار غربتم از دل مر زلف تو بزداید
زمهرویان نصیم‌نیست جزحسرت لک گویی
ره عاشقفریبی راه و رسم بی‌وفایان است
نوای عاشقی ای گل بیا از شهریار آموز

ببالینم رسان یارب حبیب من حبیبی را
که ابر آشنایی بسترد گرد غریبی را
به نام من کشیده قرعهٔ حسرت نصیبی ر
حبیب من نیاموزی ره عأشقفریبی را
که هر نایی نیأنگیزد نوای عندلیبی را

طور تجلی

شب نه هم درشکند زلف خلبیان. زا
گر از آن طور تجلی به چراغی برسی
گر به آیبنهٔ سیماب سحر رشک بری
رنگ رژیسازده‌ام بسر افق دیده و دل
ناشناسی و چنین شیفته‌ام ساخته‌ای
از نسیم سحر آموختم و شعلهٔ شمع
پوست تختی و سبوبی و کتابی» شمعی
جان چه باشد که به بازار تو آرد عشاق
نیش‌ونوش‌استجهان خوش به‌هم انداخته‌اند
در دماغ من شوریده چه سود انگیخت
سرو خواهد که به بالای تو ماند مسکین
طوطیم گویی از آن قند لب آموخت سخن
دل‌به‌هجران توغمری‌است شکیباست ولی
گوهر عشق توأم حوصله دریا خواهد

ضبحدم سردهد آنفاس مسیحایی را
موسي دل طلب و سینه سینایی را
انگ سیمین طلبی, آینه سیمایی را
تاتماشا کنم آن شاهد ژویایی را
وای اگر باز نی روی شناسایی را
رسم شوریدگی و شیوهٔ شیدایی را
پسرکند چسالهٔ درویشی و دارایی را
قیمت ارزان نکنی. گوهر زیبایی را
لجع اش ادلی رنه تک .را
انکه با زلف تو آموخت سمن‌سایی را
کاین همه مشق کند. شوخی و رعنایی را
که به دل آب کُند شکُر گویایی را
بسار پیری شکند پُشت شکیبایی را

ها دیوان سهریار ۶۰

ساز مرغ سحرم درس ارسطویی بود
شب به مهتاب زخت بلبَل و پروانه و ثل
صبح سر می‌کشد از پشت درختان خورشید
جمع کن لشگر توفیق که تسخیر کنی

شسمع بزم چمنند انجمن آرایسی را
تبأ تماشا کند این بزم تماشایی را

شپریارا فزق عزلت و تنهابی را

داغ لاله

یداد رفت لاله بریاد رفسته را
هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید
جز در صفای آشک دلم وا ننمی‌شود
وی ای مه دو هفته چه جای محای بود
برخیز لاله, بند گلوبند خود بتاب
ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین
گر سوزد استخوان جوانان شگفت نیست
فردون برات خوشدلی کس نخوانده است
این گوژبشت. تیرقدان راستتر زند
پارب چها به سین این خاکدان دراست
راه عدم شرفت کس از رصروان خاک
لب دوخت هرکه را که بدو راز گفت دهر
املی نسفت کلک ذر افشان شهربار

پارب خزان چه بود بهار شکفته را
نوک رد داغ ماتم باران رفته را
باران به دامن است هوای گرفته را
آخر محاق نیست کد ماه دو هفته را
آورده‌ام بدیده گهرهای شسفته را
بیدار کسردی آن گلي در خاک خفته را
تب موم سازد آهن و بولاد تفته را
اینجا همیشه رد و نکول است شفته را
چندین کمین نکرده کمانهای چفته را
کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
چون رفت خواهی اینهمه راه نرفته را
تاباز نشنود زکس آین راز گفته را
در رشته چون کشم ثر و لل نسفته را

دیوان سهربار 00 ۹۱

ساقی بسه‌نور بساده بسرافروز چام ما
مطرب بگو که کار جسهان شد. به کام ما

(حافظ)

نقشجوان ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی به جام ما
شاهان به تاج غم ننوازد همای عشق
کت رلف پر خال وبا سا منده کته
هر سالکی به جزب و مرامی سپّرده سر
گر خون ما به پای تو ریزد حلال تو
تاری بیار از ان سر زلف ای نسیم ضبح
مانقش خود به دفتر ایام می‌زنیم
هر خازنی به گنج امانت امین نبود
هر دور خوش قرین تسلسل نمی‌کنند
شکرانه کمند محبّت رها کنیم
بحقی به‌دور جام تو ار درد و صاف نیست
اه را هتشر کار فتاه تس
سرمست خود سرآمد اهل قلم کند
گر دیر ماندی ای سخن عشق در جهان
تسا شپهریار ملک قلوب و قلم شویم

ئو

در جام لاله ریخت می لعلفام ما
این شاهباز عرش نشیند به بام ما
زین دانه مرغ قاف هم افتد به دام ما
ماحزب عاشقان و محبّت مرام ما
ور خونبها بسه غیر تو باشد حرام ما
مکی کی از نف میت متام نا
تسایپیک جاودان بتو آرد پیام ما
این قرعه را کشید مشیّت به نام ما
این چرخ روزگار بچرخد به کام ما
هر آهوی رمیده که کردند رام ما
شهد و شفاست آنچه تو ریزی به کام ما
آی خن مت راعه قاس عاضوا
سرمشق منشأت امیر نظام ما
بانستشخوان مابرسانی سلام ما
مملوک خواجه‌ایم و جهانی غلام ما

سین

خوشبه‌حال توکه خلق از سر خود کردی وا

دیوان شهریار « ۳۲

من اگر جای تو بودم. شب از این فلّ کوه
با من اندیشه‌ای از قوت و غذا نیز نبود
گرچه آن روز جوانی به سرم برمی‌گشت
باز قول و غزل از غلقله غوغا می‌کرد
شهربانی عصبی می‌شد و کارآگاهی
می‌خزیدیم دوباره به همین سوراخی
شپهریارا هوس کوه و در و دشت مکن

برمی‌افراشتم از نعره به فردون آوا
می‌رسید از فلکم شفرة (من و سلوا)
بازمی‌یافتم آن سسیوهٌ شسعر شسیوا
خلفی می‌ریخت چو خیل مکگسم بر حلوا
که تو در شهر برانگیختی از نو بلوا
سر فرود بُرده به سجادة زهد و تقوا
که به پیری نتوان کرد به قسمت دعوا

تهران ۰ ۱۳۵۳/۴/۲۰

الا یساایسها الساقی ادرکاساً ونساولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

(حافظ)

واصلان

جبین بکشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها

چه خرم سرزمینهایی که در پیش است و منزلها
چه غم گر آب و گل سودا کنند از ما به جان و دل

که برخیزیم از گلها و بنشینیم در دلها
وفایی نیست در گلها متال ای بلبل مسکین

کز این کلها پس از ما هم فراوان روید از لها
برو نور خدا کن دیدهبان کشتی توفیق

که کشتی‌ها به نور دیدهبان یابند ساحلها
گرفتم زاهد وقتی به حسن خانمت اندیش

بساکز بعد خرمن داده بر بادند حاصلها

دیوان سهربار ۳

چراغ عشق را خبره است چشم عقلها زآن روست

که عاقلها به‌کار عشق می‌گردند جاهلها
به عاشق چشم دل دادی که از یاد تو غافل نیست

چه مسکین تبره بختانند از یاد تو غافلها
نه آن شمع و نه آن محفل ولی از معجبات عشق

هنوز آفسانة پروانه بینی شمع محفلها
به دربا واصلان دریا شوند از وسعت مشرب

زاره که وه سم تا مخ زاس توا

به نقش روی باطل برنگردی شهریار از حق
که این خود نقش بطلان است از حق روی باطلها

«روسیاهی»

روسیاهی‌ازذغال ای شیر شیطان خورده‌ها
مال مردم خورده‌ها ناچار (رودل) می‌کنند
لقمه‌ها چاق و ذرشت از آن شاهنشاه بود
حق‌گلوتان بفشرد با این سرانگشتقصاص
هرچه کل بود از نموم سردتان افشرده شُد
ماشمانامردمان‌از جنس‌خود چون‌بشمریم؟
دوستان آژرده‌اید ای دشمنان بروده‌ها
ماستها در کیسه کردن آینهمه بی‌خود نبود

بار شیطان بُرده‌هاء خیکی بهبار آورده‌ها
یکدهن‌غسیان کُنبدای‌خون‌مردم‌خورده‌ها
وزشما هم لفت و لیس ریزه‌ها و خرده‌ها
ای گلوی بی‌گناهان آن‌همه بفشرده‌ها
با خزان خود کنید احساس آن افشرده‌ها
ای‌شمامردان‌حق از جنس خود نشمرده‌ها
دُشمنان پرورده‌اید ای دوستان آزرده‌ها
می‌کشد خشم خدا این تسمه‌ها از کُرده‌ها

چون کنیم؛ این آبروی شعر ایران برده‌ها

دیوان سهریار « ۴۳

فاکامی‌ها

بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت
بجت برگشته ما خیره سری آغازید
دیر جوشی تو در بوته هجرانم سوخت
تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
شسود رام تشر زلف دلا رامس دل
باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن
شهریارا ورق از اشک ندامت می‌شوی

مستم از ساغر خون‌جگر آشامی‌ها
نا چه بازد دگرم تیره سران‌جامی‌ها
گر نمردم من و این گوشة گمنامی‌ها
ای دل از کف ندهی دامن آرامی‌ها
خزم از عیش نشابورم و خیّامی‌ها
تاکه نامت نبرد در افق نامی‌ها

دریاجه اشک

طبعم از لل تو آموخت ذرافشانی‌ها
سرومن‌صبح بهار است به‌طرف چمن‌آی
گر بدین جلوه به درباچه اشکم تابی
دیده در ساق چو گلبرگ تو لنزد که ندید
دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آبی
رام دیوانه شدن آمده در شان پری

شسهریارا بدرش خاکنشین افلاکند

ای رخت چشمة خورشید درخشانی‌ها
با یهت بتمارد به کر افشاز ها
چشم خورشید شود خیره زرخشانی‌ها
ما گت همان خاهان ها
ای سر زلف تو مجموع پریشانی‌ها
توبجزرم نشسناسی ز پری‌شانی‌ها

دیوان نمهریار ۵ ۹۹۵

آشیان عنقا

زین‌همرهان‌همراز من‌تنها تویی» تنها بیا
یارب که از دریادلی خود گوهر یکتا شوی
ما ره به‌کوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای ماه کنعانی تو را یاران به چاه افکنده‌اند
مفتون خویشمکردی ازحالی‌که آن شبداشتی
شرط هواداری ما شیداییو شوریدگی است
در کار ما پروایی از طمن بداندیشان مکن
دنسیا و مافیها اگر نااهلت ارزانی کند

باشد که در کام صدف گوهر شوی» یکتا بیا
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا
ای در تکاپوی طلب. گم کرده ره. با ما بیا
در رشته پیوند ما چنگی زن و بالا بیا
بار دگر آن حال را کردی اگر پیدا بیا
گر یار ما خواهی شدن, شوریده و شید بی
پروانه گو در محفل این شمع, بی‌پروا بیا
با سرگرانی بگذر از دنیا و مافیها بیا

دنیای دون اینجا چو فارغ کشتی از شور و شر دنیا بب

ا شدی با سر برو یعنی گرفته شعله شوقت به‌سر تاپابیا

جان از خاکبان. چون‌قاف دامن بازچین زبر پر عنقا بیا
دروغ ای دنیا

آب داری عوض ماست به‌دوغ ای دنیا
پیله‌ور فکر خرش بود که خود را گم کرد
قصر بوالقیس چه شد؟ تخت سلیمانت کو؟
چون مسیحای نبی کشتی و سقراط حکیم
بیوة نوحی و دردیده دنیا داران
برسر خوان تو اروغ لو می‌گیرد
گاو عضاری و در کوری و سرگردانی

شهریاراین سخن‌از هانف غیباستکه گفت

راست یک مو به‌تتت نیست دروغ ای دنیا
نو چه بازر شرابی و شلوغ ای دنیا
نه نبوّت بشناسی نه نبوغ ای دنیا
تازه بکری و دم بخت و بلوغ ای دنیا
که گفتی ندهد فرصت «روغ» ای دنیاً ««
فلکت هشته به گردن خم یوغ ای دنیا

۹ 9 دیوان شهریار

کوزه‌گر از کوزة شکسته خورد آب

خط زلب بار جسته‌جسته خورد آب
خیز و براف راز سر و قد که در آفاق
ای لبت آب حیات لب به لبم نه
خورد سکندر سکندری که از این جام
لیسدر تسحت‌الصنک زکاسه یرهیز
کر کش ی
نقش درستی زدم که کست بسلاعت
ستکیت بسته تک بشیکفد. آری

جشسم فروبستم از لذایسد و دیدم ۰

به‌که خورد شسپربار خون دل اری

«خیل غزال است و دسته‌دسته خورد آب
فتنه هم از ریشسه نشسته خورد آب
که هر
خضر وفاکیش پی خجسته خورد آب
چون شتران رسن گسسته خورد آب
تشنه همان به که جسته‌جسته خورد آب
از نی این کلک سرشکسته خورد آب
نخل تناور شود چو هسته خورد آب
چشم من از چشمهای بسته خورد آب
کوزه‌گر از کوز؛ شکسته خورد آب

سور و سار

باز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب
ساز در دست نو سوز دل من می‌گوید
مرغ دل در قفس سینه من می‌نالا
زیر هر پردهٔ ساز نو هزاران راز است
گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز
شپریار آمده باک وکبه گوهر اشک

تا کنی عقده آشک از دل من باز امشب
من همار دستتو دارم گله چون ساز آمشب
بلبل ساز تورا دیده هم آواز امشب
بیم آن است که از پرده فتد راز امشب
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
می‌کنم دامن مقصود پر از ناز آمشب
بسلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب

به قدایی تو ای شاهد طناز امشب

دیوان هریار ۵ ۹۷

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم آمشب
دلم زخم است از دست غم یار
همه چیزم زیادی می‌کند حیف
چو عصری آمد از در گفتم ای دل
ندانستم که بوم شام غمگین
برفت و کوره‌ام در سینه آفروخت
به دل جشن و عروسی وعده کردم
درامد یار و گفتم دم گرفتیم
به میّدی که گل تا صبحدم هست
مگر آبستن عیسی است طبعم
سر دل کندن از لمل نگارین

نه دلسوز و نه همدم دارم آمشب
هم از غم چشم مرهم دارم آمشب
که یار از این میان کم دارم آمشب
همه عیشی فرآهم دارم آمشب
به بام روز خزم دارم آمشب
ببین آه دمادم دارم امشب
ندانستم که ماتم دارم امشب
دمم رفت و همه غم دارم آمشب
به مژگان اشک شبنم دارم آمشب
که بر دل بار مریم دارم آمشب
عجب نقشی به خاتم دارم آمشب

عمی همتای رستم دارم امشت

غم دل باکه فویم شهریارا
که محرومش ز محرم دارم امشب

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم آمشب
در پای من افتاد مه از شوق که دانست
در ره حرم قافله از سوسن و سنبل
بزدای غبار از دل من تابرداید
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک

می‌سوزم وبا این‌همه سوزش‌خوشم مشب
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امنسب
وز سرو و صنئوبر علم چاوشم آمشب
زلف پریان گرد ره از مسفرشم آمشب
در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم آمشب

دیوان نمهریار ۵ ۸

یارب چه وصالی و چه رزیای بهشتی أست
بلبل که شود ذوقزده. لال شود لال
در چشم تو حوری‌است بهشتی که نوازد
تا اه با زان تا

قمری زبی تهنیت وصل تو خواند

ای لاله نپرسی که چرا خامشم آمشب
با جام زرافشان و می بی‌غشم آمشب
این است خود از خلق خدا خواهشم آمشب
بسر سرو» سرود غزل دلکسم آمشب

*(لب)

شبی که من مکیدم قند از آن لب
کنون جانم به کف می‌پرسم از پیک
سخن گر نرخ جان» پس با چه چیزی؟
دهن بگشا و چندین تشنه کامم
زمستان صمی‌کند موی سپیدم
توانم در مت جان کند اما
شبی با هم غزل خواندیم و ُلقند
ذر افشاند از غزل با من ولیکن
کنون در باغ طبعم شاخ هر کل
گدای عشقم و چون غنچه دامن
بخند وگل بگو گل بشنو ای دل
رل از هر لی زیباست. اما
به هم مانند شیرینان ولیکن

۰

به اشکی بود شکر خند از آن لب
که یک پیتام خالی چند از آن لب؟
تو سود می‌کنی سوگند از آن لب
خدا را ای پسری مپسند از آن لب
یکو تسا یرفم آیند بند از آن لب
کجا دل می‌توانم کند از آن لب
مناق جان من آکند از آن لب
بسه جانم آتشی افکند از آن لب
به پیری می‌خورد پیوند از آن لب
بسه زر بیجیده» دولتمند از آن لنت

که دارم یادگار این پند از آن لب
دلاویز افتد و دلبند از آن لب

مرا شبهدی است بی‌مانند از آن لب

#. فر اروپا می‌رود و نامه‌ای به استاد می‌نریسد که با

:پن شعز شروع می‌خود
شبی که با تو بودم باد از ان شب
.در جوات غزل فوق ساخته شده

شبی که بی تو باشم داد از ال شب

بچین گر نافه می‌پیچند از آن زلف
به ضعف و غش فتادم زرد و بیمار

دل از رشگم خورد خون شهریارا

دیوان شهریار ۵ ۹۹

به ما چین غنچه می‌چینند از آن لب
به بالینم رسان گلقند از آن لب
که باشد خاطری خرسند از آن لب

در زندان

بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب
تامه کنعان من بجاه فراق است
آنکه چو خضرم هوای آب بقا داد
گل به نسیم از حجاب غنجه برآمد
بباگل بی‌پرده عشقبازی بلبل
سرو دلارای من تسو باغ بیارای
در چمن آشوب زلفکان تو خواهم
گر همه باد ببهار وصل تو باشد
هر ورتی گل که بوی عشق و وفا داشت
صفحة طوفان سیاه مشق چلیپاست
مسویه کنم در حصار دشمن غالب

آینة شسهریار ساده و صافی است

ای گل محجوب را برادر محبوب
کلبه احزان خوش است و نالهٔ یعقوب
همت خضرم نداد و طاقت ایوب
چون به حجابی تو ای بنفشة محجوب
بی‌تو مرا پایمال کرده به سرکوب
تا گلو یاس وسمن شود همه جاروب
ای سر زلف تو هر خمی چمن آشوب
غنچة عشق و امید بشکفد از چوب
بوسم و بویم به یاد نامه محبوب
این زمن تیره‌بخت سوی تو مکتوب
همره سازی که زد مخالف مغلوب
اینهمه دیدن بهل به دیدهٔ معیوب

آه که بد می‌کنی تو ای پسر خوب

ساز حبیب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب

به‌هم رسیده در این خاکدان ترائه و شعر

چه دولتی است به زندنیان خاک نصیب

چو در ولایت غربت دو همزبان غریب

دیوان سهریار ۰ 0

روان دهد به سر انگشت دلنواز بساز
صفای باغچه فلهک است و از توچال
بگرد آیة توحید گل صحیفه باغ
دش ه یرس موی ماک
به ثرک چشم و چلیپای زلف بخشیده
چو دو فرشته المام شعر و موسیقی
مکر قسروشده از بسارگاه یزدانند
بریز باده که دستور منع می امشب
صفای مجلس انس است شهریارا باش

وج خمازین که کشت شمه خوارت
خواهم همه شب خاقی بنالیدن شبگیر
ای شمع که با شعلة دل غرقه به اشگی
ای کاخ همسمایون کسه در اقلیم عقابی
در پیچ و خم و تاهم از آن زلف - خدا را
عکسی به خلایق فکن ای نقش حقایق
ای پیر خرابات چه افتاده که دیری است
دیدی که چه غافل کندت قافله عمر
آهسته که اشگی به وداعت بفشانیم

که نبض مرده چهد چون مسیح بود طبیب
نسیم همره بوی قرنفل آید و طیب
زسبزه چون خط زنگار شاهدان تذهیب
به لعل و گونه کلگون بهشت لاله و سیب
ناه فتنه چنگیز و جنگهای صلیب
روان ما شود از هر نگاهشان تهذیب
که بزم ما مرسادش زاهرمن آسیب
حکومتی است که مجلس نمی‌کند تصویب
که تا حبیب به ما ننگرد به چشم رقیب

وی مرغ بهشتی که دهد دائه و آبت

(حافظط)

وی جام بلورین که خورد بادهٔ نابت
از خواب بسرارم که نه بینند بخوابت
یارب تو چه آتش که بشویند به آبت
یارب نفتد ولولة وای غسرایت
ای زلف که داد این‌همه پیچ و خم و تابت؟
تاچند بخوانیم باوراق کتابت
در کنج خسرابات نسه‌بینند خرابت

لاشت به شب خوابت و بگذشت شبابت

ای مطرب عشاق که در کون‌ومکان نیست
در دیر و حرم زمهة ستتور عبادت
ای آه پرافشان به‌سوی عرش الهی
شهری است به‌هم یار و من یکتنه تنها

دیوان سهریار 9 ۱۰۱
شوری بجز از غلغلهٔ چنگ و ربابت
حأچی به حجازت زد و راهب به رهابت

وهای کمک رد وه تیف وا
ای‌دل به‌تو باکی نه که پاک است حسابت

حسرت عاشق

در سای هجران تو ای مایه حسرت
سای بالای دنت بهسرم افیست
گر باختم از عشق تو سرمایة هستی
شبها بکشانم له زلف تو تا ماه
گویند که چون مادر ایام مرا زاد
یارب تو چه پینامبری کز قلم و لوح

همخانه حرمانم و همسایه حسرت
کوتاه مباد از سر من سای حسرت
اندوختم از هجر تو سرمایة حسرت
آری که بلند است به شب پایة حسرت
پرورد به دامان غمم دایهٔ حسرت
نازل همه در شأن نو شد آیةٌ حسرت

دل درویشنواز

ای چشسم خمارین تو و افسانة نازت
شسبها منم و چشسمک محزون شرا
خود کیستی ای نغمه نوازنده بیسیم
بازآمدی ای شمع که با جمع نسازی
سر کن به شب و ناه شبگیر من ای دل
خوانسند نمازم من اگر قبله ندانم
گنجینه رازی است به هر مویت وزان موی
ای سیب بهشتی به لب و گونه ُلگون

وی زلف کمندین من و شبهای درازت
با اشگ غم و زمزمهٔ راز و نیازت
امشب به جگر میخوردم زخمةٌ سازت
بنشین و به پروانه بده سوز و گدازت
تا شبرو عشقیم نشیب است و فرازت
ای کعبة دلیا که بخوانم به نمازت
هر چنبره ماری است به گنجینه رازت
داغ است دل لاله که دیوی زده کارت

دیوان نهریار 8 ۲

در خویش زنیم آتش و خلق, بهسر آریم
کبک و بره شاید بهسر شفره شاهان
صددشت و دمن صاف و تراز آمد و یکبار

شهریبهتویاراستوغ ریب اینهمهحروم

باشد که ببینیم بدین شعبدهبازت
درویش تو سر کن به همین نان و پیازت
اي جده انصاف ندیديم تسرازت
ای شاه بستازم دلي درویش نسوازت

سید شکسنه

سبلاستوشبانگاه وجهان غرقه دراب است
بوم و بر اقطار جهان ریخته درهم
در ابر سیه مقبرهٔ مسرتعش ماه
آمال همه نقش بر آب است و بر آن آب
اهریمن هول است که بر سینه امواج
طغیان معاصی شده طوفان مصائب
امیخت بههم کفر و نفاق تو و شدسیل
نزدیک شد آن وعده که قرآن خدا داد
دریافتی آن فتنه غزا که به گردن
بسیعت شکنانند و صلای سفغر شام
زآنسوهمهجمع آستوازاینسو همه نفریق
شیری نه که از بیشه برون نازد و گیتی
افاق همه کفر و دل شاه ولایت
از هر طرفیی دست بههم داده خرابی
پیجیده شکن در شکن کار من آی شوخ
در بستر غم باد تو ای شاه سواران
ای قوس قضا عطسه که اشباح شیاطین
بیتی به من ای خواجه شبراز که وقتا

بیدار کن این خانهٔ همسایه که خواب است
هرجا روی آوای غم و وای غراب است
چون نش کبوتر که به چنگال عقاب است
نقشی که نمایشگر دنیای سراب است
میرقصد و سرپنجه بهخونابه خضاب است
واها که خدا بر سرخشم است و عتاب است
وین سذ شکسته است کز آیات کتاب است
باربچه خطیبیکه همه فصل خطاباست
قلاده سرخش غل و زنجیر عذاب است
وادی ضلالاست وشلنگ استوشتاب است
ایعاأمل تقسیم ونصیباین چه حساب است
پر کشمکش جیفه و غوغای کلاب است
یک نقطة ایمان که بر آن لجّه حباب است
در فکر خرابی من خانه خراب است
آنقدر که با زلف تو پیچ و خم, و تاب است

پیرانه سرم شاهد رژیای شباب است

در قبصه خمیازه یک تیر شهاب است

یک شعر تو را نشئه صدجام شراب است

بیندار سو ای دیده که ابمن نتوان بود)

دیوان سهریار ۵ ۱۰۳

(زینسلدمادمکهدر این منزل خواب آاست

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک مشب قمر اینجاست
آهسته به گوش فلک از بنده بگویید
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
شمعی که به سویش من جانسوخته ازشوق
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
مهمان عزیزی که بی دیدن رویش
ساز خوش و آواز خوش و باد؛ دلکش
آسایش امروزه شده دردسر اما
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید

ه

آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
چشمت ندود اینهمه یکشب قمر اینجاست
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
برواناه صفت باز کتم بال و پر اینتجاست
یکدسته چو من عاشق بیبا و سراینجاست
جایی که کندنالة عاشق ار اینجاست
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
آی بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
امشب دگر اسایش بیدردسر اینحاست
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
بازآمده چون فتنة دور قمر اینجاست

که آمشب قمراینجا قمراینجا قمراینجاست

بیار باده که بنیاد عمر بسر باد است

(حانظ)

مشق اسناد

به پیری آنچه مرا مانده لذّت یاد است
به همنشین جوانی پیام باد که عشق
بکنج سین این سیر محنت آبادی

دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است
ترا اگر کنه فراموشن شد مرا فاد است
هنوز دل به تمنّای (بهجت‌آباد) است

دیوان بهریار ۴

به‌پیش چشم دلم پرده های عشق کُهن
به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است
درون سینه من نسیز ناشناسی هست
ننوشته‌یی که شعّردن نمی‌توان از دل
به شعر خواجه روم تا به عرش و باز آیم
خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر
به آب و خاک جهان دل منه که خانهٔ عمر
مرا هم از قلیق ساز بخت چون (عارف)
سر صفیم و به نوبت روان به کام اجل
فلک به آب زرشگی نمی‌خرده هرچند
صفا و دوستی شسهربار و همسکاران

پریده رنگتر از کارهای (بهزاد) است
چرا که بر لبشان داستان فرهاد است
(که من خموشم و او در فغان و فریاداست)
نگارنامة عشق است و مشق آستاد است
حدیث عشق و دل من (ف و فرخزاد) است
به طرف دامن برچیده سرو آزاد است
بسان خرمن آتش گرفته بر باد است
نوا و نعمه به ترجیع (داد و بیداد) است
کنون (رهی) است که‌در زیر تیغ جلاد است
که رشحة قلم از صاحب ابن عیّاد است

شفق خراسان

شفقا مالهٔ مه هرچه ملال‌انگیز است
کلک ناش شفق با همه رنگ‌آمیزی
چرخ گردون‌همه‌چشمش به‌خم ابروی‌نست
موبی از کلکِ نگارین تو نقشش نه حرام
آفرینش همه آیات جلال است و جمال
خلوت ما دگر از اهل محبّت خالی است
حرما مرز خُراسان که بدان گلشن دس
و (گلشن) و (گلچین معانی) آنجاست (قزح)
جبر و تفویض به تسلیم و رضا سودا کن
شل اعوذی که به آیات دلالت» قرآن

ماه خط نگارین نو حال‌انگیز است
سر به خط لب لعل نو که خال‌انگیز است
زان به هر گردش ماهانه هلال انگیز است
که هم از سهو قلم. سحر حلال‌انگیز است
زان‌جمالتو جمیلاست و جلال‌انگیز است
اینقدرهست که این خلسه خیال‌انگیز است
طایر شوق هنوزم پر و بال انگپز است
ناز ملکی که فزون فضل و کمال‌انگیز است
کأن سوادی که همه قال و مقال‌انگیز است
با مُنافق همه از فتنه ضلال‌انگیز است

بر در حجّت هشتم» همه حاجت باشی
شهریارا لجن‌آمیز همه جدول و جوست

دیوان مهریار 8 ۱۰۵

قدر آن چشمه بدانی که ژلال‌انگیز است

بر بر - استندماه ۱۳۵۰

باغ مرا چه حاجت صرو و صنوبر است

(حافظ)

خودپرستی و خداپرستی

تا چشم دل به طلعت آن ماه منظر است
کافر نه‌ایم و بر سرمان شور عاشقی است
آتش مزن به خرمن دلهاکه نخت جم
بر سر در عمارتِ مشروطه. یادگار
هر جاکه دلشکستگی و دود آه بود
کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کُفر
ما رزوی عشسرت فانی نمی‌کنیم
راه دیار مشرق و مغرب زهم جداست
راه خناپرستی از این داشکستگی است
بگذر ز دشمنان که به محشر شود عیان
در کسفه ترازوی حکمت بود نصیب
آنجا که دل به قیمت پستان نمی‌خرند
یک شعر عاقلی و دگر شعر عاشقی است
بگدار. شسهریار بسه گردون زند سریر

طالع مگو که چشمه خورشید خاور است
آنرا که شور عشق به سر نیست کافر است
افتتیه شکستهه تحت شکور ات
نقش به خون نشستة عدل مُظفر است
گر عیش شحنه آینه باشد مُکذر است
ما کافر از لت وه کی ات
مارا سریر دولت باقی مُسخر است
عاشق از اینوری و منافق از آنور است
اقلیم خودبرستی از آن راه دیگر است
کاماب :ارتفا شفک یی ات
تافرقدان مرأتب رزق مُقدذر است
پستانک ار نه دایه بود, دایه مادر است
سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است
کز خاک پای خواجه شیرازش افسر است

۹ هه دیوان سهریار

شاهد تبریز

نرگس‌مستکه چشمش همه‌شرم‌وناز است
افسق رنگی درباچه چشمان توا
با تو ی شاهد تبریز سر آرد به سلام
بازی زلف توبا خنجر ابروگویی
نیست در شعر من آن رقت و یهام قدیم
گوش کن ترجمه راز و نباز من و نست
گو صبا در پس این پرده بلرزد کاینجا
با چنین نقش نگارین چه درفتد نقاش
قفسم ساخته و بال و پرم سوخته‌ند
عشق ناسوت نشد جذبهٔ شوق ملکوت
انعکاس افق ازمشرق جاویدان نیست
امتیازی که تو داری هنر از من خاهی

تا نگاهش به تو افتاده دهانش باز است
اختران غرق تماشا که چه چشم‌نداز است
رقص لزگی است که بیت الغزل قفقاز است
دگر این قصه حوالت به زبان ساز است
احن موسیقی اگر ساز و اگر آواز است
غیرت عشق. نگهبان حریم راز است
گو بشوی آنچه که رنگ و قلم و پرداز است
مرغ را بین که هتوزش هوس پ رواز است
هر طلوعی که به مغرب گرود غماز است
شهریارم من و قول و غزلم ممتاز است

دیدار اشنا

دیگر نه وصف بهاری نمی‌کند
دیدم نهان فرشته شسرم و عفاف او
روز سیاه دیده به چشم و به فول خود
دیگر نسمی‌زند بسه سر زلف» شانه‌یی

بگریخته است از لب لسلش شکفتگی

دایم گرفته چون دل من روی ماهش است
شرح خزانِ دل به زبان نگاهش است
موی دماغها همه جا خار راهش است
آورده سر به گوش من و عذر خواهش است
دود اجای: شرمه جشسم باهش است
و آن طرّه خود حکایت عمر تباهش است
دایم گرفتگی است که بر روی ماهش است

افتد کذار او یه صن از دور و گاهگاه
اکنون گُلی است زرد ولی از وفا هنوز
این برگهای زرد چمن نامه‌های آوست
در گوشه‌های غم که کُند خلوتی به دل
من‌دلبخواه خویش نجستم ولی خدا
من‌کیستم؟ اسیر محبت. گدای عشق
در شسهر ما ناه بود عشق و شهریار

دیوان شهریار 5 ۱۰۷

خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است
با من هنوز هم خجل از اشتباهش است
هر شرخ گل که در چمن آید گیاهش است
وین بادهای سرد خزان پیک راهش است
یاد من و تران؛ من تکیه‌گاهش است
با هرکس‌آن دهدکه‌به جان‌دلبخواهش است
وزملک دل که‌حسن و هنرپادشاهش است
زندانی ابد به سزای گناهش است

کارگاه کشیافی

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است
جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز
به دست مرشد بافند کش رود قأنون
به حرف حق نشود هیچ باطلی محکوم
چرا چو نافه پیچیده. خونجگر نشوپم
اگر شکنجه ما بیش می‌رسد» غم نیست
به گوشه‌یی زدم از شهرت و ندانستم
به مال وقف تو جز دست خائنین نرسد
ترا به جامعه حق نفس کشیدن نیست
بروی مّرد و زن ما اگر لحافی نیست
بساز, گرکه اساتید موسیقی رفتند
هنوز نسظم نوین با همه معمایش
برای هر خلف ارشی بماند و مارا

چراجهان‌همه ظلم استو جورواجحاف است
به دستبافی این قاضی دو سر قاف است
که دستگاه قضا: کارگاه کشباف است
که این وکیل مدافع حریف و حزاف است
که بندهای چگر غنچهُ سر ناف است
که اجر و ضجر بزرگان دین با ضعاف است
(که صیت گوشه‌نشینان زقاف تاقاف است)

که دزد بسی‌ردپایش امین اوقاف است

همینقدر که نفس هست عین الطاف است

لحاف حچله بسی در دکان نذاف است
که پنجه‌ها به‌سرجاو سینه‌ها صاف است
به از قلمبه‌سایی ننثر وضاف است
مصائبی است که از باقیات اسلاف است

دیوان شهریار « ۸

زغال سنگ بسی‌فرقش است با الماس
نو شهریار به نقد سخن نه استادی

که این به گنحه و آن در دکان علاف است

چپلمین سال تأسیس دانشگاه تبریز

سالگرد چلهُ تأسیس دانشگاه ماست
بود دانشگاه ما غربی و خود گمکرده راه
گسمراهی‌داشتلیکن‌صالحانش نیزبود
شاه‌ما چون صفر شد واحد فزای کفر و رفت
فوق لیسانسی که دانشخاه ما برخود ف زود
فوق لیسانسی که کم‌کم «ذکنرا» باید شود
یاد از أستادان‌چون (ترجانی) و (خیّامپور)
رفت«قاضی» هم‌که دانشگاه شد بی‌او یتیم
«بازگردانید اگر هم ذکتر «روشن ضمیر
شهر یار شکر کن خواهد خُدا دین زنده‌کرد

شمع لرزانی که اکنون چلچراغ راه ماست
لیکن اکنون رهنمای هر دل گمراه ماست
جزب شیطان رفته | کنون جمله حزب‌الهماست
حالیا قرآن و قانون الهی شاه ماست
با اساتید گهن, یوسف درآر از چاه ماست
ژانکه «۷حسان بالانمام» درافواه ماست
یادشان‌شمعی‌که, درفانوس‌اشکو آه‌ماست
معرکه شد ختم از او گویی چراغ ال ماست
اختران خواهندلذعان کردکوخود ماه ماست

زنده‌شد دین خدا و این‌همان دلخواه ماست

کودک قرن طلا

تا که ز مردی مرا نه زز و نه سیم است
یار نشد طالب قسصبده که یارو
عشق و وفاکودکان نازه چه دانند
عسمر نادیم روی قلب شکسته
مستی صی‌زنده باد و نشثه آفیون
پبست کلانم بده که ایسن دم عیسی

شمع مادم برهگذار نسیم است
کوک قرن طلا و طالب سیم است
که اینهمه آیسین وطیان قدیم است
گرچه درست آفتایه خرج لحیم است
زین دو برون زندگی عذاب الیم است

اي يحيى السظام و هى رميم است

طالع ممان روزگار چه پرسی
ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست
همرنبلی ناگزیر معجزتی بود

حاتم

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
نیست جز بی‌خبری در همه عالم خبری
سایه مرغ همایون و همسمای دولت
نسقش پایندگی و سکه جاویدانی
توتیایی که کند چشم خدابین روشن
سپر تیر قضا سین تسلیم و رضاست
سرکش طرة حورا و خط شاهد قدس
گوهری کوست بکنجینة شاهان اکسیر
دم گرمی که مس از بوته برارد زر ناب
همه حق بیند و فریاد انالحق شنود
بیژن روح که زندانی چاه نفس است
چه غم ار پادشهان را غم درویشان نیست
علی آن شعشهه سرمدی لم یبزلی
روزه‌داری و شب افطار بسائل دادن

شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش

دیوان شهریار 8 ۱۰۹

جرج نگون کاسه سیاه شیم است
غضّه مخور جان من خدای کریم است

درویشان

که کمر بسته به خدمت خم درویشان ست
که خبرها همه در عالم درویشان است
اهتزازیست که در پرچم درویشان است
بر نگینی است که در خانم درویشان است
خاک راهی است که از مقدم درویشان است
زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
تاه شا تاره وت ان ارت
خاطر امن و دل خرم درویشان است
گر غنیمت بشماری دم درویشان است
چشم و گوش دل اگر محرم درویشان است
رستنش با رسن رستم درویشان است
پادشاه دو جهان را غم درویشان است
کز ازل تابه ابد همدم درویشان است
شه را زکرم حانم درویشان است
کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

دیوان سهریار ۵ ۰

زکوة زندگی

شبهمه‌بی‌توکارمن شکوه به‌ماه کردن‌است
متن خبر که یک قلم بی تو سیاه شد جهان
چون‌تو نه در مقابلی عکس‌توپیش رو نهیم
نوگل نازنین من تا تو نگاه می‌کنی
لوحخدا نمایی و این تمام قد
ماه یات یت مق ات زمر این
لیک چراغ ذوق هنم اینهمه کشته داشتن
من همه اشتیاه خود جلوه دهم که آدمی
غفلت کائنات را جنبش سایه‌ها همه
از غم‌خود بپرس‌کو بادل ما چه می‌کند
عهد نو (سایه) و (صبا) گو بشکن که راه من
گاه به گاه پرسشی کن که زکوة زندگی
بوسة تو به کام من کوهنورد تشته را
خودبرسان‌به شهریارایکه‌در این‌محیط غم

روزستاره تا سحرتیره به آه کردن است
حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است
این‌هم از آب و آینه خواهشماه کردن است
لطف بهار عارفان در تو نگاه کردن است
بهتراز این چه تکیه بر منصبوجاه کردن‌است
قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردن است
چشمه‌به گل‌گرفتن و ماه به چاه کردن است
از دم مهد تا لحد (در اشتباه) کردن است
سجده به کاخ کبریا خواه نخواه کردن است
این‌هم|گرچه شکوه شحنه‌بشاه کردن است
۱
پرسش حال دوستان گاه به گاه کردن است
کوزه آب زندگی توشة راه کردن است
بی‌تونفس کشیدنم عمر تباه کردن است

متم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای سیر سغان زرد صبحگاه مسن است
(حافظ

سپاه من

منم که شعر و تغزل پناهگاه من است
صفای گلشن دلها به ابر و باران نیست

چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است
که اینوظیفه محول به آاشگو آه من ات

۷
به عالمی که در او دشمنی به جان بخرند
اگر نمانده کس از دوستان من برجا
هر آن گیاه که بر خاک ما دمیده. ببوی
کنونکه رو به غروب آفتاب مهر و وفاست
تو هرکه راکه‌چپو راست تاخت.فرزین‌گوی
نگاه من نتوانه جمال جانان چست
من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بپسندی
چه جای ناله گر آغوشم از سه تار هی است
خطوط دفتر من سیم ساز را ماند
کلاه فقر بسی هست در جهان, لیکن
شکستن صف من کار بی‌صفایان نیست

دیوان شبهریار 8 ۱۱۱

چه روزها که سپید از شب سیأه من است
عجب مدار اگر عاشقی گناه من است
وفای عهد مرا دشمنان گواه من است
اگر که بوی وفا می‌دهد. گیاه من است
هر آنکه شمع دلی برفروخت» ماه من است
پیاده گر به‌خط مستقیم» شاه من‌است
جمال اوست که جوینده نگاه من است
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است
که نغمهٔ قلمم شور و چارگاه من است
قلم معاینه. مضراب سر به راه من است
نگین تاج شهان در پر کلاه من است
که شهریارم و صاحبدلان سپاه من است

ارغنون خدا

برو که خرده گرفتن به عاشقان نه رواست

قماش عشق به مقیاس علم و عقل مسنج
چو سوز عشق نبینی به ساز شعر مپیچ
به سوز سبنه ما تعبیه است» بی‌سیمی
بسژلف شاهد خسن ازل ند بازی
به دست غیب بگردد چو جام دفتر عشق
به گوش گنبد گردون هنوز می‌پیچد
هسنوز بارگه داد داری وش کبیر
از آن به میکده بر صدر می‌نشانندم

که علم وعقل‌نوازآنچه عشق‌ماست.سواست
که بارگاه دل از کارگاه مغزه جداست
که ی تقیه عسای اروح ارت
که ضبط صوت سخنگوی عالم بالاست
چه ناقلا سر و سودا که با دلی شیداست
هنوز خرقهٔ حافظ به رهن میکده هاست
صدای خواجه که آفاق از او پر از آواست
در احتشام ستونهای نخت جم سر پاست

که صدر حسومعه باتوغ زاهدان ریاست

وت دیوان شهریار ۳

به بوریای صفا قضَه من و ما نیست
به چیش فاسد از افسد قصاص گر ولی
ترا که ساغری از ساقیان مینویی است
گرت به حجلهٔ دل آن جمال قدسی نیست
تو چشمه‌ای» چو بُرون آمدی به هرز مرو
جهان خلق دمی از خلیفه خالی نیست
سوشهریار سخن را به آه می‌بندی)

از آن به سین ما عشق بی‌ریای شماست
به جنگ جوقه آزادگان مرو که جفاست
که این قمار گلان در قمارخانهٔ ماست
چه جای جام ژجاجی و ساغر مینااست
عروسک تو همانا عسجوزه دنیاست
به رودخانه درت اتصال با دریاست
که این(دکل)سبب اصال ارض‌وسماست
که بر نیامده از سینه آسمان پیماست

بر سر خاک ایرج

ایرجا سر به درآور که امیر آمده است
چون فرستادهٔ سیمرغ به سهرآب دلیر
گوبی از چشم نظر باز تو بی‌پروا نیست
خیز غوغای بهار است که پروانه شویم
روح من نیز به دنبال تو گیرد پرواز
سر برآور زدل خاک و به بین نسل چوان
دیر اگر آمده شیر آمده عذرش بپذیر
قنه از دور زمان است که از چنبر او
گوش کن نالهٔ این نی که چو لالای نسیم
طبع من بلبل گلزار صفا بود و صفی
مکتب عشق به شاگرد قدیمت بسپار

چه امیری که به عشق تو اسیر آمده است
نوشداروست ولی حیف که دیر آمده است
چون غزالی به سر کشتهٔ شیر آمده است
غنچهٔ شوخ پر از شکر و شیر آمده است
دگر از صحبت این دلشده سیر آمده است
که مریدانه به پابوسی پیر آمده است
که دل از چشم سیه عذر پذیر آمده است
آدمی را نه ریز و نه گزیر آمده است
امگریزان بنوای بم و زیر آمده است
که چو مرغان بهشتی به صفیر آمده است
شهریاری که درین شیوه شهیر آمده انش

دیوان شهریار ۵ ۱۱۳

بیری و پرحرفی

به جز پُرحرفی از هر خدمتی ما را معافیهاست

جوانی شعریافی بود و پیری شعر بافیهاست
بیا از گود بیرون گر دل جنگ و مصافت نیست

که دنیا کود جنگیها و میدان مصافیهاست
به پیری عضو حزب اثتلافیها شوی ناچار

که حلاجی و وزاجی مرام اتلافیهاست
به هر لاف و گزافی. مُشتری داری سر پیری

که پیری کسان لافیها و دکان گزافیهاست
و ود تین ار را ی تا ی

که هر حا کعبه‌یی باشد طواف است و طوافیهاست
به پیری بیحیایی و مُنافیهای عفت نیست

که پیری خود مُنافی با شیوع این منافیهاست
به پیری اهل دل را با جهان باطن انگاری

خطوط ارتباطی چون خطوط تلگرافیهاست
در آن صوفی که نگذشته است از صافیء صفایی نه

تو از صافی گذر کن کآن صفا در نزد صافیهاست
نه هرکس با قلممویی تواند مینیاتورسازی

که شرحلش نازکندیشیدن أست و موشکافیهاست
قبا چون تنگ شد خط سجافش نیز بی‌ربط است

خیابانهای مارا هم خطر از بد سجافیهاست
بهل ذنیا و مافیها که هر وزر و وبالی هست

به پیری» شهریار از گور این نیا و مافییهاست

دیوان شهریار 9 ۴

حساب جاری

به باغ رونق بازار ابر آزاری است
هنوز غنچه به شوق لب تو شنگرفی
به جستجووی کل شرخ بُلبل شید
:به ساز این غزل آواز خواجه می‌شنوم
خدیجهٔ گوشکن قبمت زلیسخا را
نوید فجر (خمینی) طُلوع خورشیدی است
در انتظار توای چشمه جهان‌افروز
شراب عشق به خون جکر بپالایند
به پای عشق خدا هم سرافکنی یا نه؟
خدا ناه دل آزردگان ببخشاید
به دوستی, که وفادار یار دیرین باش
مجال نیش چو با دست خود دهد با خار
شب آسمان همه صندوق بانکداریهاست

شخن به عاریت از دیگران نمی‌گیرد
قران

گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست
آسمان پینهٔ خوانی که به پای تو و من
از ازل خلعت تشریف بدوش توو من
کبک رین قح موونین نورو عن
کهکشان دیو براند به شهاب ثاقب

که باغبان طبیعت به عشق گلکاری است
هنوز سبزه به ذوق خط تو زنگاری است
هنوز نعره‌زنان و به ناله و زاری است

«بنال بلیل اگر ب؛ منت سریاری است»
که پیش ماه تو یوسف متاع بازاری است
که تار و مار ند هر کجا شب تاری است
هنوز خواب شبم خار چشم بیداری است
نه هر پیالة چشممی پر اشگ گُلناری است
همیشه پاشخ این پُرسش, ای‌پسر آری است
ولی ناه ن_بخشودنی دل آزاری است
که خواهش تو هماز دوستان» وفاداری است
کل عزیز سزاوار خَت و خواری است
چه باجه‌ها که به کار و حسابها جاری است

که شهریار ار این عار و عاریت عاری است

مه و مهر

بدر آییم جهان جمله از آن من و تست
مهر و مه قرصه نانی که بخوان من و تست
تا ابد اید تکریم بشان من و نست
پیک شاهین قضا نامه‌رسان من و تست

تا کجا بن قرق تبر و کمان من و تست

آسیای فلکی روز و شبش نوبت ماست
نیستجزسرو وگل و لاله‌در این‌باغ و چمن
این چه نام ازلی وین چه نشان آبدی
عقل نامحرم عشق است. نیازی به میان
دلبرا جان تو و من که به عهدی همه کج
آسمان نیست قران مه و مبهرش در یاد
تو که شرح ورق گل همه خواندی دانی
چشمة آب حیاتی که به دستان گویند
گرزمان فاصلهٔ حافظ و سعدیاست چه‌باک
شهربارا چه کنی سحر بیان باز عیان
خطاب به حافظ

دیوان شسهریار ۵ ۱۱۵

که تنور مه و مهر از پی نان من و تست
گربهار تو و من یا که خزان من و تست
کز ازل تا به ابد نام و نشان من و تست
باوی از عهد ازل آنچه میان من و تست
قسمی راست اگر هست به‌جان من و تست
این همان دور فیامت که قران من و تست
که فتان دل بلبل به زبان من و تست
گوهر شعر تر و طبع روان من و تست
حالی آن فاصله خیزد که زمان من و تست

که‌عیان استو چه‌حاجتبه‌بیان من وتست

همت اي بير

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه تست
در دگان همه باده‌فروشان تخته است
دست مشاطهٔ طبع تو بنازم که هنوز
دور پیوند تسلسل به تو دادند - آری
ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
همّت آی پیر که کشگول گدایی در کف
ای کسلید در کنجینه اسر ازل
شمع من دور تو گردم که به کاخ شب وصل
در خرابات تو سر نیست که ماند دستار
همه غواص ادب بودم و هرجا صدفی است
تخت جم دیدم و سرمایة شاهان عجم

همه آفاق پر از نعرهٔ مستانهٔ تست
آنکه باز است همیشه در میخانهٔ تست
زبور زلف عروسان سخن شانة تست
دست غیبی است که با کردش پیمانهٔ تست
تنوشه سن همه در گوشه انبانهٔ نست
رندم و حاجتم آن همّت رندانة تست
عقل خیرانه کی که وتان تست
هر که توفیق پری یافته پروانة نست
وای‌از آن سرکه شرابی‌که‌به خمخانهٔ تست
همه بازش دهن از حبیرت در دانه تست

که تاش هی تلو کت فا خاند عبت

دیوان نسهریار « ۷

در یکی آینه عکس همه آفاق ای جان
زهره گو تا دم صبح آبد افسون بدمد
ای گدای سرخوانت همه شاهان جهان

این چه چادوست که در جلوهٔ جانانة تست
چشمک نرکس مخمور به افسانه تست
شسسهریار آمده دربان در خانة نست

دامن انفاق

ماهم آفاق» خوش آورده ز اخلاق به دست
شرط باشد که گرو از مه و خورشید بری
دست خلاق تو بس بود همینش پاداش
ساز با من همه سوز غم هجرآن تو گفت
گیسوان گو دل مشتاق میفکن در پای
تانه پامالی از آن زلف نگیرد دستت
گوی سرگشتة چوکان هوسناکان باد
مه چو دخت حرم آشفته و لرزان در آب
باش تا مهر سل بر سر میثاق آید
افتدت گوهر مقصود چو خورشید به پای
مهر و مه را به سر کوی تو بینم شب و روز
شسهریارا شود از جمع پریشان حالان

آری اخلاق خوش آرد همه آفاق به دست
آسمان‌راهمه جفت‌است ومرا طاق به‌دست
افریز گنت پس از خلق توخلاق به‌دست
تا گرفتش ز پی مشق تو مشأق به دست
که نیفتد همه کس را دل مشناق به دست
سرو من مار به پا دارد و تریاق به دست
کج کلاهی که نیارد دل عشاق به دست
باد چون خواجه سرا تاخته شلاق به‌دست
گر نگهداشتی آن رشته میفاق به دست
گر بگیری چو فلک دامن انفاق به دست
که نیاید چو تویی در همه آفاق به دست
گر کسی را فتد این دفتر اراق به دست

مرغ زخمی

ای جکر گوشه کیست دمسازت

تسار و پسودم در اهتزاز آرد
حیف نای فرشتگانم نیست

باجگر حرف می‌زند سازت
سیم ساز ترانه پردازت
تناکنم ساز دل هم آوازت

وای از این مرغ عاشق زخمی
چون من آی مرغ عالم ملکوت
شور فرهاد و عشوة شیرین

نارئینا نسیازهند تسوام
سوز و سازت به اشک من ماند
چون ننالی که در گرفته چو نی
چشم من در پی تو خواهد بود
گاهی از لطف سرفرازم کن

دیوان سهریار ۵ ۱۱۷

که بسنالد به زخمه سازت
کی مه اسسال مات
اه دیش شون و ارت
عمر اگر بود میکشم نازت
که کشس.د پسرده از رخ رازت
شور رین لبان طنازت
درکجابینم ای پسر بازت
شکر سر و قد سراف رازت

که به سر زد هوای شیرازت

بهار توبه‌شکن

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
باز از طرف چمن ناله بلبل برخاست
مژدگانی که دگرباره گل از گلین رست
سرخ گل خنده زد و ابر بکسار گریست
گرفند بر سر من سای آن سرو بلند
بخت اگر یار شود رخ به میخانه کشم
نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک
خبرت‌هستکه‌دیگرخبراز خویشم نیست؟
دلرباتر ز رخت در دمسنی کل ندمید

شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند

فصل گل دامن سافی نتوان داد ز دست
دیدم آن‌کاسه‌به‌سنگ‌آمدو آن کوزه شکست
عاشقان بی‌میو معشوق‌نخواهند نشست
بلبل سوخته خرمن ز شم هجران رست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست
من ردی کش سودا زدهٔ باده‌پرست
گوشمال آنقدرم داد که تا رشسته گسست
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
دلکشاتر ز لبت در چمنی غنچه نبست

خوبرویان غزل نفز تو را دست به دست

دیوان سهریار ۸

مستان الست

دوشم آن غالیه مو چون کل شیبو سرمست
مده چون تیشه فرهاد به شیرین کاری
نبضمنجُستکه‌چون خسته‌شکاری زخمی
آتشی بود در این سینه ولی کورهٔ عشق
زلقش آشفت که اینت چه دل دیوانه
پای مجنون بره وادی لیلی بگشای
تو دل خسته به زندان مکافات خودی
وانگه از جام زرافشان دگرش هرچه که بود
شهریار از غزل خواجه, کباب جگری
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند»

سر به بالین زد و شمعم بنشانید و نشست
بیستون شب غم با چه شکوهم بشکست
گاه میخفت و گهی با هیجانی میچخست
نه بدان شعله که با عرش تواند پیوست
که هنوزش همه زنجیر علایق نگسست
چندخواهی‌در این‌خیمه‌به‌روی‌خود بست
ورنه من کون و مکان را به تو دادم دریست
ریختدرکامم وبرخاستم از هرچه که هست

مزه باید بحشانیم به مستان الست:
«کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

صوفی از پرتو می راز هانی دانست
گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

(حانظ)

ره‌آورد شیراز

هرکه چون زهر شبگرد. شبانی دانست
خط سیر و سفرش جلوه نماید چون جوی
سرق.» تاخنده زنان مُددهٔ باران آورد
مسیکند پسری با عمر آبد پاباپای
سهمی از حصه کام همگان خواهد داشت
چه جهانگیر علوم و ادیش بود ایران

در چراگاه فلک» چشم چرانی دانست
هرکه چون چشمهٔ رخشنده» روانی دانست
برس ر کنگره‌ها اسب دوانی است
گرکسی ارزش ایام جوانی دانست
هر که سهمیه خود را همگانی دانست
که علمداری فرهنگ جهانی دانست

این درختی است که جز میوه :ارت نکند
بل از دفتر گل آیت موسیقی خواند
پیر میخانه از آنجا که فراغت غرض است
گوش دل گر به چرسهای کواکب بندی
گر به جام دل بشکسته» جهان بین بودی
چجشن تجلیل هنر در همه عالم عَلَم است
شسهربارا چه ره‌آورد نو بود از شیراز

دیوان شهریار ۵ ۱۱۹

گرچه هر طفل رهش سنگ پرانی دانست
کاینیمه پرده الحان و اغانی دانست
کلبهٔ امن به از کاخ آمانی دانست
راه سرمنزل مقصود نوانی دانست
خواهی از دور فلک از تهانی دافست
قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست
قدر این مرتبه هر عالی و دانی دانست
که جهان هنرت حافظ ثانی دانست

بکوی سیکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زد ادیش تیه دانست

(حافظ)

به کان لعل تو هر مُشتری که ره دانست
دلی که راه بناگوش رفت از آن سر زلف
سفیر عقل کجاو سغر بکشور عشق
و راه شیطان زن (یگیر بربط رندان)
بلای عشقی چه طوفان رستخیز آنگیخت
ز تیرگی است که تشبیه کردمت با ماه
ز بیخودی دل من طاعت تو ماه انگاشت

چگونه تب نکند باغبان از آن تل موی
کجا نهد به زمین تاج آفتاب از سر
چگونه بگذرد از آن چه ذقن عاشق

بهای لل بدخشان کم از شبه دانست
سپیدهٔ سحری (: شب سیه دانست
پلان وید هوالع رسفا دانییت
ام نگ که دا نیت
ه ا کیا ز هب دارست
بروشنی نتوان وجه این شبه دانست
چه کور بود که خورشید دید و مه دانست
کرو که تن هه تتیه داست
فلک که سروری خود در این کُله دانست

که یوسف دل از این رهگذر به چه دانست

بروی من نگهی کرد در آزل حافظ
ص-دای عاشقی شهریار سیرینکار

که عشقم اینهمه توفیق از آن نگه دانست
بدان کشید که والی شنید و شه دانست

عشق و معرفت

سلطا قضا رضتو لیا ساطاتت اوسخ
محدود زمین است و زمان» مرتبت اما
وصفوصفتهرکه بخواهی لغتش هست
پیرانه سر آموخت به من درس الفباش
دیوان فصاید همه گو منقبت خلق
ذزات جهان, گر که بود گوش دلی باز
عاشقتر خود خواسته عارفترش آری
او مُردهٔ وصاش همه با کشته خویش است
هندوی شبش پهن کنان خوان کواکب
او عاجز و مسکین درش پادشهانند
باخلق عظیم آنکه بود تاج مکارم
در امر خدا مشورت خلق, تَباهی است
یارب دل سا مصلحت خویش نداند
شهیار تنطص کنم اینجا و به اخلاص

اقلیم بقا بقهیی از مسملکت اوست
فوق همه کون و مکان» مرتبت اوست
اما لفتی نیست که وصف و صفت اوست
پیشانی پُرچین که به خط و لغت اوست
دانش همه بیتی است که در منقبت آوست
بالحمله زبانی است که درمُحمدت اوست
شق است که شایستهترین معرفت آوست
دل کشتذ او باد که او خود دیتِ آوست
مه, داغ غلامی است که بر ناصیت اوست
شاهی اگرت سر به در مسکنت اوست
گر مکرمتی هست خود از مکرمت اوست
وینکُفرو تباهیاست که بیمشورت اوست
آن کن که سزاوار تو و مصلحت اوست
از فضل خا مسئلتم مفغرت آوست

تبریز - مهر مه ۱۳۵۱۶ شهسی

دل سرایرده محبّت اوست

درس عشق آن الف که قامت آوست

که وان ها کات ار
در طبیعت به هر صلا و شُکوت
شش جهت هر یکی» سر انگشتی
از دل ده تادل خورشید
همه آفاق» مسجد و محراب
به طواف و نیایش درّات
چشم عاشق کجا که هفت سپهر
در طلوع و سروب دریاها
شب. قبای مرضع گردون
جنگل از سایه روشن مهتاب
از همه انس و جن و روح و ملک
تایه عرش آشیان طایرِ عشق
فطرت. آن اقتضای پیشینهٔ است
شستحق ضلالت است ابلیس
آسیای فلک به کام همه است
شهرباری که دل به حافظ داد

هر قد و قامتی قیامت آوست
گوش دل واکنی. حکایت اوست
که اشارت به بینهایت آوست
هه مخت ون
همه یک گُوشهٔ عبادت اوست
همه آفاق غرق حیرت آوست
پبرده دار عروس عفت اوست
عشوهیی از شیعاع طلعت آوست
روی سر مینهد که خلعت آوست
جلوهیی از جسمال صنعت اوست
آدمی شساهکار خلقت اوست
تاچه در وسع بال همت آوست
هرکسی آن کند که فقطرت اوست
ورنه مسوقوف یک هدایت آوست
کام آن بیشتر که نویت اوست

گر ول مسی بر ۵ به دولت آوست

موزیک لایزال

آنجاودانکه هردوجهان یک نمود اوست
فرع وجود آوست همه عالم وجود
دریای جود از او که عیان و نهان همه
هر سایه روشنی که در آفاق و انس است
سالار کاروان زمان و مکان که شب

بودونبود. همردونمودار بسود اوست
اما وجود اصل. همانا وجود اوست
یک مجمع الجزایر دربای جود اوست
یک صحنه از نمایش غیب و شود آوست
هت و سکُوت بانگ درآو رود اوست

ه دیوان نسهریار ۳

دزات در طواف و نبایش که میک
محدوده اینکه عرصه علم شلیل ماست
صف بستن و مود و نزو ستارگان
ور حون ی
شعر و ترانه زمزمهٔ ساز عاشقان
سودای عاشقانه به جان کن که جاودان

کانون آتشی است تو را سینه شهریار

موزیک لایزال سلام و سرود اوست
آنک وبه بیکرانه حکمت. شدود اوست
مشق نهانمهشق و قیام و فعود اوست
وین جود بیدریغ نهان در سود اوست
وینسینه های تنگدلان چنگو عود آوست
جاناست و هرزیان تن آخر به سودِ اوست
وین آه دمبدم که تو را هست دود اوست

جام جم

دمیبام ره از انیم ۹ دم زنده از اوست
آفرینش قلم اندازش و عشقش رقم است
کبه اش از دل عشاق و در آن کمبة دل
مرده بود از طرم دل به غمش زنده شدم
شمع چسمم چو بمیرد به نمی‌زنده شود
چه‌قدیمی‌که قدم نیز هم از بهرتو داشت
شاهکاری که نوا ش دم خاکی‌خواندی
نقش‌اوگیر که هر سکه قلبی‌نخرند
نی که رومی رد 9 نکن 3 نصلامی وتواخت
صمنیت‌همه‌شایان جمالی که جلال

دم‌زن‌از عشقو جودی‌که عدم زنده از اوست
آفرینش به قلم کن که رقم زنده از اوست
غمش‌آن‌سنگ سیاهی‌که حرم‌زنده‌از اوست
زندگی‌گوهمه غم‌باش که غم‌زنده از وست
گرچه خودشمع‌نمیریاستکه‌نم‌زنده‌ازاوست
توچه طفلی‌و حدوثی‌که قدم زنده از اوست
سرونازیاستکه خودباغ‌ارم زنده از آوست
نام شاهی‌استکه دینار ودرم زنده از آوست
شعر چون زنده نباشد که قلم زنده آزا وست
همچوفردوسی‌طوسی که عجم‌زنده‌ار اوست
جام آفسانهشرق‌استکه جی, زنده از اوست
تن به تن کشته او و سر هم زنده از آوست
جلوه‌سر در حرمش داد و صنم‌زنده‌از آوست
جان ما کشته او باد که هم زنده از اوست

پیست چندان کرم این جان جنین, افشاندن

دیوان شسهریار ۵ ۱۳۳

جان به قربان کریمی که کرم زنده از وست

دوست با دشمن جان

دل من عشق بتان دارد دوست
این چه سزی است که سوداگر عشق
دوست قند .شمن جانم با رب؟
عشسق صسافی کند آبینه دل
هرچه من صحبت پیرم هوس است
تیرگ واه و کمانم قسد خسم
ات ام هی
خود ز ساز سخنم هست عیان
کیست در گلشن گیتی, گردون؟
دل من مرغک کم حوصله ایست

شسهریار از غم آن سرو روان

دشمن خوبش به جان دارد دوست
عوض سود زیان دارد دوست
یادلم دشمن جان دارد دوست
غم. دل عاشق از آن دارد دوست
دل بی‌پیر جوان دارد دوست
شرک من تیر و کمان دارد دوست
بخت ما خواب گران دارد دوست
و یورک او اا هو
باغبانی که خزان دارد دوست
صممه فریاد و فشغان دارد دوست

اشک چون سیل روان دارد دوست

چراغ هدایت

کنون‌که فتنه‌فرارفت فرصت است آیدوست
مسباز فرصت خو گرفراستی داری
دلبه حال گل و سرو و لاله می‌سوزد
مگر تأسفی از رفتگان نخواهی داشت؟
عزیز دار محبت که خار زار جهان

به کام دشمن دون دست دوستان بستن

بیا که نوبت‌انس استوالفت است ایدوست
که‌فتنه‌منتظر وقت و فرصت است ایدوست
ز بسکه باغ طبیعت بر آقت است ایدوست
بیا که صحبت باران غنیمت است ایدوست

گرش گلی‌است همانامحبت‌است آیدوست

به‌دوستی‌که نه‌شرطمروت‌است ایدوست

دیوان سهربار ۱۳۴

فلک همشه به کام یکی نمی‌گردد
قرف هو کت ورهار ات فضا
بپاکهرزده؛پاییز خاطرات نیز
مأل کارجمان و جهانیان خواهی
راغ دی ده بیدار: پرتوی ندهد
گناه بخت چه باشد که همتی کوتاست
گرت به صحبت من روی رغبتی باشد
جوان فطیر تواند شدن که صحبت پیر
به چشم باز توان شب شناخت راه از چاه

که آسیای طبیعت به نوبت است ایدوست
به‌دامن منو نو تا چه‌قسمت است ایدوست
گشوده‌اند و عجب لوح عبرت‌است ایدوست
بیا به بین که خزان طبیعت است ایدوست
که چشمدل‌همهد رخواب غفلت است‌ایدوست
قبای بخت به بالای همت است ایدوست
ییا که با تو مرا حق صبحت است ایدوست
خمیرمایه خیاز فطرت است ایدوست
که شهریار چراغ هدایت است ایدوست

داوری هم هست

اکر خور شید شد خاموش؛ ماه و اختری هم هست

وگر آتش شود خاکستر آن زیر اخگری هم هست
ار شر جنهان ببیدار, خیرش هنم نخوانیده است

زمان زیر لحاف فتنه‌اش لابند سری هم هست
.بدیها شاید از کفران نعمتهای پیشین بود

مباد از شکر وا مانی کزاینها بدتری هم هست
همه کافر نمی‌باشند. شابد مومنی هم بود

وگر مومن شود نیا سراسر, کافری هم هست
اکوقافی اسان تست سا دق خاک

که حق شکوه بافی و دری و داوری هم هست
به پا کز دست» خوبی را نبازی» بدنخواهد برد

به این لیلاج اهریمن بکو بازیگری هم هست

دیوان شهریار ۱۲۵

و نوی فان خووابه قراخ وت ورن

که در آیندهٔ نزدیک شور محشری هم هست
هم از آغاز باید فکر فرجامش بود عاقل

به هر چیزی که اوّل داشت لابَد آخری هم هست
عریزم آفرینش را جسهانها حسلقه زنبجیر

تو اهل هرجهان باشی جهان دیگری هم هست
جمالی هست یشب پرده اهل عشق و عرفان را

تو از ما بهتران را گو که از ما بهتری هم هست
نه هرگنجیبه جنگآید به کف تا خکم قسمتجیست

میان جنگهای خسروان بادآوری هم هست
اگر روزی خشایاری» مزن آتش سه قصر روم

که در نداقه آیندگان اسکندری هم هست
قلم خورده است ایران و (نوبل) گویی نمیداند

که در نیا به این نام و نشانی, کشوری هم هست
جهان چون دل نبُردت توبت عشق جهانبان است

اگر تنها دلی باقی است» عشق دلبری هم هست
را هم شهریار از پاء جهان بگشاید این زنجیر

که زندان طبیعت. بیخ دالانش دری هم هست

کارگاه آدمسازی

دیوان هریار 8 ۹

از کلیسا همه گ لبانگ اذان میشنوم
هرکه سر داد درین مرحله سر خواهد داد
ماه وخورشید نه چون آیینهٔ چشم من است
توبی آن نقش دلاوپز که خود نقاشش
عشق هرچند مجازیست حقیقت بشمار
مژده ای قافله شمکردهٔ سرمنزل عشة
شهربارا تو همین صورت تقلیدی لیک

گرچه ناقوس مخالف به طنین آندازیست
ورنه خورشید همان یکّه سوار تازیست
شمع را سر دم تیغ از قبل غمازیست
که در این آینه شاهد به سر طنازیست
خیره بر نقش نگاری و قلم پردازیست
گوهر اشک همان و بهمان ممتازیست
کاین جرس همره توفیق بلند آوازیست
ابتکار هنز از نابغهٔ سیرازیست

ی ۰

جهان صنعتی

زندگی باماش جز پیکار و جز پرخاش نیست
صوتماشینی همه جنگ استبا اعصاب خلق
ماه هم از دودماشین خیره ت لبّل خموش
شادکامیهای نیا رفته با شیرین لبان
از چه بهدار از شلمبه نیر بارانش کُند
درد دریایی زن سلطان آمریکا گرفت
شپربانی از شجاع الّلوه دست کم نداشت
دود دیگش هست اما آش از بس بسیمزه
موسقی را چاشن, از حاز باند و الشلام
کفشدوزی هست ریز و فرمز ما زهرناک
کاشماهم رفته بودیم اینچه ماندنشدکه من

زحمت بیحا مده با خویش و با خوانندگان

ور بود با هر نخودش آشتی با ماش نیست
زنگتلفن, بوقماشینغیرفحشی فاش نیست
این فضای تیره جُز جولانگه خفاش نیست
وآنچه باما مانده غیراز تلخکامیهاش نیست
سیب,ا گردشمنی با سج و باسمپاش نیست
بس نمذن هم به جز بازیچه اوباش نیست
پاسبان شهربانی هم کم از فزاش نیست
یکدهندوزیبه صددیگ وتغار آشنیست
ورنه پشمو بود هرگز شاعر و نقاش نیست
دستگاه شور ما با شوریش بیچاشنی است
غیر از او هم اسماً ورسماً دگر کفاش نیست
برزبان حرفیم چز ایوای و جز ایکاش نیست
شهریارا حرفبسیاراستلیکن جاش نیست

دیوان شهریار ۵ ۱۳۷

پیر و جوان

آوخ که یار با من افتاده یار نیست
دا انتظا ماه درد زک سم
او نیز چون کند که جوانست و طبع او
باید به حکم عقل کند دوری اختیار
گویم دلا قرار توبا ما چنین نبود
بساز آیش به عهد بامید اعتبار
وانگه ندامت آیدم از عاشقی ولی
دلزار و بیقرار ودلارام و بسیوفا
زین غم سزد که خود بروم پیشباز مرگ
اینتسلیتبس است که بایست مرد و رفت
مستان عشق او همه شمعند و شهره لیک

در کار من شتاب و عتابش به کار نیست
از بخت بیعطوفتم این انتظار نیست
با طبع من که پیر شدم سازگار نیست
اینجا که میرسم به کفم اختیار نیست
یاد آیدم که در دل عاشق قرار نیست
امابه عهد باد وزان اعتبار نیست
بیعشقی همکه عمر به هیچش عیار نیست
من در میان اسیرم و جای فرار نیست
گویم بیا که جز تو دگر غمگسار نیست
وین عمر پر ز حسرت ماپایدار نیست
در شیهر ما به شاهدی شهریار نیست

شهریاری من

جز من به شهر یار کسی شهریار نیست
در بارگاه سر لطنت شسفره شاه ۳
من طایر بهشتیم آما در این قفس
برگ خزان به زردی رخسار من مباد
از خون لاله بر ورق گل نوشتهاند
شاهد شوای ستاره که آن مست خواب ناز

شهری به شاه پروری شهر یار نیست
بندند در برخ که به دربار بار نیست
خن اس و سای قرو مره
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست
کاوخ به عهد لاله رخان اعتبار نیست
آگه ز حال عاشق شبزندهدار نیست
سخت است لیک سختتر از انتظار نیست

ت دیوان شهریار ۸

وه رنه باه که در پامی دار وش
جان پرور است زندگی شهر یار لیک

اسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست

جز غم به شهربار در این شهر, یار نیست

کاروان بی‌خبر

کاروان آمد و9 دل‌خواه به همرآهش سیست
کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر
ماه من نیست در این قافله راهش ندهید
نامه‌یی هم ننوشته است. خدایا چه کنم
ارب آیپنه او لطف و صفاییش نماند
تاخبریافته از چاه محانق مه من
داشتم شاهی و بر تخت گلم جایش بود
تخت سلطان هنر بر افق چشم و دل است
خواهش اند عقبش رفت وبه ان عزیز
ترا اقب تنافاه کی اشه

بادل این‌قضّه‌نگویکه به دلخواهش نیست
این‌چه راهی‌استکه‌بیرون‌شدن از چاهش‌نیست
کاروان بار نبندد - شب اگر ماهش نیست
گاهش‌این لطف به‌ماهست‌ولی‌گاهش‌نیست
مگر آیینه شوق و دل آگاهش نیست
یا بساط دل بشکسته من آهش تثیست
ماه حیران فلک جز غم چانکاهش نیست
حالیا تخت خلم هست ولی شاهش نیست
خسرو خاوری‌این خیمه و خر گاهش نیست
باری‌این مزژّده که چاهی به‌سر راهش نیست
گوکسی رو که چو من طالع گمراهش‌نیست

جسم افتظار

دکر محیّت نسمی‌برد ولتت
حساب جاری من گو ببند باجه بانک
من اختیار نکردم پس از تو بار دکر

که تاب و طاقت آن مستی و خمارم نیست
که دست بُردی از این بخت بد بیارم نبست
که من به بودجهٔ عم اعتبارم نیست
به غیر گریه که آن هم به اختبارم نیست

جهان فریب دهد آدمی به نقش و نگار
به رهگذار تو چشم انتظارِ خاکم و بس
تو می‌رسی به عزیزان سلام من برسان
قطار قافلاً همرهان مرا بگذاشت
چه عالمی که دلی هست و دلنوازی نه
منی که خسرو دربار عشق بودم دوش
به اله‌های چمن, چتسم بسته می‌گذرم
غزال من تو چه شاخ نبات بودی» حیف
زنام بُردن خود نیز شرمم آید و ننگ

دیوان شهریار ۵ ۱۳۹

مرا چه نقش فریبنده چون نگارم نیست
که جز مزار تو چشمی در انتظارم نیست
که من هنوز بدان رهگذر, گذارم نیست
که من بلیط و گذرنامه قطارم نیست
چه زندگی که غمم است و غمگسارم نیست
کُنون نگر که به دربار خویش بارم نیست
که تاب دیدن دلهای داغدارم نیست
که من چو خواجه غزلهای شاهکارم نیست
که شهریارم و آن شعر شهریارم نیست

قلم انداز

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست
آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن
چون توانم که سر آرم به دم ساز که ساز
مطربم گو به سلامت برو و ساز ببر
ساز اگر دم زنم از آتش من می‌سوزد
ای که گاهت سر ناز است و گهی روی نیاز
دم ببنای غم خود زن که نوایی داند
آخر آن دقت و مشقم به خط عشق گذشت
شاخص فقرم و چندان متمایز از خلق
به حریمی زده‌ام پای سریر عزّت
اهستم اشتسمته دا کنساه مر سازد
در کستابی که منم اول و آخر مطلب

که پر بازم اگر هست دل بازم نیست
آشیان سوخته‌ام من که هم آوازم نیست
همه از سر کندم باز که دمسازم نیست
که‌به‌سرشوری از آن‌سلمک وشههنازم نیست
گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست
من همان روی نیازم که سر نازم نیست
من دگر ساز دل قافیه پردازم نیست
حالیا حال و مجال قلم‌اندازم نیست
که کسی منکر شخصیت ممتازم نپست
کز فلک داعیهٔ حرمت و اعزازم نیست
به گمانی که دگر شاهد طتازم نیست
من سرانجام نگیرم که سرآغازم نیست

دیوان سهریار ۰ 8

آسبی که بگردانم پای گرچه شمشیر مصاف و صف سربازم نیست
عشق تو عنان می‌پیچم که دقر توسن طبع نتری تازم نیست

زندان پستی

چرا در این چمن آن سرو من نیست
توافت | مت ؟
به هر سالم زلاله نو شود داغ
چهانم بی‌تو ای گمگشته فرزند
بروی چشم من جای تو خالی است
ترا هرجا که هستی وقت خوش باد
خدا را دیکر ابنای زمان را
چرا من انس می‌گیرم به مردم
چا بساشم هسوادار حسریفی
بسپرای روج عسلوی سوی بالا
بهل دنیا که گر بایست مردن
که این جان کندن دنیاپرستان
به دنبال من آیی اشگریزان
مگس غوغا کند در شک رستان
چسوپروان ه بسوزم شهریار

چرا آن سرو دیگر در چمن نیست
در این گلشن به جز زاغ و زغن نیست
که یادی مانده و یاری کهن نبست
به جز چاه غم و بیت حزن نپست
چرا جانا ترا یاد از وطن نپست
مرا قسمت به جز رنج و محن نیست
چرا با یکدیگر جز سوءظن نیست
کسی در فکر من زین مرد و زن نیست
که او را جز هوای خویشتن نیست
که این زندان پستی جای من نیست
به جز در دست مشتی آهرمن نیست
چه غم گر خود به تن ما را کفن نیست
هم‌آهنگ کلنگ گورکن نیست
به هنکامی که روحم در بدن نیست
که دیگر طوطی شکرشکن نیست
که بی‌شمعم فروغ انجمن نیست

راه عاشق

با تو گر عشق ندادند. گناه من نیست
هنر از پرتو الهام شود عسالتاب
آرزو می‌کندم باتو یکی گوشه امن
گر تو شایسته شدی دل به خدا خواهی داد
دل که در راه خُدا بشکند» آیینه شود
زشتو زیبای جهان قصّهٔ آرداستو شبوس
رأه لمات که سرچشمه حیوان دارد
تا به سر منزل عنقا همه با پشت دوتاست
همه خون می‌چکد از خنجر خارستانها
پیرهن چاك زدم تا کفنی شد خونین
دأمن دوست بگیر و همه گو دشمن باش
داسنی گسل صوسم بود دریتا دیدم
مُنکر عکس عمل بین که عمل را پنداشت
شهریارا تو هم از سینه سپرساز و مرنج

حق

هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست
تا سروناز عشق نو پا در دل من است
ای شاه منزل تو به جایی برم که ماه

فطرت استاین وهمه‌صنعت‌وفوت‌وفن نیست
شب اگر ماه نباشد َفق روشن نیست
لیکن از فتنهٔ دجال کسی یمن نیست
جُز خدا فتنه و شایستهٔ دل دادن نیست
وانکه این آینه بشکست جز اهریمن نیست
همه جا صرفه پالایش و پرویزن نیست
همه دانند که بی‌رهبر و بی‌رهزن نیست
راه عاشتی که دگر شوسه و راه آهن نیست
سالکان را به تن انگار سر و گردن نیست
گذر قافل ما به گل و گُلشن نیست
تن خونین کفنان را غم پیراهن نیست
گرعنایت بود از دوست, غم دشمن نیست
با چراغ دل بگداخته هم روغن نیست
پاره‌هایی ببرم هست ولی دامن نیست
مزد باد افره و مُزْدهٔ پاداشن نیست
آن‌مُجاهدکه توباشی به‌تتش جوشن نیست

طل

خون باد آن دلی که به جان مایل تو نیست
ان سروناز کیست که پا در گل نو نیست
منزل کند به چاه که هم منزل تو نیست

قابل شد از قبول تو ای جان و گرنه من
ای عشق, تا غریق تو دربای حیرتم
ای دل تو از جهان به تخیل خوشی ولی
یکدم ملول دیدن تو مشکل من است
پرورده‌ای به خون جر لاله‌یی کزو
کو همتی که زنده کند جاودان ترا

دانم که هدیه سر و جان قابل تو نیست
پیدا, هر آنچه می‌نگرم» ساحل نو نیست
حقا که حق به دلکشی باطل تو نیست
عمری‌به‌خون کشیدن من مشکل ثونیست
ای دل به غیر خون جگر حاصل تو نیست
عشقی که در حساب تو جز قاتل تو نیست

نیست» شبهریار آنکو به لطف طبع و گهر قائل تو نیست
جشن دانشگاه تبریز

زینهمه جشنیکه جایزگاه‌هست و گاه نیست
من به قربان کسی کز باقیات صالحات
غرفه‌های کاخ دانشگاه چشمك می‌زند
یمه دانشگاه روش عادو جقتم ررادماة
چون سرود جشن دانشگاه را سر می‌کنند
جشن دانشگاه تبریز است و شبهایی عزیز
کوی دانشگاه کاخی چون قلك خواهد بلند
رهنمایی از چراغ کوی دانشگاه پرس
دانش‌آموزان زهر سور و بدین کاخ آورند
در کتاب خود تغنی‌هاست. دانشجوی را
محترم دارید دانشگاه خود را کاین پیام
طایر همّت به بام دولتم پر می‌زند
گفته بودی کوه محنتهای من کاهی کنی
روزگشار اعسمال مردم رانظارت می‌کند

هیچجشنی‌هم به‌جا چون جشن دانشگاه نیست
گر بنایی می‌کند جز قربهلله نیست
این‌شکوه معنوی در برچ مهر و ماه نیست
ورنه کشور دربساطش غیر اشك و آه نیست
جز دعای خیر بانی نتحفة اقواه نیست
گر به می شوییم دفتر جای‌هیچاکراه نیست
چشم دل گر بازباشد راه هست وچاه‌نیست
کاروان کعبة نورالهدی گمراه نیست
وه که‌بلبل‌هم‌به کل اینمایه خاطرخوه پیست
جز ندای ملّت و فرمان شاهنشاه نیست
سالها رفت و هنوزم کوه هست و کاه نیست
یک خطا در چشم این مأمور کارآگاه نیست

شهریارا دانش از دانشوران خیزده خموش

دیوان شهریار ۵ ۱۲۴۳

ما فقیران را به گنج فضلو دانش راه‌نیست

روشن از پرتو رویت نظر نیست که نیست
منت خاك درت بر بصری یست که یست

(حافظ)

فریده

هیچ آفریده‌یی به جمال فریده نیست
آن سروناز هم که به باغ ارم ذر است
چشمم پرید تا به رخش کی نظر کنم
نرکس دریده چشم به دیدار او ول
در بزم او که خفته فرو پلك چشسمها
هر آهویی به هر چمنی می‌چرد ولی
ژلفش بریده رت پپوند دل ولی
دل یک نگاه او نفروشد به عالمی
دزی است پروریده ذرج صدف ولی

از شسسهریار یر گناه مجردی

این لطف و این عفاف به هیچ آفریده نیست
فرد و فرید هست ولیکن فریده نیست
چشمی‌به خوش نشینی این ورپریده نیست
دیسدار آقستاب به چشم دریده نیست
غیر از دل تپیده و رنگ پریده نیست
آن آهویی که در چمن او چریده نیست
خودرشته‌یی که دل‌دمی از وی‌بریده نیست
ااتویی ایکا یی تست
دزی چنین به هیچ صدف پروریده نیست
یک نقطه سپاه دگر» در جریده نیست

خبری نیست که نیست

سر سودای‌تودر هیچ‌سری نیست که نیست
گرچه هیچ از نو مثر اثری نتوان یافت
مُشکلآن موسیو آن خلعتٍ (اخلع نعلیک)
خبر خلوت خاصان نرسد با هر کس

هرسری‌سروی‌وباً وی‌ثمری‌نیستکه‌نیست
وین عجب کز تو موثر آثری‌نیست که نیست
ورنه هشکوة تجلی‌شجری نیست که‌نیست
ورته با خلوتیانت خبری نیست که نیست

هت دیوان سهریار ۳

زلفی از هم بگشودی که به روی عشاق
گرچه با هر نظر این فیض ندادند ولی
من اگر ک وه کلانم» کمرم می‌شکند
گرچه پر خوف و خطره این خم وادی لیکن
تانه برچیده به چین سرگلی از اختر شب
فیض انعام تو عام است بشارت به خواص
دآور ها نه همه بر در دیوان‌خانه
به سر انگشت تو جز نقش هنر ننگارند
خواجه از پارسیم طوطی شکر خا کرد
شهربار است و شر و شور جهان بشری

در هر فتحی و مفتاح دری نیست که نیست
فائز فیض تو صاحبنظری نیست که نیست
که دراین بادیه کوه وکمری‌نیستکه نیست
در دل‌از خوف» چراغ‌خطری‌نیست که‌نیست
که خزانش دم باد سحری نیست که نیست
چه بشارت‌که‌چراغ بشری نیست که نیست
دور عدل تو دربان دری نیست که نیست
فلم تست که با وی هُنری نیست که نیست
پشت‌این‌آینه‌قند و شکری‌نیست که نیست

بشراست‌این‌ودر او شوروشری‌نیستکه نیست

اینیمه نیست

تا بود خون‌جگر خوان جهان اینهمه نیست
دیده‌بگشا که همه‌دیدن جانان غرض است
دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
گو میا سر زده ای شمع به خلونگاه راز
می‌توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
همتی کن که به هر باد و دم از رو نروی
مرد آنست که با پای خود آید به مزار
کدخدا فر سر پاسکله دارد از گرگ
گفتم این لاله سزد تاج ببهارش خوانی

غم‌جان گرنخورد کس‌غمنان اینهمه نبست
دل اگر بنده آو دادن جان اینهمه نیست
دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست
شاهد من که ز دل تا به زبان اینهمه نیست
طفل من فاصله پیر و جوان اینهمه نیست
نزنی پای که در دست عنان آینهمه نیست
کر لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست
پشه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست
ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست
آشودوغاب سکومزد شبان‌اینهمه نیست
باغبان گفت به‌تاراج خزان اینهمه نیست

از گدا پرس که تابوت هش گفت به گوش
گر من از مویه شدم موبی و رفتم ز میان

به آب و تاب جمال تو آفتابی نیست
شب فراق ترا صبح نیست در پایان
خیال او ره خوابم زند نمی‌داند
این یز ام راهان مین
صلاح مجلس ما انتخاب خوشگلهاست
قسم به آیه توحید خط و نقطهٔ خال
ز درز اشک بپرداختم بهای نگاه
گرفتم آنکه بهار آمد و بنفشه دمید
چرا تواز بر من باشتاب می‌گذری
همای صبح سپیدم کی آن نوید آرد
سسپاه دیو پراکنده درهمه آفاق
شراب عشق توام هست وان پیالة چشمم
به یاد گوشه چشم تو ای کمان ابرو
نمی‌رسی به سر آب جز بودای عشق
تو شهریار ز حکمت سئوال کمتر کن

دیوان شهریار 5 ۱۳۵

مُهلتِ تاج زر و نخت روان اینهمه نیست
به‌فدای تو که ای موی میان آینهمه نیست
پیش ما سوختگان نام‌ونشان اینیهمه نیست
که آفتاین اکن هت ات :نان تست
چگونه صبح دمد کز پی آفتابی نیست
که خود به دید شب زنده‌دار خوابی نیست
که در کتاب محبت ز کینه بابی نیست
به رای عاشق,از این خوشتر انتخابی نیست
که جز صحیفه آن عارضم کتابی نیست
دگر میان من و چشم تو حسابی نیست
به جویبار شبابم صدای آبی نیست
آگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست
که زاغ شوم شب و شیون غرابی نیست
براق برقی و سر نیز شهابی نیست
چه غم به ساغر ساقی اگر شرابی نیست
چو من به کوی خراباتیان خرابی نیست
که این جهان فریبنده جز سرابی نیست

که این, سئوال مکرر شد و جوابی نیست

هت دیوان شهریار ۰۹

گوشی دستت باشد

مستوری من روی ریاپوشی نیست
مخموری جان ماست از جام الست
سیم‌کشی نداری از دل با دوست ۳۳
تا دیدن خلق و ضحبتش دام بلاست
تساپیر خرابات خرابت خواهد
تا شحنه خرش جموش و با گوش‌دراز
مابندهٔ خواجه‌ایم و هرگز با وی
گر دوست فرامش کند از ما سمل است
شیر هربقم ریوت

مستی و شمارم از قدح نوشی نیست
از باه دوشی و پرندوشی نیست
ژلفی است که دوشی و بناگوشی نبست
در دست تو از ابن تلفن» گوشی نیست
هیچت به از این عزلت و خاموشی نیست
تکلیف بجز مستی و مدهوشی نیست
داروی تو غیر خواب خرگوشی نیست
ما را سر همسری و همدوشی نیست
در مذهب عاشقان فراموشی نیست
همخوابگی و دست در آغوشی نیست

انتدار ندریجی

خجل شدم زجوانی که زندکانی نیست
من از دو روز هستی به جان شدم بیزار
همه به گکریه ابر سیه تشودم چشم
به فضه بلکه به‌تدریج انتحار کنم
نه من به سبلي خود سرخ می‌کنم رخ وبس
ببین به جلد شگ پاسبان چه گرگانند
ز بلبل چمن طبع شسهریار افسوس

به زندگانی من فرصت جوانی نیست
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
در این افق که فروغی زشادمانی نیست
دریخ و درد که این انتحار نی نیست
به بزم ما رخی از باده ارغوانی نیست
به جان خواجه که این شیوهٔ شبانی نیست
که از خزان جُلش شور نفمه‌خوانی نیست

دیوان نمهریار 8 ۱۳۷

هنرمندان نمیران

چُزکتاب آسمانی هیچ قانون ماندنی نیست
پیش از ن در هیچ مکتب هیچ درسی خواندنی نیست

گرنه شسخم تربیت, تلخت بروید تخم تعلیم
تانورزاندی زمینه. بذر علم افشاندنی نیست

زو تسار هس ور آزادگانی
جز نهال راستی در باغ دل بنشاندنی نیست

زنسده با روج هستر هستی هترمندان نمیران
توا تحت هر میراندی نیست

این جهان مُزدی و پاداش سزاوار خدا نیست
جان من خر جاودان مُزدی گربستاندنی نیست

باعبادت می‌توان هر مُشکلی را کردن اسان
گر بدین درمان رسیدی مشکلی درماندنی نیست

فتنة شیطان که پشت پرده چون طفلی است بیمار
مُهلتش هست و به ای خرد خواباندنی نیست

نفس انسان خوان‌دنی» لوامه است و مطمئته
یچ سیطانی هم از امّاره بهتر راندنی نیست

ابر رصمت بادل لب تشنگان جان بخند اما
جر به اشگ نویه بارانی چنین باراندنی نیست

گو مجالی هم به‌سر خاراندن مخلص نباشد شهریار
جُز سر طاس حکیمان کله‌یی خاراندنی نیست

دیوان سهریار 68 ۸

بلبلی برگ گلی حوشرنگ در مستقار داشت
وندر آن برگ و وا خوش اله‌های زار داشت

(حافظ)

کاس مجنون

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت

ما حریف عشق او بودیم و با ما کار داشت
صحنه احسان لیلی کاسه مجنون شکست

چون کند کز کاسه گردانی عاشق عار داشت
زنگ دل بزدای و در خود شاهد رومی ببین

زنگتسان شش اک اتشنهات کار داشت

کزرواق نسه فلک طاق در دربار داشت
نقشبندی کز ازل در برتو فانوس ماه

نیلگون دریای شب پر کثوهر شهوار داشت
سر به جیب خرقة نقوا فرو بردم که دوست

ها کم سک هه اسرا عافت
هر مستاعی رایسچ بازار کسویی خواستند

جُز متاع دل که در هر برزنی بازار داشت
بیستون‌نشکافداز هرتییشه صنعت که عشق

این هتر ارزانی فرهاد شپرینکار داشت
از نیستان کندی و بندش جدا کردی زبند

زان نی محزون هوای نله‌های زار داشت

دیوان سهر یار ۱۳۹

باغ دنیا هر گلش خاری است زهرآگین مبوی

وای بلبل کو به‌سر سودای این گلزار داشت
در بهاران کوهساران را به خرمن لاله بود

چون خزان شد دیدمش مشتی به‌دامن خار داشت
هر کس از افسانه‌ای افسون شد و در خواب رفت

اه هرا اب اف تفا اس اوه
پاسخ هر نیش ار با نوش دادن مشکل است

هر که لنسان خواست شد تکلیف بس‌دشوار داشت
سهربار از هر کس و ناکس جفایی می‌برد

ای فلک تا چند می‌خوآهی عزیزان خوار داشت

جویبار دیده

عمر به هجر آن مه نامهربان گذشت
در آرزوی رخصت پرواز و وی باغ
عمری گذاشتیم به آه و ف مان ولی
آتش به دودمان زدن ای مدعی خطاست
گلجین مشو که باد خزان نیز عاقبت
کاووس جان مخواه به زندان دیو نفس
سود جهان گناشتتی بود و خلق را
خون می‌خورم چونرگس‌مستش که آن‌حریف
چون نرگسم زضتف بود تکیه بر عصا
نا شاخسار انس به‌زاغان سپرد گل
صیاد گو اسیر قفس خواستن چرا؟

دل پایبند آوست مکر می‌توان گذشت
ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت
ار کشت ره یه ام و فتاه گنت
خواهی چو دود از سر این دومان گذشت
آفشاننه دا از ان ها کزفت
رستم‌فسانه نیست که از هفتخوان گذشت
عمر عزیز بر سر سودای آن گذشت
سرمست ناز بود و زمن سرگران گذشت
کان‌شاخ گل به‌عارض چون ارغوان گذشت

ارب چها به یل بی‌خانمن گذشت

ه دیوان شهریار ۰

پارب قطار عمر جهاز و جرس نداشت
طمرم فسانه شب هجران دوست بود
طبعی سرشتم از تن و جان تابه این جهان

جویبار دیده مدد جوی شهربار ۳

آن هم به تیغ خواب اجل از میان گذشت
همدل توان‌سپرد و هم از وی‌توان گذشت
دیگر صفای چشمه طبع روان گذشت

هفت‌خوان عشق

با جام می زملکت جم توان گذشت
با نیم نان خالی محصول رنج خویش
بر سینه رضا سر تسلیم اگر نهی
سازیم رخش سرکش شادی به باده رام»
کاوس جان مخواه به زندان دیو نفس
خاکش به‌سر که نگدرد از زر به راه دوست
جز غم نصیب خاطر غمکین من مبا ا
گر سر بر آستان قناعت توان گذاشت
با زخم گر بسازی و با درد خو کنی
عمر گذشته رفته و آینده ناپدید

هان شهریار رو به سرای سرور کن

با چشم سیر از سر عالم توان گذشت
از خوان پرنوالٌ حانم توان گذشت
از ننگنای فاقه مسلم توان گذشت
"«تا بی‌خطر زبادیه غم توان گذشت
کز هفت‌خوان عشق چو رستم توآن گذشت
آنجا چه جای زر که ز سر هم توان گذشت
تا از جهان به‌خاطر خزم نوان گذشت
از آسمان برشده طارم توان گذشت
بی‌منت طبیب ز مرهم توان گذشت
این یک دماست‌عمر و ازاین‌دم توان گذشت
تا زین سیاه گوشهٔ ماتم توان گذشت

با کل و لاله می‌آرای خودی چون خس و خار

ای تو که مُعنکف کعبه و دیری و کنشت

باگل‌ولالهمی‌آرای‌خودی چون خس و خار

7 ۳ ۳ ۳ 1۰
.این ست از مرحرم سیادابو القاسم مار است 5

چه کنی ظاهر زیباء زک باطن زشت
که تو را با گل و لای و لخ آلوده سرشت

پسرده کعبه کجا و کف دستی ناباک
عربستان بزخش هفت دراز دوزخ باز
مصری و اردنی و شیخ کویت و غرفات
در لباس عرب و دشمن خونخوار عرب
قوت اسلام به طاغوت مخارب دادن
کوفت خواهد شدنت خون یتیمان عرب
نسخه اصل سرشت است ولی صورت گاه
شهریارا قلم خواجه چه خوش بذر افشان

دیوان شهریار 8 ۱۴۱

ای همه ناخن توانل و انگشت آنخشت
تو به صنام بشارت دهی از هشت بهشت
ان و و ره
از رون رأفت کشتند و درون آفت کشت
تا مکافات چه خواهد به حساب تو نوشت
که سر خوان تو چربینه لو بود و خورشت
رونوشتی نه مطابق چو تو با اصل سرشت
«هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت»

ه واظ

کنج وفا

سری به سینهٔ خود تا صفا توانی بافت
در حسقایق و کنجینه ادب قفل است
به هوش باش که با عقل و حکمت محدود
چه دانشی که نه عرفان در او ونی تسلیم
اکر خدا طلبیدی و یافتی در خود
جمال معرفت از خواب جهل بیداری است
کی اسصال از این دسنگاه زنگ زده
تجولی است که از رنحها پدید آید
تسو حلقه بر در راز قضاندانی زد
بجوش تا مس قلبت طلا کنی ور نه
زقعر چاه توان دید در ستاره و ماه

خلاف خواهش خود, تا خدا توانی یافت
کلید فتح بکُنج فنا توانی یافت
کمال مطلق کیتی کجا توانی یافت
دری بسزن که بدردت دوا توانی یافت
امید هست که خود در خدا توانی یافت
بجوی جوهر خود تا جلا توانی بافت
ببه کارخانه راز قضا توانی یافت
نه فضّه‌ای که به چون و چرا توانی یافت
مسقام و منزلت اول توانی یافت
مگر که ره به حریم رضا توانی یافت
بکوش بیهده تسا کیمیا توانی یافت
گر این فنا بینیری بفا توانی یافت

بروی عقل تو درهای معرفت بسته است

کمال دوق و هنر» شهریار, در معنی است
تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

آخرین نیر و خطا

آوخ آن سرو ناز سسرکش رفت
سابهٔ مسهر بود و لطف آله
خصم تازنده بر من وبه خطا
خانمانم درون انش دید
او مستحک بنود و زز قسلب مر
دنت راو زوز کت سار از
شسهریارا چو زلف درهسم خوپش

آن بت مسسهربان مسهوش رفت
کز سر عاشق بلاکش رفت
آخضرین تسیر من زترکش رفت
چسون سار از درون آتش رفت
دید آلوده در نغل و خش رفت
در بکتبیه فا یه مرا فش رفت
تاکند حال من مشوّش رفت

شمع طرب شکفت در آغوش اشگ و آه
زین خوشترت کجاً خبری در زند که دوست

بار غمی که شانه تهی کرد از او فلک
این ماجرای عشق حدیثی مفضل است
یک تار موی او به دو عالم نمی‌دهند
تا چون کند به ابرو و مان که چشم مست
چشمک زند ستاره صفت با نسیم ضبح

بازار شوق پردگیان باز درگرفت
ابری به‌هم برآمد و ماهی به‌برگرفت
سر بی‌خبر به ما زد و از ما خبر گرفت
این ژلف و شانه خواهدم از دوش برگرفت
قاصرء بیان, که قضه چنین مُختصر گرفت
با عشقش این شامله گفتیم و سرگرفت
دستی به نیزه بُرد و به دستی سپر گرفت
شمع دلی که دامن آه سحر گرفت

مخمور زاله بار در آین چمن که لاله به کف جام زر گرفت
نر بود شهریار شعر تو هم که درس خود از چشم تر گرفت

مسافر دنیا

اهل دتبا چون مسافر خفت و خوابی دید و رفت

در مسافرخانه دنیا شبی خوابید و رفت
خفتهٔ شب خوابهایی نغز و شیرین دیده بود

بامدادان تا به هوش آمد همه پاچید و رفت
صیحه اش ناگه به گوش آمد که دکان تخته کن

ور بساطی چیده بود از هول جان برچید و رفت
آنکه تسنپوش بهارش از خز و سنجاب بود

گو زمستان باش تنهایک کفن پوشید و رفت
کی یلعای رف

همرهان بستند بار و کاروان کوچید و رفت
ریسمان صبح و شامت هی سپید و هی سیاه

از کلاف عمر با دوک فلک چرخید و رفت
سسنگ بساشی یبا گهر از تختة تابوتها

در سید چال لحد خواهی به سر غلتید و رفت
خارزار است این جهان لیکن به سود آخرت

م رنوا, از م», گا. مقصود خهد را چید و رفت
شمع چون خندیدن خورشید خاور دید صبح
از خجالت آب شد و آنگه به خود خندید و رفت

دیوان سهریار « ۴

زین جهان تا آن جهان ظلمات پر پیچ و خمی‌است

باید از اخترشناسان راه خود پرسید و رفت

پرتگاه ین جهان دید و عنان پیچید و رفت
حلقه طاعت به گوش آویز و در آتش مرو

هرمن بود آنکه فرمان خدا نشنید و رفت
گر ک نیز پسادشاهی با زن بقال وی
ساه باشی باگدا از دست ساقی فلکی

باید این ته جرعه جام اجل نوشید و رفت
خرما آن جان علوی کز کف حور بهشت

وقت رفتن با لبی خندان کلی بوبید و رفت
شپریار از ذوق رفستن در وداع آخری

دوستان با وعله‌گاه بوستان بوسید و رقت

خلسه خیال

ای ظلمتِ شب پرده خورشید جمالت
بساقوتِ شفق خردفروش لپ لسلت
خورشید منالیاست ازآن چهره».که خیره است
تانشنه ام از چشمک مخمور کواکب
یک ماه به سرگشتگیم چرخ خورد چشم
چشسم تسو بدان خنجر مُژگان هلالی
بکذار به شبهای فراق توبنالیم

وی کسوکبه سبج جسلودار جلالت
هندوی فلک حلقه به گوش خط و خالت
چشم خردم در زخ خورشید مثالت
شسبها منم و خلسة خلباي خیالت
تابار شود در خم ابروی ملالت
گر خونِ همه خلق جهان ریخت حلالت
اد کی انیم یه سا رصان

با داغ درون, لاله به لب پند خموشی است
لفق کته واد سا لبود جتیا را
بل نه عجب گر همه‌ای خواج؛ لولاک
تا جلوه و جولان قلم باشد و شمشیر
او ذزه که در سیر تکامل شده خورشید
ممکن که به امکان محالش ثرسد دست
دریادلی ای سینه که نوفان حوادث
در قال و مقالت به عبث صرف شد ایام

زندان ملال تو شد این شهر ولی یار

غزل خداحافطی از تهران مردادماه ۱۳۳۳

مسافر

رفتم و بسیشم نبود روی اقامت
گر تو قیامت به وعده دور نخواهی
بانک ادان است و چشم مست تو بینم
قصر نمازت چه؟ ای مسافر مجنون
در همه عالم غلَم به عشق و خنونی
آنچه به غفلت گذشت عُمر نخواندم
پیرم و بر دوشسم از نسدیم جوانی
خرمن لها به باد رفت و بهدلها
نیش ندامت چنان گزنده که گویی
هرچه زنندم به طعنه زخم که بازُ

دیوان مهریار 0 ۱۳۵

دل بس سخن آموزد از این لعبت لالت
خضری که ذلیلت بنوازد به ژلالت
تا حشر زند نعره به گلبانگ بلالت
نخجیر گه کون و مکان باد و مجالت
پا قطره که پیوسته به دریای کمالت
واجب شود از فدرت آمکان محالت
خواهد همه زیر و زبر و حال به حالت
هان تا نگری در چه مقوله است مقالت
بزداید از آیسینة دل زنگ مسلالت

تبریز فروزدین ۱۳۵۱

مجنون

وعدهٔ دیدار گو بمان به قییامت
یک نظرم جلوه کُن بدان قد و قامت

در شم محراب ابروان به امامت
کعبه لیلی است قصد کن به اقامت
گو بشناسندت از جبین به علامت
عمر دگر خواهم از خدا به غرامت
از تو چه بنهان همیشه بار ندامت
نیش ندامت خلید و خار ملامت
پشه هُجومت کند به شاخ حجامت
پوست به تن می‌فزایدم به ضخامت

دیوان نسمهریار « ۱۴۳۹

چون کنم ای عاقلان که این مرض‌عشق
لیکن از این ناله هم دریع ندارم
شحنهٔ شهری تو دست یاز به شمشیر
قصرِ شهان کی رسد به کلب درویش
من به سلام و وداع کعبه و صحرا
شمع دل شسهریاره شسعله آخضر

رو نهد از هر سخاوتی به وخامت
تانکشد کار عاشقان به شامت
باری اگر شیر می‌کشی: به شهامت
تخت تبختر کجا و تاج کرامت
صبحه زنانم که بار کن به سلامت
زد به سراپا که سوختن به تمامت

اشک شوق

دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار اه
عمری دلم به سینه فشردی در انتظار
این‌سان که دارمت چو لثیمان نهان زخلق
داغ فراق بین که طربنامه وصال
چند است نرخ بوسه به شهر شما که من
دستی که در فراق تو می‌کوفتم به سر
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
از جسویبار چشم ترم سایه وامگیر
روزی که رفتی از بر بالین شهریار

جان مژده داده‌ام که حو جان در بر آرمت
ابری شدم زشوق که اشگی, ببارمت
تا درکشم به سینه و در بر فشارمت
ترسم بمیرم و به رقیبان گذارمت
ای لاله رخ به خون جگر می‌گذارمت
عمری است کز دو دیده گهر می‌شمارت
باور نداشتم که به گردن در آرمت
باری چو می‌روی به خدا می‌سپارمت
تا چون مژه نهال تفرج بکارمت
گفتم که ناله‌ای کنم و بر سر آرمت

تاج بقا

همراه صبح 9 باد صا می‌فرستمت
پروانه‌ای به فژهما می‌فرستمت

هدهد بیا به شهر سبا می‌فرستمت
با نامه‌ای که چون پر پروانه زرنگار

ای نامه در شکنج سر ژلف او بسچم
ای دردمند عشق. خُدایت طبیب بود
آه دل شکسته که می‌بندمت به بال
گو دلبرا به عاشق مسکین چه می‌کنی
دیگر من از زمان و مکان» می‌زنم برون
باور نمی‌کنم که تو از خود جدا شوی
در چشم خود سیاحت دریا کنار کن
دراك لاب گردن فرعون می‌کُنی
:هاجر به هروله است و هنوزش زبان حال
یکدم به سینه گرنفسی گرم یافتی
بساتیرآه من کمرکوه شکنی
مسند نشین فقر و فنا باش» شهریار

ملال

گاهی گر از ملال محبّت برانمت
چون آه من به راه کدورت مرو که اشك
توگوهر سرشگی و دردانه صفا
سرو بلند من که بدادم نمی‌رسی
پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من
ماتمسرای عشق به آتش چه می کشی
دست نوازشی به سر و گوش من بکش
توترك آبخورد محبّت نمی‌کنی
ای غنجه گلی که لب از خنده بسته‌ای

دیوان شهریار ۵ ۱۴۷

خطی به خون مُشگ ختا می‌فرستمت
کراآشگ توبه شیشه دوا می‌فرستمت
زین فرش دون به عرش علا می‌فرستمت
بیمار را یگو که شفا می‌فرستمت
اما اگ شوه تاه فرستمت
من دوربین دورنماً می‌فرستمت
موسا و معجزات عصا می‌فرستمت
کای مروه سی کن که صفا می‌فرستمت
این نی بدم که شور و نوا می‌فرستمت
کز کج کمان پشت دوتا می‌فرستمت
زین تخت و بخت. تاج بقا می‌فرستمت

مخبت

.

دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت
پیك شفاعتی است که از پی دوانمت
مزگان فشانمت که به دامن نشانمت
دستم ار رسد به خدا می‌رسانمت
تن نیستی که جأن دهم و وارهانمت
فردا به خاك سوختگان می‌کشانمت
سازی شدم که شور و نوایی بخوانمت
این‌قدر بی‌حقوق هم ای دل ندانمت
بازژ که چون صبا بدمی بشکفانمت

دیوان شهریار » ۸

یك شب به‌رغم صبح‌به زندان من بتأب
چویان دشت عشقم و نای غزل به لب

تا من به‌رغم شمع سر و جان فشانمت
دارم غسزال چشسم سیه می‌چرانمت

لبخند کن معاوضه با جان شهریار

تا من به شوق آین دهم و آن ستانمت

دستم به دامانت

نه وصلت‌دیده‌بودم‌کاشکی‌ای‌گل‌نه‌هجرانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سالها آما

چوبلبل‌نمه خوانم تا تو چون گل یا کدامانی
تمنای وصال نیست. عشق من مگیر آزمن
اه متاخ وبا اغل سخ
شبی‌با دل به‌هجران تو ای‌سلطان‌ملک دل
چه شبهایی که‌چون سایه‌خزیدم پای‌قصرتو
به گردنبندلعلی‌داشتی‌چون چشم من خونین
دل تنگم حریف درد و اندوه فرآوان نیست
به‌شعرت شهریارا بی‌دلان‌تاعشق می‌ورزند

که جانم‌در جوانی سوخت‌ای جانمبه‌قربانت
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
به دردت خو گرفتم نیستم دربند درمانت
بمیرم پا بمانم پادشاها چیست فرمانت
میان‌گریه می‌گفتم‌که کو ای ملک سلطانت
به امیّدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
نباشد خون مظلومان؟ که می‌گیرد گریبانت
امان ای سنکدل از درد و اندوه فراوانت

سیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

سرو کم سایه

جان منی چه بهره که در بر نه‌بینمت
از سرو ناز گرچه تمنای سایه نیست
سنگین دلاکز آینه‌ات می‌کنم قیاس
کان خزف شدم تهی از کوهر شعف

تاج منی چه سود که بر سر نه‌بینمت
لیکن دریخ اکر سرو سرور نه‌بینمت
آهی نمی‌کشم که مکدر نه‌بینمت
کاری مکن که در صف گوهر نه‌پینمت

دل, می‌بری ولی به تأنی و کاهلی
ایسنقدر پابه‌پا من از دست می‌روم
دمهای آخرست و به یک دیدنم رضاست
دارم همیشه گوهر ایسمانت آرزو
ای کافر رو سپید پرآیی از امتحان

قند مکرری است تو را شعر شهریار

در دلیسری دلیسر و دلاور نه‌بینمت
ترسم که چشم بندم و دیگر نه‌پینمت
راضی مشو که این دم آخر نه‌بینمت
تسامستحق کیفرکافر نه‌بینمت
تا روسیه به عرصه محشر نه‌بینمت

بکقند هم توبی که مکرر نه‌پینمت

دلم شکستی و جانم هنوز چشم به راهت
درانتظار تو چشمم‌سپیدگشتو غمی نیست
زگرد راه ببرونآ که پیر دست به‌دیوار
بیا که این رمد چشم عاشقان تو ای شاه
بیاکه جُز تو سزاوار این کلاه و کمر نیست
جمال‌چون‌توبه چشمو نگاه پاک توان دید
برو به گنج خراباتت ای ندیم گدایان
در انتظار تو می‌میرم و در این دم آخر
اگر به باغ تو گل بردمید و من به دل خاک
تنور سینهٔ ما را ای آسمان به حذر باش
کنون‌که می‌دمد از مغرب افتاب نیایت
توبی که پشت و پناه جهادیان خدایی

خدا وبال جوانی نهد به گردن پیری

شبی سیاهم و در آرزوی طلعت ماهت
اگر قبول تو آفتد فدای چشمم سیاهت
به اشگک و9 آه پتیمان دویده بر سر رآهت
نمی‌رمد مر از تونیای گرد سپاهت
تویی که سوده کمربند کهکشان به کلاهت
بروی چون‌منی الحق دریغ چشم و نگاهت
توبختت ان نه که راهی‌بودبه خلوت شاهت
دلم‌خوشستکه‌دیدم به خواب گاه به گاهت
اجازتی که سری برکنم به جای گیاهت
که روی ماه نسیه می‌کند به دودهٔ آهت
چه کوههای سلاطین که می‌شود پر کاهت
که سرجهادتویی و خداستپشت و پناهت

تو شهریار خمیدی به زیر بار گناهت

زان یار دلتوازم شکری است پا شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشئو تو این حکایت

(حافظ)

مشعل هدایت

هر رآیت از تو دیدم بود از بُلندی آیت
پارب بلند بادش ریت که می‌نوازد
از چشمم رأفت حق پارب عنایتش باد
کو مُرد و مت ما مادون همّت دوست
بارآیتش گشاید بال رعایت حسق
ما با جمال نقد و زاهد به نسیه مشغول
ما شکر نعمتت را یارب به ذمّه داریم
هم شکر بی‌نهایت شایان نعمت توست
دریای عشق و شرح طوفان هجر با ماست
جامی دگر به‌ییما و اسرار عشق بشنو
ببدگوی عاشقان را وقعی نمی‌نهد کس
چون زمزم آنکه سعیش بر کعبه صفا بود
جلب رضای ایزد توفیق اولیسا بود
راز مزید نعمت در شکر می‌توان یافت
زین کعبه شهربارا هر کوکب شب آفروز

ویلن

شنیده‌ام که به شاهان عشق ب بخشی تاج

ای ایت‌ٔلندی» بختت بسلند و رایت
شسومیت و حمیّت در سایه حمایت
کز چشم رافتش هست با اهل حق عنایت
درویش را کفافی از کیف و کم کفایت
شاهی که با رعیت راعی کند رعایت
پیداست کز روایت فرق است تا درایت
با خجتی که نبود با وی خط (لغایت)
ای مُنعمی که بردی نعمت به بی‌نهایت
کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت
کز مُطربان تغتی وز ساقیان سقایت
راوی چو دلقک افتد خندند بر روایت
هم از ضمیر صافی خود می‌کند سعایت
هم با قضای ایزد توفیق ما رضایت
زنسهار لب میالا با شکوه و شکایت
چاوش کاروانی است با مشعل هدایت

.

تاخیحش

به تاج عشق تو من مسنحقم و محتاج

تو تاج بخشی و من شهریار ملک سخن
که هی ات عم
به پای ساز تو از ذوق عرش کردم سیر
به میهمانی خوان شکر بخوان طوطی
زبان شعر نیالوده ام به مدح کسی
زآرشه و ویلن چوب و تخته در کار است
به تکیه‌گاه تو ای تاجدار حسن و هنر
به‌قول خواجه گر از جام می کناره کنم
به روزگار تو یابد کمال. موسیقی

دیوان مهریار ۵ ۱۵۱

بارش ات که هلب ها کته اهنا
که گفته اند قمار نخست با لیلاج
که روز وصل تو کم نیست از شب معراج
کر هن ها تا
سزد ز سینهٔ سیمین سریر مرمر و عاج
ببه دور لاله دماغ مرا کنید عبلاج
چنانکه شعرو به دوران شهریار رواج

کوز شگر

تا باد صبا کوی تواش دسترس افتاد
تاگل ز رخت نازکی و دلبری آموخت
شب خواب درآویخت بدان چشم خمارین
تسا چند مکد خال سیه قند لب یار
در کار سرافشاندن و بوسیدن پایت
دریای غم از دل به شب هجر تو رودی
در آرزوی قسافلة کوی تسوای ماه
ای روح بمهشت . بفشانو بال بر افلاک
ای دیده در دل مگشا جز به رخ دوست

از خاک کف پای تو مشکین نفس افتاد
بابل زغزخوانی من در هوس افتاد
این شاهد بد مست به دست عسس افناد
زنهار که در کوزة شکُسر مکس افتاد
گیسوی‌تو خود کز همه شد پیشو پس افتاد
بگشود به چشمم که ز چشمم ارس افتاد
خورشید به دنبال صدای جرس افتاد
شاهین نشنیدم که اسپر قفس افتاد
در خانه کس ارهست یکی حرف بس افتاد

یز سر کله

ساقی از عکس جمال تو که در جام تاد
کوهش از صاعقه شد خرمن کاهی» گویی
ساقی و ذردکش و میکده دردم. خاموش
چه در آن جلوة خسن ازلی بود که عشق
ضبجما گشت سیه‌دلکه به‌سرپوش سحاب
چه کند له سرگشته چو در تیه ضلال
آوخ از کعبةٌ اسلام که باشرک و نفاق
کُفتی از این لبة یام نیفتی پس رو
طاس لعزنده ود دانه و دام دجال
وه که بیتُالغزل خواجه چه وصف‌الحالی
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار»
من سزاوار مغلامی تو بودم حافظ
شسپریارا تسو کجایی و لسان‌الضیبی

مرغ

آفتاب تسوام از روزن دل می‌تاید
ماه من نافته در چشم ترم نا بیند
در تماشای تو قانع نشوم من به دو چشم
گاهی از عمر دمی هم به بهای عمریاست
روی‌لبلی‌به خدا چز به‌سوی مجنون نیست

روزوشب خو[ب تومی‌بینم وعمری استخیال

بادل سوخته در آن طمع خام أفتاد
خمره ای بود که غلتی زد و از بام آفتاد
شعله ای بود که در خیمه خیّام آفتاد
اینچنین تا ببدش رعشه بر اندام أفتاد
رو گرفت و عقب قافلهٔ شام أف تاد
بْز سر گله در آغوش دد و دام أفتاد
باز پس رفت و همان صحنه اصنام أقتاد
آن_قدر رفت که از آن له بام أفتاد
وآدمی مور که لغزید و در این دام آفتاد
:که به کام دل این بی‌دل ناکام آفتاد
«هرکه در دایرة گردش ایام افتاد
چه کنم فرعه به اقبال گُلندام أفتاد
که دل روشنش ابینه الهام افتاد

شب‌آویز

کت4دلم کنذهر گیمکنته ود مر بان
دل که در تابهٔ هجران به تبش می‌تابد
همه چشمان جهان گو به سرم بشتاید
کر.دل آن دم به غتنیمت شمرد دریاید

صبح شد نوبت لابیدن مُرغْ سحری أست
شپربار این غزل وازده ام وامگذار

دیوان شهربار ۵ ۱۵۳

آدمی با چه دل و حوصله ای برتابد
بازاین مرغ شب‌آویز چرا می‌لابد
گرچه این فافیه مغز سر ما می‌کابد

ماه نخشب

تاروی روز در خم زلف شب اوفتد
خورشید رخ ز صبح گریبان طلوع ده
غبغب نه. چون حباب معلّق شود تبه
اسکندری است یافته سرچشمه حیات
کلک خط تو نقش بناگوش زد به لب
صبحی نزاید از شب من تا که عارضت
ختی عنان بدار که ختی نمانده بیش
فردا که ماه روی تو از خط کلف گرفت
از آتش فراق تو تاچند شهریار
نظرم تابه سر زلف نو دلدار افتد
چون گل از پرده به بازار شدی می‌ترسم
طزه را پاس حریم حرم روی تو نیست
تو به محراب دو ابرو گذر و سبحه زلف
در سر زلف نگونسار تو حال دل من

صحبت شمع به پروانه خوش افتد که مباد

یک آسمان زدیدة من کوکب اوفتد
تاماه تیردروز به چاه شب اوفتد
گر سایف خیال بر آن غبغب اوفند
خال سیاه او که به کنج لب اوفند
دیباچه چون تمام شود مطلب اوفتد

همچون قمر ز زلف تو در عقرب آوفتد
تا سار تقشی روز شکب ارفا
از چشم عالمی چو مه نخشب آوفتد
در بستر شکنجه تاب و تب اوفند

نکونسار

گدرایسن دل سودا زده بسردار اشتد
سرسته مابر سر بازار افتد
نگذاری که به فردوس برین مار افتد
تاکه از طاق کلیسا زر و زنار آفند
داند آنکس که چو من بخت نگونسار افتد
در باد پریچهره به اغعیار افستد

دیوان شهریار « ۵۴

رسیم این اتتت 96 در دامن کل خار افتد

گرفتادم به سرکوی نو آزرده مشو
شسبهریارا همه از نرفس ساقی مستیم

جمال دل

سر پیری مرا مُشکل پسندد
نگاربنی به این خوشگل پسندی
همئا سل پسندد بیش را
جمال آب و کل چندین چه جویی
خمیدم تا چو آبرویش مرا نیز
امیرکاروان کعبه عشق
چه کردستم که جانانم دل و جان
مرا سرکشته در رداب هایل
گهی زنجیریم خواهد گه آزاد
خیالش نیمه شب تازد بجانم
به مقصود آن شود نایل که دشمن
عدالت باد و سلعلانیش یارب
شسریک جرم باشد آن سیه‌دل
به‌وصل بار کوشی شهریار

نگارم کو همه خوشگل پسندد
مرا پیرانه‌سر مشکل پسندد
جنل را هم مگر پشگل پسندد
که چشم جان جمال دل پسندد
به چشم مست خود مایل پسندد
مگر این کاروان کاهل پسندد
در این زندان آب و گل پسندد
رقیبان خفته بر ساحل پسندد
هم دیسوانه که عاقل بسندد
که رهزن قافله غافل پسندد
ببه حق خویشتن نایل پسندد
که سلطان را همه عادل پسندد
که خنجر در کف قاتل پسندد
که پیرت سالکان واصل پسندد

دیوان و دیوانه

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد

من چون ز با بیفتم درمان درد من آوست

درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد
درد آن بود که از پا درمان من بیفند

چشمم به چسمش افتاد اما نبود چشمی
یک عمر گریه کردم ای أسمان روا نیست
ماهم به انتقام ظلمی که کرده است با من
دور قلک فکنده در چاهم و تخب تست
از گوهر مرادم چشم امید یسته است
من خود به سر ندارم دیگر هوای سامان
دست خیال بازد شب در کمند مهتاب

خواهد شند از ندامت ذیوانه: سهریار

دیوان شهریار 9 ۱۵۵

کز برق آن شرر در ارکان من بیفند
دردانه‌ام زچشم گریان من بیفتد
ترسم به درد عشق و هجران من ببفتد
ماهش به دور آه و افغان من بیفند
این اشک نیست کاندر دامان من بیفتد
ثردون کجا به فکر سامان من بیفتد
رستم آگر به چاه زندان من بیفتد

گر آن پری به دستش دیوان من بیفتد

دلم سر به هامون رها می‌پسندد
نهان خواهدم در دل خاک و خونین
چا جفت دیوانگانش نباشم
روا نیست کام دل دوستانش
نسیارد مرا دید باکس, از آن‌روز
بسلی شبتلای بسلا چون نسباشم
حکومت به بن‌سمدش از ری روا بود
نسوای نی از ن ینوا خیزد آری
یکی لمنت از خود به‌جا می‌گذارد
یکسی بسوریای ری دوست دارد
به درمان درد محبّت میندیش
چه دستی برآری» چه پایی فشاری
از این کثرتم روی دل کُن به وحدت

سرم بالش از صخره‌ها می‌پسندد
که چون کوهرم ربا می‌پسندد
که از عافلانم جدا می‌پسندد
گراوکام ذسمن روا می‌پسندد
رفیقان من بی‌وفا می‌پسندد
که او (الب لا للولا) می‌پسندد
که سلطان ما نینوا می‌پسندد
در این نیتو؛ نی نوا می‌پسندد
یکی رحمت و مرجبا می‌پسندد
یکی بوریاء بی‌ریا می‌پسندد
نه هر دردمندی دوا می‌پسندد
«تو را دوست بی‌دست و با می‌پسندد»

که دل خلوتم با خدا می سنلد

دیوان سهریار

وفا» شهریارا به جِنّت حواله است

پنستتد آن:. که اولیا می‌بسندد

ماه دربا

چون‌نگیرد دل که ماه من هوای رشت دارد
تا گشاید چین پیشانی دریا خنده مهر
تا بر سیمین به صایون کف دریا بشوید
باکمندز لفمشکین کارشهری‌ساخت وینک

اسمان نشناسدش قایق ز عکس زور ماه

هشتباغ خلدر و بشر ,راسر شگم هفت در یاست

شاخ شمشادم سر گل چیدن و گلکشت دارد
ماه من آهنگ بندر پهلوی و رشت دارد
آسمان ازمهرومه‌بردوشطاسو طشت دارد
باسمند ناز و تمکین رو به کوه و دشت دارد
ماهمن چون‌شبه‌دریا عزم‌سیروگست دارد

چشم‌من‌این هفت ر ازدولت آن هشت‌دارد

شهریارا عید ما هم با گل و شیرینی امسال
می‌رود هم‌پای او نا کی سر برگشت دارد

فشار قبر

آسمان بادیگران صاف است و با ما ابر دارد
از غم غربت گرفت آیینه چشمم غباری
این زمان زندانیان بینی به ظاهر زنده اما
باخُدا عهدی‌که‌بستیم. اختپارافتادویشکست
یک خطای تیر با ما پنجهٔ ببری شد آری
آفرینش را مسائل بسکه لاینحل و بفرنج
پایه‌های کلب من چون دلم لرزان و ریزان
این خمار خاکسای درخم و خمخانه ماست

می‌شود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد
کآفتاب روشنم گویی نقاب از ابر دارد
زندگی چون مُرده با اینها فشار قبر دارد
را زمان یک کاسه گردون اذعای جبر دارد
ان یار هام ما پر فاد
نی‌جوابش جفر دانده نی حسابش جبر دارد
لیکن اصطبل فلانی پایه‌ای استبر دارد

شهریارا صبر فرماید طبیب عشق لیکن

خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد
نه بلای جان عاشق شب هجر توست تنها
توکه از می‌جوانی همه سرخوشی» چه‌دانی
نه به‌خود گرفته خسرو پی آهوان ارمن
مه سوزن رفو کن نخ او زتار موکن
دل چو شکسته سازم ز گذشته‌های شیرین
غم روزگار گو رو پی کار خود که ما را
گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن

تو یکی بپرس زاین غم‌که به‌من چه‌کار دارد
که وصال هم بلای شب انتظار دارد
ایا ری ماد
که کمند زلف شپرین هوس شکار دارد
که هنوز وصلهٔ دل دو سه بخیه کار دارد
چه ترانه‌های محزون که به یادگار دارد
سم بار بی‌خیال غم روزگار دارد
چه غم از خزان آن گل که زبی بهار دار
نه همه تسنور سوز دل شهریار دارد

قند پارسی

ماهم امشب با من آغوش نوازش باز دارد

آسمان غافل که بازش زین نوازش بازدارد
ما به دامان گل از دام قفس پر باز کردیم

وای بم مرغی که در دل حسرت پرواز دارد
خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه

اهتزاز عشقم آمشب چنگ دستان ساز دارد

مست و شیدا خواهم از لیلی وشی آویخت باران

بید مجنونی سر پیوند سروی ناز دارد

دیوان شهریار 9 ۸

دلکش است افسانه آشفته عاشق ولیکن

قصه عشق است نه انجام و نه آغاز دارد
قستیه درستند شتمرانم ماه راون جع

ماه رخساری که چشمش برق چشم انداز دارد
با غزال رام من جرم رمیدن چون نیخشی

ای دل‌ٌن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد
آنکه عمری رز دل از رازداران داشت پنهان

خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد
در چنین شب بایدش پاک از غزل پرداخنن طبع

هر که چون من دولت طبع غزلپرداز دارد
مرغ طبع سرکشم با کوهساران بسته پیمان

تاحسدیث ننمه شوقم بلند آواز دارد
کوهسار است و دلم با چشم خونریزی کگلاویز

این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد
قند شعر پسارسی تاکاروان راند د, آفاق

شهریار |مشب مذاق حافظ شیراز دارد

کوته نکنم حعدیثت زژلفت (کاین رسته سری دراز دارد)
از چشسمک ان ستاره پیناست کسیز چم و اخستراز دارد

جری است به چاک آن گریبان. کسز شب در سبح بسازدارد
صندوقجه‌ای که سینه‌ای تنگ قنغل است و کلید راز دارد

پروانه چه داند آنکه خود شمع
تا شم غمت به سوز دل ساخت
افسوس که ترک چشم مستت
تازلف تودر ازل صبا دید
هر ات۸ حرام سهریارت

دیوان نسهریار ۵ ۱۵۹

سسسرینجه سس اهباز دارد
سس وز سل جس داز دارد
دمسازی دلنواز دارد
بیاماسر تتبترکتاز داز
تسا ات اه ان دار
تساصسیح. صسفب نماز دارد
تین او ایا نا

کل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل, گل رنگ و بو ندارد

از عشق من‌به‌هرسو درشهر گفتگویی است
دارد مستاع عفت از چارسو خریدار
جز وصف بیش رویت در پشت‌سر نگویم
محراب ابروانت خواند نماز دلها
گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
خورشید روی من چون رخساره برفروزد
در تار طرهٔ شب تاروی روز بنهفت
سوزن ز تیر مژگان وزتار زلف نخ کن
او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
با شهربار بی‌دل ساقی به سرگرانی است

من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
بازار خودفروشی این چارسو ندارد
رو کن به‌هر که خواهی, گل پشت و رو ندارد
آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد
عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
رخ برفروختن راء خورشید رو نسدارد
دل نسیست کو تعلق با نار مو ندارد
من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

دیوان شهریار 9 ۰

جمال البی

صنه آفاق چون تو ماه ندارد
ماه خجل شد ز حسن روی تو آری
مهر تو را مشتری شوند به آهی
روی تو آیینة جمال الهی است
صبح سپیدی» شبم‌به روی تو روز است
کوکب اشکم در آستین بدرخشد
خاک کف پای اوست تاج سر من
باد بود پیک عاشقانش و افسوس
همم , ای کاروان مصر که یوسف
خط برخ از زلف کن حریم که هندو
باهمه افاق مبهرورز که خورشید
زیر نگین هنر قلمرو دلهماست

چون تو جمالی به جلوه‌گاه ندارد
روشنی آفتاب ماه ندارد
آه که دل در بساط آه نسدارد
در نو تماشای من کناه نسدارد
زلفت اکگر روز من سیاه ندارد
عشق بدین روشنی واه ندارد
نادره تاجی که بادشاه ن دارد
ماه عسزیز است و تاپ جاه ندارد
حسرمت بیت‌الجرم نگاه ندارد
ملی جهان کیرد 9 سیاه ندارد
سس لطنت شهربار» شاه ندارد

۰

یک شب در حرابات

امشب این خانه بهشت است که‌حوریدارد
کفر باشد دگرم دم زدن آز حور بهشت
گر به سرنیزة مان شده محصور رواست
چون گل از تاپ عرق آمده از پرده برون
جون یکی ماهی آزاد که افتاده به‌تور
عور خوشتر سخن از آن تن بلور ولی

در و دیوار عجب نور و سروری دارد
حور پیش نو به‌هر عضو قصوری دارد
پیش چشمم نه چراغی اأست که نوری دارد
ترک چشمی که خیال شر و شوری دارد
سبینة عاجی و بازوی بلوری دارد
پرویای تروپیراهن توری دارد
شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد

لب میالای به شعری که ندارد شوری
هوس خام پزند این همه ای لاله عذار
شر و شوری بکن ای دل که به زاری نبری
شپریارا به گلیمش ننشانی که رقیب

مغ

سرخوش آن پیر خرابات که جامی دارد
عاشقان سرخوشجام وی وخودسرخوش عشق
روز عید است و اسانید هنر هم از ما
پیر نوروز پس افکنده فراز آمده باز
برف پیری همه راهست و نم چکُهٔ چشم
عشسق ورزیم به أستاد (دوامی) زیرا
ساقی حسلقة غشاق مریزادش دست
گنج موسیقی ایران همه در سینه آوست
هرمُدزس که دراین مدر سه آمد» طلیه است

می‌کند قافیة شعر (قوامی) هم یاد
شاعری قدر تو داند که شعوری دارد
عاشق آن است که در سینه تنوری دارد
از حریفی که مجال زر و زوری دارد
بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

بات

وز رخ و زلف پُتان صبحی و شامی دارد
نه غم ننگی و نه عحضة نامی دارد
مسرده یبا زنده تسمنای سللامی دارد
گویی از پیشژوان با تو پیامی دارد
هرکه بینی به جهان برفی و بامی دارد
این (دوامی) است که‌در عشق, دوامی دارد
که به هر جرعه سر پختن خامی دارد
او خبر شد که دوامی چه مقامی دارد
سینه را بین که چو آبینه مرامی دارد
هر دل آینجا طلبی دارد و دامی دارد
او هم از خیمه شتون أست و قوامی دارد

تهران - فروردین ۵۶

ظلوم و جهول

نفس انسان که به هر جیفه هجومی دارد
جمع اضداد بود طبع» نه بینی که زمان

گر به شیطان گیرود. طالع شومی دارد

شب و روزی و زمین زنگی و رومی دارد

هت دیوان شهریار ۳

قتل عامی‌استبه‌هر باغ کل و سرو و سمن
بجُز از بوم که از هر وطنی آواره است
نیست بی‌غل و غشی در همه عالم. هشدار
می‌نوان پای رکاب خر هر دجالی
ذشمن دوست شدن رسم مُسلمانی نیست
چه کند گر به شبیخون نجهد تیر شهاب
چشم مارا سروکاریاستبه این انجم اشگک

نه به هر علم و غلّم راه هدایت یابی
شهربارا چه به از قول خداوند حکیم

این چه صحرا که چنین باد شمومی دارد
هر که بینی به جهان مرزی و بومی دارد
گر عسل نیز بود شهدی و مومی دارد
شُلتزم بود ولیکن چه لزومی دارد
آخر اسلام هم داب و رُسومی دارد
جنگ با دیو رچیم است و ژجومی دارد
چون منم که سر و کار نجومی دارد
هه که ام یز را
کادمی نفس جهولی و ظلومی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بسنده طلمت آن بساش کسه آنسی دارد

(حافظ)

سخنگوی خدا

چشم و ابروی نو نا تیر و کمانی دارد
اشگ عشاق روان داری و بی‌حکمت‌نیست
از خط و خال تو پیداست که بازیگر خسن
شمع بی‌جان چه زیان می‌برد از آتش دل
گه به اوجم بُرد آویز زمان گه به حضیض
تا تو چون گنج نهان مونس جانم باشی

و اه نوی تیا و

چون دل و سین عشاق, نشانی دارد
کاینهمه حاکم غم خکم روانی دارد
هر دم از عشوه به ما خط و نشانی دارد
گو بسوز از غم پروانه که جانی دارد
تن سالم که به جان نیز امانی دارد
روزگار است و از اینسان نسوسانی دارد
توت تاه بو اب و ون
خبرم نیست که همسایه جهانی دارد

هر که در باغ جهان سرو روانی دارد

گر جوان با تو زید پیر نگردد هرکز
دل بشکسته خودآموز و سخنگوی خداست
سینه ای هست بُدل نسخه لوح محفوظ
ماه را می‌نگرم مادرکی نورانی است
های و هیهای شبان دور کند آفت گرگ
شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان

دیوان بهریار ۵ ۱۱۳

پیراگر با تو بود بخت جوانی دارد
نه عجب گر به سخن سحر بیانی دارد
که چو جبریل آمین نامه‌رسانی دارد
که به دور و بر خود دخترکانی دارد
ای خوش آن گله که در دشت شبانی دارد
حق به آن ده که زمانی و مکانی دارد

صتاییه

نوبهار است و صفاییه صفایی دارد
دامن دشت که آویسخته از سینهٔ کوه
آتش دل کشدش پای تل و چشمه آب
انعکاسی که در آواز «سعادتمند» است
به هم‌آهنگی این مرغ همایون آواز
سوزبا ساز «سلیمی» استکه‌چون‌نای نسیم
شاهدیزم «آمیر» است که این چشم و جراغ
گرم بادا دمت ای دوست که نای دل من
زاهدی» و «زهری» گو که نگین مفقود»
سایه» گو کج نکند قبله ابروی تو دل»
گر به دیدار «سعیدی» نتوان بود سعید
چوب«آقای قدیری» استکه چون‌نای‌شبان
«همه مپمان کرخانه «بابا رجبیم
شهریارا نه توبی بس همه با یاد صیا

کسوهاران شیر از تیه قباس زارد
افقی باز و فرحبخش فضایی دارد
هر که چون من به سر از عشق هوایی دارد
سید از کنوه بسپرسی که متدایس ناه
طبع من همت پرواز ه مایی دارد
خوش دل‌انگیز و دلاویز نوایی درد
از شکر خنده ببسه‌هر درد دوایی دارد
تا دم از لمسل تسوزدکام روایی دارد
می‌نماید همه در حلقه که جایی دارد
که چو چشم سیهت قبله‌نمایی دارد
فرخ» اینحاست که فرخنده لقابی دارد»
سرخوش این گله به گلگشت و چرایی دارد
خانه خرم که چنین خانه خدایی دارد

هر که دل داشت در این شهر صبایی دارد

دیوان نهربار « ۴
سیمرغ قای

ر رقیبان چدانگهدارد. نو خود ناه نداری خدا نگهدارد
ی گل به مفلسی مانم که جسته گنج و نداند کجا نگهدارد
ایة سیمرغ قاف بگریزیم که بال عزلتمان از بلا نگهدارد
سان یکی کعبه أاست که رهروان خود از ننارروا نگهدارد
گل که غنچه زز عفاف نهان به پردة خجب و حیا نگهدارد
گرپزی که دست و پاداری خدا بلاکش بی‌دست و پا نگپدارد
کدورت این آه سنگدل نگذاشت که یکین مان صفا نگپدارد
ما بین و شاه بواسحفی که پادشه ادب از پیر مانگهدارد
شاد یا ای ار
جانشین نداشت به دل. حبیب با نم خود گو که جا نگهدارد
غزل شهربار از آن یواست که حق صحبت ساز صبا نگپدارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

(حافظ)

ب و هوایی دارد که در او عشق و وفا نشو و نمایی دارد
صحن و سرا و دروبام. . مهبط رحمت و محراب ذعابی دارد
ار شب غم بر سر خمها شکنیم پیردر هرنفس ضبح صلابی دارد
بام خرابات به چشم مستان اسان آیی_نه غیبنمایی دارد
به کلیم و سیناست هر سری سزی و هر سینه سنایی دارد

غرفة میکده عشق مقامی است بلند
از خطای دگران چشم بپوشد درویش
عوری‌عیب و خطا عیب و خطایی دکراست
حکمت مهلت ابلیس به ظاهر این است
حسن اگر پرد؟ شرمش نبود» زان بگریز
عفّت و عاطفه در چشم گواهند که دل
آدمی در همه احوال چو دزد شب برف
این رفیقان ریایی ه مه قذند و قبا
عضرت‌آباد و ظلمتکده‌ای شد با ما
نه دگر هدهد و نه شهر سبایی» ای دل
جانم از تیر تو نیزاز شد و هم به نسیم
سازها یناد تو آرند» از آترو دل من

سر پُللند آنکه در آن مصطبه جایی دارد
شکر آن را که خطاپوش خدایی دارد
باری آن باش که بر عیب عبایی دارد
که به پرده است و ندانی چه ادایی دارد
در وی آویسز که با خسن, حیایی دارد
چشمه صافی ذوق است و صفایی دارد
کوه دیدی که به‌هر صیحه صدایی دارد
همرکجاپای گذارد ردپبایی دارد
دل در او بند که عهدی و وفایی دارد
که نه مه نور و نه خورشید ضیایی دارد
شهری از خاطره ها کن که (صبایی) دارد
هر سر مو به تنم نای و نوایی دارد
هر کجا بزم عروسی است عزایی دارد
درد عساشق نشنیدم که دوایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد

بسختم ار یار شود رشتم از اینجا پیرد

(حافظ)

قلعه عنفا

زلف آن است که بی‌شانه دل از جا ببرد
من به نقش تو گر از جا بروم خود رفتم
دلکه شیدای خدایی‌استقرارشهمه اوست
رنجها می‌برم از دست قلموی خیال

نه که از ما شطه هم زحمت بی‌جا ببرد
شرط آن است که نقش توام از جا ببرد
غم که باشد که قرار از دل شیدا ببرد
به امیدی که دلی گنج تماشا ببرد

دیوان نمهریار 8« ۹

گر تما کنم از دوست همانا خواهم
باغبان آنچه کل اندوخته بود از سر سال
اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند
دزد را راه به گنجینه پنهانی نیست
مرغ جان سرمدی و سنگری قاف بقاست
لیک از ن دزد که ایمان برد ایمن نشوی
کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل
رخت من و ببر از دخمه تلا بیرون
کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده
بی‌صفا آتکه به پیش نی کلک حافظ

شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز

همتی کز دل من ننگ تسمنا بسرد
می‌رسد باد خزان تا همه یی‌جا ببرد
شرت آمروز فروهشته که فردا ببرد
او همه نقشه که نقدینه بیدا ببرد
کی فتا ره به‌سوی قلعة عنقا بیرد
او قسم خورده که صد دل به یک ایماً ببرد
سیل شرک ملنیّت همه دنیا برد
کیست کو نام من از دفتر دلها بیرد
کان نه خمری که خمار از سر دانا ببرد
نامی از نیشکر و شهد مُصفا بسبرد
(نبست در شهر نگاری که دل از ما ببرد)

دست خدا با جماعت است

ازاین شیطان که من دیدم کسی جان درنخواهد برد
وگر جان دربرد یک چند. ایمان درنخواهد برد

نخست!یمان‌ستاند این حریف از ماوزان پس جان

به ثدرت گر کسی این دربرد آن درنخواهد برد
طبیعت بیت!احران است باید طی کند بعقوب

وگرنه ماه خود از چاه کنعان درنخواهد برد
گر این طوفان در اقیانوس هند است و خلیج فارس

دگرکس گوهر از دریای مان درنخواهد برد

از این غرقاب غلطان در و مرجان درنخواهد بُرد

دیوان شهریار ۵ ۱67

أفق تا دامان از اختر نیفشاند به پای ضبح

به چوگان گوی چون خورشید رخشان درنخواهد برد
جُز اسلام از تو نپذیرند این معنی مُسلم دآن

که حسس عاقبت را جز مسلمان درنخواهد برد
به سر خواهد شدن دوران این شیطان که دایم دیو

نگین از اصف ملک شلیمان درنخواهد برد
تلو عاشفان قت کی کته اش تا انگرده پسشت

نبار خود از این ریگزران در نخولهد برد 7
برون‌کش شهریاراء گرچه مشکل, رختاز این طوفان

که کس آن امن ساحل, سهل و آسان درنخواهد رد

همه را لولو برد

عساقبت یار مسا از رو برد
اولش عشسق نهان می‌کردم
مکسن ای دل هوس لسل لبش
امشب ای ماه (به این سوء چراغ)
بباد تاپیچه او یکسو زد
رهم آن شوخ کمان ابرو زد
گفتم از نرگس مستش ببرم
یساغبان بین که بهار از در باغ
مرده‌شو زنسدگی من بسبرد
روی موی آورد ای چشسم سیاه
شهریارا بسهل این غم که بهار

خود نکردم بروم یارو برد
آخر از سوختن دل بو برد
بچه جان آن مسمه را لولو برد
گریه چشمان مرا از سو برد
شعلةٔ آنش من هر سو بسرد
دلم آن آه وی مشکین مو برد
کی توان دستی از این جادو برد
خود برون کرد و خزان را تو برد
کی توان لکه به شستو شو برد
برو رویی که نو دیدی مو برد
خیمه قل به کار جو برد

ه دیوان شهریار ۸

هر که سرباخت به چوگان وفا

شناب شباب

شباب عمر عجب با شتاب می‌گذرد
شباب و شاهد و گل مغتنم بوه ساقی
خوش آن دقابق مستی که زیر سای بید
به چشم خود گذر عمر خوبش می‌بینم
به روی ماه نیاری حذیت رلف سیاه
غبار آینه دل حسحاب دیدهٔ ماست
چه الفتی است مبان من و سرزلفش
خراب گردش آن چشم جاودان مسعم
به آب و تاب جوانی چگونه غزه شدی
به زیر سنگ لحد استخوان پبیکر ما
کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست

ببدین شتاب خدایا شباب می‌گذرد
شتاب کن که جهان با شتاب می‌گذرد
به نالهٔ دف و چنگ و رباب می‌گذرد
نشسته‌ام لب جویی و آب می‌گذرد
که اسر از جلو آفشتاب می‌گذرد
وگرنه شاهد ما بی‌نقاب می‌گذرد
که عمر من همه در پیچ و تاب می‌گذرد
که دور جام جهان خراب می‌گذرد
خیال خواب به چشمم به خواب می‌گذرد
که خود جوانی و این آب و تاب می‌گذرد
چو گندمی است که از آسیاب می‌گذرد
که روزگار چو تیر شهاب می‌گذرد

زندخی خسته کند گر همه یکسان گذرد
غم به غم دفع کند عدل خداء وین تبدیل
در همین خوف و رجا خُفته کم و کیفحیات

ابر هم زحمت و زا بود بی‌موسم
کار اگر در کف نااهل و خدانشناس است

رنج هم گر به تنوع رسد آسان گذرد
گرنه تعدیل کند وه چه به انسان گذرد
که که اسان رود و گاه هراسان مُذرد
رحمت است آنکه به آزار و به نیسان گذرد
امل داند که چه با کارشتاسان گذرد

شب سان دیدن تا چه‌مقبول و چه‌مردودت از این سان گذرد

ی که خروسانه نبود یا به تبریز رسد یا به خراسان ذرد
خار دامنگیر

باز مپتاب دل‌افروزم خدایادیر کرد

خانه هم زندان شد و زندانیان دلگیر کرد
عرص غم بود و سهراب یکی در خاک و خون

وه که باز این بی‌مروت نوشدارو دیر کرد
بسلبل طیع مرا یبارای گل گفتن نماند

صحبتی وی , گلم با خار دامنگیر کرد
که ذوق و صفا را رهروی در کار بود؟

دوستان با خط سیر کاروان تغییر کرد
باز مارا در غزل می‌خواست کسیر قفیه؟

یاغزال من خدایا خود به دامی گیر کرد
امشبم گر خود نباشد خورد و خواب اندیشه نیست

غصه‌ای خوردم که سخت از خورد وخوابم سیر کرد
انتظارش هر دمم عمری به بایان می‌برد

وه که ین یک‌دم مرا تاپای عمری پیر کرد
بسکه پُرچین» چهره‌ام با یاد روی وموی است

دیدن آیینه جون اهصم به دل تأثیر کرد
تسیر مژگان سوزن مپهر و رفوی یار بود

رو به جان من کمان آب روانش تیر کرد

دیوان شهریار 8 ۰

چم مستش رام پیکانهای مزگانش نبود
زلف او نازم که این شیر سیه زنجیر کرد
پسیرم و از دولت عشغم دل و جانی جوان
وه چه با جان جوانم این دل بی‌پیر کرد
شهسوار طبع من شوق شکار دل نداشت
شهریار آهوی چشمان یارم شیر کرد

نبال امید

پری‌وشی که خدا با منش نفضل کرد
سیاه وشه ماتمسرای بی‌عشقی
به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار
شکنج طرة آن سرو ناز موزون باد
دو زلف بفته 1 جسعد کرده جادو بین
چودید طبع به این جمال ازل
عجب که خلعت زربفت بادشاهی عشق
به پیش کاسه چوبین من سپر بنهاد
به عافلان؛ که جهان بی‌شریک می‌خواهند
اجل زسیل جوانی گسذر ندانستی
چه دولتی است تو کل که شهریار به‌کام

فسرده بود روانسم خیا تسفضل کرد
فرا رسید و نهال امید من گل کرد
که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد
که خوشة سمن ار شاخه قرنفل کرد
یمه عنستر اي دفتتتر تفا کتر3
فلک به دوش من ات آسمان جل کرد
زمنه‌ای که نگون تخت و تاج طفرل کرد
به‌کساسه سر ما مبلنی تأمسل کرد
نسوید باد که ما را خیال او خل کرد
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

حرمان

آن پریوش که نظر با من درویش نکرد
تا محت ففیی وف کی فد
دنل از نستر جراح ننالد. هشدار
قرعه‌عیش به فردا زده عاشق کامروز
او کشاورز کریمی که به مُرغانش» کشت
اهرمن خوش به‌هم انداختجناح چپوراست
مپذیر آستی از فتنه میا کاین دیو
وزن خود را به نرازوی مه و مهر فلک
حکمت آنحا که به حرمان هنر می‌زد رای

ژ

شهریارا به لب (شاه گلی) در تبریز

دیوان شهریار ۵ ۱۷۱

۰۶

هفر

داروی‌ش بود و مداوای دل ریش نکرد
ورنه جوری که کند خسن جفا کیش نکرد
بی‌خود آن نوش لب آژرده‌ام از نیش نکرد
سازشی‌جز به‌غم و محنت‌و تشویش نکرد
دستخوش نیز شد و مُرغ کسی کیش نکرد
زاغسیان واهمه از عافبت خویش نکرد
زین‌سپس هم‌نکند آنچه که‌زین پیش نکرد
حمله این گرگ دله با گله میشن نکرد
هر که سنجید دفر فکر کم و بیش نکرد
مشورت با خرد مصلحت‌اندیش نکرد

هر که بنشست هوای پل نجریش نکنرد

توبة کرك

میکده چون به‌باد شد»دعوتمن به باده کرد
آنکه سواره» آنیمه نقشه پیاده کرده بود
سابقهٔ صداقتش رفت به باد و ۷ کتاب
مُنکر حسن من شد و باعث آن که مُذّعی
سخت در اوفتادم و پیر شدم به دام او
او خوره بود و نام خود مرهم و مومیا نهاد
هیچ چراغ و مشعلی فوت نکرده رد نشد
زید به چای مر شد. زجر به جای اجر داد

روغن ریخته است کو نذر امامزاده کرد
این دم سرنگون شدن یاد من پیاده کرد
آنچه که خدعه و ریا با من صافو ساده کرد
با رخ زشت دعوی خسن خدایداده کرد
۱۳۳
آن همه استفاده و آنیمه هم افاده کرد
ده که به حذ اکثر از فوت و فن استفاده کرد

وز همه زجر دیدگان آجرت من زیاده کرد

دبوان سهریار ۱۷۳

از نر و ماده هر که را دین و شنون به باد داد
قید معاد می‌زنی زیر قلاده معاش
درد قضاست» کی سود چاره‌بدیره شهریار

ابدیت که بسهر جلوه تجلا می‌کرد
شاهد ما که متش دیدهٔ خودبین بودم
دود آهی که در آو شعلهٔ شوق تو گرفت
مذعی را که برانداختی از چهره نقاب
آشنای تو حریفی است که از شیوههٔ چشم
دوش با ساقی مستان به شبستان بودم
دیدمش در صدف جام یکی در ینیم
گفتم این نافته گوهر به تو کی داد کریم
آنکه سر داد به شمشیر جفا رقص‌کنان
شمع‌خود سوز دل خویش نهان داشت ولی
با خدایان سخن انجمنی کردم دوش
شهریار این‌ذروگوهر چو به مژگان می‌سفت

بدیت

وزدگران به شاه آزجه نر ینف ماده کرد
پیر قضا چه شیرها قیدی این قلاده کرد
کون و مکان پذیره شد آنچه قضا اراده کرد

دلربایی همه در آیننه مسا می‌کرد
خود در آیینه بدین دیده تماشا می‌کرد
سینهٔ سوختگان آیت سینا می‌کرد
عشقبازی همه با شاهد دنیا می‌کرد
راز می‌گفت و بابرو همه حاشا می‌کرد
صبحگاهان که می از کوزه به مین می‌کرد
که چو مه در شب تأری ید بیضا می‌کرد
گفت آنروز که این توفته دریا می‌کرد
شمع ما بود ولی راز هم افشا می‌کرد
انگ می‌آمد و دلسوخته رسوا می‌کرد
غزل خواجه در آن معرکه غوغا می‌کرد
ماه عقد پرن از گردن خود وا می‌کرد

وداغ جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایّام
رفیق‌نیمه‌راهی چون‌مرادرخوابنوشین دید

وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
به من کاری که با سروو سمن‌بادخزانی کرد
به لالای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد

قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
شراب ارغوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
کمن ابروی‌من‌چون‌تیررفت و چرخ چوگانی
فلک‌راترکش ازتیر اینقدر دانم که خالی ماند
هنوز از آبشار دیده دآمان رشک دریا بود
چه بود ار باز می‌گشتی بروز من توانایی
به خون‌دل چومن‌می‌ریختم‌درجام میخوران
جوانی کردن ای دل شبوه جانانه بود اما
عزیزان‌ماه‌من تا در محاق چاه هجران شد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید

دیوان شهریار ۵ ۱۷۳

چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
بنازم سیلی گردون که چهرم آرغوانی کرد
به زیر بار غم بالای چون نیرم کمانی کرد
دگر با این دل‌خونین چه گویم آنچه‌دانی کرد
که ما را سین آتشفشان آتضفشانی کرد
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
فغان‌زان‌نرگس‌مستی‌که بامن سرگرانی کرد
جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
غم آن یوسف انی مرا یعقوب ثانی کرد
در من با چه امّیدی توانم زندگانی کرد

که‌عمری در گلستان جوانی نغمه‌خوانی کرد

پل صراط

گراز حضیض جهالت حذر توانی کرد
به صبر کوش و سر و سینه کان گوهر کن
به نردبان ریاضت گر نهادی پای
گر انجلای ضمیرت نظیر آینه بود
به پای کوه کلان خم شدن زهی عزّت
به زیر پای تو خاکش به سر بُود زر و سیم
توبار عشق نبستی و بالی از ملکوت
پل صراط تو فرن اخیر شیطان بود
معانی غزل از ما همه مجاز مگیر
شراب خواجه خداراد گر خطیئه مخوان

به اوج عزّ و قناعت گذرتوانی کرد
که ان خزینه به خون جگر توانی کرد
سری ز چاه طبیعت به در توانی کرد
در آن جمال حقیقت نظر توانی کرد
ه َه راست به هت کمر توانی کرد
توکیمپا نظری خاك زرتوانی کرد
کُجا بود عالم بالا سفر توانی کرد

که مُنتهی به مُقوط و سقر توانی کرد
که حق اهل هنر را به در توانی کرد
وگرنه امر خطیری خطر توانی کرد

ه» دیوان نهریار ۳

آمانتی است خداپی که اوج معراج است

به آن سیُرده خودی را سپر توانی کرد
تو قطع اینیمه وادی مر توانی کرد

پیام آشنا

بهار آمد وفر و فرح فراز آورد
خدیو لاله به سر تاج دلفروز امد
عروس گل به سر حجله گاه ناز آمد
به سرو فاخته گلبانگ شادکامی زد
به شاخ و برگ نهالان گل وزید صبا
کشود سبزه به دست نیاز دامن شوق
چمن ز جام شقایق شد انچنان سرمست
صبا بطرهٔ سنبل به مویه بوسه زنان
سپیده‌دم که گلم بوی آشنا میداد
مگر به حال منش سوخت دل تعالیاله
به خاک تربت حسرت سرشته محمود
شها دریغ که فرمان ترک تاز نو باد
عجب که فهقهه شوق, کیک مسکین را
حقیقت است در آیین شهریار ای ماه

گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد
درفش فتح و ظفر سرو و سرفراز آورد
ببه شور و غلغله صرغان نغمه‌ساز آورد
نذرو تاخته پبینام ال راز آورد
دل فسسرد؛ مارا بساهتزاز آورد
شکوفه عشوه بباريد و سري ناز آورد
که تاخت بر فلك و بر ستاره تاز آورد
ز دستبرد خسزان شکوه‌ای دراز آورد
صبا پیامی از آن بار دلنواز آورد
که آتش دل ماسنگ در داز آورد
صبا شمامه‌بی از طره اباز آورد
به تنل خاك من از برق ترکتاز آورد
شکار پنجه خونین شاهباز آورد
اگرچه جلوه در آیسینهة مسجاز آورد

طغرای امان

آمد آن شاهدِ دل برده و جان باز آورد
اشك غم پا کن ای دیده که در جوی شباب

انم از نو به تن آن جان جهان باز آورد
آب رفته است که آن سرو روان باز آورد

نوجوانی که غم دوری او پیرم کرد
گل به تاراج خزان رفت و بهارش از نو
پریی را که به صد آینه افسون نشدی
آزمودم مسلکوتی مسلك رحمت را
دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا
تیرصیاد خطا رفت و ز دیوان قضا

شهریارا ز خراسان به ری آوردش باز

دیوان شهریار 9 ۱۷۵

باز پیرانه سرم بخت جوان باز آورد
تاج سر کرد و علی رغم خزان باز آورد
دل دیوانه به فریاد و فغان باز آورد
در دل شب به یکی ناله توان باز آورد
درج عفت به همان مهر و نشان باز آورد
پیك راز آمد و طغرای امان باز آورد

آن خدایی که هم او از همدان باز آورد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بسر نمی‌گیرد
زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

(احافند

جهاندار و جهانداور

نپنداری که دل هر دم فان از سر نمی‌گیرد

ولیکن با تو سنگین دل ففانی در نمی‌گیرد
سری چون آسمان بر آستان می‌خواهمت لیکن

بلنه است آرزو دانم که هرگز سر نمی‌گیرد
بدان صف در صف مژگان نیارد دل به دست از ما

عجب سلطان لشگرکش که یك کشور نمی‌گیرد
سر زلفش چرا در بر نگیرد روی ماهش را

مگر اسر سیه» خورشید را در بر نمی‌گیرد
دلی دارم که سر از پای جانان بر نمی‌دارد

سری دارم که جُز سودای آن دلبر نمی‌گیرد

دیوان سهربار ۹

بدین فز و فروغ آن مه چرا بی‌پرده چون خورشید
زمین و آسمان را در زر و زیور نمی‌گیرد

تو بر لب جام جم داری و با عاشق نه پیمایی
دریغ از چون توبی ساقی که یك ساغر نمی‌گیرد

کمند کفر زلفش را نسوزد با اسیران دل
که آه مستمندان در دل کافر نمی‌گیرد

حصار چشم مستش را بنازم آن صف مژگان
که لشگر راه شیر نر از این خوشتر نمی‌گیرد

آهی خرمن زلفش به هم ریزد دل عاشق
کسی داد دل از دلبر از این بهتر نمی‌گیرد

چو یاقوت لب جانان تجلی می‌کند در جام
چرا ساقی, بهای می در و گوهر نمی‌گیرد

به تخت دل نیارم پادشاهی جُز تو بنشاندن
بلی جای مه و خورشید را اختر نمی‌گیرد

جهان زندان تاریکی شد از جور جهانداران
مگر داد دل مردم جهان داور نسمی‌گیرد

چرا دود مظالم چشم خوبان هم نگریاند
مگر آتش چو بالا زد به خشگ و نر نمی‌گیرد

جهانگیراست شعر شهریار اما چه سری بود
که قانع شد به ایران و جبهان یکسر نمی‌گیرد

رخت سیاه و بخت سفید

ابن رخت سپاهی یرد شیخ کام دل از ایثروی کماهی گیرد

شاهد بخت سپیدی همه در برمفتی
دردبازار نخواهد مگر آشفته و رند
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان
بامدادان که با نوار تمدن خورشید
زنی سیه پوش زنان صفحه آفاق جهان
پردهٔ عصمت و بی‌عصمتیش زیر حجاب؟
کو پناهی که به شمشیر کج کافر کیش
زن بی‌پرده پس پرده که بهتر داند
در حجاب است مناهی همه تا رقع حجاب
انتقام حق اگر دست برآرده باید
رانکه عمامه در آیت فضل و تقوی است
شهریارا پهل ابن ملّت غافل که هنوز

دیوان شهریار ۵ ۱۷۷

راز توت این رت ماش کین
آب را کرده گل‌آلود که ماهی گیرد
دست اطفال بتیم سر راهی کیرد
صئنه این فلک نامتناهی کیرد
خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد
آه اسر کیفر دیسن قهر العی کیرد
داد اسسلام ز اس لام پسناهی گسیرد
وعده کستبی 9 بیتام شفاهی گیرد
پبرده از روی ریاکار متاهی گرد
یبقه با خود فکل شیخ کلاهی کیرد
می‌تواند سیق از افسر شاهی گیرد
پی افسانه لاطائل واهی کیرد

دو مرغ قاصد

مرابار از چمن آواز دادند
مگر بوی بهار آمد در این دشت
به پیکم مُطربان عشق راندند
به زندان روزن از باغم گشودند
مرا ساز دل بشکسته ار خاک
دو مُرغ قاصدم از گوشه باغ
عزیزانی چو (نادرپور) و (سایه)
دلم پر زد چو در پشت ژل آنجا
چه فرقی می‌کند نهران و تبریز

دلچ ار اشتسیان پواز دادتد
که بازم بلبلان اواز دادند
پیامم بسا زبان ساز دادند
به باغم حق جشم انداز دادند
گرفتند و به دستم باز دادند
صلای صحبت دمساز دادند
به کنج عزلتم اعزاز دادند
نشستندو به ماشین گاز دادند

که اعضا را به هم انباز دادند

دیوان سهریار » ۸

فریدون زادگانیم و نیاگان
خدایا سایه روشنهای عمری
جهان بود آمتحانی از محبت
راتخم
از این فیروزه خم شرمه سایی
بسری ترجمان بی‌زبانی است
نیندیشیدم از حسن سرانجام
همان آبینهام من شهریار

به ما تیر و به ثرکان تاز دادند
مرا سان چون صف سرباز دادند
به عاشق نمره‌یی ممتاز دادند
به این طرح و به آن پرداز دادند
به چشمی نم به چشمی ناز دادند
هن را گسر زان راز دادند
که اسنم مدژده از آغاز دادند

که نام ار غمره‌ام غماز دادند

تلف بلبل

دوستان باز دهن می‌بندند
تاه ایام قفتن هو که ری
پای گلچین نتوان بست ولی
خارگ دافیت که تام بت
نافهٔ چین ز که جوییم که پای
بلبلان ناله که گلهای چمن
کهنه کارند حریفان هشدار
هان جوانان به سر راه وداع
خوانده باشید که وقتی احرار
شهریارا چو به باغ آمد زاغ

چشم بندان به چه فن می‌بندند
پرگشودند و دهن می‌بندند
نای مرغان چمن می‌بندند
از غزالان ختن می‌بندند
عهد بازاغ و زغن می‌بتدند
بار و بندیل وطن می‌بندند
تیغ بر روی کفن می‌بندند
بلبلان لب ز سخن می‌بندند

دیوان شهریار 8 ۱۷۹

در ازل پسبرتو حسنت ز تسجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همسه صالم زد

(حافظ)

می معرفت

کلک نقاش ازل کر ابسدیّت دم زد
نقطه عشق که از کلک محبّت بجکید
چون شناسای خود از آنهمه تصویر ندید
صورت کامل خود کادم از او دیباچه است
علم‌ماکان و یکون یافت به یک راز و نیاز
عقل آن ساز غم و مشق مقامات نداشت
سرتعظیم ملک چون فلکش سود به‌پای
سرکشید آهرمن و سطوت محراب حرم
باخود آورد به خاک آتش آن کین و حسد
خاتم آن نور جلی را به ولی داد ولی
از پس شاه ولی ماه مُحزم زمحاق
صبح خندان محبّت به فروغی گریان
ماند تاقائمه عرش تواند روزی
هر دلی کز می این معرفت آمد لبریز
شهریارا دم الهام به هر کس ندهند

از بر لوح عدم نقش همه عالم زد
دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد
نقشی از خود به سویدای دل آدم زد
نقش با حسن خط و خاتمه در خاتم زد
آدم آن پُشتَهٔ کوه از بر پشت خم زد
وصل شد ساز دل و زخمه به زیر و بم زد
عشق آن پنجهٔ پیچیده به کیف و کم زد
تاج تکریم سری بر فلک اعظم زد

سهمگین صاعقه در خرمن ناحرم زد
ناجهلم شد و در جان بنی‌آدم زد
از پر و بال ولایت علوی پرچم زد
بر در کعبه دلبا علم مسانم زد
اشگ بارید و به گلهای خزان شبنم زد
آن علم بر سر این گنبد نه طارم زد
طعنه از هفت خط عشق به جام جم زد
خواجه گر دم زد آزاین‌فصّه دمی مُلیم زد

دیوان شهریار « ۰

سگه دولت

چو شاه خاوران پرچم فراز کوهساران زد

ز گرد راه مشرق برق شمشیر سواران زد
بسهاران رعد و برق آرد و با برف زمستانی

طریق وحشیان پیمود و طبل تیرباران زد
نه تنها ژاله‌ها افشسان و جام لاله‌ها لبریز

که هرچه شاهد و ساقی صلابا باده خواران زد
شفق روز وشبان دید و دو رنگیها که بج و شام

شراب لعسلفام خود برغم روزگاران زد
به شاباش عروس کُل» شکوفه گوهر اقشان شد

چناران کف‌زنان خود در صف گوهر نثاران زد
چه شیرین ماشطه است این باد نوروزی بهگلزاران

که بی‌دست اینهمه شانه به ژلف کلعذاران زد
چو مضرابی که‌روی سیمها رقصد» نسیم ضبح

به شاخ و برگها پبچید و سنتور بهاران زد
به زیر سایه طوبا خزی گر ذوق دریابی

از این چاذر که چتر کل به طرف جویباران زد
چمن با لالههاش از باد نوروزی فرارش نیست

مگر عشق آمد و آتش به جان بیقراران زد
نگارین کلک آن نقاش را نازم که بی سرمشق

بسه لوح آفرینش اینهمه نقش نگاران زد
نه هر شمع دلی درگیرد از اشرآقي شبگیری

که این فانوسی قدسی در شب زنده‌داران زد

نیازی نیست با شعر تخلص خواجه خود فرمود:
«که چرخ این سکه دولت به نام شهریاران زد»

اکر روم ز پسیش فستنه‌ها بسرانگسیزد
ور از ط لب بنشینم بسه کینه برخیزد

(حانظ)

سنارف هبج

چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد
عروس خاوری از پرده بر نیأمده. چرخ
یه چُز زمزد رخشندة ستارةٌ ضبح
شب فراق چه پرویزنی بود گردون
به جان شکوفه صبح وصال را نازم
به عشقهای جوانانه حسرتم» آری
متاع دلبری و حال دل سپردن نیست

سپاه شب به هزیت چو دود بگریزد
همه جواهر انجم به پای او ریزد
که طو سازد و بر طافی نصرت آویزد
که ماهتاب به جر گرد غم نمی‌بیزد
که غنجه دل از او بشسکفد به نام ایزد
چگونه باد جوانی هوس نیانگیزد

وگرنه پیر هم از عاشقی نپرهیزد

ت گر از جوان یا پیر به مردمی که به نامردمی نیامیزد
خت و نصیب شو تسلیم که مرد رآه به خت و نصیب نستیزد
رویای جوانی

و سبزه و صحرا باشد لرخان را سر گلکشت و تماشا باشد
باشد و غماز نسیم بسلبل شیفته شسوریده و شیدا باشد
ته‌تر از باد بهار. هرکه با آن سر زلفقش سر سودا باشد
هد و ساقی مخمور چنگ ونی باشد و می باشد و مینا باشد

یار قند غزلش بر لب و آب آیینه گون
این شکر خواب جوانی‌استکه چون‌باد گذشت
گوهر از جثت عقبا طلب ای دل ورنه
شزا از عاباطرت مکی

طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد
چون چراغ کرجیها که به دریا باشد
وای از این عمر که افسانه و ریا باشد
خرف است آجه که در چنتة دنیا باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

(حافظ)

پروانه و آتش

شمع مسکین نه که سوزنده و سرکش باشد
هر وفا نامه عشقی ننوشتند به خون
شمع را با همه رقص و شعف و شکرخند
جه کند بادل دیوانه خود پروانه
شمع با باد درآویزد و پروانه به شمع
پاربازمشربخندان خود آن دل خوش دار
مایه‌دردی‌هم ازاین میکده سرخوش خیزیم
مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست
آدمی گرچه به پیچد رسن خیمه به کوه
می‌رسد با محک صیرفی از پی ایام
تا تو سر حلفه سر رشتهٔ خود گم نکنی
شهریارز قلم از خواجه شیراز بگیر

قسمت این بود که پروانه در آتش باشد
پر پروانه بدین نقش مُنقش باشد
اشگ شم در شکن دامن زرکش باشد
که نه مدهوش چنین شوخ پریوش باشد
عشق» شرطاست که قلاش و بلا کش باشد
که غمی نوشد و خواهد که دلی خوش باشد
ساغر عربده و صافی و بیغش باشد
بال هت به حرامش که تنی لش باشد
کُو به فکر سفر و ناقه و مفرش باشد
روسیاهی است که در سکه ما غش باشد
ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد
نورق رشگ کل و لاله دلکش باشد

دیوان شهریار ۵ ۱۸۲

عید غدیر مولای متقیان

چه جای سر اگر سرور نباشد
خدا راهی گشود وهرگزش نیست
شراب عاشقان در ساغری ریخت
اگر سرمی کشی جام شهادت
بپا! با این شراب خون و شمشیر
به دنیایی که نقل از برق و بی‌سیم
دکنر متسایت ا تسا زیت بسا
کنون دنا به چُز یک مملکت نیست
به‌یک قانون نیاز آفرینش
بر قسانونگزاري را نشاید
به صشز قرآن. کتاب آسمانی
کدامین می‌پسندی نار با نور؟
کجا شاید به زندان مکافات
صدف از خواجه بشکن شپریار
بشوی اوراق اگر همدرس مایی»

رات
که رهرو باشد و رهبر نباشد
کنه چنو با سافی کوثر قیاقد
۱
کاب ها ات رانا
سفر با اشتر و استر نباشد
چه دریایی که بهناور نباشد
به یک در جز یکی داور نباشد
که صد قانون به یک کشور نباشد
که قانون بشسر ببی‌شر نباشد
چه قانونی کز آن برتر نباشد
جز ایسن دو کیفری دیگر نباشد
ه افت مره کتق معا
که دریا را چنین گوهر نباشد
«که جلم عشق در دفتر نیاشد

در ورود به تهرانم
ه در دامن چمن باشد. چه بللی که نه بر شاخ یاسمن باشد
جو ماه بر فلک و در میان انجم نیست
نگین ملک شلیمان چراغ عرش خداست

چگونه شمع شبفروز انجمن باشد
گرش نه حاقه برانگشت اهرمن باشد

و 9 دیوان نسهر یار

به باغ ی چو قفس ناله می‌کند بل
خطا نمی‌کند از نافه اهموی ناتار
غزال را جهش از شیر گفته‌اند ولی
هلال ماه که چاه محاق دیده رواست
در آن دیار که قند و شکر به کام مس
به خطه‌یی که در او لطفی و پناهی نیست
چو شور عشق نباشد. چه جای شیرینکار
هوای خسنجر شیرویه می‌کند شیرین
چو نقش ماه نبینی شخنورا بگذار
رفیق و باده» کین خوشترت بود, ساقی
تسو شهریار به (لهام خواجه ره نبری

چکونه همنفس زاغ یا زغن باشد
به شرط آنکه چراگاهش از ختن باشد
ت تاه کتهس: ام کرک رام
که زرد و زار و خمیده بسان من باشد
چه حاجت‌استکه طوطی شکرشکن باشد
چه جای خیمه‌زدن گرچه خود وطن باشد
اگرچه تیشة فرهاد کوهکن باشد
همان به است که فرهاد در کفن باشد
که نقش اه بر آیینه سخن باشد
که عشق, توکنی این هر دو گر هن باشد
که نقش ما همه تقلید و فوت و فن باشد

تهران -مرداد ۱۳۵۲

کي شعر ترانکیزد خاطر که حزین باشد

با سیب زنخدان گویا ما به از این باشد
آن گنج امانت نام آیین جهانداری است
از نوری و از ناری سرها به یکی فرمان
با صدر نشینانت سرها که فرود آید
گر دیونه‌یی باری خانم به شلیمان ده
بی‌لاله و کل صحرا, خلزار نخواهد بود
با چشم خُدا بینت تبعیض و دو بینی نیست
با حامله دانش تاقابله قابل نیست
آن‌سرکه مکانش‌زد بالای زمان؛ غم نیست

وز نار ترش شیرین گو جایگزین باشد
گنجور زمین باید جبریل آمین باشد
خورشید سوارانش در خانة زین باشد
گر گوشهٔ چشمت هم با گوشدنشین باشد
تا مُلک دل و دینت در زیر نگین باشد
عزّت که مکان دارد موقوف مکین باشد
خودبین‌که شدی لابد چشم تو دوبین باشد
مولود تمدّن هم ثشماهه جنین باشد

کر زیر زمین خسبدیا روی زمین باشد

این نقش که می‌خوانی بر سنگ مزار من
: این طبع روان گاهی نم پس ندهد آری
تنها شخن شاعر موزون و مُسجخع نیست
شهیار بخوانم خود تخلیص و تخلص را

دیوان سهریار 9 ۱۸۵

بنویس به لوح دل کان نقش جبین باشد
«کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد»
منظومهٔ کبهانی میزان و وزین باشد
کاین نام به نام من پیوسته قرین باشد

نسخه جاده

طبع من گر همه سرچشمه مینو باشد
خوشتر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست
آمشبم بوی سر زلف تو پیچد به مشام
پربه سوی دگران نافته ماهم ورنه
خط زنگار لب و حقّهة شنگرف دهان
خلوت باغ بهشتی است خیال تو پری
پیش پایت همه گلهای چمن برگ خزان
حلقه در که صدا کرد دل از جا بجهد
بستر و بالشم از سینة قو خواهد بود
شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخه زلف
دردل ابر به خود پیچد و تابد خورشید
تازه این قوس قزح مشق کند رسم قدیم
مردم از گردش چشمت به کواکب مشغول
سخت پیچیده‌ام از زلف تو در شعر و خیال
یکجهان داغ به جان و جکر افروخته‌ام
گلکه‌شد یار تو خار است به چشمم چه کنم

خواهدش شاخ قرنقل که بدوش آویزد

بر سرش سایه سرویست که دجو باشد
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد
تاکجا صبحدم و شبنم و شببو باشد
کی مرا چشم و چراغ اینهمه کم سو باشد
مه باید قلم نسخه جادو باشد
که پر از عشوة فرقاول و تیهو باشد
بید مجنون چه به جا دست به جارو باشد
پشکنی پا چه نشستی نکند او باشد
که سر و سینه او رشگ پر فقو باشد
به دلاویزی برگی که به لیمو باشد
بوکه چوگان خم زلف ترا گو باشد
تامگر وسمه کش آن خم ابرو باشد
خود سرماست که هم کاس زانو باشد
چون غریبی که شبانکه به تکایو باشد
سین من چمن لاله خود رو باشد
نکند میل دل یار به یارو باشد
به خیالش که گل آن بافته گیسو باشد

دیوان نهریار 8 ۹

گفتمش هالهة ماه است غبار خط یار
نیست جز ابرویش از هیچ کجم بیم هلاك
شهریارا نشسود شاهد عشرت همه رام

گفت این هم به کسی گوی که هالو باشد
گرچه خود خنجر چنگیز و هلاکو باشد
که رمیدن به خطا شوه آهو باشد

بهار زندانی

بی‌تو ای دل نکند لاله به بار آمده باشد
چه قُلی گر نخروشد به شبش بل شیدا
نکند بی‌خبر از مس به در خانه پیشین
از دل آن زنگ کدورت زده باشد به کناری
اینشآغوشوطن‌گر که در آن گردش خاطر
یار کو رفته به فهر ار سر ماء هم ز سر مر
در دماغ دل از آن غالیة ژلف هنوزم
زلف شیرین که کمندیستشکارافکن‌وشاهین
لاله خواهم شدنش در چمن و باغ که روزی
چه به نوشینی آن شربت مرگم که نگارین
جان‌به‌زندان تن سوخته می‌خواستی ای دل

شهریار»!ین‌سروسودای تو دانی به چه ماند

ما در این خوشه زندان و بهار آمده باشد
چه بهاری که گلشس همدم خار آمده باشد
به شراغ غزل و زمزمه پار آمده باشد
باز با این دل آزرده کنار آمده باشد
نوبت خاطرة پار و دیار آمده باشد
شرط یاری که په پُرسیدن یار آمده باشد
کوییا قافلهٔ مُشگ تسار آمده باشد
شرطش این‌استکه خسروبه‌شکارآمده باشد
به تماشای من آن لاله عنرا آمده باشد
با گل و شمع حزینم به مزار آمده باشد
جُز پی داغ تو دیدن به چه کار آمده باشد

روز روشن که به خواب شب تار آمده باشد

در کوی حیرت

پارب دل من عاشق شیدای که باشد
نادیده عیان دیده من شهد مقصود

دل دوخت یکی جامة موزین و نداند

این چشم نپان محو تماشای که باسد

کاین جامه برازنده بالای که داشد

آن غنچه نشکفته کز اندیشه چمن ساخت
جانها همه در کف به تمنای نگاهی
امروز همه وعدهٔ وصل تو به فرداست
گسترده به بازار وجود اینهمه کالای
ننموده به کس عارض و غوغای تقاضاست
این چرخ به پا خاست بر درگه تخظیم
میرف تیه کر مار با
در سینة من آتش موسی و ندانم
سرگشتة صحرای اد ایسنهمه اجرام
این بادکه از پای تکاپو ننشیند
این بید که آشفته‌تر از طرّهٔ لیلاست
این لاله که لبریز شد از زاله و شبنم
این چشم گهربار که با ابر بهاری است
هرشب به کواکب نگرم دیده گهربار
خورشید سپهر آینه‌گردان رخ کیست
او همره جان و دل دنیای من و توست
از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر

دیوان شهریار ۵ ۱۸۷

خون شد دل من تا چمن آرای که باشد
تا گُوشهٔ چشمش به تمنای که باشد
اوه وقا درب فان که بازد
تا مشتری آن ماه به کالای که باشد
ات مه با ها فرای ی رکه
با پشت دو تا سر به زمین سای که باشد
این دبو سیه سلسله در بای که باشد
دل صاعقه فرسودة سینای که باشد
گوی خم چوگان توانای که باشد
در راه ط لب بادیه پیمای که باشد
ون ام و3 وی نان
در بزم چمن ساغر صهبای که باشد
در آرزوی نرگس شهلای که باشد
کاین مایه هر در دل دریای که باشد
خرگاه فلك خیمهٔ خضرای که باشد
تاهمره آب و گنل دنیای که باشد
دان-د سخن دل بد بیضای که باشد

من نخواهد شد

رقیبت گر هنر هم دزدد از من. من نخواهد شد
به گلخن گرچه گل هم بشکفد گلشن نخواهد شد
مگر با داس سیمین» کشت زین بدروی» ورنه

به مُشتی خوشه در هم کوفتن خرمن نخواهد شد

دیوان شهریار 5 ۸

حجابی نیست در طور تجنّی» لیکن اینش هست

که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد
برو آز هفت خط نوشان پای خمّ می می‌پرس

که هر ذردی» شراب ناب مرد افکن نخواهد شد
به سر تاج شهیلش باید و تاراج طوفانها

به ابن سهلی‌که کوه آبستن معدن نخواهد شد
دمیدن درئلوی شیشه, نای شیشه گر داند

به باد و ذم کسی دانای فوت و فن نخواهد شد

به آتشگاه حافظ رونق سوز و گداز از ماست

چراغ چاودان است این و بی روغن نخواهد شد
دریغ از مومیا کرد این طبیب سنگدل با ما

مکر دست شکسته بار برگردن نخواهد شد
شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن

دوصد شمعش برافروزی یکی روشن نخواهد شد
تو کز گنجینه بیرون تاختی» ترسم خزف باشی

که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد
کسی کو در حریم حرمت آلهام آفرشته است

خرب خفت احلام اهرین نخواهد شد
فکل گو نطفةٌ مردی ز زهدان زمین برگیر

که این زال سترون دیگر آبستن نخواهد شد
امید زنسدگی در سینه ها کستن فنان دارد

امین باشی که هرگز مرگ بی‌شیون نخواهد شد
تو پنداری که کل بردی و نای بلبلان بستی

ندانستی که بی‌تیغ زبان سوسن نخواهد شد

دیوان سهریار ۵ ۱۸۹

دمی چون کورة آتش, چرا چون شم نگدازم
عزیز من دل عاشق که از آهن نخواهد شد
به تیر طعنه یعقوب حزین چاک گریبان درخت

ولی گر بااش آرد بوی پیراهن نخواهد شد
گل از دامن فروریز و چو باد از این چمن بگریز

که جز خون دل آخر نقش این دامن نخواهد شد
دلی کسو شس‌هریارا دسمن جان دوسمتر دارد

دریغ از دوستی با وی که جز دشمن نخواهد شد

آب حیوان

شعله زد ضبح که ور آمد و نار آخر شد
ده چرخید و به سرچشمه خورشید رسید
سپری شد شب طوفان و به فرٌ و فانوس
از پس خواب فُرون لاه اصحاب الکهف
آدمی چند در این چاه طبیعت محصور
کاروان شهدا بر در (بابٰالخفظهاست
نه نیازی به بهاران و نه پروای خزان
همّت خضر نبی بود که در آخر کار
برد با ما شد و بازنده حریفان قمار
بازگرده مگر آن غیرت آهوی تتار
شهربارا رم قدس مُبارک بادا

دود و دم رفت و شب تیره و تار آخر شد
زنگش از آسنه بسزدود و غبار آخر شد
شمع برگشت به کاشانه و کار آخر شد
هوتش آمد به سر و گوشه غار آخر شد
شر این چاذر نیلینه حصار آخر شد
بار بگشا که دگر بستن بار آخر شد
که دگر ناز کل و نخوت خار آخر شد
آب حیوان به کتار آمد و کار آخر شد
رنج بی‌خوابی و سردرد خمار آخر شد
کز غبار قدمش مُشگ تتار آخر شد
که دگر دشت و دره گشت و گذار آخر شد

دیوان شهریار ۰

هر آنکه با غم عشقت شبی مُجالس شد
شغور عقل چه سنجد به عشق شورانگیز
یتیم عشق, مُعلّم ندیده بود به خود
ندیده مدرسه و درس و مشق مبتدیان
به مسگران خود آن کیمیاگری آموخت
به بدر عشق که افشانده مزرع دلها
گدای عشق به هر محفلی درآمد شب
در این قمار کلان, گنجهای فارونها
حریم عشق یکی مظهر السجایب زاد
عنان تو سن تقوا گرفته بود به مُشت
شب زف اف چنان زینت المجالس بود
براین مُقرنس زنگاری اینیمه قندیل
فنای که عل اه دور اش اناد
دعای ال محبّت بلا بقردانند
عجب که دستخط شهریاره چون حافظ

حیات
من که شمری بانگار جان نتارم صرف شُد
من که باران بمهارم تس برف خزن
سبزه‌زار عشقم آخر یک قلم شد خون دل
منطق و ضغرا و کیرا منتفی شد در زمان

در ینیم
چراغ صد شبه و زینت مجالس شد
که عشق تا به درخشید» عقل بی‌حس شد
که نامزد به صدیریت مدارس شد
به صدر حوزة آشراقیان مدرس شد
که زرگران جهان زر تابنان مس شد
چمن‌چمن‌ثُل‌ونسرین و یاس و نرگس شد
شکفت چون کل شیبو و شمع مجلس شد
به باد رفت و چه گنجورها که مُفلس شد
که شیر عرص شمشیر الف فارس شد
کتن کشت تیگ هتساشن مد
که آسمان و زمین حجلابرایس شد
خدای من که به طاق فلک شُهندس شد
تُول خیل اباطیل و رطب و پابس شد
چنانکه شامل و مشمول قوم یونس شد
به موزه های چهان رفت و از نفایس شد

بی همسر

بعد از او هم بازمانم؟ این‌هم آخر حرف شد
چون برایم با رمسنانش که باران برف شد
تا که‌صرف‌ونحو خواهد باچه‌نحوی‌صرف‌شد

وه‌چه‌زنداني,استظر فاین‌زمان‌واین مکان
هیچ الف قدّی به الف ما نخواهد بر شدن
ماندنی از ما به نیا رحمتی یا لعنتی است
درجوانی‌اشکها گریودحوضی فی‌المثل
شهریارا ُز دیانت مکتب ذنیای دون

دیوان سهریار ۵ ۱۹۱

جان جاویدان مازندانی این ظرف شد
قرن ما هم با الف قذی نخواهد الف شد
عمریکصدسال‌ما خواهد دو کلمه حرف شد
آاشگپیری‌بین چه‌دربایی‌شگرفو زرف شد

درس هر آسمی و فعلی داد آخر حرف ند

یاری اند رکس نمی‌بینیم یاران را چه شید
دوستی کی آخر آمد درستدارانر! جه شد

(حافظ)

یاران را چه سد

همدمان یارب کجا رفتند و یاران را چه شد
می‌کشد دل در خراباتم» خراباتی کُجا
قحطسالی‌شدکه عشق و عاشقی از یاد رفت
خانقاهی بود با آن دیگجوش و دود و دم
کس نپرسد در مپان این خزان و تفرقه
هر کجا دل مُرده باشد دلبریها مُرده است
کو صلای ساقی و برگ صبوح عارفان
جای مستان محبّت بود کوی میکده
در خرابات معان مستان هشیاری که بود
شوره‌زاری‌شد طبیعت لاله‌زاران را چه رفت
زرد و زنندانی تسدیم از ننخنای زندتی
نی سواران را هوای قهرمانی در سر است
خرمکس شاهین شد و صید کبوتر می‌کند

دشمنی‌کی غالب آمد» دوستداران را چه شد
می‌کشد رنج خمارم» میگساران را چه شد
نعمت‌وهم شکر آن نخمت گذاران را چه شد
آن دم گرم و صفای دوده داران را چه شد
کآن بهار انس و جمع جو کناران را چه شد
لیک درسوگ محبت سوگواران را چه شد
ساز مُرغان و سرود جویباران را چه شد
کو چنان میخانه و آن باده‌خواران را چه شد
آن‌به ظاهرمست وباطن‌هوشیاران را چه شد
لیسه زد باغ محبّت. باغکاران, را چه شد
پارب ان ازاددان و دسداران رز چه شد
فان اه هه
شاهبازان را که‌زدشاهین‌شکاران را چه شد

ه دیوان شسهریار ۲

روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلک
هر عروس معنیی را گوهری می‌شد نقار
کس نمی‌خواهد نشاندن تیر آهی برهدف
بر مدار عشق می‌چرخید چرخ روزگار
مکتب آشرآق و عرفان در بروی خلق بست
رشعحذ فیضی نزاد و گلین عنیشی نبرست
غنچه خندان نماند و قمری نالان نخواند
خارها سر برکشد و گلبنان پژمرده و ربخحت

شعرری‌خالی‌شدازم هر ومحبت خواجه کفت

بر سر دوران چه آمد» روزگاران را چه شسد
با عروسان هنر گوهر نثاران را چه شد
آن سحرخیزان وآن شب زنده‌داران ۳ چه شد
آن‌مُدیران را و آن گردون مداران را چه شد
چشمه‌خورشید و چشم ابرو باران را چه شد
عشوة صد برگ و غوغای هزاران را چه شد
جز خزان دیگر نمی‌بینم بهاران را چه شد
«مهربانی کی سرآمد» شهریاران را چه‌شد»

داغ یاران

داغ یارانم به جان نازد که باران را چه شد

مل به درد آرد دلج کآن گلعذاران را چه شد

و

یادگاران بسود و از یساران دیسرین پادها

بادها حون درگذشت 9 بادکاران ۳ چه تا
وای کز دنبال (یغمایی) (امیری) نبز رفت

داغدارانسیم کأن آلاله کاران را جه و
ید اران داشتی ای رو ار

نتشها | چون زدودی زرنگاران را چه شد
لبلی دیگر نمی‌نالد خزان با گل چه کرد 4

غنچه‌یی دیگر نمی‌خندد بهاران را چه شد

دیوان شهریار 9 ۱۳

روزگساری دائستیم و روز خسوش از روزگار

چون گذشت آن روز خوش و آن روزگاران را چه شد
دوستدار و دستیارم بود چون (لطف آله)

دستیاران را چه آمد دوستداران را چه شد
یکتنه بباصهزاران سالها کردم نبرد

چون شد این تن تهمتن و آن صدهزاران راچه شّد
نسی‌سواران را هسوای نسیزه‌بازی زد به سر

گوی و چوگان مضطرب کآن شهسواران را چه شد
ناگه اسلام آمد و کام دل ناکام داد

کفر داند کان گروه کامگاران را چه شد
زستمی رویین تن آمد با درفش کاوبان

تانگویی زستم و اسفندیاران را چه شد
خار و خارستان بخشگد گو بخندد آفتاب

کآن‌همه با دو بُروت برف و باران را چه شد
:شسهریار مسهربان را خواجه یاد رد که گفت

«سهربنی کی سرآمد شهریاران را چه شد»

نالذ نومیدی

بساز پیرانه سرم عشق تو در یاد امد
باز در خواب پریشان دل دیوان ه
نونهالان چمن دیسدم و سرو موزون
سرکن ای مرغ چمن ناه نومیدی را
خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین

بار یاد تو در این خاطر ناشاد آمد
طره ها سلسله آن حور پریزاد ام
یادم از آن قد چون شاخه شمشاد آمد
که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد
تفه تا کای ففاه اب

دیوان شهریار « ۳

عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه
دل چون آهن او نرم نشد لین من
ناله بی‌داد رسم یافت به فریاد رسبد

شهریارا رم آن آهوی وحشی به خطاست

کوه هم با من شوریده به فریاد آمد
سیه‌ام تافته چون کورهٔ حداد آمد

گریه چون سوخته‌ام دید به امداد آمد
از سرچشمه طبعی که خداداد آمد

علم عدالت

رده ای دل که ثرا بار. خریدار آمد
دک عشق چراغان کن و نازی بفروش
لاله چون تاج فریدون بدرخشد کز کوه
ختا تلم سار کار کرو اشنگک
فالی از سال نکوزن که به دشت و هامون
پی لانه است پرستوی بهاری به شتاب
صبحدم نکهت گلهای بهاری گویی
شیشه‌ها ضرب گرفتند به باران یهار
عهد تبعیض و تبهکاری اغیار گذشت
پرده شیب بدزید و برغم دجال
بازدیدی کنی از گل که سحر باد بهار

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد
اویخت چراغ فلک از طارم نیلی

بختیار آمدی و بخت تسرا یار آمد
که دگر نویر شسامیوه به بازار آمد
پسرچم کاوة نوروز پدیدار آسد
والی مهر و مسحبّت به سر کار آمد
خرمن آیافشت گان و لاله به خروار ۳
که به هر لحظه کل و سبزه به منقار آمد
بل آهنگ غزل کرد و به کُلزار آمد
بوی عطری است که از طبلهٔ عمار آمد
که به رقص از سر شادی در و دیوار اند
نوبت یاری و غمخواری احرار آمد
ملم مسهدی مسوعود نسمودار آمد
شهریارا گلت آورد و به دی دار آمد

سیمای شب آغشته به سیماب برآمد

قندیل شب أویزه مسحراب برآمد

دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم
شد مست چو من بلبل عاشق به چمنزار
تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون‌غنچه‌دل‌تنگ من آغشته به خون شد
ماهم به نسظر در دل ابر مستلاطم
ای مسرغ حسق افسانة شبگیر رها کن
از راز فسونکاری شب پرده براف تاد
دیسدم به لب جوی جهان‌گذران را
از کید مه و مهر به راحت نکند خواب
درصحبت احباب ز بس روی و ریا بود
کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل

دیوان شهریار ۵ ۱۹

یاد از توام ای گوهر نسایاب برآمد
تا لاله به کف جام می ناب برآمد
چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد
تایادم از آن نوگل سیراب برآمد
چون زورقی افتاده به گرداب برآمد
در دیده مستان چمن خواب برآمد
هر روز که خورشید جهانتاب برآمد
آفاق مسمه نقش رخ آب برآمد
آنکس که در این منزل ناباب برآمد
جانم به لب از صحبت اخباب برآمد

"عیدی عشاق

ز زلف زرکش خورشید بندسیم سه تار
به شهر چند نشینی» شکسته دل. برخیز
ببه سان دختر چادرنشین صحرایی
فکند زمزمه (گلپونه‌یی) به برزن و کو
کشسود, پیر در خم و باغبان. در باغ
دگر به حجره نگنجد دماغ سودایی
بزن صبوحی و برگیر زیر خرقه سه نار

که خبز و سر به در از دخمه کن, بهار آمد
که پرده‌های شب تیره تار و مار آمد
که باغ و بیشة شمران شکوفه‌زار امد
عروس لاله به دامان کوهسار آمد
یه بام کلبه برستوی زرنگار آمد
شراب و شهد به بازار و کل به بار آمد
که با نسیم سحر بوی زلف بار آمد
غزل بیار که بلبل به شاخسار آمد

با و استاد دوامی به منزل شهریار رفته بودند و از ۱

اق هم رفتند به رستم‌آباد شمیران منزل مرحوم هنگ آفرین

خا دیون سهر بار ۱۹۹

بسرون خرام به گلکشت ۷لهزار آمروز
صبا به هیئت کل شد وزیر تبلینات
خسته باد به ایران باستان نوروز
چه جای (لشگرک) ای شاهدان اسکی‌باز
کنون که بوی کل و مد سلامت شاه
شکفته‌دار به برگ ونوا یستیمان را

تم دور چام مسیج اناد دل بسله ساقی

به پای ساز صبا شسعر شهریار ای ترک

که لاله‌زار پر از سرو گتعذار امد
بیار باده که کابینه روی کار آمد
که بادگار ز جمشید کامکار آمد
که برف آب شد و کوه اشکبار آمد
رسبید و مرهم دلهای داغدار آمد
که کودکان چمن نیز نو نوار امد
چهاکه بر سیم از دور روزگار آمد
به خوان که عبدی عشاق بی‌قرار آمد

کاروان کل

بهار آمد بهار آمد خوش آمد
نگارین کاروان گل به صحرا
شک وفه باکلاه ترک دوری
صلایی ده که مجمور شانگاه
خمیده شاخ کل از غنجه گویی
به جام له نسبنم عشوه‌یی داد
بیاد چشسمه‌های سینه کوه
همه گلهای مردم سر براهند
هتوز پای جان جلد است و چالاک

بهاری دلکشسا و دلکش آمد
طلایی مهد و نیلی مفرش آمد
بسنفشه بساقبای زرکش آمد
به سر سودای یاری مهوش آمد
به صهبای صبوحی سرخوش آمد
کمانداری به تیر و ترکش آمد
که ارت اه دا شتف وعش انا
دلم مومی شد و در آتش آمد
یکی دل کو دچار هر شش آمد

گل من سرگران و سرکش آمد
اگر پسای تنم لخت و لش آمد
حریفی جو که بی‌غل و غش آمد

دیوان شهریار 5 ۱۹۷

به سر خواهم آمد

به سوی تو شیرین پسر خواهم آمد
به عیّأری و شبروی چون نم دوست
به خون جکر چند از این میزبانی؟
شنتتندم که آشفتگان دوست داری
هنوزم نخوشیده سرچشمه طبع
دلم‌سخت‌ازاین خشکمردم گرفته است
اگر جان به در نردم از آه شبگیر
اگر آن سفر فرصتی فوت کرام
ولی با عزیزان بو شسهریاا

به پا گفته بودی به سر خواهم آمد
شب از راه کسوه وکمر خواهم آمد
به سر وقت تو بی‌خبر خواهم آمد
به مهمان خوان شکر خواهم امد
به کوی تو آشفته‌تر خواهم آمد
به کانون لعل و گهر خواهم آمد
به سوی تو با چشم تر خواهم آمد
به همراه باد سحر خواهم آمد
به جیران آن این سفر خواهم آمد
نه اکنون که چندی دگر خواهم آمد

یادی از ایرج

خواب دیدم که خیال تو به مهمان آمد
گنجی از نو به شراغ دل ویران آمد

تک 1ِ
مردمی کردو بر این روزن زندان مد

خوابم آشفت و سر خُفته به دامان آمد
گویی از نقد شبابم به شب قدر و برات
ماه درویش نواز از پس فرنی بازم
دل همه کوکبه‌سازی و شبافروزی شد
ورن نا

وعدهٔ وصل ابد دادی و دندان به جگر

تابه چشمم همه آفاق چراغان آمد
کاینچنین سرزده مهمان به سر خوان آمد
یا فشردم همه تا غمر به یابان آمد
همراه به نسیانم بود هنری شد که به نقد آفت حرمان آمد
ن که چه بسیار مرا با خیالی سر شوریده به سامان آمد

از این بیت تو هم چه بسا درد که نزدیک به درمان آمد

ه دیوان شهریار ۸

یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد»

«خوب شد پیر شدم کم‌کم و نسیان آمد

ه یک سلسله اند عشق‌ازاین سلسله خود سلسله جنبان آمد
پوسف در کلیة احزان

به طلبکاری جان آن بت جانان من آمد
ای‌دلازلالهو گل سفره بیارای که آن ماه
نا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش
سایه بوم فرا رفت مگر از لب بامم
نازم آن دست که پیمانهٔ توفیق بدو داد
,دست در گردنش آوردم و چون چنبر زلفش
من سپردم به نگارین غزلش خط غلامی
نافت روی توام از دیده به صحن دل‌تاریک
در غم زلف پریشان تو آخر به سر من
خود نداند که چها رفته رقم در خط سبزش
شهریا راهمه رالطف سخن‌نیستکه این‌بخش

بسعدعهدیکه‌به لب در طلبشجان‌من آمد
چون‌گل‌ازمهر بخندید و به مهمان من آمد
یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من آمد
که همای حرم قدس در ایوان من آمد
تا به پای دل و جان بر سر پیمان من آمد
گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد
وه فان قظ عالطا رف ات
گویی از روزنه مهتاب به زندان من آمد
هرچه آمد همه از بخت پریشان من آمد
ئ برچهره که دیوانه دیوان صن آمد
آیتی بود که نازل همه در شأن من آمد

کشتی نجات

ناخُدا؛ نوح نبی بود که کشت نجات
قاصد کوی ترا گوچه به نامیم ای دوست؟
یارب این شاخ گل از شش جهتش دارنگاه

گُفت پاشو که مسیحات به بالین آمد
راه طوفان زدو با بار دل و دین آمد
چه به از آنچه به سر سورة یاسین آمد
این ذعا کردم و از شش جهت آمین آمد
گوییا قافلُ نافه‌اش از چین آمد

دهن مانی و صورتگر چین می‌چاید
جشن این کوکبه و کوکب آقبال ترا
خبری بود به یعقوب که یوسف در مصر
نوش از داروی سیمرغ به سهراب رسید
همّت ای پیر که با چنته خالی نرود

شهریار این غزل طرفه به تلقین شروش

دیوان شهریار 9 ۱۹۹

که تواند به چنین نقش نگارین آمد
همه آفاق به آیینه و آیین امد
مزده‌یی بود به فرهاد که شیرین آمد
یا که ویس از پی بُرسیدن رامین آمد
کل مولا که به کشگول و تبرزین آمد
چون‌رقمخواستزدن‌خواجه‌به تحسین آمد

هوای رشت

دو هفته رفت وهنوز آن مه دو هفته نیامد
چوگل‌به وعدهٔ یک هفته رفته بود خدا را
هوای رشت بگیرد که آفتاب من آن‌جا
بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان
به بزم باغ خوشش بود خواب ناز صبوحی
هتنوز تهنبت عید گفتنم بگذارید
چگونه‌سیزده‌سال خود به در کنی ای بخت

بسفت گوهر آشک و بریخت از سر مژگان
رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه
ولی ز برف نیندیشدش سمند. همانا

به سایه که توان برد شسهریار پناهی؟

برشته گشت دل و آن بزشت رفته نیامد
چه‌شدکه‌وعدهٔ یک هفته شد دو هفته نیامد
برفت و یادش از این یار دل گرفته نیامد
ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد
که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد
چرا که عبد من آن تبهنیت نگفته نیامد
که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد
حبیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد
که دیده برف به مژگان من نرفته نیامد
که سرو ناز من آن سایه وا گرفته نیامد

دیوان شسهریار « ۰

که موسم طرب و عیش و از و وش آمد

(حافظ)

پلز کرسي

خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد
به خزن خاطره, آتشکده است خرمن گسل
دریغ تخت فربدون فرودین کزدی
درفش کاوهٔ نوروز» کلبنان به عوا
به جای گل همه خار و به جای بلبل زاغ
چمن که جامهٔ برکش نماند باز از برف
تنور لاله چنان سرد شد ز صولت برف
گذاشت پرسه به نو کسوتان و خود (با پیر)
تنوای کبوتر طئاز نازنین پرواز
به یک مسلسل رکبار شهر شد خاموش
سری بدوش فرو برده پاسبان گذر
درون بیشه خاموش بس به تیشهٔ باد
هسجوم دارو درخت آنسچنانکه پنداری
به بیشه شیر هم از هول غزش طوفان
تونس‌هربار تجنبی ز له کرسی

که شعله‌یی زد و خاکستری خموش آمد
دوباره مسند ضخاک مار دوش ۳
علم بدوش گل از گوش تا به گوش آمد
عجب که نیش همه جانشین نوش آمد
به سر کشید عبایی که عیب پوش آمد
که گوژپشت رزان پوستین به دوش آمد
به بای آتش خندان دیگجوش آمد
حذر ز چنگال باز قضا که قوش آمد
ازآن سپس که جهانی به جنب و جوش آمد
خراشهای درختان که در خروش آمد
ز بساغوحش رها له وحوش آمد
به سر خزیده به سوراخ مار و موش آمد

که سوز برف به سودای چشم و گوش آمد

دیوان سهریار 9 ۲۰۱

صیا یه تهنیت پیر می روش امد
که موسم طرب و عیش و از و نوش امد

(حانظ)

عروس بهار

عروس باغ و بهارم به خواب دوش آمد
ها یه بو کم وه بارش کو در
به شادباش بهارم شکوفه بر سر ریخت
به نقش پیرهن پرنیان بشارت داد
شقایق افسر و سوسن سپاه جاویدان
سییده‌دم به چمن شو که از دم اسحار
جنین شنجهٔ گل با تسرانهٔ بلبل
چو عشق حلقه به در زد سری بنه بر خاک

به هوش یاش و مزن خیمه از وطن بیرون

که بانگ بلبلم از نیمه‌شب به گوش آمد
ببه عشوه دختر خندان گلفروش آمد
کز این شکفتن کل نیش رفت و نوش آمد
که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد
چسمن کستیهیی از نقش داریوش آمد
جوانه‌هاي بهاری به جنب و جوش آمد
گشود چشم وز خواب عدم به هوش آمد
درخت چنگ شد و جنگ در خروش آمد
به شکر آنکه شد اهریمن و سروش آمد
راکو تجقب اوق رون را
که شهریار زد و خانمان به دوش آمد

نه ه رکه چهره براضروخت دلبری داند
نسیه هسر که آییله سازد سکندری داند

(حافظ)

گوهر و کوهری

نه هر که دل بریود از تو دلبری داند

نه هرکه تکیه به‌مسند زد و به‌صدر نشست

نه هر که سر بکشید از تو سروری داند

بزرگواری و آداب مسهتری دانسد

دیوان شهریار » ۲۳

نه هر که دود خرابات خورد و خرقه گرفت
به جای پای علی پا نیهادن آسان نیست
بسه خنده اخشتر شب نیز بشکفد. أمّا
توان به نیزه و شمشیر صف شکست اما
برهنه‌اند» به دربا شناوران لیکن
به روی مسند داود هم خطا رفته است
سخنوری‌به صناعت مقام‌چون سعدی‌است
مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
به زلف لیلی, زنجیر کن دل مجنون
ار وزبره ارسطو سود تواند بود
خرد که این‌همه چرخید در دل ذرات
تسوذزه‌ای به جُز از مهر آفتاب مورز
حکیم آنکه در این نرد مهره دزد حیات
به شسهریار بده گنج راز خوده حافظ

طریق صوفی و رسم قلندری داند
نه هر محب ولی مالکاشتری داند
کجا شکفتن خورشید خاوری داند

زبان نیزه و شمشیر لشگری داند
نه هر بسرهنه. به دریا شناوری داآند
نه هر که داعیه‌ای داشت.و داوری داند
نه هر که قافیه سنجد. سخنوری داند
وگرنه دایه محال است مادری داند
که فش عتعیت دزم انگان بر نان
نه هر پرنده در آتش سمندری داند
بهای ماه درخشنده و مُستری داند
که بخت خندد و سلطان سکندری داند
چکونه گردش افلاک سرسری داند
که آفتاب تبو هم ذزه پسروری داند
ره نجات حسریفان ششدری داند
که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

سیل روزکار

گهی کز روزن چشمم فروتابد جمال تو
خزان خواهیم شدساقی‌کنون مستی غنیمت‌دان
گذشت روزگاران بین که دوران شباب ما

بتا گنجینه حسن و جوانی را وفایی نیست

دلم در بی‌قراری چشمه سیماب را ماند
به شبهای دل تاریک من مهتاب را ماند
که لاله ساغر و شبنم شراب ناپ را ماند
دراین سیلاب غم دسته گلی شاداب را ماند
وفای بسی‌مروت گوهر نایاب را ماند

زدورم دوستدارانند و از نزدیک خونخوران
بدین‌سیما ی آرامم‌درون دریای‌طوفانی‌است
بجزخواب‌پریشانی نبود این عمر بی‌حاصل
حیات وروشنی‌را رمزشیرینی‌ندانم‌چیست؟
بنفشه دختر شکر لب دهقان نماید لیک

سخن‌هرگزیدین شیرینی و لطف روآنی‌نیست

دیوان سهریار ۳۰۳۲

وفای خلق, با من رستم و سهراب را ماند
حذرکن ازغریق آری که خود غرقاب را ماند
کی‌آن آسایش خوایش‌که گویم خواب را مان
ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند
مغیلانش به صد نیش زبان ارباپ را ماند

خدا را شهریار این طبع جوی آب را ماند

چشم به رآه

نیامد آن طبیب دل که دل با درد درماند
نهدردش رابوددرمانه صبحش‌هست درپایان
به‌بویزلف اوبادسحرراجان‌دهم چون شمع
سحرگه اشک شنم حلقه زد در دیدهٔ نرگس
صبا بر خاک می‌ریزد شراب ژاله را ی دل
نیارم‌در رخ چون‌برگ گل سیرش‌نظر کردن
گر آن زیبا پسر ارث پدر خواهد زمن شاید
هنر بادا فروغ دل که باد فتنه گردون
اثر بگذارد از خود شهریارا عمر اگر خواهی

نزدحلقه به‌در جانان که‌تا چشمم به در ماند
تو پنداری شب هجران به شبهای دگر ماند
اگر جانم از این آتش که دارد تا سحر ماند
که مسکین‌بلبلی‌در فصل‌گل‌بی‌بالو پر ماند
که باید مردم صاحبنفلر با چشم تر ماند
در این باغ از بهاران لاله را داغ جر ماند
که بر رخساره اش از نازکی جای نظر ماند
که سوادی بتانم هست ارثی کز پدر ماند
چراغ مهر و مه گر می‌کشد شمع هنر ماند
که عمر جاودان داردکسی کز وی اثر ماند

مسافر همدان

مسافری که به رخ اشک حسرتم بدواند
در آتشم بنشاند چو با کسان بنشیند

کتار من ننشیند که آتشم بنشاند

دیوان شسهریار ۴

چه جوی خون که براند زدیده دل‌شدگان ر
جدا شد از من و دیدم ولی زهول غریبی
به ماه من که رساند پیام من که زهجران
به سوز سین من بین که ساز فافیه‌پردز
چه‌نالی ای‌دل خونین که آن شکوفهٔ خندان
دنم به سینه زند پر بدان هوا که نگارین
من آفتاب ولا جز (غمام) هیچ ندانم
به هر چمن که رسیدی بکو به آبر بهاری
قرار وصل چو طی شد. امیدوار چنانم
به وصل آگر نرهم شهربار از غم هسجران

سالها مجموعه گل بحث و تمرین کرده‌اند
مصحف روی تو را دیباچه از تدهیب زلف
لت از حلبع سخنگوی ازل بیتی است نغز
خال او تا سرمهٔ توحید می‌ساید. بدان
سرنوشت‌عاشقان خوشتر پدبرد نقش خون
عشق خسرو تا شود همرنگ داغ کوهکن
آشک شیرین بر مزار شاه گویی بر فلک
تا طبیعت خوابد از آفسانه‌های مرغ حق
شهسوار طبع من از مر و مد بندد رکاب
زاغ و کرکس را مجال بام قصر شاه نیست
عشق پاکان‌گر هوس‌خوانند اپاکان چه پاک

چون ماد +سفر من سمند ناز براند
در ازدحام و هیاهو به طفل گمشده ماند
بلب رسیده مرا جان خودی به‌من برساند
نوای نای گرهگیر دلشکسته نخواند
زبان مرغ حزین شکسته بال نداند
کتابنی بسنویسد کسبوتری بپراند
مهی‌که خودهمه دان استباید این‌همه داند
که پیش پای تو اشگی به باد من بفشند
که بی‌قراری ما نیز بر قرار نماند
کجاست مرف که مارا زززندگی برهاند

نا کتاب نسخهٔ خط تو تدوین کرده اند
سحر بند خامهٔ صورتگر چین کرده اند
کان به دیوان خط سبز تو تضمین کرده اند
چشم خود بین مرا چشم خدا بین کرده اند
زان پر پروانه را چون گل تکارین کرده اند
خون به کام خنجر شیرویه» شیرین کرده اند
شمع تابوت بنات‌النعش» پروین کرده اند
در حباب ابر ماهش شمع بالین کرده اند
تا سمند کهکشانش حوریان زین کرده اند
کاین‌شرف‌شابسته شهباز و شاهین کرده اند

این پلیدان با پیمبر نیز توهین کرده اند

یوسف خورشید را باران رگ آمیز غرب
عشق‌را یارای وصلی‌نیست‌ورنه‌عشق نیست
شهریارا از نوای درس شوق‌انگیز ما

بر سر چه پیرهن خونین و مالین کرده اند
گوبی این حرمان درمانسوز نفرین کرده اند
عشق و عرقان کهن مکتب نوآیین کرده اند

دات و ذرات

پیرتو ذات ازل را دو جهان دراتند
در دل ذرّه به چپرخیدن سرسام انگیز
در دل خامش آفاق چه موسیقی‌هاست
خیره شسد علم به تأویل خلقنالازواج
روغن از جشمه قدس ات به‌مصاح عقول
جلوه ها گر همه زشتی مثل کفر و نفاق
آنچه با نیت خیر است مُثابست به خیر
گوش دلها به‌معانی است سخن با دل گوی
کشت دل ابر عمش باید و باران سرشگ
ای خوش آن زمرة تسلیم که در دار غرور
گاهی ارواح نیاکان به نتاری یاد ار
عابدان سر به‌بر اندر طمع روضة خُلد
تو قدمستی و دهر ار همه دیرین» حلدتث
جلوةٌ طور به‌هر کس نرسد ورنه بسی
خود نبازی کر و کورانه به لذات جهان

زنده از پرتو خورشید جمال ذانند
چه ثوابت که به صد سرعت سیارانند
که فا بات بیان همه در هو مان
زانکه ذرات که از نفی و که از اثباتند
روح از او شیشه و ابدان به مثل مشکاتند
جوهری‌ها ضور منعکس مرآتند
ورجلالی و جسمالی» عم و آیاتند
که موازین عمل مُستند نیاتند
قشریان بندی و پیچیده به شکیانند
ورنه الفاظ دهن شفسطه و صوانند
ورنه این مزرعه را بس به کمین آفاتند
خوش و ناخوش نه به مات و نه از مأقانند
که غریبان وطن مستحق سوقاتند
عاشقان جان به کف آندر طلب مرضاتند
نو غنی هستی و خلق ار همه قارون لاتند
شاعران بوالهوس و بنده احساساتند
موسیانند که در آرزوی مقاتند
که غم و غول اجل هادم این لذاتند

« دیوان سهریار

از فلکپرس حسابشب و روز و مه و سال

7

رنه ان هت ای رف شالت نها دیشک وکا
داغ معاشران

از سهمهای فتنه یکی بود سهمگین
داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
رفتند خیل و یکتنه مچنون پاکباز
حرمان عشق بین که به یوسف نهاده بند
بردند رنگ و بو همه با خود گل و سمن
دریافتند کلشن عغعلیا و در زمان
چون شد که کانسند مرا پای در ثرا
از من چرا به وعده آمروز شد جزا
عبرت بیار و چشم تأمل که لوح دهر
سوادی این فنا پی سود بقای توست
هر عاشقی شکیب ندارد به داغ عشق

کان برنداشتند و به من واگذاشتند
میراث خضر گو همه با ما گذاشتند
از بهر شور و شیون لسللا گذاشتند
وانکاه مستنی به زلیخا کذاشتند
جر داغ. کان به لاله حمرا گذاشتند
بشستافتند و گلخن دنیا گذاشتند
خود پای بر سریر ثربا گذاشتند
وز دیگران بسه وعدة فردا گذاشتند
نها نه از برای تسماشا گ ذاشتند
وین عرضه زان به پیش تقاضا گذانستند
این غم به شهریار شکیبا گذاشتند

صور اسرافیل

دو ستانم ناخلف انگکاشتند
برلب من سور اسراشیل بود
آخرین انمام شجت بود و رفت
بسازکشتند از فتیت آط ی

صالحان صاحب غرض پنداشتند
در دهان بز عسلف انگاشتند
غافلان وقعی بدان نگذاشتند
کز ضلالت خرمت آفزون داشتند

عاقلان خاموش و در کشت ببهشت
خسرمنی بود از جحیم جاودان
جاهلیّت باز طبل خنود نواخت
تاجهانی را به آتش درکشند
ریشهکن کردند نخل دین و داد
شت من باری نمید و کس نگُفتُ
حسنظل وزق وم می‌چینند و باز
پرتگاه سرنوشت و چاه ویل

هام تسم ریم ناهن
حاصلی کز کشت خود برداشتند
طاغیانش هم علم افراشستند
آتش افروزان بر او بگماشتند
وزستم چسیزی فرونگذاشتند
کز چه این بارم به دوش آنباشتند
مُشتبه قومی» که شیرین کاشتند

سهمگین غفلت چه سهل انگاشتند

24

هیارا فا شتا کین اشیی .. سای آمشین بگتتاهتت

در سالهای شهریوو ۱۳۲۰
.
تایه حون

نوجوانان وطن بستر به خاک و خون گرفتند

تاکه دربر شاهد آزادی و قانون گرفتند
رایکان در پای نامردان برافشانی چه دانی

کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
لاله از خاک جوانان می‌دمد بردشت و هامون

یادرش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند
خرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند

زان سپس آن روز را هر ساله عید خون گرفتند
تا به سیر فهعرایی احرین فرصت دنی دم

خود عان حزب در کف دشمنان دون گرفتند

باد می پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز

کوره آفروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
برج ایفل بادکار همت مغلوب قومی است

کرک ف امواج دریا نش ناپلئون گرفتند
خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست

سخت مارا در خمار الکل و آفیون گرفتند
کار باافسانه نبود رشسته تدبیر می‌تاب

آری ارباب عزائم مار با افسون گرفتند
جاک لیلای وطن را جان شیرین بر سر افشان

خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند
شهریار! تا محیط خود تنزل کن مبندیش

کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

جامی چند

عمر بهُذشت به کوچیدن ایامی چند
عاشقانیم و خوش آغاز به هر صحنه ولی
آم‌دن کامروایان جهانی بودیم
آنچه بر صفحة تاریخ جهان مانده به‌جای
گر توانی به سر سنگ زدن جام غرور
زا دل از دغعدغه آرام پسذیرد» یه بشتاب

رهروان یابی و ساز سفر فَلهٌ قاف

بسته این قافله ضبحی دو سه با شامی جند
صرف ساقی کنی و خرچ گُلندامی چند
سر نیارد به در از حکمت آن عامی چند
باز در آخر هر صحنه بدانجامی چند
یک رفتن دل و جان باخته ناکامی چند
ننگ چندی‌است که آمیخته با نامی چند
شو به میخانة رندان و بزن جامی چند
که در آن غرفه توان یافت دلارامی چند

وین در و دشت گداری به دد و دامی چند

قند لب در قزق غمزه و قهر است آنجا
تو نه ُرغ هوسی کز قفسی بگریزی
پیک جانان نه همه حلقه زند بر در دل
دل‌سیاهی که در آشفتن دین است و ستون
گو منه دیگ ومزن جوشکه آمیزش نیست
شهریارا همه را گوش دل حافظ نیست

رخ متاب از شکرین بوسه به دشنامی چند
عشق را در پس هر دانه بود دامی چند
عشتبازان همه سازند به پیغامی چند
سرومغزی است که آشفته به سرسامی چند
ما درون سوختگانیم و شما خامی چند

تو بساز از کرم خواجه به الهامی چند

درش دیدم که مسلایک در میخانه زدنسله

کل آدم بسسرشتند و بسه پسیمانه زدنسد

(حانظ)
هدیه به حافظ
به خمخانه زدند سر کشیدند خُم و پای به پیمانه زدند

گسوهر عاشقی از کُنج خرابات بجوی
همه را خنده شمع است خوش آیند ولی
ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
کجروانی هم از این قافله افسار یل
شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
جای پایی به همه کُنگرة گردون نیست
چه طلسمی که از این‌قلعه به‌در راهی نیست
چیست این خوشه پروین که شهاب آندازان
ما به بیگانگی از ظلم چه با خود کردیم

وز کف سدره نشینان می مستانه زدند
هم از اینجا مَثل گنج به ویرانه زدند
داغ ابن عشق جگر سوز به پروانه زدند
آنچه بر طرة زلف تو پری شانه زدند
بساز کردند و به پای دل دیوانه زدند
ره نبردند به مقصود و به آفسانه زدند
من چیم کاین‌همه بارم به سر شانه زدند
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند
همه فریاد از این فتنه فتانه زدند
مرغ آندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

کآشنایان به تظلم در بیگانه زدند

بعد حافظ دهنی خوش به غزل باز نشد
رنگ و بوی گل و ریحان جهانی تویی
نه به هر حجلة طبعی هنر آرند عروس

عارفان قفل ادب بر در این خانه زدند
وتو مان کل وتان ری
شهریارا چه حریفان که چک و چانه زدند

تا همه صوععه‌داران پی کساری کسیرند

(حانظ)

تخته به طوفانها

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
عالمی تخته به طوفان و شکاف اواج
سرنشینان مه و مهر چه می‌شد کز لطف
روزئاری است که از فتنه چرخ دوار
لاله‌زاری است دل مردم و هر داغی از آن
روزگار بسریت به سر آمد قویی
زینهمه دل که شکسته است. خدا می‌یابند
یک جهان طور تجلی است خدایا بفرست
یارب‌این‌سنگر ایمان‌به چه‌سازوبرگی است
کی عزای دی و بهمن به سر آید یارب
گسر بکویم که نگیرند ز گردونم داد
گرخلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
) زندگی بار گرانی شد و دلداران

دوستداران دغل گو همه پاران صدیق
شهربارا تو چنین پای سکون در دامن

نه بر این عرضه ثباتی که فراری گیرند
چون نهنگان به تهاجم که شکاری گیرند
به کف از کشتی ایام مسهاری گپرند
خلق هر لحظه به سر چرخ و دواری گیرند
مردم از غارت دین گوشه غاری گیرند
خود عزایی است که از لاله عذاری گپرند
مر این ناله شبگیر به کاری خیرند
توفیانن که زین له فتراری یز
که سواراتش به هر حمله حصاری گپرند
تال و سرو چمن, جشن بهاری گیرند
دل به داد آید و فریاد که آری گیرند
بای کل نذا ند کبه: ار کیرنو
ان تست که از تیان و رش کتیرن
عاشفان را چه دلی مانده که باری گیرند
کوه خود کیست کز او درس وقاری گپرند

دیوان سهریار ۵ ۳۱۱

غزل سال نو

به زبان آرگو

بازم به سینه آتش شوق تو گر زند
مژگان دلنواز ببه‌هم بر زند به ناز
نرگس‌به‌پیش چشم‌توچشمی شود و بست
گو پشکند به خنده او شیشه‌های دل
چون ماه و خور بُلند کند طالع مرا
ور پا نهد به تکمهٔ ماشین به بازگشت
بار فراق پار فلک غر کند که کاش
گر با نو شوق قافله‌ها باراستر است
ملک دل است و ولوله کودتای عشق
آمد بهار و لاله پر از ژاله شد که دل
اشگکم دود زدیده بیاد صبا بهرخ
آززده را مرارت دنسیا شگفت نیست
خریّت از ودایع انسان اولی است
گر تار دل به لزره درآید نوا یکی است
در رشته می‌کشند کهرهای شس‌هریار

مه

شید

هرشب آویخته چون حلقه به در دارم چشم

رهگذر گوشنواز است صدای پایش

وز دود آه مسن دل غمدیده غر زند
تادل دوباره در صف عشاق بر زند
چون چشمکی که بچّه لوس ننر زند
الماس گو به شیشهٔ ماء شیشه‌بر زند
از طلعتی که طعنه به ماه و به خور زند
قلبم به چکشی ضربان موتور زند
اتسار رزیت رقم مرا 3
اف فلا سید ویار عی رت
کو آنکه مُشتَ بر دهن دیک‌اتور زند
ر خون کند بیاد لبت جام و بر زندُ
میخواره بین که پابه سر آبخور زند
حسقگوی خود نقارة؛ (الحق‌مر) زنسد
اول نشان بسه سینه مردان خر زند
گو زهره چنگ بازن چوپان چُنر زند
تادل کشیده بر زخ یاقوت و در زند

مثرر

آن پرنده است که در خلوت ما پر نزند
ره ان نله شو امه یه اوه کی ترزه

گر دل وحشی من پر چو کبوتر نزند

دیوان شهریار ۵ ۳

باز در خرمن گیسوی تو پیچیده نسیم
در دیگر زدن از شرم نداند آن ماه
طوطی آنجا که هوای شکرستانش نیست
قلمم نیش ندامت شد و جوهر دل خون
شمع تا سوز و گدازش نکند محرم راز
طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن
شب که چشمی نگشودم به رخ ماه عزیز
ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز
تیغ خورشید به مژگان تو ماند هر صبح
آشکه‌من‌با دل‌سنگین تودرخوف و رجاست
همره کوکبه حسن تو کردم آهی
شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری

و بساط دل شوریده به هم برنزند
گرچه شاید در این غمکده دیگر نزند
مس سفله چرا طعنه به شکُر نزند
تا کس این نقش غم‌انگیز به دفتر نزند
سربه خلوتکه رندان قلندر نسزند
چون تواند که دم از قند مکرر نزند
چشم دارم که دگر چشمکی اختر نزند
گو که خورشید سر از خیمه خاور نزند
گر به زخم دل مانیزه و خنجر نزند
سیل بی‌واهمه بر سد سکندر نزند
که فلک راه تو ای ترک ستمگر نزند
آتشی کو به تو زد هو که به کافر نزند

گر مسیفروش حساحت ردان روا کند
ایسزد گسته بسبخشد و دقع بسلا کند

(حافظ)

خاتم شادولی

میخانه گر به رخ در میخواره وا کند
آن باغبان که باغ طبیعت بهار از اوست
بر مسندی که کُرسی استاد عشق بود
از ما همین اراد خیر و شر است و بس
گر مادرش سخن ننهد بر سر زبان
خزم. بهار عسق که در مرتع نفوس

رحمت دری گاید و حاجت روا کند
از تن کسل دمانده از کل گیا کت
گر بولفضول عقل نشیند. خطا کند
بافی هرآنسچه سرزند از ما خدا کند
طفل از کجا که حرف درستی ادا کند
مسردم گیاش روید و نشو و نما کند

در وادی فنایی و خضر تو تشنگی است
شاه ولی بنازمت آی دل که در نماز

گر مرهمی به زخم دل عاشقان نهی
درماندئیش حلقه نخواهد زدن به در

هر کو زرش به دیده بود خاک شهریار

دیوان شهریار ۵ ۲۱۳

کو رهبری به چشمه آب بقا کند
خانم بسه پشت دست نیاز گدا کند
دردی است جاودانه که عشقت دوا کند
مُنعم» که در به مُفلس درمانده وا کند
هم خاک ره را بهنظر کیمیا کند

صبوح صبح

طبیب عشق که درمان دردها بکند
صبوح ضبحدم ای صوف, کدر دریاب
به چاک پیرهنش دست در گریبانم
بسا رسد به مقالید آسمان و زمین
دلا به فطرت بیگانه آشنایی نیست
پدیده ها همه بر جای جود نشانده حکیم
قلم شکسته به تفسیر هر چه آیت عشق
چخونه دعوی عشقت کنم به یکتایی
:به سوز عشق از آن ساختم که پیرم گفت
آگرچه عهد بعیدش بود ولیکن دوست
به غیر خضر خراباتیان خدا را کیست؟
قلتدری که طلا هو به جفت آوخاک است
لام مسطهره و بوریای آن شیخم

به درد عشق همه درده دوا بکند
ببود که عشق نواش کار کیمیا بکُند
بهل که چشم و دلت چشمهٔ صفا بکند
که دل شعاینه جام جهاننما ند
که فجر عشق به تن جامه ها قبا یکند
به صدق ضبح اگر بیدلی ذعا بکُند
مگر خودی, که خودی با غم آشنا بکند
چه جای آنکه دگرباره جایجا بکند
که حقّ مطلب خود. خود مگر ادا بکند
که بار عشق تو پُشت فلک دو تا بکُند
«دلا بسوز که سوز تو کارها بکند»
بعید نیست که با عهد خود وفا بکُند
هی هه اشامت نکن
چه چشم دارد اگر خاک را طلا بکند
که طاعت از تر و از خُشگ, بیریا بکُند
سزد که گرد رهش, دیده توتیا بکند

دیوان نسهریار « ۴

به کشتزار زمین آسمان همه چشم است
توشهریار نیایی فراغتی از خلق

که آنچه کشته کنی خرمن آسیا بکند
مکت توالت آن لته دا یک بر

قصّه ابوالفضول

همان فضول که عیب (لسانغیب) کُند
دلی که محرم الهام خود نشد» مسکین
به پای علم یقین هم اگر رسد. شکاک
بچر به مرتع موسا که گلذ فرعون
زبسیر» بسیعتش از پابت غنایم بود
حجاب بس» سریاز جیب خجب خود بردار
جهان نریخت به جام شباب تو شهدی
تو شهرپار به مُعجز برار مشعل ماه

زبان به غیبت ما هم کگشود و عیب کُند
به عیب کوشد و انکار علم غیب کُند
بعید نیست که (حساس شک و ریب کُند
به چوب راند و چوپاني شعیب کُند
رسول, مدح صحابی چون ضهیب کُند
که از جمال تو خورشید, سر به جیب کُند
بجز شرنگ چه خواهی به جام شیب کند

ترانهٔ محزون

چون نای دل نوای غم عشق سرکند
دوشم نخفت دیده ز غوغای دل که کاش
بیچاره باغبان توء ای بیثمر نهال
دیشب مسیان کسریه دل دردمند را
رخت از دلم به بند که طوفان اشک و آه
عمری مقیم خاک سرکوی خویش را
جان کندن شیم ندیدی نظاره کن
عفت به شهر حسن تو کم بود ورنه جور

یارب چها که با من خونین جر کند
آمشب در فسانهٔ غم مختصر کند
کو بیثمر به پای تو عمری هدر کند
گفتیم خیال روی تو از سر بدر کند
خواهد که آشیان تو زیر و زبر کند
تا چشم من ز روی نو صرفنظر کند
دلداده ۳ ببه موی تو دلدادهتر کند

تا خو کنم به هجر بگو با خیال خویش
ترسم که بعد مرگ من ای بیوفا رفیق
باشد که این ترانه محزون زشهریار

دیوان شهریار ۵ ۴۱۵

یکچند همرهی به من دربدر کند
هرکس که دید حال تو این نغمه سر کند
«چندان امان نداد که شب را سحر کند
هر کس که داشت درد محبت زیر کند

سیمرغ و مکس

دل که آیینهٔ خود تیره به اوهام کند
طایر سدره که بر بام دل آید وحشی است
عشقبازان همه جا گوش به زنگند ولی
شمع را با نفس صضبح نماند رمقی
مُرغ قافی است به سر پخته هوای سیمُرغ
خکم محکومی خود میکند آمضا مسکین
وای آهریمن ننگین که به هر روز از کین
نفخه باد سمومی است که چون محرقه ها
هر که چون نقطه براین دایره سرگردان شد
ضبحش از چاکگریبان دمد این چرخ ولی
تادلارام بخواهی, دل آرام مسخواه
مست شبگرد تو با میکده اش کاری نیست
شعر حافظ همه دیباچه دیوان خداست

شهریار دک تنل درس یدیع استاد

از کسجا سینه سراپ رده الهام کند
دانسه و دام ریاضت مرش رام ند
او نه هر گوشدلی محرم پیغام کُند
دود آهی مگر از سین ما وام ند
مگسی هم به هوس گو طمعی خام کند
یله قاری نند و با تن تخود دام کید
ساز شزی زند و خیر بدو نام کند
ما شش فنلی ی تسام کت
متحیر که چه با گردش ایام کند
عصر بندد یقه تا بح جهان شام کند

مُرغ طوفان نه بر آن سر که دل‌آرام ند
ماه و مهتاب تو خود کار می و جام کند
هر که این گل طلبد. سعی گُلندام کند

آنچه شعر تو به تشبیه و به ایهام کند

موشک‌دوانی و ثمرحوانی

پیرم و گاهی دلم یاد جوانی می‌کُند
همتم تا می‌رود ساز غزل گیرد به دست
چشمه‌سار طبع من دیگر نمی‌جوشد ولی
با همه نسیان تو گوبی کز پی آزار من
سالها شد رفته دمسازم زدست. اما هنوز
ما به داغ عشقبازی‌ها نشستیم و هنوز
مرتع عشق و غزال من نماند آری» ولی
گر زمین دودِ هوا گردده همانا آسمان
می‌رسد دوری به پایان و سپهر بایگان
کام شیرینت حرام ای طوطی شکّرشکن
روزگار موشک است آری سپاه اهرمن
شهر بین‌کزخیل‌یاران هرچه‌می‌پرسی‌نشان
ای بت تا امین
بی‌ثمر هر ساله در فکر بهارانم ولی
دور اکبر خوانی ما طی شد اکنون یک دهن
طفل بودم دزدکی پیر و علیلم ساختند
از عصا دیگر کمان زه کردنم بی‌خود نبود
شپریارا تسا دلی از مهربانان نشکند

بل شوقم هوای نغمه‌خوانی می‌کند
طاقتم اظهار عجز و ناتوانی می‌کُند
جویبار اگم آه نگ روانی می‌کند
خاطرم با خاطرات خود تبانی می‌کند
در درونم زنده است و زندگانی می‌کند
چشم اختر همچنان چشمکپرانی می‌کند
ماه شب باگلهٔ اختر شبانی می‌کند
با همین نخوت که دارد آسمانی می‌کند
دفتر دوران ما هم بایگانی می‌کند
تا مس در شکُرستان کامرانی می‌کند
ور زمین و آسمان موشک دوانی می‌کند
با شماتت رو به کوی بی‌نشانی می‌کند
با هنرمندان وداع جاودانی می‌کند
چون بهاران می‌رسد با من خزانی می‌کند
از اجل بشتو که با ما شهرخوانی می‌کند
آنچه پیری می‌کُند با ما نهانی می‌کند
آسمان چون خود قد تیرم کمانی می‌کند
ورنه قاضی در قضا نامهربانی می‌کند

قرآن و قاریان

قاریان. طوطی شکرشکن قرآذ ند
ارغنون ساز آلستند و به هر ساز غزل

یلبلانی که به گلزار خدا می‌خوانند

با تتوای نی داوّد و شبانی شسعیب
کفیه هیدان خلیل است و دبیدان عضوم
اختزانی که به شب گوهر اشگ و گریان
فتگان را به دم صور بجنبد سر و گوشُ
با چنین جزب خدا چون بستیزد شیطان
وین شهیدان, تو به طوفان قبامت بینی
همه‌طور است و تجلی به همان‌گونه جمال
شر شیطان دقر این‌بار به پایان آید
حجلة کعبه خدایا چه عروسی قُدسی است
شهریار! چه بگویی به خدانشناسان

موسیان گُلّه به میقات خدا می‌رانند
به تمنای منا عازم این میدانند
شبحدم شبنمی از آن چمن خندانند
کافران دزد سراسیمه که سرگردانند
«دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند»
که چه کشتی نجات و چه بلا فردانند
که به یک جلوه هنوزش دو جهان حیرانند
گرچه این بار شیاطین همه همدستانند
کز سپهرش مه و مهر آینه می‌گردانند
مارسولان بلاغیم دگر خود دانند

تقدیم به شب شعر شیراز

جبه را باز نیاز است و نو را باز بخوانینند

در جهادند زن و رده چه روبسته چه روباز

ر رجوزه نویسیم که رو باز بخوانند

کی ام ی تا مه ای

شعر ارجوزه که در جبههٔ جانباز بخوانند
این جهادی است که آوازه فکنده‌ست در أفاق

مطربان نیز هم این قضه به آواز بخوانند
طبل جنگ است نه ضربی که نوازند به تصنیف

سوز عسو ان چه باساز وچ بی‌ساز بخوانند

بی‌نیاز است خدایی که نیاز آور او را

نازنینان جپهان سرو ول ناز بخوانند
کربلا نیز کنون می‌طلبد همّت شیراز

نی نوازی که نوابش همه دمساز بخوانند
پارس, مُتاز به اسلام ومُباهی است به (شلمان)
هم به (ضدرا) و به (آسفار) مُعرز که حکیمان

نام این حوزه به اکرام و به اعزاز بخوانند
که به شیراز علم شد به شهادت (دست غیبی)

خود شهیدان سزدش شاهد طناز بخوانند
سعدیش چون شجر طور یکی نخله نور است

که بسه باغ ارمش سرو سرافراز بخوانند

نص قران مُبین است. گرش راز بخوانند
شعر شیراز نشاید شخنش از قلم انداخت

سخن ماست که شاید قلم انداز بخوانند
من چه شعری بنویسم که بود لایق شیراز

که از او سحر بیان نالی اعجاز بخوانند
شهریارا غزل تسوست دلاویز به تبریز

لیکن آن قدر ندارد که به شیراز بخوانند

درس مجت

، تاریکی شبگردانند شمع در پرده و پسروانة سرگردانند
ن محیّت که ادیبان خرد همه در مکتب توحید تو شامردانند

تو به‌دل هستی و این قوم به یل می‌جویند
عاشقان راست قضا هرچه‌جهان را ست بلا
اهل دردی که زبان دل من داند نیست
بر نان بر در ارباب نعیم دنیا
آتشی هست که سرگرمی اهل دل از اوست
جون مس تافته اکسیر فنا بافته اند
شهریرا م غشان. گنوهر طمع علوی

چه می‌کند به دو چشم شب فراق تو ماه
مر از سبز خط و چشم مستش آید یاد
به رنگ لعل تو ای گل پیاله‌های شراب
به غیر من که بهارم به باغ عارض توست
بیاکه لاله رخان لاله‌ها به دامنها
نوای مرغ حزینی چو من چه خواهد بود
پیاده راء چه به چوگان عشق و گوی مراد
تو چون نسیم گذر کن به عاشقان و ببین
مرابه وعده دوزخ مساز از او نومید
جمال رحمت او جلوه می‌دهم به گناه

تو بندگی بکزین شهریاره بر در دوست

دیوان نمهریار 5 ۲۱۹

تو به جانستی و این جمع جهان‌کردانند
وینهمه حسیرت و اسرار ره آوردان‌ند
نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند
دردمندم من و یاران همه بی‌دردانند
مرو ای مردکه این طایفه نامردانند
ویسنهمه بسی‌خبرانند که خونسردانند
عساشقان زز وجسودند که رو زردان‌ند
کا تیا نه بهای فر کی 13

مگر به ماتم پروانه سوگورانسند
که این ستاره شماران ستاره بارانند
در این بهار که بر سبزه می‌کسارانند
چولاله بر لب نوشین جویبارانند
جهانیان همه سرگرم نوبهارانند
چو گل شکفته به دامان کوهسارانند
که بلبلان تو در هر چمن هزارانند
که مات عرصه حسن تو شسوارنند
که همچو بگر خزانت چه جان نثارانند
که تشنگان همه در آنتظار بارانند
که کافران به نعیمش امیدوارانند
که جلوه‌گاه جلالش گناهکاران ند
که بندگان در دوست. شسهریارانند

دیوان سهریار ۰

آنانکه خساک را بسه نسظر کسیمیا کنند

آیابود که گ وش چشمی به ما کنند
(حافظ)
شدشد سبا

آنان‌که شرمه از رد بای شما کنند
آیا بود که کامروایان کوی وصل
آنجا که سر حکمت از ابدال مجتجب
شاهان کشور تو بتازم که تخت و تاج
وسعت نگر به سینه رندان که با عدو
ذشمن در این میانه نه‌بینی که دوستان
گر دعوی کرامت بی‌روی و بی‌ریاست
هریر ده‌صحنه‌سازی صد لوح عبرت است
زنهاره دسستگیری افتادنان کنید
ماشپریار سر به در کسبریا زدیم

ای کاش شرمه‌دان همه از چشم ما کنند
آتان‌که خاکپای شما توتیا کنند
کامی هم از بلاکش هجران رواکنند
کز وی به شرق و غرب جهان اقتدا کنند
مشکل ز دردمند تو دردی دوا کتند
نک توت سر
یکسو نهند و عرض نیاز گدا کنند
نسفرین کسنند مردم و اینها ذعا کنند
هک مها با هه سم
صافی‌دلان به مشرب صوفی صفا کنند
و قالی منفش خود بوریا کنند
گر خاطرات سینهٔ ما سینما کنند
کاین دستها سپر شده دفع بلا کنند
کاین در به روی بی‌کس و ببچاره واکنند

کاروان شوق

دلها که آرزوی اسام رضا کنند
در سیته می‌طبد دل شیدای شیعیان

گویا زیارتِ علی مرتضا کنند
شز دم که آرزوي امام رضا کنند

تخت تاطرافی ام اه قن
زارت کتنهیای که ک ره زا
یک کاروان شوق به سودای مشهدند
چاژش ؛گر به اهل قبور این صلا دهد
ما را جواب کرده طبیبان و می‌رویم
فرض‌است این زیارت و باید ادا به‌وقت
حاجت مبر به درگه نامرد ای فقیر
بیگانه را چه ذوتق غم و لت حضور
آن چشمه‌های ذوق و صفا گو خدای را
اکتا سقفه طتلیی نا فیادگار
سودای امل بیت برد سود عاقبت
زان لعل و خط سبز نبانی و مصحفی
با شاه عرضه کن سخن عشق شهریار

دیوان شپریار 5 ۴۲۲۱

مُرغان پر شکسته چه پرها که واکنند
مسهای قلب خویش, فقیران طلا کنند
کآن صحن ر به شور و نوا کربلا کنند
خیزند شردگان و قیامت به پا کنند
آنجا که دردها به نگاهی دوا کنند
خوبان چرا نماز خدا را قضا کنند
آنجا برو که حاجت مردان رواکنند
اینها حکایتی است که با آشنا کنند
چشمی هم از کرم به من بی‌صفا کنند
تا چند التماس به باد صبا کسنند
سوداگران؛ معامله و با خُدا کنند
تا اهل دل مصالحه با (ماسوا) کنند
امانه زاهدانه که روی و ریا کنند

چه با آریا کنند

رندان, کرامتی که به روی و ریا کنند
تا خانه شب به دزد سپاریم و خود به خواب
چون ضبح شد به غرعر ذجَال و جیغ جند
گویی خدا بجز من محکوم حبس و حلم
این ساحران به شط شتابنده از باب
گاهی گرفته صلح جهانی به مسخره
که فی‌المتل به قلقه موج سپاه چین

اهرام مصر بر سر دیوار چین نهند

از تسا کستلیه تا ستوربا کسی
بلبل شوند و شرح الف تابه یا کنند
تکسرار درس جفز و جُغراف یا کتند
خلقی نیافریده که از حق حبا کنند
کش هو که تالا کیت
تحریک روس و طعن بریطانیا کنند
از داردانل بسیاده در اسپانیا کنند

ت دیوان سهریار ۲

گاه از کزافه کشسور کور و کویر ما
صفرا به جوش رفته» به فول حکیم روم
قرنی حواله رفته به آینده‌ها که کاش
گرگل نمی‌کند به لجنزارشان گیا
رفت آنکه فتنه‌ها به گدایان شدی به پای
دائم قلم به حقه و جارو به منجلاب
بر ابروی شهین و مهین بین مدار ملک
:از کان دیگرند و نیاکان گوهرند
کو طوطیان هند به چشمان شرمه ریز
میراث این و داد نیاکان به فسخ و مسخ
بر می‌کنند نسل بزرگان علم و دین
این فتنه از تصرف شیطان به مغزهاست
باری اگر نیاست. نگاهی به داریوش
جون آدم و خلیل نیا هست و انبیا
در دیکدان دهر که جوش و خروشهاست
سایند از زمین و زمان ستگیا به هم
خورشید گو ز مشري دین چبهره برفروز
هان شهریار ملک شلیمان به کس نماند

تلو سویس و تسالی ایتالیا کنند
باید که دفع شقم به سقمونیا کنند
از شهار واه یک الا که
کل را به زیر پای لجاجت گیا کنند
ام_روز این مغازله با انیا کتند
تا آنچه در جریده سپیدی, سیا کنند
ایسن کودکان نگاه, که کار کیا کنند
«آنان‌که خاک را به‌نظر کیمیا کنند»
ک زگرد راه اهل قسلم توتیا کنند
شد رسم جاهلیّت و فخر از نیا کنند
تافی‌الم ثل ناد خود از آریا کنند
نامغز فتنه خالی از این خولیا کنند
یا خود نظر به کوش و کمبوزیا کنند
پوران چرانه پیروی از انبیا کتند
ما فد ار داریا
تا اسان تا ما ایا خسیزه
تا فائزان به فیض تو کسب ضیاکنند
برخی گمان به اصف بن برخیا کنند

کارسنان

بسام و بسرزن آرزوی جان کنند
خیز چون باد صبا دامن کشان
ود کی ات رورت سای

تانتار چون تویی جانان کنند
تاه مه آفاق گلریزان کسنند
در تماشای نو کارستان کسنند

تاج اگر خواهی بدین شیرین لبی
عشق را آب بقا خورده است تیغ
وه که این یاران رنگ‌آمیز غرب
پسته کی در پوست گنجد زانکه خلق
تا خم گیسوی چوگان‌باز نوست
سرو من عنبر فروشان خطت
خط ریحان نقطه چین خال آوست
ای اسپر آب و ل نقشی برار
درد عشسق ما دوای دردهاست
عشرت آن باشد که اهل وجد و حال
گوزهاران را م. ای چشمه باد

شسپریارا درس عشق خود روان

از ما چه جای جلوه که تجلیل می‌کنند
نقصی مگر مجادله‌های گذشته داشت
یک روز پیل مورچه کردند زیر پای
را چکار که چشم ندامتی (هابیل)
اصحاب فیل دیده و سجیل در طبّس
فد ۱ آدمات والیشتر انار در شسجود
هشینه شاعران ده به بذهب ررنخار
تصویر بی‌کرانه مگر می‌توان کشید

سودای او به صبر دهد سود جاودان

زب

دیوان شهریار ع ۲۲۳

خسروانت گوش بر فرمان کنند
کشتگانش عمر جاویدان کنند
پسوسف خورشید در زندان کسنند
نسبتش با آن لب خندان کنند
ماه را چون شوی سرگردان کنند
مشستری ر باد در دامان کنند
وأنچه از گل دفتر و دیوان کنند
تین از ان کز خشت ما ایوان کنند
گرچه نامش درد بی‌درمان کنند
با هوای وصل در هجران کنند
گر به آبی تشنه‌ای مهمان کنند
عاشقان در مکتب عرفان کنتند

تا به کدام تجزبه تحلیل می‌کنند
که اکنونش از مُجادله تکمیل می‌کنند
امروز نیز مورچه را پیل هی کنند
مأمور دیده‌بانی (قابیل) می‌کنند
پروای طور و طیر ابابیل می‌کنند
عزّ شلک عزای عزازیل می‌کُنند
نی هر به ساح ثل اتلیل می‌کنند
تمدال بی‌منال به تمثبل می‌کنند
سوداگران عاجله تعجیل می‌کنند

و دیوان شهریار ۴

زین اشتهان فان رات ماس
گر درس دین به مکتب دنیای ما نبود
تبدیل اگر به عدل کُنی بی‌عدالنی
از کهنه‌ام تحوّل هشتادسالگی است
نوروز ما جهانی و جمهور رهروان
بگذار خجره گاه بیا جلسه. شهریار

قومی برات مظلمه تنزیل می‌کنند
وای مُخلین که چه تحصیل می‌کُتند
خود بی‌تعاذلی است که تعدیل می‌کُنند
تا سال نو چه تُحفه که تحویل می‌کنند
صلاح بال باغچه با بیل می‌کنند
از رهبری جلیل که تجلیل می‌کنند
آدینه درس و مدرسه تعطیل می‌کنند

۱۳۴۸ فرعنگیان و ادب‌دوستن تبریز مجلسی بسرای تجلیل از

.استاد سشهربار ترمئیب داده بو دید

ی‌سابقه و شور و هیجانی که شرکت‌کنندگی در ان مجلس نیت

ه اندازه‌ای بودخه استاد در کمال تواضع و فرونی این

.عزل ر همان‌جا ساخنه و شواندند

مرغ خزان سیما

باز یاران گوهر تحسین نثارم می‌کنند
دامتی گل کاشتم در باغ شعر پارسی
در صف گوهرفروشان بار خود بینم خزف
من به بزم نکته‌دانان خود نیارم در شمار
من کیم؟ مرغی‌خزان‌سیمای‌با کل ناشناس
بی‌نیاز از نازنینان بودم آما این یکی
من هم خر اختیارم شد رضای دوستان
از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید

من نیم شایان تحسین شرمسارم می‌کنند
گلینانش کل به صد دامن نثارم می‌کنند
وین خریداران چه خجلتها که بارم می‌کنند
کاشنایان صحبت از باغ و بهارم می‌کنند
گرچه چبراً صاحب این اختیارم می‌کنند
شیر آگر باشم بدین آفسون شکارم می‌کنند
بی‌هنر چندین فرین افتخارم می‌کنند

من‌که لوحی‌ساده ام‌یارب چه‌نیرنگ‌است و رنگ
از شبابم یادگار خون‌دل شوید مشیب
گر به غم طی‌شد جوانی‌شادم‌از پیری که باز
الوداع ای کلبهٔ خاکی که از باغ جنان
روزگار آخر به رندی ریخت روی دایره
شهریارا من دهانی دوستان اهل گدذشت

کز نگارستان چین نقش و نگارم می‌کنند
کاین چنین تجلیل رنگین یادگارم می‌کنند
فصه غمهای من با غمکسارم می‌کنند
حوریان دعوت به قصر زرنگارم می‌کنند
آنچه رندان با من و با روزگارم می‌کنند

بارگاه حافظ
ونم آواز می‌دهند .. کای خفته گنج خلوتیان باز می‌دهند

شویی به ارغنون مناجاتیان صبح
وصل است رشته سخنم با جهان راز
وقتی همای شوق مرا هم فرشتگان
ساز شماع ژهره در آغوش طبع توست
آنجا که دم زند زتجلی جمال یار
سازش به هر سری نکند تاج افتخار
ما را رسد مدیحه حافظ که وصف گل
تا شب به حجلهٔ فلک آمد عروس ماه
آنجا که ریزه‌کاری سبک بدیع توست
دیوان توست؟ با که پس از کشتگان جنگ

هرگز به ناز شرمه‌فروشش نیاز نیست

ارام عتمتافطاخ اراد عبت خفن
زان در سخن نصیبه ام از راز می‌دهند
تا آشسیان قدس تو پرواز می‌دهند
خوش خا کیان که گوش به این ساز می‌دهند
فرصت به آبگینه غماز می‌دهند
آزادگی به سرو سراف راز می‌دهند
بسابلبلان قسافیه‌پرداز می‌دهند
شمعی به دست زهرهٔ طناز می‌دهند
مارابه مکتب قلمان داز می‌دهند
رخصتی به خانوادهٔ سرباز می‌دهند
ی کت هکت بو مس ند

بارد مه و ستاره در ایوان شهریار

دیوان نسهریار ۷

هفتخوان عشق

سبوکشان که به طلمات عشق خضر رهند
نگین جم که به جامیش می‌خرند این قوم
جلا و جوهر این بوالعسجب گدایان بین
برون رو از خود و آنگه درون مبکده آی
کلاه بفکن و بر خاک نه سر نخوت
چه جارده مه برج شرف به خانهٔ ماست
تو آب وگل به چه و چاله دیده ای» هشدار
به راه میکده هشدار و پا به حرمت نه
چه فز بخت بلندی است با مه و خورشید
خدای را که به صد قایق نجات هنوز
برای کینه در این تنگ سینه جایی نیست

تو شهریار در این هفتخوان» تهمتن باش

زجوی آب بقا هم به چابکی بجهند
به رغم جوهریانش به چرعه ای بدهند
که جلوه‌گاه جلال و جمال پادشهند
که خرقه‌ها همه اینجا به رهن باده نسهند
که مهر و ماه بر این در سران بی‌کلهند
که از شعاع و شفق رشک ماه چاردهند
زجان و دل همه طرف کله به مهر و مهند
چرا! که پادشهانش عجین خاک رهند
که یساسبان در این بلند بارگهند
بسا کساکه چو من غرق لحه گنهند
صفای دیده و دل صادقانهٔ خود گوهند
که دبو نفس حرون است و راهبان نرهند

تهران - فروردین / ۱۳۵۳

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبست ما بگشایند

(حافنظ»

ناي توحيد

بود آیا که در صلح و صفا بخسایند
پارب از ظلمت زندان شبستان ما را

و ۱ 9 4
ساز دزات همه نفمه تسبیح خداست

سادری هم به مراد دل ما بکتسایند
گو شبی روزنه در بج و ضیا بکشایند
قر خلایق در کوش شنوا بکشایند

نای توحید به چنگ آر و دمی دم کافاق
دردمندان غمت را به تبسم دریاب

چشم در پوش و کرم که بدان شکزخند
آز پس پرده در صدق و صفا می‌بندند
دل به دریا زدم از فتنه که طوفان‌زدگان
جامه چون‌غنچه قباکن که به صوت قمری
زرفشان پای عروس رز و خشت از خم کیر
شهریارا به نوای نی جانسوز تو گوش

دیوان سهربار ۳۳۷

گوش در نسغمة آیات خدا بکشسایند
تام اه فر دار شا بکفسا یز
در ببندند به درد و به دوا بکشایند
عاشقانت در رحمت به ذعا بگشایند
صحنه‌سازان که در روی و ریا بکشایند
وقت آن بود که بازوی شنا بکشایند
لب بسبندند اگر دست سخا بکشایند
نوعروسان چمن بند قبا بکشایند
کاین نقابی است که با روی نما بگشایند
چون توانند که بی‌ساز صبا بکشایند

سسالها دفتر ما د رگسرو صتهبا بسود
رونق میکد» از درس ر دعای ما سود

(حاقظا)

حماسه ایران

تالها مل ساپس وتا مه
درج دارو همه در خکم حکیم رازی
قرنها مکتب قانون و شفای سینا
عطر عرفان همه با ُسخه شعر عطار
داستانهای حماسی بسرود و بسزا
کلک سخار نظامی به نگارین تذهیب
یند سعدی کلمات ملک‌العرش علا
عاشقی پیشه کن ای دل که به‌دستان گویند

چشم دنیا همه روشن به چراغ ما بود
برج حکمت همه با بوعلی سینا بود
با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود
اوج فکرت همه با مثنوی ما بود
خاص فردوسی و آن همت بی‌همتا بود
کلک مشاطهٔ طبعی که عروس‌آرا بود
غزل خواجه سرود مَلاء اعلا بود
وامسقی بود که دلباخته عذرا بود

ت دیوان شهریار ۸

گر سخن از صفت قهر و غرور ملی است
تاج تاریخ جهان کوروش اهخامنشی است
ی که همان ات اتسوا
شاه شسطرنج فتوحات همانا نادر
شمع در پردة فانوس به پروا سوزد
آنچه شاه ولی و صوفی صافی مشرب
هر گلی کز چمن باغ جنان آبی خورد
بس توخش که در او شد به تمذن تبدیل
ی بر

شهریار از تو نوای نی و ناقوس خوش‌است

کاوه ماست که بر قاف قرون عنقا بود
کز قماش و منشی مُحتشم و والا بود
که نه بر صحنه تاریخ چنین سیما بود
کز سلحشوری و لشگر شکنی غوغا بود
ناز پروانه که بی‌پرده و بی‌پروا بود
به صفای تو که دردانه این دریا بود
نازپروردة این خاک عبیرأسا بود
آسدن برغو و رفتن بِسق و یاسا بود
که بدان حلقه جهان زیر نگین ما بود
این غزل را نسب از کوس بُلند آوا بود

حافظ جاویدان

تا که از طارم میخانه نان خواهد بود
سرکشان! چوبه‌صافسرشم دستی‌نیست
پیش از آنی‌که بر از خاک شود کاسهٔ چشم
تا جهان باقی و آیین محبت باقی است
هرکه از جوی خرابات نخورد آب حیات
حافظا چشمه‌ة اشراق تو جاویدانی است
صحبت پیر خرابات تو دریافته‌ام
هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است
تا چراگاه فلک هست و غزالان نیجوم
زنده» با باد سر زثف تو جان خواهم کرد
لی سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار

طاق ابروی توام قبلهٔ جان خواهد بود
سر ما خاک در دردکشان خواهد بود
چشم ما در بی خوبان جهان خواهد بود
شعر حافظ همه‌جا ورد زبان خواهد بود
یت ابد آب از این چشمه روان خواهد بود
روحم آز صحبت این پیر جوان خواهد بود
به هواداری آن سرو روان خواهد بود
دختر ماه بر این که شبان خواهد بود
تا نسیم سحری مشکفشان خواهد بود
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود

شپریارا به گدایی در میکده ناز

که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

وصال حافظ

یاد باد آنکه به لبخند گلی خوشگل بود
او چو چشمی که در آغوش کمان ابرو
چه خزانی زد واز پای درآمد چه گُلی
بر زد آن پرتو خورشید همایوون سایه
سر آسفته به بیغولةُ میخانه زدم
ک دا هو ات در کیک کرت
وأی‌کزاینهمه‌مجهول‌جهان حکمت چیست
من همه جهد که از دوست جدایی نکنم
حاصلتچیست به‌جز محنت و غم ای دنیا
قابل آن نعمت باقی است گرت دست دهد
زیراین سقفکزآهن»همه حرص‌وجوش است
آه از آن عشق که با شعشعه شوق و شباب
شهربارا توکجایی و وصال حافظ

خوشگل‌اوبود که دل کندن از او مُشکل بود
که سخن هم به نگاه و به زبان دل بود
دل چو ابروی کمان کز دو سرش مایل بود
که برارندة خار از دل و بار از گیل بود
زندگی ظل هما بود ولی زایل بود
خُم همه عاطل و خمخانه همه باطل بود
قافله رفته و وامانده دلی غافل بود
علم بوجهل همان بُوالحَکُم جاهل بود
چه کنم بین من و دوست اجل حایل بود
رنج تحصیل تو هم زحمت بی‌حاصل بود
فدیه فانی ما هدیه ناقابل بود
چه جللا داشت درینغا اجلی عاجل بود

انچه تو می‌طلبی خواجه بدو واصل بود

بازار شوق

یاد آنکه جز به روی منش دیده وا نبود
آم‌روز در مپانه کدورت نپاده سای

کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست

وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود

آن روز در میان من و دوست جا نبود

دیوان شهریار 9 ۰

دل‌با امید وصل به جان خواست درد عشق
تا اشنای ما سر بیگانگان نداشت
از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
دوشم نخفت دیده به بالین دل ولی
اکنون به کودکی که نبودم اسیر عشق
کرنای دل نسبود و دم آه سرد ما
سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار

آن روز درد عسق چنین بی‌دوا نبود
سم بادل رمیده ما آشنا نبود
با چون منی به غیر محبت روا نبود
مسکین دلم به زحمت مردم رضا نبود
افسوس می‌خورم که دلم با خدا نبود
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
سر همره ترانه ساز صبا نبود

او بود و او نبود

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود
مزگان کشید رشته به سوزن ولی چه سود
دیگر شکسته بود دل و در میان ما
او بود در مقابل چشمم ترم ولی
آشکش نمی‌مکیدم و بسیمار عشق را
آلوده بود دامن باک و بسرغم عشق
از شفتگو و یاد جفا کردنم چه سود
خنق از ار گوه آشکت ای عروی بخ
ماهی که مهربان نشد از باد رفتنی است
ازدگان به عشق خیانت نمی‌کنند
چون عشق و آرزو به دلم مُرد تسهریار

از آب رفته هیچ نشانی به جو نبود
دیگر به چاک سینه مجال رفو نبود
صحبت به جز حکایت سنگ و سبو نبود
آوخ کسه پیش چشم دلم دیگر او نبود
جر بغض شربت دگری در گلو نبود
با اشک نیز دست و دل شستشو نبود
او بود بی‌وفا و در این گفتگو نبود
با روی زشت زیور گوهر نکو نبود
عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
او را خصال مردم آزاده‌خو نبود
جر مردنم به مانم عشق آرزو نبود

دیوان سهربار)۱ ۳۳۱

جلوه جانانه

شمعی فروخت چهره که پروانه تو بود
خُم فلک که چون مه و مهرش پیاله‌هاست
پیر خرد که منع جوانان کند زمی
خوان نعیم و خرمن آنبوه نه سپهر
تا چشم جان ز غیر تو بستیم - پای دل
دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
هدهد گرفت رشتهٔ صحبت به دلکشی
برخاست مرغ هتم از تنگنای خاک
بیگانه شد به شیر تو هر آشنای راز
همسایه گفت کز سر شب دوش شهریار

عقلی درید پرده که دیوانه تو بود
خود چرعه نوش گردش پیمانه تو بود
تابود خود سبوکش میخانه تو بود
ته سفره‌خوار رسزش انسبانه تسو بود
هرجاگذشت جلوة جانانة تو بود
مرغان باغرا بمه لب افسانه تو بود
بازش سخن ز زلف تو و شانهٔ تو بود
کورا هوای دام تو و دانه تو بود
هرچند آشنا همه بیگانهٔ توبود
تا بانک صبح نالهٔ مستانهة تو بود

دوش در حلقه مسا قصهگیسوی نو بود
تا دل شب سن از سلسلة صوی تسو بسود

(حافظ)

سخنگوی حافظ

رو به هر قبله که کردم صنما سوی تو بود
نقش هر چهره عیان غالیه خط تو داشت
طره‌ها تا سر دوش از قبل پیریه است
چنسم دل روزنة خلوت جان زان دادند
عشقبازان همه دانند که درغروه عشق

اهرمن رخنه به مقصورة دل نوا تست

آزجه محراب به معماری ابروی تو بود 9
پشت هر پرده نهان آینهٔ روی تو بود
ورنه این سنسله هم تا سر زانوی تو بود
که از این روزنه راهی به سر کوی تو بود
در هر قلعه گشودند به بازوی تو بود
زنکه این صومعه برج تو باروی تو بود

دیوان نم‌هربار ۳ 8

آنکه در بست بروی تو به نیرنگ تو بست
جوی خلدی که به سر سای طوبا دارد
راد ینوی تو مینای میم داد نشسان
فتنه سامری و جلوهٔ سینای کسلیم
شمعدانی سحر باز شد و عقد پُزن
گرچه دبوانگی از جانب ما رفت ولی
درد پیری به دمی سرد فروکشت آی دل
شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ

وانکه بر کند در از قلعه به نیروی تو بود
همه درحسرت سرو قدِ دلجوی تو بود
هر که مینای میش بود به مینوی تو بود
گوشه ابرویی از غمزهٔ جادوی تو بود
آخرین خوشه‌یی از شاخهٔ شببوی تو بود
فتنه‌ها زیر سر سلسله موی تو بود
تب عشقی که طبیب تو و داروی تو بود
تا ابد هم خجل از لعل سخنگوی تو بود

جلوف جاویدانی

نیقی کیت افر نی یی
آبرو از شعشعه چون صاعقه شمشیری بود
آفرینش به یکی زخمه او سازی شد
عسقل را نیز هم این جلوة جاویدانی
عشقبودش بهسراین تاج وبه دوش این تشریف
شیهه از مسجد الاقصا زد و بیتالمعمور
او که بیفوله رها کرده به زاغ و کرکس
خودچنانباخت که یکجا به خدایی پرداخت
گرچه دلهای شکسته همه سرمشق. ولی
شهریارامهچون خواجه خدا ساخته نیست

تاکجا کار دل سوختهیی» ساخته بود
که به روی مه و خورشید فلک آخته بود
کز ازل تا ابدش نغمة ننواخته بود
گنج نایافته و گوهر نشسناخته بسود
کان_جهان دوختهدر بای دلان داخستهبود
تو شُنِ عشق که تا عرش برین تاخته بود
از بر کنگرة عرش یکی فاخته بود
و ون کول از «عدهه برد 9 نود
سرخط دلبری این عاشق دلباخته بود
جوی وین روش کته و2

خوابی و خماری

دوش در خواب من ا له عدار آمده بود

شاه ی ۵ شبابم به کنار آمنله بود

در کین گلشن طوفانزد؟ خاطر من
سوسنستان که هم آهنگ صبا میرقصید
آسمان همره سنتور سکوت ابدی
هرچمنصحنهبیاز عشق و وفا یک از من
تیشه کوهکن افسان شیرین میخواند
ردپایی مر از لیلی و کمکم مجنون
عشق در آینهٔ چشم و دلم چون خورشید
سروناز من شیدا که نیامد در بر
خواستم چنگ به دامان زنمش بار دگر
لابههاکردمش از دور و ثمر هیچ نداشت
یوسفی بود و زلیخا و همان توسن عشق
چشم بکشودم و دیدم ز پس صبح شیاب
وز شبیخون به سرمستی و چهر شاداب
مرده بودم من و آین خاطرهٔ عشق و شباب
آوخ این عمر فسونکار به جز حسرت نیست
شهریار این ورق از عمر چو در میپیچید

دیوان شهریار ۵ ۴۳۳

چمن یرسمن تازه بهار آمده بود
غرق بوی گل و غوغای هزار آمده بود
با منش خندهٔ خورشید نثار آمده بود
صحنهبیش .ز همه یرنقش و نگار آمده بود
هم در آن دامنه خسرو به شکار آمده بود
ناخودآگاه سوی بار و دیار آمده بود
میدرخشید بدان مزده که یار آمده بود
دیدمش خرم و سر سبز به بار آمده بود
ناگه آن گنج روان راهگذار آمده بود
بای آن آهوی وحشی به فرار آمده بود
کز نهب ملكالعرش مهار آمده بود
روزی پیری به لباس شب تار آمده بود
چین پیشانی و سردرد خمار آمده بود
روح من بود و پریشان به مزار آمده بود
کس ندانست در اینجا به چه کار آمده بود
چون شکنج خم زلفت به فشار آمده بود

دوش در حلقا ما فص گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلة سوی نسو بود

(حافظ)

پیه چشم و شمع

تا هلال مه به طاق و طارم آفاق بود

تا می و میخانه بود و نغمهٔ شوق و شباب

سوز عشقت زخمه ساز دل عشاق بود

دیوان شیهریار » ۴

جوی حکمت در همه اقصای معرب شد روان
ادمی تا عرش اعلا پر زدی زین بال علم
جانوجانان رابههم انس است و تا بود از ازل
با مقام واصلان یا آتش هجران جحیم
سفرة رنگین نزیبد کلبه دروش ر
حافظ از تشویق خوبان خواجه شیراز شد
مازواین یه تشویفن و تاهیها خاش
زندگی زندانی من بود چندین روزگار
خواجه را بر میفزاید حجم دیوان اصیل
این سعادت را من از فرط ارادت پافتم
گر همه شیرازة خود بکسلم معذور دار
رهبرم» سرمشققرآنبود وپه چشم و شمع

تاچوخورشیدشبهمشرق چشمه آشراق بود
گر نمدن مکی بر پایهة اخلاق بود
جان به جانان عاشق وجانبهجانمشتاق بود
خلقت ما بر سر این عهد و این میثاق بود
ورنه هر خوانی که گستردم خدا رزاق بود
کو مریدش تاج شاهان شیخ ابواسحاق بود
گه چماق قاضی و گه چکمه قزاق بود
حشمن خود زهربود و صبر من تریاق بود
گوبی از این دفترش هم قسمت الحاق بود
یا ار اغراق بود از فرط استغراق بود
دست من در کار این مجموعه اورآی بود
شپریارا مشق ما بیمنت مشاق بود

شاهد پنداری

آزی ه با ما همه در کار دل آزاری بود
دل آزرده از او باز گسرفتم لیکن
سرک اطوار نکوهیده نیارد]فتن
با همه زاریم از همچر تو شمشیر فراق
بسه کلافی نخرد زال جهاندید؛ عشق
حیف از آن گوهر جانی که بدوافشاندم
تا شدم دست در آغوش به کابوس خیال

مسدفن شاهد امال بود» عاشق را

میشد و کار دل زار همه زاری بود
همچنان سیلسرشک از عقبش جاری بود
ترک ما گفت که امروزی و اطواری بود
نه به خونریزی این خنجر بیزاری بود
یسوسف مصری اگر شاهد بازاری بود
چه کنم قَضَه دل بود و گرفتاری بود
خوآب من زشتترین صورت بیداری بود
شهر حسنی که دراو قحط وفاداری بود

کش صدف از کهر عژ و شرف عاری بود

لی اجل تیشه فرودآر که این عرت نفس
در خورد عشق ندیدم کس و یک عمر مرا
عشق|گررهنه‌به سرچشمه عرفان می‌داشت

دیوان سهریار 3 ۲۳۵

گل نمود ازبر شاخ و ثمرش خواری بود
دل سرایردهٔ این شاهد پنداری بود
شعر هذیان نب ونالهٔ بیماری بود
لیک ما آنچه ندیدیم ز کس یاری بود

نمی‌کدارم برود

مر برای مصلحت تکه ندارم برود
اگر هوای رفتتش ز سر به در نمی‌رود
همیشه اشک حسرتم بدرقه ساز راه آوست
به قهر رفتنش ببین که پا به پا همی‌کند
نگل تازه را که دل به هم فشرد و می‌رود
یاره روان و شهریار از عقبش به سر دوان

طوطی غمین نشسته که قناد می‌رود
چرخد زمان که یاد عزیزان مکن ولی
اسستاد (مساهیار) ز تسبریز بسته بار
و آن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست
سرو و سمن گرفته سر ره ز باغبان
این انس و الفتی که بود حاصل حیات
روزی بسهم رسیدن و روزی جدا شدن

دودم درآمد از دم بیداد دوستان

وگر نه ناله می‌کنم نمی‌گذارم برود
فرصتی اینقدر که من جان بسپارم برود
نشد که پیش پای او اشک نبارم برود
مگر ز لج بروی خود هیچ نیارم برود
باری اگر نپژمرد به بر فشارم برود
غضه مخور دل حزین نمی‌گذارم برود

تودیع استاد

شیرین دش گرفته که فرهاد می‌رود
عغمر عزیز هم مگر از یباد می‌رود
شاکرد دلشکسته که استاد می‌رود
رنگ از رخش بریده که بهزاد می‌رود
کآن سایه بین که از سر شمشاد می‌رود
خود خرمن گلی است که بر باد می‌رود
ددی نرفته نوبت بسیداد می‌رود
مردم دلم دهید کجا داد می‌رود؟

دیوان شسهریار ۹

بغداد و باغ داش اگر هم فسانه بود

بر هر شکنج طزه‌اش آویز چشم و دل
نوشادی است و آمد و با عاشقان خود

فریاد عاشقان همه گو در گلو شکن
رد غمش باشگ فرو شوی شهریار

دل کاروانی است و به بغداد می‌رود
این سرو ناز بین که چه آزاد می‌رود
نوشی چشاند و باز به نوشاد می‌رود
هرچند کار عشسق ز فریاد می‌رود
وانگاه شاد باش که دلشاد می‌رود

ایام قفس

در ففسم حوصله سر می‌رود
سرنخ فکرت به چه جان کندنی
دختر طیع تو همه لزدکی
حق همه حرفی زده با ما ولی
کفر به گوش دل کرآمده است
رهزن ار قافله سالار شد
چون بُز سر گله شود سامری
سبیلی چه کُنم در. که اشگ 2
تا شود این ظلم و ستم ریشه کن
آمده روزی به جهان شهریار

عمر عزیزی به هدر می‌رود
اینهمه می‌گیرم و در می‌رود
از بغل دایه ذذر مسی‌رود
حرف به خرج تو مگر می‌رود
نیز به گوش دل کر می‌رود
فافله در کوه و کمر می‌رود
له موسا ببه شسقر می‌رود
سر زده می‌جوشد و سر می‌رود
نیشه به دنبال تبر می‌رود
حوصله کن روز ذگر می‌رود
غم دو سه روزی به سفر می‌رود

هوشم می‌رود

نوشین من باز این سفر همراه هوشم می‌رود

دیوان شهریار 8 ۲۳۷

تا هوشم از سر می‌رود جشمم نمی‌بیند ولی

دیشب به چشم خویشتن دیدم که هوشم می‌رود
من مانده‌ام ای کاروان باری باین تندی مران

دانی که چون کوهی گران باری به دوشم می‌رود
ای دل به چشم مست او مستی رها کن گو برو

دیگر خمارم گو بیا چون می فروشم می‌رود
دوش آمدو اشکش به چشم‌من وداعی‌کردو گفت

حالی سرشگ از دیدگان با یاد دوشم می‌رود
عقلم برنجش گفت آزاو بردار دل گفتم به چشم

اما کجا این حرفها جانا به گوشم می‌رود
مفزم برآشفتند و باز امکان شعرم گومباش

الهام عشقت هست کو شب با سروشم می‌رود
او پرده‌یی بود از هنر پوشیده عیب شور و شر

اشکی بیاید پرده در چون برده پوشم می‌رود
آنکو به من بد می‌کند با من نه با خود می‌کند

من ت به گوش آسمان جوش و خروشم می‌رود
بر کاخ استغنای خود از دود و آتش در اسان

نه یادی از اسکندر و نه ز داریوشم می‌رود
یاد تو یاری شد مرا دایم خموش و شرمگین

تا باز می‌آیم به خود یار خموشم می‌رود

دل شهریارا زار شد دلیر رفیق آزار شد

طبعم ز خود بیزار شد بس کن که گوشم می‌رود

دیوان شهریار ۸

قند گفتند یا کند؟

ابری به ناله کَز بر ماژاله می‌رود
هر ژاله‌یی که می‌چکد از چشم آسمان
اکنون که طبل کوچ زند کاروان گل
بد حالتی که زلف تو حایل شود به ماه
شبگرد عاشقان همه جا دست بر عصاست
از موسی آن رود که به طورش برد خدای
دجال گوهک شوو بنما که آدمی
غوره است و روی مسند جون طارمی تاک
:بادش به خبر طوطی شبراز ما که گفت
آن قند پارسی دگر امروز گندناست
با به ماستمالی تخریب تیشه‌هاست
هر دُخت رز که خانگی از بیم شُحتسب
بلبّل که ماجرای خزان دیده. شهریار

وز اشگ ژاله گرد غم از لاله می‌رود
چون چیوه‌یی به جلوة جواله می‌رود
غسوغای ُلرخانش به ذُنباله می‌رود
خوش هیئتی که ماه تو در هاله می‌رود
ره کج مکن که پا به چه و چاله صی‌رود
وز سامری پرستش گوساله می‌رود
رآه رجنال ساره رحاله می‌رود
یک روزه راه پسیر نسود ساله می‌رود
«این قند پارسی که به بنکاله می‌رود»
تنها پس ند بزه و بزغاله می‌رود
وز کار دست شسته و با ماله می‌رود
باعمه می‌شیند و با خاله می‌رود

بفضش گلو گرفته و بی‌ناله می‌رود

مقام محمود

ماهی از خانه برون تاخت به تأم محمود
ساهد مدرسه پرسید ره مبکده را
طلب باده همی‌کرد که نرسا بچه‌ای
آتشین می به لو رشنه و نارشنه ضرو
مه نو بود و دراین سیر تکامل خورشید
سرخوش از میکده‌بیرون زدوآشوب انگیخت

شاهد حسن و آدب رشگ غلام محمود
عشق پیمود خط سیر به گام محمود
آب چون آتش می‌ریخت به جام محمود
رد برون شعئه و دود ار دل خام بجمود
سوخت از رشگ رخ ماه تمام محمود
اهتتار فد فتاه شام مه

رختش آخر به سر کوی خرابات کشید
روشن از روزنه‌یی دید یکی خلوت انس
همچو مهتاب سر آورد ز روزن به سلام
لیک در بسته و از پیر جوابی نرسید
سر شوریده به دیوار زد و زار گریست
چشمة چشم بجوشید و به سیلاب سرشک
پیر بگشود در و دوست در آغوش کشید
اشک بسترد از آن چهر دل"را که در آو
ره شاهد قدسی بگرو برد و فتاد
ان هه انین آمد و رداک قم
شهریارا چه صفا داشت که در دبده ما

باد با

مرا هرگه بهار آمد یه خاطر یاد یار آید
چو پیش خندة گل ابر آزاری کند زاری
چو فریاد هزار آید شود در دم هزارای گل
مرا جان دگر بخشد دم باد سحرگاهی
چولاله سرخوش ودلکش دمددرد امن‌هامون
به حسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم
به بار آمد نهالان چمن سرسبز شد گیتی
به خسن حواندم پببل حه هر دم بیحل رویت
چه‌خوش باشد که آن‌خورشیدرخبا چشم‌خوابآلود
ملامت‌کردنش نتوا نکه‌ترک‌صحبتما گفت

دیوان سهریار ۵ ۲۳۹

شور عشقی که به کف داشت زمام محمود
خود دم صبح امید از پی شام محمود
تا که خورشید سر آرد به سلام محمود
خواست اینجا برمد طالع رام محمود
که مسادا رم وصل حرام مجمود
طبایر دولت جاوید به دام مجمود
شسسفش بر دفتر ایام دوام مهمود

راست 0 جرخ برین رفت مقام محجمود

/

به خاطر یاد یار آید مرا هرکه بهار ید
مرا در سر هوای ناله‌های زارزار آید
شود دردم هزارای گل چو فریاد هزار ید
که از باد سحرگاهی تسیم زلف یار اید
دل خونین من دور از تو ای کل داغدار آید
چمن‌چون ازگل‌ونسرین‌پراز نقش و نگار آید
نهال آرزوی من الهی کی به بار آید
حنند حارم به پای دن حدم در دیده خار آید
شب هجران به‌بالین من شبزنده‌دار آید

که سلطانرا سزد کز صحبت درویش عار آید

ت دیوان شهریار ۰

دل چون غنچه پژمردة من وا نخواهد شد
خدا را شهریار آن تغمهٔ شیرین مکرر کن

اگر صدبار گل روبد و گر صدره بهار آید
مرا هرگه بهار اید به خاطر یاد پار آید

صبر و ظفر

ضبح آمید است و شام غم به سر آید
پسرده بدزد جمال عدل که دایسم
می‌رسد آن کاروان که بوسف مصری
سا سفر کرده, بارسته. خدایا
چند بروبیم خار و خاره به مُزگان
خون زند از دل بُرون به چشمک جانان
پیرم و چون سرکند به عربده دیو؟
خوف و رجایی که سایه روشن دلهاست
ازپش این ک لیا حتظل آراهنواز
می‌شکند سهم وصولت شب تاریک
خَرثِ جهاد است و این هرس که خدا کرد
خیر و شر ماحساب و تسویه دارد
غیر ولایت چه جانشین نبوت؟
می‌دهدت شهریار خواجه یکی بیت

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند»

ساز طرب هم شرود خود بسرآید
ماه نمانند ببسه زیر ابرو درآید
از چه زندان حاسدان بسه در آید
فرصت آن کاین مُسافر از سفر آید
تساگل و شنبل ببوید و به بر آید
تیه چه در دل فسرو رود چه درآید
چون شب و روز از قفای یکدگر آید
فجر و شفق زد که آفتاب برآید
سرو و سمن نیز نخل پر ثمر آید
تا که شفاصای غیرد کنه نرآید
تالی (والشمس) بین که القمر) آید
:کانچه که منظور نظم در نظر آید

اشک ندامت

گریه پیرانه سرم بخت جوانی به سر آید

آمدازتابوتیم حان به لب ایکاش که جانان
وان اشفت وان یود که با شاهد میتان
دلکشآنچهره که چون لاله برافرو خته ازشرم
سرو من, گل بنوازد دل پروانه و بلبل
شمع لرزان شبانگاهم و جانم به سر دست
پیر کنعان من ازناله بیاسای که یوسف
دانم آن سنگدل آخر شود از کرده پشیمان
رود از دیده چو با یاد منش اشک ندامت
دودشدشمعاز آن شعله کهدر خرمنشآفروخت
ماه کنعان چو به تلخی به دل چاه کند جان
شهریارا له از گیسوی یار اینهمه بگذار

دیوان نهر بار ۵ ۳۴۱

بادم عیسویم این دم آخر به سر آید
به تسماشای من از روزنة کلبه درايد
بار دیگر به سراغ من خونین جر آید
گر تو هم یادت از این قمری بیبال و پرآید
تا نسیم سحرم بال و پر افشان به برآید
پسری نیست که دیگر به سراغ پدر آید
آن زمان در پی من کوی به کو در بدر آید
لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآید
چند گویی که به پایان شب غم سحر آید
کاروان گو همه با بار گلاب و شکر آید

کاخرآن قضهبه پایان رسد. این غضه سرآید

کاروان شکر

عشق باز ی که جانی به تنم باز آید
سر به زیر پرو پروای شب تارم بس
شب ماوگ له ما نپذیرند انجام
شمع دلسوزم و با خلوت شیها دمساز
مطربا شور (غم انگیز) در آمد - باری
ماه در روزنه با من به سر طعنه و طنز
چه رفیق سفری بود که پیچید عنان
من هنوزش سر ره مننظر و سرگردان
نفش هر پرده زدم رده نقاشی بود
طوطی مانه همه ابجد وهوّر, کور
شب که این فند غزل بار زند از تبربز

دل نبازار که دلبر به سر نساز آید
تسمعی افروز که پروانه به پرواز آید
زلف بگشای که افسانه به آغاز آید
جان به سر دارم اگر سوز و اگر ساز آید
گوشهیی زن که فرودیش به شهناز آید
که به خوابت مگر آن شاهد طناز آیذ
ره درو ند سین این
به امیدی که مر سر خورد و باز آید
اه گر صورت این پرده به پرداز ید
آینه از حلب و شکر از اهواز آید
سحرش غلفله از غزنه و قفقاز آید

ه دیوان شهریار ۲۳

:سعدی این قافله می دیده که میفرماید
خجلتم باز کند قفل خموشی از لب
سرو من خار مُغیلان به تو سرور خواهند
کس نداند که چها رفته میأن من و دوست
شهریارا قلمی زن که دلم خون نکنی

(کاروان شکر از مصر به شیراز آید)
بسکه در گوش دل از حافظم آواز آید
ملک العرش مگر محرم این راز آید
تیشه خونین که بود خانه برانداز ید

معاشران گسره از زلف یار بساز کسنید
شبی خوشست بدین فسصه اش دراز نید

(حافظ)

مناحات سحر

صلا زدند که بر صبوح ساز کنید
می شمارشکن میدهند کز سرها
سرود بدرقه کاروان شب خوانید
بساز زهره. سماوات میدهد پینام
نکن جم به صف آهرمن شکست آرد
وضو به چشمه صهبای صبحدم سازید
چوبلبلان بهاری به اهتزاز نسیم
یاهزار ش تیا قیو اه دا ات
سر نسیاز فرود آورید و نسذر قبول
.اگرچه دست دل اینجا به آاشک میشوین
کیاه وار نسخواهید بایمال شدن
یکانه راز عروج مقام قرب این است
به زلف بار ار دست یافت آه سحر

به ساز مرغ سحر ترک خواب ناز کنید
خمار چون شکن زلف یار باز کنید
درای فافله صبح پیشواز کستید
که گوش دل به مناجات اهل راز کنید
به اسم اعظمش آهنگ ترکتاز کنید
به سوی قبله میخوارگان نماز کنید
هوای شور و نوایی به سوز و ساز کنید
دو خانهیی که به درگاه بینیاز کنید
به زیر فِبُّه این بسارگاه ناز کنید
نظر به حلقه رندان پاکباز کنید
شما به دامنش این دست دل دراز کنید
اگر که پیروی از سرو سرفراز کنید
که از گروه عزازیل احستزاز کسنید
بسا که پرچم عزت به اهتزاز کنید

دیوان شهریار 6 ۲۴۳

ونه های پار افتد به قند بوسه اش آن چاله ها تراز کتنا
زخمه ها به زیر و بم است به برده های حقیقت ره مجاز کنید

هربار گوش دهید جهان پر از طرب و شور و شاهناز کنید

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن موبان نزاید

ای دل دیوانه رویسای پری دیدن نباید
نوبهاران چون شود طی در چمن افسردگیهاست

عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نپاید
پا چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی

اینهمه ناز ای جوان با عاشق شیدا تشاید
ریشه عشق‌وساقه هجرو شاخه یأسو برگ مرگ

این نهال نیاید نهال آرزو روزی به‌بار آید؟
سرو من زلف سمن‌سا کاسته لیکن چه حاصل

هر چه کاهد زلف بر آشفتگی من فزاید
باز برابر و گره زد از کمین خم شد کمانی

ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر می‌گشاید
شهریارا با خیال بی‌کسی خو کن که آخر

جز ندامت هیچت از عشق پریرویان نزاید

هرچه پیش آید خوش آید

مرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید
من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید

ه دبوان سهریار«*» ۴

هندوی خال نو دپدم در طواف کعبه رخ

محترم دارش که گر کافر به کیش آید خوش آید
کفر زلف دلکشت تا رهزن کیش است و آیین

ین کافر و صوفی کشیش اید خوش آید
نرکس بد مست بیگانه پرستش از عیادت
گر شبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید
سالها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون

باری از آن تیرمژگان گر که نیش آید خوش ید
زخم پیکان تودارد مرهم رش دل من

تبر مزگانت گرم بر قلب ریش آید خوش آید
چشمم از ابر بسهاری کم نیارد. گوببارد

آری این باران رحمت هرچه بیش
در پسریشان روزگاریهای همسجران شهربارا

بار ار پیشم بدان زثف پریش آید خوش آید

آید خوش آید

صلای سروش

سروش صبح سپیده بُشیر می‌آید
شبان زهره مگر او چرخ می‌دوشد
ز بارقاه پری خیل دیو گو بگریز
کمان پیر مبین کم که تبر ترکش آه
به سالکان خرابات مژده باد که دوش
عحب مدار ار نطفة مشیمه قدس

ز دیرآمدنش گرچه خون شدی ای دل

۱ 5 «۹ 1
در ایک سینه چرح ات صمی‌اید
ز پرده‌دار شتیدم کسه بیر می‌آید
بسرون ز قاعدة زاد و صبر صی‌اید
دهن به شکوه میالا که شیر می‌آید

دگر صفا و کدورت نهان نخوآهد ماند
کمان ابروی او گر کمین غمزه شود
حسابها همه تفریق تا شود هشدار
دگر مدار فلنک بر مراد خواهد بود
ازان زمان که به سودای عشق دادم دل
رت به جرعه‌یی از پا درآورد ساقی

دیوان شبهریار ۵ ۲۴۵

به شووق سینه سپر کن که ثیر می‌اید
که این اداره به دست مدیر می‌آید
مستاغ سر دو جهانم حقیر می‌آید
]به جرعه درت دستگیر میم

عیدی فلک

کت ما رها هت مش از
نیامد ان شل خندان و نویبهار امد
ساه دل شب عیداء ساه بادت روی
مسهی که بود مرا میزبان خوان شکر
من ارچه خانه ندارم و9 لیک دوست چر
کجا کبوتر زرینه طوق من خود باخت
منادیان محبت کجا شدند آخر
فلک به عیدی امسال ما چه خواهی دد؟
همه به دیدن هم می‌روند فردا صبح
به خون دیده و لخت جگر بساز ای دل
حبیب. دل به جهان درهوای سودمبند
از این غرور جوانی که جاودانی نیست
مبین بهار کز آنسو به طرف گلشن عمر

ز بسی‌وفایی خود ماه من ناس بکبر

۳ ۳

که شسرمت از رخ آزادگان نمی‌آید
چرا به خون جگر میهمان نمی‌آید
که چون فرشته در این آسیان نمی‌آید
صدای زنگی از آن کاروان نمی‌آید
کسی به دیدن بیچارگان نمی‌آید
جز این نواله ز خوان جهان نمی‌آید
کزین معامله‌ات جزریان نمی‌اید
سه کسیر تک جاودان و آید
به جز تطاول باد خزان نمی‌آید

دیوان نسهریار ۹ 0

زکاهش شم تو استخوان شدم لیکن
به یر باد تو در خاطرم نمی‌کنجد
به دوستی که دل دوستان فرو مگذار
امید وصل توام زنده داشته است هنوز
ایا نسیم صبا پسادش آر عهد قدیم
بهل کتاب محبت خوان فسانه عشق

همای مهر تو بر استخوان نمی‌آید
به یر نام توام بر زبان نمی‌آید
که دوست نیز به دست این زمان نمی‌آید
که جان سپردن آزاین سخت جان نمی‌آید

که ایسن ز دست من ناتوان نمی‌آید
که جز ندامت از این داستان نمی‌آید

مسژده ای دل که مسیحا نفسی مس یآید

که از انفاس خضوشش بوی کسی می‌اید

(حافظ)

فال حافظ

نه غمی می‌رود و نی هوسی می‌آید
باتوآه دل گرم و دم گیرایی نیست
گر به درویش زند رهزن دنیاً نه عجب
اخشتر شب به فغان دل یوسف در چاه
برکادمدمة صیح بهار است؛ نسمیر
مرغ محبوس گرش در چمن آزاد کنی
شاهماتند در این عرصه شطرنج ایام
سری از روزن عبرت به گذشت ایام
برواز سر پل افاق بین سیل قرون
مهر و ماه از پس و پیش است و قطار ایام
شبروان دست گرفتند به دیوار و عصا

عجب ای دل که هنوزت نفسی می‌آید
من اگر داد زنم دادرسی می‌آید
تاکسی بین به سراغ چه کسی می‌آید
مسلخ سفله براني مگسی می‌آید
گفت خاموش که بانگ جرسی می‌آید
گوش کُن بوی پیاز و عدسی می‌آید
باز مسکین به هوای قفسی می‌آید
فیل و فرزین نه به پای فرسی می‌آید
کرخه‌یی می‌گذرد یا ارسی می‌آید
کاروانی که بسی رفت و بسی می‌آید
ببا چنین کوکبه پسی و پسی می‌آید
کز در شحنه صدای عسسی می‌آید

از همان دست که گلهای چمن داده به باد
بر سر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین
موسي تیره شب وادي امن داند
شهریارا سحر از خواجه زدم فالی گفت

جام
درفش کاوهٔ عید از کران دشت رسید
به لاله‌های شکوفه, چمن چراغان شد
شب زف اف گل و بل است و دنیایی
شکافت ظلمت شب ضبح عید و پنداری
دمید لاله که با جام می بیاسایی
گرفته دامن کل باد و می‌کشد ساقی
سمن دراز کشید از نسیم بر لب جو
کنون که سرو گل و لاله می‌چمند به باغ
نسیم» ترکه به گلهای باغ زد چندان
تو خواب بودی و وقت می صبوح گذشت
ببه دستبوس کسان قدمن خمید ولی
اگر که خاك شدم زیر پای خلق چه باك
چو دست یاخت به شمشیر شیر پرچم ما
فلك به ضبح سلام شهنشه ایران
ثرا به شیون شبگیر شهریار چه کار

دیوان شیهریار ۵ ۲۳۷

جاروبی هم به سر خارو خسی می‌آید
که به جا خالی شیرین مُلسی می‌اید
کزکجا جلو؛ دس قبسی می‌آید
«مزده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید»

خمشد

م۵

ز لاله تاج فریدون نهاده بر سر عید
خبابهای نگارین» بنفش و سرخ و سپید
گرفته جشن که عاشق به کام خویش رسید
هر رز مه
دمی به یاد جوانی به زیر سایة بید
نمی‌توان ذگر از دامن تو دست کشید
تو گو که شاهد مستی به روی سبزه ثمید
نه عاشق است که مستانه در جمن نجمید
که غنچه‌ها وسط خنده بُغضشان ترکید
نماز نیز قضاکن که آفتاب دمید
به گردنم که به تعظیم ناکسان نخمید
هزار شکر که خارم به پای کس نخلید
درخشد از پس کوهان شیر ما خورشید
به کف گرفته چو خورشید جامی از جمشید
که غنجه ضبح به فریاد بلبلان خندید

دیوان شهریار » ۸

شاهد ملکوتی

شنیده‌ای که توان انتظار یار کشید
بپاکه چند توان انتظار مقدم تو
به صد امید رسیدم به وعده‌گاه ولی
ز بی‌وفایی تو کار من چنان شد زار
برو که قصه بدفولی ترا خواهم
کجارو:ستکه‌اردست دوست هم بکشد
مکن‌شکارمکه‌ار این بیشتر که صید دنم
اگر تو عیسی وقتی نیاز ما بدمی است
دلا بدوش نحیف تو بار پیری بس
چو شاهد ملکوتی به شهر عشقق آمد

نمی‌توان وسط کوچه انتظار کسید
قدم زنان به خیابان لاله‌زار کشید
نیامدی و امپدم به انزجار کشید
که پا خیال تو کارم بد کارزر کسید
میان شهر در این گیرودار جار کشید
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید
ز دام زلف نو هم نقشه فرار کشید
بیا مترس نخواهم ترا به دار کشید
بلاست عشق که از گرد نو کار کشید

0

زمانه قرعه به اقبال شهریار کشید

شب عیك

ماه من چهره بر افروز که آمد شب عید
اشتقنالله لك اه ه س رنه
من به جز عشق و امیدت چه سعادت طلبم
سال تجدید شد ای ماه که ما نیز کنیم
نوبت سال کهن باغم دیرینه گذشت
مشتری بر سر شیرینی قناد آمشب
غیر من کز لب میگون نو می‌جوم کام
لیك بی‌تقل و نبیدت نگدارم هرگز
تار بردار که از غلغلهٔ شوق و شباب

.

جه

عید بر چهرهٔ چون ماه تو می‌باید دید
که مرا دیدن رخسار تو عیدیست سعید
که‌سعادت به‌جهان‌نیست‌به جز عشق و آمید
با تو آن عهد مودت که کهن شد تجدید
سال نو با طرب و غلغلهٔ شوق رسید
جوشد آنگونه که بر خانهٔ خمار. نبید
هر کسی ثقل و نبیدی به شب عید خرید
خاصفا مش بکه شب نوش ونضاط انست ونشید

خواهم از چرخ فرود آوری امشب ناهید

ساز چندان منه از چنگ که ذرات هوا
تا درخسیدن خورشید بربز ای ساقی
وقت الشت که باهم ره صحر شبریم
سبزه آیات هدی بر ورق کشت نبشت
سرو نازا لب جوبا تو نشستن دارد
گل چو شاهنشه ایران زده خرگه به چمن
ل درآمد دگر از پرده چونسوان وطن
روز آزادی نسوان به شب عید امسال

دیوان شهریار ۵ ۲۴۹

او نی مت ای خی سیر
کز دم باد سحر بوی بهار امد و عید
داد با مرغ سحر درس مقام توحید
بامدادان که بر آشفت صبا ره بید
سرو آفراشته چون پرچم شیر و خورشید
باد نوروز چو فرمان شه این پرده درید

شپریارا دهد از صبح امید تو نوید

غوغای غروب

آوخ آن وحشی غزال دلشکار از من رمید
همچو آهم شد مکدر چون ففانم شد بلند
ماه من در پرده چون خورشید غماز غروب
چون شفق دریای چشمم‌موج خون می زدکه‌شد
چون‌همای‌بختمازسرسایه واپس می‌گرفت
ای اه ار که رال مس نس
اسمان کو در خم چوگان من چون گوی بود
سالها نالیدم از عشق قلی چون بلبُلی
ون سر زلفی که پاییدم چو جانش از گزند
کرد سر و قامتش یک عمر گردیدم چو باد
جان‌به نا کامی که در پای تو من دادم که داد
ماه من کز غمزه فتان او دل می‌شکست

پر ون و ری

سروناز دلکشم با قهر از من سر کشید
چوندلم‌ازبرده‌شدبیرون‌و چون اشکم دوید
گشت‌پنهان ومراچون‌دشت رنگ از رخ برید
آفتابجاودانتابم زجش مم‌نایدید
دل ببر می‌کند جان و چون کبوتر می‌طبید
در شب هجر آفتاب صبح دولت می‌دمید
آخرم‌چون گوی‌درپیچید‌وچون‌چوگان خمید
گل خزان شد ناه و خارم به پای جان خلبد
عاقبت در گردنم پیجید و چون مارم گزید
آخر از طوفان زلفش سخت لرزیدم چو بید
سرکشیه؛ کز سهی سرو تو من دیدم که دید
رک من کز خنجر مژگان او خون می‌چکید

رشسته پیوند با ببوند جان من برید

دیوان سهریار 8 ۳۵۰

شکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
چندازاین"شک‌آبروی‌خویش‌خواهی ربختن

روزم از زلفش سیاه و مویم ازهجرش سپید
شپریارا منت مردم نسمی‌باید کشید

صیحه سکوت

تسلیم شو که خکم قضا می‌توان شنید
گر صیحد سکوت سحر همدمی کند
با روی زرد گربه طبیبان توان گذشت
با چشم دل جمال ازل دید می‌توان
اهسته سر ببه گوش دل آرد مَلَک ولی
مسحرم ننمی‌شویم و رنه پیام دوست
از زاهدان به ذکر و ذعاگر که نشنوی
ببا ناف غزال ختن در عراق و شام
غربت چکاره است که هم در بلاد کفر
گر سر به بوریای خرابات خُم کُنی
در کورهٔ جستم کفر و نفاق هم
بر منصب و مقام مکن تکیه کز ذروغ
باری نوید عزّت جاوید» شسهریار

خکم فضا به سمع رضا می‌توان شنید
از بام عرش صوت و صلا می‌توأن شنید
ببا درد عشق نام دوا می‌توان شنید
با گوش جان صدای خُدا می‌توان شنید
اپن قصّه را به صوت رسا می‌توان شنید
هر لحظه از نسیم صبا می‌توان شتید
از مُطربان به شور و نوا می‌توان شنید
بوی بهار چین وختا می‌توان شنید
واه اش
از خانقاه ببوی ربا صی‌توان شنید
بوی بهشت ذوقق و صفا می‌توان شنید
تا کی مجیز و مدح و ثنا می‌توان شنید
از بارگه عز و علا مسی‌نوان تسنید

جویبار عمر

گریست ابر بهاران که باز لاله بروید
شبانه بلبل عاشق به شور و نغمه بنالید

دوباره داغ دلم رخ به خون چو لاله بشوید
که باز چنگ نواسنج من به مویه به موید

چنین نهال جوانی خطا کند که بروید

نرویی ای گل بویا که نیست طالع ما را
چو برگ بر رخ آبیم و جویبار خط عمر
مسافر خط این جوی رخصتی ندهندش
توش هریار مجو راز آفرینش گسیتی

دیوان شهریار ۵ ۲۵۱

نصیب آنکه بچیند کی به کام و ببوید
به پای خسته خم و پیچ روزگار بپوید
که باز گردد و گمکرده های خویش بجوید
که گر دای بخواهد بهوقت بات بگوی

برو ای اصح و با درد کشان خرده مگیر
کارفرمای قدّر مسیکند این من چه نم

(حافن)

ضلح جهانی

هاتفم زیر لبی گاه شخن میگوید
طوطی عشقم و عشق از پس آیینة غیب
سر نهد گاه به گوش فن شعر و آنگاه
مسن اگر دم زدم آیسینة تسلقینم بود
ناصحا خرمت خوددار که آن خلشن راز
که محکوم کند گرگ ستمم (آدمسیزاد)
مُشک باشی که گرش طبله گشاید عتار
امتحانی که (بزرگ آیتِ تأویل کتاب)
پیرکنمان شخنی گاه پریشان میکفت
خنونین کفنم یاد خزان آرد و باز ۷
وآن شهیل یمنی قطرة اشگی که هنوز
پیرهن محرم تن نیست از آن رو لاله
هر که را مُده‌یی از (ضلح جهانی) با من

رازی از پرده به گوش دل من میگوید
بازبان دل من گاه شخن میگوبد
شخنی کو همه فتنه است به فن میگُوید
شخنی نیست که هذیان دهن میگوید
درس بلبُل نه به هر زاغ و زغن میگوید
گر شخن گُفت به آداب و شنن میگوید
شسخن از ناف آهوی ختن میگوید
که به چز مُمتَحن رنج و محن میگوید؟
ن_اخودأگاه که از بیت خن میگوید
با من از داغ جوانان چمن میگوید
فضه یوسف کنعان یمن میگوید
راز خونین خود آخر به کفن میگوید
نقل بارامدن روج به تن میگوید

دیوان سهریار « ۳

شهریار این ذم مُشکین هم از آن غالیه مو

خود پیامی است که با سرو و سمن میگوید

روزشکن

ت دهن بسته‌ام. از نوش لبان میبرم آزار
تا بهار است دری از قفس من نکشاید
چشم شاهد به سرا پردة مزگان چه حکایت
هرگزاین‌دورگل و لاله نمی‌خواستم از بخت
دست و ابزار چو می‌داد به گوش هنرم گفت
هر دم از سینه این خاک دلی زار بنالد
گل‌بجوشیدوگلابش همه خیس عرق شرم
چشم نرئس نگران است ولی داغ شقایق
ابر از ان بر سر گلهای چمن‌زار بگرید
شهریار است و همین شیوهٔ شیدایی بلبل

من اگر روزه بگیرم رطب آید سر بازار
وقتی اپن در بگشاید که کلی نبست به گنزار
آهو از سبزه برآورد سر و شیر ز نبزار
که‌حریفان‌همه زار از من و من از همه بیزار
روکه بازارتوروزی‌که‌نه‌دست است و نه ابزار
که قلی بودم و بازبچهٔ گلچین دل آزار
که به یک خندهٔ طفلانه چه بود آنهمه آزار
چشم خونین شفق بیند و ابر مه آزار
که خزان بیند و آشسفتن گلهای چمنزار
بکذاربد بهرید به هوای گل خود زار

تار شیناز

پنجه‌اش آفتاب بوده که تار
شعجز موسقی ایرانی است
راستی سحر در بیان است این
شاهبازی گرفته صبد به چنگ
ناله سیم او دم عیسی است

این ند سمال احیر که شمه طه .۱

برس 7 0 1 ۱
و دیق ه ات ک از ک فته نود 5

صبح روشن دمیدش از شب تار
آن‌چه (شهناز) می‌کند با تار
نازم آن دست و پنجهٔ سخار
تسیرباران کند به دو مستقار

با سیم ی از ذم اسحار

۲ ۱ 0
نهر بار از کور .8 37ِ نت ۲ وت بسما که 2 ل 7 9 4 1

شسپریار آن ترانه میشنود

دیوان شهربار ۵ ۲۵۲

برد ان ناله در همه اقطار

چون پیامی که پار داده به یار

آن دارد یار

باز با ماسری از ناز گران دارد یار
خنده ارزانی هر خار و خسش هست ولی
آن وفایی که زمن دیده اگر هم برود
لاله رو هست ولی داغ غمش نیست به دل
گو دلی با شدش آن بار و نباشد با مب
م ,رودخوانده و ناخوانده به هر جا که رسید
داور دادظری هم به عوض دارم من
خواجه شاهد نه پسندد مقر آنش باشد

نکند باز دلی بادگران دارد یار
قوش با بلبل خواننده گران دارد یار
چشم دل در عقب سرنگران دارد یار
کی سرِ پرسش خونین جگران درد یار
اینش آسانِ بود ای دل ار آن دارد یار
تامرا در به درو دل نگران دارد پار
گر همه شیوة بیدادگران دارد یار

شهریارا ره دا رد مکر آن دارد بار

شهیار من

آیینهام شکسته بی‌روی ماه شیر
هرگه که دادم از دل دستی به دوستداری
دیگر کمان ارو دیدن نمی‌توانم
شب چون خیالش آید خوابم گریزد از چشم

پاربگرش گناهی آست از من به دیده منت
ای کاش از این سفر بود اشید بازگشتن
هرچندشهریار اچون خواهرش«آمین »نیس

از بخت بد کشیدم یک عمر "ه شسهیار
گوبی که شرمم آمد از روی ماه شهیار
گوبی که در کمین است تیرنگاه شهیاز
یارب که کل بریزد در خوابگاه شهیار
تمارحمت خدا باد پشت و پناه شهیار
آری به اشک حسرت شویم گناه شهیار
بیچارهمنکهمانده است چشمم به راه شهیار

یارب که زنده باشد «ززین کلاه» شهار

دیوان سهریار 9 ۳

دفتر دوران

درس عشفی که شد از عهد دبستان از بر
بلثل از دولت کل نود که در:مکتت: عشتق
بادازآن مکتب عشقیکه گلش بود و چو من
درک معنی غرض است ارنه به مکتبخانه
هر کسلیدی نگشاید در گنجینه راز
ساز خود ه مره سوز دل آوازی کُن
ضبحدم قار زند بر سر دیوار کلاغ
هرز از کاسب بازار نپرسی ره عشسق
مرد دنا نکند روی زر و سیم حساب
درک بیمهری ذنیاست کمی دیر آغاز
ار رش که مارم شتا را
پارب این دفتر ایام بگردان با ما

شهریارا توبه تسبریز ننسستی و رقیب

سینه دفتر کند و دفتر و دیوان از بر
شد به هر زیر و بم نغمه و دستان از بر
بت لیلی داشت همه درس ۶ گنستان از بر
عم جزوش بُود آن طفل سبق خوان از بر
خلمت خواجه بود خواندن قرآن از بر
کوبه هر پنجه حریف است و به الحان ازبر
کوره خجره روان کرده و ذکان از بر
دارد این مسئله ر مبردم نادان از بر
لیک هرکس کند این قضه به پایان از بر
فوت آب است و در مُفْلس و اعیان از بر

شد به هرکوچه و پس کوچه تهران از بر

لطنت فقر

گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر
پیرو قافله عشقم و جز جذبهٔ شوق
دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو
یوسف دل به کلافی نخرد زال فلک
با که نالیم که هر لحظه فلک انگیزد
هر زمان مملکت عشق تو برپا دارد

غبر بار غم عشقت نکشم بار دثر
نیست این قافله را قافله سالار گر
هر زمانم به سر کوچه و بازار دکر
میبرم پوسف خود را به خریدار دگر
پی زار دل زار دل آزار دسر
به سر آفرازی منصور دگر دار در

به شب هجر تو در خلوت غوغایی دل
چشم پروینچهبسا شبکهجهانگشتو نیافت
باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل
شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست

دیوان سهریار ۵ ۲۵۵

نپذیرم به جزاز اد رخت یاد دگر
بهجز از شمع من و بخت تو بیدار دگر
به قیامت دهدم وعده دیدار دگر

به درر باری دربار تو دربار در

سراب عمر

از من چه طالعی است که با این شتاب عمر
من لای چرخ و پزه هنوز و به پیچ و تاب
سابیده رشتهایست که تابیده بر گلو
این لا به لا همه خفقان است و خاک غم
چل سال آزگار به زندان روزگار
نه زنده و نه مرده چه حالی. نگفتنی
یاران رفته هم که دل از ما نکندهاند
بدچشمهایست عمر که دل از ما نکندهاند
خواب شباب بود که ما را فریب داد
اتباگریستیم در آفسوش یکدگر
دلگیریت مباد که من گیر کردهام
نفرین به تشنگی که چهل سال» شهریار

بازم نیزد از لب بام آفتاب عمر
جایی که آب ریخته از اسیاب غعمر
من تاب میخورم به نخی از طناب شمر
کمتر ورق بزن دل مسکین کتاب عمر
حبس ابد چگونه نهی در حساب عُمر
گاهی خراب مرگم و گاهی خراب غُمر
شاید عذابشان دهد این اضطراب عمر
یک جرعه عذب دارد و باقی عذاب عمر
ما دسته دسته بر سر آتش کباب عمر
نفرین بدان شباب که مد به خواب عمر
گاهی اگر بخواب من آمد شاب عُمر
در گیرودار رفتن و در پیچ و تاب عمر

مارا دواند بر درودشت سراب عُمر

عمر کریزان

عجب پایی گریزان دارد این عمر

توگوباران ریزن دارد این عمر

هت دیوان مهریار ۹

مسر از دنگ ساعنهای خود کوک
باه سکیا ها مناد ک سای
دوانسد لنک لنگسانم ز تنسبال
بسسه دنبال بهار و فان
به سر شور و ساط نوجوانان
جهانی چون من و تو خواه ناخواه
مسیر کاروان چون رود کارون
توبایک کفه میسنجی. چه دانی
همه باد و هسوا شسد شهریارا

که نمسهایی گریزان دارد ایسن عُمر
همه لغفزان و لیزان دارد اینن عمر

اه و 6ختفران دارد انین نهر
چه اخلاقی ستیزان دارد این عُمر
خزان و برگریزان دارد این عسمر
به دل داغ عسزیزان دارد ایسن عمر
غلامان و کسنیزان دارد این عمر
به سوی رستخیزان دارد این غمر
که هر چیزی به میزان دارد این عمر
که نقش باد بیزان درد این غمر

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلب احزان شود روز ی گلستان غم مخور

(حافظ)

یک مشکل و دو آسان

اسم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور

پشکند اهریمن از تعویذ یزدان غم مخور
چسرخ گردون را هم از دور و دوار نسابکار

باز غردند خدی جرخگردان غم مخور
گر به ظلمات اندری دامان خضر از کف منه

می لمی آخر کنار آب حیوان غم مخور
مر ماشنامه» پیر داستانها روزگار
هفتخوانها تا بود با پور دستان غم مخور

دبوان شهربار ۵ ۲۵۷

هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سریر

آنکه پوسف بر کشید از چاه کنعان غم مخور
قصر شاهان در فَرّق دایم نماند از رقیب

عرض ما هم می‌رسد روزی به سلطان غم مخور
امتحان صبر چون شایسته دادی در بللا

نوبت شکر آید و تحسین و احسان غم مخور
درد بی‌درمان رسد گاهی به درمان صبرکن

کار بی‌سامان شود روزی به سامان غم مخور
نسا امیدی کُفر باشد تا شبستان ضمیر

روشن است از چلچراغ عشق و ایمان غم مخور
پشت هر غم شادیی بنهفته. بنگر کأسمان

ابر گریان دارد و خورشید خندان غم مخور
شرح صدری گر بود دانی که این سالار خیل

باریک مشکل زند پشت دو آسان غم مخور
پای دار ای عاشق مسکین که آخر می‌دهد

صبح وصلی از دل شبهای هجران سم مخور
آشسیان گمکرده و دایسم نسمی‌ماند خزان

بگرد بوران و باز آید بهاران غم مخور
می‌رسد از در بسهار ای بلبل عاشق که باز

سرخ گل دربر کشی مست و غزلخوان غم مخور
از مسحک روشن شود آری عیار نیک و بد

دل سباهان می‌شوند آخر یشیمان غم مخور
صفحه های روز و شب این یک سیه وآن‌یک سپید

دفتر غمر است و می‌آید بپایان غم مخور

دیوان شهریار 8 ۸

از ببهشت و دوزخت ان‌دیشه باید شسهریار
زینهار از بسابت نبریز و تهران شم مسخور

تاج فقر

تا تپنداری که من سرپیچم از پیمان پیر
من به پلی خویشتن در بیشه عشق آمدم
شیر خوانندم که شاید بکسلم زنجیر عشق
هرچه خواهی زیر پای طعنه‌ام درهم بکوب
آنکهبی‌پیر استوخواهد پختناین‌سودای خام
من نه آن مرغم که با دام طبیعت خو کنم
تا بیرم دست صد چون خود ز پا افتاده را
صحبتم چون گل کند با دوده دار خانقاه
پیش‌از آن کت دنده بر خاک لحد سازند نرم
تاج فقر آنجا که فخر پادشاه انبیاست
شسهریار از خاکساری پادشاهی یافتی

فی‌المثل گفتند صید مرده در چنگال شیر
ورنه شیر عشق از این نخجیر لاغر بودسیر
شیر هم باشم غزالی را شکارم شیر گیر
تاننور عشق را نیکو بورزانی خمیر
خود خمیر فعلرت از بی‌مایکی سازد فطیر
باش تاباز ایدم از شاخه طوبا صفیر
باسر افتادم به‌پای چون‌تو شاهی دستگیر
شعله‌سان‌سرمی‌کشم از صحبت شاه و وزیر
خوش‌بودای‌نفس‌نقش‌دنده دیدن بر حصیر
سر به تاج پادشاهی کی فرود آرد فقیر
ی کات اه

نکویی کن و در آب انداز

پبالله گیر و سری در خم شراب انداز
به دور گردن خود حلقه کن بریشم ژلف
به جنگ دیو فنک با کمان قوش فرح
به جلوه آن ثر دندان ستارة سحری است
گیهی به‌چهره فشان‌طّه و غرض این است

مه از تال و خورشید از التهاب انداز
وز آن بگردن خورشید و مه طناب آنداز
پبار اشسهب و نیری هم ار نسهاب اندار
نبسمی کن و از جلوه ماهتاب آنداز
که سایه‌یی به سر ماه و آفتاب آنداز

تو آفتایی و من لختي خرابه نشین
شب زفاف گل و بل است و عید غدیر
گرت چو نوح نبی کشتی نجاتی هست
به خورد و خوابم اگر غفلتی روده بفرست
به خاک سجده تو سر بر نسایی ای صوفی
کتابشان سپر و با کتابشان جنگ است

:تو شهربار شرابی که خواجه می‌نوشید

یک سیر درویشی و زیارت شیراز

دیوان سهریار ۵ ۲۵۹

بتاب و پرتو مهری بر این خراب انداز
عروس بخت هم از چهره گونقاب انداز
به قول خواجه: نکویی کن و در آب انداز
خمار هجرم و از فکر خورد و خواب انداز

بنرو به شعبده سخاده روی آب انداز
خیو به ریش چنین شیخ بی‌کتاب انداز
بنوش و ولوله در جان شیخ و شاب آنداز

ای شیراز

دیدمت دور نسمای دروبام ای شیراز
وامداریم و سرافکنده ز خجلت در پیش
توسن بخت نه رام است خدا می‌داند
نگهت باغ گل و نزهت نارنجستان
نرگسم سوی چمن خواند و سروم‌سوی باغ
به قیام از بر هر گنبد سبزی سروی
تویی آنکشور افسانه که خشت و گل توست
سسرورانت مگسر از سسرو روانت زادند
قرنها می‌رود و ذکر جمیل سعدی
خواجه‌بفشرد سخن‌راوفکندزش همه پوست
زان می لعل که خمخانه به حافظ دادی
زان خرابات که بر مسند آن خواجه مقیم
پختگان سوخته خوانندم و انصافم کو

ۀ

سرم آمد بر سینه. سلام ای شیراز
که پس انداخته‌ایم اینهمه وام ای شیراز
ورنه دانی که مرا چیست مرام ای شیراز
از نسیمم بنوازند مشام ای شیراز
من مُردد که دهم دل به کدام ای شیراز
چون عروسان خرامان به خیام ای شیراز
با من آزعهد کهن پیک و پیام ای شسیراز
که در آفاق بلندند و به نام ای شیراز
همچنان مانده در افواه انام ای شیراز
تا به لب راند همه جان کلام ای شیراز
جرعه‌ای نیز مرا ریز به جام ای شیراز
گوشه‌یی نیز مرا بخش مقام ای شیراز
آتشی را که توبی من هله خام ای شیراز

دیوان تمهریار « ۰

ترکجوشی زده‌ام نیم پز و نامطبوع
شهسوار سخنم لیک نه با آن شمشیر
سساید از گرد و غبار سفرم نشناسی
تب عشقی که بتابیم تمام ای شیراز

که به روی تو برآید ز نیام ای شیراز
شهریارم به در خواجه غلام ای شیراز

به یاد فرزندی هنرمندا

من این غزل به عزای تو می‌کنم آغاز
دلم بسوخت به داغ بگانه فرزندی
پناه دیر و کلیسا پذیره شد مادر
:مگر که مریم عذرا بخوابش آمد و گفت
مراد راء پسر آورد و عیسیش نامید
مسیح داده, چه أعجوبه شد به هوشو هنر
گواهی از خود آستاد حرفه (عذّاری) است
اقفر ترانه سنتور او سنیدستی
عجب که سبزده مهر زاد و هم اجلش
زب تون متالین ست مات آمتد

به وش اختر غتاز یر ناله غاز
که خود نتیجه یک عمر نذر بود و نیاز
پس از طواف ضریح عراق و طوس و حجاز
برو به عیسی شیرین زبان خود پرداز
که بودمایه اعجاب و أیه اعجاز
حقیقتی که نگنجد به تنگنای مجاز
که طفل بازده ساله عجیب می‌زد ساز
تو هم به نالهٔ جانسوز من شوی دمساز
ببه تسیر سیزده مهر شد شکار انداز

به جای سور و سرورش نشست سوز و گداز

زده سالة هنرمندی از دنیا رفت که دل همه دوستان و ۱۰

ه در برنامه کودکان رادیوی تبریز نوازنده درجه یک به

و ستتور رابه حد اعجاب می‌نواخت. مرگذشت عجیبی داشت

ارزری بیداگردن اولاد روزشماری کرده و به تمام اعتاب و

بودند. مادر بیجاره تالا خره به کلنسای ایاهته تسرد
ناسون و تمه بر ز بی‌تاژه لبا2 ره : مب مب سر بر

) شمواننما شده و مدده طفر به او داده می‌شود. تا این

- حلقیف هم این بچه ار هر حیب فول‌آنماده و عجوبه بود

د عشق هم شد به این معنی که هبیازی دختری داشت به دم

ه مدر ربب مانع از امدن به خانه آنها می‌شود در نتیجه

1 حرم 1 ۳ ۰ ۰ ۰ زپ حاد 3

بسی به طوری مریض می‌شود که در عرض یکهفته تلف می‌شود

نکه سیزده مهر به دنیا امد و ۱۳ مهر هم از دنبا رفت

به مادر و یدر از سرگذشت این فرزند
چه‌جای خویش‌وتبارش‌که‌هرکه دید و شنید
غنیمتی که خدا مصلحت ندیده مخواه
الا تو کاین خط درهم شکسته می‌خوانی
نه نسنگنای نو بود آشیان (کیهانپور)
نمی‌کنم کله یارب ولی شنیدستم

چه روحی از سخن شهریار می‌خواهی

دیوان سهریار ۵ ۲۹۱

چها که بگذرد ای روزگار شعبده باز
در این عزاست شریک و در ابن بلا انباز
که حکمت ازلی را کسی نداند راز
به مردمی» که سرشگی فشان» بتیم نواز
که بال بر فلک افشاندی ای فرشتهٔ ناز
کریم. داد خود را نمی‌ستاند باز
که روح می‌کند از قالب سخن پرواز

اشگ بردگی

میت رادم ان تفت هش
صسفا شد آینه و آه را میانه و آه
تنور لاله ز سبنم فرو نشست و مرا
مشو زچشم نرم ای سرشک نقش نکار
رواق منظر مردم هلال ابرویی است
هنوزم آرزوی دوست برنداسته دست
همان‌به چشم‌ترم نقش روی‌دلکش توست
ترا هنوز سرگفتگوی بامن نیست
چو آبروی تو بود اشک من نریختمش
من از و گل به تماشای خنده شادم و بس
کسی به لیل تواش داده نسبتی, وقتی
کسی نماند که دشمن ز دوست شناسد

به جای من همه جز نیکویی نخوآهی کرد
نو تند خوی برنی گدا و در عجبم

سبوی کام مرا گریه در گلوست هنوز
ز دست آینه رویی که کینه جوست هنوز
به دل زلاله رخی داغ آرزوست هنوز
خدایرا که شقایق به طرف جوست هنوز
نگاه ماست که در کار جستجوست هنوز
ز دست شد دل و در آرزوی اوست هنوز
بهار طی شد و گل در کنار جوست هنوز
که ار من و تو در آفانی گفتگوست هنوز
چو غنچه پردگی از پاس آبروست هنوز
رقیب سفله به سودای رنگ و بوست هنوز
ز شوق یسته نگنجد میان پوست هنوز
تویی‌ومن که‌به هم دشمنیم و دوست هنوز
بیاکه زشت تو در چشم من نکوست هنوز
که شهریار دای تو تند خوست هنوز

دیوان شهریار ۲ ۵

در جراب قطمه مر تاد هرن شامر

شیرپن‌ببان خراسان ساخته شده

بهمن‌ماه ۴۸

به یاد استاد فرخ

فرخا از تسو دلم ساخته با یاد هنوز
درجوانی همه با یاد نو دخوش بودم
دارم آن حجب جوانی که زبانبند من است
من که با صد دل دیوانه ترا می‌جستم
پسیرم و تیغ جوانیم زند گردن بخت
هسام ایا ی ماود
9
دوری‌ازبزم توعمریستکه حرمان من است
با منت سایه کم از (گلشن آزادی) چیست
باد (گلچین معانی) و (نوید) و (گلشن)
بیست سال است (بهار) از سرما رفته ولی
گر به دادم رسی و حال حزینم پرسی
جوی شیرم نه بس آن چشمهٔ طبع شیرین
توبه هفتادی و طبع هنر آرای ترا
شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی

خبر از کوی تسو می‌آوردم باد هنوز
پیرم و از تو همان ساخته با باد هنوز
لب همه خامشیم» دل همه فریاد هنوز
نیست از سلسله‌ام یکدل آزاد هسنوز
بس به این تیغ زدن جلدم و جلاد هنوز
خود غم آبادم و خاطر فرح آباد هنوز
می‌گشاید برخم ده قناد هسنوز
زدم و می‌زنم از دست غسمت داد هنوز
می‌برم شکوه‌ات ای سرو به شمشاد هنوز
نوشخواری بود و نشسئه معتاد هنوز
من همان مائمیم در غم :ستاد هنوز
بخت با من به همان شیوهٔ بیداد هنوز
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز
بیستونم من و غم تیش فرهاد هنوز
با عروسان دری حجله داماد هنوز
خودبه شصت‌استوندیده استدل‌شاد هنوز

سینمای حزان

شب است و (باغ گلستان) خزان رژیاخیز
بیا که حلقه به گوشان آسمان ریزند
ببه گوشوار دلاویز ماه من نسرسد
به باغ» یاد تو کردم که باغبان قضا
چنان به ذوق و نشاط آمدم که گویی باز
عروس گل که به نازش به حجله آوردند
شید خنجر جلاد باد می‌غلتند
خزان» خمار غمش هست و ساغر گل زرد
خزان. صحیفة پایان دفتر عغمر است
تنی تکیده‌ام و چشم رفته در ته چاه
به سینمای خزان ماجرای خود دیدم
حراج عمر چه سوداخغریست شعبده‌باز
هنوز خون بدل از داغ (لاله)ام, ساقی
شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد
عزیز من مکر از یاد من توانی رفت
پری به دیدن دیوانه رام می‌گردد
به بانگ چنگ من از دل زدای زنگ فراق
تنوای بار بدی خسروانه کی خیزد

تو هم به شعشعه وقتی به شهر تبریز أی

پبیاکه طعنه به شیراز می‌زند تبریز
سری به پای تو در حلقهٔ غلام و کنیز
ستار» گرچه به گوش فلک شود آویز
کش وده پرده پاییز خاطرات‌انیز
به عشوه باز دهندش به باده رخت و جهیز
به خاک و خون همه در انتظار رستاخیز
بهار سبز کجا وبن شراب سحرآمیز
به این صحیفه رسبد است دفتر سانیز
که چرخ چاهکنم چشمه می‌کند کاریز
شباب با چه شتابی به اسب زد مهمیز
به غیر خون دلم باده در پیاله مریز
دمی که بی‌تو به سر شد چه قسمتی ناجیز
که یاد توست مرا یادکار عمر عزیز
پریوشا توز دیوانه می‌کنی پرهیز
مر به حجلة شیرین گدر کند پرویز
که بال عشق تو بادم زند بر آتش نیز
که شهریار ز شوق و طرب کنی لبریز

دیوان شهریار » ۴

خزان است و هنگامة بسرگریز
ربایند آفرشتگان رنگ و بوی
عروس کل از شو گرفته طلاق
ز سنجاق باران و شلاق باد
زمین گویی از اشک عاشق گل است
درختان. چو پای ثریزی نماند
فسرو ریخت جأاد باد خزان
شپیدان نهادند پهلو به خاک
پراکند دربار سلطان گل
گشودند زاغان به ناراج دست
نه بر گردن سرو طوق سمن
زر و زیور از خود بسریزد چمن
بسنالد به تابوت گل گرد باد
حرم بانوی بید مجنون نگر
ز ساز درشتان به مصراب باد

بسه سیر طبیعت بروء شهریار

ح

ان

شکفتا از ان باد هنخامه خیز
بدان جادوییها که آرند نیز
عجوزش به سر کوفت رخت و جهیز
که پای پسریچهرگان خورد لیز
کش ودند باباد دست ستیز
جوانسان باغ از دم تبغ تنیز

به سودای نوروز و آن رستخیز
خسدم رفت و خبل غلام و کنیز
نماند از بساط چمن هیچ چیز
نه در گوش مو گوشوار مسویز
که دنیا پس از گل نیرزد پشیز
بگردد به گرد چسمن. خاکبیز
که کم کد دن عاش عت ری
چه آهنگها وا شود ناله خیز

مکتب عبرت

.

نان بی‌منتی از خوان جهان مارا بس
ما که سوداگر عشقیم زیان ما را بس
تاج این غنچه که تاراج خزان مارا بس

ای فلک خون دل از خوان تو نان ما را بس
سود بارار نو سبرمایة ععلی طلبد
نوبهارا به سر تازه نسهالان بگذار

زندگی بارگرانی است کشیدن تاگور
گوهر کان جهان دیدم و جان کندن آن
دفتر جو خطچین» زمزمة آب روان
دیده از خاک زمین درلحد انباشته به
نه سر پیر خرد دارم و نه ببخت جوان
گو در این عرصه همه شاهسواران نازند
عجب از آتش دوزخ که بگیرد در ما
شهریارا مفشان اشک که از چشمه فیض

دیوان سهریار 6 ۲۹۵

ای فلک زحمت این بار گران مارا بس
گرشما را نه یس این گوهر و کان مارا یس
بخت بیدار همان بود و همان مارا بس
مکتب عیرت عمر گذران مارا بس
کانچه دیدیم ز ابنای زمان مار بس
عشق جاوید تو از پیر و جوان ما رایس
که به چوگان فلم گوی بیان ما را بس
شعلهٔ شمع دل و سوز نهان مارا بس

گوهر شعر تر و طبع روان مارا بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس

(حانط)

جمال کعبه

اگر که شبروعشقی» چراغ ماهت بس
گرت به مردم چشم اهتزاز قبله نماست
تو خود چو مرد رهی» خضر هم نبود نبود
دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
نصیب کوردلان است نتعمت دنا
ثرا که پینه پا کفش بوده مجنون‌وار
چه‌حاجت‌استبه‌دعوی عشق بر در دوست

به تاج شاهی اگر سرگران نوانی بود

ستاره. چشم و چراغ شب سیاهت بس
به ارزیابی صد کعبه یک نگاهت بس
برو که خار شغیلان کل و گیامت بس
شعاع چشسمه حیوان چراغ راهت بس
مین مباش که دادار دادخواهت بس
تو چشم رشد و تمیزی همین‌ُناهت بس
قاندرانبه هنم از کیشوان کتلاهت بش
دل شکسته و اشگ روان کسواهت بس
گ دای درکه مبخانه بدشاهت بس

دیوان شهریار 0 ۹

ز خلق رو به خدا کن که نج خلوت عشق
کش تاه اس آ را تا
نماز بر خم محراب آسمان چه ضرور
بهار من اگرت با خزان نبردی بود
چنین که شعله زدت شهرار, آتش شوق

,رواق مدرسه و طاق, خانقاهت بس
چو غم سپاه کشد. پای خم پناهت بس
قطار سرو و گل و نسترن سپاهت بس

به جان خرمن غمء یک شرار آهت بس

کرجیهای آرس

بلبلی بودم و گشتم به غلط عاشق خس
صید شاهین نخلر. بخت بلندی درد
ره به منرل نبرد رأه ضلالت پبیمای
اثر تربیت و تابش خود را چه گنه
عرصه جلوة ما در خور جولان تو نیست
نیست در آب کرج لطف و صفایی یارب
باد باران قشدیم نرود از دل ننگ

شهریاراچه‌غمت هستکه‌غمخوارت نیست

بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس
پدتر از آنکه گلی را به غلط خوانی خس
لاشه باشد که بود در خور صید کرکس
گرچه صدبار به گوش آیدش آواز جرس
گر خزف رانه گهر سازد و ناکس را کس
نسبت ما و تو شد نسبت سیمرغ و مکس
محرم این حرم قدس هوادار هوس
فرجی تابرسم بر کرجیهای ارس
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
غمکسار تو سرشک شب تنهایی بس

کل عاشق

آتشی‌زد شب‌هجرم به دل‌وجان که مپرس

آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس

ذله‌هایی . ات در ای کلبه اجزن کد؛:برس

سروناز! گرم اینگونه کی پای از سر
گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود
عقل خوش گفت چو در پوستنمی‌گنجیدم
پوسه بر لسل لبت باد حلال خط سبز
اینکه پرواز گرفته است همای شوقم
دفتر عشق که‌سرخط همه شوق است و امید
شهریرا دل از این سلسله سویان برگیر

منت آنگونه شوم دست به دامان که مپرس
آخرم داد چنان نخته به طوفان که مپرس
که دلی بشکند آن پستهٔ خندان که مپرس
که پلی بسته به سر چشمه حیوان که‌مپرس
به هواداری سرویست خرامان که مپرس
آینی خواندمش از یأس به پایان که میرس

که چنانم‌من از این جمع پریشان که‌مپرس

قمار عاشتان بردی ندارد از نداران پرس

کس ار دور قلکه دستی نبرد از پندیاران پرس
جوانی‌ها رجزخوانی و پیری‌ها پشیمانی است

شب بدمستی و صبح خمار از میکساران پرس
قراری نیست در دور زسانه. بی‌قراران سین

سر باری ندارد روزگار از داغ یاران پرس
تو ای چشمان, به‌خوابی سرد و سنگین مبتلا کرده

شبیخون خیالت هم شب از شب زنده‌داران پرس
توکز چشم و دل مردم گریزانی» چه‌می‌دانی

حدیث اشک و آه من برو از باد و باران پرس
عروس بخت یک شپ تا سحر با کس نخوابیده

عروسی در جهان افسانه بود از سوگواران پرس
سر بشکسته هر صبح آفتاب از دره‌ای خیزد

به کام ار توسن ایام دبدی از سواران پرس

دیوان شهربار « ۸

فلک با پشت خم دانی به گوش ما چه می‌گوید؟

جوانا سرنوشت از سرگذاشت روزگاران پرس
به شاخ دشمنی یک میوة شیرین نمی‌روید

برو باغ محبّت کار و کار از کشتکاران پرس

برو تاریخ این دیر کپن از بادگاران پرس

شکست جام‌جم بین وز شکوه کامکاران پرس
به شعر (یادباد) خواجام خاطر شبی خون شد

سپاهان زنده کن وز زنده رود باغکاران پرس
سه مر زادن؛ قلی آوازه و را دهطسلٌ با ما

خزان لاله و نسرین هم از باد بهاران پرس
سلامت آن سوی قافب افش و آزادی در 2 وادی

نشان منزل سیمرغ از شاهین شکاران پرس
به چشم مدعی جانان جمال خویش ننماید

چرغازاهل خلوت کر و راز ازرازداران یرس

هوس بس
از ده تارتر تفا کس ای فلک داستان ما هم بس

آی درخت کمن رهاکن باغ بسانالان نوبر و نورس
درکش از تاختن عصنان فر ۱

نسویبت آسپانهٔ طوپاست
چند نوبت توان فروکوبید
تاکنسنند و کن ایا مین ابا
وه که بادام دیدئان پوسید
چند در کوره دشت فلتیدن

شهریارا هوس دگر بس نیست؟

خیز و با جوجکان گذار قفس
بباحریفان نیز تازه نفس
ای کس بی‌کسان به دادم رس
چند خواهی فشردن این دو عدس
گوبه دراب ریز رود ارس
چیست دنیا بجز هوا و هوس

انسان باش

خدای را پس از این پای‌بند پیمان باش
گرم نوید حیاتی دوباره خواهد بود
خاطرات عهد شباب
حبیب من» همه زخم بیا و مرهم شو
مرا به خوان شکر میزبان شدی چندی
دلا نوای طرب می‌نواختی زین بیش
چو من نقاب کفن می‌کشم به رخ ماها
بیلا خط تو دیوان من پر از غزل است
فرشته رشک برد بسر مقام انسانی
تورا نوید وصال ابد دهم لیکن
به شاخ سدره هم آواز من تو خواهی بود

رموز عشق زدیوان شهریار آمسوز

ز سر نمی‌زوی ای

من از گذشته گذشتم تو هم پشیمان باش
تنی ضعیف به‌در برده‌ام بیا جان باش
خدای را سر پیری نصیب نسیان باش
طبیب من. همه دردم بیا و درمان باش
بیا به خون جگر هم حبیب مهمان باش
از این‌پس ای نی‌محزون به‌آه و فغان باش
تو هم به آبر کدورت زخلق پنهان باش
غزال من همه با یاد من غزلخوان باش
به یمن دولت عشق ای فرشته انسان باش
به دام حادثه چندی اسیر هجران باش
چو بشکنی قفس خاکیان - پرافشان باش
به فیض ابن چمن ای گل هزاردستان باش

لطفاگه

چون شمع دارم از شب هجر نو ارنعاش
لطفاله خوانده خدایت که خوکنی
جانم ز رفتن نو رود جان من مرو
تا دیک سینه‌ام بنشانی ز جنبوجوش
افشخام .زار کب دم ها آعار تباز کترد
کال هت تافو شتا دج ولا
من قانعم به بوسه از آن دهان تنگ
دام شکنج زلف نو در پای مرغ دل
:پیوسته‌خواهم از توحمایت که خواجه گفت

فضولی با

بسر از مادر ایام نمی‌زاد ای کاش
زندگی نیست که زندان مُکافات است این
در باغی بکشاید بسه زخت سبزهء ولی
تسندرستی و امان است» تن‌آسانی ما
اوّل امیّد که خیری برساند لیکن
جُرز ستم نیست توانایی و آن هم که ناه

شهوت لعنتی ای کاش که از بیخ نبود
این چه زن بُردن و اولاد پس‌آنداختن است
شئل این ذقه گریبان کفن می‌گیرد
بعد از این خانه خرابی که به دنیا دیدم
لیک از این مغلطه معلوم که آن حاجت هم

یارب شکنجه شب هجران نبود کاش
بالط ف دلنواز نه با قهر دخراش
چون عمر تند می‌گذری عمر من بواش
بنشین وگر نه باز همان کاسه است و آش
نازم بدانکه راز دل خود نکرد فاش
اصلاح را به پُشت لبش تیغ خودتراش
درویش خوگرفته به این تنگي معاش
آفزون به‌پیجدم اثر آفزون کنم تلاش
«پیوسته در حمایت لطفاله باش»)

مر ده

هد بر

تا عنان در کف تقدیر نمی‌داد ای کاش
کس به زندان مکافات نماناد ای کاش
سخت بُن‌بست که هرگز نگشاید ای کاش
که نمی‌پاید و تن نیز ناید ای کاش
وآخرش خوف که شزی نرساناد ای کاش
آدسی هیچ گُناهی نتواناد ای کاش
تأکس این توسن لعنت ندواناد ای کاش
که دم مرگ نبودی غم اولاد ای کاش
که گریبان کس این فتنهنگیرد ای اش
خانه آخرت از ما بدی آباد ای کاش
نه روا بوده خدایا که روا باد ای کاش

گرفلاطون شوی از شرّ شیاطین نجهی
خضر و قایم به جهانی دگرند و اینجا
این جهان فتنه و نخجیر گه شیطان است
نکته گیری و فضولی نتوان با تغدیر
شهریارا دم رفتن همه را حرف این است

دیوان شهریار 5 ۲۷۱

که جهیدن بُدی از این همه شیّاد ای کاش
با کس این قرعه نیفتاد و نیفتاد ای کاش
سرنوشتی که کس این قضّه نداناد ای کاش
که خدا غذر فضولی بپذیراد ی کاش
که دگرباره نزایاد و نمیراد ای کاش

مکتب شایور

باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش
راحت نمی‌گذاردمان عشق و نوبهار
تاگل به زیر سایه بیاسایینش دمی
شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلی
صبحی نهفته در دل شسام سیاه زلف
شرمش زآب خنجر مژگان یار باد
ای‌رشک گل به‌ساحت باغ این غزل بخوان
چون من هرآن فصیح‌که آمد به‌جنگ شیخ
خواند این غزل به مکتب شاپور - شهریار

دل می‌کشد به ساحت باغ و سپاحنش
سافی کجاست تانگداریم راهش
خوش باد زیر سایه ثل استراحتش
خوان ند نگ شکّر و کان ملاحتش
کسز آفستاب آبنه گیرد سیاحتش
آن دل که التسیام پذیرد جراحتش
تاعندلیب دم نزند از فصاحتش
بالهجه‌ای که روح نوازد صراحتش

صوئی گلی بچین و مرفع به خار ببخش
رین زهد خشگ را به می خوشگوار بخش

(حافظ)

صیرفی روزکار

زاهد شب شراب به صبح خمار بخش
چندین چرا محک به زر اندودگان زنیم

تیمار گل به سرزنش نیش خار بخش
این داوری به صیرفی روزگار بخش

دیوان نسهر یار ۳۷۳

بازم به بغض گریه ملوگیر شد سبو
زان پیش کاتش از رخ ما شرمگین شود
شبها گناه خود شمرم چون ستاره‌ها
روزی که مزد عشق حقیقت دهی وصال
ای گل فعان بلبلت آشفت خواب ناز
ای باغبان گلاب کشیدن ستمگری است
ای آنکه زلف شاهد دنیا گسرفته‌ای
چندت حدیث ترکش و ثیر و کمان رود
مب ر . » سوگ آرزوی دل نشانده‌اند
ای چشم دلکشوده به خورشید روشنان
ای داده بادگاره غم خود به عاشقان
پارب به اختیار صفایی به گریه نیست
بس روزهای روشنم نز چنگ شد به مفت

سحری که در ترانه خواجه است ای فلک

صوفقی مرا به نالا سیم سهتار بخش
یارب ناه ما به رخ شرمسار بخش
گر بی‌شمار بود تو هم بی‌شمار بخش
عشق مجاز هم به شب انتظار بخش
این ماجرا به زمزمه جویبار بخش
لبخند کل به گریه ابر بهار ببخش
یکدم قرار هم به دل بی‌قرار بخش
این قصه‌ها به رستم و اسفندیار بخش
پارب تسلیی به دل سوگوار بخش
زان چشمة رشحه‌ای به من اشگبار بخش
مارا هم از برای خدا بادگار بخش
مارا صفای گریة بی‌اختیار بخش
پارب مرا به ناله شبهای تار بخش
یک لحظه هم به زمزمهٔ شسهریار بخش

به یاد تهران

خوشا نپران و طرف لاله‌زارش
دیار عشسق و شهر آشنایی است
خدایا چون کند مسکین غریبی
خوشا نزهنکه شمران که خیزد
خوشا پس فلعه و حواب شبانکاه
خوشا دربند و گلگشت سربند

خوشا تجریش و غوغای سر یل

خسرامان شاهدان گلعذارش
خداي عشسق دارد یایدارش
که دور افتاده از پار و دیارش

خروش بلبل از هر شاخسارش
خوشا اسانه های آبشسارش
نسم آب و سرود جویبارش
خوشا آهوی چشمان و شکارش

به کوی بهجت‌آبادم سلامی است
کجا شد شاهد عشق و جوانی
خوشا راز و نیاز عشسقبازی
چه جای وصل و آن شیهای مهتاب
رسد گر نامه شوقم به یاران
اگرچه یار من نامهربان بود
خداب ماه بی‌مهرم ببخشای
ار بر دل غباری دارد از من
دلم دارد هوای کسوی جانان
هوای نوشکفتن دارد این گل
رقیبیا شساهد دولت رصاکن
سلام من به یار دلنوازی

دیوان سهریار 9 ۳۷۳

صبا گر افتد از آن‌سو گذارش
خدا را حیلتی یاران به کارش
خسوشا سوز و گداز ان تظارش
خوشا هجران و آن شبهای تارش
نکهدارند از من یادکارش
خسدای مهربانان باد بارش
به چشسم عاشق شبزنده‌دارش
به اشک از دل فروشویم غبارش
اکگر فرصت بود از روزگ ارش
اکسر ساری کند باد بهارش
دمی با عاشقان بی‌فقرارش
که بسنوازد سلام شهربارش

سر می‌شکند دیوارش

تارزن تانه به سیم است و دلی در کارش
نه همه مُحتسب از چام تو میخانه شین
مستبکتما آنکوچه که حافظ میت
یارب این عشق فروشنده خریدارش کیست
باغبان‌کز کل و بل به‌سرش شوقی نیست
عشقیازی لجن‌اندازی و لجبازی نیست
گر به دربای عدن ژضصت غواص نبود
:گنج افسانه شدیم, آنچه به دستان گویند

چشم بخت هنرم ُفته به قهری که مگر

چنگ بر دل نزند نالهٔ سیم تارش
صوفی اینجا به گلو حلقه شود دستارش
سرشکانند به سر شاخ در و دیوارش
که متاع دل و جان ریخته در بازارش
جر به گُلچین نرسد سیر گل و گلزارش
طوطی عشق» شکر می‌شکند منقارش
ذر به بازار نیارند به دریا بارش
غول افسون به در غار و طلسم مارش
شور محشر کند از خواب فُرون بیدارش

دیوان شهربار » ۴

نقش طومار فلک نقشه سرگردانی است
دلسرم بار سفر بسته خدایا بکشای

شپربارا طمع یساری از آن بار مدار

تاکی آین دوز و کلک لوله شود طومارش

که بود رغبت هم ضحبتی اغیارش

صلای شهادت

به شوقي بج وصال و جمال خندانش
کجاگریختن ابر و باش از زنجیر
زمین به جنبش مهدی» رها در آقیانوس
عروس ماه و شب جشن با کلیسایی است
لام روزه قبائیش از پسرند سپید
توچون‌مگس, جهش ازتار عنکبوتت نیست
مخرکه دامن اه شکستگان گیری
خمار, سرمدی و جام. واپسین؛ هشدار
رهایی آبدی با همین مسلمانی است
شهادت‌است و صلاء گوش‌دل به فرمان دار
زمین نه سعک صوت فرشته اش در گوش
شفیع دیده و دلآشگ توبه‌ای جاری است

به شهریار هم از خواجه درگرفت ذمی

خوشم به رنج و شکنج شبان هجرانش
که جز ستاره نه روزن بود نه زندانش
تو طفل و مهد رها کن به مهد جنبانش
که کون اک ی از ی رم
چگونه بسرجهی از مار پیچ شیطانش
که عاشقانه رسد دست دل به دامانش
به درد تا نرسیدی» برس به درمانش
مگر فرا شوی از خاکدان به فرمانش
نه عینکی است خدا بین به چشم انسانش
ولی چه جلوه کند گوهری به عمانش
که این جنازه دلمرده زنده شد جانش

دولت جاوید

دوش کیسوی تو را ریخته دیدم بر دوش
عجب از رشته عقلی که نه‌پیجد در پای

خاطر آشفته‌ام آمشب زیریشانی دوش
زان سیه سلسله یسو که تو داری بر دوش

گردش جام ازل گر صفت نرگس توست
لسل خاموش تو آرد به خروشم آری
آب چون آتش می‌خواهم و در دیده کشم
گرچه‌دروبشم و مسکین‌تودرآغوش من آی
به شب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد
من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
گر دلت سنگ بخوانم نزنم نیش‌زبان
بخت !گر یار شود رخت به سوی تو کشم
ذر دندان توو غنچه خندان تور

شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید

دیوان شهریار ۵ ۴۷۵

مگر از خواب ابد چشم بمالد مدهوش
پلبل از غنچة خندان نشکیبد خاموش
باد اقفر آوردم خاک ره باده‌فروش
تا مرا دولت پاینده کشسد در آغوش
به دف و چنگ و نی و غلغلة نوشانوش
تار در ناله رود چنگ درآید به خروش
تشنه جز سنگ نبیند به دل چشمه نوش
من سرگشته طوفان‌زد؛ خانه به‌دوش
پای تا سر همه چشمیم و سراپا همه گوش

گفتم این ننز غزل تا چه پسندد (شیدوش)

قاصد و مقصود

گران سیرش مبین قاصد که بی‌پایان بود راهش

مر زاد ره از امگش کسنی و قاصد از آهش
چه سنگین راه دوری دارد این سرمنزل مقصود

خدایا قاصد از آهش کن و نزدیک کن راهش
ففس شد سین تنگم به مُرغ جان, خوشا آهی

کز این زندان غم در می‌گشاید گاه و بی‌گاهش

.

شب است و بی‌کران وادی, کلاف را سردرگم

خباب ابر ستخین بر چراغ اختر و ماهش
گذار کاروان مصر و راه و دلو و ایش هست

ولی کو دبگر آن کنعان که بوسف خیزد از چاهش

دیوان شهریار 8: ۹

به پیغامی گرت گهگاه خوش دارده زهی توفیق

که غمری می‌توان‌خوش بودن از پینام گهگاهش
حدیث از عقل گو کز کم و کیفش هم خودأگاهی

من ار لین لو شور و شمورناخودگ اش
گدای فقر ما فز و شکوهش بین که می‌خندد

به تخت و تاج سلطانی. نگین حشمت و جاهش
گر آن شلطانِ ملک دل رسد با تام علبین

تو هم بر تخت جان بنشانی و خوانی شهنشاهش
گذار آن شه خوبان به کوی ما گدایار نیست

که دمن رکنم زاگ و بنشینم سر راهش
اگر دانم کُجا خواهد گذشت آن کاروان کل

لستان می‌کنم از انگ گلناری گذرگاهش
خدایاء خندة ماه شب وصلی, که ما را کشت

تپ چرمان جانسوز و شب هجران جانکاهش
دلم خواهد شب مهتاب و خلوت با خیال دوست

که‌در حوابو خیالی‌خوش به برگیرم به دلخواهش
به پیری شهریارا آرزوهای درازس بین

دلم کز ژلف دلبندان مبادا دست. کوتاهش

درویش و تفتیش؟

خلاف کم و بیش ننوان پا در این دایره مویی پس و پیس
ر ندیه تزدیکتن کیست تا خدابین نشوی دل نشود دوراندیش
و چون ثل همه نوش حیفباشد که توچون خارمُغیلان همه نبش

ای مفتش درم از در و دیسوار میا
از خُدا بی‌خبران ناکس و نادرویشند
آب روریزی اسلام به نام اسلام؟
چوب چویان و سگ گلّه که شد مهدس ان
یارب این طّه از این بیشتر آشفته مخواه
این‌جهانت دم حشراست‌و به‌یک‌چشمزداست
هول‌و تشویش گرت أجرت جاویدان داشت
جنگ شیطان نتوان جُز به سلاح تقو

دیوان شهریار 8 ۲۷۲

پیش درویش ریا نیست چه جای تفتیش
ای خبردار خدا پس نو چرا نادرویش
چه بسا خرقه که آتش‌زده در خرمن خویش
گرگ را نیز بود یاس حریم بُز و میش
آلفتی بخش به جمعیّت دلهای پریش
برزخ است آنکه ره دور و درازت در پیش
می‌توان‌ساخت‌دمی‌چندبه هول و تشویش
شهریارا نه حریفی تو به این کافر کیش

داغ حبیتب

سنتور شد یتیم به داغ حبیب خویش
ای گل بهار عشق سرآمد. خدای را
افسوس از حییب که مرد و به خاک پرد
ای نوسفر غریب نباشی به زیر خاک
بنشست موسیقی به عزای حبیب خود
ساز حبیب سعی (سماع حضور) بود
اما جبیب وارث خود تربیت نکرد
ساز صبا به ماتم سنتور می‌گریست
تخر دار کفنعه هت ار خاک سهریار

افقد

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش
شوخی که هزاران چو مش بود گرفتار

بیمار شد ترانه به مرگ طبیب خویش
مگشای لب به‌خنده پس‌از عندلیب خویش
آن‌پنجه‌های دلکشو ذوق عجیب خویش
ت" خاک سنکدل چه کند با غریب خویش
چون حوزه ادب که به خاک ادیب خویش
ای باغبان برس به نهال نجیب خویش
زین‌فیض‌هم‌نداشت به عالم نصیب خویش
آری هتر عزیز بدارد رقیب خویش
مردی نبرد دست فتوت به جیب خویش

عشق

دل داده به دلدار دل‌آزار نرازر خویش
می‌بینمش امروز گرفتارتر از خویش

هت دیوان سهریار ۸

چندان به گرفتار خود آن شوخ جفا کرد
آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
بودم بنه سر راه» دل‌آنکار که او را
گلهای جهان شد همه در دید من خار
ای برده دل از آن بت عسیار بسنازم
راتکه یوار تسا
بسپار مرا هم تو به او زانکه ندیدم

ت! طبع مرا لعل لبش دید به دل گفت

تاگشت گرفتار جفاکارتر از خویش
رفته به پرستاری بیمارتر از خویش
دیسدم به سر راه دل‌افکارتر از خویش
تا دیدمت ای گل به‌جهان خوارتر از خویش
دل‌برده‌ای از دلبر عیارتر از خویش

کانشوخ ندید است سزاوارتر از خویش
در عاشقی ای ماه وفادارتر از خویش
این بود که دیدیم شکربارتر از خویش

توت بی‌دانه

گر بنازد دل دیوانه به دیوانگیش
دشمن خانگی است این دل دیوانه ولی
برف بر بام سر و چکه اشگم در چشم
دل که در موج سر زلف تو آرزمش نیست
آن خرابات که ما را سر دربانی او
سادگی با سخنم داده رواج بازر
بارخ زنگی ما آینه و زنگاری
دل ما خودبه‌خود آفروزد و سوزد شب و روز
شهریار است و همین‌قالبو خشت و مالش

در حافظیه

به که باشد سر فرزینی و فرزانگیش
عشق آموخته این ذشمنی خانگیش
خانه بین خانگیش مایه ویرانگیش
مرغ دریاست چه اندیشة بی‌لانگیش
نه سر کعبه گیش بود و نه بُنخانه کیش
توت مارا بخرند از پی بی‌دانگیش
موی ژولی ده کجا و غم بی‌شانگیش
نه غم شمعی و نه غصَه پروانگیش
خاصه گر ده کند پیری و پر چانگیش

حافظ خداحافظ

به‌تودبع‌توجانمی‌وخه هداز تن شدجداحافظ

به‌جان کندن وداءتمی‌کنم حافظ خداحافضا

نا خوان توام نا زنده‌م اما یقین دارم
من‌از اول که با خوناب اشگ دل وضو کردم
هم از چاهم‌برآوردی‌وهم راهم نشان دادی
ی شم کاس توشی هن
به شعری‌کز تودر آغاز عشق کودکی خواندم
به‌روی سنگ قبر تو نهادم سینه ای سنکین
دراینجاجامه شوقی قبا کردن‌نهدرویشیاست
تو عشق پاکی و پیوند خسن جاودان داری
سخن‌را گرهمه یک جملهٔ دستوری انگاریم
هر آنکوزنگ غم‌دارد به دل از غمزهٔ خوبان
دلمی‌کنم از تو بی مهمان به راه انداز

شمع ما چراع

شبچراغ خلوتِ شبزندهدارانم چو شمع
هر که بختش یاره شمع بزم خود یابد مرا
میهمان مُحفل صحرانشینانم چو ماه
مرهم زخم و گزند خارزارانم چو کل
گوهر اشگم نثار هر عروس بی‌جهیز
آرزوهاء نعش و چون پروانگانم پیش پا
گرچه می‌گوین:بالای سیاهی رنگ نیست
با همان دلسوزی و دمسازی دیرین هنوز
نازه هم از کهنه زاید گو چراغ برق باش
.تا درویانم گل از کانون عشقی آتشبر

دیوان سهربار ۲۷۶۹

که حق‌چون تواستادی‌نخواهد شد ادا حافظ
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ
که هم‌حبل‌المتین‌بودیو هم‌نورالهُدی حافظ
به انعام تو تایستن نه حد هر خد؛ حافظ
به وش جان هنوزم از خدا آید ندا حافظ
دودل‌باهم سخن‌گفتندبی‌صوت‌وصداحافظ
نُهی‌کن خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حاقظ
نه خسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ
تو و سعدی خبر بودید و باقی مبتدا حافظ
تویزدایی‌غمش ازدل به سازی غمزد! حافظ
که باحسرت‌وداعت می‌کنم حافظ خداحافظ

دل است

وزشب آویزان و از اختر شمارانم چو شمع
اخستری در اختیار بختیارانم چو شمع
میزبان منزل محملسوارانم چو شمع
محرم راز و نیاز رازدارانم چو شمع
این جهازم بس که از گوهر نثارانم چو شمع
منبه اشنگ واهشان از سوگوارانم چو شمع
من به زنگار شب از زرین نگارانم چو شمع
شبچراغ شبنشینی‌های یارانم چو شمع
شعرنو هم شأنِ من کز کهنه کارانم چوشمع

درهد آمیزد شرار برق و بارانم چو شمع

دیوان سهریار ۰ 0

چون شقایق از شهیدان داغ خونینم به دل
کرچه خود پروانه شمع مارم با شهید
صبح. ماسیده به رخ اشکم چو طفلان بتیم

اشگریزان بر مزار گلعنارانم چو شمع
سنگر آفروز بسیج و پاسدارانم چو شمع
شب به سر از شعله تاج شهریارانم چو شمع

بال عشق و همت

تا گرفته‌ام درسی از نوی مرغ حق
شامگاه می‌میرم در جمال جاویدان
شب به بربط ناهید می‌زنم ره توحید
خط آن هلال ابرو مشق منشئاتم داد
با کواکبم به شنا رفته بس مسابقه‌ها
رو به سوی ساحل غرب موجها شکافته‌ام
قایق از طلای شفق رود نیل شبپویم
از بهار عرفانم تا چمن شکفت به طبع
باز سافی مستان ابر فرودین ریزد
چشم خاکیان خیره در طبیعت موزون
ابر پاره می‌بندد بر فلک تتق» گویی
باگدایی در حق سر بر آسمان دارم
کهکشان چوشببنهفت اخگران به خاکستر
بزم انس ماگردد ار چراغ او روشن
من‌در آن مبارک دم بادو بال همت و عشق
شهریار گواند مدعی که گر عشقی است

شرح دفتر گل را خوانده‌ام ورق به ورق
بامداد می‌گردم زنده در تجلی حق
صبحدم به جام آفق می‌خورم شراب شفق
تا به تیغ سحر قلم ماه را کنم منشق
تا نگین کوکب صبح در ربوده‌ام به سبق
مه به نیلگون دریا کرده سیمگون زورق
نا بجوی شیر صباح ایم از شکاف فلق
می‌برند لاله رخان گل به دامن و به طبق
در پیالة لاله از گلاب له عسرق
روح آسمان شیدا در حقیقت مطلق
بر فراز شنبد سبز آئسیانهٔ لقلق
غیر او نسازد کس باگدای گردن‌شق
وز چراغدان فلک رونقی نماند و رمق

کار عشق ماگیرد از جمال او رونق
از ملک کنم پرواز تا به حفی شوم ملحق
صی‌توان لطایف راند در عبارت مغلق

تشپید

به خاک من کُذری کُن چو گل گریبان چاک
چو لاله در چمن آمد به پرچمی خونین
سری به خاک فروبرده‌ام به داغ چگر
اگر به دامن چاک آمدم در این گیتی
به ثُریتم چو گذشتی» به طیب نفس ای کل
توای که فاتحه بر خاک اولیا خواندی
جهان چه فتنه که‌ازروی خوش نشان دادن
چو خط به خون شبابت نوشت چین جبین
خزان به شخره کُند گاه گوشوار صویز
بغیر چنگی و راهم بزن به ماهوری
:به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید
به خاک این‌دل مسکین‌غلم‌کن آن دم و دود
زتخت و تاج فریدون چه حکمتی به از این
ببوس دفتر شعری که دلنشین یابی
تو شهریار به راحت برو به خواب ابد

دیوان شهریار 8 ۲۸۱

عشق

که من چو لاله به داغ تو خفته‌ام در خاک
شهید عشق چرا خود کفن نسازد چاک
دای آمسید که آلاله بر از خاک
هزار شکر که رفتم چو گل به دامن پاک
لبی به فاتحه بکشاکه طیب‌اله فاک
صوالیای تو خواند فرشته بر افلاک
به خیل پاکدلان بخل ورزد و آمساک
چو پیریت به سر آرند حاکمی سقاک
ببه گوش پیرزن گوژپشت طارم تاک
که ساز من همه راه عراق می‌زد و راک
(اگر شراب خوری چرعه‌ای فشان بر خاک)
که خُنته خرد و خمیر از خمار آن تریاک
که کاوه داد دل خود ستاند ار خاک
که آن دل از بی بوسیدن تو بود هلاک
که پاکباخته از رهزنان ندارد باک

مهر و ماه

پیش پای پیک جانان گر بجنبی کم‌کمک
یوسف مصر ملاحت آنکه در کنعان حسن
حسین آدم تا نیاید در جمال او کمال

عکس آن طلعت چو در آیینهٔ جان یافتیم

هر قدم از همت پاکان به جان یابی کمک
سبزه ای سربر نکرد از آبو گل با این نمک
کی سر تعظیم در پایش فرود آرد ملک
نقش‌هرصورت که بودازلوح دلکردیم حک

دیوان شهریار 9 ۲

خانم ملک سلیمان مُهر مهر خاتم است
رودم و از دوری دری‌ابسنانم زیر لب
شا ها ید سا کی
وکا ان رات کرسان
او کتاب دانش و سرفصل دانش. داوری
اسمان با پشت خم بین در نمازش مقتدی

شهریارا عشوه کن با این زراندودی ولی

کاورد زیر نگین از آسمانت تا سمک
برم و در حسرت گلزار بارم نم‌نمک
جامة گونی قبا و وصله گونی قدک
بشکنزاین‌کعبه هم‌بتهای‌شرک‌وریب‌وشک
او چراغ بینش و در چشم مردم مردمک
مهروماهش روزو شب قندیل محراب فلک
وحشت‌از آن کن‌که روزیدرمیان‌آید محک

کنج اثز وا

نمی‌کنی تو ستمگر خودی به ما نزدیک
جمال کسعبه بسه توفیق داده‌اند ارنه
طبیم از سر بیمار دل بو برخیز
نمی‌نهید قدم جز به راه خبط و خطا
دلی به نزد شما داشتم ز دور ای کاش
شکسته‌اند دل ماو خیر دلشکنان
چه فاجعه است که سنگ سیاه آهرین
چه سود وعدة نزدیک اقر وف دور است
اکتر بنه وضتة دوز لت هول روز جر
هزار وعده که کردی یکی بیا و بیار
دا به که ول هنم تذل توان رت
به پای خسته به‌جز شوشه غمت ندهند
من از مسدارج و آن راههای دور و دراز

به قهر خ,واهش دل پیش هب روم رگ

که نبست خاطر خود خواه با خدا نزدیک
تفاوتی نکند راه, دور یبانسزدیک
که درد عشسق نکردند بادوا نزدیک
که از صواب بدورید و با خطا نزدیک
که این دوباره نبودیم با شما نزدیک
که شاخ دلی تسه با خا تدرک
شود به شیشه جام جهان‌نما نزدیک
بیا که دور نی وعده و وفا نزدیک
اجل همیشه قضا بشد و قضا نزدیک
که فی‌المثل همدان دور و کرده! نزدیک
که از تو دور بود مروه و صفا نزدیک
که شپرها همه دورند و روستا نزدیک
نیافتم مگر این کنج انزوا نزدیک

.توان به :ذدد خود شذ به قهقرا نزدیت

,تو شهریار به دل پوی راه منزل عشق

که کاروان به ره و کاروانسرا نزدیک

شاهد جنکی

برویز چو بر تار برد باربدی چنگ
رقص آیدم از ساز تو چون زهرذ چنگی
وه دیدی که اکر پنجه شیرین تو خسرو
یعقوب آگر چون تو پریوش پسری داشت
زنهار ز یداد نسواهای مخالف
دا هه
ای لبت تسنبوری و ای آفت تاری
شرم آیدم ای تازه گل از غنچه لعلت

از پنجة ناهید و نکیسا فکند چنگ
هرچند شد از بار غمت قامت من چنگ
دیگر نزدی شور نکیسا به دلش چنگ
پوسف به‌چه افکندی‌ومشتی به‌سرش‌سنگ

گر ره به حجاز است به در پرده سارنگ
مایشی که به موزیک نوازند گه جنگ
آهو بچهٔ شوخ و شاهد پسری شنگ

با این دل خونین من و فافیهٔ تنگ

ساز فرآموش

باغها خلوت و خالی است کجایی بلبل
ماهتاب استوشبیسرد و منایناگوشه خموش
چهبهوصل و چدبههجران چهبهاروچه خزان
باغبانان همه در خانه خزیدند از برف
در اد عربده جویان همه رفتند با
دگر از دام و قفس هم خبری نیست بخوان
لیکن از فتنه نهسروی به چمن مانده نه کاچ
خشگ شد جوی ببا آب به چشم اندازیم

کل من نیز به تاراج سز, رفته ببا

این همه خسته و خاموش چرایی بلبل
عشق بیغلغله خوش نیست صلایی بلبل
سیسوس ,
از قفس رحت واز دام رهایي بلبل
چه میب أآفت و طوفان بلایی بلبل
بوکزین چشمه بیابیم صفایی بلبل
نا عزیزانسه بشیریم عزایی بلبل

دیوان شهریار ۰ ۴

تو وفا با گل سرخت کن و من با گل زرد
من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان
درد مردم همه درمان شده است و تنها
هیچسوزینهبه سازاستونهسحریبهسخن
یادکن کز چمن و باغ فرارت دادند
چه جهانی که بپادار در او زاغ و زغن
باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش
نقست هست به شکرانه به باغ و چمن آی
گر جوانی بههدر رفته دل آزرده مباش
شهریار از گره کار لب شکر نیّست

تو به شوری بزن و من به نوایی بلبل
فرض کن ساز فراموش صبایی بنبل
درد تنهایی من مانده دوایسی بلبل
نیست جز سوز تو ساز به سزایی بلبل
که تواز سلسلهٔ سبزقبایی بلبل
لیک با مرغ چمن نیست بهایی بلبل
شکر آن را که چنین نغمهسرایی بلبل
تابهار آید و از غم بهدرایی بلبل
زندگی چیست بهجز باد هوایی بلبل
که خداییی بود و کارگشایی بلبل

عنای غم

از غم جدا مشو که غنا میدهد به دل
گریان فرشتهای است که در سینههایننگ
ابن صبر تلخ و نغمهٔ شیربن طبیب ماست
چون شیر مادران که بود مستحیل خون
بس خندهها که ظلم تن و ظلمت دل است
تا عهد دوست خواست فرآموش دل شدن
دل پیشواز نساله رود ارغنون نواز
این غم غبار یار و خود از ابر این غبار
سلطان دل صلای (بلا للولا) زده است
فتح از مجاهدیاست که دل در جهاد نفس
صحرا و ستگلاخ ضلال است. هوشدار

اما چه غم. غمی که خدا میدهد به دل
از اشک چشم. نشو و نما میدهد به دل
با اشک شور خود که شفا میدهد به دل
غم هم به استحاله غذا میدهد به دل
ای زنده باد غم که ضیا میدهد به دل
غم میرسد به وقت و وفا میدهد به دل
نازم غمی که ساز و نوا میدهد به دل
سر میکشد چو ماه و صلا میدهد به دل
تادل ولی اوست بلا میدهد به دل
تا شد اسیر جان به فدا میدهد به دل

این کج نشان راه هدا میدهد ۵ دل

غم خضر ما و چشمهاش این چشم اشگیار
ای اشک شوق, آینهام پاک کن ولی
عم صیقل خداست» خدایا زما مگیر
قانع به استخوانم و از سایه تاجبخش
تسلیم با قضا و قدر باش» شهریار

دیوان شهریار 5 ۲۸۵

وین چشمه قطره قطره بقا میدهد به دل
زنگ غمم مبر که صفا میدهد به دل
ای جوهر جلی که جلا میدهد به دل
با همتی که بال هما میدهد به دل

وزغم جزع مکن که جزا میدهد به دل

صاحب دارد این دل
که طالب دارد این دل نداند مه» که صاحب دارد این دل

کنیز اخشتران چشمند و بیدار
حضور مسحفل انسم نبینی
شب هچران نپنداری که تنهاست
به جاسوسی کلاغش بر درخت است
نخواهد جیرهخوار هر دری شد
پس از یک عمر جانبداری دوست
ببین آی دیسده آمشب در رخ ماه
به هر چشمم حجاب هفت پرده است
ندارد جنس مرغوبی و آفاق
هبتر بسیند نسبیند شهریارا

بخواب ای مه مواظب دارد این دل
که چون یادش مصاحب دارد این دل
مخند ای کل مراقب دارد این دل
که از دولت مواجب دارد این دل
که خود شرم از کواکب دارد این دل
دو صلد دربان و حاجب دارد این دل
به خود مشتاق و راغب دارد این دل
که صد چندان معایب دارد این دل

ماه عسل

آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتذل
بردم از آشفته بازار جهان قلبی سلیم

ناله سیم سفتارم بود 9 دیون غزل

دبوان نسهربار ۹

سود بازار جهان سودای خامی بیش نیست

عیش‌دنیا یک‌شب و آن‌هم که‌ناکشته چراغ
اوستاد عقل شد بر مسند تحقیق بر
بشنو از ذرات هستی صبحدم با گوش جان
هم صفیر طیر کالارواح بین فیها نزبل
پند دیدم سر به سر طومار عمر آدمی
نیست راه رستگاران جبهان جز راه راست
زشت در آبینه گرخود زشت بیند گو مرنج
از بناگوشی که خود خط شبابم می‌نوشت
همره ساز و نوای خواجه کردم نای دل
تاج ففرم بر سر و تخت فناعت زیر پای
همسر لطف سخن شد دخت طبع شهریار

ای جوان از پیر دهقان‌دارم این ضرب‌المثل
بانگ بردارد موقدن چون خروس بی‌محل
کودکی در مکتب‌عشق آن مسائل کرد حل
نسفمهٔ توحید حس لایزال لم یسزل
هم نفیر خواب کالانعام بین بل هم اضل
آنچه کردم سیر در ادوار تاریخ منل
لیک کجرو چون‌کند با چشم کور و پای شل
گر عمل زیبا کنی زیبا کنی عکس‌العمل
پیک پیری می‌دهد در گوش پیغام اجل
آنکه‌باسازش چه‌جای‌زهره. می‌رقصد زحل
تسابد خط امان دارم زدیسوان ازل
وان دو را طی‌شد در این زیباغزل ماه عسل

ظالم بل

ی تو دیونی که هر بیتش یکی دنیا غزل
با کمندِ زلف تو صحرا همه مشکین غزال
آبشارت گیسوافشان در پرند ماهتاب
اختران‌با مقطعی‌چون کوکب ضبحت, بدیع
باعل تم اف افسانة در افشفتگی
گفت این چشم غزلخوانی که ارزانی ست
گفتم آری من غزل بینم جبهانی را ولی
آسمان با انعکاس خود به سیمین ماهتاب

با سکوت نیمشب گاهم غزل خوانند و من

از تو دیوان غزل دنیا و مافی‌ها غزل
شیوهٔ هر چشم شهلاهم یکی شیوا غزل
پایکوبان داده سر چون ذختری شیدا غزل
همچنان با مطلعی چون ماه بی‌همتا غزل
گو غزالش خوانم این‌چشم پرزفسون یا غزل
هر گران‌سگی غزل بینی نه من تنها غزل
در میان این غرلها هم بویی یکتا غزل
در دل دریاء بدان سیمابگون سیما غزل

با همه درات خویشم گوش و سرتا پا غزل

اختران با جشمک روا غزل بارند و من
سیزده کردم به در با لاله رویانی که بود
وه چه غوغا آن غزل کزفتنه ظالم بلا
هم‌به کشکول‌وتبرزین هوشم از سرُرددوش
هرکجا زیبابی ولطفاست شعری هستناب
گر به چم شاعران بینی» جمال جاودان
گر نسیم باد نوروزی به دریا دیکته کرد
این‌غزل ارثنیاکان و عجین باخون ماست
شهریار سعدی و حافظ به جا نگذاشتند

دیوان شهریار :2 ۲۸۷

باز گردانم به خواب و خلسه و خلیا غعزل
هر یکی از لمل لب چون لاله خمر! غزل
گو نخواند بمد از آن دیگر هزار آوا غزل
بادم گرمی که می‌خواند آن کل مولا غزل
هم رخ زیباست شعر و هم دل دانا غزل
حسن بی‌پایان او پایین غزل بالا عزل
از خط چین و شکن دریا یکی دریا غزل
آسمان با هر که چیزی داده و با ما غزل
جای خالی بیغزل تا پرکند کس با غزل

مبادی و غایات

از نیستان می‌کند آهم حکایت مُتّصل
در کتاب عشق اگر کاهی صراحت مختفی
اتصالی با خدا باید از این ابلیس دون
حچتراویچه‌حاجت.دل‌چوپیوستی‌به‌دوست
دستگاه دل گرت گیرندة پیغام دوست
خود بدین ابعاد محدود تن خاکی مبین
صاحبامری که خضروسافی‌کوثرهم اوست
گر حمایت مُتّصل با زیردستانت نبود
فننهة آخر زمان دارد به بایان می‌رسد
العجب ثم‌السجب بین‌الجمادی و الرّجب

سسه پار در مبادی. می‌نماید رآءة دور

زان به‌لب دارم چونی‌شیرین‌شکابت متضل
با صراحت نیز می‌بابی کنایت مُتضل
کو میان جسم و جان داند سعایت متضل
از خود معصوم می‌گیری روایت مُصل
سر به گوش آرد ترا پیک عنایت مُمّصن
می‌توان از دل شدن با بی‌نهایت مُقصل
می‌رسد با تشنه کامانش سقایت ممّصل
از زبردستان نسمی‌بابی حمایت مُنَصل
زان به غابت می‌رسد چرم و جنایت مُنصل
می‌رسد کز وی شود ایت به ایت هُمْصل
لیکن‌از هر مبدئی هستی به غایت مُنصل

دیوان شهریار ۸

شمع طوفان

سالها شمع دل آفروخته و سوخته‌ام
ای شبتیره‌دل چشمه رخشنده کجاست
چشم‌جان گر به رختدوخته‌دارم چه‌عجب
هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز
دامن افشان همه در پای تو خواهم انداخت
زلف یکسو که زنی چپر؛ جانان بینی
۱

سف دل را که به چاه غم توست *
شهریار! چه کنم با فلک کهنه حریف

که من گمشده هم تشنه جانسوخته‌ام
که به مژگان تو چشم از دو جهان دوخته‌ام
شمع طوفانم 9 از اشکی خود افروختهام
در (شکی که به صد شون دل اندوخته‌ام
دو جهانش به خرید آمده نفروخته‌ام
که به شطرنج مش طفل نوآموخته‌ام

یاران دغل

رمن از عشق غزلی ساخته‌ام
گر چو چشمش به سپیدی‌زده‌ام نقش سیاه
گر چو زنبور به نیشم بنوازند رواست
شکوه در مذهب درویش حرأم است ولی
:ادب از بی‌ادب آموز که لقمان گوید
می‌کنم چشم طمع می‌شکنم دست سئوال
چه خروسی تو که وقتی نشناسی ور نه
در نمی‌یابی ار دوق. نه من در هر بیت

میچرانم به غزن چشم نزالان وطن

شوه تازه‌ای از مبتدلی ساخته‌ام
چون نگاهش غزل بی‌بدلی ساخته‌ام
کز لب لعل تو نوشین عسلی ساختهام
باچه باران دغا و دغلی ساخته‌ام
از عمل سوخته عکس‌العملی ساخته‌ام
من که با جامعه کور و شلی ساخته‌ام
من به هر عربدهٔ بی‌محلی ساخته‌ام
طرفه مضمونی و ضرب‌المثلی ساخنه‌ام؟
مرتعی سبز ببه نامان تلی ساخته‌ام
آفشتابم که به برج حملی ساخته‌ام
که بنای سخن بی‌خللی ساخته‌ام

دیوان شهریار ۵ ۲۸۹

هجران کشیده‌ام

دامن بکش بناز که هجران کشیده‌ام
شاید چو ی وسفم بنوازد عزیز مصر
از سیل اشک شوق دو چشمم معافدار
جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار
دیگر گذشته. از سر و سامان مین مپرس
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود
بس در خیال, هدیه فرستاده‌ام به تو
دور از تو ماه من همه غمها به یک طرف
ای تا سحر به علت دندان نخفته شب
جز صورت تو نیست بر ایوان منظرم
از سرکشی طبع بلند است شهریار

نازم بکش که ناز رقیبان کنسبده‌ام
پاداش ذلتی که به زندان کشیده‌ام
کز این دو چشمه آب. فراوان کشیده‌ام
آخر غمت به دوش دل و جان کشیده‌ام
من بی‌تودست از این سر و سامان کشیده‌ام
از روزگار سفله دو چندان کشیده‌ام
بی‌خوان و خانه حسرت مهمان کشیده‌ام
وین یک طرف که منت دو نان کشیده‌ام
با من بگوی قصه که دندان کشیده‌ام
افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام
بای قناعتی که به دامان کشیده‌ام

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
طی شد دو بیست سالم و انگارکن دویست
گر آسمان وظیفهٔ شاعر نمی‌دهد
سرباز مفت اینهمه درجا نمی‌زند
گوهرشناس نیست در لین شهر شپربار

روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
نهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
یک روز خنده کردم و عمری گریستم
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
در استحان بر دهد نسمره بیستم
گونام هم بخفیه بلیسد ز لیستم
سرهنگ گو ببخش بفرمان ایستم
من در صف خزف چه بکویم که چیستم

دیوان شهریار « ۰

بیش ماندم خوار کشتم

چو دیدم یار با اغیار شد یار
عزیزی در جهان آفزون نماناد
چه خوش خوابی است سودای جوانی
سرشک از دیده غلطان چون ساره
به گردن حلقه زنجیر زلفش
وفسا افسانه دیسدم شهریارا

نشو

به خوان و خانه افلا کیان جو بسشستم
دگر چو چشم نو یک گوشه از جهانم بس
شته فعلین. و سمات آهسیتم ود
حریف میکده بودم که با در و دیوار
نژسته بود هنوز از بهارم آن گل شرخ
به پرتگاه فنا چاره جُز جهیدن نیست
همیشه هستی من وهم بود و پنداری
گسست خوشه پروین و بر سر من ربخت
به پاییوس بو دامن رسد دریعا من
حریفتو به‌نپهنگی است. شهریار به هوش

1

از این مسحنتسرا بیزار گشستم
زننهایی به حسرت بار گشتم
در ار تن اسیر خار کشتم
به دنیا بیش ماندم خوار کشتم
دربغ از خواب خوش ببدار گشتم
بسه گرد کوچه و ببازار گشستم
که من گرد جهان بسیار کشتم

به اشگ تو به دل از خاک و خاکیان شستم
که چشم در تو چو بُشودم از جهان بستم
که درشکستم و زنچیرها که بکسستم
که از شوم زمستان کفر و دین زستم
همین که بال بقا جستم از فنا جُستم
به دامتی ده بو داری بمی‌رسد دسم
که با حضور دل از جام غیب هم مستم
نه ماهنی که پریدن نداند از شستم

دیوان شهریار 9 ۲۹۱

فاش می‌گویم و ا زگفته خحود دلشادم
بسته عشستم و از هسر دو جسهان آزادم

(حانظ)

عشق مادرزاد

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم
گردشچشم توبا من چه طلسمی در باخت
قصر غلمان و سرایردهٔ حورانم بود
من همه جان و دلی زنده به عشقم. آری
نقطه خال تو در میکده از من بستاند
فتنه چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است
شکر و پستهٔ لعل تو به منقار من است
قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور
کوکب بخت من آفروخت چراغ مه و مهر
مرغ بام ملکوتم قفسم در نگشود
یک نگاه توام از نقد دو عالم بس بود
من گر رشته پیمان تو بستم زازل
در غم لاله رخان از پس هر داغدلی
غم و شادی جهانم بجز از یادی نیست

شهربار اچه غمم هست که چون خواجه خوبش

تو چه خسنی که منت عاشق مادرزادم
که در این دایره چسرخ کبود ف تادم
آدم ان داخت در این دخمه غم پنیادم
اب وگل گو برو از تس دل بر بادم
آن‌جه در مدرسه آموخته بود استادم
که به یک لحظه دهد راز دو عالم بادم
روزذاری است که من طوطی این قنادم
گر حدیثی رود از سرو و گل و شمشادم
من بدین کوکبه از مادر گردون زادم
که به گوش ملک‌العرش رسد فریادم
یک نظر دیسدم و تاوان دو عالم دادم
پای پیمان تو هم تابه ابد ایستادم
داغ دیکر رسد از در به سلامتبادم
ای همه یاد تو شادان که به بادت شادم

«بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»

سرو بارآور

خوشا سروی که من در سایه‌اش از بخت برخوردم
خوشا نخلی که از شاخ نبانش نیشکر خوردم

دیوان سهریار ۵ ۲۳

خوشا شوخی که هر دم لعلش از خوان شکر بخشید

غرامتهای عمری کز مش خون جر خوردم
در این گلشن که سروش بی‌ثمر خوانند و بی‌سایه

همایون سایه سرو من که هر سالش ثمر خوردم
مرا پیرانه سر در سر به‌جز عشق جوانان نیست

جوانی‌ها که کردم فی‌المثل امروز سرخوردم
شرابی خوردم از جام لب لصل سیه‌چشمی

که عمری از سر مستی به دیوار و به در خوردم
به رم جام خورشید و خم فیرورهٔ گردون

می آن باشد که من از لل آن والا گهر خوردم
کشیدم در غمش لاجرعه جام هفت خط بر سر

به ابرو خم نیاوردم که زخم از شیر نر خوردم
همنر از دور من نازد که در دور دهان یار

اگر تنگم معیشت نان به بازوی هنر خوردم
به خوان ناکسان جان سپر هرگز نبردم دست

که گر خود نان خالی خوردم از خوان پدر خوردم
سخن از بار گویم بو که بختم بارور باشد

که گر از کار گفتم چشم زخمی کارگر خوردم
به زلف یار هم برمی‌خورد گر غیر از این باشی

که من صدبار با این نکته باریک برخوردم
گل گیرای حسنم بس که در عشقم نلغزد پای

رمین گر خوردم ار دسب خادب چسم بر حوردم
چراگاهی بدین نفزی و آهویی بدیر شوخی

توگوبی اسب بر گردان؟ نه آخر مغز خر خوردم

بدونان امن, خاطر مدهند و خوان بی‌منت
من این یک لقمه را هم با دو صد خوف و خطرخوردم
به روی نش پروانه سحر لرزید شمع و گفت
تو فارغ رو که من گر بد زدم باری بتر خوردم
به دنیایی که نشمرد خود از نوع بشر م را

من از جان شهریارا غصه نوع بشر خوردم

ما هم آمد به در خانه و در خانه نبودم
آنکه می‌خواست به‌رویم در دولت بگشاید
آمد آن دولت بیدار و مرژ بخت فروخفت
آن‌که می‌خواست غبار غمم از دل بزداید
بار سود از شرفم سر به ثریّا و دریغا
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
جانفروشی مرا بین‌که به‌هیچش نخرد کس
به غزل رام توان کرد غزالان رمیده

خانه گویی به سرم‌ریشت چو نآین‌قضه شنودم
باکه گویم که در خانه به رویش نگشودم
من‌که‌یک‌عمر شب آأز دست خیالش نغنودم
آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدودم
که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم
گو یه سر می‌رود از آتش هجران تو دودم
شهریارا غزلی هم به سزایش نسرودم

حراج عشق

چو بستدربه‌روی‌من‌به کوی‌صبررو کردم
چرا رودر تو آرم من که خود را گم کنم در تو
خیالت ساده‌دلتر بود و با ما از تو یکروتر
| ار

جو درمانم‌نیخشیدی به‌درد خویش خوکردم
به‌خود بازآمدم نقش‌تو درخودجستجو کردم
من اینها هر دو با ایینة دل روبرو کردم
زحال گریه پنهان حکایت با سبو کردم

دیوان سهربار 9 ۴

فرودً ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
صفایی بود دیشب با خیالت خلوت مارا
ملول از ناله بلبل مباش, ای باغبان» رفتم
تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها

سرای دیده با اشک ندامت شست‌وشو کردم
ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم
حلالم کن! اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
من از بیم شمانت گریه پنهان در گلو کردم
در این هنگامه من‌کاری که کردم یاداو کردم
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

لاله سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
گرجه بگداختی از آنش حسرت دل من
لاله در دامن کوه مد و من بی‌رخ دوست
در رخ من مکن ای غنچه زلبخند دریغ
چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری
شبنم از گونهٔ گلبرگ نگون بود که من
زلف و مژگان تو را مانده رفوی دل ریش
دود آهم شد و آشک غمم ای چشم و چراغ
نه رخ ماه سنیژه» نه کمند رستم
دقرم دشمن جان بود و نمی‌دانستم
تا چو مهتاب به زندان غمم بنوازی
آشسپانم به سر کنگرهٔ افلاک است
شسهربارا مگرم جرعه فشاند لب جام

بی‌تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم
لیک من هم به صبوری دل از آهن کردم
اشک چون لاله سیراب به دامن کردم
که من از اشک تو را شاهد گلشن کردم
خوشه های خم گیسوی تو خرمن کردم
گله زلف تو با سنبل و سوسن کردم
پاره شد رشته صبری که به سوزن کردم
شمع عشقی که به امید نو روشن کردم
اه از آن ناله که من در چه بیژن کردم
من غافل کله دوست به دشمن کردم
تن همه چشم به‌هم چشمی روزن کردم
گرچه در غمکدهٔ خاک نشبمن کردم
سالها بر در این میکده مسکن کردم

دیوان نهر یار ۵ ۲۹۵

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نسفشی بسه یاد خسط تمو بر آب مسی‌زدم

(حافظ)

روح قدس

دیشب به شعر خواجه ره خواب می‌زدم
هربیت خواجه یک خم می بود و من‌خراب
قوال زهره چشم آدب یود و گوش هوش
چون چشم ماه» خواجه شیراز دیده بود
شیراز آن زمان به قلقویی از خیال
ایوان, خانقاه تورانقش برفلک
تاب از کمند شعر تو می‌بستم و به کام
یک سطر از کتاب تو می‌خواندم و قلم
چون گلستان شیخ در او هشت باب خلد
انم به روی آن چمن خلد می‌چکید
چنگ خدا زدی نو کجا در تو می‌رسد
من غافل از مُسیّب و عمری به اکتساب
گر روح قدس خواجه نظر داشت شهریار

از جسویبار لد به رخ آب مسی‌زدم
بس با دو جام چشم می ناب می‌زدم
تا من به سیم ساز تو مضراب می‌زدم
یک بوسه هم به چهرهٔ مسهتاب می‌زدم
با نقش زر به صفحه سیماب می‌زدم
با دس و با صداقت محراب می‌زدم
چرخی به بام عرش بدان تاب می‌زدم
بر روی صد صحیفهٔ کستاب می‌زدم
من سر به‌سان حلقه به هر باب می‌زدم
شنم به داغ لاله زخوناب صی‌زدم
در حسرت تو گوهر نایاب می‌زدم
سازی که من به زخمه ناباب می‌زدم
دست طلب به دامن اسباب میزدم

سر خط قرآن

سالها دخمه خود ظلمت زندان کردم

بر سه وبرانه خود شنج قناعت 5 جستنه

قصر آمال و امانی همه وبران کردم

دیوان نسهریار ۲۹

من هم از خود نرسیدم به دار سیمرغ
با یکی بستم و دست از همه شستم. آری
اگرم مُرد سخن نام کتی» خود دانی
تا به شلمان چه رسد سلطه کفر ابلیس
رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
در دل و دیده من دوش چراآغانی بود
هنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
آدم خاکیم و شذعی حور و قصور
شبوهُ کار من از خواجه شیراز بهُرس

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شح

طی این بادیه با رستم دستان کردم
مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم
که من ابلیس خود از شلطه مسلمان کردم
نفهش آمف زدم و خکم سلیمان کردم
یکجهان حرص‌وحسد طعمه طوفان‌کردم
دردها جمله به داروی تو درمان کردم
از یاد تو در این نغمکده مهمان کردم
من هم این کسب هنر از در چرمان کردم
نه عجب گر هوس روضه رضوان کردم
کانچه استاد غزل گفت یکین آن کردم
که همه مشق خود از سر خط قرآن کردم

تالغ ناکامی

برو ای نُرک که ترک تو ستتمگر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دثران
به خد! کافر اگر بود به رحم آمده بود
تو شدی همسر اغیار و من از پار و دیار
زیر سر بالش دیباست تو راکی دانی
در و دیوار به حال دل من زار گریست
در غمت داغ پدر دیدم و چون در بتیم
اشک از آویز گوش تو حکایت می‌کرد
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی

حیف از آن‌عمر که در پای‌تو من سر کردم
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم
زان همه نائه که من پیش و کافر کردم
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
که من از خار و خس بادیه بستر کردم
هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم
پند از این گوش پذیرفتم از آن درکردم

که من این گوش زفریاد و فغان کر کردم

ای بسا شب به امدی که زنی حلقه به در

شهریارا به جفا کرد چو خاکم یامال

دیوان شهریار ۵ ۲۹۹۷

دیده ر حلقه صفت دوخته بر در کردم

نکه من خاک رهش را به سر اقسر کردم

ط ۰۰
فش عشق

برو که لشگر هجران چو بر سر من ناخت

به بیشه و مرا هم پلنگ عشق درید
به کاخ وصل تو پر می‌فشاندم از سر شونی
به دست تیر و کمان آمدم به بیشهٔ عشق
به طرهٔ تو چو دست رقیب گشت دراز
هزار شکوه به دل داشتم هزار افسوس
هنوز سال جدایی به سر نرفت أی ماه
هوای زلف توام قد خمید و تن کاهید

زپافتادم و آسوده از خیال شدم
تودست من نگرفتی و پایمال شدم
چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم
کنون زسنگ جدایی شکسته بال شدم
شکار شیر ناه توای غزال شدم
مین جمع چه دانی که من چه حال شدم
که گریه راه گلویم گرفت و لال شدم
که من شکسته‌تر از پیر ماه و سال شدم
به دور ابرویت ی ماه چون هلال شدم

نداد یاسخ و شرمنده از سخوال شدم

در بارکشت به تبریز

باز با یک دوره‌گردی در وطن بازآمدم
روز محشر هم که باید از لحد برخاسس
آدمی دلبسته کانون مهر مادری است
هر کجا تابد شهیل آخر یمانی نام آوست

سربنه آنجا که‌می‌خوردی» دم در جوجی

گویی از یک خواب و بیداری به تن بازآمدم
روح بازاید به تن آنسان که من بازامده
باز هم در زادگاه خویشتن بازآمدم
گر شهیلم خوانده باشی در یمن بازآمدم

از چمن پرواز کردم؟ در چمن بازآمدم

ته دیوان سهریار ۸

رفتم و دیدم تنی چند از رفیفان هن
طاقت تودیعم از پاران نبود و انجمن
همره شاخ گلی چون نسترن رفتم ولی
باز در تهران امان از حزب شیطانم نود
رشتهٔ پیوند گردون نخسلد ماه از محای
جز به مرگ از دام این ذنیا نمی‌بابی نجات
شهریارا مرگ هم قرضی بود با زادگاه

تا هم از نو بر سر عهد کُهن بازآمدم
اشگریزان بی‌وداع ان جمن بازآمدم
شاخ کل بریر شد و بی‌نسترن بازآمدم
لبلم کزجنگل زاغ و زغن بازآمدم
باز با یک آسمان عقد پرن بازآمدم
تا بیاسایم ازاین رنج و محن بازآمدم
پیرهن زان کندم و سوی کفن بازآمدم

خمار انتظار

شب گذشته شتابان به رهگُذار بو بودم
به سایه‌های گریزان شبیه بودم و چون باد
نیامدی که دل من در اختیار من آری
تو نشنه تخت و خماری ندیده ای که بگویم
نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
همه به کاری و من‌دستشستهاز همه کار

خزان عشق نه‌ببنی که من‌به هردمی‌ای‌گل
گر که دل بگشاید زبان به دعوی باری!
جو لا له‌بودچرآغم‌به جستجوی نو در دست

به جلد رهگُذر اما در انتظار تو بودم
به خوی وحی و با وحشت و فرار نو بودم
وگرنه تا به سحر من در اختیار تو بودم
چگونه خُرد و خراب تو و خمار تو بودم
خمار و شست ولی سخت بی‌قرار تو بودم
همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم
در آرزوی شکوفائی و بهار نو بسودم
تو یار من که نبودی منم که یار تو بودم
ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم
اگرچه شهره به هر شهر یار تو بودم

دوست ندیدم

به تیره‌بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم

بخت .رد دابا چه دیدم و چه کشینم |

برای گفتن با دوست شکوه‌ها به دلم بود
دگر نگاه آمیدی به‌سوی هیچکسم نیست
به غیر دام ندیدم به‌هر کسی که شدم رام
رفیق آگر تو رسیدی سلام ما برسانی
منی که شاخه و برگم تصیب برق بلا بود
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
زآب دیده چنان "تشم کشید زبانه
گتاه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین

دیوان شهریار 5 ۲۹۹

ولی دریع که در روزگار دوست ندیدم
چرا که تیر ندامت بدوخت چشم آمیدم
دگر چو طایر وحشی زآپ و دانه رمیدم
که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
که در هوای نو لرزنده‌تر زشاخه بیدم
که خاک غم به سر افشان چو گردباد دویدم

به شهر روسیهان شهربار روی سپیدم

شبیخون غم

چه خوش‌شب ی کهبه خوابخوشی چراغتو دیدم
به‌جستجوی توبرخاستم‌به‌سیرو به گلگشت
به عقدم آمدی و بیست سال لذت دُنیا
دل و دماغ و نشاطم» شکفته‌تر به دمی بود
زمانه آنهمه عشق از دماغ من به‌در آورد

از آن‌دقیقه‌همه‌در درون شراغ تو دیدم
سراب و حومهٔ تبریز و باغ و راغ تو دیدم
به شاخسار تو و غنچه‌های باغ تو دیدم
که نوشخند و نشاط و دل و دماغ نو دیدم

به یک دولحظه شبیخون‌غم که داغ تو دیدم

شهریار و دهقان

بسه دوش دل زغسم عشسق باوها دارم
در انتظار توام دبده شد سپد و هنوز

به رغم گریه که چون دل در اختیارم نیست
خزان مکن کل عشق و امید من که هنوز
شب فراق تو با شاهدان, سر و خیال

همنوز بادل سرسخت کارها دارم
ز نمره‌ختی خوبش انتظارها دارم
بسه سر سیردن خود اختیارها دارم
جوانم و وس نوبهارها دارم
بمه رشم وصل تو بوس و کتارها دارم

دیوان مهریار ۰

چه وصل بود که بگذشت چون شبمستی
به‌سان لاله که از خاک خلرخان روید
نسیم صبح زند چون به تار زلف تو چنگ
شکایت شب هجران به نمع خواهم گفت
قرار خاطر من زلف بی‌قرار تو برد
بهار عشق و جوانی من خزان شد و من
به خویش نام دهم شهربار و چون دهقان

چه خواب خوش که هنوزش خمارها دارم
ببه دل زداغ غعمت پسادگارها دارم
هوای نسالهٔ جسانسوز تسارها دارم
که شبنشینی شبزن-ده‌دارها دارم
بیا که با سر زلفت قرارها دارم
هنوز عشسق رخ گلمعذارها دارم
سبیه‌تر از شب غم روزگارها دارم

تذهیب و تبذیب

شکفته کوکب اتکش, شبی که من دارم
بسان بح که از خفتگان فروزد چشم
هزار شکر که چون غنچه با چنین دل تنگ
کسلید گنجه راز نفسفتنی مسطلب
خضاب روکش و تذهیب خط شیطانی‌است
شفا حواله به سیمرغ و نوشداروی آوست
ار به حذ نصایم نصیبه چون عنقا
همه چو نوح برای نجات این کشتی است
قسم به شانه که آشفتگان کند مجموع

تو شهریار کتابت به‌جز محبّت نیست

چه باشکوه شب و کوکبی که من دارم
به شمع و جمع بنازد شبی که من دارم
به شکوه هم نگشاید لبی که من دارم
نهفتنی است به دل مطلبی که من دارم
مداب مذهب لامذهبی که من دارم
بسه هر طبیب برد تبی که من دارم
به قاف قرب کشد منصبی که من دارم
نسیاز نیمشب و یاربی که من دارم
بذ دادِ تشنه رسد, مشربی که من دارم

که درس عشق دهد مکتبی که من دارم

شمع سیهروز

سر جان دادن در پای تو جانان دارم

خجلتم می‌کنشد از روی تو تا جان دلام

آفتابی تو و در بای تو ریزم چون صبح
جز رخ دوست در آیینه و آیینم نیست
لل نوشین تو جویم به غبار خط سبز
عاشقم آن بپسندم که پسند تو بود
لب نیارم به‌هم از وجد و نگنجم در پوست
خویشتن سوزم و شبهای عزیزان آفروز
تشنه می‌میرم و خلقم همه سیراب سخن
آخر ای دلشیکن سنگدل آه از تو که من
گر به فقدان زر آسایش بالینم نیست
به تولای تو در چاه شب غم ای ماه

شسهربارا صمه خندانم 9 دخون. گویی

دیوان نمهریار 8 ۳۰۱

اینیمه کوکب اشکی که به دآمان دارم
کفر اگر زلف تو باشد منش آیمان دارم
خضرم و آرزوی چشسمهٔ حبوان دارم
نه غم وصل و نه اندیشة هجران دارم
که به سر شوری از آن پسته خندان دارم
طالع شسمع سیه‌روز تسبستان دارم
خون دل می‌خورم و اینهمه مسهمان دارم
دل و جان اینة جلوة جاس دارم
مسر وجدم و آسایش وجدان دارم
شاهم و شاهد و شمع و گل و ریحان دارم
گوهر از آینه و لسل بدخشان دارم

سایة ماه

شبم و روشنی از چشمه ماهی دارم
به‌غلامی تو آویختم این حلقه به گوش
نی‌نواز غشزلم تابه چرگاه خیال
گو به نامرد فلک بای به کفشم نکند
گو نلرزد دگر از بارش پیکانم پشت
بازگشتم به سر راه محبّت که هنوز
بار هجران تن چون یار کوهی خواهد
به حط سبز تو دز اش محبّت تسویم
شاهد شعر بود زیورش از گوهر اشک
ابروی‌توست که پیوسته کشد نقش خیال

بخت چون آینه از دولت آهی دارم
یه ی تیان کشا انم
چون تو آهوبچهٔ چنسم سیاهی دارم
چه کنم گر به سر از ماه کلاهی دارم
من که چون پادشه حسن پناهی دارم
به سر کوی وفا چشم به راهی دارم
من تن و بال تنک چون برکاهی دارم
کر به ایینه دل زد گتاهی دارم
من اگر دعوی حسن است گواهی دارم
من مجال قلم سحر تو گاهی دارم

دیوان سهریار 9 ۲۳

شهریار! دل هر درء به مهری روشن
من به دل روشنی از سایه ماهی دارم

نویی حافظ ؟

رسیدم در تو و دستت زدامن برنمی‌دارم
مئی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا
سوادکعبه‌دیدم, ناقه پی‌کردم که‌من‌زین‌بیش
مسلمانان از این‌حرمان مرایودآتشی در دل
به مکتبخانه عرفان کتابتهاست اما من
خدایا دردل این خاک حافظ خفته؟خود مانم
به‌جام می‌فروریز آبروی‌زهد خشگ ای دل
به زیر قبه حافظ دعاها و اجابتهاست

گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ

توبی حافظ؟ من‌این از مخت خودباورنمی‌دارم
سری در پایت افکندم که هرگز برنمی‌دارم
سفر گر محترم می‌داشتم دیگر نمی‌دارم
که آن آتش روا من با دل کافر نمی‌دارم
به جزدر شعرحافظ درس عشق از برنمی‌دارم
که از شور و شرر بر پا چرا محشر نمی‌دارم
که دیگر آتشم پروای خشگ و تر نمی‌دارم
من این چتر سعادت را چرا بر سر نمی‌دارم
که ار حافظ کسی را من گرامی‌تر نمی‌دارم

سر و سودا

من آخر سر به صحرا می‌گذارم
نیندازی که دیگر کار امروز
ولی در پشتسر باشد نگاهم
حسبیب از روز تنهایی میندیش
تو قدر من نمی‌دانی نو رآ هم
گذشتم از سر و همسر که دنیا

تسورا در خانه تنها می‌گذارم
چو رنجیدم به فردا می‌گذارم
چو از کوبت برون پا می‌گذرم
چو رفتم جان و دل جا می‌گدارم
به حال حویشتن وامی‌گذارم
برای ال دنیا میرم

جو مه بر طاق بسا لا می‌گدارم

دیوان سهریار ۵ ۳۰۳

که من سر روی سودا مب _قذارم

توشة سفر

شب است و چشم به راه ستارة سحرم
سپاه ضُبحدم و تیغ آفتاب کخاست
گر آسمان به رخ آفتاب در نکشود
چو شهسوار فلک گر به نیزه ززین
زمهر و ماه چوبندم رکاب ابلق صبح
شور فرا گر جهم از ین آتش
ره فراری اگر پیش پای من بنهند
بر آشیان محبّت فشانده ام پر و بال

که نا سپیده‌دم امشب ستاره می‌شمرم
که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم
به‌سان صبح برآنم که پرده اش بدرم
گلوی شب تشکافم فکنده باد سرم
ستاره های سرشگند توشة سفرم
چو باد از سر این آب و خاک درگذرم
چنان روم که دگر بشتسر نمی‌نگرم
اگر به سنگ ستم نشکنند بال و پرم

ر خواند آن رمیده غزال اگر زمحنت چون کوه نشکند کمرم
ب شهریار شیرین کار گهی به کوی طلب خاکسارم و دربدرم
باد آورد و برد

رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم
چون گنج خسروانیش آورده بود باد
بستند بار او چو به ماشین, گذاشتند
گوشم در انتظار موتور بود و ناکهان
چرخی به کردش امد و کرد ان ستمکری
برخاست گرد و خاک چو آه منش زپبی
نی‌نی به‌چشم سر همه دیدم که گردوخاک

آوخ از آن برادر اجان برابرم
آوخ که گشت باد بر آن بادآورم
بار غمی به روی دوصد بار دیگرم
هنکامه طیبدن دل خاست در برم
کزباد رفت کردش جرخ ستمگرم
بنشست از آن غبار ملالت به خاطرم

از پای چرخ برشد و بنشست بر سرم

دیوان شهریار 6 ۲۳
بگرفت آسمان چو دل ننگم و گرپست
چون نامه های تسلیت دوستان بریخت

رفت از برش برادر و می‌گفت شسهریار

همچشمی آمدش به من و دیدة ترم
پروانه های برف زهر بام و هر درم

اوخ از آن بسرادر بسا جان بسرابرم

کوهر هروش

بار و همسرم نگرفتم که گرو بود سرم
تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز

می‌خورم و چشم‌نظر بازم جام *
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
عشق و آززدگی و حسن و جوانی و هنر
هنرم کاش گرهبند زر و سیم بود
سیزده را همه عالم به‌در امروز از شهر
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
تواز آن دگری» رو که مرا یاد تو بس
از شکار دلران چشم و دلی دارم سیر
خون دل موج زند در جکرم چون یاقوت

تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
من بیچاره همان عاشق خونبن جهْرم
جرمم این است که صاحبدل و صاحبنظرم
هوس عشق و جواتی است به پیرانه سرم
پدر عنسق بسوزد که درآمد پدرم
عجباً هیچ نسیرزید که بی‌سیم و زرم
که به بازار توکاری نگشود از هنرم
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به‌درم
گاهی از کوچه معشوفه خود می‌گذرم
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
شیرم و جوی شنفالان نسبود آبخورم

فشیریار چنته کم لستلم و وال گنه

راهی به جنت

اوخ که دم از عمل زدس رن بری رم
من با همه عالم رم و تنها به ویم رام

من در همه عالم به‌جز از دوست نخواهم

از من دیسوانه که از عقل زدم دم ۷

او رام همه عالم و تنها زمنش رم
تا دوست نخواهد چو منی در همه عالم

من محرم با بارم و بیگانه به اغیار
جز سایة دیوار عسمم نیست پناهی
شمع و من و بروانه همه سوختگانیم
عمری‌است که‌ساز سخنم‌چون نی محزون
هر سال که سلطان بهار از گل و گلبن
هر لاله تنوری که به دل می‌نهدم داغ
چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
۷
ساقی نه مگر مست خرایات الستیم
من جرعه‌کش مفلس میخانه عشقم
تخلص کنم اینجا که من و او (شهیار)

دیوان شهریار 9 ۳۰۵

او محرم بیگانه و بسیگانه مسحرم
یارب دگر این سایه مباد از سر من کم
ای ماه فرود آی در این حلقه ماتم
ننواخته گوبی به نوای دل خرم
افروخته چسهر آیسد و افراخته پرچم
هر چشمه غباری که به چشم آوردم نم
بار غم هجر توکند پشت مرا خم
از گندم خالی که بود رهزن آدم
تاجام پیاپی دهی و رطل دمادم
باشد که به جامی نخرم کوکبة جم

چه مرده و جه زنده دو بارم و دو همدم

دل شب آست و به‌شمران سراغباغ و گیرم
به جای آب روان نیستم دریغ که در جوی
نه لاله‌ام که برویم به طرف باغ تو لیکن
به بام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز
به انعکاس افق لکّه ابر بینم و خواهم
به جستجوی‌تو بس سر کشیدم از در و دبوار
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخهٔ گل را
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد

گه از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
به سر بغلطم و در پیش راو باغ تو گبرم
به دل چو لاله به‌هر نوبهار دآغ نو گیرم
که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم
چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گهرم
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
هر کدنا و یم
مگر شبی به غلامی به کف ایاغ تو گیرم

دیوان مهریار 86 ۲۱

ای نظامی بچه

آخر از دست تو شه را سر ره می‌گبرم
یر آهی به کمان دارم و آخر روزی
ای که داری به کله دگمة شیر و خورشید
ای نظامی بچه کر داد دل من ندهی
تا تو مشق هدف آموزی و تیراندازی
گردهد دست که در زلف نوییچم چون باد
شهربار آز سرت ای مه نتواند وا شد

۱
انتفام دل از آن چشم سیه می‌گیرم
من چو شیر از سر خورشید کله می‌گیرم
می‌روم دامن (سردارسیه) می‌گیرم
سینه پیش ارم و آن تیر نگه می‌گیرم
داد بخت سیبه و حال تبه می‌گیرم

بگذار بمیرم

در کشتن من دست میازار بمیرم
در کشتن من دست میازار که خواهم
«گفتی به تو گر بگذرم از شوق بمیری»
جأن بر سر دست آمدم اپرو بد اشارت
در رقص چوشمعم‌مکش از دامن‌وبگذ؛ر
تاك اه ره وله او شواز انز
هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود
ترسم به سر خاك من آیی و بگریی
ای دل چو رخ دوست ببینی به معابل
شهری به تو یار است و من غمزده باید

وز بغض گلو اینهمه مفشار بمیرم
در پای تو خود سر نهم و زار بمیرم
ای سخت کمان دست نگه‌دار بمیرم
قربان فدت بگدر و بگذار بمیرم
انگار که تیغ است فرودار بمیرم
بگارم و خود عاقبت کار بمیرم
اشگی دو سه از دبده فروبار بمیرم
این بار نمردم که دگربار بمیرم
عهدی کن و نادیده‌ام انگار بمپرم
جانی است امانت به نو بسپار بمیرم

در شهر تو بی‌بار و پرستار بمیرم

دیوان شهریار ۵ ۳۰۷

ولای امیر

آن‌جا که به شمیشر جفای تو بمیرم
پروانه‌ام ای شمع از آن لحظه که زادم
ای عشق تو جاویدی و من فدیه ولیکن
قسربانی کوی تسوام ای کعبة عشاق
در مروه صفاکن بطلب جان‌که بهشت است
هرجا که شوم از تو همان طور تجلی است
بسیمار غسم عشقم و بهبود نیابم
در هر نفسم جان به هوای تو زند بال
بکاع هر تسه تلا قنول وت
ای مطرب عشاق در این بازپسینم
یك شهر به هم پار و تو کم طالع و ننها

بگنار بسه أمیّد وفای نو بسمیرم
آن زد به سر من که به بای تو بمیرم
جاوید نمیرد که به جای تو بمیرم
بگذار که من هم به منای تو بمیرم
آن مروه که در وی به صفای نو بمیرم
ای طور تجلی به کجای نو بمیرم
الا که ببه درد و به دوای تو بمیرم
تا هر دمی ای جان به‌هوای تو بمیرم
ماندم که امیرا به ولای تو بمیرم
دریاب که بانای و نوای تو بمیرم

ای دل تو نمیری که برای تو بمیرم

وداع میکده و مرگ قلندری

مت امد آی نی کته مستانه بمیرم
درویشم و بگذار ساندرمنشانه

میخانه به‌دور سر من چرخد و اینم
من بلبثل عشاق به دامی نشوم رام
شمعی و طواف حرمی بود که می‌خواست
من دز تیم صدفم سین دریاست
بیگانه شسردند مرا در وطن خویش
کو نی‌زن میخانه. بو جان به لب آور

کاکل هه افضان تست شاه میرم
پیمان که به چرخیدن پیمانه بمیرم
در دام تو هم بی‌طمع دانه بمیرم
پروانه بزایم من و پروانه بمیرم
بگذار پستیمانه و9 دردان ه بمیرم
تابی‌وطن و از همه بیگانه بسمیرم
تابانب ولب بر لب جانانه بمیرم

دیوان شهریار « ۸

آن سلسلة ژاف که ژذار دلم بود
این دیر مُغان ته چک ایران قدیم است
در زندفی افسانه شدم در همه آفاق
در گوشتهٔ کاشانه بسی سوختم اما
سرباز جهادم من و از جبهه احراز

سایه آمد که به دل روشنی آید بازم
در یی فافله سایه که کل می‌آورد
می‌نوازد مگرم نرگس و نارنج مشام
خواجه در سایه کُند جلوه که بنوازد باز
گوشجان‌هست هنوزم‌به شماعش مشفول
همره سایه یکی نادر لشگرشکن است
الم تن هدوت تفاعد یکتم
چینی افزوده به چینم رد پای هر سال
آب پر چین نگرم کو نکند داشکنی
گوهر عشق به خرمهرة افسون در برد
زز نایم من و قاضی دهن گازم بس
چنگي عشقم و با کوک سکُوت ملکوت
خترانم همه با زمزمه دم می‌گیرند

سپریارا همه حزاف و حسریعند ولی

در گردنم آویز که دیوانه بمیرم
اینجاست که من بی‌چک و بی‌چانه بمیرم
بگذار که در مرگ هم افسانه بمیرم

ان شسمع نبودم که به کاشانه بمیرم
انصاف کُجا رف ته که در خانه بمیرم

من از این سایه به خورشید نمی‌پردازم
کاروان شکری بار زد از اهوازم
که به دل, می‌شکفد خاطره شبرازم
سیر باغ ارم و سای سرو نازم
او دهن بسته ولی من به دهانی بازم
که منش پیر و هن ساله یکی سربازم
تسرک خدمت نکند دست و دل گلبارم
هر که پیشانی من خوانده بداند رازم
شتشگدل هه دکتر این ایسته هام
بازی چرخ به تسردستی خال اندازم
تابه صد انبُر و دندانه تگبری گازم
سیم از وه ناهیذ ببندد سازم
گرچه از غم به گلو می‌شکند آوازم

سایه داند, که من از فول و عزل صمتازم

شهریار خود باشم

ذشت آنکه در نغوش یار خود باشمُ
گذشت آنکه به بار عزیزه دست به دست
دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی
خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر
اجل کشید به تهران چو دید از آغازم
فلک کمان و کمین می‌شود که من دایم
در به گریه بی‌اختیار دادم دست
حریم داشت غم از من به غمگساری وی
دلم به پنجه در آن تار ژلف می‌آویخت
هنر نمی‌خردم روزگار نساجرد
سه گل شیُرد به من یادگار و رفت که من
چه جای خلق و تمای سایه پروردی
گذشت آنکه به فرمان خواجه شیراز

به زیر چتر گل کللذار خود باشم
دوباره عازم کوی دیار خود باشم
که داغدیده مرهم‌گذار خود باشم
به ژلف کندن باغ و بهار خود باشم
که من چه غافل از انجام کار خود باشم
نسان تیر حم جان شکار خود باشم
نداد دست که در اختستیار خود باشم
کنون اسیر غم غمکسار خود باشم
که کم ذچار فراق, سه تار خود باشم
اترچه نابفه روزگار خود باشم
سپر به ین سه گل یادگار خود باشم
چو من به سایة پروردگار خود باشم
«به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

نکن کمشده

ف

گلچین که آمد ای گل من در چمن نباشم
ناچار چون نهد سر بر دامن گلم خار
عهدی, که رشنه آن با اشک تاب دادی
اکنون که شمع جمعی دودم به سر رود به
بی‌چون تو همزبانی من در وطن غریبم
عشقم به خلوت شب باغنچه‌های وحشی است

آخر نه به باغبانم؟ شرط است من نباشم
چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم
زلف تو خود بگوید من دلشکن نباشم
تا چشم رشک و غیرت در انجمن نباشم
گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
من بلبلم حریف زاغ و زفن نباشم

دیوان نسهریار 0 ۰

گیرم نگین جم بود اکنون که یاوه کردم
با عشق زادم ای دل با عشق میرم ای جان

بیژن به چاه دیو و چشم منیزه ثریان

محتاج مهره بازی با آهرمن نباشم
من بیش از این اسیر زندان تن نباشم
گر غیرتم نجوشد پس تهمتن نباشم

بیگانه بود یار و بگرفت خوی اغیار

من نیز شسهربارا جز خویشتن نباشم

چه میکشم!

در وصل هم زعشق تو ای کل در آتشم
با عقل آب عشق به یک جو نمی‌رود
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
باور مکن که طعنهٔ طوفان روزگار
سروی شدم به دولت آزلاگی که سر
دارم چو شمع. سز غمش بر سر زبان
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
گر زیر پبیرهن شده» پنهان کنم تو را
لب بر لبم بنه به نوازش دمی چو نی
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار

عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
بسیجاره من. که ساخته از آب و9 انتته
صبح است و سبل اشکبه خون‌سته بالشم
عمری است در هوای تو می‌سوزم و خوشم
شاهد شو ای شرار محبّت که بیغشم
جز در هوای زلف تو دارد مشسوّشم
باکس فرو نیاورد این طبع سرکشم
لب می‌گزد چو غنجه خندان که خامشم
ای آفتاب دلکش و9 ماه پسسر بولیم
سر پسری دمسیده ببه پیرآهن کشم
تابشنوی نوای غزلهای دلکشم

این کار توست من همه جور تو می‌کشم

دیک جوش

خرجه رند و خراب و دای خانه بهدوشم |

گدایی در عشقت به سلطنت نفروشم

,اگرچه چهره به بُشت هزار پرده بیوش
چو دیگجوش‌فقیران برآتشم من و جمعی
خراش سینه مگوء سیم ساز عاشق زخمی
به نیش ناوک مُژگان بسازمش به آمیدی
فلک خمیدهنگاهش‌به‌من‌که بان چون‌دوک
نعشمعی و نه چراغی در این سراچهٔ چشمم
کشیده کار به‌جایی که نام دیوء شلیمان
چرا سبوکش ذردی کشان عشق نباشم
چنان‌به‌خمر و خمار تو خوابناکم و مدهوش
صلای‌عشق به گوشم‌سروش داده به طفلی
تو شهربار سان از سکوت نسمشب اموز

دیوان شهریار ۵ ۲۱۱

تویی که چشمه نوشی, من‌آزتوچشم نپوشم
گرسنهٔ غم عشقند و عاشقند به‌جوشم
که سینه‌ها بخراشد به زخمه‌های خروشم
که لعل لب بچشاند مَذاق چشمه نوشم
چگونه بار امانت نشانده‌اند به دوشم
نه پیکی و نه پیامی بر این دریچه گوشم
گرمنه دستبه‌خاتم» چه‌سود ازاینکه بکوشم
مر نه رندِ خرابات پیر باده‌فروشم
که مشکل آورد آشوب رستخیز به هوشم
هنوز گوش به فرمان آن صلای سروشم
گمان مَبر که گرم لب تکان نخورد. خموشم

به مرغان چمن

خراب از یساد پابیز خمارانگیز تهرانم

خمار آن بهار شوخ و شهر آشوب شمرانم
خدایا خباطرات سرکش یک عمر شیایی

گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم
خیال رفتگان» شب تا سحر در جانم آویزد

خدایا ابن شب آویزان چه می‌خواهند از جانم؟

پریشان یادکاری‌های سر بادند و می‌ببجند

به گلزار خزان عمر چون رکبار بارانم
7

ه» دیوان شهریار ۲۳

مگ رک ارهٔ آزادی و9 آززدگی‌ها بسود؟
به بُحرانی که کردم آتشم شد از عرق خاموش

خوشا آن آتشین تبها که دلکش بود هذیانم
سه‌نار مطرب شوقم گسسته سیم جانسوزم

شبان وادی عشسقم شکسته نای نالانم
نسه جسامی کو دمد در آنش افسرده جان من

نه دودی کو برآیسد از سر شوریده سامانم
شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کزوی

به اشک توبه خوش کردم که می‌بارد به دامانم
گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی

که من واخواندن این پنجه پیچیده نتوانم
کجایار و دیاری ماند از بی‌مهری ایام

که تا آهی برد سوز و گداز من به یارانم

گدر بر چاه کنعان کن من آخر ماه کنعانم
رود اشساز دلکش پس قئلعه‌ام در شوش

شب بسایبز تسبریز است و در بساغ گسلستانم
گسروه کسودکان سرگشته چرخفلک بازی

من از بازی این چرخفلک سر در گریبانم
به مفغزم جعبهٔ شپرفرنگ عمر بی‌حاصل
چه دریایی چه طوفانی که من در پیچ وتاب آن

هون فمتهای صاخ کته امسر هم مارم

دیوان سهربار ۵ ۲۱۳

از این شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین

!چه می‌گویم نمی‌فهمم! چه می‌خواهم نمی‌دانم
به اشک من گل و گلزار شعر پارسی خندان

من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم
کجا تا گویدم برچین و تا کی گویدم برخیز

بخوان شک چشم و خون دل عمری است مهمانم
به نامردی مکن پستم بکیر ای آسمان دستم

که من تا بوده و هستم غلام شاه‌مردانم
چه بیم غرفم از عغمان که جُستم گوهر ایمان

دلا هرچند کز چرمان هنر بس بود تاوانم
!فلکگو بامن این نامردی و نامردمی بس کن

زیان شهرت

به مرگ چاره نجستم که در جهان مانم
چو مُردم از تن و جان وا رهاندم از زندان
به‌مرگ زنده شدن هم حکایتی است‌عجب
زجویبار محبت چشیدم آب حیات
غبار چشمهٔ حیوان حجاب ذوالقرن است
چه سالها که خزیدم به کنج تنهایی
دریچه‌های شبستان به مهر و مه بستم

به خشست و گل نه فرود آمدی سرم. گفتی

به عشق زنده شدم تا که جاودان مانم
به عشق زنده شوم جاودان به جان مأنم
اه کت ود یه عاونا نها
نه خاکیم که به زندان خاکدان مانم
که چون همیشه بهار آیمن از خزان مانم
به خضر گو تو اگر پیرو من جوان مانم
که گنج باشم و بی‌نام و بی‌نشان مانم
بدان آمید که از چشم بد نهان مانم
که فتاه ایربکا سای

دیوان شهریار 6 ۴

اخت شهرت و نگداشت که از رقفیق زبانکار در امان مانم

م شهریار و قرانش زاین ترانه به مرغان صبح خوان مانم

حجاز به آهنگ جاز

خوشم که از خط رمز تو راز می‌خوانم
زسانم از شخن عشسق بسته‌اند ولی
به تارهای دلم زخمه می‌نوازی و من
صدای وج ندرم ولی دو دانک غزل
اگر چه ماه به خورشید هم ترازو نیست
حدیث لف تو با طرز فکر کوته روز
فریبخورده فزون‌أستو من به‌فرصتکم
بسرای خاطر خوش رقصهای نوپرداز
خروس غیرت و طاوس عزتم خفته است
سرم به هیچ کستابی فسرونمی‌آید
تو بی‌نهایت و من در مضیقه کلمات
یگانه ژهد من شبرو جریده سیاه
چه شسهریار ففیری که پادشاهان را

موز عشق به راز و نیاز می‌خوانم
تو را بدین دهن بسته. باز می‌خوانم
در اهتزاز که چون سیم ساز می‌خوانم
به اوج رقت و سوز و داز می‌خوانم
منش گهی به تراضی تراز می‌خوانم
به گوش این شب دور و دراز می‌خوانم
حقایقی به زبان مجاز می‌خوانم
گهی حجاز به آهنگ جاز می‌خوانم
که مرغ خانه همسایه غاز می‌خوانم
ولی خط تو به صد حرص و از می‌خوانم
تو را گهی کُل و گه سروناز می‌خوانم
که در سپیده دو رکعت نماز می‌خوانم

یه پای شفرة نان و پیاز می‌خوانم

صفای حشمه جان

دوتا شدم که پر و پای بسته باز کنم
کسه دور طایر جانم تنید نار تنج

تنیده دور و بر جان من طناب ننم
فلک چو تار تنم ننمه‌ها حلنین اناشت

خود اوفتد به کمند. عجب که خود ففس مُرغ جان خویشتنم

به کنج ابن قفسم قرنها گذشت و هنوز
اگر چه زان وطنم یاد هم نمانده ولی
دلم‌یه حسرت گم کرده‌ای است چون‌یعقوب
صلای مرْدهٔ وصلی است با منش بلبّل
فریب فتنه چشم تو می‌خورم که فلک
به خیره عهد نبستم که بشکتم با دوست
به رهنمایی پیک و پیام وحی سروش
سیاه, کی بودم نامه عمل در گور
کُداخت جانم و چون انجمم زدیده چکید
غبار تن نه منم شهریار زان بگذر

دیوان نمهریار 8 ۳۱۵

به یاد چشمهٔ خُلد و صفای آن چمنم
دام سرخوش خواب و خیال آن وطنمُ
گر آن عزیز نوازد به بوی پیرهنم
که بانگ می‌زند از شاخ سرو و یاسمنم
فریفتن نتواند به هیچ فوت و فنم
به عهد او که همه شاخ آهرمن شکنم
چه وهسم و واهمه از رهزنان آهرمنم
که کارنامهٔ هجران نوشته بر کفنم
دم قوشن ات که رای که انیت
صفای چشمه جان را نظاره گن که منم

حیجاب چهر9 جان می‌کود غبار تشم
خوشا دمی که از این چهره پرده برلکنم

(حافظ)

طایر جان

همای طایر جان بسته در طناب تنم
نکتخر ماه تم کتمها مرن اب ات
به کنج این قفسم قرنها گذشت و هنوز
اگرچه زان وطنم یاد هم نمانده ولی
دل به حسرتگم‌کرده‌ای است جون یعقوب
صلای مرژده الم وهتد مر قمرعن
به خیره عهد نبستم که بشکنم با دوست
وبه رهنمایی پیک و پیام وحی سروش

امید کاین گره از کار بسته باز کنم
که دور طایر جانم تنید تار تنم
به اد چشسمهٔ خلد و صفای آن چمنم
مُدام سرخوش خواب و خیال آن وطنم
گر آن عزیز نوازد به بوی پیرهنم
که بانگ می‌زند از شاخ سرو و یاسمنم
به عهد او که همه شاخ دشمنان شکنم
چه وهم و واهمه از رهزنان آهرمنم

دیوان نسهریار 8 ۹

جُداخت جانم و چون انجمم زدیده چکید
سیاه. کسی بودم نامه عمل در گور
غبار تن نه منم شهریار زان بجذر

دلم خوش است که خوانند شمع آن‌چمنم

شاهد و شباب

من پس از آن زن و فرزند چه پیوند کنم
کو دگر آن دل و آن شاهد دلبند شباب
زهرخندی که شهابی زندم شب چونش
سر به‌خود بند نخواهد شدنم در پیری
نه صفایی و نه مروه. همه غوغای رحیل
پیشوندان همه وه کشا از ما
من نه آن سنگصبورم که به برف و بوران
با چنین تلخی کام و دهن گند کجا
چون یکی نیشکر کنده و گندیده چرا
شهریار اینقدرم بس که جهان داده طلاق

فرصتم چیست که فکر زن و فرزند کنم
که دلی خوش به گل و شاهد دلبند کنم
در شسمار شفق ضبح و شکرخند کنم
جز دا کیست که با وی سر خود بند کنم
در چنین مرحله گو هروله تا چند کُنم
من چه اندیشة پسوند و پساوند نم
بای در سلسله چون کوه دماوند کنم
کام خوانند؛ خود باز پر از قند کنم
قند خود خرج نگهداری این ند کنم
همه حق گویم و نسبیح خداوند کنم

کهوارف لحد

من مگر سلسله از زلف تو مه پاره کنم
گوبهاران به‌درد پرده دوشیزه گل
پیرم و دل به هوسرانی طفلان مشغول
بر سر خاك من ار بقذری ای باد بهار
شب همه با نخه ثابت و اشك سیار

تابه درد دل دیوانه خود چاره کنم
من چرا پیرهن شوق به تن پاره کنم
نه عجب گر به لحد بازی کهواره کنم
زنده از نو شوم و عمر دگرباره کنم
ره زلف شسو با تابت 9 سیاره کئم

صبح گو خنجر خورشید به من ده تا جاك
گفته بودم که در آوارگی از سینه تنکگ

باز گفتم که نه ما گوهر لطفیم و صفا

دل اینن تیره شب پنتی پستیاره کنم
کشم آهی و رقیب از وطن آواره کنم
شسپریارا نستوانم که دل از خاره کسنم

خلوتی با خواجه

حافظاء باز از تو استدعای همّت می‌کنم
این وظیفه خواستن از خواجه‌شرطبندگی است
لطف گوهر را به جایی بُرده‌ام کز ذُمنان
قامت شاخ شبانت از نظر دورم مباد
چون نی مُولای رومم س حکایتها به لب
فیض آنعام نو را بی‌خود نکردم بازگو
مردُم افزون طلب از آب و خاکی دیگرند
از موای نفس و شهوتهای آن جستم ولی
در دل شبها چه ساعتها که من از خود به‌در
من که پرواز تخیّل دارم و سیر شلوك
تاجفقر و خاکساری‌وآنچه دارم فیض اوست
حافظا دوران ما دوران درویشسی نبود
همتم رضوان اکبر چشم دارد از کریم
من به استقبال حافظ می‌دوم دیوانه‌وار
شهریارا شعر حافظ را جه حکمتها که من

رحمتی خواهم که دارم رفع زحمت می‌کُنم
درخراباتتومن‌عمری است خدم. سی‌دنم
ناخوداگاهانه اعساس صحبت می‌کنم
من هم آخر در غزل گاهی قیامت می‌کنم
وز جُدای‌ها شکایت در حکایت می‌کنم
سهم خود با مُستحُق فیض قسمت می‌کنم
من به نان و آب درویشی قناعت می‌کنم
باز هم از وحشیان نفس» وحشت می‌کنم
در خلوص عشق‌خودباخواجه خلوت می‌کنم
هر کجا جا پای او دیدم؛ اقامت می‌کنم
پاس نعمت را سپاس حق نعمت می‌کنم
این عمل من در لباس اهل دولت می‌کنم
کی چو دروبشان قناعت با کرامث می‌کنم
غافل انگارد که با حافظ رقابت می‌کنم

خواندمشر, حرفی و در دلها خکومت می‌کنم

هه

مسق

تا اول عشق است. من مشق جدایی می‌کنم
ای مه تو دانی و خدا گر بیوفا خوانی مر
آری جدایی‌کار خود کردست با من» من دگر
نیغ جدایی ناله‌ام جانسوزتر سازد چو نی
آخر جدایی گر نبود الهام شاعر هم نبود
ما قهر کردیم از شفا رو ای طبیب سنگدل
لیکن‌غزالا شرم از آن مشکین کمند آید مرا
فرمانبر شیطان تن گر خواهیم» معذور دار
این عشق خاکی رکه روزازجان افلا کی جداست
پا تاج عشقم می‌کشد کاخ جمال کبریا
بر رودنیل آسمان چون آشیان کز پر قوست
ما را بهمستی رخصتکلك وبیانی‌هست لیك

جدایی

با دبو نافرمان خود زورآزمایی می‌کنم
گر بی‌وفابی می‌کنم» مشق جدایی می‌کنم
تسا می‌توانم احتراز از آشنایی می‌کنم
با این نواکامی روا در بینوایی می‌کنم
این‌پرده چون بالازدی‌من‌خودنمایی‌می‌کنم
تا دردمندم آشتی یا بی‌دوابی می‌کنم
کز حلقه دلبند او فکر رهایی می‌کنم
من در قلوب عاشقان فرمانروایی می‌کنم
شب بال پرواز از بر عرش خدایی می‌کنم
وز رهروان کوی او همت گدایی می‌کنم
فایق زماه و پارو از ابر طلایی می‌کنم
نا شهریارا با خودم کی خودستایی می‌کنم

طوطی مسکین

جهان من همه آیبنه و عشق است آیینم
اگر چشم خدا بینم نباشد با چنین آیین
گرم شبهاسری بر آسمان‌بینی‌به اشگ شوق
رخش بینم در آفاق و چه آیینه به از آنم
من‌آن سالك که‌سیمرغ سنوتم‌بال هت را
چه طرفی‌بندم از نقشو نگار صورت چینی
تو با مکی نشستی سرو من تا باز برخیزی

بدین آیین‌همه خسنی در این آیینه می‌بینم
نخواهم دیدن آیینه که در آیینه خود بینم
شخنگوی دل دیوانه‌ای با ماه و پروینم
غمش دارم به آیین و چه آیینی به از اینم
هقاف غزنت‌افشاندچه جای چین و ماچینم
که محو سایه روشنهای این نقش‌نگارینم
من از پای تو کی برخاستم تا باز بنشینم

به خاک وخونم‌آغشت‌این‌خزانو من به‌یاد تو
به‌سرشورم‌چوفرهاد و رقیبی ثرشرو با من
شفادر بستر بیماریم» همخوابه خواهد بود
جراچون خواجه در خلوتگه خاصان نیابم ره
اگراخلاص‌شمعت‌بودو اشگ و آه شبگیری
به‌همتشهرباراساهباز اوچ علیّن

دیوان شهریار 9 ۳۱۹

در آغوش بهار یاسین و باغ نسرینم
که چون شیرویه‌بستاندبه تلخی‌جان‌شیرینم
گرآن عیسی‌دم افروزدچوگل شمعی به بالینم
که‌من‌هم خوشه‌چین خ,من طاها و یاسینم
به‌دل‌یاری‌هم از من کن که از یاران دیرینم
به‌صورت لیکن این تن گآشیان طوطی مسکینم

یک زویای صادقه

دارم از دور فلک دورن‌ما می‌بینم
باز از مزش طوفان مهیب تاریخ
اشگ وخون‌شسته‌غباراز رخ ملک و ملکوت
بُشت هر ابر رقیقی که غبار خورشید
سینماها ملکوتی و همه چشم و چراغ
به موازات علمهای عدالت. ناچار
سرنگون له فرعون به کام دریا
خطفریبان دگر از راه خطا بسرگشته
با کل و لاله سرافراشته مپهدی و مسیح
اسمان رحمتِ بی‌چون و چرا می‌بارد
در همه کعبة دل یک بت خودخواهی نیست
شهربارا تو از آن شهد و شفا کامروا

شاهد پرده‌نشین جهره کشا می‌بینم
آسمان کشتی نوحی که رها می‌بینم
عرش و فرش آینه صلح و صفا می‌بینم
جام خضر و فرّق آب به بقا می‌بینم
تا به هر صحنه چه کویم که چهاً می‌بینم
چجوبه دار مجازات به پا می‌بینم
هم سر و له موسا و عصا می‌بینم
خودفروشان که خریدار خدا می‌بینم
بای دجال قرو در گل و ۷ می‌بینم
وز زمین صاعت بی‌روی و ریا می‌بینم
که در اپن خانه. خُدا خانه خدا می‌بینم
نه کزاین شعبده‌ها با تو روا می‌بینم

۳

دیوان نسهریار ۰

جشمه قاف

از همه سوی جبهان جلوة او می‌بینم
چشم از او جلوه از او ما چه حریفیم ای دل
تا که در دید من کون و مکان آینه گشت
او صفیری که زخاموشی شب می‌شنوم
چون به نوروز کُند پیرهن از سبزه و کل
نا یکی قطره چشیدم منش از چشمه قاف
زشتیی نیست به عالم که من از دیدة او
با که نسبت دهم آین زشتی و زیبایی را
در نمازند درختان و کل از باد وزان
جوی ر شده‌بی از لؤلة دریبای لک
ذره. خشتی که فراداشته کیهان عظیم
غنجه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاک
با خیال تو که شب سر بنهم بر خارا
با چه دل در چمن حسن نو آیم که هنوز
این تن خسته زجان تا به لبش راهی‌نیست
آسمان راز به من گفت و به کس باز نگفت

گفتی از دست جورجا بروم

به وفای نو خورده‌ام سوگند

تو

هه

ز

جلوةٌ آوست جهان کز همه سو می‌بینم
جهرة اوست که بسا دید؛ او می‌بینیم
هم در آن آیبنه آن آینه‌رو می‌بینم
وآن هیاهو که سحر ببر سر کو می‌بینم
آن نگارین همه رنگ و همه بو می‌بینم
کوه در چشمه و دریا به سبو می‌بینم
چون نکو می‌نگرم جمله نکو می‌بینم
که من این عشوه در آیینة او می‌بینم
خم به سر جشمه و در کار وضو می‌بینم
باز دربای فلک در دل جو می‌بینم
باز کسیهان به دل ذره فرومی‌بینم
خاررا سوزن تسدبیر و رف و می‌بینم
بستر خویش به خواب از پر قو می‌بینم
نرگس مست تو را عسریده‌جو می‌بینم
کز فلک پنجه قهرش به گلو می‌بینم
شسهریار این‌همه زان راز محو می‌بینم

پسایبند تنوام کسجابروم
زیر بار دو صد بلا بروم
که به قربان آن جفا بسروم

چین زلف تو در خطم خواهد
شبرو عشقم و به عسیاری
سر بر آرم به کام دل چون شیر
صوفی صافیم» به کعبه دل
هر کجا سر زنم قلمرو توست
آب و خاکم به آتشی بنواز
انجوردی به خاکدانم نیست
بال از دام غعربتم بگشای
پیک قاف میت نه عجب
کساروانسم نمی‌برد همسره
رمدم نیش می‌زند در چشمم
چند خود پروری چو میشمم دام
تشه‌ام تشنه» خضر راهم ده

شهریارا گرم ود همصت

دیوان شهریار 9 ۳۳۲۱

من نه خالم ره خطا بروم
گر روم رند و ن اقلا بروم
گرچه در کام آزدهابروم
از سر ضفة صفا بسروم
گرچه باخنگ بادبا بروم

بسوکسه چون دود در هوا بروم
آشیانم نسمای تسابروم
نادراقسلیم آشستا بسروم
گنر فسروایم و فترا پروم
جسرسم گفته کز قفا بروم
کسه به دنبال توتیا بروم
من به قربان آن خدا بروم
تابه سرچشمه بقا بسروم
مه در سبایهة هما بروم

!کاروان شوق

شستم به اشک شوق غم از دل غبار هم
نوشین دمی که غم بود و غمکسار هم

چشمی بسودم و نم اشکی به پای یار

اساد شهربار به انفاق آقای بداله مفون به محضر استد
حس‌سات پاک و بی‌الایشی نسبت به دوست خود سایه بوده با
نار هم» دوست خود را در اغوش می‌کشن. سایه فی‌البد هه
ترتیب «از شهر شکوه دارم و از شهربار هم" می‌گو بند

ن کره که یک شترا مهعاتش پرولد غرل تزا تامیارط وهای
.متصوص به‌خودشان ساختنلد

دیوان سهربار » ۳

جانان رسیده بود و به چان دسترس نبود
چشمم نبود و طاقت دیار یار نیز
تا گرد راه بشویم از آن کاروان کل
وصلم به بر کشید و بیْرد از دل حزین
با روی و موی او گذراندم به روزکار
آتش زدم به خویش به غوغای واپسین
شمعی به ره گرفتم و گفتم که دلبران
جان‌پرور است سای سرو بلند یار
فتی که برنیایدت از ناله هیچ کار
با جیر روزشار محیّت کن اختیار

خوف و رجاست وزنه میزان ادمی

از من سلام باد به آن یار و آن دیار
آنروز یناد باد که بودیم دور هسم
همراه (سایه) نادره گفتار شاعرژن
صیدم به ترک تکیه به شمشیر چشم شاه
مات رخ (مشیری) و شطرنج حسن او
بشکفت‌نیش خندهٔ (مفتون) که سایه گفت

او داشت سربلندم و من شرمسار هم
چشم بداد و طاقت دیدار بار هم
ابربهار می‌شدم و اشکبار هم
داغ فراق و دفدغه انستظار هم
بس روزهای روشن و شبهای تار هم
باشد که خلق بر سرم آیند و یار هم
روزی گذر کنند از این رهگار هم
تاپی بری به سای پروردگار هم
دیدی که ناله کردم و آمد به کار هم
خواهی به اختبار شد و بختبار هم
دل تما که باید و امسیدوار.هکم

پارب که یار باد سلامت. دیار هم
بزمی که یاد یار شد و یادگار هم
که تاج دارد و دربار و بار هم (نادر)
هرچند شیر گیرم و شاهین شکار هم
فرزین شاه عشق و مَشیر و مشار هم
(از شهر شکوه درم و از سهریار هم

جراغان دلها

عاأشقی درد است و درمان نیر هم
جان فدا باید به این دلدلاگی

تیه از راو دیدن

دل که دادی می‌رود جان نیز هم
بازگردی گل به دامان نیز هم

در نمازم قبله, گاهی پشت و روست
عشق گفت از کُفر و دین‌خواهی کُدام
گر غرامت پای‌گیرت شد, کوش
بی‌سر و سامان شوی در پای عشق
باهصمه بی‌خانمانی ای عجب
خرمن افروزند و جان آدمی
کشت و کشتاری که شیطان می‌کند
ساقی ما چون می اندر خمره پخت
ی
شهریاره شبچرافی یافتی

دیوان شهریار ۵ ۳۲۳

کافر عنستم مسلمان نیز هم
گفتمش این خواهم و آن نیز هم
دست میپابی به نتاوان نیز هم
تا سرت بخشند و سامان نیز هم
خلق می‌خوانم به میهمان نیز هم
ارزن انارند و ارزان نیز هسیم
کشته در چلسم من انسان نیز هم
می‌دهد جامی به خامان نیز هم
باز گویندش به دستان نیز هم
چشم و دلها کن چراغان نیز هم

حرم قدس

روی در کعبة این کاخ کبود آمده‌ایم
در پناه علم سبز شو با چهر؛ زرد
تا که مشگین شود آفاق به انفاس نسیم
پایبند سر زلفیم و بی دانه خال
شاهدی نیست در آفاتی به یک‌رویی ما
بلبلانیم پر افشانده به گلزار جمال
سرمهٔ عشق تو دیدیم وز زهدان عدم
به صدای جرس عشق در این کهنه رباط
شهریارا به طرب باش که از دولت عشق

چون کواکب به طواف و به درود آمده‌ایم
به تظلم زیر چرخ کبود آمده‌ایم
سینه‌ها مجمرهٔ عنبر و عود آمده‌ایم
چون کبوتر ز در و بام فرودآمده‌ایم
که به دل آینه غیب و شود آمده‌ایم
وز بهار خط سبزت به سرود آمده‌ایم
کورکورانه به دنیای وجود آمده‌ایم
از پی قافلة عاد و تمود آمده‌ایم

فارغ از وسوسه بود و نبود آمده‌ایم

دیوان نمهریار ۴

سار عبادی

تاکی چو باد سر بدوانی به وادیم
دلسنگ شامگاه و به چشمم ستاره بار
چون لاله ام ز شعله عشق تو یادگار
دیوانه, دل به حلقه زلف تو بسته بود
رفتی به کوی دیشر و بردی مرا زیاد
مرغ بسهشت بودم و افتادمت به دام
چون طفل اشک پرده دری شیوه تو بود
من درس عشق جز خط سبزی نخوانده ام
گفتی خمار عشق به نریاق صبر کش
فرزند سرفراز خدا را چه عیب داشت
طوفان مشق هرچه تواند بگو بکن
بی‌تار طزه های تسو مرهم ذار دل
در کوهسار عشق و وفا آشسار غم
با این خط شکسته قلمپا دود به سر

ای کسعبه مسراد به‌بین نامرادیسم
گویی چپراغ کوکبه بامدادیم
داغ ندامتی است که بر دل نهادیم
چون شد پری که سلسله از پا کشادیم
من هم روم به گور که دیکر زیادیم
اما نو طفغل بودی و از دست دادیم
پستهان نمی‌کنم که زچشم اوفتادیم
سرمشق ابرویی که به این بی‌سوادیم
من خود به این کشندة بی‌پیر عادیم
ای مادر فلک که سیه‌بخت زادیسم
شمعم ولی به حجلهٔ فانوس بادیم
ببازخمه صبا و سهتار عبایم
خواند به اشک شوقم و گلبانگ شادیم

در جستجوی نسخه شعر مدادیم

شب بود و عشق و وادی هجرآن و شهریار
مشاه ناف شا شود از سفهادیم

باد رفتگان

دثر به پای مه و مهر اگر جهان تردیم
کنار ماست که از اشک غم سزد دریا

حریف مانه جوانمرد اگر بود. شاید

به صد چراغ بیابیم آنچه کم حردیم
که با هزار صدف گوهری نپروردیم
چرا که جمله حریفان ناجوانمردیم

جو ببار مت نامرد می‌بریم رواست
وحید رفت و فروغی گذشت و عبرت مرد
درون چوکوره بسوز و گداز و لب خاموش
چرا به باغ ادب سایه گسترد عبرت
به نامرادی پروانگان به بزم وحید
به باغ شرخ زخان بگذر ای سموم خزان
من از کجا و تو ای تندباد پیک اجل

تو هم به قافله پیوند سهریار و برو

دیوان شهریار ۵ ۳۳

که وراه ی ریت او
هنوز با همه این دردها چه بی‌دردیم
چه دم زنیم که چون ه بی‌دلان سردیم
که از ادب به سرش سایه ای نکستردیم
دگر نماند چراغی که دور او گردیم
بیاکه چشم به راه تو و ره‌آوردیم
که ما زگلشن عشقیم و خود گل زردیم
تو پای کوزه زجا می‌بری و ما گردیم

از آن رهی که چو رفتیم برنمی‌گردیم

غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
تیر از مره سافی. سپر از جام شراب
غم به رویین‌تنی جام می انداخت سپر
باری از تلخی ایام به شور و مستی
نیمی از رخ بنمود و نمی از ابرویی
روزهٔ هجر شکستیم و هلال ابرویی
بر گل عارض از آن زلف طلایی فامش
مکتب عشق نماناد و سیه خحره شم
چشم‌بودیم چومه‌شب‌همه‌شبتأچون صبح
عشق اگر عمر نه‌پیوست به زلف ساقی
شهریار غزلم خوانده غزالی وحشی

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
کز گرفتاری ایام مجالی کسردیم
باه خاک و خن کم
غم مگو عربده با رستم زالی کردیم
شکوه با ثاهد شیرین خط و خالی کردیم
وسسط ماه تسماشای هلالی کردیم
منظر افروز شب عید وصالی کردیم
یبد پروانه ززین پر و بالی کردیم
که در او بود اگر کسب کمالی کردیم
سینه ین خورشید جمالی کردیم
غالب آن است که خوابی و خبالی کردیم
بد نشد باغزلی صید غزالی کردیم

دیوان شهریار 8 ۷

عبد قدیم

چه‌شد آن‌عهد قدیم و چه شد آن بار وندیم
چه شد آن طرة پبوند دل و جان که دگر
عهد طفلی چو به یاد آرم و دامان پدر
باد بگذشته چو آن دورنمای وطن است
پا به آهو روشان‌انس و صفا ده یارب
سیم و زر شد محک تجربة گوهر مرد
دردناک است که در دام شغال افتد شیر
شود مرغ چمن همنفس زاغ و زشن
دولت همت سلطان قناعت خواهم
هم از الطاف همایون تو خواهم یارب
تعص در معرفت ماست نار ورنه

خون کند خاطر من خاطرة عهد قدیم
دل بشکسته عاشق ننوازد به نسیم
چون پسندی که شود تنگتر از چشم لیم
بارم از دیده به دامان همه دُرهای یتیم
که شود بر افق شام غریبان ترسیم
یا زصاحبنظران بازستان ذوق سلیم
که سپه باد بدین تجربه روی زر و سیم
یاکه محتاج فرومایه شود مرد کریم
«روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم»
ساتمنا نکنم نعمت ارباب نعیم
در بلایای تو توفیق رضا و تسلیم
نیست بی‌مصلحتی حکم خداوند حکیم

محترم دار به جان صحبت پاران قدیم

من و ماه

مهتاب و سرشگی به هم آمیخته بودیم
دور از لب شیرین تو چون شمع سیه روز
تازلف و رخت بردمد از سایه و روشن
غربال به کف نقرة خواب‌آور مهتاب
با گریه؛ خونین من و خنده مهتاب
از چشم‌تو سرمست و به بالای تو همدست

ی ۰ تب 1 ِ ۰
,رز پیش که در زلف بو بمدیم دا خویس

خوش‌روی‌همآن‌شب‌من و مه ریخته‌بودیم
خوش آتش و آبی به هم آمیخته بودیم
از شاخة سرو چمن آویخته بسودیم
ناعطسه مستان سحر بیخته بودیم
آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم
صد فتنه زهر گوشه برانگیخته بودیم

ما رشته مهر از همه بحسیخته بودیم

دیوان شهریار ۵ ۳۲۷

وحشي شكار

تاکی در انتظار گداری بزاریم
دیشب به یاد زلف تو در پرده‌های ساز
بس شک وه کردم از دل ناسازگار خود
شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
گفتی هوای لاله عذاران ری خوشست
طیعم شکار آهوی سر در کمند نیست
سندان به سرزنش نتوان کرد پایمال
شرمم کُشد که بی‌تو نفس می‌کشم هنوز
تا هست تاج عشق توام بر سرء ای غزال

باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
جانسوز بسود شرح سیه‌روزگاریم
دیشب که ساز داشت سر سارزکاریم
چشمی نماند شاهد شبزنده‌داریم
پنداشتی که بوالو وس لاله‌زاریم
ماند به شیر شیوهٔ وحشی شکارم
سر کوبیم زیاده کند پافشاریم
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم

شیرین بود به شهر غزل شهریاریم

خیز تا خرفه صوفی به خرابات بسریم
شطح ر طامات به بسازار خسرافات بسریم

(حافظ)

راهی بذ سموآت

خیز تا خیم عزلت به خرابات بریم
نخله وادی ایمن به چراغ افروزی است
شب چه بی‌چشم و چراغیم اگر نتوانیم
سینه سنا کن از آن شعشعه ما را کز ذوق
این مُناجات که از زخمة سازی غیبی است
به مناجات بنالیم و به بال معراج
وز نسهانخانه ناز تو یکسی محزن راز

عزّت از خانه تزویر و خرافات بریم
تا بدان بقعه پی از ریت رایات بریم
که نصیب از فنک و این‌همه آیات بریم
موسی دل به سر طور مناجات بریم
نغمه‌ای نیست که نامش به مقأمات بریم
راهی از ضَفهٔ صفوت به سموأت بریم

دیوان شهریار « ۸

زین سفر گر به در خانه یاران رفتیم
گر جهاد این که میان من و دل در کار است
وایسین درس توان در صحف پیشین‌خواند
کو شریک عم و شادی که هدایای جهان
حاجت خلق برایم و به پیشانی باز
آنکه سوداگر دنیاست ندانسته که ما
بر سر خرمن آمال نغلتیم؛ مگر
فرصت‌وقت‌مکن فوت که حیف است به‌سر

دس یار به در کعبة مفصود نو راه

چه سفرنامه شوقی که به سوقات بریم
تن خاکی به در از معرکه هیهات بریم
از سبادی چه بسا راه به غابات بریم
رنج و گنجی است که باید به مُساوات بریم
سجده بر درگه آن قبلةٔ حاجات بریم
سود بازار جهان با چه مُکافات بریم
مزرع دل به در از فتنه آفات بریم
عمر باقی به قضا کردن مافات بریم
عشق داند که به طی چه مسافات بریم

سایه وُشیری
ه مه گریختن و گوشه گریم رهزن بود هنوز جوانسی به پیریم

طوفان نوح پشت سرأنداختم» ولی
در کام شیر رفتم و انگار چون (همه)
روشندلی و کشف ضمایر بدان رسید
با خواجه بی‌نظیری و عزّت بود عجین
عنقا به قاف سدره و طوبا زند صفیر
اما به هر نشیب و فراز فلات عشق
اکتون که درس و بحث به یکسو نهاده‌ام
با چشم سیر نان و پیازم به شفره چیست؟
شساه صغیر دیده‌ام و رهبر کسپیر
زن‌داني زمان و مکانم ولی خدای
رفستند ساعران هم آوازه شسهریار

دخون به داغ (طفاله) و (امیریم)
طفلی گرفته گاز به دندان شیریم
کائینه رنگ برد به روشن ضمیریم
من عُزلتم عجین شده با بی‌نظیریم
من در ففس چه فرصت عنقا صفیریم
در اوجع سرفرازی از این سربزیریم
استادیم شسته به جای دبسیریم
اشگم بس است. جایزة چشم سیریم
آن بود در صغیری و این در کبیریم
بخشوده زین دو زحمت دوری و دیریم
اکنون دلی به (سایه) خوشست و (مُشیریم)

دیوان شهریار 6 ۳۲۹

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

(حافظ)

عید سلطانی

بیا تا گل برانگیزیم و خار از بُن براندازیم
به شاباش عروس لاله. چون رقاصه گلبن
چو ززین گوشوار خوشه از شاخ رز آویزد
تسبعید ایکمان ابروازآنچشم وازان مان
شکوه عیدسلطانی است .ساقیجام جم برگیر
بهشت عشق و ایمان در دل آرابیم با یاران
چنان حجلهٔ طبعی به مُروارید گوش آرای
سرود فرودین سر کن بساز بلبلان» بگداز
بهزهر کین وکیفر کام شیرین تللخ نتوان کرد
به چندین مُهرهٔ اختر که نرد آسمان دارد
تمنای سخن از ما مکن با گوش جانی کر
به دور چاه زمزم چند چرخی در خرابات آی
اگر چرخ آتش افروزد که ما را آشیان سوزد
گرت کشتی به طوفانها نیارد طاقت کشتی
هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد

غریو بُلبلان مستانه بر بام و در آندازیم
به صددامن گلافشانیم ودر پایش سراندازیم
شرابی لعلگون سازیم و در جام زراندازیم
بیا تا ثیر همچشمی به ماه و اختر اندازیم
کهسلطانفلک را تاج خورشید از سراندازیم
وگر کین دوزخ افروزد به جان کافر اندازیم
که اشگ رشکشازچشم عروس خاور اندازیم
که بوم شوم غم با شیون شهریور اندازیم
بیا کاین دادخواهیها به روز محشر ندازیم
حریف دیو طلمت را به چاه ششدر اندازیم
که ما این توشوار زر به گوش دلبر اندازیم
که با چرخاب چرخشتت به آب کوثر اندازیم
به دود آه چون هاله مهش در چنبر اندازیم
پیا ای ناخدا چندی به ساحل لنگر اندازیم
بیا ماشهریارا خود به شهری دیگر اندازیم

زغال یا الماس

حون است که سا خردآی تا شم

ورزانکه شسناسیم از او نهراسیم

ه دیوان شهریار ۰

بات رکه هر لوطی عنتر مُرده
هرجا که پلیدست به لفت و لیسیم
امروز لکات دست بد یلا جان
معجون لطافت و کثافت و آنگاه
گردون چو طلسم و طاس و ما همچونمور
خوانندهٔ قل اعوذ و خود چون ابلیس
چون سر بهدراریم زخاک محشر

بازیچه دست هر خدا نسناسیم
رقاصنتر از عنتر و از نسناسیم
آفتاده به جان یکدگر چون ساسیم
در چجنره های این طلسم و طأسیم
خناس یوسوس صسدور الناسیم

جرس کاروان

از زندانیم گه دارد جوانیم
دور از کنار مسادر و باران مپربان
دارم همهوای صحبت بساران رفته را
بروای پنج روز جهان کی کنم که عشق
چون یوسفم به چاو بپابان غم اسیر
یک شب کمند گیسوی ابریشمین بتاب
گوش زمین به نالهٔ من نیست آشنا
گیرم که آب 9 دانسه در بعم نداشتند
گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
در خواب زنده ام که تو میخوانیم به خویش
شمعم قریست زار به بالین که شپریار

شسرمندهٔ جوانی از این زنسدکانیم
ژال رنه کتنت به نامپربانیم
یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
داده نوید زاستییا ین جاودان یم
وز دور مژدهٔ چرس کاروانسیم
ای ماه اقفر زجاه به در میکشانیم
منت تساير شکسته بر آسماتیم
چون میکنند باغم بیهمزبانیم
از داغ مانم تسوبهار جوانیم
بسیداریم مباد که دیگر نرانیم

من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

دیوان شهریار 8 ۳۳۱

ترانهٔ جاودان

ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم
پروردمت بناز که بنشینمت به پای
دریاب دست من که به پیری رسی جوأن
گر نیستم خزانه. خزف هم نیم حبیب
تا گوشوار ناز گران کرد گوش تو
ای یوسف عزیز که ثانی ندیدمت
باصدهزار زخم زبان زنده ام هتوز
یاری ز طبع خواستم اشگم چکید و گفت
ای گل بیا و از چسمن طبع شهریار

این نیست مد رنج من و باغبانیم
ای کل چرا به خاک سیه میشانیم
آخر به پیش پای نو گم شد جوانیم
باری مده زدست به این رایگانیم
لب وا تسد به شک وه زبیهمزبانیم
بازاکه در فراق تو یمقوب ثانیم
گردون گمان نداشت به این سخت جانیم
یساری ز من بجوی که با این روانیم
پشستو تسرانه شزل جاودانیم

بادهٔ وحدت

سر برآرید حریفان که سبوبی بزنیم
باز در خج فلک بادهٔ وحدت صافی است
ماهتاب است و سکوت و ابدیت» ما نیز
خرقه از پیر فلک دارم و کشکول از ماه
چند بر سینه زدن سنگ محبت باری
چاه سیمین دقنان است در این راه مگر
آری این نعرهٔ مستانه که امشب ماراست
اشکی آویزهٔ مژگان طلبد دامن چاک
خیمه زد ابر بهاران به سر سبزه که باز

رسمیای کهن ابنای زمان نو کردند

خواب را رخت بپیچیم و به سویی بزنیم
سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم
سر سپاریم به مرغ حق و تویی بزنیم
تا به در بوزه شبی پرسه به کویی بزنیم
سر به سکوی در آینه رویی بزنیم
چنی در سلسله سلسله مویی بزنیم
به سر کوی بت عربدهجویی بزئیم
مرش سوزن ترمیم و رفویی بزنیم
خیمه چون سرو روأن بر لبجویی بزنیم

ما هم این خرقه بشوییم و اتویی بزنیم

دیوان نسهریار « ۲

گو همه کوزه تهمت به سر ما شکنن
پیش و کم سنجش ما را نسزد ورنه که ما
خر ای شاهسوار ابدیت چه شود

خون

هر سحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم
دوش, شب در خم گیسوش به پایان آمد
دل بسیمار نستاید تب آن نسرگس مست
بلبلانیم که گر لب بکشاییم ای کل
شب‌هجران چو شود صبح و برآید خورشید
هوش اگر آفت عشق تو شود. زان لب لعل
اهل دل را نبود تفرقه» ای جان بازاً
اشک روشنگر چشم است ولیکن نه چنان
خون دل ریخته ثرک نگهی, کورستم؟
از در تسوبه خسطا پیشه دلا عدر کته

شهربارا غزل نفز تو قولی است قدیم

مانه آنیم که سنگی به کدویی بزنیم
ان ترازوی دقیقبم که موبی بزنیم
خر به چوگان سر زلف تو گویی بزنیم

چه ضرورت که دم از سر مگویی بزنیم

۶

وس

روز خود با شب غم دست در آغوش کنیم
امشب از زلف سخن تا به سر دوش کنیم
مگر از شربت لعلش شکری نوش کنیم
همه آفاق در اوصاف نو مدهوش کنیم
داستان غم دوشینه فراموش کنیم
عشوه‌یی صاعقة خرمن آن هوش کنیم
قضف معرفت این است اگر گوش کنیم
که چراغ دل افروخته خاموش کنیم
تاز توران طلب خون سیاوش کنیم
عرضه با شاه گنه بخش خطاپوش کنیم
سخنی تازه گرت هست بگو گوش کنیم

ار ۲ ۳۷ ۳ ۷ ۰
هم انجثاب و الجکمة

ما به حق مُلحق و دعوی ناحق نکنیم
باطن بقع ما گرچه مُقرنس محراب
دل که آیینه خودبینی ما شد. دفرش

رم 7 یب سس ۵ م ۰
نیغ شق القمربم و قمری شق نکنیم
سردرش کاشی و کاشیش ممرّق نکنیم

رتیه از ین
تممسه اندوده به حاکستر و زیبق

ده زبان‌سوسن,وزنبق همه با دکرخفی است
همه چشمیم آگر چشم نپوشیم از حق
غرض از حکمت. تدبیر و سیاست باشد
علم اگر قذف فلوبش نه و قرغالاسماع
صوفیا روم و شبستر هم آگر مُلحق تو
قضّه باریکتر ازموست که تقوای خداست
خندق نفس حجاب است و به جنّت نرسیم
بار مردّم برسانیم به هر مرکب بود
زخصتی‌نیست‌به نعویق که این تکلیف است
تخملق دردهن خلق‌شکستن» (حرب) است
شهریارا به سر شاخ چنار خواجه

دیوان سیهر یار ۵ ۳۳۴۳

ما چرا جا به صف سوسن و زنبق نکنیم
همه گوشیم اگر گوش به احمق نکنیم
خکم هم‌جمله(به میزان) که به مُطلق نکنیم
استماعش به چز القاب مُلغلق نکنیم
هرگزت شعبده با شعجزه مُلحق نکتیب
وای اگر رشته میثاق, مُوثق نکتیم
نا جهش از سراین ورطه خندق نکنیم
التزام فرس ابیض و بای تیم
حاجت خلق به تعلیق, معوّق نکنیم
تا چک و چانه به هر لقلقه‌بی لق نکنیم
ما به جُز نقتق منقار (شرقرق) نکنیم

بوی پیراهن

اسم رانحة یسوسفی و کیف شمیم
اسیر بیت حزن گو دریچه‌ها بکشا
به بوی زلف تو جان وعده دنده‌ام ایتک
حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من
خدای را مستان یادگار عشق از من
شکنجه شب هجران به زیر پنجه عشق
شکسته کشت طوفانیم» شبانگاهان
دجایی ای حط سبزت به پشت حادم لعل
رقم به شیوهٔ چشم تو می‌زنم به بیاض
همای عشقم و از خلدم آبخور برکند

عجب! که باز نمی‌آیم از ضلال قدیم
که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
که در فراق تو نه پار دارم و نه ندیم
فشار قبر به یاد آرد و عناب الیم
ببه دست کشسمکش گردبادها تسلیم
سوشته ایه یحبی سظام و هی زمیم
که نسخه‌ای بستانی از این سواد سقیم

دیوان سهریار » ۴

من از صوامع کاخ رفبع معرفتم

به سپرباری ملک سخن برندم نام

که میهمان بکشد کاسة سپاه لشیم
امان! که داد دل منده ای خدای کریم
که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
که را شاه دنه رف
برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

سرم خوش است و به بانگ بلند مسی‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

(حافظ)

طوطی تصویر من حافظ بود

خمیده تاکم و آشفته بید مجنونی
به سحر غمزة جانان به جان زنندم نیر
گیاهدانه عشقم فشرده در دل خاک
گیاه زرد خزانسم در آب و گل, لیکن
سر دورآه رسیدیم و سرئوشت آیین بود
برس به دادم و این بند زآنوان بکّشای
چگونه برجم از چنبر کمانة چرخ
میأن دلبر و من غبر من حجابی نیست
به چنگ رودکی و نوسن سمرقندی
به بوی پاسمن و زلف سنبلم مفریب
به شهر خویش اگر شهریار شیرینکار

ولی به زخمه غیبی هنوز می‌مویم
که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم
به شوق طوطی تصویر خود سخنگویم
که داستان به فسون و فسانه می‌گویم
چنانکه دم به دمم می‌دمنده می‌رویم
یهام من
برو پدر تو از آن سو و من از این سویم
به روز وعده که جان می‌رسد به زانویم
که نه فلک همه چوگان و من یکی گویم
گر این حجاب فکندند من, همه اویم
چسه بیم دشت بخارا و رود آصویم
لام سنبل آن زلف پاسمنبویم
به شهر خواجه همان سایل سرکویم

دبوان شهربار ۵ ۳۳۵

غزل با لُغْر

بل عشقم و از آن گل خندان گویم
غزل آسوز غزالانم و با نای شبان
شعر من شرح پریشانی ژلفی است ثیگفت
مُعجزم بین که به طوفان خزانی خونین
آنچه فرزانه به آزادی و زنهار نگفت
آنچه گوید به صلایی خفه سیمرغ از قاف
گرچه خاکسترم و مصلحتم خاموشی است
گلهة ژلف توبساکوکبة سبنم اشگ
با تب مُحرقه عغمری همه هذیان گُفتم
آفرینش نه چنان دفتر و دیوان لُغز
شهریارا تو عجب خضر رهی چون حافظ

شخن از آن کل خندان به شخندان گویم
غزل خود به غزالان غزخوان خویم
که پریشان کندم گرنه پریشان گویم
بلبلی مست کلم وینهمه دستان گویم
من دیوانه به زنجیر و به زندان گویم
سیم واخوانم وبا صوت و صداء نی دویم
آتش افروزم و شرح شب هجران گویم
کوبهاری که به گوش کل و ریحان گویم
تا چه بی‌دغدغه هم با شب بُحران گویم
که به آزادی از این دفتر و دیوان گویم
که من تشنه هم از چشمه حیوان گویم

شاعر افسانه

نسیما عم دل و که غریبانه بگریم
من از دل این غار و تو از فله آن قاف
دودیست در این خانه که کوریم ز دیدن
آخر نه چراغیم که خندیم به ایوان
این شانه پریشان کن کاشانهٔ دلهاست
من بیر چو بو ساعر آقسانه حویشم
پیمان خط جام. یکی خرعه به ما داد

برگشتن از این خرابات نه مردیست

سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگربیم
از دل به هم افتیم و به جانانه بگربیم
چشمی به کف آریم و به این خانه بگربیم
شمعیم که در گوشه کاشانه بگریم
یکشب به پریشانی از این شانه بکریم
بازا به هم ای شاعر آقسانه بگریم
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگریم
می مرده بیا در صف میتانه بخریم

دیوان سهربار : ۲

از جوش و خروشخُم و خمخانه خبر نیست
با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
با کدف ی گنه بر کرد انم
آیین عروسی و چک و چانه‌زدن نیست
بسلبل که نبودیم بسخوانیم به گلزار
پروانسه نسبودیم در این مشعله باری
بیخانه کند در غم ما خنده ولی ما

بگدار به هدیان تو طفلدنه بخندند

با جوش و خروش خم و خمخانه بگریم
در فاجعه حکمت فرزانه بگریم
خرمهره به بینیم و به دردانه بگریم
بستند همه چشم و چک و چانه بگریم
جغدی شده شبگیر به ویرانه بگریم
شمعی شده درماتم پسروانه بگریم
با چشم خودی در غم بیگانه بگریم
ماهم به تب طفل طبیبانه بگریم

آذربایجان

پر می‌زند مرغ دلم با یاد آذربایجان
دیری‌استدورازدامنمهرشمرا افسرده دل
آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
تا بافند آذربایجان بیوند ایران است و بس
در بیستون انقلاب از شور شیرین وطن
در مکنب عشق وطن جان باختن آموخته
شمشاد ری را تابود آزادی از جلاد دی
او هقی کت وی بت اراک ورس
اشک آرومی‌بین‌که‌باخون دل‌سلماس‌و خوی
ضتاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم
خون‌شددلآزادگان یارب پس ار چندین ستم
جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست

۳

تا چند در هر بوم و بر اواره‌اید و دربدر

خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
باز ای عزیزان زندهام با یاد آذربایجان
اد باش ای خطه آباد آذرسایجان
«این گفت با صوتی رسا «فریاد آذربایجان
بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان
یارب که بوداست از ازل استاد آذربایجان
درخا کوخون غلطیده‌بس شمشاد آذربایجان
بگسبخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان
شرفت نت ویس کته بتاد آدربات اد
تسا سر برارد کاو؛ حداد آذربایجان
کام سنمکر می‌دهی؟ با داد اذربایجان
ایران مداران را سر امداد آذربایجان

دستی به هم ای نامور اولاد آذربایجان

دیوان شهریار 9 ۳۳۷

آبباد ات 12 خسانه برباد آذربایجان
تا شاد گردانی دنی ناشاد آذربایجان

از آتشی یاشیدگی تا چند خاکسترنشین

بر زخم آذربایجان هان شهریار! مرهمی

تو بمان و دگران

از تو بگنشتم و بگذاشتمت بادگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه نو با ما کردی
رفته چون مه به محاقم که نشائم ندهند
می‌روم تا که به صاحبنظری باز رسم
دل چون آینه اهل صفا می‌نسکنند
دل, من دار که در زلف شکن در شکنت
گل این باغ به جز حسرت و داغم نفزود
ره بیدادگران بخت من آموخت ترا
سهل باشد همه بکذاشتن و بگذدتتن

شپریارا غم آوارگی و در به دری

جه

یارب آن یوسف گمگشته به من باز رسان
ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف
یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را
آن غزال ختنی خط به خطا شد یارب
رونقی بی‌گل خندان به چمن باز نماند
از غسم غربتش آزرده خدایا مپسند

رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران
تو بمان و دگران وای به حال دگران
هرجه آفاق بجویند کران تا به کران
مسحرم مانسبود دیدة کوته‌نظران
که ز خود بی‌خبرند این زخدا بی‌خبران
ادکاریست ز سرحلقه شوریده سران
لاله رویاء تو ببخشای به خونین جکران
ورنه دانم توکسجا و ره بیدادگران
کاین بود عاقبت کار جهان‌گذران
شورها در دلم انگیخته چون نوسفران

بوسی کمکشته

تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان
این زمان یوسف من نیز به من بازرسان
تا بیاسایم, از این زاغ و زغن بازرسان
به خطا رفته مارا به ختن بازرسان
یارب آن نوگل خندان به چمن بازرسان
آن سفر کرد مارا به وطن بازرسان

دیوان شهریار ۸

تاری از طره آن عهدشکن بازره.ان
تا فشاند فلکت عقد پرن بازرسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشایی

شپربار این ذر شهوار به دربار امیر

ادب با غضب

مبادا از کسرم گردی پشیمان
کسریمان از کرم نادم نگردند
توکز علم علیمان بهره‌داری
کرم ارثی است اجدادی» عبث نیست
غضب قلاده پیچ اهل گُفر است
خدا را با غضوبان چز غضب نیست
حریم خرمت از خود پاس داریم
همه نقشی به اشگ مکرمت شست
به علم از عالمان» خلق عظیمش
کجا بی‌بار و همدم می‌توان بود
به طفلی رجم هم بازیچه‌یی بود
آدب بندد دصان ازخایی
تو شکرلب شخن باید بگویی
وگرنه بیمی از رهزن ندارند

که این خصلت خلاف است از کریمان
به هل خوی یمان با یمان
چرا ن اموختی حلم از حلیمان
که زستم زایند از سام نریمان
ادب پیرایه بند اهل ایمان
ولیکن رحست آرد با رهیمان
که ساداتیم و از خرمت حریمان
یستیم گسوهران» دز یتیمان
سبق برد و به حکمت از حکیمان
که شاهان ناگزیرند از ندیمان
به پیری چون توأن بود از رجیمان؟
ترک آز حوض می‌بندی به سیمان
به قالبریزی قند فریمان
دردیه جامگان, کُهنه گلیمان

بیک آسمان

خسچسته فرهمای کاخ گردون

به تاج گوهرین تاراج عمان
مسبارک دم خروس بام کیهان

نکارین بال طاوس بسشتی
به گردن بسته طوق نامه دوست
به هر حرفی از این فرمان شاهی
جواهر در جواهر لل در لل
به هرکلمه رهینش راحت روح
به چشم دل جمال هرچه دلبر
خوش آوردی گل از آن گلشن راز
سلیمان را بو سمعاً و طاعة
بسدین طنفرای سلطانی نهاده
چنانم مست کرد این خرمن گل
چراغ افروز چشم جان چه جامی
از این یک جام چم روشن به هر خط
دریغ ار نافه‌هایی پیچ در پچ
چو نوشم دادی از نیشم مکن ریش
دراین‌وادی‌به‌هرسو هفتخوانی است
سیه‌دل دیو و دد بین سینه دفتر
هماگ و سایة موعود کستر
طلب کن شسپریارا کشتی نوح

دیوان شسهریار ۵ ۳۳۹

همایون فال ساز دست سلطان

گسسته عقد مروارید غلطان
هزاران جان چون باقیس قربان
به درجی درج چون یاقوت رمان
به هر جمله عجینش جوهر چان
به گوش جان پیام هرچه جانان
خوش آوردی خط از آن روح ریحان
بسه آیسین تو آوردیم ایمان
جهان سر چون قلم بر خط فرمان
که آمد بلبل شوقم به دستان
که چشم جان مستان شد چراغان
تسوان.د بسود راز هفت ایوان
که نتوانم گره بکشودن از آن
چو گنجم دادی از رنجم مرنجان
تهمتن وارم این مشکل کن آسان
که هر دم دفتری دزدند و دیوان
کدا گو تکیه‌زن بر تخت سلطان
که بشک‌افیم و درپیچیم طوفان

مه به و

خزان من
خه نیز هم بخوان هوکه به همّت توام جان پرسد به جاودان
ای توطبیب عشق‌من‌بر سر چشم من نشین
ای که به پیشواز تو جان من آمده به لب

هم به گلاب اشگم این آتش تب فرونشان
بدرقه کن تو هم به خاک این تن‌زار ناتوان

دیوان شهریار » ۰

نبض مبین و عمربین کز لحظات وآپسین
ورد لبم شنو, مبین بار زبان من که من
قطره چکان فرو نه و قطره‌شمار اش بین
ای تو گل و بهار من گر به مزارم آمدی
من هم از آه سین خسته دلان طلب کنم
ماه عزیز من ند از عاطفه پیشمرگ من
وه‌چه به نرخ جان خود داروی تلخ می‌خرید
در پی جفت پر زد .ین کفتر چاهی از زمین
نقل‌طبیب ونسخه شربت و قطره بس کنید
تقش‌مزارمن کنید این دو سخن که شهریار

بسته قطار و می‌زند زنگ رحیل کاروان
در همه عمربوده‌ام زار و زیون این زبان
وز نم دیده شبنمی بر رخ گل فروچکان
بادم گرم خود حزین, شعر خزنن من بخوان
تا تو رها شوی از این‌چاه زمان و این مکان
داغ چنان عروس گُل کرد بهار من خزان
بهر من و شافی من شهد لبش به رایگان
تا چه نشیمنش از آن طایر یدره آشیان
آیت عشق و دفتر خواجه کشید در میان
با غم عشق زاده و با غم عشق داده جان

کنج ملال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
مادراین عالمکه خود کنج ملالی پیش نیست
سایة دولت همه ارزاتنی نو دولتان
شکر ایزد» شاهد بخت جمبل عاشقان
بر کمال نقص و در تقص کمال خویش بین
دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سئوال
دوست گو نام گناه ما مبر کز فعل خویش
کانی یزار بت گنه مورا ما
شمع بزم آفوز را از خویشتن سوزی چه باک
خاطرم از ماجرای عمر بی‌حاصل گرفت
آسمان گو از هلال ابرو چه میتابی که م

ثر خذاردمان فلک حالی به حال خویشتن
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن
گر به نقص دبگران دیدی کمال خویشتن
تا نگیری دست بر روی سئوال خویشتن
شوک اب اتف وت
سفره پنهان می‌کند نان حلال خویشتن
او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
پیش بینی کو کز او پرسم مال خویشتن
رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن

اعتدال قامت رعنا قدان از حد گذشت
همچوعمرم‌بی وفابگذشت ما هم سالهاست
شاعران مدحت سرای شهریارآنند. لیک

ای‌دل‌هنوزآن‌سنگدل با ما نمی‌گوید سخن
ماها پریرویا سخن با من نمی‌گوبی چرا
من‌مهر تو پروردم و تو کین من تا چون کند
ابن‌تلخکامی‌های‌من‌وآن ترشرویی‌های تو
پیمانهٔ مستان ترا بشسکست پیمان درد
:دانی که آن پیر کهن بانوجوانانش چه گفت
درجانفروشی‌منت‌دانم‌که جای حرف نیست
بازم یگلگشت چمن آخر چه می‌خواند بهار
تا یاد روی و موی تو بازم به جان تازه صبا
سرمینهم در کوه زان داغی که افروزد به‌دل
یک‌آسمان آنجم ز چشم از دوری ماه رخت
یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی
ازهجریوسف سالها بگذشت و برخیزد هنوز
نا خامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان خدا
سنگین دلانند ای عجب که شهریارا آتشی

دیوان سهریار ۵ ۳۳۱

تانگهداری تو حد اعتدال خویشتن
عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
شهریار ما غزلخوان غزال خویشتن

خاموش

آخرتوهم مارابه هلیکدم به حال خویشتن
آخر من از دیوانگی با ماه می‌گویم سخن
نامهربانی‌های تو با مهربانی‌های من
با شوربختان‌شفقتی ای شاهد شیرین دهن
هشیارباش‌وبشکن این پیسانة پیمان‌شکن
بخت جوان بخت جوان ار کهن ار کهن
باری‌گرانجانی‌مکن‌جان‌می‌خری‌حرفی یزن
بی‌گلعذارخویش من‌دبگرچه‌می‌خواهم‌چمن
گلبرگ را سازد قرین با یاسمن پا یاسمن
هرگه که لاله پانهد در دامن دشت و دمن
آرم چو آرد آسمان از ماه و انجم انجمن
آوارة کوی بتان مشکل کند اد وطن
فغان آین بیر حزین شبها از این بیت حزن
خواهم‌که حسرتنامه هجرت نویسم بر کفن

نا دلگدازی سنگ راز سوز و ساز خویشتن

دیوان سهریار » ۲

درس محبت

در بهاران سری از خاک برون آوردن
ها ی که انش نا
مشواز باغ شسبابت بشکفتن مغرور
فکر آن باش که تو جانی و تن مرکب تو-

گو تن از عاج کن و پیرهن از مروارید
مردن اجبار خدایی است ولی مردان را
گر بمردی نشد از غم دلی آزاد کنی
صبحدم باش که چون غنچه دلی بکشایی
پیش پای همه افتاده کلید مقصود
بار ماشیشه تقوا و سفر دور و دراز
مکتب دین نه کم از کالج آمریکایی است
لی خوشا توبه و آوسختن از خوبی‌ها
صفحه کز لوح‌ضمیر استونم؛زچشمه چشم
از دبستان جهان درس مسحبت آموز
شسهریارا به نصبحت دل یاران دراب

چه خواهد

آسمان گو ندهد کام» چه خواهد بودن
حاصل‌از کشمکش زندگی(ی‌دل نامی است
آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام
مرغ اگر همت آن داشت که از دانه گذشت

خنده‌یی کردن و از باد خزان افسردن
پس دریغ ای کل رعنا غم دنیا خوردن
کز پیش آفت پیری بود و پژمردن
جان دریغ است فداکردن و تن پروردن
نه که خواهیش به‌صندوق لحد به سپُردن؟
اخستیار از هوسکهای جهانی مردن
هم بمردی که گناه است دلی آزردن
شوه نی غسروبست کلو بفشردن
چیست دان,؟ دل افتاده به دست آوردن
گر سلامت بتوان بار به منزل بُردن
یاد کن روح مسیحایی (مستر زردن)
وز بدی‌های خود اظهار ندامت کردن
می‌توان هرچه سیاهی به دمی بستردن
امستحان است بترس از خطر واخوردن
دست پشکسته مگر نیست وبال گردن

بودن

یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
گو نماند زمن این نام چه خواهد بودن
آفتابی به لب بام چه خواهد بودن

گو همه پیچ و خم دام چه خواهد بودن

نابهنگام زند نوبت صبح شب وصل
صبح اگر طالع وقتی است غنیمت بتسمار
چند کوشی که به فرمان تو باشد ایام
گر دلی داری و پابند تعلق خواهی
شرط. موزونی اخلاق بود. شاهد را
بوسه نستانم از آن لب که به دشنام‌آلود
پیرما گفت و چه خوش گفت که از خلق مدار
شهربارم و گدای در آن خواجه که گفت

من گرفتم که به هنگام چه خواهد بودن
کس‌نخوانده استکه‌تا شام چه خواهد بودن
نه تو باشی و نه ایام چه خواهد بودن
خوشتر از زلف دلارام چه خواهد بودن
ورنه نه موزونی اندام چه خوآهد بودن
لب آلوده به دشنام چه خواهد بودن
چشم انعام که انعام چه خواهد بودن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

سایه و افتاب

سحر چو دست بر آری بُطه تابیدن
ز مسرق سر کسوی تو آفتاب دمد
ز من به مقدم تو چون ستاره جان دادن
نی زلف بت تن سامتاه وفتال
به بوی زلف نو در پیشگاه باد سحر
تو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی
رخ تو آیسنهة چهرة خداون دیست
به دور چشم تو بیهوده جام جم نشدست
آگرچه کوشش ما نیست غیرناکامی
ز عندلیب خزان دیده نشنوند به باغ
مرنج گرچه جفایت رسد که در ره عشق
تو شور کوهکن آور نه قصهٔ شیرین

به شهر عشق منم شهریار و چون حافظ

هنوز نرگس مستت خمار خوابیدن
مسنش به جاذبه چون ده درشتابیدن
ز تو به ماتم من چون سیده خندیدن
تویی چو چشمه خورشید در درخشیدن
به سان شمع شبستان خوشست لرزیدن
که در رخ تو توان چهر؛ خدا دیدن
به جز حکایت هجران ل سراییدن
ضرورتست جفا دیدن و نسرنجیدن
که کوه عشق به ناخن توان تراشیدن
منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن

صلای کرم

گفتم بیذ صفای موذّت به هم مزن
گفتم غم فراق نمی‌گنجدم به دل
گفتم کمی عنایت از این بیشتر به ما
گفنم دمی هم از غم هجرم خلاص کن
گفتم قلم زدم به سر هرچه غیر عشق
گفتم چه خوش بود عَلَم ماه و آفتاب
گفتم چه بایدم که رفم جاودان کنی
گفتم چرا حبیب تو با ما شفیع نیست
گفتم به خضر عمر اید را که با تو داد؟
گفتم که راه سر در بیت‌الحرم کجاست
گفتم که شهربار چه در خواهد از کریم

کُفنا برو به راه کدورت قدم مزن
گفتا به پا و دست به ترکیب غم مزن
گفتا نگفتمت که دم از بیش و کم مزن
گفتا بنوش نیش شم ماو دم مزن
گفتا بزن ولی به تلف قلم مزن
گفتا که جز به عدل به عالم علم مزن
گفت آنچه جاودان نپسندد رقم مزن
گفنا نه محرمی در آن مُحترم مزن
,گفتآنکه گفت خیمه به کوی عدم مزن
گفتا که حلقه بر در بیت‌الصنم مزن

گفتا تو خود بگو که صلای کرم مزن

دم بزن ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن
این جامهٔ ماتم به دل مازده صد چاک
آبستن عیسای تکامل توبی آخر
بکشسای چو خورشید رخ و تیر تجلی
تازخسمه سازت. به درد پردة آوهام
با سعی و عمل پرچم آقبال و شرف را

بر برگگلت شبنم اشک اینهمه بسنیست؟

وبن دام سیه سلسله بر هم بزن آی زن
صد چاک در این جامهٔ ماتم بزن ای زن
پس چاک به پیرزهن مریم بزن ای زن
بردیدهٔ نامحرم و محرم بزن ای زن
ابن نغمه هی زیر وگهی بم بزن ای زن
مردانه به سر تا سرعالم بزن ای زن

دیگر به سر و سینه خود کم بزن ای زن

دیوان شهریار 6 ۳۴۵

وداعی با سواد تبریز

شماع چنسم نرم می‌کند وداع وطن
چو آف تاپ غرویم در این کران أفق
نسیم و هلهلهٔ بوته‌های وحشی کوه
مسسیر قافله را رو در ارتفاعات است
به بام قلعه قراؤل شدم که فردوسی است
شجاعت قلم از بابت وطن با اوست
قلم‌فنگمن و حرف حق فشنگ من أست
گراین بهانه نبود اینهمه نزاع نبود
وطن بُزرگ و همه آفرنشت مفروض
در اجتماع وطن, متن قفضضّه با من بود
همه ضیاع و عِقار وطن از آن شما
متاع خارجییم خالنانه مسفروشید
زان هرچه تجارت وبال آن ناجر
تو شهربار بیفشان لاب اشگ و بُرو

که چشم و دل همه را روشن از شعاع وطن
ناه غسمزده‌ام ببوسه وداخ وطن
مراست بدرقه با سار و با شماع وطن
که ارتقاء سفر باد و ارتفاع وطن
به کوئوالي این مُحتشم قلاع وطن
که ویژه ساخت به خود واژه شجاع وطن
سفینهة فزلم سنگر دفاع وطن
نزاع بی‌وطنان هم همین نزاع وطن
اگر به جّت ماوا رسد مُساع وطن
اکرچه حاشیه بودم در اجتماع وطن
نیاز من به ضیاء است. نی ضیاع وطن
که عاشقانه به جان می‌خرم متاع وطن
که کم دهی به وداع وطن: صداع وطن

تیال ۱ شیمسی

آیینة شاهی

ای کعبه» دری باز به روی دل ماکن
از سینه ما سوختگان آینه‌یی ساز
با زیبق این اتگ و به خاکستر این شم

انجا که به عشاق دهی درد محیّت

وی قبله.دل و دیدهٔ ما قبله نما کن
و آنگاه یکی جلوه در آمینة ماکن
این شیشه دل یه غیبنما کُن

دیوان شسهریار « ۰۹

لنگان به قفای جرس أفتادهٔ عشقیم
ساقوس شکوتی که در آفاق بُلند است
چون زخمه به ساز دل این پیر خمیده
ای دوست رها کرده به کام دل دتم
در گلشن دل آب و هوایی است بهشتی
با خلق ری‌اکار کرم کن به مدارا
یک شهر به خود یار کن از بهر ذعایی

سرود فر

ای داستان زلف توام شب دراز کّن
تا آسمان خم شده با اشگ اختران
از سوز دل به زمزمه دمساز می‌شوم
نسوازم و (آهنگ کاروان) (زنگ شتر)
رقت کند به حال من این سر بریده شمع
منصوروار می‌کشدم سر فراز داز
صبح‌است» چشم وچشمک این اختران بیند
وقت است دست و روی بشویم نماز را
آفاق و کوه و جنکل و دریا و هرچه هست
هر جلوه‌یی به چشم حقبقت جمال توست
سرو چمن نهاده بر این در سر نیاز

بای قا:؛ه سالار نگاهی به قفا کن
در گوش دل انگیز و دل خُفته صدا کن
چنگی زن و آفاق پر از شور و نوا کن
ذشمن هم از این کین دبرینه رها کن
خواهی تو بدو بنگری؟ ای دیده حیا کن
صوفی به ادب باش و به این ضَفّه صفاکن
گل باش و در این آب و هوا نشو و نما کن
باری چو عبادت کنی از بهر خداکّن
ور خود به کرامت نتوانی به ریا کن
وز حق طلب عفو دو عالم به دعاکن

شنکان

وز نیمه شب دریچه صبحم فراز کن
ددم بر استان تو راز و نیاز کن
با بلبلان شب همه شب نغمه‌ساز کن
ای آرزوی حج و هوای حجاز کن
ای روشنان حواله به سوز و داز کن
ای سرکشان ساغر غم سرفراز کن
ای غنچه‌های کل به رَخت چنسم بازکن
مریم نشسته بر لب جو دستماز کن
بینم به شرد کعبهٔ کویت نماز کن
ما عاجزان نظاره به چشم مجاز کن
ای سرکشی به قامت چون سروناز کن

تاروزه‌ام به مرتع افلاک صی‌چرم
کسه‌گه کبوتر حسرم کاخ عسرتم
آری من اهل رازم و دست طسلب دراز
ای آه عاشقان و سرود فرشتگان
دستی گره به کار من ناتوان زده است
عقلی است بر زمینم و عشقی بر آسمان
چون شهسوار طبع تو هم کیست شهریار

دیوان شهریار ۵ ۳۳۷

آری رسن دراز بود ترک آز کن
پسروازهای نسیزتر از شاهباز کّن
هر نیمه شب به درگه دانای راز کن
پرچم به بام عرش تو در آهتزاز کن
بفرست ناخنی گره از کار باز کن
ای کفه‌ها به سنگ و ترازو تراز کن

باتیغ و توسن تری ترکتاز کن

سبر از دین باید

جون مو شود سیید عبایی به دوش کن
عشق آتشی نمیر که خامش نمی‌شود
کل کندن و به شاهد گلرخ زدن گذشت
دایم خوشی و خوشگذرانی طمع مدار
بازاری از متاع محبّت همیشه هست
پند پدر به گوش دل آویز ای پسر
رگ است پیر در گله و بزه‌ها جوان
در خود زمینه‌های نُموّ مرض مساز
غوغای آبهای أزس درس عبرتی است
جامی که از سر خم و صافی» بزن ولی
بزدای زنگ کُفر و برافروز نقش دین
پلگه هی آنفن است تصیات بعو هاش
پیرانه باقبای پلاسینه. شهریار

پیری و عیبهاست» عبا عیبپوش کن
اقا شرار بواله وسی‌ها خموش کن
کل و به روی شاخه کل باش و بوش کُن
با زندگی مُصالحه نیش و نوش کَن
نقد دلی بیار و خرید و فروش کن
و آنگاه دل مسقام پیام شروش کُن
بباوحش رام دفع رام حوش کن
درمان درد موش خود از مرگموش کن
پندی در این چرند و پرند است. گوش کن
یک جرعه هم تعارف آن دُردنوش کن
وین تابلوی مُجاله آنوو (ژتوش) کُن
با این حریف هفتخط هفتجوش کُن
برگ کلی چو لاله پرندینه پوش کن

دیوان شهریار ۸

ارشادم کن

چند بیدا ی دادم کن
دیرگاهی است که غمگینم من
گر به فریاد دلی رحم کنی
من که صید حرم دس توام
وگرم نبست به رشد, استحقاق
خود فکندی به خراب آبادم
پر رد آن جفت پریزاد از من
تا کبوتر شد و جلدی آموخت
گر به گردی برسد باد از وی
آخرین نقش مر شیرین‌ساز
از تو خواننده نخواهم چیزی

یارب از این قفس آزادم کن
ذشت آگر من ربندت شادم کر
گوشی ای فتنه به فربادم کن
ایمن ار صدمت صیّادم کن
مُستحفم کن و ارشادم گن
من خراب توام. ابام کَن
پیرو جُفت پریزدم کن
گفت تسلیم به جلادم کن
تا به گردش برسم, بادم کُن
قلم از تیشه فرهادم کن
گر دلی بود و دمی» بادم کن

ی

کدا بادشاه کن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن
خال تو آنشی است دل آفتاب سوز
یعقوبها ز هجر تو بیت الحزن نشین
نسخل قد بسلند تو بتیاد سروکن
تفه انیت میت اس | سار
از شانه اسیان دل مسابه هم مریز
پیر خرد که مسئله‌آموز حکمت است

زلف نو روز روشن مردم سیاه کنن
خط تو سایه‌ایست سیه روی ماه کن
ای صد هزار پوسف مصری به چاه کن
رسحان باغ سبز خطت گل گیاه کن
ای خود در این میان سرما بی‌کلاه کن
ای شانه تو خرمن سنبل تباه کن
در نکته دهسان تو شد اشتباه کسن

کارم ز عشق تو به جز آقغان و آه نیست

بهجت کدای حسن تو شد هریار عشق

دیوان شهر بار 8 ۳۳۹

ای کار عاشقان خود اهغان و آه کن
ای خاك درکه توگدا بادشاه کن

طبیب نامحرم

آنرا که خواندی ای دل غافل حبیب من
حالی شدی که سوخت به حالت دل رقیب
باری برو که جان دهم ای بیوفا طبیب
زهرم به جای شیر فرو ریختی به کام
این سفله باغبان به گدایان سپرد باغ
خر مهره گو بخند که خوی بلند تست
شور و شسر حولات ایام نساهدند
پاداش نوچه‌های تسمدن نظاره کَن
یارب اسیر دام شغالان شدن چه بود؟
آن روز انتقام کی آید که خون خصم
آن قهرمان که نصر من الله سپاه اوست

آری حسبیب بود ولی با رقسیب من
تادشمن مهیب نخوانی حبیب من
با مرگ گو بیا که تو باشی طبیب من
ای دیو چهر داي؛ جادو فریب من
زا سفله سرخ رو کند از نار و سیب من
آیسینه‌دار گوهر طبع نجیب مسن
کز پیش شور و شر نگریزد شکیب من
با پیش کسوتان ندامت نصیب من
آخر گداختی دل شیر از نهیب من
آبی زند بر آتش خشسم مهیب من
خوش دد دوش مژده فتح قریب من

تکمیل تک ببتی که بت موسبفی و)

دستگاه شوره تب این پیت تعلم 1

(.می‌دادنا

البی خون شوی ای دل

ر ۷ دیشب چه می‌کردی تو در کوی حبیب من»
«الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

دیوان شهریار 8 ۰

خیال خود به شبگردی» به ژلفش دیدم و گفتم

رقیب من چه می‌خواهی نو از جان حبیب من
نهیبی می‌زدم با دل که زلفت را نلرزاند

نسدانستم که زلفت هم بلرزد با نهیب من
خوشم من با تپ عشقت» طبیب آمد. جوابش کن
بیا ای باغبان برچین ترنج ونارو سیب خود

که آن لیمو ی‌پستان به ترنج و نار و سیب من
در آن زاف چلیپایی که دلها خود صلیب اوست

نسوازد مریم غدرابه لالایی صلیب من
غروبی زاید از ژلفت که دل باشد غریب آنجا

حسبیبم بسا غروبت گو نیازارد غسریب من
عجب دارم که ژلفت را پریشان می‌کنم از دور

به آو خود که آه از این دل و آه عجیب من
نصیب از ظلمتِ هجران به‌جز حسرت چه‌خواهدبود

حساب روشنی دارد دل حسرت نصیب من
من از صبر و شکسیبم شسهریارا شسهرة آفاق

همه آفاق هم‌حیران از این صبر و شکیب من

بت عبدشکن

شکست آن مه بی‌مهر عهد صحبت من
چو دید نوش دهانش معیشت دل تنگ
مسباد راه ضسلالت روم برای خدا

به سنگ : فرقه زد شیشه محیّت من
نساخت با من و با ننگی معیشت من
که همچو آینه روشن کند کدورت من
کجاست پاکدلی تا کند دلالت من

رضای خاطر من در رضای خاطر توست
نسهال سرکش آن سروناز موزون باد
به عالم ار که روا بسمرم ملامت او
قبول خاطر من نیست غیر طاعت و
سر نسیاز من و درگه خداوندی
نمی‌کنم له کز کارگاه فیض و کرم
ز کنج عزلت اگر سر نتافتم چه عجب
به بام کلبهٔ فقری که آشیان وفاست
سسریر دولت آزادگسی مراست سز

را ونیا که داتس
که زیر سایه او بسود استراحت من
0
قبول طاعت او گو مباش طاعت من
که بی‌مشیّت او نیست رنج و راحت من
بس است دولت طبع و صفای نیّت من
که خفته گنج سعادت به کُنج عزلت من
فکنده سایة دولت همای همّت من
که شهریارم و آزادگان رعیت من

سه نار من

نالد به حال زار من آمشب سه تار من
ای دل ز دوسستان وفادار روزگ ار
در گوشة غمی که فراموش عالمی است
ای ات واه واه متا
چون نشترم به دیده خلد نوشخند ماه
رفت و به اختران سرشگم سپرد جای
آخر فرار زلف توبا ما چنین نبود
در حسرت تو میرم و دانم تو بیوفا
از چشسم خود سیاه دلی وام می‌کنی
اختر بخفت و شمع فرو مرد و همچنان
من شاهباز عرشم و مسکین تلرو خاک
یک‌عمر در شسرار مسحبت گداختم

جز خون دل نخواست نگارندة سپهر

شم هتفای سره
جز ساز من نبود کسی سازگار من
من غمکسار سازم و او غمکسار من
شب تا سحر ترانه این جویبار من
یادش بخیر» خنجر مژگان پار من
ماهی که اسمان بربود از کنار من
ای مبایة قسرار دل بسی‌قرار من
روزی وفأکنی که نیاید به کار من
خواهی مر گرو بری از روزگار من
بیدار بود دیده شب زنده‌دار من
بختش بلند نیست که باشد شکار من
تا صیرفی عشق چه سنجد عبار من
بر صفحه جهان رقم یادگار من

زنگار زهر خوردم و شنگرف خون دل
در بوسش یی حزینم چو بگدری

من شهریار ملک سخن بودم و نبود

تا جلوه کرد اینهمه نقش و نار من

پرهیز نیش خسار من أی گلعذار من
جز گوهر سرشک. در این شهرء بار من

ابتکار من

بعد از (صبا) به مهر تو آفتاده کار من
ثری (صبا) به خاک شد و می‌تپد هنوز
گاهی تو هم به خامه دوای دلی فرست
باری تو احتکار مکن لطف طبع خویش
من مس شزل برهاندم ابتدال
تکمیل کن به گوهر لطف نهان حویش
هرکس به‌کار عشقی‌و غواص گوهری است

ای (سایه) خموش فراسوشکار من
در تسنگنای سینه دل نابکار من
ای نامه تو مونس جان فکار من
کی رام وان عشکار شوه
دنبال کن توکار من و ابتکار من
نجینه نهان من و اشکار مسن

من شهریار عشقم و غم شاهکار من

سرو آزاد

که دق تن سا امن
دل دیوانه جه در آینه دید
دل به هر زلف تو پپوندم بود
تو رمیدی و من آرامم نیست
از تو کارم شده فریاد و فغان

خیز ای مرغ سحر ناله کنیم
به زفاف گل و بلبل بینیم

زلف» چون پرده به گوش آویزد

دل شاد ار تو و ناشاد از من
که پریدی تو پریزاد از من
سرو من چون شدی آزاد از من؟
چه گرفتی مکر ایراد از من
که فغان از نو و فریاد از من
شاخ سرو از تو و شمشاد از من
که عروس از تو و داماد از من
گر پیامی ببره باد از من

کوه‌صبرم من و این سیل سرنگ
صید خونینم و در حسرت أن
خون من ریختی ای شاه ولی
دست اگر میرسدت دور بدار
دستگیر دل افتاده خداست
خسروا خنده سیرین از تو
یاد این قمری ناکام از تو
شعر من شیوه نقاشی نوست

دیوان شهریار ۵ ۳۵۳

می‌برد بنیه و بستیاد از من
که نرنجد دل صیاد از من
خجل آن خنجر جلاد ار من
شسر این شحنه شباد از من
پیش پای نو دل افتاد از من
وز غمت ناله فرهاد از من
قند آن طوطی قناد از من
شهریار از نو و بهزاد از من

کلف خاموش

کس نیست در این گوشه فرآموشتر از من
هرکس به خبالی استهم آغوش وکسی‌نیست
می‌نوشد از آن لعل شفق‌گون همه آفاق
آفتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن
بی‌ماو رخ تو شب من هست سیه‌پوش
گُفتی‌تو نه گوشی که سخن گویت از عشق
می‌خوابم و چشم از حسد مدذعیم باز
بیژنتر از آنم که به چاهم کنی ای شرک
با لعل تو گفتم که علاجم لب نوشی است
اخر چه گلابی است به از اشگ من ای کل

وز گوشه نشینان تو خاموشتر از من
ای گل به خیال تو هم آغوشتر از من
اما که؟ در این میکده غم نوشتر از من
افتاده‌تر آز من نه و مدهوشتر از من
امّا شب من هم نه سیه پوشتر از من
ای نادره گُفتار گجا گوشتر از من
کو خرتر از این حاسد و خرگوشتر از من
خونم بفشان کیست سیاوشتر از من
بشکفت که یارب چه لبی نوشتر از من
دیگی نه در آین بادیه پرجوشتر از من

ناله‌های زار

شه اهنیا دی ردو زا آزمیم

که دور از و ببرد گریه اختیار از من

ا دیوان نمهریار ۳

ی و
دگر قرار تو با ما چنین نبود ای دل
سیه‌تر از سر زلف تو روزگار من است
به تلخکامی از آن دلخوشم که می‌ماند
رانه‌ها فک ند جاودانه در آفاق
دمد ز تربت من لاله‌ها چو یاد آرند
در انتظار تسو بنشستم و سرآمد عمر
شبی که از در مپتابی آمدی یاد آر
واه عهد نو آن شب ستارگان بودند
به اختیار نمی‌باختم به خالش دل
قدشت کار من و یار سهریارا لیک

بپهشت و هرچه در او از شم و بار از من
که خنجری شوی و بگسلی قرار از من
در چه خواهد از این بیش روزگار من
بسی فسانه شبرین به یادکار از من
چو بر فلک شود این ناله‌های زار از من
پبالهنوش حریفان به نسوبهار از من
دگر چه داری از این بیش انتظار از من
چه مایه گوهر اشکی که شد نثار از من
هنوز شاهد کانند شرمسار از مسن
که برده بود حریف اول اختیار از من
در این مبان غزلی ماند شاهکار از مسن

دریغ از نیدرف

اوخ که پیامی نبرد باد هم از من
دامن مقشان از من خاکی که رسیدم
صدبار شدم صید به خون غرقه و آخر
تنها نبود سوختنم شیوه که چون شمع
دیوانه شدم آین دد و دیوم برمد لیک
شمشاد قدت خواندم و آزردی و اکنون
جان دادم و کامی ز وصالش نگرفتم
امروز به بیداد هم از من نکند یاد

آنرا که به عمری نکند یاد هم از من
آنجا که بگردی نرسد باد هم از من
خرسند نشد خاطر صیاد هم از من
نشنیده کسی ناله و فریاد هم از من
رم می‌کند آن حور پریزاد هم از من
سرمی‌کشد از رشکتو شمشادهم از من
فریاد که خواهد بت من داد هم از من
آوخ که درد خ آم.ه ببدار هم از من

(زا هر بدون توثلی

دیوان سهریار ۵ ۳۵۵

به سروناز شیراز

باز شد روزنی از گلشن شیراز به من
سرو ناز ارم از دور به من کرد سلام
آدم انگاشت به اطف ملکوتم ضیراز
افق طالع من طلعت باباکوهی است
گویی آنشکده پارس شکفت از سر شوق
بانی یلک (فریدون) به قطار از شیراز
باسرنامه گشسودم در گنجینهٔ راز
شعمی از شیخ شکفته است. شبستان افروز
شور عشقی‌که نهفته است در این ساز غزل
می‌کشد زخمهٔ شوقم به تغتی؛ آری
دل به کنج قفس از حسرت پروازم سوخت
تا چه بازی کُند این بخت بدانجامم باز
نقشی از عهد عتیقم من و محو ای نقاش

شهربارا به غزل, عشق نگنجد بگذار

می‌کشد نرگس و نارنج» سری باز به من
جای آنرا که چنان سرو کند ناز به من
که‌چنین سرو و سمن‌داشت, سرانداز به من
کو فرو تابد از آن کوه سرافراز به من
باد شد از معبد زرتشت دری باز به من
بارزد قافله فکر اهواز به من
که هم از خواجه گشوده است در راز به من
گرچه پروانه دهد خصت پرواز به من
عشوه‌ها می‌دهد از پردهٔ شهناز به من
رفت ار دهد ألفت دهستا بتا#سن
گو هم آواز چمن کم دهد آواز به من
نردها باخته این عشق خوش آغاز به من
زحمت خود مده و خجلت پرواز به من
شرح این قصهٔ جانسوز دهد ساز به من

کس‌وتاه کرد فصهٔ زهسد دراز مسن

(حانظ)

ترکتاز من

گر گوشمال عشق نبودی به ساز من
تا سوز عشق زخمه نکوبد به ساز جان

شیرین نبود شور من و شاهناز من
چنگی به دل نمی‌زندت سوز و ساز من

دیوان سهر یار 0 ۳۵

پروانه را زبان سخن نیست آتشین
محمود. چشم بر در و می‌گفت با اجل
ای نازنین که با نو بود روی هر نیاز
در تار و پودها همه جا آهتزاز توست
:ها با که شین که دس کل آ
در وادی طلب اگرم خضر راه نیست
گم گشته‌ام به ظلمت تن کو چراغ دل
گر گوهر عطای تو دریای رحمت است
زخمی بزن که سوز دل آمیزدم بساز
گر نه بساط عقل نمی‌باختم به عشق
محراب ابروی تو گرم نیست قبله‌گاه
شاخ نبات خواجه گر این نغمه پشنود
آری به قول خواجه ز بخشندگان عمر
نتوان به طرز خواجه سخن گفت شهریار

از شمع برس قضهٔ سوز و گداز من
بگذار بلکه بر سم آید ایاز من
آنجا که ناز تست چه سنجد نیاز من
هم از تو سیم ساز من و آهتزاز من
صندوق دل گشود و برون ریخت راز من
ای وای بر من و ره دور و دراز من
تابر درد حجاب حقیقت» مجاز من
کام صدف بود دهن حرص و آأز من
ای ناوک تو زخمه خاطر نواز من
بردی نداشت دست دل پاکباز من
با چشم مست گو که بخواند نماز من
از تار طرهٔ سیم فرستد به ساز من
در یبارسی نکرده کسیُ رکتاز من
این نکته گو به کنو من و هم تراز من

لطف امیر - لطفاله

جز آفتاب طلعت تابان ماه من
لطف امیر دولت پاینده‌یی نبود
برتافت کوکبی که کند گمرهم ولی
پارب که سایه از سرم ای ماه وامگیر
ترکا مرا به ناوک مژگان بدوز چشم
نبر غم از کمان فلک چون کمین گشود

ذوق نسیم زلف تو بیدار کرد دوش

کس نیست پرتوافکن روز سیاه من
پبایینده بباد دولت لطفاله من
ماه از افق برآمد و بنمود راه من
ناسر به آفتاب بساید کلاه من
گر جز به آهوان تو تازد نگاه من
آغوش آستان تو باشد پناه من
مرغ سحر به زمزمهٔ صبحگاه من

سوز درون نگر که برافروزد آفتاب
گریم بر آستان کریمی که رحمتش
هر شاه را سریر و سپاهی بود سزا

دیوان شهریار 8 ۳۵۷

هرشب چراغ صبحدم از برق اه من

من شهریار عشقم و محنت سپاه من

یادی کن از من

نگاریناه تو هم یادی کن از من
توهم برپا چومرغان بهاری
چو مارم در گلو پیچیده غمباد
خرایبی ساختی از من دو صد بار
همه نداد کدی با رشان
همه خسن خدادادی تو برخیز
من از تسو شهره شیرینی بسازم
عم من سرو قدواین قلم را
| راز ی تعنی واه [مت ای
سخن زان قند لب کن شکرینم
قفس بشکنن هُمای عاشقان را
رک وه تفر ستقتست ورگ
قلم گوید غزل هم شهریارا

بسه دادی دقع بیدادی و از من
شر و شوری و فریادی کن از من
به افسون قلع غمبادی کن از من
یکی هم طرح آبادی کنن از مین
سه دادی دفع بیدا کن از من
عم عشق خدادادی کن از من
تو هم شوریده فرهادی کن از من
نگارین نخل و شمشادی کن از من
به سحر خامه (بهزادی) کن از من
فسلم طصسوطی قنادی کن از من
همایون مُسرغ آزادی کن از من
به جان دریوزهٔ زادی کُن از من
عروسی ساز و دامادی کن از من

اقبال من

تیره‌گون شد کوکب بخت همایون فال من
خنده بیکانگان دیدم نگفتم درد دل

واژگون کشت از سپهر واژگون آقبال من
آشنایا با نو گویم گریه دارد حال من

باتوبودی‌ای‌پری‌روزی‌که عقلآزمن گربخت
روزگار اینسان که خواهد بی‌کس و تنها مرا
حمی اچ اشتانم بر لب بام وفا4
باز گرداندم عنان عمر با خیل و خیال
خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
ی صبا گردیدی آن مجموعه گل را بحو"
کار و کوشش را حوالت گر بود با کارساز

گر تو هم از من گربزی وای بر احوال من
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من
خاطرات کودکی آمد به استقبال من
از کتاب عشق اوراق سیاه فال من
خوش پرکندی ز هم شیراز؛ آمال من
شپریارا حل مشکلها کند حلال من

ساقی ایام

تا غم هجر تو آمد به سراغ دل من
تاچواشکم‌شدیازدیده‌به‌هرجا که‌غمی است
تازه گلهای آمیدم سر بشکفتن داشت
ساقي گردش ابام مریزادش دست
آنکه رخسارة او چشم و چراغ دل ماست
نافة زلف توام مونس جان بود ولی
خوش به‌یاد توام از کون و مکان است فراغ
شهریار| چو گل ارزویم رفت به خاک

خون شد ای گل جخر لاله به داغ دل من
همه بگذارد و آید به سراغ دل مین
که بقزان زا کنر افتاد به باع دل محد
که پر از خون جگر کرد ایاغ دل من
رفت از چشم من و کشت چراغ دل من
بوی خون می‌زداز اول به دماغ دل من
که مباد از تو و یاد نو فراغ دل من
تازه شد داغ دل لاله به داغ دل من

به باد شیدا

تا در آن ژلف به زنجیر جنون شد دل من
خسرمن زلف نو وه لهله باد خزان

چه شْفت از نفس نافه که خون‌شد دل من
چه بگویم که در آن ولوله چون شد دل من
زد به سر بارش و از حلقه رون شد دل من

هم در این حلقه کنون جامه‌دران است ولی
مگر افیون تو آفزوده به ساغره ساقی
آخرافسونگری"موخت,چه در چشم تو بود؟
تسود بودن وه رلفت رده تخت :فتاه
خت خون شد که نیاید دگر از دیده بُرون
همه دانشکدة مکر و فسونش, ایام
هنرم فخر و شنون بود ولیکن با من
رفتگان گویی از این دلشده یادی کردند

شهریار این غزل انخار به باد شیداست

کس ندانسته که در حلقه درون شد دل من
که شمر توب تیش فزون ۵د دل من
که چنین شیف بحر و فسون شد دل من
شانه‌شاخش زد وازتخت. نگون شد دل من
(
عجبا مدرسه دارفنُون شد دل من
خلعتی داد کزو خلع شنون شد دل من
که چنین دلزدة دنیی دون شب دل من

که به سر پنجه او زار و زبون شد دل من

جلو جژاکه

اینهمه جلوه و در پرده نهانی کل من
جز یکی راز که پیوسته نهان ماند. نیست
همه‌طقللند در این‌وادی و تا این وادی است
آن تجلی‌که به عشقاست و جلال‌است وجمال
از صلای ازلی تابه سکوت ابدی
آفرینش همه یک جلوه جواله توست
همه سرگشته پرگار تو و در همه کون
در شب تیره به طوفان دل آقیانوس
اشیگمن نامه‌نویس است و به چز قاصد اه
گه با م هر عروسان بهاری مه من
همره همهمه له و همپای شکوت
با نگارین غزلان, کلک سبک سنج ظریف

وین همه پرده و از جلوه عیانی کل من
تویی آن راز که پیوسته نهانی کل من
کس نداده است نشان پیر و جوانی کل من
و آن ندانیم که خودهست توای کل من
یک دهن وصف تو هر دل به زبانی کل من
وه چه فوارة فوری فورانی گل من
نیست یک دایسرفیی‌دورانی خل من
جز تو دیگر نه کنار و نه کرانی کل من
نیست در کوی توام نامه رسانی کل من
گاه با قهر عبوسان خزانی کل من
همدم زمزمة نای شبانی ُل من
با حماسی هُنران. گرز گرانی ل من

دم خورشیدونم ابری و با قوس قزح
گه همه آشتی و گه همه جنگی شه من
مر سوداگریت با سر سودایی ماست
طرح و نصویر مکانی و به رنگ‌آمیزی
کارگاه تو به چرخیدن سرسام‌انگیز
گر به‌فرمان تویک ایست کند کون و مکان
شهربار اینهمه کو شد به بیان نو ولی
کجایی ای ثل روبت بهار دیدهة من
خزان هجر تو باغ دلم سپرد به خار
غبار دیدهٔ من نقش خط دلکش توست
هوای قامت چون سروت از نوای سه تار
چو لاله سرخ شد از شرم عارض تو رواست
بتفشه لانه چو خود شرمگین نخواهد دید
سواد زلف تو پیوند روز روشن ما أست
شب فراق تو شاهد بود ستارة صبح
کنار دیده من کارفاه نقش تو بود
نسثار طبع من از دور می‌بذیری لیک
دگر به کر دل آندیش, ای کمان ایرو
رواست جای تو در چشم شهریار ای اشک

نراق تو

شهسواری و به رنگیته کمانی کل من
گه به خونم خط وگه خط امانی کل من
وه که سرمایةٌ هر سود و زبانی گل من
طرفه پیچیده به طومار زمانی گل من
تن و جسمند و تو خود روح و روانی کل من

در زمان, نیست دگر کون و مکانی کل من
چه به از عمق شُکوت تو بیانی کل من

مب

بسهار ببیگل روی تسو خار دیدة من
کسجایی ای سل رویت بهار دیدة من
مباد شسته به اشک این غبار دیدهٔ من
فزوده زمزمه بر جویبار دیدة من
که چشمه‌سار شود شرمسار دیدة من
مگر که روی تو گردد دچار دیدة من
بیاو تبره مکن روزگار دیدة من
واه شنم ار اتسار دنه سم
به طفل آشک سپردی کنار دیدة من
نصیب خاک بسندی نار دیدهٔ من
که ساخت تیر نگاه تو کار دیده من

که نبست جز تو در این شهر. یار دیدة من

وکیل پایة یک دادگستر ی تهران که در (نورآذر)

بنجم مرداد ۳۸ در تهران درگذشت

دیوان تسهریار 9 ۳۹۱

داغ نور آذر

شکست خار تو هم در دماغ خسته من
چنان برو که به خوابی به بینمت که فراق
کنون که روح مجزد شدی دری بکشای
به خیل درد و غم آمد فلک عنم گردان
جهان پست کجا نجد از نشاط بپوست
توهسته پدر و هستی عمو بودی
خجسته طالع وقتی که دور هم بودیم
به صد گره نتواند سری به هم پیوست
سوم فتنه که این نخل برکند یارب
علاقه تا بود از فتنه رستگاری نیست
ز بسکه خون دل, از خوان عمر سیر شدیم
زخون که ریخت به‌مغزآندرون‌نشستبه خاک
خُدا به همره محمودخان نسور آذر
پسر عموی من آأن شهریار در زنجیر

نشست دآغ تو هم در دل شکسته من
شکسته پای خیال خراب و خستهٔ من
خبر نداشتی از دست و پای بسته من
که شمر خونی من بین و دار و دسته من
که نیست یک لب خندان به باغ پسته من
پس از تو هستي من هم مباد و هستهٔ من
خوشا جوانی و آن طالع خجستة من
مر مر ان ره کته ی
چه می‌کند به نهالان تازه رسته من
کُجاست آن دل از هر علاقه رستة من
به دست بین و دهان به اشگ شسته من
برغم این دل در خاک و خون نشستهٔ من
شریک خاطره های قطار بسته من

به جای بسته و تنها ز جوی جُسته من

سلیمانی دیو

گر به گلگشت چمن سرو من ید بیرون
گلشن عمر مرا گلبن عیشی ندمید
یارب آن غنچه تعلم نشکفت از سر شوق
پیر کنعانم و گردم به سر چاه فراق
بوی پیراهن آن بوسف گم گشته بیار

کل به کل ماد و سرو از چمن آید بیرون
خار غم باا که از خاک من آید بیرون
تا می از دل تنگم محن آپد بیرون
بوکه آن یوسف گلپیرهن آید بیرون
تا که بعقوب ز بیت‌الحزن :بد بیرون

دبوان سر یار ۵ ۳

بیستون گر گذری گوش فراده که هوز
شمع هر انب" نجمنی ای مه از آنروی مر
در صف حشر چو با تیغ تو می‌پردازند
به سلیمانی هر دیو مده دل شاید
تا ها فا کف
ای وطن مهر تو بیرون نرود از دل من
شهرپار از شُکرستان غزل شاید اگر

نساله دد.- ی دهکن | بسیرون
انجم از دیده به هر انجمن آید بیرون
صد چو من کشته خونین کفن آید بیرون
پرده بالا چو رود آهرمن ید بیرون
چاکی ای گور که مردی کهن آید بیرون
تا که از چنگ اجانب وطن آید بیرون
مگر آنروز که روح از بدن آید بیرون
چون توبی طوطی شکرشکن "ید بپرون

دفین؛ من

ننشسته تو در سفینٌ من
زخم از تو بسی به سینه دارم
جُز عکس خیالت ای پریرو
دور تو بود گر طوافی است
چیدی چو کبوترم پرو بال
جُز اشک نسفنتهام به مُژگان
نقش تو به هر زمینه جور است
مرگم همه دفن آرزوهاست
سیلاب سرشگ و کنج غربت
خودخواهی تو خزینهة تو
پببرهمن شسوق شسهریار

برخاسته ای» به کین من
ای مرهم زخم سین من
نقشی نه در آبعینه من
در مک و در مدیتهةً من
زان نسبرند چینه من
ای در مسن و خزینة مسن
ناجور من و زمینه من
وین گنج من و دفینهٔ من
حمام من است و بینه من
خود خوردن من هزینه من

پوسید ز وصله پینهة من

دیوان شهریار ۵ ۳۹۳

خبیبی

صسبیبی» خبشت بیان الیو
و ای ی ان یفضی بدمع
اعششی افو وتات با
(و صزث سنا وال تله نمتزی
یکی جبرک فی (بخلات نما

آیضر آنا؟ ما بلی اون فیها
من از این بلیّت به حالی چنینم
بمیرم برایت که بر خوان یک عمر
درونت پسر از چشم دلهای بیناست
ار دأپ مادیدنی هم ندارد
ف ماب الا نالا برض الاضر
امان ارب از چنسم زخم زمانه
شفای ترا خواستم از حکیمی
ثبفاء ال تور لسفی یوم نب

و فسکزث فیناغون الجفون
و فی نی کم لک من دیون
انا نمی عأذلی بالجُنون
تیدا شام ال جنُون اون 8
بجزان صنر (کدار السفئون)
و نش الخواسی و آغشی آلمئون
ریت عصر یتفر
تسوبا آن مصیبت ندانم که چونی
شود چشسم هم کاسه اشگ و خونی
وکسم ین شون لک فی لبون
چه کم میکند از تو چشم بُرونی
که دعوای دین است و ذنیای دونی
سس روف الم أن و ریب السملون
که کون و مکانش بود کاف و نونی
فبشزنک الوم یادا خژون

تهران - آذرماه ,۱۳۵۵ شمسی هجری

میراث خواجه

بگشا بر رخ میخواره» دری بهتر از این
گرچه بافتنه چشم تو شررهاست ولی

تا زنم بر در میخانه» سری بهتر از این

بردر میکده هم شور و شری بهتر از این

ا دیوان شسهریار ۴

مُختصر گویمت. اقبال نو با ذرد کشان
بین ما فاصلث کوه و کمری چندان نیست
روی در کعبهٔ دل کن اگرت شوقی هست
استینی بفشاندم به هوای معراج
گر به تأثیر سخن واقفی از عشق بگو
توبه آزادگی اندر همه عالم شهری
اشکشرین چه صفاداشتکه از چشم افتاد
:خواجه گنجینهبه من دادوبه دوشم زد و گفت
حجله طبع تو نازم که نیاراسته است
شکر ایزد که به دنبال بسیری رفتم
مادر دصر عسقیم است و نزاید دیخر

شهریار! قلمت شاخ نباتِ خواجه است

ژنگار غم به جوهرت ای جان جللابین
عینک کن اشک رقت خود را به جشم دل
تانشکند دلی» ننماید جسمال عشق
هرگز صفای چشمه صافی به هم مزن
مضطر که میشویم به فریاد میرسند
از دامن شکسته دلان دست برمدار
دردی اگسر نبود دوا نیز هم نبود
بیگانه آشنایی ما جلوه میدهد
هر مُهرهیی که چیده خداء سخته و بجاست

پر بدک نیست. ولی مُختصری بهتر از این
بشکن از کوه غم ما کمری بهتر از این
که نیابی سفرو همسفری بهتر از این
که مَلک را نرسد بال و پری بهتر از این
کز تو بر جای نماند اثری بهتر از این
سرو من چیست به عالم ثمری بهتر از این
گنج خسرو که نبودش گهری بهتر از این
پسری ارث نرد از پدری بهنر از این
هیچ مشاطه عروس هنری بهتر از این
که در آفاق نیابی بشری بهتر از این
پدر پیر فلک ر. پسری بهتر از انن
که نروید به جهان نیشکری بهتر از این

ماه گرفته جلوهیی از انجللا بسبین
تفه شیاه ول فا که ار مت
خواهی اگر جمال دل از چشم ما ببین
در چپرهٔ عفاف به چشم حیا بجین
با دلشکشته» فرت و قبول دعا ببین
سر از ملک بر آرو فلّک زیر پا ببین
یس درد هم برآر و فلک زیر پا ببین
بیگانگی جواب کن و آشنا ببین
وانکو نسو جابچاش کُنی» نابجا ببین

با درد شرک و اینهمه واگیر و شور و شر
کس بیخعلا نرفته ولی راه بازگشت
باد است و آتشی که تو خاک فنا شوی
بر صضفه ریا مسطلب پیر شپریار

دیوان شهریار 9 ۳۹۵
شربت ندامت است بنوش و شفاً ببین

مسدود ساختن به خود ماخ ما ببین

ظلمات خضر طی کن و آب بقا ببین
صوفی بیا به کلب ما و صفا ببین

داغ حسین (ع)

محزّم آمد و نوکرد درد و داغ حسین (ع)
هزار و سیصد و اندی گذشت سال و هنوز
بهر چمن که بتازد سموم باد خزان
همنوز ساقی عطشان کربلا گوبی
اگر چراغ خسینی به خیمه شد خاموش
خدا به نافهٔ خلدش دماغ جان پر داشت
فراغ از دو جهان داشت با فروغ خدای
یزید کو که ببیند به ناله قافلهها

گریستبرخزان‌هم به باغ و راغ حسین (ع)
چو لاله بر دل خونین شیعه دآغ حسین (ع)
زمانه یاد کند از خران باغ حسین (ع)
کنار علقمه افتاده با ایاغ حسین (ع)
مُنور است مساجد به چلچراغ حسین (ع)
کهبوی خونکند رخنه در دماغ حسین (ع)
خدایر! چه فروغی است در فراغ حسین (ع)
گرفته از همه سوی جهان راغ حسین (ع)

به یاد مرحوم میرزادهٔ عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

چوندود شمعکشته کهبا وی دمی است گرم
لالدرار سفق پر زند هنوز
او فکر اتحاد غلامان به مغز پخت
آن نزد باز عشق که جان در نبرد باخت
«هرگزنمیر دآنکهدلشز نده شده به عشق»

او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
بس شعله‌ها که بشکفد از آه سرد او
بروانه تخیل آفاق گرد او
از بزم خواجه سخت به جا بود طرد او
بسردی نسمی‌کنند حسریفان نرد او
عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او

دیوان شسهریار ۷۵

در عاشقی رسید به جایی که هرچه من
کنستی عشق را نرسد نخته بر کنار
ازجان گذشتعشفیو اجرت چه‌یافت؟ مرگ
آنرا که دل به سیم خیانت نشد سیاه

درمان خود به دادن جان دید تسهریار

چون باد تاختم نرسیدم به گرد او
موج ج-نون شکافته درانورد او
این کارمزد کشور و آن کارکرد او
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

یار قدیم

دم نکرد و شاد حریفی که یاد از او
با حقق صحبت من و عهد قدیم خویش
دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت
از من به غیر آه به کیوان کجا رسد
بباع ماد دوست روا بود زیستن
حال دلم حواله به دیوان خواجه باد
من با روان خواجه از او شکوه می‌کنم
آن برق آه ماست که پرتو کنند وام
در روزگار خسسرو دادار دادگر
باد آن زمان که گر بدو ایرو زدی گره
شسمم از کند طزة او داشت شسهریار

پادش به خیر گرچه دلم نیست شاد از او
یادم نکرد بار قدیمی که یاد از او
وان َل که یاد من نکند یاد باد ازاو
پارب کلاه گوشه به کیوان رساد از او
آوخ که سلب شد دگرم اعتماد از او
یار آن زمان که خواسته فال مراد از او
تاداد من مخر بستد اوستاد از او
روشسسنگران کوکبه بامداد از او
بیدادگر بتی است بت من که داد از او
از کار بسته هم گرهی می‌کشاد از او
روزی که سر به کوه و بیابان نهاد از او

یار کین

من چه دارم که شود صرف قمارم با تو

صرفه از دست نبازی که ندارم با تو
من آفتادة دروبش چه کارم با تسو

به شب مستی من جرعه جامی نزدی
من که از دوش توباری نتوانم برداشت
گر شبستان من آی شمع نیفروخته ای
نه گلم بودی و نه بلبل با غم لیکن
خار یا گل همه کیفیت ما با تو گذشت
من سرکار حریفان کهن دارم و بس
نه گمان‌دار که پیرانه سرم عشقی نیست
هرکه با من به سر عهد قدیم ست و وفا
منم و دار و ندارم همه این دوق و صنا
من دگر بار سفر بسته‌ام از یار و دیار
زننده‌ام را نشدی کوکب زندان افروز
شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند

دیوان شهریار 3 ۲۱۷

که بود دردسر صبح خمارم با تو
باری ای جان نسزد زحمت بارم با تو
بس بود خاطره های شب تارم با تو
رفت از دل هوس باغ و بسهارم با تو
ای سفر کرده به یکجا گل و خارم با تو
تازه گوبار نیفتد سرو کارم با تو
تو بیا خوش که همان عاشق زارم با تو
گو تفاوت نکند قول و قرارم با نو
تووفاکن که همه دار و ندارم با تو
گر تو خود بار دهی یار و دیبارم با تو
بعد از این کوکبه شمع مزارم با تو
شهر گو زیر و زبر باش که یارم با تو

دعوت نهران

بساد بسهارت آمد و آورد یاد تو
هرچند اعتماد به عهد زمانه نیست
آی دوست بیش از این مطلب نامُرادیم
تا دست می‌دهد بستان داد دوستان
مردان راد. گرچه شدند از تو ریشه کن
کسبش حواله باد به بازار مسکنت
آنروز از نهاد من این دود شد بلند
ای‌شهرری شکوه‌توخواهم‌من از خدای
ما هر دو طفل مکتب عشقیم. هوشذار

ای باغ گل همیشه تو باشی و باد تو
من زنده‌ام به عهد تو و اعتماد تو
له که نیست مطلب من جز مراد تو
تا دوستان به سر بستانند داد تو
باز ای وطن به فرصت مردان راد تو
آتکو رواج خود طلبید از کساد تو
کورفت تا برورد آه از نسهاد تو
و آن شاهدان دلبر و دلهای شاد تو

عشق است آوستاد من و آوستاد نو

دیوان سهربار 5 ۳۹۸

من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب
زرد و تنحیف از سرو همسر جدا شدم
از شام یک اشاره و در کوفه کربلاست
گر خواستی به اهل صفا مُتحدشدن
دیدار دوستان کین تازه می‌کنیم
ای دل, هوای یار به سر زد ببند بار

من شهریار شهره بهر شهر و هر دیار

از غیرتم بکشت به تبغ عناد تو
در دل نهفته حسرت رشد و رشاد تو
ای بسدتر از سزید تو ابن‌زیاد تو
من هم صلا زدم به صف اتحاد تو
اما په شرط وحدت و مهر و وداد تو
بااین سفر زیاده توان داد زاد تو
خود خوانده‌ام غلام تو و خانه‌راد تو

طوبی

گیرم که پریدم من ای شاخه شمشاد از تو
هرچند که عمری شد دیگر نکنی باد از من
طوبی لک یا طوبی» ای نخل بهشتی سایه
یکعمر نشید کس بیداد کشد داد از من
از باد بهاری چون زلف تو به خود می‌بیچم
پنهان چه کشی دامن در سایه پریوار از من
مادرس وق ۲ ظم در مکتب حافظ خواندیم

گر از غم من باری خاطر شودت شاد ازمن

نو سروی و من سایه مشکل شوم آزاد از تو
دل نیست که دلدارش, از یاد رود باد از تو
کز چشمهٔ هر چشمم صد رشته گهرزاد از تو
سنگین‌نر از آن لیکن.گوشتو که فریاد از ت
یکعمر نباید کس بیداد کند داد از تو
گویی همه در گوشم پینام دهد باد از تو
دیوانه ندارد دست !ای شوخ پریزاد از تو
کنون گله‌ها دارم در محضر استاد از تو!
بگذار من بی‌دل هرکز نشوم شاد از تو

آفتاب, هالهبی از رزوی ماه نو 13.
لرزند چون کواکپ گاه سپیده دم

.کی می‌رسی به پرچم خونین چون شفق

هه بر لب أفُق لبه‌یی از گلاه نو

شمع شبی سیاهم و چشمم به راه نو
خورشید و مه سری به سنان سپاه تو

ای دل فریب جادوی مهتاب شب مخور
آنکو لهسیب آتشش از رو نسمی‌برد
گر اشگ توبه‌ات به دواتِ ملک نریخت
شاها به خاکپای تو گلها شکفته‌اند
من روی دل به که کوی تو داشتم
یک نوک پابه چاذر چوپانیم بیا
آشتلله شازهت) صتمه حما سا ها

دیوان شهریار ۵ ۳۹۹

ژلفش کشیده نسقشه روز سیاه تو
از هی کته مکت ار نود آد تیه
بگار بای من بنوسد ناه نو
که میناوت
کآمدند ندای غیب که این است راه تو
کز دستچین لاله کنم تکیه‌گاه تو
وز چشمم آهسوان بنوازم نگاه تو
دل بستهام به نالهٔ سیم سه گاه تو

نیریز -مهرعاه ۰ ۶۱

داس مه نو

دوش دهقان فلک» دست به داس مه نو
تاچه آتشزنه با مزرع آمال کُنند
این همان عقد ثرا که صلای یغما
سنگ طاحونه ایام چو طوفان در چرخ
آنچه پاینده و پایاست جهانی دگر است
عجبی نبست اگر گوهر عشقش کمیاب
تا فلت چه بود ورنه که بالفت و لعاب
قفا با امه قیال وه وف رز مات ارسخ
پیچ‌وتابی که پسآزخوردن‌می. مستانراست
سدف دیده هم از چشمد دل برگیرد
میز گردیست فلک» هرکشو انباری راز
کل من تا نخند خار تو در چشمم حسود
شهربارا اگّر از روی نسرفتی بساز

خرمن هاله مه نقشه دود است و الو
باجپیزیه شیرین زد و گنج خسرو
ماشچون کندم‌وجودرتب و تاب و تف و تو
مگر الماس نسنجند به قیراط و به جو
آهنت نقره نخواهد شدن و مس ورشو
که به یک بیدق عشق از همه بُردیم گرو
پیشبینی شده در پیچ و خم شاخ مو
و اخترانش همه ویس درهای کشو
کل بکو با همه در زندگی و کل بشئنو

بیتی از خواجهٔ شیراز بخوانیم و برو

دیوان شهریار 9 ۰

مهمان عرش

ای طلوع آیتِ والشمس در سیمای تو
دعوتِ معراج و مهمانی عرش کبریا
وه که درپیچید عرشوفرش در یک چشمزد
شهسوار ذی‌القرن, آن شاهباز دست غیب
ما غریق لجّه و کشتی و کشتیبان توبی
گوش دل بگرفنی از وای غراب کفر و کین
آب حیوان ی که خضرش چشمه در لمات یافت
آنچنان تأویل شد قران که در طی قرون
وقت‌آن باشدکهدژخیمان خوددر خون کشند
منبر و محراب شد بازیچهٔ بوزینگان
خفتکان‌خاک‌و خون برخیزد از خواب قرون
دور جغدان نیز هم دارد به پایان می‌رسد
چشم خود بین جهان دارد خدایین می‌شود
شهریارا گر حقایق وانمودی» وای من

سوره والطور وصف سینه سینای نو
زیر پای زفرفب کون و مکان پیمای نو
چون عُقابی در رکاب موکب والای تو
ای دل دربادلان غرق دل دربای تو
گر نخواندی بُلبّل توحید در آوای نو
فعلره‌ای بود ازدل دریای گوهر زای نو
اهرمن را گُفت هان یا جای من با جای تو
خاک و خون آغشتگان روز عأشورای تو
آسمان چرخید نا نعبیر شد بای تو
و آسمان از صیحه برپا می‌کند غوغای تو
توتیای چشم دل کردند خاک پای تو
ور زبان و دل یکی با ما نبودی وأی تو

تاب بنفشه می‌دهد طرءه مشکسای تو
پسرده شنجه می‌درد خندهٔ دلشگای نو

(حافظ)

طوق و نطاق کبکشان

ای شب و روز و مهر و مه پردهٔ سینمای تو
چار وکیل محتشم پایه عرش اعظمت
طوق و نطاق کهکشان حلقه‌یی از همایلت

طاس بلور آسمان جام جهان‌نمای تو
هفت زمین و آسمان کرسی زیر پای تو
تاج و سریر خسروان سایه‌یی از همای تو

گوشه‌یی از جمال خود گر بنمایی ای صنم
گر تو ز حجله‌گاه غم در دل ما قدم نهی
من‌همه گوش‌دل شدم‌زانکه‌به خلوت سحر
باد بهار می‌کند سنبل و یأسمن ز جا
نقد جهان شمرده و مهر ترا خریده‌ام
مست پیالة تسوام» عربده‌ام ندیده کس

درد تو شد دوای من ای دل و جان شهریار

دیوان شهریار ۵ ۳۷۱

هر دو جهان من بود هدیة رو نمای تو
دل به ولیمه جان کند فدیه پاگشای تو
دل به سکوت آسمان می‌شنود صدای تو
مرغ دلند پرزنان اینهمه در هوای تو
مهر تو خود بهای من تا چه بُود بهای تو
وینهمه چوب محتسب می‌خورم از برای تو
زنده و کشته شُرده درد تو و دوای تو

فیل و فنجان

ای به جام لاله شبتم راح ریحانی تو
کلکه برسرچترش ازشمشادوبردوشش شنل
ترا مان
ناوگان کهکشانها با همه نورافکنان
خود مسیحایی که نبض آفرینش می‌زند
چون شفق رنگین کند محراب سیمین افق
معرفتها سایه‌یی از آفتاب حکمتت
ماهمه دزاتی و نانی یکدیگر ولی
کی‌بهُقیانوس وصلت‌دستمی‌باهم‌که هست
غرب‌هرچه‌ماه واختر دزد از ما جُمله هست
نسخه قانون عشقت باید ای بیمار نفس
سود ازاین بهترچه‌می‌خواهی‌که‌سودا می‌کنند
شهریارا معرفت را مشربی عالی طلب

سرو و گل مستند و ساقی ابرنیسانی تو
ارزد از چدسئزه‌های برق بارانی تو
منسعل آفروزان شبهای چراغانی نو
سرمدی سرکسته دربای طوفانی تو
جاودان با یک دم از دمهای رحمانی تو
روز و شب محوند در سیمای روحانی تو
تسربیتها دایه‌یی از فیض ربانی تو
نیست داتی در همه کون و مکان ثانی نو
طالعم طوفانی از هجران طولانی تو
ذزه‌یی از آفتاب شرق نورانی نو
تا شفا بخشد دوا با درد نادانی تو
جئت باقی به این بیفولهٔ فانی تو
شرب فنجانی کُجا و فیل عرفانی تو

دیوان سهریار ۲۳

شهیار کو؟

دیوانه‌ای زن‌جیریم زنجیر زلف بار کو؟
بازار من پر مشتری از دولت دیوانگی است
شاخ 0 من همه بازار قنادان شکست
حکمت‌عنانم‌در کف و همت سمندم زیرران
با کردگارم شکوه از کردار یاران است و بس
آری‌هتوزم صورتی‌چون‌نقش بر دبوار هست
درد از در دل هر شبم کالای ایمان می‌برد
:بگذر به خاک اغنیاء بشنو به گوش جان ندا
در حلقَة مستان کزو سرها رود هر دم به دار
زان‌یارغایب هر ی یت
نعطیل بازار مُغان آزار رندان می‌دهد
چل‌سال‌شدکومُرده ودردل‌هنوزم زنده است

دیوانگان‌راهم‌به سرشوری‌چنین‌سرشار کو؟
چون‌من‌هم آزفرزانگی‌زین عافلان بیزار کو؟
جُزنقل‌این طوطیدگر نقلی در این بازار کو؟
فرصتگرم میدان‌دهدچون من سوارکار کو؟
لبریز درد دل شدم آن پار بی‌کردار کو؟
اما نپرسند از درم کآن نقش بر دیوار کو؟
در خوابگاه غفلتم یک چشم دل بیدار کو؟
ذنیا همان ذنیاء ولی ارباب ذنیادار کو؟
چون سرور آزادگان دیگر سرو سردار کو؟
آخر نصیبی هم بود با دیدگان. دیدار کو؟
آن سوز و ساز مُطربان وان ناله‌های‌زار کو؟
دلشهریاراخون شد از تنهاییم (شهیار) کو؟

درد آشنا

ای هدهد از سریر شلیمان ما بگو
در گوش هر دلی» سخنی ساز می‌کنی
بساطوطلیان پیام اسیر قفس رسان
بس ی حدیث برای رضای خلق
گرباتسوبار بود در آن بارگاه ناز
ما آشنای درد که بیگانه نیستیم
جور و جفای خصم نجویی» خدایر
اوّل به سوز و ساز بو داستان ولی

وز گلشن سبا چه خبر ای صبابگو
با این شکسته هم شخن از مومیا بحو
وانگه به چشم من سخن از توتیا یو
حرفی هم از برای رضای خدا بگو
با عرض خاکبوس و سلام و ذعا بگو
دا فسمران تتباادل درد ابا تگه
از امل عشق و صدق و صفا و وفا بو
چون می‌رسی به عشق, به شور و نوا بگو

بخدار از این غبار که برخسار عاشقان
مامبتلای درد فراقیم و استیاق
کفش و عصای آهنم از دست و پا گسپخت
ای سایه همای غمت تاج سهریار

تیوان مهریار ۵ ۳۷۳

کی می‌رسی ببه داد دل مُبتلا بو
وز جامه‌ها دام نکردم قبا بو
بااین گدا همیشه ازآن پادشا بو

دعای خواجه

ندانم این جهان یا آن جهان به
خدایت اپن جهان سرمایه داده است
اگر بر آسمان خواهی سر فخر
نشاید چشم و دل سیر از وصالت
به سودای جمال جاودان باش
همه باغ جنان خواهند از دوست
به نتش پهلوانی داستان شو
چسه جای بوستان بی دوستانت

امان و تندرستی تو امان نیست

:ذعای خواجه خوشتر شهریار

ولی دانم که هم این و هم آن به
که سودایت به سود آن جهان به
سرشکرت به خاک آستان به

چو مغزت بخت دریابی که جان به
نگارا پای ه جری در میان به
که عشق و عشقبازی جاودان به
ولی رضوانش از باغ جنان به
و
اگر گنجی نهادی شایگان به
نیابی زین سفر هیچ آرمغان به
که باغ و بوستان با دوستان به
ولی از تندرستی هم امان به
«خداوندا مرا آن ده که آن به»

شعر و موسیقی ایران

شیروخورشیدی است کو تیغ زرافشان آخته
شعروموسیقیماچون هشت فردوس بهشت

نا همه اقصای شرق و غرب گیتی تاخته
لالههاش افروخنه است وغرفههاش افراخته

دیوان شهریار 9 ۴

چون لسارالئیب ما شاعر کجا داری سراغ
او خدایش ساخته. الهام او تال وحی
شعر ما گر این لباس قاخر نظمش نبود
با چنین نای و نوای جانفزء شعر دری
نظم هم خودکارعشقی است و ریاضت میبرد
نظم زیبا گرکه شعرش همنباشدموشقی است

(گربه مکتب خوانده باشیشاهکاریچون[نصاب

نظم را نقشی است در تلقیخ و تقبیت لفات
شهرباراعدهیی رآهمنه نظم است و نه شعر

کو شخن چون وحیش آید ساخته پرداخته
من کجا و او کجاء من شاعری خود ساخته
شاعری چون خوأجهماندی درجهاننشناخته
زانکه همجوشی نه با چونان زری بگداخته
آنجنان دلکش که نگذارد دلی ننواخته
وین کرامت نیست جز با عاشق دلباخته
چپچهه بلبل نشد باری نوای فاخته
ن_ظم هم دانی چهمُشکلها که آسانساخته
نظم باید تا نشینند جای (سلول) (یاخته)
نجلی با خلق قالب کرده و انداخته

ریاب شکسنه

زند چو شانه به زلف بنفشه تاب شکسته
خود ازشکستهدلان خونگربستن عجبینیست
بر غم منکر شق القمر ز زلف و رخ أن ماه
تو با کلالة زلفشکن شکن همه مانی
خیال چین و شکنهای زلف توست که دارد
پس است سینه سپر کردنم به سیل حوادث
شکسته از دلوپیمان وتوبه بسکه فزونست
منایننشکسته که خوانم زسوز سینهبه ماهور
شکسته حالشدیشهریار وطبعروان رفت

خروش خیزدم از سینه چون رباب شکسته
بسه روز رونسنت آورده آفتاب کش له
بدان چراغ که دارد به سر حباب شکسته
شب فراق تو چشمم خمار خواب شکسته
دلا برون شود از این خانه خراب شکسته
زحد گذشته به زلف بتان حساب شکسته
مگر ز ساز صبا بشنوم جواب شکسته
چرا که آب نماند در آسیاب شکسته

دیوان شهریار ۵ ۳۷۵

آوای بشکسته

قلم چون در نوردد نامه با این پای بشکسته

چه شوری دردمد در چامه با این نای بشکسته
سه بازار ادپ هیر رور میافند شکستی نو

چه دکانها که وا کردند با کالای بشکسته
کجاباخزمی پیوند یرد خاطر خونین

شک اسف مار هر کل ماع سکس
هوای باغ کمتر کن که سرو و کاجش از طوفان

به ژلف کنده خواهی دید و با بالای بشکسته

جوانان نسیز ببینی با سر و سیمای بشکسته
چو پیران ریش و پشم نوجوانان جنگل مولاست
ردیفی را دُچار ستم که از ناچاری فتاده است
خواندم از (ماهور) و نشنیدیبرو خوش باش (شکسته)
قلم را نیز بشکسته به ترسیم دوایر پای
که نتواند نوشتن بای خُزبال(یای) بشکسته
دریخ آن شاهدان خط که الحق ژلف شاهد بود

خحظ ورفین ایا ان یه هاش کت ره
ولی نسوروز میآید که کمکم از سر ذنسیا

ه دیوان نسمهریار ۹

خمیدی شپریار اما هنوزت خط طغرایی
سنونبندی است با دیوارة دلهمای بشکسه

.در جواب غزل آفای (سایه) که یک بیت آن جنین بود

شهریار! تو بمان بر سر این خیل ینیم
پدراه یار اندوه کسازا تو بمان

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی استیم بمانیم که چه
درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
خود رسیدیم به جان نش عزیزی هر روز
آری این زهر هلاه به تشخص هر روز
دور سر هلپله و هالة شاهین اجل
کشتیی : که بی غرق شدن ساختهاند
قسمت خرس وشفال است خوداین باغ مویز
بدتر از خواستن این لطمهٔ نتوانستن
ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
گر رهایی است برای همه خواهید از غرق
اه اه یمان ها تفش
قانل شرغ و خروسیم یکیمان کمتر
مرگ یکبار مثل دیدم و شبون یکبار

سپریارا دران فاتحه از ما خوانند

زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه
اینیمه درس بخوانیم و ندانیم که چه
دوش گیریم و به خاکش برسانیم که چه
بچشیم و به عزیزان بچشانیم که چه
مابه سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه
هیبه جان کندن از این ورطه برانیم که چه

بی‌ثمر غورة چشمی بچلانیم که چه
هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه
کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه
ورنه تنها خودی از جُه رهانیم که چه
کفر ابلیس به کرسی بنشانیم که چه
اینهمه جان گرامی بستانیم که چه
اینقدر بای تعلل بکشانیم که چه
ما همه از دقران فاتحه خوانیم که چه

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز باسواد دو دیده
سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
باشک شوق رساندم تو را باین قد و اکتون
ز ماه شرح ملال تو پرسم ی مه بی‌مهر
بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی
هوای یبرهن جاک آن بری است که ما را
قلکبه موی سپید و تن تکیده مرا خواست

خبرز داغ دل شهریار می‌شنوی. اما

که بلکه رام غزل ردی ای غزئل رمیده
سید کرد مرا دیده تا دمیذد سییده
برو که بیر شوی ای جوان خیر ندیده
به دیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده
که از خزان گلش خارها بدیده خلیده
کەخاک غمبەسرافشانبه کوه و دشت دویده
کشد به حلقه دیوانگان جامه دریده
که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده
در آنزمان که زخاکش هزار لاله دمیده

لاله و پیاله

گرفت ساقی گلرخ به کف چو لاله پیاله
به وازشونی این نه رواق کهنسال
چه فتنه بود به دور قمر نشست خدا را
ختیات تکاشه مسر ایق زر جمالث
گرفت ساز به کف ساز نیز چون دل عاشق
نبخشی از لب شیرین نیاز عاشق درویش
دسا خی که ار ای کال سیخ
دلا به عقد و عروسی مخوان عجوزه دنیا
تو شهربار به تشاهی رسی ز فز گدایی

یله از رخ ساقی گرفت پرتو لاله
دو هفت ساله بتی دارم و شراب دو ساله
که دور ماه رخت خط کشید حلقه هاله
که شرح آن نتوان داد در هزار رساله
زدست وی‌همه سر کرد سوز و شکوه و تالد
که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله
ز طرّه سوسن و شمشاد بشکنند کللاله
کەحاصل دو جهان خواهدت به مهر و قبانه
چوکار خود بکنی با خدای خویش حوانه

وای وای من

هر دم چو توپ می‌زندم پشت پای وای
در پبای سرو دست نگیرند از کسی
دیسر أئسنانر از نو ندیدم ولی چه زود
در دامنت گسریستن سازم آرزوست
سور دلم حکایت ساز نو می‌کند
ار سور هچر ناله من زار زار شند
«من پروراندمت که تو با این بها شدی)
آخضر سزای خدمت دیرین من حبیب
جز نیک و بد به جاي ,نماند چه می‌کنی
ای کاش وای وای منش مهربان کند
من شسهربار کشسور عنستقم خُدای تو

کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای
آنجا چه بی‌کسی که ببفتد ز پای وای
بیخانه گشتی ای مه دی آشنای وای
تساسرکنم نوای دل بی‌نوای وای
لب بر لبم بنه که برآرم چو نای وای
با شوق وصل گرب من های‌های وای
گم کردی ای متاع محبّت بهای وای
این شد که بشتوم سخن ناسزای وای
نه عشق من نه حسن تو ماند به جای وابی
کر مهربان نشد چه کنم ای خدای وای
ی پادشاه حسن مرنجان گدای وای

شاهد کمراه

راه گم کرده و با روی چو ماه آمده‌ای
باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
مسجت جاه محاقم ننماید جانکاه
کشته چاه غمت را نفسی هست هنوز
از درکساخ ستم تسا یه سر کوی وفا
چه کنی با من و باکلبه درویشی من
می‌طبد دل به برم با همه شیردلی
آسمان ر ز سر افناد کللاه خورشید

مر ای شاهد گمراه به راه آمده‌ای
گر به پرسیدن این بخت سیاه آمده‌ای
تا تو چون ماه نوام بر لب چاه آمده‌ای
حزرای آیسنه در معرض آه آمده‌ای
و نش ار
و کش هیا ری ات تون
که جو آهوی حرم شیرنگاه آمده‌ای
به سلام تو که خورشید کلاه آمده‌ای

از گناهی که رود با تو در اسلام چه باک
وتارس ایا

شمع من با دگران انجمن آراسته‌ای
آتشین سوز دلم چون نگدازد چون شمع
فتنه نشسته در ایام تو از نو برخاست
عذر رسوایی خود خواهم آگر بار دهی
ای پربچهره به دیوانشیم افزود است
شهریارا تو بدین روز سیه بار سحر

بسلبل یفته غنچه خندان توام

ای سرو و سرفراز که بسالا رفته‌ای
ای سرو باغ سرکشی از باغبان خطاست
پای از سرم دربغ مدار ای جوان که من
چون اشکم از دو دیده کجا می‌روی که تو
خو باخسان گرفته‌ای ای گل برغم من
دور از تو بود نکته به باران فروختن
چون صبح خندم ار که به بینم چو آفتاب
اقتادنت به دست حریفان شکستگی است

که تو ترسا بچه خود عذر نا ه آمده ای
که دراین سایه دولت به پناه آمده ای

تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته ای
که به کام دگران انجمن آراسته ای
نه عجب از تو که خود فتنهٔ نوخاسته ای
گرچه صدبار تو خود عذر مرا خواسته ای
مرچه از سلسله زلف سیه کاسته ای
برهن بارهٔ مهری است که ببراستهای
چشم در روی که بگشوده و برخاسته ای
ای کسه در بساغ ادب گلین نوخاسته ای

چون شد که سایه از سر ما وا گرفته ای
کو را خمیده قد که تو بالا گرفته ای
جانم ز دست رفته تو تاپاگرفته ای
چون داغ عشق در جکرم جا گرفته ای
این خوی زشت بین که تو زیبا گرفته!ای
نادان نه‌یی که خرده به دانا گرفته ای
از جیب من برآمده دنیا گرفته ای
پندی که خود ز ساغر صهبا گرفته ای

دیوان شهریار 9 ۰

جمعی به دور شمع نو بروانه اند لیک
یغمای دین و دل نه بست بود و حالیا
بر چشم من ببند که غافل نه بینمت
ز تسیر خامه دیده استاد دوشتن
از اشک من شکفتی و آکنون به چشم من

آتش در آن میانه تو تنها گرفته ای
در شعر نیز شیوهٔ یغما گرفته ای
«آن پنبه‌یی که از سر مینا گرفته ای»
مشق وفانسبود که از سا گرفته ای
اي تیافک اه هاش کر ناو
فارغ تشویی که عزلت عنقا گرفته ای

ماه مکتب

خسته از درس‌وکتابم‌عشرتی خواهم حسابی
مسسن‌خوشم‌بابیکتابی تاخط سبزتودارم
شیخم از پند گلستان کرده بود ول مسلمان
او توکس
چشمت از سرنیزُمژگان حصاری‌به کهدر شهدر
طاق ابرویت خدا! را ئو به جادویی نجنید
با فقیر عشق باغ و بوستان سینه منما
خوهر عالیحتابی خود به گرمی برفروزد
گفتقربان‌ره‌جانان چه داری؟ قفتمش جان
شهریر کر یو در کمبا دیرانت: بدردم

بی‌کتاب ای ماه مکتب از بغل برکش کتابی
خاصه چون ساغربگیری خوشترم‌بابی حسابی
عاقبتمنت خدا را باب عشقم کرد بابی
تانگردد آفتاب از شرم رویت آفتابی
اقلا بانگیخته استاین‌ترک مست انقلابی
می‌رود در خانه ایمان ما بیم خرابی
کایش افتد در دهن از نوبر سیب و گلابی
هرکه چون خورشید دارد گوهر عالیجنابی
وای‌از آن مردآزمایی وه‌از این حاضر جوابی
ای به دفتر رشگ دیوان ظهیر فاریابی

بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی
میان کوچدها بهر زن بدبخت آیرانی

کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی
ببین رمال بدبختی که گیرد فال بدبختی

کدا در گوشهٔ دیوار این کشور بدان ماند
به‌پای قصرظالمنش مظلومان‌به بین آری
به پیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی
کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم
اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین
به‌دوش خود به‌دشمن‌می‌بریم أذوقهٔ خود را
میان آب و آتش مانده‌ایم از این سیاستها
به جان‌ومال یکجمع‌ستمکش تا زند آتش
به‌هرجاکعبهٔ آمال‌ملت مجلس شوری است
قلکتا سیل آشک ما برانگیزد در این کشور
نفق و فقر و نادانی در این فرن اتج ما را

برغم هر آمیدی شهریارا کس نشد پیدا

دیوان شهریار ۵ ۳۸۱

که تقاشی به دیواری کشد تمثال بدبختی
بئند از پستی همت شود اقبال بدبختی
به بازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
کلافحبله در کف مشتری بین زال‌بدبختی
به بازار خیانت ای عجب دلال بدبختی
خدارا شرم‌از اطفالت کن ای جمال بدبختی
همین است ای خرافاتی خردجال بدبختی
ز مرکز بر ولایتها رود عمال بدبختی
در ایران هست مجلس کعبهٔ آمال بدبختی
همه خاک مذلت بیزد از غربال بدبختی
جه‌ننگینم ,کندمحکوم اضمحلال بدبختی
که گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

انسان عرشی

پیمانه آلستم پیموده سور و مستی
روح بهیمه‌یی با نیض جهنده بستیم
مست از خودی هی شوتا از دا شوی پر
از پای سالکی کو بگذشتی از حجابات
گرسی نشین عزّت برعرش کبریایی
ای دردماز تو درمان چون شد به عشقبازان
هر یک به زخمه خود ساز تو می‌نوازند
نعمت تمام کردی اما به عاشقان بس
داغ دلی که خواهی جئت کند چراغان

صن پیر می‌پرستم پیمان من ألستی
نفس زکیه‌یی» هست پیوند جان هستی
وین خودپرستی آید عین خداپرستی
بند زمان کشودی, قید مکان کُستی
با دشکستکان هم بر بوریا نشستی
نازی نم ,فروش» دردی نمی‌فرستی
بلبل به نغمه‌خوانی» مُطرب به چیره‌دستی
یک نیمه امن خاطر یک نیمه تندرستی

چون لاله خودچه کردی‌گرزخبه خون نشستی

دیوان شمس‌هر یار 9 ۳۸۳

گر کسوت علایق کندی و بستی احرام
بازمره لطایف سر در بلندی آور

کین ریشه کُن کن از دل تا کل دمد زخارت
:از خواجه شهریارا فرمان شنو که فرمود

لتیک کمبه گفتی, بُتهای خود شکستی
دانی که هر پلیدی رو می‌نهد به پستی
ور خود به باغ خاطر خارت نست. رّستی
«با مُذعی مگویید اسرار عشق و مستی»

آشتی هم با ما قهر است

ام ف شم اش از رندهاین کاشتین
باخدا جنگیدی و دیگر میان عرش و فرش
تا نکاری تخم طاعت کشت عزت ندروی
جُخُدا حرفکسی رایُشتوانه هست؟ نیست
دوستان انگاشتی آهریمنان وین عاقبت
زان غلمهای ستم آفراشتن روی زمین
دل که بود بان غم اکنون ود انبار نغسم
نه هواداری نه آبونان نه هیچت کشت و کار
شهربارا با تو زندان جهان باید جحیم

دیگر آزاین زندگانی قهر کرده است آشتی
یک وجب جا از برای آتستی نگذاشتی
سودآن عصیان‌که کشتی این زیان برداشتی
از چه آیات الهی پُشت رو پنداشتی
که اننیا را داماد اناست
اه مظلومان عالم را به عرش افراشتی
بس که بار ظلم و کین بالای هم انباشتی
باری| کنون‌بارشیرین خور که شیرین کاشتی
کز آمانت این موقّل خود به خود بگماشتی

زشت و زیبا

چون ماه گذر کرده به کوه و در و دشتی
جلاد غم از کشتن من دست نگهداشت
باری به سر و چشم من سوخته بگذار
سیر گل و کلگشتِ چمن بس کن و باز آ

وز رشت فراز آمده چون ماهی رشتی
مانا ز سر خون من ای شاه گذشتی
طومار در و دشت نوشتی و نوشتی
آن پای که بر خار و خس بادیه هشتی
گلها همه چیدی و چمنها همه گشتی

بازآ که دگر نوبت گلکشت دل ماست
ای سرخ کل از خار بپرهیزه خدا را
دامن مکن آلوده به خون دل عاشق
مارا سر کشتی نبود ای شب هجران

دبوان سهربار 3 ۳۸۳

ی
ریک و سرشتی
وشت ارب ان سوحفة بردار که کشخ

دستگیری آسمان

ای عس سر شادازاین هست یکه شب مستم گرفتی

تاکه‌دستم‌بودوپایی‌کی حربفم‌بودی ای چرخ
بال من بکشا !گر مرد شکار شاهبازی
پست خواندن لایق طبع بلندم نیست لیکن
آسمان‌بردی کمان ابروی من از دست آری
ورطهجران‌جهیدن داشت آری‌رسته‌بودم
گفته بودی گر من افتادم ز پا دستم بگیری
دل ترا دادیم و حق انتفال غیر نبود
ناله‌ها تنها نه با این نامه پیوسنت فرستم

شهریارا اقتباس از آوستادی کن که گوید

من‌ازآن شادمکه‌می‌افتادم‌ودستمگرفتی
ماهم ازدستآنزمان کز پای بنشستم گرفتی
ورنه در دام محبت مرغ پا بستم گرفتی
آی‌فلک گرخودنه پستی‌آزچه‌رو پستم گرفتی
تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی
گر نبودی قصه دامن که تا جستم گرفتی
خودبه‌زیر پایم افکندی عجب دستم گرفتی
روز اول خانة سرفغل و دربستم گرفتی
بارها شد نامه با ناله پیوستم گرفتی
«آسمان‌بی‌ماه مانی ماهم از دستم گرفتی»

فغان دل

مر تسدیده برقتی ندیده ام برفتی
پیاکه با همه دوری دل از تو وانگرفتم
به عرش رفت فغانم چو رفتن تو شنفتم
به دوستی نو نازم که از دیار محبت

برو برو که گرفتار خود ندیده برفتی
یرو که با همه یاری مرا ندیده گرفتی
تو فارغی که برفتی فغان من نشنفتی
غریب وار سفر کردی و به دوست نگفتی

دیوان شهریار » ۲۳

جرا به باد بز ی گنل چو عندلیب نتالم
رخسته جائیت ای‌چشم خو نگریسته پیداست
شناه طالع من بود رو نهفننت از من
تو شهریار به سر ریز خاک کوی ندامت

که در بهار جوانی به کام دل نشکفتی
ولی تو راز دل از رازدار خویش نهفتی
که و برفت و تو خاک رهش به دیده نژفتی

کارزار

امان که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی
به جنگ مردم آزاده» روزگار رود سخت
نه من انیس چرآگاه عیش و نوش تو بودم؟
گذشت عمر عجب بود و کاروان شب و روز
به تار طره مزن شانه سوگواری ما را
به ترک گفتن یاران نه رسم یاری ما بود
سپیدهة سحری بودی و چو شمع حزینم
امین رن نیم کتیتی او سر هت
شبی تو روز نکردی در آنتظار و از اینرو
میان رفتن و برگشتن اختیار ثرا بود
غزال حسن شکار شغال سفله نگردد

خرابه ای که‌بیفروختی چوشمع که خاموش

طوطی

به شوخی آمدی و کارزار کردی و رفتی
تو هم که بیروی از روزگار کردی و رفتی
چو در کمند فتادم فرار کردی و رفتی
تو هم گذاری از این رهگذار کردی و رقتی
که آشیانة دل نار و مار کردی و رفتی
چه بیوفا که توبی ترک پار کردی و رفتی

تبسمی به دم احتضار کردی و رفتی
شهید دیدی و شمع مزار کردی و رفتی
چه روزها که شب انتظار کردی و رفتی
تونامرادی من اختیار کردی و رفتی
مان که شیر محبت شکار کردی و رفتی
چراغ کوکبه شهریار کردی و رفتی

فناک

نگارین نخل مسوزونی همایون سرو آزادی

عروس بخت مارا ماه در آیینه می‌رقصد

که شمع حجله می‌خندد به روی چون تو دامادی
هی تس که میا نوات و

که از بعت جوان با دولت طبع خدادادی
به صید خاطرم هر لحظه صیّادی کمین گیرد

کمان ابرو ترا صیدم که در صیادی استنادی
چه شورانگیز ییکرها نگارد کلک مشکینت

الا ای خسروشیرین که خود بی‌تیشه فرهادی
قلم شیرین و خط شیرین سخن‌شیرین و لب شیرین

خسدا را ای شکسرپاره مر طوطی قنادی
عروس ماه شاید چون نوبی شیرین پسر زاید

مر پروردهٔ مان حوری یا پریزادی
من از سیربنی شور و نوا بیداد خواهم کرد

چنان کز شیوهٔ شوخی و شیدایی تو بیدادی
تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه را نی

به آفسون کدامین شعر در دام من افتادی
گر از پادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت

به شرط آنکه گهگاهی تو هم از من کنی یادی
خوشا غلطیدن و چون اشک در پای تو افتادن

اگر روزی به رحمت بر سر خاک من استادی
جوانی ای بهار عمر ای رژیای سحرآمیز

تو هم هر دولتی بودی چو گل بازیچهٔبادی
به پای چشمه طبع لطیفی شهریار اخر

نقارین سایه‌یی هم دبدی و داد سخن دادی

آه کرم و آهن سرد

هیچ دیدی چه کارها کردی
من جفا دیدم و وفا کردم
من به جور از تو برنمی‌گردم
نشسوی سرد که آتش گرمی
خاک اگر گردم و به باد رزم
من نه مرد توام ولیک توهم
جنگ با نفس اگر کنی آری
به ارادت که من به سر بردم
نیش کم زن که چشمهٔ نوشی
چون نجوشد دلم که سرگرمی
عنقریب آن خزان که من دیدم
ترسمت پای پیچ خویش شید

چه بلا بر سر من آوردی
تووف دیدی و جفا کردی
توهم از جور برنمی‌گردی
نشسوی نرم کاهن سردی
ننشیند به دامنت گردی
جنگ با خویشتن کن ار مردی
جفت مردان به مردمی فردی
توحیّت به جانیاوردی
مبی‌دهی درد و داروی دردی
ناز می‌کن که ناز پروردی
چون بسوزد دلت که خونسردی
توهم ای سرخ گل چو من زردی
آنهمه دام‌پا که گستردی
که تو با شیر نر هماوردی

ماه بر سر هپر

چه شد که بار دشر باد آشنا کردی
به قهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
منم که جور و جفا دیدم و وف کردم
بیا که با همه نامهربانیت ای ماه
بیا که چشم تو تا شرم و تاز دارد کس

چه شد که شیوهٔ بیگانگی رها کردی
چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
تویی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
کا یه ماع ی کی

رکوة قامت چون سرو ناز و زلف دوتا
منت به یک نگه آهوانه می‌بخشم
اگر چه کار جهان بر مراد ما نشود
هسزار درد فرستادیم به جأن لیکن
کلید گنج غزلهای شسهریار تویی

بیا که پشت من از بار عم دو تاکردی
هرآنچه» ای ختنی خط من خطا کردی
با که کار جهان بر مراد ما کردی
چو آمدی همه آن دردها دوا کردی
بیا که پادشه ملک دل گدا کردی

سلام اشنا

گردش ای چرخ به کامم کردی
آهویی را که رمیدی از من
تو هما اوج‌نشینی ز چه روی
غیر دشنام به آیین تو نیست
دیر جوشی تو جان من سوخت
خواجه. بفروختیم صد ره و باز
برو ای دوست حلالت نکنم
عمر هجران تو هم گشت تمام

قرع بخت به نامم کردی
خواندی افسونی و رآمم کردی
اسیان بر لب بامم کردی
سهو کردی که سلامم کردی
پخته‌ای باز که خامم کردی
به یکی حلقه شلامم کردی
زندگی را تو حرامم کردی
لیک روزی که تمامم کردی

مرغ ببشتی

شبی‌رابا من‌ای‌ماه‌سحر خیزان سحر کردی
هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید

صفا کردی و درویشی بمیرم خاک پایت را
چودومرغد لا ویزی‌به‌ننگ‌هم‌شدیم افسوس
تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی

سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
که چون‌شمعبیرا گین‌شبی‌با‌من‌سحرکردی
که‌شاهی‌محتشم‌بودی‌وبادرویش سر کردی
همای من پریدی و مرا بی‌بال و پرکردی
چرا بر مرغکی خاکی و زندانی گذر کردی

دیوان شهریار 5« ۸

مگر از گوشه چشمی دگر. طرحی دگرریزی
به یاد چشم تو انسم بود با لاله وحشی
به گردشهای چشم آسمانی از همان اول
به پای بوته‌ها گریم به یاد دامن مادر
ز گرد کاروان کیرم سراغ محمل لیلی
چه انتتبارهنین بودی [۷ ای کیمیای دل

به شعر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی
شرمسار توام ای دیده از این کریهٔ خونین
ای اجل گر سر آن زلف درازم به کف افتد
وای از دست تو ای شیوهٔ عاشق کشجانان
مشکلارگیرتوجان‌در برم ای ناصح عاقل
عشق‌همدست‌به‌تقدیر شد و کار مرا ساخت
خوشتر از نقش نگارین من ای کلک تصور
چه‌غروریست در این‌سلطنت‌ای‌یوسف‌مصری
شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق

که از آن یکنظر بنیاد من زیر و زبر کردی
غزال من مرا سرگشته کوه و کمر کردی
مرا در عشق از آین‌آفاق گردی‌ها خبرکردی
که از طفلی مرا آواره از ملک پدر کردی
چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی
که از برقی مس آلوده بازنگار زر کردی
چه خوش پیرانه‌سر مارابه شیدایی‌سرکردی

گرچه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
که شدی کور و تماشای رخش سیر نکردی
وعده هم گر به قیامت بنهی دیر نکردی
که تو فرمان قضا بودی و تخیر نکردی
که تو در حلقه زنجیر جنون ثیر نکردی
برو ای عقل که کاری تو به تدبیر نکردی
الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
که دفر برسش حال پدر پیر نکردی
به خدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

با روح صبا

ای صبا با توچه گفتند که خاموش شدی
توکه آتشکدهٔ عشق و محیّت بودی

چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی

به چه دست, زدی آن, ساز شبانگاهی را
نو به‌صد ننمه, زبان بودی ودلها همه گوش
خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گل من
تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از توست
ناز می‌کرد به پیراهن نازک» تن تو
چنگی معبد گردون شوی ای رشگ مَلک
شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
شب مگر حور بهشتیت به بالین آمد
باز در خواب شب دوش ترا می‌دیدم
ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگت
اي بسرشگ اینهمه لبریز شدن آن نو نیست
شسهربار! بسه جگر نیش زند تشنگیم

دیوان شهریار 2 ۳۸۹

که خود از رقت آن بی‌خود و بیهوش شدی
چه‌شنفتی که زبان‌بستی و خود گوش‌شدی
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی
توهم آمیخته با خون سیاوش شدی
نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی
که به ناهید فلک همسر و همدوش شدی
بانسیم دم اسحار هم آغوش شدی
که تواش شیفتهٔ زلف و بناگوش شدی
وای بر من که توام خواب شب دوش شدی
به چه گنجینه اسرار که سرپوش شدی
آتشی بود دراین سینه که در جوش شدی

که چرا دور از آن چشمهٔ پرنوش شدی

جلوة قدسی

دوشم‌چه خواب خو ش که شب غم‌سرآمدی
تعبیرکن به جلوة قدسی که کاشکی
وز آن شمیم خلق و عبیر لوای عدل
یارب کی آن سرآمد دوران چو آفتاب
گرچسمه حیات نبودی حریم خضر
هر ضبحدم که سرزدی از خاور آفتاب
اه از شبان تیره که هر آخترم به چشم
و آن ضُبحهای خیره که خورشید بر سرم
یارب کی آن هُمای هُمایون کشوده بال

خورشید با شکوه شگفتی درآمدی
زان طرف بام کعبه چو ماهی برآمدی
سر بر زدی و این شب تاری سرآمدی
سرو حرم به قبضه اسکندر آمدی
دل با من از طلوع تو یادآور آمدی
چون چشم شیر کوره‌یی ازاخگر آمدی
چون خونیان به نیزه و با خنجر آمدی
قیال تایه کس انم کفتور آمتعم

دیوان شهریار 8 ۰

ام, کساش برفراشت, آن بارگاه داد
این مار ماهیی که به تورمن است کاش
بادش به خیر شاهد عشق و شباب من
وز بسرقی هرنگاه لم پسته‌های خار
زانرو به کاخ آینه طبع شهریار

دادخواه دل به در داور آمسدی 3
برکندی و به توریکی دیگر آمسدی
کرلز شهب کل وبا شیر امن
آتش گرفتی و تل خاکستر آمدی

دوشیزة شخن به زر و زیور آمدی

انتظار

باز امشب ای ستارة تابان نسیامدی
شمعم شکفته بود که خندد به روی تو
زن دانی تو بودم و مهتاب من چرا
با ما سرِ چه داشتی ای تیره‌شب که باز

مقاز ق ی که ره تما ور
شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه
خوان شکر به خون جر دست می‌دهد
دیوان حسافظی نو و دیوانه تو من
نشسناختی فان دل رهگذر که دوش
گیتی متاع چون منش اید گران به دست
صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ایست
عیش دل شکسته عزا مسی‌کنی چا
در طبع شهریار خزان شد بهار عشق

باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی
افسوس ای شکوفه خندان نیامدی
بسا شب یه وان تاه
چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی
طوطی من که در شکرستان نیامدی
افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی
نامپربان من تو که مهمان نیامدی
مهمان من چرا به سر خوان نیامدی
آماپری بسه دیدن دیوان نیامدی
ای ماه قصر بر لب ایوان نسیامدی
اما تو هم به دست من ارزان نیامدی
ای نتخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی
عیدم نوی , که من به تو قربان نیامدی

زیسرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

دیوان سهریار و ۳۹۱

بریشان روزگاری

زلف تو بُرده قرار خاطر از من یادگاری
روزگاری دست در زلف پریشان توام بود
تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دو چشمت
سنگ بر در کم بزن زاهد بیا خود تا ببینم
چشم پرویِن فلک از آفتابی, خیره گردد
شد دلم زندانیِ مشکین حصارچین زلفت
داد سودای دل آندوزی سر زلف تو برباد
خودچو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام
گر نمی‌آیی بمیرم زلنکه مرگ بی‌امان را
خونبهابیکزتوخواهمگربه خاک من گذشتی
باش کز شوق گل رویت غزلخوان باز خیزم
شهریاری غزل شایسته من باشد و بس

شکرانهٔ

۳

یکچشمک واز هر دو سرم خون هدر اری
آدم کنی از عسقم و مستوجب جلّت
عشقت نه شکاری که به صد دام شود رام
و رهگذر أن خاک نام خاک
چون نای که لب بر لب جانانه بنالد
چون کودک قهرو که زمهرش ترکد بُنْض
تهران و عنایت به هنرمند کهن سال؟

من هم از زلف تو دارم یادگاری بی‌قراری
حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری
رشک مهر و ماه دیدم جام بزم میگساری
کوره؛ می بشکند یا کاسهٔ پرهیزگاری
ماه‌من‌درچشم‌من بین شیوهٔ شب زنده‌داری
شاه من ای ماه‌مشکویی‌وای شوخ حصاری
سرو من آزاده را نبود سر سرمایه‌داری
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
برسربالین‌من جنگاست با چشم انتظاری
طرهٔ مشکین پریشان کن به رسم سوگواری
فصل‌گل چون‌بشنوم غوغای مرغان بهاری
غیرمن‌کس رادر این کشور نشاید شهریاری

محیت

کآن تبر نظر یابزنی یابدراری
اتساپ در عساشق بسیچاره دراری
باید که در این بادیه غمری به سر آری
باثبد که تو هم ای گّل از این ره کر آری
باهمدمی از سوز دلم ناله برآری
گوبی که دل از آستیم ریشتر آری
خوابم مگر ای پیک که اینم خبر آری

دیوان شهریار » ۲۳

گر جیره دهندم زهی انصاف بدهکار
خود تل زر و سیم بود خانه به تهران
فرهنگ و هنر هم شود اسمی به مُسما
گر این سفرت بار غم از دوش گرفتند
شیرین نبود شکوه‌ات از بی‌بری ای سرو
شهری است ترا پار ولی عمر درازت

یک عمر طلبکارم اگّر در ننظر آری
اززارت کتاشتن سر این سس و زر جع
گر پهلبدی بر سر کار هنر آری
ای دل دگرت توبه که نام سفر آری
نسبرین‌تر از آزادگی آخر چه برآری
چون نوح نبی نیست که صبر و ظفر آری

تهران ب ثیر ماه ۱۳۵۲

عغیسی و حواری

ای روی تو در موی توء ماه شب تاری
تا اینه‌داران تودیدم مه و خورشید
در خیل سواران نوره می‌زنم از شب
پابند عمارت به چه رویی دل مجنون
فا فتامله ات ادن وه اس
در چنکک زلشان تو دلهای غم‌آویز
شمع شب هجرانم وبا اشگ غم و اه
تا دید چمن سرو دلارای تو در خواب
هرگوهری از کان جلالی و جمالی است
با دوق بهار چمن وصل تونالم
دامان تسو در ببی‌کس و کاری نگذارم
نقش خط و خال تو نگارم که به طفلی
پیمانهٔ غم بسا همه مستی نشکستم
کوک وکبه ننجم توتاماه برآید
در کشور تن شد همه باران من اغیار

خورشید هم از آن شب تاری» شتواری
زنگسم بزدود آرزوی آیسنه‌داری
با نیغ سحرخیزی و خورشید سوآری
بار همه بر محمل و لیلی به عماری
چون باد سحر سر بدواند به صحاری
چون صعوه که در چنگل بازان شکاری
نازم به همین زردی و زاری و نزاری
چشمی همه شدچشمه و جویی همه جاری
گر اختر نوری است و گر اخگر ناری
صمرجاشنوم ناله مرغان بهاری
باشد که تو هم بی‌کس و کارم نگذاری
زآن خال و خط آموخته‌ام نقش نگاری
شاید که ز پسیمان شکنانم نشماری
عیسی نه نگین تانه بدو حلقه» حواری
بازم مگر از شسهر دل آیند به پاری

ف

به سینماً می‌رهت

تو ای بالا بلا دلبر یگو متزل کجا داری
هدامانفلک جایی سای‌چون توگوهرنیست
ز خود بیکانهام کردی که با چندین رمیدنها
ستاره‌چون‌تویدر سینما هرگز نخواهد بود
به دنبال تو افتادم نگهی در قفایت کن
من این راز و نیاز عشقبازی از خدا دارم
هوای نفس جیز دیگر است و عاشقی دیگر
ترا بی‌صفا دیدم سری بر انتعین دارم
ندانم تا چه گویم ای طبیب سنکدل با تو
خوشادرپایت اف تادن‌به شوق‌وگریه‌سردادن
تنالد در چمن قمری بدین مستی و شیدایی
به دامن می‌فشانی شهربارا لاله و نسرین

خدا را سر به بالین که؟ ای بالا بالا داری
فروداً ای عزیز دل به چشم من که جا داری
هنوز ای آهوی وحشی نگاهی نا داری
بیا از چشم من بین گر هوای سینما داری
به این نندی مرو افتاده‌یی هم در قفا داری
خدا را ناز کمتر کن تو هم آخر خدا داری
تو باید این دومعنی‌جان من‌از هم‌جدا داری
بیاًی‌آشکي تلخ!مشب عجبذوق وصفاداری
شکستی استخوانم را و با خود موما داری
بختدا یگ ل که چون صبحم به و جدوگریه‌واداری
دریغ است ی کل رعنا ستم با ما روا داری
مگر در سینه تنگت تو باغ دلگشا داری

ماه کلیسا

ای پسریچهره که آهمنگ کلیسا داری
گرد رخسار تو روح‌القدس آید یه طواف
آشیان در سر زلف نو کند طایر قدس
جزدل, ننگمنای‌مونس‌جان‌جای‌تو نیست
مه شود حلقه به گوش تو که گردنبندی
به کلیسا روی و مسجدبانت در یی

پای من در سر کوی تو به چل رفت فرو

سینه مریم و سیمای مسیحا داری
چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری
که نسهال قد چون شاخه طوبا داری
میسند دلی را که درأو جاداری ۳
فک اف روزتر ار عقد ثریا داری
چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری

وه دیوان شهریار ۴

آتشین صاعقه‌ام بر سر سودایی زا
دگران‌خوشگل بک‌عضو و تو سر تاپا خوب
آیت رحمت روی تو به فرآن ماند
کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
کشتی خواب به درباچه نشکم گم شد
شهریارا ز سر کوی سپی بالایان

دختر این چده+ برقی که تو در پا داری
«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»
تو به چشمم که نشینی دل دریا داری
این چه راهی است که با عالم بالا داری

شیهای زندانیان

هنوز شور و شبانی مگر به سر داری
ب.ه ه مرهان :و ایام همه جللاللمند
به باغ خود دگران نخل بارور دارند
خیال سرو قدانت به پیشواز آید
کجا نهی پروپایی که پرتگاهش نیست
گمان مکن که فرآموش من شوی. هرگز
دل از کشاکش زلفت مگر رها شدنی است
مگرنه سلسلة ژلف با تو بسماله
مکر نظیر چو من عاشقی توانی یافت
سری بروزن ما هم بزن» چه شد ای ماه
شمیم زلف تو دیوانه بت کل کخاهم
قلم بگیر کرت مه اندد جفایی هست
دلا به بوی کباب آمده است آتش شوق
مگر نه روزی خود می‌خورند مهمانان
کبابت از جگر شیر می‌دهند ای دل

که روز و شب دل شیدا و چشم تر داری
تو هم خوشی که هنرمندی و شنرداری
توبی که عشق کل و سرو بی‌ثمر داری
مکسر پبه کشور ازادگان سفر داری
تو با چه کوه ببین دست در کمر داری
تو آن نه کز سر دیوانه دست برداري
همیشه در سر شوریده شور و شرداری
صوای دیدن دیوانگان ار داری
تومفتباز ندانم چه در نظر داری
که از نسوازش زندانیان حدر داری
مگر هنوز ازاین کوچه‌ها کُذر داری
حساب عشق صفاکن که سر به سرداری
بزن به سبخ تو هم تادل و جر داری
بیار آنچه که در شفره ما حضرداری

را« ۰ ۰
به راستی که نو میراث شیر نرداری

به پیچ و تاب ارس این شب دراز به پوی
سپیده گو که لبی هم به شهریار بخند

دیوان شهریار ۵ ۳۹۵

چه ماهیی تو که چون مُرغ, بال و پر داری
که خضر راهی و پایاب چون خزر داری

عنحه بحیده

ی

تو سنگدل که لب لعل بذله‌گو داری
اگر چراغ فروغی به پای خود فکند
هسنوز آب دهن گم نکرده راه گسلو
ز نوشخند توام نشکفد دل خونین
توالت تو مرا سخت رنجه می‌دارد
دوباره عشق و جوانی؟ خدا به دور ای دل
دگر به جای تو خوش کرده‌ام خیال ترا
بیا رویم به صحرا کنون که بر سر دوش
چه تشنه‌ام که به مهتاب شب تو را بینم
به سوی کعبهٔ عشق ای مرید دیر وحرم
:صباء ز ساز تو من شعر خواجه می‌شنوم
تسو شهریار بسه تنگ شراب او مانی

چه حه

به خنده خنده دلم خون کنی چه رو داری
تو هم به صحبت عاشق سری فرو داری
خود از کجا که پس پیرهن هلو داری

مشتال غنچهٔ پیچیده بسکه نو داری
بو ترا به خدا یا که رانده وو دری
تو هم دراین سر پیری چه آرزو داری
هوا پس است توهم بعد از این هوو داری
کسمند صید غزالان مشگمو داری
به پای چشمه که بر دوش خود سبو داری
بیان ماز گذاریم اگر وضو داری
«به یادگار بمانی که بوی او داری»

که بوسه بر دهن و بُغض در گلو داری

بری و فروغ

ز دریچه های چشمم نظری به ماه داری
بکشای روی زیبا ز گناه آن میندیش

من از آن سیاه دارم به غم تو روز روشن

چه‌بلند بختی‌ای دل که به دوست راه داری
تو فروغ. ماه من شو که فروغ ماه داری
به خدا که کافرم من تو اگر کناه داری
که تو ماهی و تعلق به شب سیاه داری

تو ار به هر نگاهی ببری هزارها دل
نفس علیل پیران نب لازم آورده هان
تو که چون منبرهٔ گیسو بودت کمند رستم
تو به هر گدا میامیز و شکوه حسن مشکن
برو و به دلبری کو ملکه است در وجاهت
دگران روند تنها به مثل به قاضی اما
به چمن کلی که‌خواهد به‌تو ماند از وجاهت
دگران به نرد عشقت به هوای بوسه تازند

به سر نو شهریارا گذرد قیامت و باز

چمن‌آرا

ای‌آهوی مشکویی و ای شوخ حصاری
گوبی شب هجر تو چو بشت سیه من
رفص آیدم از ساز تو چون زهرهٔ چنگی
آنجا که گل روی نو گردد چمن آرا
پیش رخ روشتر از آیینه‌ات ای ماه
من از لب میگون نو مستی طلبیدم
پاد از تو که یارم همه شد تاله و افغان

بعد از تو بهار آمد و خندید چمن, لیک

مد

نرسد بدان نار که دلی نگاه داری
تو چه لازم این جوانی به تبی نباه‌داری
ز چه ماه من چو پیژن خود اسیر چاه‌داری
که لیافت تشرف به حضور شاه داری
بگذر که ماه روش به محاق اه داری
«تواکر به‌حسن دعوی بکنی گواه داری»
تواگر بخواهی ای گل کمش از گیاهداری
تو چرا هوی بازی سر دل بخواه داری
خه قیامت امنت حال, که و گاهگاه داری

وی شاهد کشمیری و ای ترک تناری
از تار سر زلف تسو آموخته تاری
ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
گلهای چمن را نپذیرند به خاری
خسورشید کشسد آرزوی آیسته‌داری
شد حاصلم از چشم خمار تو خماری
دور از تو که کارم همه شد گریه و زاری

بگریست به ننهایی من ابر بهاری

خال برنده

دستی که گاه حنده به ۳ خال می‌بری

هرکس به ترد حسن تو زد باخت» پس بجو

ای شوخ سنگدل دلم از حال می‌بری
دست از حریف خویش بدان خال می‌بری

چالی فتد به گونه‌ات از نوشخند و دل
مهتاب شب که سرو چمانی به طرف جوی
یکشب به ماه روی تو خوش بود فال ما
دنبال توست این هو و جنجال عاشقان
ای باد در شکنج سر زلف او مپیچ
هرساله گوی خسن به چوگان زئف توست
بر چهرهٔ تو پیچهٔ مشکین حجاب نیست
روبین تنان شعر شکستی تو شهریار

زان خال آگر گدشت بدین چال می,بری
چون سایه‌ام کشیده به دنبال می‌بری
ای سنگدل که اینه فال می‌بری
باری برو که این هو و جنجال می‌بری
هرچند بوی مشک به توچال می‌بری
این تاج افتخار نه امسال می‌بری
جانا مکن که آب به غربال می‌بری

قوت روان

پیرا گرباشمچه غم عشقم‌جوان است‌ای پری
هرچه عاشق پیرترعشقش‌جوانترای عجب
پیل ماه و سال را پهلو نمی‌کردم تهی
هر کتاب تازه‌یی کز ناز داری خود بخوان
از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو
شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا
روح شهراب جوان از آسمانها هم گذشت
جای‌شکرش بافی‌ارواپس‌بجرخد دوک عمر
باد ایامی که دلها بود لبریز ات
با نواهای جرس گاهی به فریادم برس
گربه یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن
گو جهان تن جهنّم شوء جهان ما دل است
کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود

وین‌جوانی‌هم هنوزش عنفوان است ای پری
دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری
با نغمت پهلو زدم غم پهلوان است ای پری
من‌حریفی‌کهنه‌ام, درسم‌روان است ای پری
آمدی وقتی که خر بی‌بازوان است ای پری
چون‌کُندشا خی که بی‌برگ ونوان است‌ای‌پری
نوشدارویش هنوزاز پی‌دوان است ای پری
باکه دیگر آنهمه تاب و توان است ای پری
آن وان‌همعمربود: این‌هم اوان است‌ای‌پیری
کاینز راه‌افتاده هم از کاروان است (ء, بری
بار شعر دلنشین. قوت روان است ای پری

دلوجانی که در برزم من از ترکان فغفانی
من آن‌بیرم که شیران را به بانی برزنگ‌گیرم
کمان آسمان بین و سند سرکشی پی کن
بیا این نرد عشق آخری را با خدا با زیر

به‌شوخی می‌برند از من‌سیه‌چشمان شیرازی
تو آهوولش‌چنان‌شوخی‌که‌با من می‌کنی‌با نی
که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی

که خسن‌جاودان پیرده استعشق جاودان‌بازی

دیوان شهریار ۰

به‌هر بامی‌پرستن چشم عفت خیره می‌سازد
خزان کل نوای بلبلان را در گلو بندد
ز آد هدمان بارگی کسو رفتها پدید آید
غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمهٔ طبعی
به ملک ری که فرسایید روان فخر رازی‌ها
عروس طبع را گفتم که سعدی پیر ده آخر ناز
فشاند ار برگ‌گل شیرنم که لافشعر در شیراز
هر انکوسرکشی‌د اندمیاد‌دش سروری ای گل
گر از من زشتیی بینی به زیبایی خود بگذار
زخوبسردیوخا موشی‌به‌شیوکشته‌می‌ماند

کبوتر آشیان بازد از این آشفته پروازی
که‌بوم است آتکهبازی و زغن دانه هم آوازی
بیا تا هر دو با آیینه بگذاریم غمازی
که‌چون چشم غزالان‌د آنفسون غزلسازی
چه انصافی رود باما که نافخریم و نه رازی
تو از هر در که باز آیی بدین شوخیم طنازی
بساط پیسیله‌ور ۳ ماند و باز ار خریازی
که سرو ریاستین دیده سرا و سر افرازی
تو زلفت از هم گشایی به که ابرو در هم اندازی
خدایا زنده کن باز به دلسوزی و دمسازی

که اشکه شوق بفشاندند • طربنا کان تبریزی و شنگولان شیرازی
زکسوی یار می‌آید نسیم یار دلوزی
از این باد ارمغان خواهی چراغ دل برافروزی
(حافظ)

کاوهٔ نوروز

تو شهریارو به ذلبال خواجه رو تنها

ما هم از کار گه دیده نهان شد چو پری
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
چون صبا شیوهٔ خود ساخته‌ام در به دری
سوختم در فصل گلم حسرت بی‌بال و پری
به چن ریختم آب رخ گلبرگ طری
از سر زلف سیه نافه خونین جگری
ایتهمه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری
تا به هوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری
که من آیین نیم از فتنه دور قمری
زیر این بار گران، کوه نیابد کمری
که دم از علم و آدب میزد و صاحبنظری
او شد استاد دل آزاری و بیداد گری
طفل آشکی که به رخ می‌دود از بی‌پدری
کابن دهد توشه دانایی مرد هنری
بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری
پری ابنگونه ندیدیم ز دیوانه بری

فریب رهزن دیو و پری تو چون نسخورد
اگر نه شاهسوار سی و شکار اندر از
به پرده‌داری شب بود عیب ما پنهان
سیه‌چشمان شیرازی

آن کبوتر ز لب بام وفاشد سفری
بیاز در خواب سر زلف پری خواهم دید
تا مگر باز به خاک سر کوی تو رسم
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک
وه که آن آهوی مشکین سیه چشم گشود
بر ار حامل عمرم نشد آوخ که گذشت
دوش غوغای دل سوخته مد هوشم داشت
بیا تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه
نه من از کوه فراقت کمری گشتم و بس
پاد آن طفل نوآموز فریبنده به خیر
وه که در چشم خود از بی‌پسری پروردم
به که تنها نخهم گوشهٔ تنهایی را
سروز اد‌م و سر بر فلک آفراشتهام

شهریار به جز آن مه که بری گشته زمن

دیوانه و پری

تئور لاله افروزد نسفیب باد نوروزی
برامدچیره‌برضحا کب همن‌کاوه‌نوروز
درخت کل به گلشن دختری گلدوز را ماند
بهاری‌بی‌وفاداری‌به‌خودچندین مناز ای کل
ندانم راز شور و مستی این آبشاران چیست
ندانم‌آتش‌حافظ بر این اوراق دیوان چیست
کلاس ساز و آوازیست باغ از نغمهٔ مرغان

بیا کز شعلهٔ آهی تنور سینه افروزی
بدوشازسرووشمشادش درفش فتح‌وفیروزی
چمن‌خود از گل و بوته نگارین کار گلاوزی
که تا یکهفته تاراج است تاج میر نوروزی
که‌چون حافظنوایی جاودان دارد به مرموزی
که تا در من گرفته ناله‌ای دارم شبانروزی
صبا را لحن استادی و یلیل را نوآموزی

زرک سازی پروانه جمال جان نثاری‌هاست
چشیدی‌طعم زندان در دل فانوس خودای‌شمع
مخواه از تنگچشمی نیره روز روشن مردم
دلی کو شهریارا مهر با آفاق می‌ورزد

دیوان هر بار و ۴۰۱

که چون مطرب سراندازد به‌پایان زرانوزی
شبزندانیان طی‌کن به‌دمسازی و دلسوزی
ببینکز چاه کن‌تنگ‌استچشم‌روزنو روزی
همه نوروز فرخ خواهد از ایام و فیروزی

درس حال

ار بلاکش بیداد را به داد رسی
سیاهکاری بیداد عرضهدار ای آه
جهان ز تیرگی شب بشوی چون خورشید
تو فکر ذوق, سفر کن نه فکر زاد سفر
رابخا کمیه تست
بگرداو نرسی جز به همعنانی دل
عجب مدار از این دشمنان دوست نما
بهشت گمشده آرزو توانی بافت
ورای مدرسه ای شیخ درس حال آموز
غلام خواجه‌ام ای با توتیا خواهم
ترا قلمور دلهاست شسهریارا بس

کاش با

در دیاری که در آو نیست کسی یار کسی
همرکس آزار مین زار پسندید ولی
آخرش محنت جانکاه به چاه اندازد

خدا کند که به سر منزل مراد رسی
شسبان تیره که در بارگاه داد رسی
اگر به چشسمه نوشین بامداد رسی
که پیش از آنکه مساف, شوي به زاد رسی
سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی
اکر چه جان من از چابکی به بادرسی
در این زمانه به این ناکسان زیاد رسی
گر به صحبت رندان پاکزاد رسی
بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی
اگربه تربت آن اوستاد راد رسی
چه حاجت است به کسرا و کیقباد رسی

.

نپسندید دل زار من آزار کسی

ه دیوان شهریار ۲۳

سودشر أین,بس که‌به‌هیچش بفروشندچو من
سود بازار محبت همه آه سرد است
من‌به‌بیداری‌ازاین خواب چه سنجم که بود
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
تا شدم خوار نوء رشگم به عزیزان آید
ی ناه خ رگا

شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم

کوره

کورة عشسق بیفروز که کانون باشی
اختلافت به چنین مهلکه‌ها افکنده است
چنگ در حبل خُدا زن که کُند مجموعت
سرفرود آر اگر بال هُمایی قدسی است
غرب و شرفت به خرافات دگرگون کردند
با فلا همه آن اسسطه‌ها و نذا
چه تمدن که تو از فیض مواهب محروم
صنعتی کز تو بها دین و شتون می‌خواهد
کسپ دان است به نیا پي سود عُقبا
کاوه باشی که ستم خکم نراند ورنه
هدف از لیلی و هر خسن فنا عشق بقاست

همّت ار یار تو شد مت اغیارت نیست

هرکه با قیمت جان بود خریدار کسی
تانکوشید پی گرمی بسازار کسی
بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
بار(لی که عزیزی نشود خوار کسی
به هوس هر دو سه روزی‌استهوادار کسی
نشود پار کسی تا نشود بار کسی
شکر ایزد که نبودیم به پا خار کسی
به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

عشق

چشمه فیض بیفزای که کارون باشی
متحد باش که از مهلکه بیرون باشی
ورنه با فتنهُ هر تفرقه مفتون باشی
که در این سایه به اقبال همایون باشی
تابه آیات رسی باز و دگرگون باشی
گرچه همسنی ارسطو و فلاطون باشی
همه بالهو درآمیزی و موهون باشی
هر خریدی و فروشی است تو مغبون باشی
گرهمه جیفه دنیا طلبی دون باشی
خواه ضخاک شوی خواه فربدون باشی
ورنه‌جزجهل وجنون‌نیست که‌مجنون باشی
با کفاف کم خود از همه افزون باشی

تا نکردی به دیانت تن و جان وقف جهاد
شهربار از چه زندان طبیعت بدرآی

دیوان شهریار 5 ۴۰۳

دائنند از تو جهانی و تو مدیون باشی

چند در چنبر این گنبدِ وارون باشی

بار باقی کار باقی

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
عقده‌بوداشکم به‌دل تا بی‌خبر رفتی ولیکن
وه چه پیکی هم پیام‌آورده از یارم خدایا
آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
شب جوشمعم‌خنده‌م ی آندبه خودکز آتش دل
گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
تو به مردی پایداری آری آری مرد باشد
از خزان هجر گل ای بلبل شیدا چه نالی
عمر باد و تندرستی از ره دورم چه پروا
می‌طبد دلها به سودای طوافت ای خراسان
شهریارا ما از این سود نمانیم و بماند

شقا

شقاقی منک قد طال افتراقی
پستار ده تدیر رفوکن
لا یاقبلهٔ التسودیع, زادا

حسرت عهد و وداعم با دل و دلدار بافی
«باز شد وقتی نوشتی: «یار باقی کار باقی
یار باقی وانکه می‌ارد پیام یار باقی
غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی
لیک هر بارت که بینم شوق دیگر بار باقی
آبم و از من همین پیراهن زرتار باقی
مرغ مسکین قفس را ناله‌های زار باقی
بر سر عهدی که بندد تا به پای دار باقی
گر بهار عمر شد گل باقی و گلزار باقی
زاد شوقی همره است و توسن رهوار باقی
باز باری نو بمان ای کعبهٔ احرار باقی
قصهة ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

فی

و قربالوعد قد زاد اشستیاقی
شققت جیتبٍ صبری یا شقاقی
تو خود چون ماٍه در چاه محاقی
هنوزم نوش بخشای مذاقی

هت دیوان شهریار ۴

بجفت ابروان چون هلالت
لسیعٌ الهجر قل لی کیف یبقی
همو اکم جاء لبلاً واتفقنا
شب هجر است و جنم تیره از عم
ان المخمور لامصدور پا صاح
شسقاقی انت خیژ محض لیکن
نهانی السقل واویلا من الشق
دریغ ای نوعروس بخت باما
وصال شهریاران, مفختنم دان

که چون مه در همه آفاق طاقی
بُوتی الوصل ترياق العراقی
و سخرنا القنی بألاتفاقی
لقاء مسنک باعهد الشلاقی
چراغ می به جام افروزه ساقی
دع النرياق واشقینی پسراقی
اخاف من شبیه الاشتقاقی
چه جان فرسا غمی» تکلیف شاقی
و تکلیف علی ما لایطاقی
نبسته عقد مشستاق طلاقی

که در بی هست حاویدان فراقی

اقبال و موسیقی

شرفت رونق از اقبال کار موسیقی
صفای سینه او جسلوه داده آینه‌وار
زهسی تزوی غرّت که با کف خالی
ره صحنه‌بی که در او کار شعر می‌شد زار
به شعر پارسی آتش زدی به جان حریف
بتاز توسن هت که پرچم اقبال

شکفت از گل روش بهار مسوسیقی
بسه کوهسار هبتر آبشار موسیقی
تاه له بو معا موق
17
که وله تشک قآ ار موی
به زر و سیم نسنجد عبار موسیقی
ترانه تو بود شاهکار مسوسیقی
تویی که دم زدی از کارزار سوسیقی
زهی کبوتر شاآهین شکار موسیقی
سزد به دوش تو ای شبهسوار موسبقی

سپرده بار بد روزگار پشت به پشت
تو زندهة ابدی لیک چنگ و بربط و ساز
دگر ز پای تو سر برنمی‌تواند داشت
دگر به سان تو ماهی فلک نخواهد داشت
صحیفه ب ی که‌بر اونقش‌صوت دلکش‌توست
هزار شکر که در روزگار ما تاریخ

دیوان سهریار ۵ ۴۰

به افتخار تو ای افتخار موسیقی
به سینه تسو همه یادگار مسوسیقی
پس از تو نوحه کند بر مزار موسیقی
ایک و و
که تابد از دل شبهای نار موسیقی
به روی دیده نهد اشکبار موسیقی
نشد به دولت تو شرمسار موسیقی

کستران که مهمان است به شس‌هریار غسزل شهریار موسیقی
زندانی خاک

ودخاکو خاشاکی چه‌گویم با توکز عزت وَراي عقل و ادراکی

عشقم افروزد. چهنسبت نورپاکی رابه چون‌من خاک ناپاکی

زخچه‌خواهد کرد گرفتم با چو من کم آبرویی هم غضبناکی

نه آتش‌هم به چندین سرکشی خا کستری‌گردد؟
فلک غلتید و از بار امانت شانه خالی کرد
بکاهی شب به شب چون ماهودرچاه‌محا قأفتی
عصابا خودشتون‌کردی کجا شد سروبالایت
شبی بود و شبابی و (صبا) در پردة ماهور
کجا رفتند آن یاران که دیگر بافنان من
تو باری عدل کُن نوشیروان خانه خود باش
ژلیخا چاک زد در دامن یوسف. نمی‌دانست
تو کز بال تخیل شهریاراء شاهد افلاک

پسازَفتادگی سروامگیرای نف سکزخاکی
توزیر باراین کوه کلان رفتی؟ چه بی‌باکی
آگربناج‌خورشیدیوگربر تخت افلاکی
که دیگرسرنگون درپای‌خودچون‌طارم تاکی
به جادو پنجگی راه عراقی میزد و راکی
سری بیرون نمی‌آید نه از خاکی نه از لاکی
که گربا زیردستانت سر ظلم است ضحاکی
که خواهدکردن از پاکی حکایت دامن چاکی

به خودتا بازمی‌گردی همان زندانی خاکی

دیوان شهریار » ۹

جمع و تفریق

ای گل به شکر آنکه دراین بوستان گلی
فردا که رهزتان دی از راه می‌رسند
دیشب در انتظار تو جانم به لب رسید
گاجین گشوده است تطاول خدای را
خورشید و مه دو کف شاهین عبرتند
گردون ز جمع ما همه تفربق می‌کند
عمر منت مجال تفافل نمی‌دهد
ای باغبان که سوختی از قهرم آشیان
حالی خوش است کام حریفان به دور جام
تا ساز در کف تو و سوزی به دل مراست
پارب که دور درد کسان بر دوام باد
گر دوستان به علم و هنر تکیه کرده اند
عاشق به کار عشق تعلل چرا کند

خوشدار خاطری ز خزان دیده بلبلی
نه بلبلی به جای گذارند و نه گلی
امشب بیا که نیست به فردا تقبلی
ای گل به هر نسیم نشاید تمایلی
بسنگر که نیست طبع فلک وا تعادلی
این ساب بار تماند کفاغلن
یخی که هت مت ها مت وعافل
روزی به بینمت که نه سروی نه سنبلی
گر دور روزگار نیابد تجولی
دستی به هم خوشست و در آفاق غلغلی
چندانکه هست دور فلک را تسلسلی
ماراهتر نداده خندا جبز تسوکلی
گردون به کار فتنه ندارد تعللی

کرانه تفضل حسنت خدایرا بساشهریار عاشق شیدا تفضلی
جادوی بابل

به چمن سروی و گلی. چون می‌زنی به نغمه» بهاری و بلبلی

ة دلکش به لعل توست یا بلیلی است در شکن شغنچه گلی

گیسو کمند زال خود پهلوان به مویه و دستان به زابلی

ر شکن زلف پسرشکن .. چون شنچه گلی که به شاخ قرنفلی

ار شهر بابلی و به این جادویی جمال

دیخر فسانه نیست که جادوی بای

تاچیست بال هت پروانه خیال
غوغای شهر در پیت افتاده چون نسیم
داروی عشق صبر و تحمل بود ولی
آواز دلنواز توزان غسنچة دسن
شُلفند شعر من به تطاول برد مکس
ای دل چه دیدی از سر زلف پریوشان
او شسهریار همسر ماه و ستاره هاست
با

ال خداء علی
در تو جمالی از ابدیت نموده اند
با انبیا به سر و غَن نصرتت قضاست
فیاض در فضیلت تو گفته (ل آتی)

ای جلوة جلال و جما

باز آن یهود. بسته در قلعه های و
مرحبکشیده‌تیغ بهلبتان و ارض قُدس
آن قتل عام زد به فلسطین که شد بُلند
ظلمات شُد میان تو و تشنگان حجاب
صوفی هم از صفای تو برخورد قرنها
اینکبه مهدِحضرت معصومه شهر قم
با نایب امام زد آن فجر نقره فام
صفبسته مُسلمین پیجنگوجهاد کُفر
با این صفجهاد و به مفتاح دستِ غیب
بفرست نوردیده که گرد سپاه آوست
گلهای قرن دوم اسلام بشک فد

دیوان شهریار ۵ ۴۰۷

آری تو شمع ضرفه کاخ تخیلی
تا چون گلت به سوی که باشد تمایلی
تو خرمن گل أفت صبر و تحملی
گلبانگ بلبلی است که برخیزد از گلی
مه کر مین عازن
کم کن خیال خویش پریشان مکر خلی
تولات و لوت مشتری آسمان جلی

علی

وز هرچه جز دا به جلالت جداء علی
ای ایکینة اب دیّتنماء علی
یا مظیر العجایب یا مرتضا علی
لولاک در توت تو (لافتن)» علی
یکشا به دست و پنجه خیبر گشاء علی
گو برق دوالفقار زند مرحباء علی
فریاد وا محند و غوغای واعلی
ای جام خضر و چشمهٔ آب بقاه علی
گاهی صفیعلی شد و گاهی صفا علی
فتاه فاد نیماد تتاغی
خورشید گو به قره فشاند طلاه علی
بفرست ذوالفقار شسرربار. یساعلی
خود بازکن در نجف و کربلا علی
در چشم مبتلای رمد توتیاه علی
با خون شاهدان و شهیدان ماء علی

دیوان شهریار 9 ۸

از داغدیدگان و علیلان دلی بجوی
ما پیشواز مهدی موعودت آمدیم
چشمم به سوی سردر دارالشفای تست

از شسهریار بیرِ زمین گیزدست گیر

یا

مستمندم بسته زنجیر و زندان یا علی
بندی زندان روباهانم ای تسیر خدا
آهن تفتیده ام کز کوره آرندم بُرون
دوستان گریانبه گورستانو پیش چشمشان
منناه ایّوبم‌ولی‌صبرمبه محنتبیش از اوست
قلمهیی کوقایل (لاسیق الاذوالف قار)
شیخ, خود فلابی و دین را تمسخر می‌کند
حیف تشریف تو کز پستی و کوتاهی قد
صید کّاریم و چون تازی دوان ذنبال اسب
سر زد از ما معصیتهایی که نپسندد دای
تاسخن گُفتم به حق, حق حیاتم خود نماند
دردمندی روسیاهم با شفاعت مُستحق

با درد و داغ عشق نو دانی دوا علی
باوعده ظمهور ولی کن وفاء علی
ای دستگیر مردم بیدست و پاء علی

علی

دست گیر ای دستگیر مُستمندان یا علی
می‌جوم زنجیر زندان را به دندان یا علی
تا بسایندم میان یتک و سندان یا علی
دشمنان چون استخوان کله خندان یا علی
من نه یوسف لیک زندانم دوچندان یا علی
شلدران می‌بیند و غذاره‌بندان یا علی
وین تمسخر مایهٔ تفریح رندان یا علی
شرمساریم از رخ بالالندان یا علی
وز سوار گفر و کین سر در کمندان یا علی
وین جهنم خود جزای خودبسندان یا علی
وین سزای هر شخنگوی شخندان یا علی
ای درت دارالشفای دردمندان یا علی

حافظ در ایدیت

خمخانه‌ات ای حافظ پُر شهد شراب اولی
بر آتش جام توء تا صف مره ساقی است
گلقند تو معجون شد با شاخ نبات آری

هرجا جگری باشد. بر سیخ کباب اولی
آن جام مُرضع را می؛ لسل مذاب اولی

چشمی که نه مخموریش ازجام‌شرابنست
هر دل که نیفروزد چون لاله به داغ عشق
بی‌تاب و توان ای شمع آیم به طواف. امّا
خورشید. طلوعش خوش با چهچپه بلبُل
چشم تو و بخت من بیدار نخواهد شد
حافظ تو مسیحایی وبن نغمه فذوسی
آش تو دهنسوز و از ما به دهن چون یبخ
از تو همه ناب است و از ما همه ذردآلود
حافظ صفتِ پیری درشان تو صادق ثیست

دیوان شهریار ۵ ۴۰۹

منمای سر آبشس کو سر به سراب اولی
هم‌خیره به‌خون‌خودچون لاله خضاب اولی
شرمنده که پروانه با شور و شتاب اولی
چونانکه غروبش همه با بانگ غراب اولی
با محرم و نامحرم در زیر نقاب اولی
شاهدکه‌شرانگیزده فتنه‌است وبه‌خواب اولی
در پردهٔ ناقوسی با دیر و رهاب اولی
انصاف که این بخ هم از شرم تو آب اولی
حقا که غزل باید می‌باشد و ناب اولی
هم خیر ختام احسن هم خسن خطاب اولی
عمر ابسدیت را دعوی شباب اولی

به

نهران - فروردین ۲۰

سلیمی و سلامی

صبا به منزل سلمی سری بزن به سلامی
حقوق خدمت دیرین عزیزداره خدا را
مگر به دام که الفت به دانه باز نگیرد
به روی و موی تو تا سایه واگرفتیم از سر
ز پا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی
صفای روی جوانان و ذوق عشق و جوانی
زمام عقل نخواهم به دست عشق سپردن
چنان ز پای نشستم که جز به حشر نخیزم
به تنگنای تنم جان گرفت زنگ ملامت
هلا که محمل از این وادی هالاک برانیم

مگر دری زندم پیک آشتی به پیامی
که خواجگان نفروشند ساخورده غلامی
کبوتری که کشد آشیان به گوشهٔ بامی
دگر ز غمر ندیدم به غیر صبحی و شامی
به دوستکامی جَم دست من بگیر به جامی
چه دولتند دریسف نمی‌کنند دوامی
اگر به دست من آفتد ز عمر رفته زمامی
چه نایجای قعودی و نارسای قیأمی
چنانکه جوهر تبغی به تنگنای نیامی
خَکث خمبُم طوق الجَزش قیام خیامی

دیوان شهریار « ۰

ز عاشقی همه کاهیدن و خمیدنم آموخت

به‌گریه شم‌به‌بالین‌شهریار چه خوش گفت

هلال ابر شوخی به چفره ماه تمامی

رودکی بازم مر چنگی نوازد هر دمی
مُردهٔ شسرکوبي ماران رسد از جبهه‌ها
دجله از صذامیان خواهی گلوبی تر کند؟
آدمی از بیم غم» ظلم و ستم سازد غلم
قفضه صپیونیان تکراری از فرعونیان
له له خفتگان خبزند و چوپان سیب
محشری در حال تکوین استچون طوفان نوح
:خواجه ما را تفس حق است آدم مستخ شد
دولت و ملّت بسیج است و به فرمان جهاد
هر که را آبینهٔ چشم جبهان بین داده‌اند
آصفی هم مشعل ارشاد چرخاند به دست
گر نهی پایی فراتر از طبیعت شهریار

کز نسیم بوی جوی مولیان آید همی
مریمی کویی فرستد زخم ما را مرهمی
پس نخواهد داد زمزم با سعودی‌ها نمی
بدتراز ظلم و ستم هم نیست در عالم غمی
کز خدا خواهند موساپی و مُشت مُحکمی
می ذمد در صور اسرافیلِ خود هر دم دمی
کز پلیدی‌ها و زشتی‌ها بسوید عالمی
(عالمی نو می‌شود کز نو بسازد آدمی)
جنگدیوان‌است وبا هر هفتخوانی رستمی
ارثی‌از اسکندری بُرده‌ست و جامی از جمی
خوش‌برانگشت سلیمان‌می‌درخشد خاتمی
دیخراز حافظ نخواهی داشتن دنت کتین

طامات تا به چند و خرافات تایه کی

(حافظ)

خراج ری

امنهار 3 لاله شتتداز له ترش
باد بهار و در چمن آشوب لاله‌هاست

ساقی پیاله یر به شادی روی وی

گوبی به هم زنند جوانانه جام می

گو می‌دمند صور و به غوغای رستخیز

هرجا مُهد نسیم بهاران به عز و ناز
صحرا به کوی میکده ماند ز هوی و های
کل دختریست کولی و از تاب آفتاب
چون آشتران نجد هوای خدی مراست
عغمریست کز درم همه آمد غم نار
مس یه موریت
می کن به کاسه‌های سفالین که سفلگان
پر خشت خود متاز که با مُشت روزگاز
عشقم به دیده جلوهٔ اشیا به جمله شست
از روزگار تالی حافظ طمع مدار
نقد برات یک غزل شهریار را

دیوان شبهریار 2 ۴۱۱

بر می‌جهند غرقه به خون کشتگان دی
دیبای زمردین فکنندش به زیر پی
قمری به سوی معرکه خواند به‌های وهی
چون عقدگوهرش به‌جبین‌ریخته است خوی
نیزن بزن که راه یمن می‌کنیم طی
تا از درم برغم غم آید نگار کی
کز دلکشی هوای می‌آرد نوای نی
با طشتهای زر همه خون می‌کنند قی
نسه قلعه کلات بماند نه کاخ کی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند به هیچ شیی
دیکر نظیر حساتم طایی نزاد طی
نی باج روم عهده کند نی خراج ری

برات اصفیان

یک یار از اصفهان آید همی
:رودکی وارم سخن با چنگ وسنج
بباد نسوروز است کز دشست و دمن
مطرب از هر سو به چنگ و ارغنون
دل ساند نامه و سسوقات گکز
گر بدین زیسبندگی زایب ندمرود
از کته کنو که قیات اعسی ۸
شک از اهواز و کارون بسته‌بار

چم و ابرویی به صید صرغ دل

باپسیام و ارمستان ایند هسمی
«بوی جوی مولیان آید همی»
دامن اسان و دوان آید همی
باغبان بسارفوان ایند هصمی
کز بر ان دلستان ایند هصسمی
اصفهان نسصف جهان آید همی
کاین برات از اصفهان آید همی
همره این کاروان آید همی
باز با تسیروکمان آیند هممی

دیوان شبهریار 0 ۲۳

خواجه گوبی همره شاخ نبات
تا که هه رت ۵ ا شک نژه
در شسپوارم فسرستادی بگسیر
گر که شعر دیگران از آستین
گزبهیاد سل جانان می‌کزم
لیک جانان خود نمی‌آید چو
گر به عشقم میزبان باشی شبی
شسسهریار آن طالع بسی‌مهر رفت

درخرابات مان اد هسمی
شب بسه جنسن مهرگان آید همی
بباتوگنج شایگان آید همی
شنعر تسواز آسمان آیسد همی
کام جان شیرین از آن اید همی
ترسم آخر دل به جان آید همی
مه به خسنت میبهمان آید همی
ماه بامامپربان ید همی

صبوح سبحانی

هنوز هست به گوشم صدای سبحانی
من و حریف سه تارم به جام روشن صبح
جمال یوسف مسصری و لحن داودی
مگرز سصر نمی‌خیزد آن نسیم کرم
در اشسیانة تسنگم ک.ا فرید آید
عزیز مصر بد نادر. . .:..ت جچه شود
کی آن کبوتر پیک آپد از دیار حبیب
بیا که با تو به جمعیت شکسته دلان
نه یاد روی تو از سر به در رود ما را
هل ان ی کت اسر
مگر به یاد تو اگم صفا کند ورنه
سراغ زلف تو گیرم ز باد نوروزی
تومرغ گلشن شیراز و شهریار: اسیر
با که واه تاد مر هی مت کی

که کوش جان شنود آن نوای روحانی
چه جرعه‌ها که زدیم از صبوح سبحانی
بدان عزیز پسر داشتند ارزانی
که بوی پبرهن آرد به پیر کنعانی
فسرشته‌یی که به طوبا کند پرافشانی
که پسرسشی کند از همتشین زئدانی
که چشم جان کنم از خط نامه نورانی
به مویه شرح دهم قضه پریشانی
نه اد اشن آزادی خراسانی
به رنگ لسل تواز لاله‌های نعمانی
دلم گرفته در این روزهای بارانی
تو هم سرشگ مرا بین به ابر نیسانی
به چسنگ مردم ناسازگار تسهرانی
رسان سلامی از این کودک دبستانی

مقام انسانی

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
تسابه کوی میخانه ایستاددام دربان
بال‌همت و عشقم خود به بام عرش افشان
غیر شربت توفیق ای حکیم دانشمند
تا کران این بازار نقد جان به کف رفتم
هر خرابه خود قصریست یادکار صد خاقان
عقده سرشگ ای کل باز کن چو بارانم
از غبار امکانت چشمه بقا زاید
برشدن ز چاه شب از چراغ ماه آموز
ش.مع اشخبارم داد در شب چدایی یاد
از حصار گردونم شب دریچه‌یی بکشا
گله‌اش به پیرامن زهره‌ام چراند چشم
ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل
وقت خواجة ما خوش کز توای جاویدش
روی مسند حافظ شهریار بی‌مایه

ای ز چشمه نوشت چشم و دل چراغاتی
تا فرونیارد کس سر به تاج سلطانی
هتم نمی‌گیرد شاه را به دربانی
تافرشته رشگ آرد بر مقام انسانی
نسخه‌یی به قانون نیست در شفای نادانی
شادیش گران دیدم انذهش به ارزانی
چون مداینش بشنو خطبه‌های خاقانی
چند گو بگیرد دل چون هوژی بارانی
گر با شک شوق ای دل این غبار بنشانی
تا بخنده در آفاق گل به دامن افشانی
بازبان خاموشی شیوة خدا خوانی
که ز سک تیه نک کاهت خالشهای رتتانن
چند گو در این مرتع نی زنی و چوپانی
ناخراج بستانی زین خلیج طوفانی

نغمه‌ساز توحید است ارغنون عرفانی
تاکجا ب یانجامد انحطاط ایرانی

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
آری آری نوجوانی می‌توان از سر گرفتن
گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن

تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
گر توان با نوجوانان ریخت طرح زندگانی
من‌به‌جان‌خواهم‌تراعشق, ای‌بلای آسمانی

دیوان سهربار ۳۴

شادمانی بعد عمری خود به تبریک من آمد
غم‌برون‌رفت‌از دل وبی‌خانمان‌شدگو به‌بیند
ماه من با نوجواتی خوب داند قدر عاشق
مهربان ماه مرا مسکین دلم باور ندارد
ال ای دلم نوشن سیه چشتمان نوازد
گوش بر زنگ صدای کودکانم تا چه باشد
زندگانی‌گرکسی‌بی‌عشق‌خواهد من نخواهم
گر حیات جاودان بی‌عشق باشد مرگ باشد
شهریاراسیل‌اشکمرا روان می‌خواهم و بس

راستی تبریک دارد بعد عمری شادمانی
آنچه ما دیدیم ای دل از نم بی‌خانمانی
وز چتین بختی جوان پیر تو داند قدردانی
بسکه دیدست از مه نامهربان نامهربانی
کاین‌بریشان موغزالان‌را بسی کردم شبانی
کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی
راستی بی‌عشق زندان است بر من زندگانی
لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

تا مگر طبعم ز سیل اشکم آموزد روانی

مزد شیانی

خوش‌است پیری آگر مانده بود جان جوائی
چو من به کنج ریاضت خزیده را چه تفاوت
دهان غنچه مگر بازگو کند به اشارت
جهانیان به جهان می‌دهند ضحبت جانان
به صحّت و به امان زنده‌اند مردم دنیا
به رمز و راز دهان ثو پی نمی‌برم اما
شعیب جلوهٔ سینا جهیز دختر خود کرد
در آستان تو کآنجا نیاز در نگشوده است

زبان‌به‌شکرهمین یک زبا ن گشودمی ای‌دوست

چه دلبخواه به غیر از تو باشد از تو ندانم
به غفلت از تو چه غمری نباه کرده‌ام اکنون

ولی‌زیخت بداز من نه جسم ماند و نه جانی
کز آن کرانه بهاری گذشت یا که خزانی
چو می‌رسی به لب چشمه‌یی و آب روانی
حکایت دل تنگی به چون تو تنگدهانی
منم که ضحبت جانان نمی‌دهم به جهانی
منم که زنده‌ام اما نه صختی نه امانی
به هر حدیث تو پی می‌برم به راز نهانی
خدا چه آجرت و مُزدی که می‌دهدبه شبانی
همه به‌ُست درند و گدای آبی و نانی
اک ربه‌هرسرموی من از وبودزبانی
که آنجه فوق دل و دلبخواه ماست توأنی
امان نمی‌دهم از بیم غفلت نو به آنی

نه شستتق مکافات منم و نه کافر
نو شهریار نبودی حریف عهد امانت

دیوان شهربار ۵ ۴۱۵

نجارتی نه به آمّید سود و بیم زیانی

ولی به مغز سبک می‌کشی چه بارگرانی

شرم و عفت

نالدم پای که چند از بی پارم بدوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
چشم‌خود درشکن خط بنهفتم که به دزدی
به‌غزل چشم‌توسرگرم‌بدارم من و زیباست
از سر هر مژه‌ام خون دل آویخته چون لعل
گرچه چز زهر من از جام محبت نچشیدم
از من آن روز که خاکی به کف باد بهار است
اشکت آهسته به پیرهن نرگس بنشیند

تشنه‌دیدی به سرش کوزة تهمت بشکانند؟

من بدو می‌رسم اما تو که دیدن نتوانی
عاشق پا به فرارم تو که این درد ندانی
یکنظر در تو ببینم چو تو این نامه بخوانی
که غزالی به نوای نی محزون بچرانی
خواهم ای باد خدا را که به گوشش برسانی
ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نچشانی
چشم دارم که در دامن نفرت نفشانی
ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
شهریارا تو بدان تشنهٔ جان سوخته مانی

وای جوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی
واعزیزا گویی خر گر عزیزت مرده باشد
خودچوآنی‌همبه این زودی‌به‌ترککس نگوید
تابه روی چشم سنگین عینک پیری نهادم
الفت پیری و نسیان جوانی بین که دیگر
لیک اگر همراه یاران جوانم بازگشتی
در بهاران چون ز دست نوجوانان جام گیرم

داستانها دارم از بیداد پیری با جوانی
من چرا از دل نگویم واجوانی واجوانی
من ز خود آزردم از فرط جوانی‌ها جوانی
می‌نمایدمحووروشن چون یکی ریا جوانی
خودنمیدانمکه پیری دوست دارم یا جوانی
ای‌عزیزان دوستنر می‌داشتم گویا جوانی
تا رنه مهو ومع

دیوان نسهریار « ۹

بی‌وفایی رفیق و داغ یاران نیز دیدم
بی‌توچون‌بر..... 7" أن‌حربفی‌گرگسیرت
بااتقاسا ابا انیم قه هگم ند
سالها با بار پیری خم شدم در جستجویش
ناز و توش زندگاتی حسرت مردن نیرزد
با وجود پیری از عمر آبد دوقی نخیزد
کاش برگشتی بدان ایام جان پرور که ما را
گر جوانی می‌کنم پیرانه سر بر من نگیری

کاشکی بود ای عزیزان حسرتم تنها جوانی
روبه چاه گوردارم آه‌واوی لاجوانسی
دیده بود آخر مرا با آن فد رعنا جوانی
تا به چاه گور هم رفتم نشد پیدا جوانی
من‌گرفتم عمر چندین روزه سرتا پا جوانی
خضر با عمر ابد خود می‌کند سودا جوانی
وارهاند از کف هجران جانفرسا جوانی
شهریارا در ببهاران می‌کند دنیا جوانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی

تویی که جوهر جانی و جان هر دو جهانی
رهانمی‌کنم آن حلقهٔ کمندِ سر زلف
نات اتمه از ات ایرد که و حازرت
تو پشت پرده نهان و به جلوه‌های جمالت
به یاد (مدین) و نیمار بزه‌های سعیب
به کان سینه گههر تا چه زایدم که درخشید
به پیری اینقدرم حظّ نفس مانده که گه گه
به‌هر نسیم هنوزم دلی است دست به دامن
به قهر رفته عشقت به مهرباز نگردد
طییت من ثب عشقتدل کتذاخته داتند
حدیث عشق نو در چارچوب لفظا نگنجد
چه‌جای گنج‌سلاطین که تخت‌و تاج سلیمان
به جانستاتی اگر کام بود با دل من بس
به راز رقت طبع تو شهریار بنازم

منم که از دو جهانم به چاُکی به جهانی
مگرکزین چه زندان غربتم برهانی
مگر تو خود بنشینی که فتتنه‌ها بنشانی
چه پرده‌ها بشکافند رازمای نهانی
نوای نان شبان دارم و هوای شبانی
به کوهسار سراز پیریم شهیل یمانی
هوای روی جوانان کنم به یاد جوانی
که گر به دوست رسیدی سلام ما برسانی
مگر که در پیش اشگ شفاعتی بدوانی
تو آتشی نگرفتی که حال سوخته دانی
که تدگنای بیان است و ازدحام ممانی
خزاینی است به تارج بادهای خزانی
تخواهمت که در دادم از کسی بستانی

که سر به مشرب سعدی زند به روح و روانی

تا را ها بامون رازه
کشایشها دمد در بستگی‌ها
به زندان اندرون آزادگی‌هاست
خمار روز غم را بس به بالین
جهان زندان آزاده است لیکن
مورا بسا خوان زرد سرکن
دریستا دولت دیبسدار جانان
به دنیا دل منه کاین کاروانگاه
جهان دردیست بی‌درمان ولیکن
به هر دردی که درمی‌مانی ای دل
توشل چارده مسعصوم راکن
اگر گنج بقا خواهی فنا شو
خد را جا به دلهاي شکسته است

به چشم دل خد را بین» خدارا

به لفظ اندر نگنجد این معانی
توانایی تند در ناتوانی
بسه ظلمانست آب زندگانی
شب آید با شراب شادمانی
مکافاتش بهشت جاودانی
که باز آید بهار ارغوانی
چه زود از ما جدا کردی جوانی
دریسغا صحبت پاران جانی
ز مقصد باز دارد کاروانی
گرت ایمان» به دردش درنمانی
الا تا جز خدای خود نخواتی
که فرآن خواندشان سبالمتانی
خراب‌آباد دیدم دهر فانی
دل پشکسته جبو تا می‌توانی
که بامالطفها دارد نهانی

خرابات

به سر ارادت اگر شبی در خضر میکده واکنی

به طواف کعبة دل رسی و وضو به آب بقا نی
به سریر صفوت صافیان نتوان به خیره شدن مکُر

به سرشگ رت عاشقان سر و چشم و سینه‌صفاکُنی

چو به مُرغ گلشن راز شب برسی رضا نشوی بدان

که سحرحکایت شبروان؛ کل من به باد صبا نی
همه از نگاه‌تو مُحتجب نه به هفت پرده چشم تو

که به یک دو پرده که افکند» تو هزار جامه قبا کنی
چو زند به صور ولاصلاه زبلاکشان شنود بلی

که گرش حوالهٔ کربلاه تو به دل هولی بلا کنی
به هزار طاعت اولیا چو مُفاخری نرسد بدان

که سری فکنده به پا وازد و جهان کیبره حیا کُنی
غم مابه سینه نهفته و لب ما به شیوه شکفته به

به‌جز این ریا که روا بودنه روا بود که ریا کنی
به یگانه تیر ذعا که من به هواکنم» به هدف زنم

تو هزار تیر چفا همه به هدف زني و خطا کنی
به چه خرمت و به چه خجَتی رسدت ذء به اجابتی

تهب اه هی سرا که روا کم
ز شکنج له داوری چه رهایبت به شناوری

که نکردی آنکه به داوری دلی از شکنجه رها کنی
ز تعلقی که ترا به خودء به‌خود آأکه روی وصال نیست

مگر آنکه بکسلی ازخود و همه روی دل به خدا کنی
همه‌شب به‌ناله به‌سر زنم» شب خود به ناله سحر کنم

به وفا که عهد تو نشکنم مگرم به وعده وفا نی
تو ملبیب و من به تو مُتّصل به امّبد درد تو و خجل

به فدای درد تو جان و دل نکند به درد دوا کنی
نه سزای اشگ و وضوی‌من نه‌جزای جام‌رسبوی من

همه حسرتمکه‌به‌روی من نظری به‌چشم رضای کنی

بش کات کشا فتاه وه هتم بف
نظری بد قلب سیاه من که نو خاک تیره طلا 5
نطر ی ۳ بر

به هوای دیدن روی تو همه پرزدیم به سری نو

نشدیم محرم کوی تو که هوای دیدن ماکنی
بگذار قصّه عاشقان که حدیث شوق تو شهریار

نه حکایتی که تو حق آن به زبان خامه اد کنی

مردی آی دل طلب از مردم دنیا نکنی
هر هي دای هرن | مان
گل چو بازاع و زفن عهد نهان می‌بندد
در بیت‌الحزن ی پیر مناجات به رخ
ای فلک چرخ تو سرگشته‌تر از این بادا
لی دل خام طمع بر سر آتش می‌جوش
شاهدی را که بدین مایه بجوشد بازار
من از این طالع سرگشته که دارم دانم
شمع هر جمعی و دلها همه پروانهٔ توست
خویشتن نیز به پاداش ثنه خواهی سوخت
آسمان جام طرب بر سر جم می‌کشند
چشم بیمار توء جان داروی شرقی مچشاد

شهریارا چه به جا زد فلکت سنگ محک

گوهر اینه از سنگ تمنا نکنی
دیده ای دل به » یب برت دریانکنی
دگر ای مرغ چمن لب به سخن وانکنی
تفر که ان کمفنژه پا کی
که مداری به مد دل دانانکنی
قصد آزار جر سوختگان تانکنی
به که سودش به ضرر بخشی و سود! نکنی
توپریچهره وفا با من شیدا نکنی
دانسم از آه من سوخته پروا نکتی
تابدانی که ستم بامن تنها نکنی
طلب سرخوشی از ین خم مینا نکنی
گر مداوای دل من به مدارا نکنی
نا تو باشی که طلا خرج مطلا نکنی

ته دیوان شبهریار ۰

بزک سادتی

گر تجغل به عفاف و یزکی ساده کنی
سادگی با تو بزک ساخته مشاطه طبع
مت ایتهی (ها میت موز
دلربایی به خودآرایی و خودکامی نیست
شکتو این تعمت انادکیت تیم شیوا
دل اگر رو به خداء دم زدنت هست نماز
به ریاضت شود آیینه دل پاک از زنگ
آن دم باز پسین دیگر امانت ندهند
در صف پیشروان می‌کشد آزادگیت
جادهٔ کعبه همین شارع عام و ره راست
باسپاه تومُسخر نشود مُلک یا

شهریارا به خمار این ره پیمان می‌پوی

آدمیزاده به صد خسن بربزاده کنی
گر طبیعت بشناسی» بزکی ساده نی
تا برک جاوه‌یی از خسن خداداده کنی
تاهدارا ببه دل و دلبر و دلداده کنی
دستگیری است که از مردم آفتاده کنی
در نمازت به ریاء سجده به سجاده کنی
این نه کاری که به‌سوهان و به شمباده کُنی
باید از پیش انات سفرآماده کنی
گر همه پسیروی از مردم آزاده کنی
کج منه پای که بیراهه به خود جاده کنی
گر همه عربده و جنگ به عواده کنی
تا به پیمانه رسی و پُرش از باده کنی

دزی از عدنی

حریم حجلهٔ شیرین کُجا و کوهکنی
رفیق و باده» کهن گفته‌اند و من گویم
بهار کُن چمن عشق و بُلبّلی خاموش
در آن چمن که‌خزان کرد. غنچه داغنداشت
ترابنه آنهمه غواصی از دل دریا
ولی فشضاست که تا یافتی شلیمانی
دیار و سار رهاکرده در کف اغیار

عجب قمار کلان و غم کمرشکنی
به از رفیق کهن خود چه بادهٔ کهنی
به شاخ کل بنشان باز و گو بخوان دهنی
به روزگار چنین کو دگر چنان چمنی
گرفته بودم و دخوش که شبچراغ منی
نگین خود بسپاری به دست اهرمنی
خزیده‌ام ین سنگی به سان راهزنی

حبیب من به چنان غربتی گلاویزم
اگر نه پیر ادب باز پیش کسوت آوست
:یا که این گله را با زبان خواجه کنیم
مگر به عدل شلیمان نی سیاستِ باد
چه ورد خوانده کز آن هفتخوان سقف سیاه
شعاع مهر نسبینی بروزن دلها

ذشت خلعت عشق و شباب و حجلهٔ بخت
قضا نوشته که توفان قرن نا برخاست
به بیتی از غزل خواجه خواهم استشهاد
زاین شموم که بر طرف بوستان بگذشت
نو شهربار اگر خواجه شبچراغ ادب

دیوان هریار ۵ ۴۳۲۱

که پرزند دل من در هوای هموطنی
که از من و تو فزون پاره کرده پیرهنی
«چنین شناخت فلک حقّ خدمت چومنی»
که تا خموش نیابی اجاق پیرزنی
هنئوز هر دم دیوی انشت دام تهمتنی
خدا کند که بستابد شهیلی از بمنی
گذاشت نکبت پیری و گوری و کفنی
به باغ و بیشه نماند نه سرو و نه سمنی
(عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بگو به شعر تو هم بود دی از عدنی

ارادت و سعادت

من ار صفای قلب که دارم هنوز هم
مال بتیم را نتوان کرد وقف عام
با دیو و دد فرشته نیامیزد و خطاست
ناجنردی است نسبت نامردمی ترا
ای برقد تو چهره چراغی به راه راست
فیض سعادتت به ارادت شود نصیب
گر ایزدی ترا نبود جامه گو مباش
ای دل تو بی‌غزل نکشی بار عشق یار

خو با غریبه گیری و ترک خودی کنی
باور نمی‌کنم که تو با من بدی کنی
شمعی که خانگی است چرا مسجدی کنی
از چون تو آهویی که هوای ددی کنی
لیکن به مردمی که تو ناجنردی کنی
با زلف کج بگو که چرا ملحدی کنی
چندی مرید باش که تا مرشدی کنی
کاین خیرگی بد شعشعهٔ سرمدی کنی
جهدی بکن که جامه درون ایزدی کنی
چون اشتران کعبه هوای حدی کنی
الا بسه فن مجاهدت مبتدی کنی

هت دیوان سهریار ۳

غوغا می‌کنی

ای‌غنچه‌خندان چرا خون در دل ما می‌کنی
از نیر کجتابی تو آخر کمان شد قامتم
ای‌شمعرقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
آتش‌پریداز تیشه‌ات آمشب مگر ای کوهکن
باجون‌منی‌نازک خیال آبرو کشیدن از ملال
مروز ما بیچارگان امّید فردایی‌یش نیست
دیدم به آتشبازیت شوق تماشایی به سر
آه سحرگاه ترا ای شمع مشتاقم به جان
ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
ما شهزیارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن

خاری‌به خودمی‌بندی وما راز سروا می‌کنی
کاختنگون بادای فلکبا ماچه‌بد تا می‌کنی
بادوست همرحمی‌چوبادشمن‌مدارا می‌کنی
ازدستشیرین‌درد دل با سنگ خارا می‌کنی
زشتاست؛یوحشیغزال اماچه‌زیبا می‌کنی
این‌دانی و با ما هنوز امروز و فردا می‌کنی
آتش‌زدم در خود بیا گر خود تماشا می‌کنی
باری بیا گر آه خود با ناله سودا می‌کنی
در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی
شور آفکن وشیرین‌سخنآما تو غوغا می‌کنی

اخثر نیفته ۹ مب ۱

ای دل به ساز عرش آگر گوش می‌کنی
گرنای ژهره بشنوی ای دل به گوش هوش
شب کز نهیب شبر فلک خفته‌ای خراب
چون ژلف سایه پنجه در افکن به ماهتاب

برابرپاره گوشه ابروی ماه بین

هوجو و موس ره موجه

از ساکتان فرش فراموش می‌کنی
افاق را به زمزمه مدهوش می‌کنی
خواب سحر حواله به خرگوش می‌کنی
گر خواب خود مُشوّش و مغشوش می‌کنی
گر خود هوای زلف و بناگوش می‌کنی

ای هرک اما رسای عم اروت سرت کوش می‌کنی فرد! مرا جو
من نامه‌اتی هم به استاد شهریار می‌نویسند ؟ که هم به

واست می‌کنند که با شرکت شود شاد به طبع از زمایی اد
مخصوصاً خواسته بودند که غزل «عاشقانه» بسرایند

من جوات نامه این غزل شورانگیز را سررده ر می‌فرستند

یشان شکوه و جلالی ماد و

از من خدای را غزل عاشقی مخواه
ناقوس دیر را جرس کاروان مکیر
با شیر از گوزن حکایت کنند و میش
پیرانه سر مشاهده خط شاهدان
من خود خطا به توبه بپوشم تو هم بیا
گوجام باده جوش محبت زند چرا
دنیاً خود از دریچه عبرت عزیز ماست
با شعر سایه چند چو خمیازه‌های صبح

تهران بی‌صبا نمرش چیست شهریار

گل گو شکفته باش گر بوش می‌کنی
کز پیریم چو طفل, قلمدوش می‌کنی
پس اختر شکفته که خاموش می‌کنی
سیمرغ را مقایسه با قوش می‌کنی
خودکیستگربه نا سخن از موش می‌کنی
ببا من کدام دست در آغوش می‌کنی
نیش ندامتی است که خود نوش می‌کنی
قر توبه با خدای خطاپوش می‌کنی
ثرکانه بباد خون سیاوش می‌کنی
زین خاک و شیشه این هموش می‌کنی
مارا خمار خمر شب دوش می‌کنی
نیما نرفته گر سفر یوش می‌کنی

ای دل بسه کسوی عشق گذاری نسمی‌کنی
اسیاب جمع داری و کاری نمی‌کنی

(حافظ)

بیکاره

ای دل ه‌وای طُرهة یاری نمی‌کنی
از دود و دم به جان غم آتش نمی‌زنی
بیکاره نیستی تو و داری هنر ولی
پبااز درون دایره بیرون نمی‌نهی
گفتی به جر گریختن از خلق روزگار
عمری به گوشه غم و غربت گرفته خو

وان درد دل به سیم سه تاری نمی‌کنی
وزخمر و خمره دفع خماری نمی‌کنی
بیکاره می‌نشینی و کاری نمی‌کنی
سیر و سری به گوشه کناری نمی‌کنی
کاری دقر نمی‌کنم» آری نسمی‌کنی
بس کن که یاد یار و دیاری نمی‌کنی

دیوان شهریار 9 ۴

ای قمری خزانزده چون شد که فصل کل
دامان طبع پُر کل و نسرین ولی چه سود
نقش ونگار خامةٌ رنگین طراز طبع
با یکجهان حریق قماری و خود ندار
تیر و کمان به کنجی و دیگر سوار رخش
مردم به کوه و دشت و به گلگشت باغ و راغ
تنهاییت چگونه بلا شد که شهریار

دیکر هوای باغ و ببهاری نمی‌کنی
در مقدم شک وفه نثاری نمی‌کنی
گویی حسابدار و نداری نمی‌کنی
بیرون نمی‌زنی و شکاری نمی‌کنی
تنها تویی که کشت و گذاری نمی‌کنی
دیگر هوای دیدن یباری نمی‌کنی

غزل موشح

ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی
حسن جادو به غبار خط زنگاری, ساخت
منسر کوی تو یکجا وطنم گشت و تو خود
دل به‌بالای تو مفتون شد و از لعل تو خون
عشق در کوی نو آفکنده به چاهم ای ماه
لب لعل تو که تشنه است به خون دل من

یوسف وقتی و از مصر عزیزان ترسم
خسرو عشق تو شیرینم و با تیش غم
ابروی تیغ کشیده به سپاه مژگان
نگذرد شاهد مابر شکرستان وفا

شمع هر جمعی و سرحلقه هر انجمنی
بر لب چشمهٔ نوش تو نگاربن چمنی
چون دل من همه‌جایی و پریشان وطنی
وه چه موزون حرکاتی و چه شیرین دهنی
پو که از زلف توام دست رسد در رسنی
نسمکیده است ز پستان مروت لبنی
نفرستند به کنعان حزین پیرهنی
کوه جان می‌کنم و کم نیم از کوهکنی
خود حکایت کند ای شاه که لشگر شکنی
شهریارا همه گر طوطی شیرین سخنی

نفرین

چو ابرویت نجمیدی به کام گوشه نشینی

چو دل به زلف تو بستم به خود قرار ندیدم

بروکه چون‌من‌وچشمت به گوشه‌ها بنشینی
پرو که چون سر زلفت به خود قرار نه بینی

به جان تو که دگر جان به جای تو نگزینم
زباغ عشق تو هرگز گلی به کام نچیدم
نگین حلقه رندان شدی که تا به درخشد
کسی‌که دین و دل از کف به باد غارت زلفت
خوشم که شعله آهم به دوزخت کشّد اما
توان به دوزخت افکندن و به خلد چیدن
رات هد یهافر
خمیده‌ام چو کمان تا زتیر آه کمین گیر
تو تشنه غزل شهریار و من به که گویم

دیوان سهربار ۳۳۵

که تا تو باشی و غیری به جای من نگزینی
برو ز گلبن حسنت گلی به کام نچینی
کنار حلقه چشمم به هر نگاه, نگینی
چو من نداده چه داند که غارت دل و دینی
چه‌می‌کند به تو دوزخ که خود بهشت برینی
گرم حسد بگذارد که باز با که قرینی
تو خود بدین قد و بالا بلای روی زمینی
به زستمی بستانم ز ثرک چشم تو کینی

که شعر تر نتراود برون ز طبع حزینی

جپان من

جهان به جان تو جان من و جهان منی
جبهان من همه تاریکی و تباهی بود
به بام کلب من بوم می‌نشست و کنون
ببه جان غلام کمر بسته حریم توام
به راستی که ترا سرو راستان دانم
سخن بکُو که زیان دل نو من دانم
چو قدر اهل هنر را کسی نمی‌داند
برادر توبه من ارمغان نامه تو
بیان شوقم از این قاصد و زاین پیغام
تو عشق دادی و عشقم حیات جاویدان
بیا که بی‌تو مرا زندگی مباد ای عشق
شنیدم آاشک ز دوری من روان داری

من ازجهان به تو دل بسته‌ام که جان منی
ترا چه شد که بدین روشنی جهان منی
تو ای همای سعادت هم آشیان منی
که شاه محترم و ماه مهربان منی
به دوستی که تو سر خیل دوستان منی
سخن به یاد تو گویم که همزبان منی
من از تو قدر بدانم که قدردان منی
رساند و گفتمش ایجان خود ارمنان منی
چه حاجتست که مستغنی از بیان منی
وزین معامله مشوق جاودان منی
بیااگرچه تو هم برق خانمان منی
گواه آنکه تو چشم من و روان منی

ه« دیوان تمهریار

شکفت از کرمت بوستان خاطر من
بیا به کس نسپاریم دست عهد و وفا

که ابر رحمت و باران بوستان منی
که من از آن تو هستم تو هم از آن منی
که شسپربارم و نو گنج شایگان منی

معمای حافظ

عجبن تن نه ای. کز ماء و طینی
:معمایی است با حافظ کد فرمود 2
دس عاشق بکی شیشه است و چون عشق
شراب حردعی آلودی که «تتفتا
بدان نسبت که این جوهر جلا بافت
به چل جوش ربا‌ضت ناری ازنور
نگین خانمیّت هم به چل سال
توان نزدیک دیدن عاقیت را
بستی دارم نهفته شام ژلفش
میان طاثران» عرش اسیانی
چه گنجوری که با آن جهل جُمهور
حصار او که روین قلعه مساست
چه نسقش معجزت کر اوست حافظ
از ان اه هت. کفت رتم
به انخش شوی گرد و خشت برگیر
نه پروای جحیم آری نه جنّت
جه تست مفلسان ۳ با تشو حافظ

توآن نوری که باناری عجینی
«سحرکه رهسروی در سرزمینی»
کزارش ت تفت رعش
تسد این نتم هاند اه کی
خسد! گرد جو شم از انگبینی
جهان اف روز شد از مه جبینی
ولی بسا دیسسسدگان دوربسسینی
به هر چینی خراج هند و چینی
تیا تسبرم وستاانتا ج ببالانشینی
عبث نبود ببه چونین نازنینی
بسه هر گنج آمانت بود امینی
ددی. ناب سور عینیَ
صبوحی سساز و درکش سساتکینی
کر رین هل مان مه

تکاندم خرقه و دیدم چه بتهاش

شسلیمانی ترا بساشد مسلم

دیوان شهریار 5 ۴۲۲

فسرو مسی‌ریزد از هر اسستینی
من آن دیوم که می‌زردد نقینی

تشه ان با رافته فحملم: الب یت

نی محرون

امشب ای ماه به درد دل من نسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
هرشب ازحسرت ماهیمن ویکدامن اشک
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
باغبان خار ندامت به جر میشکند
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
کی بر این کلبهٔ طوفان زده سرخواهی زد
شپریارا گر آیین محبت باشد

اخر ای ماه نو همدرد هن مسکیتی
که تواز دوری خورشید چه؛ میبینی
سر راحت ننهادی به سر بالینی
تو هم ای دامن مهتاب پر از پرویني
آمشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
که توام آینه بسخت شبار آگینی
بروای کل که سزوار همان گلچینی
که کندشکوه ز هجران لب ثسیرینی
گر خود انصاف کنی مستحق نفربنی
ای پرستو که پسیام آور فسروردینی
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیبنی

غزل خداحافظی

گفتی تو هم به مجلس اغیار میروی
ب,خار نیست گرچه گلی در جبهان ولی
ای نسوعروس پردهنشین خم راب
ارام بستهای و حرامت نمیکنم
باری خیال خود به پرستاریم گذار

اشفیار خود منم تو بی یار میروی
حیف از تو گل که خود عقب خار میروی
گفتم که خود به خانه خهار میروی
دل داری و بسه کسعبة دلدار مت و 5
ای ناطبیب کز سر بسیمار میروی

یعقوب بینوا نه چو جانت عزیز داشت؟
این بار غم کمرشکن است ای دل از خدا
گکیرم مسیح آیت و منصور رایستی
این آخرین غزل به خداحافظی بخوان
دیگر میا که وعده دیدار ما به حشر
دنبال توست اه دلزار شسهریار

خر چه یوسفی که به بازار میروی
پاری طلب که زیر چنین بار میروی
ای دل نگفتمت که سردار میروی
ای بلبل خزان که ز گلزار میروی
آنم اگر به وعد؛ دیدار میروی
آهسته رو که سخت دلازار میروی

دالان بیشت
ون شمصبحگاهی لرزان به سان ماه و لغزان به سان ماهی

امد برف مانده بر طره شانه عاج
افسون چشم آبی» در سایه روشن شب
زان چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است
سروم سر نوازش در پیش و من به حبرت
رفستیم, رو بسه کاخ آسال و آرزوها
دالانی از بهشتم بخشید و دلبخواهم
ذُردانهام به دامن غلطید و اشگم از شوق
باقوت سرخ بودم بر قاف عشق و همت
پیداد همزهاش راُشت لب و بناگوش
کز لطف گاهگاهم طالع خچجسته دارد
چونشمدشرم وشوقش میخواستم مکندن
ناگه جمال توحیدا وانگه چراغ توفیق
افسون عشق باد و انفاس عشقبازان
عکسجمالوحدت در خود به چشممنبین

ماه است وهرگزشنیستپروای بیکلاهی
باعشوه موج میزد چون چنشمه در سیاهی
کی در نگاه آهوست آن حُجبٌ و ببگناهی
کزبختسرکشممچیستاینپایه سر به راهی
انجا که چبرخ بوسد ایوان بارگاهی
اری بهشت دیدم دالان دلبخواهی
لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
جانم بهشعلهمیسوختچونشمع در تباهی
آوخ که زهر هچرم بخشید رنگ کاهی
آورده خط به مهر دیوان دادخواهی
پپوسته باد یارب این لطف کاهگاهی
مُهر عقنق لب داد بر عصمتش گواهی
الواح دیده شستند اشپاح استباهی
باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی
آیینهام لطیف است ای جلوه الپهعی

,مماییم و شسهریارا» اقلیم عشق اری

دیوان شهریار ۵ ۴۲۹

مرغان قاف دانند آبین بادشاهی

ماه هنر بیشه

تاچند کنیم از تو قناعت به نگاهی
دیریست که چون هاله همه دورتو کردم
ماه از بی دیدن بود ای شوخ و گذشتن
برهر دری ای شمع چو پروانه زنم سر
شبها همه دنبال رفیق توام آما
نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن
هر شب تووياران نوازنده ولیکن
در فکر کلاهند حریفان همه هشدار
وه هشته این شاه که ار اه ماه
بکریز در آغوش من از خلق که گلها
در آرزوی جلوة مهتاب جسمالش
یکعمر گنه کردم و شرمنده که در حشر

یکعمر قناعت نتوان کرد الفی
چون باز شوم از سرت ی مه به نگاهی
اما که گذشتن نتوان از چو تو ماهی
در آرزوی آنکه بپایم بسه توراهی
او همقدم ماهی و من همدم آهی
سرگشتهام ای ماه هنرپیشه پناهی
عشق نو به ما هم برسد گاه به گاهی
هرگز به سر ماه نرفته است کلاهی
در هر قدمی راه زند چاله و چاهی
از بباد گریزند در آغسوش گیاهی
یارب گنراندیم چه شبهای سیاهی
شایان گذشت تو مرا نیست گناهی

ستجرم اتف میحتانه بدولتخوامی
گفت بازآی کسه دیرینة این درگاهی

(حافنط)

جمال بقیت اللپبی

سیاه صبح زد از ماه خیمه تا ماهی
به لاجورد افق ته کشیده برکه شب

تست ره کنو که آفتتانی. شا کات
مه و ستاره طبیدن گرفته چون ماهی
خروس دهکده از 4 سحرگاهی

دبوان سهریار ۳۳۰

به جستجوی تو ای ضبح در شبان سیاه
خدیو خربهی ۱

تبمانله خشمه آب سا به صامت مر

بسن و بزن بیرون -

بسرای از افق ای مشعل هدایت شرق
زسایه‌یی که‌به خاک افکنی خوشم. چه کنم
ملک به سجنه آدم به کلک مُرگان زد
خوشم که نقل حدیئت فناده در اقواه
بشارتی به خدا خواندن و خدا دیدن
دلی که آینه ردان شاهد غیبی است
؟ وش آنکه صدای خد؛ نمی‌شنود« +

تو کوه و که چه دانی که شهریارا چیست

یا شبکلاه رندی یا

آتش زن ای سپیده در خرمن سیاهی
دست دعا بُلند است از مسجد و مُنارات
چشم ستارة ضبح شمعی شده است. اشگی
از هرد شکسته اشکی به دیده حلقه است
دجال آتش‌افروز از آتشی که افروخت
نیا دلش به داغ گلها و لاله! خون
حکمت چه بود پاربکز رحمت ایتی نیست
گر خاتم شلیمان نقش دلی که با ماست

بسا که قافله آه کرده‌ام راهسی
هی فا حور زد
به جز چراغ جمال بقیّت اللفی
همای عرش کجاو کبوتر چاهی
بر آستان تو توفیع آسمانجاهی
۱
که این‌بشر همه‌خودیینی‌است و خودخوهی
چه عیب داردش از سر غیب آگاهی
حدیث عنسق من افسانه‌یی بوذ واهی
به کوه محنت من بین و چهره کاهی

تاج یادشاهی

وین تیرگی در افکن در ورطه تباهی
اما چه دلگرفته است آفاق ضبحگاهی
و آن آاسمان صافی آینه‌یی است آهی
وز هر درون خسته آهی به عرش راهی
دود است و تنگجشمی از ماه تا به ماهی
وانگه سوم دی را سوگند بی‌کناهی
جُز جلوه‌های پنهان آن نیزگاهگاهی
پس دیوو دد کجا و تسخیر مُرغْ و ماهی
او خود جهان گرفتی بی‌حاجت سپاهی

باهیچ همقطاری راهی نسرفتم الا
ای مَذعی خدا ر؛ ات دادگاه حشر است
آن رلزله عظیم و آن صیحه ناگهانی است
فجری شکفته دخون در انتظار خورشید
اکنون که سرکشان را اج گلاهشان نیست

تاچیست شهریارا مقدار سر و گرنه

درهر قدم رسیدم با وی سر دورآهی
دست و زبان مُجرم خود می‌دهد گواهی
نا تویه در نبسته بازاً به غذرخواهی
«قد قالنا خبیلک: «نی بکُم آباهی
پو کاید آن سپیدی کز ما برد سیاهی
ار عجزشان بزاید (کشمیری) و (کلاهی)
یا شبکلاه رندی پباتاج پادشاهی

ماه سنر کرده

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
شد آه منت بدرقة راه و خطا شد
آهسته که تا کوکبا اشک دل افروز
خواهم به گدایی بدر غرفه‌ات آیم
در آه فرود آی. تواند که دلی بود
آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوکب
ناصبح من و شمع نخفتیم ولیخن
زان خاطره تا خون نشود خاطرم ای شوخ
چشمی به رهت دوخته‌ام بار که شاید
دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد
تازلف توام باز نسوازد به نسیمی
تقدیر الهسی چو پی سوختن ماست
تا خواب عدم کی رسد آی عمر شنیدیم

عه قات از تال من فا وید ماه
کزبد مسافر نفرستند سیاهی
سازم سه قطار از عقب قافله. راهی
آنجا که تو منزل کنی ای شاه به شاهی
ترسم که شود آینة حسن تو, آهی
بیدار کسی نیست که گیرم به گوآهی
شرح شب هجر تو نگفتیم کماهی
دیگر نگذشتیم به خیابان رفاهی
باز آیی و برهانیم از چشسم به راهی
لیک از تو خوشم یا کرم گاه به گاهی
چون شعه لرزنده شمعم به تباهی
مانیر بسازیم و به تغدیر الهی
افسانه این بی‌سر و نه قصهٔ واهی

دیوان تسهریار « ۲

غروب و مهتاب دریا

ای ماه شب دریاء ای چشمه زیبایی
من زشتم و زندانی آما مه رخشنده
درچاه غمو غوغا چون من چه‌نشستی» خیز
افلاک. چراغان کن که آفاق همه چشمند
رفاصه مهتابت خندان به سر آفاق
سیمای تو روحانی در آینهٔ دریاست
زرکوب کواکب را خال رخ دریاکّن
زان شعشعه دنیایی مستغرق آندیشه است
با چنگ خدایان خیز آشفته و شورانگیز
چنگ ابدیّت را بر ساز مسیحا زن
شب مریم عُذراکن, ماهش دم روحالقدس
با ماه فلک همتاء شاهی است زمین پیما

ای ماه آگر سایی رخ در قدمش» بینی
ذنبال ردپایش, آهوی ختن چون باد
چون صومعه راهب در خلوت صحراها
در خواب و خیال عمر ازتلخ وتزَش» چیزی
چندان به شکیبایی از شوق تو پیچیدیم

:چون خواجه تن تنها با سوز تو دمسازم

سید

رندم و شهره به شوریدگی و شیدایی
عاشقم خواهد و رسوای جهانی چه کنم

یک چشمه و صد دریا فرزی و فریبایی
در پرده نه زیبنده است با آنهمه زیبایی
ای یوسف زاین زندان برکن سرغوغایی
غوغای شباب است و آشوب تماشایی
گسو بساز گل افشاند با دامن دیبایی
ارزانی دریسا ساد این آیسته سیمایی
بنگار چو مینا گر این صفحه مینایی
درا همه ژویایی» ژوبا همه دریابی
ای رهرهٔ شهرآشوب ای شهره به شیدایی
و در نوسان آیند نساقوس کلیسایی
کز باد سحر زاید انفاس مسیحایی
پاینده و پوینده چون ماه به یکتایی
کز چشم تو می‌افتد این سر به فلک سایی
یک لحظه نیاساید از بادیه پیمایی
هر خیمه که زد با وی سزیست شویدایی
چون شور تو شیرین نی؛ ای شاهد رژیایی
کز شکوه به گردون شد فریاد شکیبایی
«اي بادشه خوبان داد از غم تنهایی»

ایی

شیوه ام چشم چرانی و قدح پیمایی
عاشقانند به هم عاشقی و رسوایی

خط دلبند تو بادا که در اطراف رخت
نیست بزمی که به بالای تو آراسته نیست
شمع ما خود به شبستان وفا سوخت که داد
لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی
کاش یکروز سر زلف تو در دست اقتد
خون‌مینابه خور و بشکنش از سنک که من
پیر میخانه که روی تو نماید در جام

شهریار از هوس فند بت چون طوطی

ای برازنده به بالای تو بزم آرایی
اد پروانه پرسوخته بی‌پروایی
در سر زلف یریش تودل هرجایی
زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبایی
تاستانم من از او داد شب تسنهایی
سنگبا خورده ام از این فلک مینایی
از جبین تابدش انوار مبارک رایبی
شهره شد در همه آفاق به شکر خایی

باد شبیار

کار گلزار شود گر تو به گلزار ایی
ماه در ابر رود چون تو بر آیی لب بام
شانه زد زلف جسوانان چمن باد بهار
ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه
روز روشن به خود از عشق تو کردم شب تار
تفه وروت ساب شا تفت
چشم دارم که نو با نرگس خواب‌آلوده
خرمن طاعت مسجد رود آنروز به باد
راست , ز یه بیبج تن دارد
:عمری از جان بپرستم شب بیماری ر
ای که اندیشه ات از حال خرفتاران نیست

نرخ بوسف شکند چون تو به بازار آبی
گل کم از خار شود چون نو به گلزار آیی
تا تو پیرانه سر ای دل به سر کار آسی
سیر انداخته ام هرچه به پیکار آیبی
به امیدی که توام شمع شب تار آیی
که توازهر در و دیوار پدیدار آیی
در دل شب به سراغ من بیدار آیی
که تو از میکده با آتش رخسار آبی
نون تو ترسا بچه با حلقهٔ زنار آیی
عیسی من به دم مسجد سردار آیی
گر تو یکشب به پرستاری بیمار آیی
باری اندیشه ز آن کن که گرفتار ی

ه دیوان شهریار ۴

نه قضا ای دل آزردهٔ من که تواررد؛ ارآن دل آزار آیی
ای خالرة یار قدیم حیفم اید که تو در خاطر اغیار آیی
ه در آمد که تو هم شهریارا ببه سر تربت شسهیار ایی

ای زن

تو لیلی‌وش چو بنشینی به محمل محمل‌آرایی

چواز محمل فرود آیی به منزل. منزل آرایی
به هر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن

به‌هر ساحل رسی چون‌سرو و سوسن ساحل آرایی
تو ماهی شب به هر بامی برآیی عالم آفروزی

تو شمعی پا به هر محفل گذاری محفل آرایی
نه تسنها چشمه آب و گلم داری.جهان افروز

که بیرون از جهانم نشئة جان و دل آرایی
ترا این جلوهٔ عشسق از جهان جان و دل دادند

که چون شمع طرب شمخانة آب و گل آرایی
جهان از زنگ غم بد گل شود چون روی زنگی‌ها

توبی کز شوخ و شنگی‌ها جهانی خوشگل آرابی
به هر ناخن که رنگین می‌کنی چون کل معاذاله

به خون عاشقان خنجر به دست قاتل آرایی
به شاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون نو

مر پوشیده ماند حق که روی باطل آرایی
جسملی معنوی باید بو زهد ریایی را

صعایی کن به دل حاصل که رخ بی‌حاصل آرایی

دیوان شهریار ۵ ۳۳

ترا مشکل به بای خوان خود بینم که می‌دانم

نو شاهی کلبه درویش مسکین مشکل آرایی
غزال چشم مستت کُو بچر در مرغزار شعر

کسه گ زار غسزل از شسهریار بیدل آرایی

سس چم کرده ام ابروی ماه سیمایی

(حافظ)

حشمه ابدیت

شکفنه‌ام به نماشای چشم سئفالایی
ور به دیده دل رخصت تمانا داد
جمال پسردگی جساودان» ننماید
۱

دی که غشرق شود در شکوه زین دریا
به چشم آو که خود از لامکان کشوده کمین
بخواندم به نیب و براندم به تهیب
به فدر خواستنم نیست ناب سوختنم
جز این امید ندانم که خوکنم به خبال
نه هر صلیب به گردون شود مکر زاید
مسیح نیز نیابد مسجال سیر فلک
سواد زلف تو و سر جادوانه توست
چه طابریست دلم کاشیان نمی‌بنند

به خاکپای نو ای سرو برکشبده من

که جر به چشم دلش نشکفد تماشایی
زهر کرانه تسجلی کند به سبمایی
مگر به آینه پباکان سینه سینایی
محبط نه فلکش: زورفی به دریایی
به چشم باز رود در شگفت رویایی
چه جای پست و بلند و نهان و پیدایی
چیه ماه مشتعل و ساهد معمایی
به اسم عاشقم و اسم بی‌مُسهمایی
مراکه نیست به دیدار یار پارایی
دوبسارد از دم روح‌القدس مسیحابی

می‌کند آزهر سری یه سودایی
مر به نخله طوری و شاخ طوبایی

تا سفرود نیاوردهام به دنیایی

هه دیوان شهریار

به‌طزه توکنه طممار کارنامه من
به زیر سایه سروم به خاک بسپارید
مرا به نقش و نگار ف حاجت نب

صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید

طراز سنجر و طغرل کنی به طغرایی

که سر سپارده یودم به سرو پالایی

چه زیسوربست زیادی به روی زیبایی

فیض قدسی

ره گشودم در دل از بیگانگی با آشنایی
سینه.آن کانون خاکستر کجا وین کان گوهر
دره‌یی بودم به کام کورة خورشید رخشان
ساشتی, مسحور گلزار جمالی جاودانه
شهر خانم نقش وی از اصف ملک شُلیمان
طایر شوقی به ژویای شبانگاهی پرافشان
کهکشانی از مکارم موکب شاهان؛ وی
ور خدایان سخن با من جه استقبال شایان
مُطربی ژولیده با چنگ و چخوری لولیانه
ازسرم آن‌بادنخوت‌رفت وآن‌جقد و حسادت
با نبی هم در سرای ام هانی بازگشتم
داستان آدم خاکی چه خوابی رقت‌آور
گر نعیم جاودان پاداشن زندان ذنیا
عزلت مُرغان قافم بود و پنهان زیر پرده
بی‌سلاح وسنخری یکتمر جنگیدم‌به شیطان

در حصار ساحران بودم چوموسا لیکبا من

وز دل تاریکیم بشگفت فجر روشنایی
عشق با قلب مسیتم باشت نقشن کیمیاین
پر کاهی در هوای کوه نوری کهربایی
وز نوای روح قدسش, بُلبل عشقی, نوایی
ارث سلمان سهم وی از پارسی و پارسایی
در هوای رفرف معراج عرش کبریایی
هر جمالی د, کمال دلبری و دلربایی
خواجه گاهی با نظامی گاه سعدی با ستابی
شاعری شد آسمان و ارغنونی زد خدایی
دیگرم بانوی عفت رو گرفت از خودنمایی
دل‌همان‌مسعودسعدوتن همان زندان ناپی
این نوای نی همان اشگ و خون نینوایی
شبکلاه فقر من بهتر که تاج پادشایی

هم جهاد کفر و هم بیزاری از زهد ریایی

جنگ شیطان جنگ اعصاب استوجنگ شیمپایی

نی ید بیضای موسایی نه بان عصابی

جزکه‌باهرزخمی و با هر شکست استخوانم
من‌کجا و سینه‌قافی‌که ازسیمُرغ و عنقاست
باچنین غرقاب وحشت خود نمی‌دانم داب
آن خُدا کز ماء سوا هرگز نداد از ما سواله

شهریارا هر شبابی غفلت و پیری ندامت

شفای

چنان دورم ان داختند آشنایان
چه خوش بود وقت صفای عزیزان
ببه دوران صنعت ندارد کسی باد
من این عغنصر مس طلا می‌کنم باز
نسماند از جوانی دگر هیچ همیاد
بیابا (صبا) هم درودی فرستیم
منش نامه دز کتتر 9(آه دم
دم هم مربانی بسردیدند از من
دلا بعدر از خیردنیاکه دنا
براف راختم پبرچم پارسی را
قتیلی ق له ردان کشاید کته فتسقتیر

۳
۰

دستی‌از غیب‌آمدی با مرهم و با مومیایی
فیض قدسی بود و انفاس نفوس اولیایی
چون از آن جاه ضلانت باقتم رأه رهابی
چز به توقیق ریاضت هیچ فردی را سوایی
گاه بی‌دردی آنشیت درد ما و گاهی بی‌دوابی

بیای به دل روزن روشنایی
که بگسست پیوندم از آشسنایی
که ارب سبیناد کس بی‌سفایی

که الفت که بود و محبّت کجایی
دلا صید افسانه چندین چرایی
الفتا کسنتر از کتدوزت شفایی 2
ببه جوش توای جوهر کبمیایی
چه نامرد زد مرگ تسیغ جدایسی
تودانی جچه دردی بود بی‌صبایی
که پیکی نسدیدم بدین باد پایی
کز و ند بندم چو یی شد نوایی
کین داستانی است در بسی‌وفایی
بسبه پسیروزي پسیری و پبارسایی
ندانسد به جُز راز کشسور گشایی
که کردی فلک» هقت از من گدایی

دیوان سهریار 0 ۸

کنونم بس احساس, غربت که خواهم
مسرابار پشت شکسته رواسر
دسلا پشستی و آف لیم ار دکسا ره

۱

ده عسرقاب 0 سر بارا سین

طوطی

مایغ حسن ندارم که به بازار من آیی
ای غزالی که گرفتار کمند نو شدم, باش
گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محیتت
صید را شرط نباشد همه در دام کشینن
نسخهة شعر نر آرم به شفاخانة لملت
روزروشن به خودازعشقتوکردم چو شب تار
گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
گفت اگر لب بگفایم تو بدان یع گهزار

از انس بیره زنذان وحشت رهایی
که در کشور سسفنگان بادشایی

خوش لبجه

جانفروش سر راهم که خربدار من آیی
تا به دام غزل افتی و گرفتار من آیی
همه در حسرتم ای کل که به گلزار من آبی
با نو آن پنجه نبیتم کد به پیکار سن آیبی
به کمند تو فتادم که نگهذار من آیی
که به یک خنده دوای دل بیمار من آیی
به امیدی که تو هم شمع شب تار من آیی
که‌توأی طوطی خوش لهجه شکر خوارمن آبی
شهریارا خجل از لمل شکربار من آبی

بالا بلا

ای سو که بی‌سایه چنین سر به هوایی
خوارم چه پسندی که به هر حال عزیزی
دل نیز خدا را به صفا آینه گردان

اد که لا اي و از

در بای نو هرگز نرسیدم به نوایی
دردم چه فرستی که به هر درد دوایی
کز #ردش چسم آینه‌گردان خدایی

ای فتنه به بالا تو ندانم چه بلایی

با چشم تو از هر دو جهان گوشه گرفتیم
هرچند جدایی است به کابین مه و مهر
مگشای در خانة دل جز به رخ دوست
ای اشک بباویز به چشم از صسف مان
ترسم که پریشان کنی آن حلزه که هر صبح
جز باده نرنگ دوای دل مانیست

دیوان سهریار ۵ ۴۳۹ "

ماییم و تو ای جان که جر گوشه مأبی
لیکن مه من حیف تو کز مر جدایی
ای عشق تو در خانة دل خانه خدایی
آه تسج هم‌مسفر تخت ۵ صبابی 1
قوز قف ول ای رسای من ککعان

نوای نی

چه گزارشی است یارب به تغنی نوایی
به دیار غرنتی کو همه جوش و علْل (جاز)
سر نوحه دارد این دل به عزای شعر و نغمه
چو طرب سری گلشن شود آشیان زاعان
دل دلشکستگان هم به نوای او بنالا
و

به نوایی این غزل را بفرست تسهریارا

که به گوش دل بناند به نوای بی‌نوایی
جه نوید اشنا و نوای آشسنایی
دل بل است گوبی به خزان کل عزابی
نرسد به بلبلانش طرب غزلسرایی
که شود هزاردستان به هوای کل هوایی
که دم مسیح در من دمد این نوای نایی

دنیای دل

چند بارد غم دنیا به تن تنهایی

آخسرم رام ند چنسم غزالی وحلسی

وی بر من تن تنها و غم دنیایی
که چو تبر از جگر ریش برآرم وایی
گرچه انخیختم از هر غزلی غوغایی

دیوان سهریار « ۰

من همان شاهد شپرازم و نتوانی یافت
تا نه از گریه شدم کور بیا ورنه چه سود
همه در خاطرم از شاهد رژیایی خویش
گاه بسر دورن‌مای افق از گوشه ابر
انمکاسی است بر آن گردش چشم آبی
دست بادوست درآغوش نه حد من و تست

شهریارا چه غم از عربت دنیای تن است

شید

رای به | دارد. خلوتکه تنهایی
گر باد نه پیمایی» خضر تو عصای تست
قندیل فروکش کرد از دیره که ترسایان
دارا ببرد عدل و دادش ولی اسکندر
با عشق نو زادیم و با عشق تو می‌میریم
هرجا که سری بردم در پرده دیدم
بیدار تو نا بودم رژیای تو می‌دیدم
سیمای تو می‌بینم در آیینه آفاق
از چشم تو می‌خیزد هنکامهٔ سرمستی
هر نقش نگارینت چون منظرهٔ خورشید
چشمی‌که تماشا گر درخسن‌تو باشد نیست

در همه شهر به شیرینی من شیدایی
از چراشی که بگیرند به نابینایی
بگسذرد خاطره با دلکشی رویایی
باطلوع ملکی جلوه دهد سیمایی
از جمال و عظمت چون افق دریایی
منم و حسرت بوسیدن خاک پایی

آنجا که روی از خود و آنجا که به خودآیی
ورتسوشه پنهانی» در خوشه تنهایی
چون‌خرقه خودآتش زن در خرمن خودرایی
در کعبه بسیاسایی از بادبه بیمایی
ببربام حسرم دیدند آن ماه کلیسایی
با خود نبرد چیزی از آنهمه دارایی
سودای تو مادرزاه سر تو شویدایی
تو پرده‌نشینی و من هرز هر جایی
بیدار کن از خوابم ای شاهد روبایی
ای آسنه‌ات حیران در آیسنهٔ سیمایی
وز زلف تو می‌زاید انکیزهٔ شیدایی
:مختوعه لطت است و متطومه ریبان

رقم کت ان یی قفا شا

دیوان سهریار 0 ۳۳۹

شایان تو خود بینی» شان تو خودارایی
یاری که به یارزنش نگذاشته یارایی

نقشی که من آرایم کی شان خدا بینم
تخلص کنن وز بار کهن یادار (نسهیار)

ساز صبا

۵

بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی
محر جو باد وزبدی به زلف یار که باز
مگر حکایت پروانه می‌کنی با شمع
بسه باد تیشهٔ فرهاد و موکب شیرین
کنونکه راز دل ماز پرده بیرون شد
به پای چشمه طبع من این باند سرود
به سر رسید شب و داستان به سر نرسید
دلم به ساز تو رقصد که خود چو پیک صبا
به سوی عرش الهی گشوده‌ام پر و بال
نوای ساز تو خواند نرانه توحید

ترانه غزل شهریار و ساز صباست

ز ساز دل چه شنیدی که باز می‌گویی
به کوش دل سخنی دلنواز می‌کویی
که شرح قصه به سوز و گداز می‌گویی
گپی ز شور و خه از شاهناز می‌کویی
بزن که در دل این پرده راز می‌گویی
به سرفرازی آن س رو: از م ی‌گوبی
مسر فسانه زلف دراز می‌توبی
پیام یار به صد اهتزاز مسی‌وبی
بزن که قفحه راز و نباز می‌گویی
حقیفتی به زبان مجاز می‌گویی

بزن که سوز دل من به ساز می‌گوبی

غغشق و پیری

مه سوزن رفویی» کن و نخ زتار موبی
به عزای لالهها و به خزان آرزوها
ذگر آبگینهٔ دل دوسه ریز خرده شیشه است

:شب آخر وداعت چه غراب غم که می‌گفت

که زنی به پاره‌های دلم ای پری رفویی
چه شد ی بهار لاله که شنیدم از تو بویی
به چه چشمی و چراغی بشناسم از تو رویی

سحراین یکی‌به‌سوبی‌رود آن دثر به سویی

دیوان شهربار ۳

توکه‌چشمه صقایی, نه جنان شدی که با تو
نه صبا و نه شبابم دگرم چه روی مستی
به آمید دوستانم که دوباره بازگردم
نکند بهار عشقم شکنفد به لاله و کل
به چروکهای بیری چه کنی که چهر پُرچین
قلک از پس من و توچه بساط عشق برچید
شروشور می‌کجاشد کهز طرف کوچه باغات
نکندکه فیس دلخون به‌شراغ خاک ثیلی است
به خزان لاله. گوشی به سرود برگریزان
من‌واوچنان به‌عشق‌وبه‌جمال سرمدی محو
به چنان نهفته از ما ره چتمه‌های رحمت

بگنار شهریارا سر پیری این حکایت

رودآب خر . ید باین دگر ای خل از گلویی
به‌سرم شکسته‌خوشترکه‌به‌سر کشم سبویی
عشق و داستانم - چه آمید و آرزویی ۳
نو اگر پیاله در کف بلمی کنار جوبی
نه از آن قماش کید به اطاعتِ انویی
نه دگر بنفشه مویی نه دگر فرشته خوپی
نه دگر سر و صدأیی نوم نه هایهویی
نظری‌به بیدمجنون چه‌سری‌به چستجویی
که به شرح حال عاشق چه زبان جفتخویی
که به جلوه‌گاه وحدت نه منی دگر» نه آویی
که‌درون دلسیاهان برسد به شست و شویی

که به خرقه عشق پیری نگذارد آبروبی

شب

ای بر سریر ملک ازل تابد خدا
تنها تویی که‌هستی و غیر از تو هیچ نیست
خورشید را دلیسل وجود آفتاب بس
کشتی شکسته دست ز جان شوید, از تو نه
آنجا که دست هیچ‌کسش نیست دستگیر
ای جان سقیم کرده ز پیمانهٔ شهود
بار امسانتی که نهادی به دوش من
باری خطا چون آثینهٔ رحمت تو بود

زان‌جاکه بار عام در بارگاه تست
روزی که کلک دوست بلالولا نوشت
ای پرتو عیان نهان در ظهور خویش
نه جای بی تو و نه ترا چاو این عجب
ای چدبهٔ محبت تو مسحور وجود
جام محبت توبه صهبای معرفت
در چشم دلف ریب تو بیداری قدم
طومار پیچ مرحله محو و انجطاط

پارب تجلی تو به غیب و شهود چیست

مه

خی

وصف توازکجا و بیان من از کج
ای هرچه هست و نیست به تنهائیت گوا
باید که این دلیل بود عین مدعا
انشا فت اج امه دی زاغا
کی کل دصکی تفه هرا مت کت تا
وانگه نسهاده در قدح وایسین شفا
باری بود که پشت فلک می‌کند دو تا
من خود به اختیار کشم بار این خطا
سهل است اگر نصیبه خاصان شود بلا
طی شسد حساب کار شهیدان کربلا
پامن لفرط نوره فی نوره اختفا
یاری که هست در همه جا نیست هیچ جا
بی‌جود جنبه‌های تو اجزاز هم جدا
بر نشسنگان وادی حیرت زند صلا
با لسل جان فزای تو سرچشمه بتا
سر رشته‌دار سلسلهٔ نشسو و ارتفا

جز جان و تن نواختن از هدیهٔ هدی

دیوان سهربار 2

ق تمعن
مک قو ار ای توای ات وق
تا ام ها ده نان میج
بارب به اشک و آه پتیمان که بار ده

که ۸ 1 ۳۹ ۷
ارب به تور سس تمجم شسهریار کن

نه رهد این ادهم و نه کفر بوالعلا
کرنش ترا روا و ستایش نرا سزا
تسا عرش و فسرش اینه ببند خدانما
کاین قعره بارد از بسر دریای کبریا

مسافرت شاعرانه

زمانه مدفن خسرو کند زحجله شیرین
زمانه تربت لیلی کشد به دیده مجنون
سیهر سنگبه جمشید زد چنانکه به جامش
تو سر به پای فرومایگان نهی و ندانی
شکست طاق مدائن کسست طره ایوانش
نه گنج مأند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید
ببین به قصر سلاطین که فاخته زده کوکو
چوجیش‌مرگستیزدچه‌مسجدی چه کنشتی
به عالمی که تقاضای خیر از آن وان کرد
جه شورها که نیانگیزد این فریق بدا آئین
ندانماصلفتن ایندولفظدین‌ووطن چیست
وطن خجاست فروهل فسانه وطن من

بگیو اف کل اه :هو لالم ناه

از ین حسدیت بسخوانید بیوفایی دنیا
جهان عروس سکندر شود به مانم در
سپهر دامن یوسف درد به دست رلیخا
زمانه تیشه به فرهاد زد چنان که به خارا
که خود به کل جمشید و داریوش نهی پا
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه قصر ماند زشیرین نه طأق ماند زکسرا
شنو ز بام مدائن که بوم برکشد وا
چو سپل حادثه خبزد چه کعبه و چه کلیسا
رک ینف تفت خها فا
چه دتنه‌ها که نخبزد از این گروه ددآرسا
کز اپن دو اینهمه آشوب و فتنه زاید و غوغا
یکیست کیش رها کن حدبث مسلم و ترسا
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا و چه ارویا

به یاد شاهد شیرین به کام عاشق شیدا

تو ماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز
به شادی دل غمخبن ببار جام صبوحی
فروچکان به گلوی من, از دهان صراحی
از زو شراب که خود دره ر نماید خورشید
از ان شراب که بأنو کند عجوزه فرتوت

رقیق و دلکشس و صافی مثال چشمه حیوان

لیف وسخته‌ودلکش و جذیل وغم‌شکن وخوش

وتاب علت سودا ببین به چهره اصغر
ز سوز جذبهٔ شوق و زتاب آتش حرمان
هوی سوختنم هست ساقیا کرمی کن
از آن میم که فروزا به چهره آنش زرتشت
از آن میم که زند جوش با ترانهٔ توحیذ
از آن میم که نوازد سرود سبع مثانی
از آن میم که بود رهنمون دوئت جاوید
از آن میم که بیاموزدم رموز نهانی
کنون که خیمه‌به صحراز ده است لشگر نوروز
کنون‌که لاله نهاده است رخ به دامن هامون
کنون که سرو برافروخته است رایت کاوه
کنون که شا خه خمیده استهمجوبازوی مریم
کنون‌که‌چشمه بجوشید همجو دیدهمجنون
کنون که ابر بگرید مثال دیدهٔ وامق
کنون که باد صبا سر کند سرود نو آیین

تونیزمطرب سرمستچنگ را منه از چنگ

دبوان شهربار 0 ۳۷

تو شمع خلوت انسی و ماه انجمن آر
رین یزوس وش
از 1 شراب که خود مرده را نماید احیا
از ور

بسازد دریا

دفیق و ساده و رون بسان فکرت دآن
رقسسیقوصافی‌وبی غش دقیق‌وروشن

به رغم طارم اخضر بیار بادهٔ حمرا
مراست دل همه‌شور ومراست‌سرهمه سودا
از آن میم که یکی آتشم زند به سراپا
از ان میم که بسوزد به سینه شعلهٔ سینا

هوالغفور سراید به نام ایزد یکت
از آن میم که سراید حدیت علما لاسما
از آن میم که شود رهنمای عروفوثقا
از آن میم که بیاندوزدم کسنوز خفیا
کنون که پا ز سرما کشیده زحمت سس رما
کنون که‌سبزه‌پسوده استسربه سینهٔ صحرا
کنون که لاله برافروخته است آتش موسا
کنون که غنچه شکفته استهمچوطلعت عیسا
کنون که بید براشفت همچو طرهٔ لیلا
کنون که لاله بخندد بسان چهرهٔ عذرا
کنون که مرغ چمن برکشد نشیدهٔ شیوا

بزن که قأمت من چنگ شد ز محنت دنب

دیوان مهریار ۶ ۸

فدای ساعد سیمین فدای پنجه شیرین
به یاد حجله سیری و برم دلکش خسرو
تو نیز ساقی گلچهره می بریز به ساغر
به پای خیز و برافراز قد و چهره برافروز
بگیر جام و فرو بر در آستین خم می
فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می. هی
زیم دست و بکوبیم پای و از سرمستی
بهم زنیم کهن دام گرگ این فلک پیر
چو پیل مست بپاشیم طاق طارم نیلی
زنیم چنگ و بدزیم عقد خوشه پروین
زئیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم
زاین طلسم طبیعت کنیم حل مسائل
کشیم رخت فرانر به طرف گلشن فردوس
به‌روی سبزهٔ باغ ارم کنیم نشیمن
چو سبزه چهره بشوییم از آب چشمهٔ کوثر
ز سرو قامت حورا و جعد طرهٔ مشکین
چو طایران بهشتی ز شوق خال لب حور
به زیر سایهٔ طوبا توان به ساغری آسود
به پای چشمه کوثر زنیم خیمهٔ عشرت
کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری
بریم دست تخعلی به تار ره غلمان
به جوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت

صلافتد که بهشت خدای رفت به غارت

فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا
نوای باربدی ساز کن ز چنگ نکیسا
بده که سیل غمم پای صبر می‌برد از جا
ف دای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا
چودستچون کف موسیاستتازه کن پدبیضا
فدای‌دست تومطرب بکوب بربط و دف ها
به صوت و هلهله بالا رویم تابه ثریا
غسریو سیر زنیم از فراز عالم بالا
چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد مین
کشیم تیغ و بیزیم بند ترکش جوز
چهاست در پس این برده سیاه غم‌افزا
ز راز مبیم خلقت کنیم کشف مَعما
زنیم بال و پر اندر فضای جنت اعلا
فرشتگان به جمال بشر کنند تماشا
چو سبره صیحه زنیم از فراز شاخه طوبا
قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشهٔ خرما
خوریم دانهٔ عشرت به یاد آدم و حوا
به پاد سای ممدود طزه های چلیبا
ز دست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا
کنیم مستی و غارت کنیم جنّت مأوا
زنیم چنگ تطاول به عفد گردن حورا
به شور و عربده بر پاکنیم محشر کبرا
خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما

از این مسفرت شعرانه باز نگردیم
مگرز پرسنل آسمان به شعبهٔ گیتی
که شهریار کز اعضاء آزمود؛ علوی است
به شغل و رتبه عالی به خدمتش بپدیرید
فلج ات که ویک من تیه یم
ز عرش دست فشانند حوریان ز سر شوق
سپس بخیل ملایک به زی نشیب گراییم
به وجد و شوی پرافشان به جو لایتناهی
سیک فرود شتابیم تکنیم توقف
ولیکن این‌سفرم بخش فیض شاهد قدسی
جهان ند تیره مخاکی پر از فساد و فمتیعت
به پا زهر طرفی اه و داد و ناله و شیون
به خیزو تک زبرآن بشر نه. غول و دد و دیو
چوگرگ وسگ سر ستخوان لاشه‌بی‌به تهاجم
بکیششان نه‌به دشمن عنایتی استنه‌بادوست
جماعت بلدی صورت و خزیده به بلده
ولیک هر دو کمین گیر و قاطعان طریقند
اگر به کیش توخش وگر بدین تمدذن
زکرگاه تمدن بسلندثاز خفه‌کن
من از مشاهدهٔ حال این جهان پرآشوب
خورم تأسف عمر عزیز رفته که پارب
به خود بگویم کای شاهباز سدره نشیمن
عتان دوباره بپیچم به سوی عالم علوی

دیوان مهریار ۵ ۴۴۹

مکر خدای» جان را کند به کام دل ما
صدور یسابد اسر مسنیع لازم الاجرا
کنون به موجب این حکم منتقل شده آنجا
که تا وظایف مرجوعه را نماید ایفا
به سمع حلاعت حکم خدای می‌کند اصفا
که حکم شاعر شوریده بخت می‌شود آمضا
گثرقته حکم به کف از حکیم بار تعالی
به بالهای زرافشان بسان عقد ثریا
"به موقفی که زمین کرددم معاینه پید
:جهان به صورت معنی کند به دیده هوید
همه فنیع مناظر همه شنیع مرایا
بلند از همه سویی فغان و ضجه و غوغا
به جان یکدگر افتاده بی‌دریغ و محابا
فشسرده گرد طواحن, نموده تیز ثنایا
بدبنشان نه مروت به جای کس نه مدارا
عشیرتی بدوی سیرت و دویده به پیدا
چه لرد شهرنشین و چه کرد بادیه‌پیما
به غیر فتنه نجویند و جنگ و کبنه و هیجا
زدست‌وحشی اگر مُشت وچک بخیزد و تیبا
شوم به حالتی آشفته‌تر ز طرَهٔ ترسا
چه گونه بودمی آخر بدین شکنجه شکیبا
چنین قفس نه سزاوار چون توبی بود اصلا

فشانده مشت بر این وازگونه تودهٔ غبرا

دیوان شهریار » ۲

دانی به کار کشتن و رستن چه می‌کشد
جان می‌کند به نربیت بیله دیهقان
او می‌خمد که راست رود نونهال باغ
ای سهسوار بادیه حال پیاده پرس
ی بلبل من دم دهقان ۳۳ رسد
ای جشن دیهقان که به هر باغ و هر بهار
ای پسیر دیسر تربیت نونهال کن
مزدت همین تجلی باغ و بهار نیست
ای کودک شکفته که عقلت چراغ تست
ضمنام آوست والی متبوب نهر ما
حاجت به نام بردنت ای رلامرد نیست
ای شهر با زبان منش شکر نعمتی

گر صخره باشی ای دل نامهربان یار

تا این قبای تنگ میان می‌دهد ترا
رک سفق
با این نشانه تیر و کمان می‌دهد نرا
تا توسن زمانه عنان می‌دهد ترا

کو آشیان به سرو چمان می‌دهد ترا
جیش شکوفه شوکت و شان می‌دهد ترا
سوداي من چه سود و زبان می‌دهد ترا
نادور روزگار امان می‌دهد تسا
ایزد بهشت هر دو جهان می‌دهد ترا
دهقان پیربخت جوان می‌دهد ترا
کو جوهر جوانی و جان می‌دهد ترا
هر سو بنای خیر نشان می‌دهد ترا
آری خدای عشق زبان می‌دهد ترا

ار نساله شهریار تکان می‌دهد تس

سیمین بپیهانی

بنازم نعره هم سنگرم را
به غیظی زد نهیبم بر سر خاک
چنان اسیمه برجستم که در گور
ولی برخاستم با آن دم صور
نهیب آز شیر و شیر آوژن زنی بود
مسیجم بسود بر بالین بیمار

که درهم کوفت دیوار و درم را
که از جاکند سنگ مقبرم را
به سنگ سینه کوبیدم سرم را
که برپا داشت شور محشرم را
که چسمی باز شد شیر نرم را
که برچید آن بساط و بسترم را

چه شیر اوژن زنی شبرین حماسه
در آن سینه به سیمین آبگینه
نه تنها گوهر مکرده جستم
پدر مادر هم از وی یاد کردم
من او را ذخت خردی دیده بودم
من‌از وی دختری می‌داشتم چشم
دلی دلسوز بسود و بادم آورد
صدایی که در او می‌بافتم من
فلک با داغ همسر بر سرم کوفت
زدم از شهر خود بیرون ولی دل
امن پارب از این یاد جکر سوز
چگونه یاوری باد از من آورد
خیانش بود و خلوت خانة دل
من و آو هر دو شاخ یک درختیم
چه حش مشترک یارب که دریافت
بمالیدم به چشم و بوسه دادم
به شوقش در اشگی برفشاندم
اکسر من اهل ایمانم وگر کفر

سر من سرور من چون سپارم؟

بنازم شیر آن پستان نوشین
به افسون قلم گویی قلم کرد
سیب پا ن دم غیرت برافروخت

که چونین خامة چون خنجرم داد

کزو آرجوزه زاید کشسورم را
شپیلم باز داد و گوهرم را
که باوی مهد گوهر پرورم را
دوم پیمانة دانشورم را
کنون مهدی است ماه و اخترم ر
ولی او بساخت نقش مادرم را
سندای او صدای همسرم را
هم‌میشه دست یار و یاورم ر
سرای بیدر و ببی‌پیکرم را
مسجاور خاک کوی دلبرم را
ده اخکر می‌کند خاکسترم را
بسسنازم اور یادآورم را
روک از همه دور و برم ر
شریکم با وی این برگ و برم را
زبان خشگم و چسم ترم را
دو دست نازنین دخترم را
چه یاداشی دهم تاج سرم را
گسرفتم از کف او کپفرم ر
به هر بی‌دل سر بی‌سرورم را
که سازد مهد شیر آبشخورم را
نخست آن خامة "فسونگرم را
دمادم کورةٔ آهسسنگرم را

بستا شسمشیر سازد خنجرم ر

دیوان تمهریار ۴

ه کوب شهریار 7 شعر سیمین که دیوان ت نوشست 9 دفترم ر

با نشکر از گر هک و اهر
شب ششعر کاشان

اوخکه بختم ره نداه آن شب به کاشان شما

دا سخن ناداده ماند ای داد» در شتا شسما
خان ملک می‌باخت خود. شاهانه نقش میزبان

آن شب که خیل شاعران بودند مهمان شما
شرط آدب ر خود ادب خواهذ به فرهنگ و هنر

کن کین نان مشک دیون سکن ان شم
من هم به‌بال شوق از این‌ایوان که زندان من است

هر لحظه جان اقشاندمی در یبای جانان شسما
خوان آدپ فسنرده بود اما ادی بان را نبود

در چنته از آن نان خورش: کان باب دندان شما
آانجا که گندمزارهاء گیسو به ناز افشانده‌اند

می‌خواست سوسن سنبلی هم کاکل افقشان شما
کاشان‌شنسان رفته‌اندافسوس و کس برجای نیست

مردی کبهن می‌خواستم. عارف به عرفان شما
جامی مگر فیضم دهد از جوي ابواب‌الجنان

کان راح زوحانی سود با روح و ریسحان شما

گر مشتری, بود اهل دل» چون مخمل و آبریسمین
هرگونه کالای هنر پاید بسه دکان شسما

دیوان نمهریار 5 ۴۵۵

و ساغری هم از هتر پنموده ان بود ء نم

سبهابه عهذالست افوده یمان سما
وا اد ده فرر سا ار اه تسش مر

بس نج گوهرزاده و پرورده در کان شما
ببا دودمانی جون حسبا و نگاه عفاری هسوز

توبی که چون گویی هنر چرخد به چوگان شم
قح شلی خن سب خود با شمنشه نامه‌اس

فردوسی ثانی بوده ای من ثناخوان شم
رخش زمانش سود سی ورنه کمان آسمان

زه می‌زد از پیکار این دو زنده پیکان شما
خان منک اعجوه در اسرار و اعلان هنر

در هر فنی چون یک فن و ژکنی از ارکان شما
در سر و در نفاشی و انسواع و آقسام هنر

دربا و دنیایی در او مسحور و حیران شما
هسرکار و أعجوبه و ارجوزه‌یی بسود ز هر

آنباشته از گونه فون شنحینه آنبان شما
در موزه‌های معظم دنیا که روزنشان به شسرق

تاییده یرتوها از ین خورشید تابان شسما
سطرنچیاز هندی از دنیا همه برده ولی

اینجا به خون زد دست و پا در ششدر خان شم
او گفت من نه بازیم در مغز می‌کُنجد ولی

تابازده بازی حریف این مردِ میدان شم

دیوان شهریار « ۹

با نوکر دربار چون آنعام را پولی نداشت

زنبیل خردی بافت کان ذردانه شد جان شما
هی مُشتری بر مُشتری افزودش از درباریان

تا اف مق رون تالا ز خلطان ما
وهی هدعو تفش کقماز الشلکت زاد

ور دست پخشت این دو تن گسترده سد خوان ما
هرصاحب ذوقی در این کشور که ایران نام آوست

ناخوانده مسهمانی بود برخوان احسان سما
ننها کمال المنک را توفیق معراجی است کو

بابال علوی می‌برد تا عرش عنوان شما
که خنود .خت آنتانی نود اسشاد نالا خططم بهار

سهراب هت دارد شیب از سور دستان شسما
گرمن به دیوار غزل صدرم همانا زخصت آوست

ار منشی استاد ستن کو صدر دیوان شتا

خان ملک بودش نیا خود بوالحسن خان شما

تاسرنهادی زهره چنگی به دامان شما
هرچند از فین شما خون سیاوش می‌دمد

اماگلاب قمصرش دارو و درمان نسما
گرچه به ظاهر نسهریار آن شب نبود آنجا ولی

خود عید اضحایی گرفت این جا که قربان شما

"دیوان شهریار 6 ۵۷

سرود برک‌ریزان

ز من برگشته روی کار جانا
توباری از سر پیکار بدر
عستان از کارزار من بکردان
شرفتم دشمن جان تو بودم
نمی‌گوییم بیا و دست من گیر
خلد خارم اگر در دینه شاید
زمانه تا مرا یی‌زور و زر کرد
بود دور از تو مُردن بر من آسان
وفای تست چون عمرمن و ماند
حلالم کن که از فرط محبّت
نه آن بودم که دیدی آه از این عشق
چه‌بایدکردن این عشق استو دارد
ندانستم که سختی‌هاست در عشق
گدرقاهت مار آرزوهاست
ببه من گفتی به باری پایدارم
ندانستم رفیق نیمه‌راهی
به زندانم من و در خواب دیده
چه‌خواب دلکشی‌می‌دیدم ای کاش
کتون آن خاطرات تلخ و شیرین
شبان ثشیره قوت من بود دود

خوش‌آن عاشق که دلداری دهندش

توهم داری سر پیکار جانا
که کار من گذشت از کار جانا
که دیخر کار من شد زار جانا
به زنهار آمدم زنسهار جانا
برو دست از سرم بردار جانا
که در چشم تو کشتم خوار جأنا
نو هم گشتی زر من بیزار جانا
ولیکنن زندکی دشوار جانا
بسه مسحشر وعسدد دیبدار جانا
تی هت شتا
که دارد ایسنهمه اطدار جانا
از این بزیچه‌ها بسیار جانا
ری پنداستم هسموار جانا
قدم آهسته‌تر بگذار جانا
رفبقم تابه‌یای دار جانا
بسه امید تسو بستم بار چانا
که بودم با تو در گلزار جانا
نمی‌کشتم در بیدار جانا
به کام جان کنم نشخوار جانا
چراغسم آتش سیگار جانا
رفقیقان در غسم دلدار جانا

کنون غم سخت تابد کنج غربت
من از باغ محیت. برنخوردم
به سودای تو <واهم سرنهادن
همه افسانه عشق تو گوید
سبان نیره با سودای زلفت
سرود برگ‌ریزن را بکوشم
خزان شد باغ عشسق 9 انکی حسرت
خیالت ماه من نامیربان نیست
هنوزم هر شب اید اشک ریزان
جه حالی بیندم پارب که هر شب

هه سیم‌ای نو در "تیه ماه

1 ۰ ۱ 2 ۱:
ب؟* بارم . دا اس شمخوار جر ها

کته باه رزوی سر دیوار جانا

دو باش از بت برخوردار جانا
به کوه و دشت مجنون‌وار جانا
زنم چون زخمه‌یی برنار چانا
بپیجم چسون گزیده مسر جانا
چبه محزون است موسیقار جانا
برلو رنه چجون رکبار جانا
نوزم هست بار غار جانا
به بسالین دل بسیمار جانا
پسه بالینم بخسرید زار جانا
مسلالی بود دوش انار جر انا

ف ۱ ۰ 2 ۳
ان و هه تسج زنکسار متا

پسویدار از در ء دیوار جبننا
حسسریفی بود اقسون‌کار جانا

اب ایـا ۰ : ۳
رواتـسر دیمم از اظپـار جانـا
دامـن اس وتـان
شوه اعم نـاهد شبسارار شمارا

تـوبـایـک شهر هستی یـار جانـا

ریـا عههای دلاویـز نب جنگ
چشمـان دل سباه قسونـکـار شوخ مست
در بـاغ خلد عارضشان شندمـان خال
در روی کـه ت اسان بـه نـام انس

۰

ب ۳ِ واه
ز ثـاب شعر دلـکش و از بت سفر تفر

حیف از تـراه‌ها کـه گـل و سرو آبـن چمن
عاشق هر آنـقـدر کـه فـزون‌تـر کـنـد نـیـاز
عشسق مجاز پـرتـو عشق حقـیـقـت است
اری بـسخلد زار حقـیـقـت دربـچه‌ایـست
جر عاشقی‌کـه نـسمت‌افـلـیم سرمـدی است
سرتـاسر جهـان سر آبـی پـدیـده نـیست

گـردنـده اسیـای لـک خاک کـرده است

3

دیـوان ریـات نـد

4

زان

ر خون دل کنـنـد روان اسبـایـب

دیـذح عبـان مـدبـنـه عسق تـب 9 تـایـه
سابـد در ایـن حدیت نـوشتن کـتـابـه
آنحا کـه بـرزدن نـستـوانـد تـسا مت
:مـر دم ز بـی‌حسابـی اسن ب کـنـایـد
:چشمـان عاشقـان همه گـریـان س.<ا,و
فـمـو تـن یـه بـلـبلان نـدهـند از غاد
"ای دن نـیـو(سـاز کـن 9 اضتل ان
:از ب رزخ مسجاز بسدان الـتـغـامـد
افـزود از حیـات جسهـانم عذاب ها

دیـوان شهریـار 0 ۰

شاهد غیبی

بـه صحراهای وحشی مـی‌چمد آهو وشی تـنـها

کـه چون شیر از رد پـایـش بـیـفـتـد لـرزه بـر تـنـها
بـگـرد او کـه بـاشد سرمـهٔ گـردون رسیدن نـبست

ولـیـکن بـسادها سرنـافـه مـی‌ارنـد دامـنـها
در آن وادی کـه هر سنگی ستون خیم قـرنـی است

بهار جاودان لالـه‌ه بـسینی و لادنها
گـرت چون مـوسی عمـران فـروغ چشم دل بـاشد

چـراغان بـقـعـه‌ها مـی‌بـیـنـی و وادی آیـمـنـها
بـه هر سو جلـوه‌هایـی قـدسی‌از آن شاهد غیبی است

چستان کـز زیـور نـوروز در بـازار و بـسرزنها
بـه بـوی خال او کـز زلف مشین سایـبـان دارد

کـنیزکها کـه مـی‌سایـنـد مشک تـر بـه هاونها
پـبرای خاکسارانش کـه دای آتـشین دارنـد

خلاب از الـه‌هاوز شاخ بـیـدش بـادیـیـزنها
بـه جوبـاران جلالت بـارد از نـیـلـوفـر و زنبق

بسه جنکلها مسهابت زایـد از نـاژو و چندنها
نـیستـان در نـیستـان شیر غزان خفـتـه و گـویـی

بـه ه وش آینـنـد از شور و نـوای نـای نـبزنها
بـه هم پـیـوسته» تـیغ است و سنان»گـویـی سپـاه ارست

دیـوان سهر یـار ۵ ۴۳۱

قـرون مـی‌زایـد آن رستم کـز او در کـوره‌های شب
گـره افـکـنـده در کـیسو و مـی‌بـافـد جوشنها
بـه شسوق تـیغ آتـش‌زای او در کـوره‌های خاک

دم تـساه ها اب سح سار نـد آهـتـتـتها
شفـق خـون سیـاوشـان و کـوهش نـقـشی از رستم

مـسنیـژه‌های کـوکـبـها فـسراز چاه بـیـژنها
یـکی خورشید جان آفـروز در ایـن ابـر مـی‌پـویـد

کـه صبح و شام از او بـازنـد نـقـش سایـه روشنها
بـه دیـدار رخت دلها بـه روزنهای چشم امد

بـستـاب ای آفـستـاب آرزوم_نـدان ز روزنـسها

را

فـرو دم صسیحه اقـلا کـیـان در صور مـنصوری

کـه از دلهای بـشکسته بـه عرش افـراشت شیونها
چـنـان در دمـن گـیـتی گـرفـت آن آتـش فـتـنـه

کـزاو آزادگـان چون سرو بـرچـیـدنـد دامـنـها
جچه جای دوستـان کـز فـتـنـه فـتـانـه فـرسوده

پـستـاه پـسرچـنم طـنـاح شو مـی‌جونـد دشهنها
چه تـازی شهریـارا رخش گـستـاخی کـه ایـن وادی

بهر خم کـمـنـد هصفـتـخوان دارد تـسهمـتـنـها

بـه یـاد مـرحوم مـلـک‌الـشعرای بهار

مـوی سر تـا شعلـه زد روزم بـرفـت و آفـتـاب

در غروب عمر مـن, اعلام شب بـود ایـن شهـاب

۹ ۰ ۱ ۳ ِی
۰
ی و ی مـج رز ت مـه 7
کـج ا ۳ ۳
۰ ۳
ی ی ۰. حیجا 2 اس
۳ ۳ : 5 1 ۱

ی اه دیون نی رن ماخ ۲
ت- 9 بت ۰ ک
و اِ: ۰ ۳ ۰ ۳۹ ۰
۱ 4 5 ۰ ۰
زاب تس یاو ای رود تا بر وی
و ۱ ۰ 1

ند ۸ یهار بت

حار دادم از نیت!: ۳۳

دیوان شهریار 2 ۴۹۱۳

ملک ید 5 سو اب 9 ۳۳ هیر
ای دمنوند از تو یک کانون عسق و النهاب

ب ۰ ۰ ۹

می‌رود خاکستر ودودش به چنسم اشگیاب

ی ب ۳ ۹ ۳۹ ۲
من د یم سیان نس هو شعر و دز

من بکسویه کاروان معرفت کوچید و رفت
آوای زغان آبد و وای غضرا
وز دمن وای زعان اید و وای غراب
۹ ۱

جوزتی بردکی اه و در ۲ 8 شلی ۰« ۳
بثِ- ۳ ۱ 1 ۳۳ 5
شاعر ۳ ثر 9 فروع اقتاد و سعر زر اب و ناب
ای مر : بهم به ۰ / ۱
مداف د نهمر ثب لس د ده سحفحخی. در سجن ۳

در کناب فخس!و بسیار آزاین فصلاست و باب

یکی فردوسی ام خود حکیم عنصری

او یکسی فربی قأخود ضپیر فاریاب
دستگاه سار و آوازی به جاماند از ندیم

کش نه‌شیع: زی بدشوراست ونه‌روحی در رهاب
بی‌مقامش بین هم‌یون: بی‌وفارش چارگاه

هیچ قانونش ندب چنگ و ند سنجش باربا ب

موش ی شا
مه ید مه

دیوان سهر بار ۴۹۴

هم مگر در لطف شعرت یابم آن ذوق حضور

ورنه یاد گل که خواهد زنده‌کردن جر گلاب
بی‌فروع آن چشم کو بعدازتو بیندروی خوب

بی‌صفا آن‌دوست کو بعدازتو جوید خوردوخواب
گو درآن کشور کدتاج وتخت سلطان سرنگون
رو به سوی شام دارد مردمی بیعتشکن

راه وادی ضلال امن 9 شتیت است 9 شتاب
ازعزیزان جمله تفریق از حریفان جمله جمع

اي خداوندان شسیت این چه ند سسپیمم و حساب؟
شرمن دنیا و دین بر باد یغما می‌دهند

لعنتش باد آنکه این رسم دوئیّت کرد باب

دج جرد

هرکه می‌خواهد چشیدن طعم آب زندگی

گومن این شربت چشیدم جمله‌از عذب و عذاب
جویباری بی‌فروغ و چشمه‌ساری خود دروغ

صاحبا دورش سرآب ات 3 نزدیکش سراپ
راست می‌گفتند» دنیا لاشه گندیده‌ای است

برسرش غوغای‌کرکس, جار و جنجال گلاب
گرتو هم زین لاشه خواهی‌با سگان باید جدل

ورنجویی این جدل از لاشه باید اجتناب

جر 4 11

دیوان سهریار 0 ۴۱۵

پا انشا واه احوان نیا ترهانشه

ای جوان پاک دل از پند پیران سرمتاب
این تعضبها و نسبتها به هر اسمی که هست

نیست جز اسباب کار امتحان و انتخاب
ورنه تنها زاید و ننها بسمیرد ادمسی

نیست آنسابی به محشر تا توجویی انتساب
تا ازع مس مس

علم هم تصدیق دین را کرد و آخر شد حجاب
جامعیّت خلعت اندام موزون کسی است

کو برای خود نسازد هیچ خبَی را حجاب
گردنت خواهی نخواهی زیرطوق بندکی است

گر همه آسفندیارستی و گر افراسیاب
گوش بر فرمان فرآن خداکن کاین خطیب

خطبه‌ها خواند همه حبل[لمتین» فصل‌الخطاب
ابتدال و کهنگی را با حقایق راه نیست

ت ابد زشتی گناه است و تکوکاري ثواب
این تعضب هر دو دنیا | جبهنم می‌کند

گرخداخواهی بشوی این نقشهای ناصواب
سیرت و صورتیکی‌کن این‌نه‌شرطمردمیاست

چهره پنهان داشتن‌درپردة چسندین‌نقاب
از ریای‌شیخ آخرخود نبودی درستوه؟

چون شدت!کنون که ارث شیخ‌می‌بخشی پشاب

دیوان شپریار 9 ۷

توبه هر دینی که خواهی باش اما بدمکن

بد رامش باد گشتن در حریم ارتکاب
وربدی دیدی زمن باری تو خوب‌آن را بخش

ورنه در چرخ اوفند عکس‌العمل چون آسیاب
طردن آزاده ر بارشته احسان ببند

کایی کم ریا کت سالک قاب
تاکه بر روی ترابی دستی از بیچاره گیر

هین ترا بیچارگی‌ها خفته زیر این تراب
بود و سودا با ترازو داری انصاف کن

هر حلالی را حساب و هر حرامی را عقاب
داستان پسوسف از قرآن بخوان و پندگیر

سرنوشت این است با من عنده اغالکتاب
هر کدام از شیوه‌یی کام تو شبرین می‌کنند

بت

بج خیزی

ج شد. بچه سر برار از خواب میدمد ضبح و می‌رمد مهتاب

!اب دیّت در آبکسینة ضسیبح
شُرغ و ماهی به دکر توابین
!با سکوت سحر چه موسیقی
!آقفرینش چه شاهد شعری
دمبدم در بخار روشن خود

بوالعجب حیرت است و استعجاب
همه در پیاربند و یاتواب
ملکوتی شماع چنگ و ژباب
همه شاه بیت و نفز و نخبه و ناب

می‌گدازد ستاره جون سیماب

اخعران گوبی اخکر انستند
گو بر استخر پر خباب سپهر
حوض شب ته کشید و کوکب ضبح
بسچه گسنجشکها. شتاب‌زده
می‌جمد شاخ و می‌چکد شبتم
چمن از موج خیز باد بسهار
کوه بسرمی‌کند ز تن قاقم
آب شد برف کوه و می‌غزد
دیده از خواب ناز باز کنند
لبلان از نوا نیاسودند
خواب بودی خروسها خواندند
صف شنبل نماز کرد و شخود
ضبح بکشود بال باز سپید
شفق ار تاب آنشین کانون
خیز از جا که پیشواز نیم
خیز از جا و جست و خیزی کن
رو دم حوض و کودکان را بین
دست و رو شوی و موی زن شانه
ژکن اصلّي شفره این نان است
رخت می‌پوش و روی مادر بوس

راه مکتب بگیر پیش و بپوی
مکتب است آن که با تو خواهد داد

وز خسلال مسدارج تحصیل

دیوان نسهریار 5 ۴۹۷

یه خا کسترقن کت سعان
همچو ماهی به تابه در تب و تاب
نغمه شوق می‌زنند و شسباب
می‌شکوفد شکوفه‌ها شاداب
همچو دریاچه پُرشکن شد و تاب
به بر از سبزه می‌کند سنجاب
رودخانه به نعرة سیلاب
نرگس مست و ال سسیراب
تا گس از چبهره برفکند نقاب
تاب رانگیختند خلق از خواب
لاله» قندیل مسجد و محراب
شب فرو بست چتر پز غراب
کان یاقوت شرخ کشت مذاب
ماهم از آفتاب عالمتاب
خواب بر سر خمار خراب
چون کل و لاله زسته بر لب آب
نان و چایی ضبح هم دریاب
هرگز از نان به شفره روی متاب
کیف برگیر و با شعف بشتاب
بسپر این ره به پای شوق و شتاب
درس و مشق مبادی آداب
حکمت آندوز و فیض فصل خطاب

ژن دیوان نهر بار ۴۳۹۸

تابه طوفان زندقی, دانی
گیتی یات و درس توحید است
تخر از میت هرق گنفت
مه کائنات. اسایند
با همه دوست باش لیک ار خنق
اکسثر خلق ذشسمن خویشند
دُشمن خود چگونه با ما دوست
ذشمن خویشتن بود آری
دم میعاد محشر است و هنوز
دوست. ننها ولی بود. کأن هسم
دوست با ما همان نبی و ولی است
آرزو در جسهان دیگر جسو
این جهان نیست جز جهان عمل
این جهان کاری؛ آن جهان دروی
این جهان گر وفا کند با کس
بح خیزی به گوش دل گوید
روی دل با خدا کن از سرِ صدنی
یاپ رحمت به روی بِندهٔ خود

شهپربار این چکامه با هادی

رخت بیرون کشسیدن از غرقاب
همه اعجاز و مایه اعسچاب
ان واه یاوالیلابساب
دات باری مسب الاسباب
ذشنی چشم دار و رنج و عذاب
همه کسب گناه و ترک ثواب
آب می‌خواهی از زمین سراب؟
یر ات
جتگهای قبایل و انسساب
کیمبایی است در جپهان ناپاب
مابقی بین ماو دوست حجاب
که در آنجا بود حساب و کتاب
و آن جهان نیست جُز جهان حساب
سخن این است بی‌سئوال و جواب
نسوشدارو بود پس از شهراب
را ترا فجر و خسن مب
کای تورب الصباد و الاربساب
ها هلان رنب
تشر کته او کان فتانات

اهریمن ریا

ریا که خرقه صوفی به روی دوش انداخت

کلاه فقربه سر برتهاد و روش انداخت

خورش ز مغزجوانان کند که آفعی زلف
به پیش چشم جهانی. صلای ایمان را
صفای مشرب صوفی از او مکدر شد
بر سر له کرد و آن تقلید (جلای دین)
گهی به مرکب آخوند خر سور نشست
بدلوش از سر خود واکنید کاین ملحد
هی خیانت و تخریب شد. خطا پیشه
همین غراب برآمد به دوش اسکندر
۱
گرفت نبض مدأق جوان و پیر به دست
ی و ی
به رادیو همه در کوره های جنگ دمید
نسهان بسا جکسر مکار فتته دخال
به هوش باش که قول و غزل نمی‌گویم
ظهور جلوة حق بود و دست غیب از پیش
چو شسهریار همه عمر کرده بدمستی

دیوان شهریار ۵ ۴۹۹

به روی دوش چوضحاك مار دوش انداخت
به کفر زلف به پیچید و پشت گوش انداخت
چوموش, فضله‌به‌پاتیل‌دیگجوش انداخت
چه بزه ها که در آغوش‌این وحوش انداخت
لکد به قاقله چون قاطر چموش انداخت
به چاه چشمه اسلام مُرده موش انداخت
جهان به صورت وبرانه های شوش انداخت
که وای و ولوله در کاخ داربوش انداخت
خمار و نشته به کانون عقل وهوش‌انداخت
همهبه‌داروی غفلتبه عیش‌ونوش آنداخت
کبوتران حرم در قفای قوش انداخت
که تا جهنم جوشنده در خروش انداخت
با حریق که با شعله خموش انداخت
به گوش‌جان‌من‌این‌نکته هاسروش انداخت
ز پرده ها به در آین رز پرده‌پوش انداخت

گنه به گردن سافی و می فروش انداخت

دعوت من به خوزستان

به خوزستان» زمستان را چه کار است
صلا زد با مسنش باغ و بهاران
نگارین دختر طبعی است با من
ندانم دل شیردن با کدامین

که در مسجد شلیمان نوبهار است
که بل چون کلم بر شاخسار است
که از هرسو هزارش خواستگار است
که یک دل دارم و دلبر هزار است

دیوان شهریار ۰

غمی چون کوه (پس قلعه) است با من
در این جاچشم چاه نفت ایران
بلی این کان و کانون طبیعت
به نخلستان صلای کامرانی است
به تبریز است یسخبندان و ایستجا
به چشسمک آنیکاس رود کارون
به سان آسمان برستاره
به سحرآمیزی کارون اگر هست
نه‌تنها موز مسجد سلیمان
به نیکی کوش تا جاوید مانی
در این جا سیل سود و ثروتِ نفت
به سعی کارمندان. شرکتِ نفت
آمید نسل آینده است و اسران
مرا پیرانه سر باری ببخشید
اکرچه بعد من زین میهمانی

از آن سبیل سرشگم آبشار است
چه‌چشمی کز کرم چون‌چشمه‌سار است
هسنوزش دس دل گوهر نثار است
که نخل از شهد کارون کامکار است
چه آبسی و هوایی خوشگوار است
توشویی نرگس مخمور یار است
شب کارون چه پُرنقش و نگار است
گذشت و سرگذشتِ روزگار است
که نیا از شلیمان یانگار است
که نیکی از صفات کردکار است
چو کارون یل و گنجی شاهوار است
هم اکنون مخوری ایران مدار است
بسدین سرمایه‌اش امیدوار است
که انم از جوانان انتظار است
به روی میزبانان شسرمسار است

دیماه : ۱۳۵۰

شیون شعر

تسخریب نه کار هوشیار است

برشعر و ترانه, این دواستن

هشار که 1 نسه نابکار است
سمایه عسز و اعصتبار است

ایران کتهن در استوار است

شا اس با وس فا
چون تیشه و ریشه از خودی بود
نوروز کهن عزیز داری
زان نامه که او نسوشته با من
ابداع هسنر نه کار بازی
هر دوق و9 سلقه» راهبر نیست
باری تواز آن خسوش بردار
!الهام. به چارچوب این نظم
این جام جهان نماست» بگذار
رازی است نهان که ناخودآگاه

دیوان شهریار ۵ ۴۷۱

باین دو شعار شاهکار است
نقدی که بگانه در شمار است
مارابه جهانیان فخار است
قومی که چنین» نه رستکار است
هرگز نه سزای آن تبار است
ك لمات قصار آن کبار است
ثرکور نخوانی انتحار است
از سیر در چه انتظار است
در گوش, حدیث ننگ و عار است
کایستین نیا و یسنادگار است
آترا که نه یار و نه دیار است
در داد صلا که این چه کار است
جمشید امیر بسختیار است
سرفرم قسصیلده بهار است
پیداست که کار شعززار است
این کار نبوغ و ابستکار است
هرچند که صاحب اختیار است
بگذار هر آنچه مستعار است
کو لوح و قلم خبرنگار است
سرسام که بر سرت دوار است
از بباده؛ لصسل آن نگار است
دریساب خورند جویبار است
در وزن و قوافی آشکار است

دیوان شهریار » ۳

سجع است و شابه و معانی
بسیهوده سخن بدین درازی
مابیم و هسمین نواء خذا را
بس کن به دل شکسته بازی
برفرد و بیا به غذرخواهی

قفرآن که کتاب کردگار است
نبود که حدیث زلف پار است
گُلبین کهبه چشم خصم, خار است
کاین شیوه ادای روزفار ست
کاین شیوه شعر شپربار است

تهران ؛ حرداد ۶ ۱۳۵۴ شمسی

روز مادر

فْرخ شبی که کوکبهٔ روز مادر است
آیین ج. ن م لار و ما وصای ذطق ما
هر سال تازهتر کند آیین به انگ شوق
این روزوشب صحائف وه صفحه صورتی است
امروز نیز صفحهٔ تصویر مادران
مارا دعای مادر محبوب مهربان
در این حیات بیدل و دنیای دلشکن
مادر مقام و منزلتش بین که فیالمثل
قدسیه مادری که بر سر سورهٔ کتاب
شاه زنان که معجز عصمت به خون خضاب
ز این همه موهب مخصوص کبریا
ا ی ریا زان این کر
مادر به عشق خانه و فرزند و دودمان

آغوش مادر چه بهشتی که کودکش

ابستنش سپیده به خورشید خاور است
هه تا با کت اش
کز ژاله شاخ» گل به چمن تازه و تر است
وبسسن‌دفترزمانه کسستابی مُصوّراست
کز وی کتاب سال به زیب و به زیور است
تاج گل است و چتر حفاظی که بر سر است
مادر حیات دگر و دنیای دیکر است
فخر علی به زهرهٔ زهرای ازهر است
تشبیه او به چشمه اکسیر کوثر است
شافیترین شفیعه صحرای محشر است
مادر مهین ودیعهٔ ناموس اکبر است
هرکو نه پاس خرمت او داست کافر است
براتش محیّت سوزان سمندر است
سیراب چشمهٔ عسل و شهد و کر است

مادر به حفظ جان جکرگوشگان خویش
آن مرغ جوجه‌دار ندیدی که با کلاغ
مسکپن گذشته از سر و باسینه سپر
ککستار بزه هم جلو چشم مادرش
این است خرمت پدر و مادر ار خدای
باری روان مادر از آنسوی مرگ نیز
بس دیده‌ام که سایه‌بی از مادرم غمین
مادر فرشته‌ایست کش آهنگ لابلای
کس‌هواره اس ککجاوه 4 بنلدد قطار هر
جُز کودک یتیم چه داند که در جهان

دریاي مهد مادری از شیهریار برس

دیوان شهریار 6 ۴۷۳

چون حلقه چشم مادرش آویزه بر در است
در سنخبار حادژه روشینه سنگر انتت
چون در ستیز» تیز و دلیر و دلاور أست
گویی به سیل حادثه سذ سکندر است
زان گفته‌اند: حرمله از شمر بدتر است
ما را به روز محنت و غم یار و یاور است
بر ماله چراغ و9 بخار سماور ایست
دست در به دامن دادار داور است
واه کي زنگ و افله لالای مادر است
کوتهادی متفه غراین گوس ات

ممو ۳ ۱۳۴۳۹۰۹۵ شممسمی

باغ شاهزادة تبریز

این باغ شاهراده؛ تارخی شماست
گویی فضای آیسنه سیمای او هنوز
آن کو به پلی کشور خود جان نثار کرد
او شساهزادهیی که بناهای خیر او
این (باغ شاهزاده) یکی یادگار از آوست

اینجا به پیش چشم دل از انقلاب دهر

امروز قطعهقطعه ولی باز با صفاست
لوح صسنای سینة عباس میرزاست
تاریخ او حماسه ولی سخت غمفزاست
تادل درون سینهة ما میطبد بپاست
استخر (شالی) هم از این یادگارهاست
بس زردهها که بدرد انار سینماست

دیوان شهریار « ۴

از پایکوب و شیپه اسب سپاه روس
ون سوی نیز نعره ستارخان نلند

اطراف» کوههایسیاه است و سهمگین

دیروز باغ ملی و کانون جنب و جوش
سهمی برای ورزش و فونبال ساختهاند
یک سهم» لشگری و (نظامیه) نام او
هر قطعه زان به نرخ گزافی فروختند
آری فروختند و خسریدند و سساختند
برداشته است سر به فلک گویی این زمین
وید که کوفتند بناهای باستان
یا خود بنای بر شده. دستی بر آسمان
کاین ادّمی سر کل خلقت بدین قدر
آنش حلال رفته و اینش جمال حال
هرچیزبختش ستوبه چرخشستارهیی است
یک روز باغ ملی و خود پارک شهر بود

من خود به چشم. مرد نود ساله دیدهام

عصریست کزبرون همهجشنعروسی است
پسته بشر به زندگی این قدر شاخ و برگ
با این حقوقهای دهن پُرکن ای عجب
دارو (قناعت) است که از دست دادهایم

پیچیده گر هنوز در این کوهها صداست
گومیرسد هنوزو به گوش دل آشناست
کویی حصار قلءه رنسدانیان ماست

رونق بازار دنیا دخل دکاندار ماست

گر تو سود عاقبت خواهی نه ذکان پیش ماست
این طبیبان دخل در کار خود درمانده اند

مادوای عافیت دانیم و درمان پیش ماست
خواب دنیا سخت بیدار ان پریشان میکند

گوش کن تعبیر این خواب پریشان پیش ماست
چشم و گوش عالم دیدی. چشم و گوش دل بجوی

این اگر توفیق وصلی میدهد آن پیش ماست
دولت باقی فدای عشرت فانی مکن

چون که صد آمد نود هم ظفل نادان پیش ماست
کفر اگر شد چیره بر ما ار مسلمانی مرنج

دیده بر هم نه که مشتی نامسلمان پیش ماست
شهریار ا دیو اگر خاتم ببرد خوی اوست

غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست

زنده به گور ان زمین

مدکانیم و زمین زنداں ماست زندگانی درد بیدرمان ماست
ٱدگانیم از بهشت جاودان وین زمین زندان جاویدان ماست
ندم ٱدم چه بد ما کرده است کاسیای چرخ سرگردان ماست
مار عشق میپاریم از ٱنکه کاسه کوزه دار ما شبطان ماست
ما انسان کاملتر شدن وانکه ناقصتر کنون« انسان ماست
ن ٱن جهانی» کاین جهان پایه اش بر غفلت و نسیان ماست

جسم قبر و جامه قبر و خانه قبر
چون ادا خواهیم کردن این قرونی
احتیاج این کاسه دریوزگی
دردهایخانگی چون حرص و کین
عقل ما سلطان و بارش پیروی
که از شب ها کستند اقسر دها

علم خود وحی خدا ونداریست لیکن فتنه جوست

سر آیات حق و تحریف شیطان پیش ماست
دانش دنسیانپرستان علم ابدان است و بس

علم ایدان مرگ دارد علم ادیان پیش ماست
دوربین علم گو بنا (هره چشمک میپران

آنچه بگریزد ز چشم ذره بینان پیش ماست
ماه و کیوان از زمین سفته سرگردانتر ست

ا ه کر تنافده ماه آست و کیان تنش مات
وکلید قفل زندان طبیعت گم کسنید

هرّتی کو بشکند این قفل و زندان پیش ماست
عنکبوهت مار و مه بر دا آق کیهان میتنند

فکرتی کو بکذرد از طاق کیهان پیش ماست
آفستاب حکمت از مشرق بسه مغربی میرود

چشمه زایندهٔ اشراق و عرفان پیش ماست
مشعل آفروزان عالم روفن از ما میبرند

آنسچه بالزار جهان دارد چراغان پیش ماست
بالسشمان دامن گوهر نیپیشاند فلک

اس ناسا مس ات
خوان دنیا گو شه خون دل و لیخت جگر

چند روزی خوانده و ناخوانده مهمان پیش ماست
از برون پرده کس محرم در این درکاه نیست

جان من بازٓ به جان خود که جانان پیش ماست

باز هم تکرار آن ظلم عظیم
جز به اشگ توبه نتوان پاک کرد
عمر می‌آید بسه پایان بازگرد
میزبان را نیز با خود می‌برد
زهر این پیمانه باید نوش کرد
خضر راه خویشتن باش ای فقیر
شهریارا هر غمی را دارویی است

باز اشظ زندگان عنوان ماست
باد هم باقی نه در دکان ماست
روز باران هر نمی طوفان ماست
لقمهٔ نانی که در انبان ماست
روزوشب بنشسته بای‌خوان ماست
زا نی یرای سای
پس هوای نفس ما شلطان ماست
علّت عقل آفت ایمان ماست
اب اه قزر نان مات
آنچه‌شرحش رفته در قرآن ماست
لکهٔ ننگی که بر دامان ماست
کاین علاج رنج بی‌پایان ماست
مهلت‌عمری که خود مهمان ماست
زانکه شرط لازم پیمان ماست
چشم گریان چشمه حیوان ماست

داروی دیسوانگان دیوان قتازیننن

دیوان شهریار 9 ۴۷۹

شرافت نسب

بشر که آنتش و خاکی‌عجین به آب وهواست
به جز زمینه نبخشد بامقات نصیب
اگر به گوهر سفلی کسی شرف جوید
وگر به جوهر جان و خرد همی نازد
شرف به دانش و دین است و از لوازم آن
شرافت نسب از انبیاست با تو ولی
بیمپران خلف خاکسار پزدان‌ند
شلالهٔ نسبوی و نسرور شیطانی؟
و و یطان ی برد ری
ترا بدین شحر اندازد از بهشت برون
دماغ کبر و منی از مقابر فرعون
مگر نه فخر محمد به فقر و دروبشی
به دزد حرص و غضب وامکن دریچه دل
تو خاک ادمی از کیمیای دین زرکن
لهیب خشم خدا! در وی و تو پنداری
بر حکایت قران نهفته تاویلی
همان خبیله ملمعونه در کتاب اینست
بسلا عفیم‌تر از این نیافریده خدا
تتیاجامه‌ترین شرنواشت*فتیطانی اب
فساد و فتنهٔ آخر زمان همه این است

برادرانه بیا زبر بال هم گیریم

همه به یک نسب از نسل آدم و حوّاست
حسب و گر نسبی هست باری از آباست
شریف آبو گل استو شریکگاو و گیاست
فضیلت همگانی چه جای ماو شماست
فروتنی است که موزون قبای قامت ماست
ستون عرش خدا با کجی نیاید راست
تو جفت آتش اهریمن اینکه واویلاست
(یبین تفاوت ره از کجا و تا به کجاست)
که شصه شسجرالخلد جّت المأواست
که بازگشت به کفر و ضلالت آباست
عصای عز و شرف از موارث موساست
مگر نه عفو و گذشت از خصایص‌عیساست
که دیو در تو چو بنشست آدمی برخاست
نصیب دودهٔ اهریمن آتش سوداست
رام یمه واداسعدتن اش هار اس
خدا نه بیهده افسانه گوی و قصه سراست
نه کندمی که میاح و حلال شاه و گداست
جهان جهنمی از گور این عظیم بلاست
که از مصائب اولاد آدم است و قضاست
در انتهای همین فتنه محشر کبراست
به چاه کردن بوسف حکایتی رسواست

دیوان شهریار 0 ۰

به روی ! حه مُردتری آمدن چه هنر
غمین و غزه مباش از جهان به پست وبلند
اگر بسه چبز دگر ناز می‌کند نادان
شرف ز دانش و نقوا بجوی کاین گوهر
خدای علم ز مهر آفرید و جهل از کین
یکسی به گوهر دانای متقی هم بین
بنوش روح روان و خیال بخل مکن
به پا و گوهر جان بارکن که فیض ازل
به آن خدا که بقا پایتخت کشور اوست
تو چشم عفل بانوار علم بینا کن
فروغ علم الی که چون به دل نابد
نه آن علوم که هر سطری از صحائف آن
نه آن علوم که بر قلتگاه نسل بشر
امان که دنش اگر مُنکی به تقوا نیست
ز مرگ جهل به هر دانشی نخوآهی جست

به هوش باش که مرداری از ته دریاست
که زیر و رو شدن آیین این کهن دنیاست
نیاز مردم دانابه دانش و تقواست
فروغ چشم دل است و چراغ راه شداست
ببین به سیرت نادان که دشمن داناست
لفط نی فسات وشفانات
که چشمه ابدیت مقام استغناست
نه زز و سیم‌تو کزخرجش اوفتد کمو کاست
که ملک هر دو جهانم به دیده گرد فناست
که نفس ناطقه بی‌نور علم نابیناست
دمد به دیده سوادی که شهربند بقاست
سحاب ظلمت و غول ضلالت و اغواست
صلای فاتحه خوانی و عشرخوان عزاست
چراغ دزدی و از دشمنان دوست نماست

که رندگان آبد عارفان سر خداست

ی

سرمایه‌های ملی

شعر راء مقصد به جز تلطیف احساسات نیست

اصل شعر و روح شعره بدرک لا پوصف است

مابقی گو وزن باشد غیر تشریفات نیست

دیوان شسهریار ۵ ۴۸۱

شعر اگر محتاج‌تفسیر است, نظمی بیش نیست

قائم بسالفیر هرگز قائم باللات نیست
گر به فرآن یابه شعر خواجه. ایهامی بوده

جز برای رمز و آن هم گاهی از اوقات نیست
عیب تعقید و غرابت. لطف سپل‌الهمتنع

خود دلیل آن که رنگی روشن است و مات نیست
شعر گه تشجیع و گه تسکین نفس آدمی است

شعر نبود گر در او تحریک یا اسکات نیست
آن‌جه قرآن محکماتش خواند و متشابهات

جُز بشیری و نذیری قصدش از آیات نیست
گانپا هم از آوستاء شعرشت زرتشت بسود

هم به غیر از شعر در انجیل و در تورات نیست
کودکانه. بازگشتی در مسبادی هه کم

از مبادی جان من مقصد جز این غایات نیست
هه هه افش شیر فتاه ک وتات

حاصل ن جُز هلاک نفس و جز هیهات نیست
قبض وبسطی در طبیعت لازم‌جسم استو جان

شعر و موسیقی هم از این هر دو چز آلات نیست
موشقی هم مُنحصر کردی به تصنیفات جلف

کز فرنخستان به‌جُز خوش رقصبت‌سوغات نیست
این در و آن در زدن معلول سرگیجه است و بس

گر کبد سالم بوده مُحتاج کالایسپات نیست

هت دیوان نسهریار ۲

هر کجا ذوق و صفایی است» شعری نبز هست

کش وهای شرف وت
کوه طور و نخله نورزش همیشه بود و هست

لیکن آن موساء نه و آن موعد و میقات نیست
شمر باید چنگ در دلها زند» گیرم در آن

از صنایع فی‌آلمتل ایهام یا اعنات نیست
شسپریارا این شنن سرمایة ملی ماست

گر بنازیم اینهمه سرمایه, ملّت لات نیست

دل یکی دلبر یکی

در به کار توام قدرت مداخله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
زیان و سود به سودانیانت ارزانی
گر موافق مابی بیا و گرنه برو
کنون که حرف حسابیت دخل و خرج نکرد
هیوهت
برزی خانه توان ناز و غمزه کرد عمو
چو دام زلف تو بخست دام دیر هست
هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر
منم که مادر خیتی ز بعد زادن من
به‌دام هر غزل من دو صد غزال افتد

من اهل شیوه نیم وز شوم بحمدالله

که ب نبرد توم زهرة مقابله نیست
چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست
که بیش از این دگرم‌حال‌صبروحوصله نیست
بزن ز جمع به تفریق آبن که مسئله نیست
یه ریا ارو رو
کسی که هست رفیق تو دایه وللّه نیست
به گردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
محله‌یی که غزالش به له و یله نیست
هنوز از پسدر پسیر چرخ حامله نیست
که من به هیچ کدامم سرمفغازله نیست
که قحط جیفه لگوری وجوچه خوشگله نیست

هار فاصله معنویست ورنسه مرا
اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل
توای که‌مهر دوصدکس به سینه دادی جای
کنون که بادگرانی زمن چه می‌خواهی
رقیب کر همه خویشت بود ز خویش بران
لام عصمت آن ترشروی شیرینم
گر از صراحت این لهجه‌ات ملال آبد
تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلانت
بهار می‌رسد ای دل کگمان کنم که امسال
ببین به نظم بلند من و جوابم ده

دیوان شهریار 2 ۲۸۴

ز خانه تادم تویخانه فاصله نیست
چرا که چشم‌ودلم چون تو هرزه‌ودله نیست
کثیفتر ز درون تو هیچ مزبله نیست
شریک درد که دیگر رفیق قافنه نیست
که گرگ گر همه بزه است محرم کله نیست
که برسرش‌زمکس‌شورجوش‌وغلغله نیست
ز خوی خودگله کن کز منت حق گله نیست
چو من به راه طلب پای پر ز آبله نیست
به سقف کلب ما آشیان چلچله نیست

که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست

کوی بپجت‌آباد

دوستان گویی خزان رفته به کوی بهجت‌اباد

پای من دیگر نمی‌آید به سوی بهجت‌آباد
پای بیرون رفتن از دروازه‌ام دیگر نمانده است

من که جانی تازه می‌کردم به بوی بپجت‌اباد

چون من و جانان که در جوی جوانی‌مان وزد باد

دوستان آبی نمی‌بینم به جوی ببپچت‌اباد
تافلک جام جوانی از لب ماواگرفته

باوفابودی که با پروردگانت پیر گشتی

و دبوان سهربار ۴

از خجالت چشم نگشودم به روی بهجت‌آباد
رفستی و باخویش بردی رونق آبشخورت را
با تو رفت اری بهار و برگ شاداب و شکوفه

ای درخت مسیوة سیب و هلوی بهجت‌اباد
شاخه‌هافرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من

تابه چوگان غم افکندند گلوی بهجت‌باد
کوچه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آبها کو؟
خاطرات این جا به خاموشی سخن گویند با من

ای تغان از اپن سکوت قصه گوی بهجت‌باد

باد باد آن جنب و جوش و هاییوی بهجت‌آباد
آری این جاکوی دیدار پری‌رویان ری بود

باه ۳ بود راه کعبه وی ب هجت‌آباد
گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته است اینجا

گر ه چشم جان کند کس جستجوی بهجتبا ا
چشمه مهتاب و استخر کبود و چرچ نیلی

بس به آب لطف دیده شستشوی بهجتآباد
یک شباینجا چشمهچشمیحجاباز خود برافکند

تادلی شد مدفن راز موی بهجتباد

دیوان شهریار ۵ ۴۸۵

پیر دیر و ساقی مستان «مسیّب شاه» ماکو؟

چوقه های اهل دل کوء ال مستان کجا رفت

ای سر آب کرج هم شد هووی بپجتباد
شهربارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم

در بسهشتم نیز بسانشند آرزوی بهجتآباد

صلای وحید از بام سموات

ارمغان آمد و پینام وحیدم در داد
دفتر غمر وری خورد و غمی شورانگیز
یاد (شهیار) که این نامه به هم میخواندیم
شعر شیرین (سپنتا) که چشیدم. کامم
در سرم صورسرافیل دمیدند و سروش
ارمغان پیک جوانی است به پیرانه سرم
گویی از کنگرة بام سموات؛ وحید
به دوار سرم افزود و به سیلاب سرشگک
حیرتم کشت که جلاد خزان چون آمد؟
یاد از آن مرد هنرمند که با تیغ قلم
او چه صرّاف سخن سنج که عمری تا بود
شمع ما آنجه که پروانه پر سوخته دید
این جهان کافر عشق است بدو دل ندهید
چه جبهانی که گرت افسر دارا بدهد

یاد یاران کهن باز به جانم سر داد
بزکی تازه به بسرگی از آن دفستر داد
زنده شد در وی و چون زرورقش زیور داد
مزه دورة تحصیل و سر و همسر داد
بادل رده من زندگی دیگر داد
که دلی خشکگرفت از من و چشمی تر داد
باز چشمش به من افتاد و صللایی در داد
که ز چرخ فلک و چشم مه و اختر داد
وان همه لاله وگل چون به دم خنجر داد
جنبشی کردو تکانی به همه کشور داد
خزف از ما بستاندو به عوض گوهر دد
به طواف حرمش دولت بال و پر داد
نستوان شوهر ایسمان به کف کافر داد

خواهدت سر بستایند و به اسکندر داد

دیوان شهریار 9 ۹

عغمر بادآور مارا همه گوباد پبر
یو ان منت وحن به در داور بود
کافران کفر #رفتید و فکندید ایمان
ساغری دور زد و دین و دل و هوش ببرد
دل که چشمش نبود فتنه چراغش بکشد
گر به خاکستر ما میگذری شخره مکن
ارمغان پیک عزیزی است که از یار و دیار
باز پستان بر از شیر غزلهای وحید
گل نباشد که گلابش نچکد, زنده وحید

پر ام شاد کته اند تیا دای ناد
میبریم از تو ستمگر به در داور داد
تا خداوند چه خواهد به شما کیفر داد
داد ار آن ساقی و آن باده که در ساغر داد
دختر کور به دیوانه توان شوهر داد
آسمان دولت آیبنه به خاکستر داد
خبر آورد و به دلداده خط دلبر داد
ببه لب آوردم و کامم مزه مادر داد

که کر از باغ جهان رقت نسیمی سر داد

ن سنگ وطن . . کهوطنچون تودوصدکشته به هر سنگر داد
اتمام حجت

دستی به اتحاد برارید و عدل و داد
بنیاد هر بنا به دو دست موازنه است
تا دست اتفاق خلایق به هم ندید
گام نسخت پارة بیچارگان کنید
هر شاخهیی که بار ستم داد بشکنش
من دیده ام به صرصر آه شکستان
هولی عظیم در شرف سر رسیدن است
شمشیر تیز وحدت و ایمان جلا دهید
پایه بر آب میرسد و پا به پرتگاه

این نعره سوانج و صرصر که میرسد

بادست اتحاد توان داد عدل داد
یک خشت بیموازنه برپ نایستاد
خورشید فتح روی سعادت نشان نداد
خون علیل مایه فصد آید و فساد
گو ساقَهُ ستمگری از ریشه کنده باد
دیخر به کاخ صبر خد! لرزه اوفتاد
پاداش للم ما که خدایا به سر رساد
با این جهاز جنگ مُجاهد کند جهاد
ایدل به هوشباشکه سرمیرود به باد

نقل مود و قصه عاد آورد به باد

تا وقت هست دست به کار خدا شوید
در رشتهة خدای محیّت زنید چنگ
گر شادی از خدای محبت طلب کنید
سرباز رابه مُزد کمی خونبها دهید
هر دولتی که خادم و مخدوم ملت است
این پند شهربار که اتمام حجت است

ایران به معنویت جاوید زنده بود

دیوان شهریار 8 ۲۸۷

دلها رسن کتد به ایمان و اعتقاد
این رشته آشتی و وداد است و اتحاد
خلق خدا به لطف و محبت کنید شاد
سرباز مفت سر نتواند به کف نهاد
نه انتخاب خواهد و نه رأی اعتماد
دست شما سپرده که لطف شما زیاد

اینزندهمرده است که آن مرده زنده باد

سدر بیان سعدی

کرچه سعدی به غزل سحر بیانی دارد
شاعری را مگر از کوه سهندآموزی
خسستگی در نکند قافلهٔ دور زمان
چه سواری که عنان فلک آرد در دست
همه وقتی ندمد گلبن عیشی به مراد
اخترانند و چراگاه به پیرهن ماه
کشت ما دستخوش آفت گفر است هنوز
:شاه‌بی‌دین, بتبی‌جان بود از سعدی پرس
بی‌جهت دامن باچین نه به خود می‌پیچد
فکر گلخانه کن ای کل که در این باغستان
رد و بازی است که در آخر بازی دانی
جانِ من دل به خدا ده که جهانگیر شوی
شهریار است و سرانگشت به مضراب قلم

معجز اما غزل خواجه که آنی دارد
که چو طغیان ارس؛ طبع روانی دارد
که شب و روز سر نقل مکانی دارد
مگر این توسن سر پیچ عنانی دارد
هرگلی ف صلی و هر میوه وانی دارد
شسبقهشن نیت که هت کله بای نارد
ای خوش آن کشت کز این آفت آمانی دارد
«باری آن بت بپرستید که جانی دارد»
غنجچه پیداست که اطوار نهانی دارد
به بهاری آست که هر لحظه خزانی دارد
آخر این داد و ستد سود و زیانی دارد
به خدا هر که دلی داشت. جهانی دارد

سازش این سینه که سربسته فغانی دارد

دیوان شهریار 9 ۸

داغ علمداری

سرنگون شد عم ماء که علمداری مُرد
بر سر ما در از عالم آفت به چه رو
منهزم چون نشود. لشگر جمعیّت ما
خدحری بود کد ناگه به دل پاران خورد
اوبه (ذات‌الزیه) شمعش‌به‌دمی شد خاموش
سینه, گنجینهٔ احزاب و بدان جُفْتن چشم
روی بیززري دنیا همه با اهل دل است
وه که شیرینی یک عمر رفاقت به دمی
این رفاقت کشدش سال به شصت و هفتاد
یار و غمخوار در نیست که با وی گوییم
آن همه خاطرهٔ زنده و خندان, ناگاه

شهریارا سر پیری من و بیچاره (سعید)

مشعل فافله بود و به شب تاری مُرد
علمی بال گشاید که عنمداری شُرد
که سزای سری و منصب سرداری رد
هک
نه گمان دار که در بستر بیماری مرد
که به مردانیی و شیوهٔ احراری مُرد
سر بس نهضت و انگیز؛ بیداری مُرد
مُرشد ما هم از این خنجر بیزاری مُرد
آن صدف شد خزف امرور که مرواری رد
در دل ما به چه تلخی و دل آزاری مرد
دانی این خاطره خواهد به چه دشواری مُرد
کآخرین عاطفهٔ یاری و غمخواری مُرد
همره او همه با گریه و زاری مرد
چون توانیم نحمل؟ که علمداری مُرد

تهران - شهریور : ۵۴

وداغ رمضان

رمضان سایه مهر از سر ما می‌گیرد
چون نگپرد دلم از رفشتن ماه شب قدر
چشم من تار شد از عینک این غم عجبا

نه غباری و نه ابری و هوا می‌گیرد

نعمتی بود خداداده که کفران کردیم
بختبار آنکه مصون از مرض و رنج سفر
روزه هم‌دررمضان خوش که به جمع است واداست
تا کس از دل مزه طاعت و تقوا نچشید
لت ذوق و صفای شب قدرش ندهند
رمضان جلوهٔ جان می‌دهد و صیقل روح
اهل ایمان به شب غره به چشم و به چراغ
رمضان دار شفایی است که هر جان و دلی
وانکه با جملهٔ اعضا و جوارح به جهاد
در شب قدر اگر دست دهد دامن دوست
عرش رحمن‌به‌ندایی‌خفی‌آن شب خواناست
روزه با فطره امان است 9 برات شب قدر
حق مظلوم اداثر نکنی خود به وفا
غفلت از ساعت موعود خطایی است عظیم
هر که حلوای ارادت به دهانش مزه کرد

دیوان سهریار ۵ ۴۸۹

در وداعش نه عجب گر که عزا می‌گیرد
لاجرم نعمت خود داده, خدا می‌گیرد
روز ماه رمضان روزه. ادا می‌گیرد
ناخوشآن‌روزه که ناخوش به‌قضامی‌گیرد
چه بسا روزه به عنف و به ریا می‌گیرد
روزه آن کونه به ذوق و به صفا می‌گبرد
وه کز او ایند دل چه جللا می‌گیرد
از هلال رمضان نور و ضیا می‌گیرد
داروی دردی از این دار شفا می‌ثیرد
روزه با سنگ تمام و به سزا می‌گیرد
دادخواه دو جبهان» دست دعامی‌گیرد
و آن شراغی است که از اهل وفا می‌گیرد
هر که شد در دو جهان کامروا می‌گیرد
مطمئن باش که ظالم به جفا می‌گیرد
آسمان بندهٔ غافل, به خطا می‌گیرد
از خدا! خلعت تسلیم و رضا می‌گیرد
شهریار ابن صله از دست خدا می‌گیرد

تبریر -شب عید طر " ۱۳۱۹ قمری آبان + ۱۳۵۰

صباً می‌میرد

صبر کردم به همه داغ عزیزان بارب

ورسه انشکدهٔ عشق کجا صی‌میر د

این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد

دیوان شهربار 8 ۳۹۰

غسلش از اشگ دهید و کفن از آه کنید
به غم‌نگیزترین نوحه بنالی ای دل
دگر آوازف بوالفیس و سلیمان» هیهات
شمع دلها همه گو اشک شو از دیده بریز
خود در آفای مگر چشم خدابینی تنینت
هرکجا درد و غمی هست بمیرد به دوا
تما زنده بدو بود, خدا را یاران
از گریبان غم و ماتم سنتور جسیب

عمر (شهنازی) و ستاد (عبادی) بافقی
تفا زانیا اس
آخرین شور ونوا بدرقهٔ راه صبا
از وفاداری این قبببله ارباب هتر

عمر جاوید به هر بی‌هنر ارزانی نیست
مرگ و میری عجب آفتاد در آفاق هتر
مُردن مرد هترمند نه چندان درد است
لیکن آنجا که غرض زوی هنر پرده کشید
باغبان تا سر مپرش همه با هرزه کیاست
رن جپایی همه بیپوده که در آخر کار

آین عزیزی :ست که با وی دل ما مي,میرد
که دل‌انگیزترین ننمه سرا می‌میرد
هدهد خوش خبر شهر سبا می‌مبرد
کاخرین کوکبهٔ دوق و صفا می‌مبرد
کاینیمه مظهر ایات خدا می‌میرد
اپن چه دزدیست خدایا که دوا می‌مبرد
هم صبا می‌رود و هم فُدّما می‌میرد
سرنیأورده برون» ساز صبا می‌میرد
شمریان زنده اگر بلبل ما می‌میرد
و کجایید که استناد شما می‌میرد
که هنر می‌رود و سور و نوا می‌میرد
رخ مستابید خد! را که وا می‌میرد
که هنرپیشه‌اش از غضه چرا می‌میرد
علّت ۳ است که خود آب با صی‌میرد
که همه شاهد انگشت نما می‌میرد
این قضایی است که هر شاه و کدا می‌میرد
دین و دل می‌رمد و ذوق و ذکا می‌میرد
کل خزان می‌شود و مبرگیا می‌میرد
عشق می‌ماند و هر حرص و هوا می‌میرد
آنکه شد زندهٔ جاوید کجا می‌میرد

ریاز به فقدر ی فدیمی / پاک 5 الا نود که سه مععاشعفت

ور ره 0 ۳ ۳۹ ۰ ۳۳99 * " یم ده >5. اد 1
د - زاهدی رفیل مشترکان در شرح احوالی که برای شهریا

دیوان نسهربار ۵ ۴۹۱

ه یاد صب و برای او سروده است در دیوانهایش زیاد است

که اکر شهربار در اشعارش یادی از نسیم صبا کرده است

برای همنامی با رفیق عزیزش صبا بوده است.

ا در روحیه شهریار اثر فوق‌انعاده‌یی خواهد کرد و به

فرت صب به تبریز و چند روز اقامت در آن شهر که مهمان

ه تهران جنان اگریه و اشک ۳ یک بگر وداع می‌کر دند که

گین کردند. باری, ما انتظار داشتیم که شهریار در مرگ

د و این است عزلی که شهر پار در رنای صبا سرود» است

حماسهٔ حسینی

مُحزم آمد و افاق مات و محزون شد
به جامه‌های سیه کودکان کو دیدم
به باد تشه‌لبان کنار نهر فرات
به خاندان رسالت ببین چه ظلمی کرد
چو بر حسین (ع) بگریی به حشر خندانی
چه آتشی است که می‌جوشد اشگهاء گویی
چه نوحه داشت سر نعش نوجوان خسین
به سوز و ساز رباب شکسته دل پرسم
سرو بری که رسول خداش می‌بوسید
چه عالمی است که از بهر مهلت یک شب

غبار محنت این خاکدان به گردون شد
دلم به اد اسپران کربلا خون شد
کنار چشم من از ثریه رود کارون شد
فلک. که زینب کبرا ز برده بیرون شد
هرآن دودیده که‌نگریست سختمغبون شذ
که چشمها همه کارون و سینه کانون شد
هزار حیف که لیلا ز مضه مجنون شد
که‌شیرخواره, به خون غرقه از چه قانون شد
بزیر شم ستوران خدای من چون شد

شسبیه شیر خدا! نزد رویهی دون شد

و 1 دیوان شهربار

گرفت مهلت و برگشت رو به خیمه شاه
امام گفت: خد؛ یار تو که امشب نیز
سپس برادر با جان برابر از برشاه
نخورد آب که لب تشنه بایدم چان داد
به بازوان قلم مشگ آب بر دندان
فدای همت و مهر و وفای تو عباس
حماسهای است حسین از حماسه‌ها مافوق
به عصر فردا آتش زدند شان به خیام
به خیمه‌های امامت چنان زدند آتش
رسید نوبت زیئب که شیرزاد علی است
به دوش پسرچم آتش گرفته اسلام
چنان بکوفت به تبلیغ دستگاه پزید
حسین (ع) عائله با خود نبرده بی‌تدبیر
یزید جئوة کار حسین (ع) می‌پوشید
از این مبارزه بشکفت خاندان علی (ع)
سه سال بعد تنی زآنهمه سپاه یزید
ب نیم یه و آن دستگاه فرعونی
ولی حسین (ع)» علمدار عشق و آزادی
تو شاه دین چه جهادی به راه دین کردی
خوشا به حال شما ای فداییان حسین (ع)
چو نیک می‌نگری زنده این شهیدانند
یزید. نخلهٔ اسلام ریشه‌کن می‌خواست
سفینه‌های نسجانتد جمله معصومین

توان به راز و نیاز خدای بی‌چون شد
به دوش مشگ پراب از شربعه بیرون شد
که قذ هر الفی پیش قامتت نون شد
هر آن حماسه که در وی رسید مادون شد
چنانکه شعل آتش به چرخ وارون شد
که آهوان حرم سر به دشت و هامون شد
جهان به حیرت از این سربلند خاتون شد
به فسر آبن زیاد و یزید سعلون شد
که خود بزید چو مار فسرده آفسون شد
که غرق حکمت او فکرت فلاطون شد
ز زینب است که این جلوه روز افزون شد
همان فسانه فرعون و گنج فارون شد
لقب گرفت و شهنشاه ربع مسکون شد
که مکه هم به تو ماه مدینه مدیون شد
که دبن به خون شماها رهین و مرهون شد
وگرنه هر بشری زاد و مُرد و مدفون شد
حسین بود که دین زنده تا به اکنون شد

دیوان شهریار ۵ ۴۹۹۳

ینها بود زیارتگاه کدام زنده بدین افتخار مقرون مد

ضمون بلنددار سخن هرآن‌سخن که‌جهانگیر شد به مضمون شد
دین و دنیا

کجا با باد سودا می‌توان کرد
دل و دین دادن و دنیا خریدن
گرفتم آشیان بر قاف کردی
مگر نام نکو پیچد در آفاق
جهان دریاوماامواج دریا
تو آن داری که با خود برد خواهی
به جز خوف خدا و خدمت خلق
جوانمردی نتار جان و مال است
جوانا مهلت امروز دریاب
اگر قرضی به گردن داری از خلق
همین امروز می‌کن کار آمروز
جهان رژیاست تا چشمی گشودی
به گور تنگ و ننهایی بیندیش

گرت جاه و جلالی نیست. بهتر

الفی کس در این سودا نماند
که دایم باد در صحرا نماند
ببه کار مردم دانا نسماند
به جر افسانه از عنقا نماند
در این گنبد به جر آوا نماند
قراری در دل دریانماند
بپاتاچجیری از م؛ جا نماند
چه دارایی؟ اگر دارا نماند
رای تسوشه عتبا نماند
چوانمرد از حریفان وا نماند
که فردایی بماند پا نماند
برو باری قضاکن تا نماند
که فردا جز پی فردا نماند
بر ی تاو روز شمان
که کس در تنخنا تنها نماند
که یتفر ندال

دیوان تمهریار « ۴

بدرقه استاد بزرک فقید (یبار)
استقبال از غزل خود استاد

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند
گلها که به لبرو. همه را چین خزان بود
سردی به میان آمد و سرو و گل و شمشاد
طوفان نه چنان ساده که سازد به لی چند
گو کج کله عقل هم از تخت فرود آی
هقرو تام ما بان کت کف
زنگاربه خنظل ده و شنگرف به خون شوی
و مسریی, عدرای چمن لاله نسروید
در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج
ای گوش گران کرده به کرنای اجل» خیز
خوکان و گرازان یله در مزرع آمال
گیرم که سمندی است به جا مانده ز بهرام
دیکر چه سواری که سمندان حصاری
پارب چه فسونی آست که ارباب عزائم
بر قائمه‌ها رقص شعاع شرفی نیست
در چشم هنر اشگ در آویخت به مژگان
گو آب میارید در این کشت که چون سیل
گوباد ببرزیب و فر نخت سلیمان
در قافیه تو نام نگنجد به درستی

خوش باش به زاغان که هزاران همه رفتند
دیدند که برف آمد و باران همه رفتند
برخاسته. از گوشه‌کناران همه رفتند
کاجان همه خفتند و چناران همه رفتند
کز عشق سر تاجگذاران همه رفتند
کر خوان خدا مائده خواران همه رفتند
کز لوح و قلم, نقش نگاران همه رفتند
آری چمن و باغ و بهاران همه رفتند
با ساز سخن راهسپاران همه رفتند
بار و بنه بربند که یاران همه رفتند
افسوس که آن شیر شکاران همه رفتند
دیکر ه دی که ارات هه هنز
دیدند سر و گوش حماران همه رفتند
رز را کردم مارای شخ
کز زاوبه‌ها آینه‌داران همه رفستند
کاختر به سرانگشت شماران همه رفتند
چندان ملخ افزود که سارآن همه رفتند
کز شهر سبا مژده به باران همه رفتند

درهم شکن آی شهر که باران همه رفتند

دیوان شهریار 5 ۴۹۵

ای زده طعتنه لب لعلت به قند
اخستر فیروزی فیروز کسوه
حامه رر؛ بفعت بسبر کسرده کسوه
رودی از آن کوه سرارد به زیر
پرأکنده سه دامان کوه 2
اه کتزین تنساله خاسور نش
رقص کنان تابه لب چشمه‌سار
چسم سیه باز کن از خواب ناز
آتی از چهره خود بسرفروز
تامگر از چشم حسود چمن
قسمریت ای سرو تاه ات
سوی چمن چم که کل و سرو ر
تار به چنگ ار که در گوش کل
اهسوی سرمستی و روز شکار
شاهدی از بوسة شیرین بگیر
لیک مده دل به کف عشق» هان
قسدر ما نیز بدان زینهار

خواهی اهر گرد جهان را بکرد

قیمت قند لب لعلت به چند
سسروچمان چمن ارچمند
چون بت عیار زند نوشخند
دشست و دمن خفته به نسیلی پرند
کوه از آن غالیه گون دم سمند
زمزمه نای شبان شسد بلند
آه و فغان خیز دم از بند بند
دخترکان کوزه به کف می‌روند
در رهشان دام ب.ه آفسون و فند
با حرکات خوش خانم پسند
جان من سوخته جان کن سپند
برقل رخسار تو ناید گزند
بلبلت ای گل بسنوازد به زند
بای به گّل سازی و خوار ونژند
نغمه مرغ چمن آید چرند
کام دل از نوش لبان لوند
از من دلداده یعی ثیر ند
بنده چون ین بنده کم اقتد به بند

کنتا نک 8 ه و ریز ۳

دیوان سهربار ۳۹۹

از لب دریای خزر تابه هند
هم سوئد و نروز و روس و پروس
تا که بیسی و منت یار نیست

گرد رخت بین خط پرهیز کن
شاعر درویشم و بی‌خانمان
چام نو باا به کف و کام خوش

وز خط شط تا به لب هیرمند
صرب و لهستان و سویس و هلند
بی‌خبری تا به کی و تابه چند
آي_ینه از آه دل دردمند
عاشقم و مضطرم و مستمند

نام تو بیروز و مسقام آرجمند

دزد بلد و کل سرسبد

خوبان جپان ملعبة دست بدانند
در مکنب دنا همه خوان وهمه دانان
از چشم عیانشان نرمند بازی ذرات
دیو و دد اگر حیله بلد بود بنسر بود
با اسب و خر بارکش ابنای زمان را
درنده اگر دزد و دغل بود غمی نیست
دزد بلد آنان که به نیروی خرد نیز
کو آن خرد جان که به جات زند پر
اگوی دهاز
در مصلحت از هم متفزق, مُتلاشی
بنت‌القردان ند بهر فلدر و غدار
بر مسند مشروطه و آزادی و فانون
یک دست به دردند و دگر دست به دارو

در دخل به یب شرکاء حاتم‌طایی

ارباب خرد مسبترة بی‌خردانند
از درس دل و دفتر دین» هیچ ندانند
وز چم نهان اینهمه اتلدانند
پس حیله گران زشترین دیو و ددانند
فرق است که بی‌خاصیت پبد لکدانند
کاین دزد و دغل بی‌خرد و نابلدانند
سرحلقة انسواع و گل سرسبدانند
در مفسده دام مجد و مُحتهدانند
در فننه به هم متکی و متحدانند
وز کور و کچل پُرس که شبل‌الاسدانند
خودخواه و خطرناکترین مستبدانند
خب یرفانند و سوم کبدانسند
در خرج به نفع فقرا معتصدانند

دیگر نه خیانات بشر مستتر از خوف
معروف شده منکر و منکر شده معروف
مردان خدا کشته و زندانی و مفلوک
اوراق 9 محلات به عورات فواحش
بردند جهانی به در از دین که مسلم
خوانند گروهی به خدا خلق و خداوند
این مدْعیان روسیه آیند به محشر
ار هر آخس بت اهنت مسلم
آنجا که قطار فلک ایستاد, بپرسند
چون برده در افتاد عیانست که رندان

یارب برسان مُهنت این فوم به پایان

دیوان نسهریار ۵ ۴۹۷

وآخر نبه امانات خدا مستردانند
و آشسوبگران مُعتبر و معتمدان ند
یا از وطن آواره و ذ فی‌الب لدانند
نقش‌است وشیاطین که قد و نیم قدانند
شیطان رجیمند و لعین الابدانند
شاهد که نه با گفتة خود معنقدانند
آن روز به روشن سندی مستندانند
هربار سفرها نه به رشت و همدانند
اعمال, که دیگر به جوف چمدانند
عبدالصنمانند نه عبدالصمدانند
کر توت قلب آبت ال الامدانند

پرواز مرغ ببشتی

«بدرقه‌ای از «نیما

رفت آن کو پدر شعر نوین ما بود
کوه بو یا پبدر آفسانه ۳۳
چون یکی صاعقه‌بر جنگل‌وکوه ودرودشت

ینمای ادییات نوین مب را
عمق اندیشه و آزدي یرواز خپال

نا بت ۱
مغزش آن غنجهٔ پیچیده که زیبایی‌ها

گردش چشم نپرسی که در آن جام صبوح
پُشت هر دنده احساس دلی دیسوانه

شعر نو چیست که بالاتر از آن نیما بود
شعله جنگل و طوفان دل دریا بود
همه در پرتو اندیشه خود پوبا بود
صحنه‌یر داز درخشنده‌ترین سیما بو
روی پیشاني بازش دو خط خوانا بود
چون زرش با همه پنهانی خود پیدا بود
مستی و عربده و شتی صهبا بود
رو هر سقطه جتانل ستری 7 وا

ت دیوان شبهریار ۸

من همه عبرتی از باختز, دیروزم
گوهرش در صدف فظ نگنجیده هنوز

پارسال, او ببی من آمد و همراه پدر
گوهرم نیست در این بدرقه اشگم بپذیر
یاد از آن مرغ بهشتی که غریب آمد و رفت
زبست در کوشه دنیای عم خود تنها
ردیایش همه جام و و بلند آوازه
هرکه آمد قدمی چند به پایش بجهد
از بشت آمد و آواز غم وحشی خود
آنکه با وی نفسی چند هم آوایی کرد
دایگی کرد چو حوران بهشتی بامن
یاد از آن خلوت قدسی که به قول حافظ
آری آن خوان دلاویز که نیما کسترد
چه به خشت و گل من دید که معماری کرد
پی تشییع صبا بوده و نیما - گوبی
طفل من یادِ اساتید کهن‌دار بخیر
بپر ای مرغ بهشتی که گشودم پر و بال

او همه غیرتی از ساختن فرد! بود
کانهمه بر سر غواصی آن غوغا بود
کس نبرداخت که مهمان شب یلدا بود

پسری بود که چون دختر من زیبا بود
چه کند دل؟ که خود از شیشه نه از خاراً بود
گفت در کنج قفس چند توان تنها بود
هم در آن گوشه تنهایی خود دنیا بود
کز هنر خیمه به قافی زده چون عنقا بود

دست در دست پدر کودک نابینا بود
خواندویرخواست که با شوق وطن شیدا بود
دل مسن بود که هم زاد هزار آوا بود
خواب «افسانه» ربود و عجم روبا بود
که به صد آینه با طوطی شکّرخا بود
(جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود)
سالها رفت که کار من و دل یغما بود
والی او بود که آیین کاخ ادب و۷ بود
ماندن من, که به این بی‌رمقی بی‌جا بود
زانکه تسرکیب تو از تسجزیة آننها بود
برویم این قفس تنگ نه جای ما بود

دیوان شهریار ۵ ۴۹۹

رودکی

تا جهان بود و تا جهانبان بود
بربه یونان باستان» شاعر
سین شاعر از نخستین روز
شعر شاعر ترانه قدسی است
ویسژه گسویندگان ای رانی
خوشترین زن دباف هر عصری
زنده تا هست نام ایران باد
تابد مهد علم و عرفان باد
چسندی ازان_قراض سساتی
تساریان تسرکتازها کردند
چون مریض فتاده در بستر
دیو ظلمت بدین فرشته نور
حال این مجمع پریشانی
عسرب با برهنه را در سر
نان این مملکت چو می‌پختند
ازتهای کمال در دنیا
رفت از دست ما صر آنگ ونه

شعر را منصبی وعنوان بود
پرتو طعلعت خدایان بود
جلوه‌گاه فروغ یزدان بود
شفه ززین ترانه قسرآن بود
که توانند خود خدایان بود
کز ازل مهد علم و عرفان بود
حال این مملکت دفرسان بود
کشوری پر ز آه و افغان بود
سلیا دست در کریبان بود
همرکجا دفستری و دیوان بود
راست چون شاخ بید لرزان بود
همچو زلف بتان پریشان بود
هوس تخت و تاج سلطان بود
دیده شد که ابتدای نقصان بود

دبوان هر بار ۰

تاکه سامانیان سرآوردند
نازیان راز مسلك تساران‌دند
کاروان شد شبان وله گس
مومیا شد ز پشت استقلال
پبارسی نیز کَز نفود عرب
یاچ وآی ینه بارآلود
وقت آن شسد که چهره بگشاید
مردی از روستای رودك خاست
کاخی از نظم پارسی افکند
تیه نسظم را بدانجابرد
وقت خوش بسود و آل سامان را
رودکی نیز چون در سهوار
هسمچو تیغ امیر اسماعیل
رودکی کار پور دستان کرد
در نسسراع بسسقای ملیّت
لت اه همست ادرت
رودکی با دو چشسیم نایب
اولین بار او رهسی پیمود
دکسران پیروان رود کسیند
بربه سال هزار و اندی پیش
شاعر و نسغمه‌ساز و رود نواز
هرچه و را ز طبع شیرین خاست

پدر پارسش می‌خوانند

ان زمان کار ما به سامان بود
تازی از صید خود گریزان بود
آنسیمی از کرت تسردان نود
هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
همچو مه در محاق پنهان بود
هشته چندی به طاق نسیان بود
که دگر در حجاب نتوان بود
خسروش خوانم ارچه دهقان بود
کش نه آسیب باد و باران بود
که بسه دوران آل ساسان بود
جای در مطهٔ خراسان بود
زیب دربسار آل سامان بسود
امه رودکی به جولان بود
کاین هنر کار پور دستان بود
اولین قفمهرمان میدان بود
مسئّت او را سزد که مان بود
رهسنمای مأل بسینان بود
کش نه پبداکران و پایان بود
تستوانسند رودکی سان بود
رودکی چون هزار دستان بود
خوش وخوش لهجه وخوش الحان‌بود
دلنشین بود گرچه پیکان بود
هرچه گویم هزار چندان بود

به وفانش یتیم شد ایران
راستی کز تن هنر جان رقت
رودکی مرد و نام او زنده است
ماند از وی چسه مایه درز بستیم
لیك دیوان رودکی که نخست
وقتها شد که همچو برگ خزانش
وانسچه ماندی به نام وی باقی
خاصه احوال رودکی که درست
رودکی گرچه جاودان زنده است
تاهسنرمندی از هرمندان
به کمر زد کشیده داسان را
اجسرم پیش همتش توفیق
سود ذکان معرفت انباشت
اندرین آمتحان سعی و عمل
شرح حالی ز رودکی بنوشت
کرد اشعار رودکی تفکیك
همه را با دلیل و برهان لیك
رودکی را دوباره جان بخشید
آفرین خامه «نسفیسی» را
قفاوت هه اب اش
زهی از همت «نرقی» نیز
بست پیمان بسه طبع آن آثار

دیوان شسهریار ۵ ۵۰۱

راستی کاین عظیم فقدان بود
زوکتی دز و هشتر جا پیوه
زنده باید همه به دوران بود
که چو پروردگان عمان بود
منتظم همچو عقد مرجان بود
هر صحیفه به کنجی افشان شد
لیك از این زندگی به زندان بود
که هنرمندیش به رجحان بود
کز تعلل کشیده دامان بود
گوی اسا اسیر چوگان بود
فلکش کسودك دبسستان بود
کش تصور وی آمکان بود
به قیاسی که عقل میزان بود
بی‌نیاز از دلینل و برهان بسود

که از او دردها به درمان بود
گرنه بخت «سعید» ایران بود
که به طبعش درست. پیمان بود

دیوان سهریار « ۲

این هسرور آدیب ما شاید
که نماید به سایرین کاین کار

سخت در انحطاط و بحران بود
فی‌المثل همچو نض فرقان بود
زین هنر قصد دیگرش آن بود

با شمه مه مشکلیش اتخان بود

شسه تار عبادی

شب گذشته ما بامداد شادی بود

چو گوهری که در انبانهٔ خزف باشد
به خانواده‌یی از بختیاریان بودم
بد لطلف طبع در آن خانواده می‌دیدم
به سان آینه پیدا به چبهرهٔ بی‌بی
به‌جزصفا و محبت نداشت مفهومی
اصول زندگی آنجا به رسم ایلاتی
به عدل و داد در آن‌بزم دور می‌زد جام
شبی‌که محفل ما (کوکب) و ثریاداشت
آمدو دیدار تازه کرد و برفت (قباد)
ز بعد ساعتی از در رسید (مصداقی)
به یلدگار ز ما عکسها گرفت نخست
سپس کشید به شمران عنان ملّت را
فضاي داخل ماشین مُعطر و رادیو
ولی مسجال تلم جناب مصداقی
به طرف راه دزآشوب محمل افکندیم

ز شامگاه به لبخند بامدادی بود
شب مراد در ایام نامرادی بسود
که مهد عزّت و آزادگی و رادی بود
تبختری که به شاهان پیشدادی بود
اصالت گپر و عفت نزادی بود
اگرچه صحبتخانی و خانه‌زادی بود
خلاف اصل قوانین اقتصادی بود
که باده‌صافیو ساقیش‌عدل و دادی بود
فلک نه آن فلک بُخلی و عنادی بود
قباد نیز به کر و فر قبادی بود
که در محافل انس از بهین ایادی بود
به دوربین ظریفی که غیرعادی بود
که در طریق مودت همیشه هادی بود
ز ساز وضرب‌ودوق و طرب مُنادی بود
به کس نداد که حراف و انتقادی بود
که کنج امنی و در حکم انفرادی بود

دوباره محفل أنس و وداد شد تشکیل
زجام‌نیزهمان دور خوش تسلسل‌داشت
نداشت کسروکمی ثقل‌ومی که‌این آداب
ز شوق» سوز دل آمیختم به تال ساز
چراغ دود مسرحوم میرزای هیر
به مغز خسته به دنبال شعر می‌گشتم
ولیک فاصله ساز و شعر فی‌المجلس
بساز و پنجهٔ استاد نکته‌ها می‌رفت
به بازگشت چو برخاستم از سرجای
به پای کوه فروغی چو آتش موسی
شکفته دورنمایی کد در برابر آن
بسان پرده‌یی از سینما نشانم داد
چه دست بود که بکشود در برابر من
گداختم دل و دریافتم که شرکت من
خالاصه آن که به ما دوش، بی‌ارادة ما
خوشی(می استکه‌ناخوانده‌سربه پیش آرد
بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
ترا که فرصت کلکی و دفتری باشد
مداد سر به خط شهریار شیرین کار

دیوان شهریار ۵ ۵۰۳

که شمع محفل ما انسی و ودادی بود
که فیض‌بخشی ساقی علی‌التمادی بود
مرأئبی است که مستحکماز مبادی بود
که ساز در کف معبوذ من عبادی بود
که شهره در همه عالم به اوستادی بود
اگرچه حافظه در خط بی‌سوادی بود
میان چشمهٔ ماه و چرآغ بادی بود
که ابتکاری و ذوقی و اجتهادی بود
هوا لطیف و افق چهره‌از گشادی بود
دمیده بود و چراغ شبان وادی بود
دلم شکافته چون دعل ضمادی بود
جهان کون که اضدادی و فسادی بود
کتاب عمر که اورآق بی‌مفادی بود
به شبنشینی صاحبدلان زیادی بود
شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود
که بوسه‌یی ندهد گر قراردادی بود
که از فسردگیم طبع انجمادی بود
به یاددار که من نسخه‌ام مدادی بود

سه تار دستخوش زخمه عبادی بود

صلای عام

سزای همّت خود سر نمی‌نهم به سجود

چه جای جود تو ای پادشاه ملک و جود

دیوان شهریار « ۴

اگر نماز شهیدان ظهر عاشوراست
به کاخ قیصر و کسری فرو نمی‌آید
تویی سزای ستایش که در مشیمه جنبن
نوات که کتری نیو سکن آهای
ترا بخوانم و دانم که جز تو نتواند
زبان یاوه و هدبان من زهی توفیق
هزار خرمن عصیان چه جای عفو کریم
پدیدهٔ همه کون و مکان یکی قطره است
ذلیل خواست مرا کفر و من به عزّت تو
چه غم ز بود و نبودم ار رضای نو رفت
کلید نج سادت بود دعای سحجر
تسویرکشیدة از چاه سوسف صدیق
کش چو از تو بود سیرلیلقالاسراست
خوشا به عاشق زاری که در دل شب قدر
ملامت همه عالم به جان کشم خرسند
وگر خدای نخواهد خطای من بخشید
حیات مرد خدا خود (عقیدنست و جهاد)
دل از محبت نو برنداشتند آنان
نوای عاشق شوریده شاهد غیبی است
به هر آشاره و انمام حجتی سازند
دو روز فرصت بافی غنیمت است بیا
رسول گفت ثعصب نمی‌رود به بهشت
به قول خواجه هر آن‌کس که‌دین‌به دنیا داد

نماز من به خدا نیست جز قیام و قعود
سری که در قدم کاروان کوی تو سود
به دم زدن همه دات یخانه تو ستود
زهی معقام عبودیت و زهی صعبود
نوای ناله سگیر دلشکسته سنود

ببدان رسید که سر السراثر تو سرود
که بر ترازوی عدلت جوی نکرد نمود
به پیشگاه تو دریای نور نامحدود
عزیزتر سدم از آنچه آرزویم بود
که با رضای نو آید فراغ بود و نیود
که این ؟ اید. ه مه 8.غاهای بسه کش ود
به اوج ماه به رفم برادران حسود
مسافتی که به یک چشمزد توان پیمود
ترا بخواند و چه محروم شافلی که غنود
اگر خدای من است از خطای من خشنود
(شسفاعت همه پسینمبران ندارد سود)
عبارتی است که سلطان کربلا فرمود
که سر به ملک دو عالم نیاورند فرود
به صاثری که هم از غیب می‌رسد به شهود
در نسجانی و راه سعادتی مسدود
مکر به طبع مساعد توان شدن مسعود
مگر تعصب احقاق حق که شرط ورود

فروخت یوسف؛ مصری به درهمی معدود

دلی که رنج جهانی به جان خود بخره

چه بوم شوم که پایش بهر دیار رسید
نهاد بر دل آثر برگرفت بار از دوش
خدای را که چبه بیمار بستریست بشر
به باد عمر تبه کرده اشکی می‌ریزم
من آن صواعق و صرصر به چشم می‌بینم
بیا که جز به خدا از خدا ُریزی نیست
گسناهکار بدو هرچه بازگردد دیر
خدای من به تو ای قبله فاه دیر و حرم
ترا به کوکب ضبح و به آفتاب بُند
یه آه اسیران اشک 9 آه انگپز ۳۳
که هرچه صلح و صفا در زمان کنی پیدا
مهار این شتران خود به سوی کعبه کشان
ذگر مخواه و نخواهی تو پرده‌ها بدرید
معلقی است به مویی جهان و بر سر آن
چه مانع تو اشر اقتضای جود نو رفت

دیوان سهریار ۵ ۵۰۵

چه سنگدل که به آهش کند غبار اندود
چه حاجت است به فتراک فتنه‌اش فرسود
چه جان‌وجسم که کأهید و رنج‌وغم که فزود
رفاه رخت سفر بست و گفت از او بدرود
نداد راحت دنیا و دین و داد ربود
کجاست ان که بدو باز پس دهد بپبود
چه‌حسرتی است که یک دم نمی‌توان آسود
که می‌رسید به سر وقت قوم عاد و تمود
جرا دهنده ققاره غافراست و ودود
گناه بخش بسزرگش گنه ببخشد زود
که ناله سد نزول بلا کند به صعود
که از عبادت بتخانه هم توبی مقصود
نرا به فجر سپید و به آسمان کبود
تز به خون شهیدان خاک و خونئود
هرآنچه جنگ و نفاق از جهان کنی نایود
که سیرها همه جز سوی ارتداد نبود
که جر ندامت از این کشته‌ها کسی ندرود
که دیوهای مقید شکسته‌اند قیود
مپیمنا که خود از چشمها روان شد رود
به اعتبار عیون و به احترام حدود
همه لجاج لجوج و همه عساد عنود
صفب نمازکن از این صف جدال و جنود

نتراست مانع مفقود 9 معتضی موجود

دیوان شهریار 1 8

به حمد و محمدت بندگان خاص الخاص
به روی من در حق‌الیقین خود بگشای
فرو فرست یکی نور آسمانی و باز
جهان وارث جهان ده به صالحین عباد
من آن جهنم سوزان به جان خود دیدم
از این شراره فکن دود (دیثللاث شعب)
هماره دفتر عمرم به پیش چشمم دار
شنیده‌ام که تو کوهی به کاه می‌بخشی
اگر از این همه مردم یکی ترا خواند
دعای خسته‌دلان مستجاب کن یارب

پرئو

مهرش آفزود که از ماه رخش کاسته بود
ماهم آمد به سر مهر ولیکن روزی
کرده آن نازکی و دلبسری از یار وداع
یارب آن آنش عشقم‌که به‌جان بودکجاست
من که آسود نیارستمی از آتش عشق
آتش عشق تو فردوس برین بود مرا
آسمان دولت عشقی که مرا داد سناد
کر هوای دل و جان داری معنورم دار
چشم بیمار تو بپبود پذیرفت ولی
تامرا جان و دلی بود نبودت مهری

که کار و عافبت کار جمله کن محمود
وگرنه رو بسه که آرد شردّد مردود
جحیم و نار به دل کن به جنت داود
چنان که وعده نمودی به مصحف داود
روا مدار که باز از سرم برآید دود
برار سدره و طوبا و سایهٔ ممدود
مگر به اشک توان آن سطور زشت زدود
چرا جهان نتوانی به ناله‌یی بخشود
برای خاطر آن یک نفر کن این همه جود
که بر سلاله اطهار و طاهرات درود

باننده

هرچه از ماه رخش کاست به مهرش آفزود
که ز عشق من و حسن وی اثر هیچ نبود
گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
که به سر می‌رودم از غم آن آتش دود
وه که بی‌آتش آن عشق نیارم أسود
که گلستان خلیل آمده ناز نمرود
چرخ آن گوهر حسنی که تور بود ربود
که ز جور تو دلم خون شد و جانم فرسود
دل بسیمار مرا درد دگر شد بهبود
مهرم اکنون که‌دل‌وجان همه‌فرسودچه سود

به سر سبز تو ای سرو خزان دیده؛ من
خرمن سبز تو برچید و دلم خوشه نچید
حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی
از غبار خط آپینه رخسار تو آه
یار خواهم به همان سادگی و زیبایی
تو نه ماه منی آن خرمن گل در بر کیست
سر به بالین که بنهاد گل من که مراست
مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
نه تو آن یار عزیزی به جمال یوسف
ور همانیم بتا ماتم آن دولت را
شیون مانم حسن تو برافرازد چنگ
در تو اجلال نزول ملکی بود و دریغ
آه از آن طایر قدسی که ز دام تو پرید
حسن تو بود خدابخش و جهانگیر وخ
با هم از خواب دل‌انگیزی بیدار شدیم
یوسفی بودی و آوخ که به بازار کنون
لیک من عهد وفا را و حق صحبت را
حسن آگر کرد ره عیش تو مسدود و برقت
آنکه در چهر تو زد برق تجلی و گذشت
به درستی که به صد جان درستش ندهم
عشتبازان همه این خار شکستند به پای

من‌هم ای‌دوست از آین ابرکرم‌جستم فیض

ماه بی‌مهر نر از خویشتنت می‌باید

دیوان شهریار 6 ۵۰۷

که چها دیدم از این مزرعه چرخ کبود
بهرهٔ عشق نه بنیاد که این کشته درود
زود برچیده شدت خرمن زیبایی زود
دل من یار بدین گونه نبودش مقصود
که هنوز است کنار من از او غالیه سود
بستر آلوده به خون از مزهٔ خون پالود
نه من آن عاشق زارم به نوای داود
کرد باید به نوا ناله سرو نوحه سرود
نسوحه ماتسی عشق من آغازد عود
ملکی بود که بازش به فلک بود صعود
آشیانی است به جا مانده از او قیر اندود
که در ره ز خیالش نتوانبیم نود
درصمی بیش بهای نو نباشد معدود
گویمت پند دل آویزی در خورد شنود
چاره باید که 97 چاره نباشد مسدود۵
بازش آورد توان در دل بشکسته فرود
دل بشکسته که آز جان منش باد درود
تنارسیدند به گلزار نسعیم موعود
ورنه در آنش نو سوخته بودم چون عود
لیک چندی به ریا چون تو کرم ورزد و جود

دیوان شهریار ۶ ۸

بباید بودن از آن سرود روان کامروا
چون دو پیکر به هم آمیزش و الفت چندان
بسایدت از پس آن ناز و تنعم دیدن
یار گم کردن و بشتافتن و یافتنش
چشم مالیدن و بیدارشدن لیکن باز
کم‌کم آفروختن و سوختن و دم نزدن
لابه‌ها کردنش از دور و شغافل دیدن
زهر خندی به فلک دادن و دیوانه شدن
وانگهت در دل شب بادل بسکسته به خاک
دگر آن شب شب بحران بلای عشق است
دل چو بشکست در او جلوه‌گر آید ماهی
دانی ارم کیشنت همان شاهد حسن ازلی
عاشق جلوهٔ خود بود و جهان آینه ساخت
عشق آو خود به وجود از عدم ارندهٔ ماست
همه عشاق جهان مست عبودیّت آوست
ی ابو کر زور کیان ات
گر رافلاک شود جنبهٔ آن عشق جدا
به جز آن پرتو پاینده که اقلیم بقاست
هان که بر جان نخلد خار جهانت که جهان
جز به حق عشق نبازیم و در این معنی نغز

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»

یت لب آب بقا خفته بضلی ممدود
که شود کار تو محسود مه و مبهر حسود
کوکب بخت کسی را نپسندد مسعود
شوخی اختر و بازیگری بخت عنود
مست در گوشهٔ میخانه در آغوش رنود
خواب پنداشتن این قصه افسانه نمود
که گرفتار حدودستی و پابند فیود
نا چو دیوانه برون ناختن از در مردود
زندگی خواب سیه خاطره‌ها خون‌لود
سر بی‌چارگی و روی فنا باید سود
هان که این سرحله را خوب توانی پیمود
که جهانت همه رم کند و جان خشنود
پرتوافکن همه در آینهٔ غیب و شهود
وندر آن آینه یک چند ز رخ پرده گشود
هرکه این عشق ندارد عدمش به ز وجود
ای بسا عبد که چون من نشناسد معبود
عشق او بود که شد آتش جان محمود
روشنان فلکی جمله خموشند و خمود
گیتی و هرچه در او هست فنا خواهد بود
گر بود خلد برین نیستش امکان خلود
حاجت گفته من نیست که سعدی فرمود

(«که کریم استورحیماست وغفوراست و ودود

مهمان شهریور

خوان‌به یغمابرده آن ناخوانده‌مهمان می‌رود
از حریم بوستان باد خزانی بسته بار
نرگس شهلای‌من بکشای‌چشم ازخاک‌وخون
گرچه بام و در به سر کوبید صاحبخانه را
خاتم جم گو به عهد اصف دوران قوام
خواب وصلی دیدم و گفتم خیال وارزوست
بلبل سرگشته کگو بازاً به سوی آشیان
ای که نه دست سنیزت بود و نه پای ریز
آنش قهری که ما را کرد خاکستر نسین
درس‌عبرت بین‌که گلچین‌خزان هم عاقبت
عید ما امسال از آن درگو بیا با نوبهار
دیزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید
قحط و ناامنی و بیماری و فقر آورد و رفت
لیکن از دیو سیاست بشنو و باور مکن
تاره اِین‌ک رکس به خو دبسته‌است هیر همای
شر آن کوبنده چکش از سر ما کنده شد

شهریارا بهر قربانی چه جشن و چه عزا

آن نمکنشناس بشکسته نمکدان می‌رود
یا سیاه اجنبی از خاک ایران می‌رود
کز سره چمن خار مفیلان می‌رود
خانه آبادان که جند از بوم ویران می‌رود
اهرمن دیدم که از ملک سلیمان می‌رود
خود چه‌تعبیر از این بهتر که هجران می‌رود
لشکر زاغ و زغن از باغ و بستان می‌رود
آن بلای امتحان زین مهد عرفان می‌رود
همره سیلاب چشم ما به عمان می‌رود
از کار یوستان افشانده دامان می‌رود
چون عزای ما از این در بازمستان می‌رود
ترسم آخر باز گردد چون پشیمان می‌رود
گو بماند زخم» باز از سینه پیکان می‌رود
زندگی مشکل کن ماکی به آسان می‌رود
کی ز کوی کشتگان جهل و نسیان می‌رود
لیکن‌از رومشکل این‌سائیده سندان می‌رود
لیک دود از مطبخ ما هم به کیوان می‌رود

عروسی لطذاله

سروی تقاب سبز چمن را فرا کشید

بر چهر باغ چون خط سبز بتان دمید

دیوان شسهریار ۰ 8

برش به دایگی شد و نوباوهٔ چمن
تساتاب آفتاب نیازاردش به مهد
تا سرو راستان شود این نونهال باع
پرداخت باغبان ز گیاه پلید باغ
تا چون نسهال آرزوی باغبان به ناز
سرمست ناز و دلکشی این سرو سرفراز
با تار جان به طرة او آشیانه ساخت
می‌خواست همسری به سزاوار خود ولی
تااز کران باغ یکی نخل ناز رست
خیاط نوبهار لباس شکوه و بخت

گشود ی چسم د ر چس۲۲ ص و ر فتی ب ه خو آب امنر

شتاغط خر ا هت و ان اس صاب اش
ب ه دست خو د ب ه قتاتل د ادست هستاه خجل ۰ ام

ز تتاب تشنگی آسود ی و از التهاب امتر
چته شبات اصا د ر ت کی دش فساف« خالیت

بگر یند اختران شب ب ه لاکی ر اب امضر
کبو تر گو ب ه زفهای صدیته بتا پ ر خونین

خبز کن آنچه بو بر د ند از وا ی غر اب امضر
تو با رنگ پر یده غز ی خون د سیتا ب ه من تا ر یک

کجا د یدی شب آمیز د شفق با صا هتاب امضر
بر و سپر اب شو از جاه جنت ساقی کوثر

که د نیتا و سر آبش ند یدی چز سرا اب امضر
گیبو ی تشسته بشکافته بنهای بتا زهر ا (ع)

بکو کز زهر پیکانها ب ه صا د ادند آب امنفر
ب ه زکه فو ه بد دهم شارت و ع

چه د ر رفتن ب ه تا ر اج خزان کر د ی شتاب "صفر
بر و گهر ا ه اکبر من هم از د نیتال می اهج

ب ه در گاه خدا خو اهیم شد از خون خضاب امضر
شا هه ا ه کی تا

که ب عد از خانهٔ د ین هم جهان بتا د ا خر اب امضر

د یوان شهر یار ۵۱۳ ۵

که بی د ست از سر ز مین شد نگون پتا د ر رکاب امنر
ب ه چشم شیعیانت اشک حسرت پتا د گار تست

تن شا ه ان د شا د ار اکه کر ت ان
ا ز ای لاله خونین جه د اغ ی آتشین د ار ی

تو آن ذبح عظیمستی که قر آن شد ب تو ناطق
ای طلاعت تا و یل آیات کتاب امضر ۲

خدا چون پ رسد از حق ر سول و ال د ر عشر
ز یارت خو اهد و فیض شفاعت شپ ر یار از نمو

دعای شیعیان کن از شفاعت مستجاب امنر

مار ه است و آفتاب ب ه هم خو ابگاه گز ید

گشود ی چسم د ر چس۲۲ ص و ر فتی ب ه خو آب امنر
شتاغط خر ا هت و ان اس صاب اش

ب ه دست خو د ب ه قتاتل د ادست هستاه خجل ۰ ام
ز تتاب تشنگی آسود ی و از التهاب امتر

چته شبات اصا د ر ت کی دش فساف« خالیت
بگر یند اختران شب ب ه لاکی ر اب امضر

کبو تر گو ب ه زفهای صدیته بتا پ ر خونین
خبز کن آنچه بو بر د ند از وا ی غر اب امضر

تو با رنگ پر یده غز ی خون د سیتا ب ه من تا ر یک
کجا د یدی شب آمیز د شفق با صا هتاب امضر

بر و سپر اب شو از جاه جنت ساقی کوثر
که د نیتا و سر آبش ند یدی چز سرا اب امضر

گیبو ی تشسته بشکافته بنهای بتا زهر ا (ع)
بکو کز زهر پیکانها ب ه صا د ادند آب امنفر

ب ه زکه فو ه بد دهم شارت و ع
چه د ر رفتن ب ه تا ر اج خزان کر د ی شتاب "صفر

بر و گهر ا ه اکبر من هم از د نیتال می اهج
ب ه در گاه خدا خو اهیم شد از خون خضاب امضر

شا هه ا ه کی تا

که ب عد از خانهٔ د ین هم جهان بتا د ا خر اب امضر

د یوان شهر یار ۵۱۳ ۵

که بی د ست از سر ز مین شد نگون پتا د ر رکاب امنر
ب ه چشم شیعیانت اشک حسرت پتا د گار تست

تن شا ه ان د شا د ار اکه کر ت ان
ا ز ای لاله خونین جه د اغ ی آتشین د ار ی

تو آن ذبح عظیمستی که قر آن شد ب تو ناطق
ای طلاعت تا و یل آیات کتاب امضر ۲

خدا چون پ رسد از حق ر سول و ال د ر عشر
ز یارت خو اهد و فیض شفاعت شپ ر یار از نمو

دعای شیعیان کن از شفاعت مستجاب امنر

آر زیش سحر گاهی ب ه ز یور گ سر فت بتا ج
تتا ب ز گشت د یده ۰ د و طتا ز ر ا ب ه هم

هر یک ب ه د ستیار ی پ یک صبا ب ه یتار
پر شد ز بو ی مهر و محبت فضا ی بتا ج

با چشم د ل هر آنچه نظر کر د سر و نتا ز
چون د ست عاشقتا نه که عاشق کند د ر ا ز

د ست د و ب سا غیتان مژ ه بتد چیز ۰ د ست
پ یو ند خو ر د ا ین د و گو ا یون شپ ر ب ه هم

بر خا ستند ر قصکنان ملیتنان ب سا ج
تا هید شد ب ه حجتة چ ر ا ز غیون نو ا ز

آ مشب شب عر و سی لطف ا له ما ست
بتا ید ب ه با د ۰ ا ز د ل عشاق غم ز د و د

مژ شب ب ه کنج خانه خز ی م تتا ب ه صبح

نسو شاتم بتات ز پ ستان ا و مکی
کر د ند سا ی با نی ا ز ا و طر ۰ ها ی ب ید

د ر پتا ی ا و چه ما ی ه قد ب ا غ یان خو ید
تتا د ا منش بهر ز ۰ ه نی ا ید ا ز پ ید

قد ی کشید و سا ی ۀ د ولت ب گستر ید
چند ی ب ه ا متر ا ز سی م چن چو ید

هر مر غ د ل که ا ز بر ا ین بو ستان پر ید
ا ین نسقتش آر ز و چو پر ی بو د نتا پ ید

آ ر است شتاخ و بر گ و سر ا ز نتا ز بر کشید
ا ز غ یچه و شکوفه ب ه بتا کا ا و پر ید

بس ا ز بر ش شکوفه ز د و غ یچه ب شکن ید
رنگ ا ز د و رو پر ید و د ل ا ز هر د و سو طپ ید

ا سر ا ر عشق گفت و ر مو ز وفتا شن ید
هر گه که بتا د نتا فه خشتا د ر چن و ز ید

آن غل نتا ز د ر خور پ یو ند خو یش د ید
بر سو ی ب کدگر ز د و سو شتاخ ها د و ید

بست ا ین د و نو هتال ب ه سر ر شته ا مید
پ یو ستگی که تتا ب نتا ز د که ب کسلید

تتا د ر چن تر انته نوا ز آ مد ا ین نو ید
کز د و ر چرخ مهر و مه اکنون ب ه هم ر سید

بتا ید که ا ز نشاط ب ه گر د ون ر سد نشید
بتا ید ب ه بو سه ا ز لب د ا تا د غ یچه چ ید

آ مشب ب ه کنج خانه نخو ا هم د گر خز ید

لطف ا ست و افتخار ب ه هم خانگی گر فت
آ مشب نه شب که ر و ز نتا ید ب ه شهر یار

د یوان شهر یار ۵۱۱ 8

آخرین خاطرهٔ بهجت‌آباد

بیجت‌آباد است‌وشب‌نیمه است و من‌چشم انتظار
قدرتی پا در میان آورده پُرخوف و خطر
گر بیاید بهر تودیع و وداع آخری است
اشگریزانند و با من هم خداحافظ کنان
هیکلی در جنب و جوشم. روی پایی بند نه
توده های ظلمت شب روی هم انباشته
من سکه‌هارم‌گزیده. سردیماحساس نیست

موج استخر از سیاهی گو سباهی آهنین

انستظاری آخسرین‌کزاخرین‌دیداریسار
سرنوشت مَبهمی ما هر دو را در انتظار
ورنه بگدشته است کار از کار بخت نابکار
بهجت‌آباد و لب استخر و این زیر چنار
اش کنو ات و شین هتم
سوزن‌سرماه سروصورت گزدچون نیش خار
دوزخی غار هجرانم که اقلیمی است حار
در هجوم است وشبیخون‌بامن‌این‌فوج سوار

دیوان سهربار ۴

جزخدا و اختر و من. چشم‌کس بیدار نیست
که بنالا مرغکی یعنی که بیدارم ولی
هیکل نحس درختان سد راه هر امید
روح شبگردم. جهان درمی‌نوردد. کوء کجا؟
التماس چشم و گوشم. از زمین و آسمان
گوش با اصواتم آمیزد. بسان ضبط صوت
یک دوبار از ره‌سیاهی آمدو بگذشت ورفت
اکن و حور هی ام آفتاده بود
اهتراز برگها بود و نوای ساز دل
من چو غزاصی که ناگه رفته در کام نهنگ
صبح دیروزم کشوده. پا به دزبانی زبند
بایدم‌بیرون شدآزاین شهرویکجادستشست
چند. هم بیش تا پایان تحصیلات تست
از همه جانسوزتر فکر پدر و مادر که هست
وه. چه‌تاریخی‌ترین شبمی‌گذارد, عمر من
تیره طوفانی که گر بر کوهساران بکدرد
در پناه شب امید آخرین دیدار هست
ای سحر امشب خدا را پرده از رخ وامگیر
کوکب صبحی گرفتم سازگار و سر به زیر
غرقه غرقاب و دارم دست و پابی می‌زنم
که به جانم آتش تحمیل تسلیم و رضاست
داشتبر سرمی‌زدازجوش‌وجنونم‌موج خون
کای‌به میعادکتاب خود به مضطرزین مُجیب

چشم اختر نیزهم‌سنگین خواب‌است و خمار
در زمان خسبد به لالای نوای جویبار
کاجها گوبی عبوسانند و برج زهرمار
راه بیرون جستن از این خیره غارتنگ و تار
یک شُبح یا یک صدای پایی از آن گلعذار
چشم. در اشباحم آوبزد. بسان گوشوار
غیرنومیدی نبودش با دل امسیدوار
تسا برارد روزگار از روزگار من دمار
از عسزادداران عشق و سوگواران بهار
یا کسی کو خود زده ناگه به آبی» بی‌کدار
حبح‌فردا نیز باید بندم از این شهر. بار
از همه چیز جهان» چونان که از یار و دیار
حاصل یک عمر. کشت و کار می‌وزد به بار
چشمشان‌در راه‌و روزوشب‌کنند ازخود شمار
تاکه طوفانی‌ترین یادی بماند یادگار
باز نگذارد به جر خاکستری از کوهسار
پایدار ای صبح و ما را در پناه شب گذار
وامگیر این آخرین ایدم از دیدار پار
چون کنم با کوکب بختی چنین ناسازگار
بی‌فروغ از هرکران و ناامید از هر کنار
خه به مغزم برق فکر انتقام و انتحار
سر به سوی آسمان شد ناگهم بی‌اختیار
بیش از ابن‌است انتظار اضطراب و اضطرار؟

ناگهم اغمایی و سیري, و رژیایی شگفت
گوبی از دنیای دیگر گفته بودندم به گوش
گر طمع داری حیات جاودانی سربلند
آخرین‌بانگ خروس از طرف باغی شد بلند
فرصتیک باردیدن نیز با این دست باخت
اسمان دیدار آخر نیز کرد از من دریغ
صبح با چشمی دریده گفت دیگر جیم شو
نیشخند صبح‌بی‌انصاف, گوبی‌صاعقه است
خودبه‌محراب شفق درسجده‌دیدم‌غرق خون
سرفکندم پیش و رفتم‌روبه سوی‌سرنوشت
زی کمال‌الملک هم رفتم که شاید او کند
لیکن او را با دلی بشکسته تردیدم که گفت

کمکمآن عشق‌مجازم چون‌جنین‌شد بار دل

دیوان مهریار ۵ ۵۱۵

واشدم چشم و ستون صبر دیدم استوار
شرط بُرد عاقبت را باخت باید این قمار
چند روز خاکیان گو سر به زیر و خاکسار
در جگرگاهم خلنده خنجری بود آبدار
طالعم این پاکباز بدقمار بدبیار
تاکند سوز و گدازم سکه‌یی کامل عیار
کز الف اینجا به گوش آویزه سازد چوبدار
آخرین امیدم از وی. خرمنی شد تار و مار
مقتدی با پیشوا و خرمن هستی, نثار
«ورد آهم دمبدم: «ای روزگار» ای روزگار
ژخصب برگشت را فکری به حال این فکار
کیب رهش توا اسف

روح» از آن یک چند چون آبستنانم درویار

ازآن دل چون مسیح کز دم روح‌القدس می‌داشتندش باردار
کستر نشینان می‌دهند هرگدای عشق ر حافظ نخواند شهریار
بند یادکاری

برف بهمن رفت تا ابر بهار آید به کار
سر برآر از پرده بیرون ای گل خلوتنشین
شاهد از هر سو به سیمایی تجلی می‌کند
می به جام لاله باید زد که در بزم چمن
باز کن چشم تأمل در کتاب کوه و دشت

خنده برق و خروش آبشار آید به کار
نقش گزار و نگار لالهزار آید به کار
چشم عاشق از پی دیدار یار آید به کار
مرب سرو و سرود جویبار آید به کار
تا طبیعت با تو چون آموزگار آید به کار

۹ دیوان مهریار

توتیای چشم عبرت کن غبار رفتگان
ای حریف تازه‌کار اخر حریمی پاسدار
من نه مار مودیم نیش از دروغت می‌زنند
من‌نجویم عیبکس زیرابه‌عالم هیچ نیست
خار هم هیچش نباشد جلوهٔ گل می‌دهد
گنجهای شایگان دیگر لجن مالی مکن
من ندیدم کار نو تا مدح گویم یا که دم
نا خرف دربار باشد نقش ابداعت چه سود
صید مروارید را ما دل به دریاها زدیم
گر هنر داری تو هم صید دل عشاق کن
در شبیخونها جوانان دست و پا ثم می‌کنند

نه بساط گوهری بازار مسگر بشکند
برنخیزد ناله با هر زخمه‌یی آزر ساز عشق

رضا

شهر زیبای رضائیه است و نقاش بهار
گلبنان رقصنده و کیسو به کیسو بافته
در شفق بین لاله‌وزنبق, توگو آمیخته است
بر لب دریاچیی سیمین خزیده با شکوه
چشمه مهتاب سیمین» توری هاله به رخ

کاین همه در آسیای روزگار آید به کار
ای بسا بازت حریف کهنه کار آید به کار
زهرخود چندان مکن تا مهره مار آید به کار
کو نه در اثبات جبر و اختیار آید به کار
نیستخودرویی درآن‌گلشن که‌خارايد به کار
گر به بازارت نه در شاهوار آید به کار
لیک پندی می‌دهم گر یادگار آید به کار
گوهری در کار کن تا ابتکار آید به کار
چون نبینگ همتی کشتی شکار آید به کار
در شکار شاهبازان شاهکار آید به کار
باز اگر شد زنده‌پیری شهسوار آید به کار
شیر نر گر پیر هم باشد به کار آید به کار

ساز زن داند که سوز شهریار اید به کار

لاله‌ها گویی قلموهای شنگرفی نگار
سلسله در بنجهٔ رقاصه باد بسهار
کوه و دریا شاه بیت و قصر و ویلاشاهکار
چشمه‌های‌نیلو شنگرف و روانش جویوار
کشتنی را ماند از دریا کشیده بر کنار
آشنا با وش وی چون نغمهٔ سنتور و تار
گویی از زیر غبارش می‌درخشد چشمه‌سار

پردهٔ مهتاب. دیبای سپیدی پر زرک
چشمه‌ساران»خیمه‌بیدشبه فرق و با شکوه
مه, عروس آسمان بر غرفه‌یی آیینه‌بند
چشمهٔ اصلی کرم جاریست در این سرزمین
تسازلی چاتش تو گو آیینه اصلی کرم
آبسربندش به نای‌ونالهٔ گویی‌عاشقی است
زین عاشق محلی‌هاکه با چنگ و چنور
نرگس مخمورش از جام شقایق سرگران
چشم مست پار را ماند به تاک انگور وی
حجلنباغوچمن رابید مشش ماشطه است
ج له سرسبز او گنج زر اما زمردین
یک سفرهم من‌به گمنامی در این شهرآمدم
یاد شعر فسزخی می‌آیم و غزنین او
این‌همه عمران‌وآبادی به شهری دوردست
کاروان زندگی در سیر سربالابی أست
آن س فرمن‌سال غمرمک_مترازپنجاه‌بود
دیگر آن شور و نشاط زندگی گم کردهام
این سفر بر می‌خورم با خسن استقبال خلنی
اشکشوقم حلقه‌زن دردیده‌از رقت, که چند
کاش می‌شد جان نثار مهربانانی کنم
کز هترمندان کشور قدردانی می‌کنند
مردم این خطه الحق همتی دارد متین

کو سرازیر است در باغات وی چون ابشار
کوهساران جبهٔ برش به دوش و با وقار
و اسمان ایوان کاشیکاریش گوهر نگار
یادگار ازأن دو عاشق چون دو چشم اشگبار
مهر و ماهش صورتی زآن نازنینان یادگار
سربکوبد بر سر سنگ و بنالد زار زار
قضهٔ اصلي كرم گويد به جمع جوكتار
در شبان ماهتابش خلسه خواب و خمار
کو به کام عاشقان ربزد شرابی خوشگوار
کو عروسان را نثار نقل دارد مشگبار
بس زرانگیزاست خاک این همایون کشتزار
آن‌زمان هرگز بدین نزهت نبود این مرغزار
این نه آن‌شهری‌که‌من‌می‌دیدمش پیرار پار
در کمین فرصت بود فوق آمید و انتظار
من دریغا در سرازیری غمرم رهسپار
این سفربیری شدستم.سال عُمرم شصت وچار
چشمه‌سار طبع را آشینه در زیر غبار
گرچه پیری سیرم و بی‌اشتهای اشتهار
چون نگینیم در میأن گیرند مردم حلقه‌وار
کاین همه باران مهرم می‌کنند از جان نثار
من نه چندانم هنر لیکن به چندینم فخار
کاین بناهای قطور آرد قطار اندر قطار
خود همین تلویزیون باشد دلیلی آشکار

با نزاکت مردمی. آداپ دآن و شیکیوش
پاطبیعتسختکوشو با سیاست دیرجوش
من دهقان ایران قدیمند این گروه
خاکی از این سرزمین هرگز نه حاصلخیزتر
روم شرقی خواندنش بیجا نباشد کز قدیم
و آنچه‌در این‌خطّه کردوآسوری‌وارمنی است
با اقلّت خللافی نیست در ایران از آنک
آنجه‌از ماخوانده‌دنیا؛ءدرس اخلاق استو دین
ام یهار ای وتف
ما نظیر سعدی و حافظ به دنیا داده‌ایم
نوع خود را محترم می‌دار و با عشق وطن
ای که در این شهر زیبا زندگانی می‌کنی
بر سر این‌سرزمین پیوسته ابر رحمت است

با رب این کشور همه سرسبز دار و سربلند

صورة سیمین عذار و سیر ززین عیار
ثرونش بی‌احتکار و صنعتش با ابتکار
در مسوازات تسمدن زارعند و باغدار
بحر زخاربست از غلات و سیل خواربار
با ترقی جور بود و با تمتن همجوار
جمله ایرانی نژادستند و ایرانی تبار
مهد عرفان است و اقلیم محیّت این دیار
دین ما هم مکتب اخلاق بود ای هوشیار
تک ان نتسش ما زر شتا
گرچه تنها مولوی بس بود ما را افتخار
هرکد اینجتا زاده و پرورده ایرانی شمار
بادگار شهر خوددار این سرود از شهریار
سایه رحمت خدایااز سر ما بر مدار

مهر و ماهش حرز و تعویذ از گزند روزگار

خدا مادر. بدر

بار بگدارد ولی هرگز نکاهد بار مادر
جسسم وجانش مُتصل باشدبه چسم‌وجان‌فرزند
نیمه‌شب پستان نهادن در دهان شیرخواره
هربلایی کان مُقذر گشته با طفلان معصوم
گوش‌درد وبرفک و دل‌درد و آخر درد دندان

طفغل ر اهر لحظه خوفی‌هستکآن تسکین نیابد

بلکه صدبار دگر هم می‌شود سربار مادر
از جنین تاوقتمُردن» وبن‌خوداز اسرار مادر
با هیولای خسطر آن خفتن بیدار مادر
پیش از آزار عزیزان می‌دهد آزار مادر
در گزیدن عقرپ طغلند و بدتر مار مادر

جز به زبر بال مهر و نازش و تیمار مادر

بچه هر تاز و گزندش رو به مادر دارد و بس
هرچه کودک مایهٔ رنج و عذابش نیز باشد
لقمه‌اش راه دهان طفل را بهتر شناسد
وه‌چه‌موسیقی‌است لای‌حزینش باجگربند
جذبهٔ مهتاب و وسع سینه درباست با وی
گوبیازآن‌روزتکوین‌طفل می‌افند به گردش
خاصه کز بعد تولد خواه زشت و خواه زیبا
وه چه رویاهای شیرین زاید از ایند طفل
قیمت و مقدار فرزندان چو مادر کس نداند
جان‌فدای‌طفل‌سازد.من خود این باچشم‌دیدم
بی‌دریغ و بی‌ریا از خود گذشتن داسد آری
دورخود تا کودکان را سالم و سرخوش نبینند
او جراغ خانه و کانون گرم خانواده است
خودیه‌بازار طبیعت کاین همه انواع کالاست
آسمان‌گرمی‌گشایدچشم رحمت‌برزمین؛نیست
مکتب اوّل که پی‌ریزی کند اخلاق و آداب
جنت‌استاجروجزای‌مادران این خودنب ی گفت
آتش‌آفروزا که تسلیحات‌جنگی می‌فروشند
نالهٔ مادر بود انگیزه خشسم خداوند
ای که‌زنگار غمت بزدوده ما در اینهمه عمر
یار ما بعد از خدا مادر, بس از مادر. پدر بود

دیوان نسهربار ۳۵ 219

زانکه دیواری کجا کوته‌تر از دیوار مادر
باز مادر طفل خود خواند گل بی‌خار مادر
جوجه‌دیدی چون بچیند چینه از منقار مادر
تار ژلفش سیم‌ساز و سینه خود گیتار مادر
عقل‌وحکمت محو مفتونند خود در کار مادر
در همه اعضا و در اعصاب و در افکار مادر
نقطهٔ مرکز شود با گردش پرگار مادر
در دماغی از امید و آرزو سرشار مادر
نا بدانید ای عزیزان قیمت و مقدار مادر
گلشستن مادر به دور کودک بیمار مادر
کش این با دیب مان و انعر خادر
با هزارش بلبل و کل نشکفد گلزار مادر
کیستکواز خوان‌نهمت‌نیست برخوردار مادر
هیچ کالایی ندارد گرمی بازار مادر
جز برای اشگ محزون ودل غمخوار مادر
خود درآغوش است و در رفتارودرگفتار مادر
اجر چندین خدمت بی‌مُزد یا بیگار مادر
غافلند از انفجار آه آتشسبار مادر
گو بترسید از خدای قادر و قهار مادر
باری از آنینهٔ دل برزد از زنگار مادر
تامددکار پدر بادا خدا و یار مادر

دیوان شهریار « ۰

در ماتم پدر

دیدی منت گذاشته‌ام بی‌پسر پدر
ای جان سپرده در وطن خویشتن ریب
گفتم عصای دست تو باشم ولی چه سود
مارا یتیم هشتن و ساز سفر چه بود؟
آهسته تا ببینمت این یک سفر که نیست
من آرزوی دیدن روی تو داشستم
تو آرزوی دیدن من می‌بری به خاک
دیدی من از تو صرفنظر کرده‌ام نو نیز
آری که با چو س پسری چون تو کردمی
چون بأغبان به خون جگر پروراندیم
زخم زبان خلق شنیدی برای من
اوخ که کرد بازی ایام غافلم
اهمل گذشت بودی و بخشنده و کریم
جانم به ماتمت رود از تن به در ولی
کوه ار شوم به صبر و توانایی و شکیب
تنها نه من که اهل هنر بی‌پدر شدند
آن روز روزی من بی‌خانمان مسیاد
من بودم و امید و باقی ملال عمر
پر بر فلک گشودی و طوفان روزگار
چون شمع با نبسم شیرین گداختی

پیش از طلوع فجر شبقدر سوی عرش

رفتی تو هم گذاشتیم بی‌پدر پدر
وی مانده با همه پدر بی‌پسر پدر
پایم به گل فرو شده, خاکم به سر پدر
خوش می‌روی برو که سفر بی‌خطر پدر
آه نگ بازگشتِ تواز این سفر پدر
رفتی و ماند داغ تسوام بسر جگر پدر
من هم ترا به خواب ببینم مگر پدر
کردی ز من مایه صرفنظر پدر
من نیز هم به جای تو بودم آگر پدر
ای از نسیهال سعی نسچیده مر پسدر
نسفرین به خوی مردم بیدادگر پدر
تاباخبر شوم ز تسو آمد خبر پدر
جرم پسر ببخش و زمن درگذر پدر
داغ تسوام نمی‌رود از دل به در پسدر
داع تسوک وه را بشکاند کمر پدر
ای بی‌پدر گذاشته ال هتر پسدر
کایسم به خانه وز تو نبینم آثر پدر
آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر
کرد آسیان ماهمه زیر و زیر پدر
تا هم نفس شدی به نسیم سحر پدر
روح توباملانکه بکشود پر پسدر

از ننخنای حادثه یت مفر ولی

مرده‌ای که نام نو زند۵ امتتت جاودان 92

دیوان شهر یار 8 ۵۲۱

داریی فراز عالم بل مقر یدر
ای در جهان به نیکی و بخشش شُهَر پدر

سفر خیالی به ترکیه

بار بستند و خشودند مرا بال سفر
کشسور ملت هم کیش و جوار ایران
آنکه تا قصه مردی و سلحشوری بود
حامل پرچم اسلام در اعصار و قرون
موزه با طرفه‌ترین تحفهٔ صدر اسلام
امپراطوری پر اوج و حضیص اسلام
گاه سر می‌کشد از فخر به باروی سیبر
خبری نیست که بر سفره ارباب کرم
یارب این رژیت فیروز فرنجم و هلال
همچنان ملت ترکیه و ایران پارب
:شهربار از قلم خوذ خجل و می‌گوید
شیر پا در تله از سبطرد کفر و نفاق
باز هم کشور مردان دلیرست و هنوز
برسرش رایت چون شهیر شاهین هلال
تسوسن مرکب پوینده؛ ما می‌کوید
شاهراهمی که از "و آرادهٔ در می‌بیجیم
من بدان طایر زندانی عاصی مانم

کته آهنگ قای فمد کتار ات ون
مهد مردانگی و مظهر فیروزی و فر
داستان بود به جنگاوری و فتح و ظفر
خازن گنج اساطیر و تواریخ و سیر
چون عبای برو چون موی سر یپغمبر
کپش افبال فصا و کش ادبار قدر
گاه سرمی‌نهد از فکر به زانوی کدر
چیست مهمان که بود بیشترک یا کمتر
تابد الفتشان آلفت جان یا دو جکر
«الحمل الخسن لدیکم و بیانی ایتر»
که خد: بسماز دهد کسیثر کفر کافر

به سلحشوری و سرسختی سرباز مر
چه هلالی که بود آیت داس و خنجر
زیر پی بحر و برو دشت و در و کوه و کمر
به کمرگاه زمین چنبره همچون اژدر
که قشن کت ورتر فلک افش اند یت

دیوان شهریار » ۲۳

است و همان گردنه دستانی (ارض روم)
کرم اینجاست که جنگیده به برف و بوران
این گفته و از کودکیم در یاد است (عاشق)
وین یکی عرصه سرسبز دیار بکر است
مرطرف می‌نگرم پردهٔ نقاشی‌هاست
هیچم از غربت و بیگانگی احساسی نیست
مهربان. کوه و در و دشت به من پنداری
وینک این فونبه با کاخ ضریح ملاست
او به فواره عرفان و تصوف که هنوز
آری این نقطه بود مرکز ثقل عرفان
وانک از دور شعاع و شفق اسلامبول
گویی از گسودی امواج کبود دریا
یادگار دومین فتح فتوح اسلام
گویی ارواح اساتید ادب چون (نوفیق)
سرصف رایت ترکیه به دوش (نوفیق)
مارش ملّی به لب (عاکف) و خلقی خاموش
مارش ترکیه و ایران همه جادوش به دوش
نغمهٔ مارش به پایا نشد و (یحیای کمال)
واردِ حلقهٔ مسردم شدم و در هرگام
ترک را سادگی و صدق و صفایی دگر است
من یکی قطره و امواج محبّت دریا
وین یکی (آنکارا) پایتخت نوین (ژن‌ترک)

سیر آفاق توان کردن و انس, لیکن

که (کرم) در بی (اصلی) شد از این رهگذر
ان زمان درس غم عشق تو دارم از بر
تام ره ی و
هریکی دورن‌مایی به نگارینه صور
گویی از کشور خود پا ننهادیم به در
می‌خزم در بغل مادر و دامان پدر
کش بود کنگره از گنبد گردون برتر
موج فکر از فرانش به فلک ساید سر
قسلعهٔ معرفتی زززه مسعراج پشنر
چون عروسی به کبودبه و زرین ریور
سرکشیده است و پرفشانده یکی نیلوفر
اری از فساتح و دوران ظفر یسادآور
پیشواز آمده 9 صف زده جون عقد شعر
وندر او ماه نوی غپرت مر خاور
همه با گریه شوقیم و به مزگانی تر
می‌نوازند به شانی و شکوهی در خور
یر هتم ردو شکافت شکاف :مسر
می‌فشارند عزیزان چو نینم در بر
که نظیرش نتوان یافت در اقوام در
چه کند قطره که دریا نرود خود به هدر
بابناهای نوأین و نگارین کز و فز
با ول اهل دل و با نظر اهل نظر

ملتی صورتِ اروپایی و سیرت شسرقی
مردها خوش سر و سیما و قوی‌الجثه
دخعران مینیاتور و شاخ نبات حافظ
لهجه ترکی اینجا به ظرافت مثل است
فی‌المثل لیجهٔ ترکیه بود شهدی ناب
دختر ترک بدین لهجه زیبا و ظریف
حد اعلای ظرافت که در این صورتهاست
دانش 9 نکیه روح به سطح اعلاء
قپرمانان برازن ده و کشتی‌گیران
مهد علم استوبه‌هر تاحیه دانشگاهی ات
خیل مستشرق و دانشور و دانشگاهی ااست
جای مستشرق ما پُرفسور آتشس خالی
گرچه دانند نمرده است و نمیرد لیکن
بر سر تربت پاکش شدم و زد به مشام
اهل آیمان همه با خویش برادر وارند
این دو دفتر سرهم بود و کتابی می‌شد
سرهرکوی و گدر ریخته از مفرغ و روی
ویژه از داهیهٔ ترک. آناترک فقید
دسته‌یی تیپ اصیلند و به سیمای خشن
به سر و گردن و کوپال و به چشم و ابرو

دیدان سهر یار ۵۲۲

شرق و غرب است که آمیخته با یکدیگر
بانوان خوش قد و بالا و صبیح‌المنظر
چشمی از نرگس شهلا بهی از لاله تر
فرز و ورزیده نه چاقند و نه چندان لاغر
لنطفش از جمله زبانهای اروبایی سر
گر یود آذري مابه مثل قند و شکر
راستی شاخ نبات است و لطیف و دلبر
نفقش چین‌زده گوبی قلم صورتگر
ورزش و تقویت جسیم به حداکثر
که ز پنجه بمانند به شیرانی نر
گوکه در لندن» اکسفورد و یه مصرالازهر
که اساتید علومند و اساطیز هنر
که درخشنده نگین بود بر این انگشتر
سوک دانش شمری داغ چنین دانشور
باز از آن رشگ گلم نکهت مُشک و عنبر
هرکه قائل به خدا بود و معاد و محشر
گرنه دوران دفاع صفوی بود و قجر
از مشاهیر و نوابغ چه همایون پیکر
آنچه پیکر, همه از شور و شهامت مظهر
برق چشمی که به دلها بخلد چون نشتر
خشم و کین است که از کفر بخواهد کیعر
گویی از تیر و کمان گوید و گرز و مغفر
لیک با خشسم و خشونت نه دل افکار و پکر

دیوان شهریار » ۳۴

می‌توان خواند در آن برق نگاهِ غضبان
غیرت ترک بدین دسته پرآوازه شده است
ضمن اقسام هنر نقش هیاکل چندان
دیدنی‌ها همه دیدیم و تماشا کردیم
گرچه صدها دگرش نکنه فنی است به کار
و نه جراحی قلب است ولی روح لطیف
و در این شهر به تحصیل پزشکی پرداخت
او از این بوم و برم قضّه بسی گفته به گوش
می‌شتابد به تماشای چو من نقش غریب
این‌حدیثی آستکه‌پیچیده‌به‌هرکوچه‌و کوی
باری این سیر و سفر بر چو منی ارزانی
از پس عارف و لاهوتی و عشقی, من نیز

ببارش آن غزّش یاشا و غریو عسگر
نام و شهرت به مداریست که اینش محور
ای هم وراه توت
این قدر دیدنیش هست که ناید به شمر
با تو صد فرن خبر باشد و صد عصر اثر
هی انس که مایت دز او ره
که نه من وآقف ونی هیئت؛ مستحضر
کو عزیزی است مرا یار و صدیقی سرور
هیئتی ساخته بارفت قلب دختر
هم از این شهر به خود یار گرفت و همسر
عشق شمعی جلو افتد هی از عشقِ بُضَر
هرکه می‌بابد از این شاعر افسانه خبر
نه عجب گر همه افسانه بود افسونگر
لیکن افسانه و آفسون نکند کس باور
که قفس می‌شکنم تا بکشایم شیر
چارمپنم که بر ترکیه فرفتیم مقر
همسرم هستو دو تن دختر و یک فرد پسر
می‌رسد عذه سر سفره به پنجاه نغر

رثای عمر

کر دلشکستگان بنوازند نای عمر

کر روزگار عمر نبود از نو سازگار

دل که ارف نله خی توقهای عهر

خواهی فنای عمر و نخواهی بقای عمر

زیربنای عغمر هم از عدل یابدار
عمراین کند کهفرصتفکریبرای نست
غمریست دردناک و تو بیگانه همچنان
رفتند همرهان و سرو همسری نماند
خار خلوص بسکه خلیده به پای من
باد و هواست عمر و دریغا که آدمی
خفتیم ما و قافل روز و شب گذشت
باعمر فوت کرده ادای گذشتهها
مفضوب او رمزدی و مغلوب آهرمن
گر خود وفای عهد خدا را نه عهدهدار
عمری که جاودانه بُود عمر روح ماست
با دردمند عمر طبیبی است چون اجل
مُرد آن عروس عمرکهنامش شباب بود
گر عمر تست مُرده و یا زنده» شهریار

دیوان شسهریار 9 ۵۲۵

با ظلم مُست پایه نهاید بنای عمر
اما تو فکر کن که چه کردی بری غمر
بیدرد را چه با دل درد آشنای عمر
تا بازگو کنیم به هم ماجرای مر
راه خلاصه طی نشد از من به پای عُمر
یک عمر تکیه کرده به باد و هوای عمر
سر بر نداشتیم به بانگ درای عمر
فرصت نه آنقدر که گزاری قضای مر
مسئول تیرهبختی هر دو سرای عمر
سودی نمیبری که بیینی وفای عمر
جسمت به عمر نوج درآرد اوای عمر
کید یواشی از در و آرد دوای عُمر
پیری بدرزنی است که گیرد عزای عمر
باری ترا رسد که نویسی رثای غمر

در ورودبه رصانبه ار تسد دعرتی که شده بود
در سال ۱۳۴۶ شمسی

رضانیه

سلام ای رم شسرق و اقلیم آشور
نخستین حکومت که در غرب ایران
ترا روم‌شرقی از آن نام کردند

تو دروازه شرق و غربی و از تو

مهین مهد صادشترک سلحشور
برافراخت پرچم اباکوس و شیپور
که از روم پازت ستانده است؛ شایور

درخشیده خورشید زرنشتِ و خشور

دیوان شهریار ۱

تودیدی خشایار شاه و سکندر
تو شهنامة روم خواندی و ژرمن
وفادار بودی نو با آل ساسان
تونام از رضاشاه آعجوبه دی
به تیر حوادث دوصدبار. سینه
چه طُیان طاغی که در طول تاریخ
توخاکی زرانگیز باشی و زرخیز
فرآورده های نو شیرین کند کام
فلاطون حکمت به خمخانه تست
تواز جلکهُ سبز خود سبزواری
توآرام جانی که باداسرت خوش
گر ایران تن و آذر آبادگان شر
توباشهر تبریزن کفو کریمی
چوم‌همان‌به‌این سرزمین‌می رسد.هست
مسافر شب از ره فتاده چسو موسا
به مضراب باد تو در جنگلستان
به لالایسی آب گویی طبییت
ترا سرزمینی است چون باغ رضوان
تو چون نازلی چای داری و سربند
به رشگان و گوی تّه ناظر جهانی
تو آن سبزه و با نمک سرزمینی
گدرگاه اصلی کرم بوده ایسنجا
هنوز دو چشمه به نام همانهاست

گلان شاه شاهان. بزرگ امپراطور
توافسانه کلده دانی و اشور
که مد تو منظور و سعی تو مشکور
رضاتیه کستی به طفرا و منشور
سپر ساختی با دل و جان رنجور
به هر نج تو خازنی خفته گنجور
تو ثقل و شرابی و سیبی و انگور
عروس رت شاهدی مست و مستور
هم از خطة دلنشین» خود نیشاپور
عروس جهانی که چشم بدت دور
تو و شهر تبریزه دو چشم مخمور
چو در مرکز أسیاه چین و منچور
به بوی گُل و شُنبلت» مست و مسحور
چراغان باغات تو نسخل طور
درختان چه قانون نوازند و سنتور
بسه خواب تفکر فرو رفته. مقههور
تن زج
که خوش منظرآرای جمعند و جُمهور
که خوش شاهدانند مشهود و منظور
که درباچه چون اشگ عاشق کُنی شور
که چون ویس ورأمین شهیرندو مشهور
چو دو چشم عاشق پُر از اشگ بلور

چه کلها که پرورده داری به مان
دریگن اس ریباتر ار شیر
به کار منبتت چنانی که نردّت
به قرب و جوار اروپا که داری
به فرهنگ مغرب تو مُشتاق و اصل
به کار تمدن ترا پیشدستی است
نو تلویزیون داری و ماندارم
کنونت ز نزدیک دانم تنماشا
تو دادی به ما رادمردی چو دهقان
غسرور اورد روح ملیّت ایسنجا
ببه ساز تو شور و نواء راست ناید
ترا شاعری هست چون شخص شاکر
الا تاه نرمند را نشکنی دل
ببه ضبح و سپیدی رسی شهربارا

دیوان شهریار ۵ ۵۳۷

چه دلها که چون ساز بُلبّل زند شور
کجا سر و رانگهت مشک و کافور
وز آن شد جمال تو نور علی نور
بود شدری سازِ شطرنج و پاسور
ثرا سیم سازِ تمدن بود جور
ولی شسهر تبریز مشستاق مسهجور
که ار پشت پا بشکنی هرچه محظور
چه چشمی که بی‌او تمدن بود کور

که خوش باد وقت جوانان پُرشور
شکوهی که دیری شئفتم من از دور
که تبریز از او گشت چون ریي معمور
که یارب سرافراز باشی و مغرور
مر چارگهش نوازند و ماهور
که با کیف شعرش توان بود کیفور
که کس تشکند کاسه چین و فغفور
به رغم سیاهی شبهای دیجور

در رثای یگانه استاد نقاشی آذربایجان شادروان

میرمصور بزرگ خانوادة ارزنگها
حران هنر

ان ەمیشه بهار است کار میرمصور

کد جاودانه بود روزگار میرمصور

خزان نمی‌شود ای گل, بهار میر مصور

بزرگ نسابغه روزگار بود و نمرد

دیوان شهریار » ۸

به لاله‌زار شفقی نیز حق فیض قلم داشت
مواهب هنری ارثی است و گنج نیاکان
به تاج ادر اب ار ما بسدرخشد
مگر که قدرت نقاش صنعت ازلی بود
به یک قیاقه دمیدن دو گونه روح مخالف؟
بهحیرتم که خزان اجل چگونه دلی داشت
یهار عشق و جوانی نثار پای وطن کرد
به یاری دل افتادگان شتافت همیشه
به افتخار اجانب سری فرود نیاورد
به جنگ دورة مشروطه هم مبرزه‌ها کرد
غرور ملی فردوس آن شهاب شهامت
پساست تابلوی طوفان شکوه (حمله نادر)
ببه روزگر بگو, دیگرش نظیر نزاید
به جنگ سرد همرمند قرن ما پریودند
به کینه روز هنر ساختند چون شب تاریک
به چار فاجعه جانخدار داغ نهادند
درود حضرت ارزنگی آوسستاد رمانه
به‌درد محنت (بهزاد) و داغ حسرت (فرهاد)
جوان نابغه فرهاد بود و حادثه خوابانند
نیاد فجن همسر به روی داغ دو فرزند
سرد که ملت ایران در انتظار مکافات
زعیهد مدرسه داغ محبتش به دلم بود

چگونه زرد شود لالهزار میرمصور
به خانواد؛ کوهر نگار مسیرمصور
جواهر القلم شاهوار مسیرمصور
به طرح منظره در اختیار میرمصور
عجیب معجزه دیدم به کام میرمصور
که تاخت بر سر باغ و بهار میرمصور
که باد لاله و نسرین نثار میرمصور
که آفرین خد! باد پار سیرمصور
که بود عشق وطن افتخار میرمصور
تفنگ خامه دشسمن شکار میرمصور
شکفته بود به شخص و شعار میرمصور
به چسم اهل هنر شاهکار میرمصور
مباش بیهده در انتظار میرمصور
تا مس تور
که شمع, گریه کند بر مزار میرمصور
ببه خانوادة خدمتگذدار مسیرمصور
بگانه‌یی که بود یادگار میرمصور
هنوز زنده ولی در شسمار میرمصور
به تیشه ستمش درکنار میرمصور
دلی که بود به جان داغدار میرمصور
شکسته دل بود و سوگوار میرمصور
بسهل که نوحه کند شهریار میرمصور

دوشینه گدشتم به خرابات علی کور
رندان خراباتی تهران جه کئیفند
غاریست سیه خوابجه غول و شیاطین
خورشید از این دخمه بی‌رخنه و روزن
از تسنگی و تساریکی و بوگند دم و دود
پر غلغله چون دیک پر از شله قلمکار
کاسب. فلکی شوفر و حمال و لبویی
افروخته بس شعله پي شیره در آنجا
از انا که که خی
یک سلسله در عین سلامت همه بیمار
هی عطسه و هی شرفه‌و هی فین‌واخْو تف
یک دسته سرانداخته در پای چرآغند
هی دود سیاه است برون تاخته چون مار
این یک پر نوبه و در رت خماری
این سر به گریبان شده چون حاکم معزول
این جز پی خمبازه لب از هم نگشاید
دستی که به نی زود تک می‌رسد آنجا
وانکو, نه لبش بر لب نی گر همه شاه است
صد مرد خُمار است کم از یک زن نعسه
هی‌صحبت سیخ‌است و نی و دوده و فندک
هی قرقر کاشی است که ته بندی ماکو
هی‌شیر ه» بده۵؛ داد زند شیره که می‌خواست

مامور ملاقات کسی بنودم 9 معلور
رحمت به همان خاکشینان نشابور
جس‌انکاه‌تر از کوره و دلگیرتر از گور
در رفته و جا داده به افلیج و شل و کور
روزش همه شب» شب که دگر نور علی نور
وز هر رقمی هست در او بُنشن و بلغور
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور
مشسنو که ستاره ندمد در شب دیجور
یک طایفه در سن جوانی همه رنجور
کز دست خماریست فضرت همه قمصور
دل فارغ از انسدیشه دنیاو شسر شور
از لای سبیلی که به هم ریخته چون مور
وان یک به سر ننشه و لم داده و کیفور
وان تکیه به مسند زده چون خازن گنجور
وان حرف زند با تو همه خارج دستور
باایت نصر آمده و رایت سنصور
بادشمن قاهر بود و لشکر مغهور
صد شهر خراب است کم از یک ده معمور
هی وصف فلان پوش که بوده است آباژور
هی غرّش ترکی است که دور نوبه منیمدور
بانعرة دزی دهتر از دذرذر شیپور

دیوان شهریار 9 ۰

۱
سردسته این شیره‌کشان چاق کنانند
سیخی به کف و شیره در آویخته از سبخ
شیره به سر شعله همی رقصد و بوید
زآن سوی دگر مشتری نویه رسیده
هی سیخ به نی می‌خورد و می‌پرداز چرت
هر دود که چون شیرةٌ جان می‌مکد از نی
سئاله نعشه دودش در گ 9 اعصاب
این جاق‌کنان ملت بی‌حال عجیبند
افتاده به یک دنده و نصف بدن افلیج
از جمله یکی بود که گفتند بلوچی است
می‌گفت که این بنده در ایام جوانی
این دسته ریاضت‌کش بی‌اجرت و مزدند
تعقیب مُفتّش هم از این شیرة قاچاق
آری که همین شیره با قیمت جان نیز
باید که یکی شیره‌یی فرز و فداکار
هرچاق کنی گوش به زنگ است که باید
ریزند بسه چساهی که درآوردن آنها

غوغای غریبی است در آن روز مُفْتَش
آن دست مفتش که بگیرد مچ اینها
جمعی دگر از خیل مریدان خرابات
زان وی لاب دوخته بر منقل و سرگرم
هی راست شوند از بر آن آتش و هی خم

و و ۵ ۰ ۰ ۳

باسینی پرچایی و با سمبه پرزور
افتلاه بر شعله چو موسی ز بر طور
چون خوشهٔ خرمای سیه در کف ناطور
چون مُشگ تتاری که فشانیش به کافور
پیروانه‌وش افتاده آن شم شفانور
تا با لب شاکر مکد آن رحمت مشکور
روحی است که گویی به تن مُرده دمد صور
آن‌گونه که بسپهبود دود در تن رنجور
یک مُشت سیاسوخته و لات و لش و عور
خون مرده تنی پُر لکه چون کاغذ ممهور
یکریخته در کودکی از مکتب بمپور
رفتم سفری تابه امیریه و شاپور
وان دسته که در هند ریاضتکش مأجور
بابی آست در این مسئله ممدود نه مقصور
کی بی سر خر باشد و بی‌مانع و محظور
پیوسته کشسیک دم درساند و مأمسور
تا تفت فیس کته آبزار کم و کور
از پهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور
جنجال کلاغ است همه قار و همه قور
حقا که بود مُستحق ضربت ساطور
با منقل وافور همه مونس و محشور
با صحبتِ گل کردتر از آتش وافور
چونان که در آتشکده‌ها موبد و دستور

چشم همه وارفته‌تر از نرگس مخمور

بس رشته حکایات که بافند و بگویند
بس صحبت شیرین که در آنجا به میانه
عیبش که شنفتی هنرش نیز بگویم
دوزخ که در او نیست کسی را به کسی کار
اینجا که رسد هیچ به جز لخ و صفا نیست
نهوصحبت جنگاست ونه آلمان و نه بلژیک
یک جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی
زان گوشه هم آن رند نوازندهٔ نامی
آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق
سوی دگر آن رندک خواننده استاد
می‌خواند یکی دلکش ماهور دل‌انگیز
آز شربت ماهور نشسته دهن کام
من ناظر این طرفه مناظر که به ناگاه
پروردهٔ حوراً و پس افتادهٔ خورشید
چون گوهر همراه خزف همسر ناباب
کنده ز تن از شدت گرما کت و شلوار
پیراهن او تور و تن نرم و بلورین
ساقین و سرین سینهٔ فرقاول و قمری
پایین تنه شفافتر از کاسهٔ چینی
آن تیره فضا بود یکی نهر گلآلود
تا چشم من از گرد شرین رو به کمر رفت
ریدم از آن سوی و به پهلوش نشستم
کمکم دهن پند و ملامت بگشودم
کای شوخ ترا چه به خرابات که حیف است

دیوان شهریار 9 ۵۳۱

آز شاه شهید آید و خاقانک مغفور
جنت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
نه قصه چین است و نه زاپون و نه منتچور
یک دسته شده دایره بر تمبک و تمبور
می‌کوفت فسونکارترین زخمه به سنتور
وان خاطر رنجور کند خانهٔ زنبور
می‌خواند و به برداشت دل عاشق مهجور
بسا لحن دل‌انگیزتر از داکش ماهور
پاشید به ریش جگر ما نمک از شور
جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
گلچیر و سمن موی و ملک‌زاد و پری‌پور
جسون اطلس پبیوند قدک وصلهٔ ناجور
انداخته بیرون تن چون چینی و بلور
چون ماهی آراد که افتاده در آن تور
ماهیچه پانی ماهی سسمنقور
وآن ماه حصاریش یکی ماهی محصور
پبای دلم از تیه بلفزید به ماهور
چون مژمن و ملا که نشیند به سر سور
ظاهر همه مغموم و باطن همه مسرور

در کسام پسلنگان نسبود مرنع آهو
زا تفه بلیل که تشه اه مسر سار
مسنال تو لیسانسیه در علم حفوقند
فرداست که از شبره شوی لنگهٔ ابنها
سر بود به پایین و جوایش سر بالا
من هرچه بیانم شکرین پاسخ او تلخ
کم‌کم به سر منقبت خویش رسیدم
دیدی ز من البته فلان تکههٔ منظوم
هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم
القشه به این حیله که بیکار نباشیم
زد با من دلباخته پاسور به این شرط
ما شیوه زن مُفتبر از مکر و فسون‌بار
یک بر نزدم بیش به هر دست ولیکن
هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن
من هم به مزاح و متلک گفتمش ای شوخ
در آخر هر دست پری رو چو مرا دید
لچ کرد و ورق بُر زد و من چر زدم او فر
بوسیدمش آن قدر لب لسل که دیدم
آن زخم که اقیدی او در دل من زد
این قضه اگر عبرت ارباب نظر بود

در پنجه شاهین نبود لانهٔ عصفور
ار مه کی که که از ار قرو
وز بسهر فسرنگ آمده آمادهٔ کسنکور
با هیکل منحوسی و با منظرِ منفور
بابا شملش یافتم و مشدی و مغرور
او هرچه دهانش نمکین دیدهٔ من شور
کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور
خواندی ز من البته فلان قطعه منثور
پیداست که بودیم همین یک شیه مجبور
زیبا بچه پختیم و نشستیم به پاسور
گر باخت دهد بوسه و گر برد بَرّد سور
آن ساده رخ ساده دل از دوز و کلک دور
بازی همه جا بر ثه من بود ورق جور
سوری نتونست زدن هرچه که زد زور
ترسم نزنی سور و سرافیل زند صور
هم پیش شدم بازی و هم بیش زدم سور
با عاقیت کار که میت شنم ینود
نوشین لبش از نیش سبیلم شده ناسور
ترسم کشدش کار لب زخم به تنتور
من همت خود خواستم و عبرت مزبور

کتاب خدا

از متن جمال توکجا دیده شود سیر
پارب چه رقیقی تو که در کشمکش خواب

کز حاشیه سازیم خط سبز به تفسیر
من از تو شوم سیر و تو از من نشوی سیر

آز عینک پیری همه در یاد جوانی
پیری و زمین گیریم أز من بستانی
شبها منم و خجره‌ام و شمع و کتابم
ای دوست بیا روی محبت به هم آریم
پروانه و شمعین بیا تا بشتابیم
هر صورت زیبا که مرا نقش ضمیر أست
سیمای تو مهتابی و نقش تو شبه گون

هر قصر خیالی که به سودای تو سازم
در باغ تو باقی همه سرو و گل و ریحان
نطع تو چراگاه غزالان معانی است
هر سرکش کاف تو کمندیست عدوبند
در نقطه خال تو چه دریای لطائف
لفظت همه مرغان فرو خسته به زندان
مرغان غزلخوان که اگر پر بکشایند
شیران براشفته که گر سلسله خیزد
چون زخمه آندیشه بساز تو زند چنگ
چشم زحل و زهره به افسانه کنی خواب
در گوش دلم سر دهی اسرار و حقایق
تو چشمهٔ شیری و مُنقش همه با مُشگ
تو خقه ایمانی و اه از قلم کفر
هر بی‌سر و پاگو سرت از مهر نخارد
این بال فرشته است که با زر خحا خورشید
آری تو کتابی و همان لوح که در وی
در جشسن کتابی که به تبریز گرفتند

دیوان شهریار ۵ ۵۲۳

سیمای تو بینم که به پای نو شدم پیر
ای مونس تنهایی پیران زمین‌گیر
و آن سوی افق مرغ حق و نالهٔ شبگیر
کز خلق ندیدیم به جز خدعه و شزویر
تمس وی رنه کم از آفته تا خر
بر لوح جبین تونگارند به تصویر
هم شاه سمرقندی و هم شاهد کشمیر
انعان به قصور آرد و اقرار به تقصیر

در جوی تو جاری همه شهد و شکر و شیر "

خوبان همه در خیل تو آیند به نخجیر
هر دایرهٔ جیم نو تیغی است جهانخیر
کو زیر و زبر می‌شود از یک زبر و زیر
معنی همه شیران فرو بسته به زنجیر
آفاق جهان مسخره گیرند به تسخیر
تاج از سر خورشید ستانند به شمشیر
تسا یسام سسموات رود بسانی مرام‌پر
چون ساز کنی نغمهٔ سنتور اساطیر
بیملت نقاله و بی‌حاجت تقریر
هان تاقام کفر نیالایدت از قیر
کاین سستکمان سخت به چشم‌تو زند ثیر
آری که به بازیچه نگیرند ذم شیر
ایسات قضا و قدر آورده به تحریر
فرمان خدا می‌جکد از خامه تقدیر
این ساز غزل خواند به الحان بم و زیر

دیوان شهریار 8 ۳۴

داغ امیر

/ در راه ماند جشم غزالان خدای
برف است و کبکوفصل‌سواری‌ولی‌چه سود
هر سال عید بود و در این بارگاه. بار
گفتند پیربه عالم بسالا کشسوده‌یی
یار و دیار بی‌تو به خون غرفه‌اند و تو
دیشب چه خانه‌ها که چراغی نداشتند
دیگر کسی به داد ضعیفان نمی‌رسد
در گوش کودکان و یتیمان بیرجند
هر ساله چون شکوفه چه اطفال خردسال
آوازه مارم 9 دک جمیل نو
از شاه و از دا چه کشیدی, نگفتنی است
محصول کشت و کار تو صرف رفاهِ خلق
او ای توا وه قافن
دنیا در آتش و به صفای تو بیرجند

مرغان به غیر گریه ندارند کار امیر
سر بر نمی‌کند به هوای شعار امیر
دیگر نشد به اسب نجیبش سوار امیر
امسال نه بهار و نه عید و نه بار امیر
یک مملکت بتیم مکن زینهار امیر
چون می‌کنی به دوری یار و دیار آمیر
چون شمع چشم دخترکان اشگبار امیر
پروانگان بلاکش شبهای تار امیر
یاد از تو ای به غمزدگان غمکسار امیر
پر آشتاست تام ضو اس فاندا ام
کز طبع چون بهار تو شد نو نوار امیر
پستان چون می‌نهد به لب شیرخوار امیر
ماند به سل آتیه افسانه‌وار امسیر
دارد روان حاتم طی شرمسار امیر
بو سره تورذاشت مشیم اغتتار آمی
خود دانی و خدای تو ای بُردبار امیر
محصول دیگران همه از کوکنار آمیر
تنها تو بودی آن همه خدمتگذار امیر
مانده است پادگار تو بس شاهکار امیر
بالغ شدی به مبلغ ده صد هزار امیر
گویی خبر نداشت از این گیر و دار امیر
هرگز نکرده بوده بدان سو گذار امیر

خوشبخت مردمی که نخورده به گوششان
شاید به دولت سرت آنجا هنوز هم
اکنون پس از تو حال عزیزان چه می‌شود
زنهای بیرجند همه گیسوان به دست
سرو سمن شکسته به رخ زلف تابدار
ایران به احترام برد در مدار دهر
بی‌کس‌وطن, ببین چه کسی‌می‌دهد ز دست
«عنوان «نوع پرور» و سرلوح «رلامرد
با این دل گرفته چه خواهم, به سان ابر
لطف و صفای مردم ایرآن باستان
با این فساد و فقر و فضیحت. امید نیست
شرق قدیم باید و آن میهد شرم و ناز
تنها نه بیرجند خراسان که راستی
ترویج علم و صنعت و تشویق اهل فضل
بیچاره اهل دوق ترا داشتند و بس
من بنده خود نیافته بر درگه تو بار
دل داشتم قوی که تو سنگریم هست
چون تیر آخرین که رود بی‌هدف ز شست
چنسم امید دوخته دارم ببدان پسر
با آن دو پاک دختر چون ماه و آفتاب
بر نخت نیکنامی و با تاج سروری
من خود به اختیار نگفتم رثای تو
شایسته‌تر منم به رثای تو کز تو کیست

دیوان شهریار ۵ ۵۳۵

نه اسم نان سیلو نه خواربار امیر
پیدا شود به گوش زنی گوشوار امیر
پارب مباد آنکه عزیز است خار امیر
گویند سایه از سر ماب رمدار امیر
طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر
نام امیر شوکت آیران مدار اسیر
یک دانه گوهر شرف و افتخار امیر
شایان تست نقش به سنگ مزار امیر
اشکی به خاک پاک تو کردن نثار امیر
در گوهر اصیل تو بود آشکار امیر
هیهات چون نویی دگر از روزگار امیر
تا پرورش دهد چو تویی در کنار امیر
یک مملکت به داغ تو شد سوگوار امیر
نتوان پس از تو داشت دکر انتظار امیر
تا هام وتا ار اه
بسودم بسه رادمردیت أمتدوار امیر
کر روز ار داشت سس رکارزار امسیر
رفقتی وکار مملکتی کشت زار امیر
کو مانده از چو نو پدری یادکار امیر
فرزانه و فرشته و والاتبار امیر
ارب بماند این سه کبهر بابدار امیر
الیام بود و گریهٔ بی‌اختیار امیر

مناجات اقبال

شب است و چهچه اقبال سربه عرش افراز
به نیزه بازی برق و شیهاب می‌ماند
چه‌صبحه‌ای استکه مدهوش می‌کند آفاق
سحرکه است و مناجات می‌کند داود
بسلندگوست که تسبیح ساکت درات
به راستی شیب معراج شعر و موسیقی است
تو گو که کلک رفائیل از عروج مسیح
به هیچ عرصه چنین شهسوار موسیقی
سسماع ذروة آواز و سساز او بی‌سیم
به طرف قاف که تنها مجال سیمرغ است
چه‌چشمه بی استکه‌چون سلسیبل می‌جوشد
تو گو که مریم عذرا به گاهوار مسیح
به رغم بخت پریشان و دست کوته‌دل
غریو ضجَهُ ما خاکبان زندانی است
شک وه حسیحه یکی شپسوار را ماند
حماسه‌یی است که "نخیخته است در تبریز
قطار می‌کند این راست پنجگاه عجیب
حدی و زنگ شترها به هم درآوبزند
در این مسابقه گویی که شعر و موسیقی
صدای تیشه فرهاد و عشوة شیرین
ستاره‌ها که به شمع سحرگهان مانند
صف نماز کواکب پراکند کم‌کم

افق شکافد و مرغان ق اف در پرواز
شماع خنجر تحریر در شیب و فراز
مگر طلیعة محشر که می‌کند آشاز
که کائنات برانگیرد از ببرای نماز
بلند کرده به درگاه دات بی‌انسباز
که پله بسته به درگاه نازه راز و نیاز
به روی تابلوی طراحیش بود پرواز
هنر ندیده بدین ترکتازه در تک و تاز
چه جای جرئت ساز است با چنین آواز
چه جای جولة شاهین و جلوة شبهباز
نوای غلغله چون ارغنون دستانساز
دمیده روج بسه لالایی فرفته‌نواز
حدیت زلف تو خوش‌نر» که شب کشیده دراز
که خود به حرفة افلا کیان رساند باز
به شیر حمله شکافنده و شکار انداز
قیامتی که غزلهای خواجه در شیراز
عراق و رک و بیات اصفهان و کرد و حجاز
توگوکه قافله شکر آید از اهواز
چو مهر و مه به ترازو و کفه‌هاست تراز
در این تغتِ شور است و نغمه شهناز
دگر به بازپسین لحظه‌های سوز و گداز
ولی ستارة صبحش هنوز پیش نماز

ستاره‌یی که به محراپ آفتابش سر
جهان راز که از دره ساخته أست جهان
تسو شسهریار به اعسجاز هم نگنجانی

)دیوان سهریار ۳0 ۵

دگر دریچه به ماهش نمی‌گشابد باز

نهفته در دل هر دره هم جهانی راز
حسقایقی که نکنجد به تنگنای مجاز

صجبتی با بار قدیم

جان به قربان تو ای بار قدیم بهروز
جز به دیدار رفیقان جوانی» هرگز
چون تو می‌آیی و نو می‌کنی احوال قدیم
تو همان شاهدی و چشمک تو تیرانداز
ما شریک غم و شادی جوانی همیم
گرچه غفار زنوزی» پدرت ساخص بود
چون تو در فصل تموزت سفر تبریز أست
با که گوبیم که یک روز جوانی بودیم
چه شد آن قید سر و وضع و لباست که دگر
شعلعشق چو خوش سینه ماروشن داشت
تو به یاران خود اخلاق کریم آموزی
باشد اخلاق کریمانهٔ تسو ورد رسیع
یکدمم فرصت دیدار تو فوزی است عظیم
دیدی افسانه شد آن نشئه نوشین شسباب
دفتر عمر دریسنا که به بایان آمد
شاعری بودم و هر لحظه به مفتاح قلم
کار گلدوزی من؛ قول و غزلهای لطیف
چه شد آن کوی خرابات و نعیم جانببخش

غمم از وصل تو شادی» شبم از روی تو روز
نیست پپرانه سرم طالع وقتی فیروز
گولا اول عشسق است وجوانیم هنوز
من همان عاشقم و سینهُ من عشق آندوز
سینه‌ها مشسترکاً محرم اسرار و رموز
لیکن الحق بسری چون تو نزاییده ز نور
خوشترین وقت من و اهل تمیز است تموز
مب که آمروز چنین پیر شدیم و پفیوز
چارفصل است و تو بایک کتوشلوار و بلوز
حیف» خاموش شد آن شمع دل جان‌فروز
پبر دسری تو و ارباب کرم کارآموز
نه چو اخلاق دشر مُذعیان ترد عجوز
رمز ناخوانده از این کهنه جهان مرموز
بس‌ورق خوردکتابشبو روزش» شبوروز
در گشساینده حکمت که وله و
طبع من بود یکی ذختٍ ظریف گلدوز
که خرابیم و گرفتار جهیمی جانسوز

دیوان شهریار 9 ۸

طی شد آن دور؟ خوبان و محبّت ورزان
ما همه سادگی و خلق همه حیلت و فن
ژیگولوهای زمان را چه قیاسی با ما
شعر و موسیقی و نقاشی و آداب و شنن
باد آن دوره که بارو, اگرش سر می‌رفت
مویی از سبلت یار و گرو قولش بود
شور عشقم به هدر رفت و شباب سیرین
رفت دیسروز و نمانده است آمید فردا
بار غم بُشت جوان فوز کند تا سر وقت
دل که شد پر رد برق جوانی از چشم
شههریاراگر از این گونه دمد نُنچهٔ عیش

دوره شد سخت بدآموز و حریفان کین‌نوز
ما همه بزه و ابنای زمان رو به ویوز
ماکجاییم و حریفان چاخان چلغوز
شده باریچة مشتی جلّب چر تنقوز
راز این دست به آن دست نمی‌داد روز
قول حالا همه بول آمد و سبلت همه گوز
به گناهی که زمانی به نمک گفتم دوز
فرصتی‌دان و در این فاصله دریاب امروز
بار پیری رسد و قوز شود بالافوز
برق خامُش شود آری اگرش سوخت فیوز
توبگو رفت زمستانم و آمد نوروز

به یاد همسر

دلم از دا فسراق تو کباب است هنوز
سالها رفته از آن غلنله اقا دل من
سایهٔ زلف تو در گردش روز و شب من
جز تو شمع دگرم نیست به بالین شها
آن‌نهیب استبه گوشم که دم خواب از مهر
با خیال تو بود بستر خوابم افسوس
یاد چشم تو برد رنج مارم کم و بیش

خصتم نیست که بشتابت از پی لیکن
با که گویم که دم مرگ» چنین طفلانه

سرّ این نشئه دنیای توء سرپوشیده است

شبهمان شمع وهمان آتش وآباست هنوز
به همان هلهله و حال خراب است هنوز
باز میچرخد و هر طرّه به تاب است هنوز
گوشمن با تو و چشمم به کتاب است هنوز
با من و شمع و کتابم به عتاب است هنوز
چشم وامیشود وبخت بهخواب است هنوز
که کم و بیش همان جام شراب است هنوز
دل همان ولوله و شور و شتاب است هنوز
به سر از شوق توام ذوق شباب است هنوز
این عروسی استکه در زیر نقاب است هنوز

شرهداله که به حز کعبه», سر آبی نیست
شسپهریارا عجب از فاجعه داع عسزیز

دیوان شهریار ۵ ۵۳۹

رو بههر سو که کن, ره به سراپ است هنوز
که دل از آتش آن غلغله آب است هنوز

کوره هم خاموشوماسرکوب وسندانی هنوز
آن گرانی نیست با نرخ خزف چندان ولی
نوح و کشتی نجاتش بوده نقشی نانمام
کشور و یک دیکتاتور یک لقمه شد با آژدها
مُهلت شیطان بقای کادبی دارد ولی
انقلاب ملّت اسللامی است اما خائنبن
آدمی هرچند صورت دارد انسانی ولی
با وجود چرح و تعدیلی که دیوانخانه کرد
خواه و ناخواه این دغلبازان ستون پنجمند
عده ای بستند بیمان با صراط المستقیم
در میان این همه بیگانة اپران مدار
گر که استکبار چون صدام دارد خار و خس
صوراسرافیل بود آن صیحه روحاللّهی
هر شفقمحرابوسیمایی است از مولاعلی
جوشزد خونحسین و آخرین سرمشق داد
طاقکسراییبرایعبرت از خاقان به جاست
گر الهی شد هنر اسباب آبادی شود
یک هنر کامل شود با خرج یک عمر تمام
از هنر هم سنگر شیطان فراوان ساختند

پیلهام سوراخ و این پروانه زندانی هنوز
گوهر آرزنده هم چندین به ارزانی هنوز
روزگار ما همان دربای طوفانی هنوز
کاش بود آن روزها دوران خانخانی هنوز
باز هم دنیای هر فردی همان فانی هنوز
سد راهش با اراجیف و رجزخوانی هنوز
سیرتیهم خفتهدر ویسختشیطانی هنوز
دیوهایی در اداراتند و دیسوانسی هنوز
با شیاطینی که بیتشریف آنسانی هنوز
عده ای با کفر شرق و غرب پیمانی هنوز
ما غریبان وطن یک مُشت ایرانی هنوز
ملت اسلام هم سبل است و طوفانی هنوز
شکرلله داشتیم این گونه روحانی هنوز
زیور خونش به پیشانی نورانی هنوز
عارفان محوند در این درس عرفانی هنوز
تازه آن هم در پناه شعر خاقانی هنوز
بیهدف الحادی و اسباب وبرانی هنوز
عغمر دیگر بایدت خرج مُسلمانی هنوز
میبری نام نگارستانی از مانی هنوز

دیوان نمهریار 8 ۰۰

نیستنقاشی همهصورتگرو صورتپرست
با دل بشکسته الهام است و حل مشکلات
موسقی الحان داود و مُناجات خُداست
با هوسرانی اگر شعر جونی سازگار
صد خزان گل نهاده ُشت سر یا للعجب
با سختران دمسردی که سوفاتی حزب
شهریرا در غزل بُنبست حافظ نشکند

نقش سیرت همچنان در پرده پنهانی هنوز
آسمان با کس نداد این خط به آسانی هنوز
مُطربان نفسانیش کردند و عصبانی هنوز
شعر پیری چون بسازد با هوسرانی هنوز؟
بلبلی چونش به سر شور غزلخوانی هنوز
سعدی ما همچنان گرم شخنرانی هنوز
او لسانالفیب بود و نیستش ثانی هنوز

خواب سیاه

دیدم به خواب دوش زنی را سیاهپوش
تاریک شد فکنده سبه معجری به سر
دارد وطن به بام مدائن چو بوم شوم
اشک تسحسرش همه در چهرة ملال
آشفته طرهها و فروهشته گیسوان
گفتم توای سیاهی شوریده کیستی
ختی خموش ماند و از آن پس به هایهای
هرشب در این خرابه به کابوس خاطرات
بر دفتر حیات من از خون کشیده است
از تندیاد حاثه شمع اصید من
ختم سیاه و در همه جا همره من است,
عمریست نالهها کستم انسدر خرابهها
از نالههای وی شدم آنسان در انقلاب
دیدم دمیده صبح و به آهنگ سین

کاشفتهام هنوز ز خواب سباهدوش
چون بخت من نشسته به ماتم سیاهپوش
خیزد ز نای سینه جوشان وی خروش
خیره نگاه وی سوی وبرانههای تسوش
چونشیر پابه سلسله دایم به جنب و جوش
کز دیدن سواد تو وحشت کند وحوش
سرکرد نالهها که منم دخت داریوش
دارمستیزهها من جان سخت سخت کوش
سر نیزة سکندر و ترک وعرب نقوش
آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
بخت سیاه رخت من خانمان به دوش
آوخ که نشنود ز من این ناله هیچ گوش
کز خواب بر پریدم و باز آمدم به هوش

در گوش من نوید سعادت دهد سروش

خورشید دولت وطن از روزن آمید
چون شیر شرزه رایت خورشید سایهیی
زرین همای برچم خورشید و شیربال
رو کرده باز شوکت و ناموس باستان
خواب سیه نبود جز این چادری که هست
دستم به دامنت دگر ای سرو سرمکش
زین خواب شهریار نگارا بگیر پند

دبوان شهریار 9 ۵۳۱

تابیده نا به کوری چشم وطن فروش
بگرفته پهلوی جهان یهلوا:. به دوش
گسترده بر سر وطن از گوش تا به گوش
و جاه و آن جلالت و آن اقتدار و توش
چون فکر خام بر سر زنهای دیرجوش
جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش

چشمه‌سارم به ناز چشم غزال
در دل خاک چشم مجنونم
لبم آراسته ز سبزه و گّل
بید مجنون در آبگینه مسن
باتوگویی به تربت لیلی
پرتو من چو چشمه مهتاب
طَزه حورم و به ساب روم
مسوجهای حربر دامن من
از صفا و کدورتم گسپرند
بر بأور دارم و دل سنگ
در ره من کشند سیمبران
رهروان را حریم حرمت من
می‌نمایم به عشوه‌یی ابرو
نسنغمه من فسانه‌ها گوید

کاس چشم من پر آب زلال
از سرشگ ملال مالامال
چون بناگوش شاهداز خط و خال
گیسو افشان یکی بدیع جمال
روح مجنون بود پریشان حال
شوید از جهره‌ها غبار ملال
هر دم از دستبرد باد شمال
یکدگر را دونسده از دنبال
صبحدم دختران دهکده فال
کوزه‌ام تشنه کام جام وصال
بار منت ز کوزه‌های سفال
وشة امن و کعبه آمال5
که به شبهای عید روزهٔ هلال
بادل شاعر دقیق خیال

و فوزد 8 دیوان سهربار

زال چرخ از کلاف عمر بشر
من به تار حیات بندم جوی
و من الماء کل شیئ حی
هان, در این آینه است جلوهٔ حق
خاک بی من بود تگون طالع
ایلخانان که بکذرند به من
از بر جویبار مسن بینی
بره‌های سمین پرندین پوست
گوسیندان یرنیان گیسو
کبکها می‌خرامدم در برف
آهوانم همه خمارین چشم
گرگهایی به پنجه‌های پلنگ
بسبرهایی به آه نین پنجه
آبشارم سرشگ دیده کوه
گوئیا طبع شس‌هریارستم

چه شد غبار خطت آن برات لطف و قبول
گرقت لزوم از آن خط کز اوست هر سیخی
دماغ چون قلم چینی است؟ یا پی جنگ
چه‌جای بوسه که آن‌خارپشت تن همه نیش
ز چپسهره‌های هیولای جنگل مولا
لب پیاله نبوسی مگر چو نرگس مست

تا کشاید به ریشم مه و سال
سردهم روح ساری وسیّل
معجزاست این‌سخن‌نه‌سحرحلال
تابینی جمال را به کمال
بربامن بود بلند اقبال)
با سپاه و حشم و جاه و جلال
صف کشیده چو نودمیده نهال
کزه‌های کهر کمندین یال
کاومیشان کرگدن کوپال
چون عروسان سیم‌گون خلخال
تیهوانم همه نگارین بال
بزه‌هایی به غمزه‌های غزال
شیرهایی به آتشین چنگال
گوهرافتان بدین جلال و جمال
که یکی چشمه‌ام روان و زلال

که می‌کنی نوات از تکاپ پشم؛ نکول
به سان سوزن تزریق جیوه در آمپول
به دو شفنگ سبیلت یکی تفنگ دولول
به مار هم ندهد رخنه خروج و دخول
کجا بریم شکایت» چه مرجعی مسئول
به قول خواجه به پای پیاله چینی پول

ی که تشه اه سم
به جنگلک چکنی عشوه خرج تبلیغات
بساط معرکه بر چین و تخته‌کن دکان
بخوان مزاح و بزن زیر خنده باز آمشب
ترا تقد دق
ترا هم این چک پیری حواله هست ولی
مزاج عشسق که بی‌حبُّ استرکنین بود
چه پشت و مَهره که بنای پیریم دیوار؛
بشر به بازی و طفلی برد به کول فلک
دلی مُچاله غسم. چپره‌یی چروکیده
ولی به ژیلت کند این مُجاله پوست هنوز
من این رک کنم اما مُدل به نقاشان
توشهریار مخوان شعر خود که ُشت شباب
غزل به زور نسفکر لغز شود. آری

نی
که اهل خبره به خرجش نمی‌رود بامبول
که مشتری است حریف و متاع ما بنجول
به یاه بادة لل تو مست بودم ولول
مراکشاکش پیری به خود کند مشغول
برات را به سر وعده می‌کنند وصول
به پیریم هم کافور کرده در کپسول
تراز چسیده ولیکن نیافته شاقول
چو پیر شد فلکش باز می‌ستاند کول
به جای آن رخ شاداب و خاطر شنگول
دو در میان بخراشم به عادت معمول
هنوز هم سر و سیمای شیخنا بهلول
حدیث عشق بود حکم حاکم معزول
مبند شعر و به شیمی حواله کن فرمول

ولی‌شناسی

ولی‌که‌داده خدایش به وصل خویش وسایل
نخست شرط ولی ابتلای او به بلایاست
به‌جان‌ومال همه‌مشتری رضای خدا راست
به‌سینه‌اش که سرایردة خداست دلی هست
سرش که کاسه صبر است و کان سر الهی
به‌لقمه‌یی همه‌سیروبه خرقه‌یی همه مستور
صلا زند همه لبیّک با منادی ایمان

به هوشباش که‌با وی‌شواهداست و دلایل
بلا هه فیم مان رات و او مسایل
ببین چه دولت فاضل خرد به قیمت نازل
چنان رقیق که سوزد به حال شمع محافل
چنان سلیم که غلطد به پای خنجر قاتل
که خلق و دلق ندارندش از مشاهده غافل
که‌نیست خلقت کون‌ومکان به‌باطل‌و عاطل

دیوان شهریار 8 ۳

نداده‌های خدا را عطا و عدل شمارد
دگر دلیل تو بی‌رغبتی آوست به دنیا
بلقمه پی‌نددریوس, ۰ .سشبهه توان کرد
چوغنچه دل‌همه خون‌وبه‌لب تبسم نوشین
به‌چهره‌یی‌همه خندان‌وخاطری همه گریان
به کوه صبرء ستون است و از قیافه علیلی
چو راه‌طاعت وتقوی‌گرفت‌پیش‌و علی گفت
چنان به شاهدو حدت‌آنیس‌ومونسو مشغول
نهان به ظلمت شب با خدای خویش بنالذ

همیشه مُهلت دیا گذشته گیرد و از عمر
به نزد مردم عاقل همیشه آمر معروف
به پیشباز فرایض چو آستین زده بالا
ادای قرض فرابض فضیلتش ننماید
مشایهات و مضلاتش آیتی همه روشن
چو می‌رسد با فاضل همه به کفر مُداواست
به روی خلق نیارد ضمایری که بداند
قدم نمی‌نهد آلا به جای بای پیمبر
در سوال ولی بسارگاه تست خدایس
به قسمت و تسلیم با قضای الهی است

که نی نیست کثه نقد خدا به وعده معادل
چه اعتبار به ظل ذلیل و نعمت زاین؟
تو شهدگیر که در کام آوست زهر هلاهل
که دوستان نه پریشان کند به دود و دم دل
جگر گداختهٔ دق و سینه سوختهٔ سل
پرو که سد سکندر نه مان است و نه حایل
که‌جزخدادگرش وحشت آید از همه شاغل
مر نه ذلّت حق برملا و عزّت باطل
حراج کوچ اواخر زند به جوب اوایل
چنانکه ناهی منکو به نزد زمرخ جاهل
چو برف بر سپیدیست بر سواد سواحل
ولی مقام ولایت نیافت جز به نوافل
که پا فرشته درآید به مُعضلات مسایل
ولی بشر تو مُنکر ولی به شأن تو قائل
تراست درگه مسئول و ماسوای تو سایل
منافضات براند به نزد قاضی عادل

سفر خیالی به شوروی

اینجا طبیعت از همه انواع ناز و نوش

قتت در ریم قاف نسهادیم. شادکام
گسترده خوان عشق و صلا داده بار عام

اقنلیم اتجاد جماهیر شوروی است
از دور کسوه های بسلند شک سوهمند
انسبوه پسرنیان سپیدینه ابرها
آشکوبه‌ها و بنیه موزون و محنشم
گویی به شادباش بروج بلند اوست
ولگا به سان آیینهٔ بخت این عروس
اقصای شرق و غرب هم اقلیم و ماه و مهر
ولگای اوست آیینه گردان زلف و رخ
نوباوگان به کار و به کوشش گشوده پر
ترتیب و انضباط به حدی که هرگزش
هر پیچ و مهره‌یی به سر کار خویشتن
قلیم قهرمانی و افاق سروریست
هو نی که اه زونه قاقاست
من قدم به قلعه عسنقا نپاده ایم
همچون طواف کعبه همه طانفین او
معراج علم و دانش و صنعت به پایه ای
دانسورش به کردن ماه افکند کمند
کو قیصری چو پطرکبیرش عظیم قدر
اینجا زند به سنگ غرامت سر غرور

دیوان شهریار 85 ۵۳۵

امواج سهمگین که به دریا زند خیام
کزباد یهن کرده یکی سفرة کرام
باغات 9 بیشه‌ها به شکوه و به احتشام
کز مهر و مه بلند کند صبح و شام, جام
از برق آب و سبزه ضیا آرد و لام
یک سو دمیده صبح و دگرسو خمیده شام
وز ابر او گهیش ضیا و گهی ظلام
از دختر و پسر همه چون کبک خوش خرام
از آن همه نفوس نمی‌زایسد ازدحام
کش چرخهای کار بچرخد علی‌آندوام
کانون نظم نازم و قانون انتظام
چون شعر خواجه در حد اعلاي انسجام
ناریخ او مفاخر و فیروزی و فخام
سیمین حصار قلعه اش از پشم و از رخام
با ها امش ی ات
اسطوره مهارت و سرمشق اهتمام
باوی سندِ توسن دولت همیشه رام
من خود به خوف و خفتم از هببت مقام
احرام بند خرمت و توقیر و احترام
کش مرغ و هم را نرسد پرزدن به بام
صنعتگرش به توسن گردون زند لخام
کو رهبری چو شخص لنینش بلند نام
هر غره‌یی که بود جهانگیریش غرام

دیوان شهریار » 7

هر قلدر و قلندرش آید به باد و دم
خاکی‌است خورده‌تیرنایلُون در او به سنگ
اینجا به‌یاد(وورغون/و(پوشگین/به حسریم
از دوستان کرامت به دوستان
گلزاری از ترانه و شعر و دب در آوست
ماا از دیار عشق گل و بلبل آمدیم
از ببارگاه سعدی وحافظ زدیم پر
کای عاشقان مهر و محبّت خدای را
زخمی است پیکر بشر از انفجار جنگ
گر فائدین قوم به جان هم اوفتند
خون یلان به خاک سیه ریختن چرا
جان برخی فرشته به صلح و صفا و مبهر
تحریم جنگ و فتنه کنون از فرایض است

گر خود سکندر است در آفتد به بند و دام
دیکی است پخته هبتلرش اندر خیال خام
اما به روی (راحم) و (رستم) به ابتسام
از ما تحبنی و سلامی است والسلام
کسانجا پر از شمیم لطائف شود مشام
با ت-حفه محیّت و باصیحه سلام
:آورده با تولستوی و لرمانتوف این پیام
تسلقین کنید با ملل خود همین مرام
این زخمها به صلح توان دادن التیام
آخر خواص را چه بود فرق با عوام
گر خود دماغ عقل و خردنیستش زکام
نفربن به دیو جنگ و به دزخیم انتقام

حرمت حرام آن که نیندیشد از حرام

من هر آن‌گونه که بودم به همان‌گونه نمودم

تادر اقلیم ری آوازه در افکنده ورودم
هر دمم دیده به دیدار عزیزی بکشاید
روزه‌داران لب و کوش به سر سفره دیدار
سبز شد مزرع صبر من و محصول ظفر داد
شکر ایزد که از آن ظلمت زندان شبستان
نه‌همه شام و شفق باشد وشرخی و سیاهی
نه‌همین سیم هُنر هستبه‌سازغم من کوک
من ستایشگرم از آیت خسنی به سزاوار

دلنوازان به سرآیند به دیدار و درودم
همه با روی نوازش به قیام و به قعودم
دهن روزه کشا با شکرین گفت و شنودم
انچه کشتم به جوانیش به پیریش درودم
سربرون کردم و چشمی به رخ ضُبح‌گشودم
بشکفد فجر سپیدی هم از این چرخ کبودم
مرغ حق پیش درآمد بسراید به شرودم
گرچه هیچش به سزاوار ستایش نستودم

چه نیازی به تفکر که به سرچشمه الهام
بود من‌گرهمه اندیشه این‌تن‌که نبودی است
شسهریرا دگران گو که دگرگونه نمایند

رفت در غار غمم نیمه‌بی از عمر به غارت
گوکز اصحاب‌همان کهفم و بز از پس قرنی
مژده‌یاران که به‌زنجیر اشگ‌ازغل و زنجیر
زنده داری مه آموزو سحرخیزی خورشید
سالم‌افزود و شروشور وشعورم‌همرا کاست
ناز بگذار و همان پای محبّت به سرم نه
بسمه بودند حسودان کمر کینم وغاقل
گردنی هم نتوانم زدن از کس به غرامت
با تولی شهر بسی داغ فراموش و منم باز
آن همه دولت معدودم در آیینه من بین
تکیه بر عرشه تختی زدم از دولت تقوا
چه مقامی است ولایت که به سرسایهٔ طوبا

رودکی وار همانم که اگر غزش آموست

دیوان شهریار ۵ ۵۳۷

همه شهذ است که از غیب تراود به شیهودم
من هم از خاک‌نشینان در میکده بودم
گو به سر نگذرد اندیشه‌یی از بود و نبودم
من هر آن‌گونه که بودمبه همان‌گونه نمودم
رآ
خواب‌وبیدارم و برلب سخن از عاد و مودم
جستم و آنچه به دل زنگ غمم بوده زدودم
گرچه من کوکب صبح از مه‌وخورشید ربودم
از همه کاستم اما به غم عشق فزودم
که همان خاکم و افتادتر از آنچه که بودم
که مدد می‌رسد از غیب علیرغم حسودم
که نه اینجا عربستان و نه من آیین‌سعودم
که به سر می‌دود از آتش خاموش تو دودم
کایت جلوة جود ملک‌الملک وجودم
که فلک را نرسد کارد از آن تخت فرودم
دیدم آن روز که سر بر در این صومعه‌سودم
با سرشگم سپر آندازد و با نغمه رودم

با

باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم
برگهای لاله کز پیک‌نسیمم‌در قفس ریخت
ای‌دل از یار و دیار آشنا دلکش پیامی است
توتیایی کز کف پای تو در دست صبا بود

باز تا پیوندِ جان بخشد نسیم زلف یارم
نامه‌های تسلیت بود از هم آواز بهارم
این که می‌خواندبه گوشجان سرود جویبارم
چون‌شکر خوابصبوحی‌بستچشم انتظارم

دیوان سهربار 9 ۸

زین شکسته‌ارغنون تاواشود محزون نوایی
ای نسیم وصل اگر باز افتدت زین ره‌گذاری
ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی
کُفتی اندر شهر دانش شهریارم راست گفتی
کر نسیم‌از خاک‌پای خواجه‌ام بر سرنهد تاج
تو نسیم صبح امیدی و من شمع شب تار
گفتی از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی
آری اینان غرق دریای غرورند و حسد لیک
در شمار خویش اگر مارا نیاوردند شاید
چون‌تومن هج‌طایری‌بشکسته بال آسمانی
گفتی اینجا نوگلی داری به گلزار مزاری
هدیه شیراز را تا لاله‌بی چینم ز خاکش
من هم آنجا خفته‌درآغوشجان دارم جهانی
خسروشیرین سخن‌سلطان عرفان خواجه حافظ
زان همایون‌خرمن‌قدس افتخار خوشه‌چینی
در هوای‌آن همایون‌سروچون پر می‌کشایی
چنشم‌دارم از نسیم‌ری که چون‌از آتش شوق

زخمه خاطر نوازی چنگ شوفی زد به نزم
من جراغ عمر در کف بر سراین رهگدارم
تا خلت جامی دئر درداد و برد از سر خمارم
نقش خود می‌بینی‌ای جان دردل‌آیینه وارم
در همه شهر و دیار خاکساران هست بارم
تا تو دامن برکشی من دم برآوردن نیارم
غیرمن» من‌هم‌که می‌دانی غریب این دیارم
من‌ازاین غرقاب وحشت چون سلامت‌برکنارم
زانکه‌من هم‌چون‌تو ازدیراشنایان درشمارم
طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد سازگارم
من‌به‌جان‌تا زنده باشم خاک کوی آن مزارم
کز دم آنفاسش از کانون جان خیزد شرارم
آن که داد از لطف در دربار گوهر باربارم
چون‌کنم دعوی‌که ازننگبضاعت شرمسارم
بادی‌از من‌کن که‌من‌هم‌قمریآن شاخسارم
خاک می‌گردم به شیراز آورد باری غبارم

در صفحه اول دیوان خود که در هنت جشن کتاب

به دبیر ستان دخترانه ارم نیریز اهداء کردم نوشته‌ام

مدید نوباوگان

این دبیرستان که نام نامیش خوانی (رم)
بانوانی رشگ رضوان» دخترانی رشک حور

آشسپانهایی به نزهت غرفة باغ ارم

دورن خته شید تعاطا و اما
دختران ما در این‌حا دانشآموزند و هست
هفتة جشن کتابی بودو دعوت کردد بود
اولی] احرام بند کعبه دوق 9 مها
با مدیرکل فرهنگ آمدم در این سرای
خواند اول شعری از من دختر من شهرزاد
از مدیر کل دانشمند مادر هر حدیت
راستی هر فیضی از این بحر فیاض کریم
هرکس آوردی به قدر هت خود هدیه‌یی
من هم این اوراق کردم هدیة نوباوگان
هدیه جشن کناب آخر چه باشد جز کتاب
فاگارش یینا ند ها
شد به گرمی برگزار این هفته جشن کتاب
قرنها شاید در اینجا جشنها باشد ولی
شاید آن دمها کسی مارا به زحمت یاد کرد
یارب این گلزار هم با نظم‌دار و احسشام

دیوان شهریار ۵ ۵۴۹

صف به صف پیوسته‌چون عقد لالی منتظم
هر کلاسی رو به سوی گنج دآنش یک قدم
اولیای دختران بانوی مدیر محترم
بنده هم بودم یکی ز آن جمله زوار حرم
جمع دیدم جمله اهل فضل و ارباب قلم
بعد من خود کار او تکمیل کردم بیش و کم
چشمه‌ها می‌گشت جاری از ینابیع‌الحکم
سفره‌یی بود از کرم مشحون به آنوع نعم
هدیه مردم بود آری علی قدرالیمم
برگ سبزی تحفه درویش باشد لاجرم
خود شریک گنج دانشکردم از این یک درم
من هم این ابیات کردم یادگاری را رقم
آن چنان کز پاد او جان تازه گردد دمبدم
خفته باشیم آن زمان ما در شبستان عدم
از طفیل زحمت بنیان‌گزاران (ارم)

تا کواکب منتظم داری و گردون محتشم

در رابطه با مه اطلاعات هفتگی در سال ۱۳۵۸

الپامی

همره ساز غمم برده سحرآمیزی است
ساز فرهاد هم این سوز دل‌انگیز نداشت
خرده با مرد ره عشق نگیری» زینهار

سن به ساز ابدیت شم از او دمساز
که به هر مایهٔ اوجی ببرد آوازم
من چه شیرین که به شورافکنی شپنازم
طفل روزی نو و من پیر جهان رازم

دیوان شهریار ۰9

با چنین سود محبّت چه نیازی است مرا
سایه و روشن رمزی است به طرّاحی من
برد آخر همه جابا من و باچ لیلاج
تو به هر منظر دلباز که جشم اندازی
با همین نظم که هم نام تو آلهامی است
من همه حلقه و دام و تله پاپیچم بود
جنگ دیوی‌استجهان خواروجهادی جانکاه
چنگ افلاکم و با پیچ و خم طارم تاک

شسهریارم به دل آشفته تبریز ولی

که خریدار وفاهم بسفروشد نازم
پایه سازم که به پیرایه نمی‌پردازم
گرچه در ال بازی به کلک می‌بازم
من به دلبازترین چشمک چشم آندازم
به خدا نازم و هرگز نه به خود می‌نازم
گرته آن سلسله مو دست گرفتی بازم
من هم از جبهه جفا دیده, یکی سربازم
تواگر چنگنوازی بچم و بنوازم
خواجه داند که به جان شیفتهٔ شیرازم

در بارگاه ستعد ی

سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم
طیّبانت را که دانشگاه عشق سرمدست
میزبان هفت قرن ما خدا را خواب بس
گل به دامان بردن از باغ گلستان بس نبود
کاروان کاهل از آوردن ماننگ داشت
نیمه شبازبنددیوان چسته,زندانبان‌به خواب
ماهم از خیل شما بودیم لیکن بی‌خیال
شکوه از دیوان به درگاه سلیمان می‌برند
اوستادا, گر شفیع دوستان خواهی شدن
این هر کآموختی باما زیانها می‌کند
باخودازخامان هنرجستیمچون مسعود سعد
شکوه هادارم‌به سختی‌هر یکی سوهان روح
سرمهٔ خاک سپاهان تا نه پیش آرد سپر

بوستانت دیده چون بلبل به دستان آمدیم
تازه این پیرانه سر طفل دبستان آمدیم
خر کو ری اه میارب نخان ندیم
این سفر خار شکایت هم به دامان آمدیم
لاجرم با سیر درویشی یه جولان آمدیم
همره سیمرغ تا تخت سلیمان آمدیم
پا به پا کردیم و بدعهدی به دوران آمدیم
مور پا مالیم و دراین در به دیوان آمدیم
دردمندانیم و با امید درمان آمدیم
کز هنر مستوجب یک عمر حرمان آمدیم
اجرم در زندگی محکوم زندان آمدیم
آری از قم همره سوقات سوهان آمدیم
شب کشیده میل در چشم سپاهان آمدیم

خود زدیماز شوقچون مهتاب در زاینده‌رود
از پسرند سایه روشنهای شمع ماهتاب
شمع سردابیم و در سور و گُداز اشی 1 آم
هه هک
گونه شمس دیگریم از کب ملای روم
شبرو دریای وحدت چون نهنگی بی‌زوال
زیر شمشیر عرب کفار بودیم ای عجب
کفر با دندان کین خواهد آمان از ما برید
صفحه آفاق دارد 1 بیش چسم ما سیاه
صاحبا مهمانان می‌خوان و نام ما مپرس
عقد مروارید بندیم و مرضع ساز وقت
ناجوانمردانه با ما غمزه بازی می‌کنند
ای وطن خواهان وطن با ما غریبی می‌کند
از بهشت خاطرات خود چرا بیرون شدن
ای پناه اهل دل شیراز علیین طراز

دیوان سهریار ۵ ۵۵۱

غلطهاخوردیم و چون گوهر به عمان آمدیم
پیرهن پوشیده و پیدا و پنهان آمدیم
پله بنداز دود خود یک شب در ایوان آمدیم
دامن آهی گرفتیم و به کیوان آمدیم
بوسعید وقت خویشیم از خراسان آمدیم
لاجسرم آوارهٔ شسهر و بیابان آمدیم
روز و شب کوشنده با توفنده طوفان آمدیم
زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم
کز چه درد الامان دین و ایمان آمدیم
کر چه دل ایینه آیات قرآن آمدیم
سخت ازاین‌نامی‌شدن‌محسود قرآن آمدیم
بسئده بافندهٔ هربند تنبان آمدیم
ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم
خشک باد آن پا که ما با وی‌در ایران آمدیم
گندمی خوردیم و چون آدم پشیمان آمدیم
رحمتی کآخر به جان از دست تهران آمدیم
عمر طی کردیم وچون دفتر به پایان آمدیم

میلاد نیمهٔ شعبان
با کشف بطنی از قران

که هم با کشتی نوح است و هم با ورطه طوفان

کجامیلاد مهدی ان_فجار کورهٔ خورشید

که از یکسو همه نور است و دیگر سو همه‌نیران

دیوان سهریار ۳

چه میلادی که جبران می‌کند هرجا شکست دل

چه میلادی که با هرچه غرامت. می‌دهد تاوان
دخیره است از خدای خود که در آخر زمان باید

به قسط و عدل پرسازد جهانی کو بُرازشصیان
بس از غیبت دراین ده قرن تنها یک تذگر بود
ولی امسال میلاد است 9 میعاد ظهورش هم

که امت در جپاد رأه دبن جأن سکن اقشان
شفق خون شهیدان بود و فجری چون خمینی زد

وزین فجرالهدا خورشید مهدی می‌شود رخشان
به پایان می‌رسد (حشرمکذب)» آنچه فرآن گفت

که نامش محشر نراولیکن شبهه در اذهان
هزارش سال بود این محشر و طاغوت بدبختش

به جان خود جهنّم را خرید از آنهمه طفیان
کنون هم محشر کبرا و حشر صالحان باشد

که باید محر صغرای شیطان را دهد پایان
که قرن دوم دین است و جنگ دومش باکفر

خدا این جنگ را خود (عنذرتک) خوانده در قرآن
ازاین زیدان جان افشان که غوغا می‌کند. پیداست

که ارواح عظیم الشان می‌تابند در ابدان
در این طوفان که با تعبیر قرآن (اوّل حشر است)

همما؛ا کاخ 9 -:کبار خلام می‌شود ویران

بهشت جودان یاپند و بعضا روضه رضوان

دیوان شهریار 8 ۵۵۳
سیل آذربایجان

وه چه طوفان می‌کند باران در آذربایجان

کس ندید است این چنین طوفان در آذربایجان
شصت آبادی بدین طوفان سیل سهمگین

در زمان با خاک شد یکسان در آذربایجان
برکه و دریاچه و هرنهر و هر رودی که بود

کرد همچون یاغیان طنیان در آذربایجان
طعمه این سیلهای خانمان بر باد ده

خاصه (شیشاوان) شد و (گوگان) در آذربایجان
باوجود اللماس و پیش‌بینی‌های خلق

رفت این سان غفلت و نسبان در آذربایجان
صدهزاران خسانوار ریشهدار مملکت

ناگهان شد بی‌سر و سامان در آذربایجان
رود (آجی) و (ارس) چون رود نیل باستن

خسواستار از آدمی» قربان در آذربایجان
ارتش ایرانی از آن جلدی و جانبازی که کرد

جز دو قسربانی نداد انسان در آذربایجان
لیکن از حیث مواشی و معاش و خانمن

درگذنت از حصر و حد خسران در آذربایجان
صیحه خشم طبیعت بود و از خواب و خمار

ناگهان بیدار شد وجدان در آذربایجان
من فزون احساس دردم بود زیرا سالهاست

دیوان شهریار «» ۳

دست دلها بر خدا و روی عصیانها خجل

گرچه کمتر دیدهام عصیان در آذربایجان
دستها شد در مساجد از خداخوانان بلند

تاگرفتند از خدا دامان در آذربایجان
تسابه پاگردد بنایی آجری و استوار

بسرسر هر کلب وسران در آذربایجان
مردم بازار بسیش از پیش کردند اتسحاد

عهدها شد بسته و پیمان در آذربایجان

همره مسردان خیر سوی آفت دیدگان

شد روان این دفعه سیل نان در آذربایجان
کاروان زندگی بازاد و بوشاک و خوراک

موح زد چون چشمه حیوان در آذربایجان
دولت و مسلت به هم دادند دست اتحاد

جان مردم جست از این بحران در آذربایجان
اکثریت جمله بود از مال و از جان بی‌دریغ

تاغرامت را دهد تاوان در آذربایجان
تاکنون مقدار محسوسی خسارتها شده است

از خسارت دیدگان جسبرن در اذرسایجان
یسارب از آفسات و حسدثان جمله ایران دوردار

آن_جنان کاین درد شد درمان در آذربایجان
شهریار این چند بیت یادگاری چون نوشت

تبت شد بر دفتر دوران در آذربایجان

دیوان سهریار ۵ ۵۵۵

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
ای بلاگردان ایران سینهٔ زخمی به پیش
آن مباد ای کشتی طالع به طوفان باخته
کاخ استقلال ایران را بلا بارد به سر
زیر آن باران اتش چونی ای کانون انس
زخم خورده مادراکی بندم از پا باز شد
ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
دیگران را نامه صلح و صفا بارد به سر
دیگران را مردة راحت رسد از هر طرف
آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
دوست‌از دشمن‌ندانستی و تقصیر تو نیست
گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی
گندمت باوعدهٔ جو می‌برند و عاقبت
با شئون صلتت دیوانه‌بازی می‌کنند
روزی ار مسلت سوی دیوان کیفر رو کند
درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
لیکن اینها دشمنان کردند. از ایران مرنج
توهمایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
اختلاف له جه ملیّت نزایسد ببهر کس
گر بدین منعلق ترا گفتند ایرانی نه‌ای
بی‌کس‌است ایران» به حرفنا کسان از ره مرو
هر زیانی کو قضا باشد به ایران عزیز

سر تو باشی در میان هرجاکه آمد پای جان
نیر باران بلا باز از تو می‌جوید نشان
کت همای عشق و آزادی بینم بادبان
بای دار ای روز باران حوادث ناودان
دود آهت تاکه را آتش زند بر دودمان
تابه بالین نو آیم موکنان مویه‌کنان
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان
درشگفتم پس ترا آتش چرا بارد به جان
با تو عرض تسلیت هم کس تبارد در میان
انچه‌کس بادشمن خونخوارخود نپسندد آن
راست بودي و نبود از دوستانت این گمان
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان
می‌پزند از خاک اصطبل فلان بهر تو نان
مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان
صد از این پرونده‌ها دارد سپپر بایگان
کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد هان
پور ایرانند و پاک آئین نژاد آریان
ملتی با یک زبان کمتر به یاد آرد زمان
ضبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان
جان به قربان تو ای جانانه آذربایجان

چون‌تو ایران‌را شری بیشترسد سهم زیان

مادر آپران ندارد چون تو فرزندی دلیر
تو همان فرزند دلبندی که جان بازی نو
تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
اشهای کشسن اد یی لحن
مهد اسراری و کانون شگفتی‌ها که هست
کوم هایت بسته صف چون حلقة آنگشتری
عالمی بیند مسافر رشگ فردوس برین
راههاهمچون رگ و شربان تن برپیجو خم
هر طرف بازارگان بینی پی بازار و سود
سمانت دلفریب و آفستایت دلفروز"
رودها چون اژدها پیچد به گرد صخره ها
کوهساران را به دامن آرغوان و نستزن
بیشه ها چون سهمگین اردوی با فزو شکوه
در پس‌هر خارهاتخوابددودصدغزان یلنگ
هسته در هر ذرج کانت لعلهایی آتشین
آب نو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
نوگل گلزار تو چون آتش جشن سده
همّت مردان تو چون نونهالانت بلند
نوجوانانت به قامت معتدل چون رأی پیر
عقت زن‌های تسو تالی ندارد در بشر
دختران "سمان چون اخترانت در زمین
کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
غیرت مردان تو چون آنش آتشکده
با حبیبان مهرجو و با رفیبان تندخو

روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان
می‌نباید در حدیت و می‌نکنجد در بیان
دامنت زرتشت را مهدیست طوبی سایبان
دامن سرسبز نو رشگ بهشت جاودان
تعبیه در آب و خاکت نکهت باغ جنان
اسمانی سرزمبنی چون تگینش در میان
قافله چون سر فرود آرد ز کوه فافلان
زان همه پیچیده‌تر ببانگ درای کاروان
سود و دولت ساری از پیش و پس بازارگان
سرزمینت دلنشین و گلستانت دلستان
در شکاف کوه ها غرّشکتان گردد نهان
سبزه‌زاران را به خرمن پاسین و ضیمران
خوشه ها چون خشمکین دربای ناپیدا کران
وز بر هر بیشه‌ات خیزد دو صد شیر ژیان
خفته در هر کنج خاکت گنجهایی شایگان
خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبرفشان
گرمی بازار تو چون جشسن عبد مهرگان
پیکر ردان تو چون کوهسارانت کلان
پیرمردانت به دل شاداب چون روی جوان
غیرت مردان توثانی نددرد در جهان
دخترانت در زمین چون اختران آسمان
زاده با عشق وطن از مادرانشان توامان
سینهة ردان تو چون کورة آهنگران
مهرورزان مهربان و قهرجوبان قهرمان

چورم, به یاد فز و مین ساتکین بر هم زنند
داس دست دیپقانت چون کمان تبهمتن
کارگر چون صبحدم از فجر بربندد کمر
خامهٔ دانشسورت ماند به نیغ لشگری
تساکها چسون چویة دار شسهیدانت بلند
چکش آهسنگرت چون پهلوان مشت زن
آزسپیده تابه‌شب چون‌ساعتی کوک و دقیق
کارگه از جوش و جنبش زرفشان و لعل‌خیز
در فلاحت خاک تو همسنگ خاک اکرانی
داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن
کت شهار آزدیشت کار هشیر شم گرم کت ار
بازوان ورزیده چون گردن که گیرد گاو نر
گاو آهنها شکافد ت؛ جخرگاه زمین
این‌شیار شخمهاسرمشق کاروکوشش است
یک وجب خاک زمین بایر نخواهی بافتن
مردم از لطف طبیعت خواه برناخواه پیر
زانهمه آنبوه جمعیت که جوشد خیل‌خیل
ارمغان ملک ری جز درد و روی زرد نیست
سبزه ها چون آسمان از گله پیوندد پرن
ارغوان چون اختر بزم فلک بالانین
کاجها انداخته بر گردن یروین کمند
کوهساران بر کمر از گل نساند مهر و مه
نارون چون خیمه سبز و بلند تهمتن
چون سمند ناز ماند پیکر کوه سپند

در زمین و آسمان زان سانکین, افند تکان
ره 7 کاویان

بسیل دوش آبیارت چ زن
پیشه‌ور چون اقتاب از صبح بگشاید دکان
زخمه رامشگرت آرد هوای مشق و سان
چشمه ها چون خون پاک نوجوانانت روان
بازوی صنعتگرت چون گرزهای خیزران
کشوری‌درکار و کوشش همدل و هم‌داستان
کارگر با کار و کوشش شادکام و شادمان
در صناعت دست نو هم دوش دست آلمان
کشتزاران فی‌المثل چون پهنه هاماوران
چهره‌چون‌مس‌تافته وز تب کوشش خون جکان
گوشت‌هاییچیده‌چون‌مفصل‌که‌بندد استخوان
سینهٔ خاکی که زرخیز است چون دریاوکان
درس عبرت خواند از وی قمریان زند خوان
در سراسر جلگه سرسبز آذربایجان
لعل فام و خنده‌رو چون نوشکفته آرغوان
چهره‌بی هرگز نبینی زرد و زار و ناتوان
لیکن از تبریز سود و صحت آید ارمنان
کوه ها چون شاهدان از سبزه پوشد پرنیان
گلبنان چون افسران مهربان گوهرنشان
کاخها افراخته بر بام گردون نردیان
سبزه‌زاران بر میان از جوی بندد کهکشان
بیشه ها چون اردوی ب؛ ساز و برگ اردوان

کش رکاب‌از مهر ومه بندند وزین از آسمان

گوسبندان گله گله کره اسبان خیل‌خیل
شپسونهای جوانت شپسوارانی دلیر
فد بسلند و چارشانه سبنه پپهن و پیلتن
شیر را بهلو درد چون پهلوان زابلی
صید در خون غلطد و صیاد را گوید که هی
چون به کام دوستان باشد ندیمی نازنین
مردم چادرنشینت با هتر والاگیهر
راستگوی‌وبا ک خون‌مبهن پرست‌ومردمدوست
میزبانش حساتم طایی وقبِ خویشتن
میزبانان جان نثار و میهمانان چشم سیر
مردم ایران سای یزدان همی دانند و بس
رات ای تام اون
بانوان چابکسوار و صیدافکن جنگجو
نوجوانان را رشید و با هنر باید قرین
هرکجا خرم بهار أنجا فرود آیند خوش
مرزبان بودند اینان تأ سلاحی داشتند
این همان تبریز دریا دل که چندین روزگار
این همان تبریز کاندر دوره های انقلاب
این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
این‌همان تبریزرویین‌تن که‌در میدان جنگ
باخطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست
این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
این همان تسبریز کامثال خیابانی در او

این‌همان تبریزخونین‌دل که بر جانش زدند

گله ها با گلهبان و ایسلخی با ایلخان
طره چوگان» چشم آهو مژه تیر» ابروکمان

ترکمانی اسب چون رخش تهمتن زیر ران
دست تازانو رسد چون اردشیر بابکان
ناز شست ای پلنگافکن جوان پهلوان
چون به جان دشمنان تازد بلایی ناگهان
داستان نو کرده از ایرانیان باستان
خنده‌روی و ساده‌دل مهمان‌نواز و مهربان
جان فشانند راستی در پیش پای میهمان
بخبخ از این مهمان و وموه از آن مبزبان
چون زمان خسرو نوشین‌روان نوشیروان
نوعروسان را شکوه سروتاز بسوستان
گیسوان تابیده بر اندامشان بر گستوان
ماه راخورشید شاید گر همی جوید قران
این بهار عمر را در پی کجا باشد خزان
خادمی بی‌مزد و منت جان‌فروشی رایگان
سنسیل دشمتان‌بوده استچون‌کوهی گران
پسیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان
لالهگون بینی همی رود ارس دشت مغان
از مصاف دشمنان هرگز نه پیچیدی عنان
همت والای سردار مهین ستارخان
در ره عشق وطن صدره فزون داد آمتحان
جان برافشاندند بر شمع وطن پروانه‌سان
دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان

گه ندیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج
این‌قصیدت را که‌جوش خون ایرانیّت است
آن که جز آزادی مت ندارد آرزو
آن‌که خودرا بر سریر سلطنت خواهد مکین
آن که احساسات پاکش را به گوش اهل دل
یک جهان تاب ملال و یک جهان نور امید
آن که چون با افسراتش می‌رود نام وطن
باغبانی کَز خیال دست گ لچین نسیم
دست اگر از دوستان گیرد سپپرش بایبوس
مقدمش یارب همایون باد بر تخت قباد
شپریا! تابود از آب آنش را گزند

دیوان شهربار ۵ ۵۵۹

کوردل یاران فرق خادم و خائن ندان
گوهر افشان خواستم در پای ایران جوان
آن که جز آبادی میهن ندارد آرمان
تا بشفقت در قلوب ملتش جوید مکان
از نگاهی گوید و سیمای پاکش ترجمان
آن‌به موی اندرنهان واین‌به روی اندر عیان
شعله آتش کند غیرت زبانش در دهان
سنبلش درهم نماید آرغوانش زعفران
عهد اگر با راستان بندد خدایش پاسبان
تسارکش پارب مبارک باد بر تاج کیان
۱

تده ۰ س

تخت جم ای سرای سرا آینده داستان
جام جهان‌نمایی و دستان‌سرای جم
از عهد حشمت و عظمت یاد می‌دهی
بس دست اقتدار که بودت در آستین
وقتا که آفتاب جپهان تاب معرفت
آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد
کردون نشان معدلتت از میان نبرد
تاریخ ما به آتش کین و حسد بسوخت
وز آتش بیان دل هر سنگ آب کن

ای یادگار شسوکت ایران باستان
آیسینهة ذشته و آیند؛ جهان
ای مهد داریوش کبیر عظیم الشان
بس سر به افتخار که سودت بر آستان
از طرف بام قصر تو می‌شد جهان‌ستان
تا زندة تو گشت و تو پاینده همچنان
آیینة سک ندر آتش به دودمان
ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان
تساریخ را بسوز درون بازکن دهان
ای قصه‌گوی سنگ دل آتشین بیان

ها دیوان سهر یار ۰

بودی و دیدی آن همه کز بخت وانگون
طوفان نوج دیدی و غوغای رستخیز
یستی ثرای دسنی چندی و جون کنی
مائا که دیده دوخته می‌خواستی ز شرم
امروز آن هوان و سرافکندگی گذشت
هین روز پهلوانی و گردنکشی است هین
شاه‌جهان ستان‌که به گوشش سروش غیب
فرمود شه به کاوش اطلال تخت جم
بس‌گنج زادخاک و هم اینک دوگنجه ایست
چون دو صدف. بهر یک دو سکه و دو لوح
بر سکه‌هاست نقش دو غزنده گاو و شیر
بر لوحه‌ها نگاشته مبخی بدین مفاد
من شاه داریوشم و فرزند ویشتاسب»
اقلیم من زقاف و دآنوب رفته تاحبش»
آه‌ور مسزد کش ور پهناور مرا»
گویند خاک پارس که چونین ودیعتی
کس بر فرار مسند جم تاکنون نیافت
تا این فران فخر و شرف افتران که خواند
گویی به هوش بود که از چشم ذوالقرن
با خود به سیل فتنه ترک و عرب نبود
شاها چنین به سیرت دارا و جم به چم

هشتند پای بر سر تاج کیان‌کیان
از ترکتاز رومی و تازی و ترکمان
کاین بار ننگ بود به دوش تو بس گران
آری فضیحت آن همه دیدن نمی‌توان
سر از زمین براز و برآور بر آسمان
هان روزکار شاه جهان پهلوی است هان
گفتا به تخت جم شو و میراث خود ستان
آن‌سان که گفته بود سروشش به گوش جان
سنگین. چو فرقدان فلک‌زاده توامان
از سیم و زر که‌چون گهرش هشته در مان
یعنی که رمز کوشش و پیروزیم بخوان
خطی به دلفروزی سرمشق کهکشان
«خورشید خاوران و شسهنشاه آرسان
«وز مرز سبتها نسده تا بوم هندوان
«خواهد ز مکر اهرمنان بود پاسیان
از درکه نهفته به بر داشت همجو جان
بخنش به پای تخت خدیو خدایگان
چون چشمهٔ حیات به ظلمت شود نهان
آن قدرتی که بسترد این نقش جاودان
ناموس کشور است و نبایدش جز امان
پرچم چنان به جیش و حشم تا حبش بران

دیوان سهریار ۵ ۵۹۱

ایده ال ملی

پیام من به گردان و دلیران
یکی غزیدنم باید که چون رعد
نه شیران را سزد گردن نبهادن
اسیران را چه‌رژیایی‌است شیرین
چه ناز و نوت از دانش فروشند
کجا قومیّتی ماقبل تاریخ
به گوش ایر گوید تختجمشید
هنوزش انعکاس افتد در آفاق
نه‌نام ازدین نه‌از دانش نشان بود

هنوزش ناظران ذوق و صنعت

همان عرصه استاین شطر نج مرموز

زنان را گو نیامد سرفرازی
یکی نسل جوان باید که زاید
به خار و خشت و خارا پرورانده
سلحشوران» سواران. جنگجویان
سر از شور وطن جوشنده کانون
سهی قدان» رشادت را گواهان
به کف در تیرگی‌های سیاست
به تشکیلات حزبی داده پیوند
در آن هنگامه همکاری کند گرم
گروهی نازیر از دار باشند

جوانان و جوان‌مردان ایران
کند آشفته خواب نزه شیران
به زنجیر اسارت چون اسیران
مجال حکم راندن بر امیران
خود ار سرمایة دانش فقیران
بود محتاج قیّم چون صغیران
هنوز افسانه کیوان سریران
غریو اردوانان. اردشیران
که بنگاه تمدن بود ایران
نظر بر منظرند از پی نظیران
که‌شاهان‌مات‌کرده استووزبران
از این پا در هوایان؛ سربه زیران
به مهد شیرخواری» شیر گیران
نه در دامان پیراهن حریران
درنده خنجران» دوزنده تیران
دل از کین عدو سوزنده نیرآن
تیف فان متا وت زر بتوران
چراغ فکرت روشن ضمیران
به نیروی جوانان» رای پیران
در این کشور مدارش با مدیران
به شمشیر یلان کلک دبیران
که بودند از خیانت ناگزیران

ها دیوان شهریار ۲۳

گرسنه عید قربان گبرد آن روز
مگ بی‌خانمانان داد گیرند
خوشا پیکار جانبازان میهن

به فربانگاه خون‌خواران و سیران
در آغوش عروس فنج میران

خون ریخت دشمن» شهریارا. به‌خون‌دانی چه‌بندم. نقش ایران
ین قصیده برای جشن یکصدمین سان تولد استاد
ابوالحسن اقبال آذر ساخته شده. اسفندماه ۱۳۴۶
جشن سدة اقبال
مرد قرنی قهرمان داسستان موسیقی را پسهلوان داستان

آن سده‌جشن‌هزاران چون‌فریدون استو جم
بولحسن, قبالآذفتخار شرق و رب
سال‌عمرش می‌رسدا کنون‌به‌صد. ای مرحبا
شپسوار یکه‌تاز عرص ذوق و هنر
پرچسم موسیقی ملی به دوش سربلند
هرکه می‌گوید غم‌انگیز است موسیقی ما
گو بیا در نغمه شور و نوای این حریف
سبیک‌او هم اصل‌ونش موسیقی کشور أست
زیر و بم کامل, ندارد حنجر هیچ آدمی
باصدایش حکمفرما می‌شود مطلق سکوت
در مناجاتش دل ذزات می‌آید بسه وجد
وه‌چه تحریری, که‌گوبی خیل ارواح و ملک

آو به سیم و زر نمی‌سنجد عیار مسوسیقی

وین سده جشن هزار آوای آذربایجان
شپرتی دارد جهانگیر و جمالی جاودان
مرد قرن موسیقی. خوانندة صاحبقران
کاسمان دیگر ندادش جانشینی هم نان
می‌درخشد فاتحانه. چون درفش کاویان
گو بیا در سبک او روح حماسی بین عیان
از شهامت بین نهفته غرش شیر ژیان
هیچ‌سبکی رادراین‌کشور بدین قدمت مدان
غیر این افسونگر اعجوبة آخر زمان
کان صدا پر می‌کند ظرفیت کون و مکان
تا اش یک مادنا ی آسمان
پسرزنان در می‌نوردد بله‌های کهکشان
با کف خالی بود گنجینه سنج عز و شان

اوبا صاحب دولتان لطفی و اقلالیش نیست
بارها دیدیم پشت قلعه زندان قصر
بس‌که گفتندش‌نگردی تاجهان‌برپاست پیر
بس‌که گفتندش‌جوان‌مانی‌وجاویدان‌به دهر
از پی هفتاد معمولاً صدا و سینه نیست
او مرا از دورة طسغلی و دآم ان پدر
من سه ساله طفل بر زانوی او بنشسته‌ام
قدر این نعمت مر محدودکردن می‌شود
ای بسا روزا که با سر تاختم از مدرسه
یاد ایامی که گلبانگ مناجاتش به دوست
می‌پریدم‌من ز خواپومی‌دویدم‌خت و عور
پله‌پله چه چه اقبال برمی‌شد به عرش
صبحه می‌پیچد در آن کوچه باغات قدیم
دیگر آن لذّات روحانی نمی‌آید به دست
یاد آن دور شباب و عهد شاهان سلف
از فراز سلطنت‌آباد شسمرانش صدا
من‌سر پل می‌نوشتم أنجه او می‌خواند شعر
موج‌جمعیت چودریایی» ولی‌گوشو خموش
در سکوت نیم‌شب گفتی صدای جبرییل
عمر ماء این کاروان روز و شبها می‌گذشت
عمر او جاوید باید چون اجل هم راستی
یاددارم‌یکشب‌مسجدکه خوش‌خوانان شهر
ناگهان گلبانگ اقبال از رواقی شد بلند
گوییا سیلی رسید و جویها را جمله برد

دیوان شهریار ۵ 513

لیک با بیچارگانش گنج رآفت رایگان
شبنشینی‌های او با حلقة زندانیان
راستی را هم نشد صد شکر پیر و ناتوان
جاودان استو جوان‌این پیر جاویدان جوان
او هنوزش هست در صدسالگی اوجی‌روان
سرپرستی نازنین است و عمویی مهربان
حالیا شصتم من و بازش همی بینم همان
نقد این دولت مگر معدودکردن می‌توان
تا در منزل که آو شب خواهد آمد میهمان
نیمشببرمی‌شد زاین‌طرفکوی ششگلان
,مادر بیچاره پوشاک از پی آوردی دوان
راست گفتی پرفشان بالا روند افرشتگان
بلبلان‌هم مستوشیداً هم‌دلو هم داستان
کاش روزی بازنشتی داشتی دور زمان
کو چو بلبل داشتدر باغات شمران آشیان
تا پل تجریش می‌کوبید چون سیلی دمان
کو کجا؟ این قوت صوت و صراحتدر بیان
گفتی از قدرت نفس در سینه‌ها باشد نهان
با خود آواز خدا بود از سریر لامکان
تمه اقسییال ها زگ دای کاروا
حیفش آید سوی او تیری گشاید از کمان
هرکدام از گوشه‌یی بکشود چون بلبل‌دهان
زان سپس دم برنیامد زآن همه آوازخوان
لیک سیلی چون زلال زندگی جلاب جان

دیوان سهریار « ۴

گر بخواهم خاطرات خویشتن با او نوشت
گر توانم صد یکی زان حق نعمت بازگفت
من‌خود آمشب می‌ستانم حق ومزد شاعری
یاد دارم یک شب شمران که با ساز صبا

صبح چون خور بر شبه مشرق برق عالمگیر شد
تا کجا چون ماه کنعان خواهدش تعبیر گشتن
خامه آن شیرین که خواهد از پی تخویر گشتن

گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی
تیغ آری هم رکاب فارس تدبیر اگر بود
که شود در مشت قومی تشنه تیغ انتقامی
گه بر آید از بر مرد جهانگیری حمایل
برد مد خورشید فاتح و دولتش از کوه شیر
چون کند تقشش تجلی از درفشش پرخور شید
همت آن تیغ گوهر مرد نارم کو نترسید
شاد باد روح آن مردان که در بیداری ما
شد کمان در جست‌جوی گوهر مقصودشان قت
شهریار اگر دلیری و جوانمردی ستایی

گر توانند هم رکاب فارس تدبیر گشتن
می‌نوانند هم عنان توسن تقدیر کشتن
کور خون دشتان هرگز نخواهد سیر گشتن
کش جهان بیدیده عزم آهنین تسخیر گشتن
دانند ار شهیر ما صولتفزای شیر گشتن
تا ابد بردیده و دل بایدش تصویر گشتن
هرگز از پیمال پژمرده خدمه و تزویر گشتن
پافشردند و نسرسیدند از تکفیر گشتن
تا توانستند پیروز هدف چون تیر گشتن
تا جهان باشد جوانی و نخواهی پیرگشتن

قاضی و پوستین

قاضی ما نازک اندام است و نغز و نازنین
قاضیان در آستین خرقه نهبان پروردند
قاضیان را چون دهان مار زهر آگین دهن
قاضیان را از شب نار یکی جیبن تار یکتر
قاضیان را پیر کژی و کاستی سرتا به پیاهی
قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم
قاضیان را هژده بوی «عن» برآید از بغل
قسامضیان آلوده دامانند و بد آیین ولی
قاضی ما از مفتا بد خصم دارد خشن ظن
قاضی ما را مفتای سیدنه رشگ آیدینه است
قاضیان را هستغفرجانگداز و جانگزای

قاضی ما را بسی با قاضیان فرق است هین

قبال جاویدان ما مانده ای صد سال اگر صد سال دیگر هم بمان
تکش بابد و تقویر گشتن پیارهٔ آهن به سودای یکی شهیر گشتن

ساهها تن بابدش مشتی خبر از بار تقویر
تن سپارد در بلا و دل جوان دارد که وقتی
بستفوذ رهنوری چاهها مشی شبکه خواهد
بیندانند چاه زنداان مستند خورشید در خواب

تا که شهریار زنباام آید چو شیری کز کنامش

تا که قومی را برابر ماینه توقیر گشتن
بابدش حامی استقلال قومی پیرگشتن

شعر عارف خواند وگفت ای جلسه شور بگو
وانکه آتشزد به جان خلق و با شیون گریست
غیرت فقط زبان با خدا همکار کرد
ترکی ما بس عزیز است و زبان ما دری
مرد، آن باشد که حق گوید چو باطل رخته کرد
ابن حدیث از شاه مظلومان حسین ابن علی است
یادگاری تبریز» یکفرن است کاین مرد بزرگ
از پس یکعمر خدمت بابکشیش تجلیل کن
ملتی کو قدر خدمت را ندانی، زنده نیست

همبگو: خالی است آمشب جای دهقان عزیز

گر سر هم ریختی خود بحر بودی بیکران
من از او گیوبیز مردی ندیدم در جهان
مردیکدند هاست وصاحبعزم وصاحب استخوان
صیحه زدباتفهاکاینجاسرباده، ترکی گوان
خانه ار غیر است بای زین ملت بی‌خانمان
ثبت شد آن گریه در تاریخ آذربابگان
تا حریف شیر دل جانی به در برد از میان
لیک اگر ابران نگوید لاربابد از وی زبان
هم بابسته بر سر پیمان حق تا بای جان
زندگانی خود عقیده است و جهاد ای عاشقان
سربلندند داشته در نزد هر خرد و کلان
مرد با سود عبث، سهل بشمارد زبان
مرده باشد فرق بین خادم و خائن نه ان
کان همه زحمت کشید از بهر آذربابگان

آن سوی رود ارس هم عاشقان دارد بلی
پاد آن کشور تفلیسش که گلبار ان شدند
درهمان جا سهم خود کان مبلغی مذکفت بود
خلق آذربابگان قربی است با او سرخوشند
شاه عقلوع قجر هم با همه خود رأیش
پیرما هم این که بعد از شصت با هفتاد سال
نکسته دیگر که با را و نیاز روز و شب
گوهر طاعت بیندوزد به حسن خاتمت
پلبل دربار شاهان، چشم بدخواهان به دور
چند قطعه فرشی و یکه چار دیوار کهن
با عصای دست خود بای پیاده می‌رود
لیکن این سلطان صفت همتی دارد بلند
گوشه‌یی از پیرچم ملیت آبرمان به دوش
خارق عادات هم گاهی زبان زد بود از او
گرزگویی می‌گذاشت او با به‌برمی می‌نشست
آن زمان کاین گونه تبلیغات و اسبابش نبود
در همه ابران و تبران با سلامت باد او
هم به پشت پرده‌ها در تکیه‌های دولتی

دفتری ز یکه کتاب عمر بابد ترهان
میفهم از دوش وجدان بر زمین بای گران
کاین‌چنین‌بدمحبوبخود را می‌ستاید کوفیکان
هشت ساعت متصل و از خواند این بهلوان
خون ابرانی است در شریان آنها هم روان
با (دوامی)بود و (طاهرزاده) و (دررپشکان)
کرد یک جاهدیه خیریه اسرانیان
ای سرت خوش ساقی کهکشانه دشت مان
رهگشه باده که این گوهر به ما داد ارمغان
پاس می‌دارد هنوز از وی «حقوق آب و نان
یک نفس غافل نبابد از خدای انس و جان
دمبدم با خاطر خود می‌کند خاطرنشان
تا به کنج عافیت گنجی فرستد شاپگان
اشبانی دره از تنگی «هوان مسرغذان
و السلام ای بار شاطر قصه تا آخر بخوان
نه ندیمش هست و نه ماشین و نه آپارتمان
تاجوغرش بر سر است و رخشعزت زیر ران
می زند بر پیل نفس و میر تلخش پیادبان
داستانها بود چون فسانه های باستان
بس که عشقش بود در دلهای مردم حکمران
مطلقا بالاتشین بود و مشی زبالیتان
میت شهرتبود از او چون نامدرگیتی ستان
جامها میرفت بالا با غریو نوشی جان
با غریوش غش همی کردند خیرات حسان

راستی آن اشکها و آن جرعه‌ها و جامها
گر عبث‌مطرح است و وجهه بی‌خلوص غش
تسا نفس دارد خاموش و میجوشد بین اوست
با داد آن شب کن که او از بهر ابران عزیز

قاضی مارا ید بیضا بزاید أستین
قاضی ما را دمن چون تَنگ شکر شکرین
قاضی مارا فروغ ماه تابد از چبین
قاضی ما را قد رعناست سروی راستین
قاضی ما رابه جزدرلفمشکینٰنیست چین
قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین
قاضی ما پاک دامن پاک آیین پاک دین
قاضیان را بد دلی با آندرون خود ضنین
قاضیان,ا سینالاماالاغراض است و کین
قاضی مار لقایی دلنواز و دلنشین

قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس کلفت
قاضیانر بر کفل بسته است یک خروار کاه
قاضیانرا جنگلمولاست رخ آزریش و یشم
قاضیان را خشت از کرباسشان بستر کند
قاضیان را دانهیی روزی نیفتد مور را
قاضیان را کلهیی همچون کدو عاری ز مو
قاضیان را گردنی چون گردن کرکس دراز
قاضیان ۳ هست جون ماءالحمیم آب دهن
قاضیان با ذرهبیتهای قوی نارند دید
فاضی ما ر بود یات رحمت جمله جمع
قاضیان راگر به عالم اتکا بر مال وقف
قاضبان از یک نگین دعوی سلیمانی کنند
مردم کوناه بین قاضی پسندد آن چنان
قاضیاء باغاء بهاراه یناه سرواء بتا
ترک چشمت تا کشد پیوسته از ابروکمان
تا دعای عمر و اقبال و بسارت سرکنم
جامة مدحت فرستادم وفای عهد را

دیوان سهریار ۵ ۵۱۷

قاضی ما را کمربندی است نازک از رزین
قاضی ما را ز سیم ساده یک خرمن سرین
قاضی ما را نه بینی مو به رخ با ذرهبین
قاضی مارا پرند و پرنیان باشد پرین
قاضی مارا به خرمن صدهزاران خوشهچین
قاضی ما را کلوی رشگ نای حور عین
قاضی ما را بود چشمی قوی و ذرهبین
قاضیان ای لعنت اله علیهم اجمعین
سا شک ی تین شالت
قاضی ما را بود جان جهان زیر نگین
شاعر صاحبنظر قاضی پسندد این چنین
ای ز تو خاطر مرا خزم چو باغ از فرودین
تیر غم مرگوشه گیران را بنگشاید کمین
«از یمین عرش آمین میکند روح الامین»
تا نکنده پوستم سرما کرم کن پوستین

چپارمین کنکره شعر و ادب کرمان

درود فت هه دانشکاه کسرمان و9 جپاد او
که از معر و آدب داده (چپارم کنگره) تشکیل
جهادیهای داد حوست از سرتاسر کشور

دیوان شهریار ۸

کجا شعر و ادب گو نسخه درمان هر دردی

که با تزریق ایمان میکند هر پشهیی چون پیل
به هر تأسیس دانشگاه اسلامی در این کشور

هزاران دخمه اغوای شبطان میشود تعطیل
هنر در خدمت اسلام هر نقصی کند جبران

که آلپهنمش سری سايد گهی پا وحی و با جبریل
دفر اولاد آدم جنگشان تا (رفع فتنه) است

قصاص خون (هابیل) است کو بستاند از (قابیل)
بهفرمان چنین (رهبر) که الحق نایب مهدی است

مُسلم میدمند از غیب هر دم صوراسرافیل
پیام (وحدت) و (آمادگی) هم جفتِ (و میلاد)

طبیب عشق را تشخیص و درمان میکند تسهیل
سروع محشر کبراست باید حق شود پیروز

براین پیروزی آیات و اشارات ایست در (تنزیل)
توگسو (طیر ابابیلند) طیاراتِ سلامی

صنام و بارد بر سرش سچیل (سپاه ابرهه)
چه تذهیبی به قرن دوم از دیباچه قرآن

که با خون شهیدانش مُعمّل میشود الیل
همین جنگ خلبجفارس با فرعون آمریکا

همانا داستان حضرت موسی و رود نیل
ببسه کعبه فستنه ال سود و جمعهُ خونین

دگر ره فدیةٌ ذبح عظیمی بود از (اسماعیل)
ببه تعجیل جهاد اندر رکساب نایب مپهدی

بگو (مهدی بیا) آری فرج هم میکند تعجیل

یل :ها یه چشنم کاقان دایم یه شیر اثیت
ک یرک افران در چشسم ما پیوسته در تقلیل
دگر از نقص حیوانسیّت انسان میشود آزاد

که انسانیت از قرهنگ قرآن میشود تکمیل
نسصارا و بپود از بهر کتمان محمد بود

که کردند آن همه تحریف در تورات و در انجیل
هد ها اوه وا نبا لام

که شیطان بود سردمد ار آن اوضاع هر دمبیل
ل پپروزی خود نیز کافر ساخت از اسلام

به تهران (استالین) بنشستبا (روزولتوبا چرچیل)
و نی این هیوهت نو

که مغضوب کتاب این ظالمین از قوم اسرائیل
ندارم هرگز آن شور جوانی در شخن گفتن

فروکش کرده شعر من که پیری خسنی از تعطیل
خدا ف رموده با ما: رتل القرآن ثرتیلا

نوهم گو شهریارا دکلاماسیونها شود ترتیل

سعدی سرای

انه ار شیخ است و پورپاک و توتیای چشم دل کن خاک او
جبین خط امان بودش که سیخ جبههاش سوده به خاک پاک او
ه از سیل زمان و زلزله. خشم طوفان خسته از خاشاک او
کشتي نوح نبی بود و نداشت باکی از درباو از کولاک او
هشت قرنش جنگ جالوط زمان درع داودی به تن یوشاک او

دیوان سهریار 8 ۰

کهنه تاکستان که برپاخاست چرخ
گر همه طاق و رواقش خورده چاک
جای شکُی در شکوه شیخ نیست
گرچهسعدیگوضریحش هم مباش
این کلانتر مالک شلک دل است
او فریدونی» دماوند احستشام
شسوار صید آفاق و فقرون
تا فراز سدره جولانگاهش است
کوک ماهوری که در این دستگاه
ما به استشهاد سعدی خواندهایم
از حسقایق آنچه درج در ناب

این نگین حکم دو عالم می‌کند
زخمزد چنگیزوسعدی‌مرهمی است
او چه سیّاحی که از هر بحر و بر
او به هر خرمابه رقت از تا داد
هیر و تسبیح ملائک را به عرش
روزه‌یی کو داشت. اجر صد جهاد
ببوسه بر نعلین آو خواهد زدن
او بسبین برتر مقأمش یا ملک
قرضهٔ یک دم کز او بر ذمه‌ها
گرنه سعدی‌هاء, چه می‌کردیم؟
شهریار از زهر غم باکی نداشت

پیش بای گوزشت تاک او
ن از غشاق گریبان چاک او
حیف لعنت نیز با شکّاک او
نیست از بی‌آب و خاکی باک او
هم به نعداد نفوش املاک آو
رهن زندان ابد ضتاک او
مهر و مه منگوله فتراک او
شاهباز چابک و چالاک او
زهره می‌خواند عراق و راک او
خط خکم خواجسه لولاک او
قفل و بندش هم به مُهر و لاک او
مهر شیخ است و خدا حکاک او
روی زخسم خنجر سفاک او
گوهری پابی به کنج ساک او
مُشستمال قسدسبان دلاک او
نیست شأن شانه و مسواک او
می‌توان بردن به هر امساک او
مان و انس اقا کار
با هوای نفس ماء حقا که او
نقد عمری خواهد استپلاک نو
باجهان و چهرة غشمناک او

نبزیدی فلک تریاک او

تبر یز -بهمن‌ماه

دیوان سهریار ۵ ۵۷۱
نامه‌ای به یحیی - ریحان

ریحان, در باغ لم بگشسود از دیوان نسو

گردشکُنان رفتیم در باغ قُل و ریحان تو
در هر قدم زین باغ کل گمکرده‌یی می‌یافتم

آخر کستاب مر من گفتند یا دیوان نو
دیدم که با فرمان تو وارونه می‌چرخد فلک

دارد زمین و آسمان سر بر خط فرمان تو
وازگون روز و شب» عقب می‌زد قطار روزگار

این ماهتاب از آن من وان آفستاب از آن تو
وارونه می‌شد لوله هر طومار غمر و می‌رسید

گه جفت و گه از هم جدا دور من و دوران تو
چین و چروک چهره‌ها برچیده شد تا در شباب

این شد رخ بشاش من و آن چهرة خندان تو
تو با (گل زردات شدی با نوجوانی از رجال

مابچه‌های مکتبی مات توو حیران تو
تصویرها گویی دری دیگر به روی ما کشود

رفتیم در تالاری و جمعی همه مهمان نو
بهبه که یاران کهن وان اوستادان سخن

هستند مهمان تو و گرد آمده بر خوان تو
من هم سلامی کردم و بنشستم این پهلوی در

اشغال کردم گوشه‌بی از سفرة احسان تو
ناگه نظر در من فکند استادنا الاعظم (سهار)

خندان و در دستش همین دیوان نوبنیان تو

دیوان شهریار ۲۳

گفتا فراسوشم مکن. گفتم فراموشی کجا

وان چشمه رخشا چون خورشید نورافشان تو
شبها ببه بزم آسمان می‌بینمت دستن سر

وز (هرهة چنگی سری آشفته در دامان تو
وانه (نفیسی) حال من پرسید و گفتم حل من

خوش بود آگر تقدیر بود از رنج بی‌پایان تو
آستاد رز دیدم بدان چشمان تیز هوشند

گفتم دریغ از گوهر رخشسنده و رخشان نو
آن‌گاه گویی (ده خدا) پرسید از اعوان خود

جان کند و گفت این تن برو بیزارم از زندان نو
ناگه کشودم چشم در چشم (رضای شهرزاد)

جان دیدم از شوقم به تن دیگر نگنجد» جان تو
گفتا چه کردی بعد من با گوهر ذوق و هنر

گفتم نصیب من هم از دوق و هنر. حرمان تو
ایران تو داری از ادب کاخی بلندایوان و هست

این شبچراغان زیور کاخ تو و ایوان تو
ریحان» چه بس باری که از مهر و وفا دم زد ولی

مهر و وا بود ایتی, نازل همه در شان تو
شعر تو گر برتر نبود از دیگران حقا که بود

دوق و صفای تو بسی بالاتر از اقران نو
اما ترا بی‌همسر و فرزند دیدن مشکل است

آندیشه ناکم سخت از این فرجام بی‌سامان تو
یک چند بیرون رقتی از ایران ولی بیرون نرفت

یک لحظه یاد روی تواز خاطر باران تو

دیوان شهریار ۵ ۵۷۳

کند از اروپاو کشسید آخر به سوی میهنت

خبّالوطن آن حسلقه زنجهه ا, .ان تسو
گویند هنگام سفر با پور دستان,؛ زال زر

گفتا رو جان پدر. جان تو و ایران تو
آخر چو دیدی خسته‌ام گفتی که من هم می‌روم

گفتم خداحافظ برو ریحان من قربان تو
تا تو برون رفتی ز در خوابم به لالابی فزود

چشمم به هم رفت و فتاد از دست من دیوان تو
از عاشقان هر دوره با چنگی و دستانی خوش است

وین شسهریارا دورة چنگ توو دستان تو

تمر بر ی(د

حصرت ممی پوسبخان هاشمی خحویی که برای همیشه بادش در

.دل و صدایش در گوش جان من است و در ۷۵ سالکی نرشتم

آه از صدای تو

ای هاشمی اگرچه چشیدم جفای تو
جان تو مانده خالی و در نزد من کسی
در شهر خاطرات به هر در که می‌زنم
گاهی صدای تست به گوشم به حیرتم
گویی جوانی است و صدا می‌کند مرا
آری صدای نست که معجون خاطرات
!از قیل و قال قافله عمر ای عجب

دیوانه دل نکنده هنوز از وفای تو
جرئت نمی‌کند که نشیند به جای تو
برمی‌خورم به نقش تو و جای بای تو
کاین خود صداست یا به سر من هوای تو
اقا صدای تست که آه از صدای تو
بادرد من دهد که بیا این دوای تو

پیچد به گوش من همه بانگ درای تو

دیوان شهریار » ۴

آخر شسریک غربت تسهران آن زمان
گویی به پیش چشم تماهایر من است
شمران و آن عوالم شوق و شباپ ما
آن‌شعرخواجه خواندن و بیخودشدن که بود
پیرانه سر نساط شباب آورد مرا
با آن صدای صاف و بلندی که داشتی
دستت به ساز بود و نگاهت به بام و در
دنیا همان اوان جوان و جاهلی است
شهیار و فرهت و ملکی کو؟ که واي مین
دیگر به خیمه جز من بیمار کس نماند
تو یوسفی به مصر عزیزان من دلی
اسپاط را وظیفه به توحید خواندن است
خودبهتر از من این همه دانی ولی چه سود
بساری سلام اگر که از آن هم پیاله‌ها
با شاهزاده دست ارادت که مرشد اوست
بانو رباب همسرت و ایرج و متیر
آخر حدیث عشق به پایان نمی‌رسد
ای دات جاودانه که بر شحت لامکان
باران من به شام غریبان من ببخش

تنها توبی برای من و من برای تو
هردم به صحنه پرده‌یی أز سینمای تو
آن بوریا و عیش خوش بی‌ریای تو
هم قند طوطی من و هم توتیای تو
یاد غرور و مستی شیرین ادای تو
و آن ساز خو گرفته به زیر عبای تو
جویای جلوه‌یی که بود دلربای تو
باقی دگر رای من است و رثای تو
یاوی که خود عزای من است و عزای تو
باوندی توکو شهیدی که وای تو
تاقضه بازگو کند از ماجرای تسو
با زال این زمانه کلافی بهای تو
بیگانه بود مسنطق شرک آشنای تو
تا چیست نقش قسمت و سهم قضای نو
ته مانده‌یی رسید به فیض لقای نو
با دوستان اهل دل و با صفای تو
پارب که پشتی تو شوند و عصای تو
بگذار ختم قضه کنم با دعای تو
فتال مایشایی و شاهان دای تو
با اقتضای رحصمت بی‌انتهای تو
کوته کن و بگوی که باقی بقاي تو

پبشت آرزو

شب در آغسوش خیال و آرزو

عالمی دارم بشتی رنگ و بو

سرزمین سحر و شهر جاودان
انعکاس سسبز دریا و افشق
دسته قو برفگون آفرشته‌وش
برگها | بازبان جادوی
جوی‌ها چون چشمهٔ سیمابها
از گل و سبزه به مینووش چمن
شاخه مریم چو دختی پارسا
سل میان خانواده می‌چمد
نسمنم باران و فزاش نسیم
چشمه‌ها چون چشم عاشق اشکبار
بر چراغ مه حبابی هشته سبز
فا اش نو
چون یکی آفرشتهٔ رحمت نسیم
ساکنانش تاجداران عفاف
هرگز این دزنده خویی‌ها که هست
خار از پبای یتیمی می‌کند
گر به دامان خیالی. شبهه‌یی
بانوان با سوزن شفقت کنند
تابیاساید روان تشنه‌یی
برفراز او همای آشتی
دیو خودخواهی به چاهی سرنگون
کی در او اهریمن خونخوار جنگ
کی به چوگان سیاست زورمند
کی خطاب والی و والا کنند

دیوان شهریار ۵ ۵۷۵

مهد ری او بهشت آرزو
چون دو سیمین آبگینه روبرو
از سپهر لاجورد آید فرو
باهم از راز طسبیعت گفتگو
یکدم از تک و نمی‌مانندوپو
زمردین قالی و گلاری پتو
خم شده بر چشمه می‌گردد وضو
تخل نوشش عمّه و تاکش عمو
نرم‌نرمک گرم کار رفت و رو
برگهای سیب و نارنج و هلو
می‌کند تسر تشنه کامان را گلو
آید از هامون و گردد کو به کو
آدمی صورت ولی آفرشته خو
در جسهان مسا نسمی‌بینم در او
سوزن مزگان دختی ماهرو
باید از اشک ندامت سستشو
چاک دلهای یتیمان را رفو
دل به دوش جان کشد بار سبو
سایه افکن هشته بال و پر فرو
بسته راه چاره‌اش از چارسو
دست یابد بر جهان صلحجو
مستمندان ر بسر قصاند چوگو

باتهی مغزان کله چون کدو

ه دیوان نسهریار« 1

نه رخی بینم به زردی شنبلید
نه حریف بی‌صفا بی‌بند و بار
ِنه پلیدی را به تن پیه

باز و تیهو پزد از یک آشیان
نی به یک بام اختلاف دو هوا
شو ندارد جز سر فرزند و زن
پای ت؛ هرجا که می‌بوید صفا
گلشن امن است و نزهتگاه انس
ک ودک اندیشه بیدار من
مسهدش از شاخ گلی آوسخته
چون به خود آیم همین دنیاست باز

نه دلی یابم به سختی سنگ و رو
نه فقیر بی‌نوا بی‌جا و جو
نه پتیمی را به دل داغ لبو
شیر و آهو نوشد از یک طرف جو
نی به یک سو اشتراک دو هوو
زن ندارد جز سر پپوند شو
چشم تا هرجاکه می‌بیند نکو
خوش فراغ اندیشه را از های‌وهو
خفته بر گهواریی از پز قو
بسته حورانش رسن از نار مو
وز غنون مرغ حق افسانه گو
ای تفو بر خلق این دنیا تفوا

گفتاری به زبان عامیانه

با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلو
باور نداشتم که به این زودی ای فقیر
نات کیکفت هن قافن
شاهد که شد به رهزن عفت رفیق راه
اینها که وقت سعی و عمل مایل چشند
پرهیزکن حبیب من از می که فی‌المثل
شسبها شسنیده‌ام (ره شیراز) مسی‌روی
آنجا که ملک و مال ز سوراخ حقه‌بی
آتش مزن به جانم و جزغال‌ام مکن

قربان هر چه بچه خوپ سرش بشو
در زیر دست و پای حریفان شوی ولو
در شهر کهنه هست چه حاجت به شهر نو
باور مکن که گوهر عصمت نداده لو
پس‌یسورقه صی‌روند به دنسبال آبجو
شیطان خمیده بگذرد از زیر شاخ مو
آن‌جا که گرز رستم دستان بود گرو
در می‌رود بدون تقلا و کند و کو
تسسرسم یگ یری از دم و دود دلم الو

خون بدان جرفهٔ چخماق فرض کن
لوطی لکتتیان تو پفیوز و پسنتینند
مشدی کجا و سورچرانی که مرد پاک
چون شیر نأن بازوی خود خورده, کی کند
مشدی فلژ پاک و قماشی است قیمتی
مشدی‌کسی بودکه چو شد لخت و رفت گود
مشدی که روی بچه همسایه باز کرد
مشدی کجاکه گربه قصابی است کو
این خارهای هسرزه سر راه کودکان
کو داس معدلت که به سرکوب سرکشان
این روح خیره بود که با حقنه حریف
هیچش به غیردار مجازات چاره نیست
باران چو یوسف به سوی چاه می‌برند
در صحبت ارلذل اگر فی‌المثل شدی
نام پدر چه سود که آمروزه فی‌المثل
هشدار و راه کعبه مسقصود پیش گیر
یک وقت در اداره ماهم بیا که شعر
یک روز پای دیزی درویش شو پلاس
اینقدر پا به پا مکن از دست می‌روم
این هرزه‌ها رها کن و بگذار هو کنند
اصلاً به خود مگیر و میننداز بی‌خودی
با هوچیان سکوت و متأنت مده ز دست
باری بیپا شرافت از دست رفته را
گفتم به گوش تو سخن از هر دری ولی
هرچند بات ومرشدی شپهریار هم

کودک خود آن جرقه بقابد به سان قو
ظاهر بزن بهادر و باطن بخوبرو
نهبند پول باشد و نه بنده پلو
چون گربه بای سفرهٔ مردم میومیو
بی‌هیچ وصله پینه و بی‌هیچ سمب و سو
پانصد گبورکه گیرد و تششصد رود شنو
شاهی بود که مال رعیّت کند چپو
تا دنبه دید چشم حربص افتدش به دو
دامسند و بر دمیده کنار پیاده‌رو
در دم به جنبش آید و از دم کند درو
شد فتنه سمبرم و جنگ سمینقو
دزد بس‌خوبری که نسیندیشد از بسخو
خود می‌شتابی ای دل غافل جلوجلو
حیزی شوی هشلیف و جیزی هپلهپو
متر شود وزیر و قلمدان شود قشو
زان پیشتر که اسب عزیمت شود کتو
پرکرده است میز بسزرگ مراکشسو
تا چندشت بیاید از آن کافه و چلو
فردا چه سود بر سر خاک آمدن به دو
مه راست پیشه‌پرتو و سک راست شیوه عو
با حرف مفت خلق خودت راز تنگ و تو
اه اش ی کیان سا هت اف
از نو بخر به قیمت جان می‌شود ولو
کو آن سخن‌شناس که باشد سخن‌شنو
باشد ه مان حکایت قزوینی و دخو

جهال جاودانی جاودانه

هر آن دل را که سوزی عاشقانه
در این آیینه می‌بازد به خود عشق
فروغی در جهان افکند و برخاست
به صبح وشامازاورقصان شعاعی است
به‌جز عشقش‌متاعو مشتری نیست
نپنداری تو خود را پشه خاکی
اک تفت دای همم
دلی داری» خزانش مخزن عشق
مسیان‌داری به گود آفرینش
چه نخل ناز و نوشینی» جوانی
به چشمش‌جلوه» رنگین‌نقش نقاش
سحرخیزش به خورشید دل‌انگیز
ولی بسیرانسه دریابی که دنیا
چنان کز خرمن زلف عروسان
شود دل کور؛ آهی جگرسوز
به هر سویی که رفتی» سینه خود
چسه زندان زمانی» بی‌نهایه
عبادت نردبان کن تا برایی
طسبیعت قالب تن می‌ستاند
جهان را صحنه‌ها و سینماهاست
به چشمی کو به جز وحدت نبیند
به هر سمتی بچرخی» شهریارا

بسری افقاده سر اتیز/ اور تاو
جمال جاودانی جاودانه
بسه ضوغای جهانی ازمیانه
که کون تیال افشساند بنه اند
بهشت و دوزخش بیع و بهانه
خزانش کن که می‌یابی خزانه
ار خود را نندیدی در میانه
که عشقش نو به نو می‌زد جوانه
به گوشش کلمه آهنگین نرانه
شکر خوابش به مهتاب شبانه
چه مکری و فسون است و فسانه
به جز بادی نه بر دندان نشانه
کزو آتش کشد گویی زباله
به تیر هرمن یابی نشانه
چه دریای مکانی بیکرانه
از این دو چاه ویل جاودانه
توجانی و به جاویدان روانه
ندانی کثرتی خود هست یانه

افتد اگر ز روی تو عکسی در آینه
خواهی اگر در آینه‌بینی جمال خویش

موی و هاه اسفار یات
هر شب به احترام نگاه تو آسمان
به روی همچو آینه دیدند ابرویت
رخسار تابناک تو از قطره های خوی
ای آفتاب آینه‌گر پیش رخ نهی
لیکن در آینه تو نگاهی نمی‌کنی
در خواب هم جمال تو گر بیند ای پری
آخر ز حسن خویش نبودی خبر ترا
پس این همه کرشمه و ناز و عتاب را
حیف است ز آینه که تواش پُشت پازتی
چون‌جام جم‌عزیزبدار ار چه مانده است
کرده است زنده ناخود اندر فسانه ها
بگذار من ز آینه نالم که سوی من
هرچند لابه کردم و پیشش گریستم
جز روی زشت آینه هیچم نشان نداد
با این همه به آینه‌ام اعتراض نیست
گرعیب من‌به پیش‌من آورده بی‌حجاب
آنگه توان به پرده‌دری کردنش خطاب
تا عیب من به غیر من افشا نمی‌کند
آئینه جلوه گاه جمال حقیقت است

آتش به جان آینه افتد هر آینه
خورشید عکس روی تو و خاور آینه
هر روز و شب گرفته چو خدمتگر آینه
از مه چراغ دارد و از اختر آیسنه
مانا هلال ماه صفر را بر آینه
زیور چنان گرفته که از گوهر آینه
چشم از نگاه خیره بماند در آینه
پوشیده گرد و خاک ز پا تا سر آینه
هرگز ز بخت خود نکند باور آینه
در دسترس نداشتی ای بتگر آینه
آموخت با تو ای بت سیمین بر آینه
یک دم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه
گسویند یادگار ز اسکندر آینه
کشته است مار قهقهه افسونگر آینه
نسنمود هیچ غیر رخی متکر آینه
ببامن وفا نکرد جفا کستر آینه
گفتم به چشم خویش دگر منگر آینه
جز راستی چه کرده گنه آخر آینه
چون خوانش مفغمز و پرده‌در آینه
کاسرار کس برد به کس دیگر آینه
عیبی چه دارد ار شودم همسر آینه
بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه

دیوان شهریار ۰

لطافت طبعش خلاف نیست گه خیر می‌نماید و گاهی شر آینه
هست‌در او جلوه می‌کند. مسلم نسمی‌شناسد از کافر آینه
د نشان بدهد خفته تا ابد در بستر ربساضت خاکستر آینه
نتوان بدو نهاد ..."گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه
اده ویک‌روی و پاک‌دل یک رنگ و راستگو و صفاپرور آینه
ب خوداز ماه و آفتاب خوش می‌کشند بر رخ یک‌دیگر آینه
اک پاک وطن از گل و سمن افاق و انفسش همه سرتاسر آینه
ه پر کند نقش چند چون مشت گوهری که فشانی بر آینه»

فلشن آزادی

«دل در هوای «گلشن آزادی
آری کجا زباد نتواند برد
آن روز یاد باد که در بزمش
ار من همه ارادت شاگردی
ای بر همه مسالک حق سا

چندی به درگه تو براندم کام
وینک ز تاب آتش هجرانت
چون شمعم و گداخته تاب غم
آزادگی به سای بال تست
ای مرغ جان ترانة شوقت کو؟
من برخی مشیت آن کو داد
مهرو وفا به بوم و بری نیست

مرغی بود فغانی و فریلای
مرغ اسیر» گلشن آزادی
بودم به فر بخت خدادادی
وز وی همه افادت استادی
وی درهمه «طریق هدا» هادی
همچون مگس به ده قنادی
دارم دلی چو کورة حثلدی
جان و تن نواخته از شلدی
ای سرو سرفرازی و آزادی
وان آشیان طرَهٔ شمشادی؟
صیاد را طبیعت صیلدی
بس هستکیدوشنعت‌وشیادی

باتیشه تمئن و آبادی

باد از دبار طوس هنرپرور
آن یج دلگشای نشابوری

آری بود حکایت طوس و ری

شعر ترا به رقت مینا هست
ای نوعروس حجلهٔ طبع تو
بازادگان طبع تو شد نوام
اه واه تا افیا تاش
کلکه تما فاد وارگ فتته
ای برگزیده شیوهٔ عدل و داد
در آن غزل که نام زمن بردی
من تشنه کام رشحه آن کلکم
تا در چمن به شاخة گل بلبل
از بلبلان خدا نستاند گل

دیوان شهریار ۵ ۵۸۱

وان مردم رشادی و ارشادی
وان فیض جان‌فزای گتابادی

نقل بهشت و جئت شدادی

چالاکتر ز تشه فرهادی
رشک بتان چینی و نوشادی
ستواری و صلابت پولادی
روح‌القدس گزیده به دامبادی
آزادگی و سروری و رادی
صاح کُن عناصر افسادی
کاری کند که نشتر فضادی
جز در سخن که شیوة بیدادی
بیداد کرده, داد سخن دادی
کو برده آب دجلهة بغدادی
ای یادکار عهد ستبدادی
انتنسا کند نشیده انادی

وز شسپربار گلشن آزادی

معلم خود و شاگرد درسخوان بودی
چه بودی ار غم فردای آمتحان بودی
به اشنگ شستی و هم رنگ آسمان بودی

چه‌بودی ار همه کس درس خود روان بودی
خدا مدیر 9 جهان مدزسه آاست و ما شاگرد

چه بودی ار که زمین هم رخ از پلیدی‌ها

جهان جهنم جور زمان شده است ای کاش
نه دود و دوده این زندگی ماشینی
نه‌درقوبوق ونه این فتل عام ماشین, کاش
خدای راکه از این بوم شوم جنگ آی کاش
نه‌توپ و تانگ و نه جنگ نژاد و نه تبعیض
نه بورژوازی و نه مارکسیسم فلابی
جهان به سایة بال همای عشق ای کاش
هنر معاف و مصون از تعزض آغراض
اگر به باطن مردم پلیس وجدان بود
نه کارگاه مخرب تراشی و تروربست
نه جنگ و حادثه بود و نه اشک چشم یتیم
نه دزد بود و نه این دستگاه دزدیگیر
جه بودی ار همه اولاد آدم و حها
نه انفجار و کو ماندو نه عقده و عصیان
نه روزنامه و نه صفحه حوادث روز
حوانج همه مردم از ضروریّات
نه این تنس گاژ کربونیک و سم هوا
نه مرغ را مزة لاشة سگ و گسربه
افثر نه این قلمستان همه کلاغستان
نه پیری و نه غم و غضه و نه رنجوری
جمال جامعه خندان و چره‌ها دائم
معاشرت به مثل: گل بگو و گل بشنو
جهان مسخر الحان شعر و موسیقی
به جای این هروئین باز منقل وافور

که بازگشت به دوران باستان بودی
نه این تمدن آتش به دودمان بودی
که باز فافله و زنگ کاروان بودی
نه آشیان و نه نامی و نه نشان بودی
جهان به صلح و صفا غیرت جنان بودی
کجاست دین که نه این بودی و نه آن‌بودی
کته گاهارن اسان و اما بو
اگر به سود نه. باری نه بر زبان بودی
نه حاجتی به کلانتر نه پاسبان بودی
نه زیر پرده چنین فتنه‌ها نهان بودی
به جنگ وحادثه چون چشمه‌ها روان بودی
نه آتشی و نه آتش فرونشان بودی
لحیم روحی و پیوند جسم و جان بودی
نه خلق را به تن این لرزه و تکان بودی
نه این همه شهدا و نه روضه‌خوان بودی
به تل و خرمن و ارزان و رایگان بودی
نه این تقلب و تشویش آب و نان بودی
نه چینه‌دان وی انبان استخوان بودی
برای بلبل و قمری همه آشیان بودی
بشر همیشه خوش و جاودان جوان بودی
شکفته چون گل نسرین و ارغوان بودی
معاشران همه خوشرو و مهربان بودی
نه کلک و زخمه که تیغ جهان‌ستان بودی

نه داد و قال و نه فریاد و نه فغان بودی

نه سنگ بستن و نه سک کشودن قانون
اگر نه قحط دوای مُسکن اعصاب
نه درد تاکسی و نه مشکلات آین ترافیک

:نه شهریار به تضمین نه خواجه می‌فرمود

نه درد بردل و دارو به دیلمان بودی
نه اعتصاب و نه عصیان عاصیان بودی
نه راه, بند و مکافات هفت خوان بودی

«که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی»

در رثای خلد آشیان آیت‌اله العظمی بروجردی

فلک باز زخمی زد او جان شکاری
چنان زخم کاری که خون جگرها
خزانی چنان زد به باغ امامت
کسوفی که در خواب دیدم یه خورشید
که رفت آیت‌الله بروجردی از دست
چه طاوسی از بساغ اسلام بردی
چه نامرد گرگی که از یک جهیدن
الا شیعیان روز تسییع دین است
حرم خانه مهد علیا سیه‌پوش
علی گفت: یک سمت تابوت زهرا
بل سمت دیگر به دوش فرشته
خوشا روح پاکان که پر می‌فشانند
به لالای» بیتی زمجنون بخوانید
مصیبت‌کشان را خدا صبر فرمود
عم آخرعهاد وتا ای گت نش
امام زمان برقع از چهره بکشای
قم از رونق خود نیفتد که ننگ است

به دلهای شیعه. جهرسوز و کاری
شود جوی و تا دامن حشر جاری
که چشمان امت شد ابر بهاری
:سحر شد صلای سیه روزگاری
خدایا خبر هم به این ناگواری؟
به خون غلطی ای جُزه باز شکاری
دو صدگله بی‌گله‌بان می‌گذاری
ببیایید دین خدارا بیاری
امام زمان صاحب سوگواری
بگیری و سمت دگر واگداری
که حورا کند پیشباز از حواری
هم از تخت تابوت تا عرش باری
که لیلای دین خفته بر این عماری
ولی کسریه هم خود نبود اختیاری
شکست از فلک چرخه کج مداری
خود این اشتر منحرف کن مهاری
تن کشور از کسوت علم عاری

مقامی چنین از امات حق است
نه هر توسنی رام هر تازیانه است
نجف را و قم را خجج هست و آیات
نجف قله قاف و قم سینهٔ قاف

به توقیع قائم رسیده است فرمان

برآن باش تا حق به ذی‌حق سپاری
به خورشید دادند گردون سواری
خد بندتان و خداوندگاری
گر این هر دو یک مهد دین می‌شماری
مزین کن از صحه شسهریاری

بازی یاران

چو بازی می‌شماری عهد یاری
اکر بازی شنیدی جان ببازند
ترا چون درخور باري شمارم؟
توازسوداچه‌سودی خواهی اندوخت
به پاری پایداری کن که باشد
وفاو دوستداری دعویت بود
به عشق امیدوارم کرده بودی
تو از من می‌توانستی همان یافت
به جان می‌خواستم پروردنت من
چو کردی اختیار ازعشق پرهیز
چه گل باشد که خرسندش نسازد
ز عشسق من کسی را عار ناید

من آن آیین عصفوری ندانم
من آن باز شکاری را نمانم
مرا سرپنجه شاهین ندادند

من آن مرغم که بر هر سرنشینم

همان بهتر که بازی درنیاری
وگرنه کار بازی نیست یاری
که یاري را تو بازي می‌شماری
به جز سرمایه بی‌اعستباری
نخستین شرط یاری پایداری
همین بودت وفا و دوستداری؟
بسه نومیدی کشید امیدواری
که خاک از دابه ابربهاری
به لطف و رحمت پروردگاری
عزیزم اختیار خویش داری
سرود ببلان ساخساری
مگر آن را که از عقل است عاری
که بار آرد درختش شرمساری
طمع کرده به کبک کوهساری
که مسکین مرغ زارم مرغزاری
به دو بخشم سیر تاجداری

سزد چون من تذروی را نشیمن
نثار جان عشق و دوستی باد
شعار دوستی و شفقت آن بود
گر از کس وفاداری نجویم
رهین منت طبعم که از کس
پریشان‌تر سوم گر روزگاران
من آن رند جهانسوزم که از کبر
من آن شمعم که گیتی برفروزم
من آن شیوا سخنخو شهریارم

ه از (بشرابن عوانه) شاعر جاهلیت عرب که برای رسیدن

عشوقه با شیر می‌جنگد و شیر را می‌کشد و طی قصیده معروف

دیوان شهریار ۵ ۵۸۵

به‌شاخ سروناز جویباری
هرآنچه با تو کردم جان ناری
اگر دیدی ز من شفقت شعاری
که این پند از تو دارم یادگاری
نکسردم بسار منت بردباری
نسازم با پریشان روزگاری
گلستان جنان بینم به خواری
ز فر دولت شب زنده‌داری
که در آفاق دارم شهریاری

.خود به معشوقه گزارش می‌دهد

من و شیر

نبودی تماشا کنی ای پیری
:نبودی ببینی که خود شیر گفت
بسسچنیید جسنبیدن صساعقه
فراز مد از صخره و راه من
میان چون یکی تنگه کوه تنگ
صدای مهیبی که چون کوس رعد
به هر موی او خشمگین کژدمی
چو دندان و قعر دهن می‌نمود
به هر ناخنی خنجری خون‌چکان

که چون پنجه کردم به شیر نری
فری برچنین برز و بازو فری
رید دیدن نندری
فروبست چون سد اسکندری
برو سینه چون دشت پهناوری
بارزاند از بسیم بحر و بری
به هر یال او سهمگین اژدری
توگومی‌کشود از جهنم دری
به هر چشمکی کورة اخگری

دیوان شهریا ۵ ۸۲

به هر یال و دم کز غضب می‌فشاند
بلی شیر! سلطان درندگان
چو پهئو تهی کرد از او خنگ من
بسته بر زمینم که پشت زمین
زدم بعره کای سیر هشیار باش
ببین چون تو تنها به جنگ آمدم
ببین‌چون تو پیکارم از پیش روست
مرا گوشت تلخ است زان درخدر
نگویم گریز از تو ناید گریز
ولیکن بنه سر به فرمان من
بیا تابه هم نزد دختر تسویم
فروتر بنه پایی اینجا که من
وگرنه به خون خود انگشت کش
ولی شیر از فرط خشم و غرور
رجزهای من یاوه‌یی فرض کرد
قدم پیش بنهاد و من پیش‌نر
به جایی نهاده اسب قصد از دو شیر
بدان سهمگینی که کام نهنگ
رما کردمش خنجری آبگون
فرود آمدش بنجه و مغفرم
به گرز گرانش به سندان سر
به دندان فدا کردمش نبزه را
به سرگیجه پیچید چون گردباد

جه وه هه

تو گفتی باولد به هم لشگری
چنان سر سزای چنین افسری
یگفتم بیری نه خنگی» خری
ندیدم بلرزد به هر صرصری
نزاییده چون من پسر مادری
مرا هم نه یاری و نه یاوری
نه‌از پشتی سنگی و سنگری
ببرو در پسی طَعمد دیگسری
که شیری و سلطان این کشوری
که این رفته شرط دل و دلبری
بدو گو به بال از چنین شوهری
توانم برآوردن آنجا سری
کز این خون نگین خواهدانگشتری
کجا چشم و گوشی که کور و کری
ویا لاب عاجز مضطری
دو شیر و یکی قصد سهم‌آوری
که شاهین نیارد زد آنجا پری
بخواهی دریدن بی گوهری
قلم شد مه دنده از خنجری
بپاشید و گفتم کم از مغفری
فرو کوفتم پتک آهنگری
بگفتم تو هم روکم از نشتری
شکستم شکوهی و کر و فری

که باز اید و بسازم ارد شری

کشیدمش شمشیر و گفتی که فجر
هر تابناکی که هرگز چنو
فرود آمدش بر کمر صاعقه
یکی نعره زد ضچه‌آلود و خفت
چو کوهی بفلتید درخاک و خون
تو گفتی که چون تیشه روزگار

همش خود به بالین نشستم غمین
به هت چو بالاگرفتی ز خلق
بلی شیرهم چون نباشد غریب
چو رستم به بالین سهراب یل
بدو گفتم ای سیر آزاده میر
توشیری و سرمشق نام‌آوران
چه سازم که با نرّه شیران فلک
به خون غلت و بگثار رنگین شود
مرا نیز هم سرنوشتی چوتست
گران گوهر ای شیر نر هم به بال

دیوان شهریار ۵ ۵۸۷

شکفت از شب قیرگون ممحری
نستابیده خورشیدی از خاوری
دو پیکر به جا ماندش از پیکری
تسوگفتی بجوید در داوری
همسانا بمرانگبختم محشری
فرو ریختم قصری از قیصری
که جز من نبودش سر و همسری
غریبی آگر خود مه و اختری
که خود بسته از رآعب هر معبری
دل کافری بودم و کیفری
کد سردادی و همچتان سروری
به خون رنگ به نقش نام‌آوری
جز از خون نبخشیده آبشسخوری
بسه خونت جپیزبه دختری
که جز خون نمی‌زیبدم زبوری
که مُردی به دست گران گوهری

زندگی

دست طمع کشیده‌ام از خوان زندگی
هتفگن
بستم ز دهر از پس یک عمر گریه. چشم
ای‌مرگ سایه‌یی به‌سرم زان‌کمند زلف
در کارخانه‌ها و معادن سری بزن

برچیده باد سفرة احسان زنندگی
ای دل قیاس للع مهمان زندثی
هرگز ندیده صورت خندان زندگی
تساچند در شکنجه زندان زنسدگی

تایشنوی به گوش دل افغان زندگی

ته دیوان شهریار ۸

در سبون جنن گه زادن تأملی
زهر است و دیر و زود در آرندت از دماغ
خرزندگی است. دمبدمت بیم مرگ چیست؟
یکچند در کشاکش مرگیم و پس فنا
آری حیات جز سفری سوی مرگ نیست
بیماری وجود تو شد عارض عدم
دیدی‌طبیب عشق‌که‌چون رفت و وا گذاشت
چون نوح کی به عرشة بالین من نشست
در انتظار دوزخ دیخر چه مسخره است

چندی دگر که چشم به این باوه‌ام فتاد
برخاستم به سرزنش خویشتن که ای
گر خود ترا به سیر تکامل شکیب نیست
این زندگی شبیه حیانست و خود حیات
مرقی که زندگی جهان تلخ کرده بود
هر سختبی به سوی کمالت تحولی است
در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان
غواص عشق باش کزین بحر بیکران
تا تشته کام ودای ظلمت نه ای» چو خضر

امروز قدر زندثی خود شناختم

۱

«شهر تبریز است و طرف «شاه گلی
ببس رکه چسون در چاه سل مل آب

پیداست متن نامه ز عنوان زندگی
شیری که خوردی از سرپستان زندگی
اپنجاست گر دلی بدهی جان زندگی
وز بیخودی به خود زده بهتان زندگی
جز رنج و غصه هم نه در آنبان زندگی
وین علم و معرفت همه هذیان زندگی
نسبدار خود در آتش بحران زندگی
ناوارهد سفینه ز طوفان زندگی

خود زندگی بس است به تاپان زندگی

خود شرمم آمد از شرف و شأن زندگی
خورده نمک شکسته نمکدان زندگی
از تست من نسه ازان زنتدگن
وقتی که می‌رسیم به عرفان زندگی
انجابه زیسر سلطة سلطان زندگی
بیبهوده نیست حسرت و حرمان زندگی
پندار پیشت آرد پسایان زن دگی
اری به چنگ لول و مرجان زندگی
پی چون بری به چشمة حیوان زندگی
ای جسان شسهریار به قربان زندگی

ستخر

ذوق من سرشار و یاران سوئلی
نارون چترش به سر چون کاکلی

آب از عکس شسفق پر زرق و برق
پبله پسله شرشرک بازی کند
بادکار عهد «عباس میرزا» است
نارونها صسف کشیده دور آب
لام‌ها روشن شد و بر سطح آب
مساه در چسین و شکسنج موج آب
پسف نسم آب است و پسودر مساهتاب
قفایقی هم‌بارکرده دختران
گساو چرخ افشانده از مسهتاب شیر
آب و مهتاب و سیم و شاخ و برگ
کسوه‌ها جبام افق سر می‌کشند
بیشه‌ها چون گله‌های شیر نر
نسغمه موزیک هم سر می‌دهند
اد کن از اصسفهان و زن ده رود
باد دلکش خانم نسهران بسخیر
دوسستان چون کل دمیده در برم
شاعران از ری به تسبریز آمسده
مابه سبک قپوه‌خانه دور هسم
انا هر اناوت 2
دوستان با دوق مستی سرخوشند
سای رت ارفا سره سر
با لسل قلی خندد به کل (سایه)
خان (نادر) شساعر کار فرنگ

با(فریدون مشیری) چون کنیم

۹ ۹ دیوان شهریار۵۸

اسمان آبسی و اطرافش سلی
ار ات الا تسه توت فنص
«بانی خضیری بسان «دنسبلی
زلف و قد با هم ترازو و شاقلی
سنفونی‌ها زاد و شعر سمبلی
رو گسرفته چسون عسروسی آشلی
شاخه‌ها رقاص و شنگل منگلی
می‌پرد باسینه قرقاولی
اخستران چسون گوسفندان کبّلی
مرتعش چسون مردمان الکلی
آسمان یک کاسه مل عالم ملی
درهسم افتاده ببه شاخ جنگلی
شسرق و غسربی: سیوة اسپانیولی
سس پل و آن شاهدان سسرپلی
انکسه اول بسود عصمت بابلی
طعع من از سرگرفته بسلبلی
تسازگیشان هست و ترگل ورگ لی
کیفها کوک است و قلیان فلقلی
این مسیان چسون پهلوان زابلی
خود بسه مستی می‌زنیم و خلخلی
هم بسه سنیل با سبیل سنبلی
(کل پویت کومسی پلن کومسی پلی)
خوشگل و چاق است و گرد و قنبلی

دیوان شهریار « ۰

از (سیاوش خان کسرایی) بگو
تاج مشهد. شاعر مشدی (امید)
دیاز ات مسا ر ترا
کسو؟ که دارد از قلم (شسامللوخان)
ترک مست لندهور (خنان مفتون)
خان مفتون خرچ امشب پای کیست؟
کیسه را شل کن ار مشدی شدی
نصف شب شه رفت باید سوی شهر
بسدرکابی رفت با اسب و الاغ
دوستان زبر و زرنگ و سفت و سخت

هشت باید چون عدس کشت و سپس

و آن ناه کنحکاو زلزلی
مسعتبر چپون تساجر اسسلامبولی
تسیر تسیموری و تسیع طسغرلی
قدجماقی نام او یاردانقلی
(باخ گوروم بپر بوشدی جیبون یادولی)
ورنه قسومپوز درکند هسر بامپولی
تفت اهاز و یه اذل
عس‌هد مساشین است و نقل بدرلی
بنده با این پیری و با این شلی
جسوش زد در دیگ شس‌پر غلغلی

جواب قصیده استاد عزیز تولللی

ای والی ولا و تولا, تسوللی
ای شهریار دیده به دو قطب و همجنان
بنموده عصر خودبه«تفاصیل» و چون یلان
من با نوای شوق تو آن طوطی قفس
باری صلا بزن که بلی بشنوی جواب
تجلیل کرده اند پس از فحل فضل
با این مطولی چه بسا زلف شاهد آن
ردان به گود این هنر آفتاده ویلان
این وی دولتی است که سعدی ربوده بود
بار تو هم یلی است که بُن‌بست روزگار

ای خوانده هرچه پیر به عالم» ترا ولی
نیمای آخر سیر و نیمای اولی
بسازیگران گرفته به بازی و یألی
کو شنود تران؛ مرغان جنگلی
هرچند بالماله. بلل هم شود بلی
اما نه چون مجال تو با این مجللی
اماکدام سلسله با این مسلسلی
اما به حق که گرد کم افتد بدین بلی
در سبقت از گسروه افاضیل به افضلی
کارش به کاهلی بکشانید و تنبلی

در بی‌دلی و گوشه‌نشینی نمونه ام
گو شکرین نخواسته باشند کام ما
بطری میار و خشت هم از خم فرامگیر
از شعر توبه یاد جوانی کشیدم آه
دیدی که شهریار نه مردودِ کفر و دبن
آنکو به هیچ چیز جبهانش نیاز نیست
با دکر با ولی بگشوده است چسشم من
چون‌جوجه حاجتی چه به خروار و خرمنش
شیعی گرش تفیّه‌ای از اهل سئت است
نا آمدم به شهر تو جستم سراغ تو
گفتند ور جلازده» کش در خلال جشن
من ماندم و مصاحب من با دهان باز
ماهان و قحط زیر کرمان؟ عجب مدار
دل بسا روان خواجه بنالید و زار زد
تأ کوثرت رسید و رساند از صفای قلب
دارم سلامهای مفصضل ببه دوستان
حاجتبه‌نامه نیستکه از دل به دل ره است
:گفتم دعای خیر تو در ذکر هل فقر

پیری به این شلی نه و پایی به این شلی
ما کام کس به هرزه نخواهیم حنظلی
ما جرعه‌نوش چنته به دوشیم و چتولی
آهی که هست نشتر دلهای دلی
کو را به سیخ و شنبه نوان کرد شنبلی
چونش حریم میز و چه پروای صندلی
هم چشم بندم از همه با ذکر یا ولی
آن را که چینه ساخته باشد به خردلی
با سامری که جادویش هست و جنبلی
باری به شافعی گرود به که حنبلی
آهن, مر نه صاف نوان کرد و صبقلی
اما چه بهره داشت به جز ول معطلی
انگل به خوان و خانه نجوشد به انگلی
مارا به کل و کل حریفان کلکی
من ماندم و خماری و اوجاع مفصلی
در آرزوی دگه درویش مسمدلی
چونان که قحط ماهی و منزل به انزلی
هم خنده داشت گریه به این گنده هیکلی
چنگال مابه دامن یاران منقلی
لیکن توانم از تو قناعت به مجملی
در ذکر هم خف, به مراتب به از جلی
یبا مسظهرالعجاب, یا مرتضی علی
هم و غم از خدای جلیلش» سینجلی

0

تیریز ۱۳۵۱۶۱۰۸۶۲۸۰ سمسمی

صیحة آسمانی (پیش‌بینی)

صیحه‌یی از سمان آمد همی
آنچه مسوعود کتاب و باستان
زهره کون و مکان گویی درید
کشتی و کشتی‌نشینان را از او
شهسوارش عرشی‌واین‌شیهه بود
از کمند کهکشان چون صاعقه
مژدة مهدی موعود است و گفت
مهلتشیطان به‌سر شد یابه پای

صور اسرافیل بود و تا دمید
گلهٔ بوزینه را گویی به قوش
کرم خاکی وار شیطان رجیم
پشت خودخم‌کر دوپس سرکردراست
وی از گلدسته های آسمان
آتکه عهدش با خدا محکم نبود
لیک تاوان دل بشکستکان
بسازگشت باغ و بستان مژده داد
موضی عصر و عصای موسوی
صسورمحشربودوزین پس» شهریار

بان‌یبی ناگهان آمد همی
امد و خود داستان آمد همی
کاین غریو از لامکان آمد همی
وه چه تن رز و تکان آمد همی
کز سمند کهکشان آمد همی
زر خطی» خط و نسان آمد همی
کاین جهان مهد امان آمد همی
فسبقته آخبر رشان آمند نمی
جسم گوجا رفت و جان آمد همی
غزّش شیر ژیان آسد همی
بساتشنج توأمان آسد همی
پیش خود تیروکمان آمد همی
صبحدم بانگ اذان آمد همی
سخت سست و ناتوان آمد همی
ن‌اتوانان را توان آسد همی
برق بیل باغبان آمد همی
گسله‌ها راگله‌بان آمد همی
هر جزایی جاودان آمد همی

شب ۲۳ رمضان ۱۴۰۴

خانة احسان

من می‌کند احسان همی خانه احسانت ای سردار آبادان همی

محفل سردار و جام می به کار و بخت یار
پیر من پروبز چون خضرم به یاری خدای
من که مدیون قلک گر خود بمیرم نیستم
استان بسوسیدم از ایوان میر کامکار
من نیم مداح لیکن اشهد بالله که هست
فانح ملک قلوب و پهلوان علم و فضل
بر رخ دشمن دعاوی را به گاه بزم و رزم
بی‌سبب عمر تو جاویدان نخواهم از خدای
خاصه در قرآن پیغمبر که وحی منزل است
ایک تام تیکت رده مدا ایک
خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش
دره‌سان سرگشته‌ام لیکن گرم فیضی رسد
شرپسوارشعرموتسیغ جهانگیرم‌قلم
شاعران گر فخر از دیوان و دفتر می‌کنند
لیک چون بختم نباشد یار دست روزگار
من که گلزار ادب را می‌دهم آب از قلم
بالبدیهه گفتم این اشعار و از الطاف میر

شهربارا مرگ اگر خواهی برو گیلان همی
رهنمایی کرد بر سر چشمهٔ حیوان همی
می‌شوم تا زنده‌ام مدیون این شکران همی
زین‌شرف سایدکلاهم گوشه بر کیوان همي
ذات پاک میر بر هر مدحتی شایان همی
راستی زیبد کز و نازد به خود ایران همی
خامة او حجت است و تیغ او برهان همی
زانکه می‌دانم نماند جاودان انسان همی
خودخدا فرمودکل من علیها فان همی
مرد از نام نکو زنده است» جاویدان همی
زانکه ماند شعر من بر دفتر دوران همی
می‌رسم تا خلوت خورشید نورافشان همی
خصم! گرمنکرشد این‌شمشیروا ین‌میدان‌همی
فخر خواهد کردن از من دفتر و دیوآن‌همی
می‌کشد بر روی حق من خط بطلان همی
می‌کشم‌بهردو نان‌صد منت از دو نان همی
گر خطایی رفته دارم خواهش غفران همی

نهران نوین
زیاران جانی این‌نه آن‌شهری استکه‌من‌دیدمبهرژیای‌جوانی

دهنه بازار و طرف سبز میدان است اما
می‌کشد شهرم به رخ زرقی وبرقی آشکارا

کو؟ نه آن بازار می‌بینم نه آن بازارگانی
زنده‌ام من هم ولی بیگانه با من زندگانی
لیک درد و داغ خود دردیده می‌دارد نهانی

ه« دیوان نسهریار ۳

نیشهای خنده‌ها باز است لیکن بام و برزن
کلبهٔ امنی که روح معنویّت باشدش» نیست
خانه‌های دوستان گوبی مزار پهلوانان
کاجها گوبی درفش کاویانستند و با من
روزگاری چشم بودم با گذشت روزگاران
کاشکه آن دوران‌پیشین‌بایگانی کرده باشند
در بی گلزار پیشین ساعتی می‌تشتم اما
نغمه‌خوانیچشم‌دارمگ اموبیگاه ازدل اما
حافظی‌بودم به عشق و شور شیرینان درینا
سوزوساز ما زآه آتشین نی بر لبش سوخت؟
کاروانی رفته و با خود نشان پای برده
فتنة آخر زمان بود و قضای آسمان بود
باغ دنیا را وفایی با خل و بلبل ندیدم
شهربارا؛ جاودانی گو نماند نامی از کس

ناله‌ها دارند با من با زبان بی‌زبانی
لیک هر سو تا بخواهی قصر آمال و امانی
زیر لب با من عزاداران روح پهلوانی
هریکی را قضه‌یی از قهرمانی داستانی
تا در این زندان پیری چون کنم با ناتوانی
کاروان می‌رفت و یاران عزیزم کاروانی
من هم ابلاغم نوشته» می‌روم در بایگانی
نه یکی شببو برویم خنده زد نی شمعدانی
دل‌به شوروشیون آزمن چشم داردروضه‌خوانی
کز فغان داغ یاران می‌شوم بابا فغانی
با به دنبال صبا رفتند الحان و اغانی
وآنچه مانده‌دست‌دستی‌گم‌کند گویی نشانی
چون توان کردن عزیزان با قضای آسمانی
کو به روی دوش گلچین داده بیل باغبانی
زنده ایران باد باری با جمالی جاودانی

شبهای شعر طوس خراسان

آمدم در طوس بعد از آنهمه یاران جانی
باغ سرسپزی که با فز بهارش دیده بودم
چون یکی سرباز پیرم زنده بعد از چنگ اما
دوستان رفته بسیارند اما راستی بود
شکر ایزد راکه می‌بینم‌تنی چند ازاساتید
خاصه خودمشهدکه‌با این نقشه‌های‌طرفهو نو

تا بجویم مانده‌یی باز از رفیقان جوانی
باز می‌بینم ولی با برگریزان خزانی
زندگی با من هنوزش چهرة جنگ جهانی
گلشن آزادی از آن دوستان داستانی
همبه پیری با همان روح شباب و شادمانی
غیرت خلخ شده است از شاهدی و دلستانی

ازنگارین خشت و از فیروزه گون کانی همانا
گنج شعرپارسی‌گنجینه شد خود در خراسان
سربه خاک آستان‌قدس بنهادمکه یارب

همتی خواهم که گر راهم به گلزار ادب بود
با عصای دست پیری روی پا ایستاده بودم
خزما مرز خراسان» سرزمین پهلوانان
مهدفردوسی طوس‌و کوس ایران جاودانش
پرچم پیروز مولانا جلال‌آلدین بلخی
خاک خیَام است و مهد ناصرخسرو خراسان
شهسوار شعر قرن ما بهار از وی که باشد
هرکه‌می‌بوسد به مشهد دستی از استاد فزخ
یلدگار رودکی‌هایی که چنگ و ارغنونشان
نغمهٔ شعری به شور زخمه‌های ارغنونی
چیست دانی داروی دیدار استاد نویدم
وه‌چه شیرین استیارب دیدن باران دیرین
دخت‌شعر پارسی‌را مهو مادر. شد خراسان
تاعروس حجله آرای نظامی شد به گنجه
مولوی» سیرو سلوک خانقاه آموخت با وی
عاقبت‌در غرفه‌های سعدی‌وحافظ به شیراز
در خراسان بلبلانی می‌شود پیدا که گلها
چون مود شاهدی داردکه شعرش چونگل‌سرخ
قهرمانان و شفق یا خود بقا یا خود کمالش
چون |میدش‌شاعری‌باشده م اکنون درقصیدت

خود بهارستان خسرو یا نگارستان مانی
هم خراسان را از این گنجینه باید پاسبانی
این زمین قدسی‌استواین روح‌مقن سآسمانی
وان‌ماند جویبار طبعم از لطف و روانی
زآنکه ازتیر حوادث داشتم قدّی کمانی
کان ذرهای دری, کانون شعر پهلوانی
شاهنامه, این خماسی شاهکار جاودانی
می‌برندش نافه‌های عطر عرفان؛ ارمغانی
اهتزازی داد قدسی با درفش کاویانی
یا حکیمی‌چون سنایی هریکی‌کوه از کلانی
با سمندی چون دماوندو کمندی کهکشانی
زنده می‌پابد همانا فرَخی سیستانی
هم به سبک پهلوانی خواند الحان و اغانی
شیوهٔ خمی به لطف لاله‌های ارغوانی
با دل بیمار جان بر لب نوید زندگانی
بوسه‌ها چیدم من از دیدار گلجین معانی
دایگی کردش گهی شیروانی و که اسپهانی
عشوهٔ شیرینش آرزانی و فرّ خسروانی
وز سماع صوفیانش با غزل گوهرفشانی
شد همایون طایری با طالع عرش آشیانی
عشق می‌ورزند شبها با نواهاشان نهانی
بلبلان خامش انگیزد به شور و نغمه‌خوانی
چون فروزانفر فروزان با فروغ قهرمانی
ثانی اننین متوچهری» حکیم دامغانی

چون‌رسا و چون شهی‌دارد که‌بستان ادب را
جشن‌می‌گیرد هنرامسال‌در طوس خراسان
زنده شهبانو فرح بادا که تشویق هنر را

خودشهی سر وندوچون‌سرورساشان‌سایبانی
تاجوانان نوکنند آیین عهد باستانی
با ثناگویان خود بخشند گویی عمر ثانی

وسالش‌سربه‌هفتاد مسکنش تهران ولی از موطن آذربایجانی
جواب نامه
همنام علی, احمدی کرمانی کزشکر به بندگان شساکر مانی

مرفومهٔ محترم زیارت کردم
یلا ت وک ند رسول اکرم زیوا
الحق که با سلام و به تسلیم رسول
رژیای‌نبی(ص) و ولی(ع) و حجت‌عصر(ع)
نزدیک هم این سه نور یزدان دیدن
نحقیق قضیه خواستم از قرآن
من بنده چنین داعیه نتوانم داشت
آنسان که به سلمان هم اباذر نرسید
تسقدیم و بذیرش (همدایتنامه)
شسعری به فصاحت و بلاغت گفتن
اقاکه رساندش به طنغرای فبول
کاین گوهر شبجراغ باشد. نایاب
آن آب قنات و یکدم اسکات عطش
آن قسصهٔ اعسرایی و عسرفی را هبم
اعرابی از آن دو کلمه انعامی شد

آن گرچه خزف قرین ایمان و یقین

زندان من از نور تو شد نورانی
ممتازی و در مرتبه سلطانی
فوزی است عظیم و آیتی یزدانی
امن تسوشد شواهد قرآنی
باطنی بسسی مدارج روحانی
توفیق بود که با نو باد ارزانی
سل است ولو که عالی و عفانی
هسرگز ن دهد دست به این آسانی
وان بی‌خد و حسصر گسوهر عمانی
وین آب حیات و عمر جاویدانی
لته شسنیدستی و شود می‌دانی
عرفی به چنان قصیده‌یی جرمانی
وین گرچه گپر هوایی و نفسانی

و آن هر دو ز دربسار ولی می‌رفتند

یارب به همین گوهر باقی برویم

پروانه و

پروانه‌یی ززین چو شعرای یمانی
بسابساد غماز بدآموزی در آمیخت
اه چمن بر فله‌های کوه» پیدا
آمباسر ره صسخرهزار و خسار و زار
بر این در و آن در سری می‌زد که شاید
از 5 لشن و مهتاب گلشن یاد می‌کرد
آهسته می‌گفت ای نسیم مژدهٔ گل
از روزنی ناگه درون شد غرفه‌یی بود
تصویر کل دید و چمن بر فرش و دیوار
در آبگینه عکس خود دید و گمان کرد
اما به هر تقشی که چون نقاش بنشست
نه چشمه‌یی. جوشان به طغیان و تغنی
از روزن» بیرون زد و پرواز مرغی
آوجی بکیر و صخره‌ها بگذر وگرنه

مانیز هم گکمکردگان باغ خلدیم
شرکی که آنجا سرزد از ما بارمان کرد
ای وای اگر دوزخ کند تکرار آن شرک

آن با دل, شاد و این به سرگردانی

زین فیص عسظیم و رحمت رحمانی
روزی که رویم از این جهان فانی

بد

در نسوبهارین چون نگارستان مانی
دور اوفشتاد از تخت و بخت کامرانی
نقشینه چون رنگین‌کمان آسمانی

شف رکه هریگ :مقهوانی داستاتن
راهی کشاند رو به شهر شسادمانی
آنسان که از بازار خود بازارگانی
ببازاو جان خسته بستان مژدگانی
آراسسته چون آرزوهای جوانی
دیوانه شد از دیدن پاران جانی
طی شد غسم تنهایی و بی‌همزبانی
نه بوی گل بودش نه بوس بوستانی
نه قمریی نالان به الحان و اغانی
نائه بدو گفت: ای حریف هفتخوانی
ایجا نیابی جز نشان بی‌نشانی

وز چاه غسم جسویان آن زندگانی

این یوغ سرگردانی و بی‌ارمانی

دیوان سهریار « ۸

باری به عشبق آن جهانی می‌نشینیم
امابه جز صورت نمی‌بینم چیزی
صورت حجاب سیرت و آن چشم دل نه
در سیرت پاکان بجو آن گل که بویش
صورت‌پرستان را به هر موج تخیل
در آب و گلها آنیانها حسجله اما
عقل مجزد باید و شاهین معراج
پسیک الهی جز پیام‌آور کسی نیست
مرناض را اجر ریاضت کودکانه است
موسا و عیسا و محمد (ص) هم شبانند
فوت و فن دنیای دون مردم فریبی است
چون از پی پیغمبران پیمودی این راه
درهم بکسوب این خارزاران تعلق
تانگذری از شئله‌های این جهنم

هردم به گلهای مجاز این جهانی
مشسغول الفساظیم و افل از مسعانی
کز پرده‌ها بسیرون کشد راز نسهانی
بازت برد در مهد عشق باستانی
درهم بریزد کاخ آمال و امانی
در جان و دلپام‌اتم بی‌آشیانی
تسا یشک ند قید زمانی و مکانی
دنبال هر غولی مرو از ره ندانسی
خود هر دو گیتی داده از کف رایگانی
امابساگ رگا که در رخت شبانی
بگذر که سودی نیست در سودای فانی
خود بشنوی بانگ درای کاروانی
خونین برس در لالههای ارغوانی
همرگز نیابی آن ببهشت جاودانی

شر و شور جوانی

یاد از شب مستی و شر و شور جوانی
جیبی پرخالی و تنی بزهنه خوشحال
دور از همه شرطی شدن از دولت غفلت
سازیست به زیر و پم ناجور ولی کوک
هم‌سوز در این زخمه و هم شور و شهامت
موزیک بهارش, شب بوران زمستان

شب چرت‌زدن پای قمار و سر مشروب

و آن که خود کار گر و کور جوانی
بس تلخ که شیرین شود از شور جوانی
زیر همه قیدی زدن از زور جوانی
قانون ننوشتند به سنتور جوانبی
فرفی نکند دشتی و ماهور جوانی
در گوش نوازند به شسیپور جوانی
کندن همه با تیشه خود گور جوانی

قانون جوانی است چه قهار و چه بسیار
تا طزه به رخسار دهد چین و شود پیر
او باخته و نقد جوانی همه از وی
چون می‌نگرد مانده برای سر پیرش
پیری چو رسد. محشر دوران شباب است
در میکده سرکردن و بیرون زدن از در
پاهای چم فیچی و سرشاخ چپ و راست
و آنگاه خزیدن به سوی سنگر آفیون
چون طاسکبابش می وافیون سر هم بار
صدبار خورد که به دیوارش و یکبار
فیلمی که زد و خورد نباشد نپسندد
افسانه‌اش افسون کند و ساخته چندین
دنبال موجولهای زمان شب همه تازد
پیرانه سرت هر ره نزدیک شود دوز
کو شیشه عقلی که کند عینک و چندین
پیری به دو صد جبّه و دستار و محاسن
سحریستبه مهتاب جوانان که حلال است
مپتاب که خورد نور علی ولیکن
لاسیدن و چشمک‌زدن و چشم چراندن
جرمش به جوانیش ببخشند که دانند
این سرخط آزادی اگر هم خط و خال است
دلگوید آزاینمنظرخوشهرکم وکسری است
در اخر شب بس که تقلا و کلنجار
افتاده چو نعشی بغل کوچه و بازار

دیوان شهریار ۵ ۵۹۹۹

مردان چپل ساله مقهور جوانی
بساروی خجالت زدة بور جوانی
لیلاج زمان برده به پاسور جوانی
بطر عرق و منقل وافور جوانی
گوبی که سرافیل زند صور جوانی
باصریده و کل کیفور جوانی
رقاصي بی‌تنبک و طنبور جوانی
با صولت سرباز سلحشور جوانی
مقدار نسپرسی که نه مقدورجوانی
بسر سینه نیاید سر مفرور جوانی
تارزان ابدی چهره؛ مشسپور جوانی
دستان و اساطیر به دستور جوانی
تما بج بسه سر نیز مأمور چوانی
اما که چه نزدیک ره دور جوانسی
ارزان نفروشد بر بسلور جوانی
پشم است و نیرزد به تن عور جوانی
با پیر که مست آید و مسحور جوانی
مهتاب نماید شب دیسجور جوانی
ماذون و مُجاز است به منشور جوانی
مأمور کلک باشد و معذور جوانی
میورب نماید همه منفور جوانی
محسوب محبّت کن و منظور جوانی
بینی که فضرطش شده قمصور جوانی
گو, خسته یکی فعله و مزدور جوانی

دیوان شهریار 9 ۰

چون خیک که جا مانده هش نیزه زند دزد
گاهش دهن‌آلوده به غتبان و سگ کوی
گر خانة خود یافت دم صبح بغلتد
از آتش سیگار لاف و تشک او
تا عصر سر از خواب برآرد به کسالت
بس خورده به دیوار ودرش کلّه شبانگاه

گاهش ره چسبد به دم لور جوانی
لیسیده لب از کاسهٔ فغفور جوانی
در بستر آشسفته نساجور جسوانی
گو پنجره با خانة زنبور جوانی
چشمی همه پف کرده و مخمور جوانی

بینی سر و صورت همه ناسور جوانی

باشگاه هواپیمایی کشور

زمین از فز نیروی هصوایی
زهی یز همایونفز دانش
بسر کز جهل شد بیگانه یابد
به‌نام ایزد که بر اوج تکامل
به هر دم شاهد دلبند دانش
ولی با ایتهمه رهبر نیارست
دریغ از شاهد دانش که آموخت
چراغ علم و دانش بین که دیگر
تمدن‌هرچه آفزون شد به گیتی
بدان‌نس بت به علم‌وصنعت‌افزون
زکم ظرفی گران باران دانش
ببین بر جنگ خونین آرویا
هت(و و
کره در مست و پیشانی فکنده
غرض‌از جبههٔ جنکش که باشد

کند برآسمان فرمانروایسی
که سازد آدم شاکی هوایی
به اسرار خدایی آشنایی
تسمدن راست سیری ارتقایی
فزون سازد فسون دلربایی
جهان کز گمرهی یابد رهایی
چه زود از خسوبرویان بی‌وفایی
شرر پاشد به جای روشتاپی
همان نارو فزود و نارروایی
فزون شد کبر وناز و کبریایی
سسبک منزند و مالیخولیایی
که عبرت را بود درسی نبهایی
در او ریزد سموم آژدهایی
حسریفان را سسرکشورگشایی
ضمیفان را به پایش جبهه‌سایی

به نیروی هوایی نازد و بس
کنون سیمرغ پرورد تمدن
گر این پهلو بلنگد پهلوان را
به‌جزاین‌ناخدادر لجه غرق است
سزای کفر کافر ماجرایان
بود هسرچند ایسرانسی ز پسیکار
تا بافة اب ات اف افاق
همه مهد محبّت بود و تاریخ
هنوز از خاک نادر سرمه سایند
ولی در پاس میهن هم سروجان
از اینرو باشگاهی گشت بنیاد
به امید خداوندان همّت
نوا آندوز سیم و زر که بخشد
هنرام ور خلبانان که فرجام
جوانان خطرجویی که خواهند
خوش آن‌فرخنده‌شهبازان‌که ازچرخ
کیانپوران که با یاد نسیاکان
خدا داند چه نیروها نهفته است
همانا مادر فزخ فریدون
مهین ایران که خاک پاک اوراست
بسلی‌بی‌دستیاری کس ندیده است
خوشا اقبال جانبازان مین
ون دست تما بازدارد
نخستین دست بهر دستگیری

دیوان شهریار 8 ۱۰۱

کنون روسین تن قرن طلایی
بدین جادو کند زورآزمایی
عقابی بی‌پر است از بی‌نوایی
افَر خود بر خدا شد التجایی
ندانی جزبه کافر ماجرایی
چنان یکسو که رند از پارسایی
بسه فرهنگ و تمدن پیشوایی
نکو داند بدین دعوی گوایی
سیه‌چشمان هندی و خطایی
به کف دارد ناد آریایی
هم مانا آسیان روشسنایی
آگَر همت نورزد نارسایی
پروبالی به نیروی هوایی
به فرزندان پسرشور فدایی
ز تاج آسمان اختر ربایی
ف رود آیند بافزژهمایی
بسیفروزند کانون نسپایی
بسه روسین پیکران روستایی
سترون نیست از فرزندزایی
به چشم ماشگون توتیایی
درخت سسروری را دیسرپایی
به فرخروبی و فرخنده‌رایی
الا ای راامتسزدان رسای
درآمد ز آسستین پادشایی

دیوان نمهریار « ۳

کنون باید که ایرانی سر از پا ندان دا ز ی هتتنمایی
امروز ایران را که باشد.. به دیگر روزهایش خودستایی
ای زر سرافشان شهریارا که بایاران سری داری سوایبی

یادکار جشن فردوسی
(مسمط ترکیبببند)

است اسرار نهانی را سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
ی زندگانی را. به مرگ خویش چون یابد حیات جاودان را
زهی‌مردیکه‌بختش ناجهان‌باشدجوان‌باشد
خوشامرقی که خوشنرازحیات جاودآن‌باشد
حکم‌فرما بود. تمدن در جهان همخوابه سیمرغ و عنقابود
آفتاب عالمآرا بود همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود
بام قصر دارا سر زدی خورشید دانایی
وزو تسابیده در آفاق انوار توانایی
ایران بود. خوشا ایران زمین‌تابودمهدعلم و عرفان بود
للستان‌بود هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود
جمال گلبنانش مایه اقبال و پیروزی
نوای دلیذیر بلبلانش دانش آمسوزی
تازی کرد درایران خوان یفما دید و تازی‌ترکتازی‌کرد
کچند بازی کرد فلک این شیرگیر آهو شکار گرگ وتازی‌کرد

دیوان شهریار 9 ۹۰۳

وطن خوآهی‌درایران خانمان بردوش‌شدجندی
بسسجزدرسینه ها آتشکده‌خاموش شدچندی
آزارها کردند. سر گردن فرازان را فراز دارها کردند
و کارها کردند به شمشیر و قلم با دشمنان پیکارها کردند
نخستین فتح و فیروزی‌نصیب‌آل‌سامان‌شد
به دور آل سامان کار این کشوربه‌سامان‌شد
گران جانی . . به یاد آرد زبان و رسم و آیین نیاکانی
نسل پاک ایرانی. متال رودکی زایید و اسماعیل سامانی
جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود
ولیکن انتظار وعدهٔ خورشید بر جا بود
وی شاه آدب موکب در آفاق ادب تابید آذرگون یکی کوکب
عجم رااندهآ گین‌شب چوخورشیدجهان‌افروز چرخ چارمش مرکب
پدید آمد یکی فرزند فردوسی طوسی نام
سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام
عری شیرین سخنگویی دلیر. پهلوانی. جنگجویی» سخت بازویی
ار و کان نیرویی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی
هی چون عاشقی‌شیدا هزاران‌روحگونا گون‌تنیده‌درتنی‌تنها
عجم با لوث هرزین به جای خوی افرشته عیان آیین اهرین
بیم انحطاط ایمن سلحشوروهنرآموز و پاک آیین و رویین تن
دم از شهنامه زد کز صور کلک‌رستخیزانگیز
پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستاخیز
خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستان‌هایعجم‌یکسر

دیوان شهریار ۵ "۹۰۷

از سن آموخت صلح تیر اژدر
تسبیر ال بسه سبیذه مسن زد
اشگ داسن‌شین نار نم بین
کساتشم را بسه کیذه داسن زد

دیوان شهریار 0 ۹۰۷

دوبیتی و رباعی

وارهان مارا . ز من گیر این من موهوم و اسم بی‌مُسمّ را
باشم قطرهٔ ناسوت لسماتفلک بشکافوبکشای این مُعما را

4 4

به از آن داریی است که سر غیوت و گردنکشی آرد مار را
ته. به کفافی دارا است ورنه قا أنع نشود ملک مه دنیا را

9 3

یار ب بسپرد از مسار . بسه تسوفیق تسوحید بنوا ز مار را
نل ذلت از گردن مسابر افکن بهگردون سر عزّت افراز ما

2 9

معامی به جان سوز مار ، چراغ هدایت بسرافر روز مار
تسبیح و تکبیر اهل سوات. که درس عسیادت بیاموز مار

45 مه

ی موامب به سر ریز مار ، مسواعظ به گوش دل آویز مار
انگه اذان خروس سحرخیز که از خواب غفلت بر انگیز مار

6 9

ی در صبح کن یاد مار ، به خورشید رخشنده بنوا ز مار
، ایمان دل و سینه چون آبگینه زرنگ مظلم بپرداز مار

۰ « دیوان مهریار

برد 9 مر

سنسافل آشتن فاوق که ها ود که مُسلمان حجاب اسلام است

جرد لد

برج بو

تیب

سالدرنگین‌دیدنی‌است . کمی نمی‌سنجد ولی رنج و شکنج دام را
نی و روشن ولی. خالقی بر سر چه آیید کنید و بیاد ام را
چد بچه بو
آمد و در رب ود یارا ر ا پسسپچید بسسلط تسوپهارا ر ا
خاکشان به چشم ابر بهار مسیبا رمشان گسوهر بیارا ر ا
در دل میجوع
تن رخش شم دل آفروزی ر ا بپیچموده لبش شرا ب جانسوزی ر ا
آمروز حبیب در خور عشق چو نیست
در دل جسوع حسیبب دیدروزی ر ا
نه ۶
انی چه عبد و تهنیتی که دیو جنگ نمیر است و ماه صلح نر
نگها عزا شده است . که عید هیچ تسبتادنه‌ی میاد عزا
سه زخسم زان الفسیاع که خون جوشد از زیر :بین زخمها
مد 9 3
بت در کر ها ان کته تسا ه 3 تاش کنز ماد
دیوان شهریار 9 ۷۱۱
نم را
ل حسیوان حیلهشان مکروه قتل سید هه خفیههشان و اجیب
مع سیخیز بیاش و نوشین لب خیزو سرکش تراته ارب
2 4
هد یب د
رو تاید از تواضع ماه گمان عزیز نگین بداند و فیروز است
ا ه سایه سی تکیر دود گمان پدید سیه روزن سیه روز است
ی یخصوص است و تقبیل سر پیری که دگر فاجعه‌یی فوق قضاست
اگرت حاجت عضوی بیاشد بیا زنت حاجت پیری به هیچ اعضاست
"میت در نسقاب اسلام است افت: افشخهات: انسستلام • میت
سنسافل آشتن فاوق که ها ود که مُسلمان حجاب اسلام است
جرد لد

بزرگان خسن و تحسین . ولیکن نزد دونان عیب و ذمْ است

کان قطره در کام صسدف ذر ولیکن در دهمان مار سم است
برد ید چد

ینا وصاف انسان است تسرازویی‌که هرکمیتی‌با وی‌به‌میزان است

ود شکر خدا می‌کن پیمبرگفت‌انصافی‌که‌داری نصف ایمان است

ه دیوان شهریار ۲۳

در ی نا
خویشم امان باشد ولیکن‌تسلبت گفتن شعار دین و آیین است
اند نی عزاداری . فلکرازادن وکشتن‌همان‌آیین دیرین است

از قول پدر بزرکوار حضرت باقر (ع)

ر نازنینم مُرده است . همخوا به قرنم و قرینم مُرده است
حبات شد مُشتی موم . آن موم منم که انگبینم مُرده است
ج جه
استوچه خوش رویایی‌است مسنظرارای خسیالمافقدریابی‌است
عزیزان, نه عجب . ره هم در نظر اهل خرد ذنیایی است

هی اشتباه و هی تصحیح

همه آلوده‌کردن و شستن مرگ حمام ما و زخت نی است
هسی ژباله ول دادن ..."هی دودستی ژباله جمع کنی است
له با
ن که زنی است. به‌هرگلی که تو بینی چراغی از چمنی استَ
ن که زن از زمین نمی‌روید بال‌همچوتوبی‌یا عروس همچومنی‌است

درویش کسرایی

ه‌همچون لفظابی‌معنا همه کشگولوبوقوجامه‌رعنای‌درویشی‌است
کسرایی. عزیز ما که‌با آن‌صورتجنتلمنی‌معنای‌درویشی است

دیوان شهربار 8 ۹۱۳

1 13
خوبروی خانگی چون شاخ کل
سر به پایین به که شاخ سر به در

تابرارد همه چشمی در اوست
سیب دشمن باشد و سیب دوست
لا ۶ 9۶
وین چنگها همه به خروش از خراشاوست
گه سوز محنت است که بیدارباش آوست

که ساز غفلت است که لالای خواب ماست

جج ج و
ا متاع عافیت داشت در آو کافر نه می‌زاد و نه می‌زیست
سرمایة وزر و وبالی است. که سودش جز زیان آخرت نیست

جد چه

غمت با عاشقان دردی نهانی است
اگر دردی که دادی این جسهانی

له 1۶

دل عاشق دذمی از غم رها نیست
چر درمان درد آن جهانی است

ها رها که همه

که جز این به دردت دوا هیچ نیست
که دانی به غیر از خدا هیچ نیست

دج زد
ر برای من وطن نیست که یک تن در وطن, دمساز من نیست
ماند این راز جکرسوز. که یک پیرآهن محرم به تن نیست

به فقر و صبر و قناعت بساز و احسان کن
به موش باش که بازت ندارد از احسان

ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان
این هم از نامردی دنیا که مرد متقی

عه له ره

لا ۶

که فرش کعبه‌به خرمت چو بوریای تو نیست
کسی که شاکر احسان بی‌ریای تو نیست

اهل ایمان را آمان از دشمن پتیاره نیست

دشمنش دارد کسی کز دوستیش چاره‌نیست

دیوان نهریار 8 ۴

ع جیه مه
زمان زندگی مارا کشت وز زخم زبان گزندگی مارا کشت
جان ما زنده به گور «ای‌مرگ بیا که زندگی ما را کشت
نیج
این جهان پیچید و رفت اکه مهمانی شبی خوابید و رفت

ی رهروی خوابید و دید یاکه برقی در افق خندید و رفت
دشت جنون
ز شهر برون خواهم خفت مجنونم و در دشت جنون خواهم خفت
ه خون بستر خاک که آمشب به میان خاک و خون خواهم خفت
زد بو

کت نیست تا تکان نخوری وگرنه درد و بلاگو خدابده برکت
ایمان و سریلند من . که تیر در طلب است و هلاک در حرکت

سرباز و سلطان

ت کامش روا که گیرد از دشمنان شنیمت وز دوستان غرامت
ت خاکش به سر که بیند از دشمنان شماتت وز دوستان ملامت

طوفان اشک و آه

دان آمید که شادان بیایم و بنویسم صحیفه‌یی به سزایت
ه خانه توام ما به حال سکسکه و بر صحیفه شعر عزایت)

جد مد
عزیز چه ماهی که سالهاست در آسیان من ندمد روشنایيت
شت و تو بیگانه همچنان گو دوستی نبوده چه شد آشنایيت
مد ۶ +
دلبر لحیم یکدگر باد . به‌هم‌جوشیده چون جان و جگر باد
کان (شاعرِ سوته‌دلان) گفت: الهی مپهربونی از دو سرباد
از دوستدارانم به جزیاد. سراغ رفستگان می‌گیرم از باد
«جفای محنت‌آباد است و پپری جوانی خاک شد در «بهجت‌آباد
که 2 2۶
ام. عشق دلدارش باد . دل عاشق و معشوق دل آزارش باد
م عشق, وصالی هم نیست عشقی که مرا یار, خدا یارش باد
که 45
دوست باشد کسی که در سختی باری از دوش دوست بردارد
نه که سربار زحمت خود نیز بر سر بار دوست بگذارد
یه جزد 4
خم تاک از نهالت شسرم دارد کته یر از اسف ارزم:دارد
شتی استخوان باری همباش که مبهرت استخوانم گرم دارد
چد چ ع
چه اصراری که اسرارم بدانی. ار سر است پرسیدن ندارد
بکذار و شعرم بین که شاعر شتنیدن دارد و دیدن ندارد
بوه 2
گردآوری به زحمت مال. کس دگر همه ارثت به رایگان ببرد

وزخ خریده باشی واو به مال ارث تو فردوس جاودان بخرد

ه» دیوان شهریار ۹

م6 ۶
هم پیوسته است عالمی را! شادکرد آن‌کس که‌یک‌دل شاد کرد
ه سوی حق ولیک راه نزدیکش دل مردم به‌دست آوردن است
نله 4
سینه ما رفت و رو کرد جهان در دیدهٔ ما پشت و رو کرد
ه من پشتم به دیواره. هنوزم عشق بود و با تو رو کرد
مد 2 ۶
برهان شده مرد. کش پایه به چاه یا به کیهان شده مرد
ست که مولا فرمود:. «در زیر زبان خویش پنهان شده مرد
به م1 4
خودبیم‌جان‌دارم. چه‌غافل‌تسلیت‌گویی‌که گویی‌خودنخواهی‌مرد
ر دین‌بود ورنه چه‌گویی زان‌بلا کز وی‌کسی‌جان‌درنخواهدبرد

یاد جوانی

ه به کف شراب بی‌غش گیرد چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
زلف جوانان چو وزد باد بهار. بایاد جوانی دلم آتش گیرد
وه
بتماید نوری است که خدایش به دل و دیدهٔ پاک اندازد
است که از باد غرور مرن پرواز تو در دام هلاک اندازد
بله 1
ه تو نخمه به ناز آمیزد در نالهٔ من نی به نیاز آمیزد
صبا و نیما نخوغاست . تاقول و غزل به سوز وساز آمیزد

4: 15 4

از من آموخت تیراف؛ تتیراول بسه سینة من زد
اشگ دامسن‌شین نازم بسین کاشتنتم اه کته دامن رد
و ود
پند دادن به دوست پنهانی عزّت دوست خواستن باشد
لیک بابودن نسان دگر حرمت دوست کاستن باشد

ن

۲

زتحریک‌شهوت‌نیست غنا ضرب‌المثل دیدم که افسون زنا باشد
ع د بو
ه دنبال نسب خواهم شد منسوب به دنیای آدب خواهم شد
شما مرا عرب می‌دانید. من نیز هم از بیخ عرب خواهم شد
جبد د مد
غضم کمیّت پیمانه پر کرد اجل هم زین کم پرکیفش آمد
دوصدبار آمدو برگشت» وی جوانمردیم دید و حیفهش امد
جج 45
کسبوتر بر سر دیوارم امد چوپیکی کز بر دلارم آمد
روح رفتگان ماند که محزون به دیوار از پی دیدارم امد
۵ ۶
کم نخواهد ماند: «چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
ومتی به جهان. صقین بدان که به جور و ستم نخواهد ماند
به سوز و ساز انگیزند نا دوق عبادت به نمار انگیزند
بام سموات صلای ناز است تا خاکنشینان به نیاز انخیزند

ند 3

متظأهر رفیق چیست باری زبان ,با که زمان داوری کند
ه به کنج قفس خموش طوطی به یک دو کلمه زبان‌آوری کند
گر خدا بنده در خطا گیرد هرکجا شردنی است یر کند
آزبهر هر کسی اجلی است . که نه زود آید و ند دیر کند
تان که اقسانه است چه کودکانه سر و دست یکدگر شکنند
دا راکه رمز ره نجات. دران نهفته خداء یک نظر نمی‌فکنند
لد ۶
کسان که قومی را به الکل و هروین محو و مستحیل کنند
ن قومی کجا رواست ترا به اعتیاد مسکن چنین ذلیل کنند
و چ
تراروی فریبا می‌نمایند]. مرا جل زیر دیبا می‌نمایند
این پشت و روکردن ندانی. چه زشتی‌ها که زیبا می‌نمایند

همان است که بوذ

و روان است که بود چشم تو نه آن آفت جان است که بود
نه این بود که هست باز ی که عشق من همان است که بود
7 ۶ 8
از هند برزتیش نبود حافظی بود ولی شاخ نباتیش نبود
م وای که این مرغ ضعیف زدنش بود ولی حبق خباتش نبود
همه شهد شعف و شادی بود. طوطی طبع مرا ده قثلدی بود
ر و ادب یادش باد . چه بهشتی که در و گلشن آزادی بود

ی 4 ود
داری که خواب دلکشی بود جوانی بود و دوران خوشی بود
ردن چون شوی بیدار گویی خداوندا چه خواب مدهشی بود
با وجودت من سر از خود. که سیرم بی‌وجودت دیگر از خود
آوردی به من عیدانه اما چه گل آری و عیدی بهتر از خود
4۶ 4 4
به دنیایی . ولی از خود گذشتن دارد و توفیق می‌خواهد
اعتنابی‌هاست . که در عین شکیبایی هنر تشویق می‌خواهد
۷۶ 2
گرفتم زندگی شاید نه آخر مرگ می‌اید
زمین و آسمان پویا مکر این عمر می‌پاید
هه
ن بلبل شیدا چه کل گفت: (به هر الفی الف قدی برآید)

علیرضا - پوربزرگ متخلص به وافی نوتته و تفدیم داشتم
تبر یز -۵۷:۲:۶

چ جه و
ه و ندیده شناخت که گوهر کس و ناکس شود به جاه یدید
ه اگر حاکم ابرقو شد چه آفتی شود آن لعبت ندید بدید
1۶ 4
ی کو با جهانی عشق ورزیبد به بازار جهان پشگی نیرزید
شبیخوتی زدش توفان ایام که چون شمع سحرگاهان بلرزید

جر بر مب

دیوان سهریار 8« ۰

چه حقه زد شیطان که هرچه یار موافق ز دور من برمید

د که من شمع خلوت خود را حریف بزم رقیبان نمی‌توانم دید
خچه لا

, آنچنان کن که گفتند:. نبیندکس او را و باکس نگوید

ا دانه پنهان نگردد به خاک اندرون سنبل از وی نروید

۶

مد

7

د شهریار. . این نه پند عاقلان کز جان پذیرد شسهریار
ان تا زنده کرد . بر زمین یا در زمین دیگر نمیرد شهریار
مد ود
را بردی و غایب شدی یار مکسر از دلبری نایب شدی یار
توثه تبریزی و که اصفهانی و یک مرتبه صائب شدی یار
تیه 4۶
ضا از اه من دائم پر از ابر فضایی با فشارو تنگی قبر
طبیبم صبر تلخی داده دارو کبا تا بار شیرینم دهد صبر
ه بو
ن همه با دست باز ده تا نیکوان به کار کنی دست بازتر
ز مقابله کوتاه بود دست. باری زبان شکرگذاری درازتر
مود 2
به سودباش و ثمر . نه همچو دیگ لئیمان به دود وخاکستر
سخت برحذر می‌باش که گفته اند: چراغی نسوخت تابه سحر
و
تادورژ جاهل است و دجال. مردان جهان عسقیم بهتر
بادشمن سفله درنسیفتی . دشمن هم گر کریم بهتر
4 چِ
چوبا جاهل افتد سر و کار من دل آزرده ام لیک خوشرویتر
ـه حلم من افزاید از جهل او کر آتش شود عود خوشبویتر

دیوان شهریار ۵ ۹۲۱
درگ بر سر درف

از در برون رفتم درآمد. که بر دردم فزاید درد دیگر

عذرخواهی طفل

از غضبگاه به گاه مادر باشد چه لطیف عدذرخواه مادر
به قهر خیزدش بگریزد دانی به کجا؟ هم به پناه مادر

افسر شهریار

ن در جهان نخواهی یافت بیاکه خوب بدانیم قدر یکدیگر
ملزوم یکدیگر هستیم که در جهان نبود سهریار بی‌افسر
چ ۶
شه‌یی آموز که فردا مَرد خواهد بودن و گوهر به کارآور
عفاف آموز که فردا مادری خواهد شد و دختر په بار آور

ابله رفته زبر بار وافور. عبرت نگرفته از خمار وافور
نو حقه‌ها سوار توکند . آن دم که کنی حقه سوار وافور
2۶ ۶
راست پیش از مرگ مرگ جسم نادان هست پیش از گور» گور
ش زنده از دانش نشد. او نشسورش ماند بر یسوم‌النشور

دیوان مهریار 8 ۲۳
هسنم باز

ه رو به خواب بینم رویش کز دوری او نمردم و هستم باز

بو د

به پای ماء نیانش می‌کنی باز. تمنای گشایش می‌کنی باز

بتخانه خواندی کعبه ما چرا این بت ستایش می‌کنی باز
وب جد

دولت از در ف راز آبدت به دست و دل باز کن در فراز
دولت نخواهد به انفاق رفت وگر رفت ناید به امساک باز
> و

زین عمر دو روزه کس نیینی . هرگز به مراد خویش بیروز

شست شور
د تو برنداشتم دست هنوز دل‌هست به‌یاد نرقست مست هنوز
ال مرا حبیب پرسد گویید بیمار غمت را نفسی هست هنوز
زا 4
رتد ناسلمان را اگر لکد خور هر خرس و خوکی و نسناس
کار را به نصض حدیث به جان و مال مسنط شود خدانشناس
که که
بیاو چشم روشن بین من باش بشو شمعی و بر بالین من باش

ن آن مُلای بی‌شمسم به تبریز. تو همّت کن خسام‌الدین من باش

بوچ

دیوان شسهربار 15 ۹۲۳

نخواهی باقت لطفی در بیانش

فاد ود نسهان داریسم لیکن سخن ساناه مس سازد عیانش

دل خوش

دل خوش داشتم و دیگر هیچ

نه متاع خوش و نه منزل خوش

الیا مردم و دارم همه چیز. لیک چیزی که ندارم دل خوش

یارو دوا فرو شد و نامش دوافروش

پس چون ورود باغبرای‌هواخوری است

بسی مردم بسان چارپایند
زباله مالشان را نیک هشسیار
گرت هوای شرف بود و عزت آشراف
جزای دشمن خود با خد؛گداری به

مطرب که نغمه را بفروشد نوافروش
انکُو بلیط باغ فروشد هوافروش

ولی ظاهر همه چشم و همه گوش
گزند دینشان را سخت بیپهوش
بخیر سیرت احسان و شیوة انصاف

خد! چه خوب مکافات بد دهد به کفاف

در مکارم اخلاق

جع حعفت نصرت کمان ابرو نیست

تو بودی شاهدی مشتاق عشاق
مرا کشتی و در خود زنده کردی

وب

گرچه پیوسته مینه اید طاق

نبودت عاشقی چز من در آفاق

ولی با چون منی هم باز مشتاق

ت دیوان سهریار ۴

شق بود و شباب چه چار یار که من داشتم؛ رفیق و شفیق
جچد چو 9:
دثه راهی بخشاید نامرد به خویش و دگران عرصه کند تنگ
چون نیغکنی تیز مرد از نو خورد صیقل و نامردزند زنگ
م بیهمزبانی و ففس تسنگ . نمیگیرد جهانچون منبه کس تنگ
هجو نو
و دبن یکجا توان یافت بکو تا سر کنم من زیر هر سنگ
دو با هم جمعء هیهات که دین تا چشم شد دنیا شود تنگ
۵
دوست دارم شب فراق که هست در قفایش امید صبح وصال
ز وصلم نوید فردا نیست که به هر دولتی است بیم زوال
لد نو و
چشم خلق پنهان کن دلاوری و دوم دانش و سوم زر و مال
لق است و خلق فتنذاو نمیکشند ز هم دست نابه روز زوال
اه 4ب
تا توانی شیم عمرت باش مال اگر رفت ای لیم منال
ن مال رفته یافت به عمر نتوان عمر رفته یافت به مال
چ چ
این (بمپر و بدم) حیاتی نیست دم فرو بند اي جتاب احل

تو تتفس حیات خوانی لیک هر نفس یکقدم به سوی اجل

دیوان مهریار 8 ۱۳۵
بیر شد دل

درمان دردش دیر شد دل .. چه زود از سیر عالم سیر شد دل

یران جوان دیدم ولی مین . جوان بودم که ناگه پیر شد دل
توب ی

ز میان جمع من مستم و دل. مستیهمه واگذاشتمنهستم و دل
به تو پیوست و گله. من نیز به توبه جام بشکستم و دل
له ۷ 4
هراسان گذر ای دل انصاف عصایی کن و أسان گنر ای دل
ر چمن عشق فرود ی وآنکاه به سر منزل انسان گذر ای دل
مد مه و3
داری که خود دل داری ای گل نمک مخلوط فلفل داری ای خل
ل عاشق گلی گیراش باید توئل دل داری و گل داری ای گل
ه بالم با چمن بیگانهام شمع کنج خلوتم با انجمن بیگانهام
ن همه آتصاف نیست خلق با هم آشنا فستند من بیگانهام
مه ۹ ۱۷
گرت حاجت آفتد به مردکریم همین بس که با وی بگوبی سلام
از تو چون وامداری خجل که اهمال کرده است در رذ وام
جه 4 نز
عجین با اشگ !گر خشت آمدستم قرین بااه اگر آجر شدستم
ان پای محبت بر سرم نه که در بایان همان خاکم که هستم

* 5 ۷

ای خریت جه نعمتی بودی من خر قدر تون دانستم
۹۳ 4: ۶
و به خود بسته چیستم من آنچنانکه آل علی هست نیستم
علی از خود مران که من تاچشم داشتم به حسینت گرپستم
دنه
کلی و هر دم به شیوهیی از ان قلاب دور زمانها گسریستم
ی رفسته عزا داشتم ولی ام روز در عزای همانها کسریستم
کب 6
مادرم مُرد و بیست سال دگر همسرم نیز رفت از دسیم
بعد همسر دگر غریب شدم چه غریبی که هست تا هستم
« ب +
یار جانی به روز محنتِ نو بس کسه دلگیر برنیارد دم
متظاهر به روی بار غمت مینهد باری از ملامت هم
با زد
سر پیوسته سودای تو دیدم . به دل دایم تمنای تو دیدم
ولی از وعده وصلی که دادی همه آمروز 9 فردای نو دیدم

زبان حال یک سوار بختیاری

ان سرا ری هس ان

ه صحرایی نه اسبی نه تفنگی به حبس اندر سوار بختیارم
ججد ج جو

ن» چرا من از تو دورم. تو بینای من و من از تو کورم

دل آز سنگ صبورم دادی اما در صد چاک شد سنگ صبورم

دیوان شهریار ۵ ۹۳۷

۶ ۴
ه ظاهر کسوت درویش دارم . ولی از باطنم تشسویش دارم
وزحشرهمباریاست بر دوش . سر خجلت که من در پیش دارم

خیال و آرزو

بح شود کنار جو میگیرم . دنسبال خسیال و آرزو مسیگیرم
که از ری به نشابور آید من بوی حبیب را از او ممیگیرم

شوخی وافوریها

و وافقور به دست گفت این بنده نفنکم به کف و سربازم
اد گلوبی میگفت بنده کاری به تفنگم نه که بمب اندازم

من شهریار عشقم ، این عشق تو هم با ما اگر وفا کنی» وفا کنی ۱۰ ۹ ۴
سراغ آن بانو از من که گفته دوزخ از تو میخواد از من
اشک غم است و عمکساری بیا بنشین سر از تو زانو از مهد
ور برکنی از خاک و خون۰ وز زلزله افتاق را بسیجی نگون
شکفشانها منقجر با دود و دم منالدی کنترم به تسترجلوون

+ چه

باز هم کیست که از شدت مظلومیت

دشه زد

ز من میرس که چونی به زیر پتکه حوادث
اگر نه تیغ جهادی سبکه بر آی و سپرشو

ها ها

خدایا خود به ما دادی دل و دین

ولی تا کفر و کین نفرین به ما کرد

45 ۶

اشک در دیده و دل نور و سرورم جز تو

کارها با تو و تو با همه کارت جز من

جه کل لد

اگر پرآمد اگر نصفه دم مزن زنهار

درد دق از دل ما رفته باشد بیرون
چون علی ساخته باشد جز مار ا خون

تر صوفی وشی با ماصفاکن به این ته ماندو ما اکتفا کن

2 9 ۰

ظاهراً از حقوق مسابه است نه همین خاطرش نیاز زدن
ه خار از او و چشم از تست خم به ایسروی خود نیاوردن
4 4 #۶

ایدت شناختن و عشق باختن پس هیچ عاشقی تو خواهی نواختن
که مرا نیز خود کنی تا من مرم تر ا به چه چشمی شناختن

جو ۱ ۶

ه سر خفتگان خاک این سرو (به قامت خوابیده کاشتیم
ر دل خاکش گذاشتیم دست از سرش چو گنج نهان برندا شتیم
ته قصد جانی از مَن خدا برانداش از خود بسان دیو رجیم
د که از نهیب اجل به گور غلتد و در پیچدش عذاب الیم
ی باشد او را آبونان و امن خاطر ما نه تنها میپسندیم
تر ما و شما نیست دیگران هم میپسندند آنچه ما میپسندیم

دیوان شهریار 8 ۹۳۹

ج و ۰ 9

به کام کورهٔ آتش تفیده پارهٔ آهن
که شرم دوستگران دیدم و شماتت دشمن

که ما با کفر و کین کردیم نفرین

تو به نزدیک من أکز همه دورم جز تو

چشمهادر من و من از همه کورم جز تو

رسن دراز کن و دلو خود فکن در چاه
که چاه دلو و دلاور به هم ببلعدگاه

کلاه ماه

گلجین که ربود است کلاه از سرما
یارب دل من نگاه کی خواهد داشت

۶ ۶

بگرد اندرش حق ضایع بجوی
بلی هر که بیش از حق خویش داشت

جک

جا مانده به کلبهٔ منش دوش کلاه

به هرجا که مالی است انباشته

به نچار از یر برداشته

دیوان سهریار ۳۲

ه از راه خدا دربرده هیهات که سُرخورده شود سر خورده
ند ابیدر مفاری در ری من ماندم و یک دختر مادر مُرده
ود زد
حال این حسین پروانه. چه فرق بین تو مسکین و بین پروانه
روزان خاندان رسول همه به سوز و گدازی تو عین پروانه
هه مه
آتش جاهلیت افروخته ای خود ساخته ای جهنم و سوخته ای

و نوادهٔ شیطان رجیم وین شیطنت از جد خود آموخته ای

لوطی حسابی

که بنگی و شرابی شده ای الحق که چه لوطی حسابی شده ای
سای خویشتن حذر میکردی ای مه به چه روی آفتابی شده ای
۶ 25 46
خدای ذوالمنن باقی به ذانی محمد (ص) چشمهٔ آب حیاتی
علی (ع) و آل باب اله اعظم درگسنجی و مفتاح نسجاتی
بو زج
هوای عشقم از سر در نکردی. به درمانم دهی سر برنگردی
م من به عشق آخر تو گشتم توهم که بیمن آخر سر نکردی
جد دج
سودت آن باشد که سود جمله مردم نیز با آوست
برزیان خلق» رسوایی است دل در وی نبندی
خوش مدار از خویشتن آن راکه ناخوش داری از خلق
آن همی بپسند با مردم که با خود میپسندی

1 6

دیوان سهریار ۵ ۹۲۳۳

وکزدل بادلم دیدار داری کجارفتی؟ تو با من کار داری
ابی خوش فرو بردی دل از من متباد ار درویش بسسیداری

ل
سل

پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی لالایی خواب غفلت ای موسیقی
ا نو جهنم جهان ابلیس جا خورده به جای جنت ی موسیقی
نله جه
چه سنگین. که تأ برون شدی از در نه پیکی و نه پیامی
به سنگ مزارت . . ترا چه شد که جوابی نمیدهی به سلامی
باه
ند کز بهر آنها عجب نیست . اگر خون بگرید کسی جاودانی
جوانا» عزیزا بیاتابگویم: فراق عزیزان. وداع جوانی
5 9 2
رانید گدا را از در من نیز نرانده ام نو خود میدانی
ه خدای توام ای باب نجات اما تو چگونه این دا میرانی

الفت

دلا با ضعف و پیری خوگرفتن چسنانم گرم دارد زندگانی
ه نتوانم به رویش درگشودن گرم حلقه به در کوبد جوانی
و
بودیم چون دو مرغ زیبا. جوانی بود و از مهلت امانی
ما را کشید از هم جدا کرد خداوند! چه دم فرصت زمانی
خ؛ > 2#
و ساز خود برد . که کل بودند و کوته زندگانی (صبا)

ه« دیوان شهریار ۴

واه نو
ی تو با من چه کنی با آنکه خیال از آوست ایمن چه کنی
دشمن بشناسی نی دوست بادوست چهکردی کهبه دشمن چه کنی

آفتاب شب

ه به خواب و گفت که آمشب خواب مرو تاشب آفتاب سبینی
سرح خسواب دوش بگفتم گفت که رو رو مر به خواب ببینی
4۶ 24
دلا نسصف شب است آخرکجایی به جانم باز خوفی یارجایی
یار اگر باشی خوشت با که از آن گوشه خوشتر نیست جایی

عزیزه عزیزم

اغت صبورم که مُردن _.. قضایی است حتمی و حکمی خدایی
از جسدایت آتش گرفتم امان از جدایی» آمان از جدایی
دج
از درمیرسی, دل میربایی. تودل میبندی و دل میگشایی
ولی با رفتنت میگیریم دل که داری میروی تاکی بیایی
د ۶>

ی رسدت ؛جرت تست وانچه در راه خدا میدهی آن قیمت تست

بر حسب تقاضای جمعیت حمایت از مسئولین

دیوان شهریار ۵ ۹۳۵

گر رهاندی ز مرگ جانی را جان دمیدی به تن جهانی را
مد + 12
همه‌جانی را بدان ماند که از نو جان دهد خلق جهانی را
برای اطاق بیماران
خی به تو جان می‌بخشد. جان شیرین به همه خلق جهان می‌بخشد

برای کارتبای دعوت

شرط بود با همه یکروشدن درد بشر دیدن و دارو شدن

فهرست مندرجات

عنوان
مقدمه ها
بتشات ارات
بیوگرافی استاد شهریار
شرح یکی از غزلهای شهریار
برای خوانندگان عزیز
مفد مه
سبکها و مکتبهای شعر ایران به قلم استاد شهریار
تدوین کلیات اشعار شهریار

غزلیات

عنوان مضلع

مناجات دلم جواب بل می‌دهد صلای تو را

قیام محمد ستون عرش خدا فائم از قیام محمد (ص)
مناجات علی ای همای رحمت تو چه ایتی خدار
کاروان کربلا شیعیان دیگر هوای نینوا دارد حسین (ع)
قاف عزلت سالها تجربه و آن همه دنیا گشتن

مکتب حافظ گذار آرد مه م گاهگاه از اشتباه اینجا

ستقبالی از صائشب شانه کرد از طرهٔ طرّار او تاری جدا
آغوش ماه نگاهی کرده در آفاق و مامی کردهام پیدا

۶۷
۶۸
۶۹۹
۷۰
۷۱
۷۱
۷۲
۷۳

دیوان هر بار « ۸

بازگشت وطن
در راه زندگانی
آتشتکد؛ پارس
حبیبی
طور تجلی
داغ لاله
نقشخوان ما

بجهیم از خود و در جبهه بجوبیم خدا را
ما مستمند و مسکین دنی و دار

اگر آن دختر ترس بیاراید کلیسا را

زندگی که جون عیسی زند: می‌کند ما را
سنین عمر به هفتاد می‌رسد ما را

چند در شهر فشارد فلک دون مارا

در شوق ننجد دل دیوانه ما را

به چشمک این همه مزگان به هم مزن یار
ای دل عجب که یار تر یاد آورد تو ر
آمدی. جأنم به قربانت ولی حالا را

ای دل فراق سخت گران کرده بار را

در پناه سایه رفتم سر و ناز خویش را
خضرم از آب بقا شست ی صفا داد مرا
دا که و عدهٔ عمر دو باره داد ما

خر اجه مدهوشم کند؛ سعدی به هوش ارد مرا
گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا

وای چه خسته می‌کند تنگی این قفس مرا
شراب ژاله به جام است باغ و بستان را
من نه آنم که فراموش کنم تهران را
هن ند و وا ی کل دای ور
گشودهام پر و بال سفر هوای وطن را

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
ناز دهن آن حافظ شیرین سخنی را

درای بی دوایی و علاج بی‌طبیبی را

شب به هم درشکند زلف چنیپایی را

بی داد رفت لاله بر باد رفته را

تا جلوه کرد طلعت ساقی به جام ما

۸۵

5۷
2۷
۸5۸
۸۹
۸۹
۹۰
۹۱

واصلان

رو سیاهی؛»
نا کامی‌ها
دریاچه اشک
آشمان عنقا
دروغ ای دنا

دیوان شسهر یار

ای که در سینز این کوه گرفتی مأوا

جبین بکشاک می‌بندیم از این غمخانه محملها
روسیاهی از زغال ای شیر شیطان خورده ها
زندگی شد من و یک سلسه ناکامی‌ها

طبعم از لعل تو اموخت در افشانی‌ها

زین همرمان دمراز من تنها تویی تنها با

آب داری عوض ماست به دوغ ای دنیا

زکوزه شکسته خور داب خط زلب یار جسته جسته خورد آب

سوز و ساز

نی دمساز
پروانه در آتش
لب

در زندان

ساز حبیب
نقش حفا یق
حسرت عاشق
دل درویشنواز
سد شکسته
یک شب با قمر
مسق استاد
شفق خراسان
حودپرستی و حداپرستی
شاهد تبریز
دیدا ر آشنا
کارگاه کشیافی

چهلمین سال ناسیس دانشگاه نبریز

کودک قرن طلا

بازکن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب

تال ای نی که من غم دارم امشب

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب

شبی که من مکیدم قند از آن لب

بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب

ای چشم خمارین که کشد سرمه خوابت

در سایهٔ هجران تو ای مایه حسرت

ای چشم خمارین تر و افسانه نازت

سیل است و نبانگاه و جهان غرقه در آب است
از کوری چشم فلک امشب غمر اینجاست

به پیری آنچه ما مانده لذیت یاد است

شفقا هالهٔ مه هر چه ملال انگیز است

تا چشم دل به طلعت آن ماه منظر است

نرگس مست که چشمش همه شرم و ناز است
ما هم که عاله‌بی برخ از دود آهش است

افر قضصاوت قانون به عدل و اتصاف است
مالگرد حلدٌ ی دانشگاه‌ماست

تا که زمردی مرانه زر و نه سیم است

ت دیوان هر یار ۰

عنوان
حاتم درویشان
زکوة زندگی
و
ارغنون خدا
بر سر خاک ایرج
بیری و پُرحرفی
حساب جاری
قران مه و مهر
مت کین
دامن انقاق
مرغ زحمی
بهار توبه‌شکن
مستان الست
ره‌آورد شیراز
نظیر پیر
عشق و معرفت

دل تسوا برد مخبت اوست

موزیک لایزال
توش نت

دوست یا دشمن حان

چراغ هدایت
داوری هم هست
کارگاه آدمسازی
جهان صنعتی
پیر و جوان
شهریاری من
کاروان بی‌خبر

آسمان خرد خبر از عالم درویشان است

شب همه بی‌تو کار من شکوه به ماه کردن أست
منم که شیر و تغل پناهگاه من ات

برو که خرده گرفتن به عاشقان نه رواست

اي جا سر به دراور که امیر آمده استت

به جز پرحوفی از هر خدمتی مارا معافی‌هاست
به با رولی بازار ابر آزاری است

گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست
پاشو ای مست که دنا همه دیرانه تست

ما هم آفاق: خوش آورده ز اخلاق به دست

ای جر گر شه کیست دمسازت

توبهار آمد و جرن عهد بان توبه شکست
درشم آن عالیه مو چون گل شببو سرمست

هرکه چون زهر؛ شبگرد شبانی دانست

به کان لعل تور هر مشتری که ره دانست

سلطان فضا: صولتی آز سلطتت ارست
آفرینش, کناب حکمت اوست

آن جاودان که هر دو جهان یک نمود اوست
دم‌به‌دم زند» از آنیم که دم زنده از آوست

دل من عشن بتان دارد دوست

کنون که فتنه فرارفت فر صت | ست آیذوشت

اگر خورشید شد خاموش. ماه و اختری هم هست

بر در و بام خرابات ملک پروازیست

زندکی با ماش جز پیکار و جز پرخاش نیست
اوخ که پار با من افتاده یار نیست

جز من به شهر یار کسی شهر بار نیست
کاردان آمدِ دلخواه به همراهش تست

افتخار تدریجی
هنرمندان

کاسه مجنون
جویبار دیده
هفت حوآن عششق
با گل و لاله

کنج فنا

آخرین تیر و خطا
مسافر دنیا

خلسه خیال
مساثر مجنون
اشک شوق

تاج بقا

ملال محبت
دستم به دامانت

دیوان سهر یار

ندار عشقم و با دل سر قمارم تیست

من دگر سوي چمن هم سر پروازم نیست

چرا در این چمن آن سرو من نیست

با توگر عشق ندادند. گناه من نیست

هو ندال من وعشتم دنت تست
زینهمه جشنی که جایز گاه هست و گاه نیست

ب ِ ۳ ۷ ۶ ف ۳
هیچ ؛گریدهیی باه حمالن گر یذد: بیست

سر سردای تو دز هیچ سری نیست که نیست

مستوری من روی ریایوشی نیست

خجل شدم زجرانی که زندگانی نیست

جز کتاب آسمانی هیچ قانون ماندنی نیست
بار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت
عمره به هجر مه نامهربان گذشت

با جام می ز مملکت جم توان گذشت

ای ترکه معتکف کعبه و دیری و کنشت

ال .ا 2 1 .۰ ۲,
سری نه سیمه ود نا صما بای یافت

ای ۰ 1۰ ۰
ك ان سر وبار سرکش رثت
برداشت پر ده سمعم و پروانه تي طرفت

اه دنب جون مسافر خفت و خوابی دید و رفت
طلمت شب پرده خر رشید حمالت ۳
مه ءِ"ث م ۳
دم 8 موی رم رن روی افامت
دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
هدهد بپا به شهر سبا می فررستمت
گاهی گر از ملال مخبت برانمت

ره وصلت د ید.ه بودم کاشکی ای 1 ند هج انت

دیوان سهریار ۳

عنوان
سرو کم‌سایه
در انتظار فرج
مشعل هدایت
ویلن تاجبحش
کوز؛ شکر
یز سرگله
مرغ شب‌آویز

ماه تحشس

بخت نگونسار
جمال دل

دیوان و دیوانه
البلاء لو لا ء

ماه دریا

فشار قبر

خزان حاودانی

قند پارسی

شمع فم

گل پشت و رو ندارد
جمال الهی

یک شب در خرابات
بیر خرابات

جان منی چه بهره که در بر نه‌بینمت

ه ح ۰ ۹ ۰ ۷ ۳
دلم شک ی و جانم هنور چسم به راهست
هر رایت از تو دیذم بود از بلتدی یت
و ۴ ۳ ۱
شنیده ام که به شاهان عشق بخشی تاج
تا باد صبا کری تواش دسترمی افتاد

سافی از عکس جمال تو که در جام افتاد
آفتاب تواه از روزن دل می‌تأید

تا روی روز در خم زلف شب اوفتد

نظرم تا به سر زلف شب اوفتد

سر پیری مرا مشکل پسندد

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد

دلم سر به هامون رها می‌پسندد

چون نگبرد دل که ماه من هوای رشت دارد
آسمان با دیگران صاف است و با ما ابر دارد
مه من هنوز عشفت دل من فکار دارد

ما هم امشب با من آغوش نوازش باز دارد
تا نرگس مست ناز دارد

با رنگ و بریت ای گل گل رنگ و بو ندارد
صحنه آفاق جون تو ماه ندارد

امشب این خانه بهشت است که حوری دارد
سرخوش آن پیر خرابات که جامی دارد
نفس آنسان که به هر جیقه هجومی دارد
چشم و ابرری تو تا تیر و کمانی دارد
تربهار است و صفاییه صفایی دارد

خدا تر را زرقیبان جذا نگهذارد

کری میخانة ما آب و هوایی دارد

. یا من 5 ۰
رلف ان است که بی‌شائه دل از حا پیب د

عنوان
دست خدا با جماعت است
مه را لولو برد

شتاب شاب

لعف تنزع

خار دامنگیر

نهال امید

حرمان هتر

توب گرگ

ابدیت

وداغ جوانی

پل صراط

چام 9

طفرای امان

جهاندار و جهانداور
رخت سیاه و بخت سید
دو مرغ قاصد

نالة بلیل

می معرفت

سکه دولت

ستار صبح

رویای جوانی

پروانه وآتش

عید غدیر مولای متقیان
در ورود به تهرانم
تسه جادو

بهار زندانی

دیوان سهر یار

عاعبت پار مرا از رو برد

شتاب عمر عجب با شتاب می‌گذرد
زندگی جه کند کر همه تکصات کل 3
باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد

بریوش که خدا بامنش تفضا ک د

اس

د: بر بوش که نطر رز من درویشص نکرد
میکده چون به باد شذ دعوت من به باده کرد
ابذ بت که بهر حئوه تجلا گواز

و دا اع جاودانی کرد ۵
ک ر از ز حصیضن جها لت خن ر توانی کرد

بهار ر امد و فر و فرح فر از *ورد

امد آن شاهد دنل برده و جان باز آوود
نهنداری که دل هر دم ففان از سر کب
روی بخت زن از این رخت سباهی گیرد
مرا باز از چم آواز دادئد

دوستان باز دش می‌بندند

کلی: هاش | ار کر «یل یت دم ۲

چو شاه خاوران پرچم فراز کو هساران زد
چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد
کاش پیوسته کل وسبزه و صی ا باشد
شمع مسکین نه که
چه جای سر اگر سرور نباشد

چه توگلی که نه در دامن جمن باسشذ
با سیب زنخدان گو با ما به از این باشد

سوه زند هو و سرکش باشد

تاشد ۹
سا میا سب ی ۹ ی ۰

بی تو ای دل نکند لاله به بار امده باشد

از این شیصان که من دیدم کسی جان در نتخواعد برد

دیوان سهر یار 0 ۴

عنوان
د رکوی حیرت
من تقو ها سا
آب حیوان
در یتیم
حیات بی‌همسر
پاران را چه شد
داغ یاران
نالة نومیدی
علم عدالت

افسانه شب
عیدی عشاق
کاروا نگل
به مسر خواهم آمد
یادی از ایرج
یوسف د رکلبة احزان
کشتی نجات
هوای رشت
پل کرسی
عروس بهار
گوهر و گوهری
سیل روزگار
چشم به راه
مساکر همدان
کلم تذ هیب
دات و درات
داغ معاشران
صوراسرافیل

یارب دل من عاشی شیذای که باشد

ِک ۰ ۰ - ۰ ۹
رئیبت در هتر هم دزدد ار من: من نخواهد شد

شعله زد صبح که نور آمد و نار آخر شد

ک- ی م هه د 3 ۰

من که عمری با تکار جان نثارم صرف شد

داغ پارانم به جان تازد که یاران را چه شد
باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد

مزده ای دل که تو را یار خریدار آمذ
ماندم به چمین شب شد و مهتاب برآمد
صبا به شوق در ابوان شهریار آمد

بهار آسد بهار آمد خوش آمد

به سوی تو شیرین پسر خواهم آمذ
خوابم آشفت و سر خفته به دامان آمد
به طلبکاری جان آن بت جانان من آمد
گل و شعم به مزار دل خونین آمد

دو هفته رت و هنوز ان مه دو هفته نیامد
خزان زرد که در با سبز پوش آمد
عروس باغ و بهارم به خواب دوش "مد
نه هر که دل بربود از تو دلبری دایز

لبت تا در لطافت لاله سیراب رامائذ
ناهد آن طبیب دل با درد در هاند
مسافری که به رخ اشک حسرتم بدواند
سالها مجموعه کل بحث و تمرین کر دهاند
بر تر ذات ازل ر* دو جهان ذراتند

رفتند دوستان و م! جا گذاشتند
دوستانم ناخلف انگاشتند

عنوان
عید خون
جامی چند
هد یه به حافتط
تحته به طوکانها
غزل سال نو
قند مکرر
خاتم شاه ولی
کی و
فصه ابوالفضول

ترانه محروت
سیمرغ و مکس
موشکدوانی و تمرخوانی

قرآن و قاریان
تقدیم به شب شعر شیراز
درس مخت
جلوه جلال
شدشد سس
کاروان شوق

چه با آریا کنند
کارستان

مرغ خزان سیما
بارگاه حافظ
هفت حوان عشی
تای توحید
حماسه ایران

دیوان نسهر یار

نو جوانان وطن ستر به خاک و خون گرفتند
عم ند شنت بد کو چیدن ایامی چند
سرخوش آنان که سر خیره به خمخانه ژدند

نه از این ورطه نجاتي که کناری کیرند

هه را و و کرو

چه پربوش که به دیوانه خود سر نزند
مبخانه گر به رخ در میخواره واکند
طبیب عشن که درمان درده؛ بکنذ
همان فضول که عیب (لسان غیب) کند
چون نای دل بوای غم عشق سرکند

دل که أیینهٔ خود ثیره به اوهام کند

پیرع و کاهی طم یاه جوانی می‌کند
قاربان» طوطی شکر شکن قرانند

جبهه را باز نباز است و تو را باز بخوانتد
رشنانی که به اریکی شب گردانن
شب است و چشم من و شم اشکبارانند
:آنان که شرمه از سر پای شما ک

دلها که آرزوی امام رضا کنند

رندان, کرامتی که به روی و ریا کنند

بام و برزن آرزوی جان کنند

از ما چه جای جلوه که تجلیر می‌کنند
باز یاران گوهر تحسین نثارم می‌کنند
تما به گنج خلوتم آواز می‌دهند

سبو کشان که به لمات عشق خضر رهند
بود آیا که در صلح و صفا بگشانید
سالها مشعلی با پیشرو دیا بود

تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود

دیوان سهریار ۰

عنوان
وصال حافظ

بازار ضوق
او بود و او نبود
حلو؛ جانانه
سخنگوی حافظ
جلوه جاودانی
خوابی و حماری
پیه چشم و شمع

باد باد آزکه به لبخند فلی خوشگا بود

یاد آنکه جز به روی منش دبده وانبود
اشکش جکید و دیگرش آن ابرو نبود
و وخحت هره که پروانه تو نود ۳
سجمییی رال ور ول امه 34
رو به هر قبله که کردم صتما سوی تو بود
ماه می‌آمد و با قامت افراخته بود

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود

ی

تا هلال مه به طاق و طارم آفاق بو

نوشین من باز این سفر همراه هوشم می‌رود

ابری به ناله کز برما زاله می‌رود

ماهی از خانه برون ثاخت به نام محمود
مرا هر گه بهار امد به خاطر یاد یار آید
صبح امین است و شام غم به سر آید
گر به پینه سرم بخت جوانی به سر آید
عشق باز آی که جانی به تنم بازأید

کءِ تس ۰
صلا زدند که برگ صبوح ساز کنید

جز ندامت هیچت از عشق سن مویان نزاید

هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خرش آید

سروش صیح سپیدم بشیر می‌آید
دافت سال و زما هم نشان نمی ید
نه غمی می‌رود و نی هوسی می‌آید
در فش کاوه عید از کران دشت زسید
شنیده ای که توان انتظار بار کشید

عنوان
غوعای غروب
جویبار عمر
صلح جهانی
ریزه شکن
تار شهناز
آن دارد بار
شهیار من
دفتر دوران
لین - فقر

نکوی یکن و در آب انداز
ای شیراز

به یاد فرزندی هنرمند
اشک پردگی

به یاد استاد فرش
سینمای خزان

بکتب عبرت

جمال کمبه
کرجی‌های ارس

گله عاشقی

افسانه روزگار

"دیوان سهریار ۵ ۴۷

ماه من چهره برافروز که آمد شب عید

وخ ان وحشی غزال دلشکار از من رمید

تسلیم شور که حکم فضا می‌توان شنید
گریست ابر بهاران که باز لاله بروبد

ماتفم زیر لبی گاه سخن می‌گوید

تا دهن بسته ام, از نوش لبان می‌برم آزار
پنجه اش آفتاب بوده که تار

تمس از اکن دار

ایینه ام شکسنه بی‌روی ماه شهیار

درس عشقی که شد از عهد دبستان از بر
گر ز هجر تور کمر راست کنم باردگر

از من چه طاعی است که با این شتاد . »در
عجب پایی گُریزان دارد این عمر

اسم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور

تا نپنداری که من سرپیچم از پیمان پیر
پیاله گیر و سری در خم شراب انداز
دیدمت دورنمای در و بام آی شیراز

من این غزل به عزای تو می‌کنم آغاز

دو چشم مست تر؛ باده در سبوست هنوز
فرخا از تو دلم ساخته با باد عنوز

شب است و (باغ کلستان) خزان رویا خبز
خزان است و هنکامه برگرید
ای فلک خون دل از خوان تو نان ما وا بس
ار که شبرو عشقی» چراغ ماهت بس

بلیلی بودم و گشتم به غلط عاشق خس
اتشی زد شب هجوم به دل و جان که مپرس
,قمار عاشتان بردی ندارد از نداران پرس

دیوان شهریار ۸

حافقا خحداحافظ

شمع ما چراغ دل است

مهر و ماه
شاهد چنگی

ساز ۸ شراموش
فنای ضم
صاحب دارد این دل

ماه عسل
طالم بلا

دگر از دوستان نبیتم کس
خذای را پس از این بای بند پیمان داش
چون شم دارم از شب هجر تو آرتعاش

بشر از مادر ایام نمی‌زاد ای کاش
باع از بنفشه و سمن : اراست ات
و
خوشا تهران و طرف لاله‌زارش
تار زن تا نه به سیم است و دلی در کارش
به شوق صبح وصال و جمال خندانش
دوش گیسوی تو رأیخته دیدم بر دوش
گران سیرض مین قاصد که بی‌پابان بود راهش
در تردزوی غلک نیست لاف کم و بیش
سنتور شد یتیم به داغ حبیب خریش
مایا ل شده ما هم به جفا کار تر از خو یش
گر بنازد دل دیوانه به دیوانیشس
به تودیع نو جان می‌خواهد از تن شد جدا حافظ
ی
تا گرفته‌ام درسی از نوای مرغ
ی
پیش پای پیک جانان گر بجنبی کم کمک
نمی‌کنی نو ستمگر خودی به ما تزدیک
پرو یز چو بر تار برد باربدی چنگ
باغها خلوت و خالی است کجایی بفبل
از غم جد" مشو که غنا می‌دهد به دل
زند چشمک که طالب دارد این دل

آنچه دیدم از نوای زندگی تامبتدل

ای تو دیوانی که هر بیتش یکی دنیا رل

عنوان

مبادی و عایات
شمع طوفات
یاران دغل
هجران کشیدهام

زندان زندکی

بیش ماندم خوا رگشتم

تحول
عشتی مادرزاد

سرو باراور

بحت خفته و دولت پسدار

حراج عشق

لاله سیراب

روج قد.س
سرخط قرآن

ناله نا کامی

بیش عشق

در بازدشت به نیریز
خمار انتظار
دوست ندیدم
شبیخون فم
شهریار و دهقان
تذهیب و تهذ یب
شمع سیه‌روز
یه ان

تویی حافظ؟

سر و سودا

توشه سفر

دیوان نسهر یار

.از نیستان می‌کند اهم حکایت متصل
2 ۱ 1
سالها شمع دل افروخته و سوخته‌ام

۰ و
ی من از عشی غزلی ساخته‌ام

ف

اد وا خی داد +
من از بازر دنب زار گشتم
به خوان و شانه اقلا کیان چو بنشینم
- ۰ ۰ 7۹ ۹ ۰
ادن من ست و عسی اه با سمطه زادم

ات 3 ۰.۰ ۹ / ,
خوشا سمروی نه من در سایه‌اش از نت بر

7

ماهم امد به در خانه و در خانه نبودم
سس تم در به روی مب به که ۵
ی رای ت. وی ۳
نفسی داشتم و ناله و شیرن کردم

۳ ۲ ۰ 3

سالعهاً دخمه خود ظلمت زندان کردم

مه مد ف 4

1 ۱ ۳ ۰

باز با یک ده ر» گردی در و صن باز همدم
- کی

شب گذشته شمانان به رز مجدا, ۳ بودم

دریده بِ « ۱ ۱ ۰.۲ ۲

۵

0 0 0
چجه حورسش سب + بـه حواب ی
بـه دوش دی زغم عشی بـارها دارم
ی ۳۹ ۵ 2 5 ۱
شکفـتـه ک رکب اشکش شبی کـه مـن دارم
سرجان ددن در پـای تـو حانـان دارم
و ۱
ف ما ری مچ تفر ۳ ۳
ریـدم در تـو ودستت ز دامـن بـرنـی دارم
۳۰ِ
مـن اخر سر بـه صحرا مـی گـذنـرم

ح 1 ۰ دُ ۱ 9
شستتب استست و تسم بـه راو ستازه سح م۶

دیـوان شهر یـار » ۰

عنـوان
بـاد آورد و بـرد
گـوهر فـروش
راهی بـه جنتث
د رکوچه بـافـات شمران
ای نـظامـی بـچه
بـگذار بمیرم
ولای امیر
وداغ مـیکده و مـرگ قـلندری

رفـت از بـرم چو جان عزیـز آن بـرادرم

یـار و همسر نـگرفـتم کـه گـر و بـود سرم

اوخ کـه دم از عقـل زدم کـرد پـری ره
دل شب است و بـه شمران مـراغ بـا تـو گیرم
اخر از دست تـوشه را سر ره مـیگیرم
در کشتن مـن دست مـیـازار بمیرم
آنجا کـه بـه شمشیر جفـای تـر بمیرم
مـست آمـذم ی بیر کـه مـستـأنـه نمیرم

هـه ی ۱ 5 ۱ ۲ ۱
سایـه امـد کـه بـه دل روشنی ایـد بـازم
گـذشت آنـکـه در آغرش یـار خود بـاشم
گـلچین کـه آمـد ای گـل مـن در چمن نـبـاشم
در وصل هم زعشق نـو ای گـل, در آتـشم
اگـر چـه رنـد و خـراب و گـدای خـانـه بـه دوشم
خـراب از یـاد پـاییـز خمار انـگیز تهرانم

بـه مـرگ چـاره نجستم کـه در جهـان مـانم
خوشم کـه از خحط رمـز تـو راز مـیخوانم
تـنیـذه دور و بـر جان مـن طتاب تـنم
همای طایـر جان بـسته در طناب تـنم
مـن پس از آن زن و فـرزنـد چه پـیونـد کـنم
مـن مـر سلسله از زلف تـو مـه پـاره کـنم
حافظا بـاز از تـو استدعای همت مـیکنم
تـا ول عشق است: مـن مـشق جدایـی مـیکنم
جهـان مـی همه آیـینـه و عشق است آیـینم
دارم از دور فـلک دورئـما مـیبـینم
از همه سری جهان جلو؛ او مـیبـینم
گـفـتی از دست جور جابـروم

گـرد سمند یـار رسید و سوار هم

۳۱۳
۳۴
۳۹
۳۵
۳۹۶
۳۶
۳۱۷
۳۸
۳۸
۳۹
۳۲۰
۳۲۰
۳۳۱

عنـوان
جراغان دلها
حرم قـدسس
ساز عبادی
یـاد رفـتخان
غزال و غزل
عهد قـدیم
مـن و مـاه
وحشی شکـار
راهی بـه سموأت
سایـه و مـشیری
عید سلطانـی
زغال یـا الماس
جرس کـاروان
فـرانـه جاودان
بـاده وحدت
حون سیـاوش
یـعلمهم الـکتـاب و الحکمة
بـوی پـیراهن
طوطی تـصویـر مـن حافظ بـود
غزل یـا لـفز
شاعر اقسانـه
آذربـایجان
تـو بمان و دگـران
یـوسف گـمگشتـه
ادب یـا غعضب
بـیک آسمان
و2

دیـوان سهریـار

عاشقی درد است و درمـان یـز هم
روی در کعبة ایـن کـاخ کبرد آمـده ایم
تـاکی جو بـاد سر نـد وا نـی بـه وادیم
در بـه یـای مـه و مـهر آگـر جهـان گـردیم

امشب ز دولـت مـی دفء یم ملالـی کـر دیم

۳

2

چه شد آن عید ذیم و چه شید آن یـار و نـدیم
مـنتـاب و سرشگی بـه هم آمـیختـه بـودیم

تـا کی در انـتظار گذءری بـزاریم

خیز تـا خیمـه عزلـت بـه شرابـات بـریم

بـا آن همه گـربختن و گـوشه یـریم

۳۳

با تـا کـا ل برنـگزیم و خر ز بـن رانـذاژیـه

۱

اشم رائحة بوسفی و کت شمیم

دلی شکسته و چنکی خسسته کیسویم
بلبل عشقم و از آن گل خندان گویم

نیما غم دل گو که غریبانه بگریم

پر می‌زند مرغ دلم با یاد آذربایجان

از تو بگذشتم و بخذاشتمت با دگران

با رب آن یوس کمکنته به من از رسان
مبادا از کرم کردی پشیمان

الا ای مذهد تخت سلیمان

که عیادتم کنی فاخه نیز هم بخوان

ان دیوان شهر یار ۳

عنوان

کنج ملال

تکرین پسته جامون
درس محبت

چه خواهد بودن
سایه و آفتاب
صلای کرم

دم بزن ای زن
وداعی با سواد تبریز
آیینة شاهی

سرود فرشتگان
سپر از دین باید
ارشادمکن

گدا پادشاه کن
طبیب نامحرم

الهی خون شوی ای دل
بت عهدشکن

سه تار من

ابتکار من

سر آزاد

گلة خاموش
ناله‌های زار

دریغ از بیداد

به سرو ناز شیراز
ترکتاز من

لطف امیر - لطف اله
یادی کن از من
اقبال من

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن

ای دل هنوز آن سنگدل با ما نمی‌گوید سخن
در بهاران سری نز خاک برون آوردن

آسمان و ندعد کام, چه خواهذ بودن

سحر چو دست بر آری بطره تابیدن

گفتم بیا صفای مودّت به هم مزن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ی زن

شعاع چشم ترم می‌کند وداع وطن
ای کعبه: د باز به روی دل ما کن
داستان زلف لیف ترام شب درا راز کی 2

ای ی
چند بیداد ک بی دادح کن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن
آن را که خواندی ای دل غافل حبیب من
مدلا دیشب چه می‌کردی تو در کری حبیب من؛
شکست آن مه بی‌مهر عهذ صحبت من
نالد به حال زار من امشب سه تار من
بعد از (صبا) به مهر تور افناده کار من
گر چه دیگر نکنی یاد از من

به اختیار دلی برده چشم یار از من
آرخ که پیامی نبرد باد هم از من
باز شد روزنی از گلشن شیراز به من
گر گوشل عشق نبودی به ساز مم

تلآ

۳۹
جر بات تایان ماد ص

نگارینا» تر هم یادی کن از من

تیره گون ند کرکب بخت همایون فان من

عنوان
ساقی ایام
به یاد شیدا
جلوة جواله
شب فراق تو
داغ تور آدر
سلیماتی دیو
دفینه من
حبیبی
میراث خواجه
شربت شفا
داغ حسین (ع)
به یاد مرحوم میرزادُ عشقی
یار فدیم
یا رکهن
دعوت تهران

دیوان سهر یار

تا غم هجر تو آمد به سراغ دل من

تا در آن زلف به زنجیر جنون شد دل می
این همه جلره و در پرده نهانی ثل من
کجایی ای کل رویت بهار دیده من
شکست خار نو هم در دماغْ خستة من
گر به گلگشت چمن سرو من آبد پیرون
تیه که دز شعیته امن

حبیبی: خبّست عیان العیون

بکُشا بر رخ مپخواره دری بهتر از این
زنگار غم به جوهرت ای جان جلا ببین

محرّم آمد و و کرد درد و داغم حسین
عشتی که درد عشق ورطن بود درد ار
پادم نکرد و شاد حریقی که یاد از او
من چه دارم که شود صرف قمارم با تو
باد بهارت آمد و آورد یاد تو

گیرم که پریده من ی شاخه شمشاد از تر
ای آفتاب هاله یی از روی ماه تر

دوش دهقان نلک دست به داس ۳۹ نو

ای طلرع ایت و الشمس در سیمای تو
ای شب و روز و مهر و مه پرد:ء سینمای تو

ای به جام لاله شینم راح ریحانی تو
دیوانه‌ای زنجیریم زنجیر رل بار که ؟

ای هدهد از سریر سلیمان ما بو

ندانم این جهان یا ان جهان به

شیر و خورشیدی است کو تیغ زرافشان آخته
زند چو شانه به زلف بنفشه تا شکسته
قلم چون در نرردد نامه با این پای بشکسته

دیوان سهریار ۴

انتظار
پریشان روزگاری
عیسی و حواري

سایه جان رفتنی استیم بمانیم که چه
نرشتم این غزل نفز باسواد دی دیده
گرفت ساقی گفرخ به کف چو لاله پیله
هر دم چو نوپ می‌زندم پشت پای وای
راه کم کرده و با روی جو ماه آمده‌ای
شمح من ب دگران انجمن اراسته‌ای

ای سرو سر فراز که بالا گرفته‌ای

خسته از درس و کتایم عشرتی خواهم حسابی
رود ایرانی مت کته در دنال بدنختی
پیمانه؛ الستم پیموده شور و مستی

ی داشتی
جوت ماه دار کرهه ب» کر ه و در و دشتی

ای که چشم آشتی از زندگا

ای عسسر شاد از این هستی که شم مستم گرفتی

مرا ندیده برفتی نذیده‌ام بگرفتی

امان که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی

الا ای نوگل رعنا که رشگ شاخ شمشادی
هیچ دیدی چه کارها کردی

چه شد که ار در باد اشنا کردی

گردش ای چرخ به کامم کردی

شبی ر با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی
نالم از دست تو ای ناله که تاثیر نکردی

ای صبا با تر چه گفتند که خاموش شدی
دوشم چه خواب خوش که شب غم سر آمدی
باز امشب ای ستارة تابان نیامدی

زلف تو پرده قرار خاطر از من یادگاری

یک چشمک و از هر دو سرم خون هدر آری
ای روی: تو در موی تو ماه شب تاری

دیوان شهریار 5 ۱۵۵

عنوان صفحه
سیتما می‌رفت تو ای بالا بلا دلیر بگو منزل کج داری ۳۹۲
ماه کلیسیا ای پریچهره که آهنگ کلیسا داری ۳۹۳
نیهای زندانیان هنوز شور و شبانی مکر به سرداری ۳۹۴
غنچه بیچیده تو ستکدل که ثب لعل بذله‌گو داری ۳۹۵
پری و فروغ ز دریچه‌های چشمم نظری به ماء داری ۳۹۵
چم نآرا نی آموی مشکویی و ای شرخ حصاری ۳۹۶
خال برنده دستی که گاه خننه به آن خال می‌بری ۳۹۶
روان پیر اگر باشم چه عم عشقم جوان است ای پری ۰ ۳۹
دیوانه و بری آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری ۳۹۸
مکتب طبیعت ثریب رهزن دیو و بری تو چون نخوری ۳۹۸
شیرازی دل و جانی که در بردم من از ترکان قفعازی ۳۹۹
کاو؛ نوروز تنور لاله آفروزه نهیب باد نوروز ۳۹
درس حال ذکر بلااکش بیدد را به داد رسی 3۹۹
کاش یا رب در دباری که در آو نیست کسی بار کسی ۹*۳
کوره عشق کوره عشق بیفروز که کانون باشی ۳
ق ی کار بافی رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار بافی ۳
شقاقی شمافی منک قد طار افترافی ۴۳۰۳
اقبال و موسیقی گرفت رونق از اتبال کار موسیقی ۳۰۴
ی خاک نه عقلی و نه ادراکی و من خرد خاک و خاشا ۴۰۵
ع و تفریق ای گل به شکر آنکه در این بوستان گلی ۴۰۶
جادوی بابل تا جلوه می‌کنی به چمن سروی و گلی
یا علی ای جلوء جلال و جمال خدا؛ علی ۴۳۰۷
یا علی مستمندم بسته زنجیر و زندان یا علی ۴۸
افظ در ابدیت خمخانه‌ات اي حافظ پر شهد شراب اولی ۴۰۸
سلیمی و سلامی صبا به منزل سلمی سری بزن به سلامی ۳۹۹
ارشاد خاتمی رودکی بازم مگر چنگی نوازد هر دمی ۴۱۰
خراج ری آمد بهار و لاله شد از ژاله پر ز می ۳۹۰
)برات اصفهان پیک یار از اصفهان یذ همی ۱

صبوح سبحانی هنوز هست به گوشم صدای سبحانی ۳۱۲

هه دیوان شهریار

عئوان
مقام انسانی
نای شبان
مزد شبانی
شرم و عفت
وای جوانی

... تدانمت به خسف

دل شکسته
خرابات

طلا خرج مطلا
برک سادگی
دزی از عدنی
ارادث و سعادت
غوغا می‌کنی
اخگر نهفته
بیکاره

غزل موشح
نفرین

جهان من
معمای حافنظ

نی محزوت

غزل خداحافظی
دالان بهشت

باه هترپیشه

جمال بقمت اللهی

خنو تم چراغان کن ای چرامْ روحانی

ریختم با جوانی باز طرح زندگانی

خرش است پیری اگر مانده بود جان جوانی
نماندم بای که چنذ از پیبارم بدوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی
تویی که جوهر جانی و جان هر دو جهانی
خدا را جلوهعا باشا نهانی

به سر ارادت !کر شبی در خضر میکنه واکنی
مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی

گر تجمّل به عفاف و بزکی ساده کنی

حریم حله شیرین کسا و کوهکنی

خوبا بنا نود که با ما بدی کنی

ای غنچه خندان چرا خون در دل ما میکنی
ای دل به ساز عرش اگر گوش میکنی

ای دل هوای طرهْ یاری نمیکنی

ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی

چو آبرویت نجمیدی به کام گرشهنشینی
جهان به حان تو جان من ر جهان منی
عجین تن نهای کز ماء و طینی

امشب ای ماه به درد دل من نسکینی

گفتی تو هم به مجلس اغیار میروی

شاهذ شکنته مخمور چون شمع صبحگاهی
تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی

سپاه صبح زد از ماه خبمه تا ماهی

رندی یا تاج پادشاهی آتش زن أی سپیده در خرمن سیاهی

ماه سر کرده

جروب و مهتاب درب

شیدایی

پا شهیار

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
ای ماه شب دربا: ای چشمه زیبابی
رندم و شهره به شوریدگی و شیدایی

کا که زار شم د ۳0 تو به کنزار ایی

یا 4

مسافرت شاعرانه
جچشن دهقان
سیمین بهبهانی
سرود برگریزان
مدینه عشق
شاهد غیبی

به یاد مرحوم ملکالشعرای بهار

صبح خیزی

یاغ شاهزادة تبریز
در جواب یکی از دوستان

دیوان سهر یار

قر اوق راشف عم رایس

شکفتهام به تماشای چشم شهلایی

ره گشودم در دل از بیگانگی با اشنایی
زدی حلقهام تفن آشتا ون

مایه حسن ندارم که به بازار من ایی

ای سرو که بیسایه چنین سر به هوایی
چه گزارشی است یارب به تغنّی نوایی
چند بارد غم دنیا به تن تنهایی

رامی به خدا دارد؛ خلوتکه تنهایی

بزن که سوز دل من به ساز میگوبی
مه سوزن رفویی, کن و نخ ز تار مویی

قصید هه
کجاست تخت سکندر کحاست افسر دارا
بعذ از خدای عرش که جان میدهد ترا
بنازم نعر؛ همسنگرم را
آوخ که بختم ره نداد آن شب به کاشان شما
به صحراهای وحشی میچمد آهووشی تنها
موی سر تا شعله زد روزم برفت و آفتاب
صبح شده بچّه سر برار از خواب
تحریب نه کار هوشیار ست
فزخ شبی که کوکیة روز مادر است
این باغْ شاهزاده تاربخی مت تنس

جان من بازا به جان خود که جانان پیش ماست

دیوان سهریار « ۸

عنوان
زنده به گوران زمین
سرمایه های ملی
دل یکی دلبر یکی
کوی بهجتآباد
صلای وحید از بام سموات
اتمام حجت
سحر بیان سعدی
داغ علمداري
وداع رمضان
صبا میمیرد
حماسهة حسینی

دین و دنیا
بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)
مقام ارجمند
دزد بلد وگل سرسید
پرواز مرغ بهشتی
رودکی
سه تار عبادی
صلای عام
پرتی با یذ
بهمان شهریور
عروسی لطفاله
تبریک شیر و خورشید
تودیع حضصرت حسین (ع)
اخرین خاطرء بهجتاباد
بند یادگاری
رضانیه

خدا؛ مادن بدر

زندگانیم و زمین زندان ماست

بشر که آتش و خاکی عجین به آب و هواست
شعر را مفصد به جز تلطیف احساسات نیست
دگر به کار توام قدرت مداخله نیست

دوستان گریی خزان رفته به کوی بهجت آباد
ارمغان آمد و پیغام وحیذم در داد

دستی به اتحاد برآرید و عدل و داد

گر چه سعذی به غزل سحر بیانی دارد
سرنگون شد عم ماء که علمداری مرد

رمضان سای مهر از سر ما میگیرد

عمر دنیا به سر آمد که صبا میمیرد

محرم امد و آفاق مات و محزون شد

عزیزان سود این دنیا نماند

ای باغ خزان شر که بهاران همه رفتند

ای زده طعنه لب لعلت به ند

خویان جپان ملعبهٔ دست بدانند

رفت آن کر پدر شعر نوین ما بود

تا جهان برد و تا جهانبان بود

شنت کد فننه ما بآمداد شادی بود

سزای همت خود سر نمینهم به سجود
مهرش افزود که از ماه رخش کاسته بود

خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود
سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید

نوروز مینوازد روح از نسیم اسحار

گشودی چشم در چشم من و رفتی به خواب اصفر
بهجتآباد است و شب نیمه است و من چشم انتظار
برف بهمن رفت تا ابر بهار آید به کار

شهر زیبای رضانیه است و نغاش بهار

بار بگذارد ولی هرگز نکاهد بار مادر

عنوان

در ماتم پدر

سفر خیالی به ترکیه
رثای عمر

رضانیه

خزان هنر

خرابات

کتاب خدا

داغ امیر

مناحات اثمالد
صحتی با یار قدیم
به یاد همسر
بنبست حافظ
حواب سیاه

سرود چشمهسار
برات نکول

ولی شناسی

سفر خیالی به شوروی
من هر آنگونه که بودم

یسم

سیل آذربا بجان

به پیشگاه آذربا یجان عزیزم

۱۰۰۳
ایدهآل ملی
جشن سده اقبال

۸۲4

نت سود ۲

دیوان شهریار ۵ ۹۵۹

دبدی منت گذاشتهام بیپسر پدر

بار بستند و گشودند مرا بال سفر

گر دلشکستگان بنوازند نای عمر

سلام ای رم شرق و اقلیم آشور

خزان نمیشرد ای کل بهار میر مصو
دوشینه گذشتم به خرابات علیکور

از متن جمال تو کجا دیده شود سیر

امسال پیرجند ندارد بهار امیر

شب است و چهچه اقبال سر به عرش افراز
جان به فرباز تو !ی یار فدیم بهروز

دلم از داغ فرآق تو کباب است هنوز

کوره هم خاموش و ما سرکود و د-:ذانی دنوز
دیدم به خواب درش زنی را سیاهپرش

چشمه سارم به ناز چشم غزال

چه شد غبار خطت آن برات لطف و قبول
ولی که داده خدایش به وصل خریش وسایل
گویی سوار شهپر سیمرغ تیز گام

تا در اقلیم ری آوازه در افکنده ورودم

باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم

این دیرستان که نام نامیش خوانی (آرم)

نه همین سوز عبودیّت او در سازم

سعدیا از ناف عشقت در گلستان آمدیم

چه دریایی است میلاد عظیم نیمه شعبان
وه چه طوفان می‌کند باران در آذربایجان
روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
تخت جم ای سرای سراینده باستان

پیام من به گردان و دلیران

جشن تجلیل سده است از مرد قرنی ثهرمان
سالها سرکرب پتکش باید و تحقیر گشتن

دیوان شهریار « ۰

عنوان
قاضی و پوستین
چهارمی نکنگرهٔ شعر و اد ب کرمان
سعدی سرای
نامه‌ای به یحمی ریحان
از صدای نو 11
بهشت آرزو
گفتاری به زبان عامیانه
جمال جاودانی جاودانه
آینه
گلشن آزادی
آرزوهای شاعرانه
در رای آیت‌الله بروجردی
بازی یاران
مر یت
زندگی

استخر

فاضی ما نازد. اند ام امبت و تقو و نازنین
درود ما به دانشگاه کرمان و جهاد او
خانه از شیخ است و پور پاک او
ریحان, در باغ گلم بکُشود از دیران تو
ای ماشی اگر چه چشیدم جفای تو
شب در آغوش خیال و آرزو

با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلر

هر آن دل راکه سوزی عاشقانه

افتد اگر ز روی تو عکسی در آینه

:دل در هرای +کلشنن آزادی

چه بردی ار همه کس درس خود روان بودی
فلک باز زخمی زد از جان شکاری

چو بازی می‌شماری عهد یاری

نبودی تماشا نی آی پری

دست طمع کشیده‌ام از خوان زندگی
شهر تبریز است و طرف «شاه گلی؛

اب قصید؛ استاد عزیز تولّلی ای والی ولا و تولاء تولّلی

صیحه آسمانی (پیش‌بینی)
خانه اسان

تهران نوین

شبهای شعر طوس خراسان
جواب نامه

پروانه و باد

شر و شور جوانی

باشگاه هراییمایی کشور
یادگار جشن فردوسي

دوبیتی و رباعی

صیحه‌یی از آسمان آمد همی

حضرت سردار با من می‌کند احسان همی
شهر تهران است لیکن خالی از باران جانی
آمدم در طرس بعد از آن همه باران جانی
همنام علی» احمدی کرمانی

پروأنه یی ززین چو شعرای یمانی

یاد از شب مستی و شر و شور جوانی
زمین از فُر نیروی هوایی

سجن ایثه غیمی افتدت اسرار نپانی و

دوبیتی‌ها

۳۵ ۶۰۹

منتو

ی‌ها

۰

دیوان شهریار 2 ۱۵1911

شعر و حکمت

زین هنر دوست مردم سید
امل دردی که حال ما ی رسد
فک درمسان دردمند کند
جانم از نسوکری نجات دهد
خسر مارا زجوی بسجهاند
درد من دیده فکر چاره کند
نگذارد که من حرام شوم
می‌توانم به اصل جستن وصل

من خود از ببخت خفته آگاهم
آن‌قدر بساشدم کسه وقت شود
قسائلم من به قول عز قنع
بسوریایی و شسمع و سالینی
کف نانی و کسوزة آبسی
یچ نه» فکر راحستم بخشند
آنهم ار قیمت سخن دانی
سخنی چون ذر نسفته و بکر

شهریارا نمی‌شود پیدا
مد باشد به درد مابسرسد
دست ماگیرد و بساند کند
ادیسیات را یات دهد
آدب از انسحطاط بهاند
چند وقتی مرا اداره کند
بی‌جهت سوزم و تمام شوم
که زاسب اوفتاده‌ام نه زامسل
تسختخواب فنر نمی‌خواهم
به خسدا قوت لاہوت شود
کب و ۱
کاسه و کسسوزةُ سسفالینی
پبای بیدی چراغ مسهتابی
وز مءیشت فراعتم بخشند
در بهای سخن نه مچانی
وز سر پسرده بکارت فکر

هه دیوان سهریار ۹

میتی کش هارهب ات کم
سسخنی ننغز و ننمه‌ای موزون
چون گلستان شیخ داروی جان
سسخنی بسرق دیدگان اف روز
سخنی خفته‌گان به هوش آور
سخنی چون نهیب فردوسی
سخنی آب داده جسون خسنجر
بخ شتا رن کر
بهر سسرکوب سرکشان چکش
دی 5 اریانه ت.نییه 3
سس خنی ماورای مقیاسات
سخنی درس و مشق اخلاقی
سخنی دلنشین نوای نوید
سخنی همچو بخت حسن جوان

چسه کستم شستاعر آفریدستم
گرچه دستم هنرور و کاری است
من همه کار می‌توانم کرد
کار غیرهنر نه کار مین است
جان من پیروی کن از کاری
اگر از صد فزون فنونت هست
گر همان یک فن اختیار کنی
خضوپ کم از بو فزون بهتر

وز دل افتادگان حمایت کن
نه از این سازهای بی‌قانون
چون غزلهای خواجه جاویدان
برق غیرت فروز و خسرمن سوز
به تن مرده خون به جوش آور
که رگ و پی کند کش و قوسی
نه عسروض ممفاعلن فعلات
که جوان را فرو خلد به جگر
موب راندام مرد نشتر کسن
نه ستمگر نواز و عاجز کش
ال هار تا ی لا سیر
جام لب ریز ذوق و احساسات
وه و مسرت وجپهالب اقی
اس مانی تساه جاوید
سخنی چون درس عشق رون

کار دیگر نیاید از دسستم
کار دیخر نمی‌توانسم نیست
لیک در کار خویش هستم مرد
هرکسی مرد کار خویشتن است
که هوایی از او ببه سر داری
در یکی دوق فن فزونت هست
همه در کار ابستکار کنی
مرددی فسن زذی‌فنون بهتر

هر که بادوق فن مجد گردد
شم فقه ار مُلازم تقوی است
این همه شاهکار علم و هتر
شاهراه تسرقیات این است
سرفرازی ده اروبائی
تا فرنگی به فکر کار اف تاد
کارها چون به دست ال افتد
باچسنان ذوق ذکستری پاستور
وس یر تست وان و
ورنه پاستور اگر کمانچه زدی
إ ن «ه مه راز ده ر ؛.ود نهان
بشریت بدین کمال نبود
من هنرپیشه‌ام چه کار کنم
خدمت من اداره رفستن نیست
من نسباید برای چندر غاز
آنکه تیغ قلم به دستم داد
مسن به کار حساب مرد نیم
گرچه ذوق ریاضیم بد نیست
سخت با حرف ناحساب بدم
شعر هم بی‌خطا نسخواهد بود
پیر ماهم که در معنی سفت
لیکن آن حرفه وین یکی هنر است
شاعر چون منی محاسب نیست

دیوان سهریار 8 ۹۱۷

در فن خویش مجتهد گردد
نیست جز عشق کار چیز دگر
سر پسیروزی حبیأت این أست
چپیست جر حسن کارفرمایی
کار را جز به دست اهل نداد
مشکلات حصیات سمل افتد
حق هم این بود کو بود دکتر
چپبیست شیر از سخنور و شاعر
وین صمه جلوه و جمال سبود
کسنم از ناکسان تحمل ناز
داد کز ناکسان ستتانم داد
نمره‌ام صفر و درخور رد نسیست
دودوتساجارتانسخواهد نود
احسن آوست اکدب آو» گفت»
پیایگاه هر بلندتر است
شیفر بساروح من مناسب نیست
لیک ش.عر کم اوفشتد در دست

دیوان شهریار 8 ۸

این زمان شاعری چون من قادر
از مه کردد نثار دامن دشت
ده گو جیستت به خاک نشست
کر
چبه کنم شساعری ورافتاده
شعر در حکسم یاوه می‌دانسند
گو بکویند هرچه دلشان خواست
؟ وب؟ ویند شعرو یاوه مگو
مادرختیم و عشق گل ورزیم
من در این باغ نخل بار آور
شسمع باشیم و مسحفل افروزیم
لل بودن خوش است و پاک کر

کار ماملت اصیل و نجیب
گه زسسوراخ سوزنی گذریم

یک زمان شعر و شاعری شد باب
شسعر را آبسرو فسراوان بسود
هرکسی رطب و یابسی می‌گفت
هرکسی مهملی به هم می‌بافت

نادر افتد عزیز من نادر
بی‌یفین صاب از گمان خودم
قفطره ای کو نهر تسواند گشت
که به خورشید می‌توان پیوست
بسهتر از حرفه‌ای که جانش نیست
در کف شاعر گسدا کشک ول
حکم چون یاوه شد نمی‌خوانند
سر یبا کم خاکم مسعزول
ماج ریفان نمی‌رویم از رو
طفل گو سنگ باردم پر سس
من به جزبارگل نخواهم داد
سهل باشد که خویشتن سوزیم
گربه آسان نشد به خون جگر

بوده از ابستدا ریب و عجیب
گه زدروازه ره به در نبریم
در پر هه زاسان اک امضراب
شعر هم آب بود و هم نان بود
بخت بیدار کرده خود می‌خفت
صمه یک جا مراد دل می‌یافت

فی‌المثل نانش نوی روغن بود

سرخ وشانی شم از امیر و وزیسر
کسز مدیج و گزافه سرمستند
قصد برخی هم از در نسیرنگ
حاصل این شد که جمعی از نسعرا
رو نادند راوی و رال
ظباهرً بپر کسب جاه و شرف
چه دعلها که در غزل کردند
مثل فردوسی آدمی که خدای
آنکه چون او به شعر نابغه نیست
انکُ.ه آزادگی از او زاده است
آنک + مادلاوری آموخت
آنکه مارا زبان بسته گشود
مر برانم که این بزرگ استاد
گسرنه بر اشت تما آیین بود
گرزدین خدا جدا ماندی
در اوانی که داشت دست عرب
تساج یابندگان رک ناد
همه کس رام پببامسرام عرب
همه گرگ عرب نسمودی میش
کفر بودی چو ترک صوم و صلوة
دل ایرانی از صستیر و کبیر
ادببا جمله بیادب بسودند
رس زوا هه 6
«ادب یات مارک «نخل و شتر

دیوان سهریار ۵ ۹۱۹

تاج بسخشندگان بساج بکیر
شسعرا ۲ بسه حسویشتن بستند
جستن نام بود و شستن ننگ
متملق شدند و هرزه درا
سوي سر در قصیده در پر شال
باطاً چشسمشان به آب و عاف
تاغزل نیز مبتذل کردند
در سخنش آفریده بی‌همتای
و خدای سخن مبالغه نیست
در یهن‌پرستی او دلاه است
سرفرازی و سروری آموخت
پبارسی را روان نو بسخشود
این صمایون ناد فخرزاد
راست ایران پرستیش دین بود
شاه ایران زمین خدا خواندی
همه را بسته پسا و دوخته لب
صمه را سر به طاعت بغداد
صمه جافرض احترام عرب
کس به مرغ عرب نگفتی کیش
ذکرشان بی‌سلام و بی‌صلوات
بسود در دست تازبان تسسخر
همه ازبیخ و بن عرب بودند
منحصر شد به تازیان فرهنگ
کسسرده انیارهای دنتیا پسر

دیوان نهریار ۵ ۶۰

رای‌سان ود دست بسوسی‌ها
زخمها زد ببه روج مباکاری
در چنان روز خدعه و سالوس
پسنجه افکند و بند و دام قسست
شنک بادا بسه کشسور ین جم
دم زایسران و مسر ایسران زد
خفت آزاد آتجه باید گفت
ات اگم اتشتین دصن واکرد
تسازشسنامه در خروش امد
زنسده کرد از صلای وخشوری
داد ها را تون سای ناه
آری اینگونه مس(۵ ایران‌دوست
نه که بیش از حیات چیز نداشت
او که دشمن نبود آم از دذوست
یک چنین مرد بود در غم جان
زانکه او مدح» راه دستش بود

آری اوضاع هر افتین بس‌وده

نب اکسي‌ها و چساپلوسی‌ها
روح آخوندی و رساکاری
قد علم کرد شیر بیشهٔ طوس
جادوبی کرد و بس طلسم شکست
ارزه بر طاق نسه رواق آفکند
وان صلا ه مچو توب کرد صدا
که دریغ است تیغ کین به نیام
که عرب مالک‌الرقاب عجم
خسامه بر نامه دلیران زد
آنسچه را دیقری نگفت و نهفت
عسرب پایرهنه رسسوا کرد
سوه رشان تست بساله
خون ایرانیان به جوش امد
روح سربازی و سسلحشوری
تاکه در ماخرور ملی زاد
ملنی گر به جاست ملّت اوست
آنکه چشم و چراغ ایران اوست
بلکه حسق حیات نیز نداشت
که پیاده گسریخت تا بغداد
که به دشمن برد پناه از دوست
عسنصری از طلا زدی د . :ان
وآن زر و گنج ناز شستش بود
ای تفو بر نسوروزگار تقو
دهم تسابوده اینچنین بوده

ال فضل و هنر گرفته کران
آف_تاب آوفتاده در زندان
شعر هم شد به کام مدحسر
گرچه شاعر نیند این دسته
تشاطم اقتن وه ام فش
خوان ده از نحو شرح‌الفیه‌ای
دست و پای قصیده‌ها شکنند
مسرد سعر و هتر نیند و زنند
بچه زایند زشت و بد گوهر

سخنی بی‌اساس و حرفی مفت

هرچه زان دیده برخورد شعر أست
هرکجا بوی وجد و حالی هست
همرچه آزاده دل بسدو بسندد
ضب شیر و غمره های غزال
ال اب هام جنگل انسپوه
نزهت سبزه و تبسم کل
آ مس ظوم و نسساله سبگیر
خفتن طفل و دامن ملدر
جوشش چشمه‌سار و سایه بید

1
1

دیوان سهریار ۵ ۹۷۱

کار دناب ه کام بی‌دنران
شبپسره در میان غلم گردان
هنن ارت
دسته شاعری به خود بسته
نفظمشان ننگشان بسهر دو سرا
وز فن شسعروزن و قسافیه ای
تسا خرابی زخود درست کنند
تسیاب زا ند شعر» زور زنند
که نه‌بیند به خود نشان پدر
که به دو نظم هم نشاید گفت

نسظم نسغز و لیف را گویند
که کند اهل ذوق حال به حال
راست گوبی ترانه قدسی است
بلکه لفظی بود به معنی عم
هرچه آندوه دل برد شعر است
همرچه را جلوه و جمالی هست

وانچه دوق سسلیم بپسندد
خششصم در او لطف آن زلال
قهر طوفان و سهمگینی کوه

ست. رو ارو ان بسبیل
سرکشی جوان و صحبت پیر
باک و دب 34 ۲ ۰۰
نیع ک وه و دمینن خسورشید

دیوان شهریار 8 ۲۳

عستن شاهانه و گسدشت کریم
حسرت عاشق و وصال حبیب
سرسودایی جهان گردان
سبینه کبک و بال سبز قبا
رنگ و بسوی بسهار و خزن خزان
این‌همه شسعر و دفتر غسزل است
شعر آمیخته است بادل و جان
باتوای شعر عالم است بهشت
بسی‌تو انسان نمی‌تواند زیست
باتودارم حسیات جباویدان
شعر زجحان انس بر جان است
شعر هم از جهان جان و دل است
کیتی آراسته زحکمت و شسعر
را ال ارت ها
حکمت است آنچه لازم است و ضرور
حک مت آمد اساس و ماهیّت
حک مت آغساز کسیر با انجام
شسعر | جامه سخن دیسباست
شعر چون جامه سخن پوشد
سخن ار شعر بود جان دارد
سخن ار شمر نیست جانش نیست
شعر مسنظوم یر با مور
نیست از این‌همه سموم وزان
گل همین ینج روز و شش باشد»

نار شپزاده و نیاز یتیم
قصة عشق و سرگذشت غریب
روج جانبازی جوان‌مردان
غبزل شسهریار و سباز صسبا
بسسرگریز خسزان و باه وزان
ابیسدی کسسارنامة ازل است
شیر و شکُر بود به کام جهان
ور بهشت است بی‌تو بساشد زشت
وانکه بی‌شعر زیست انسان نیست
بسی‌توام زندگی بود زندان
اه الا میا ات ان ارست
نسه زدنیای دون آب و گسل است
خارج از این دو یاوه باشد و معر
شسسعر در وی تسناسپ انسدام
شعر زیببایی است و ذوق و سرور
شسعر کمیّت است و کپفیت
شعر خسن شروع و خیر ختام
که در این جامه شاهدی زیباست
لطفش از چاک پیرهن جوشد
دولت عمر جساودان دارد
گسرهنمه: ناهد است آنهن نیت
اب دی شاهدی بود منظور
به‌نسستان سیخ راه خزان
«وین گلستان همیشه خوش باشد

شسعر منلور است سعد قران
شسعر مسستئور شساهد دین است
چیست قرآن بجز بیانی رف
تعبیه در بیان این مصحف
حالتی دارد از باسسیر و ندیر
شسعر لیکن ورای حسذ بش
چارده قرن شدکه تا قرآن
جارده قسرن پیش داده مسصاف
نیست کس را سر مصاف پیلنگ
لیک چسون بگسریم از قرآن
سر منثور هسرچه دارد فر
گوش, این نغمه بیش دارد دوست
شعر موزون به جان بود دمساز
نسظم هم ساز شعر ما دزدید
دردا ین ساز جانفرا شده است

شعر موزون چو شد به خوبی طاق

نپز شاعر. خضواص شعر پسند
ورنسه شاعر به عالم است فزون
بلله های صسسسد زاکانی
می‌توان گفت نوعی از شعر است
هم فزون است گر نگویی کیست
اغسلب این شساعران نسام آور

دیوان شهویار ۵ ۹۷۳

که بدین کسوت امده قفرآن
مسعجز خسبانم النبیین است
وز کات لطسیف شسعر» شگرف
حالتی درک و لایب وصَف
که توانسی به شعر از او تسعبیر
شسعری از حسد شعر بلاتر
هست «فانو بمثلة» گویان
ویسن خماسه هنوز زهره شکاف
در شبضافتن کتهت نا همه لگ
سر منظوم را سزد رجحان
شعر منظوم راست فز دگر
زانکه آهنگ نیز همره اوست
سر مسنظوم موسقی با شعر
زانکه هم شعر باشد و هم ساز

که گپهی دل به ساز او رقصید
که خودی جای شعر جازده است

شسعر موزون نسواز را کسویند
که نگفته است مصرعی موزون
مسستلک گس نتن صفاهانی
که بدوهرکسی نیابد دست
آنکه نظمیش هست و شاعر نیست
اه روشاه مت گر

۳

اری ای دوست. شعر موزون ساز
شعر موزون سرودن آسان نیست
شعر موزون ترانه ابدی است
شعر مسوزون روانتر از سیل است
گلشن است و همیشه شاداب است
آنکه با حسن, ساحری آموخت
شعر را جادویی ار دادند
شسعر را تشه می ناب است
شعر موزون زبان جان و دل است
شاعر آیسین رهسبری داند
ایب دهای بس ر انامه س باه
گر دل از سنگ سختتر باشد
هتفر را بیرق متیی هتتال کی
شعر در هسرکجا که پای نهد
شعر تاسرنهاد بر دم]وش
شعر فردوسی ارنه موزون بود
شهنامه اسر نسبود رود
از گلستان که لاله خیزتر است

خواجه ماکه زندهة اد است
زنده از ننغمه های موزون است
من به دبوان او بسی دیدم
جای انکار خواجة مانیست
شتا هن ارتهارات دانت ی

هست از خیل شععران ممتاز
شاعر خوب بودن آسان نیست
منکر او شدن ز بیخردی است
سنگ را هم به سوی او میل است
أفستاب است و جاودان تاب است
عشق را نیز شساعری اموخت
ساحری را به شعر سر دادند
چون می ناب داروی خواب است
جان و دل را شریک آب وگل است
شیر گاهی پیمبری داند
کزیکی بیت آمده است +4 راه
هم دراو شسعرکارگر بساشد
همه آفاق را کند تسخیر
میزبانش به دیده جای دهد
راه جوید به هفتخانه موش
کی بسدین خسن روز آفزون بود
ننمه مسلی و رود نبود
شسیخ را بسوستان عزیزتر است

خیرم از نساله های مجزون است
وه که قرآن به پارسی دیدم
که به وجد و سماع روحانی است

تفه هساو دامس یفن شسوانتنم

سر باشد لسان اولاریب
خواجه قرآن به سینه داشته است
سبنه گکنجینه کلام خداست
فال او از غمش غضرامت بس
شاهد عشسق از او تجلی یافت
عالمی ساخت بر زفز و شکوه
روح» مسقهور سسازد و شیدا
ساحت قدس را یکی گلشن
از تسسجلی به پسردة ابهام
عسندلیبی است با هسزار نسوا
لین طبع خواجه تاقل کرد
گر در این آستانه راه نبود
دل چواز روزگار رنسجه شود
خواجه بارش زدوش برگیرد
خواجه مهمان بسه دیده بنشاند
در فسرار است داد خواهش را
کس از این خانه بیمواجب نیست
خسوش پناهی است بیپناهان را
خواجه کاغوش ناز باز کند
هرکه ژ دل به خواجه درپیوست
بردر خواجه هرکه باز ایند
فسات ال اف ات
درس گنفت اه اویرنت

خضواجه فوق بشر زده خگاه

راست راست, لس ان السیب
گوهر آبکینه داشسته است
فکر از ابسهام و سطوتش بستوه
همجو درباکرانه نسایسدا
ساخت با لطف سایه و روشن
هر تسوا پستر هسزار درد دوا
ار عم قابل سحمل کرد
هل ل را بناهگاه نسبود
تسیمه شب در پناه خواجه شود
دل نوازشکنان به بر گرد
ستاو عام است بمارگاهش ر
بر درش گیر و دار حساجب نیست
دادهی است دادخسواهسان را
دل بسه آورنی شاه نز کند
مستی خواجه تا ابد باقی است
ملکوتش حسسجاب چهره ماه

مکستب اوست در متام مسلک
زهسی آن خرقه باز ذردکشان
آتش سوق و هت اقسروزی
۱۳
بوالبشر را مهین خلف فرزند
میخرد خالی و شکرخندی
دو جهانش به دیده گرد فناست
راه حسق رفت و بازگشتی کرد
هسرچه در پسردة حسقیقت. راز
کوش میخواهد از تو راز نیوش
فاش گوییم شاعر عرفاست
لطف تشبیه و رقت ایهام
ببادهای کش دوای مسخموری است
خواجه در ملک دل جهانبان است
خسواجسه سرمشق آدمی باشد
از پشسر شس و فتنه میکاهد
هرکه با خواجه دوست اهل وفاست
شر هم گر به خواجه راهی داشت
گر اروپابه خواجه داشت نظر
باده در چام عدل اگر ریزند
کی پسندد صفای گوهر پاک

باری از سر کنیم پای طلب

بشریت بسه مکتیش کودک
بسدوکون آستین وجد فشان
خضرمن یر و عافیت سوزی
خرقه جایی و مسولوی جایی
بجوی داده جنت و خسرسند
به بخارایسی و سمرقندی
حیرتم بارب این چه استغناست
چون پیمبر عجب گذشتی کرد
می‌نوازد بسه آرغسنون مجاز
که بسود محرم سیام سروش
هر سری رآ به فهم او نه وفاست
چ هرمعنی نهفته در ابسهام
نه از این باده های انگوری است
خواجه از تن گدشته و جان است
رهسسبر دیسن مردمی باشد
وآدمی را فسرشته مسی‌خواهد
گر صدش دشمنی کنند صفاست
کافرم مسن ار گناهی داشت
بر سر کشتگان نداشت گسدر
کی حریفان بسلا بسرانگیزند
جنگ. آن هم برلی مُشتی خاک

لطف طععم بدین بیان افزود

بشو این نغز کته باریک
از چه قران که منشأت خداست
با همه اجر و مفغرت که در آوست
باوجودی که ورد نوش لب است
کس نبینی که از برش خواند
نادر افعد چو خواجه صاحب جاه
راتس و0
این همان امتیاز موزونی است
شباهد شعر را سرای ضمیر
شعر گویی سوار شسهپر بسرق
سر ود مایق ارف مرجوم
شب که می‌کشت این ترانه بلند
روز دیگر مگ و که بس‌اغراق
پست سهران نبسته بار سفر
می‌توان بآنبودن بی‌سیم
بباری این زمرة مدیحه‌سرا
شاهدانند روح شسعر آزار
آبروی سخنوری بسردند
پباسخن کار و کاسبی کردند
بسه ضزف گنج شایکان دادند
سود و سرمایه سوختند بسی
قدر گنج و هر ندانستند
در فش اندند در ازای صسدف

سر به تعظیم هشته پل گشتند

"دیوان سهربار ت ۷۷۲

که ره معغصود می‌شوی نزدیک
سود دنا 9 آخرت که در آوست
درس صبح و دعای نیمه شب است
را دنا ای ی راز
همه چون آینه است نقشپذیر
همه آقصای غرب پوید و شرق
هست بر من هسنوز نسامعلوم
متسر ب ود در شمه آفساق
شسمر عسارف زمرز بود به در
معتقد شد به دستگاه نسیم
ایس رو ریز زمرة شترا
شسعر کردند شاهد بازار
کار زن‌های روسبی کردند
گوهر از کف به رایگان دادند
یسوسته ارزان 8 روستند بسي
نله کسردند تاتوانستند
لسل دادن در بهای خزف

دیوان شهریار 8 ۸

تال یم قریه که شم ها فرع باه
رخت بربست فضل و دانش ما
مسلت از شسعر رویگ ردان شد
حال کبز آن عسقیده برگشتیم
شسر را دش من سر دانسیم
شیر دانیم خود زیبان و خثل
هرچه بر خویشتن گران بینیم
آری این مسلت تسرقی‌خواه
گر به قول و زل نپردازد
نه برادر نه آن خوش است و نه این
در بدی تند و کند هر دو یکی است
نه به خروار زن نه بر قیراط
نه‌به چیزی زیاده می‌پرداز
گرکه خواهی ره خطا نروی
خلق‌چون‌چشم وگوش‌وعارضو موست
چشسم باید که راه بیند و چاه
کشور ار تسیغ تسیز می‌خواهد
فرض کن شیخ و خواجه هیچ نبود
فطل بنده هم نگفته بگیر
حسدذف کن آین مفاخر ادبی
چشم دل باز کن که در خواب است
شاعری گر بدی به خلق آموخت
مان غنیم شسعر البام است

شعر هم صنعتی است نغز و ظریف

سر زیسر دل ما را زد
شسعر ما داد عمر خود به شما
شاعر از هر بدي بتر دانسیم
شترا ستد راه سعی و عسمل
همه از چشسم شاعران بسینیم
بسه خضیالش که شاعر گمراه
قشیتروان ری و ساره
نه‌چنان است رسم و ره نه چنین
آن زشسوری و این زبی‌نمکی است
نه به تفریط شسونه بر افراط
نه چو پسرد اخستی به دور آنداز
بسس‌ترین ره بسود مسیانه‌روی
هرچه پینی به جای خود نیکوست
قنتکر گنهن کار بش میا
اایات نیز می‌خواهد
زین نبودن تورا چه باشد سود
آن هم از کیسه تو رفته بگیر
| اب مانند سماور دی تلم
قکر نان کن که حربزه آب ات
شعر را خشک و تر نباید سوخت
نپدیریم صم که اوهام است
کسه بدو مایل است وق لطبیف

شنعر هسیم آستی است توفیقی
گسوهری باشد از بدایع و بس
آن ارویبایی تسمدن دوست
آنکه سرکار از او شدی هوسی
آنکه بر دست اوست در هر کار
چون بسبین دارد احترام اذاب
تسوکه داری دلالت از مردم
تسوکه ره با دلیل راه روی
چیست این مایه بد تلاش شدن
خضوب» خود را ببین» ندیدی آگر
کس چو ما بی‌قیاس و قانون نیست
اابسپات کی خسرافات است
شعر مسابساتمدن سرکار

بس قدیم است ان دو ر الفت

دیوان سهریار ۵ ۹۷۹

مس‌سنعنتی در ردی-ی ۰۰-وارفی
کش طبیعت نداده بر همه کس
ناره تسرسم بمه کرد آو نرسی
چم تسفلید بنده و سرکار
تاکجا میی‌برد مقام ادب
چسه کنی راه مردمی را گسم
چسه دلیل است تندتر بدوی
کاسه کسممتر زاف شدن
وز < + اعتدال بیرون نسیست
بات مدن کیش منافات است
مسر دیسرینه دارد و سر و کار

مستقیم است آین دو را نسبت

ااسیات هر گسروهی بیش به همان نسبتش تمدن پیش
ملتی کز دب نصیبش کم کم نصیب است از تمدن هم
نباله‌ای که علی(ع) نوشته
اک ۹
مولا علی و شریح قاضی

شریحی است قاضی معاصر به مولا
خیانت بختیه». عبادت بکرنا
برون مُومن و مُتفی و موحد
به ظاهر طلای عیار و ذرستی

ولی قاضي ریش و پشم است و شولا
خدا گوید اما ارادت به خرما
درون مشرک و سخت مرتد و ملحد
ولی از بطون سکه قلب و شستی

دیوان شهریار 8 ۰

قضاوت به یرت و خیانت سرثته
سر خوان او رشوه چون مَنْ و شلوی
به هشتاد دینارِ وقت, از تجمل
قسبالك نوشته, شهودی گکرفند
کلاهی همه شرعی و هُسته ژفته

طلب کرد او را علی(ع) شاه مردان
کجایی! که عمرت برد چو بادی
نه حجّت پذیرد نه چندین گواهی
گر این خانه جز از حلالت خریدی
براندا‌ختی خانه دین و دنیا

از این غبن فاحش جهانی ببرزد

به من کرده بودی گر این امر» تسلیم
فش روشنده: کوچنده از خانمانی
مبیعش: نوانخانه‌ای شست بنیاد
یکی سنزل کارواتخواب چرکین
نه در وی صفایی نه با وی سروری
بود واقع این خانه درد و علّت
وزان شهر در کوی بی‌تکیه گاهان
ببه سرقیش: بیغولةٌ نفس طامع
به دیوار غربی است درب ورودش

ببه خون شه کربلا خط نوشته
چنانش بچسبد که بر مُرده حلوا
خریده یکی خانه چون دسته گل
ضمان درک را عمهودی کرفته

ی

:نخاهی بدو کرد چون شیر غضبان
در آن خانه آیند غ لاد شدادی
به گورت کشاند بخواهمی نخواهی
نخسبی که در غار افعی خزیدی
نه اینجا دگر خانه داری نه آنجا

متاعی چنین خود به لعنت نیرزد

که 4 ۶

که انشاد فرمود این سرمقاله
:من این‌گونه می‌کردم این‌نسخه تنظیم
خریدار: وامانده از کاروانی
تکفا کی اس دا تک فاد
که برخیز گوید به دنبال بنشین
چه دهلیز مرگی چه دالان گوری
به شسهر غرور از آقالیم غفلت
خود آن کوی در برزن روسیاهان
جنوبً: به مرگ و مکافات محدود
به غربیش: شیطان کهحذش به شارع
وزین در به شیطان سلام و درودش

بها: در ذشتن زرعر قسناعت
ضسمان درک: عهده روزگاران
فروشندة قصر فرعون و قیصر
زپسرویز گنجینه تاراج کرده
سلاویژ خنجر گبذاران خونریز
به‌خاک‌افکن هرکه تخم هوس کاشت
بُلی غهده‌دار است ضامن که آخر
در آن دادگ.اه عسظیم النی
کواهان محضر: خدا وانگهی عقل
چه عقلی که بند علاتق گسسته
خدایا چه قرآن ناطق امامی

دیوان سهریار 5 ۱۸۱

به هر سفله تعظیم و تکریم و طاعت

سب تیزندة داریوش و سک ندر

زشیرین جهیزیه حراج کرده
ستانند؛؟ جان تیمور و چنگیز
به زعمی که حاصل باحفاد بگذاشت
کشد جمله در موثف هول محشر
عظیم است رسوایی و روسیاهی
که در گوش جان قضه‌ها می‌کند نقل
بت نفس اماره خود شکسته
ک لالم لو ملوکالک لام

فسه برنده

پای کوهی, قلهُ قهر و عتاب
بیشه‌زاری بود سبز و بانمک
سرزمین سحر و مهد جاودان
برگهایش چون مژه برتافته
آقتاب از سرو نازش بای بوس
اختران در برکه‌اش مشعل فروز
شب خمیدی چرخ با فانوس ماه
زیر پای بیشه دشتی بد فراخ
کارش افتاده به جادو کرکسی
بیشه همم آشفته چندین روزگار

از عقابش پر زدی بر سر بلا

یبا فرفگاه یکی غضبان عقاب
از نراد مزرع سسبز فلک
چهره‌پرداز جمال جاودان
با هزاران دیده‌اش کردی تگاه
سوره‌زار و شوخگین و سنگلاخ
زین دو بد همسایه ن اسازکار

کرکسش پاییج از پایین پا

ه دیوان شهریار ۲

طوطبانی داشسته شگکرشکن
بسبلانی» بسانوای جاودان
جمله در چنگال این اهریمنان
لیک گاه از لابلای شاخه‌ها
بلبلی مسکین که بازش در گلو
در عتاب از دور کرکس با عقاب
:گه بغزیدی غقاب تیزچنگ
تسا بیاسایم من از رنج شکار؛
این همی‌گفت و چو طوفانی مَهیب
برق چشم از خنجر کین و مصاف
کرکس از آنسو که: ما را دل کباب
کو ام قتار شقاب ایا
بلبل مسکین دل أز وحشت دو نیم
تابگوید ای خدا من بلبلم
تا - عفابش کلّخ ناگه کندو برد
عپد؛ راوی که در ضمن عمل
قطره خونی که از بلبل چکید
هر سحر با باد گوید داستان
تافلک از جور بلبل یس کند

شاهد و شورافکن و شیرین سخن
تیره شب بگشوده راه کاروان
بی‌گناهی رفته بودند از میان
ناله‌ای می‌خواست. خود کردن رها
ناله هم بشکستی و رفتی فرو
مرغک مسکین دلش از بیم آب
کو کجا شد کرکس بی‌نام و ننگ؟
دسترنج من ربوده لاشخوار
بسر سر بیشه برآوردی نفیب
سینه جمنگل دربدی نا به ناف
ب هر لاسه - تبهو از آن عقاب
رم خاکی هم که شاکی هست ازو
کی تواند سر برآوردن زبیم
...بسلبلم تنها هوادار گلم
کرکسش تن در هوا قاپید و خورد
خنده هم شد زیر لب رذ و بدل
شد گل سرخی و کم‌کم قد کشید
باد هم یکسر به گوش آسمان
ورکند با باز و با کرکس کند

روخ پروانه

رفته ز رخسار چهان آب و تباب
طالع یعقوب فلک سل سیاه

یسوسف خورشید فروشد به چاه

مرد عروس فلک امروز مهر
شمع طرب گرچه فزون می‌گربست
پنجها کابوس شب از دستبرد
روی ف لک گشت دمادم سیاه
جان ف لک آمده گفتی به لب
شمع جهانتاب فلک رخ بتافت
کشستی دنیای سپید آبرو
روز از اقطار جهان بسته رخت
روشسنی و روزنه اکسیر بساز
نیست امیدی که دلی وا شود
تیر نظر هرچه که بر می‌گشود
۷۷
لیک چه مه چهرة حزن و ملال
شزن» به مهتاب برآمپخته
ارت ای وس اهر
ماه یکی شمع برافروخته
در شبی اینگونه ملول و نزار
جمعی از احسباب جلی‌شان من
طالب کیفیّت و حال آمدند
رخستی از دور فلک خواستند
فال خوش از فرصت باقی زدند
برگ و نوای طربی ساز شد
گر همه خوابی و خیالی کنند
غافل از آن کاین فلک دیو چهر

دیوان شهریار ۵ ۱۸۳

|
چشم شفق بود که خون می‌گریست
سخت کلوگاه افنق را فشرد
روی سیاهش به گناهش گواه
روزش از سیب غضسم و درده شب
روز چو پروانه‌اش از پی شتافت
رفت به دریای سیاهی فرو
شب همه چون روز من تیره بخت
پیر فلک کور و زمین کسیر باز
روسنی گمشده پسیدا شود
سیر سیاهی و تباهی-ن بود
تاخت برون از دل خرگاه شب
ایب نه حیرت و خوف و خیال
گرد ملالی به جهان ریخته
ابر سر زلف پریشان او
ابر چو پروانة پر سوخته
ماه دل آزاره چو شمع مزار
فارغ از احسوال پریشان من
در طلپ دقع ملال آمدند
انسنچمنی دور هسسم آراستتند
دست به کار می و ساقی زدند
قَضه قول و غزل آغاز شد
0
دل همه کین است چو خندد به مهر

دیوان نمهریار : ۲۳

توش نبخشد که پیش نیش نبست
کار نخواهد که به سامان کند
روف ان خسافه رم آفرن
شیک و دلاویز و ملوس و قشنگ
چرب زبان آمده و خوش بیان
کرده رها آرکس عصر نوین
کسرده ف رام وش ت و رنگ را
دیده به آایران همه غحم می‌خرند
یا که دلش در عم ما سوخته
چون دل من بود سراپا گله
بسر سر احباب هوای رب
آری موسیقی ما غم فزاست
نغمه ما چون دل ما غمزده است
نغمه ما غمزده گر شد رواست
مانمي شوکت دیرین ده است
طاق مداین نه و کسراش نیست
نئمه مسا نسعره شسیپور بود
کوکبه افسروز و دل‌انکسیز پ ود
در رگ نصرت بدمش صور بود
بار هم ایران گر ایران شود
در دل این نغمه دمد جان نو
سار یل هام درد

باری از آن ناله و غم هرچه بود
تازمیان صفحات آندرون

دل که زنیشش نبود ریش نیست
گر کند آبادکسه ویران کند
طرفه گرامافون غوغا کنی
چون همه مصنوع ظریف فرنگ
خوانسده زبر مویه و سارنگ را
بار غسم آورده که زودش برند
وز دل من سوختن آموخته
او بهجز از شکوه نبودش به لب
هرچه غمافزا بود از آن ماست
در خور ماملت ماتهزده است
زانکه حکایت کن هنکامههاست
نوحهگر خسرو و شیرین شده است
بار بدش مرد و نکیساش نیست
پیش رو لشکر شایور بود
نغمه پیروزی پرویز یود
مسفر رایت منصور بود
پبیرو آبسین دلیران شود
نوکه شود نسغمه اسران نو
خاطر ماصم به تحمل فزود

صفحجه پروانهای اوه بسرون

صفحهاي ان دوده به تن دود آه
صفحهای از سوزن غم خورده نیش
صنفحهای از دفتر نقاش عم
داغ دلش از کل آختر فزون
اه شا تیش یاه
زنگ عم آمبخته با دود آه
اه کات اه یوت اما
گویی نیشش به رگ جان زدند
خون خراش داش آمد به جوش
ساز دل سوخته آغاز کسرد
شکوه وی خارج از اندازه شد
نالهای انگیخت پر از درد و داغ
مالفا ام تهب شیر ول
تساه که تسار دنو یرد
تیر بلا بود که در دل نشست
خاصه من عاشق شوریده حال
سسلسله در پبای کسمند بل
باسر سودایی حرمان زده
سوزش پروانه به یاد آمدم
باکاز این تال رن شوم
دست غمم از تن و جان تاب برد
خواند فسونی جنباتم به گوش
لیک مرا دیده دل بساز بود

ابر رقیقی است چو زلف سمن

"دیوان سهریار ۵ ۸۵

گشته چو تاریخ حیانش سیاه
چون دلش از نیش ستم ریشریش
قصه پروانه به خونش رقم
چون پر پروانه منقش به خون
چون دل پروانه شده چاک چاک
تا شده چون داغ شقایق سیاه
یافت چو با ناوک سوزن تماس
آش تیزش را دامان زدند
خاست زبنیاد خراشش خروش
سوز دل ماتمیان ساز کرد
داغ دل عمزدگان تسازه شد
کزدل بشکسته گرفتی سراغ
رشته پیوند تن و جان کسل
دور هم ره و 3
خار غمش در دل یاران شکست
خسته هجران و اسیر ملال
تازه به هجران گلی مبتلا
مغر برآسفته طوفان زده
شسمع صفت کشته باد آمدم
اه چه گویم که دگر چون شدم
بای خبالم سه ره خواب بسرد
چشم فروبسنم و رفتم زهوش
:در نظرم حال چتین مینمود

ننغزتر از پبرد؛ پبندار من

دیوان سهریار ۵

از افسق مسنظرم آوی خته
مبهم و روشن چو فروغ امید
تاکه غباریش به دامن تشست
چپر؛ مانی شد و مهتابگون
قامت چون شاخ گلش نیز رست
دیدمش آشفته یکی دختری است
رنگ زخش باخته چون ماهتاب
موی به رخسار سپیدش سیاه
زلف پریشان به عداری سپید
دختری انم سره آشفته حال
چهره به سیمای ملالت قرین
موی فروهشته و در پیچ و تاب
دوخته بر چرخ بلندش نگاه
بسته صف قطره به مژگان قطار
من خود از این پردهٔ حیرتفزا
دیده بر او دوخته و خیره رای
جان من از وهمه آکنده شد
بارب این صورت حال من است
با مگرم روی به دیوانگی است
دخترک آشفته خیالم چو دید
خواست غبارم ز دل تنگ رفت
شد لب لعلش به سخن آشنا
من نه پری نه پی دیوانهام
گو نکنند از من ناکام باد

چون سر زلفی است فروریخته
شاه پدیدار و گسپی ناپدید
شکل پدیرفت و رخی نقش بست
ابر بر آن چبهره چو زلفی نگون
شکل پریوش بشری شد درست
دختر پسزمان سیه اختری است
رفسته زگازار رخش آب و تاب
جلوهگر آنسان که در آیینه آه
چون بُرخ چشمه نگون شاخ بید
دیده پسرآشوب و پریشان خیال
چون شب هجر من و آشفته خواب
باردش آنجم زدوچشسم سیاه
تاکه کند درد دل وی شسمار
حیرت و بیمم به زمین دوخت پای
دل دگر از سسینه من کننده شد
سوخت دلش سخت و به دادم رسید
روح ستمدیدهٔ پرواندام
آه! به ناکامی من کس مباد

شسمع هوا و هوس آفروختند
کام گرفت ار من و دادم نداد
شسوهر من وصلهٔ ناجور بود
مد نک و داشتن زن نبود
دست و دل من به سوی شو نرفت
بسکه نکوهیدهاش اخلاق بود
خانة شوهر نه که زندان من
هرچه به عجز آمدمش بارها
گفتمش ای مرد رهماکن مرا
ناله من هیچ نبخشید سود
عشق هم افروخت به چانم لهسیب
بساز به کس قنضه نپرداختم
تادگرم سین پر سوز دل
سل به درون دل من رخنه یافت

آنقدرم این آتشم از تن بکاست
خشت من از قالب حسرت کنید
دخترکان خشت مسر بنگرند

پروانه به حال تو دل شمع بسوزد
آمشبکله ات خار جازاندازه‌شدای‌دخت
چونین جگکسر داغ زده لاله ندارد
از نالة تو اشک من آمیخته با شون
دل می‌شکنی باز به آواز شکستعه

۷ 4 لا

دیوان شهریار 9 ۱۸۷

جان من از شعلة آن سوختند
آنکه به ناکامی من خود مباد
من که نمی‌خواستمش زور بود
شوهر من ساب دل من نبود
آب زن و شوی به یک جو نرفت
طافتم از جفتی او طاق بود
سوخت به زندان غمش جان من
بار غمم خرمن و خروارها
خود یله در ره خداکن مر
بلکه به ابرام و لجاجش فزود
لاله‌وشم سوشخت بد داغ خبیب
شسرم و حیا شسیو؛ خود ساختم
کس خبر از حال من آوخ نیافت
تا که بشد گرد و به گردون بخاست
وانگپش آیسینة عبرت کنید
راز بسخوان ندش و عبرت برند

تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
وزآتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت
مخروش که پروانه چنین ناله ندارد
ای سین مجروح الا ای نی محزون
ای‌وای چه‌سوزی‌استدر این‌ساز شکسته

این نوگل پژمان من ای مایه حسرت

دیوان سهریار 9 ۸

امشب چه‌شد آخر که‌نگیری‌دمی آرام
از نسوحه دل انسجمنی غمزده کردی
یک نوگل پژمرده بسوزد چمنی را
در چنگطربسازمحن‌سوز تو بودی
در باغ هنر خلبن نوخاسته بودی
چندی به‌تبسملبچون‌غنچه گشودی
آواز تو در کالبد خسته روان داد
بعد از تو به گلزار طرب باد وزان شد
بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
بسمد از تو دثر پردة ساز است دریده
یک روز زخواب سحری دیده گشودی
پسروانسه دگر بعد تو با شمع ستیزد
بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد
بعد از تو دگر زخم کند زخمه, دل چنگ
بعد از تو دگر بغض بخُیرد گلوی نای
بعد از تو خُم باده بجوشید و بخوشید
بعد از تو می آندر قدح ما همه خون شد
بعد از نو دگر باده کشان جام شکستند
اوخ که صبا مرگ تو را دوش صللا زد
از قسهر ن.هالان کل آشوب بپاشد
طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت
شمع و مه و خورشید شد از آه تو خاموش
چون‌نخل قدت سرو و گل از پای نشستند

با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
ای اخشتر برتافته ای دختر نساکام
بنگر چه به آن مادر مانمزده کردی
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
در بزم آدب شمع دل‌آفروز تو بودی
آمابه هزاران هنر آراسته بودی
بر طرف چمن نغمه جاوید سرودی
بعداز تو بساط طرب و عیش به‌هم خورد
بعد از تو دگر قامت چنگ است شسیده
روز دگسر ای دولت دار غسنودی
در مسانم تو شمع طرب اشک بریزد
بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
دیگر تزند زمزمة تار به دل چنگ
بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای
بعد از تو به سر زد دف و بر بط بخروشید
پیمانه چو نوبت به تو افتاد نگون شد
بعد از تو در میکده‌ها را همه بستند
یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
ابر آمد و سیلاب غم از دیده فروریخت
چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه‌پوش
مرغان چمن نیز پر و بال شکستند

هو ره ین موه اه
بی‌پرده عروسان چمن جامه دریدند
بنباد دل غمزده از ناله نسهادند
فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
این چرخ پراز کینه دل صاف ندارد
صیاد صفت خم شده دائم به کمین است
با آهوی مشکین من ای چرخ امانی
این سینه سرور دل عشاق حزین است
این سینه جگر گوشه ارباب نیاز است
این سینه بجز جایکه عشق و وفا نیست
: ایتین سسنه سارک شود ازرده راهت
این قلبشکسته استو در اوغیرخدا نیست
آمشب عجبی نیست که پروانه برستم
پروانه رفیقان همه از نم به‌هراسند
افنان‌تو را در دل کس چون‌من اثر نیست
این شمع به کاشانهٔ ما هم زده آتش
من نیز چو تو کاسته از سوزش عشقم
من نبز دلم در گرو زلف بتان است
من نیز در این سینه دل غمزده دارم
او رفت که آتش زند آه تو به جانم

دیوان سیهریار و ۹۸۹

و ریق زر خاک تو فکندند
دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند
تناداغ تورابرجکر لاله نهادند
آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
وارون‌تر از این باد که انصاف ندارد
این بیر کماندار ندانم به چه دین است
ای سخت کمان دست نگهدار زمانی
آن سینه که‌مستوجب ثیر است نه این‌است
این اینه عصمت و گنجینهة ناز است
این سینه بجز آینه غیبنما نیست
ای سل تو از این سینه آزرده چد خواهی
یک لحظه خدااز دل بشکسته جدا نیست
من شاعر سودازده عاشق مستم
این مجلسیان قدر تو چون من نشناسند
کس را چو من از آه درون تو خبر نیست
دانم چه کشیدی تو از این شعلهٔ سرکش
من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم
من نیز دلم محرم اسرار نهان است
من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

او رفت که من معنی گفتار نو دانم

باز عشقم زد شبیخون ای عجب
عشق ای آتش زن دنیا و دین

ماه دیوان تهریبار ۰

عشق ای بربودهٔ دامان من
عشق ای بیچاره سازِ چاره سوز
عشق ای بیداد ربا بنیاد نه
عشق ای دمسازیِ آوارگی
عشق ای زندان تاریکِ بلا
عشق آی دریای طوفان زای عم
راحت از بیبار سم دل کنی مرا
گیج و گول و ابله و خل کردمِ
زندگی چون تیر رفت از شست سن
عشرت از ما رشتهٔ الفت گسیخت
شما هیا زا خودنمایی مم ،کی
نیست دیگر طاقت کشتی مرا
بکزمان گر ما جوان بودمِ ولش
من همی خواهم دهی خط مان
ماحریف زورمندان نیستیم
دیگر آن شور و جوانیها گذشت
زور مسا با هم نسمیساز دگر
یاز را چون صعوه پر آندا ختیم
یاد داری من چه بودم چون شدم
من هم آخر کار و یاری داشتم
بدنکردم با تو کردم بدنگی
تیره روز از گردش کوکب شدم
ساهیا بردم به بوی گنج رنج
ساهیا شد قوت من با درد و داغ

بیش از لبن بر آتشم دام ، مرن
قصه جان نا تو ان دارد همنوز ؟
عشیق ای بیندار را بر باد ده
عشسق ای سرسایه بسیچارگی
عشق ای زن جیر پای میتلک
یا بکش بیکبار ه یا ول کن مر
لات و لوت آسان جنل کردمِ
آب پاکی ریخت روی دست من
سیو بشکست و آن پیمانه ریخت [.

قس : ا دیوان سهر بار ۳

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم توست
پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست
مادر صدای گرد شِ گهوارهات هنوز
دستی به مهد حفظ و به دست دگر نهان
زین کاروان رود و شب من که رود ان
این قافله هنوز تو میبندیش در ای
در خواب و در خیال همه با تو ام هنوز
در آندرون من همه نای و نوای توست
دامِ حریم قدس تو احساس میکند
در خانه هرکجا نگرم خاطرات توست
هر کنج خانه از تو بهبیند نشانه ها
بیاد او که موی اش
مادر حیات با تو بهشت است و خرم است
بستان توست چشمهٔ نوشین سلسبیل
موسیقی بهشت همان صدای توست
مادر به قصه های تو میخفت غصه ها
یک عمر در پناه تو خفتیم مست و لول
تا بامحریم گرم تو بودیم در کنار
هر کو چو من نوازش مادر به چشم دید
از کودکان مدرسه گر خود تو انگر است
آن شوخ را عواطف این همه از شیر مادر است

گوبی سرم هنوز به بالین نرم توست
هر خفته با خیال تو جانم به گفتگوست
میپیچدم به گوش دل و جان شبانه رود
مادر ببین به عرش خدا میدهی تکان
مادر تویی تو قافله سالار کاروان
زنگ شتر هنوز به آهستگی لای لای
تنهاییم مسیاد که تیره است بی تو روز
وان نای و آن نوا به دم جانفزای توست
احساس قدس آن دم انفاس میکند
هم خامشانه قصه مرگ و حیات تنهوست
ای مادر ای تسمو روشنی آشیانه ها
پیوسته برمدار گهت مسیر آوست
ور بی تو بود هر دو جهانش جهنم است
ای چشمه ات هنوز شکر بار منش سبیل
گوش دلم به زمزمه لالای توست
میرفت چشم و گوش به دنبال قصه ها
گویی هنوز در نفسِ گریزم ز دیو و غول
هرگز نبود مان بدل از دیو و دد هراس
از دیدن یکدم بسلدرزد تنش جو بید
طفل ملول را به جبین داغ مادر است
زان دخترا شتر به خدا نیست منظری
این رقتی که در دل و شوری که در سر است

در طفلی آنچه دیده بشر مهر مادری

آن کس که سایه‌ای به سر از مادرش تبود
اغلب کسان که پرده حرمته دریده اند
مادر تو آن فرشته که طومار سرنوشت
مادر به نوشخند تو آفاق می‌شکفت
با شادیت نبود غمی را مجال ایست
گر برده مرگ شخص تو یادت نبرده است
بختم هنوز از گل روی تو گلشن است
از اش تسو چکیده دذوق و صفاً شدم
از تسوست سوز و ساز رساب شکسته ام
صد قصه عشق بودی و می‌خواندمت مدأم
وقتی که یاد آنهمه رنج آید و عذاب
ای وقف کرده زندگی از بهر کودکان
ای سینه داشته سبر هر بلای من
روزی اگر به چشم تو بینند این جهان
آن کو به خون یک پسر انگشت می‌نهد
هرجا که خائن پسری یا که دختری أست
آخر چو باد مادر مسکین به دل کنی
آری به احترام تو مادر همین بشر
آن روز آدمی دو جهانش بود بهشت
ایتناز ان خدیت که تقل از پیمیر انس

دیوان شهریار ۵ ۱۹۳

تحویل می‌دها به بزرگی به دیگری
مشکل به زیر سایة او می‌توان غنود
در کودکی مجبت مادر ندیده اند
دربیچی و جهنم مارا کنی بهشت
گویی‌که از تو کون و مکان حرف می‌شنفت
اما به گریة تو هم آفاق می‌گریست
تو زنده ای همیشه که یادت نمرده است
غمخانه دلم به چراغ تو روشن است
کانونی از محبت و مهر و وفا شدم
مدیون توست این همه دیوان که بسته ام
رفتی و ماند قمّه سد عشق ناتمام
اما من انتظار تو نومید می‌کشم
مادر به جان تو جکرم می‌شود کباب
رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان
اکنون بکن شفاعت من با خدای من
فردا کلید باغ بهشتم رضای توست
دیگر به سینه ای نشود کینه ای نهان
آن سر چرنده در فرق مهر مادری است
آخر جواب نالهٔ سادر چه می‌دهد؟
چون سایه در تعاقب او آه مادری است
گر خون روان شدست تو باید بجل کنی
روزی گذشت می‌کند از شون یکدگر
زیرا که نخل حرمت مادر به دهبر کشت
جنت نهاده زیر قدمهای مادر است

نت دیوان شهریار ۳

تار جانان

تسار جانان به خانة ما ماند
اند ار هرن من باق
کار لو اهاز اوتتت تا
باگای یهار اوبای
تاراو را به روی دیسده نسهم
تسار او چپاره‌ساز من باشد
تاراو دلنسسواز درویش است
تار او با منش سریاری است
ناراو همسنشین طره اوست
تسار او هم عبیرآمیز است
تناراو هست بار طسره او
سوختش دل به ببنوایی من
اند اس کته شا شون
آمشب این تار میهمان من است
نکدرد تام آفمانت: ات
امشب آتش زجان ما خیزد
امشب آتش زبان ترانهة ماست
تا سحر سوز و سازها ثاریم
دارم از شمع چشسم یاری‌ها
شسمع مارا چو آتش زرتشت
گرچه ماجان ناتوان داریم
همتی کن که تا سحر سوزی

رقت جانان و تار او جاماند
یار شبهای تار من باشد
خوش بود یادکار دوست مر
بهترین یادکار او باشد
چون دل او را به سینه جای دهم
یار مسکین نواز من باشد
تسار او مسرهم دل ریش است
«ما دو باریم و کار ما زاری است»
هر که با کل نشست غالیه بوست
بار آن طره دلاویز است
ا ع فا راز
تارش آمد به همنوایی من
همنواییی کند به نای دلم
این فرشته در آشیان من است
چشم ما را خیال خواب امشب
دود از دودم.ان ما خسیزد
بسرق مسهمان آئسبانٌ مساست
شتهزها و گنتازهتا ریم
ی اسشانی کت ارفا
باد آمشب نمی‌تواند کشت
آمشب ای شسمع میهمان داریم
چون دلم پای تابه سر سوزی

۳

امش از اتشم جواب مکن
توهم ای سینه سازگاری کن
میهمان پیک خوشخرام من است
مانده تا عکس صوت من گیرد
نیم شب بشسنود فغان مرا
تسامگر شرح آن بسوز و گداز
روز یاری است که با منت ای تار
تو که در گوش او سخن گویی
تو که خود آتشش به جان داری
چونمن آز دستکاهش غم دوست
چون دل, سینه تو شوغائی أست
سوز باید تورا بساز سخن
آه من کن رفیق نال خویش
ساز با سوز من گر آمیزی
بده از شعر من تو داد سخن
لیکن ای تار چیستت زاری
تویی از وصل یار بسرخوردار
تودر آغوش یار جا داری
ذگر این ناله‌های زارت چیست
توکه دمساز مهربان ماهی
هرچه ماهت به مهر بنوازد
بسیش بنوازدت بنالی بیش
او تسرا روی سبینه بگذارد
طره چون آشک من فرو ریزد

دیوان شهریار 3 ۱۹۵

پیش خلقم زخجلت آب مکن
تانفس هست آه و زاری کسن
تاراو قاصد پیام مسن است
ات این امو تاه ند
تساه آرغنون جسان مرا
پیش جانان من بگوید باز
هان که دستم به دامنت ای تار
چه شود گر حدیت من گویی
چون من از دست او فغان دآری
استخوانی بجاست از تو و پوست
چون سرم کاسة تو سودایی است

سخنی ساز کن زسوزش من
تابساز تو سوز باشد بیش
در دلش شورها بسرانگیزی
که خود آن بخت را ندارم من
راستی عالمی عجب داری
دست از این شور و شیونت بردار
دست بر آرزوی ما داری
ناله در عین وصل یارت چیست
دگر از بخت خود چه می‌خواهی
ساز تو سوز و شکسوه آغازد
که ندانی تمیز نوش از نیش
به نوازش سری فرود آرد
تمارهاتان به هم درآمیزد

اه ساید به لطف سر ببرت
به برت سوده طره های پربش
تو سر سوز و شکوه باز کنی
شک وه چندان زحد بدر ببری
دست بسردار از دلم ای تسار
من بنالم که بخت یارم نیست
سوز عشق من از تو بیشتر است
اثر شعر من به نای تو نیست
لیک ببایار در نسمی‌گیرد
نلله ام گر به مهر و ماه شود
تا ما بخت سازگار تو نیست
چون ننالم که روزگار سیاه

نسوکه بالاترین رقیب منی

دانم ای تار ناله های تو چیست
راست گفتند اهل معنی و دوق
وصل از هچر ناله خیزتر است
شسمع چندانکه دلنواز آید
آری ای تار زانسچه سنجیدم
تو به وصل آندری‌به‌جوش و خروش
عاشقان را ز یک جهان دمساز
روز وصل است روز گفت و شنود
عاشق ار راز خویش آفشا کرد

من که با خویشتن چون بنشینم

که گذارد به مهر سر بسرت
همچنان مرهمی که بر دل ریش
باز جای نیاز ناز کنی
که به ناچار گوشمال خوری
یر و ناله را به من بگذار
پار چون بخت سازکارم نیست
دل من از دل تو ریشتر است
شور من کمتر از نوای تو نیست
کار ما چون تو سر نمی‌گیرد
ماه بی‌مهر من نسمی‌شنود
پسیش جانانم اعتبار تو نیست
کرده کاری که از تو پرسم راه

خفته در دامن سبیب صنی

قصه شوق و نعره شادی است
بیش باشد به وصل گریه شوق
انش شوق وصل تسیزتر است
سوز پروانه جانگداز آید
من هم آیسین تو پسندیدم
هجر مهرت به لب زند که خموش
غیر معشوق نیست محرم راز
شب هصچجران خموش باید بود
عشق و معشوق و خویش رسوا کرد
محرمی در مسیان نمی‌بینم

زانچه سنچیدم از سقیم و درست
تا چو من عشق پاک می‌بازی
جان به فربان ذوق و حالت باد

بساری ای تار این همه بگذار
ناله کن گر که با منت یاریست
ناله سر کن به باد یار عزیز
چوبه گوشم نوای تار آید
ار اگر ود اهل تار اون
چجوبه دست حبیب. ساز ید
یار من تاری است تادانی
مرک هن خازه مت شاز کند
راست چسون تار طرَة دلبند
این جکر گوشه نالة تارش
تار هر موش آشیانة روج
تارش از تارهای خلق جداست
چون ره مویه و رهصاب کند
دل نوازد به دلکش ماهور

دوش در بزمم آن بت سرمست
کودک بازگشته از مکستب

دیدم ای تار حق به جانب توست
به همین آه و ناله می‌سازی
وصل جانان من حلالت باد
دامن عفتش تسیالودیم

یاد یاران خوش است و نالا زار
کار مازار و سار ما زاریست
م هربان یار شمگسار عزیز
در دل زار اد یار آید
تار هم در کستار یار اولی
روح عاشق در اهستراز آید
با من این بخت و دولت ارزانی
تسو بگسو ترک ثرکتاز کند
سیم تارش به جان بود پیوند
هرابود زیر وا اون
نالا تسار او ترانه روح
ناله تار او صدای خداست
چشم جان سرگران خواب کند
کام شیرین کند زشگر شور

هت از در ؟تایش اندر دست
یک جهان شرم و ناز و لطف و آدب
گردش چسم مست غوغایی

تا چو جان در برم قرار گرفت
چون به مضرابش آشنا شد سیم
انار شا ات
تما ات اهاط
ریزش زخمه رشک باران بود
رقص انخشتها به دسته تار
طره مُشکین طراز و سودایی
به صفا و لطافت و پاکی
کزبر آشیانه ناهید
یاکه مریم به مهد آرایی
اد موی ره هر وم
راستی ماه من هنرمند است
این پسر یک جهان هنر دارد
مسهر اگر در نکاح ماه آید
آفسر از عشق او به سر دارم
یارب این سرو ناز پرور من
حسالیا زیب دانشسستان است

جز به کسب کمال عشقش نیست
جز به درس و کتاب نیست رفیق
یک جهان هوش و ذوق و استعدلا
صیت خسن و مکارم اخلاق
دیده شب خواب دولت سرمد
تار ناکرده خدمت استاد
مْزه چنگال شیر را ماند

شاه تار در کتار گرفت
گفتی از بر کل گذشت نسیم
استخوان ها بسوز و ساز آمد
خسروانی سرود شورانگیز
تغمه چون رقص جویباران بود
رشگ پاهای آه‌وان تستار
چپره متابی و تماشایی
گفتی افرشته‌ایست افلاکی
ساز کرده ترانه توحید
بسسرکشیده نوای لالایی
قضه سرکرده با بیان فصیح
هسنر قسدرت خداوند است
چه هنرها که این پسر دارد
کی تواند چنین پسر زاید
همه دارم چو این پسر دارم
وآمکبراد سایه از سر من
چون به بستان هزاردستان است
جز به‌دنبال درس و مشغش نیست
به کتابشس حسد برد توفیق
اهل دیدش خدا و اینهمه داد
بساش تابگذراند از آفاق
«باش تا صبح دولتش بدمد»
بهتر از اوسستاد دارد اد
ابرویش خط میر را صاند

تشکسیبدش دیسده از دیدار

دوش حالی کسه دست داد مر
حال دوشم چو خواب نوشین بود
عمر خوبست آگر چنین گذرد
غیر از این عمر من حساب مباد
اگراین چرخ پیر بگنارد

دیوان سهریار ۵ ۱۹۹

هست تازنده‌ام به باد مرا
حال اگر هست حال دوشین بود
عمر نبود که غیراز این گذرد
بعد از این داد عشق خواهم داد
فکر نان و پنیر بگنارد

تور

عشق و تعلیم از نخستین أوستاد
وینچنین معلول بی‌علّت خداست
یسژالاسرار است این آموختن
سینه‌ها را نانی سینا ند
می‌توان در سایة آموختن
اوّل از ار تاد اد آموختیم

وز سوادآم وز ما هم یاد باد
از ببدر گر قالب تن یافتیم
ای تو کشتی نجات روح سا
ای ُلَم چُون کنم توصیف نو
یک پدر بخشنده آب و گل است

ک ی فا ات که را فاد
کو نهاد افروز و یادآموز ماست
این به تاریکی چراغ افروختن
چم نابینای دل بینا کند
گنج عشسق جاودان اندوختن
پس شویدای شواد آسوختیم

کو به ما خواندن نوشتن یاد داد
از معلم جبان روشن یافتیم
ی به طوفان جهالت نوح ما
چُون خدا مُشکل توان تعریف تو
یک پدر» روشنگر جان و دل است

دیوان سهریار 8 ۰

ودک باآعلمک بساروخکت
لیک اگر پرسی کدامین برترین
ماهمه طفلیم و ژوحانی پدر
آنکه با تو درس قرآن می‌دهد
ما جهان جاودان خواهیم و بس
آف رینش مکستب است و کردگار
این جهانپهای موفت هرچه بود
انبیا را هم خدای آوستاد
آنبیا ر| علم ماکان ویکون
تا ظهور قائم این دانش قلیل
دین و کفر ما اساس علم و جهل
ای شسعلم ای چسراغ زهستما
لیکن‌این‌خواندن‌نوشتنواجب است
پیرم و موی شرم برف تموز
صضحبت آموزگاران یاد باد

در جواب آقای‌صهبا

سرسه را حق ابو مشترک
کی پدر بدخواه باشد با پسر
با تو دارد جاودان جان می‌دهد
خواه باشد ژودرس یا دیررس
خود مدیر 9 انیا آموزگار
مرگ را محکوم و در خکم نبود
علم مطلق تناکلید وحی داد
لیک رخصت نیست از میزان فزون
لیکن از آن پس سبیل و سلسبیل
کار (یگر »ام 9 جهل ما ول
در ردیسسف انسبیایی مرخب
باد سید مکتبم. در ول هصوز
«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

تبریر محروم

کرمی به کار ما کرد «(صهبا)
صببای عسزیز. شاد باشی
افراط کُنی به نیک بینی
مارا چه غرور خضر راهمی

خسن نظری نثار ما کرد
تا تاد کش تاد تام
نیکان و بدان شریک بینی
نادان کند اعای واهمی

من برخجي آن فنای فی‌اله

هیا نه عجب که مستتی ارد
من هسدیه ندانم از جهانش
ام ازمسدیم آذرسستان
اس تخر شگفت دارد آری
پردیدی و طاوسی شنیدی
نسوسازی شسهردار سسابق

نوسازی ماست قَضَه دوش
امسال که بودجه اش به‌جا بود
تبریز که مهد هر فتوح است
تبریزه همان بود که بوده أست
تبریز همان شهنشهی مد
دی‌روز عسزیز و نورچشمی
:کسری, نه مگر ستوده این بوم
شاه آسمعیل آن حمیّت پاک
وز او ببود اوصیا شناسی
این بود سپاس نعمت او؟
سردار غیور ملی مسا
آیا نه پدیده ای در این خاک؟
آن لحظه که شهر بود تسلیم
آزادی ما به چشم قانون
آویخت به دامنش که پادار
مشروطه خسرفته دامنش را
آن روز بسه نسعره های سردار
ناگاه (امیر خیز) تبریز

دیوان سهریار 2 ۷۰۱

بانیست هوای هستی آرد
جُز آنکه ذعا کنم به جانش
بس کین که نصیب کافرستان
اتنانسه فلی شود بهاری
اماصمه جای او ندیدی
تسصویب ند برای لاحق
خواب آمد و قَصَة شد فراموش
تسصویب نشد» جواب ما بود
با مُهر و نشان عهد نوح است
تهران دگرش رمق ژبوده است
کارامسسه ولایت عسسهد
و آمروز دلیل و خوار و خشمی
(از اوست شکست لشگر روم
کز او بود این (نمامبِ خاک)
۳ ۱۳
یاپاس حریم خرمت او؟
کز اوست نغسرور ملی ما
با آن دل شیر و گوهر پاک
در سنگر او چه بود؟ تصمیمً
در سنگر او گریستی خون
دست من و دامن تو سردار
طوقی شده بُغض» گردنش را
بسرگشت حرارتسی به احرار

سیلی شد و سیل وحشت‌انگیز

ت دیوان سهریار ۳۹

یک شهر عجین خاک و خون شد
من سیز عجین خاک و آبم
ایا به سزا بود چنین شهر
گر حاصل خود دهند بازش
صهبای عزیزه دل به خود دار
:گنج مقلی بوده هر زای
ممنون محبّت زبانی
صهبای عزیزه بسی‌تکلف

تابیرق ظلم سرنگون شد
کزنام مسدینه دل کبابم
مسخروبه و آب گنده در نهر
یک باره کُستند بی‌نیازش
در گفتم و روی دل بسه دیسوار
«کم کن سخن و به مبلغ افزای»
هستیم ولی چسنانکه دانسی
با دوست عمل به از تعارف

صدای خدا

آدمیان؛ شاخه و برگ همند
اصل, درختی است کهن کز بهشت
خلق همه شاخ درخت خداست
زانکه جدا هر پشسری آدمی است
ادمیان زن ده بسه یک دیگرند
آدمی, از نوع جدا زنده نیست
باه چپوبرگی فکند از درخت
گر بشر این نیست حیاتیش نیست
جمله برادر به هم و خواهریم
که ی ی نی
کت هون تفت ۳ وتا

کساین همه از یک تنز آدمند
کند خداوند و در این دشت کشت
تام درخ که دی سارت
بسلکه درخت بش راز بیخ کند
جان جهان و پدر عالمی است
دست و دل و دیده و پاو سرند
برگ به شاخ است گرش زندگی است
شاخ و ببرو بسرگ بلرزند سخت
وای که مسقدار نباتش نیست
کاین همه از یک بدر و مادریم
ا ک ع اقلا کت انیت
خلقت انسان همه یکسان کند
مسامه از آدم و آدم زخاک

برتربی نیست کسی را به کس
ای که به کین خیزی و خنجر کشی
وای چه گمراهی و سرگشتگی است
حس و غرایز همه بالاتفاق
حش تسعاون» مسسدنیت, وداد
این همه دوری و دویی از کجاست؟
این همه شر و هم بشر ساخته
حکم طبیعت همه بر اتفاق
زان همه الوان که پذیرد بشر
ماکه ز دریبای کرم فطره ایم
ای توکه پرواز کنی چون ملک
خوی ملک رحمت و بخشندگی است
چیست تور شطله فرو ریختن؟
از تونه امید فروزندگی است
ابر سیاهی و بسان تگرگ
هرچه تو را صورت جنتلمنی است
حسیف نبود آن هنر ایزدی
گر همه بی‌فضلی و بی‌دانشی است
مشعل دانش که علم گستنی است
دانش ار داد به نااهل دست
بسرق همان شاهد گیتی فروز
چون بسه زیان خرج شود ابتکار
برق چو خندد به جنایات خویش
علم چراغی است به راه حیات

دیوان شهریار ۵ ۷۰۳

اش یر ان تا دار رقرن
وای نسدانسی که برادر کشی
!از دو برادر چه پدرکشتگی است
خلق بخوانند به اس و وفاق
مبایه الفت ود و اتجاد
این نه طبیعی است که مصنوع ماست
خود به مصافش سپر انداخته
وه که نسجوید سر الا نفاق
رنگ بسرون پس ندهد شیر شر
وای نه این جانی بالفطره ایم
خیمه چو خورشید زنی بر فلک
خصلت خورشید درخشندگی است
شیون از آفاق برانگیختن؟
این چه شرربساری و سوزندگی است؟
از تسوبلا بارد و باران مرگ
سیرت تو زشتی و اهریمنی أست

سرب نفس آید و ناجنردی
بهتر از این دانش مردم کشی است
رهبر رهزن چو شود گشتنی است
تسیغ بسود در کف زنگی مست
صعقه داند شدن آفاق سوز
مبتکر از کرده شود شسرمسار
گرید ادیسون» سر خجلت به پیش
لیک به فرهنگ تو چاه ممات

و دیوان سهریار ۴

چ.-ند توان داد به دیوانگی
دین و وطن مایه سر ساختیم
صحبت مرز و سخن حد چرا؟
از چسه جهان را نگزینی وطن؟

این همه میسند به خود عرصه تنگ

آنچه به خاک است و به آب و هواست
این همه گنج است و همه شایگان
جو 4 ان انته دراره پیپر
رنج ببرتابری گنج مزد
گر نزند راه تو غول وس
گرنه نی بیش برستد شکسم
اینهمه سودای سیادت جا؟
برده‌فروشی نه تو خواندی حرام؟
چیست به مستعمره پرداختن؟
نقض قوانین که نماید گران
مرز بلاد ارچه حریم است و بست
مرز نداند به بی‌مایگان
گر بشود مهر و صفایی بورز
انگتنه شه ارتجی و افلای ۹
مرز نه کوه است که دانی گذشت
مرزالهی که ندانی گر

نام همنرمندی و فرزانگکی
دشمن ناموس بشر ساختیم
گرنه بلایی به رهت سد چرا؟
بساز در او جای تووو جای من
تادل تنگت نکشاند به جنگ
راه صسغفا پسوی فسسیح و فراخ
هر دو تسوانسیم به حسق اکتفا
حاجت غارتگری و جنگ نیست
روی هم آنباشته برگ و نوا ست
داده طمیعت همه را رایگکان
رزق بکشت است. بکار و بچر
رنج ندزدی که برد گنج دزد
نقد جهان خلق جهان راست بس
رزق گدا هم برسد بیش وکسم
برده خریدن به سیاست چوا؟
از چه جهان یکسره خواهی غلام
خلق خدا بندهة خود ساختن؟
اتود گنز ایتره ازدگتر ان
لیک قوی بست تواند شکست
مرگ روا بسود به ه مسایگان
ورنه نه قانون تو پاید نه مرز
موی ی که خاک سرا
نیزنه دریاکه توانی نوشت

تازه جهان هم قفسی بیش نیست
پابه فرار است از این تنگ جای
جان تو مرغی است بلند آشیان
چون قفس خاکی تن بشکند
خود نشناسیم و خدا نیز سم
طسفل خسلدایم و برادر همه
مباپسرانسیم و زم لک پدر
دست عزیزان چو پدر می‌فشرد
جان پدرگر خطری دررسد
ای تو که یوسف بفکندی به چاه
شرط آخوت نه ستمکاری است
شرط بود با همه یکرو شدن
رسم خودی با همکان داشتن
خود که گزندیت نیاید پسند
رها با سم انش نود
شب چو زگمگشته سراغیش هست
شب که یتیمی است به اندوه جفت
کودک ختی به زمستان سرد
گرکسی از تنگی نان جان سپرد
نوع بشر یکسره مسئول اوست
ای کسسه نگیری زدل افتاده دست
دفع مسظالم همه را واجب است
ای که تو آتش‌زنه‌ای جنگ را

دیوان سهریار 5 ۷۲۰۵

پیر شود هر که در او بیش زیست
جان بفشار است در این تنگنای
خونکند با قفس خاکیان
کون و مکان عرصة جولان کند
وصله جانیم و لیم جگر
ورنه که جمیم و جدا نیز هم
ارث پندر بسرده بسراینر همه
کرده سوی کشور خاکی سفر
دست برادر هه سرادر سپرد
پساس برادر ببه برادر رسد
در رخ ی عقوب توانی ۹: ۱+؟
حسق برادر همه غمخواری است
درد بسسر دیتن و دارو شدن
خود همگان را خودی انگاشتن
باگران هم نپسندی گزند
گرسنه طبع آست که نانش بود
دل سیه است آنکه چراغیش هست
وای بر آن کس که توانست خفت
چون دل سخت تو نیارد به درد؟
قال او جامعه باید شسمرد
مه مردم همه مشغول آوست
گر بشدی نقص وجودیت هست
ظلم تو را غفلت من موجب است
وای که دل نام کنی سنگ را

دیوان سهریار ۱ 0

دین خدا نیست بچز راه راست
راه یکی رهبر و مقصد یکی آست
ایسن سه ره ای سالک کسوی اله
مکتب دیسن نیز به حکم قضا
تابشریت به مسئئل کودک است
مکستب سوسی است دبستان دین
مکتب قومی است به دانش فزون
مکتب اسلام که کامل شده است
درس نسهایی به بشسر می‌دهد
چش. حه ف یضی ۱: ۰.۱ در آوست
عدل و مساوات در او کار ساز
حسق عصدالت سود ایسنجا ادا
شعبهٔ تکمیلی انسنان در اوست
کعبه عرفان چو نمایان شود
مسرکب رهوار شود پیل نفس
جا چو شریعت به طریقت دهد
مکتب عرفان که گذشته زقال
سینه شسود ثانی سینای دوست
دیده زدیدار خسجل می‌شود
در ره این کعبه منادی علی است
احمد از او جابه علی می‌دهد
محنل خاصان رموز آگه است
لب به تک لف نسنماید نیاز

ره که قرف ینوی ایس
موسی و عیسی و محمد یکی است
دور رد است و بلوغ بشر

قابل تشبه به دارالفنون
مدرسه عالی و دانشکده است
خسائمه بر فتنه و9 سر می‌دهد
ج له دات امسدیّت در آوست
شودراو بسرتری و امتیاز
مکتب روصأنی عرفان در اوست
ولدی اسلام یه بایان شود
وعده دیدار حقیقت دهد
ورد زار نسفغمه دل مسی شود
هم احسدش نام ولی می‌دهد
دل بسه یکی چشم زدم گفته راز

زاهد او رکه بود یار خلق
نسفس عمل می‌شود ایمان ازو
مکتب چون حافظ و چون مولوی است
در خور حال بشسری‌کامل است
حرف حق این است بیا لج مکن
راه خطا رفتی و دیدی خطاست

کفر طریقت بود آزار خ-اق
رشگ ملک مسی‌شود انسان ازو
درس و نوایش غزل و مثنوی است
حرفحق این‌است و جز این‌باطل است
راه خود و خسلق خداکج مکن
کج مرو ای گمشده برگرد راست

منظومه‌ای بلند در ذکر مفاخر ادب و هنر ایران

شما که لطف تنزّل به شهر صاکردید

خوش آمدید به صف چون کل و صفا کردید
ندای ما نه به حق درخور جواب شماست

خطا بهانة ما و غرض صواب شماست
به کس نه جرئت تشویق وقت عیّاران

قتتاشن ات که شوه هن وبا بارا
به کس نه جرئت چونین عظیم مهمانی است

کهمیزنان ما سا نها بلکه :هتفای است
به ابر تیره نه بینید کأفتاب اینجاست

ظهیر خفته در اینجا وفاریاب اینجاست
بسان (عُسجدی) اینجاست مست خواب فرون

چپل دفینه در این خاکها بُود مسدفون
بسن سشوای رستمان! خزاشی سنگین

مثال عارف شیراز خواجه (قطب‌الذین)
چه گنجه‌ای» که به هر گنجی از هُنر حاوی

چه مرقدی که زقاضی‌الَضاة (بیضاوی)

نا دیوان شسمهربار ۰

پس از طواف مسزارات چلتن شیراز

دمسی به چلتن تبریز پیر خودپرداز
چه جلسه‌ای که نظامیش می‌دهد تشکیل

چه طالعی که شب شعر می‌کند تجلیل
هر آنکه شاعر این بوم و آذر آبادی است

کُنون چه مُرده چه زنده شریک این‌شادی است
روان شمس حق است و روان مولانا

که میر مجلس شرند و میزبان شما
چه جای ماو شماء جمله شاعران جبهان

شریک این شب شمرند» آشکار و نهان
کشوده‌اند زهر سوی پر چو پروانه

چه روشنان» به چراغان شعر و افسانه
چه شاعران که زمغرب زمین به پروازند

به ذرق سعدی و حافظ چو برق می‌تازند
صفی(لافونتن) و (ویکتورهوگو)» (گوته) (شیلر)

صفی لامارتین و لرمانتف و موسه. مولیر
هوگو به صحبت سعدی عجب شتابش هست

خوته به دیدن حافظ چه التهابش هست
زبان عشق شخنگوست بادل بیدار

خوش‌آمد است که می‌بارد از در و دیوار
است که آراسته است (حُلشن راز) (شبستری)

که هرچه یل عاشق, برآورد آواز

به م رد.بای شمانای مسثنوی خواناست

:مگر نمی‌شنوید این ندای مولاناست
شماکه خبل خراباتیان و مرد رهید

رید شمس حسق و میهمان خانقهید
برون در زده خرگاه شیخ صنعان است

که دوده‌دار خرابات عشق و عرفان است
حکیم آوسدیش, نساظم پذیبرایی

به امر و نی و به دستور قهوه و چایی
به جوش و غلغله بین دیگ جوش شمس‌الحق

صلای سرخوشی و نوش نوش شمس‌الحق
زپیر رخصت رقص است و خرقه بازبهاست

حریم نیست» همه میهمان نوازی‌هاست
مراد گفته نخواهم مُریدوش باشید

شبی چنین دگر آداب نیست» خوش باشید
شاعر تبریز و (طرزی افشار) «(نار)

به بزم شعر گل و لاله می‌کنند نسثار
ستاده یکسوی درء خود حکیم خاقانی است

سوی دگر به دربانی است (حکیم قطران)
نشسته یک دم در شیخنا» (صفی‌الاین)

دم رب جسمال شبستری تزین
نسظام بزم سخن باز با نظامی اوست

که نظم بزم همیشه به نام نامی اوست

دیوان سهریار 8 ۰

مزاح و بذله سم از (ایرع) و تماشایی است
و (صائب) و (مظهر) به کارفرمایی (همام)

یه رقت 9 امن و9 ام ده بسد 2 شون
به خانفاه جه آیسینه‌بندی و و

چسراغ و کساسه قندیلها همه رنگین
چه خدمتی که بدان رغبت آمده (طالب)

زط رف آمل و چونان کزاصفهان (راغب)

سه پرده‌داری پیران به حسمت 9 تمکین

گهی (کمال خجندی) گهی (مجیرالاین)
هر آن سخنور و صوفی کزاین دیار ستند

به کار خدمت و در حال انتظار ستند
تشسته (شانم پروین) به راهبانه نگاه

به فکر (ناصرخسرو) که کی رسد از را
بای ماشعرا نیست مردنی در کار
مگر که چشم دل و گوش جان نباشد. همان

وگرنه مرگ ندارد هنروری به جهان
ببند چشم سرو چشم جان و دل بگشای

که می‌رسنه قوافل به نغمه‌های ذرای
نخست 9 افله طوس مسی رسد از رأه

شکوه و کوکبه گویی جمال موکب شاه

دیوان سهریار 2 ۱۷۱۱

لوای (رودکی) آمد به کاروان (شهید)

در آن میان (اسدی) با قدی بُلند و رشید
سبه اوستاد نخستین پارسی ذری

که پارسی دری راست حسقشان پدری
شعار پسرچسم استاد: «شاد می‌زی شاد

«در این جهان که جهان نیست جر فسانه و باد
میان قافله (معروفی) و (مرادی) بسین

است در این کاروان و (مُحیی‌الدّین) (مُحَدی)
بان احتنظله) ایتخاسته آن خماشذسای

«که گفت «مهتری از کام شیر نربزبای
از این دسته و (فرالاوی) (ابوالشوید)

شخنوران دری. خود به شعر خود راوی
دگر (کسایی) و (بوحفص) و (بوشکور) ردیف

به پشتسر صفت امثال (مروزی) و (وصیف)
سپس (سنایی) و پس (بوسعید) و پس (عطر)

که مشک و غالیه‌شان رفت در همه اقطار
سه (بوالفرج)؛ سپهانی و رونی و سگزی

چنانکه (بوالمثل) و (ب والم فاخر) رازی
به کاروان دوم بین» نخست (فردوسی) است

که پیش بارگیش» پشت آسمان قوسی است
شعار پرچمش: (ایران» جهان جاویدان)

دیوان شهریار 8 ۲۳

چهارسد تن از آن شاعران فحل و فری

همه ملازم این پهلوان شعر دری
چه عنصری! دگر از خود شکسته آن خامه

به افتخار به سر برنهاده (شهنامه)
در این گروه خود امثال (خسررانی‌ها)

چو (خسروی) همه با شعر پهلوانی‌ها
چه سرکشانکه چو(منجیک)وچون(غضایری‌اند)

چو (منطقی) و (لمیبی) عَلّم به شاعری‌اند
بسان (بستی) و (اخسیکتی) و (مختاری)

ببه‌خامه» خازن دز ذری و درباری
سپس (امیر صعژی) به ساطنت جاهی

سسوار توسن بخشوده مسلکشاهی
به خیل سنجری و شاعران درباری

رسسید با چه درخشسانی و در رباری
هم از سواد اب یورد بادلارایی

لوای (انسوری) و (عسمعق بخارایسی)
ملازمین همه بافزه و فرهمندی

بسان (اسرفی) آن شاعر سمرقندی
از عقب انوری و شرمنده است (فتوحی)

چنان‌که غزنوی (اشرف) به سر شتابنده است
تو گویی از آمراست (ادیب صابر ترمذ)

چنانکه باز (رشیدی) که سیدالشراست

دیوان سهریار ۵ ۷۱۳

به پشت صف (جبلی) و (رشید و طواط) است

چنانکه بت صف انبیا همسم اسباط است
به امر پیر نظامی و شیخ و خافانی

به بیشواز شستابند با چسراغانی
قسیامتی عجب این ازدحام و استقبال

بسا به‌ضعف و غش‌از شور و وجد و رقت و حال
دمید قافله اصهفان» چه جاه و جلال

به پیش قافله بنگر (جمال) را به (کمال)
مشدهبان غزل زیب دورف صفوی

به صف یکی غزل نغز با ردیف و روی
و (سیّد) و (طاهر) به وجد می‌آیند (طبیب)

ولی هنوز ز (صائب) حریم صی‌پایند
چه‌شاعران که صف و نظمشان به سامان است

مگر نه رشتة (دهقان) و دز (عغتان) است
صفیش از شرا و صفیش از عُرفا

به هر وانه (تشاط) است با (حکیم صفا)
چو (فیض) و (مُحتشم) و (عندلیب کاشانی)

چسنان‌که از در قزوین (عسبید زاکانی)
لوای هیئت کاشان به دوش خان (صبا) است

که از شهش خط و فرمان تیغ و اسب و قباست
چنانکه (عارف) قزوین به کاویانه لواست

چراکه شاعر ملی و انقلایی ساست

رسید (مغربی) و (عبرت) از ره فاین

له ببه دوش (مصاحب) قلم نگار آین
ز راه گنجه» جوان مرد (پوریای ولی)

ببه سر لوای محتد. بدل ولای علی
مریدها همه خود پهلوان و نسیرومند

هسمه نگاشته نقش علی به بازوبند
که در دفع چشم بد قوی است (وان یکاد)

ذعای زیر لب (بوالعلاء گنجوی) است
رید پسرچسم آسفته اک (باب)

نگار پسرچم از آن نافلا دو بیتی‌ها
بلی زدامن الوند (طاهر غریان)

ز گسرد راه بسرآمد بسه کاکلی افشان
دور سرش هاله‌ای» گران‌مایه (غبار)

پشت‌سرش چستر رهنمونسایه (غمام)
رسید موکب (جامی) و (شیخ جام) ار جام

چنان‌که خیل نشابور و موکب (خیّام)
است و به دوشش سبوی خیَام است (نظیری)

چنان‌که (کاتبی) است و به دست او.جام است
دمید از ره لاهور پرچم (افبال)

نبشته ببا خط زر (انحاد) شرق به بال
به نوچه‌های سپاهانش (صائب نبریز)

کستیم سر صفب کاشانیان شورانگیز

در این گروه (غنی) هست و (غالب) و (بی‌دل)

که از نگار غزل نقش چین کُنند. خجل
به شعر مسینیاتوریشان چه نقشبندی‌ها

عجین نوی ایرانیان و هندی‌ها
اینجا و (فیضی دکنی) (امیر دهلوی)

که خود به سیف قلم شهره‌اند و صفشکنی
به پبشوایی (مسعود سعد سلمانند)

که جمله رشستهٔ پیوند هند و ایرانند
رسید پسرچم سرسبز جلگه گیلان

به دسته‌های کل آید (حزین) زلاهیجان
چه گل به از خود مستوره خانم (مخنی) است

که (مهستی) زمان است و یک تنه کافی است
[رسد از همدان» (مسیرزادة عشسقی

به تابلوهای زمانتیک تازه و عشقی
چه صحنه‌های نمایش کز او چراغانی است

که اءِ نخست نمایشنویس ایرانی است
هم از نمایش شاهان به نام (رستاخیز)

امید صورسرافیل رستخیزانگیز
هزار حیف که جان بر سر سیاست کرد

چه بد قمار و چه بی‌فکر و بی‌فراست کرد
بسا که ماه قنب (یوش)::هالمایتن از آه

گرفته دست زن و بسچه صی‌رسد از راه

بلی که (شاعر افسانه) می‌رسد. (نیما)

جالتی مسلکوتیش بنر سر و سیما
تیان امه ان که گناد شسد ات

یسقین که گفته: بُدو شهریار منتظر است
رسید و باز همان چشمک و جمان لبخند

چنانکه باز هم از بد مقلدین, گله‌مند
نه‌بساتخیل اوییم. مساخولیایی

شسبی چنین نگذاریم جای او خالی
علیالخصوص که احسان, زیاده هم کرده

و ساز صبا نیز با خود آورده (صبا)
راه ثتایند؛ یکی دنسیاست (فسسانه)

که از ([تخیّل وحشی و فانتزی) غوغاست
به خواجه‌اش سر طنز است و خود نمی‌داند

که خود خداست همان کو فسانه می‌خواند
زرسبزوار (حکسیم) آن چراغ زوحانی

.چنانکه از ره شیروان (بهار شیروانی)
دگر (زلالی خوانسار) آمد از خوانسار

.چنانکه (صحبت لاری) فرارسید از لار
از ره جفتا به برگ و ساز آمد (هلالی)

از ره مشسهد. به عر وناز آمد (غسزالی)
سپس دو قافله. رازی رسید و کرمانی

مشایخی به چه جاه و جلال روحانی

و خیل (صفی علیشاهی) (ظهیر دوله)

لوای اشاه ولی) با چه آسمانجاهی
چه شاعران که همه چون (آمیدی رازی)

فنای باقی و در عشسق جاودان_بازی
به ازدحام و به جاه و جلال و استعجال

کند و (اردبسیلی) استقبال (شسبستری)
ز هت بسه سستوه آورد در و دیسوار

صلای هو حق (مجذوب) و (قاسم انوار)
شک فت:هتاله شترا از کتان اف

نسوار جاده یکی نور گشت و بست تثّق
توکو طلیعهة مسوساست با تجلی طور

جمال (سدی) و (حافظ) میان هالة نور
مُلازمین رکابند (خواجو) و (سلمان)

چنانکه (اهسلی شیراز) و (وحشی کرمان)
به ُشت خواجه (عماد فقیه) با چه ضوع

تو گو به حال نماز است و می‌رود به رکوع
چنان‌که پشت سر شبخ (مجد دین همگر)

به سینه هشته سرو دست چون یکی چاکر
در آن میانه چه شیرین چو شکُر اهواز

نوای یاحق (بسابای کسوهی) شیراز
(چنانکه (عرفی) و (قاآنی) و (وصال) و وقار

شکوه حافظ و سعدی است از یمین و یسار

به پیشواز خود شمس جست و مولانا

در این میانه در از سر کسی نداند پا
چه طالعی که به تبریز می‌دهد شیراز

که (بسوستان) بشستابد بسوی (گلشن راز)
درآمدند و بسهم درشدند و همهمه بین

چه عالمی! همه را ذوق دیدن همه بین
چه عاشقان که به معشوق خود درآویزد

چه اشگ شوق که از چشمها فروریزد
درآم‌دند و گرفتند جای خویش قرار

خروش شوق, به تدبیر پیر گشت. مهار
سپس اشاره به مُلای روم. کز جا جست

شکوهنامهٔ تبریز خود بخواند و نشست
نخست خواهش آن شد که رودکی را چنگ

به تار دل خورد و خواجه برکشد آهنگ
نوای چنگ کز ابریشم طرب می‌زاد

صدای له (جوی مولیان) می‌داد
چو رودکی ز (درآمد) به خود درآمد و باز

اشاره کرد به ای رو به خواجهٔ شیراز
نوای لیجه شیرازی و سمرقندی

چو کل که اهلی و وحشی به هم به‌پیوندی
به چنگ رودکی, آواز خواجه کشت بُلند

:بدین غزل که چو نی بندها گسست از بند

دیوان سهریار ۵ ۷۱۹

مُعاشران گسره از ژلف یار بساز نید»

«شبی خوشست, بدین قحه‌اش دراز کنید
حضور محفل آنس است و دوستان جمعند»

رین وف ی
چنان سرود و غزل. مینوی و والا بود

که خود مُنازله‌ای بسا جهان بالا بود
نوای ساز و غزل هر که را رسید به کوش

در شراغ ندارم که بازیابد هوش
حدیت شوق نیاید به صد ربان و قلم

همان به است که من نیز برنیارم دم
اکرچه پایهٔ شهنامه ببرتر از بالاست

ولی به حق که (سهنشاهنامه) هم والاست
درسغ قرن نبودش قرینه با محمود

وگرنه کلک صبا هم کم از حکیم نبود
روان عنصری از قرن ماب پاساید

که چون (بهار) قرینی بزرگ می‌زاید
ببلی به مسند آن اوستاد ساه‌پرست

به فرن ما ملک شاعران (بهار) نشست
ولی بهار به سودای سیم و سود نبود

چو عنصری به دگر شاعران حسود نبود
وکیل ملت و موی دماغ دولت بود

همه شنقد دولت به سود ملّت بسود

دیوان سهریار ۰

به جای (فزخی) اینک به فزهی (فرخ)
کسز اوست شعر دری رشگ شاهد خلغ
به عکس فزخی آن جمله با ملایح جفت
فری که فرخ ما از کسی مچیز نگفت
هم میشه مهد ادب بسوده آشسیانهٔ او
ترانه خوان شده بس مرغ دل به دانه او "
استاد من که یادش باد (امیر خیزی)
همیشه گفت بدانید قدر این اس تاد
به قرن ما به قصیدت نه کس قرین ملک ۱
به غیر فزخ و هم اوست جانشین ملک
سه دیگرند سخن کم ولی حسریر قبا
است و (نوید) و (علیرضای صبا) (مُوَیّد)
دگر ادیب گران‌قدر عصر خود (نصرت)
که یاه اوست مرا نیز مای حسرت
دگر قلم سوی (مسعود ثابتی) راهی است
چنانکه سوی دو (مسعودی) و دو (آگاهی) است
دگر به مکتب فرخ (کمال) هست و (بفا)
کسه بساقصاید فزخ زخند و ماهلقا
غزل به سبک خراسان (ادیب نیشابور)
که حوزه ادبش هست در جهان مشهور
دگر (امیر شسهیدی) سپس (عقیلی) بود
که هر سه را گهر از کان بی‌بدیلی بود

ذیوان سهربار و ۷۲۳۱

جلوتر از همه خود اُجتهد) که کار کیاست
مپور هنریش از مبارزان ریاست

ولی غزل به خراسان» عراقی است و به حق
رسد به (گلشن آزادی) و (رسا) و (شفق)

دو (قهرمان) که یکی در قصیده صهر (بهار)
دگربه مکستب هندی و در غزل قمقار

دگر (امینی) و (فدسی) که (قهرمان) صانند
ببه سبک هند و عسراقی غزلسرایانند

به ملک طوس چز اینها سخنورانی هست
که سن نداشتم از بخت بد بدانها دست

به سبک آذری اینک نسوابسغ تبریز
که از (غنای تداعی) است شعرشان لبریز

گراز (حکیم نظامی) قرینه جوید کس
به (شاهزادهٔ ایرج) نیم اشارت و بس

که جانشین نظامی به مجلس‌آرایی است
به طرز تازهٔ خود نیز هم تماشایی است ۱

به ساده‌گویی و در سهل ممتنع غوغاست
اگر تجدد شعریست سهم او به سزاست

اگرچه گاه به هزلش تمایلی عجب است
ولی به جد که جلال‌الم مالک ادب است

بیان ساده آو سبی و محتبی آست جدید

که بعد از او تستوانسته‌ایم از او تسقلید

دیوان سهریار ۳

یر که زا بووین اعتصامی) ساویت

متمّم سه بزرگ آوستاد نامی ماست
تشم (علوی) با قصاید حکمی است

به قضعه (ابن یمینش) نهاده رو به کمی أست
هم از مناظره پروین مُتَمّم (اسدی) است

در این مراقبه گویی منجمی رصدی است
مناظرات که منسوخ بود و کالمعدوم

به سعی و هت آو گشت شنتی مرسوم
دگر چراغ شب شعر ما که خود جار است

خطبب نابغه (سیخ‌الزئیس قاجار) است
که هم به شعر عرب آین بزرگمرد آدب

به پشت بست همه دست شاعران عرب
هصنوز نقش درخشان ماه تاریخ

از او به طاق (ایاصوفیا است چون مریخ
هم از مفاخر ما (مظیهر) است» چهره چو ماه

فزل؛ غزل عهد ناصرالاین شاه
دگر ودیبعة تبریز (حسخه الاسلام)

که چون (لیالی منظومه) یافته است الهام
هم از مفاخر تبریز ما (غنی‌زاده) است

که شاهکاری از او مثل (مُرغ حق) زاده است
دگر اریکسه (حس‌افانیش) چسرآغانی

است هنوز و (بسیج خلخالی) (حسریری)

دیوان شهریار ۵ ۷۲۳

أستاد کم قرین؛ ما (امیر خسیزی)

جزان_وریش ندانم قرینه از ق دما
به وصف او نه گمان کن قلم به کار آید

فضایلش نه به حدی که در شمار آید
به شاعریش دگر قدرت عجیبی بود

که نقل بردن دستی به جوف جیبی بود
هم از مفاخر ما (رعدی) بسلند مسقام

که دکتر است و سخن‌سنج هم به سنگ تمام
فخار ما در استاد (ایزد رجوی) است

که من نه شیخ ولی او (امامی هروی) است
دگسر (نشسسید), حسمیدیة مراغسی رود

که جانشین (حکیم اوحدی) تواند بود
دفر به دوق و فن شعرء فتتنه (مفتون) است

که باقریح؛ فطری و روزافزون است
به مثنوی حماسی به سبک کار من است

قصیده و غزلش هم قبول اهل فن است
بسه سبکهای نوین نیز سرکند مفتون

ولی به هرچه زند گوهر آورد بیرون
بسه تیع و اسب نمودار شهسواری‌هاست

مب بسه آتیه او امسیدواری‌هاست
به سهر ما دو فصیلت ده جامع‌الادب است

دو استاد کنونی (صبا) و (منتخب) است

دیوان شسهریار 9 ۳

دگر چو شیخ اجل (مسحلفای نحتهدی) است

که حوزة آدب او دگَر نظیرش نیست
مسقطتانی از او مانده بسیشتر عربی

ولی چه حوزه که او داشت» علمی و ادبی
چه محضری که بپرورد (هادی سینا)

چه چشم و دل که شد از آن چراغها بینا
به نهر ما عأمی بود از آلهیّات

چنان مجامع فضل و ادب دگر هیهات
چنانکه (قدسی) قاضی است» سید بُرهان

عمو مقامی من, بدله‌گوی سحر بیان
کمی جلوتر از او (بینش) است کز غرفاست

چنانکه (خرم) معروف و (مولوی صفا)است
کسان که (انجمن شهربار) را دارنسد

کسنون نسظامت شعر و شعار را دارند
یکی که وزنة کار است و کوشش و اقدام

است به نام و تخلصش (بی‌نام) (حریرچی)
دو (آذرانسد هبترور قسرینه بسا آذر

چنان‌که (نظمی) و (هاتف) قرینه با (مظهر)
دکر (یتیم) پدر شاعر و پسر شاعر

وراشتی چسه به از شعر اگر پدر شاعر
(است و (جنابی) (پدیده) و اشیدا (امبنی)

[چو (دادمهر) و (وشوفی)» (صمیمی) و (دیبا

دیوان هریار 6 ۷۲۳۲۵

دو دیگر (اشرف) و (فاخر) که سخت اهل دلند

چنانکه (بارز) و (گوهر) که باز مُشتعلند
چنانکه (افسر) و (ملماسی) و (حسین صفا

تیال که تحافظه زا یقن ار این افیودوفا
در این زمینه زیادند گر که نام بسرم.

سخن کشد به دازا و من ملام برم
کجاست تشنه کز این دشت‌هرطرف جویی است

به هر نظاره گلی و به هر گلی بویی است
قصایدی که عراقی و یا سپاهانی است

به قرن ماش فرینه یکی (فراهانی) است
که نثر کُهنه و نو را از اوست روبوسی

نظیر اوست (آمیر نسظام گزوسی)
ولی به نثر کُنونی است (طالب أف) بانی

وکیل دورة آل. شسهیر شسیروانی
او نقشها که بازی کرد (کتاب احمد)

به نثر سبک زمانتیک صحنه‌سازی کرد
چواو نبود در ایران فرامُشش کردیم

چو شمع بود و سحرگه که خامشش کردیم
یکی دگر ملک عصر خویش (خان صبا است

که هم به صنعت نقاشی از هنر غوغاست
دگسر (ادیب ممالک) که سخت بود أستاد

سپس (وحید) که با ما چه (ارمغانها) داد

دیوان تسهربار » ۷۱

مُسمطاتی از این هر دو چیده چون دو طبق

گهر که باخت منوچهریش رهان سبق
دگربه سبک سپاهان قرینه با قدما

است بزرگ اوستاد دور ما (همسایی)
دو سبک قاطی هم چون (حکیم قاآنی)

کسه چاشلی عراقی کنده خراسانی
و یا (شُروش) که هرچند خود سپاهانی أست ۱

توگ و که (فرزخی سیستانی) ثانی است
بدین‌دو سیکمخالط که‌جوش و دمسازی است

کنون (حمیدی) و (ذکتر وصال) شیرازی است

و (بزشکی) و (حشمت) ار سیراز (مزارعی)

قفقصاید و غزلیاتشان بسود مُسمتاز
ولی قرین اساتید در غزلسازی

و (فصیح‌الزمان) شیرازی (فصیح ملک)
هم از مفاخر شیراز (فرصت‌الدوله) است

که از شراب فنون می‌کُند جهانی مست
چنان‌که (دکتر مسرور) ما که روحش شاد

در این عجین دو سبکی عجیب بود, أستاد
دریغ قافیة شعر و شاعری درباخت

گناشت شعر و به کار مورخی پرداخت
[نسظیر اوست فسقید سعید (بیضایی

که در قصیده کشیدش هنر به یکتایی

دیوان سهریار ۵ ۷۲۳۷

بدین سلیقه خود افزون» جوان قصیده سراست

کزاین میانه فزونمایگی, ((وستا) راست
نخجست شاعر شاهان. شهنشه صفوی است

که هم به خامه نمودار بازوان قوی است
از او چو می‌گذری, شخص ناصرالین شاست

که اهل ذوق و قریحه است و شاعری شیواست
دگر که شاعر و شپزاده بود (دولتشااست

که پورفتحعلی شاه و خود چکامه سراست
اسرچه صاحب دیسوان چاپی اینانند

وگرنه بین شهان» شاعران فراوان‌ند
هم از سران و وزیران دو برق مهمیزند

که گاه توسنی از طبع طرفه انگیزند
یکی نخست‌وزیر اواخر قساجار

وشوق دوله) همان شهسوار شیرین کار]
به شعر او که به طراحی خراسانی است

تشخصی است که تشخیص آن به آسانی است
دگر وزیر رضا شاهیان پیش‌آهنگ

دستور دانش و فرهنگ (جناب حکمت)
میانه وکلا هم اگر سخنور بُ ود

از جمله در سخن سر بود (سلیه ایزدی)
از او ذشته خطیب فقیه ما (لورنگ)

که در خطابة خود بود با نهیب ننگ

ه دیوان شهریار ۸

هتیزار فقاه ی تا را وی و ماس

و (احمدی بختیاری) از آنهاست (نسیم)
هم از آن فلکهای مشحون است (مبشری)

دگر (محمد قاضی) که دز مکنون است
گروهی از فضلا نیز بوده و هستند

که گاه زیور طبعی به فضل خود بستند
چو (ده خدا) و (بدیع‌الزمان) و (بهمنیار)

چو (فلسفی) و (نفیسی) (رجایی) و (عضار)
و (شتاهزاده افسر) (رشید یاسمی)

چنان‌که (کاسمی) و (خانلری) و (صورتگر)
زکن رکسینی از دربار ,(ادیب سلطنه)

به نظم و نشر, خود استاد و در ردیف (بهار)
ز (ب-امداد) وز (اقسبال آستیانی) کم

ز (یوسفی) و (حیط طباطبایی) هم
و (ثرجانی) و دگر (رجوی) (ادیب طوسی)

[چنان‌که ذکتر (روشن ضمیر و شُرتضوی
از این خُروه بود نیز (اوستاد فشقید)

خود از مفاخر فرهنگ ما (خسین آمید)
چنان‌که داهیة فضل (هادی سین

که چشم فضل به فقدان اوست نایینا
دو دکستر (عسلی آبادیند)؛ بس حشاس

که شعرشان نه به کثرت ولی پر از احساس

دیوان نبهریار 8 ۷۲۳۹

شخنوری است که (دکتر مظاهرش) نام است

به سید شعفر (مسصفا) شفای آلام است
دگر یه نام (ندوشن که دکتر اسلامی) است
از این (دکاتره) (گلچین) انگلستان است

که نوگرای ولی شاهد لستان است
چو در عداد ریاضی است وزن شعر عجم

مششام استست که (اشتاد افعرودی هتم
دو آوستاد دگر چون (خلیلی) و (بی‌تاب)

بهک‌ابلند چپو دو شبچراغ عالمتاب
چنان‌که واعسط مرحوم (دولت‌آبادی)

که داد مستبر و تشطق و خطابه هم دادی
(تا کشت تس انته: اسعوخفال اقتان
چسنان‌که دکتر شیواقلم. (ذبیم صفا است

چو (برهیم صفایی) که شاعری شیواست
و یا چودکتر عباس مُشتهر به (حکیم)

که گه به باغ ادب بگذرد به لطف نسیم
سس | هادی. دانشور ید طسسیّات

تخلص شعریش و گاهی از اوقات (امین)
فرامشسم شسده (دکتر رضایی احسان)

که همکلاس خودم بسوده از دبیرستان

دیوان شهریار 9 ۰

هم از مفاخر ماگوبه شعر دارد دست

ادیب داهیه (دکتر ریساحی خویی) است
نسبوغها که به گوشه کنار این کشور

نیفتند محیطی مساعد و درخسور
مثل زنم به (نوابخش) اصفهانی‌ها

که ناشناخته گنجی است در نهانی‌ها
برو (جلیلی) و (بهزاد) را ببه کسرمانشاه

بسبین که ماه بسبینی به پشت اپسر سیاه
یکی که باز به کرمانشهان بود مستور

به رعم عاشق و مُشتاق خود بود (مهجور)

چه شاعران که اجل در شبابشان بربود

در آن میانه گُلی چون (علی خازن) بود
به دولت (خازن) که بود (شاپریان) (رهی)

دریغ مُرد و نیاورد نام از او به میان
و یا چو شخص (فصبح‌الزمان) که غنوانش

جهانگشاست ولی کو کُجاست دیسوانش
چو (صابر همدانی) که در جوانی مُرد

عیان نشد چه کس آثار او به سرقت برد
چنان‌که شاعر فحل و فقید ما (حتاد

که سال پیش چو شمعی به ضبحدم جان داد
به روج پاک وی از من هسزار بر درود

که شُعجز شنر و جانشین (شُعجز) بود

دیوان سهریار ۷۳۱

نسدانم آن همه نجینه‌های پُر گپهرش

چه آمد از پس آن خسرو هنر به سرش
چه شاعران که خود از انحراف مسکوتی است

چنان‌که نابغه (افراشته) است و (لاهوتی) است
چه تازه‌ها که اگر چسند نویر ادبند

هنوز نورس و چون چین أوّل ژطبند
نیافتند هنوز آن کمال بخت و بلوغ

وگرنه جسلوة دیکر کندنشان نسبوغ
بلی گذشت زمان است شرط زشد و رشاد

حعقةٌ که زمان است بُعدی از ابعاد
از این قبیل (سجاعی‌فر) است در اهسواز

ور هشت کر ما ایس ساسا
گر به خطه گیلان جناب شهنازی

که جمع کرده بهم شاعری و سربازی
به سهربانی ساری به شهرت (طیّار)

سسخنوریست به دوق و قریحه سرشار
از این قبیل دگر بیژن ترفی ماست

که نور دیسده خسیام خادم الشعراست

کسه گر سنین کمال حیات دریابند

بسان چشمه خورشید جاودان تابند
ولی وظیفه سسنگین غزلسرایان راست

دیوان سهربار 2: ۲۳۲

مقام سعدی و مُلای روم شوخی نیست

بسنای کسعیه دل سنگی و کسلوخی نیست
که ان هن اراد مازلا هر

به شأن و مسرتبة تالی انبیا هستند
قصیده گساه تواند زدن به تاج و سریر

ولی غزل نتواند شدن امیر و وزیر
برای من که عیان است و از شما چه نهان

که این مُلازم وارستکی است از دو جهان
چنان ریاضت و تقوا بکس نبوده رفیق

وگرنه قَضَه تبعیض نیست در توفیق
نظیرشان به نسبوغ و قریحه بوده بسی

ولی به طاعت و تقوا بگردشان نرسی
خوشا سری که به طاعت همیشه بوده به زیر

ولی فرود نیامد به هر امیر و وزیر
سخن که موهبت عشق بود الهام است

که عیام اه اما ارت
بلی از اینهمه شاعر اگر زمن پرسید

کسی به خواجه و اوج کمال او نرسید
چه شاعران که هم اهل صفا و مرد رهند

ولی مقام ولایت بسهر کسی ندهند
بلی عراقی و هم هاتف و بهائی هست

که کساه می‌رسد از یشان برات بدست

دیوان تمهریار ۵ ۷۳۳

کسلیم و وحشی و مشتاق و غیر بسیارند

که سم لطائف و هم معنویتی دارنسد
چنانکه تالی نرجی‌بند هصاتف نیست

و یاکه نمرهٔ ترکیببند وحشی بیست
ولی هبنوز به حافظ ری بود بسیار

به یک دول نتوان کردن ادّعای بهار
به عصر خود برسیم و مُعاصر از یاران

که برق غمر زد و ماند از او نمی باران
به عهد ما غزلیات (شاطر عباس)

رواج بسود چو یکمشت قطه الم اس
یکی دو قطعه هم از (حاجب) و (نظام وفا)

نسظام زنده و حاجب مطاف اهل صفا
دگر (سخنوری) و سبک و شیوهٔ اوباش

در آن میانه دو سه قطعه‌ای هم از (کشاش)
هر آن زمان که (فصیح‌لژمان) به تبهران بود

به بای منبر او نیز خوان احسان بود
بعیهُ شرا شرشان سیاسی بود

بسلی سیاست و قانون آن اساسی بسود
زمانهة من و یاران شروعش از اینجاست

که نقش ما همه عشق‌است و مابقی بی‌جاست
[به خود گذاشته و بکدریم از (نسیما

که تا فسانه‌اش از ماست بعد از آن بی‌ما

دیوان شبهریار » ۴۳

غزلسرای کمی صوفیانه (عبرت) بود
زمسابقی هسمه طبق مزاج ملّت بود

مسران بود کسی در اوان بُسرنایی
حریف لطف غزل چُز (حبیب یغمایی)

ولی حسریف همه جانبیم (حالت) بود
که هرچه گفت در آن گفته‌اش اصالت بود

سه تن که با منشان نیز عهد یاری بود
و (سرمد) و (پزمان بختیاری) بود (رهی)

دو تن دگر که به جانم مخالطند و عجین
دو اوسستاد کنونی (امیری) و (گلچین)

دکر (شهیلی خونساری) و (نجاتی) بود
که باز ذوق و قریحت در آن دو ذاتی بود

غزلسرای دکر استری که (یکتا؛ بود
هم از مسقام و مکارم به سطح بالا بود

سلیل او (علی) افسوس خود به (غما بُرد
شمرم باد خزانش چو گل به یغما برد

دگر جناب مُسعظم حسین شیبانی
جمال او ملکوتی جلالش انسانی

مرا (شریفی) و (ورزی) دو یار جانی بود
چنان‌که (زند وکیلی) و (نسروانی) بود

دگر مُعاصر من (مُشفق) اصلش از همدان
چنان‌که (مایل) و هم (پارسای تویسرکان)

دیوان مپربار ۵ ۷۲۳۵

به عصر ماست دگر مُاحقات ذیل زمان

نس ظیر (نساظرزاده) عسصارة کسرمان
نسصیب (مُنتظری) و (کمال دانا! کم

چنان‌که سهم (جسواد طباطبانی) هم
صم از تفنن شعری, زیاد. بهره‌وران

بسان (بینش) و (عنقا) و (دولت) و دگران
کنون هم از شعرای غزلسرا هستند

که جمله در غزل پارسی زب ردستند
زاین کُروه (ریاضی) و (مشفق) و (گلشن)

که کامیاب به دوقند و دستیاب به فن
نیز گپهی حالت خوشی دارد (عماد)

ماع گرم و غسزلهای دلکشی دارد
دگّر (صفا است که نام شریف او نواب

عجب که قافیه خود یاد می‌کند (فضاب)
که هست یک غزل شاهکار از او معروف

قدیمی است و به کاشانش مسکن مألوف
غزلسرای لطیفی است در خوی (آغاسی)

چنان‌که گنج نهان (نیمتاج سلماسی)
دو تن دگر به سخنشان بود یدی طولا

یکی (ادیب برومند) و دیگری (صیهبا)
یکی دگر که از او جام جان به لبریزی است

غعزاسرا و خسطیب رشید (تبریزی) است

دگر لام رضا شهرتش (دبیران) است

به خاً خوش همه سرمشق اهل ایمان است
دگر (جلی) و (نکو ههت) و (نسیم) و (فتا)

سپس(بدخشی) و (فولادوند) و (ژکن) و (شها)
گر چنانکه شسنیدم (رشیدی بدر) است

که بزم شعر بروجرد را سر و صدر است
ای ای واه نب

که آشنگ رقت او رشگ شمع کاشانه است
نظیر او دگّر (امرایی) و (غضنفریاند

که باز شسهرة شهر و علم به شاعریند
چا به رشت بجویی (کریم مسولا) را

چنان‌که باز به تهران (ریبیس دانا) را
به رشت (نهدی) و (جفرودی) و دگر (برهان)

عطا؛ و (رحمتش) از باغ له خود ریحان)
ولیک (شهدي) شسهد وفا و ناله در

به هیچ شاعر دیگر قیاس نتوان کرد
چرا نه زنده کنم یاد (فیض رئسانی)

غفریق لسجه و دریا لجوج و طوفانی
اگر نه (پرتو بیضایی) و نه (طغرایی؛ است

است و (ادب) که بیضایی است (ادیب کسروی)
اگر نه (آذر) و گر خود نه (فخر کُرکانی؛ است

چه غم که (آذری) و (بی‌ریای گیلانی) است

دیوان شهریار ۵ ۷۳۷

پس از (حقیقت) و (هادی) گرت جهتیابی

رسی به مفخر کاشان (مپندس اربایی)
دو مرد ره (دهش) و (احمدی) است از کرمان

چنانکه (فیضی) و (محمود مُنشی) از کاشان
دگر کرامت کرمان. همی (شمایون) است

هم (اطیهری) که‌جوان استو شورش‌آفزون است
زشساعران سپاهان یکی (سپنتا) بود

که داغ خود به دل دوستان خود افزود
به مهد (جلوه) و (مجمر) دو رستم دستان

کنون به (روشن) و (ذوقی) است چشم اردستان
غزاسرا بسی آمروز خاصه در کاشان

به سبکهای ظریفی که خاضَة ایشان
بسان (عاطفی) و (بسهنیای) کاشانی

چنانکه (موسوی) و (آشسنا) و (ایمانی)
اگر (فهیمی) و (حداد) و (صانعی) (خباز)

و (برستش) همه به جذ مُتاز (تشکری)
استمشهدیو(ساجدی)است از همدان(سبی)

چو فضلاهنزکانی که فضلی از زکان
دگر چو (ارفع) کرمانشهان (وفا) و آهنر) ۰

چنان که (عاطفی) و (بهستا) که از همه سر
عسزلسراست (رقیعا) و (کلبن) از نایین

به قطعه نیز (بقایی) حریف این یمین

دیوان نمهریار « ۸

فرامشم نشود (اوحدی) که از همدان

چنان که (شسمس) قم امروز ساکن تهران
فخار خوی, دو برار فقید (باوندی)

دو گوهری که به مهر و به ماه مانندی
گر این به شغل دواساز و آن به شغل طبیب

به طبع هر دو سخن‌سنج و آهل ذوق و آدیب
چنان شریف و فداکار و دوستدار بشر

که جان هر دو فدا شد به خدمت کشور
چنانکه (مظهر) و (آغاسی) که از سران خوبند

فرید و (واقف) و (ناصح) سخنوران خویند)
دکر سخنور خوی از شذشتگان (مفتون)

به (میرزا دهٔ عشقی) است خدم و (لاهوتی) اگرچه در صف آنها (دیر طوفان) بود

به نسام (فرخی) بزند کز حریفان بود ولیکن او غزل زلف ار هم دارد
بویژه یکه غزل شاهکار هم دارد

به عاصیانه که چغتا (اشرف سیم ثمال) چه خوب بود ولی کار او نشد ذبیال
به شعور خوشتر هم (مکرم سپاهانی) شهیر بود و به تهران (رضای روحانی) ولیکه بود در این فن (حکیم سوری) طاق
که دود اطعمه رفتش به چشم بو اسحٰق دگر دو شاعر مشهور چون شهیل و شا و سره عسین) است از بسهایی ها (نسعیم) هم از ارامنه در پارسی شخنور نو یکی بسراور (ویگن) بود بسه نام (کارو) نب عد (رابیه) و (میهسی) تسار بتی
که شاعرند • چه تمسیتی و چه تموبیخی زبسا نوان همزمرمند ما ه پروبیزند
که رشگ سرو وگل و یاسمن و نسرینند غنست نا بیخه عصر (اعتصامی) بود
که افتتخار همسه باتوان نامی بود

دیوان شعرپار ۵ ۲۳

دو دیگرند به حق شعرشان به آستادی
که (باسداد) شسهپرند و (دولت آبادی) غزلسرای دگر باتوبی است با رأفت
به نام (خسازع ایسوان دول جثت) که غمر و عزتش افزون بُود اگر زنده است
وگر که رفته به این ذکر خیر ارزنده است ولی ورأت نسبی (اعتصامی) مسا
سر است (خسازع سیمین بهبهانی) را که ذوق و فن شده همراست در ثوآتبیش

به (میرزا دهٔ عشقی) است خدم و (لاهوتی) اگرچه در صف آنها (دیر طوفان) بود
به نسام (فرخی) بزند کز حریفان بود ولیکن او غزل زلف ار هم دارد
بویژه یکه غزل شاهکار هم دارد
به عاصیانه که چغتا (اشرف سیم ثمال)
چه خوب بود ولی کار او نشد ذبیال
به شعور خوشتر هم (مکرم سپاهانی)
شهیر بود و به تهران (رضای روحانی)
ولیکه بود در این فن (حکیم سوری) طاق
که دود اطعمه رفتش به چشم بو اسحٰق
دگر دو شاعر مشهور چون شهیل و شا
و سره عسین) است از بسهایی ها (نسعیم)
هم از ارامنه در پارسی شخنور نو
یکی بسراور (ویگن) بود بسه نام (کارو)
نب عد (رابیه) و (میهسی) تسار بتی
که شاعرند • چه تمسیتی و چه تموبیخی
زبسا نوان همزمرمند ما ه پروبیزند
که رشگ سرو وگل و یاسمن و نسرینند
غنست نا بیخه عصر (اعتصامی) بود
که افتتخار همسه باتوان نامی بود

دو دیگرند به حق شعرشان به آستادی
که (باسداد) شسهپرند و (دولت آبادی)
غزلسرای دگر باتوبی است با رأفت
به نام (خسازع ایسوان دول جثت)
که غمر و عزتش افزون بُود اگر زنده است
وگر که رفته به این ذکر خیر ارزنده است
ولی ورأت نسبی (اعتصامی) مسا
سر است (خسازع سیمین بهبهانی) را
که ذوق و فن شده همراست در ثوآتبیش

به راطهٔ شعری و (نقی) به سه تار (جهان)
سعیق غمده من (زاهدی است؛ نمی اله)
که طفل شعر من او بر گرفت از سر راه
دیوان غهریار » ۰

چه سالها که چراغ دو ماه سیما بود
چو مهر و ماه انسیم (صبا) و (نیما) بود
بیه کار غشیت من چو مهر و ماه بدند
دو دوستدار خویی نیز سیم خود دارند
یکی است (هاشمی« آن بوسفیب) عزیز ژجود
دگر شسهیه هنر (کاظم شهیدی) بود
که رفتگان همه پارب قرین رحمت باد
به جای مانده خدایا که دور از آفت باد
زشاعران که غزلشان به روح عرفانی است
یکی (صغیر) فقیده است کو سپاهانی است
دگر (فروغ بسطامی) آنکه پیشه از ماست
غزلسای مقرب به ناصر الدین شاست
غزلسرای دگر (وحدت) است بعد از وی
که بود کلهر و کرمانشهی و ساکن ری
دگر (فماه) که بود از مفاخر همدان
کجا چنو همه خوانی که تا بود همه دان
بسه حسوزهٔ همدان عارف دگر (آزاد)
دگر به شهرت (نامعید) گو روانشان شاد
حریف و نادره (مفتون) و (شهشهانی) بود
چنانکه ([لفت) و (دستان) امضهانی بود
تسراندهها که به اخلان موسقی هم جفت
زبعد (عارف) و (شعید ا) (امیر جاهد) گفتند

سروده‌های سیاسی و بسوی باروتی

در اوست این دو حساب و کتاب» خوانایش
چرا نه یاد نیم از (فروغ فزخزاد)

که مسهستن زان بسوده گوروانش شاد
نظیر (مخفی) گیلان که شاعریست قوی

زبسانوان سخن‌سنج دورف صفوی
چنان‌که خانم (گیتی ای روان لو را

فری سزد که سزاوار بافتم او را
چنان‌که بانوی (عبت) که راستی (والا! است

چُنو (زباب) کز او لول غزل لالاست
فری به (ژاله) که تاجی است. کل بدو بالان

ولی به ناه دور از وطن همه نالان
بسان (مریم) و (حستانه) بانوان هستند

کسه در طریق تعالی به نیمه راهستند

دیوان شهریار 8 ۷۴۳

چنان‌که (بانوی لیلا) و (بانوی مسینا)

هنوز سسالک راهند و رای سنا
به عهده‌شان که به عهد هنر و وفا یکنند

چو می‌رسند در آن کعبه یاد ما بکنند
برای ما ادب قرن نیز در کار است

کهار قبول زمانتیسم نیز ناچار است
قبول سبک رمانتیک ما نه دلخواهی است

که از طریق طبیعی و ناخودآگاهی است
نسفود آولش از راه این رم انها بسود

که نثر ساده هم از دولت همانها بود
اگرچه ازمه هر زمان زمانتیک نیست

ولی به سبکب رمانتیي ماء زمان بانی است
به نثرساده هسم از سنگلاخها جستیم

در این معامله پس ما زیان نبُردستیم
که سجم‌سازی ماغیر سنگلاخ نداشت

زسنگلاخ جهیدن هم آخ و اوخ نداشت
ولی برای رمانتیسم هم مفاهیمی است

که بهر ما بجز از یک نظر ضروری نیست
برای ماکه ضرور است با بهین تفسیر

به (تابلوسازی جامع) از آن توان تغییر
که تابلوسازی ماء نگذریم از انصاف

به بزمهای نظامی نبود بالا طراف

دیوان سهریار 9 ۴۴

در این مناظر شمری نداشت نقش و نشان

گهی مُحیط و گهی فی‌المثل زمان و مکان
نگاه شاعر اگر خود به لطف و حشاسی است

به کار منظره چون دوربین عکّاسی است
بجز نقاط اصیلی که متن هست و ضرور

حواشی است که جاندار می‌کند ممنظور
نخست شعر کز این در سزای سرمشقی است

سخنذُرستبخولهی (سه‌تبلوی عشقی) است
سپس (خلاصه زمانتیک) سبک ثآنی ماست

که نقش روشن آن در فسانه (تیماست

نمونه‌های ظریفی است چون (فسانة شب)
در این یکی است که کوچکترین غرابت نیست

که تازگیش به رنگ اصیل ایرانی است
بجندد ایی شش بسه (آذری) آغاز

سفوذش از ره کته بسود از قسفقاز
نخست شاعر نو (مُعجز شبستر) ماست

که از نوابغ عصر و بزرگ راهنماست
به فکر نو پس از این تخم آذری کو کاشت

به بارسی قدم نازه (دهخدا) برداشت

دیوان شهریار 5 ۷۴۵

اگرچه دور نخستین به جام او یمود

ولی به چتته او یک غرابه بیش نبود
مهاجرت شد و از شاعران ای رانسی

دند ۳ هسم ق ۶ ۳ انی 3
دوباره (صابر) و (توفیق قکرت) و (عاکف)

اثر کذاشت در افکار (عشقی) و (عارف)
. به شهر ما پس از آنگاه» ان_قلاب ادب

شروع شد که نه چندان به اصل بود و نسب
نخست (رفعت) و (بانوی شمس کسمایی)

نهد خشت نسخستین به کار بنایی
دو تن دگر که به دنبال آن دو راهی بود

و (احسمد کُلاهی) بسود (نسقی بسرزگر)
همان که آخر سر پیشوای ما (نیما)

به مشق نسخه کاملتری شد از آنها
ولیک (خامته‌ای)» اسبم کوچکش (خعفر)

شداز (تخیل و از فانتزی) یکی رهسبر
همان که تکملة آن (قسانة نسیماست)

که از (تخیل وحشی و فانتزی) غوغاست
بلی فسانة نیما مرا دگرگون ساخت

از ان سپس قلم من به خویش مدیون ساخت

هت دیوان سهریار ۹

:به قول خود که روانش همیشه روشن با
(به شهر ما بدهی هرچه داشت با من داد)

که از تحول ذوق آنچه سیم نیما بود
ببه دوره‌ایست که ساکن در (آستارا) بود

اوان جسنگ جسهانی و سرکتازی بسود
نسیاز شعر و ادب هم به صحنه‌سازی بود

دلی به شعر ژمانتیک ترکی آنجا باخت
که (خانوادة سرباز) را به تهران ساخت

ولی زم انتیک او آزمسایش و مشقی است
که پیشازآن و به ازآن (سه‌تابلوی‌عشقی) است

هم از (هسریمن) لسرمانّف از نوابغ روس

که بود شعر ژمانتیک را به حجله عروس

گرفت در من و نیما چه شعله‌های شگفت
که دل نمی‌شد از آن شاهکار بازگرفت

اگر قضاوت نیما به حق بجوید کس
شمان تاه ارام هه ی

سبه چار قطعهٔ بسپار خوب هم دارد
بِقیّه مشق و خود آنها به چیز نشمارد

بتابراین سه ره تازه پارسی رفته است
که هر یکی به تکاپوی رهروی رفته است

نسخت راه (زم انتیسم با نمایش) بود

که (میرزادهٔ عشقی) به پای شعر گشود

دیوان سهربار ۵ ۷۴۷

دوم به وصف طبیعت (مخیل زیبا) است

که با فسانه بهین پیشتاز او (نیما) است
ره تَخیّل زیباست کزفسانه گشود

توان (خلاصه ژمانتیک) هم بدو افزود
سوم که ساده‌ترین وجه و صورت شعر أست

ره کشودهٔ (ایسرج) بود ولی بُن‌بست
که راه تازه او سبک و مکتبی است جدید

که هیچکس نتوانسته است از او نقلید
چسه انسحصار که در خدمت لدارهٔ وست

و خانه‌ایست که دربست در اجاره آوست
بلی مجادله بسا شععران ن-وپرداز

صواب نیست که نو را همیشه هست نیاز
نجدد عقلایی صمییشه بوده دزست

که علم و فن همه زین در کمال خود را خست
به خسن موعظه باید نمود راه صواب
کللام. نثر بود گر که وزن از او دور است

که نثر گر همه شعر است؛ شعر منثور است
چرا که شعر به تلفیق نثر و موسیقی است

به غیر نثر چه ماند آگر نه تلفیقی است
نیاز ما به مانتیسم هست و شکی نیست
لب اس راحت آن هسم (سفید) یا (آزاد)

مجاز بوده و چیزی ندارد از مازاد

دیوان سهریار 8 ۸

بنابراین نتوان نازه کرد صورت شعر

که هست منحصراً تازگی به سیرت شعر
حدیث شعر به هر قالبی بود نیکوست

ولی تناشب هر مغز هم نه با هر پوست
بلی موافق هرنوع نیست هر موضوع

بسا جواز یکی هست و مابقی ممنوع
چو دوق, سالم و موضوع خالی از خلل است

قربجه خود به تو گوید که قطعه یا غزل است
چو قضه.شکلزمان داشت خود ژمانتیک است

تو هم به قالب آزاد گو که آن شیک است
چو نوع پارچه‌ات پالتوی بوده زنهار

فرست کشت از آن دوشن کته اهاز
غرض که می به همان اعتبار خود باقی است

ولی بیاله به ذوق سلیقه ساقی است
مسیان این شعرا چند تن که ُرمایه است

و (نادراو (شاملو)(مُشیری)و (سایه) است (آمید)
دگر (سیاوش) و (رحمانی) و (هنرمندی)

در این میان (ژهری) هم نهال پیوندی
هم اگرچه به سیم و عصیانی است (براهنی)

به گفته‌اش رگ شعر هست و کم هم نیست
تراوشاتِ قلمشان به گله وبه رمه

که من به برخی از آنها مُوافقم نه همه
چرا که برخی از آنها بسی به فز و بهاست

چنانکه قطعهٔ (کف بین نادر) از آنهاست

همین سیاق بود سایرین که بسیارند

تمامشان هم از ایسنگونه قطمه‌ها دارند
سه دیگرند در اسلوپ کارشان استاد

و (سنوچهر) و حضرت (فرزاد) (تسوللی)
مضافاً اینکه خود اینها غزلسرابانند

بسه عشوه‌های غزل نیز دلژب ایانند
را چه قصاید که چون منوچهری است (آمید)

به ترک گُفتن آنها کمال بی‌مهری است
بویژه (سایه) که سبکی بدیعتر دارد

نوای این غزل از خسواجه یاد می‌آرد
من این نوشته‌ام و هرکه خوانده میداند

که سایه بیشتر از من به خواجه می‌ماند
ولی تجلی حافظ به ذوق تنها نیست

کجا _ظیر پیمبر اگرچه خود (مانی) است
جرا که ترکیه نفس شرط دیدار است

تام لها شکسته اب بنار ات
اگرچه سعدی و حافظ شدن نه کار من است

ولی نهاده به دوش من است و بار من است
چهار پسنج تسنی هست بین ما (کاندید)

کز این میانه به (حالت) فُزون مراست آمید
اگرکه ما دو سته تن یافتیم از نوفیق

قرین سعدی و حافظ شدن علی‌التحقبق
قسزون ما همه دریای در تواند شد

خلاکه بود در این بین پر تواند شد

هه دیوان سهریار ۰

چو ظرف ما به اضافات هم بود لبریز

مُسلم است که خواهیم شد سُتفْم نیز
ذعاکنیم که بی‌فیض و بی‌ادب نشویم

در این شُناظره محروم لطف رب نشویم
به نام گر که زتعداد دوستان کاهم

زیم روده‌درازی است» عذر می‌خواهم

به خسن خاتمه خواهیم از خدای جهان

صلاح و صلح جسهان و سعادت همگان
نیریز -آبانماه ۳۵۱
۸۰
غروب نیشابور

دی به هنگام غسروب خورشید
شسد دلم تنگتر از چشسم لیسیم
بود خسورشید چو وارون زورق
من هم از مغرب غریت مرعوب
سینه ام ننگ و دلم در خفقان
کس نبود آنهمه بیچاره چو من
زوطن دور و زیاران مهجور
در دیاری که در او آدم نیست
که در او نیست نه چیزی نه کسی
کسی از عشسق نه بویی برده
کس نه خوشگل که زکس دل بیرد
می‌خراشند زکین سینهٔ هم

که جهان جامهٔ غم می‌پوشید
دیده زای ده ذره ای یستیم
در یکی لجه خون مستغرق
داستم حصال غریبان غروب
مرغ جان از قفس تن به فغان
کس مباد از وطن آواره چو من
بسادلی رنجه و جالی رن جور
ورکسی هست مرا همدم نیست
نه کسی راست به چبزی هوسی
نه کس این قضّه به گوشش خورده
نه دلی هست که خوشگل ببرد
سینه ها پر بود از کینه هم

میج منظر نبودشان منظور
طغلهاشان همه از شکل چو پیر
شعر شاعر به شعیری نخرند
طسبعشان نیست طلبکار ادب
نسفس من به نگیردشان در
حال آن مرغ چمن دارم من
شعر را سامعه‌شان سنگین است
پند سعدی به ستوران چه کنم
قبر خیام به حالی مفلوک
خشت آن مهد غم و حسرت من
جاکه خیام چنین مظلوم است

شدم از شهر پناهنده بسه کسوه
گسفتم از شسز بشر دور شوم
پاي تن چون به سر کوه رسید
رفشتم آنجا که کسی را ره نیست
ملک خاموشی و دنیای سکوت
گوشه عسزلت و اقلیم رضا
نیست بر دامن او دسترسی
زفسته در گوشه‌ای از دامن کسوه
در افق صوت و صلا مطلق نیست
فسلک از مهمدت یردانی
هر طرف کارکه چشمان داز
روح گسیرد به پر و بال نیاز

دیوان سهریار ۷۵۱ ۵

نش ناسند به فپر از زر و زور
پیرهاشان همه از عقل صفغیر
وحی بی‌واه مه واهی شمرند
گوششان نسیست بدهکار طلب
چه کند آنش باهیزم تسر
که شود همنفس زاغ و زغن
مثل گوش خر و یاسین است
ایسنه‌داری کوران چسه کستم
اوفستاده است به کنجی متروک
بس بود آینه عسبرت مسن
حال این بنده دگر معلوم است

چه کنم» آمده بودم به ستوه
دور یکدم زر و شور شوم
پای دل بود به کوی تسجرید
کسش از سر سکوت آگه نیست
غرق از اندیشه به دریای سکوت
مسسساک اادکسصی و ای توا
به حریمش نرسد پای کسی
خفته بر دامن پیراهن کوه
یر تسبیح جمال حق نیست
خواند آوازژ جاویدانی
همچو میدان آلوهیّت باز

رو بسه سسوی ابدیّت پرواز

دیوان سهریار 8 ۲

توسن فکرت شیرین حرکات
نتوان خواند نه‌بود و نه نبود
رفته گویی همه درات به خواب
جز یکی مرغ حق شیدایی
چجون من آشفنتهٔ سودازده ای
ضمه حق کفته و حق نشنفته
غیر حق از همه بکسیخته ای
تنافته روی زآبادانسی
حسق کشی را به جهان داده صلا
که شکستی به نوای لاهوت
که بدان زم زمهٔ سحرانگ یز
تسعبیه کرده بسه الحان سرود
به سر چسنگ نوا آخته چنگ
کرده ق]|انون عبودیت ساز
ارغنون ساز مقام تجرید
زده بر زخسمه تاردل چنگ
صوت او داروی مدهوشی بود
صوتی از نظم و سلامت مشحون
نغمه ای همجو صلای مستان
نسنمه ای رشگ نسوای بلبل
ننمه ای چسون وزش باد شسمال
نغمه ای همچو مناجات سحر
ار تاه عم
ننمه ای غیرت صیبای صبوح

درنسوردد هسمه آفساق حیات
بسرزخ بین علم بود و وجود
نسخورد هیچ تکان آب از آب
چسو من آم وخته تسنهایی
به سر هر دو جسهان بازده ای
همه چون من ره باطل رفته
از گریبان حق آوی_خته ای
گنج حسق بافته در ویرانی
بر سر کشتهٔ حق نوحه‌سرا
از جهان رونسق بازار سکوت
وین افتا رها ایت ار اجه
شسرح کسیفیّت اسسرار وجود
ببه نوا تاخته بسنواخته جنگ
به الوهیت او نسغمه طراز
زکسسته پرداز کلام تسوحید
زخم از این زخمه دل بر بط و چنگ
صسیقل جوهر خاموشی بود
چسون نواي دل شاعر موزون
باسماع فسلکی همدستان
که سراید ببه سر شاخهٔ گل
ننمه ای چسون روش آب زلال
۱۳
فرخ افزاتر از انفاس نسیم
روشنی بخش دل و صیقل روح

نعمه‌ای صمجو نوای لالای
همجو لالایی نوشین آهنگ
رخنه در هوش زده از ره گوش
همچو خون در رگ آفاق, جهان
کرده با نبض طبیعت پسیوند
دررگ و پیکر آفاق روان
منعکس ببود در آفاق صدا
جاری آن‌گونه که بر جام. شراب
بسود امواج به اوج کیهان
همچو در روزنه» نور مهتاب
حالت انگکسیزتر از بساد سحر
داشت در ین رخ انسیر
که شد ایام جوانی سپری
روز و شب عسقریک سا ۷
چون جرس غلغله افکنده به دشت
زد مسنادی اجل بانگ رحیل
گویی از مرگ جهانی است به نوم
یارب این مرغ چه حالی دارد
کش نوا در دل و جان آویسزد

دیوان شهریار ۵ ۷۵۳

عقل تاراج کن و هوش ربای
به رگ خواب طبیعت زده چنگ
وز ره گسوش ربایندة موش
موج زن در همه آفاق جهان
نغمه روح از این پرده بلند
اوج کپرنده جو پسرواز ملک
هم بدانگونه که در جسم روان
رشحاتش همه موسیقاری
با که در جسم سیه‌چشمان؛ خواب
جون در آیینه, للالی». غلطان
یسا که در جام بلورین. سیماب
حکمت آمسیزتر از پسند پدر
هس مچو آه دل پیران تأیر
همه بی‌حاصلی و بی‌ثمری
که بر این ساعتِ گردون نامند
که هلاه قاقلهٔ عمر گذشت
همان چه داری که بود زاد سبیل
اشنا خسه سودای محالی دارد
نای دلابه نوا انعیزد
حیرت‌انقیز نسوایی با اوست

ه» دبوان شهریار ۴

که زند بر دل ریش من چنگ
قتسسر دی را اتستعع متیر بوشیز
چون معفاش هزاران تعبیر
کودک طبع بدان نسغمه راز
دهر در خواب و طبیعت خاموش
شوش بود خلوت و خاموشی‌ها
که در این عالم وحدت غم نیست
تومرابیین که به تنهایی نیز
هم به تنهایی و دور از تنها
خویشتن باز چو تنها دیدم
کاسة چشم به کجدار و مریز
اشک بارید و زمین راگل کرد
دل چون طفل بهانه جویم
سخت از دامنم آویخت چو طفل
باز سرشدگله و زاری دل
برق ضا حک مروانی می‌خواست
ون تیاو جوا ی ای و۱
ورق هجر پر از سوز و محن
۱
یار این‌گونه نبودش مقصود
به همان پاکی و روشن‌رایی
آنکه محتاج خودارایی نیست
مردمم حال دگرگون می‌کرد
عسقل می‌گفت رهماکن دل را

به خروش آوردم دل چون چنگ
هر سری را نمری می‌بخشد
وه که یک ناله و چندین تأثیرا
خفته آرام به کپوا ناز
عسالم از باده وحدت مسدهوش
کنج خاموش - ف رام وشی‌ها
عالمی بهتر از این عالم نیست
نیست از دست غمم پای گریز
سم عشسقم نگذارد تننها
سر به سنگی زدم و نالیدم
داتعم تا یه هر دا ایا یرت
کار بیرون شدنم مشکل کرد
بست راه گنر از هر سویم
آشک از دیده فروریخت چو طفل
بی‌قراری و دل‌آزاری دل
رجعت عشق و جوانی می‌خواست
ط لب مسنصب فانی می‌کرد
گفی از دفستر ایسام بکن
وصل آن خسرو شسیرین باز آر
یار می‌خواست بدانگونه که بود
بسه همان سادگی و زسبایی
اینچنین هرزه و هرجایی نیست
خون شود دل که دلم خون می‌کرد
دل دی وانسه لایعقل را

دل دیوانه محال‌ان دیش است
نتوان فکر خدایسی کردن
عسمر بگذشته نگردد دمساز
پیش کس وقت نپاید هرگز
عسمر جاوید نبخشند به کس
آن تذروی که شبابشس شده نام
بال و پر چیند و برچیند باز
لیک دل کی فند از جوش و خروش
بازدل بود و فغان و فریاد
آمد امیّد و فسونی بسرخواند
گفت ای دل تو برو عمر بخواه
0
روبره کار جهان نیز شود
نسوبهار اد و گل روید باز
خسسروان اد گدا نیز کنند
آن پری بر سر سیثاق آید
یار یار آید و یاد توکند
دست در دامن دلبر گیری
بس از این‌گونه ببه دل داد تسوید
زهصی امد که دلداری کرد
وه چه دلدار عسزیزیست امید
تسلیت بخش دل ماست امید
مسوزه در پاي کند سلطان را

گرگ را خیره کند در پی میش

دیوان سهریار ۵ ۷۵۵

وای ازاین دل که چه نادرویش است
باق ضا حک مروایی کردن
آب رفسته است و بسه جو ناید باز
عسمر چون رفت نسیاید هرگز
جان من عمر همین باشد و بس
نسوبتی بیش نیفتد در دام
باز بسرخ زد و ننشیند باز
ند از ناله و فریاد خموش
تا اسید آمد و تسکینش داد
کر دلم آتش اندوه نشساند
کآخر این شم به سر آید ناگاه
به شسودکار و جوان می‌گردی
عالم یر جوان نیز شود
هرکه گمکرده؛ خود جوید باز
یساد اقلیم وفا نیز کنند
روح» در قسالب مشستاق آیسد
خنده‌ها با دل شاد تو کند

کار عشق و طرب از سر گیری
دل شد آرام بدان وعد و وعید
دل زبون دید و به جان یاری کرد
چه بگویم که چه چیزیست امید
ضامن عشرت فرداست امید
داس در دست دهد دهقان را

میس ر خیره طنازی خویش

م‌حور جرح جهان است امد
روشسنی‌بخش قلوب نسومید
سر نبودی زامید امدادی
آدمی زنده عشق است و امید
گاه تتر سیر از آن دامن کوه
شبد کستارم به لب جاده ری
کای حجاب من و جانان عزیز
ای تو چون رشته باریک دراز
متصل کن من و آن بار به هم
تو که چون رشته دم از خویش زدی
ما در این حال که شب هشت حجاب
یه ای کت یا بکترم
دلم از روزنف+4 دیده به دشت
از دل تپرگی شب بسسدمید
یک ار یک شاف
شسد از آن نور دل شب روشسن
من در او خیره که دیدم ناگاه
رعسدآسای بسرآورد نیب
یقجای که خی
نسور چسون شاهد خسن ازلی

در دل یأس نهان است امبد
در دل سب جه یبود عسیر امید
کار عسالم زنسظام افتادی
پسر شم دور زم طلب باری
کسله‌ها داشستم از وی بباوی
از مسیان من و جانان برخیز
تیه لت فا سس
رشته در بیج و رهی کوته ساز
ایسین دو دلداده و دلثار هه هم
۳ ۱۲
ریخته از همه سویرغراب
من در آفاق به هر سو نگران
در تکاپوی امیدی می‌کشت
از افق چرخزنان چون خورشید
انچنان کز دل نومید امید
تابه اعماق سیاهی پشتافت
کی شود روشن یارب دل من
بسرق‌سان کشت به رعدی همراه
آسمان تاب و زمین‌کوب و مپلیب
تابه آفاق بپیجید صدای
ببی‌خود از سعشعه نخله نور

که بر ان نکه‌ای افتاد یاه
وز دو سو شد به کنارش منحق
مق دک زه کته کف ایک
اری ن جشمه رخشنده شکافت
همچو دو چشم جهان‌بینی شد
بود م اشینی و جمعی در وی
هرکس از شسهر دشر جای در
ظاهراً جمعی و جویان از هم
مأای یز از آن جمیع پبریش)
در سعفر دیدن یاران وطن
ند ار ال و9 ارزد دلم
تا به خود آمدم از خود رفتم
من واز جسور حبیب آزردن؟
من و از خاک در دوست سفر؟
مدهب عاشق و کافر کیشی؟
خود گرفتم که ۳ می‌رفتی
تسووبدعهدی باران قدیم؟
که برد مسکن مألوف از یاد؟
شم از ک رده نسازیبنده
فکر آن جمع پریشانم کرد

چشم, من خیره در او می‌نگریست
تیره لکی چو کلف بر رخ ماه
چشسمه نسوراز و شد منشق
وت التاعه و انستق ین
شد دو سبارة تابان و بتافت
تا-دو نورافکن ماشینی شد
کامد آنسجا و درنگی فرمود
بسته بار سفر از طوس به ری
همسرکسی را سر و سودای دگر
لیکنن از فکر پریشان از هم
انا بامن بیگانه زضویش
چبه دی ناستم ان ساعت سین
شد گرفتار زد و خسورد دلم
مرغ جانم همه پرپر می‌زد
دیدگان بستم و بادل گفتم
این بود شرط وفا؟ وای به مین
فرصتم باد که خاکم بر سر
شهریار| تسو و نادرویشی؟
از در دوست ک_جامسی‌رفتی
دور باد این همه از خلق کریم
شرمی از مسکین مألوفت باد
بیش وجدان خودم شرمنده
ارزو همسمره اشنم کسرد
از همه چسپزکنم صرفنظر

همره قافله نهران بروم
باز عقل آمد و شد حایل من
کاین چه سرگشنتگی و گمراهی است
فک آن درب دری‌هایت کن
مسغز از پسوست نمی‌داند دل
با یاری که تو پنداری نیست
قدردانی تو چون نتوانست
خاطراتسم ضمه سان می‌دادند
دي-دم آن سرو روان] دتران
شفتم این پرده نه‌بینم بسهتر
زین‌همه حال دلم خون می‌گشت
سوخت جانم همه چون عود همی
ونْدران حال که می‌گرییدم
سسته از سسلطنت دنیا دست
آری ای خنده مر آو را شاید
لیک بی‌مهری دسر چو شنید
شیردل مرد دل خود را باخت
چشسم آفاق بر او برنگریست
حسال. چسون زلف بتانش اشفت
من که تسخیر جهانی دانم»
آه کاین عشق جه سنگین باریست
دل زم‌پر رخ جانان کندن

جان به کف در بر جانان بروم
سسخت بگرفت عنان دل من
دشسمن از دوست شمی‌داند دل
هیک قافه سا راز تست
چه در این کوه و کمر کار نتو بود
باز سم قدر نخواهد دانست
مسسیز دم دس تر اتنام ورق
به تنم سخت تکان می‌دادند
مش از دور به حسرت نگران
ببسسازدوری بکزینم بسهتر
وای کان لحظه چه بر من بگذشت
سار در صجیت اغیار جو دید
دل چون آهسنش از سوز گداخت

می‌شنفتند که با خود می‌گفت
«وه که تسخیر دلی نتوانم؟
یارب این کار چه مشکل کاریست
نتوان. لیک توان جان کندن

هی هاگره نو
داشتم ناه و افسغان حزین
رفته و آتش آهم باقی است
زوسن قافاه متکنین دل مج
کار ای اقا نوی امتیه

دیوان شهریار ۵ ۷۵۹

چو نی شاید اگر خون گرید
من در این حال که دیدم ماشین؛
حسرت‌آلود نگاهم باقی است
دیدم آهسته همی‌راند سخن
رحسمت آرید و مرا هسم ببرید

ورزش فن و جان

خبز چو دهقان و تنی ده به کار
سرخ کن چبهرة زرد است. کار
کار که در وی کشش و کوشش است
خاصه به صحرا و هوای سحر
وه که چه هنگامه به هنگام صبح
صبح پس از راز و نسیاز نماز
ورزش سینه آست. زفیر و شبهیق
با تن سستی شکن سختکوش
کوره دم هت مرد است کار
کار دل مرده به حال آورد
از حرکت. ایست مکن یک زمان
تن چه بو مرکب و ماشین تو
گر اتوموبیل نسیفتد بسه راه
جسم به حش و حرکت زنده است
ورزش تن شاهد دلزندگی است
سده‌ترین ورزش گر نفنوی

دانه‌ای آتشان و درختی بکار
صمقل جوهر مرد است. کار
ب ۱ ضللات تو بهین ورزش است
کز توکند چهره به رنگ گهر
خیز و صبوحی بزن از جام صبح
رو به چمن کن که فضایی است باز
گر به هوای سحر است و عمیق
روج دهد رفتن در زیر دوش
گکرم‌کن آهن سرد است کار
فرصت امکان مسحال آورد
که بت کت اشت کت استماه
قوت و غذا سصرف بنزین تو
زنگ زند چسمله آن دستگاه
لاشه بود تن که نه تازنده است
زنسدگی شاد به ورزندگی است

گردش صبح است و پیاده‌روی

دیوان سهردر :: ۰

جسیم مسهی. أست ولی جان اه
هسمچو تسرآزوی سبک اهستزاز
شوت و نیروی نن از ورزش است
معرفت‌آموز و یکن جسان قوی
جسان جهول و تن با آشتلم
جان هترور هم آگر سن, نزار

سب ورن متسه وی اون

. ۳ ۰ ۰
بن دو بورزان به مسوازات هم

کفه جان و تس خود کن نراز
ورزش جان نیز در آموزش است
جسم هم از جنبش و جولان قوی
چیست؟ یکی وحشی بی‌شاخ و دم
رسستم بسیاسسلحه در کسارزار

بانن ورزنده» جهان پهلوان

کر تن و جان هر دو قوی شد به کار

مرد شود در دو جهان. بختیار

زیارت کمال الملک

در دهصی از دهسات نیشابور
خفته قنجی به فرصت دیدار
در سسبوبی نهفته دریبایی
خسسروی سر لیم خسییده
گرچه گنجی بود خراب آسای
رخت بسیرون کلسیده از افساق
از سنواد ری آمده ببه ستتوه
از بسسلای تشسمدن جسانکاه
دِ ده زان مردمان حسق‌نشناس
زان شر و شور مر کساهنده
زده خسیمه بسه تربت خیام

تسانماید که مدفن عمار

نج خفنه است و دولت بیدار
یابه کنجی خزیده دنیایی
وهری در پبلاس پیچیده
لیک طرف کله فلک فرسای
کرده منزل چو مه به چاه محاق
رفته چون افتاب در پس کوه
بنرده بسر وحشیان کوه بستاه
حق خدمت کسی ندارد پاس
سده سر گوشه‌ای بتاهنده
خود چو رحمت بر آن گرفته مقام
مهد عشق است و .مپبط انوار

زشت بشد مچال روبه و یور

ای به دریای فضل مشحون فلک
ضیت صنعت فکنده در آفاق
نقش بی‌جان او جهان گیرد
همکه از نخل دوق بردارد
ناکه در عشق سر برآوردم
تیا تن شنت دام امتط رام
همره کاروان شوق و سرور
داد راهم غبار را نان
خما مسرغزار نسیشاپور
دشت در دشست خسزمی بینی
گله هر سویله به سبز چمن
بره ها شوخ چشم و مُشگین موی
خبزد از طرف خیمه خیام
چنکو نی‌درخروشو می در جوش
مشک خیزد زنسربت عسطار
صف کشیده سمن سپاهی سان
رها رو کته 3

طره سنبل از سیم سحر
بسا یر افسون فسانه‌ای موزون
کرده کوبی فرشتگان پر باز

۰۱5
,تا سس تن بزلی

دیوان نهریار 2 ۷۹۱

که در این بیشه شیر خفته هنوز
گرچه بیر است بازهم شیر است
راستی با تمام معنی بر
گام السلکت و کتطا المتاک
صننتش را جهان به جان مستاق
گرچه هر نفش بست جان کیرد
شوق این سرو قد به سر دارد
من هم این عشق در سر آوردم
پریانش گرفته زین و لگام
رخت بستم ز ری به نسیشابور
اشک شوقم غبار راه نش آن
دلنشین جایگاه دوق و سرور
غسیرت اسمان و عقد رن
گوسفندان بریشمین گیسوی
نله ارغنون و خندهٔ جام
تافنک رفته بانگ نوشانوش
عنبرا کین کند همه اقطار
ت! دهد چون صف سپاهی. سان
جون خدیوی به مشق و سان سیاه
هسمچو بسال قشرنسته زیر و زیر
چون سرود فرشتگان محزون
رو به خرگاه قدس در پسرواز

درس سسوحید ساهد ارلی

دیوان مهربار ۵0 ۲۳

شاخه‌ها شورها برانک یزند
داشت دزات شور رستاخیز
گوییا با چنین جلال و جمال
سنبلان پیش مقدمم خفتند
مریم تهنیت ز گلبن گفت
جیب و دامن زگل براکندی
بر سر من چو لولژ شهوار
سیره و سارم از سر تبریک
بر در بارگاه لطف و قبول
دوستان داستان چو بشتفتند
لیک قیض زیارت اس-اد
نگهم آسنای دوست نگشت
نارفیقان مرافقت کردند
وه والا ولی نعمت من
خان والا (رشید گسودرزی)
پیر عسرفان و دانش و دستور
چندی از رحمت آیت من شد
صبحگاهی بخیل یار و ندیم
من بی‌پا زخود به در رفتم
کاروان را گرفته شوق. عنان
ادها مشکبیزتر شده بود
که رسیدیم بر حسین‌آبا ا
رکه سر بسر در ارادت زد
حلقه بر در زدیم و در واشد

ه-مچو مستان بسهم درآویزند
رستخیزی که بود شوق‌انگیز
کرده از من طبیعت استقبال
سوسنم گرد ره زبای برفت
شاخ گل بسکه گل پراکندی
گل همی ریخت از در و دیوار
شسپریاران چنین کنند نزول
روزم گساشت و دست نداد ۸: >

اشستیاقم ز حصر و حد بگذشت

بر من زار رحمت آوردند

خان مخدوم با عنایت من
شهره در عشق دوستان ورزی
میر دیوان عدل نیشابور
پایکوبان به راه افتادیم
همه باپاومن به سر رفتم
کف تا که ال کف بان
افو فد نوی تور تر هلاه رتو3
کزبدوباد فتنه ایمن باد
دست در حلقه سعادت زد

قوٍ چون سرو دوست پیدا شد

گرچه از ناملایمات حیات
که نظر نسفي افتتا ان کرد
لیک عنسقم به ره شرفت چراغ
گفتم این دلستان دیرین أست
می‌خرامید و سخت سنگین بود
قد سیده» کشاذه پیشانی
سر و سیما اگرچه افتاده است
همچو روحش تنی کلان و درشت
از مه طلعتش جمال ثبوغ
چشسم چون نرگسیش بشکفته
ابن بکی چون جراغ عالمتاب
چیده آن نرگس جهان‌بین است
کشته چرخ این چراغ چشمهٔ نور
آری این روزگار بد پیکار
چرخ چون کجروی شعار کند
سکته چون نابکار مسیافتد
بماری استاد راد بین که نبخست
گرچه از شرم جان ما را سوخت
عشسق فرمان دستبوسی داد
من تحمل نمی‌توانستم
نتم از سوه تیشه‌ها برتافت
دیدم این فرصت ار ز دستم جست
این گنه گر زقدر من می‌کاست
گرچه أستاد اندکی سر تافت

دیوان هر یار ۷۲۳

داشت چندان به چهره تغییرات
تسطر آشسنا خسطا مسی‌کرد
یافت چشم از ظلام شبهه فراغ
آنخان طالت کف ان ایرت
کوه عر و وقار و تمکین بود
گیسوان مجمع پریشانی
می‌نماید که خارق‌العاده است
نظری ند و ابروان پر پُشت
تابد آنسان کز آفتاب فروغ
نسرگس دیک رش فسروخفته
وان دگر همچو پخت من در خواب
چه کنم روزگار گلچین است
که عروس هنر نسماید کور
باهصنرمند کار دارد کار
دست درویش سا ملک شکند
قلب ایسرج زکار می‌افتد
به سلام از تمام پیشی جست
لیکن آیین صردمی آموخت
لیک رخصت ندادمان استاد
چاره جز خودسری ندانستم
دلم از توشه گونشه‌ها انباشت
بسلکه بار دگرندادم دست
عشق من عذر این گنه می‌خواست

لیک میزان عشق من دریافت

. دیوان سهریار 2: ۴

روی مسا را یکسان‌یکان بسوسید
راه بردیم تسا درون ونساق
بسادب کرد دوست جمع شدیم
خانه‌ای بود جون دلش روشن
مسحضرش گرم بود و جان‌پرور
حطس لعتش بود از بهشت دری
عسسالمی از فضایل و اداب
عالمی بی‌نقاق و کبر و حسد
بخت بپدار و خفته چشم ملال
آمد از هر دری سخن به میان
خنانش بدیع و دلکش و نغز
سبینه]نجی زگوهر والا
که لب از شعر خواجه تر می‌ساخت
که سرودی سرودی از روسو
یی از خاطرات دیرین گفت
ختم دیباچه شد به لطف و ادب
همه کرده سواد دیده نستار
لیکن از کسبریای درکه ناز
با همه التهاب شوق و هوس
شهِ شرم بیان این مطلب
من زکف داده جام صبر و ثبات
کس شکست شکوه نستوانست
راستی باکریم بنده‌نواز
تسا کرم آتسناي حاجت شسد

حال هر یک جداجدا پرسید
بدو عاشق,او به ما مشتاقق
رشک پروانگان و شمع شدیم
خانه از روی چون گلش گلشن
همچو آغوش مپربان مادر
عالمی بود و عالم دگری
که نخواهیش یافت جز به کتاب
که بپشت برین بدو نرسد
دل پرشور رفستة بر سر حال
ناخت از پرده خیل پسردگیان
.همه عرفان و حکمت و اندرز
سل و دریای لوّلو لالا
قند را چاشنی شکر می‌ساخت
هی از کرنی و گهی زه وگو
تجربتهای تلخ و شیرین گفت
تسا رسیدیم بر سر مسطلب
در تنمنای دیدن آنار
نیست کس را مسجال عرض نیاز
بسته شسرم حضور راو نفس
همه را بسته از تمنا لب
تشنه لب در کستار آب حسیات
تاضخود استاد داوری دانست
نیست هرگز نیاز عرض نیاز
حاجت عاشقان اجابت شد

قد چون سرو ناز کرد علم
رفن یا رگداو ام
لوحه‌هایی فشتاده سر سینه
منظری ود دلکش و عالی
اولین آوستاد دوق و هنر
نقش آن بزم زد به شیشة دل
لوحه‌ها چون پیاله دست به دست
قلم و لوحی از جهان قلم
و از ف وت وه هدغ
اگَرش سحر خوانسم و جادو
لوحی از لطف رشگ آب روان
روح. مقهور سازد و شیدا
هر یکی عارفانه سر در پیش
انس آن ایتزدین کتنهر استاد
زهی آن سرفراز سرو سهی
حکمتش جویبار پستان است
از جهان سر بود به دانش و فر

دبوان نسهریار ۵ ۷۹۵

رنسجه فسرمود نازکانه قدم
تا که چون جان رفته باز آمد
هشته آیینه روی آیینه
راستی جای دوستان خالی
وآخرین شاهکارش اندر بر
همجو در رده سینمایی‌ها
راست چون دوربین عکُاسی
نقش بردل کجا شود زایل
گشتی و عاشقان به بویش مست
ری رگا ونوا تا
قسام قدرت خسداون دی
یسحر با صعجزت زند پهلو
جای پاي قلم در او پنهان
همجو دریب اک رانه نایسدا
هرگلی را هزاردستان بود
همه توحید گوی صانع خویش
که مارد اد
که جهان دارد از حریف تبهی
سرزمینی است آسمانی فر
صنعتش شیرخوار پستان است
توتیا بیش خاک او خجل است
که جهان پیکر است و ایران سر
که در او خیره چشم دنیا بود
خفته در آب و خاک او اسرار

دیوان سهر یار ۵ ۷۹۹

خیزد از آتشش شراره هنوز
با وجودی که مهد نامی‌هاست
معترف ملکش از کمال هنر
زیسن نمط در صدف ندارد بر
حال کز پرتو مساعی شاه
وه والا ولی عسهدِ جوان
ماه دانش پژوو دانش دوست
که از او می‌رسد پیام نوید
خاصه در دورةٌ مفین دستور
آن به توفیق حق رفیق شفیق
گر به دورانشان بقا باشد
شید ار باهنر به کار زدن
لیکن از فزاو نخواهد کاست
آنکه با این بلنداختر مرد
میکلانژ است کان بزرگ استاد
لیک در کسارگاه سنجش بساز
زانکه4 و آنچه را که بود فزود
او رآه از خار 3 خاره روبیده
بود او را زمان هنرپرور
او به جان دادی از هنر تاوان
او زملت به مُزد جان می‌خواست
صرجچه دارد کمال ملک هر

دامنش پر مه و ستاره هنوز
مهد فردوسی و نظامی‌هاست
که رد نما سلی سر
نیستش در صدف جزاین یک ذر
پهلوی پادشاه کاراگاه
نسهضتی در مهام رخ داده
که به بازوی دولت است توان
آنکه چشم و چراغ دانش اوست
مبیوة شساخسار پبادشهی
هم بلو دوخته است چشم امید
حکمت آن بر چراغ دانش نور
که زاهل هنر کند تشویق
وین عنایت زحق روا باشد
کس تواند کمال ملک شدن
ف هی پیشوای پیشین راست
دعوی همسری تواند کرد
در جهان دادِ دوق و صنعت داد

بساشد استاد راد ما مسمتاز
وین فزون آفرید آنچه نبود
وین ز بی‌راهه جاده کوبیده
وین زمانش بلای اهل هنر
وین به روی هنر نهادی جأن
وین‌زدولتبه‌جان آمان می‌خواست

بسردباریش آیستی است دگر

میکلانژ ار به جای او بودی
قضه این بود اگر فرا گوشش
باری آن چش مه فروزنده
:اه یفام خما
چون ستاره به ضبحدم» لرزان
چون چراغی به پیش بادِ سحر
آن‌که با جان و دل سخن گوید
می‌رود این چراغ چشمهٔ نوش
فته دنیا وداع جاویدان 5
چند بودن غریب و زار و نزار
می‌رود لیک دل ر از تشسویش
که کنون کز مراتب آخاهند
او نه از ما سپاس می‌خواهد
ورثه طبعی بلند و مُستغتی است
شس‌هریارا ببه جای او زنسهار
که نوای تو جادویی داروست
سرکن افسانه‌ای به بالینش
باری اکنون که چون نسیم سحر
از گل و لاله تسا توانستم
بستم این یاسمین و ریحان را
که گرم دوستان وفا دارند

دیوان نس‌هریار 8 ۷۳۲۷

جان به کسب هنر نفرسودی
ذوق صنعت شدی فراموشش
حالیا کوکبی است لرزنده
آفتابی است لیک بر لب بام
یاچوبرگی به برگریز خزان
یاعزیزی که بسته بار سفر
صمی‌رود تاوداع تن گوید
کزبرای ابد شود خاموش
زانکه بدرود بایداین زندان
رفت باید بسوی یار و دیار
نگران پشت سر به ملّت خویش
عذر تقصیر رفته چون خواهند
ملتِ حق‌شناس می‌خواهد
وز تو مسحتاج قدردانی نیست
از زبان و قلم دریغ مدار
مرهم زخمهای سینهٔ آوست
که کند خواب مرگ نوشینش
سوی گلزارم اوفتاد. گذر
گرد آورده دسته‌ای بسستم
هسدیهٔ دوسستان تسهران را

دیوان نسهریار # ۸

اسلام و حدمت اجتماع

داشت پیتمبر در انسای سغر
در رکابش عده‌ای اشستر سوار
ظپر تسابستان صحرای عسرب
از تسنور آفستاب نسیمروز
چپره‌ها در پیش روی آفتاب
هر که سترش بود و بر سر می‌کشید
بی‌عبایان کرشان بس سختتر
خود با شترها حمایل می‌کنند
از تف گرما و از سوز عطش
جوب را مانند زبانها در دهن
سایه‌ای پیش امد از یک نخلزار
افتتان را تا رسد زرانو به خاک
روزه‌داران روی دوش سایرین
لیک در دم از کسروه بسی‌صیام
سر به کف. دامان هت بر میان
خیمه‌ها بستند و زود افراشتند
مشکها در خیمه‌ها پر آب شد
روزه‌داران را ببه رخ آبی زدند
چون براسودند و خود را بافتند
عسقل کل فرمود: ایا بی‌صیام
قصد تعر آینجا نه طف و رقّت است

زور دار با مه او 2 صسواب

بر تفیده چون درون بوثهب
مغز می‌تد آب چون برف تموز
هن ۱
چون بر اتش سبخهایی از کباب
کمترک زقوم دوزخ می‌چسید
دستها بر جهره حایل می‌کنند
ناخوش افتاده به حال ضعف و غش
چوب خشکی را چه یارای سخن
لحظه‌اي هم چند طی شد دردناک
می‌شدند از فاچ زین نقش زمین
عده‌ای کردند خنمت را یام
جان خود کردند وقف کاروان
خفره‌ها کندند و آب انباشتند
خواب را بر چهره مهتابی زدند
بیش 5 جنمی مسرنت تش هنن ۸
اچسر را بردند سا سذف تمام
زرف بیب. کابنجاً مجال دفت است

پاَ 0 نیأمذ در ۳۳

خسلق روزه داشستن
هرکجا توقیق خدمت شامل است
مات سر رمعن ا کر
گرعمل باوی مسطابق نیستت

روی دوس

اسر را اچسانب زفتتت
ین عسادتها به عادت می‌کنی
حق چه توفیقش عنایت می‌کند

دیوان تسهریار ۵ ۷۱۸

چیست؟ باری بار خود برداشتن
روزدداری مدیه‌ای ناقابل است
از عمل. داری گزارش می‌دهی
وای 3 پس ۰ تست
خدمت ار ۳ صادت ۳
وک ابز داری عبادت ی نا

مکتوب منظوم

نامه نامی زیارت شد فقیر
مه وصل اجسهان) دادی مر
لیک زخمت از پس مرهم چه بود
مزدهٔ وصل جهان دادی درست
عذر می‌خواهم که حرقی بود لوس
چون لک زشتی به زیبا پرده بود
بساری از قولت تخلف کرده‌ای
ببسی‌وفایی را چه عذری ممهی
کته ختالت درمن تن توا ی

بنده مس کر میلتان تاه که که کت
بی‌کتابی ای جناب مستطلاب
ایق خدمتگزاری رنسیم

یک طرف مشئول کار خویش باش

ظاهراً پیک بشارت شد فقیر
کشستیش هجران و جا
روز جمعه من نمی‌آیم» چه بود
این یکی دیگر بیانی بود سست
در ماج بنده بسدتر از فلوس

نسامه‌ات زشت و زیبا کرده بود

ن دادی مر

امتحان (کسیر غیت دز آورده‌ای
امتحان بی‌وفایی می‌دهی
بیش ما هم گوشه دنخی که هست
یواسم با شما کردن کمک
ورنه با ما هم تون خواندن کتاب
مانع کار تو هم دیگر نیم

بی‌خیال عساشق دروش باش

دیوان نسهریار 8 ۰

از نگاهی هم من مسکین خوشم
امتحان درستان گر وازن_ ند
بین شاگردان تو افضل می‌شوی
خود تو هم دانی که بی‌تثفت و شنود
تست هل مان موی ریت
بسلکه مسا را از نظر انداختی
گرچنین است این چه نادرویشی است
گرشوی جان تو با یک شهر یار
مشتری چون من به بازار تو نیست
کی بود در هر دلی غوغای عشق
تانماند از آدمی جز استخوان
من زچشم تو شدم بیمار عشق
کس به مهجوری این مشتاق نیست
همچو دارو و الم هستیم ما
من به پاکی دامنی دشمن نیم
آنکه این ثه گنبد افلاک کرد
گرچه از هر عیب پاکی و بری
لیک با هرکس نیامیزی خوش است
لاجرم در طبع ساده خوی بد
می‌گریز از همنشین بدنام کین
همنشین خواهدتورآچون خویش‌ساخت
مرد مومن ماتو را داریم و بس
جز توکس از حال ما آگاه نیست

جمعه زان دارم چو جان خویش دوست

امسستحان بی‌وفاییتان کنند
ماه من شاگرد اَل می‌شوی
جان مولا راست گو موضوع چینست
دل زمابادیکری پرداختی
نامسلمان این چه کافر کیشی است
کس چون من از جان خریدار تو نیست
کی فتد در هر سری سودای عشق
:کت همان لتق را ند آشتتات
هم منم شایسته تیمار عشق
با عسی این مایه | 2 ستحقاق نٍ نیست
لازم و ملزوم هم هستیم ما
آنکه ناپاکی پسندد من نیم
جان ما مشکوة عشق پاک کرد
جان پات در کمال دلبسری
ظاهراً از خلق بگریزی خوش است
برق را مانه که در خرمن زند
یار خود رسوای خاص و عام کن
مود را از همنشین باید شناخت
جز تو حال ما نپرسد هیچکس
للف مردم گاه هست و گاه نیست
کاحتمال دیدن جانان در اوست

باتو تاروز ملاقات من است
همچو طفلان دوستدار جمعدام
گر تو هم هر جمعه عذری آوری
گر چنین نامهربان خواهصی شدن
بر من آین یک هفته چون یکسال شد

دیوان شهریار ج ۷۷۱

جمعه نسور چشم اوقات من است
روز و شب در انسستظار جسمعهام
باکه باید گفتنم این داوری
چیست ای نامهربان تکلیف من

جسمعه‌ام چون شنه اطفال شد

در نیشایور

ز وطن دور وز باران مهجور
در دیاری که در او آدم نیست
فقراش ان ه..مه درد و پستند
عبده‌ای لوطی و بابا شسملند
دشسمن عصمت و جان مردم
همه بی‌مصرف 9 الادنگ 9 لشند
باده‌کر مفت رسد باده‌پرست
غالبا نیست به پاشان شلوار
این نداند ننر یک قازی
همه جا مشدی و لوطی کلکی
عده‌ای شیره‌ای و9 آضیونی
قصد جان کرده و پاداش گناه
تنگ و ناریکتر از لانة مور
همه دیوار و درش دود زده

فرش آن نیست بجز مشتی خاک

بادلی رنجه و جانی رضجور
افنیاشان متعدی هستند
آفت مسزرع کسور و کچاند
یا به قول خودشان داش غلم
همه چاقو زن و قسداره کشند
ورنه بر لب نرسیده بد مست
که ورافتاده دبوری بازی

لاغر و سوخته آزرکم خونی
چپره‌ها دوزخضی و نسامه سیاه
وای ازآن خانه و آن خانه‌نشین
وحشت‌انگیزتر از خانه گور
وز گل درد و شم اندود شده
خاک هم ساده نه خاکی نمناک

ت دیوان شهریار ۲۳

هرگز آن زهره ندارد خورشید
دسته‌لی فالج و لال و شل و کور
هشته زیر سر هر یک خشتی

دود خیزان زدهان چون غار
دوده] چنبره چون مار زده
الفرض آن چه ندیدی اینجاست
حیف از ۳ جلهٔ نزهترایش
کوه و دشت و دره و صحرا سبز
خارج نسهر چنان روحافزای
آنچه من دیدم از این شهر خراب
یارب از من چه گناهی سر زد
من چه کردم که چنین خوار شدم
در دیاری که بجز «مجرم» " نیست
گرچه جرمم نبود یر هنر
که تن و دنه مان ادبم
زان زمان دشمن جانم شده است
من از این فهم زیانها دیدم

که بر آن دخمه تواند تابید
مرده در زندگی و زنده به گور
منگ افتاده چو کرم خاکی
خشت نساریکتر از انگشتی
همه چون شسمع صزار مرده
گوبی از غار برون آید مار
وان جسدها همه چون مار زده
آن جهنم که شنیدی اینجاست
وان «فسرحبخش» فسرح افزایش
همه پا تا سر و سر تا پا سبز
+ وان دم بساد نوی از رت
داخل شهر چنین محنتزای
دشسمنت نیز نبیند در خواب
که به جانم شرر کیفر زد
در چنین دام گرفتار شدم
جرم من غیر هنر یارب چیست
چه گناهی است از این بالاتر
چرخ پنداشت که من هم هستم
دشمن جان جوانم شده است
فهم من شد عجبا دشمن من

ر ی است متخلص به مجرم که به یاوهسرایی معروف است .۱۰

ای خوشا فعلگی و حمالی
که ندانند غم و شادی چیست
خمما زندگی دمعانان
که ندانند پس و پیش کجاست
مرد دهقان زجهان آزاد است
غسرق در نعمت و در آسایش
نه رسومات و نه تشریفاتی
نه به فکریقه و نه آهار
نه کراوات و نه پیرآهن کش
نه تملق نه تعارف بلد است
نه گرفتاری شرط و قیدش
گر سرش خود ز کله شد عاری
بهر ماماش نه بندند به چوب
ام لیسلی نسبود چون آفاق
او سر فکر پاپیون نکند
گر خود این شیوه بخوانند جنون
عشق باکار ملازم بکنیم
زندگی را زت صنع چه نمر
آری آنانکه نفهمند خوشند
هرکه از فهم نصیبش بیش است
شاخه دانش و بینش را بر
رنج تن همسر رنج جان نیست
رنج تن گر به تن آید افزون
ور بسه بیحسیش آفزوده شود

دیوان سهریار 8 ۷۲۷۲۲

فرق ویرانی و آبادی چیست
زندگی بساد حلال آنان
دست چپ را نشناسد از راست
زندگی سده و بیآلایش
نه چو من ذوقی و احساساتی
نه معید به اتوی شلوار
نه مضافات و نه کتر و قالش
نه تصتع نه تکلف بلد است
یه سر و کار د .۵ ه مر و ر دس
زن خودش زاید و خیلی هم خوب
نه ژوبن خواهد و نه چادر فاق
ام لبلی آلاگکارسون نکند
من بر آنم که جنون است فنون
همه تتعلید چه لازم بکسنیم
باری ارباب خرد یار کشند
دلش از نیش حوادث ریش است
راج جان است و جز این نیست دگر
رنج تن در بر رنج جان چیست
حس درد از بسدن آید بیرون

آدمسی میرد و9 آسوده شود

ه دیوان شهریار ۴

رنج جان ات که گر افزون بود
رنج جان هرچه فزون بودکم است
یبا جهان جمله به کام آوردن
چون جهان نیست به کام دل کس
تا شسسناسایی مهر آرد بر
کاش بودیم در این دیر غرور

دیده میبیند و دل میخواهد

حس جان نیز تواند افزود
تاتحمل کند و رنج کشد
این همان نقل بمیر و بدم است
یابه یکبار جهان ول کردن
خسرم آنانکه نپختند هوس
گر جهان را نشناسی بسهتر
از شنیدن کر و از دیدن کور

میفزاید غم و جان میکاهد

در حافظیه شیراز
ای شهر شیخ و خواجه شپراز لام ای مهد عشق و مدفن راز

سلام ای شهر عشق و آشنایی
هام اب ره ی ی
سلام آای صیت خسنت جاودانی
صلای عشق» سعدی در تو داده
کجا عشقی حقیقی یا مجازی
کجادر شعر حافظ نام شیراز
سلام ای تیغ ابرویت جهانگیر
به خال هندویت نوش و گوارا

سلام ای شهرت خسنت جهانی

سلام ای آیان روشنایی
نباشد یکدم از جانت جدایی
سلام ای دل به کویت کاروانی
لسانالیب حافظ در تو زاده
که بانامت ندارد عشقبازی
که مرغ دل نیانگیزد به پرواز
لام چشم جادوی تو کشمیر
خراج صد سمرقند و بخارا
جهان عشق تو میبازد نهانی

آروپا مست سعدی زان مواعظ
توکانونی نمیر و جاودانی

بهار بوستانت بی‌زمستان
که یارب پارس را مهد آمان دار
به تیر این دعا پیر دل آگاه
دل و دلبسته ایران تو باشی
با (سروناز) از خلد باغی (ارم)
جهان را نقش زیبای تو زیور
به رک نااباد و گلگشت و مصلا
به دیدار تو دنیایی است مشتاق
هنرمندان عالم را زهر سو
سر کویت دگر بیت‌الحرام شد
روان با کاروان روح و روانسها
سزد با مسیهمانان معظم
لا ای بلبلان باغ و بستان
شما ای عاکفان کوی سعدی
به جای پای حافظ پا نهادید
قنتها اي همان تخیای ات
به عشق حافظ فیاض شیراز

توای شیراز چا دارد ببالی
که دیگر باره چون سعدی نزادی

نسبوغ از دولت تشسویق زاید

دیوان شهریار 3 ۷۷۵

سرگشت؛ یک بیت حافظ (گوته)
کز افسون هنر چون جاودانی
دعایت کرده سجدی در گلستان
به سدش برچ طالع توامان دار
منغول را کرد دست فتنه کوتاه
گل و گلدسته ایران تو باشی
به شهر خواجه خال هفت کشور
جهانی دیده و نادیده شیدا
پر آفشان تو چون پروانه عشاق
بدین سوی جهان باشد تکاپو
ریسارتگاه اربساب قلم شسد
روان کن پیشباز کساروانسها
درود شادباش و خیرمقدم
فرود آیید در بساغ گلستان
گل آوردید در مشکوی سعدی
مباهی مئتی برمانهادید
به‌خوان خواجه‌چون‌موسی‌به میقات
صفا کردید بااین کعبه راز

ولی دانم که گاه از دل بنالی
بسه دنیا حافظ دوم ندادی

نه هر قرنی چنین توفیق زاید

دیوان شم‌هربار

نوازندت به عزّ و ناز موکب
به تشریف نزول آراستندت
توباسعدی و حافظ سرفرازی
بدین دو شاهد مشهود آفاق
تو ایران را نعستین هسته باشی
ومد کورشی و داریوشی

تاثب با خط میخی تو داری
کجا چون دخمه کورش عتیقی
تجاکاخی کهن چون تخت جمشید
غنای موزه‌ها از دولت تسوست
سلام ای معبد عشق و مجت

سلام ای سعدی دانشور ما
مغقامات مععالی را معالم
دبسستانت دقسایق در دفایق
گلستانت نگارستان چین است
تور ابکار و ما را ثیبات است

فروزندت به مهر و ماه و کوکب
که چون خلد برین می‌خواستندت
گرو برده به چندین امتیازی
گرو بردی اگر جفت و اگر طاق
ستون کاخ استقلال ایران
کز آغازش سر برجسته باشی
سلام ای کشور افسانه ما
همان اقلیم فرهتگی و هوشی
شک وه و فِر تاریخی نو داری
کجا چون (فُزوهز) نقش عمیقی
درخشان خرته خاتون خورشید
چه اقلیمی به شأن و شوکت نوست
چو باباکوهیت طور تجلی
مقام معرفت را قاف قربت

سلام ای افتخار کشور ما
علوم اجتماعی را معلم
دیسبیرستان حقایق در حقایق
به باغ بوستانت حور عین است
کجا دانشگهی چون طیبات است

۷۹
سلام ای کاشف دانای هر راز

سلام ای خواجه والای شیراز
سلام ای طایر شکُر به منقار

تو را سیر سلوک و کشف حال است
چه موزون. اهتزاز سیم سازت
سلام آی رند خندیده به طامات
بپا خیز ای خزان بیشگویان
مزارت هرچه محجوب و نهان شد

به چشمم می‌درخشد برق غیرت
اگّر تشریف دربانیم دادی
اکر من دی هقان یا شسهریارم

دیوان سهریار 3 ۷۷۷

سخن‌کزلطف طبع‌توست فال است
چه محزون پردة راز و نیازت
سلام ای پیر رندان خرابات
مزارت بین بهار از لاله‌رویان
زیارتگاه رندان جهان شد

دهسانم باز می‌ماند زحیرت
به سر بر تاجم از اختر نهادی
گدای عشق این شهر و دیارم

اتصال با معیود
آدمی جر دا ندارد کس داوری هسم خدا تواند و بس
سنها روی از ایسسن دنیا آنسجنتان کامدی تک و تسنها
سورکورانه گر به راه افتی کورکورانه هم به چاه آفتی

پدرو مادر و زن و فرزند
از برون‌دور هم‌مبین‌تنهاست (تن‌ها)
در درون از قبولی و از رد
جز خدا جُمله از من و تو جُداست
ماوجود اصیلمان عقل است
عقل ما هست اولین مخلوق

عقلی حالی غرض، که عشقش نام
عقل عالی که مشعل دل ماست

بی‌مشیّت» جوی نمی‌سازند
هر کسی در درون خود تنهاست
کس نداند به ما چه می‌گذرد
آنچه پیوند جان ماست خداست
باقی او را وسیله نقل است
عاشق اصل و وصل با معشوق
نه که این عقل گربُزی فرجام
عقل مفزی چراغ منزل ماست

دیوان شهریار « ۷۸

این یکی را کلاس، پساین‌تر
عشق، با اهل دل به ارزانی است
آری ار زانکسه اهل عشق و دلیم
لیکن این اتصال با معبود
مستتقیها اکتر ول افترورد
نسفس، فرمان (ازجعی) شنود
در میان لازم است واسطه‌ای
واسطه جُز (خلیفة اله) نیست
او پشسر مثل مابه ماهیّت
هم از این رو بود که مسجود أست
چسمه تنها نه بحر پیماید
ماه مه (آنتن) و خلیفه (دکل)
زین سبب آدم نخست. نبی است
اولین فرد اگر خلیفه نبود
عقل تا تافت» نش بود و جسد
خود خلیفه است مظهرالاسما
پشریت بدین خلیفه بپاست
یسازده تن خلیفه بسعدِ رسئول
واخری هم اگر شهید شدی
لیکن آن حشر بود بی‌هنگام
او ببه وصلش کمال مُشستاقی
چون هنوز امتحان تمام نیود
می‌شود داخل (جهان اثبر)

لیک باز این دو وصل یکدیگر
همه را جُز غریزه‌ای زان نیست
هم به معشوق خویش مُصلیم
تیه تسس ارت سود
بسرق مارا (فیوز) می‌سوزد
و آدسی در زمان هلاک شود
اهاط و را تهلبای
کو به شان (نفختِ من روحی) است
لیک با جسسنبة الوهسیّت
ورنسه سجهه ازان معبود است
در مان ۲ ودخانه‌ای باید
آتتیناشت :دول آاهتتهه: انگتل
ورنبی نیست خود نیارد زیست
نتوانستی آمدن به‌وجود
تابه انسان و دوَمی چه رسد
یت سا با خن ست حطا
که خر او نیست. محشر کبراست
آتش حشسر مازبانه زدی
که هنوز امتحان نبود تمام
لیکن از حشر مهلتی باقی
چاره جز غیبت امام نیود

غیبت آمروز علمی و حشی است
را مستال غسیبت کسیر (رادیوم)
دره تاباز شد ار بود
دانش امروز تازه پیی‌برده آاست
وه که قرآن به علم و دانش و هوش
:خوانده باشی به سورة یاسین
هم به (یونس) بخوان که این تنزیل
خودبخود منفجر شود (رادیوم)
لیکن این انفجار تدریجی است
چرخ معکوس ماسوا؛ مطلق
غیت قائم و غروج مسیح
چپرخ معکوس کامل طومار
بود ماج خانم مسقبل
او به فرق پیمبران تاج است
چرخ مسعکوس با ارادة حسق
اجر آن جود و آن شجود این است
آفرینش طفیل این حسرکت
گر کُند ایست چرخ این دوار
ماغریقیم و خس گرفته به کس
یاری خلق، وهسم و پندار است
وه چه زندان وحشتی است حیات
وه درونها به هیچکس ره نیست

دل؛ دیاری ریب و دار کجیب

دیوان سهریار ۵ ۷۷۹

خود کتابی و درسی است (رادبوم)
کز (آنسم) مستفجر شود به آثیر
ور بچرخد انیر ده شود
که آنم قَوةُ گره خورده است
هست در پیشرفتِ دوش به دوش
(سلهم یشبخون فی فلک)
به ضرور زمان شود تأویل
بسه انسرژی کُند مُبتل آتم
چون (اورانیوم) دگر ضُخرّب نیست
میرود تاش ود اراد حق
هي بسبین ورب ریم و خر
گشت معراج امد مختار
عین (طوی الشمالطی سجل)
که شتوج به تساج معراچ است
آن_قدر زد که شد به حق ملحق
مسعنی وحدت وجود این است
که خدا می‌دهد بدو برکت
(لیس فسی‌الدار غیره دیار)
باغریقان کسی نداند خس
هرکه بینی به خود گرفتار است
وآب حیوان همیشه در ظلمات
از درون جُز خدا کس آگه نیست

خود در آن دار و ان دیار عریب

دیوان شهریار ۰

آری این بینوای بی‌کس و کار
گر نخواند خدای خود به نهان
دو جهان بی‌خدا نو را بس نیست
!تساء غریبی خود کنی احساس
گر خود از این جهان جُدا دیدی
لیکن احساس این غم و غربت
ای که مضطری، و خدا خوانی
در مسیان علوم؛ علم یقین
کآن نه محتاج مکتب 9 ما تست
وینچنین گوهری شریف و شگفت
زندگی با خدا مسعامله‌ای است
جسبر باید گذشته را بشسناخت
جبر و تفویض، از آن امام شبین
گربه علم‌الیقین بیابی دست
ثر به فرو به جاه دین برسی
وه چه سرشق داد (حُر شهید)

این زمان و مکان بود زندان

هم دیار است و هم غریب دیار
بی‌کس است و غریب هر دو جهان
ور خُدا یبود حاجت کس بیست
کاین نه توفیق هر خدانشناس

به خود آبی که خود خدا دیدی
زهر سازد به کام ما شربت
زتستدگی را بسته ما کنند ردان
:راز (آمستی تفت کت دانن
اولین است و هم شریفترین
می‌توان خواست از خدا و گرفت
چند مچپوله هم معادله‌ای است
باری اضت نه باریاضیات
نه به تبعیض. بل به استحقاق
حال ما اقتضا و ذنباله است
گفت نیمی از آن و نیمی از این
هم به حق الیقین توان پیوست
کز چنان خندق حجیم جهید
می‌توان جستن از زمان و مکان

و جسنِ 1 1

چون جهانشان. جهان کینه نبود
طبق فرمان (فاهبطوا فیها)
لیک با یور ر نبیاه معبود
تقد کزین دی و تقی
پس آگر جن و انس نافرمان
علت بند جُز عداوت نیست
ای بشر نوع خویش دوست بدار
ورنه در روز حشر این زندان

بارگرداند ازحیتا هم

چه گذشتی از آن به است که جان

. یارب این بخت بد چه-یاری بود

است ایسن سرش لتا (سه‌علاوه)
این سرش گر به جاودان کروید
چیست ذنیا؟ به ره یکی منزل
اهل ایمان در ان خراب‌آباد
گوعزازیل رهزن ره و
از جاک این خرابکار غرور

دیوان نمهریار ۵ ۷۸۱

:تسا خها خسواشفه آنتبارم
که به غیر از (هوای نفس) نبود
ذشمن جان یکدگر کشتند
۱ ۰ ۳
سرنگونی به چاه این ذنسیا
همه راه و چاه ماب نمود
(من ئبع لاتضل ولاتشقی)
گشسته بندی به قالب حیوان
چاره اش هم بخز محبّت نیست
هحار همه و نک از
خواهمدت شتا جحیم جاویدان
تگاه ج-هانیان است این
بی‌نهایت سزاست واهمه ر
باری از خود گذر بسرای خُدا
بفشانی بسه مقدم جانان
خود نگه‌داردت خدای ۳
این امانت چه بدقماری بود
آن سر بسی‌نهایه اش مسنها
آن سرش شد جهتم جاوید
که مسافر بس‌دو نبندد دل
گ و امانش به جان و مال مباد
رهسزن کفر در کمینکه او
خود نسباشد فرشته مأمور

دیوان سهریار 0 ۳

ما چرافکر کار خود نکنیم
گر خدا بنده خواست بنوازد
ی ارشازها هت کنن کاه
دل که خود را غریب دید و وحید
خانم‌الانسبیا یستیمی بود
تساخود الُرز باشی و الوند
بساندای منادی ایمان
دل که از جام عشق» مست شود
ماهمه بی‌کسیم و او همه کس

فکر فرجام نیک و بد نکنیم
دلش از عسیر خسود بپردازد
اه ها عقوید از
دست یازد بسه دامن توحید
خسته از خاق و با خدا خشنود
بکسل از خلق و با خدا پیوند
بین چه رفته است با خدا پیمان
خود ن_دای الست می‌شنود
ای کس بسی‌کسان به دلام رس

تهران - مهر ماه

به برادر زاده‌ام هوشنگ

الا ای ک ودک نوزاده هوشنگ
تو کردی ریش ما بازیچه خویش
زشکر خنده هسرگز لب نبنذی
تو می‌خواهی‌بگویی فرصت از ماست
بکو جان عمو حرفت حسابی است
تسوت‌از مس ادر ایام زادی
خدایی که نو را در گیتی آورد
تور[جان داد کز من جان بگیرد
تورا چون شمع خواهد برفروزد
تو هم چون من نمانی جاودانی
نزاد ضو که کردد توسن‌انگیز

چه می‌خندی به ریشم ای قرمدنگ
به نیش ریشخندم دل کنی ریش
که حق داری به ریش من بخندی
تو را نوت گذشت و نوبت آزماست
که در پایان آبادی خرابی است
دگرکم‌کم عمو باشد زیادی
مرا هم خوآهد از گیتی برون کرد
خسف زاد و سلف باید بسمیرد
که چون پروانه جان من بسوزد
به نوبه است آسیای زندگانی
نژاد کهنه را گوید که برخیز

تو را خواهم چو جان خویش پرورد
شبانگاهان که بینم سرگرانی
بسازم گرم در گپواره جسایت
توراتانرکس شپهلا نبندم
سحر کز خواب نوشین سربرارم
تورا تا در کشیدستم در آغوش
کشسم پای تو رنج ساغبانی
لت خواهم به آب و تاب دیدن
تونادرویش برعکس منستی
تو خود خواهی مرا فرتوت دیدن
چو دیدی پیریم زار و زبون کرد
کنونم گر که کم یا بیش خواهی
عمو خوبست اگر قاقا بیارد
چو قاقا نیست بیزاری تو از من
تومی‌خواهی مرا برجا نبینی
ولی من هم دل از جان برنگیرم
نشاید با عمو چندین جفا کرد
بسیاو بازگرد این دو قدم را
زمن گو با خدای خود خدا را
خدا را گو دلم خواهد که چندی

کنی موقوف نشو و ارتقا را
یک واز زندگی سیرم نسازد
اجل ناید مرا بر سر که جان ده
که من با زندگانی کار دارم

دیوان سهریار ۵ ۷۸۳

به دست خود بلای جان خود کرد
به شیرینی سخن با من نرانی
بسه ساز نرم گویم لای‌لایت
شبانگاهان لب از لالا نبندم
فزونت مر دوشین بر سر آرم
بود درد و غسم خویشم فرآموش
که امن مانی از باد خزانی
به هر روزش فرزون شاداب دیدن
که با من بی‌اراده دشمنستی
بسه روی تخته تابوت دیدن
به تابوتم ز در خواهی برون کرد
نه سود من که سود خویش خواهی
خسوراکی خسدمت آقا بسیارد
چه نالوطی طلبکاری تو از من
نباشم تابه جای من نشینی
به این زودی نمی‌خواهم بمیرم
بیاجان عمو زین راه برگرد
بیارای از وجود خود عنم را
که درب ندد در نشو و نما ر
در دروازة هسسستتی پسسبندی
فتا چندی نفرساید بقا را
جوان مانم من و پیرم نسازد
خدایبا چندی از مرگم امان ده

وان ارزو بسیار دارم

ته دیوان شهریار ۴

هنوزم هست عشسق زندگانی
هنوزم بر درون غوغای عشق است
هنوز آشسفته حالی می‌پسندم
همنوزم دل نسوازد خنده کل
هنوزم دیده دارد دوق دیدار
دلم خسواهد بهاران در دید
نسیمی گشت و صد غوغا برانگیخت
دلم خسواهد فراز کوهساران
بستلطم مست و شیدا در بسهاران
بسه باد صبحگاهان راز گویم
زاشک و خون بر اوراق زمانه
دم خواهد برانگیزم جهان را
کشسم بی‌پرده از دل راز عشاق
در اقطار جهان شعرم بخوانند
جوانسم آرزو دارم فراوان
فلک یکدم به کام من نگشته
مسراباتوهوای گفتگو بود
دهن بودت پر از قند صباوت
سخن گرزان دهان تنگ جستی
مرا تا در سخن گفتن زبانی است
تو را هم تا دهد چون من زبان دست
تو تا هستم ندانی کیستم من
بناچار این نوشتم تا بماند

مگر جان عمو شعرم بخوانی

ندیدم خیری از عشق و جوانی
هنوزم سر پر از سودای عشقی است
هنوز از موی دلکش دل نکندم
پپریشانم کند غبوغای بلبل
نوزم دل بود جویای اسرار
چو بلبل صیحه زد چون غنچه خندید
زتار طرة سنبل درأوی خت
بنالم بساصدای آبشاران
به روی سبزه‌ها چون جویباران
نشسان از راز داران باز جسویم
نارم نقشهایی جاودانه
بسرقص آرم دل پسیر و جوان را
ب نود رعد فسریادم در آفاق
در آو صحبدلان حیران بمانند
نباشد ارزو عیب از جوانان
وگر هم گشته چون برقی گذشته
ولیکن صحبت ستگ و سبو بود
به هم چسییده لبها از حلاوت
لبان شک رینش راه بستی
تو را پهر سحن گفتن زبان نیست
مرا خواهد اجل دست و زیبان پست
چو این معنی بدانی نیستم من
مگر هوشنگ من روزی بخواند
که گر صاحبدلی در دم بدانی

همین ش-ر مرا چون مرده باشم
تأسف می‌خورم دختر ندارم
ولی مارا غم اولاد هم نسیست
نسباشد حساجت اولاد مارا
سخن بس بود محصول حیاتم
گرت از علم و دانش توشه‌ای هست
ار دارم اگسر دختر نسدارم
اگّر مقدار این گوهر شناسی
از این بستان که من کشتم شمر بر
ولی تا مست شجبی و جوانی
به میزان خرد حرفم نسنجی
که بارو هم عجب بی‌راه بوده
رضابوده که دنیایی بمیرد
جوان با درد پیران آشنا نیست
جوان را نیست پروای حیاتی
دل از جان بهر گیسویی بگیرد
ف دای غمز؛ جانان کند جان
مان دارد جوانی جاودانی است
جوان را هست تافر جوانی
توهم جان عمو در نوجوانی
به جانت چون بتازد ضعف و سستی
چو گم شد گوهر عشق و جوانی
چو دیدی از تو روی کار برگشت
نه دل بگذارد آسنگ دویدن

دیوان نمهریار ۵ ۷۸۵

بخوان تا با تو صبحت کرده باشم
که گویم مر تو را وامی‌گذارم
اگر اولاد ما را نیست غحم نیست
کتا شردت توا از باه سا
پس از من باقیات صألحاتم
ازاین خرمن تو را هم‌خوشه‌ای هست
تورا ه مسر از این بهتر ندارم
به از هر همسری با وی بلاسی
زمیراث عمو دوق و هنر بر
شمان دارم که درد من ندانی
نسنجیده. بود کز من برنجی
چه از خودراضی و خودخواه بوده
مر خود زندگی از سر بگیرد
جوان را باکی از مرگ و فنا نیست
بسرای چشم و ابرویی بسمیرد
به بازار جنون ارزان کند جان
از ایترو قدرنشناس جوانی است
نس یندیشد ز روز نس‌اتوانسی
کجا شکر توانایی توانی
چو من دانی بهای نندرستی
ببه کم‌کم قدر آن گمکرده دانی
تورا از دور دید و یار برگشت

نه پا دارد سر فرمان سنیدن

سو ماندی و نگاه حسرت‌آلود
دگر گوشی به حرف من فرادار
چو دیدی خلق و خوی تو دگر شد
نه حال خوردنت خوب است نه خواب
نه میل فردش صحرا و باغی
گسریزان ند از دورت جوان ان
نورا بر خود نمی‌خوانند دیگر
در از دوش دل بارت نیرند
تو را هم حال دیگر مقتضی نیست
به‌یاد آر ای پسر حرف عمو را
گر از سی‌سالگی تا چل رسیدی
بخوان‌شعرم‌که چشم‌وگوشاهل است
چو بحران مرض را دید خواهی
چو من خواهی زدن زین درد فریاد
بدینجا چون رسیدی یاد ما کن
بسخوان از خیل یارانت تنی چند
چو ابر و باه گل در دامن "بید
به شرط آنکه هر کس هرچه دارد
زساز و مطرب و ساقی و ساده
زبرگ و ساز چسیزی کم نباشد
اگر دیوان من بود و سه‌تارم
گراز جنگ فنا در رفته بودند
چه بهتر گر عزیزانم بیارند
بسلی اینها مرا فرزند بودند

دوان از آتش دل بر سرت دود
به دل یادار از این شدیده یاد آر
دثر طبعت به رخوت خویگر شد
ت ت وت تاو شمیت اسان
نسه بسهر صحبت و الفت دماغی
دگربساتسو نمی‌جوشند آنان
تورا از خود نمی‌دانند دیگر
به بازی‌ها در یبارت نگپرند
که با صبع جوانانت بود زیست
بسنج ار حال خود احوال او را
به کم‌کم در خود این احوال دیدی
به گوش آهل فهم نکته سبهل است
یقین هذیان من بخشید خواهی
وزین فریادخواهی حق به من داد
پسرجانم عموجان را دعاکن
به نور عشقی و عرفان روشنی چند
به رحمت بر سر خاک من آپید
زاسباب طرب با خود بیارد
گل و نقل و گلاب و بنگ و باده
ز بسی‌برگی دلی درهسسم نباشد
همان دو مونس شبهای تارم
خودی در گوشه بنهفته بسودند
که اینها نیز با من آنس دارند
پس أز من هم یتیمند این دو فرزند

زده حسلقه چو زلف مشک مویان
به سوی چنگ و باده چنگ یازید
یکی ساغر فاز ارد یکی می
زگردون باج همدستی ستانید
زدست مه جبینان جام گیرید
به مستی کف‌زنان چون خم بجوشید
بگیرید از دف و جنگ و چغانه
چو در گردش فتد جام طربناک
چو ریزد باده بر خاک از ایاغم
به‌بوی باده و فیض پیاله
گپی چون رستخیزم غلغل تار
دگر ره صوت نی چون نغمة آب
به مستی با دلی صافی و روشن
که من در زندگی کاری نکردم
همسزاران آرزو بودم که مردم
نردم صسرفه از زنسدگانی
وزان مستی که می‌گردید هشیار
چو چشم از خواب مستی می‌کشایید
به مرگ و زندگانی کس چو پی‌برد
بد و نیک جهارن, ب ,داوری نیست
مراد حق که راهی بی‌نشان است
اکسر دعصوی انسانی کند کس

یکی آرامش از من وام گیرید
برآن حلقه نگین از ساده‌رویان
دل من از نی و بربط نوازید
یکی سنتور بنوازد یکی نی
یکی کام دل از مستی ستانید
زلحل نازنینان کسام کپرید
چو بر بط از تف می برخروشید
بسرای من عسزایی شاعرانسه
مرا هم جرعة ریزید بر خاک
هوای عطصه آید بر دماغم
مکر سساغر فرادارم زلاله
سراسیمه کند از خواب بیدار
زلالایی مرا نوشین کند خواب
بخواهید از خدا آمرزش من
که در مردن سعادتمند گردم
هماران آرزو در خاک بردم
به فلت باختم نقد جوانی
شوید از خواب غفلت نیز بیدار
زخواب بی‌خودی هم با خود آیید
دمسی در زنندگانی بایدش مرد
چنین, معظم اساس, سرسری نیست
جسهان را نیز مبدأ و معادیست
سعادت گر شنیدستی همان است

همین راه سعادت جوید و بس

سعلات را توان جستن به هر سوی
که دل داند طریق آشنایی
از آن کفتند راه وصل خالق
کلاف عشق چون درهم فشردند
ولیکن هرچه باشد راه مشتاق
وگر خواهید آین معنی بدانید
«به «حتی تنققو مها تجبورن
چوبا این ماجرا دمساز گشتی
سر و جانم فدای خاک راهت
چ راغ ع-قل و توفیقت نمیراد
گرگر زاهدی ور می‌پرستی
مکن ای نسورچشسم من خدا را

زدل هر کس رهی دارد پداتکوی
خدارا شساهراه دل بسجویید
در این ره دل تواند رهنمایی
سر رشسته به دست دل سپردند
سود زاد رهش انفاق انسفاق
به قرآن «لن تنالوابَر» بخوانید
کزین سودا نخواهی گشت منغبون
به‌خاکم آمدی و بازگشتی
بسرو دست علی پشت و پستاهت
علی در بی‌کسی دست تو گراد
به هرجا و به‌هرحالی که هستی

به خاک حسین بجثل

به اشک محبت کن این خاک» گل
حسین بجلل همان راد مرد
بجلل همان رند قلاش مست
بجال علمدار آزدگان
بهاحرار نوش و به اغیار نیش
همان رنسد لیسلاج گردتفراز
بجلل تن و توش ورزنده داشت

یه هر رم وزررهسن اسری: زنده سود

که خفته است اینجا یکی پاک دل
که خود با خدا خدمت خلق کرد
که بر صدر مبحانه بودش نشست
به جان دستگیر دل افتادگان
به نردِ محبت کلان پاکباز
رضی شادمان دلی زنسده داشت
که شحصی شحیص 9 برازنده یود

شب از بیشه چون شیر بیرون زدی
شبانگه به هر دخمه می‌کرد سر
چوراه بخیل توانگر زدی
سپاهی فنون بود و والا گهر
به سرباز و سربازیش افتخار
به صید و سواری سر و چهره بود
به سیرت خراباتی و پیر دیر
مربی به حیوان بسته زبان
به دل آتش و رقت شسمع داشت
گپش صولت شیر مردم شکار
گر از دوستان کس ندیدی به کوي
خبر گر نمی‌یافت از حال دوست
همانا به دل آنش شسمع داشت
بسدان سوی بودند تازندگان
سر خانه‌داران مهمان‌نواز
خراباتِ مستان حق خانه اش
اطاقش که بود آشیان وفا
شعار شدایش به خط جلی
حسصاری زاذکار و آیات بسود
دلی کو زنسامردمی مسی‌رمید
توانستی آنجا دمی دم زدن
زاهمل هنر محفل آکنده داشت
مُجلل بدین یک صفت خود نمرد

دیوان شهریار ه ۷۸۹

به گرگ ستم بنجه در خون زدی
که از دیو خویی کند دفحع شر
سر ره به درویش هم سر زدی
خداء شاه» مین» مر او را شعار»
سگ و اسب و شمشیر او شهره بود
به اخلاق خوش رام او وحش و طیر
به دلسوزی مادری مهربان
چه خو ش آب‌وآتش‌به‌هم جمع داشت
گهش رفت کودکی شیرخوار
به مردی که آشکفن دویذی به روی
سراسیمه می‌تاخت دنبال دوست
که روشندلان دور خود جمع داشت
سرا _ندگان و نسوازن‌دگان
به مهمان در خانه پیوسته باز
پر از شمع و کل بود کاشانه اش
راز نغمه دوق بود و صفا
به دیوار و تمثال مولا علی
در او وارد ایسمن زآفات بسود
توانستی آنجا دمی آرمید
یکی پشت پسابر سر غم زدن
دری‌غا که رفت و پراکنده داشت
که گر لقمه‌ای یافت با خلق خورد

دیوان نسهریار « ۰

چست‌الا مر حمجة ا لا سلاع حضر ت‌آقای

حاج میرزاعبد اه مجنهدی

در ورود به مدینة طیبه

سلام آی سرزمین وحی و لام
سلام ای پایتخت پادشاهی
سلام ای کان الماس فتوت
:سلام ای سر در کاخ خستاش
سلام ای مشسرق مشکوة آیمان
چه روحی خفته در آنجّت تسو
خبرداری که با این شوق مدهوش
در اینجا خفته آن آرام جانها
چه روحی قدسی اینجا آرمیده
تو گویی غرفه‌ها مهد فرشته است
در و پسیکر همه آیات و الواح
چه شهری! جنّت الماواست گویی
چه خاکی و چه اقبالی خدا داد
نشان پای پیغمبر به خاکش
مشام جان کُن اینجا جلد و چالاک
به هر طا از ملایک آشیانهاست
لفق را یاد عهد وحی و تنترین
توگویی در فضا آیات قرأن
به شرغان سپیدی ماند اوراق

صفا آکنده ان آفاق 9 آنفس

سلام ای شهر شاهنشاه اسلام
سلام ای پایةٌ عرش العی
خس ریم بارگاه کبریایی
مسلایی مجو روحانتت نو
چه جانی را گرفتستی در آغوش؟
که دارد از ملایک پاسبانها
چه روسانیتی در وی دمیده
به هر در آیت غفران نوشته است
شسبستانها عبادنگاه ارواج
چه نخلی! سدره و طوباست گوپی
که چندین بوسه در پای نبی داد
ریا شرمه‌سای از خاک پاکش
مانا غرفه‌های آسمانهاست
ج 1۱ ۱ 1

ور و
پراکنده است و چون پروانه بزان
نسیمش جون مسیحا در تنفس

به چشمان چشمه‌ها بینی درخشان
چه بخششها که بارد با خجلها
به موجی بیکران ایمان زند برق
بیان ما رسای این صفت نیست
چه گویی در مقام بُهت و حیرت
در اینجا عقل‌محو و عشق‌مات است
در اینجا جلوه کرده نور پاکان
به روی این زمینها راه رفتند
سلام ای مهد انس و آشسنایی
تودیدی رحسمللمالمین را
نگین خانمیت سطبالاق طاب
علی را دیدی و اسباط و اوتاد
چه ریحانهای روحانی که دیدی
به حرف آی ای حریف سرگذشتی
حدیث از جان و جانان کن ببینم
تورا شاید که با این لعل خاموش
سخن اینجا ورای حذ قال است
سکوت عشق را اینجا بیانی است

سلام ای آفتاب فیرح رحمت
سلام ای پادشاه ملی لولاک

دیوان هر یار ۵ ۷۹۱

سرشگ شوق و خجلت پرتو افشان

به دریایی زرحمت می‌شوی غرق
به قاموس بشر اینجا نت بیست
که هر دم می‌درخشد برق غیرت
که اینجا سرزمین معجرات است
درخشان چهپره های تابناکان
به‌جان عرشی» به تن در خاک خفتند
به دورش حلقه های خیل اصحاب
ابادر دیسدی و شمان و مقداد
چه گوهرهای زمّانی که دیدی
چه رویاها که دیدستی بهشتی
شخن از روح و ریحان کن ببینم
سخن گویی از آن سرچشمهٔ نوش
که روی این شخن با اهل حال است
که پهنای فلک با وی دهانی است

سلام ای برج و باروی محبّت
سلام ای شاهباز اوج معراج
شام اي راى شم وداك
به نامش خوانده سلطان‌الشلاطین

ه دیوان شهریار ۲۳

در اینجا برق زد شمشیر اسلام
و فی‌آناء لیبل نام قی‌الضیف

علی اسنجا امیرالم مین شد
و دیدی دوالفقار منجلی ر
سلام ای عرصه گاه جنگ خندق
علی اینجا شکست از کفر سد را
در اینجا نعره زد عمر مقاتل
بیمبر ناله کرد و یا ولی گفت
غباری شد بُلند و باز بنشست

چه‌طوفانها زدند ازحرص‌وکین جوش
ولیکن هسرچه آنها کور دلتر
چه لشگرها که گرد آمد زاعراب
چو آتش صف زدند و سر کشیدند

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است
در آیین خدا اهریمنی نیست
خلاف نض قرأن نیست آیین
بسهر دیسنی که می‌بینی در آغاز
که ره بکشاید و با رفق و ارفاق

ژرش ستی ره تسبلیغ بسته

شسرار خرمن اشستات 9 احللام
سحر برخاست با شمشیر و فرمان
و فی اعلان ضبح قامّ بالسیف

سپسالار شاهنشاه دین شد
سسلام ی عسرصهٔ کشستار کفار
شسنیدی صیحه مولا علی را
سلام ای جلوه‌گاه خندهٔ حق
به خاک افکند ابن عبدود را
در اینجا کفر شد با دین مقابل
پس آنگ .4 (لاه تی الاعلی) گفت

برآمد دین سوادِ گفر در دست

که این نور دا سازند خاموش
چراغ مشعل حق مُشتعلتر
بدینسو ناخت آوردند احزاب
به بادی هم چو کاهی برپریدند

دفاع است و هجوم از بدنهاد است
به قانون محبّت دشمنی نیست
نه قرآن گفته (لااکراة فی‌الدّین)
خدایش فوتی داده است و اعجاز
نسدای حق دراندازد در آفاق
به نیرویی عججیب آن سد شکسته

به تاریخ این موارد بین عدیده
چو ره بکشسود و این آوازه درداد
بجزتبلیغ حق کاری ندارد
در ایران‌هم شکستِ ما عجب نیست
عرب با آن همه غوغا و آشوب
در ایران نامه حسضرت دریدند
به هرجا فتح از دین و ادب بود
تو مو می‌بینی و من پیچش مو»
وگر دینی بماند این چند مُدت
وگرنه این سخن در گوش جان گیر

پس از این جنگهای کفر ناد
چه دوقی داشته در فطر واضحی
عروس اینجا شده زهرای ازهر
علی اینجانبی را کشته داماد

امام ما خسن ماه موب
محاهد اوست کز گهواره تا قبر
چو جنگ ازکاخ‌دینیکخشتنگذاشت
گزیدندش به تیر طعنه و ذق
حسین ابن علی شاه شهیدان
به رغم عیبجویان این جوانمرد
به خون او کز او هر قطره دریاست
علی‌ابن‌الحُسین آن کهف حاجات
به عهد با قرین اینجا چنان بود

دیوان شهریار ۵ ۷۹۳

که دین آزاد می‌خواده.: عقیده
دگررد و قسبولش هست آزاد
به کس اکراه و اجباری ندارد
که از دین است مُعجز از عرب نیست
به صد جنگ از پیمبر گشته مغلوب
جزایش هم به چندین گونه دیدند
وگر وحشیتی بود از عرب بود
«توابرو من آشارتهای ابرو
همانا از خدا دان و حقیقت

که کس ایمان نمی‌آرد به شمشیر

مدینه فتحها دبده است و اعیاد
نمازی با حضور ماه بطحا
گرامی گوهر ناموس اکسبر
همم ای نجا شیرزادان عسلی‌زاد
در اینجا زاده و رفته به مکتب
جپاد جانگدازی کرده با صبر
به صلحی پایه‌های دین نکه‌داشت
منافق یا فسلمان هر دو احمق
دمید آینجا رشادت با رشیدان
جهانی تابد حیران خود کرد
منافق تا ابد رنگین و رسواست
در اینجا پاس دین کرد از مناجات
که تنها مرکز علم جهان بود

ه دیوان شبهریار ۳

خصوص از صادق آل مُحضد
نه تنها مرکز دین و شئون شد
به مبنایی که او فرموده تدریس

همان حضرت زنیروی آتم نیز
در این برگ از خدای واجب‌الذّات
که گر این دیو بسته گردد آزاد
به شاگردان نصرانی که او داشت
ولی اینجا حریفان هرچه چستند
به نام دین بهر کشور رسیدند
بسه وحشیّت بیالودند ایمان

وگ رنه یک چ.نین نور جهانگیر

4 2 2۶

غرض شان عظیمی دارد این خاک
در ایسنجا گشسته دارالسلم بُنیاد

د ۶
بلی سلطان دین بارای سلمان
خدایا ها شم از آن آب و خاکیم
صفای علم و ایمان بخش مارا

هاوگ فا ز هت علمین سر امز
که دانشگاه دین دارالشنون شد
اسادن این نمنن کته تاستسن
سخن گفت و به کف یک برگ کشنیز
به نیرویی به هم پیوسته درأت
به مغرب رفت علم و بذر خود کاشت
کب خانه بسه آتش درکشسیدند
به دست کفر هم دادند عنوان
جهان را خودبه‌خود می‌کرد تسخیر

که باشد نسبتش با عالم پاک
وز اینجا مُنتقل گشته به بغداد

به خندق کندن اینجا داده فرمان
رآب و خاک این سلمان پاکیم

ال پیش در جمعی ار اهل دوق که شاعر کهنسال و نامداز
که اغلب (هندی) تخلص می‌نمابند نیز در آن جمع نت هس ات
س دبیرسنان بازرگانی ثبریز صدای شهر یار را روی نوار
ار بملت ضیف مزاج از نوشتن نسخه اشعار محلور بودند از
ور را در اختبار ما قرار دهند تا به علاقمندان حصضرت
ب اجازه از محضر استاد قطعه را در اختیار ما گذاشتند

ورال کردکی حصرت سین عغلیه السلام. روزي که پیخمبر اصلام

دیوان سهربار و ۷۹۵

مغناد و روز خهاترن .ام حضرد فاطمه زهرلاع) از دنیا
بزرگتر می‌شود به باد حاطره های بیفمبر و مادرش می‌افتد
ه نظرش هست. حالا در خانه علی بسته. مولا خانه‌نشین است
بلالی که مزذن پیغمبر صدای او در وافع مزده زیارت آن
د می‌شد همه به مسجد می‌ریختند تا حضرت را زیارت کنند و
د در ابن حال طوری رقت به حشرت حسین دست داده است که
طاقت بیاررد و با کسب اجازه از مولا علی به شامات و
ه‌دار شده. خوابنما می‌شود پیفمبر را در خواب می‌بینند که
بی‌وفا نبودی جطور شده که ایتقدر از خاندان ما دوری
دلش برای تو تنگ شده بلال طرری تحتتأثیر فرار می‌گیرد که
ر شتری می‌پرد و تأخت به مدینه می‌أید اول سر فبر پیفمبر

ر خانهٔ حضرت زهرا برای دلجویی و استمالت از حضرت حسین

کل و بلبل اسلام

مدینه مشرق‌الانسوار اسلام
مت ۱ یوت آفات اس
فروغ مهر کانون ای
زیکسو داغ فقدان پیمبر
جلا و رونق از اسلام برده
غعبار غم فروپوشیده آفاق
قلوب شیعیان صدر اسلام
موی اترتیت ینام تلاوت
بدینسان چند سالی هي به سر شد
خلافت را محلل رفته از سر
علی با آن جلالت دل شکسته

به چاه مغرب است و شیون شام
دلارای نسبفت در نقاب است
فروکش می‌کند خواهی نخواهی
زیکسو رحلت زهرای اطهر
چسراغ رونق اسام مرده
علی آیینه‌ای متروک بر طاق
فروپیچیده در لام و اسستقام
فریبی سخت خورده از خرافت
کنون بنگر که از بد. هم بتر شد
عمر دارد عروس ملک در بر
به کنج خانه عرلت نشسته

قدم از حلقه بیرون می‌گذارند

دیوان شهریار « ۲۷

بلال آن بلبل اسلام رفته
بلالی که بلند از وی اذان بود
ان و نتتتوم نی آز وس
غسلامی بسود از پسینمبر آزاد
نوای او نسوید یار دادی
مس لمان زا ادان وی شسنیده
پس از او با اذان هم آیتی نیست
عموم شیعیان افسرده حالت
به میزانی که زشدش می‌کند زی
خدایا این محمد جد ما بود
به ذوشم تابه منبر می‌کشانده
کلوگاه مس بس بوسه داده
چرا پس رفت و جان من بفرسود
دلم از مادرم زهر کسرفته
چه دز و شوهری از کف نهلایم
چه خورشید جهانتابی که دیدیم
به دل یاد آیدش هر دم به الهام
از آن جمعیت و جاه و جلالت
دلش از داغ غسم خسونست انگار
جمال احمدش در جلوه چون خواب
به گوش جان چو گلبانگ شباهنگ

به شامات آندرون شکنن کرفته
پسسلند» آوازه اسلام از آن بود
قسوام مسجد پیغمبر از وی
ولی از بسندگان خاندان زاد
حکایت در حکایت وجد و حالت
به عاشق وعده دیدار دادی
به چشم خود رسول‌الله دیده
صدایی هست و روحانیتی نیست
خصوصاً نوگل باغ رسالت
به دل حس می‌کند داغ جدایی
بِ هج رمان عظیمی می‌برد پی
به سیل هر بللایی سد ما بود
ببه محرابم به زانو می‌نشانده
زبانش در ده‌انم می‌نهاده
نه آخسر رحمهللعالمین بود
چه زودم سایه از سر وا گرفته
چه ماه و اختری کز دست دادیم
به بیداری عجب خوابی که دیدیم
از آن فر و فروغ صدر اسلام

از آن صدق و صفا و عر و حرمت
چه غمگین است بر آیینه زنگار
گهی بر منبر و گاهی به محراب
صدای جبرییلش می‌زند زنگ
نه کودک دوست می‌دارد صدا را

خدایا پس بلال ماگجا رفت
بلال آن شب به خواب مهر کیشان
بلال از خاندان کردی جدایی؟
بلال آخر دل مومن نه سنگ است
بلال این‌خوابدید و جستاز خواب
به جمازی پرید و روز و شب تاخت
خودی انداخت بر قبر پیمبر
به صهد دین و پیمان آلهی
وزآن‌جا بسهر دیدار عزیزان
در باب‌النججانی دیسد بسته
از آن‌خاکی‌که‌با اشکش‌همی شست
بجای حلقه بر در سر بکوبید
بلالی که عزیز روزگار است
پیمبرزادگان بیرون دوی‌دند
زبان از بند خجلت لالش آمد
بلال از سوز رقت گریه سر داد
نه تنها آل عصمت زار بگریست
کشید آنگه عزیز دل در آغوش
غلامت را بجز پاد شما نیست
ببدل ات صی‌بندم ستضا ر

دیوان شهریار ۵ ۷۹۷

آگر زنده است چون بی‌یاد ما رفت؟
پیمبر دید با حالی پریشان
نسبینیم از حسبیبان بی‌وفایی
حسین من دلش بهر تو تنگ است
زتاب شوق و خجلت آتش و آب
همین با امل خود من رقتمی گفت
جو کشتی تا به مقصد لنگر انداخت
به اشگی تلخ کرد آن خاک را تر
همی کرد از پیمبر عذرخواهی
به باب‌البیت آمد اشک ریزان
بر او گرد غم و ضربت نشسته
دمی با پشتخم چون چنگ مویید
نشان پای پینمبر همی جست
به مژگان گرد و خاک از در برویید
عزیزی کز پیمبر یادگار است
غلام پیر خود در بر کشیدند
چو مولا خود به استقبالش آمد
به مزگانها درخشبد اشک شوقی
به گریه شرح خواب دوش درداد
که باسازش در و دیوار بگریست
به اشکش شست کاکل تا بناگوش
به گلزار رسالت زیب و زینم
جز این آیینه در آین ما نیست

دیوان شهریار » ۶۸

دمی حزن تورا دنیا نیارزد
گر از صوت اذان من شدی شاد
گرفتش دست و آنگاه از سر جد
صدای آشنا را باز سرداد
صدایی کش صفای سلسبیل است
به صوتی یادگاری از پسیمبر
شهادت می‌دهم اول خدا را
پس آنکه مسهبط روحالامین را
دل شهری به این صوت دلاویز
ار گوس
زهرسو آه و واوی لاه برخاست
خدا گفتند از ما درگذشته
پرآمد شیون از هر بام و برزن
سروپای برهنه می‌دویدند
به مسجد ریختند افتان و خیزان
کار بام دیندند ایستاده است
حسین امابه سیمای محمّد
پیمبر کرد از بسهر تسلی
حسین از طلعت چون ماهتابی
چنان کسز آفتاب جاودان تاب
بالال آنگه حکایت باز می‌گفت
فرودآمد کشیدندش در آغوش
دل شهری شد از دیدار یاران
سرشک شوقشان جاری زمژگان

تو گر محزون شوی دنیا بلرزد
مرااز آتش دوزخ کسن آزاد
برآمد روی پشتبام مسجد
به مشتاقان ندای عشق درداد
به گوش جان صدای جبرئیل است
اذان سر کرد و گفت اللّهاکبر
هلاه اتتهات فلت]۳
سراپا گوش گنمت و گوشها تیز
به سوی ما پیمبر بازگشته
مدینه شد سراپا شور و شپون
نو گویی صور محشر می‌دمیدند
همه شیون‌کنان و اشگریزان
خسین دست بلال پیر در دست
کار آسمان روحسی مجرد
به سیمای خسین خود نجلی
فرو باشیدشان سر آتش آبسی
به‌شب دل خوشکند گیتی به مهتاب
به مردم سرح خواب ناز می‌گفت
غم دنیاشان از خاطر فراموش
بسه الطاف خسینی نور باران
به دلها وج می‌زد نور ایمان

حسین آری به طفلی همچنین کرد
خدایا ما هم از آن دودمانیم
شفیع ما حسین آبن‌علی کن
رهایی‌مان ده از آلام و اسقام

ای خ واه ورزی عسزیزم
دل درخط و دفتر تو شیداست
نام تسوونساز توپریوش
نام تو پریوش آست و این نام
مصداق من‌السماء الاسماست
بساغ نسب توبارگل داد
والا هر و اصس‌یلزاده
هر صبح چو دسته گل مرتب
خورشید دمد از آن سر کوی
پنهان پریان به گرد موکب
گل چترکشساکه سایبانم
از ناز و کرشمه نور باران
در خانه چو گل عزیز و محبوب
چون گلشن طبع من بهاری
چون نخکنی آشنای سوزن
چرخ تو چو دختری است کاری
گلدوزی تو که کاردستی است
در دست تسومسیل تسوربافی

دیوان سهریار 5 ۷۹۹

به هرحالی که بود احیای دین کرد
اسر وامانده‌ایسم از کاروانیم
به ما هم ماه غیبت منجلی کن
تشه اما الا

ای شاخ سل نشاط خیزم
کز این دو لطافت تو پیداست
لشظ تووم نی تو دلکش
نامش چه نهم به غیر الهام
بهبه که چه اسم با مُسماست
گل کاشت پدر که مام گل زاد

چشسمی و چراغ خانواده
کز خانه برون روی به مکتب
چون سایه به پا فکنده گیسوی
پیرامن من شکفته کوکب
شمشاد به صف که پأسبانم
وز شرم و عفاف پرده‌داران
در مدرسه چون بنفشه محجوب
جون «شاهد شعر» شاهعاری
گل را ببدرند جامه بر تن
سرکرده سرود خانه‌داری
شعر تو و جلوه‌های هستی است

ه دیوان سهریار

بااز و نباز عاشققانه
روی تسو بسسهار بسختیاری
کویت که بسهشت جاودانست
چشم تسوکه خواهر ثُریّاست
زلف تو که بور یا بلوطی است
آن گردن و گیسوان مواج
اد توکه شعر دلنشین است
نساز تسوفرشته بهاران
دنو کهفا شاد اون ات
آنت که لطبفه نمهانی است
صوتت که به گوش جان زند زنگ
باغی که تویی نهال سروش
آن گل که تو را نثار باید
افسوس که طبع من حزین بود

سر منشاء گسوهر و تسبارت
ک و لطف نزاد آذری داشت
از دامن کوههای تسبریز
زان سبز قلاع رشک مینو
زان سس بز هار سسینمایی
زان مهبط وحی و مد الهام
بس گنج نبوغ ارستان داشت
مادر که لطافت و عفافش

آنسان که به طره تو شانه
موی نو پرستوی بسهاری
مسهد پریان و جادوانست
از گوهر دخستران درباست
چون بال هما و پر طوطی است
چون قوی بر آهتزاز امواج
چون گوهر شبچراغ خندد
چون پرتو ماه شرمگین أست
]تا کخترە کون
انجاکه چمد بهشت دنیاست
پیوند جمال جاودانی است
سازی است لطیف و دلکش آهنگ
طبع چو منی سزد تدذروش
از گاشن شسپریار بساید

شعری که تو را سزد نه این بود

بباشد پس در بسزرگوارت
وان را بسه زمینه دری کاشت
کز راز طبیمت است لبریز
ده لیز بهشت و فصر جادو
وان زرد خسسزان کسهربایی
کهوارة دوق و راز و ابهام
وان را بنهاد خود نهان داشت
بسودند ودیعه زف افش

آن نامیه را که بود صاعد
هر سال که شاخه بارور بود
زان نخل به سرو خورده پیوند
همرشاخه غعریزة جبلی
این را شده لطف طبع موزون
این رنسج نسبرده چامه‌پرداز
اینجا شده شکوه‌یی و آضی
این را کشش کمان ابرو
ورزی أست سخن طراز شیراز
این راست حلاوتی شکر ریز
گو جلوه کند به هرلیاسم
ورزی که مین برادر توست
طبعش که ودیعه السی است
بسا ساز فرشتگان هم‌آهنگ
ساز است و زعشق گوشمالش
یارب کل این پسر چه گیراست
چشمش که به انعکاس دریاست
کون دماغ. پسرشراره
تا وت طبع و استقامت
چون شاهد دوق خود ظریف است
سرّی که به کار سحر و چأدوست
در قالب آب وگل فرشته است

وصف نو نه بی‌اساس کردم

پرداخت زمیهه‌ای مساعد
بازش همه چون صدف گهر بود
بس شاخ بلند زاد و دلبند
داده است بسه جلوه‌ای تجلی
وان را شده دوق ساز محزون
وان مسق نکرده ارغنون ساز
وآنجا شده شعله نگاهي
وان را پپرش کسمند گسیسو
هوشنگ شکر فروش آهواز
وان راست ترانه‌ای دل‌انگیز
من شاهد خویش می‌شناسم
از لطف گهر برابر توست
از پاکی گوهرش گواهی است
ساز سخنش به دل زند چنگ
وز شسسعر سرود لایزالش
آخر نه گل است این کتیراست
فکرش چو افق در او هویداست
آفاق نگک.ه» پرستاره
بباعزّت نفس و باشهامت
چون دختر طبع من عفیف است
در له ج۹ جااوانه اوست
وزعنصر جان و دل سرشته است
خسن تواز او قیاس کردم

دیوان سهریار

اسن پند چسو گوهر و سستاره
در مسدرسه عسلم بار بستن
آن رشسته گزین زدانش و فن
این مادری است و خانه‌داری
از جسمله معضللات دخستر
دوشیزه که غنجه‌سان شکفته است
گر زشت تراش دید و کج سفت
یا خود به مثال ساده دختر
تاکاغذ و دفتری سپید است
لیکاز بد و خوب چون نوشته است
هشدار که خط نکو نویسی
بد نیست که خبط خود بلیسند
ای نجا موس و غسرور در راه
از حیله و حسن و پیله و پول
باید به چراغ ذوفق و توفیق
این راه به احتیاط رفتن
هر سرو, سزای همسری نیست
بسیار کسان که ناکسانند

حسنی که به صورتست قایم
حسنی که زوال در پیش نیست
آن شعشعه ای زروح زیباست
چون روح به نور حق درخشد
این حسن خلل نمی‌پذیرد
سرچشمهٔ ذوق و بینش این است

و
در خانه به علم کار بستن
کت یناد دهد وظایف زن
زنسهاره نه خضمت اداري
ببختی است در انستخاب همسر
جون کگُوهر سادهٔ نسفته است
کین گور است با خرف هت
ماند به یکی سپید دفتر
بر خوب نوشتنش آمید است
از خوب و بدش دگر گذشته است
تا آنکه نوشته را نلیسی
لیکن به عذاب لک و پیسند
تیاده فستهخاه
در هر قدمی آست رهزن و غول
زین راه شدن به کوی تحقیق
شرط است و عصا به کف گرفتن
هر سر که نان سروری نیست
بیرون گل و آندرون خسانند
حسنی است موقتی نه دایم
لطفی و لطیفه ای نهانی أست
کان شعشعه منعکس به سیماست
فیضی هم از آن به چهره بخشد
وین زندهٔ جاودان نمیرد
سمایهٔ آفرینش این است

این گوهر شبچراغ هستی است
او نسبص حیات و9 وه دات
کانون قوای کهربایی است
که جلوه شاهدان رعناست
فطرت که در آدمی خمیر است
از ذوق چودل صفا پذیرد
با دوق و صفا خوش است سود
بادوق تسواند اولیا بسود
موسیعي و شعر؛ آن جهان , آاست
زین دست توان زقید خود رست
تانور خدا به دل نتابد
هرچیز پی حیات و هستی
وزمرگ کسی به خود فزاید
2
جزباپر عشق از بر خاک
بی‌دوق و صفا هنر نپاید
از ببی‌هتران صفا نجوی
باری به صفا و دوق بگرا

دیوان شهریار ۵ ۸۰۳

انیزهٔ عشق و شور و مستی است
وز وی طسسسمه اهستراز درات
زار جمال و دلربایی است[
که جدبه عاشقان شیداست
هتم آشن غستق: خانماسوز
بی‌مائ آن که شد فطیر است
زین جلوه حسق جللا پبذیرد
سودای چنین خوشست یکجا
باراز طبیعت آسنا بود
راهسیش به عسالم نهانی است
زین راه توان به دوست پیوست
دل راه نجات خود نیابد
هستی زپسی خداپرستی
درسی که دصشد خداشناسی.است
کز عهده امتحان برآید
زین پایه فراشدن ندانی
زندانی عسمر جاودانند
در شوره کل و گیا نبویی
کزیاد خدا نشست غافل
ار کنخ تسش

دیوان شهریار « ۴

خودخواه بسود هماره کمره
هو حق که تو رستگار باشی

یادت نرود که آمشب من
شاید که سپیده زد به کهسار
شمعی چو چراغ دزد کم نور
من کز همه خلق گوشه گیرم
من کز همه عالمم جدایی است
در این دل شب که رهن خوابست
این دم که زخود جدا توان بود
می‌گویم و سعر من گواهم
باری تو هم ای پری زمانی
دنیایی اگر به کام دسدی
کر زانکه به دهر دیر ماندی
یاد آر که من شبی نسخفتم
باری چو زخدمتم کنی یاد

توقیق خود از خدای خودخواه

شد صرف فسانه با تو گفتن
شمع من و من هنوز بیدار
چشسمی زخسمار خواب رنسچور
ید نو چه گرم می‌پذیرم
بایاد تو چه آشنایی است؟
بیداری ماکجا حساب است
بی‌یاد توبا خدا توان بود
کاین لحظه سعادت تو خواهم
گری‌افتی از ف لک امانی
وانجابه سعادتی رسیدی
وین دفتر خاطرات خواندی
وین نغز فسانه با تو گفتم
توفیق نو خواستم هسمانا
شاید که به رحمتم کنی شاد

لقمان

!پبند لقمان و یه قرآن
چیست شمان متاع بازارش؟
او غلامی سیاه بیش نبود
آدمی بین که از عبادت حق

!هم به سر سوره نام او عنوان
که خدا می‌شود خریدارش
که متامات انبیا پیمود؟
می‌تواند به حق شدن ملحق

مسنزلت بسنگر و مسقامش را
تالي انسبیاست در تشسریف
نیمروزی به دلق خفته خموش
کای فروبرده سر به جیب رد
آین تو وین خلعت خدا و رسول
گفت پارب غلام روی سیاه
گرچه دانم گرم عزیز نهی
لیک اگر باز مسی‌کنی راهم
عسزت نفس رفت تاملکوت
وز لأن گشت جسامع الاداب
لقمه ای چین زخوان این لقمان
کلمات قصار او که کم است
جسزو قرآن و سورهٔ لقمان
بازمان تشسو و ارتقا دارد
موعظتها که گفته با فرزند

پسرم مُشسرک خدا نشسوی
رک با یک چنین خدای کریم
هر که را شرک در جبلت نیست
ثیرک‌در دینهم‌از دور رو زردیست
پسسرم هرگز انتقام مسجوی
کینه با کینه شست و شو نشود
خیر باید که خیر از او خیزد
آتش از آب مسی‌شوه خاموش

بد عمل باعمل چه نام کند

دیوان سهریار 9 ۸۰۵

که به قران برند نامش را
هم نبوت بدو شده تکلیف
که زغیبش ندا زدند به گوش
میل داری شسدن رسول خدا؟
با تسو هم اختیار رد و قبول
نسبتش چیست با رسول‌اله
هسمه تشریف عزتم بدهی
من همین گنج عافیت خواهم
حسق مباهی و قدسیان مبهوت
حکمتش زاد و فیض فضل خطاب
که خدا شد به خوان او مهمان
همه از آن نوادر جچکسم است
پس فنا ناپذیر چون قرآن
چون خدا ضامن بقا دارد
:شخني کوتهند و سخت بلند
هرگز از این خدا جدا نشوی
ای ها
از دو دین نیست وز دو ملت نیست
که دو رویی و ناجوانمردی است
که به لطف آید آب رفته به جوی
رخنه از رخنه‌ات رفو شود
هر شری شزدیگر انگیزد
آب از آتش رود به جوش و خروش
کب رنه عسنوان انتقام کند

دیوان سهریار

گر زبد بگذری به دلسوزی
نه زمین زیر پای توست نزند
پسرم» سرکشی مکن زنهار
نه زمین زیر پای تست نژند
پس بیندیش در حقارت خویش
پسرم» نیست در همه کیهان
از برای فرار راهی نیست
عزت از او و امتحان شکور
پسرم. با دو چیز باش رفیق
شکر کردن به هرچه با تو پسند
مقتصد باش در همه رفتار
صوت کم کن گر آدمی به صفات
یسرم آدمي از آن دم ز
دم به دم هم به روشن و تاریک
هر نفس یک قدم به دیدن وی
را مخروبه‌اش به باغ نسعیم
برنوباد ای مسافر راهی

باری این چند نکته از لقمان
او چه شخصیتی است نورانی
چسه لاسی حکیم دانشمند
جُز صف انبیا ردبفش نیست
کلبه‌ای داشت بافته از نی

پر زسوز صفا و ساز سکوت

ادب از بسی لدب ببیاموزی
نه سرت می‌خورد به چرخ بلند
کوه آگر باشی از شکوه و وقار
نه سرت می‌خورد به چرخ بلند
سر تسلیم و طاعت آور بیش
دزه‌ای از خدای تسو پنهان
ار دا جز خدا پناهی نیست
ذلّت از او و استحان صسیور
تاموفق شوی یه هر توفیق
صبر کردن به هرچه با تو گزند
خاصه در وقت و خاصه در گفتار
کنو مات ا تالف ات
رو به عقباست» پست بر دنیا
این شود دور و آن شود نزدیک
قفدم آخری ندانی کی
راه مسعموره‌اش به قسعر جحیم
رفتن از هر رهی که می‌خواهی

که از او ناد می‌کند قسرأن
بساجلال و جمال روحانی
چه بلیغش بیان بدیع و بلند
کس به جز آنبیا حریفش نیست
پر نوا چون نی از عبادت وی
غرفه‌ای از صوامع ملکوت

دیوان شهریار 5 ۸۰۷

عبه امل ود و د. جد صفا داروی درد عشسسق / دار شسفا
ننکدل از نوای ناله چسونی دلکشا چون سرای حاتم طی
۵ ۵
حسرفه‌اش بود بسوریابافی هم‌کفی آب ونان بدوکافی
ور در انبانش دانبه‌ای ماندی بدر کشت بهشت افشاندی
از کفاف آنچه دستمزدش بیش وقف مسکین و عاجز و درویش
خود به آیین بندگی ایستاد چه بسا بنده‌ها که کرد آزاد
خواجداش از عسفاف شرمنده که شما خواجه‌اید و ما بنده
الفت او ببه حسضرت داود(ع) هم به دنیاش جئت موعود
ود بو و
ان خواست فتنه‌ای درباخت باز لقمان به سنگلاخ انداخت
او گرم راز بود و نیاز. ناگه از کلبه شد دریچه فراز
باس ملک به صد تلییس . سر درون کرد و صیحه زد ابلیس
کای تو را آرزو عریض و طویل من فرستاد؛ خدا, جبریل
چند در کلبه نین باشی خود چنان خواهی و چنین باشی
چیست این تنگنای چار وجب جب از عقل و دانش تو عجب
از سعادات شومن دی‌ندار وسعث صدرش است و فسحت دار
وبدین درک دور و غمر دراز. قصرگو سر به آسمان افراز
سن کسفت و9 از در و دیوار تویی آوا شنفت کای غدذار
اش نها کی حاهتاس.. .فا هرا شتا اس
6 #
اشک شسفقت به دید لقمان دیده بگش ود در رخ مهمان

آه سردش دوان به چرخ آثیر (گفت هذا لِن یموت کیر)

دیوان شهریار 0« ۸

.

موی

به مناسبت روز مولوی

صی‌رسد هر دم صدای بالشان
کاروان کوی دلبر مسی‌رسد
های و هبهای شتربانان شنو
عارفان بسسته قطار قافله
نامنظم می‌رسد بانگ جرس
کاروان ایستاد گویی هوشدار
شسهر تبریز است کوی دلبران»

شهر تبریز ست و مشکین مرز و بوم
کاروانا خوش فرودآی و درای
شپر ما آمشب چراغان می‌کند
شب کجا و مسبهمان آفستاب
شهر ما از شور لبریز آمده است
امقب آرن ذلیزژهیان شنهر شاست
آنکه آنجا میزبان شمس ماست
اینک از در می‌رسد سلطان عشق
پا به چشم من یه ای جان عزیز
در دل ویران مب گنجی بیا
توبیا ای ساه مهراین ما
ما همه ماهی و تو دریای ما

می‌رویم ای جان به استقبالشان
هر زمانم ذوق دیگر می‌رسد
شور و شهناز حدی خوانان شئو
سوی مسابازاد راه و راحله
در شمار افتادشان گویی نفس
شتا مات تن کون ها
«ساربانا بسار بکشسا زاشتران
مهد شمس و کعبه ملای روم
ای به تسار قسلب ما بسته درأی
افتاب چرخ مهمان می‌کند
این به بیداری است یارب پا به خواب
وه که مولانا به تبریز آمده است
آن‌چه بخت و دولتست از بهر ماست
یک شب اینجا میهمان شمس ماست
مرحبا ای خسن بی‌پایان عشق
جان به قربان تو مهمان عزیز
ثرچه در عالم نمی‌گنجی بسیا
ای تسو مولانا جلال‌الدین ما
آبروی دسن ما دنیای ما

سعدیا کنزاللفة. قشاموس» نو

همرچه فردوسی بلندآوا بسود
گر نظامی نقشبند زر ناب

بسی‌دلان آغوش جانها وا کسنید
مساهی دریای وحدت صیرسد
آمشب ای تسبریزیان غشیرت کنید
هفت قرن از وی شکر خایی کنیم
کاروان عرشیان مهمان ماست

چشم بندیم و خود از سر وأکنیم
خیمه‌ها بینم به این و شکوه
خانقاهی رشک فردوس برین
حوریانش طرفه رفت و رو کنند
بر در هر حیمه نرمین تخت پوست
با تبرزینی که عشق چیره دست
بر درو دیوار» با کلک صفا
صوفیان را خرقه تقوی به دوش
پسرسه را شیخ شسبستر می‌زند

۶

عه :4 1۵

نله له

دیوان شهریار ۵ ۸۰۹

او همه دری] و اقیانوس. نو
چون رسد پیش تو مشتش وابود
زز نابش پیش تو نقشی بر آب

اشک شوق قرنها دربا کنید
شاه اقلیم ولایت می‌رسد
آستین معرفت بالا زنید
یک شسبش باری پذیرایی کنیم
قدسیان بنشسته پای خوان ماست

باروان عرشیان رژیاکسنیم؛
دایره چون رشته‌ای از تل و کوه
. زآن فردوسی است آن والا سخن
منعکس در وی صفای جان پاک
خیمه‌ها چون غرفه‌های حور عین
عطرش از گیسوی عنبر بو زنند
تسا نشاند دوست را پهلوی دوست
شاخ غول نفس را با آن شکست
خرقه‌ها آویزه و کشگ_ولها
تاجهای ترمه‌ای سوزن زده
فه‌هایی نقش از عشق و وفا
در تک‌اپو بینم و در جنبوجوش
شمعها را عنبرآگین می‌کنند
هوزنان هر گوشه‌ای سر می‌کنند

دیوان نسهریار 0 ۱

و آن عسقب آتش بسان تسل کل
شسبخ صسنعان دوده‌دار خسانقاه
دیگجوش شمس خود معجون عشق
ابش از طسسبع روان مولوی
غُلُل از چنگ و چغور اولیان
سبزه‌اش از خط سبز شاهدان
ادویه در وی نضامی بیخته
عمق آلو از بسخارا داده است
زیره‌اش از مسطبخ شاه ولی
میمه‌اش از مت ازادقان
سوز عشقش پخته و پرداخته
سفره را شیخ شیستر میزبان

مرحبا ای عاشقان بی‌قرار
جان و دل را صحنه, رُفت و رو کنید
عود سوزید و سمن سایی کنید
رده پبندارهابالا زنید
شانشین چشم دل خالی کنید
سینه‌ها سازید چون آیینه پاک
دور باش شاه پشت در رسید

چم جان سیدار ین دیدار دار
اینک آمد از در آن دربای نور

زیسر یک بسازو گرفته بوسعید
هر دا ام زر

گ

ل

دیگجوش شمس حق در قل و قل
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
می‌پزد بر سینه کانون عشق
بشن از عرفان شسمس معنوی
جوشش از رفص و سماع صوفیان
دم در او داده دعای زاصدان
ملحش از تک بیت صائب ریخته
لیمویش ملای صدرا داده است
شعله‌اش از غیرت مولا علی
نودش از اه دل دلدادگان

کاسه اش از چشم عاشق ساخته
گلشن رازش دعای سفره خوان

مرحبا ای چشمه های اشکبار
از سرشک آب از مژه جارو کنید
باصد آیینه خودارایی کنید
رفه های چشم جانها واکنید
شساه را تسصویر آن بالا زنید
بسوکسه بینم آن جمال تابناک
پیر دریان هو حق از دل برکشید

:پرده ر برداشت» کت پرده دار
موسئی گویی فرود آید ز طور
بازوی دیکر جنید و بایزید

غاشیه بر دوش شیخ جام از او

طلعتی آیینة دریاي نور
کسوانی. له صبح ازل
چشسم میبیند به سیمای مسیح
چون توانم نقش آن زیبا کشید
او همه سر است چون فاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار آو
وصف حال من در او بیحال به

دست شوق از آستینهای عبا
خسرفهپوشان محو استغنای او
شمس, کتفش بوسه داد و پیش راند
دست حق گویی در آغوشش کشید
عشسق میبارد جمال پیر را

مسیرسند از در صفا کیشان او
عارفان چون رشته های لسل و در
گوش نا شوش فضای خانفاه
شمس حق خود خرقهبازی میکند
مثنوی خوانان حکایت میکنند
شمع و مشعل نور باران میکنند
در 9 دیسوار میرقصد شعاع _
خواند خاقانی فصیدت ناتمام
شرح شورانیز عشسق شهریار

مد

ی

جب یه بل

دیوان نسهریار ۵ ۸۱۱

قامتی همیکلنمای کوه طور
حسلقه خسورشید خسن لیزل
گوش میپیچد در آیات فصیح
چشم من حیران شد و او را ندید
وصفی از خورشید و خفاشش کنم
هرکسی از ظن خود شد یار او
سم زبان رازداران لال بسه

بسرشد و شد جامه ها بر تن قبا
خرقه از سر برده پیش پای او
بردش آن بالا و بر مسند تشاند
پرده ای از نور سرپوشش کشید
مسیستاید خسن عالمگیر را

پسادشاهانند درویشسسان او
شمس را صحن و سرای دیده پر
پر شد از پروانگان مر و ماه
شاه را مهمانوازی مسیکند
پاری شیخ شبستر میکند
وز جداییها شکایت میکنند
حوریان گوبی گلافشان میکنند
صوفیان در شور رقصند و سماع
ساز آهمنگ غرل دارد همام

در حزل میپیجد و سیم سدتار

دیوان نمهریار ۳

عارفان بینی و انفاس و عقول
پیش در شبخ بهایی یک طرف
ابنسینا مسیبرد قلیان شاه
آبداری عهد؛ فیض کن
شاعر طوس آب بسته کشته را
رودکی گسهگاه رودی میزند
بوی جوی مولیان آید همی»
سعدی آن گسوشه قیامت میکند
خواجه با ساز خوشآواز و آوازخوش
شیخ عطار آن میان با مشک و عود
تخس ارایسنتن تنظامی, را زشتد
نظم مجلس با نظامی داده اند
میکشد خیام خمً می به دوش
مستی ماز شراب معنوی است
هقی سا نک مشق یا

چشم از این رژبای خوش وامیکنیم
شاهنامه طبل ماو کوس ماست
در نی خلتت خداتادر دمید
پارب این نی زن چه دلکش میزند
آتش است اینبانک ای و نیست باد»
این قلندر وه جه غوفغا صیکند
چون کناب خلقت است این مثنوی

جزء و کل از نو بسهم انداخته

سبر فرو بر سینة لطف و قبول
دست بر سینه, سنایی یک طرف
فسخر رازی انسفیه گردان شاه
دهسلوی ایستاده پای کفش کین
هم غزالی پنبه کرده رشته ر
:خوش سمرقندی سرودی میزند
«اد سار مهران آید همی
وصف آن رخسار و قامت میکند
خوش فکنده شوری از شهناز خوش
چشم بد را سمیکند اسفند دود
آن سستخنپرداز نامی را رسد
جام پیمونن به جامی داده اند
بر شود فریاد فردوسی که نوش
نقل ما نای و نوای متنوی است
عشوه اب روی او سرمشق ما

عشق را با عقل سودا میکنیم
مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
نیز نی نالانتر از ملا که دید؟
نی زدن گفتند» آتش میزند
کپنگی در دم درو پسابد نوی
محشری چون آفرینش ساخته

هر ورق صد صحنهسازی میکند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر

هم به آن قرآن‌که او را پاره سی است
شساهد ان‌دیشه‌ها شیدای او

مولوی خاطر به عشق شمس باخت
نی همین بر طبع مأاء آفرین
شمس ماکز بی‌زبانی شکوه کرد
دل بسه دردش کامد از داغ زبان

جاودان است این کتاب مشنوی

جشن قرن هفتم ملای روم
شمس چون تبریزی و از آن ماست

دیوان سهریار 3 ۸۱۳

هر سخن صد نقش بازی می‌کند
باز خود مبدای چندین منتهاست
یک جهان مفهوم می‌گیرد به بر
مثنوی قرآن شعر پارسی است

وینهمه دیوان به نام شمس ساخت
آفرین بر شمس ملا آفرین
در زیان شعر ملا جلوه کرد
حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان باش ای روان مولوی

گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
هر کج! شمس است آنجا می‌رود
روح مألا هم یقین مهمان ماست

جچ ب زد
شسهریارا طمم دلکش داشستی
وقت مسیهمانان خود خوش داشتی

بامداد عید

به هنگامی که زد صبح بهاران

سر از خیب افق چون گلعذاران
گل و سنبل سر از خواب عدم زد

زبام عرش اعلای الهسی فرود آمد سروش صبتگاهی

دیوان هر بار ۱ ۸

زد دامن خسرگاه شب را
قمر را رشته قندیل بگسیخت
افق را آیسنه از زنگ بزدود
شد از طاق فلک آیینه‌ها گم
نسماند از کاروان اخستر شب
به عالم شد عیان شور و نشوری
صبا از طره سنبل درآوی‌خت
پبرافشان مرغکان از اشیانها
هسمی بسندند محمل ساربانها
سرود مشق وسان لشگر از دور
خروس پیرزن باپز چون قو
شد از ببانگ خسروس نغمه‌پرداز
به هم صف در کنار جوی بستند
کلاغ آمد سر دیوار و زد قار
یکی دود از درون مطبخ ما
عمو شیری به آن صورت گره‌گیر
پی تنظیف, مأمورین تنظیف
همه بازار و بام و برزن و کو
درآمد دختری مه‌روی و مهوش
ریات بسا شالت از تیال باراد
روان شد مرد چوپان شاد و خرسند
برون شد کودک مکتب مدب
پسبر همسایه درب بام وا کرد
درآمد باغیان خرسند و خوشنود

فسسروپاشید انسوار طنرب را
به چاه مغریش وارون درآویخشت
بناگ وش ف لک در سیم ان دود
فرو کگشتند شمع ماه و انجم
به گردون جز یکی لرزنده کوکب
به درات جسهان افستاد شسوری
خروش عندلیبان درهم آویخت
طنین‌انداز بباغ و بوستانها
او ری نانک شرا تن
بلند آواز شد با کوس و شیپور
لب بام آمد و زد قوفلی قو
زخواب ناز چشسم کسودکان باز
همه پاکیزه دست و روی شستند
به هر سو سرکشید از روی دیوار
ره گردون گرفت و رفت بالا
به هر سو نعره زد ی شیر آی شیر
رسیدند و ااا کردند تک لیف
به سرعت شد تمیز از آب و جارو
به سر چادر نمازی سرخ و دلکش
سبو در کف به طرف جویباران
ات ایس
خرامان کیف در کف سوی مکتب
یبه بام آمد کبوترها هوا کرد
تکانی داد و درب باغ بکسود

بساط باغ چون خلد برین دید
گل و سبزه به باغ اندر دمیده
به رویش گل دمید و غنچه بشکفت
ل عیشش شکفت و شادمان شد#
میان های و هو و کفزدنها
غریو افراخت سوت راه‌آهن
صفیر مسرغ آمد از چمنها
شتابان چلچله شادان و سرمست
طرب را دلبر ما هم خود آراست
اساس محنت و غم درنوردید
زآب آتشسبن بسیمانه‌ا», زد
کمربند از بسر موی میان بست
به سر چون زلف او سوداً گرفتیم
بسباط سبزه را کسترده دیدم
بساطی دلکش و دلکش بساطی
به روی گل چکیده شبنم صبح
بهشت‌آسا بساطی سبز کشستی
فرح‌بخش و فرح‌افزا فضایی
به بر کرده درختان محملی سرخ
نهالان چون بتانی ماه منظر
,زیک سو صف کشیده رشته کوه
به پای کوه‌ها سرو و صسنوبر
عجب نبود که پر نقش و نگار است

ز یک سسو جویباری در نکاپو

دیوان شهریار ۵ ۸۱

بساطی دلنواز و دلنشین دید
نهلان چمن قدی کشیده
تذرو از شاخ سروش تهنیت گفت
نسهال آرزو دید و جوان شد
بسه راه افستاد واگون و ترنها
از احسوال پریشان فارغ من
خزیدن کی توان در حجره ننها
به سقف کلبة ما آشیان بست

دلم بر عشرت افزود و زغم کاست
بساط نسقل و اسباب طرب چید
سر زلف سیه را شانه‌ای زد
به مویی پیکر کوهی گران بست
از این سودا ره صحرا گرفتیم
یکی پر نقش و زیبا پرده دیدم
که‌باجان منش بود ارتباطی
زده آبسی ببه روی عسالم صیح
جهان را کرده چون خزم بشتی
هوای دلکش عشرت فزایی
به هم پیوسته گفتی جنگلی سرخ
به سراز گل یکی ززینه چادر
پبسان خیمه‌های باشکوهی
چو بیرقها کشیده بر فلک سر
که ازدگاه سلطا مهار ارت

چو ذر غلطان از این‌سو تا بدان‌سو

ه» دیوان شسهریار ۷

چمن چون آسمان وین کهکشانش
روان چون سیل آشک کوهکن بود
به تن دشت و دمن را چون روان بود
چمن را سخت پیچیده به گردن
همی نالید با موزون ترانه
که از شوق وصال کل ببالید
گپی از چهر چون آیینه روشن
گپی از سبزه‌اش بر دوش باری
از ابن ثوقی که با معشوقه پیوست
سراسر خزمی دیدم در آن دشت
تاه اند عون و کته
دمید از کوه مشک‌آفشان یکی باد
چو آمد یادی از تابنده مهرم
فک با آن وقار جاودانه
به تقریب ابرها در وی معلق
گپی همچون کلاف زال پیچان
افق را دیدهٔ حسرت کشودم
یکی سرخی زپشت کوه برجست
نوگفتی سرخ‌پوشی سربرآورد
کار آسسمان عتابگون شد
افق را طشت سیمین شد لبالب
سپس گفتی ننوری شعله‌ور شد
برون شد شله‌ها از کوهساران
تسوگفتی کورهٔ آهسنگران است

کشیده چون سربند از میانش
چو تار زلف شیرین پرشکن بود
چمن را همچو خون در رگ روان بود
چو مار گرزه بر ناژو و چندن
چومرنی در هصوای آشسیانه
گپی بایاد ه جرانش بنالید
گپی از طرّهٔ تابیده جوشن
چوبرآیینهٔ رخشان غباری
به روی سبزه غلطد چون یکی مست
فرح‌بخش آنچه می‌دیدم در آن دشت
که رشگ مرتع سبز فلک بود
که با گل وعده خورشید می‌داد
شعاع دیده برشد تا سهرم
یکی دری‌ای ناپیدا کرانه
چو در آغوش دربا چند زورق
گهی چون طرهٔ یوسف پریشان
چوذره در هسوای مهر بودم
چو میفی بر ستیغ کوه بنشست
به گردون مسند خورشید کسترد
روان گوبی به گردون جوی خون شد
زخون لشکسر خونخواره شب
زپشت کوهساران شعله بر شد
بسن نیزه‌های نیزه‌داران
و یساکسوه و کمر آتشفشان است

یکی بسرق و شرا بسی‌کرانه
به تدریج از دل آن شعله و خون
سپهر آبی از وی شد مطلا
یات هه آفتابساوهان شاب
به نور عدل» خورشید جهان‌گیر
فروغ مهری از آن مهد علیا
فروغی چسون پیام آسمانی
فروغی روحب خش و روح‌پرور
فروغی چون سلام آسنایی
چوامید دل آمیدواران
بسه پسیشاپیش این فیضص الهی
رسید این مژده را با گل صلا داد
به گل داد این نوید از مهربانی
گل و سنبل سرایان خیرمقدم
چمن شد چون یکی دریای جوشان
چسمن در آهتزاز آمد دگر بار
صبا هرجا گذر دامن کشان کرد
نار این فروغ آسمانی
از آن بسرق و جلای بیکرانه
کشید از دل نوا بر شاخساران

جهان را این جمال و تازه‌رویی
نثار جشن این دانا حکیم است

دیوان نمهریار 6 ۸۱۷

کسید از خرمن گردون زبانه
بدید آمد یکی جوشنده کانون
چو دریا در شب از فانوس دریا
کسلستان جهان را کرد شاداب
همه آفاق و انفس کرد تسخیر
روان شند بر بساط سبزه ما
فروغی چون حیات جاودانسی
فروغی چون نوازشهای مادر
فروغی چون صفای پارسایی
چسونسور دید شبزن ده‌داران
نسیمی چون سروش صبحگاهی
نهالان چمن را مژده‌ها داد
ربوده بسوسه از وی مسژدگانی
همه کردند سر تعظیم را خم
در او امواج از هر سو خروشان
روان رفسته بساز امد دگر بار
در و دیسوار را عسنبرفشان کرد
زشبنم کرد کل گوهرفشانی
چمن شد چون یکی آیینه خانه
هار آوا همزاران در هاران
زسایه گیسوان راهشته در پای

برای جشن فردوسی است گوبی
که گلین گوهرافشان از نسیم است

دیوان نمهریار « ۸ :

جهان در حیرت از فردوسی ماست
بهار و هرچه در وی هست ظاهر
زخسوی اوست رم زی در بهاران
گدای او بسود دارا و جمشید
به عالم این قلمزن کارها کرد
شفق رنگی زخون جوشن آوست
نسوامپس عجم را زندگی داد
عحم زنده ز یمن همت آوست
خوشم کاکنون به اسر میر دانا
مرام نسغز فردوسی مرامش
سخن‌سنحان در او فر د آمدستند
وشم کاین انجمن تنها و تنها
به خود خواند هنرمندان مبهجور

همه‌جا صحبت از فردوسی ماست

بو از روج فسردوسی مظاهر
خروش رعد و برق و باد و باران
سرود بسلبلان شسهنامه اوست
سخن‌سنجان غلام هت آوست
زرای او بود یک درّه خسورشید
به شمشیر قلم پیکارها کرد
افق مرأت مغز روشن اوست
خلاص از بردگی و بندگی داد
همه عالم گواه خدمت اوست
آن والی والا (دبسیراعظم)
یکی نفز انجمن گشته است بُنیاد
ولیکن (مکتب شاپور) نامش
همه صنعتگران چیره‌دستند
خلاف اصل دیگر انجمنها
هنر دزدان شوند از انجمن دور

* خطاب یه دوست

عضو مانی و مناسب بانک

ای دیو ماهرترین اسب بانک

عضو مسئول کار واجب بانک عضو بی‌جیره و موأجب بانک

کت یی 77 ور

دوست و همقعذار عزیزم شادروان شمس‌الدین میرزای افسر .#

محرم رازی و مسحل ونوق
یرت من زکار کردن تسوست
آپ_روی محاسباتستی
رفع کسردی تسو اختلاف مر
جان من مزد دست می‌خواهی
زیسنهمه مهتران دورة ما
ال دردی که حال ما پرسد
نگارد که من حرام شوم
خسدمت من اداره رفتن نیست
من نباید برای چسندرقاز
شسپریارم من و تواسر من
چه شسود روح من اداره کنی
سیف قدر تسورا نمی‌دانند
گرچه موسیوژوزف از اینها نیست
خود هنرپیشه است و دانشور
لیکن از یک نفر چه کار اید
می‌زند هرچه دست و پا دارد
باری اینقدر حرص و جوش مزن
این‌قدر بر خودت میاور زور
خوب و بد را بها و قدر یکی است
پشگ باشد به نرخ عنبر و مشک
آری اینقدر بسد تسلاش مشو
نسبت رهزنی مده به کسی
نشنیدی چه گفت آن یساهو

دیوان مهریار 2 ۸۱۹

بیشتر کارها به گردن توست
وه ج-ه حال مشک لانستی
ببه خسدا نازشست می‌خواصی
شسپریارا نسسمی‌شود پسیدا
مد باشد به درد ما برسد
بی‌جهت سسوزم و تمام شوم

هر و هگ ووزهی و ظُ 1 ۱
کنم از نساکسان تحمل ناز

می‌شناسد که عضو لایق کیست
زان سسبب قدردان افل هنر
از یکی گل کجا بهار آید
لیک یک دست کی ص-دا دارد
کم تقلا کن و خروش مزن
که بهجایی نمی‌شود منظور
بزم‌عشق است و دیلو صدر یکی أست
آتش از سر نمی‌شناسد خشک
کب اسة گس رمتر از آش مشو
به تو چه جان من مگر عسسی
هرچه دیدی ببین و هیچ مگو

هت دیوان سهریار ۰

خوب» .و را ب.ین نسدیدی اگر
تو خودت ساده‌ای و صاف و درست
با همه خوب نیست جنگ و نیرد
اسب بی‌راهه اینقدر راندی
ول کن این خفه‌بازی و مردی
گرچه من هم همین جنون دارم
بنده هم چون تو ساده و مُردم
نه تواز من سری نه من زتو سر
هر دو درگیر و دار بخت بدیم
هر دو در این لداره کارگریم
در م لت ش ریگ ه م‌هستیم
هر دو ه مدرد و فکر درصانیم
دران ند غعرق نعمت وناز
دشسرنند اهل عنسرت و حال
دوش مسامصی‌نهند بسار گران
خسوان دم اشسعار ارجمند تو را
نوکه از حال من خود آگاهی
حال من حال شعر گفتن نیست
شسعر گسفتن دل خنوشی خوامند
شعر بی‌عشق, دل نخواهد گفت
کل خواهش به خاک و قل مفکن
جان من ماکجاو شعر کجا
نو ببین وضع ماو خدمت ما
روز مسن بین و روزکسار مرا

دایه مهپربانتر از ماد
لیک هرکس نه بر طبیعت توست
بباقضاوقدر چه باید کرد
شا که اه تفه عه مارا
صیر من پسیش‌گیر و خمونسردی
از تستو دست کمن نسم ارم
همه‌جا چسون سادگی خوردم
هردو هستیم شکل یکدیگر
هس ردو مسحکوم ذلت ادیم
کارگر هم نه بلکه باربریم
یار درد و ریک شم هستیم
لیک در کار خویش درم انیم
من و تو ساخته بمه نان و پیاز
من و توشرمسار اهل و عیال
مد را می‌دهند بر دگسران
شعر دلب ند دلیسند تور
شعر بی‌حال من چه می‌خواهی
طبع چون آب و آتشی خواهد
ورکسی گفت کوش دل نشنفت
سر خود از سر حسقیر ین
همه چیزی به وقت خوب و به‌جا

کسار من بین و مزد کار مرا

نازه از گاو و خر رهاشدهام
تاه از دولت جناب ریس
می‌زنم هی به نذر عسمر دراز
نه امیدم به‌جایی و به کسی
نسه به روزم فراغت و نه به شب
تسازه آن همقطار مابنگر
بزبپچاره فکر کندن جان

قاطی لیب بوه ها شدهام
اول عشسق و معرکه گکیری
هتم آقتسای مستیوزا بسئوسن
قسلم صدهزار تایک ضاز
نه کسی دارم و نه دادرسی
کس مبادا بسه روز من یارب
که به ما هم حسد برد دیگر
مرد قصاب فکر دنبه آن

به فرزندم هادی

پسر جانم ای شهد و شادی من
یگانه فل و سروباغ منی
چو خواهد جهان خرمنم سوختن
تسومشعل فسرا دا راو مسنی
زسود و زیان هرکسی را به کار
حساب مرا بست و هم باز کرد
حساب مرا مسحو و نساچیز کرد
من ار میشوم خالی از خویشتن
به خویشم درء احساس مرگ و ممات
اگسر دامن از خود برافشانده ام
توی جانشین جوانی من
به فرزند مانی» به کره و به طوع
در این منطقم جای تشویش نیست

تویی هدیه حق و هادی من
فروزنده چشسم و چراغ منی
چرغ از توام خواهد آفروختن
عصای من و تکیهگاه منی
حسابی است در بانک این روزگار
چراکه حساب تو آغاز سرد
که موجودیم در تو واریز کرد
تور میشوی از مواریث من
ولی در تسو میگیرم از سر حیات
همه خویشتن در تسو بنشانده ام
پس از مرگ من, زندگانی من
چه فرزند ضلبی چه فرزند نوع
که نوع بشر یک نفر بیش نیست

خدا نیز نوع بشر ای شگفت
از ایینرو هر آن کس که بد میکند
پسر جان تو بیدار و هشیار باش
نو مختار در نیّت نیک و بد
عمل از خدا دان چه شر و چه خیر
که هنکامه پسرداز و پیروز آوست
تسوگر راه کج دوست داری. بپا
کسنون را نواز پیشتر ساختی
ثرا جبر پیشینه باشد به کار
گر اکنونت از رفته سوز است و ساز
گر خیر با دشمنان خواستی
تودر خود بکش نیّت دشمنی
دو نسیمیم از آن ازل تسابد
یکی نیمه انسان جت مقام

به قُرآن یکی (نفس واحد) گرفت
نه با کس که با نفس خود میکند
خدا ترس باش و خدا یار باش
ولیکن عسمل را خسدا منیکند
چه با دست ماو چه با دست غیر
چه با دست ماو چه با دست غیر
که خواهی همان یافتن پیش پا
هم اکنون به آینده برداختی
ولیکن به آیسنده ات اخستیار
به دست خود آینده نسیکو بساز
تسو سر خود از دوستان کاستی
که یایی زهر ذشمنی ایمنی
یکی نیمه خوب و دگر نیمه بد
دکر نسیمه شسیطان دوزخ منام

لوح عبرت

علی آن شاهباز قاب قوسین
پسیاده بای میکوید پیاپی
به پشتسرنسهاده شام» شیدا
گار افستاد سر اهل قبورش
زفرمان آلهی تا چه بشنود
چه حال افتاد با رد دل آگاه
چنانش نعره ای با مُردگان خاست

بهگاه بازگشت از جنگ صفین
سران شگر اسلام با وی
سواد کسوفه اش از پیش پیدا
ز عصبرت بسته شد راه غغیبورش
که ناگه چون سپاهی ایست فرمود
که پیش مردگان ایستاد ناگاه
:که بر ن زندگان ر موی شد راست

سلام ای خفتگان خواب دهشت
سللام ای کاروان هول و تشویش
سلام ای ساکنان شهر خاموش
سلام ای خفتگان خاک غربت
غم انگیزان صحرای خموشان
کجایار و کجایارای نصرت

به این نزدیکی از ما سخت مهجور

شسما از پیروان پسیشی گرفتید
به دنبال شما ما هم روانیم
ببه میعاد ندای دعوت حسق
مُسوکل نیستیم از ما نترسید
بلی بعد از شما زحمت هدر شد
همه امسوالسان وزاث بردند
بستای کشمکش با هم نهادند
سگانی هم که در اطراف بودند
کسبیرش را نه رحمی با صفیری
نه خوان ثُلت و احسانی گشوده
دریغ آن رنج کسب و سود و ثروت
همه صحن و سرا شد خانه غیر
خواتین هسر دیگر گرفنند
لب قسند و شکر موران سزیدند

ی

4 #8: ۶

گسلاویز شب و کابوس وحشت
ریب مسنزل و بسیگانه خوبش
رکرباس کسفن یک لاقبا پوش
به سراز سنگها الواحج عبرت
به رخ از خاک خجلت پردهپوشان
به خاک انباشته چشمان حسرت
کسنار آشسیان وز آشبسیان دور

که پیش از ما به زیر خاک رفتید
که ما هم با شما باشیم ملحق
هم از یار و دیار خود بپرسید
پر مشغول تاراج پدر شسد
چو گرگ و سگ به جان هم فتادند
به دندلن اسبتخوانی در ربودند
جواش را نسه پروایسی ز پیری
نه از دل زنگ عسصیانی زدوده
که خود وزر و وبالی بود و حسرت
میا ازیو رازه ی
هوای عیش و نوش از سر گرفتند
به کندوی عسل ماران خزیدند

دیوان سهریار ۴ 0

خبر ای نهاست نزد ما شما را
سپس رو کرد با یاران و فرمود
هی ؟ وتا راه و توشه نقواست

کراینها رخصت گفتارشان بود
خدایا عهد ماکن با علی راست

از امثال مولا علی علیه السلام

سه تسن گاو زرد و سفید و سیاه
همیشه به هم شاخشان بود جفت
یکی شیرشان مُصل در کمین
به صد چشم دنبال کردی شکار
به شش شاخ جنگی که داند مصاف؟
به نرمی چه خوش قضه ها ساز کرد
به زرد و سیه گفت کاین بد سفید
زننده است و جلبنظر می‌کند
بلنگان که مهمان ناخوانده اند
مبادا که قصد شبیخون کنند
چه بهتر که از خود کنیدش جدا
نه خود گاو بودند و لاغن شور
به سختی براندند گاو سفید
دو روز دسر شیر آفسانه‌ساز
ضصسمی‌سود دست اسف روی دست
شنیدم که کرده زن گرگ هار
زهر سمت گرگان به خیز اندرند
اگر کار باکاردان می‌نهید
چراگاهشان بود و آرامگاه
زکوه و کمر سرکشیدی به کین
ولیکن نه آسان نمودیش کار
مقر در صف دشمن افتد شکاف
که تا مطلبی تاه آغاز کرد
مضر است و هرگز نیفتد مفید
سعایت به هر رهگ ر می‌کند
شنیدم که از وی سخن رانده اند
شب آرامش مابه هسم بسرزنند
که گفتند: یک تن دو تن را فدا
ندادند تشخیص شیرین ز شور
حریفش به راحت گرفت و جوید
به افسانه‌ای تازه برگشت باز
که زردی هم أسباب زحمت شده است
ببه ماهیچه گاو زردی ویار
مبادا که این سمت روی آورند

به من رخصت خدمتی می‌دهید

دیوان سهریار ۵ ۸۳

زرد تنها نهان می‌کنم... که من بیخ زرداز جهان می‌کنم
هسمین کآبها رسخت از آسیاب
بدین مکر و فن دومی نیز برد
وز آنجا به خوشحالی و خسزّمی

بیارمش باز این لب جوی آب
سر صخره ها پاره اش کرد و خورد

۷۰9
ال درنسده تاو سیاه به صوش آمد از غعفلت 9 اشتباه 4
:ولیکن در آن دم چه حاصل تلاش همی‌گفت با نعره ای دخراش

آمروز شیرم به خون درکشید که روز خیانت به کاو سفید»

سه برآدر

سسه بسرادر تُدند در یک ده
مرز و بومی پبه سزهت میئنو
آسمانشان پدر زمین مادر
پشت بر پشت هم چو پنج آنگشت
خورده شیر محبت از مادر
گله‌شان در چرا و چشمه بلور
مکتبی چون طبیعت سرشار
کشتها هر یکی گشوده کتاب
وز سه روشن چراغ روحسانی
نسانی از دسترنج صی‌بردند
دیو در جان آن دو کهتر تاخت
هر دو گفتند با برادر مه
شپر باشد که دل بیفروزد

قد و بالا کشیده از که و مه
آشسیانی چسو قلعهٔ جسادو
مهر و مهشان دو خوبرو خواهر
دهن دیو بدمنش رآ مشت
دست در دست هم نسهاده پدر
شهد در کندوان و نان به تنور
سینه دریای حکمت و اسرار
درس عشقش نوشته از هر باب
بود در خانه‌شان چسراغانی
دسترنجی به کام صی‌خوردند
رغنه کرد و به جادوی پرداخت
کسه نسباشد شرافتی در ده
درسشان و شسرف بیاموزد

دیوان سهریار ۳ 8

ور شیی یره دل گلشته دو بر
آسمان گشت و ماه و سال گذشت
گنت ره از و و
علم و فن بود حیلت آندوزی
سالها خرمن برادر برد
وقت آن شد که دیگری آمد
خون گرفته به چشمش از سر خشم
تفت من در برادری ماندم
این یکی مه چرا و آن یک میخ؟
ره ال ات ود کنید به من
بهتر این است هر دوان بکشم
جز برابر نسریزم از دم تیغ
مسدتی می‌زدند و مسی‌خوردند
لاشه ها ماند یاگار از جنگ

حیلت و خشم تیغ شیطان است

این‌حکایتکه شرح خبر و شر است

بی‌وداعی روان شدند به شهر
یکی از درس‌خواندگان برگشت
دست و پا از تو علم و رای از من
با برادر مکن دریغ از مال
همه پاپوش شیطنت‌دوزی
شرف و حاصل شرف همه خورد
چشم روشندلان نبینند بد
هم از آن دور برق می‌زد چشم
همه درس برابری خوان دم
این همی گفت و زیر دامن تیغ
تازه از مکرتان نیم ایمن
پس، به آینده نقشه‌ای بکشم
سر و جان در برادری چه دریغ
هر سه آخر به ذلتی مردند
خانه‌ها شد کُنام ببر و پلنگ

تایه اقا انشا یت

جواب نامه

که یاد از سهریار پیر کردی
تو هستی و مرا کردی فرآموش؟
عزیز من چه بی‌مهر و وفایی

توای ذکتر ریاحی» پیر گردی
بیا تادرکشسم تنگت در آغوش

نو بسودی و نمی‌کردی صفایی

تسو جان من مرا یاری و دیرین
چو نامت را به روی نامه خواندم
خدایا این همان یار و ندیم است
جنونم‌تاخت بر سر کاین چه حال است
چه عمری رفته و مُدت زمانی
به سختی می‌شدم زأن خواب بیدار
چه برگردانده بود آن یار جانی
به چسم جزوه‌ها می‌شد مُنظم
اگر قرنی به هر فرنش فزاید
بنازم گنج بادآورده‌ام ر
بلی این پار دیرینم ریاحی است
همان آشیج نساجور جوازی است
بلی شاگرد طب بودیم با هم
با یر دوش بودیم و عمم
من آن ایام خوشگل نیز بودم
توکاندر عاشقی هم بی‌وفایی
,بیا اکنون تو خوشگل باش و نازی
صفا کردی که کردی بادی آز من
کحا بودی برادر 7 سن‌همه سال

من از بی دیده‌ام در روزگاران

دیوان سهریار ۵ ۸۳۷

عسزیز دل مرا جانی و شیرین
زمانی خیره و مبهوت ماندم
مگر من خواب می‌بینم خدایا؟
که حق صحبتش با من قدیم است
چو دیدم ضحبتِ ینجاه سال است
.تلایا ختته دبک هتم امنان
دل از چان کنده و در کار بندیم
که باعهد شبابم بود. دیدار
مرا در عهد تحصیل و جوانی
سر درس اساتیدی مُعظم
نظیری هم این در ایامشان نیست
که می‌لرزد تنم از نامشان هم
گر ناه تتطا فا ارت
چه پیدا کردام گم کرده‌ام را
که اصل از اصفهان و آن نواحی است
که جور من نجیب و جانمازی است
چه دمساز و شحب بودیم با هم
ولی من لالبالی او مُصتم
تورا سرگرمی دل نیز بودم
به مشوقی ندانم تاکجایی
که من هم با تو خواهم عشقبازی
چه خوش داد دلی هم دادی از من
چرا از من نمی‌پرسیدی احوال
فرانيي دوستان و داغ یاران

دبوان سهریار 8 ۸

که گر ب-اری هنوزم زنده باشد
نه من در عصر حاضر بوسعیدم؟
نه من با این پُک و پوز و لک و پیس
تسونام سن مکزر می‌شنودی
مگر یک کارت دادن زحمتی داشت
خسدا را شکر بساید بی‌نهایت
برای مهر و مَه بودن چه خوبیم
از این نعمت چه بالاتر که هستیم
کنون رومی و زنگی, ترک و تاجیک
توبان شفقت و آن آشنایی
جب دارم که با آن مهربانی- «
تو طاقت داری ای جان. من ندارم
اگر رای به تهران باز کردم
تو هم وقتی گذاری کُن به تبریز
زیانت هرچه بود از من به گردن
نمی‌خواهم سخن کوتاه کردن
دلم بساز از تو جویای جواب است
سلام من رسان ازادان را
آلهی که سادنشان قرین باد

مرا خود مرده‌ای ارزنده باشد
به شهرت شساوپیشانی سفیدم؟
به هرجا شهره‌ام چون کُفر ابلیس
چرا وقتی به فکر من نبودی
که ما هم این همه بی‌نور بگذاشت
که پیوستیم بدا را به غایت
که با هم» هم طلوع و هم غروبیم
خدا را هم به آیسین می‌پرستیم
همه با من خودی سازند نزدیک
دریغ آز من چه داری روشنایی
تودوری کردن از من می‌توانی
به هجران این همه طاقت نیارم
توا نادیده هسرگز بسرنگردم
دو چشم از اشک شوقم دار لبریز
توپایی پیش نه بافیش با من
که خوش دارم سخن با ماه کردن
که دلجویی مهجوران ثواب است
مین خاتون و آقازادگان را

حوائشان به فردوس برین باد

جلال عزیز

کشودی صحفه‌ای از عمر بازم

کشودی صحفه‌ای خوش از جوانی

صبادت غم که از من یاد کردی
چه گویم نامه‌ات با من چها کرد
سر من ساعتی از خود بدر بود
ببه لالای تو گویی خفته بودم
چه دلکش پرده‌ای از سینما بود
در آن پرده چه می‌دیدم خدایا

من و مسرون جفت بامدادیم
تو بکشودی در و با روی خندان
گذشتیم از در و صحن وشاقت
به دامن ک ودک ناز تو دیدم
شنیدم ب وی باقالی پلو ر
چشسیدم باز فلفل ریسزثرشی
ولی از بامدادم دیسده تر شد
چه نامی آتشین کو کرد آبم
نمی‌دانی که چون شد حال من چون
چه گوهر! کأن‌همه یگدانقی داشت
خداوندا چه بد راهی که رفتند
عزیزم زندگی یعنی که یاران
نباشد بی‌گل و بل بسهاری
کتاب عمر ما هر صفحه‌ای چند
اگر آن یار دیرین بازجویی
هر آن صفحه که خندان و خجسته

گر آن صفحه فتاد از دفتر عمر

دیوان شهریار 9 ۸۳۲۹

دل ۶--مدیده‌ای را شاد کردی
سر از قسید تنم گویی رها کرد
من اینجا و سرم جای دگر بود
به خواب آنجا که گفتی رفته بودم
که فیلمش صحنه‌ای از عمر ما بود
به چشم آلاله می‌چیدم خدایا؛
دری چجوبی زدیم و ایستادیم
شکفت از گل گلت در روی مهمان
چه کانون صفا دیدم أطاقت
درون طافچه, ساز تو دیدم
وز آن بوی بهار س.ال : و را
هنوزش در خلوص از خلصانیم
المی که تو شیرین کام باشی
دل دیوانهام دیوانهتر شد
«مدینه گفتی و کردی کبایم»
دلم خون شد. دلم‌خون‌شد. دلم خون
صفات مردی و مردانی داشت
رجال ماهمه از ما گرفتند
کل و سبزه است مقصود از بهاران
بهاری خوش. که یاری هم به یاری
تو گوبی قصّه باری است دلبند
بیابی عمر خویش از بازگویی
به دلبند عزیزی هست بسته
دگر خاک دو عالم بر سر غمر

دیوان تمهریار 9 ۳

چو مُرد از ما یکی تنها نه خود مُرد
بلی غمری هم از ما شرد گوبی
شسویم آن دم غسریب زندگانی
جهان با پیر از آن باشد مُصیبت
از این‌رو با شما هم یادی از ماست
دمی بسا پارسا بسودیم و حالت
توباری صاحی دریاب دریاب
من از باران همدل بی‌تصییم
تشتتلی تباید از تاران تفا را
جلال افسوس دیگر پیر گشتیم
ندانم می‌نوازی ساز یانه؟
سه سیم من نمی‌دانم کجا رفت
چه یارانی عزیز از دست دادیم
تسلی این‌که ما هم خود روانیم
وگرنه درد ما درد کمی نیست
دلم خواهد تسو را گر گیرت ارم
تیه شیم کتویم ارام جرا
دلی خسالی کنیم از داغ و از درد
چو نستوانیم با گردون ستیزیم
به قول شاعران شوریده حالان
«بیأ سوته‌دلان گرد هم آییم»
شریبان کوبه ناخن پاره‌پاره

که عمری هم زما با خویشتن برد
که مرد امکان ذکر و بازگویی
کتاب عمر ما هم یک دو برگ است
که همیادی نداریم از جوانی
که هر دم می‌کُند احساس غربت
دل من هم همیشه با شماهاست
به دل هر لحظه گفتم خوش‌به حالت
که نقد صالحان دزی است نایاب
حسریم خرمتش را محترم دار
که در شسهر و دیار خود غریبم
که تنهایی سرد تنها خدا را
گرفتار تغل و زن جیر گشستیم
مه توف یا با نو
ولی دانم که دنبال صبا رفت
که تنها دخوش از آنان به یادیم
کته نی ی طزاشی
به زخم داغ یاران مرهمی نیست
کشسم تسنگ دل و در بسر فشارم
فغانی سر دهیم و نوحه خوانی
چه خاکی غیر از این بر سر توان کرد
به داغ دوستان اشگی بریزیم
شبان دشت عشق و نای نالان
که همدردان دردی بی‌دوایبم
نه می‌بخشندمان عمر دوباره

جلال از بس مسرارتها چاسیدم
یه خود گفتم: به زندان می‌تشینم
ولی مرذم مگر وامی‌گذارن د
به عهد ما دگر اهرمنی‌هاست
بشر کرد آن بهشت سبز و خزم

دیوان شهریار ۵ ۸۳۱

به گنجی رفتم و دم درکشیدم
به شرط آن‌که روی کس نبینم
به زیر سنگ اگر رفتی درآرند
به جلد دوستی‌ها؛ دشمنی‌هاست

به دست خود به جان خود جهنم

خانة استاد شیریار که اکنون تبدیل به موزه شده است

سالها دخمة خود ظلمت زندان کردم ۱
تا دری رخنه به میخانة رندان کردم

| قصر آمال و امانی همه ویران کردم

دیوان شهریار 8 ۸۲۵

راز و نیاز

به چشمکهای اوء چون چادر شب می‌کشد بر سر
کشیده می‌شوم کمکم به تاریکی و تنهایی
شکنج طره در ابر و فروع چهره در مهتاب
ز مه آثینه‌اش هشته به طاق قصر مینایی
شکوه خسن بی‌پایان. سکوت عشق غوغایی
نگاه من به سایه روشن نوشین رویایی
همه محو تماشا و همه مسحور زیبایی
به‌موهای طلایی‌دختران آسمان‌بردوش
گرفته پایة پسیروزه گون تخت روانش را
قرون باک اروانهای ازل بند اینند پیوند
کشیده مسوکب جاه و جلال جاودانش را
درآفساق‌سحرگاهی‌دهد سرنوشخندش را

به دریباهای طوفانی فشاند گیسوانش را
نگارینا ترا زیبد خودارایی و خودرایی
به‌لعلت نوشخند صبح تا بشکفتو شب بشکافت

چمنها شد زشبنم پر ز شذههای مروارید

دیوان سهریار ۷ 0

شفق را تا قدح لبریز گردد از شراب شوق
سرود صبحدم سرشد به شور و مستی جاوید
طبیعت با همه ذرات دست افشان و پاکوبان
به پیشاپیش رخسارت کشید آیینهٔ خورشید
گر از خورشید حسنت ذره‌ای گنجد به بینایی
بر ایوان فلک شبها دری زان غرفه واکردی
سرآوردی برون آز ماه و ناگاهم صداکردی
به سایه روشنی از اهتزاز برگها رقصان
فشاندی حلقه گیسو و زنجیرم به پا کردی
تکانم دادی و چشم از خمار غفلتم سنگین
برآورنی ز خواب و سربه هامونم رها کردی
به سودای تو سرگرمم در این شبهای سوداثی
به خواب ناز بودم در عدم با نرگس شپلا
که چشم از سرمهٔ عشقم به رخسار تو واکردند
هوای کعبه کاخ جمالت داشتم در سر
به صحرای وجودم مشق و پا در گل رها کردند
به افسونهای خاموشی به گوش من سخن گفتند
به خلوتهای وحشی آشک شوقم آشنا کردند
منم پیدا ز پنهانی تویی پنهان ز پیدایی
عدم آئینه‌یی بود از بر طاق ازل هشته
تجلی کرد در وی شاهد هستی به جادویی
همایون پیکری با حسن بی‌پایان پدید آمد
بدین آفاق مینایی بدان انفاس مینویی

دبوان سهریار ۵ ۸۳۷

تماشاکن که در عکس رخ شاهد من آن چشمم
که چون آیینه ممتازم به یکرنگی و یکروبی
بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشابی
سکوت باغ بود و شب که چون گوهر ترا دیدم
ببه استخر کبود و گیسوان افشانده بر آبت
خود افکندم در آب و دست و پایی می‌زدم حیران
که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتابت
به با شوق می‌جستم که چون فانوس دریایی
چراغ ماه را کشتی و افستادم به غرقابت
!چه دریاهای طوفانی! چه طوفانهای دریایی
به‌یک لبخند عاشق کش کز و صبح ازل, بشکفت
انش عون مان تسام تست ۲
در اقلیمی گرت با عاشقان چشم رضایی بود
در اقلیم دگر بر سینه کوبی دست رد ما را
در آن وادی که شام پیری و گرگ اجل دارد
و هک هتم زیم
گر از صبح صباوت باز برخیزم به شیدایی
چو در گوشم به گهواره فرو خواندند نام تو
گشسودم چشم و اول در رخ مادر ترا دیدم
ز طفلی تا شدم با دختر همسایه همپازی
به هر دم سر برآوردم به بام و در ترا دیدم
چو عاشق‌تر شدم کم‌کم به بوم و برنگنجیدی
سفرها کردم و هر سو به بحر و بر ترا دیدم
کنونم در همه عالم نمی‌گنجی زوالایی

دیوان سهریار 7 ۸

کنون صحرا و کره و اسمان و جنگل و دریا
همه آیسینه‌دار ماه رخسار تسو مسی‌بینم
به سیمای سحر لبخند نوشین نو می‌پایم
به سبهای سیه زلف نگونسار تو می‌بینم
شفق چام شراب لعل میگون تو می‌دانم
فلک خمخانه چشمان خمار تو می‌بینم
دگر هرجا که می‌بینم تویی ای شوخ هرجایی
الا ای سسایه پسرورد همای پرچم زلفت
نگین لسل پیروز و جمال بخت جاویدان
به پای پله کاخت که رویین قلعهٔ جادوست
زمان چون سیل‌جوشان وز مین چون‌صخرهٔ غلطان
قضاکز شپهسواران شکار انداز کوی تست
کواکب گوی زززینش به سیمین چنبر چوگان
نرا در شاهدی آفاق بستاید به یکتایی
شب ار افسون خاموشی پر از افسانه و ری
چرغ ماه از ابری تنک در حجله فانوس
من و (سایه) به دیوار کلیسا گوش خوابانده
به سایه روشن افشان برگهایی چون پرطاوس
بدان ثرمی که شب روح‌القدس بال و پرفشاند
برآمد موجزن ناگه طنین نخمهٔ ناقوس
مر مریم ترا می‌خواند ای ماه کلیسابی
نماز شام مرغ حق ره دیر تو می‌جوید

سحرگه مریم از شبنم تن از بهرِ تو می‌شوید

سپیا.ه» کسوکب لرزنده در پای تو می‌میرد
شبانگه بادِ سرگردان به دذنبال تو می‌پوید
سرافکنده به بر نرگس همه خواب تو می‌بینند
سکوت شب همه افسانهٔ عشق تو می‌گوید
زمان با چنگ فرتوتی که دارد درهم آوایی
به پیش چشم آن کو پرده؛ پندار زد بالا
فلک یک چادر آبی است بر بالای موزونت
بساز و چنگ تو یک پنجه بی‌قانون نخواهد بود
که ذزاتند پاکوبان بساز چنگ و قانونت
در این پرده آ در شور و نوایی هست بیرونی است
که جز دادش فرودی نیست بیداد همایونت
به لحن باربد شیرین کنی چنگ نکیسایی
ز پشت ابرهای سهمگین, آنجا که مسنوری
ز طرف کوههای آهنین» أنجا که پنهانی
به گلبانگ دلاویزی که می‌پیچد به گوش هوش
من سردایی سرگشته را هر لحظه می‌خوانی
چو دادی سر به هامونم صدا بگریزد و آنگه
به غول وحشت و تنهاییم از خویش می‌رانی
کجایی برده برگیر از رخ ای شوخ معمایی
سوار مرکب پیل زمان از وادی حسیرت
به سوی جنگل ابهام و جادوی تو می‌آیم
زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من

۳

به سودای جمال کعبهٔ کوی تو مایم

دیوان سهریار 9 ۴۰

به زیر پای من آفاق می‌لفزند و می‌لولند
نمی‌دانم به دوزخ یا به مینوی تو می‌آیم
به بوی باده پیمایی خوشم با باد پیمایی
در این جوش خریداران و آشوب تماشایی
عجب دارم که چشمی هم نهانی سوی ما داری
به تاریکی زلفت تشنه کام لعل خود دریاب
که در ظطلمات حیرت چشمه آب بقا داری
دلی بشکسته‌ام ده تا سری در پایت اندازم
که می‌گویند جانا در دل بشکسته جا داری
دم روحالقدس بخشی و انفاس مسیحایی
توان یک پرده أز دریای طوفانزای خشمت دید
به فرشهای هول‌انگیز دریاهای طوفانی
در آندمها که کشتی طعمه توفنده اژدرهاست
افق پیچیده خونین در دل شبهای ظلمانی
امید از هر دری برگشته مسکین و کُلّه خورده
نداند ناخدا جز با زبان دل خدا خوانی
ترا آنگه شناسد دل به معنای شناسایی
به شب یک شه از حوغای آنشبازی کویت
زبان شئعله‌ها و نعرهٔ آتشفشان گوید
سمند جلوهٔ نازت رکاب از مر و مه بندد
شکوه شپسوارانت کمند که‌هکشان گوید
سر تعظیم در پای سمندت سوده کرنش را

دل ذرات تسسبیح جمال چاودان گوید
زبان خامشی وصف تو می‌گوید به شیوایی

دیوان شهریار ۵ ۸۴۱

به صحرای طلب تا سنکلاخ خیزنت امد بیشن
نهانی از همای هت و شوقم حمایت بود
چو چشم از دانشم واشد» چراغ مکتب حافظ
در اعماق آفق دیدم که سرمشق هدایت بود
دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم
هنوزم خواجه با آن روشنی در بی‌نهایت بود
سرآمد عمر و بستم دیده با افسون لالایی
و عسمر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم
رسسیدم در حسریم کعبه کوی دل‌آرامی
به شوقش سر زدم چندان به بام و در چو پروانه
کار باغنگتاریتتن بووین مه ال تام
مراتار پیشگاه مستل عرفان حافظ برد
مگر کز چشمهٔ جوی خراباتم دهد جامی
ننوشیده. بسهشتی بافتم زندان دنیایی
هزم خواجه روشن شد که جز در جام نتوان دید
جمال دلفروز ساقی صهبای سرمد را
یکی بود آنکه در ره واسطه وامانند از اوه آری
که در آفاق ثانی نیست معراج محمد را
حجاب سر و وحدت کی شود با پای آمکان طی
چه مرکبها که بی شد شهسواران سرآمد را
بو سرد امکان جلوه‌های طور سینایی
به جنگلهای خلوت در دل شبهای رژیایی
که هر دم سایه روشتها به ساز باد می‌رقصند

دیوان سهر یار ۲

رون ماما تا که رف مان شادان
میان برکه‌ها سرو و گل و شمشاد می‌رقصند
سرو بر غرفه چون رفاصگان در پولک سهتاب
رزان با سایه‌ها و سروها آزاد مسی‌رقصند
خیال من ترا جوید در آن رژیای خلیایی
:دل شب» ماه نیلی پسوش در آنتتنه فرشا
توان دیدن عروس حجله ناز طبیعت ر
کواکب چون پری در قصری از آیینه می‌رقصند
خروش موجها سرداده خوش ساز طبیعت را
به ساحل اهتزاز برگها سخمور و دست آفشان
به جادوي, سراید نغمه راز طبیعت را
زبان برک را یارب چه مرموز است گویایی
شبانگاهان که خال آختران برلاجورد چرخ
به میناکاریی ماند زمینه نیلگون کاشی
و یام اند به انشبازیی کز توپ مروارید
بر ایوان فلک خواهند شاباش کهر پاشی
توآن نقاشجادو دسترا مانی‌که خود خیره است
به روی نقش سحرانگیز خود با کلک نقاشی
زهی لوح خیال ارا بدین شوخی و رعنایی
به گردشهای ییلاقی به شب دریاچه گردون
سای دختران أسمان دارد به طنازی
به سان دستهیی از قو که چشمانی چو مروارید

به حوضی از بلور لاجوردینی کند بازی

دیوان سهریار : ۸۲۳

در آن نیمه شبان کز ساحل محو افنقی خواهند
به دربای سپهر از ماه سیمین زورق اندازی
خیال من ز ابرش بانبان بافد به جولایی
جسمال صبحدم از شنچه نسیلوفرین شب
برآری چون تکوفه تا شکفتن با گل‌موزی
جبین چشمه پرچین می‌کنی تا از نسیم صبح
پریشیدن به زلف بی- و سرو و سنبل‌اموزی
صبا گوبی کشد بازیکنان چادر نماز کل
که تانالینن و شورافکنی با بلبل‌آموزی
چرا طوطی طبع من نیاموزد شکر خوایی
برون می‌رفتم از جنگل» چو مهر از سوزن مزگان
سفر را مقرشی از مخمل سرخ شفق می‌دوخت
چو شب زد خیمهٔ نیلی و دامنها فرو آویخت
به محراب افق قندیل ماه آسمان افروخت
شباهنگت به ذکر حلقه نسبیح می‌پرداخت
صبا با نونهالان سجدة تحظیم می‌آموخت
همه آفاق را دیدم به درگاهت جبین سائی
تو آن‌ساقی‌که چون در گردش ری ساغر مپتاب
جهانی از شراب خواب نوشین بفکنی مدهوش
به آستخر فلک گویی شهابت سنگی آندازد
که چون بانی ورغ عوعای دبیایی سود خاموس
سحرکه‌مطر بسا چون‌به کف گیری دف خورشید
برانگیزی‌به‌رقص از خواب نوشین‌خفتگان دوش
زهی وی فلک گردان به چوگان توانایی

دیوان شهریار 9« ۴

چه پیدایی که در پشت هزاران پرده بنهانی
چه بنهانی که از پشت هزاران پرده پیدایی
نگویم کَز پس آئینه طوطی وار دارندم
که ما گوبای خاموشیم و خود خاموش گویایی
تو آن نایی جادو دم که در ما می‌دمی چون نی
خطا گفتم که ما خواب و خبالیم و تو خودمایی
تو هم‌چنگی و هم‌چنگی تو هم نابی و هم نایی

سرنوشت عشق

یک زمان باغ نگارینی ود مالیا ریخته و پساچیده

بسوته‌ها یج و غسبارآلوده شاخه‌ها لخت و به هم پیچیده

گویی آنجا سخن از قافله‌ایست ناجوان‌مرد کز او کوچیده
باغبان رفته صفا رفته از او

اه اف ...ات انش کت انم سس

می‌رود گربه سیاهی لب بام ریخته پای ستون مشت پری

مار از رخنة دیوارکهن دزد و شسبگیر بسرآورده سری
گوش کن می‌شنوی نالهٔ بوم؟

ستی که به یادآرد تاك مانده‌ازویکج و کوله دوسه چوب

سایه روشن» به سر مهتابی پشت آن نرده ۳۹ زیده مرعوب

اشگریزان همه با چکه برف
طبد در بچه. باهو هوی باد می‌چکداشکغم ازطاق و رواق
شمع در کشمکش باز پسین مانده با پایة زربن دم طاق

دیوان شهریار ۵ ۸۴۵

اد با سکسکه در شبون شوم کاج آشفته کشد سر به اطاق
چه خبر هست خدایا اینجا؟

!جان می‌دهداین‌گوشه کسی_.. شاهدی!چون شکرین شاخ نبات

چشمها دوخته بر گوشه سقف . همره شمع به حال سکرات

!ماهروییست که دیگر چون او مادر دهر بزاید؟ هیهات
کفنش آه سزده گورش دل

سته شد نرگس شهلایی مست . که نگاهش به جهان می‌ارزید

از شمعی که خود افروخته بود. بازء بالای سرش می‌لرزید

وهم ای قصر فروداً که دگر در تو کس عشق نخواهد ورزید

جان او را ننتوان داد به کس

منم و در قفس سینه تنگ دل. که دلدار در او می‌میرد

می‌شود شعله عشقی خاموش دل, عزایی به سزا می‌گیرد

شو ای دل که وفانام عشق . سرنوشتی به جز این نپذیرد
عشق جرم است به زندانی خاک

دو مرغ بهشتی

گفته می‌شد که در این چمن‌زار نغمه‌سازان باغ جستانند

چون تواز آشیان دور مسانده. پای دربند دام جهانند

پاش تام ای ات هس ساسا
دیگر از رنسج ضسربت ننالی

این چسمن‌زار زی_باکتابی بود ودر وی در چشم من باز

یکن از زسرهة خاکیان بود آنچه ددم دراو نغمه‌پرداز

مرگز آن ن_غمه‌ساز ببهشتی نیست کوبامن آید هم آواز
دیدی اینجا هم ای دل غریبیم

دیوان سهریار 6 ۱

ناکه از جنگل باسمنها
زمه تار جان بود گویی
همزبان بپشت طلایی است

اهامای شستودم
جنگ زد در همه تار و پودم

باز خواند به نوشین سرودم

کیست کو را دهد آب و دانه

این پرنده کجا لانسه دارد؟
در کجای قفس خانه دارد؟
ذارد اضتا کم یبا تارج

یا چو من بی‌کس و بی‌پناهی است

نگارنده - اوبافرشتگان خوانند آواز
ور بسه باغ کستابی بخواند
از کستب دار پرس این حکایت

دلشده در پسی همزبان است
کو به باغ کتب باغبان است

شاید این مرع را دیده باشد

من - باغبانا خدا را خدا را
اول این باغ زیبا به من گو
دیگر ای باغبان چشم دارم

در بسروی کسی می‌تشاید؟

از من او را رسانی پیامی

سوی ماهم بکو ای فرشته
نوگلي منء گلی کرچه پنهان»

ییات رها کته فات ای

«جز یکی عاشق بی‌قراری»

من همان عاشق بی‌قرارم

باغبان - با کتابمن اوراچه کار او
کوه و دریاو جنگل گواهند

رو تواز کوه مازندران پرس

جس رز کتاب طسعت نخواند
و تن سا ختایان راما
شاید آن جسای او ر بداند

دیوان هر یار 8 ۸۴۷

کوله باری به پشت این مسافر صبح با چوب و رخت شبانی

از سیاهی شپری جدا شید خود سیاهی عشق و جوانی

چشم در سبز و نیلی چمنها. گ وش باغانل کاروانی
اوبسی دشت و هامون نوشته است

پهلوي جاده از جامة برف رفته عریان نماید تن کوه

دوخسته سبزه نوبهاران.. پسرگل و بوته پیراهن کوه

لاهروی ان زار له پا هه و لاله گناس وه
رهروی را به هم می‌نمودند

رود «تالار» همرچین زلفش . شسده مسرواریی می‌تکاند

ننمه آب در خلوت شب آهسوان را به خود می‌کشاند
ماه طناز در آب» پرتو فقو چو افرشته پر می‌فشاند
آز سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ایر.. بسا جسمال طبیعت نهفته

لوانی بر آن روج این کوه.. در طلسم قسرون خواب رفته

از دل ابر و مه سربرآورد.. چهره همچون مس و سرب تفته
ها فرشته چه گویی, چه خواهی؟

ن کوه‌باباءتذروی‌بهشتی است نغمه اش زنده چون زندگانی

چون من از آشیان دور ماند نغمه‌ها می‌زند جاودانی

همزبان من است او خدارا دام از دست بی‌همزبانی
پیش بابا گرفتم سراغش

گر ترا طینت خاکیان است او زمینای مینو سرشته است

خو نگیرد به دام طبیعت او همان آسمانی فرشته است

راست گو شاید این آدمیزاد زیر بای پری دام هشته است
رو که عنقا شکار مکس نیست

نن دیوان نسهریار ۸

شاید آن مرغ عاطفی بخواند

لیک چندیست کو ر ربوده اش
دده او ر در ایستاده صبح

تاب می‌خورد مهتاش در آفاق

خسو امر آسمان عمه دریا

برپیکی مهد زرده مست رو ا
رز ا

رو در آنجا که جای تو خالی است

دیوان سهریار 6 ۰

سایه روشن به پایان جنگل رویهمرفته رفته چون شب و روز

جنگل از عکس شفق در آب. قصری آذینه بندست و مرمور
رهگذر بیاز جنگل برون هشت. بر سرش آسمانی دل افروز
را درب گرفته است در پیشش

پرزنان در و ا دو کبوتر بسرپیکی را پیما گذشتند

صحبت که اینها؛ دو عاشق کوه و دشت از پی هم نوشتند

انس آیینها کنند اهرمن‌کور. کز نوازندگان بسهشتند
پشت ابر آهرمن گوش میدا

خادمها آزدهایان پسیجان دزهدشا سوگین کاه ازدر

یادها تسیرزن ریکها تیر سبزه وگل همه خار و خنجر

پشت هر سنگ بنهفته غولی . سسرکشد گاه از پشت سسگر
ره نورد جسوان و ا نایستاد

آهرمن خشمگین برق در چشمه در دل ابر و طوفان خروشید

غوها ; خادوان تیره چون سیل از شکاف درو دشت جوشید

قیرگون ابرها سیل‌انگیز کوه و صحرا و آفاق پوشید
رهروی پای در گل فروماند

ناگهان برق تیغ ملائک نوشخندی زد و چون قمر تافت

خنجر روشنان جنگ ول تیرگی را ز هم سینه بشکافت

سیزهٔ شعله‌ها جنگ دیگر دودها را عقب راند و بشتافت
اهرمن سر فرو برده در غار

د و جوشان و توفنده دریاست. برلب آن جسوان ایستاده

از درون شعله‌ور آتش شوق دیده در مسوج درا کشاده

روح دربا بر او جلوه‌گر شد شکلی از روشن و سایه‌زاده
خواهر آسمان: عمه دریاست

دیوان سهر یار 2 ۸۵۱

چهره انینه آب صسافی گیسو امواج برچین دریا

چشمهایی کبود اسمانی انسعکاسی خود از اسسمانها

جادر از مخمل سبز ساحل چسون مه آفشانده دامان دیبا
طده‌ها پر ز مرواری کف

جوان - عمّه دریا صفای شما با من بشر دیدم و بی‌صفایی

مرغ شبخوان من کو که دارد. مده از فر صبح طلایی؟

آنکه باساز اواج دریا سر کند شب سرودی خدایی
دریا - این همان مهد زززینه آوست

کهربایی یکی گاهواره فبه مهتابگون گویی از عاج

هکشان بند گوهر نشانش . . بسته پر ننردهٔ کاخ معراج

اوج مسی‌گیرد و ب از گس ردد . مسیشکاقد دل ابر وامواج
حورش آویسخته می‌دهد تاب

به اقلیم آبی در این مهد سیر اقطار کرده است و آفاق

یان پسوشکان و پسری‌ها . زیر پا دیده رقصان و مشتاق

اهرمن دیده کز چاپلوسی هدیه آورده درخسیل عشاق
| جمله کنجبنه زیسر در

بس به مهتاب شب کز تختی داشت افاق را مست و مدهوش

یان سر برآورده از آب_.. موجو طوفان همه گوش و خاموش

اهرمن نیز گاهی دمی چند. کرده کینهای دیرین فراموش
بازبان بشت آشنا شد

آن شب آن قایق صید ماه خسالی آوی خته دام توری

شمع" چون آخرین نور شید کوششی می‌کند کور کوری

پبیر گردآورد پیه و مایوس ره هم هست و دیری و دوری
نسنغمه‌ای آمد آن_جا بسیاری

ج ات 2 و و وخ خن مات سوه وه صصواه عم وم موه موه و

ن دو بند اشاره به قطعات ء طرز تخبل رفبق خود می‌نماید

دیوان شهریار 0 ۳۲

ناشناس از سر صخره در آب خم شده سایه‌ای نقش بسته

سایه‌های" دگر نیز گویان شسانه از بسار انسدوه خسته

ننمه دلکشا بانگ برداشت: سایه برگشت و جایش نشسته
شود وهای سا

بس در آفاق درباگشوده است بسال پوواز همسراه قوها

جلوه و عشوه در ابر و مهتاب. روشن و محو چون آرزوها

بس شگفته به گلهای مهتاب

ان عمه دریا دلم خون شد آخر بازگو پس کجا رفسته حالا

با - زهره با اوکند عشقبازی کار حسنش گرفته است بالا

خواهرم آسمان برده او را تاج اف رشتگان است ر والا
خوابهای زمینی؟ چه ناچیزا

دختر آسمان ماه با اوست بازبازهره هم عشق بازد

گه کمان هلالش به بازو راست بسر قلب مزیخ نسازد

رکمر ترکشش, برق خنجر . زهصرهٔ تسیر و کسیوان گدازد

برق مهمیز بر اسب طوفان

شب که در حجله ماه می‌رفت. دسته زره موزیک بنواخت

شس‌هسوار سلحشور: سرام باکمند وکمان اسب می‌تاخت

ابر باران کوکب ببارید طاق نصرت ز قوس و قزح ساخت
پای کوبان به عشرت ثُریا

گساه در خندهٔ خنجر بسرق می‌شکافد شبی قیران‌دود

گاه در لرزش کسوکب شبح شمع بالین ضبحی غم‌آلود

گاه پیچیده در ابر و مهتاب شعله سر می‌دهد در دل دود
گه در آویزد از عقد پروین

رایرهس‌ناوبد ۸۵۲

الا فیرفق کتوی هتایی. . سم مان هک رامین

برلب چشمه نقر؛ماه کیسوان طلایی بشوید

صبح بر جوی شیر سپیده زورقش چون شقایق بروید
بساز در خند؛ خود شود گم

که معلق زند از بر عرش باکواکب به دریای سیماب

که به غریان تنان بهشتی. گرم بازی در امواج مبهتاب

گه بایر طلایي نهد زین گاه بر کهکشان می‌خورد تاب
بشکفد در گُل صبح و مپهتاب

ی - عمه‌دریاچه سازم؟مرانیست. بسر فسلک رخصت پرفشانی

دریا و نود از آسمان آمدستی. تساروان‌ها نی آسمانی ۰

رو در آموش امواج درا سبازکن نغمهٔ جاودانی
او بسه آواز تسوی از گردد

عشسق در کسوت مرغ ای پوید اندر کش و قوس دریا

خود در آغوش امواج غزان دو دو دیهه در آسسمانها

هر فروغی که تابد.نگاهی پیشوازش رود تانریا
شاید این جلوه از دوست باشد

ضیح آویسخته در سسپیده . بازپ رسد نشان از دلارام

باز با آخرین نور خورشید می‌فرستد به مسعشوق پیغام

بیشتر بار رنج و شم آوست هر فطاری که می‌بندد ایام
باخیالش سری گرم دارد

شب مه : ازنین غرقه در آب اختعران در رش اشگر یزان

زانی هم از هول و تشویش . دردل موج و طوفان گسریزان

ز اینحالشان پوید از پبی ست بر دامن, افتان و خیزان
تا خبر گیرد از حال محضوق

دیوان سهریار 8 ۴

سردوخاموشو خلوت جزیره است.. زیر شاخ قسرنفل لمسیده

ارات .ان موس

یده قوها که چون برف بارند؟ چتری از یال بر سبرکشیده
آ ای نک ره پبای او دید

بسرن‌نگی خروشان نشسته. بسرک_ف از مسوجها تازیانه

اه رین آسناک رده او را پس به گنج و طلسم و خزانه

سرکنان از ببهشت طلایی. بس دلاویسز و دلکش فسانه
زان زمانها که نور و صفا بود

او به پایان دنسیا رسیده آسمان وصل بیند به دریا

گوشه‌یی از افق نور بشکفت کگوشهٔ خاطری شد بدان وا

صف سیماب شد نور باران .. رشسنه گسویی گسست از ریا
لیک از این روشنِ بشکند دل

پردهٔ سینمایی است رنگین صحنه سیمایی و خلوتی ژرف

نور و افرشته و کوکب وهور رنگ وارنگ بارند چون برف

شاهدی در پرند بهشتی است چتر, پرطاوسی تاج» شنگرف
اسان فا ات ارت

حسوربان دست در دامن او را اختران زیور طزه و تاج

می‌زند نغمه باسازژهره . روح افسلاکیان کرده تاراج

رقص افرشتگانش هم آهنگ اهتزاز لطسیفی بسر امواج
عاشق باز رژیای نوشین نباشد؟

چسم مالیدم و شاه بخت دیم و شاید او هم مرا دید

پرزدم اشگریزان به سویش . لیکن او هیچ مبهرش نجنبید

دل نمودم بدو باز نشناخت. نله‌ها کردم انگسار نسنید

سخت سرمست رویای خود بود

دیوان شهریار ۵ ۸۵۵

اشق از رقت و زود رن‌تی . سخت از این بی‌صفایی بیازرد
هرمن خننده زد خالنانه . لاله‌زاری شک فته بپژمرد

سرد و یخ می‌نماید همه چیز
کسوت آبیان کنده -پوید روبه بیراهه سیما گرفته
اختران شبش چشم بودند آستین روي خسجلت نهفته
گ.ه از حمله غول و جادو دی_دی افتاده از حال رفته
که وحشت زده مبگریزد
رو به هر سوکنده خاله جنگل . در سررده چودیوی مُجشم
دیده هم می‌نهد. کوه باباست از بلندی براو خیره و خم
آسمان بتگرد» عقه دریاست چشم با سرزنش» چهره درهم
که ای دغل این جه نیرنگها بود
خود اندیشد آخر خدایا او خود از کبر با من نپرداخت؟
یاچنان غربت خاکدانم کرهه آلوده کو باز نشسناخت
یاکه من نیستم آسمانی اهرمن با من این رنگها باخت

کمکم از خویشتن ننگش آید
اننک از طرف کوه دماوند صبخدم جون شک وفه دمیده
او به پایان اندیشه. خود یافت برلب چشسسمه‌یی آرمیده

تک از خی رانا موی فان رستا
آمدو خود در آغوشش انداخت

گرم از خاکیانم شزالا با منت این چه زود آشنایی است؟

کزرد بای مردم رمیدن شوه آهموان خستایی است

یم خاکی, آن شاهد قدس از چه رو با منش بی‌صفایی است؟
حلقه زد اشک در چشم آهو

دیوان نسهریار 8 ۲

کفتری چاهی از آشیانه درپی دانسه می‌کرد پسرواز

زیر پر بر لب جوجوانی دیدوباجفت خود داد آواز

روزی این نغمه‌ساز بسهشتی. میی‌نود با هم آواز دمساز
او رسیده بسه دروازهٔ شهر

شبچراغان روشنگر شسهر رنگ وارنگ دل می‌ربایند

لاله روبان به طرف خیابان. زیب وف رنگ و بو می‌فزایند

آمد از گرد ره این مسافر .. دخترانش به هم می‌نمایند
اه انشا اسان ینت

در شبستان خود پبای شمی شاعری مات و محزون نشسته

رگاهی است کاین کلبه رادر بر رخ یار و اغسیار بسته

گرد ان دوه باریده ایسنجا مسی‌نداید هه چیزه خسته
دفتری پیشش است و سه تاری

ه در این شسبستان مسرموز .. جلوه‌یی هست قدسی نمایان

هم در آتنجا نوازندگویی چنگ معبد سای خدایان

آری اینجا خدایان فرستند. چنگی خاص معبد سرایان
تابه شاعر نوایی ببخشد

این نواسنج علوی که باشد چسنگی معید کسبریایی

چسنگ در تسار ارواج بسازد کرده چنگ عبادت نوایسی

زاده از اه‌تزاز مل عشسق دربهشتِ جسمال خدایسی
زان خدایان (صبا) خوانده او را

رها وه اس تا رازه بای اه ات

رنسج غربت شکسته ولیکسن. آتش شسوق دیدار باقی است

جنگ هم گاه در پسردهٔ راز نوش بخشای عهد تلاقی است
چون طبیعت به پایان اسفند

دیوان سهریار ۵ ۸۵۲

نسوشخندی است مرموز آمشب در دل پسسرده‌های شب تار

راستی این شب تیره را هست وعده دلکش صبح دیسدار؟

آه اینک دو سیمای خندان از کسنار افق شه پدیدار
چنگ علوی زند نغمهٔ وصل

پسیشتازان مسوکب رسبدند:. همزبان بهشتی است هشدار

د می‌سوز و صندل همیسای . غسرفه را در گنساپرده بردار

شاعری مُحشتم» شمع در کف پرده بالا زد و شد پدیدار
اشک شوقش به موگان درخشسید

گوهر شبچراغی برآمد ازدل لاجوردینه درا

کپکشان تا زمین پل کشیده وز دو سونردة عاج و مینا

سایه‌بی از دو روح هم آغوش کشت برپ رده غرفه یه
ماه از این منظره فیلم برداشت

همزیان با شک وه بسهشتی. صورت راهبی طیلسان پوش

عصمت و حزن سیما مسیحا گیسوان چون سن هشته بر دوش

شاهد افرشتکان تخیّل پرفشان از دو طرف بناگوش
باز گردنده با گنج الهام

پاش شمع شبستان دو شاعر تنگ هم چون دو مرغ دلاویز

هر بر لب ولی چشم در چشم بسازیان دلی سسحرآم یز

خوش به گوش دل هم سرایند. دلکش افسانه‌هایی دل‌انگیز
لیک بر چهره‌ها هاله غسم

وید آن من نبودم که دیدی . او نمود من و خودنمایی است

ببپلیدان صفای من وتو رض خود بردن است و روانیست

گر صفا خواهی اینک دل من اری‌این‌خته‌خون‌گفت و بگریست
در پس آشگها شسمع لرزید

شا دیوان شبهربار ۸

وای پارب دلی بود نیما تکّه و پاره, خونین و مالین

پساره دوز و رفسوگر در آنسجا. تسیرهای ستم زهرآگین

خونفشان چشم هر زخم لیکن هم دراو برقی از کیفر و کین
گفت نیما همین خته خون است

هبار وف تفه و کتلیه نگ با غمی تازه‌تر مانده مدهوش

باز غم, باز هم غم» خدایا موج خون می‌زند چشمه نوش

آری این شاعر و شمع محزون. کرده از آتش خود فراموش
در غم همزبان اشگ بارند

پیام به انشتن

آنشتن یک سلام ناشناس البته می‌بخشی
دوان در سایه روشنهای یک مهتاب خلیایی
نسیم شرق می‌آید. شکنج طره‌ها افشان
فشرده زیر بازو شاخه‌های نرگس و مریم

از آنهاییکه در سعدیَهٔ شیراز می‌رویند

ز چین و موج دریاه و پیچ و تاب جنخلها
دوان می‌آید و صبح سحر خواهد به سر کوبید
در خلونسرای قصر سلطان ریاضی را

درون کاخ استغناء فراز تخت اندیشه

سر از زانوی استغراق خود بردار

به این مهمان که بی‌هنگام و ناخوانده است در بکشا

اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد

دیوان شهریار 3 ۸۵۹

به نرمی چین پیشانی افکار بلندت را
به آن ابریشم اندیشه‌هایت شانه خواهد زد
#
نبوغ شعر مشرق نیز با آین درویشی
" به کف جام شرابی از سبوی حافظ و خیَام
به دنبال نسیم از در رسیده می‌زند زانو
که بوسد دست پیر حکمت دانای مغرب را
ر
آنشتن آفرین بر تو؛
خلاء با شرعت نوری که داری در نوردیدی
زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد
حیات جاودان کز درک بیرون بود پیدا شد
بهشتِ روح علوی هم که دین می‌گفت جز این نیست
تو با هم آشتی دادی جهان دین و دانش را
تشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نبست
اتم ۳ می‌شکافد جزو جمع عالم بالاست
به چشم موشکاف اهل عرفان و تصوف نیز
جهان ماحباب روی چین آب را ماند
من ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم
جهان جسم, موجی از جهان روح می‌بینم
اصالت نیست در ماه

آنشتن صد هزار احسن ولیکن صد هزار افسوس

دیوان سیر بار 8 ۰

حربف از کشف و الهام تو دارد بمب می‌سازد

!آنشتن اژدهای جنگ

جهنم کام وحشتناک خود را باز خواهد کرد

دگر پیمانة عمر جهان لبریز خواهد شد

دگر عشق و محبّت از طبیست قهر خواهد کرد

چه می‌گویم؟

مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود

(مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد)

مگر یک مادر از دل (وای فرزندم) نخواهد گفت
س

انشتن بغض دارم در گلو دستم به دامانت

نبوغ خود به کام التیام زخم انسان کن

سر این ناجوانمردان سنگین دل به راه آور

نزاد و کیش و ملیت بکی کن ای بزرگ استاد

زمین یک پایتخت امپراطوری وجدان کن

تفوّق در جهان قایل مشو جز علم و تقوا ر

انشتن نأمی از ایران ویران هم شنیدستی؟

حکیما محترم می‌دار مهد ابن‌سینا را

به این وحشی تمدن گوشزد کن حرمت ما را
1

انشتن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن

کنار هم ببین موسی و عیسی و محمّد را

کلید عنسق را بردار و حل این معما کن

دیوان شهریار 3 ۸۹۱۱

وگر شد از زبان علم این قفل کهن وأکن
ط
نشتن با هم بال
خدا را نیز پیدا کن
شاهد شعر

شاهد شعرم عروس حجله دنیا
که به طبیعت شوم طراوت نوروز
جلوه و زیبایی و لطافت و رقت
,عشوه شدم ریختم به پستر شیریر
برگ درختانم و زبان خموشی
دختر مهتابم و فرشتهٔ رحمت
غزش طوفانم و غریو درختان
جنگل مهتاب و خلوت پریانم
گاه تجلی کنم به کسوت ابهام
گاه شوم همدم ترانه بلبل
لطفو طراوت شدم به سبزهٔ نوخیز
زیور عصمت شدم به دامن مریم
کوس شناعت زدم به بام سکندر
خندهٔ خسرو شدم به حجله شیرین
جلوه به فرهاد کردم و دم آخر
گاه به اه دل شکسته نهانم
گاه به گهواره خواپ ناز یکی طفل

نغمهٔ شاعر سروش عالم بالا
که به حقیقت دهم حلاوت رویا
اینهمه‌لفظ آمداست ومن همه معنا
نغمه شدم وآشدم ز چنگ نکسا
با دل شاعر گذشته‌ها همه کویا
در همه دنا کشیده دامن دیب
ریخته اوهام در سیاهی شبها
سر به چنون داده بس مسافر تنعا
گاه برون آیم از حجاب معا
7
سهمو صلایت‌شدم به صعرهٔ صمّا
آیت رحمت شدم به طلعت عیسا
تک ام رات ۳
گریهٔ مجنون شدم به تربت لیلا
تیشه به سر کوفتم چنانکه به خارا
گاه به فریاد دادخواه هویدا
که به لب مادرم ترانه لالا

دیوان سهریار 8 ۲۳

آاشکی تحسر دم به دیده وامق
اب زلالم به جام چشمهٔ نوشین
شبنم صبحم به روی لاله دلکش
صبح سپیدم گشوده دیده روشن
حسرتم و در دل یتیمان پنهان
شسعر حزینم من و بهانه گریه
زمزمهٔ جویبار و نغمه سازم
کوکبهٔ صبحم و دمیدن خورشید
چهره کشا می‌شوم به دامنه کوه
گاه شوم صولت پلنگی سرمست
گاه کشم رخت در سکوت دل شب
از نی چوپان یکی نوای حزینم
گه به لب کودکم تبشم شیرین
گاه کنم جلوه در جمال طبیعت
ساکتم و سهمگین به جنگل آنبوه
گاه نهانم به دژه‌های سیه‌دل
که عظمت می‌نمایم از بر گردون
گاه بیوشم به برف» کوه دماوند
گاه‌شوم قهر و خشم سیل خروشان
که به لب چشمه‌سار شاهدِ بیدم
که سخن عشق و گاه نغمه موزون
گاه شوم سینمای یاد گذشته
گاه دل تیره شب شوم ستم آیین
رهبریم نرم در طریقت پیران

لالا مرا شسدم به گونه غنرا
در گلوی کوزه‌های تشنه گوارا
خوآبوخمارم به‌چشم نرگس شهلا
از دل ابهام طلمت شب یلدا
عسزنم و از رخ عزیزان پیدا
خوش ز دل دردمند عُقده کنم وا
در سر سودایبان فزوده به سود
در رخ من کاتتات محو تماشا
دورنما می‌شوم به ساحل دریا
گاه شوم ضمزهٔ غزالی رعنا
گه ز دل مرغ حسق برآورم آوا
سوز درون داده سر به سینهٔ صحر
گه به رخ مادرم فرشته سیما
گه به صنایع دهم شکوه دل آر
روشنم و دلکشا به سبزهٔ خضرا
گاه عیانم به کوههای فلک سا
لایستناهی رواق کسنبد مینا
دیو نمایم سپید و سلسله در پا
زهره شکاف اژدهای بادیه پیما
مست برافشانده طرّه‌های سمن‌سا
که عزل نغز و گه قصیده غا
گاه شوم آرزوی عشرت فردا
گه نفس صبحدم شوم فرح افزا
سرکشیم سخت در طبیعت برنا

گه به سر آبشار پای نهم مست
نیمه‌شب آمیختم به چشمه مهتاب
کتاه یکی انفسارتافیه کسیخ
گاه تجلّی کنم به کلب دهقان
گاه شوم چشمه‌سار دامنه کوه
گاه به شب در نماز پیر مناجات
گاه شوم شکوهٔ اسیر مظالم
اشک یستیم من و تضزع تأئب
گاه عمیان در اذان مسجد جامع
بر لب ساز (صبا) ترانه قدسم

دیوان سهریار ۵ ۸۱۳

رفص و تغلی کنان چو دختر شید
ساده و شیرین کنم حیات تو آنجا
بر سرم از دختران دهکده غوغا
راز و نیازم نثار شاهد یکتا
دردل شب با خدای خویش به نجوا
بل وم من و تفت وت
گاه نهان در طنین زنگ کلیسا
در سخن شهریار شسیوهٔ شیوا

ای وای مادرم

۱
آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هاله‌ای سیاه
آو مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگی ما همه جا وول می‌خورد

در ختم خویش هم به سر کار خویش بود
بیچاره ماذرم

1
هر روز می‌گذشت از این زیر پله‌ها
آهسته تا به هم نزند خواب ناز من

دیوان شهریار » ۴

امروز هم گذشت

در باز و بسته شد

با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود

چادر نماز فلفلی انداخته به سر

کفش چروک خورده و جوراب وصله دار

هرجا شده هویج هم آمروز می‌خرد

بیجاره پیرزن همه برف أست کوچه‌ها
۳

او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش

آمد به جستجوی من و سرنوشت من

مد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد

آمد که پیت نفت گرفته به زیر بال

هر شب درآید از در یک خانة فقیر

روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان
۴

تبریز ما! به دورنمای قدیم شهر

در (باغ بیشه) خانهٔ مردی است با خدا

هر صحن و هر سراچه یکی دادگستری است

اینجا به داد نالٔ مظلوم می‌رسند

اینجا کفیل خرج مُوکل بود وکیل

مد و درآمدش همه صرف رفاه خلق

دره باز و سفره» پهن

دیوان شهریار ۵ ۸۱

بر فرداش چه گرسنه‌ها سیر می‌شوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
۵
با آنهمه درآمد سرشارش از حلال
روزی که مُرد روزی یکسال خود نداشت
اما قطارهای پُر از زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد دریغ
و
او نمرده؛ می‌شنوم من صدای او 1
با بچّه‌ها هنوز سر و کله می‌زند
ناهید. لال شو
بیژن» برو کنار
دارد برای ناخوش خود آش می‌بزد ,
۷
او مُرد و در کنار پدر زیر خاک رفت
یک ختم هم گرفته شد و پر بدک نبود

دیوان هر یار ۰

بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند
لطف شما زیاد
:اما ندای قلب به گوشم همیشه گفت
.این حرفها برای تو مادر نمی‌شود

۸
پس این که بود؟
دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید
لیوان آب از بغل من کنار زده
.در نصفه‌های سب
یک خواب سهمناک و پریدم به حال تب
نزدیکهای صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا؛
راز و نیاز داشت
.نه» او نمرده است

۹
نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز
او زنده است در غم و شعر و خیال من
میراث شاعرانة من هرچه هست از اوست
کانون مهر و ماه مکر می‌شود خموش
آن شیرزن بمیرد؟ او شهریار زاد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

۱۰

وبا تنههای محلی که می‌شرود

با قّه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت
از عهد گاهواره که بندش کشید و بست
اعصاب من بساز و توا کوک کرده بود
آو شعر و نغمه در دل و جانم به خنده کاشت
وانگه به اشگهای خود آن کشته آب داد
لرزید و برق زد به من آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود آز عشق عالمی

۱
او پنجسال کرد پرستاری مریض
در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ هیچ
تنها مریضخانه. به ید دیگران
.یکروز هم خبر: که بیا او تمام کرد

۱۲
در راه قم به هرچه گذشتم عبوس بود
پیچیده کوه و فحش به من داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم به حال من از دور می‌گریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یک آشک هم به سورة یأسین من چکید
.مادر به خاک رفت

۱۳

آنشب پدر به خواب من آمد, صداش کرد

دیوان شهریار ۸

آو هم چواب داد
یک دود هم گرفت به دور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست رفتنی است

از لهیستان آمدند. جنگ ژرمن ساختند از زندگی بیزار شان
کو دکان: این همان ژرمن که خود خواست نژاد برتری؟

ز کشور آزادگان در همه گیتی تلاقی شد به لهجند فسوس
خشک بود و خاک گل چون مس و شربی کدر سقف سپهر آبنوش

بزها در قلب اروپ دیده زرمن را دماغ آکنده از کبر و منی
ون و رگ ژرمن دمیده جغت شد دزنده خویی با غرور زرسنی

آمد شیون بهم و غرّب دور می‌شد در افق هر دم هُما ی اینی
سر فرو بُرد اخگری سوزنده در خاکستری

نار وحشتناکی خویش ازدهای صد سری، جادوی آتشخواره‌ی
ی کوره صد شعلهٔ جوالیی هر شکم ایستن صد لشکر جزاریی

لهٔ تفته آهنی . وز شکم ریزد برون دیوی دد ی پتیاره‌یی
هر سری سر می‌کشد هر دم به سوی کشوری

نهانی که دارد تجربه. سرنوشت آدمی آیا چقوف و دردناک
ها ; دزخیمها دود و کند استخوانها، شعله‌ها ؛ تلهای خاک

ا ؛ عفریت مرگ . زنده‌در گور ان و دهلیی ز وحشت چاک چاک
غولها هر سو رجز خوان« نه دری نه دلوری

دیوان شهریار ۶ ۸۱۹

انکار چیره در دل من ات می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنه ماشین غریب باد
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید:
.تنها شدی پسر

۷۹
یار آمدم به خانه چه حالی! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلیید سر ا بار شسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود ;
بردی مرا به خاک سیردی و آمدی؟
تنها نمی‌گذارمت ای بیخبر ا پسر
می‌خواستم به خنده در آیم ز اشتباه
ما خیال بود

آینده بود و قصّهٔ بی‌ما در یغ من
نامهٔ ضجه‌یی که به هم زد سکوت مرگ
من می‌دویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر به نالهٔ بر آورده از منال
خود را به ضعف از پی من یار می‌کشید
دیوانه ور میده« دویدم به ایستگاه
خود را به هم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان ز پشت شیشهٔ در آخرین نگاه
یار آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
:چشمان نیمه باز
از من جدا مشو

۱۵
می‌آمدم و کلهٔ من گیج و نگ بود

هر دم زیر و رو . کوره‌های خاک و آتش می‌زند فواره‌ها

ت دیوان شهریار ۴۳

ود و آتش خاک و خون توپها و تانگها و ُمبها خسمپاره‌ها
با چنین غوغا نیابی رستخیزی محشری

غبار جنگ و دید ازدهایی شسهر را پسیچیده بر دور کمر

یر نشناخت ماه . شب خجل شد در رخ ماه از جنایات بشر

ها و شیوتهای شوم تانکها را روی نمش کشتگان هسردم گذر
با وفا ولگا چو تیفی بسته راه آژدری

ر کام ساه ازدها نیم دیگر سوده و قرسوده می‌شد کم‌کمک

ا هر دم فزون . . تنگتر می‌ساخت از هر سو بدو راه کمک

ی کین زهرآگین خویش . زخم خون‌لودگان را دمبدم پاشد نمک
گیسو آغشته به خون ولگا خروشان مادری

اگه سواری فند 4 وید بسرق زد م‌همیزها بسرلا جورد آسمان

ی‌ریخت درولگا سبک جست زد با اسب پایین از مضب کهکشان

ه! ولگ می‌شناخت ار خدای داس و چکش داشت بر سینه‌نشان
سبیرآورد از میان دود و شعله سروری

وی میداد قمام جنهانه. ونان این که یک عک سلاشرش نت

روشنی باتیرگی است یکطرف آهورمزد و یکطرف اهریمن است
تا جگرها کارگر شد این صدا چون خنجری

گوش جانبازان جنگ پند سیمرغ است پنداری به گوش تهمتن

ردوکلان هر کوشنید . رستمی شد پیش روی دشمن روبینه تن
این سفر هم در سیاهی برق می‌زد آختری

تا به دوک پیرزن گردیک محور به گردشآنحراف از وی حرام

دیوان شهریار ۵ ۸۷۳

رو کاهیده تا حداقل لیک ولید و ذخیره یافته اوجی تمام
هرکسی در کار خود کوشا به حذ اکثری

خشداری‌ها روان بهر ثبتنام خود از مرد و از زن دسته‌ها

سوی ترنهای فرونت. هدیه سرباز را زیر بغلشان بسته‌ها

یغات و هرسو کاشته با امید آب تیغ و خون دشمن هسته‌ها
تا چو پیروزی درخت جنگ بارارد بری

و بوران دل شب چیزکی ار سلاح دشمنان دربرده و می‌آورند

ه‌های برفگون. در شکاف کوهها اسکی به پا شر می‌خورند

ولهای دشمن کوفته . جنگجویان‌چریک آنسو شبیخون می‌برند
باز (زویا) در میان غزنده چون شیر نری

س ابر و مه . برف, زخم از چوبدار خصم و زویا سرفراز

از گلویی منقبض سخت دلهارا تکان داد و افق را اهتزاز

ده بر خرگاه ابر شیرزاد خویش را می‌خواند با آغوش باز
بر زمین هم مادری می‌دید و چشمان تری

ب دریا منقلب مشتها خورده‌گره‌رگها کشیده خون به جوش

ان چو اختر برق‌زن مینه‌ها آتشفشان لیکن فرو دُردد خروش

ا بیل و تبر بهر فرمان هجوم از بام و در خوابانده گوش
مویها بر تن چو یال شیر شرزه نشتری

ج تن فرزند خویش: . کای‌به‌دست‌آهنین‌سرپنجه, پنج‌انگشتمن

هم جدایی ناپذیر تاکه پولادین فتد بر فرق دشمن مُشت من

ه صورت کای پدر «آن نه‌من‌باشم‌که‌روز جنگ برئی پشت من

«آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
در دارم که گفت: من ترا سرباز جانباز وطن پرورده‌ام
ای ن‌آبو خاک خورده‌ام بر تا ترا شیرین به بار آورده‌ام

دیوان نسپریار 9: ۲

بانوبی‌با شوی خود می‌تفت: در حزب وطن

چون ترا سر دیده بودم با تو شوهر کرده‌ام

بی‌وحلن هرکز مبادا نه زنی نه شوهری

نیره شب سبل شبیخون سپاهی قهرمان
پست درهم داده با ولا دو تیغ متحد
ارفا و ۳ از اس

گرد شهری حلقهٔ زنجیر خود را می‌کشید

همچو مقراضی ره آزاد دشمن را برید
آزدها ناگه به گردن آتشی پیچ ۵ دید

صبحدم زانسوی ولگا توپهای قلمه کوب
انتقام خنده‌های امرمن ر دمبدم

مرف می‌خندید و می‌باشید سنگرها زهم

ناگهان کوبید رگبار بلایی چون تگرگ
لوله‌های توپ می‌زد قهقهه جلاد مرگ

آنچنان کز جنبش برق یمانی شاخ و برگ

:سنگر رویین که هریک در گشودن خیبری

ی رای ترا

باشکاری‌هایدشمنشان به صدهنگامه جنگ
کآب در دریا زند فواره از کام نهنگ

سرنگون طیاره‌ها چون کستی بی‌لنگری

ذیره» روی شهر و اتشباره آتشفشان
شهر آهن صورت طوفان نوحی آنشین
انفجار و انهدام دایمی چون زلزله است

با غریوی سهمگین طیاره‌ها بارند بمب
کوره‌هایی قیرگون فواره زن با گمب کُمب
منعکس در کوه‌ها هنگامهٔ مب و گرمب

در افق مام وطن پیدا به حال مضطری

حمله‌شد اغازوسیلی‌آتشین جوشید و ریخت
چشمها خونین و دندانها فشرده کینه‌جو
,بو بو تانک و بمپ دشمن ۳ همه دیوان

اه! گویی سدّی از توفنده دریایی شکست
نیزه‌هاد رکف ده نکف کر دهچون‌پیلان رتیت

سیل دربایی جنان جوشنده نتوانست بست

خشم یک ملت» چه فیلم مدهش زهره دری

شیرزنهایی چو (زویا) بمب بسته بر کمر
زکام شیر بربایند تاج افتخار

خود به زیر چرخ توپ و تانک می‌انداختند

پیشباز مرگ موحش را به سر می‌تاختند

دیوان سهریار ۵ ۸۷۵

ه در پای وطن می‌ریختند آهنین تدبیر دمن را تبه می‌ساختند
ای فری بر اینچنین ایمان پولادین فری

ان مخالف از دو سو سخت‌دربیجده‌باهم‌جنگخونین,تن به تن

ق‌سرنیزه استوگردوخاک‌وخون شیرزن شمشیرزن. شمشیرزن لشگرشکن

ز بشر بود و دراو . بس‌نهالان‌ریشه کن‌بس لاله‌ها خونین کفن
خاک و خون گسترده خون‌آلودگان را بستری

کوبکو و در به در برسرهرمشت خاکی هی دفاع و هی هجوم

کاهش چون‌سیاهی‌های‌شب هرچه‌همدستان‌میهن,درفزونی‌چون‌نجوم

زخی‌ها روز حتسر. خاک‌وآتش بودودشمن‌بود و شیونهای شوم
وه ز چونین أمتی و اف به چونان رهبری

بها و غوغایی ریب صبح صحرای قیامت بود و هول رستخیز

و حمله» عُمال عذاب شگری چون سبل ارواح پلیدان درگریز

م فروکش می‌کند . اختناقی آمیز شد یک لحظه غوغای ستیز
ناله‌ها ماند و سکوت و بهت حیرت آوری

خویش روی نقشه خم همچوکوهی‌سهمگین‌مارشال ژ کفتندوعبوس

رق تسلیم می‌آمد جسلو با اسیران دگر ژنرال زرمن پاولوس

می تبه نیمی اسیر . جمله سر کلهای ژرمن» پهلوانان پروس
جنگ را بود این نخستین روح بخشا منظری

گشته رو به غار. شک با دود و دم فتال در جنگ و گریز

وار ابر و باد. دمبدم بارند با برق و شرارش تیغ تیز

ساه‌ها انتقام هر قدم اعضای اژدر قعلعه قطعد ریز ریز
جنگ بیرون شد ز مرز کشور پهناوری

آسا در پی دشمن روان غزش‌فرماندهان‌هردم‌فزون هرلحظه بیش

اده توپها و همچنان بیش می‌تازد که باشد استادن کفرکیش

دیوان نسهربار 22 ۱

انک ارغرقي خون دمبدم غزش کنان خود می‌دهد فرمان پیش
کیست دانی؟ هردوپا را توپ بُرده افسری

در تسقلای فرار لیک مالندش به رز آتشین در خاک و خون

ه می‌گردد به کر آب و خاک کشوری می‌افتد از کامش برون

ه تن جان می‌دهد . جنبوجوش زندگی‌هردم‌فزون هردم فزون
وز همای ایمنی گه گه صدای شهپری

ر درهسم کوفته . قهرمانان گُرز در کف برسر وی تاخته

حوس می‌آید به هوش . خرمن خود سوخته کار جهانی ساخته

ریمن چه موحش آتشی با نرور هبتنری در جان وی انداخته
چاره‌ای کو زانکه دارد هر گناهی کیفری

ریک می‌شد تار و مار در نبرد آخرین با خنجر صبحی سپید

خود درگیر ودار با سپاهی در افق آن دور محو و ناپدید

ج میدانهای جنگ کمرکم از دریای خون قهرمانان سرکشید
خنده رو خورشید پیروزی» چه رعنا دلبری

رد و شهر آوست انکه گیتی تا ابد نتواندش بردن زیاد

ر زبانها می‌رود. باید از آفاق برخیزد غریو زنده باد

نان داشتی: آن جوانمرد استالین وان شهر استالینگراد
روح مسلیت بپرور تا برآید نادری

مقدمه برای قطعة (مومیایی)

:به قلم خود استاد شهر بار
لی خود تبریز بر گشته‌ام. به یک مورمیایی مانند‌ه‌ام که
اطرأاف خود هیچ چیز آشنایی نمی‌بینم. حتی یک خشت. همه

دیوان سهریار ۸۷۷

یکنم که به سر عت خیال از در و دیوار پریده و از من
وشی حرفهایی هم می‌زنند اما تا به گوش من برسد کلمات
جان سختی داشته که هنوز زنده است اما چه می‌دانم شاید
ی دوباره دیدن این مردم را ندارند. شاید همه داریم از
الاخره از یک جهنم دیگر با مثلاً از بهشت سر در بیاوریم

یم آنها هم ما را با عبا و لبادهٔ فرنها پیش دیده و به
شیم که فقط به چشم وحشت و نفرت در آنها بشوددید. هاج
ه و به کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه می‌برم شاید به سراغ
یدی که گذشته‌ها و حوشی‌های من آنجاها جا مانده باشند
..می‌گویم شاید به آنها دست یافتیم و باز هم بله

س باز غریبه و بیگانه. باز منم و همان بهت و سرگیجه و
ه صورت مردم می‌کنم عجب! گمشده‌های من پیش اینهاست از
انی کرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها بردنشته‌اند
باشند نه آب و رنگ, نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من
.باقی نگذاشته‌اند

من است که زمین مانده آنهم شاید از بس منگین بوده کسی
باشد من هم دیگر نمی‌خواهم نزدیکش بروم برأی چه شاعر
دم نمی‌دانند تا چه رسد شاعر, پیش خودم قهر کرده‌ام به
ثل همیشه مرا مترجم زبان گنگ خود قرار دهد پرعاش کرده
شاعر نیستم, برو به سراغ یکی که زبان راز بلد باشد

را می‌بینم که ظاهرا از صورت و فد و بالا خوداوست اما
ه به این سردی نبود خدایا پس این کیست؟ یکدفعه یادم
ا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و به خود بسته
.است

روزگار می‌افتد که کهنه انبانی پر از باریچه به دوش
ی و چاپلوسی پیش یکعده از مردم خألی می‌کند و می‌رود

گ و از همه رنگ است. زن, زور زر جاه و مقام: هرسکهاو
هی در این انبانه هست. هرکس که چشمش به این شعبده‌ها

دیوان سهربار : ۸

.سرانجام دار حریش نخواهد داشت

ر و کلهٔ بارو پیدا می‌شود اما امروز حریف نه آنست که
ضب و توب و تشر و تند و تند شعبده‌ها رابرچیده و نوی
ش راه می‌افتد می‌رود که همان بازی رابه سر عده‌یی دیگر
ره‌ها با دهان باز و نگاه حسرت دارند بدرفه‌اش می‌کنند
.بر گشته و حیلی ساده می‌گوید: بروید بمیرید

رنیامده که سیل قلاب زمان سر می‌رسد و همه رادر خفقان
الهای گورستان و از آنجا به سوی‌سرنوشت سیاهی که بادست
.خود تهیه دیده‌اند رهسپار می‌ساز د

چشمی به جهان بعنی گشودام آها ا اصل و ریشه همه خبرها
ن و گذشته و آیندهٔ زمان رانه به خوبی اما محو و روشن
عمر جهان ما سر آمده و در کرهٔ خاکی ما مغز اندیشه و

نه تندتند هرچه نتمه شاهکار نمایشی دارد به روی صحنه
ومار این کمدی -تراژدی رابرای ضبط در بایگانی ابدیّت
ه هم پیچیده آنگاه بنشینند و به حساب آر تیسنها برسد

را می‌بینم که برای امتحان نهایی به دنیای ما سراز یر
زرگی درآوردند. باغ وحشی که همه دزندگان و گزندگان
ولیده باشند. بازیگران روزگار را می‌بینم که تمام شکل
خود را گرد آورده و یک فردکنی ساخته آین فرد رد را
که کرده جهنمی برایی می‌سازد که قابل مقایسه با هیچ

ز ظالمهای خود گذشت می‌کنند و این گذشت بهشتی برای آنها
که صفا و نزهت آن از حوصل درک و توصیف ما بیرون است

خدارا می‌شنویم که مو بر اندام هر شنونده‌یی تیز می‌کند
شیطان» این تازیانهٔ تنبیه خدا به اصطلاح ما همه را در
بگوبیم گناهکاران همراه این ندا با تمام سلولهای حیات

دیوان شهریار 2 ۸۷۹

.معنوی خوداشک می‌ریزند

و قدردانی می‌شوم مثل اینکه دنیا کمی سر به راه شده
به ما نشان بدهد. هوسکهای دنیایی را می‌بینم که یکی
وی من دراز می‌کنند. مخصوصاً شعر و موسیقی آنچه که از
گرفته و به گوش من فرو می‌خوانند آما من که چشمم به
رغنون ابدیت اشنا شده است از همه اینها عذر خواسته و
می‌گویم: شما به سراغ زنده‌ها بروید من مردام

نظر می‌گذرانم. راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام, اما از
ذرنامه‌بی که ممکن است من در دست داشته باشم. در اطاق
انتظار نشستن هم دارد

موسی‌های خیال خویش برمی‌گردم. نلکنا و تیرگی است سایهٔ
ل من است. آسمان با ستارگان خودکه همیشه چشمک می زدند
ره می‌رودته چرا معمای مرا حل گردی. تماسحهای و حشت و
ا مجانی به آدم نمی‌دهند. اما روزن امید هم سوسو می‌زند
هات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده‌اند ممنونم و چتان
درا ندای من کرده‌اند. می‌رویم تریچهٔ صبح سعادت از دور
چشمک می‌زند. وعده آنجا که روز و شب را باهم آشتی است

مومیایی

شسعر آزاد

چشم می‌مالم هنوز

گویی از خواب قرون برخاستم
زندگی گم کرده دنیای قدیم

نیست یک خشتی که عهدی نو کنم
!خواب و بیداری چه کابوسی عبوس

دیوان نسهریار ۹۰

آشنایان رفته‌اند
داغ یک دنیا عزیز
وای! وحشت می‌کنم
۶
مومیایی زنده بود
چشمهایی گود رفته. بر تنش احساس گور
شاید از اهرام مصر
شکل یک فرعون و بخت النصرء پا یک همچو چ
با شنل پوسیدهٔ خود. ارث اعصار و قرونٍ
.سردو سنگین می‌رود
در سیان چهره‌های مشمئز
«گیج و گول و اج و واج
راه خود گم می‌کند
ف
راه خود را بی‌خودی کج می‌کنم
می‌دوم در کوچه‌هاء پس کوچه‌ها
شاید آنجاها که منزل داشتم
ها. همانجاهاست کز من چیزها جا مانده است
کو؟ کجاست؟
گیج گیجی می‌خورم را هم دهید
آرزوها. عشقلها گم کرده‌ام
می‌روم دنبال آن گمشگته‌ها

ِك

۳

سایه‌ها از دوروبر در می‌روند

دیوان شهریار ۵ ۸۸۱

یادگارانی که شاید می‌شناسندم ز دور
آدمکهایی که تند و فرز غایب می‌شوند
جای پاشان از در و دیوار بالا می‌رود
سر صداها بیخ گوشی پچ پچ و گیج و گنگ
بی‌صفتها گور خود گم می‌کنند
شاید آنپا هم خجالت می‌کشند
سر به زیر افکندام
از مروت دور نیست
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند
این لجن‌زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست
.گوهر روشن دل از کان جهانی دیگر است
4
ارث بابا کوره قسمت کردهاند
آب و رنگ من یکی برداشته
چشم ابرویم به دست دیگری است
آن یکی پهلو قلمبیده! چه خوب
!شاید او هم کلیه‌های من؟ صحیح
ساز وچنگم در کجا افتاده‌اند؟
این یکی ناچار می‌ماند زمین
کندهٔ سنگین! که زورش می‌رسد؟
ی
این که رد شد آن رفیق من نبود؟
از قد و بالا که دیدم عین اوست

ت دیوان مهزبار ۲۳

پس چطور؟

او مرا دید و به این سردی گذشت؟

ها - بگو

این یکی هم مال او کش رفته است
۳

باز کوهِ بی‌زبان ور می‌زند

با که می‌گوید سخن؟ با من که نیست

کُنگ مجنون لالبازی در نیار

من دگر گوشم بدهکار تو نیست

باز هالو را مترجم لازم است

منم که شاعر نیت

گو بگوید هرکه می‌فهمد زبان راز را
۷

دختره با برق چشمان سیاه

یکه خوردم راستی

عین آن یا روي هفده قرن پیش

آنکه در تابوت قیصرها غنود

ها - صدایش درنیار این هم بله

سرمه‌دان آن یکی دزدیده است

عذر می‌خواهم پری

من نمی‌گنجم در آن چشمان تنگ

با دل من آسمانها نیز تنگی می‌کنند

روی جنگلها نمی‌آیم فرود

شاخ زلفی گو مباش

دیوان شهریار 5 ۸۸۲

آب دریاها کفاف تشن این درد نیست

بزه هایت می‌دوند

جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو
ی

هردم آندازد به کول ابلهی

کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فلک

باز ابله زیر بار

حنده می‌گیرد مر

عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود

حاصل آن پشت ریش و ناگهان خر غلط گور

خنده ام گیرد بگو یا گریه ام زین سرنوشت
چ

داده های خود یکایک پس گرفت

عادتم داد و خمارم کرد و تریاقم نداد

لوله‌ها را باز کرده جمع و جور

می‌زند زیر بغل

بازآوردی که چه؟

پس نمی‌گیرم برو

ناز زنهایی که می‌گفتند دنیا مرد نیست
ی

قهوه‌خانه. سوت کور

زانوی سکو گرفته در بغل

در خمار مزمن خود چرتکی

پنجره» خمیازه کش

دیوان هریار 8 ۴

در خمار یک غزل» یک پنچه‌ساز
:چشم کاشی‌های ابلق خوابناک
باز چشمک می‌زنند
یک درخت بید مجنون سر به زیر
را زده در جوی آب آندیشه‌ناک
آشنای من نهان در بیخ و کنج سایه‌ها
باز می‌خواند مرا
یک صدای التماس‌آمیز» گاهی خشمگین
من چه می‌خواهی بکویم؟ یک نگاه
بک نگاه دردمند
آرزوی زنده کن من مرده ام
خ
در تقلای فرار و کنجکاو
هرکجا سرمی‌کنم زندان و قفل
هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر
این عقاب خشمناک سرئوشت
در سکوت تیمشب. گاهی سچره
یک پل اسرار, رنگ‌آمیز و محو
بر فراز کوههای سرد و سنگین بسته اند
ماه از آنجا می‌رود
راه زیبای جهان ارزو
!آه! آه

صخره های تیز وحشی بسته رأه

این شنل پوسیده خواهد گیر کرد
بال و پر می‌سازم ار این پاره‌ها
یکشب مهتاب از این تنگنای
برفراز کوهها پر می‌زنم
می‌گذارم می‌روم
نالة خود می‌برم
دردسر کم می‌کنم
#۶
مهلت زندانیان برزخ است
باز هم آزادی صد سال عمر
منعکس شد در جهان 2 0 اسگندر مر
میله‌ها از هم درید و سیل باغ وحش ریخت
,امتحان آخری» حود آیت وقتی عظی
عمر دنیاً هم به پایان می‌رسد
جن برون فرمود از درگاه دولت انس را
دست در دست نفاق
پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان
جنگهای پرده‌پوشی منفجر خواهد شدن
می‌رسند آفرشتگان
آشیان در مغز انسان می‌کنند
تیغ کین خار ندامت می‌شود
خشم وجدان التهاب دوزخ آفروزد به جان

دیوان شهر بار 3 ۹

پردهٔ بایان فرود
یک سکوت هولتاک و یک تکان
کفه‌ها بالا و پایین می‌روند

سرنوشتی مهر و موم

4 4
باز میگردم به ور

می‌شکافم وحشت غاری عظیم

شانه‌هایم در فشار تنگنا و تیرگی است

یک ستاره کوره سوسو می‌زند آن بیخها
روزن عشق و امید

چشمهایی خیره می‌پاید. مرا

غزش تمساح می‌آید به گوش

کبر فرعونی و سحر سامری است

دست موسی(ص) و مُحمد(ص) با من است
می‌رویم

وعده آنجا که با هم روزو شب را آشتی است
صبح چندان دور نیست

تبریز ۱۳۳۳
رفاف شاعر

ک تو کز خاک داشتم بستر بخشت نیز دریغ آمسدم نوازش سر

زاو وه نو ات4 شمان ترفن
کتهن ز رعتد زدی طتبل نز بسارانتم
سواد بیشه باغات دور و بر بس بود
بسان کورهٔ آهنگرم درون می‌سوخت
به روی صخرهٔ استخر بپجت‌ابا ام
مار عشسق. شکار پلنگ را ماند
خسیر ز خویشتنم در عزای عشق نبود
ببه هوش آمدم از هویی و به بالینم
دل‌شب‌است‌وهیولای‌زنده یوش مَهیب
ط بیب عشق منم گگفت وچون چراغشکفت
واجت ست مسیجم بنا پیشانی :
ببه لایلای لطیفم ربود رژیایی
در استین مگرش سینمای جادو بود
شک افتسقف حصاروشکوفه‌ها بشکفت
سرای ححلهٔ بختم ستاره باران شد
به دور حلقهٔ استخر از گل و شمشاد
ببه نقشبندی سرو و ستاره در دل آب
ز سازهای درختان به زخمه‌های نسیم
کنیز نخل بزک کرده در قبای زری
به جای سلسلهٔ کوههاء فطار شتر
جهیز ابر همه شال و ترمهٔ کشمیر
درآبشار برقصند گیسوان در بای
به مطربان سران داز از پسی شاباش
تسیم کرده به انفاس, مشکبیز آفاق

دبوان سهریار ۸۸۷

که تیر آه متش سرمه بود پیش سپر
گهی ز برق فکندی به سوی من خنجر
پسی محاصرهٔ من سیاهی لشگر
به دم زدن همه آهم بسان آهنگر
سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر
خطای تیر همان باشد و بلای خطر
که کس مباد چو من ازعروسی تو خبر
نشسته بود یکی ژنده‌پوش راهگذر
صدای مرتعشم موکند به تن نشتر
فروغمه رش دآن برق چشم‌چوناخگر
گشوده لل لب افسانه گوی افسوتگر
چه دبدم آنچه که هرگز نداشتم باور
که نقش بست مرا فیل آرزو به نظر
شب سیاه من آمد یکی سپید سحر
شب زفاف من از آنِ تو همایون تر
به صف ستاده نسوازندگان رامشگر
گرفته شمع به کف دختران مه پیکر
سرودها و نواهای آسمانی» سر
غلام سر و کمر بسته باکلاه تر
که باربند جهیزند و کاروان شکر
زری و اطاس رومی و دیبهٔ شوشتر
به‌عشوه‌خم‌شده. رقاصه‌های سیمین بر
فلک به مشت فشاند جواهر از اختر
که آب برکه گلابست و خاک کو عنبر

دبوان شسهریار 0 ۸

به بزم لاله و نرگس, قدح کشان نسیم
چه‌عنبریست که مطرب کشوده از گیسو
به پایکوب صنوبر. چنار دست افشان
نسیم مجمره گردان ز سایه روشنها
به‌سایه روش نگلهاچه شب نشینی‌هاست
لطیف و وحشی و رژیایی و گریزنده
به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود
شبی که خندد از او انعکاس در آفاق
زمین‌به سازفلک‌درشماعو وجد و شرور
فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب
گشوده چدء م کواکب در انتظار عروس
برای هدیهٔ من نیز بر که آینه بود
نوشته چین به رخ آب: عذر ما بپذیر
ز چتر بید فرو هشته پشه بند حریر
ز تپه‌های کلم خوانچه‌های شیرینی
ز بوته صندلی و مبلها به صف چیده
مگر دریچه‌یی از ماه باز شد که به ناز
گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس
به صحنه‌های زرآندود دلکش مهتاب
سبکپریدی وبر دوش من نهادی پای
به جادویی به لبم دوختی لب نوشین
من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم
گسیخت عقد ثُریا که شور محشر را

به شادباش عروسی شاعرانه من

به هم زنند ببه آقبال سرخوشان ساغر
چه شکری که مُخنی شکسته در حنجر
بارغنون درختستان» تدرو خنیاکر
چه عودها که فکنده به لاله گون مجمر
ز دخستران سیه چردهٔ ملک منظر
زیکنسیم به سرشان هوای سیرو سفر
ز شاهکار طبیعت ثسبی شگفت‌آور
چنانکه ایتتته از بارگاه اسکسندر
به کوه و جنگل و دریا شکووه زبور و زر
به سان سیل فرو ریختی ز کوه و کمر
که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور
به روی آب ز عکس هلال انگشستر
بسرای رفتن بسازار زور بساید و زر
به روی‌تخت و ز شمشاد تختخواب فنر
ز سبزهٔ چسمنم سفره‌های پهناور
ز سایه‌مخمل مخمورشان به پشت اندر
تو جلوه‌گر شدی ای ایت همایون‌فر
تو چون میان چمن طاوسی نگارین پر
ز بعد آنکه نمودی هزار گونه هنر
سپس خزیدی و بر سینه‌ام فشردی سر
تذاق جان من آکندی از گل و شکر
جمال و فر و شکوهی ورای حذ بشر
ز دور چرخ‌بهم می‌رسند شمس و قمر

زمین به پای‌تو گل ریخت آسمان گوهر

شدم که آب بگضایم به شکوة هجران
ولی تسه نسخه اصلی نشان من دادی
فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز
چنان دویده به دزات چون می و مین
سپس‌به‌نغمه فزودی‌که هر چه‌هست خودآوست
من و تو آینه داریم و جلوه‌گاه ظیفور
توهم در آینة من جمال او دیدی
توچشم دل بگشا و به گوش جان بشنو
گراین‌گذشت‌کنی حسن جاودان باتست
چهدیدم! آنکه‌جهان‌آینه‌استو از هرسو
ولی‌به‌خاطرمن وعده دادیم که به چشم
رد خر ام رم مر هه که
رسید وقت که پرواز را کشایی بال
شثردی اشگم و گفتی که وعدة دیدار

مناحا

محراب تو شب چو برفروزد قندیل
اسرار نمایش تسو گردد آغاز
تاریکی بی‌نهایتت در ابهام

سیمای گل عفیف در گندانها

دیوان شهریار ۵ ۸۸۹

و یابه .صه شوب الیهود این کش.ور
به‌سحرکلک‌سرانگشتِ خودکه هان‌بنگر
گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر
که کس تمیز غعرض ر نداند از جوهر
جز او هوا و هوس باشد و هبا و هدر
که ظاهر او بود و ما سوای او مظهر
جمال بین که چه آیینه ساخت خاکستر
که چشمپا همه کورند و گوشها همه کر
گر این قمار کلان می‌زنی زمن بگذر
دگر من و همه دخواه تو در او مضمر
فروغ حسن و تجلی به صورتی در خور
به صورت تو نماید همه نقوش و صور
برو که چون صدف آبستنی به در و گهر
و یاکه ختم نمایش کند نمایشگر
در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

پسروانة ان. ستتاره‌ها؛ نورانی
ای پسردة سینمای سو روحانی

یک م4 در او بك روشنی رخشانی

با ریزش آشك شمح چون مرجانها
در دامن شب جو خوشه ریحانها

دیوان تسهریار ۰

امواج طنین چنگ و نی چون ناقوس

همراه ترانه‌های جاویدانی

عسیدی کسند این نمایش روحانی

چون چراغ خود فروزان می‌کنی
پردة خلقت سید و تابناك
اف هت اتعانت ابشت یامد
لکهام افتاده در دامان نور
دستگیری کن که تا والا شوم
کی رسد وقتم؛ که در اوج کمال
قطره‌ام روشن کن ای دریای پاك

دستگیرا یکی لطیف حواس
کاش صوتت شنفتن آموزم
اد من ده اراد ملکوت
آه! از این زمانهٔ کوتاه
از حمیات جهان کسی برخورد

این چراغی است کز ازل می‌سوخت

ازغم و شادیم مراد تو چیست

اگرم شنده خوب؟ خوش خندم

روز تو پرده‌یی سفید و بر آوست

خویشتن را وجسود پبندارم

صحة گیتی چراغسان می‌کنی
من سیاه و سایه‌ام لرزان بد خاك
رو سیاهم. سایه‌ام» بی‌مایه‌ام
رحمی ای دریای بی‌پایان نور
نقشبند پردة بسالا شوم
قطره‌ام بارد ببه دریبای جمال
تسا نوانم گوهری شد تابناك

که کنم دست گرم تو احساس
تا سخن بات وگفتن آموزم
تاکه دریابم این بیان سکوت
آه از این دست کوته مسن آه
که به نور چراغ توپی برد
ابدیت بدین چراغ آفروخت

مر از راز خود خسبر گیرم
تسامراد تسودر نسظر گیرم
وگرم کسریه؟ کریه سرگیرم

ج بش سسایه‌های انسانی

۱

شش سایه و غرور تهی است
خواهش نور تو همه عشق است

سس در ور جاودانم ده

دیوان سهریار ت ۸۹۱

ابنهمه سولت و رجز خوانی
خواهش ماهصوای نفسانی
خود بکن با من آنچه خود دانی
که تویی جاودانه نورانی

هذیان دل

دارم سسسری از و ی ایام
طومار خیال و خاطراتسم
چون پرتو فیلم‌های درهم

ط.وفانی و ماخولیایی
لولنده به کار خودنمایی
در رده نار سینمایی

بگشود دلم زان مسدیان

مرغان خیال وحشی من

درب اغجه شک ۳

تا می‌شنوند صوتی از دور

تنها که شدم برون بریزند
باشوقوشعفبه جست و خیزند

برگشته چو باد می‌گریزند

در خلوت خجره دماغم

این همره ناشناس من کیست

گوشم به نوای عشق بنواخت

مهتاب تنم کته غزه بودید

کو شسیفته داردم نهانی
دریا و افق به بیکرانی

پیشانی باز خود نشان داد

من بسا نوسان کساهواره
وز پنجره جسم نیههبازم

گهواره مرا به بال لالای

ج مه ی و

لور عجایاری اه اق

به سینه فشرده گرم و مشتاق

می‌برد به سیر باغ مینو

آن دورنسمای سوسنستان

دیون شهریار ۲

انموج که چون طلنین ناقیس . دامن به افق زدو فرو ریخت

آن دود که در افق پراکند وان ابر که با شفق درامیعت
شرح ابدیّت تو می‌گفت

ماحلقه زده به دور کرسی.. شب زیر لحاف ابر می‌خفت

خسانم ننه مادر بزرگم افسانه و سرگذشت می‌گفت

می‌کرد چراغ کورکوری من غرق خبال و با پری جفت
شعرم به نهان جوانه می‌زد

آن بیدِ کنار جاده ده . آیا که پس از منش کُذر کرد

ر برگی از آن زبان دل بود امن چه فسانه‌ها که سر کرد

او ماند و جوان عاشق از ده شب همره کاروان سفر کرد
از بار و دیار قهر کسرده

آن یه و مگ وامی کرو اما تم ی

با آن همه انس و آشنایی . از صحبت من رمیده بودند

کس با دل من سخن نمی‌گفت . گویی که مرا ندیده بودند
ای وای چه بی‌وفاست دنیا

انجا گل وحشیی به صحرا. دیدم به نسیم کسام راند

هی چادر برش از سر و دوش می‌افتد و باز می‌کشاند

با شعر نگاه خود به گوشش . طوری که نسیم هم نداند
گفتم کل من مرا ز خود راند

چون دود ملق از دو سوبید آیسینة آب مسی‌درخشید

ماه از ف لک کبود ساگاه سیماب به سبز دشت باشید

غاطید در آب زورق ماه آنسان که در آبگینه خورشید
افسوس که کاروان نایستاد

کل و ماه کوهپایه . در خانهٔ زین عروس می‌رفت (سارا)

دیوان شهریار نت ۸۹۳

سیلش بربود و اژدهایی ند و خشن و عبوس می‌رفت

گلاسته برآب و شیون خلق برگنبد آبنوس میرفت
سارا تو شدی عروس دریا

طوفان سیاهی شررزا. سیلی به عذار شرق می‌زد

گرداب دهن دریده و رعد فریاد ز بسیم غرق میزد

چون شعلة چشم آهرمن گاه. میخ ز دور بسرق می‌زد
لرزان در و دشت وکوه‌و جنگل

چون چشم تو ای غزال وحشی روزی کسه ز آدمی رمیدم

بوی تو مگر به دو گذشتی کسزلالة وحشئی شنیدم

باشعله شوق درگرفته شب مره بادها دویدم
تا شوک ام کرت ام یم

پروانه شدم به سوسنستان. خود را به دم صبا سپردم

غوغاي چمن, به با رنگین در عطر و ترانه غوطه خوردم

هرگل که عفیف و شرمگین بود. بسوسیدم و در بغل فشسردم
در دامن لاله رفتم از هوش

مُرواري جوی شذه می‌ساخت وز پولک نقره چشمه جوشید

وان ژاله که چون نگین الماس __.. در خقه لاله می‌درخشید

بر سوسن لاجورد ناتاه. . زد شعله به انعکاس خورشید
دشت آینه خانه شد نگارین

با نغمة ساز پر گرفتیم. مسحور جمال آن ستاره

آوی_خشته ک وکب درخشان بارقص و جلای گوشواره

کانون سروش بود و الهام افشانده فرشته چون شراره
اوأله؛ة جمال ژهره است

خفته ملکه به قصر یاقوت دور و بر قصر گللناران

ه؛ وان شهریار ۴

انوار زلال شعر و نسعمه فواره زنان ر چشمه‌ساران

بسارنده فرشتگاه الهام بامنظرة ستاره بباران
تسا هدیه برند عاشقاترا

اگاه فراز غغرفه خندان حافظ! که‌به ژهره نرد می‌باخت

زانو زده بودم آشک ریزان کز طرف دریچه گردن افراخت

لبسخنه زنان کلاه رندی .. از سر بگرفت بر من انداخت
بشکفت بهشت خواجه در من

پشکفت شکوفه برف پشکافت غزید مسیل و ایل کوچید

بر سینه درّة (قراکول) چوپان گله چون سناره پاچید

زنگ شستران و نساله نی . در گردنه‌های کسوه پسیچید
دارم سري, و هزار سودا

دوس یزة م‌هپارة ده چون لاله سرخ پرنیان پوش

وان روسری پرند زربفت.. سوقاتي بادکوبه تا دوش

با چسم و نگاه آهوانه استاده و بزه‌اش در آغوش
گویی که در انتظار گله است

روانه چو برگ گل نگارین از بوسه کل چه شهد کام است

چون‌شیشه ومی‌خطا کند چشم پروانه کدام و گل کدام است

ندین نسزد ستم به معشوق . یک بوسه و کار گل تمام است
تاشع کی انستقام گیرد

در خلوت آن کبود ساحل کانجا همه نزهت است و ریا

وقستی بسه سپیدة مه‌آلود. بسارند فسرشتگان بالا

وز خسیمه موجهای نیلی.. بسرخاسته دشتران دریا
تسا خستدة مهر پایکوبند

خورشید چو کیسوان فرو هشت چون زلف سمن به هم بریزند

دیوان شیهریار ۵ ۸۹۵

یکسته ز نرده‌های زززین بر کنگره سپهر خیزند

یک سلسله در پرند اواج چون تابش نور می‌گریزند
مه خیزد و فو شتابد آنسو

محراب تو برفروخت قندیل افراشته معبدی مُجلل

وز گوهر شبچراغ انجم کل دوخته بر کبود مخمل

قلبانگ اذآن طنین ناقوس پپبچید و شمیم عود و صندل
مدهوش درآمدم به زانو

چون چنگ خمیده پیر چنگی تانیمهٔ شب نماز کرده

بشکافت شبو به پلک سنگین امد در دیسر باز کرده

بر سنیگ مزار دخت راهپ چنگی به ترانه ساز کرده
چون ابر بهار آشک می‌ریخت

یسد صسلییها و نسوری_.. . شد بر سر دیر چون کفن چاک

ارواح لطسیف آسسمانی آهسته فرو شدند بر خاک

حت((آمده بر ترانة چنگ با پیکری از اثیر افلاک
موسیقی و اهستزاز ارواح

پشکسفت قرشته ندامت چون نور تنیده در مه و دود

بر سینه روان دختر دیسر قربانی عشق روح مردود

با اشک فرشته شسته می‌شد معصوم لطیفب شبهه آلود
از لک بوسه گاه مسموم

من خفته به روی بام و پیدا تللار حرسرای شاهی

بر طاق دم دریچه لرزان شمعی به نسیم صبحگاهی

غنطیده به تختخواب توری ماهی چو به تور تله ماهی
بیدی به دریچه طزه افشان

مطرودِ بهشت. اهرمن شب پروازک نان به بی صفایی

دیوان شهریار ۲

پبر دخ مه کوه عارفی دید . مسدهوش جسمال کنبریایی

خودساختبه‌شکل حور و آنگاه چون صبح و شفق به دلربایی
از روزن دخمه سر بسرآورد

اهرمن:مهمان نخوانده‌می‌پذیری؟ من‌ماهموذختآسمانم

پاداش توام هرآنچه خواهی برخور که بهشت جاودانم

کابین من آسمان ثرابست . هرچند تو پیر و من جوانم
شب تیره و باد نعره می‌زد

عارف همه سر به جیب اذکار آفاق به سیر درنوردید

جز روح پلید در همه کون هر دزه به جای خویشتن دید

ارف:کفر است از او جز او تمنا من ماه نخواستم به بخشید
مردود یلید دور می‌شد

افسانة عمرم آورد خواب عمری که نبود خواب دیدم

در سیل گذشتِ روزگاران امواج به پیچ و تاب دیدم

از عشق و جوانیم چه پُرسی من دسته گلی بر آب دیدم
دل بدرقه بانگاه حسرت

شب بود و نهیب باد و طوفان. می‌کوفت در اطاق با مشت

رگبار به شیشه‌های الوان . خوش‌ضرب گرفته‌با سرانگشت

تصویر چپراغ شت شیشه هی شله کشیده باد می‌کشت
هم شوق به دل مرا و هم بیم

بیچاره زن سیاه طالع یکشب زده راو عسفتش شول

پستان به دهان شیرخواره آن کنج خرابه مانده مسلول

رنگ پریده شب به مهتاب چون ساز حزین به ناله مشغول
می‌گفت به شیرخواره ای

ای سسوخته از ناه مادر. دراتش رم و جسور باب

دیوان شهریار 8 ۸۹۲

لولو 9 برده 9 بعل شم وا د.یرسسم زداده تسه اقا

چون ضبح شود خداکریم است باز امشبه هم چو بخت ماما
لالای سل فسرده لالای

| با دود و مّه غلیظ خود جفت آیسیته آبهای در

با توده ابرهای دایم باقتة آسسمان مین

شرح ابدیت تومی‌گفت . من غرق یکی شگفت ریا

شب بود و به (یشکلان) تبریز
نچریر صداه فرشتگانی

اقبال» به چهجه مباجات»
پیچیده صدا به کوچه باغات

چس ی و

دج همه عرش سیر می‌کرد

آن ابر نک به یاد دریا
از لاله کوش شاخه کل
لبخند کل عفیفب خاموش

بر دامن سبزه اشک می‌ریخت
آویزه ژاله چون ذر آویخت
بلبل به غزلسرایی آنگیخت

من بی‌تو دلم گرفته چون ابر

آب یخ و بسرف از بسر کوه

می‌کشت به رودخانه پرتاب
شوید دم چون پرند در آب
چون دستة گیسوان پُرتاب

آفشانده به باد نسوبهاری

روزی که دو سال و نیمه کشتم
دمسازي طاوسان رنگین
زاکه یه خود آمدم که بودم

بس خاطره داشتم سرشتی
را و عألمی بهشتی
پیری آزلی و سرگذشتی

خود را به سرا نمی‌شناسم

باز آن شب روستاست کز کوه

برخاست غریو و شهسونها

دیوان شهریار 2 ۸

سر روی گسوزنهای بریان . افسروخته بوته‌هاء گونها

آهسته میان مسردم ده بابیم و امید, انجمنها
من ک ودک و در بی تماشا

برمی‌شدم از گدوکي (شبلی). چون آه که برشود ز سینه

وز بسیم بسلای سنگباران . سر سینه فشرده آیگینه

با آن همه آبکینه دل پرداخته از غبار کینه
زان آینه شرم بودت ای اه

آن منظرهٔ خرابه» از دور پیداست که بوده کاروانگاه

می‌گفت درشگه چی که آنجا آیسند حسرامسیان شسبانگاه

افسانهٔ سهمگین خود را سرکرد خرابه با من آنگاه
شب دیدم و بری چشم دزدان

پوشیده به برفهای دایم توفنده و سهمگین, دماوند

سیمرغ به قاف او گروگان ضحاک به غار او گرو بند

چون مهد فرشتگان مه‌الود چون قلمهٔ جاودان ظفرمند
جز ابرنگفته با کسی راز

از یسار و دیبار می‌گذشتم یک قافله بسته بار اندوه

با قافله می‌شدم سرازیر از دامنه‌های قافلانکوه

چون من دل کوه هم گرفته صبح استو بهی غلیظ و انبوه
یک آشک درشت. کوکپ صبح

بیشه است و کنار برکه آن بید. باس سلهةُ پرند گیسو

چون دخترکی برهنه کز شرم . پوشیده به گیسوان برو رو

در آب فکنده عکس. گویی در آینه شانه می‌زند مو
وز پشتِ درخت» سرکشد ماه

دریا و دل شب است و آفاق بسازازله‌یی» مهیب لرزان

دیوان مهریار 5 ۸۹۹

ارواح جسپنمی کسریزان

با برق و شرر خزان و لغزان

آفاق بریزه و بسپاشد

تودو عن فرفت ارام
خود کرد چراغ خانه روشن

شسرمنده دردی و گکدایی

وز پنجره تافت روشنایی

زانسوی (قراچمن) دیاری است
آن دامن کسوه (سنگلآباد)
یادان‌شب (خشگناب) و مهتاب

نرهتگه شاهدان آفاق
وان جلگه سبز (قیش فرشاق)
وان صحبت. میزبان (قپچاق)

ان ار 9 دار اشسنایی

شب بود و سواره میگذشتیم
پیجیده صدای پای اسبان

باد از پی و سایه‌ها ثریزان

همراو سکوتِ دزه‌یی ژرف
در کوه و شکستن یخ و برف

آهس_ ته درخنها زدی حرف

برخاست صدای زوزه گرگ

ناگاه ز مش (قراسوا

من خوش به کجاوه خفته بودم
چشمی به سپیده دم گشودم

سرکرد فسانه و9 عنودم

آنروز سفر چه لأتی داشت

در رفته ز برف و باد و بوران

آین گفت و نواخت‌ُشت بر در

اندوده یه برف پای ۳ سسر

پیچیده به بالق سر و بر

گرگی زده بود ء دشنه خونین

پاشید زهم چراغ خورشید

برابنه افق فرو ریخت

دیوان نمهریار ۵ ۰

فد تیه انترها زد اش بس شعمله و دود درهم آمیخت

ان شعشعه منعکس بر استخر. لزان شد و نقشها برانگیخت
چون صورت آرزو دلاویز

شب تپره و نازبانة برق پیچیده به ابرهای انبوه

رگبار گرفت و سیل غزید باران بلا و سیل انسدوه

لرزان‌درودشتتو صخره غلطان . با مب و مب از بر کوه
جنگل به لهیب برق» سوزان

آن صبح که بود کوهساران. از بسرف بسانِ سینه قو

با اسکی رسم روستایی شبرخوردن روی دسته بارو

سرگرم شدیم و پرگشودیم بر دامن کوه چون پرستو
خورشید هم از نشاط خندید

قوس و قزحی چون پر طاوس از کگوهر طبع تر تراوید

زال فلک از کلاف رنگین. بس تار تنید و طره تابید

یک سلسله از پسرند دریا یک دسته ز گیسوان خورشید
تابافت بر آسمان کمربند

صبحی‌که زمین ز برف دوشین. دیبای سپید داشت در بر

خورشید بنوشخند و مارا سودای شکار کبک در سر

مرغ دل من که بچه بودم میزد به هوای کبک پرپر
رفستیم به طرف دامن کوه

آهسته فرو شدیم آن شب از آن تل خاک ریز خرمن

در آن سوی رودخانه ناگاه دو شعله تندو تیزء روشن

کُرگ‌استآهای, رفیق منگفت . برگشته گریختیم لیکن
با رعشه و رنگ و روی مهتاب

از دید دل نگر که بینی هر ذزه زمین و آسمانی است

دیوان شهریار » ۹۰۱

ره یگ سس کاها: یک هه اندارمتهاین یوت

جان تیر هازاوشودجهان‌تنگ ۱ پن‌حرص عجببلای‌جانی‌است

شس‌حصیّت مرد صی‌فشارد
باد آن شب عید کان پری دید اویخته شا من ز روزن

چون‌من‌همه شاد و غلفل شوق برهر در و بام و کوی و برزن

یک جوجه دو تخم‌مرغ رنگین. بستند به شال گردن من
یاد آتشب عید یاد از آنتشب

روزیکه زمین جدا شد از مپتر. دلگرمی بازگشت خود را

در ایسته افسق نسمی‌دید. تاریکي سرنوشت خود را

آنشب که به گوش ماه میگفت افسانهٔ سرگذشت خود را
گردون به هزار دیده یگریست

کوهش ورم دمار و دفل . ابرش ز دل گرفته آهمی است

سهتاب شب انسعکاس دریا ازچشم پراشک او نگاهی است

وین زلزلة جگر شکافش لرزیاستکه‌برتبش‌گواهی‌است
از آتش تب جگر گدازان

آنشکده را صفای زرتشت چون مل مُذاب آتشی تل

گویی که شکسته آبگینه با تابش خور به شرخ مخمل

افرشته وشی سپید جامه در سایه و روشنی مُجلل
با چنگ عبادت است رقصان

است و مه و ستاره در آب . چون باد همی وزد. گریزان

گویی به حرمسرای سلطان . عریان ملکه است با کنیزان

چون خواجه سرا نهیبش آید شلاق زنسان و برگریزان
لرزان و رمیده میگریزند

خاموش و حزین خرابه. گویی افسانه خود به باد دارد

دیوان سهریار « ۲۳

چون ببر بس از قبیله مانده عمری به شکنجه می‌گذارد

ها ای هه ایشا
افسانه اوست در دصنها

یک قرن عقب زدم خرابه تاصورت اولی شد. اینک

قصر است و شکوه میهمانی باجبه بسه سرسرا اتایک

اعیان و رجال گوش ناگوش بر مفقدم موکپ مُبارک
کالسکة شاه شد نمایان

در کلبة پسرت روستایی مسکین زن پیر پاره می‌دوخت

چخماق زد و أجاق گیراند وز شعله آن چراغش افروخت

در واشد و ذختری درامد . کزرشگرخشچراغهم سوخت
از مادر پیر آتشی خواست

از عیتک پیرزن نگاهی کردم به گذشتهة حزینش

در باغ شباب دختری مست . می‌آمد و نساز پبر زمپنش

هی کاخ امیدو آرزو رنجت هی طره به چهره داد چینش
تا خم شد و موی کشت کافور

کسوه از ببر آسمان نیلی . چون کشتی غرق گشته در نیل

ایره ستیزه‌جو نهنگی است . ازان به شکار خود به تعجیل

در ظلمت شب نهفت و دریا. بعیدة خویش برد تحلیل
چون چشم نهنخها کواکب

هرگه که به خلوتی گریزم. از هول و شمی و ناروایی

در نای دل شکسته چون اه درگسیرم وسرکنم نوایی

چون نی بروان دردمندان .. می‌بخشم از آن نوا دوایی
اینست و گرنه مرده بودیم

در جادة کهکشان ستاره. میداد دفیله فوج در فوج

دیوان سهریار 9

چون رشته دود و توري ابر بگرفت: خبال مسن ره اوچ
چون موج خیال خویش دیدم من نیز گرفته دامن موچ
رفتیم به هم به کشور ماه
یشان آشنهانن. هر ابیت وان انشسام
در حسوض بلور لاجوردی.. غلطیده چو گوهر درخضان
وز دور به دختران دریا لبخند زنان ستاره پاشان
با جلوة طاوسی گذشتیم
در ساحل آن سپید درا چون سابه به روشنی نشستیم
وز نیل غبار شب برو رو در چشمهٔ ماهتاب شستیم
در چاه شب اوفتاد گانرا در جوی سپید ماه جستیم
با رقص سپیدکان گذشتیم
در راه. درشکسهجی نشانم یک نقطه به گوشه افق داد
ت ار پدر تو سازم او را خواهی‌چه‌به‌من به مُشتلق داد؟
مین آب نبات دادم او را او نیز کی به من چیّق داد
وان نقطه نهفت در پس کوه
کسم‌کم. پدرم خدا بیامرز دیدم سر کوه ژسته چون کاج
چون بال ملک عبایش افشان دستار سیادتش به سر تاج
وز کوه همی شود سرازیر . چون نور مُحمّدی ز معراج
دیگر مگرش به خواب بینم

سرود راه‌آهن
منم فرخ قطار اه‌اهن خروشمن صلای عشق میهن

به هم دوزم زمین و آسمانرا

دیوان شهربار 3 1.

ه‌فرق من لوای شیر وخورشید. کلاه سروریساید به ناهید

چنانم همنان طایر شوق که می‌پزم به بال عشق و ید
همای عشق را هم آشیانم

از آندرم هرچند پر نیست . زمن پزنده‌یی پزنده‌تر نیست

دوزم به هم اقصای آفاق که خودتیرنظر را آن گذر نیست
زمان فرسودهٔ زیر پی ماست

اکوبم به آهنگ تلیق تاق خغریو شوکت ان دازم در آفاق

ه دودی تیره‌تر از روز دسن . . دهم تاوان دود آه غشاق
که عمری انتظار من کشیدند

سحرگاهان که واگون و ترنها. برانگیزم میان کف زدنها

جوانان چون نسیم نوبهاران گ.ل افشانند بر من از چمنها
ز شادی پرچم افشانم در آفاق

انم تسارهای خود پیاپی به تن آیران نورا چون رگ و پی

گفتارگ که‌سیل سود و ثروت . به‌جای سیل‌خون‌پیوسته‌در وی
به رقص نبض خواند نغمه روح

جوشانم ز کانون هنر من . خروشان سیلی از پولاد و آهن

گفتی نیست گر آهن کنم آب که از سوز و گداز عشق میهن
به بر دارم یکی جوشنده کانون

یکی رویین تنم من داستانی به یاه رم غرور باستانی

به مش رش رعد شبانگاه . . به چجستن, جستن برق یمانی
غریو من دل دشمن کند آب

ی چون دیو مستم کُنده برپا. گهی چون اژدهایی کوه‌پیما

هی همچون‌خروشان سیل» خیزم . زطرف کوه و پویم راه دریا
چو کشتی لنگر اندازم به ساحل

دیوان شسهریار 8 ۹۰۵

ن و کشتی و پیک باد پاییم دوجادویی نهنگ واژده ایم

چ از آبی و خاکی بخوردیم به مهر از کام یکدیگر ربابیم
سپس هریک ز راهی باز گردیم

دو همسنگیم در گوهر من واو. چنان دوکفه سیمین ترازو

ی کالا فروشم من ز سویی . یکی کالا بسخر او از دگر سو

ولیکن من به سعی از وی فزونم

ابس سدذ راه معنوی بود . ولیکن‌من دل و پشتم قوی بود

اران کوه را درهم شکستم. که پیوندم به عزم پهلوی بود
شکستم کسوه‌ها را و گ ذشتم

غریو من که برخیزد به کیوان. بود اعلان استقلال ایران

شرار سینه‌ام بر چهر آفاق نویسد بایکی خط زر انشان
که ایران جوان پاینده بادا

محرگه به لباس خورشید سر بسرآورد در آفاق زتسختجمشید

خون جکر می‌جوشید شک چون پرتوخورشید به مُرگان پاشید
زنگ اسکندر از آن لوح دلارا می‌شست

آذر گشسب که کشت؟ دیدم آنگاه که بر سینه نهادی انگشت
یسعنی آتشکده در سینه نهان داشته‌ام
ایمن از سرزنش خلق جهان داشته‌ام

دیوان سهر بار « 7

همه روز در آن کاسهٔ خون دید و گریست
ی‌بافتبه‌تشییع غروب دل در آن قافله میدید وداع محبوب
ه گریزان مرعوب زین سو اهریمن و تاریکی و خوف و آشوب
اهرمن در افق غرب جو این همهمه داشت
:دیدم آن آبت رحمتبهلباین‌زمزمه‌داشت
ه بودم به سلام نوروز. مگرم کوکب اقبال تو تابد پیروز
ک وکب آفاق افروز لیکازاین‌غمکده‌رفتم‌همه‌دردو همه سوز
دگر ای مادر غمدیده به خون زیور کن
جشن نوروز بهل شیون شهریور کن
غ رخ زرتشت نمودی خاموش بود مانکده؛ دهر سیه بالا پوش
ب ببر کرده سروش . سر برآورد و همی گفت وطن را در گوش
که بری دامن ناموس تو از هر لک باد
وین حوادث همه در کام تو مستهلک باد

دختر آسمان

جالوی شبچراغ معبد شرق
با چراغی که دمبدم می‌مرد
آخرین انعکاس زرد شسفق
مرغکی بسر مستارهٔ درا
نقشها چون خطوط آب زده
| مرغکان مپاجر در
دود شب چون مرکبی که دود

چو به مُرداب غرب شد مفقود
تنگمی‌شد افق چو چشم حسود
کسوه را داد بسوسهٔ بدرود

سرفرا سینه بُرد و نرم حنود
پخشمی‌گشت ومحومی‌شد زود
بال در بال هم» روان چون رود
نقشها سود و رنخها فرسود

همچو آیین‌های دق دریا
نقش پرداز شب سیاه قلم
لب دریابه جنگلی تاریک
دوزخضی سهمگین و آکنده
بادها چیره ازدهای لجوج
جشمک اختر از خلال درخت
نسیپلساز کبود کارگهان
مئکه باکنیزکان حرم
ناکنیز حرمسرای سپهر
دخستر آسمان به طنازی
داس ابرو و خشنجر مژگان
گیتی از نو بهشت گمشده یافت
بای آهسته هشت در صحنه
[چون چراغ ستارگان (ریتا
دامن آفشاند در همه آفاق
شمع در کف کنیزکان گردش
زهره با پایکوب او سرداد
صدف ابر پله بر بسته
پس به چاذر نمازی آبیگون
غرق در چشمکان آبی او
ری خت در آبگینه دریا
شد پر از شنه‌های مروارید
پولک آخشتران در آپ افشاند
ماه. رقصان به نیلگون دریا
پریان در شکنج طَره موج

دیوان شهریار ۵ ۹۰۷

یره شد. تا تشست در مه و دود
زه بسه تصویر بود رنگ نبود
گم شدم هر دری زدم مسدود
از روان‌های تسیر مردود
جاجه‌ها خیرم وهای ود
چشم دیو از بر طلسم و قیود
همچنان نیل خویشتن می‌سود
در پس پرده‌های کاخ کسپود
غرفه ناز را درسچه شود
گوشه چشم و ابرویی بنمود
تیرگی‌ها زهم درید و درود
اهرمن از ببهشت شد مطرود
چون هنرپیشگان (هالیوود)
که جمالی به سینما بخشود
گرد آندوه شب به خنده زدود
صف کشیده چو لول منضود
آسمانی شعاع بر بط وعود
از بر کاخ لاجورد انسدود
آمد از پله‌های کاخ ف رود
افق آسمان و دریا بود
زلفکان طلای عنبر سود
دامن مسوجهای کفلود
اسمانی در بر آب اف زود
آسمانش به سر فشانده نقود
تاب بازیکنان به غیب و شهود

دیوان شهریار « ۸

دخران لطیف دریاوا
پیرهن زرکشان دریایی
پریان غولها به در راندند
عالمی چون بهشت رژیایی
سایه روشن,چه‌خوش خیال انگیز
باد در هر چنار پُن پیچید
سایه‌ها گرد روشنان» از دور
پسریانن گرم آب تسنی
وز دم ببمسادهای ناحرم
ابدیّت به برکه‌های جمیل
همچو دودی بریشمین, از دور
پید پر چشمه. عود در مجمر
نخل و زیتون و لیمو و انجیر
بایکوبند گوشواره به گوش
برکه از ببادها زره بافد
مه به طاق مقرنس جنگل
شاخساران به پیشگاه جلال
ارغنون سکوت چون ناقوس
وین سلام و درود روحانی

شاعری راه کلبهٔ خود یافت

رقص با جامه زری فرمود
پایکوبند با شماع و شرود
جنگل از شز اهرمن آسود
وز جلال و جمال خود خوشنود
پرده‌هایی که آورد به وجود
دامن آفشان جو شاهد مقصود
دسته مطربی است با دف و رود
قرب یی دخستران هنود
ماه 9 اخشتر در آبهای کسبود

نازکانراست لرزشی مشپود
بنوده بیدها و کته نود
روشن و سایه‌اش چو شعله و دود
پرده بندد شیم صندل وعود
سیب و نارنج و ازگل و امرود
هشته در پای گیسویی ممدود
ببس لبلان را نس ننی داود
در ستایش نهند سر به سجود
می‌فرستد به دیر قدس درود

یه محراب فرب کرده صعود ۳

دیوان شهریار ۵ ۹۰۹

اهرمن جبل

رهزنان نجوم در تک و تساز منهزم گشته, کاروان قرون
تخت جمشید با تلال و دمن چون غنایم فتاده در هامون
قتلگاه تسمدن شرق است کشته دارا وتخت و بخت نگون
چشم تاریخ بود گویی ماه
دردل گردبادها گویی بانوان رم پریشان مو
دسته‌جمعی سرود خوان عزا. شک در چشم و چنگ در گیسو
بید مجنون که دختر داراست جلو صحنه سر به سینه فرو
نیمه افراشته است پرچم سرو
یکطرف نعش مار ایران. پرنیان پوش سایه و روئسن
از شک وه جمال و فز عفاف قشه‌گ وی اصالتی است کبهن
زیر چنگال آهرمن مدهوش در تشنج به حال جان کندن
چشمی واحتضار شمع حزین
اهرمن تاکمر به گود خلیج دوزخ افنشان به جان ماهی‌ها
سرکشیده چو اژدهای سیاه. تن به پیچیده در سیاهی‌ها
ندان فرو به پهلوی نعش... مکدش خون به کینه خواهی‌ها
از دو سو سر به سینه مادر می‌فشارد دو ک ودک معصوم
اه پستان به لب ولی افسوس شیر مادر نه. شیره‌یی مسموم
خاش ای اه فده تاره
نلله‌ها نیز بشکند به کلو
هم در این لحظه سینمای سپهر پرده‌یی از گذشتهٔ ایسران
ابیرها لشگر خشایاری در دل آب و رعدشان فرمان

دیوان سهریار ۵ ۹۱۰

سرکرنش به پای شه. طوفان

آه ایران چه بودی 9 جچه شدی؟!

متاخ در دس تاریانهٔ برق

۰
صحنه سب

ساقی روز چو جام خورشید
دود آهش یه ملک سرخیزد
سب(آشفته نهد در دامان
همه تساریک کنند و حبالا
۹ ۱۷۳
از دکسورسازی و رنگ‌آمسیزی
سوزن چرخ به مُشکینه پرند
طاق آن دورنسمای درا
اختران بر فلک زنگاری
پسرنتو مساه ز ده لیز افق

هنرپیشه ماه

همه آفاق جهان چشم به راه
سالن روشن و تاریک جهان
کوههاء پر پر و پشت و شانه
سرو و کاج اینهمه کوتاه و بلند
شاخه‌ها چون بچگانند که سر

واژگون کشت و شکست و پاشید
گکرید و اشک کسواکب ریزد
صستنه روز پبدیرد بایان
مسی‌رود پردهٔ دیکر بالا
اسسمان شب آتشسبازی
شاهدی کرده و سحرانگیزی
دوخشته گوهر شهواری چند
پبربانند دراو گرم شنا
خال کوبیده به میناکاری

بسته چون تاج بر ان صحنه تتق

که به بینند هسنرپیشه ماه
پسرز جسمعیّت پبدا و نسهان
لیر یا ماش خانه
دشترانی که قد و نیم قدند
از سر و کول هم آرند به در

سرکشد ماه به. سیمین اندام
پبرجهد تابه خود "۳ ناگاه
توری هاله به چپر دلبند
آستان شب از او نسورانی
پسسه تسماشا همه را وا دارد
نهد آهسته و محجوبانه
چند گامی که خرامد نزدیک
به شماع خوش ناهید و پرن
ناه از حملهٔ برق آسایی
وان سیه کنگره‌های آنبوه
شاهد طبع در آیینه ماه
تانسمودار کند روی نکو
موج مهتاب در این آقیانوس
کویی از روی جهانی سرپوش
پرده یکسو شود از فز و شکوه
صحنه‌ها و سالن آمیخت به هم
هر دو یک کاسه چو جام خورشید
گیتی اندوده به رنگ ژژیا
سینمایی است طبیعت» رنگی
فتاه را امه شکس تخر آت
بزکی کرده درختان هر هفت
برگها با نوسانی در رقص
زلف رقاصهٔ طستاز سیم

دیوان شهریار 6 ۹۱۱

چون پریوش صنمی کز لب بام
ماه چون جادوی بابل از چاه
موج نیلیش به سیمینه پرند
داستان شب از او طولانی
یکجهان مجو تماشا دارد
بای در صحن تماشاخانه
سرکند زهره نوای موزیک
پایکوبان بفشاند دامن
نور تسسخیر کند دنیایی
بشکند درهم و ریزد پس کوه
مو چو آشفته به رخ دید و تباه
همه در پشت سر آندازد مو
دامن آفشان چو طنین ناقوس
ناگه انداخته باشی شرپوش
روح از اینهمه سطوت به ستوه
سالن از صحنه نمی‌ارد کم
چپره‌پرداز جسمال جاوید
مرتعش جنگل و کوه و دریا
اب ها آینه‌های سسنگی
خرده شیشه است به هر سو پرتاب

جامه‌ها سبز و پرند و زربفت
که ندارد سر موبی نه و نقص
رقص در سلسله دارد تنظیم

دیوان شهریار ۵ ۲۳

شهر از سایه و روشن ابلق
خانه‌ها سر به سم آورده خموش
لام برق ایسنهمه آویزهٔ شهر
برتل وک وه آاگر بنشینی
سایه‌ها دست به کلک ابپام

مهتاب جنکل

تسیر پیچ و شکن جنگلها
سر برآورده درختان به شتاب

اه وی
تاننلتد ز بسلندی در چاه
یا یکی زورق سیمین کز غرق
ماه کز نور کند پیراهن
مرغ مهتاب فشاند پر و بال
نور چون سیل سپاهی پیروز
نیزه‌داران مه و جیش نجوم
جنگل از ماه پریخانه شسود
رونی بارد از آفاق فرود
روشن و سایه به هم می‌ریزند
بارد از لای درختان به شتاب
شاخه شوخ و نسیم گستاخ
شوخی شاخه و مهتاب و نسیم
گوی نارنجک سیمین مهتاب

غرق در بهت و سکوتی مطلق
گله‌یی کز نی چوپان مدهوش
گویی از سل و گهر جوشد نهر
شسهر را سبل جواهر بسینی
نقش پرداز خیال و اوهام

ناگه افروخته شد مشلها
دل پر از غلغله شوق و شباپ

که به دروازژ شسرق ان دازی
تسوری هاله به دو بندد راه
جسته پارو زده تا ساحل شرق
چسون فرشته بفشاند دامن
گردی از نقره به جنگل غربال
می‌رسد کوکبه آفاق افروز
بر سر تسیرگی آرنسد ه جوم
همه افسون همه افسانه شود
تیرگی‌ها بگریزد چون دود
ظساهراً دیو و پسری بستیزند
چون فرشته قسطرات مهتاب
هر زمان بند شودشان سر شاخ
ذوق وحال آورد و حیرت و بیم
می‌کند باد به هر سو پرتاب

گویی از پسیچ و خس, جسنگلها
آب کز باد خورد چین و گره
سایه سرو به استخر روان
ماه در آب.ز یمن بدنی
اخشتران ساخته کردش فلکه

بادِ نامحرم از اینسو چو وزد

شاخه‌ها بس سرهم پیجیده است
توری بسرگ همه سبز حباب
از گل و سبزه بساط جبنگل
سربرآرند ز هر سو پریان
تایکی برگ فتد بگریزند
شاهد شعر به گپوارهٔ حال
مسهدش آویخته در باغ نعیم
خاطر از روزنهٔ وق و خیال
راه از این پرده به پنهانی‌هاست
عالم از لطف هوا چون دم صیح
لذت عشق به عالم همه پخش
بساد چون خندهٔ دوشیزه لطیف
شبجنگل همه چون صبح بهشت
غلتد و زمزمه دارد بسم و زیر
آب را زمزمه چون نغمهٔ ساز

جویها زیر درختان تازند

دیوان شهریار ۵ ۹۱۳

مرتعش می‌گذرد مش علها
بسه نظر سیل سیاه است و زره
تخت پپروزه شاه پریان
چون کنیزان که به دور ملکه
نازکان را همه تن می‌لرزد

بیشه گلخانهٔ سریوشیده است
کرده فانوس چراغ مسهتاب
خوابگاهی است پرند و مخمل
خلوت خاسه خلیایی‌هاست
پریانی به جنون مشتریان
بساز بسا سایه فرود آویسزند
مست ریا و شکر خواب خیال
می‌خورد تاب به لالای نسیم
واکند دیده به دنیای جمال
فتاه اند روعت ان طایرخ
رنگ رخ باخته چون عالم صبح
جلوهٔ حسن جهان لأت بخش
طبع چون مریم پاکیزه عفیف
ح وریانند در او نسور سرشت
نسهری از نقره و جویی از شیر
شسرح حسن ازل و راز و نیاز
ارغنونخانه عشرت سازند

دیوان مهریار ۴

سه سر سبزه خرآمان طاوس
جلوه در جوی چو مهتاب کند
بید بر چشمه چو در مجمر عود
عشوه و رعش اخستر در آب
سیل را نسعرهٔ مستی مسخمور
آبشاربست درخشان زانسو
بسیشه باطاق بلند کاشی
برگها دفتر و دیوان غزل
طاقی افراشته چون عرش عفظیم
از درختان کهن کرده ستون
شاخه‌ها چون شرفات جنّت
قمربان راست بر آن عرش عفاف
صورت وهم و خیال و اشباح
هر طرف منظره‌یی ذوق‌انگیز
از جمال و عظمت آیت حق
کرده ساز دل و سنتور سکوت
شاخه‌ها نیز به مضراب نسیم
از افق خم شده پیشانی باز
زلف آب‌ریشم سیمین مهتاب
به هم آهنگی این گرم شعاع
رسستخبزست نسهان در ذرات
مطرب چرخ دف ماه به کف
دختران فلک از سحر و فسون

اه هتانه کاغ:از هام

مست و طناز چو بر حجله ءروس
جوی را چشمه سیماپ کند
روشسن و سای او آتش و دود
قطرة زر که چکد در سیماب
که ما که ه ا رن
که فرو هشته پرندین گیسو
در و دیوار پسر از نقاشی
انر طبع سخنگوی ازل
یه قدس و مقام تعظیم
آسمانی به فضا هشته نگون
پایه در پ ایه , ه اوج رفطعت
چون ملایک همه تسبیح و طواف
حالت محو و ظسپور ارواح
همه پسیچیده و اسررآمیز
اینه‌دار جمال مبطلق
همره ساز و نوای ملکوت
کشسته ساز ابدیّت را سیم
ساز زن را به سر کاسة ساز
درم آویخته با تار رساب
عالم از رقص و تغنی اشباع
اهستزازیست بر اندام حیات
به کف شوق فرو کوبد دف
پایکوبند هم آهنگ سکون
صحنه بازی رق صنده شعاع

ار نونساز طبیعت نساهید
دست و دامان فلک گوهرپاش
راستی گوش دلی گر شنواست
خامشی گوید از آن رشک ملک
چه‌بیانی استدراین‌صمت و سکوت
قضه آن-جاکه ورای قال است
دردمندان چو پناهی جویند
عصمت و خزن به سیماي مسیح

لولوی جنکل

شب در آن کلبه کتار بیشه
دیده آن طفل تیم ساده
نیمه‌شب می‌پردش خواب از سر
پبدره از سر کار دی‌روز
شب تاریک و زمستانی سخت
ناله سر گیرد و ناگه لولو
کف آق وش وک
مددرا قهر نکردم به خدا
مادرا من که ندزدیدم قند
گفته بودی نکنی بی‌خود خشم
من چه کردم که نیایی به برم
مدا وای ص._دای لولو
وای مادر چسه نسهیبی دارد
هی به چشغزه و دندان قزچه

دیوان شهریار 9 ۹۱۵

پنجه با ساز و نوای توحید
به سر خاک نشینان شاباش
خامشی را چه بیانی شیواست
که دهانی است به پهنای فلک
که کند ال محبّت مبهوت
خامَشی جو که زبان حال است
سرگذشتی به نگاهی گویند
بیش از آن گفت که آیات فصیح

شاخه‌ها آخته به روی تیشه
دل هه افسانه لولو داده
سوی مادر خزد و کو مارا؟
برنگشته است به این کلبه هنوز
وز برون غزش طوفان و درخت
پشکتدناله ز بیمش به گ او
می‌برد دست: سرو گوش تو کو
سر به بالین تو دارم این‌ها
بچه خوب به لولو ندهند
تو بیاء هرچه که می‌گویی چشسم
نکسی دست نوازش بسه سرم
آمنده زیسسیر درخت لو

سوی من تازد و ضوید بچثه

دیوان شهریار 8

ظ ادرا پشت در آمد اکن

از قضا جنیش طوفانی سخت
درکه شد باز یکی سایه چو دیو
طفلک از حملة کابوس خیال
گسوش دل گر برود دنسیالش
مددرا وای سیاهی امد
آخ بر بسود مرا در چسنگال
سراف تاد سسرم در دوران

ولها دور و برم در غزش

وای مادر به سیه چنگلها
ببسربودند و بسرندم چون باد
می‌شکافم دل تساریکی‌ها
دور من چرخ خورد جنگل و کوه
آن درختان پر از بار ذرشت
همه مَشتَ است و بکوبد به سرم

بای آن تیّه کفن پوشانند
پبیرزنهای سیاه فسرتوت
پسکه از بچه به هر سو کشته است
باد جارو به زمسین می‌کوبد
رع.د. موزیک عزا سارکنان

ج

به خدا می‌کشد از پنجره سر

می‌زند سخت به در دار و درخت
می‌دود توبه هیاهو و غریو
می‌کشد جینی و می‌افتد لال
:باز گویاست زبان حالش
بغلم کن نگذاری به برد
دست من گیر که رفتم از حال
دور مسن وول خورد جانوران

چشمها شطله زنان چون آتش

می‌برندم بسه نه جنگلها
دکراز خویش نمی‌آرم یاد
خواب خون بینم و خود گرم شنا
غول بینم به قطار و آنبوه
همه دیوی شده خنجر در مشت
هسمه خنجر بدراند جگرم
این سرم می‌شکند آن پایم

راست استاده و خاموشانند
می‌کشانند ز هر سو تایبوت

اینک از کشته به هر سو پشته است
کشته چون برگ خزان می‌روید
ابر تسوپ کسفنی بازکنان

نله من نشنودی مادر؟

روح مادر که ز آفاق بُلند
می‌شود طاقتش از دیدن طاق
پایه عرش به بر می‌گیرد
میر باید به کمند مپتاب

صبح بینند که جان داده یتیم

طوفان جنگل

شب تاریک به جنگل غوغاست
چون زند باد به اشجار نهیب
غول و آرواح شسریر و کولی
دیو از افکار بشسر دزدد ربسط
رعب و ابهام به جان می‌تازد
خفته گویی به کمین دیو شریر
سیلی آنگونه زند باد به خشم
هسمه آفساق پسر از لشگر ول
کت ی تزع و
ول برهم بفشاره دندان

موی آنسپوه رن زنی سب

دیوان شهریار ت ۹۱۷

می‌رود در کفن ابر پبه قنیر

تو که بی‌مهر شبودی مادر

نگسران بود بسه حال فرزند
یکسو افکنده حجاب افاق
تارهاین پسر می‌گیرد
جان فرزند خود از بستر خواب
پند تلخی به جهان داده یتیم

همه سو و لوله و واویلاست
زاید از واهسمه اشکال مسهیب
به زمین و به زمان مستولی
سر دهد در رگ و پی وآهمه را
دل به بر نیست دگر قابل ضبط
عقل از واه مه دل می‌بازد
که به ناگه کندت غافلگیر
کادمی را بسپرد بسرق از چشم
بسه سرآزیر شدن سیل مغول
تل شود جمجمه بر غاری زرف
مرگ با چهرة موحش» خندان
هر درخت آیتی از حملةُ مرگ

موج خیز آید و دریای غضب

دیوان نسهریار « ۸

قل شود خار و به دامان گیرد
از کسمینگاه فلک جیش نجوم
سیل از آن دور بغزّد چون شیر
بس که خورده ز درختان سیلی
وحشت آنگونه که سلطان وحوش
مرغکان گاه برآرند صفیر
جوی» چون مار خزد بر خاشاک
شاخه‌ها خیره سر وخم در خم
سبزه‌ها آخته تیغ و خسنجر
غزّش باد به پیچد در کوش
سر شود داغ و فتد در دوران
دل بدان صید بماند در بسر
لیک تا غنچه مهتاب شکفت

ماه چون حور بهشتی خندید

سنفونی کوهستان

آتش از بساد بسه سامان گسیرد
سر برآورده مپیّای هسجوم
شیر مستی که به پا شد زنجیر
چسپرة چپرح نماید نسیلی
رخنه جوید به خزیدن چون موش
لیک چون ضجه طفلان سیر
با صفیري خفه و وحشتناک
شاخ دیوند تنیده در سم
کادمسی را ب دران‌ند جگر
سر دهد صاعقه در خرمن هوش
دور و بسر وول خورد جانوران
که عقابش فکند سایه به سر
فتنه در ال افسانه بخفت

شب و کوه

ک وه در شب چه شکوهی دارد
شب چو مهتاب درخشد در کوه
رها کی
شاه بسیت غسزل دورنسماست

کوه ر جشسمه بی‌اندوهی است

خزم آن جلگه که کوهی دارد
شرمن عشق نسماید انبوه
وز طلا جیّه به بر دارد کوه
کوه سلطان همه صحراهاست
کوه منزلگه بابا کوهی است

اژای-..ن پرتو ماه و خورشید
بازاز مسغربشان باک‌هسار
مردام کوه‌نشین داند خوب
من چو کوهم نه پناهی و نه پشت
مرد راک وه سرافراز کند
برگشوده است کستاب کیهان
دل صمه بسرکند از عالم خاک
گر هنرمند به کوهش دست است
کوه گنج هنرش با خروار
کوه چون عارف ریا دیده
ده زر ر دا 52 ر ی‌و<ست ول
شب سر از شوق چو بردارد کوه
کوه گر روشن و گر تاریک است
قفضه در گوش فسلک می‌گوید
ک‌وه انفاس مس مج دارد
کوه را زبده ای فرزندانی است
غالبا هرچه نبوغ است و دهاست
ک‌وه برخاسته بل می‌بندد
نسردبانی است فرا رفته به ماه
ک‌وه ات سئرمنلش هست
گرنه کوه است و مقام رفعت
اف ار لاف تجرد نزند[
کوه چون ذوق و هنر آزاد است

دیوان شهریار ۵ ۹۹۱۹

روی پیشانی کوه است پسدید
آخرین بوسة بدرود نتار
که چه نقشی‌به‌طلوع است و غروب
جای پایش به فلک باز کند
کاینهمه راز نهانست به خوان
می‌برد روج به سیر افلاک
از شراب ایدیت مست است
دست کن هرچه که خواهی بردار
دامن از روی و ریا برچیده
ب اج مال مه اکوتی مش ول
تسادل عرش خبر دارد کوه
تا بخواهی به خدا نبزدیک است
چپارة درد بشر می‌جوید
وین نسیم از دم عیسا دارد
مهبط صوهبت وحی خداست
که جهانشان به نظر زندانی است
دست پروردهٔ ک وهستانهاست
ابش ر را به خدا پیوندد
تا تو جانی به در آری از چاه
با هنر نسبت و پیوندش هست
گوفرود آی همای هت
مرغ افسانه کجا لانه کند

بیستون مدرسه فرهاد است

دیوان شهریار 8« ۰

رشحاتی که تنراود از کوه
قطره ای کز جگر کوه چکد
شعر هم شیر جان شعر است
شعرقطره استو چکیده است چو در

گویی آنجا که به دریا غوغاست
باه ک وه است به کوش امواج
که از حلقه دریای عصمیق
شگر موج اگر کوهکن است
استقامت برو از کوه آموز
کشتی نوح چو از ط وفان چست
کوه را سین صبر أست و سکون
کوه را قله قهر است و عتاب
کسش انسجام ندید و آغاز
قهرمانی به کمین آست و به هوش
تیر اگر سنگری از کوهش بود

هر نخی, دوک فلک تابیده
این نه پیچیده دشت و هامون
پسهلوان با سر آفراخته است
زنده پیری به جمین خط امان
دی-دهبانی است بسلند و بینا
چشم عبرت همه جا بکشاید
گر ترا گوش لطایف شنواست

عشق چون شیرة جانش بمکد
وز درخشنده‌ترین گسوهرهاست

ک وه سردار سپاه دری‌است
همجو فرمان هسجوم افواج
سر برآورده نگینی است عقیق
کوه ما خسرو لشگرشکن است
نوح را دیسده و برجاست هنوز
بار اول به سر ک وه نشست
گو که آفاق شود کن فیکون
شرق غیرت شاهین و عقاب
نیست جز ابر کسش محرم راز
خود کمان فلک آورده به دوش
پرگرفت و همه آفاق کشود

که دور سر خود پیچیده
که یکی قرقره؛ عمر فرون
که بکوبد به زمین پیل زمان
شاهد کشت و گذشت دنیا
کوه ر بند لطیف و9 شیواست

آنچه در دادی باکوه نا
بعنی ای طغل بیندیش و بکار
هیچ بادیووددی بد نکنی

کوه تنها نه همین گلدسته است
خوانده باشید که خلاق جهان
در دل این کره؛ خاکی ما
آن جهنم که جزای من و تست
کوره هرجا که نفس کش دارد
اژدها چنبره با گمب و غرنب
فتنه‌یی زیر زمین رفته به خواب

گر سر از خواب گران پردارد
کوه جوشنده آتش افشان
نه گمان‌دار که آتشبازیست
بلکه از خشم فرو خورده. جهان
شعله آتش خشمی جوشان
تاتوطنغیان معاصی نکنی
این تل آتش خشک و تنر سوز
ورنسه گر باز کند کوه دهان
خشتها کسز سر خم بردارند
آنزمان مرگ مجسم شده کوه
بمب باک وه تحاشی نکند

دیوان سهریار ۳۱

شا هت آمشتی ضشتاا
که همان می‌دروی آخر کار
که خود آن بد همه با خود نکنی

بلکه درهای جبهنم بسته أست
دوزخی زیر زمین کرده نهان
آتش انباشته دریادریا
خفته زیر کف پای من و تست
سوه رت کید ر۵ ۳۹ دارد
کوه» زنجیر کشانش که مجنب
که جهانی کند از دم همه آب

باه مه ک وکبه کاهکشان
یا طبیعت به سر طنازی است
آورد باد گسلویی به دهان
طاعت از طاغی و عاصی نکنی
یک دبستان نمونه است هنوز
یک تن زنده به جا نگذارند
لول تسوپ چپنم شده کوه
اجان را متلاشی نکند

دیوان شسهریار » ۳

آب را نیز سر طفیان است
گرنه این کوه بلاگردان بود
گرنه این سد سکندر بنیاد
کوه مسمار سر سلسله هاست
پار سنگی است به میزان جهان

ورنه هر لحظه تکانی خیزد
چرخ را میخ طناب خیمه است
کوه از آنجا که خود از اوتاداست
هر کرا عصرت عنقا دادند
موسی از قوم چو آمد به ستوه

دیده بر سینه طسور شتا
هالهاش حلقه به رخ نورانی
مسلکالسرش به طوقش تورات
جسام جان یافته لبریز ندا
چشم دل باخته در نخله نور
تکیه بر نخت و عصای شاهی
سرنگون تخت و بساط فرعون

مصطفی دیده به غار حرا
در افسق جلوة بام ملکوت
طاوسی دید بهشتی چون برق
سر فرا گوش نبی داشت سروش

بل را نیز سر طوفان است
زندگی دستخوش طوفان بود
بود کاخ مئنیّت برباد
فغلبند دهمن زلزلههماست
تسا تسعادل کند اوزان جسهان
که جهانی ببه سر هم ریزد
ا زمین کج ننهد پا چون مست
بسرترین صومعهٔ زهاد است
قسافش از هت والا دادند
خود خدا کرد تحلی در کوه
خود بگوید که چها دیده به کوه

قدباعژووقار موسی
در جسمال ابدیت فنانی
خواند آهسته به گوشش آیات
و آن ندا خنده مسینای خدا
گوش جان یافته در قلث طور
بسر سرش تاج کلیم اللنهی
علم موسوی آفراشت به کون

یه جمالی و چسبینی غوا
جبرئیل است و محمد مبهلوت
اشسق عرب گرفته نا شرق
خواندش اسرار سماوات به گوش

از مود سدو قسران ر
تختی از نور بسرافراشته دید
رقت سلطان رسالت به سریر
دید روح و ملک از صفه عرش

ملکش سر به شهادت خم کرد

شب از این نادرهها دارد باد

دیوان سهریار ۵ ۹۲۳

گفت در وش دل آویز آن را
تاجی از ماه فسرا داشسته دید
کرده اقلیم شفاعت تسخیر
صفبه صف سجدهکنانتا بر فرش

این همان سجده که با آدم کرد

روح» نآمحرم و محروم مباد

یکشب خاطره

ک وه پر برف جهانی معنی است
که اما یار کر
طفل بودیم و پر از عشق و امید
روز رقستیم بسه آسکیبازی
نکن ان که کیک یرت و زوس

برف و کوه است و نشاط مپتاب
پ رکش ودیم بسه روی پارو
سوز سرماست ولی با ما نیست
یک نسیم سمج نایرویش
ببرشسد از باغجهها مشعلها

ی

که ندیدم در آن فزو شکوه
پشت و روی ورق عسمر سید
شب شد وباز شلنگ اندازی

بلکه سر خوردن روی پاروست

زندگانی به زراندودی خواب
سینه کوه به سان پر قو
شور با ما که همه شیرینی است
ذوق یا بسیم به خود میلرزیم
به سر و صورت مامیزد نیش
مک از باغجهها بگذشتند

جون حریقی به دل جنگلها

دیوان هریار 9 ۴۳

اضطراسی که در آن شعله و دود
ماه از بسزدلی یار و ندیم
برف هرجا که گریبان زده چاک
رأه مساگاه سید مسطلق
خلوتی ژرف و سکوتی است شگرف

گاه نرمش سخن و گاهی تند

آمدیم از خسم گسودی بسالا
اشتیا کسلیهلفن افروخته پنود
بانگ کاو و له جویانی
داد و قال سگ و غوغای خروس
هرچه نزدیکتر آییم به تنگ

پیش رو دهکده افراشته بود
لالهها رون و خوش منظرها
رفسته و مانده برفی شق ورق
کلبهها چز دو سه جا پاچیده
بسام زیسریست حیاط رویی
دودف | کرده ستونهای عمود
سایه افتاده به بامی از بید
رر خط گردش آتشگردان
رخستها شسته به الوان لوند

صورت ال پدر مادر بنود
خسواه و ناخواه به راه اف تادیم
سبزه بر کرده سر از سینه خاک

گاه مسخلوط سیاه و ایساق
که در آمیخته باصولت برف
برف بامابه سر حرف آید
گاه پسند است و زمانی قرولند

بامن از کوه جهانی کالا
مشعلی رقص‌کنان می‌زد دود
دلنشین موستی دهمقانی
قتتکشد تسا فساك ایسپتومن
رده مات نماید پسر رنگ

کلبه‌ها رویسهم انسباشته بود
چون کل زرد در و پنجره‌ها
تلو ده-ده دارد ابسسلق
همر طسرف دود بلند از روزن
رسیم بر داب رة چرخ کبود
بید با ەمسر خود مسیرقصید
وت نات رمهایم تیان

ایتی دهد امن و اند مب شتی
کدخدا ود به دم ایسوانش
پوستین در بر و پیشش فانوس
همه جا همهمه و جوش و خروش
این وضو گپرد و آن یک به نماز
آنزمان امنی و ایمانی بود
خانه‌ها چون دل مردم روشن
شبنشینی است به دور آ رشان
میی‌رود شبچره‌ها بام به بام
بسه‌ها ففله افراخته‌ان د
بر در و بسام همه گفت و سید
رنگ‌ها را سر هم می‌ریزند
ایتی از ره بهار آید و ید
سسفره عید گکل سرسبد است
پسبیله‌ور تاد و از راه رسید
مه زنجیره» عرفجین» فیطان
سک-ه4 نقره 9 شساهی سید
باید آوب ختن از روزن ال
ناشناسی که به پشت بام است
دخستر 9 م ادره باید استا ا
نسخ ابریشم و زر باید تافت

دیوان شهریار 8 ۹۳۵

وان یکی سگ بکشد با زنجیر
تکیه در داده به لب قلیانش
چار زانو زده چون کیکاوس
جمعشان جمع و سماور در جوش
ازستسفت | شا ایک راز
خلقرا صورت خندانی بود
حسجره‌ها از گل آتش گلشن
سسینی شسبجره‌ها در گسردش
کش مش و سنجد و مغز بادام
له وه کل اتیاخهنایه
قصه رخت نو است و شب عید
که چه شالی شب عید آویزند
سفره‌های هل وگل باید چید
عید خود میوة عمر ابد است
دستگاهی سر و سنگین دارد
خانه را غسیرت ارژنگ کنند
باید از هرچه که آورده. خرید
شوه منجوق, النو, مرجان
نوبر سال نوو عید سید
کاینهمه رسم و شگون باشد و فال
هدیه باید به پسر شالش بست
در شستناسایی شال داماد
شال و جوراب گلی باید بافت
طرب‌انگیز همه بانگ جرس

دیوان شهریار

ان تشه کتا وی رو فا ایا
پسسرک آید و آرد همه چیز
شال و انکستر و کفش بلغار
ایلخان سل شل و تانی تاتی

دم عید است و نقار دم بخت
خوردوخوابش‌بزک‌ورنگ و حناست
گر شب شنبه و گر آدینه است
همه باجت و یزک در کشتی
دخسترکهای ملوس و مقبول
بازلم زیبو و با برق و یراق

بانوی خانه. به چشمان سرمه
پسسای کسرسی دم دست آقسا
رشته ناف بریده است از خویش
فضه از آن و حکایت از این
حلقه نامزد آورده ببه مشت
نسمزد بمازی و9 آن دوز و کلک
رسیله به شب بنمد و خضاب ۳۳

یک عروسی که کسی از آدم

دلیر مابسه سر ناز آید
دخسترك گسو نسبرد هیچ چپیز
و هام مت ام
سینی و جام و سماور مسوار
چشسمها خیره ازین برق و جلا
آغزو خامه و سرشیر سبیل
می‌رسد باسله و سوفاتی

ببه هوای شپ بسانو بر تخت
هر شپش چشمه احلام وشناست
سر و کارش همه با آیینه است
فکر و سمه است و حنا انگشتی
به عرقچین همه أویزة پول
توله مسنگوله‌یی و گربه براق

زر کلاغی وك لیجه ترمه
زلف پسسرقیچی و اب رو بالا
کرد از روز تسسولد آغساز
در ناف به یایین در پسپش
تابه جاهای قشنگ و شیرین
جر دخستر و کلفت زده لک
وسمه جوشانده به صد لفت ولعاپ

خیوه تفاه است انا خن

خیمه شب بازی و توسن تازی
تاشلیته است و زری تنبانی
ازگی خنجری و سمشیری
برس کتواتتن (عاشی سم
از فغان دف و نارو طنبور
سیب داماد دم پیای عروس

حاجی از باد دل‌انگسیز شباب

دختر نسامزد و تازه عروس
در و دسوار بر از نقش ونگار
کر سیب سل کلاف
بسر سرش چادر نیلی چون ماه
فکر رخت و بزك و مشاطه است
نسوبت خاله و خانباجی‌هاست
نسته و خساله بسسه تسنبان درز

همه دستوری و دست انسدر کار
اتسار ترا اوه وگول
گیسو افشانده پرندین بر دوش
ببادف و دای ره چرخشد در ده
همه جاتخم هوس می‌باشد

پسیرهن پسوش زری و اطلس

وز دو سو باغچه‌ها خت نزند

دیوان نمهریار ۵ ۹۲۷

آتش افروزی و تیران_دازی
قرو قربیله و دم جنبانی
گاو جنگیدن و کشتی ثیری
با چنئور و بالابان و چم و خم
گوش گردون کر و چشمش هم کور
پست چشمی شده نازک که چه لوس

قند خواهد به دلش گشتن آب

حسجله را ساخته پز طاوس
چیده بر طاقچه‌ها سیب و انار
روکش و پیرهن زر کش باف
پیرهن چاک و شسلیته کوتاه
پابه دنبال زن خیاطه است
فصل حلاجی و وراجی‌هاست
شمه پیجیده و یشماق ان داز
همه جاباز مشسیرند و مشار
غرق در سیم و زر و پولک و پول
حلقه آویخته زرین در گوش
شرم شوخی و شتل باکه و مه
تاکجا سور و عروسی باشد
بر افسرده دل آرد بسه هوس

هر دم از باد به خود می‌لرزند

دیوان شهریار 8 ۸

هی سر آورده به هر کس که رسند
همه در حسرت برگ وگل و بار

باد چون سیل سپاهی سر سخت
باز کاری چو نرفته است جلو

دهکده با همه سایه روشن
سابه‌ها د«ست به کلک اوضام
شاهکاریست طبیعت زنده

روی سر خیمه والای فلک
دامن افشانده سکوت از افلاک
ماه بر قبهة این نیلی طاس
گاه بایازی (قایم موشک)
در دل ابر چراغی نتوری است
زهره آن دختر شیدای شبان
زه‌ره ضسرب‌المثل زیبایی
آسمان مسرتع نپلیگونش
زمردین گوهرش أویز؛ گوش
ببه‌نوای ازلی نغمه‌سرا

زیر پامان» چو حریری مسواج
ماهش افتاده به گرداب عمیق
رود کز نسغمه طنین اندازد

خسبر از بساد بسهاران پرسند
خواب بینند گل و باغ و بهار

مسی‌زند خود به دز و دارو درخت

تسابلویی سساخته رنگ 9 روغسن

رنگ پرداز سکوت و ابهام
خی تفت ارفا هتلم زونه

ابرها صساف سه سیمای ملک
گردی از سرب حجاب از بر خاک
می‌درخشد چو نگین الماس
آاختران را ببه دل ان دازد شک
نی به لب شاه همه نوش لبان
اخستران کنسله شسه پسرامتودان
زلف چون چنگ دلاویز به دوش
آهوان ابدیت به جرا 9

رودخانه انتنت 9 خروش امواج
آرغنونی که دا بنوازد

ببایخ وبرف خود آیینه آب
رود با سسیرو مسیری دلباز
سبایة بید و صنئویر به شتا
کاروان بسا چرس آید از دور
ناگهم عشق شبیخون آورد
یکشب و اسنهمه صرافی و سیر؟

میمای نسب

ای شب ای توفته دریای سیاه
ای فرو هشته به دامن گیسو
ای شب ای سایه دنیای قدم
ای جهان هشته به مویی آنبوه
ای شب ای خنیمه نیلی خسرگاه
ای عروس فلکی را چادر
طیلسان فلک نیلی پوش
ای شب ای پردة پندار جسهان
ای تو دنیای سکوت و ابهام
ای تسو دریای کسران نساپیدا
ای تو چون جنگل نار و انبوه
بسسته بر تسیر نگاهم سبر راه
روشن از سرمه شود چشم و عجب
ای همه تیر نگاه از تو به سنگ
این چه سوداست که در سرداری
وه چه دنیای جلالی و جمال

می‌درخشد به جالادی مهتاب
مسوج اندیشه برد دور و دراز
|دررخ آب به رنگ روی
در دل دخترک انگیخته شور
نشب آن کسوه مرا شاعر کرد
بروای عمر که یاد تو به خیر

کیست پاروزن این زورق ماه
صمه در مشک زده خرمن مو
ای وجود از تو هم آغوش عدم
چون سحابی که بپوشاند کوه
سا و راز
کار گلدوزی ماه و اخستر
ماه را جیَه نیلی بر دوش

ای شب ای عسالم اسرار نهان
غرق دریای سیاهت اوهام
ای به سودای تو فکرت شیدا
فکر از ابهام تو آید به ستوه
سپرت سرمه کند تیر نگاه
سیل در دیده کشد سرمه شب
پیبای اندیشه در اقلیم تو لنگ
چه عوالم که تو در بر داری
مسهد آنبدیشه و کانون خیال

دیوان سهریار 8« ۰

من تست پر از فز و شکوه چون پر از لاله یکی دامن کوه

چ ۶

نامزد بازی روستایی

گویی از عشسق خبر دارد شب
شب نه چون روز بدو جانکاه است
شمع مه آنخمن آرای سب است
شب چومپتاب چراغ افروزد
اختر شب کسه کند جلوهگری
ابر چون پاره و افشان گردد
تابه قصر فلک آمد اختر
شب که چون دزد بروزن شد ماه
عالم عشق چراغان به شب است
اد آن هد که تابستانها
زان زمان خاطرههایی شیرین
عههام دحتم کون داشت ملوس
شوهر او که جوانی سل بود
از دصی بسود بسی بالاتر

در دل نسیمشبی پسر اسار

چه خبرها که به بر دارد شب
شب کجها روز کجا شب ماه است
این گهر در دل دریای شب است
جوانان ره عسق آمسوزد 4
دحتر موزد از او عشوهگکری
سر زند از دل نومید امید
نسرود از لب ایوان دختر
چشم عشضاق شود دزد نگاه
نامزد بازی دهقان به شب است

هسمه ده بودم و کوهستانها
دارم از مردم یلاق نشین
نامزد بود و سپس رفت عروس
سروبالا و قوی هیکل بود
در مسیان ف اصله بس کوه و کمر
که فرود آمدی از کوه چو ببر
بود جانبازی و شوخی بسا شیر
هفنخواسهاش فرو بستی رژه

تشنگی کرد ز خوایم بیدار

هت لته نی روز زد رگن
ددم افستاده بسروزن دمرو
مگر انداخت به نرمی ریگی
زینسو آهسسته عروس ددری
من هم از کوه چشان آب زلال
نیمه شب بود و سکوتی در ده
خضرمن کاه کشیده به فلک
گس وش دریافتی از لطف هوا
دلکش افسانة مرغان حزین
ابر کسویی که به سقف تسالار
بنهسرد آتش ماه و اخستر
گه بفزد سگ چنوپان بر بام
پاسبانی است که گوبی به غریو
در تسه باغچه آن گوساله
مشعل ماه فروکش کسرده
چون چراغی است فتیله باین
ابر فانوس کش مشعل ماه
وز یکی تپه سرازیر شود
چون به خرگاه افق در پیبوست
آبگیریست فلک یخ زده آب
یبا یکی روشن وصافی دریاست
ار ای
مه زندشان به رخ آب از مهتاب

دیوان شهریار 5 ۹۳۱

کم کسمک شد دم روزن تاریک
اه دزدد سسروگاهی بپلو
که سخن گفت به گرمی دیگی
سریرآورد و نهان شد چو پری
بودم از پنجرهشان شاهد جال
ابرها پاره سر کوه به مه
آسیان کرده به طاقش لک لک
بسال بسرهم زدن ذرناها
مسیکند خواب طبیعت سنگین
عنکیوتی است که میبندد تار
کهکشان رفته پسی خاکستر
تانه گرگی کند اندیشه خام
از قرقگاه پیری راند دیو
دارد از دوری مسر نله
رو نش کاسته و افسرده
هشسته از ابسر حسبابی رنگین
چون زنی پیرکه شب پوید راه
خواهد آهسسته ته دره رود
روشنی چتر فرو خواهد بست
بریخش شرشره بازی شپاب
کز زلالی در و گسوهر پیداست
شووسته ار بسر بسرد بستر
که ای رتاش زان
چون یکی زمزمه کز غرفة حور

دیوان شسهربار » ۲

وان دو عاشق به لب چشمة آب
فارغ از خلق در آن خلوت راز
چون گل و قند خود آمیز به هم
دست عاشق به دو لیموی همه
عشق مسکین نگر و حسن دلیر
شوکت خسن یکی شوخ گوزن
این نگاریست ظریف و زیبا
او دهد شسرح فداکاریها
او دهد شرح که چون کشت پلنگ
وین کشد دست بر آن بازو و بر
اه ی کت رشن
این غزالی است نگارین خط و خال
نازش این به کمند گیسو
او طرفدار عروسی است عجول
او درآورد یکی حلقة زر
وین یکی شال ظریف کُرکی
رشسته و بافته بادست هنر
گفت در گوش من آهسته سروش
ناگه از خانهٔ همسایه کسی
بانگ برداشت که آی دزد آی دزد
زان صدا غغله بیجید بسده
دختر از شوی چو میگشت جدا
آن یکی جست به دیوار و پرید

سایه‌ای جسته ناه از مهتاب
مست و مدهوش برازند و نیاز
ور او تست که ویر هی
دست معشوقه به قلاب قمه
که غرالی است هم آبشخور شیر
گشته با صولت شیری هموزن
وان جوانی است رشید و رعنا
وین دهد قول وفاداری‌ها
چون فرو جست پلنگ از سرسنگ
می‌ستاید دل شیر شسوهر
وان به عوهت 5:د این را تشویق
آن پلنگی است سندین کوپال ۲
تکیه او بسه سستون بسازو
وین سر انداخته در پیش خجول
خود در آویخت به گوش دلبر
پسرگل و بوته به ذوق تسرکی
بست با دست خود او را به کمر
کان کمر بسته‌شد این حلقه به گوش
ملتفت شد به صدایی» نفسی
مستحق خفقان بود به مزد
همه بیدار شدند از که و مه
بوسه‌یی داد و سپردش به خدا
وی و یه

شب چو بود از دل عاشق آگاه
شب آفاق به ماه است سپید
شب چو گرد آورد افکار پریش
شب برد سرد در آن‌دیشه فرو
مستِ فکرت مزه عقل چشد
شب توان خاطره‌ها سان دیدن
شب چو هنگام خمار آید و خواب
مادر شب بود آغشوشش باز
داروی خواب به پیمانهٔ شب
این به افسانه نوازنده گوش
تا کشانند طبیعت در خواب
دهر در خواب و طبیعت خاموش
ضاکیان یکسره مدهوشانند
چرخ در گیتی و آن خواب گران
کائنات از بر این صمت و سکوت
از سیک سنجی و لطف احساس
جنیش هر پر کاهی ز سیم
گر آیینهٔ دل پاک کنی
گر توان بال فراتر بکشود
مرغ شبخوان به صفیری که زند

روز عاشق شد از آن گشت سیاه
من سیه روزم شب را چه گنه
به خود آید خرد دوراندیش
سر ان‌دیشه نهد بر زانو
ن تشه زندگی روز کشد
مشکل از تجربت آسان دیدن
شرح آغاز و سرانجام جهان
سرگرانی برد از کیتی تاب
مهد آسایش و گپواره نار
مرغ حسق سر کندافسانهٔ شب
وان به پیمانه ربایند؛ هوش
عالم از بادهٔ وحدت مدهوش
خفن در وادی خسامموشانند
با دو صد دیده حیرت نگران
عظمت را همه محو و میهوت
چون ترازوی دقیقی است حواس
می‌شود بسا قلم حس ترسیم
نفس نسایه ادراک کنی
می‌توان نسنمه ارواحم شسنود
تابه اعماق فلک رخنه کند

لرزش برگ نحیفی بسه درخت
افتد آنجونه صدا بر در و دشت
گر سرانگشت سوی چینی رفت
صوت در کار هوا یر شدن
سخنی گر ز لب بام گذشت
خی هگن نان اور رین
گر نسیمی سبک از جا خیزد

من در آندم به خدا روی آرم
شمع بیدارم و در سوز و گداز
دل همه سوز و همه ساز آید
بنگرم در دل دریسای قدم
بینم آفرشتهٔ شب را چون تاج
که کند گوهر الهام نثار
بباوی افسانه دل گویم باز
شک من بیند و برچشم ترم)
شب شاعر چه شب پیروزی است
شب شاعر شرف ایام است
شب در رحمت گردون باز است
شب بشسر را پر علوی بندد
شب بشر زشت و بدآموز که نیست
شب بشر صلح و صفا دارد دوست
شب مناجاتی مرموز کجا

شب بشسسر روح الهسی دارد

که یکی سنگ فتد بر سر طشت

سنگ باشد به سرازیر شدن
افتد از بام سخنگو را طشت
ملتفت باش که رسوا گردی
سخت طوفان بلا انگیزد

روی دل باز بدانسوی آرم
هر سر موزندم نغمهٔ ساز
طایر ش وق ؛ 4 :رواز آید
جوشش و جنبش امواج کرم
غرق گوهر بمه فسراز امواج
ببه سر زنده دلان بیدار
گریم و چنگ صفت مویم باز
دامن طبع کند پر گرم
شب ما روز جهان افروزی است
شعر شب آینه المام است
دل شب خلوت اهسل راز است
روح علوی به خدا پیوندد
یمسر شب یشر روز که نیست
با همه مهر و وفا دارد دوست
مساجراج و بر روز کجا
دل به تسوحید گواهی دارد

دل به شب می‌شنود نکهت دوست
روح گیرد به پرو بال نیاز
شب چو هنگام مناجات آید
از بر بام یکی خرگه انس
رخ چون ماه در آفاقش طاق
نسور از طلعت او بسته تستق
سر کند درس مقام تسوحید
ذکر تسبیح جمال مطلق
طایر وجد و صفا و غم و حال
قدسیان از غرفات افلاک
خیل افرشته شیرین, حرکات
اینهمه در دل دنیاي شب است
شب از ایسنگونه هنرها دارد
آه ار صبح سبه ساز کند
اه از آن دم که ز جنگ شب و روز
بانوی چرخ شود پیر و پلید
گریه‌اش شسته سپید آب از رخ
آه سردش بکشد مشعل ماه
ز آنهمه لاله که بودیش به باغ

خاطرات تسیب

وای از اس.ار درون دل شب
شب جها دید و چها دارد یاد
وصنها دیده پر از راز ونیاز

دیوان مهریار ۵ ۹۳۵

دگر از وجد نگنجد در پوست
رو بسه سوی ایدیت پرواز
پر در بام خرابات آید
مسلکی بنگری از عالم قدس
سرکشد شعله به خرگاه افق
همسره ساز و نوای ناهید
مست حق ساخته باحق ملحق
تابر عرش کشوده پر و بال
فش سماهای لت رشانه تا
تتاوان اد بت خر مس رکات
عمر نوشین همه رژیای شب است
این صدف طرفه کهرها دارد
جنگ روم و حیش آغاز کند
شک روز دراید پسیروز
طره های سیه از عغَضصه سید
رفته آن جلوة مهتاب از رخ
شع انجم همه ریزد در چاه
آف_تابیش به دل ماند داغ

شب چپا دیده به عالم یارب
مسادر شب چه شکغتی‌ها راد

هجرها دیده پر از سوز و خداز

دیوان سهریار] ۳۹

دیده رخسار منیژه چون ماه
دیده لیلی که به دشت و هامون
دیده شپروبه که چون اهریمن
خفته دیده أست سپاه چنگیز
دیده آن آتش : ان شید
زجرها دیده و زن دانی‌ها
ناله های زن ثکلا دیده است
چه بسا بستر ویس و رامین
دیده در بادیه کوچیدن ایل
سای و همیهای شتربانان را
بکذرد قافله بازنگ شتر
کاروان ها به قطار 9 ان بوه
چون ره مورچه بر دور گدوک
زنگ با زمزمه‌یی روحنواز
نخ اندیشه چو ابریشمها
واشسود چشسم مسافر از خواپ
از ک جاوه به در افسون نگاه

کوچ زوار و صلای, چاوش
خیل لیلی بره نجد و یمن
گرد آن کعبهٔ عشق محزون

بر سر بیژن و بیژن در چاه
گیرد از ماه سراغ مسجنون
ید آهسته فرود از روزن
زیر سر معرکة رستاخیز
که به سودای سکندر خندید
خامشی‌ها و خدا خوانی‌ها
قیس بر تربت لیلد دیده است
خوانده شیرین به رکاب پرویز
ماه را یافته شسمع بالین
خیمه برکندن و غوغای رحیل
شور و غوغای خدی خوأنان را
له کج زده زیر آواز
زنگ را زمزمه چسون رشته ثر
چون غل و غله پیچیده به کوه
یا چنان رشته که پیچیده به دوک
رشسسته ها بسساز کند دور و دراز
می‌خورد تاب به پیچ و خمها
ببه فغان جسرس و غلتل آب
هم شکر خواب به افسانئهٔ ماه

عتحلم ش.ه ولایت سسر دوش
یاد او مانده بر اطلال و دمن

به طواف آمده مسکین مجنون

دزدهادیده شب و دشمها
از کمین تاختن خونخواران
شور و تسصمیم سپهسالاران
ابتکار ژنرالهادید است
شهسواران شده با اسب نگون
چپره ها دیسده گلوگیر گناه
چه پسا خائن خونین مخلب
چه بسا صحنه سالوس سیاه
چه بسا پردنشین عفت
گر لب شب به گواهی لرزد
پرده ها دیده و زشت و زیبا

دیده آن بخت نگونسار قمار
آخرین برگ ورق بر کف دست
به چه دستی زند او را به زمین؟
هی به خود لرزد و ورزد تأخیر
در پس پرده عسیال و اطفال
پرتگاهی است مخوف و تاریک
وز بر بام هصمی نالد بوم

چشنها دیبده و مهمانی‌ها
نیز در بسادیه مسسرگردان ها
شام را دیده و آن شیون و شین
دیده مهمان شب صاشورا

راهم زنها و شبیخونزنها
برق چشس مان جنایتکاران
نز سقشة حسمله ارتشستاران
انتحار مارشالها دید است
مانده بر صخرة کوهش لک خون
پنجه مستقم وروی سیاه
که فرو رفته به تاریکی شب
که خجل شد شب از او در رخ ماه
دیده در پنجه دیسو شسهوت
تایه عترشن آلمسی لرزز
ات سوت

که حریفش زده بسردار و ندار
هستیشبسته به آن یک ورق است
چون کندعائله‌یی خاکنشین؟
که چه بازی بکند با تقدیر
اشنگریزان بسه وداع آمال
باز کرده دهن آید نزدیک
که خبرهاست در آینده شوم

روشنی‌ها و چراغسانی‌ها
در شب شام غسریبان حسین
سسسس پراست أسرای فردا

ه» دیوان هریار ۸

ننگ اسلام 9 سقوط تاریخ

نیز آن حسادثه رقت خسیز
تاشبیخون نزند گمراهی
شیر نبزار سهامت عباس
یکشب ازعمر فزون میخواهد

و آن حبیب بن مظاهر که چو شیر

شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب
سب ز اسرار علی اگاه است
ی ی هه روک رو
شب شنفته است مناجات علی
شاه را دیده به نوشینی خواب
قلعه‌بانی که به قصر افلاک
اشخباری که جسو شمع بیزار
دردمندی که چنو لب بکشاید
کسلماتی چو ذر آوبز؛ گوش
فجر تساسینه آفاق شکافت
روزه‌داری که به مهر اسحار
ناشناسی که به تاریکی شب

سر فرو داشته در پیش زنان
سیف نفرین و دریسغ توبیخ

:که کند مو به تن غیرت تیز
به سرا پسرده آل اللهی

مهلت از دشمن دون میخواهد

صسبج 1 آبنه سازد شسمشیر

الشتی داشته با این دل شب
دل شب محرم سرالله است
گرچه او نیز به تاریکی دید
جوشش چشمه عشق آزلی
روی بر سینه دیسوار خراب
سر دهد نالة زندانی خاک
می‌فشاند زر و مسی‌گوید زار
در و دیسوار به زنسهار آید
مسجد کوفه هنوزش مدهوش
چشم بیدار علی خفته نیافت
بشک ند نان جوین افطار
می‌برد شام یستیمان عرب

پادشاهی که به شي برقع بوش
تانشد پردگی آن سز جلی
شاهبازی که به بال و پر راز
شپسواری که به برق شمشیر
عشقبازی که هم آغوش خطر
آن دم صبح قسیامت تأنسیر
دست در دامن مولا زد در
شال شه وا شد و دامن بگرو
!شال می‌بست و ندایی صبهم
پیشوایی که ز شوق دیدار
ماه مسحراب عبودیّت حسق
می‌زند پس لب او کساسة شسیبر
چه اسیری که همان قاتل اوست
در جهانی همه شور و همه سر
کغن از گریهٔ غشال خسجل

شبروان مست ولای تو علی

بقیة خاطرات مب

نوج را دیده و دنیای قدیم
هتمهدع رقاب کیان تایه کرام
یکوجب خاک ندارد دنیا
همه افاق غریق گرداب
مرگ باعربده و باد و بروت
انتقام است و به دوش اموات

دیوان سهریار ۵ ۹۳۹

می‌کشد بار گدایان بر دوش
نشد افشساکسه علی بود علی
میتی ی گنه ادر آبسه زب بت رواز
در دل شب بشکافد دل شیر
اه وا مه
زینیش دست به دامن که مرو
که کمربند شهادت محکم
تو خدایی مگر ای دشمن دوست
پبیرهن از رخ وضال خجل
جان عالم به فدای تو علی

کشتی نوح به گرداب عظیم
شب به چشمان دریده نگران
آسمان خیمه به روی دریا
کشتی نوح بر آن لجّه حباب
زندگی زنده به گور تابوت

می‌رود تخنه و تابوت حیات

دیوان شهریار « ۰

شرق را دیده در اعصار عتیق
با دای بسا ساسا
مصر و سوریه و لبنان قدیم
دیده دریای شکرفت و ژرفا
کوج و غوغای بنی‌اسرائیل
قصر دارا و شکوه قسیصر
قصرها ایسنه بسند و مرموز
جارها هشته پر آویز بلور
پرده‌ها لی‌مویی و گ-:اری
می یافوتی و ابریق بلور
تتری طره لام از دهصلیز
سازد آن زمزمهٔ بسربط و عود
آن کمر بسته و ارخالق پوش
در و دیوار پرند و کوهر
زری و تافته و تور و حریر
شب در آن دور نلدانی‌ها
نش بر آب چو محزون ریا
دیسده آتشکده و پیکر شید
دختران دیده برون جسته ز آب
آتش سرخ کشسد شعله سپید
یایکی خرمن یافوت خوشاب
یاتنور شفق افروخته مسهر

ع

همه جاغرش دریای غعضب

هند در قعر زمانهای عمیق
عصر فینیقی و کلدانی‌ها
نیل طنغیانی و اهرام عظیم

آب منشق به عصای موسا
غرق فرعون و چنودش در نیل
جام جسم آی نه اسکندر
فرشها زرکش و مرواری دوز
چشمک لاله چو نرگس مخموز
ردهها؟ ناه و میناکاری
تکهت مشگ و عبیر و کافور
هم بر ایوان حبشی خال کنیز
سوزد این مجمرة صندل وعود
وین کلاغی به سر و حلقه به گوش
جامه‌ها پر زر و بسرق و زیور
اطلس و ترمه و شال کشمیر
نیل را دیسده و قربانی‌ها
ماه» خندان به عسروس دریا
تفته چون چشمه ماه و خورشید
چون سمندر سوی آتش به شتاب
چسون زر سرخ به نور خورشید
که درخشد به جلای مهتاب

آز بر سینه خونین سپهر

دیده متروک و کمهن معبدها
دخمه‌ها توهم و اوهام انگیز
طاقها پیر و میب و مرموز
گویی ارواج فرو خسته به بند
رازداران شب آنجا به سکوت
شب در آن پیچ و خسم جبنگلها
دخمه‌ها دیده و جادوگرها
پیر عفریت به غار جنگل
دختر آویسخته از گیسوی زال

ایوان ناز

دیده آن عاشق سرسخت جوان
نسیمه‌شب می‌پرد از بام به بام
سرزمینها گذرد پای جنون
گاه بر سینه خزد گه بر پشت
گه پر و پای به پیچد به ستون
که کر را
تاه نشسته است بر آن بام بنند
این همان قصر بهشت آیین است
این همان کاخ باند آیوان است
منزل سار فسونکار ایتجاست
خم شده چون شکن طره کاخ
باز کرده دهن ایوان چون شیر
از ستونها بفشارد دنسدان

منزوی کنگره‌ها» خنبدها
قفلها هشته به صندوق رموز
در طلسمات عجایب مبهوت
سسابه‌ها مرنعش و مشعلها
مست و مسجور پری پیکرها
چاهها کنده به جادو جنبل
ادها چنبره بسر گرد غزال

ار خسطرها درد در مر قام
که گدرنامه نوشته است به خون
گاه زانو کند اهرم که مشت
که سراز پنجره آرد بسیرون
می‌کشد هیکل سنگین ب ۷
که بر او غرفهٔ حورالعین است
که مپش تافته تا کیوان است
آری آرامکه بار ای نجاست
سر نسهد بر سر ایوان کستاخ
که ببین مرگ به رویت خندان

و دیوان هر بار ۲

۱
کردن شیر به بازیچه مخار
لیکن از شیر کجا بر حذر است
عسق آنجا که به نخجیر رود
پنجه‌ها ساخته قلاب کمند

برسرنسرده او پبادارد

می‌نهد پای به جایی کانجا
مکسی تابه کجا برخیزد
آدمی پر زده چون أف رشته
باز کرده دهن ایوان.ی : نز
غنچه را گرچه ورق تو در توست
غرفه حوری و خرگاه پری است
چمن نزهت و وش سمن
آب لطفش بچکد چون گوهر
ق توقای ور ختارش
در و دیسوار همه آیسنه‌وار
هشته أویزة جاری پر نور
سر هر شاخة شگفته است چراغ
لاله‌هادر افق آینه بند
بر رخ پسنجره‌ها پردهٔ تور
شساهد بید به طرف ایوان
تسوای بسافته روزن روزن
گویی آتش زده بر شاخه عود

رو به گردان که به کام شیر است
پاشو و سر به سر من مگنار
آنکه از بیشة عشقش گذر است
دست کم در دهن شیر رود
بر سر نسرده کند بایی بند
وت قرو ترو دانسا درز

آسمان را به زمین خشگد با
جاکه سیمرغ در او پر ریزد
تابه خرگاه پری پا هشته
دمن پسته حکایت کن سنز
پسته را مغز ننجد در پوست
در و دیوار چو گلبرگ طری است
خرمن یاسمنش بر دامن
که صدف باشد و گوهر پرور
نرداش عاج و مثبت کاری
وز دو سر آینه بسندش دیوار
از بسر سسقف پرآویز بلور
لاله‌ها رشگ گل و لالة بساغ
سحری ساخته نوشین لبخند
پرده‌ها بافته از گبسوی حور
گیسو افشانده چو زلف پریان
نور مه بیخته چون پرویزن

باد پیچیده در آن شعله و دود

چون در این پرده صبا جوید ره
ماه رید گهر 9 میلرزد
بید چون مطرب شوخ و شنگول

بسه سر حسجله برقصد بشاش

خفته بر تخت چو گل سروقدی
شمدش خواسته گشتن همقد
دختری آله؛ حسن و جمال
زیر سر بالش ناز پسر قو
نرگس مست فرو خفنه به نار
آهوی چشم سیه را به شتاپ
عنبرین شسمع به ززینه لگز
پرتو شسمع به شیپور حباب

مسژه بر عسارض گلبرگ نمای
طه را جلوه پسز طاوس
گاه مستانه چو برگشته بللا
رخی این تسوحید نسمای
چهره چون آینه دل مصقول
مسلکی باملکوتی سیما
شمدش برقد و بالای شگرف
شسمدش تنگ کشیده در بر
همجو ماهیست که پیجیده به نور

شمدش تنگ دل و محرم راز

دیوان شهربار ۵ ۹۳۳

مهره‌بازی کند از عاج و شبه
زلفکان کرده پر از پولک و پول

هی سر اندازد و خواهد شاباش

پای تا سینه به زیر شمدی
او فزون یک سرو گردن زشمد
ربهال حله ایسوان جلال
شاخ گل داده یکی بار ترنج
مه برگشته‌تر از چنکل باز
می‌چراند به چمنزار کتاب
بر فراز سر آن سیم بدن
بخشدش زرد جلایی به کتاب
سابه آنداخته چون پر همای
لل لب سرختر از تاج خروس
:نرگس مست به پیچد بالا
گردنی آینه گر دان خدای
باجمال ابدیّت مشسغول
سینه‌یی آیت طور سینا
چون نهالی که بر او باره برف
رویهم ریخته شیر و شکعز
یا 2 ماهیست که علنیده به تور

دیوان شهربار « ۴

شمدش را بستگر تانگری
می‌کند بس شکرین قضه بیان
رشک نارنج دو نار پستان
برفراز شکمی سیمین ناف
تسل سیمین چو یکی تبّه گل
تل جادوی خداوند جمال
پای آن تپهٔ سیمین شکرف
رسته از موی میان کوه سرین
کوهی از مرمر و گویی از عاج
برف مهتاب نشسته است بر آن
سینه منشق به شکأف دره‌یی
پبرتگاه دل و لغسزشکه حال
دیده پا کج نهد آنجا چون کور
دل مگکر سنگ تشیند جایش
هوس آنجاست پلنگینه خصال
نقش ران بساقلم پنرگاری
زانوان چون ره گل دلبند
عاشق این شاهد ایوان بیند
آن دو پستان نگرد چون دو هلو

عشسق زانو زده بر کاخ جمال
عفّت و شرم دو جاسوس مهیب
که دگر پای فراتر نسنهی
رنگ مسهتاب» رخ شسادایش

پرده‌پوسی که کند پرده دری
شکری نیز خود افزوده بر آن
سبینه را نزهت نارنجستان
انس تیه کفت قه قاف
سین مسخملی قرفاول
تپهٔ سرسرهٔ دوق و خیال
رد آهسو بسره‌یی مانده به برف
تسل سیمابی و کوهی سیمین
مرمرش باج دهد عاج خراج
از پسی آسکی شاه پریان
در باه نادره‌یی
طاس لشزندهٔ ذوفست و خیال
تا در آن طاس بلنزد چون مور
که در آن ضفه نلغزد پایش
که در او دیسده رد پسای غزال
مسج پایت نازککاری
یازدو شاخ بلورین پیوند
تشنه در چشمهٔ حیوان بیند

گم مک ند آب دهن راه گ لو

سخت مرعوب شکوه است و جلال
می‌زنناش ز دو سو سخت نیب
زرسمت وقت عزیزان ندهی

رعشسه آمسیخته ببا مسهتابش

نفس آهسته نت کشد می‌ترسد 1

۳
رگ و پسی می‌شکند بر اعضا
سر و جان را نرسد جای اینجا
گل دریغ است که آن لب بوسد

عاشق و بید و نسیم و مهتاب

در و دیسوار عیان می‌لرزند

۰

دیوان شبهریار ۵ ۹۴۵

هو ان انسته آسشیتت رش
شرمش آید که نهد روی نیاز
حیفش آید که بیالاید خاک
:خواهد از یک حرکت شد رسوا
من نهم با چه دلی پای اینجا

تا به این دیو سیه دل چه رسد

همه را رعشه به تن چون سیماب

همه یک عشق نهان می‌ورزند

از این منظره‌ها دیده بسی لیکن اسرار نگوید بسه کسی

شمع و پروانه

شب بود خاطر دمسازان جمع

یادم آمد شبی از عهد شباب
نیمشب خار به بالینم ریخت
گفتم اکنون که نیارم خفتن
شمع در سوختنم گشت شریک
شمع. تا چون گل زردی وا شد
چون یکی عاشق شوریده که سر
شبح و سایه به دیوار و هوا

4 + ۶

شب بود عسالم پروانه و شمع

که سری داشتم آز عشق خراب
مژه ام خار شدو خواب گریخت
بازرباساز غم دل گفتن
بسه زر اندود فضای تاریک
سای مسضطربی بیدا شد
تاه شا وگو تا
که به دیسوار زند گاه به در
گاه با هم یکی وگاه سوار

دیوان شبهریار 8

کلبه چون تربت لیلی محزون
پرده ها سایه نمای غعم و حال
یارب این روح پریشان منست؟
یا فرستاده خیال خود یار
واشسد آغوشم و افتلدم مست
سایه دیدم که یکی پروانه است
پرزند گرد حریم جانان
اوّل از رشگ نکردمش حلال
لیک چندانکه به دقّت دیدم

عشق هرج که بود ناکام است

عشسق را درد و دوا مرموز است

عشق ار آتش وصل افروزد

عشق باوصل نیاید در دست

شمع. چون شاهد من مست غرور
لب پر از خنندهٔ شسخریه و نار
پبایداری نستوانی برخیز
سوختن کار هوسناکان نیست
درد باید که برانگیزد گرد
سوختن نیست زراندود شدن
من که شورم به سر انداخته اند
رو که بی‌سوزش و بی‌کاهش من
نه همین بیهده عاشق‌سوزی است
عاشق سوخته کاینجمله شنفت

سایه سرگشته چو روح مجنون
شمع را صورت فانوس خیال
که به جان کندن زندان تن است
پی دلجویی این جان فکار
چشسم بکشودم و بادم در دست
اختتها دیده ز خود بیگانه است
من‌به هجران و حریفان به وصال؟
عشق 9. عاشق همه رفت دیدم
عاشق و وصل خیالی خام است
وای از این درد که درمانسوز است
باز پیش از همه عاشق سوزد
وای ازاین‌عشق که‌نفرین‌کرده است

در پس پوش بلورین مستور
رو به پروانه زبان کرد دراز
خیز و تا دست دهد پای. گریز
عشق جز شیوهٔ بی‌باکان نیست
گر تواین درد نداری برگرد
باید آفروختن و دود شدن
از ی سوختنم ساخته اند
نتوان داشت به دل خواهش من
که در این جلوه جهان‌افروزی است
آخر از طعنه به جان آمد و گفت

سر بریده چه زسانی دارد
این سزد عاشق جان افشانا
شمع من نیست چو جانی به تتش
نیست این خود به خود افروختنت
شمع من پابه سر حق مگذار
این همان عشق جمال ازل است
در تو هم پرتوی از طلعت اوست
هرکجا شمع ازل چ هره فروخت
دوست کو شمع شو و گو لاله
گاه پروانه شوم که بلبل
آتش تو همه بر آب و گل است
آتش آن نیست که بر تاج شماست

تویی و سعبده انگبختنی

تازه از تاب نو تن می‌سوزم
آنچه سوزم به شرار تو تن است
جان ما باقی و آتش باقی است
کواه ازان تست
شسمع و پروانهٔ اصلی آنها

جان چو پروانه به سر می‌پوید

واي بسروانه که جانی دارد
تو چه داری که فشانی آنرا
چه تفاوت کند از سوختنش
چیست کارش به زبانبازی‌ها
آن هسم اف روختهٔ دست بشسر
که خدایی نبود سوختنت
کی تو با پای خود آیی به مزار
آتش ماست که جاویدانی است
برقی از شعشعه لم یزل است
زان وصال تو به جان دارم دوست
منشاز شعله‌به‌جان خواهم سوخت
ماه را حلقه منم جون هاله
تاسر از شمع کشد یا از کل
گر ترا خیمه به آب و گل زد
آتش ماست که بر جان و دل است
آتش اینست که در خرمن ماست
آب و آتش بسه هم آمیختنی

نه گمان دار که من می‌سوزم
باقی آن شعله که در جان من است
تا چه در طالع این مشتاق است
شمع حقجویدو زآن‌درتکو پوست
ما صمه صورت و صعنی آن‌حا

تاکجاشمع حقیقت جوید

دیوان شهریار « ۶۸

تساکی آن شمع وثاقی یابد
برشود پردگی غسیب و شسهود

شمع ازین قضه چنان اشک بریخت
شعله برکرد ز فانوس علم
لحظه‌یی بعد به جز مشتی دود

سبیخون

دیده آن سیل شبیخون سپاه
بی‌سلاحی ز هنر داسته باز
فوج قزاق به فرمان تزار
بال بکشوده غراب پرچم
صف کشیده دو به دو چار به چار
در پس کوه چو آبری تاریک
کشت در چسرخ چراغ مسهتاب
به سرازب رشدن از بر کسوه
نرم و آهسته چو دزد طزار
سرد و خاموش خزد از بر خاک
آژده باوار به پیچد تنه ر
آید از دامن کوه فرود
از جلو ف وج یاده‌ست و سوار
به شسبی تیره‌تر از خاکستر
گساه افشس‌انده و گاهی انسبوه
همچو تازی که پی بلدرچین

4 4

ور فا دولت ببائی بابد

که پس پرده یکی بیش نبود

تشین شعله به طفغیان انگیخت
شمع و پروانه رسیدند به هم

از از شمله 9 پروانه نبود

چون بلایی که به بارد ناگاه
دست ایلات رشسید قففاز
رو نهادست به سوی تانار
یباضبار غم و گرد مانم
خیل سرباز به زنجیر و قطار
گاه پهناور و گاهی باریک
تازند راه به همدستی خواب
سیل خونین بلا و ان دوه
سخت شبکرد و حریف و عیّار
آزدهمایی سیه و وحشتناک
طی کند بسیچ و خم گردنه را
در خم و پیچ بلولد چون دود
وز عقب بار مهمّات قطار
چشمها برق زند چیون اخگر
گاه چون جنگل وگاهی چون کوه
صمه مارخ رود و پابرچین

اسبها» پای به پاپوش نمد
اسب فرماتبر صاحیمنصب
گوشها تیز و علم ساخته دم
فزوفزش به دماغ آکنده
بنگرد چپ چپ از آن سینة کوه
آهرمن چشسم دریده از خشم
له گرگ به مکر و تزویر
ناگهان برق زنان آتش جنگ
رعد و برقیست میب و مدهش
سر هر شعبه که می‌خندد مرگ
نعره‌یی نیز به رسم اجداد
سربرارند جوانان به شتاب
نعره ها می‌شکند با خفقان
بوی خون خیزد و کند باروت
دودها آفعی پیچان از خشسم
همچو دو سیل مصادم کمکم
ایل بی‌اسلحه. شایان دریغ
آن هجومش همه با توپ و تفنگ
حمله و کشمکش و جنگ وگریز

بیان یک جوان:

چه بلاها که تو آز من راندی

دیوان تهریار ۵ ۹۳۹

چشمها بسته که اسبی نرمد
شک زار
گه برارد شرر از سنگ به سم
ال افشانده و از جاکنده
ایل چادر زده با خیل و گروه
خفتکانر! به غضب دوخته چشم
شیر خوابیده کند غافلگیر
سر دهد غائلة موحش جنگ
غزش تسوپ و لهیب آتش
آدمی ریزد و پاشد چون برگ
ایبل بسرکند به فرمان جهاد
دیده غوغای قیامت در خواب
اخستر آورده ز وحشت یسرقان
مرده ها بی‌کفن و بی‌تابوت
شعله برقی که بودشان در چشم
درهم آفتاده و پیچیده به هم
تن به تن جنگدو با خنجر و تیغ
وین دفاعش همه با بیل و کلنگ
راستی غلفلة رستاخیز

هر کزت تسیر نمی‌کرد خطا

دیوان سهریار 8 ۹۵۰.

رو گه در نله خاکت مدفن

نوجوان اینیمه چون شرزه پلنگ

شیرزنها چسو گوزن کستاخ
بیل بر دوش به پشت شوهر
دختران زلف پریشان از باد
متواری همه در کوه و کسمر
جنگ طوفانی و جسیغ زنسها
غرش و غلفله پیچیده به کوه
خیمه ها شمله زنان می‌سوزند .
کودکان جیغزنان پسابه فرار
دل تن ات کسند باد نود
جنبش سایة آن دود و لهیب
ماه سرمی‌کشد از کوه عبوس
اسمان خم شده با مشعل ماه
پبشر اینک ز جنایات شنیع
صحنه‌یی ساخته چون مسلخها
ناله مسحتضر از سوزش زخم
کشته ها مانده به میدان مصاف
گویی ارواح گنهکار شسریر
لیکن ارواح شسهیدان زده بال
مادری نعش پسر در آغوش
نو عروسی است چو شاخ شمشاد

تاکز حالف قازو که مگ

که دل شیر بدرد با شاخ
سین عاج بسدو کرده سپر
که نبشته است بر او درس وفا
نعره‌ها غغغله‌ها؛ شمسیونها
همه آفاق به زن هار و ستوه
می‌جهند از دل آنش چو شرار
که درآویخته باشمله و دود
رقص آهرمن و لبخند مهیب
سخت محتاط به سان جاسوس
روی آن صحنه خونین سیاه
بوی خون تاخته تا فرسخها
لاشخوران به سرود و به طواف
نه هنوزند ز خون خوردن سیر
نساله‌ها بدرقه‌ساز از دنسبال
چنگ در رخ زده و رفته ز هوش
که حنا بسته به خون داماد

دختری سر به بر نامزدش
یکجهان عشق و امید و آمال
چه بسانرگس مست سیراب
مرده‌ای بود به شکل مرموز
زهر خندش به حیات جانگاه
گویی آنها که فرا می‌رفتند
الوداع ای افق روشن و باز
تاج اعصار و قرون هشنه به فرق
ای ترا نام بلند و جاوید
ای تل و کوه نو با فهر و عتاب
مهد ترکان سلحشور دلیر
عرصه کشستی و چوگانبازی
جنگجویان توبانام و نشان
ایکه تا بازپسین تیر و نفنگ
تادلیران تودر خون نطبید
اسپراطور بدان فر و شکوه
پای بر سین ماتاننهاد
چونی ای کشسور آزاده» اسیر
تازه برگشته رمیده شتران
زنگ بر گردنشان در سیون
نسالهٔ زنگ به پیچد در کوه

له +

دیوان شهریار 3 ۹۵۱

همسری کرده به خواب ابدش
کشته با خون جوانان پامان
که زهم وا نشده رفته به خواب
حسرت زن‌دگیش زنده هنوز
منجمد کشته به سوزنده نگاه
:گاه برگشته چنین می‌گفتند
شهره گهوارهٔ گیتی, قفقاز
پل تاریخی و دروازهٔ شرق
چشمه شرق و اجاق خورشید
فرق غیرت شاهین و عقاب
کشسور جنگ و سوار و شمشیر
شس‌هسواری و شک اران‌دازی
فهرمانان تو با حشمت و شان
بود با دشمن ایرانت جنگ
بای دشمن به دیارت نرسید
شصت سال از تو دم بود و ستوه
اجنبی چشم به رویت نگشاد
چونی ای شیر ژیان در زنجیر
مرده‌ها را به تحیر نگران
خسندد از شیون آن اهرمن

دل سنگ آید از این غم به ستوه

دیوان شهریار ۲

سفونی دریا

دیده آن ساحل محزون سیما
آب گریان و طبیعت غمناک
برق آب و رشحات و لرزش
بوته‌های‌گل و ریحان و زرشگ
جوهر آب گسرفته زنگار
صحنه‌یی از خفقان مه و ابر
مشسعل برچ کنار دریا
کوهها تکیه به هم درداده
پهلوان ند تو گویی و اسیر
بارها گشته به سویی انبار
زلفها نسم زده و وز کرده
چهره‌ها نفته» جبینها پرچین
چشمها نم نمی و رژبایی
پیش رو عربده قعر سیاه
مضطرب منظرهٔ سیّاحان
چین پیشانی موج و مهتاب
از حسینیه, افق» طاق نما
اخستران لاله و قندیل رواق
سایه‌ها سر به گریبان, خاموش

موجها سایه و روشن به گذر

کیپ هم جنگل و کوه و دریا
شاخه‌ها چون مزژه‌های نمناک
چشم بنماید و اشک و ریزش
همچو ایینهٔ دق تیره و تار
تنگ و تاریک نماید چون قبر
خنده خشگیده و حیران سرجا
دبله در موج سیه بگشاده
خشمگین دیده به کند و زنجیر
بسکه با آب گرفته کشتی
دوشها سوده و فرسوده بار
زندگی کوفته و کز کرده
همه از مشت زمان نقش زمین
خوایسها متقلب و دربایی
مرتعش مفبرهٔ ملاحان
شرح جان کندن زندانی آب
چادر تکیه سسه بهر عزا
لیکن افسرده‌تر از ماه محاق
سوگواران سیه بالاپوش

چون شب و روز پی یکدیگر

عسبرت‌انگیز و اسارت‌آموز
محوروشن‌به شلنگوبه شتاب
عکسی افتاده به گودی از ماه
اختران نیز غریق گرداب
یابه دریسا پریانند شفیق
پرده‌ای از کل من دورنما
آبی از کوه به دریا پرتاب
یامنیژه سر چاه بیژن
دل افق تیرگی است و ابهام
جزر ومد یک نسق و پرطافت
ساعتی عسر نورد و خونسرد
ساعت ساحل و نبض دریا

لیک کفهای سفید شنگول
گوشهٔ تکیه تو گویی اطفال
یایکی دست نهان جلدو
تا بریزد به جوال شیطان
کرد آرد به کستار دریا

خلوتی ژرف و فضایی خاموش
لاجوردی افق آیسنه گسون

#

دیوان سهریار ۵ ۹۹۵۳

هی‌بدانسان‌که گذشت و روز
چون‌خوشی‌ها و خیالات شباب
فنام کنات مایت در شاه
شمع لرزان و گریزان در آب
اشکریزان به سر ماه غریق
با همه حزن و خزانش زیبا
گویی از روزن زندان مهتاب
گیسو افشانده حزین بر دامن
باران داز فقسطار ایام
ضربان و نوسان چون ساعت
چون رجزخوانی‌دشمن‌همه درد
لیک برگشتن, برگشتن دوست
دم شسمارنده عسمر دنسیا

کودکانند ببه بازی مشغول
گرم در بازی و جار و جنجال
به کف از موج گرفته پارو
مزد آشویگران طوفان
گنجی از گوهر و مرواری‌ها

خلوتی ساخته قدسی قوها
روح آفاق در آنجا مدهوش
هشته چون کاسة بلور نگون

دیوان سهریار 2: ۳

جسادوي‌های ند در یا
روی آن صحنة سیمابی ژرف
پریانی» صدف سینه سپید
پریانند ز سیمین بدنی
قطره ها خبزد و بتشهند نرم
بسالها حوله‌کشای پریان
گاه کز شوق برآرند صفیر
در افسق جلوه فران دریا

سیمای دریا

سایه و رون درباء زیبا
گرد نیل شب و زر مهتاب
چون یکی روکش مواج حریر
موج کفها به جدار شنها
قارچهای ی که به صفچون‌شماد
تولهایی که به موهای سپید
پنبه‌هایی که به باد تاراج
یا که صابون زده با جوشو جلا

دخر لاله عدار فرجی
ماه دریاست به قایقرانی
وان مر سر بای فیدا
گرم پاروزنی و طنازی

بر تنش موج زند بارانی

سینمابی است جو نوشین رؤیا
فویها ن رم ببارند چو برف
چشمها چون به صدف مروارید
که به مهتاب کنند آب تنی
جلوه چون خندة خوشگلها گرم
پرده‌داری کند از پسردگیان
اتعکاس آید از اعماق اثیر

رو به سوی ابدیت پویا

چون گل اطلس و موج دریا
رعشدرا جلوه‌دهد چون سیماب
ریشه‌ها بافته از کف زنجیر
چون دکور سازی روی شنها
رسته باشند و بلرزند از باد
کول هم خواسته باشند پرید
جزرو مد می‌زناش چوب حراج

رخت پخت پریان دریا

خوش لمیده به کنار کرجی
افسق نسلی از او نسورانی
قایقش پر زند از پاروها
باد باطرة او همبازی

جامه برگ به گل ارزانی

آفتاب از رخ او خرگاهی
چون شکنج سر زلفش قلاب
ماهی از شوق پرد در شستش
شستارحلقه گیسو خجل است
گاه همچون ملکی نورانی
چون‌نسیم آورد آن‌نغمه به گوش
شمعهای کرجی‌ها رخشان
با چنین کوکبه درباء شبها
در افق فرش کبود دریا
موجها سوت‌زنان می‌آیند
می‌بکانند بر جسادرها
هاله‌ای سرد و نسیمی حساس
هرتگاهی است به حیرت رآهی
صحنه‌هاجوو سالن وهم‌اندود
پرده‌ها فوج گوزن است و فرار
قویها دخترکان رقساص
هوهو باد و سرود آمواج
نعره کشتی و کشتیبانان
وه چه موزیک اساطیر آمیز
[شتا داتفه وق درتت

دیوان سهریار 0 ۹۵۵

ماه دارد سر سید ماهی
بفکند گاه پی صید در آب
به هوایی که ببوسن دستش
آخر ابن, سلسله صیاد دل است
سر دهد زمزمة روحسانی
لای لایبیست رباینده؟ هوش
چون ستارهست بهر سو افشان
راه کسردون زنند و کسوکبها
پله‌ها بسته به کاخ رؤیا
زلف و زنجیر به هم می‌سایند
مب فشانند بسه ساحل درها
دم‌به‌دم با سروصورت به تماس
مست‌ومس‌خورهمه هوش وهنر
هوش خود باز نیابد مدهوش
وه که درب» چه نمایشگاهی
گره و له هوا از دم و دود
سایه‌ها حمله شیر است و شکار
سینماها خفه و سابه‌نما
نییان نسماشاخانه
با همان جلوه و جذابی خاص
اوج گیرد به هوای معراج

فهقه و صحیه قیقرانان
سنفونی‌سازی سرسام انگیز
سز مستولی و سهم‌گیرا

دیوان شهریار «

همه آفاق در او زنده ؛ ۵ گور
افق و لوله. لال و مسبیم
آسمان شب خوابیده به بام
لقوه می‌آرد و احساس سقوط
افق زلزله و وم و هراس
کام کف کرده و کنده زنجیر
می‌شکافد افقی زمره شکاف
همسه ایسینه و چرخ دوار
جوهر روح کند در خود حل
دورتر منظره‌ها رعبانگیز
کوهها خیره و تندند و عبوس
مه فر ود آمده تا سینه کوه
شاه شب عینک‌دودی در چشم
همه سرباز زره پوش از موج
هرچه مه بیشتر آید یایین
تنگه را راه تنفس شده تنگ
در افق آهرمن است و طوفان
توپ و طیاره و کشستی در کار
در زمین لرزة دایم دریا
موچها تل شود و کوه و کمر
قلعه‌ها سازد و برح و بارو
صورت آرزوی نقش بر آب
کوهها بردمد از معبر صاقف
باد پزنده ز وحشتزایی

دست و پا می‌زند اشباحی کور
همه تمساح که لولیده به هم
روح مسچور کشاند در کام
زیرپا ورطه هنکامة لوط
چاه سرگیجه و بحران حواس
درهم آویخته یک جنگل شیر
همه آفاق در او گیج و کلاف
باز خود مسئله‌ای لاینحل
لیکن افسانه‌وش وسحرآمیز
بهت و ابهام دویده به شکوه
مسوجها را رژه بیند با خشم
تا افق‌صف به صف و فوج‌بهفوج
موج چادر زند اما به درنگ
زیردریایی دشسمن مکّار
چسون دم آخر عمر دنیا
هم به‌یک چشم زدن زیر و زبر
که ب.ه یک زلزله ریزند رو
دره‌ها باز شود زهره شکاف
جنگ و جولان هواپیمایی

ماه در پیچ و خم طوفانها
گرد بادی که به فواره زنی است
اخستران در شکن خیره آب
هر دم آفاق به پا شد از هم
سوت کشتی و قطار امواچ
گویی از حملة نادر دریا
گردبادی که جلو می‌راند
صخره‌ها می‌شکند حملة موج
ابرها تسیره و پولادی رنگ
که چو کوهی که بود برف انبود
گاه در کام کشد قرص قمر
آنزمان توده‌یی از اخگرهاست

آه رمن رفته و برچیده درام
ماهخندان و خرامان چو عروس
شاهد از خجب و حیا می‌لرزد
ساحلی سبز و هوایی آرام
کوری آهرمن و عاصی‌ها
کرجی چون در دندان زده صف
درجهای صدفی از در گوش
وا شده دیده مرواری‌ها
چشمکان آبی / محمور نگاه
شب جشنی‌استبه شیرینی خواب
ماه در آب عروس روّیا

دیوان سهریار 8 ۹۵۷

انفجاری که به بپارانها
توپ چرخنده طیاره‌زنی است
تیرهایی که به هر سو پرتاب
غزّش و غلقله مدهش: مبهم
کوس فرمان و هجوم افواچ
سینمایی آست به صنعت غوغا
نند و توفنده به نادر ماند
موج‌افشان شده می‌گیرد اوج
خط و خالی چو تن ببر و پلنگ
گاه چون خرمنی از شعله و دود
چون نهنگی که ببلعد گوهر
کانشش در دل خاکسترهاست

ماه می‌خندد و دریا آرام
آب غلطان به هوای پابوس
زندگی عشق و وفا می‌ورزد
آب دراو افش اینه‌فام
صید مرواری و غواصی‌ها
کام دریا به لب آورده صدف
جعبه انگشتر الماس فروش
[شسیرخواران لطیف دری
و وهی نگ رای وه سا
ماه و مرواری و ایینة آب

دامن از موج حریر دریا

د ۸

دزنده روز

یوان شهریار

صدف افشاندهبه‌دامن زر و سیم
کوهها با ادب ایستاده, کنار
سبزه‌ها ر بخته بر بالینند
درافق‌سلطنتشرم و عفاف
آبها خفته, افقها خاموش
شیهرزادیاستکه آفسون بر لب

از دل شب چو شود روز پدید
آن نه‌صبح استکه بینی خندان
تافته پنجه و برتافته دم
یال او یس عجوز دنیا
چم افروختهٔ وی خورشید
خشم در خندهٔ بی‌شرم و حیا
می‌جود ریشه جان مردم
همسه پستیارگی و پرده‌دری
دم به دم چنگل خوانخوار او
نیست با ناکس و نامردش کار
روی گیتی ز سحرکه نا شام
لیک چون همهمهٔ شب شنود
تا سر از خواپ سحر برگیرد

افر ن ۱ ۰

دود پسیچیدهة جادوگر شب

گیرد از موج سیه اقیانوس

له له له

ج

موج رقصنده در آغوش سیم
از ها یت
خواب شبهای عروسی بینند
به ندای ابدیت همه گوش

قتنه خوابانده به افسانهٔ شب

تازد از بیشه یکی ببر سپید
ببر درهم بفشارد دندان
تازد این ببر به جان مردم
پنجه حرص بشر وکبر و ریا
می‌در خشدبه جیین‌سرخ و سپید
همه نیش حسد ناپیدا
لیک گور دهن و دندان گم
همه خونخوارگی و خیره‌سری
می‌رود در دل آزاده فسرو
نکند یر جوانمرد شکار
هست جولانگه این خون آشام
صید بگذارد و در بیشه شود
باز دزندگی از سر کیرد

گرد آفاق به پیجد به غضب

روز را در ختفقان کابوس

ازده] وار بسه بسبر آویزد
چشمی اخسترکان طناز
دیدگان نیمه کشوده از خواپ

دل آن دود شکافد ناگاه
از بر عرش به پرواز مبلک
نورِ نیلی به خش بسته نقاب
چتری از مخمل و دیبای سیاه
خاکیان دید چو در اتش و سوز

گرد از هستی روز انگیزد

چون به بیند رخ آفاق سیاه
موجی از دامن مه بکشاید
آید آهسته فرود از افلاک
چون‌نسیمیکه به مشگینه شمیم
به سر نش شهیدان آید
خسته از خاک سیه گیرد باز
طزه ها مرهم هر زخم و گرد
تسابه بالین دلی بشیند
لب نوشین چو به هم بفشارد
تار مویش که در او یازد چنگ
تسکت نسعمه لانی رم

زد

دیوان شهریار ۵ ۹۵۹

پشکند درهم و خوتش ریزه
کم کمک می‌شود از چرخ آغاز
کان تته خان اخعاه

کند افرشتهٔ شب جلوه چو ماه
هشته پا بر سر خرگاه فلک
طزه ها غرقه به موج مهتاب
گرد رخ دایره چون هالهٔ ماه
آب ریزد به سر آتش روز
دم و دودی به فلک برخیزد

آرد از جیب برون جادوی ماه
رد از آفاق جهان بزداید
پا چو پروانه نهد نرم به خاک
خیزد از دامن زار نعیم
وز شمیمش همه را جان آبد
بسازش آرد به سر بستر ناز
نفسش داروی دلهای نزند
مه خار ستمش برچیند
تیشندذست ار در ها خردار؟
نقمه ها واکند از گیسوی چنگ
ألفت خواب کند با مذه گرم

دیوان نسهریار « ۰

روّیای سب

چو به لالابی نوشین و شفیق
نرم‌نرم از کشش دلکش بال
چشم بندیم به رژیای شباب
اوج گیریم به موج ملتاب
پر فسانیم به دنیای جمال
که در اسواج پرندین عریان
که چو پروانهٔ ززین پر و بال
گاه‌چون طفل هوسران بی‌صبر
که چو مرواری شبنم به نسیم
گه چو نافه به نسیم آمیزیم
گه به مرغان بهشتی پرواز
گاه چون خیل کبوتر چالاک
گاه بر بام کلیسای فلک
کت تنوف نی نتوین

مرتع شوخ فلک نیلی‌پوش
نی‌زنان دختر چوپان فلک
زمردین گوهرش أویزهٔ گوش
ببه نوای آزلی نغمه‌سرا
می‌زلیم از دم جادویش نی
ناله در نای فلک می‌شکنیم
می‌نوازیم به نای ملکوت
انم اه کون الا

کرد خواب همه‌سنگین و عمیق
خیل ارواح کشد در دنبال
تا تشاییم به دنیای شباب
آختران را بشکافیم حباب
جزر ومد داده به دریای جمال
گرم شوخی و شنا با پریان
عشتبازی به چمنزار جمال
بدویم از پبی پروانهٔ ابر
شده بندیم به گلزار نعیم
گه به زلف پریان آویزیم
سر به هم داده برآریم آواز
برشویم از غرفات الاک
طیلسان پوش به سیمای ملک

بشکتیم از نوسان ناقوس

به نوای نی زُهره همه گوش
گله افشانده به دامان فلک
زلفچون‌چنگ دلاویز به‌دوش
می‌دمیم آتش شوقی در وی
ارزه در کاخ فلک می‌فکنیم
عشق خاکی و نوای ناسوت
نالهٔ حسرت زندانی خاک

اه با دخترکان فلکی
صفبه‌صف چون ملکوتی دراج
ره به سوی ابدیّت گیریم
هم‌به یک‌عشوذ آن چشمهٔ جود
باز در معبد و محراب افق
دود آهی که بجوید معبود
که به قندیل فلک سوزو گداز
گاه برقیم و فلک پیمایی
گاه در خم قلی می‌جوشییم
که به طیاره‌ای از ابر سیاه
گاه با تبزی سرنبزه برق
گاه چنگی زده در عهد پرن
گاه گرد آمده در قایق ماه
گاه بر اوج بل کامکشان
گاه بر قوس قزح تاب خوریم
گاه چون پرنو سیمین. پرتاب
گاه از ابر گرفته غسربال
لیک ماهی پرن چابک و ریز
گاه از برق کشیده شمشیر
که به کبوان به کمنداندازی
گاه بر توسن گردون زده زین
شسواری به سمند احلام
گه کمان قلک آورده به تاب

دیوان سهریار ۵ ۹۳۱

دامن افشان به عفاف ملکی
پر فشانیم به کاخ معراج
در چمال ابدیّت میریم
بازگردیم به دنیای وجود
چون دم و دود بپندیم تتق
در دل آیسنه چرخ کبود
که به محراب افق راز و نیاز
گاه رعدیم و بلندآوایی
که می از جام شفق می‌نوشیم
حمله آریم به لشگر که ماه
افق غرب بدوزیم به شرق
بر کنیم از ذر و گوهر دامن
روی به ساحل نیلی خرگاه
دامن شوق, کواکب افشان
غوطه در چشمه‌مهتاب خوریم
به کمر بسته کمند مهتاب
ماهیان را بمدویم از دنسبال
چه کند گر نکند گیر به دام
داند از چشمک غربال گریز
سوی مزیخ بتازیم چو شیر
گاه با زُهره به چوگان‌بازی
وز مه و مهر رکابی زززین
شیر گیری به کمند بهرام
می‌کشاییم پر از تیر شبهاب

دیوان سهریار ۵ 1۱

خود به پُشت سپر مه سیری
شاه بسا لشگریانی ز نجوم
قلم از دست عطارد گپریم
سرنوشت بشر خاک نشین
گاه برنطع سپهر بسغرنج
مهره چبنیم ز نسر و ناهید
برد خواهیم به هر دوز و کلک
تا که میزان ز کف گوهر سنج
آهرمن از سر گیتی رانیم
گاه چون زاله بلور سرشت
عالمی مست به‌صهبای صبوح
عارفان بینی و آنفاس و عقول
هر طرف شور و نوای ملکوت
برگها چون پر و بال طاوس
قمریان بینی و قرقاولها
مهد رژیا و جهان دلخواه
حسن در لابستناهای کمال
حسن بی‌پردهٔ عصمت مقبول
خیمهٔ لیلی و مجنون به شکوه

مهد اعجاب و کرامات آنجاست
حافظ و حلقه درویشانش
میتوانسیم سلامش بکنیم
کوزه‌ها مشک ختام و بُلور

دیو رانسیم ز خرگاه پسری
به قضا و قدر آریم هجوم
لوح فیروزه به شاهد گیریم

پذیرد رقمی بهتر از این
نرد بازیم به شاه شطرنج
طاس ریزیم ز ماه و خورشید
دست از این کهنه دغلباز فلک
بستانیم و همه گوهر و گنج
همه عالم سوی یزدان خوانیم
سر سپاریم به سرداب بهشت
از جمادی و نبانی همه روح
به مناجات و عبادت مشغول
لیک مخمورتر از ساز سکوت
گل چو شمعی به‌حجاب فانوس
بالها رشگ نگارین گلها
گفتگوها به زبانهای نگاه
عشق با فوت پرواز خیال
عشق بی‌علقه شهوت معقول
سر برافراشته از سینهٔ کوه

خواجه و کوی خرابات آنجناست
خرقه‌پوشان و صفاکیشانش
به سلامت دو سه‌جامش بزنیم
باده‌ها شهد لب حور و طهور

میتوان دید به طرف ولای
بوستانش چو بهشتی دلکش
حوریانش به تکاپوی چمن
لیکن آنگونه به بوی کل مست

میتوان دید جهان برزخ
گر به حیرت همه سو بستابی
موسی آنجا و مسیح و مریم
چاه طلمات و سکندر حیران
قله قاف و طواف عنقا

باز برگشته به گردون رانیم
گاه با زهره هم آخوش شویم
گاه در باد وزان آویزیم
ام ات هر
گاه در پرتو مه می‌لرزیم
گاه چون هاله به پیجیم به ماه
مجو در زیور و زیسبایی‌ها
کم اسف اه افتق فعتانی
گه به سیمای سیه‌پوش ملک

تابراریم سر از روزن شب

خیل بافز و شکوه سعدی

گلستانش به فروغ آتش
پر کنند از گل و نسرین دامن
که رود دامنشان باز از دست

مرز فاروق بهشت و دوزخ
هر قدم گمشده‌یی می‌یابی
تسنه حسوا بسر بابا آدم
خضر بر چشمهٔ آب حیوان
قاف خود قلعه‌ای از جابلقا

که در آنجا نه ردی از پایی

نغمه‌های ابسدیت خوانیم
سردر آغوش هم از هوش رویم
طرف دامن به تشاط انگیزیم
که بخوانیم سرود توحید
عشق با حسن ازل می‌ورزیم
گهش آیینه بپوشیم به آه
شاهد مستی و شیدایی‌ها
دل کسنیم آیسنهٔ بسینایی
گرد قندیل شبستان فلک

دامن افشانده ز ماه و کوکب

دیوان نمهریار ۰ ۴

سر دهیم از دل فجر منشق

چون‌کل و لاله سیراب به خون

وز دم صبح جهان زنده کنیم
موجی از چشمه خونین شفق
برفروزیم افق را کانون

بر لب جوی شفق بنشینیم گل لرزان کواکب چینیم
چوندمدصبحبه‌یک چشم زد بازگردیم به زندان بدن
بایان
ی
دم که من از خواب سحر . واکنم دیده و دل زیر و زیر
هر سحرکه که ز جا برخیزم. باغم و وحشت رستاخیزم
چون تشایم به رخ روز نظر دلم از بسیم بلرزد در بر
ز» بعنی که جهان شر و شور چشم وجدان جهان در وی کور
روز یعنی غم و غوغا دیدن روي این مردم دنیا دیدن
32 37
نقاش
نقاش عزیز
در دورنمای افقی رویایی
با توري ابرهای مهتاب اندود
بر له قاف غزلت و استغنا

می‌بینمت از دور و صلاً می‌دهمت
در سایه و روشنِ شکوه و آندوه

دیوان شهریار ۵ ۹۱۵

سیمای تو هم آتش, سردی أست چو من
کز قافلهٔ گذشتگان جا مانده

ای وارت قرنها نبوغ هنری

یک صبح صفایی که نه روز است ونه شب
نه مهر در آو به خود فروشی ونه ماه

نه حرف سپید می‌زند کس نه سیاه

گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وجدان.به نوازشی برانگیز از خواب
وجدان! که در این نشئه به خوابش کردند

نقاس عزیز

برگیر قلم موی دقبقی کو را

از موی خیال شاعران ساخته‌اند

اما نه! خیال شاعران هم شعر است
در چنته خاطرات وجدان کن دست
کاوش کن و هرچه بیشتر کاوش کن
انجا همه لوازم کار تو هست

آنجا به قلم موی ظریفی برسی

کز سایه مزگان زنی ساخته است

وز اشگ به هم فشرده و بخ زده است
مژگان زنی جوان و شوهر مُرده
دزدان عفاف» شوهری را کشتند

تا دامن عفتی به ننگ آلایند
چشمان عفیفی به همه غمر گریست

دیوان نسهریار ۵ 1

می‌خواست چراغ راه طفلان باشد
افسوس که از گریه سحابش کردند

نقاس عزیز

از صفحه سینه‌های صاحب دردان

آری همه در چنتهٔ وجدانت هست

در آلبوم یادگارها دست بر

هرچند همه مجاله و لوله شده است
برد و یکی دفتر نقاشی کُن

هر صفحه آن صحنه‌ای از فاجعه‌هاست
از صفحه سینه مانده تنها یک پوست
جدول زده - نقش دنده‌هاشان» آری

تا بوده برون به روی استخوان چسبیده
یک صفحه برای خود سواکن خوائا
یک صفحه سینه‌ای که از چین و چروک
بر چهرهٔ خود نوشته باشد کاینجا

وقتی جگری بود و کبابش کردند

نقاش عزیز

اکنون به سراغ رنگهامان برویم
از دود آه بی‌گناهی محکوم

کز گوشذ زندان به افق می‌نگرد

از خون جوانی که به زورش از راه

دیوان شهریار ۵ ۹۱۷

در رده بدان بهانه هم کشتندش

شنگرف کنیم

وز آنچه که از چهرهٔ آن طفل یتیم
پرواز گرفت و دیگرش باز نگشت
شنگرف در بازتر و روشن‌تر

از زهر جگرهای کباب مسموم
قربانی نقشه‌های شیطانی شوم
بازیچه ایده‌های پوچ موهوم

زنگار کنیم

وز رنگ بهاری که جوانان آترا

از پُشت در و شیشه زندان دیدند
زنگار دگر که باز کم رنگتر است
وانگاه به جز رنگ ریا و تزویر

یا هرچه از اینگونه که گر پیدا شد
در چنتهٔ وجدان هنر بیگانه است
هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوا

یا رنگ محبت و صداقت کز خود
یا از دگران به دستت آمد» پرگیر

در اشک جوامع اسیر بشری

اینها همه را بریز و در هم آمیز
وانگه دو سه قطره اشگ هم باز از خود
کز جان و دل و چگر تراویده برون
در وی ریز

این رنگ توء رنگی که خدا می‌خردش

دیوان شهریار « ۸

رنگی که به عهد ما نیامد به حساب
رنگی که ندانم چه حسابش کردند

نقاش عزیز

این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو
وقتی که سرحالی و وجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی
من یک سوژه می‌دهم دگر خود دآنی
دستور نمی‌دهم چه جوری بکشی
نقاش تویی

از ذوق و قریحهٔ خود الهام بگیر

امّا سوژه: نقش یک نبوغ ناکام
تصدیق بکن که تا بخواهی بکر است
یک ماه که از هلال خود تا به محاق
یک چشم زدن رهایی از ابر نداشت
یک نقش! که در سینه نقاشش مُرد
یک راز؛ که ناخوانده به گورش کردند
یک لاله وحشی؛ که به چشم شهلا
یک چهره ز خود در آب و آیینه ندید
یک دختر کولی! که پر و پایی لُخت
یکعمر به آفتاب صعحرا جنگید

چون لاله یکی تنور آفروخته بود

پگ هه که قو کته ارو کراج

یکثمر به اختناق در خود پیچید

یک راه نفس رهاندن از صخره نداشت
او تشنه جلوه و جهان تشنه او
افسوس که فیروزهٔ چشم مخمور

یک لحظه به این پرند آبی نگشود
یک ناله! که هیچکس به دادش نرسید
«یک نادره معمار! که هر طرحی ریخت
تا رفت بنا کند خرابش کردند

نقاش عزیز

این نقش تو عکسی از جهان بالاست
الیهام و حلول وقت لازم دارد

چون سیم هنر با ابدیّت شد وصل

در جان و دل تو سایه می‌اندازد

تا لوح خیال چهره آراید از او

وانگاه بروی پرده آید تصویر

جان کندن یک فضیلت زندانی است
در زیر فشار یوغ زندانبانها

سوسوی یکی مشعلهٔ ایمانی است

از باد و دم و سموم بی‌ایمانها

سیمای صداقتی که جز راست نگفت
وز خلق به جز دروغ و باطل نشنفت
شخصیّت یک محبّت روحانی است
با دشمن خود همیشه در لخ و صفا
اما به رژیم ذشمنی جنگیده

دیوان سهریار 9 ۷۰

افتاده در آستانه پیروزي

پاشیدن یک ستارهٔ نورانی است

پر سر در دروازهٔ سیماب سحر

و آوازهٔ اعلام طلوع خورشید

آری خورشید

کان لانه اژدها به هم خواهد ریخت
وین زنگ پلیدی از جهان خواهد شست
خورشید که با شفق خضابش کردند

نقاش عزیز

این تابلوی تو وقت زیادی نبرد
طراحی و یک رموز رنگ‌آمیزی است
یک نقش و در او تجسم حالتهاست
بیننده گمان حرکت دارد از او

شاید هم

محتاج به تغییر مکان خواهد بود

یا نوره جهات خود عوض خواهد کرد
سیمای فرشته ایست در پنجه دیو
یک یوسف کال به کف برده فروش
به پشت سر برادرانش خط راه

و آن عاطفهٔ حزین به چشمان سیاه
اشگ آمده و بسته از او را نگاه
چیزی بود اعشان ندارد جز آه
سیمای محبتی عتاب‌آلوده است

دیوان شهریار 9 ۹۷۱

هم شفقت مادر است و هم خشم بدر
خون جگری است همره اشک وداع
یک نفرت آمیخته با دلسوزی

نفرین! که جلوتر به روی باز دعاست
سیمای مسیح است به زندان و صلیب
یک رستم غم! به سرنوشت سهراب
سقراط حکیم. شوکرانش در دست
کشتی نجاتی آست که غرقش کردند
یک نوح نبی و ارتداد امّت

وز دور غریو هولناک طوفان

هنگامهٔ جنگها آن بازی‌ها

یک صحنه آن جهنم نازی‌ها

اینها همه با قلم نشان خواهی داد

اما نه دگر. زیاد هم کش ندهیم

یک چند خط شکسته در پیشانی
یک قدرتِ مقلوب در اعماق نگاه
یک سایهٔ مارپیچ کابوس زمان

یک حال فشردگی در اعصاب و همین
ها! نکته دیگری که یادت نرود

یک نقش سترده‌یی هم از رژیاها
نقشی که کشبدند و بر آبش کردند

نقاش عزیز
این تابلو اگر خوب درآمد از کار

در موزه روزگارها خواهد رفت

در آلبوم یاذگارها خواهد ماند

تاریخ حول هر خواهدبود

آمروز در این کویر کور و تاریک

اینقدر که کینه‌یی نیانگیخت بس است
دیدند و ندیدند برای تو یکی است
نقشی است که خود جایزهٔ نقاش است
تشویق و جوایز از کسی چشم مدار
بگدار (نوبل) به نور چشمان بدهند
تاره ایکا کت ما هم هستنم

این نقش از آن پدید آمد کز ما

هرجا سر ابی است و سرابش کردند

نقاش عزیز

از حافظ ایده ال ما هم شعری

باید که به پای نقش خود بنویسی
آما نه از اینها که به دیوانش هست
آن شعر برون از همه دیوانهاست
شعریست که در فکر نگنجیده هنوز
شعریست که آیده آل ما شاعرهاست
شاید که ز ما نهفته باشد حافظ

و آنرا به بهشت گفته باشد حافظ
آنجا کلمات شعر کش می‌آیند

زیر و زبر و نقطه به هم قرض دهند

دیوان شهریار 2 ۹۷۳

هر نقطهٔ آن زنگ زمانی است به گوش
او با دل هر کسی سخن می‌گوید

با ساز دل و ضرب زمان می‌رقصد

هر کلمه کلید شل ای خداست
آهنگ درای کاروان بشری

با اوست کلید کشف اسرار ازل

راز ازلی که نفیاً و اثباً

دنیا همه زندان خردمندان کرد

من دسترسی به یک چنین شعرم نیست
آنر! به ریاضت از خود خواجه بگیر

باری

این شعر به سحر خود چنین خواهد گفت:
این نقش غمانگیز ز بیمار غمی است
بیمار خُمار و خورهٔ زجر زمان
بیمار ستمکشی که در درمانش

موسیقی و شعر و خط و نقاشی هم

بعد از دو هزار نسخه پیچی‌هاشان
درمانده و عاقبت جوابش کردند

پیام دانوب به جامعذ بشر
بس چشمه رخشان بهاری کز شوق

با عشوه و رعشه‌های اسکیبازان
از سینه کش کوه» فرو می‌لغزند

دیوان شهریار 8 ۴

با رقص و ترانه روی هم می‌غلتند
تا رود موفری به راه اندازند
گویی نوه و نبیره‌های کوهند
چون دخترکان خزیده پشت مادر
تا گیسوی این زال پرندین گیسو
بافند و رها کُنند بر سین دشت
چونانکه در آغوش اروپا ریزند
امواج پرند دانوب آبی را
2 5

این گیسوی کوهسار دلبند و پُلند
خاکستری از گذشت اعصار و قرون
با سینه و انبساط دریایی خود
چون سفرهٔ سرشار طبیعت پهن است
دنیایی از این خوان سخا برخوردار
این آینه‌گردان جهان در گردش
از کوکبه بر موکب شاهان ماند
او بازوی بر گشوده‌یی از دریاست
تا هرچه جمال» درکشد در آغوش
شب حجله نشین آسمان آبی
خم می‌شود و به بوسه‌هایی شیرین
یک قطعه الماس, درخشان و درشت
همتای گل سینه خود. گوهر ماه
سنجاق کند بر آن شکنج گیسو
گلها که بر آو نشانده‌اند از اختر

بل زد چد

دیوان شهریار ۵ ۹۷۵

این بستر ناز ماهبان طنّاز
یا ناقه کوی آبدیت» شبها
با نای و نوای حدی و زنگ شتر
گهواره اندیشه و مهد رژیاست
با آن نوسانهای لطیفش شب و روز
انگار که گاهواره می‌جنباند
با جنیش گهواره چه نوشین لالای
با شیشه دوربین عکاسی خود
سرگرم به کار فیلمبرداری‌هاست
هم پردهٔ سینمای سیّار جهان
هم ناطق و خود به کارگردانی‌هاست
دلها همه در آینهٔ آن سیما
دنیای خیال و آرزو می‌بینند
در روی زمین کشیده چون کاهکشان
با قافله‌های زرد و نیلی مفرش
با شمع و چراغهای قایقرانان
با ماه و ستاره‌های دایم بگریز
گوبی به زمین هم اختران طنّاز
آنگونه که بر اوج سپهر آبی
پیغام ازلها به آبدها بیرند

4۶ 2
رود است و به نیروی مُولّد که در اوست
صنعت به طبیعت جهان پیوسته

از برق. دمیده روح در ماشینها

دیوان سهربار ۷

گویی دم صور و نفخ رحمأني
یا خود پل اتصال عرش و فرش است
چون چشمه افسانهٔ آب حیوان
پل بسته بر اقلیم جهانی مرموز
با رود و سرودهای جاویدانی
در گوش طبیعت ارغنونساز خداست
گویای گذشته‌هاست با آینده
افسانهٔ غمر جاودان می‌گوید
لالایی مادریست نوشین پستان
شبها چه به مهتاب و چه در تاریکی
افسانه سرای خواینا‌کان غم است
او را چه گذشته‌های محزون سیما
بس شاهد صحنه‌های خونین بوده
چون جنگ جهانسوز اخیر
هر کشته سرباز که در وی شستند
بر دامن این تمدن وحشی بود
لکی که دانوب به گریه تا دامن حشر
از صفحه روزگار نتواند شست

جچه وه
جون صیحه آفلاک و ندای وجدان
بشنو که به زیر زخمهٔ ساز دانوب
:با جامعه بشر چنین پیغامی است
ای جنس دوپا که خود بخوانی انسان

دیوان شهریار 5 ۹۷۷

دراوج تمدن از عروج صنعت
در قعر توحش از سقوط اخلاق
هم آدم و هم دیو و دد آدمکش
زانسو ملك العرش و به تسخیر فضا
زینسو گیوتین و آلت قتاله
آن هم گیوتین روز: این موشکها
هم در پس پرده» جنگ سردی نامرد
درنده به نوع خود تعرض نکند
آما تو! خدای من. آما توا
انصاف بده
تنها تلفات این دو جنگ خونین
خونین و هنوز دنباله دراز
شاید که گذشته باشد از صد ملیون
تازه تلفات جنگ گرمت شاید
جنب تلفات جنگ سردت صفر است
آخر به خود آی از بهر خدا

9 چ چ
امروز بیا مساحت ذنیا را
سهمیهٔ هریك از ملل روشن کَن
بسپار یه دست هرکسی سهمش را
کم را بفزای و بیش را کاهش ده
از وسعت خاك و مشرب و استقلال
باید همه ملل مساوی باشند

دیوان سهریار « ۷۸

الیته به نسبت جماعات و نفوس
وانه همه تحت یك رژیم و قانون
نه آنهمه افراط و نه چندین تفریط
نه این کمونیستی ونه آن استعمار
تبعیض به طور کّی از بُن برکن
.با آن ملل و امم که مظلوم شدند
[با کینه‌یی از گذشته در دل دارند
عذر همه گذشته‌ها نیز بخواه
مگنار که ملتی بوذ ناراضی
بگدار تشنج از میان اقوام
از پهر همیشه رخت خود بر بندد
دیوانهٔ جنگ گم کند گورش را
از علم و تمدنی به این باد و بروت
یك گام به سود بشریّت بردار
تنها یك گام
سیمای گرفته جهان خندان کن

مد د ۶
هُشدار که این اتم اگر بشکافد
ناگاه همان محشر موعود خداست
برگرد و جهنم جهان جنّت کن
زنیهار که زیر برده اسراری هست
:قرآن کریم را اشارتهایی است
در هر سر ده هزار سال یك محشر هس
با زلزله‌های سهمگین از اقطار

دیوان نمهریار ۵ ۹۷۹

وز قعر شکافهای زرفا و عمیق

سیالهٔ هستهٔ خروشان زمین

می‌جوشد. فواره زنان می‌ریزد

دنیا همه آتش مَذابست و حمیم

یك دوره به پایان شد و اینك ارواح

با تخلیهٔ قالب تن بشتابند

از نوری و ناری به فراخورد عمل

هر صف به مقأمی از جهانی باقی
۶ 4 4

بعد از دو هزار سال» گیتی کم‌کم

سرد است و سلام و قابل نشو و نما

قابل که در او بار بتابند ارواح

ارواح نخست در جمادند و ثبات

تا نوبت حیوان رسد و پس انسان

از نطفهٔ یك سلولی حوانی

تا دور تکوین و کمال انسان

(سَویِت نفخت فیه من روحی)

یک چار هزار سال مدت خواهد

تا جمع به شش هزار بالغ گردد

خلقت که خدا کرد به شش روز این است

هر روز خدا هزار سالی از ماست

پس چار هزار سال دیگر باقی است

وان دورة امتحان جنْ و انس است

آنها که به دوست عهد و پیمان دارند

دیوان شهریار 8 ۰

خواهند که با تقیای کره دننز

با اینکه ظلومی و جهولی شرط است

تنها به امید عقل پیمان بستن

باز از سوی حق پیمبران می‌آیند

وان عهد کهن به گوش می‌خوانندت

هر بار به یک چنین که می‌تابد روح

بازادن آن به این جهان می‌آید

با مُردن آن دوباره بر می‌گردد

در بین جهان برزخ و این عالم

صدبار و یا بیش و کم این تکرار است
خل له او

در قالب گونه گون جهان می‌گردیم

, از کیف و کم نژاد و ملیت و کیش

باید همه را به نوبهٔ خود طی کرد

در حشر همه مساویند از هر حیث

جز قصه خوبی و بدی اعمال

کان درهمه درزات جهان منعکس است

آنسان که سعید نیز پیوسته سعید

یکروح بسا که در لباس متضاد

:ار بر مثال

دیوان شهریار ج ۹۸۱

یکدوره سکندر است و تخت جمشید

وان هر دو یکی

ینگونه بسا گروه ظالم پیشه

کز ظلم خود انتقام هم می‌گیرند

ظلمی که به دور پیشتر خود کردند

خوانندة من

زین قصه قیاس کار خود نیز بگیر
۶ ۶

روحی که به کفر یا به ایمان تمام

از قالب تن رفته نمی‌آید باز

الا که به اقتضای رحمانیت

صدذ سال به وعده گاه محشر مائده

,نها که به کفر مطلق رفته

زندانی در جهان برزخ بودند

یکبار دگر در اینجهان می‌آیند

تا خحت حق شود بر آنها اتمام

این دوره جهان پُر است از جمعیت

آنگونه که از فساد و از فتنه پر است

آن فتنة خر الزمان هم اینست 9

اینست که تاریخ تمدن هرگز

از چار هزار سال بالاتر نیست

آثاری از این عتیقتر هرچه که هست

از زیر زمین به دست می‌آید و بس

دبوان شهریار 8 ۳

مربوط به دوره های پیشین باشند
چد د 4
اندیشه کن این دانوب که نامش آبی است
آنجا که به خوابگاه خود می‌غلتد
نامش ز چه می‌نهند دریای (سیاه)
بس خون سیاهی که تو در وی شستی

رای سالگرد جشن فردوسی که از طرف ادارة کل فرهنگ و
ر آذربایجان شرفی در آبانماه سال ۱۳۴۸ در تبریز برگذار
ده برد سرود» شد و به وسیله خود استاد شهربار قرانت
.گردید
فردوسی

در قعر هزار سالة غار قرون

از کشور یادهای یک قوم اصیل

کانجا قرق غرور قومیت اوست

یک منظرهٔ شکوهمندی خفته است

یک دورنمای دلفروز تاریخ

!ایران قدیم

گسترده سواد سرزمینی به شکوه

با حلقه کوههای رویین پیکر

با کنگره ها که بر افقههای عمیق

با سای توده های ابهام اندود

دیوان شهریار ۵ ۹۹۸۳

تیه و ارایده ده هم جنگلها
با روشن آبکینهٔ دریاها
با پرتو رودهای سیمین سیما
ایران عظیم
آن گوشه سواد سهمگین کوهی است
چون صخره سواد هیکلی روبین تن
گوبی که یکی مجسمه است ازمفرغ
*میدانی کیست
او ده اهر ایده آل زا وُردوسی اوشتتم
او پیکرهٔ غرور ملیّت ماست

+د ۶
فردوسی طوسی, آن نبوغ ققّار
طراح و مهندس بناهای قصص
نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین کن فیلم فولکلورهای کهن
اسپهید افسانه سرایان جهان
در سبک ظریف مینیاتورسازی هم
سهمی و صلابت شگرفی دارد
در غزش از او حماسه‌های ملی است
توفنده از او حمیّت و احساسات
دانندهٔ راز انفجار کلمات
افتاده به روی نقشه‌های جنئی

دیوان شهریار ۲ 8

فرمانده جنگهای فرهنگی ماست
خلاق غرور قومیت ما
او شاعر ایده آل ما فردوسی است

4۶ 4
منظومهٔ شاهکار جاویدانش
شهنامه اوه سمبول فیروزی‌هاست
هر بیتی از آن بُلندگوی فتحی است
هر نقطهٔ آن تمرکزی از احساس
تمرین هدفگیری صاحبنظران
هر کلمهٔ آن یکی سوار جنگی است
هر سطرء, از آن صفی سباه جاوید
هر صفحه. یکی لشگر سیروس کبیر
هر فصل, سپاه جامعی جاویدان
هر دایرهٔ جیم یکی تیغ ستیز
هر سرکش کاف او یکی خنجر تیز
هر کاف یکی بازوی زوبین انداز

4 2 #5
او شاعر قهرمان ما فردوسی است
او را قلم آن کرد که شمشیر نکرد
او یک تنه زد به جنگ شجعان عرب
شجمان فصاحت و بلاغت همه ر
با گرز حماسه‌های ملّی کوبید
احیای نوامیس عجم جمله از اوست
او کاخ زبان پارسی کرد بلند

دیوان نمهریار 5 ۹۸۵

او کفْهٔ ما کرده به سنگینی کوه
او گفت پیمبر بزرگ اسلام
هرگز نه عرب که از نژاد عبری است
زان نسل و نسب که انبیا جمله از اوست
اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ
اینست همان (اشذ کفراً و نفاق)
او گفت» حکومت به لیاقت بخشند
صحرایی و سوسمارخواران عرب
حاکم نسزد به مهد سیروس کبیر
این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا
اسلام حق است و حق به حقدار دهد
بیش از همه در تمدن اسلامی
مائیم سلیم
آنگونه که اوصیا شناسان مائیم
پیغمبر اسلام به کسری بالید
مائیم که به ستوده نبی دانش ما

» و ج
او شاعر ایده آل ما فردوسی است
پیشانیباز او بهپهنای افق
رفای نگاه او یکی آقیانوس
زان کارگه مغز» تصاویر و نقوش
در قالب خوش تراش شربین کلمات
از خامه پیاده می‌شود در دفتر
تصویر کند گذشتهٔ دلکش ما

دیوان شهربار ۵ ۱۱

شاهان و ملان سخت با عرت و شان
با پنجه و بازوان پولادینشان
تصویر کند عشق و فداکاری‌ها
ولا منشی‌ها و جوانمردی‌ها
تصویر کند مفاخر ایران را
او شاعر فیلمساز ما فردوسی است
از چشم هنر چه فیلمبردار دقیق
وز چرخ قلم چه کارگردانی‌ها
هر فیلم چه شاهکار جاویدانی
هر تابلوی او یکی نمایبشنامه است
ود تالم عوغای ات
هر صحنه نمودار چه شخصیتهاست
در نقش هنر چه قهرمانان دارد
رستم» یل داستان هنرپیشهٔ آوست

4 4
او تهمتن است و نقش اول او راست
در نقش دوم حریف او باز قوی است
رویین تن و آشکبوس و سهرایش هست
از خامهٔ او چه پرده‌هایی رنگین
گردش آسمان و مهر و ماه است ۶
یگشوده به پیش چشم دل ماست
چون خون سیاوش که هنوز است به جوش
رنگ شفق غرویها یادی از آوست
سیمای منیژه. دختر افسانه

دیوان سهریار ۹۸۲

آشفته فراز چاه بیژن» گونی
یک خاطرهٔ حزین هر ایرانی است
له 1
اه باه خن ما فردویت اش
هر قصه و داستان که او ساز کند
بر روی اساس حکمت و اخلاق است
شهاده آنتاظی اصیا مارا
بر روی موازین و زین اخلاق
آری اخلاق
اخلاق که ایده آل پیغمبرهاست
اه نگ ای داماد هام کنو
او وخشور است
وخشور, ولی نخوانده خود را وخشور
او فردوسی است
واه خکیم اقا ماسشت
و 1۶
این چهرهٔ جانفزای فیروزی بخش
آلهام ده حمیت قومیت
چندی به غبار قرنهای تاریک
یک پرده ابهام به خود می‌پوشد
وان گنج و خزینه‌های افروزنده
در کنج خرایه‌های خاموشی بود
آمروز به جشنهای فرهنگ و هنر
در (سالن فردوسی) شهر تبریز

آن پرده که بود مظهر غفلت قرن
زین چهرهٔ تابناک بر می‌داریم
اکنون نه به تبریز و به ایران تنها
دنیا همه یک دهن به پهنای فلک
بگشوده به اعجاب و به تحسین تمام
با هرچه زبان و نرجمان دل و جان
:در گوش تو با دهان پر می‌گویند
فردوسی و شاهنامه جاویدانند

دیوان نسهریار و ۹۸۹
سلام بر حیدربابا

ترجمه کریم مشروطه‌چی (سوّنمز)
(۱)
حیدربابا؛ به گاه چکاچاک رعد و برق
کامواج سیل غرّد و کوبد به صخره فرق
صفبسته دختران, به‌تماشا شوند غرق
از من درود بر شرف و دودمانتان
باشد که نام من گذرد بر زبانتان
(۲)
هنگام پرکشیدن کیکان بر آسمان
از زیر بوته خستن خرگوش, رمکنان
گاه شکفتن گل و گلخند بوستان
گر باشدت مجالی دمی باد ما بکن
شادی نثار این دی ناشاد ما بکن
(۳)
وقتی ز «باد عید»" کپرها نگون شود
جام «گل یخ» و «گل نوروز»" بشکفد
ابر سفید. جامه چلان, دیده تر کند
انکو به یلا ماست سلامت بوّد به جان

آلام ما چو کوه کشد سر بر آسمان

۱ عید به وزیدن آغاز می‌کند. بادی است تند و غالبا
.سوز دارد

۲ د و به سیمای عاشقی است شنگول و دومی به رنگ بنفش
.و به سیمای عروسی است شرمگین

و دیوان سهریار ۰

(۴)
پشتت به پشتگرمی خورشید گرم باد
چشمان‌چشمه های تو گریان رخ تو شا
نویاوگان؛ بسه دسته گلم گو کیینند یاد
بسپار بر سیم که آهنگ ما کند
شاید که بخت خفتهٔ ما دیده واکند
(۵)
حیدربابا؛ امید که باشی سفیدرو
پیرامُنت پر از گل و ریحان و باغ و جو
از ببعد ما سلامتی توست آرزو
دنیاست مرگ و میر و. قضبا و قدر همه ۱
خیلی یتیم و خیل دگر بی‌پسر همه
(۳)
حیدرباباء زکوی تو راهم کج اوفتاد
اوخ شتاب عمر به وصلت امان نداد
- من بی‌خبر ز طالع آن گلرخان شاد
غافل بُدم ز پیچ و خم راه زندگی
زآوارگی و مرگ و جدایی و راندگی
(۷)
ترک سپاس نان و نمک کار مرد نیست
حسرت به عمر طی شده دارویدرد نیست
نامرد را هر آینه بُردی به نرد نیست
ماهم نمی‌بریم تو را لحظه‌ای ز باد
مارا بکن حلال اجل گر آمان نداد

دیوان سهریار 5 ۹۹۱

(۸)
! یادی ز «میرازدر» و صوت و صلایاو
در روستا طنین صدای رسای او
"آوای ساز «رستم» و ذوق و صفای او
یاد آیدت: ز شوق, شتابان دویدنم؟

همچون پرنده بال کشوده پریدنم؟

(۹)
یادی ز «سیب عاشق»۲ «شنگل‌آوا»ی تا
رفتن به مسیهمانی یاران با صفا
سنگی پرانده» سیب فکندن ز شاخه‌ها
چون‌خواب خوش به بادم و لوح روانم است
آثار آن هنوز به ذزات جانم است

(۱۰)
حیدربباه «قوری گول»" و آن طرفه غازهاش
ولا تا کو دنه وان توت ستا هاش
پایبز روستا و بسهاران و رازهسساش
گویی به سینما تک و تنها نشسته‌ام.

در خویشتن به سیر و تماشا نشسته‌ام

دج و ویس مت و تم تا مد و وس و سس -

۱. میرازدر -ساووش ممروف. ۲ رستم -عاشق معروف دهکده
یمی سرخ, و نیمی زرد رنگ است. از اي رو اسیب عاشق؛۳
.نامگذاری شده است

در دامنه گردنه شبلی». که تابستانها آبش کم می‌شود ۵

(۱۱) .
از جادهٔ «قراچمن» آن تربت ولا
چاووشها زنند به صوت حزین صلا
درد و بلا و آفتِ زوار کسربلا
افند به چشم مردم گمراه و آزمند
مارا عجب به نام تمدن فریفتند
(۱۳)
شیطان که خلق را پذر از راه برده است
مهر و وفا ز لوحه دلها سترده است
طومار تیره‌روزی آزو نقش خورده است
ناامن ازوست عرص دنیای آشتی
در خون تپد کبوتر زیبای آشتی
(۱۳)
بر اشک چشم خلق اگر باشد الشفات
رنگین ز خون‌نمی‌شود این‌چهرهٔ حیات
خنجر نبندد آن‌که اصیل است و پاکذات
مارا بهشت, رنگ جهلّم گرفته است
ذیجه‌مان هوای محزم گرفته است
(۱۴)
باد خزان رود چو به تاراج بوستان
ابر افکند به رده ده» بار بس گران
آنگدنوای «شیخ» بپیچد به گوش جان
حزن صداش, مرهم دلهاست در پگاه
سره خم‌کند به حرمت حق هر گل و گیاه

.سیخ الاسلام موذن خجوش صدای دهکده است .

(۱۵)
داشلی پُلاق»" کور مبادا به ریگ و سنگ»
تاهر سوار تشنه کنارش کند درنگ

رخستار بس‌اغهاش نبینیم زرد رنگ
چشمه! خوشا به حال تو کاین سان روانه‌ای
چشمِ خمار دوخته بر هر کرانه‌ای

(۹)
حیدربابا به یاد در و دشت و کوه و جو
آوای کبک و دور و برش جوجه‌های او
وان به‌های زرد و سپید و سیاه‌مو
در کوه و ده سیر خرامانم آرزوست
تصنیف نغز «بزه و چوپانم»" آرزوست

(۱۲)
حیدربابه «سولی‌یثر» " و هموار دشت آن
جوشند چشمه‌ها همه از چشم بوستان
بر رویشان «بولاغ‌اوتی»" رقصد شناکنان
آنجا پرندگان مهاجر چو پر کشند
خلوت کنند و جرعه‌ای از آب سرکشند

سس ۳

5 ت به معنی «جشمه سنگی». بلاق چشمه آب (ذر هنگ معین)
.ترانة محلی است ۲

.سولی‌یثر» به معنی زمین پرآب. نام محلی است پرآب» ۳

.بولاغ‌اوّنی -آب تره. شاهی آبی (ف معین) ۴

دیوان شهریار » ۳

(۱۸)
آن داسها که سنبل ززین درو کنند
انگار زلف ماهرخان شانه می‌زنند
صیادهاء برای کرک دام می‌تنند
گاهی دروگران قدح دوغ سر کشند
چرتی زنند و تازه نفس داس برکشند
)۱)۹
کوچد ز صحن دهکده چون بزم آفتاب
چشمک زنان عبان شود از ابر ماهتاب
از بعد شام و شبچره آید چو وقت خواب
با بچه‌ها بو تشی از فضه‌هایمان
زان قضّه‌های پر ز غم و غضّه‌هایمان
(۳۰(
پیران و قضه‌گویی شبهای تار و سرد
کولاک تند» با در و پیکر کند نبرد
!گرگ وشکارشنگل بُز»" ای‌دریغو درد»
خود را به عهد کودکی‌ام بردن آرزوست
بار گر شکفتن و پژمردن آرزوست
(۳۱(
خوشبود لقمهٔ عسل از دست عمه‌جان
بانگه قبا به دوش, خرامان و شادمان
ر چای - جای باغ چمیدن ترانه‌خوان
!یادش به خیر جلوه‌گری‌ها و نازها

!دوران نی سواری و آن تپز تازهاا

.قصه‌اي است که بچه‌ها با شیفتکی بدان گوش می‌دهند

دیوان شهریار 9 ۹۹۵

(۲۲)
خاله هجی»! به‌شستن جامه کنار رود»
صادق»" به کار کاهگل اندود بام بود»
ما بی‌خیال از در و دیوار وِ, دیر و زود
گرم شلنگ تخته به دامان کوه و دشت
عمرء ای خداءچه‌بی غم وآسوده‌می‌گذشت؟

(۲۳)
تا «(شیخ» نسابگاه. مناجات سر دهد
مشدی رحیم»" و «حاجی علی» را خبر دهد»
"لتساده‌شان نشانهای از خیر و شر دهد
ماشادمان که سورچرانی فراهم است
فارغ از این که مجس شادیست. یا غم است

(۳۳(
یاد «ملک نیاز» و تفنگ شکاری‌اش
از راست - چپ نشانه روی در سواری‌اش
همچون عقاب گردنه. قدرتمداری‌اش
بکشوده دختران به گکترگاه پنجره
!در پنجره چه طرفه و زیباست منظره

.خففف هاچر. ۲ محمد صادق همسایه شاعر ۱
کده. و هر دو نفر از ریش سفیدان و صرحیل مردم بودند

دیوان شهریار ۵ ۹۹۹

(۳۵)
داماد و رسم عقد, که یک سیب سرخ فام
سازد نسثار پای عروس از فراز بام
وان سو, حنا - فتیله‌فروشانِ خوش خرام
چشمم هنوز, در پی آن نازدانه‌هاست
درساز «عاشقان»" تو از من ترانه‌هاست

(۳۹)
آن چشمه‌ها و پونة سبز و جوانه‌هاش
جالیزها و گر به‌سر" و هندوانه‌هاش
نقلو نبات چرچی "و آن شاهدانه‌هاش
شیرینی‌اش هنوز به زیر زبان ماست
ذردی ز عمر گمشده,در جام‌جان ماست

۳۲۷(

عید و نوای مرغ شب و نوعروس شنگ
چشمش‌به روزن است که شال آیدش به چنگ

خوش سنتی آست شال فکندن به خانه‌ها

بسستن بسه شسال نامزدان عیدیانه‌ها
میرند و هم آواز می‌خوانند. اغلب شعر و ترانه هم۷ ۱
.می‌سرایند
معین). که در آذربایجان به جای اسم کاربرد دارد. م ۲

.چرچی -فروشنده دوره گرد پیله‌ور (ف عمید) ۳
یگ داماد ۴

دیوان سهریار ۵ ۹۹۷

(۲۸)
من, هم به گریه هم به تکاپو و شور و شر
شالی گرفته بستمش آنگاه بر کمر
تاخانه «غلام» کشودم چو مرغ پر
اهاز فسات هانگ
آنی به یاد «خان ننه» بکریست زارزار
)۲)۹
آن باغ «میرزاحمد» و بار درختهاش
وان تازه گوجة ملس و سفت و سختهاش
دوق عروس و طاقچه و رخت و پخمهاش
صف می‌کشند در رف چشمم خموش و مات
بس خیمه‌ها زنند سه هامون خاطرات

(۳۰)
نوروز تا رسد. ز گل خاک سرخرنگ
زینت دهند خانه عروسان شوخ و شنگ
ارایه‌ها به طافچه چینند رنگ رنگ
با بستن حنا به سر انگشت خود به شوق

ارنند مادران و بزرگان خود به ذوق
(۳۱)
باکوچی»". آن مسافر و پیغام و نامه‌اش»
گاوان به گاه زادن و آغوز و خامه‌اش
اج یل چارشنبه و آسین و چامه‌اش
دوشیزگان پرند به شادی ز روی جو
در دل کتند بسختِ چو آیینه ارزو

امد و پبله‌وری دایر بوده و پیلموران راکه نامه و ۱
سفارش نیز ب خود می‌بر دند؛ شا کو چیه می‌نامیدید. م

ت دیوان سهریار ۸

(۳۳)
بازی تخم‌مرغ نگارین و هفت رنگ
اه شکاندنش همه برشور و شاد و شنگ

یاد «عسلی» و غاب برایم خریدنش
طفلک «رضا» و آن گل نوروز چیدنش
(۳۳)
نوروز علی» و کوفتن خرمنش به ید»
می‌داد چارشاخ زنان» کاه را به باه
می‌آمد عوعو سک چوپان هم از چکاد
رو سوی کوه؛ الاغ همی کرد تیز» گوش
از پویه می‌فتاد هراسیده» و خموش
(۳۳(
تنگ غروب گلّه چو باز آید از چرا
در بین راه مرتع و ده» خیل بچه‌ها
هریک کنند کره خری از رمه جدا
مشق سوارکاری با کزه‌خر کنند
کس شاکی ار شود همه سینه سپر کنند
(۳۵)
فصل بهار» سیل خروشد ز کام شب
غلتنده سنگ و صخره بغزد تمام شب
چشمان گرگ برق زند در ظلام ثشب
سگ تا ز گرگ بوی برد زوزه سرکند
وانگاه گرگ در رود و رفع شر کند

دیوان سهریار ۵ 9444

(۳۰)
شبهای سرد کلب پشت طویله‌ها
یاد آیدم ز مسحفل انس قبیله‌ها
شعله کشد اجاق, چو ززین ملیله‌ها
هنگام صرف شبچره و جوزقندشان

پیجد به ده صدای بو و بخندشان

(۳۷)
سوقاتی «شجاع» و ز باکو حکایتش
بر بام» آن سماور جوشان و صحبتش
همرگز ز خاطرم نرود سرو قسامتش
نادیده حجله» اختر عمرش افول کرد
!شد تیره طالع «ننه قز», ای دریخ و درد

(۳۸)
!چشمان نرگس «ننه قز» ناز و آتشین
" رخشنده» را سختن, به‌حلاوت چو انگبین»
ترکی سروده‌ام که بخوانند آن و این
مایيم رفتنی همه پاینده نامهاست
از نیک و بد» هر آینه طعمی به کامهاست

۲. هر دو از منسویان و همبازی‌های دوران کودکی شاعر۱

دیوان شهریار 8 ۰

۳۹۱
چون کوه زأفتاب بهاری گرفت جان
از هر طرف گلولهٔ برفی شود پران
پارو به زیر پاء ز سرکوه شرخوران
گویی هنوز روح من آنجا به التجاست
چون کبک اوفتاده در آنبوه برفهاست

۳۰(
زال فلک چو قوس قزح آورد پدید
نخ ریسد آفتاب ز ابر و مه سفید
!دندان‌چو ریخت گرفستم‌ببشه و بلید
آنگه رمه زکوه سبک خیز می‌شود
شیر آنذر که بادیه لبریز می‌شود

۳۱(
یاد «خدیجه عمه» و پرخاش او به شوی
کز کرده «ملاباقر» از آن اخم و گفتگوی
دود تنور تافته پیچد به بام و کوی
کتری به غلغل است همواره دم تنور
در توی ساج"ء گندم بریان به رقص و شور

هم بارانی و هم آفتابی می‌شود. و رنگین‌کمان تشکیل ۲.
گ دار د می‌زایده و یاه گرگ پیر شده, دندانهایش می‌ریزد
زی که برای بودادن گندم نیز از آن استفاده می‌کنند.۲

دیوان سهریار ها

(۴۲
جالیزها و موسم برچیدنش به یاد
آورده» روی تخت و طبق چیدنش به یاد
توی تسنور داغ, کدو پختنش به یاد
از تخم و گوشتش شکم أکنده می‌شدیم
وز پرخوری چو خُمره شکم‌گنده می‌شدیم
(۴۳)
یادی ز «ورزقان» و گلابی فروشان
آنگه که می‌رسید صدایش به گوشمان
در رنج بود گوش فلک از خروشمان
با قشقرق به‌دور و برش جمع می‌شدیم
گندم زماه گلابی ازو تاخت می‌زدیم
(۱۳۴
شب در جوار «میرزاتقی» در کنار رود
من‌محو خسن ماه که در سیل غرق بود
ناگه, دو شبچراغ از آن سوی رخ نمود
ای وای, گرگ! گفته» دویدیم همچو یاد
!بیرون ز گود مهلکه گو: هرچه باد. باد
(۴۵)
گرچه درختهای تو قد برکشیده ست
درداء که پیرگشته جوانان چیره‌دست
زار و گرسته بِزَهٔ پروار و شیرمست
[خورشید سر به پَردهٔ طلمت کشیده آه
چشمان گرگ برق زند در شب سیاه

دیوان مهریار 0 ۲۳

۳۹۱
روشن بوّد چراغ خدا جای - جای ده
دایر شده‌ست چشمهٔ مسجد برای ده
آسوده کشته‌اند بر و بچه‌های ده

منصورخان» که کارخدایی‌ستکار او»
هرجا که هست لطف خدا باد بار اوا

۴۷(
استاد ما" به قید حیات است. یا که نیست؟
مکتب هنوز پرپرکات است. پا که نیست؟
وقت درو رین ثیاهت است یا که ذ یست؟
از من بدان «معلم والا» سلام باد
عرض ادب. تحت مالاکلام " باد

(۳۸)
با اشتیاق» «عمّه» به تبریز رفته است
دیدار ماء دریغ» برایش نداده دست
می‌شد دوباره کاش جوار پدر نشست
مرگ پدر گسست چو پیوند خویشمان
"دوشیده شد در غل بیگانه میشمان

که پحشمه را لازوبی کرده و صمجا. را تعمیر نموده است ۱
.ضرب‌المثلی است که مفهوم ضد استعماری دارد ۴

۳۹۰(
حیدربابه چه پوچ و دروغ است این جهان
این مرده ریگ نوح و سلیمان و دیگران
فرزند زاده. می‌دهدش درد بی‌کران
بسرهرکه هرچه داده ازو واستانده است
جز شهرتی تهی» ز فلاطون چه مانده است
(۵۰)
از جور و بی‌وفایی یاران. فنان و آه
فریاد از این گروه رفیقان نیمه راه
مردند شمعهای من آندر شب سیاه
خورشید شد نهان و جهان تیره‌فام شد
دنا مرا حرابة جانکاه شام شد
(۵۱)
شببا «پسرعمو»" رو «قپچاق»" پوی پوی
رفتن ز کوه و ده و هامون و دشت و کوی
مهتاب و رقص وحشی اسبان تاخت جوی
رقصاند اسب «مش می خان» همجو تهمتن
برخاست از تفنگ» صدای کلن گندن
(۵۲)
یبادی ز در «قره‌کولی»» وان کناره اش
سرحد «خشکتاب» "و ره و بند و بارهاش
وان جوجه کبکهای فزون از مارهش
آنجا که راه موطن من باز می‌شود
اینک سخن ز میطنم اغاز می‌شود

شهر یار دوران کودکی خود رادر آن سپری کر ده است ۳

هت دیوان تمهریار ۴

(۵63)
این «خشکناب» را که به روز سیه نشاند؟
آخر, که مرده و که ز سادات زنده ماند؟
وراث «میرغفار» چه خاکی به سر فشاند؟
آن چشمه‌باز پرکند استخر و نهر و جوی؟
یا کور گشته, باغچه تشنه‌ست و زردروی؟
(۵۳)
آمیر غفار»» سرور سادات و دودمان»
آن میر شه شکار و هنرمند نکته‌دان
با مرد شهد بود و به نامرد شوکران
جان در دفاع حق ضعیفان گداخته
با ظالمان هماره چو شمشیر آخته
(۵۵)
میر مصطفی دایی». و بلندای قامتش»
با ریش و هیکلی به تولستوی شباهتش
می‌شد عزا بدل به عروسی ز همتش
بود آبروی خلق و مباهات خشکناب
فخرهمه به‌مسجد ومجلس» ز شیخ و شاب
(1 ۵)
مجد»" آن که خنده هاش چو گلخند باغ بود»
فرباد او چو رعد به کهسار و راغ بود
لطف کلام او جو فروغ چراغ بسود
!بسیشانی از درایت و فهمش حکایتی
!چشسمان سیبز از شرر شمع آیتی

صسو ی مب و و هه حصت و وه و وه و وه وه جوا وان سوت

دیوان سهریار 5 ۱۰۰۵

۵۷)
یاد پدر به خیر که مهمان‌نواز بود
کارش همه نوازش اهل نسیاز بود
او وایسین گل از چمن خسن و ناز بود
او رفت و کشت قامت طالع. سیاهپوش

بی‌آو چراغ مهر و منت همه خموش

۵۸)
اطسوار «میرصالح» و دیوانه بازی‌اش
دردسته «میرعزیز» وء خوش آن پیشتازی‌اش
لمیر مقده و به بزم هنر صحنه‌سازی‌اش
ات اس شا تمارک فش اند ات
بگذشت و رفت و مُرد و پراکند و در شکست

)۵۹(
یا ای ز «میر عبدل» و وسمه کشیدنش
بر گونه هاش» قطرة وسمه چکیدنش
در بام و کوی و این در و آن در. چمیدنش
بینم ز دوربین شه‌عبّاس ؛ همچو خواب
آن روزهای خاطره انگیز خشکناب

.منظور دسته های اه حسینی است.
ر افساه های فارسی. در قه هار افسانه های آذربایجان# ۲۰

.نقشهای جالب دار د

ه دیوان نمهریار

,۰
می‌پخت«عمه» نارک" خوش طعم در تنور
هی می‌ربود «قادر» از آنها به شز و شور
چون کزه اسب. رقص‌کنان می‌شتافت دور
بس خنده داشت شیطنت کودکانه اش
ضرب و شلب چنگک عمه به شانه اش
9
حالی ز «میرحیدر» و اقبال و اخترش؟
بر پاست چون گذشته بساط سماورش؟
یا پیر گشته. آب گذشته‌ست از سرش؟
انداخته ز تاب و توان چشم و گوش را
بیجاره عمّه داده ز کف عقل و هوش را
,۹
تا می‌شنید «عمّه خانم» لافهای شوی
با شکلک و دهن‌کجه می‌کرد هایبهوی
می‌داد روي شوی,حوالت به مرده‌شوی
دعوای خود به حالت شوخی درآورند
پس شام خورده بستر راحت بگسترند
۳۱(
فضه خانم» بکانه کل خشکناب بود»
یحیی» غلام «فضه» ز عهد شباب بود»
رخساره» یک هسرور خوش‌رنگ و آب بود»
سیدحسین» شک لک «صالح» درآورد»
غیرت» گسهی بلا به سر «جمفر» آورد

دیوان سهریار

(۴)
چوپان و صبح, گله‌سوی دشت بردنش
آوای بزه از همه جا سرکشیدنش
وان «عمّه‌جان» وکودک و قنداق کردنش
دود تنورها شود از بامها بلند
عطر لواش» رهگنران را کشد ببه بند
(15)
گاه طلوع مهر, که وج کبوتران
می‌کسترند پردهٔ ززین بر آسمان
برچیده پرده را و گریزند از میان
آنگه که آفتاب شود ار افق بلند

گردد جهان جون و طبیعت شکوهمند
۹۱
در تسندباد گردنه و9 برف بی‌امان
شبها که گم کند ره خود» خسته کاروان

هرلحظه‌ای ز عمر و به هرنقطه از جهان
از دور نگاه منش همرهی کسند
زان کاروان سمند خیالم جلو زند
)۲
آن پشتبام «دام‌فْیَه» ام دیدن آرزوست
در سرگذشت صخره پژوهیدن آرزوست
وز مساجرای سسنگ نیوشیدن آرزوست
من نیز اشک ریختمی همچو برفهاش
دلهای سرد و سخت. شدی گرم و نرم کاش

جلو آمده. و زیرش پناهگاه رهگذران و جوپانان است .۱

دیوان تمهریار 8 ۸

(۸)
در خنده است غنجه. دریغاء به جای دل
خونابه بسوده است هماره غذای دل
زندان تیره‌ای‌ست حیات از برای دل
کس نبست تا که این قفس بسته واکند
زین تنگنای هستی, خود را رها کند
(۹)
حیدربابا؛ فضا همه جا تیره‌تر شده‌ست
هر روزمان ز روز ذشته بتر شده‌ست
هان! در میانه تفرقه بس پرخطر شده‌ست
درداء که خیر و عأطفت ازما ستانده‌ند
مارا عجب به روز سیاهی نشانده‌اند
(۲۰(
:حیدربابه یگوی به نفرین شده فلک
هان! چیست نیّت تو ازین دوز و این کلک؟
برچین و بگنران همه انجم از الک
- برهم بریز هرچه که در روی این زمین
بر پا به زور شیطنت و حیلت است و کین
فه)
پرواز با سرکش و غزانم آرزوست
همره‌شدن به سیل خروشانم آرزوست
با چشم تر زبارت یارانم آرزوست
آخر» میان ما که جدایی فکنده است؟
از ایل و از تبار که مرده. که زنده است؟

دیوان شهریار 5 ۱۰۰۹

(۷۳۲)
حیدربابا‌ه تو را ز دل و جان دهم ندا
پژواک آن رسان تو بر این بی‌کران فضا
یارب! که جغد نیز نیفتد به تنگنا
شیری فتاده در قفس اینجاء کند فغان

فریادرس طلب کند از بی‌مروتان

(۷۲۳)
آید دمی که خون, به رگ غیرتت به جوش
خیزد عقابها ز تو با هیبت و خروش
با صخره‌ها حریف شود تیز و سختکوش
بسرخیز و هفتم سر آن کوهسار بین

خم شوء و قامتم به سرچوب دار بین

(۷۴):
حیدرباباء به شب چو قطار کلنگ و قو
اشباح بگذرند و «کوراوغلی»" به کشت و یو
با اسب «قیر»نام کند عرصه زیر و رو
تا لحظه‌ای که نیست ز «عیوض»" بمارتی

هرگز به چشم من نرود خواب راحتی

مس تست و حوه واه و و وا اه 5

ور یک آذربایجان است. اسبی دارد به نام «فیرآت؛ (اسب۱
ه اسارت دشمن درآمده است. ر ک: «راهنمای حیدربابا‌ه ر
.کوراوغلی در افانه و تاریخ» رحیم رئیس نیا»

دیوان سهریار :» ۰

(۲۵)
حسیدربابا؛ بسزای دلیسران راد و پاک
خیز و بمال پوزة نامردمان به خاک
گرگ درنده را به کمینگاه کن هلاک
تا بزه‌هایت ایمن و آزاد و پوی پوی
بالند وه سوی دشت و دمنها نهند روی

(۷۲۰)
حیدرباباء دلت ز غم آزاد باد و شاد
عیشت ز سازگاری دوران به کام باد
اغیار و یار را چو به کویت گذر فتاد
گو: شهریار من گله از یار می‌کند
عمری‌ست غم به روی غم انبار می‌کند

سلام بر حیدربابا
(۲)

(۲۲۷)
حیدربابه به شوق سلامیء زیارتی
باز آمدم که با تو کنم خواب راحتی
گیرم مگر ز توسن این عمر سبقتی
شاید که عهد کودکی آید سراغ ما
خندد چوگل به روی پر از اشک داغ ما

دیوان شهربار 2 ۱۰۱۱

(۷۸)
حیدربابا‌ه کشیدی‌ام آخر به سوی خویش
برگشت أب رفته دوباره به جوی خویش
گم‌کردی ارچه یوسف خود را به توی خویش
یعقوب پیر من! تو بدان همّت سترگ
دریسافتی مراء و رهاندی ز کام گرگ
۷۹(
خالی و سوت و کور بوّد جای رفتگان
مادربزرگ» باکفن و قامتی کمان
:گویی سراغم ید و گوید به صد فغان

فرزندم! آمدی؟ جقذر دیر آمدی
صبرم چو یک حریف قَذَر بر زمین زدی
(۸۰)
آن کاروان زده‌ست به حسرت درای کوچ
نوشیده جام تلخ جدایی برای کوچ
زینجا گذشته قافلٌ عمرسای کوچ
زین غمکده برای آبد رخت بسته است
کرد رهش به چهرهٔ صحرا نشسته است
(۸۱)
اینجا چه خاطرات خوشی نقش بسته‌اند
با صخره‌ها شبانه به نجوا نشسته‌اند
کسویی ز ما برای ابد دست شسته‌اند
تا سویشان نظر فکنم زنده می‌شوند
وانگاه خفته» بسر دلم آتش برافکنند

دیوان سهریار « ۳

(۸۲)
اینجا اجاق و مأمن ایل و تبار ماست
کامروز جای کرکس و کفتار و گرگهاست
از شامگاه» دهکده تاریک و بی‌صفست
شهری‌که نیست همدم و همصحبتی در آن»
«جز خیل موسپید غزالان و اشتران
(۸۳)
گردی به پاست در افق از گردش زمان
همچون غبار راه پس از کوچ کاروان
اد مه غلیظ و به دل سازد آشیان
دل گوید: ای زمان! کزمی» بازکش عنان
دارم هنوز چشم به دنبال رفتگان
(۸۴)
یک ذرّه کم نمی‌شود از این شتاب چرخ
اه
باز ین بشر فریب خورد از سراب چرخ
در آرزوی عیش و بهاریست جاودان
در پای گور نیز نیندیشد از خزان
(۸۵)
بگذشتگان؛ به خاک عدم. خواب رفته بین
ار ماندگان» عبا و قباء تاب رفته‌بین
ملا» . تکیده جان و تتش, آب رفته بین»
مانده جناب «شیخ» چه قبراق و تندرست

نوروز علی» ز چنگ اجل وارهیده چست»

.آخوند ملاابراهیم. ۲ شیخ‌الاسلام مزذن دهکده ۱.

دیوان سهریار ت ۱۰۱۳

(۸۳۱)
پبوسانده اند همفت کفن رفتگان تو
افسرده است و غمزده سل جوان تو
ک و آنهمه طراوت دوشیزگان تو؟
! رخشنده», «قزئنه» شده عهد شکستشان»
گاهی عروس و گه نوه گیرند دستشان
(۸۲)
شکر خدا که تازه شد آن الفت قدیم
از مرگ و زاد پیر و جوان با خبر شدیم
گر قهر بوده‌ایم. در آشتی زدیم
هیهات!... باز: دولت دیدار کی رسد
در عمر مانده» فرصت دیدار. کی رسد
(۸۸)
ایجا بسی فراخ بود پسهنه خیال
هست آشنا به چشم من این دشت و این جبال
حیدربابا چو دید مراه یافت شور و حال
گفت:*ین چه غلغله‌ست به دنیا فکنده‌ای؟
هرهاق
)۸)۹
زین رود با کجاوه کذشتیم بارها
خوردیم از زلال همین جویبارها
بسیار یونجه چیدیم از یونجه‌زارها
!...برغاله را به قلقلک از جا رماندنم

!...با چست خیزء پشت سر خود دواندنم

دو تفر. از حویشان و همبازی دوران بچهی شاعر بودند ۱

دیوان سهریار . ۴۳

)۹۰(
خوش بود بازی «آرادان خبر» گرم و داغ
لشکرکشی چو مور ز خرمن به سوی راغ
زانجای» نرم - نرمک رفتن درون باغ
وز شاخه‌ها بسریدن چوب الکدولک
با ترس و لرز از آن که قرقچی زند کتک

۹1
در این طویله بود که زایید گاو زرد
خانم ننه» به خدمت گاوان چو شیرمرد»
این عطر مادر است و صدایش, دریغ و درد
سر گوی: مبافر که کت وله در رو
از شیر گاو بادیه پرگشته» سر رود

)۹۲(
پبسودند بامها همه باری سرای ما
بردم چه مایه‌قاب ز اغیار و آشسنا
بس قساب شسربدار خریدم ز بسچهها
کودک خوش است از همه عالم به یک کمی
دارم غمی کنون» که نگنجد به عالمی

محت یاهع حاج او و وا وی موز وسی س سسسسست سس مج

دندان. از چند جاسوراخ می‌کردند و در ان سرب مذاب ۱
سی‌ر یختند که سنین شود و در بازی نقش موثر دانته باشد

دیوان سبهریار

(۴۳)
- مکتب هنوز دایر و طفلان به برگ و ساز
در مشق خط نوشتن و لیسیدنند باز
استادمان " چو شمع سحرگه به سوز و ساز
اماء فغان که نیست ز پاران من کسی
کس نیست یاد من بکند. جسته‌ام بسی

(۴۳)
مکتب که بود مرکز برگار دوستان
ممّد حسن» خلیعه " و غمخوار دوستان»
وان پهلوان «مصیّب» و سردار دوستان
می‌شد خودش معلم بازی به سادگی

)۹۴۵(
از «ممدسن» خلیفه گرفتیم چون سراغ
!گفتند: مرد و بر دل مادر کشید داغ
!آد, از چه مُرد؟ هیچ! به یک بار خون دماغ
بادی چو می‌وزده قد سروی یه باغ نیست
!در ده دو! و چارهٔ یک خون‌دماغ نیست

.ملاابر اهیم مکتبدار دهکده .
ذیمی تقر یبا نقس مسر کلاسهای امر وزی را داشته ۱۳۹»ْ

دیوان شهریار « ۲۹

(۹۱)
مرغ دلم برای «مسیّب» کشود پر
آنگه «غلام» گفت به تلخی و چشم نر؛
آمد به سال قحط و غلا عمر او به سرا
دهقان که نان خلق به کذ یمین دهد
آوخ!... که‌جان, گرسنه به جان آفرین دهد
۲۷
این است مکتبی که مرا بود مهد شعر
ینجا چشیدم از لب استاد شبهد شعر
گه نیز پشت کرده به استاد و عهد شعر
دردی بهانه کرده» کناری خزیده ام
در کنج باغء گوشهٔ خلوت گزیده ام
(۴۸)
می‌تاختیم ثاکه ز مکتب همه برون
می‌گشت ازدحام دم در ز حد فزون
می‌شد هر آنچه در سر ره بود سرنگون
گوسالهوار. جسته و بگسسته بند خویش
تعدادمان‌یکی نه. زپنجاه وشصت بیش
)۹(۹
طفلک «ملک نیاز» جلای وطن شده‌ست
اسللان» دچار سکنه و عاجز ز تن شده‌ست»
هرکس خزیده کنجی و غرق محن شده‌ست
هستند روز و شب همه در فکر نان خویش

نومید و ناتوان همه در بند جان خویش

دیوان سهریار ۵ ۱۰۱۷

(۱۰۰)
دهقان چراغ نفت ندارد در آشیان
!ای کاش برقتان بشود مرده ریکتان
:کس نیست تا بپرسد لز این شفله مالکان
آخر چه بوده است قصور و گناه خلق؟
ی و
(۱۰۱)
هرچیز می‌خرند. گران است قیمتش
ارزان فقط تلاش کشاورز و زحمتش
برداشت وی ز کشت. نیارزد به اجرتش
دهقان ز بار فقر چو قذش خمیده شد
بر کار راهسازی و صنعت تشیده شد
(۱۰۲)
دهقان چو نوعروس بیاراید این جهان
زن» وصله روی وصله زنسد بهر دیهقان
"چون سوزن است: لُخت و تن‌آرای دیگران
چادر شب زنان همه کهنهست و کم بهاست
بر هه بت وک کوشای هریت
(۱۰۳)
آن باغچه کزان ترف اش جسته‌ایم
بر کرتهای آن» همه روز آب بسته‌ایم
در انتظار رستن سبزی نشسته‌ایم
قاشقز چوب و «فنقلش»" آویزد از کنار
دل لک زند برای چنان آش خوشکوار

ستاه جاو وه و

.این عبارت؛ هم چیستان, و هم ضرب‌المثل امست ۱
.فنقلش -نوعی سبزی اش ۲

دیوان سهریار #» ۸

(۱۰۴)
بس له را به کوه و کمر پخش کرده‌ایم
از بیم گم‌شدن چو ستاره شمرده‌ایم
تا سینه کش مترسک خود نیز برده‌ایم
بنشانده‌ایم همچو گرازی فراز سنگ
تا از رمه رمیده شود گرگ تیزچنگ

(۰۵)
آن سال سرد و سخت که مادر مریض بود
کولاک و باده چهره ز هر سوی می‌نمود
چون شد بهاره سیل خروشان دهان شود
بارسفربه سر بسبستیم بارها
بر بست لیک سیل, ره و رهکتارها

(۱۰۱)
نیسان رسید و سیل ره کاروان گرفت
قدرت ز راهیان زمین» آسمان گرفت
راه هجوم سیل مگر می‌توان گرفت؟
باران ره درشکه‌جی ما کرفته یود

در جایخانه» پای «امامیه» خفته #9

نام دز شکه‌چی «بالا کیشی است که در سعر نیامده اسعکٍ
.امامیه -نام دهکده‌ای است نزدیک خشکناب ۲

دیوان هر بار

(۱۰۷)
رفستن بسه دور دور در انسیوه کشتزار
گندم برشته‌کردن و خوردن به جوکتار
گل گفته» گل شنیدنمان شاد و بختیار
بارب! که خلق نیز رسد بر مراد خویش
از شادی التیام پذیرد دل پریش
(۱۰۸)
خسرمن کنند برزگران خوشه بارها
خرها برند از پی هم. چون قطارها
نمت روان چو سیل به کوی و گذارها
از امل ده هر آنچه بخواهی. همان کند
جان‌بخشدش به‌هر که تمنای جان کند
(۱۰۹)
اکنون بشر چو گرگ گرسنه تکیده است
هرجا که بوی تازه شکاری شنیده است
اندر کمین نشسته و دامی تنیده است
در گ له گوسفندی اگر لنگ می‌زند
چون گرگ هار جسته. در او چنگ می‌زند
(۱۱۰)
حیدربابا‌ء درون دل نو دفینه‌هاست
ار کوهپا ودیعه به جائت. خزینه‌هاست
مانند سینه تو چه بسیار سینه‌هاست
این‌سینه‌هاست همدم آن‌کوهنها به مهر
چون قله‌ها مصاحب آین نیلگون سپهر

و(دیوان سهریار ۰

(۱۱۱)
بنگر که از کجا به تو افکندم این نفس
بفکن طنین آن به جهان چون دم جرس
سیمرغ شد به یمن تو این ناتوان مکس
گویی نسیم ازنفست بال و پر گرفت
پاسخ به نعره‌های خود این شیر نر گرفت
(۱۱۳)
حیدربابا‌ه تو را وطن خود شمرده‌ام
میهن خطاب کرده. به تو دل سپرده‌ام
با دیدنت سرشک ز مژگان سترده‌ام
غافا , از این که بود تو را غریتی غمین
زندان تار و شرپت تلخ و دل حزین
(۱۱۳)
یک تن نماند تیغ نیازد برای ما
یا زیر زیرکی نکشد زیر پای ما
مردی نشد که داشته باشد هوای ما
اهریمنان به کرسی عزت نشانده‌اید
اسب ستم به پیکر آنسان دوانده‌اید
(۱۱۴)
بر ما نتافت مهر در این مرتفع حصار

زندان» چنان‌سیه. که شود کار چشم زار
دنسیاء بسه روز نسیز مرا تیره بود و تار
کاشانه‌مان ز سیل چو مرداب شد پر آب

بس خانهٔ گلی که فرو ریخت» شد خراب

دیوان سهریار 8 ۱۰۲۱

(۱۱۵)
آغاز کارم ایسنهمه خوشحال کرده اید
لیکن سپس به کار من اخلال کرده اید
استاد راء به ظن خود اغفال کرده اید
فانی‌ست عمر و اینهمه نیرنگ وقیلو قال
دی بکذرد» و لیک سیه رو شود دشال
(۱۱۹)
عمری به شاهراه محبّت قدم زدم
بر روی غیر حق» همه خط عدم زدم
پیغام عشق بود من از هرچه دم زدم
ورنه مرا به هیچکس اصلا غرض نبود
در جان من به نام سیاست مرض نبود
(۱۱۷)
راه حق این‌که جز به کمالات نگروید
بسر نور رو کنید و به ظلمات نگروید
بر خدعه و فریب و خرافات نگروید
دیدید خود که کفر. سرانجام خوش نداشت
آخر برای سود خودش بود هرچه کاشت
۱۱۸۱)
شیطان, بدورمان کند از قبله گاه خویش
تا درکشد. به فتنه گری» سوی راه خویش
زان‌پس برافکند به پر ازمار چاه خویش
مثت نهد که جوی مرا نهر کرده است
بینم عیان که نهر صرا زهر کرده است

۱۱۹۱
حپدربابا لایه نباشد ره صسواب
کاخ ستم به صبر و تحمل شود خراب
درویش, خود به صبر و شکیب است کامیاب
بازآء دسی به «جلگه آقا» قدم زنیم
بسار کر حسدیث محبّت رقم زنیم
۱۳۰
پیر و جوان بگو که به هم مهربان شوند
تا شکفد بهار و درختان جوان شوند
مرغان به رود و دشت و دمن نغمه‌خوان شوند
شاند که شادمان شود این روح خسته‌مان
سیر فضا کند بر وبال شکسته‌مان
۳۱
بادی ز گوجه چبدنمان زین درختها
کستردنش که خشک شود روی تختها
هر روز ناخنک زدن از نرم و سختها
آنوقه اینجنین همه تبه می‌کشید زود
هم بار منتی که ز ما سر قبیله بود
(۱۲۳۲)
خالی‌ست خانه ها همه از صاحبانشان
سوسو زند اجاق, به تیره‌شبانشان
آر رفتگان چه مانده به جز داستانشان؟
ماند به روزگار ز ما هم حکایتی
هرکس به گوته ای کند از ما روایتی

دیوان سهریار 8

(۱۲۳)
از بعد ماء به هر سر کرسی و آنجمن
در قضه های مردم و فحوای هر سخن
در شسعله فتبله و چخماق پیرزن
حیدربابا چو همره هر داستان شود
چون می, آزو, به دیده خماری عیان شود

(۱۲۳)
عاشق» نرانه گو که: یکی طرفه یار بود»
وز عشسق او ه‌ماره دلی بسی‌قرار بود
آن کو به ملک ساز و سخن «شهریار» بود
آتش گرفت جانش و خود بنده شد به عشق
"«هرگز نمیرد آن‌که دلش‌زنده شد به عشق»

(۱۳۵)
حیدرباباه نیب تو یکسر فراز باد
رفتیم ماو عمر عزیزان دراز باد
ان درز رفستگان همه را کارساز باد
اولادمان مباد که انکار دین کنند

بر هر گزاف و یاوه و پوچی یقین کنند

حافظ ۲.

دیوان سهریار ۱۰۳۴
راهنمای حیدربابا

(به قلم ثهریار)

هکده است که در این شعر به عنوان مخاطب و شاهد وقایع انتعاب می‌شود
قارچیچگی» که ترجمهٔ فارسی آن (کل نوروز) و (گل برف) در آغاز بهار از زیر برف و غالبا از شکاف سنگهاسر به نفش و به سیمای عروسی است شرمگین؛ دوّمی به رنگ سفیدو به سیمای عاشقی است شنگول.
بند ۸ الف -؛میراژدر؛ اسم چاوّشی بودمعروف.
ب -«عاشق رستمه اسم خواننده و نوازنده معروفی بود ده اسم دمکده ایست که باغچهها و کوهسار زیباپی دارد کتوع سیب آنداری است که نیمی سرخ و نیمی زرد است به اپنجهت (سیب عاشق) نام‌گذاری شده.
کهٔ خشک) اسم برکهٔ بسیار بزرگ دریاچه مانندی است پای تهران که باتجمع غازها و مرغابی‌های وحشی گاهی منظرهٔ ستانها مقدار زیادی آب آن کم شده و عقب می‌زند (برکهٔ نعشکه) خوانده می‌شود
واعظ روحانی روشنفکر و آبرومند محل که در جوانی صدای ته و مناجات ایشان در موقع لزوم در حکم اعلام بر بود.
بند ۱۵ -«داشلی بولاق» (چشمه سنگی) اسم چشمه ایست.
ی» (چرپان برگردان گله را) اسم یکی از نغمه های شیرین محلی بود
بند ۱-۱۷-«سولي یئرین دوزی» اسم بجلی است.
گیاه معطری است که در کنار چشمه ها سبز شده و روی:-۲ آب شناور می‌ماند.
ستان معمولاً غروب که شد شامشانرا خورده و می‌روند توی

دیوان شهربار :2 ۱۰۳۵

که برایشان نقل و قصّه بگویند تا به لالایی اسانه های شیرین به خواب روند.

که بادو بوران رجزخوان, در و پیکرهارابه هم می‌کوبد ها قَصه گرگ و بُز را سی‌گویند و بچه هاء مسخور گوش فرا که چگونه گرگه می‌آید و شنگول و منگول بُره را می‌برد همه قاضی) گویند: نان را با قاتقی از فبیل غنل ر کره ر ده به دست بچه ها می‌دهند که مشغول شوند به گاز زدن

گویا فارسی هم باشد نصنیف و آهنگهای ضربی ر؛ گویند

بئد ۲۲ -«مُچی خالاء اسم خاص است گویا مخفف هاجر باشد.

دی رحیم و مشهدی حاأجعلی از ریش سفیدان با شخصیت ده هدی رحیم خود دلیل بود که خبری هست -مشهدی حاجعلی هم مرد قوی و بجوری بودولی به دردمردم هم می‌خورد

یارخان ار خوانین محل و سوارکار و تیرانداز قابلی بود

املاکت هم موضوع میاندله بود و پول نقد لازم داشی و مسرکسی مواندست با دادن یک مشت گندم یا جو مقداری گلابی بخورد

ی یادگاری‌اه پسر عمّه من است که در یکشب زمستان با هم آب گشی می‌کردیم که مثل آدم غریق دست و پا می‌زد ذوق ، دیدم آنطرف رودخانه پیاق کوه در تاریکی باغچه‌ها در

4 آی گرگ‌j جرت من پاره شد بر گشته پا را گذاشتیم به الایی بود پاهای ودرا که از وحشت سست شده بودیم زخمت رگ پریده رسیدیم منزل. آنشب زیر خاف کرسی هم تا مدّتی تن من می‌لرزید.

«فعلاً کن تهران و از فرزندان وفادار دهکده است. چند ی چشمه مسجد را که تقریباً کور شده بودیا مقداری از ت و تعمیر اساسی کرده و ذکر خیری برای خود باقی گذاشت

مردی است واقعاً فاضل و از جهل و پنج سال به اینطرف یدار و طرف مه گوشه مراجعات مردم آن محلّ بالکه تمام آن ی برزگان آن حوالی مه از شاگردان او بوده و مه گرته کمکی بطلبه هنوز در کمال و راستگی و آزادگی گاهی در به همان شغل شاغل و تحلیهات بیاجر و مزد خود مشغول است.

در تبریز بودند عمّهٔ برزگم هر چند سال یک مرتبه از ده نه خانوادهٔ ما به تهران منتقل شد هر وقت می‌شدیم عمّه ورنا. که حال عمّه با نبودن ما چه خواهد بود این بنده .شعر ما مور بیان آن اسساساتست

کی از دهات کوهستانی است. در بچگی با پسر عموی خود همانی رفته و چند روزی را به سواری و گرد دشی گذرانده

.مشی مگی‌خان» سرهنگ ثقاتی فعلی که میزبان ما بودند ن بوده) اسم دره‌ایست بخل کوه حیدربابا که دهکده قیش تاق را به ده خشکناب که موطن پدران ماست متصل می‌کند

از سادات شاخحسن خشکناب و بعد از مرحوم حاجی میرشریف

دیوان شهریار ۲۹۵.

ان: معروفیت داشته سیدی (رفیق مرحوم مستوفی المالک) و شجاع بود در عین نت و تبریزی که در مواقع لزوم حقیقة

-

ی شیرینی می‌گفت که هنوز بین اقوام ما معروف است. مردی و رونده زیاد اشت سوارش همیشه می‌جوشین. در چایی خور دن اغراط می‌کرد

لک الموت که در دهات به جای کلمه (مرده شوی) استعمال

می سود

دیوان شهریار ۲۳ « ۲۲

دشتر دایی پدرم که از جوانی طرف توجّه و از عتّر مات ساد ات خشگّنات بود و هست.

۲- دایی پدر ادر مرحوم عبدالشّادات و پسر دومی مرحوم آقا - نّی قلیه. ساده و وارسته، اشعار حماسی غصوصا شاهنامه را خواند. این رو حیّه را از مرحوم پدرش ارث برده است

۳- دختر خالهٔ پدر فعلاً ساکن تهران از عترمات ساد ات. و - غصوصاً جذبهٔ نفلیدش به پالیهٔ هنر و آرتسدیک می‌رسد. اشت او راب ای این کار از هر حیث برازنده بود

۴- از پسر عموهای عتّرم ماه بسیار خلیق و معاشر و غیب- دهٔ شفاعی‌ها پیوسته و در دهکدهٔ قیجاق سکونت اختیار کرد ه است.

۵ آقا میرعبد اخالق« لوهر عمّهٔ کوچک من در جوانی شیرین منازعاتی که بعضاً در ده پیش می‌آمد اگر او هم شرکت داشت. قضیّه خالی از خطر نبود

شت بام مخروه‌ای) مخرّهٔ عظیمی است از کوه مثل شاه در دست. قضیّه اطاق ماندند را تشکیل می‌دهد که زمستان و تابستان له. بچه‌ها همه بعضاً بالای پشت بام آن رفته و از تماشای ست. نقشه‌هایی که این دوربین در اقسانه‌ها بازی می‌کند ه عباس« همانطور که معروفست جشنید جامی داشته و همه: دوربین شاه عباس هم غصوصا در دهات آذربایجان خیلی شیرینی که از این حیث به شاه عباس نسبت می‌دهند و چه

«من چهار عمه داشتم به تر تیب سن (اوّل) خدیجه سلطان (چهارم) سیّارة (خانم عمّه) سه نفر او لی به رحمت (دوّم) خدا رفته اند.

۲- نازک می‌گوید بنده. یکنوع نان گرده دهاتی است با مغز- خوشزه‌یی هم که لایش می‌گذارند خیلی خرر دنی است.

۳- میر فادر پسر عمّه من است.

ن أکنون بیرمرد مشتاد ساله و از کار افتاده‌ایست. تا

ه أذان صبح به مرض سکته و در حالی که تبسم می‌کرد از

ی از دهات بیلاق خرامان بود در خواب دیدم برادر روحی حالی که نور ماه تا سینه او را پوشانده بود باشقهقهه نتشر می‌شد تا بیدار شدم پیر مرد دهاتی گفت: اللهما کبر کرده و در حال اضطراب از دیوان حافظ فالی زدم غزلی با تا آنشب به چشمم نخورده بود بیت اوّل و سوّی چنین بود

روز هجران و سب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

بعد از این نور به آفاقی دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

۱۰ دو روز بعد تلگراف فوت پدرم رسید.

ا میرصادق بسیار خوشخط و ربط. و ساده و خوش قلمی بسود لا یک شور و احساسات بود که به شوخی می‌گفتند قلّ با زی در میه ورد.

۲- سرحی چارشانه قوی و موزون اندام بود دستهای شاه و همیشه دستهایشی بود زیبا. صدای غرّاو باد و برون غصوصی اشت او راب ای این کار از هر حیث برازنده بود

۳- ما میرهدی پسر مرحوم آقا میرهسن -که پدرش آقا هسن- تی بود، از یک معراج غصوصی که رفته بودند بود وقتی لّ سازی که کوشش کرده با شنده کمکم گرم می‌شد و با دهن کند کرده شروع می‌کرد به رجزخوانی که خیلی دیدنی بود.

۴ آقا میرعبد اخالق« لوهر عمّهٔ کوچک من در جوانی شیرین منازعاتی که بعضاً در ده پیش می‌آمد اگر او هم شرکت داشت. قضیّه خالی از خطر نبود

ی کسرده بود شعر نمی‌ساخت ولی بسیار دوستدار شا۰۰عر و هنر بود ده خط خوب می‌نوشت. مشق درشت را شاگرد مرحوم شاگرد مرحوم امیرنظام گروسی بود. معمولاً بسیار صبور و به شدت عصبانی و خشمگین می‌شد و در آن حال موهای سر و ۀ می‌نمود در فن خودکه امور حقوقی و قضایی باشد متبحر لح و صفا خانهٔ می‌داد چه بسا موکلین بیوه‌لدار را که ذیقق و تشدد از خود دور می‌کرد و چه بسا موکلین بی‌بضاعت را

نزلشان را هم از جیب خود می‌داد حقاً عمری را صرف دفاع محاشر همه کس ولی باطناً بسیار متدیّن و پرهیزگار بسود

. از میان سادات حشکتاب آنچه که من یاد دارم دو نفر

ند: الی مرحوم حاج میرعلی خشگنابی ساکن خیابان تبریز اسم شریفش از ایشکه جزو هیچ شعر کودکانه می باشد نشگ

ان همه را بیاسرزد پدرم چندین بار از خدا خواسته بود میلادی در سال ۱۳۱۳ شمسی شب ۲۳ ماه رمضان پسا

دد کوراوغلی در حالی که چشمش در تاریکی شب به هر سو
ی از باه گامی از دسته کلنگها (دورناها) سراغ پسر.ش
صبح زود اسب داستانی خودرا که اسب (قیرگون) نام دارد
ا مغلوب. پسرش را که اسیر شده بود آزادکرده و با خود
.می‌آورد بازگشت (ایوز) آعر داستان است

جه چ 4

دیوان شهریار ۵ ۱۰۳۵

شکر ۰ ۰

چه مُنعمی که نهاده است در دهان بشر

به شکر نعمت خود این زبان گویا را
ولی چگونه وان شکر امه نسمت

نتواند 3 آز ها ر 3
چو نعمت‌از تو و شکر از تو و زبان از توست

چه بندگی است ندانم در این میان مارا

پنفشْه خاطر نواز
"«هدیه به پر قسور حبیب شهاب)»

که باعبان وجود به سرو نار نداده است اعتدال تو را
ی که باد نافه گشای . گره به طرة حور زند خیال تور
ع جمالی که شاهد ازلی فکنده پرده زرخ» آینه جمال تور

دارالفن شاگرد باوفای او برد سروده و به آن مرجوهد

هد به شده است.

م دیوان سهریار

نو آن لطیف مخالی که نقشبند قضا
تو آن فرشته خصالی که در عقام سلوک
تو آن فصیح مقالی‌که پیر دانش و هوش
تو آن عمیم‌نوالی‌که‌خیل دشمن و دوست
تو آن عدیم همالی که در جهان وجود
تو آن شهاب درخشنده‌ای که دیده هنر
تو آن همای همایونفری که فتح و ظفر
تو را اگر نشناسیم قدر, خرده مگیر
تسوشبچراغ فروزنده‌ای ولی ابله
تواز ملال دل خویشتن ملولستی
ملال توست که حال تو را ه می‌تاید
توساز شور و نواسنج روزکارستی
تسوبی که سافی مسکین نواز استغنا
سریر سلعلنت ارزانی تو باد که فقر
جز انضال تو دیگر نخواهم از حق از آنک
مران زدرگه خویشم خدای را مپسند
گر آفتاب به مرب برد فروغ از شرق
فخر و شرافت تو را سزد که شرف (مدال)
تو را که‌مُلک اجانبمُسخر است» خداست
چه شکر گویت ای کارساز عژوجل
چه داوری طلبی داور تو خود بیناست
ضمیر پاک تو تا اتکال خلق شکست
تو شاهباز بلند آاشیان توحیدی
جهان‌و عرصةتنگجهان مجال تو نیست

وج م..ورته متام در مال نو ر
فرشته رشک برد خوبی خصال تو را
کشوده کوش ادپ حکمت مثال تو ۳
یکی نواله خورد سفره نوال نو را
حبیب من نتوان بافتن همال تو را
در آشسیان فلک برق اشستعال تور
کشوده اند به سر چتر پزوبال تو را
چه قیمتی بدهد دولت وصال نو را
ولی من از دل و جان عاشقم ملال تو را
چنان‌که حال تسو آثار لایزال نو را
از آن روا شمرد چرخ گوشمال تو را
به جام جم ندهد کاسة سفال تو را
به هر شهی ندهد شوکت و جلال تو را
به حقق حق که به حق دیدم انضال تو را
که تشنه جان سپرم چشمه زلال تو را
فروغ غرب به شرق آمد انتقال نو را
هزار سال (مُدِل) میکند (یدال) تو را
که بازگشتِ وطن ساخت ایدال تو را
که رحمت تو سزد ذات دوالجلال تو ر
قهرا فیمال عم محتت تما قو را
بسه کارگاه ابد بست اتکال تور
همای عرش به خود بسته پژوبال تو را
که عرصه ابدیّت سزد محال تو را

تشه را شبات ایند ان زمیان کتف: اختاز
تو آن نگار گرستی که از صحائف دهر
مجز شرافت و عشق وطن نبندد نقش
تو خونجگر مرو ای باغبان که آب دهیم
به کارگاه افشق ماه نو کند ترسیم

دیوان شهرپار ۵ ۱۰۳۷

کف هر هه شود یت ارتعال بو را
سترد می‌نتوان نقش بی‌زوال نو را
به دفتری که نویسند شرح حال نو را
زاشگ دیده و خون جکر نهال تو را
به کشت سمی و عمل قد چون‌هلال تو را

بنهی لیک پشت ملّت تو خمید تابه ابد بار انفعال تورا

| از کلمات قصار مولا علی یشم

نیان و عیان

تو با یاد دا گر خود نکو داری نسهانت را

خدا هم در رخ مردم نکو دارد عیانت ر
به کار آن جهانت گر به دل اندیشه‌ای باشد

خدا را نیز اندیشه است کار این جهانت را
میانت با خدا گر ضلح باشد نامُرادی نیست

خُدا اصلاح خواهد داد با مردم میانت ر

در کوزه

به یکی از رف قا کوزه شرابی دادم
قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر

چه شرابی که نبینی تو مگر خوابش را

پس دهد کوزه چو نوشید می نابش را

تو چشمم نخورد آب مگر بر در کوزه گذارم بخورم آبش را

دیوان تسهریار ۵ ۸

تنبیه نادر

نادر افتشار چون ترویج بنگ و باده دید

مصلحت را گفت: خواهم سیر کرد افلاک را
می‌زد و بدمستی آغازید و خونی چند ریخت

چون به‌هوش امد تبرزینی به‌سر زد تاک را
گفت این بتیاره پیر گوژیشت ماردوش
شب چو شد بنگی زد وکز کرد تا چرتش برید

گفت این بد نشئه هم چلمن کند چالاک را
آتشش زرنشت در خگاه ز سسنم می‌زنند

نسگ دامن باد رندان گریبان چاک را
روز دیگر مسنقل و وافورش آوردند پیش

کند بستی و به سر زد خُقّة تریاک را
رفت تا فوتی کند خاکسترش بر سر نسست

صیقلی کردش مگر سین ادراک را

بصن

ای دارم از شدای خودم کاین چه نقصی به خلقت است مرا
نعمتم تا به نقد هست به دست کمتر احساس لذت است مر

ون زدستم بشد بیا و ببین که چه اندوه و حسرت است مرا

در جسنجوی بدر

دلتنگ غروبی خفه بیرون زدم از در
یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی
هم در وطئم بار غریبی به سر دوش
من مرغ خو شآواز و همه عمر به پرواز
رفتم که به کوی پدر و مسکن مألوف
گفتم به سر راو همان خانه و مکتب
گر خود نتوانست زدودن غمم از دل
کانون پدر جویم و گهوارة مسادر
تا قضصه روبین تنی و تبربرانی است
بایاد طفولیّت و نشخوار جوانی
پیچیدم از آن کوچذ مأنوس که در کام
افسوس که کانون پدر نیز فروکشت
که ارات فان هه این
درها همه بسته است به رخ گرد نشسته
در گرد و غبار سر آن کوی نخواندم
مُهدی که نه پاس پدرم داشته زین پیش
ای داد که از آن همه یار و سر و همسر
یک بچُّه همسایه ندیدم به سر کوی
اشگم به رخ از دیده روان بود ولیکن
می‌خواستم این شیب و شبایم بستانند
چشسم خردم را ببرند و به من آرند

کمکم همه ر دز نظر آوردم 9 ناگاه

در مشت گرفته مج دست پسرم را
این کل پوک و سر و مغز پکرم را
کوهی است که خواهد بشکاند کمرم را
چون شدکه شکستند چنین بال و پرم را
تسکین دهم آلام دل جان به سرم را
تکار کنم درس سنین صنغرم را
زان منظره باری بنوازد نظرم را
کسان کهرم سابم و مهد هنم را
از فقللعه سرع ستانم سبرم را
می‌رفتم و مشغول جویدن جخرم را
باز آورد ان لذت شیر و شکرم را
از آتش دل بساقی بسرق و شسررم را
اخطار کنان منزل خوف و خطرم را
پسعنی نزنی در که نیایی اثرم ر
جز سرزنش عمر هبا و هدرم را
کی پاس مرا دارد و زین بس پسرم را
یک در نخشاید که بپرسن خبرم را
تاشرح دهم فضه سیر و سفرم را
پنهان که نبیند پسرم چشم نرم را
طفلیم دهند و سر پر شور و شرم رآ
چنسم صنرم را و نقوش و ضورم را
۳

وه دیوان سهریار ۰

گویی پی دیدار عزیزان بکشودند
یکجا همه گمشدگان بافته بودم
این خندُوصلش به لب آن گریهٔ هجران
این ورد شبم خواهد و نالیدن شبگیر
تا خود به تقّلا به در خانه کشاندم
یکباره قرار از کف من رفت و نهادم
صوت بدرم بود که می‌گفت چه کردی؟
حرفم به‌زبان بود ولی سکسکه نگذاشت
فی‌الجمله شدم ملتمس از در به دعایی
اشگم به طواف حرم کعبه چنان گرم
ناکه پسرم گفت چه می‌خوا هی از این در

هم چشم دل کورم و هم گوش کرم را
از جمله (حبیب) و رفقای ذگسرم را
ابن یک سفرم پرسد و آن یک حضرم را

آن زمزمة صبح و دعای سحرم را
بستند به صد دایره راه گسدرم را
برسینه دیوار دِ خانه سرم را
در غیبت من عائلة دربه‌درم را
تابازر دهم شرح قضا و قدرم را
کز حق طلبد فرصت صبر و ظفرم را
کز دل بزدود آن همه زنگ و کدرم را
گفتم بسرم بوی صفای پدرم را

شاعر خسته

عشق می‌خواهد که پوشم راز وی
من چه می‌گویم سر آندر زیر بال؟

کید که از نم
راز می‌گوید که افشاء کن مرا
گر کسی پرسید حاشا کن مر

سرباز ثمنام

این محل نیزار شیر و سنگر سردار ملی است

کو بلند آوازه کرد و تازه تبریز کهن را
چند تن سرباز گمنام شبهیدی هم در اینجا

مدفنی آراسته چون گل که آراید چمن را

دیوان شبهریار 8 ۱۰۳۱

سر نه با دشمن فرود آمد نه با فرمان تسلیم

لاله‌رگین خواهد از خون دامن دشت و دمن را
ای که از این‌سو گذار آری خدا را پا نگهدار

سر فرودآور به سینه, حرمت این چند تن را
لاله هایی خفته‌خونین در دل گوری که بی‌نک

رشک باران بسهاری کرده اشک گورکن را
جنگ بود و ناشناس اینان بگو سرباز گمنام

نیست با نام و نشان حاجت شهید بی‌کفن را
کرد این بنای یاد بنیاد (حاج یحیی - صحتی)

مرد روشسندل برافروزد چراغ انجمن را
هم چمن شد دور آن تایید مجنون در بهاران

سایه بر سر گسترد گلهای یاس و یاسمن را
روز عاشورای اینها بود در شهریور بیست

شهریارا زنده کن یاد شهیدان وطن را

ندای حق

بشر این کودک کودن که از گهواره تا تابوت

نبینی جُز به دنبال هوس بشتافتن او را
به‌تن یک‌دزه اش گوش ندای‌حق شنفتن‌نیست

هزاری گر بخواهی کالبد بنکافتن او را
خدا گوید: خوشی را ما به جئت آفریدستیم

تو می‌فردی در این عالم؟ نخواهی یافتن او را

ه» دیوان مهریار ۲۳

علی و دنیا

علی به باغ فدک بیل زارعان بر دوش
هو نفیده» دهن روزه. کار مرد افکن

. عرق به طرف جبین شده های مروارید

فتاد ناگیش از پیش دیده پرده؛ غیب
چه دید؟ فتنه فتانه‌ای است شهر آشوب
به شیوه چون قلم سحر سامری فتنه
به (بنت عامره) ماندکه در بلاد عرب
ولی چو شعله که از خشک و تر نیندیشد

علی جون بلی بود نو خط و نورس
رسید در حسرم حرمت و عفاف علی
مرا به عقد خود آور که من برای علی
بیا معامله کّن بیل دست مزدورن
کلید هر چد خزانه است با تو خواهم داد
علی مسخاطره ها دیده جنگها کرده
چه رخنه بود به آرکان دین که در ملکوت
جسهاد *کیر سردار دین و تقوی بود
علی سفینه دل سخت در تلاطم دید
بلی سفینه نوح و نجات امّت بود
علی به‌چشم خدا خیره‌شد به‌دختر و یافت

و
24

چنان‌که چوب شبانان عصاست با موسا
ولی چه حملة بیجا به کوه پا برجا
که موج ریخته باشد به ساحل دریا
به چئسم بازر فرورفت در دل رژیا
شکسته طرف نقاب و گسسته بند قبا
به غمزه چون غزل قیس عامری غوغا
سلبطه‌ای است کجا برده و کججا پروا

که موج سر همه کوبد به سینه خارا

ولی کجا سگ نفس و حریم شیر خدا
بات عزتم از بارگاه عز و علا
نهفته زیر زبانت یکی بگوی بّلی
به من ده و بستان تاج و تخت استغنا
جهیز من شجرالخلد جنت‌الماوی
ولی چه بود که اینجا عظیم یافت بلا
فرشتگان همه برداشتند دست دعا
در اینمخالره‌لرزید عرش و فرش و سما
وک خی ستاو کف
که بازیافت سکونت به عرشه اعللا

چروک سیرت زشتش به صورت زیبا

ببین چه گفت؟ که ابقا به هیچ نکته نکرد
برو تو گرسنه چشمان کور دل بفریب
من از جهان شما جمله قانعم به کفاف
من از جهان به همین قوت قانعم آری
از این‌گذشته‌جهان‌خوان لاشخواران است
من از جهان تو یک‌گوشه‌خواهم و آن هم
گرفتم آن‌که جهان را همه به من دادی ۰
چگونه کام علی را روا توانی ساخت
کدام عهد تو بستی که باز نشکستی
مگرنه پادشهان را و پهلوانان را
مگر نه خاتم پیغمبران محمد(ص) مرد
دهان گرگ اجل را کجا توانی بست
هوای آتش شوقم به عالم دگر است
چنین رباط سپنجی کجا سزای من است
بدین جهان فنا می‌توان تجارت کرد

برو به دور که دنیاً به پیش چشم علی

حریف باخته تا رفت دور خود پیچد

عوارضاز بزک و زرقو برقها همه ریخت

چنان‌که گیسوو پستان‌وچشم‌مصنوعی است

مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم

دیوان مهریار 9 ۱۰۴۳

بسرو یرو که توباکس نمی‌کنی ابقا
کل کنر من ۵ تا یا
بیان که را داد کا اد ان
رنه هه نبا به یک قن شنواً
به میهمانی کرکس نمی‌رود عتقا
مگر نه سیر و مسیر جهان بود به فنا
جهان نساخته هیچ آفریده کامروا
به‌ریر خاک و گل و تخته و سنگدادی جا
به بود بت کت او لاد آدم و خوا 1
مگر ندوخته چشم حریص گور به ما
سرای سرمدیم ده که آن مراست سا
تجارتی که بود سود آن جهان بقا
وگر نه نقد جهان قصه بود و باد و هوا
همه کتیبهٔ عبرت خوش است و دورنما

فتاد پرده اش از روی کید و مکر و ریا
حقایق آن‌چه که در برده بود شد بیدا
جمال پیرزنکهای هرز؛ حالا

خدا کشاده جبین بود / آهرمن رسوا

دیوان سهریار 9 ۴۳

دوباره بیل علی شد بلند و میدانی
برو به کر خود آی دون که در دیار علی

به وش دیو چه می‌گفت با زبان صدا

به عالمی نفروشند مویی از زهرا

سیل روزرکار

می‌چرخد آسمان و شب و روز می‌پرند
این سیل روزگار که هرگز نایستاد
اخگر نهادها به کناری زدور بود
این ازدر ذمان که بود نام او رمان
جینها به جهره‌ها رد پای گذشته‌هاست
وز ما یکی مُجسمه در گوشه‌ای فکند
با موی‌های درهم و خاکستری - ثو گو
بشکست چنگ عشق, نکیسای عاشقان
بر گور یادهای جوانی که ناشت دل
وانگه سری به زانوی اندیشه کای فلک
ب کصتا از تقتداو کار خهد شستم
تا اختبارها همه گیرد به کف. حریف
بااعتیادها سر بسی‌زخم و درد خود
اوهام چیره کرده بر اعصاب مهر و کین
تصنیف» موسیقی است و یا دستگاه شور؟
این جمله قالبند و جماده ای عزیز دل
کسو معنویتی که جهانی رهماکند
کو چشمهٔ صفا و محبت که پای آن

آنجا که نقد هیچ صحیح و سقیم نیست

بیاکوچ ابرها و هیاهوی بادها
از مسا ستانده نابغه‌ها» اوستادها
در رهگذار خود همه اختر نوژادها
کساوسها کشیده به کام و یادها
چون نقش مانده فی‌المثل از عهد مادها
متا یهد کم ات سا
نقشی است باطل از خط موین مدادها
لب بست از فسانه شب نس هرزادها
پیری نشست زار و به خون شست یادها
زین فتنه‌ها چه خواهی و از ابن فسادها
بگزیده خشم و کینه به مهر و «دآدها
افسارمان به سر زده از اعصتیادها
محتاج کرده‌ایم به زفت و ضمادها
:وز بهر هیچ و پوچ به بغض و عنادها
شعر این قصیده‌هاست و با مسترزادها؟
کو آن هتر که جان بدمد بر جمادها
از دست معرفت کسم و صنعت زیادها
پاکیزه شستو شو بدهیم اعتقادها
جز کینه حاصلت چه از این انتقادها

دیوان تسهریار ۵ ۱۰۴۵

ت است هنوز آن کلید فتح زخ منمارخ گتسود طلسم مرانها

به کتل‌ها دتردماسیم.. .روز واسین: ترس اشنم یه داهها

دو برده
تخیل ساعرانة بک سب تابستان در پشتبام
(افق طوفانی - آسمان مهتابی)

به شب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین

نهال در کسوت تاریکی و تنهایی دریا
شبی آندیشه کشتی‌نشین را غرق شد کشتی

در افستادم به گرداب بلا در زورقی ننها
اگر چون من غریقی را توان بنداشتن زنده

چه خواهد دیدن آنجا پارب از کابوس این روّیا
فرار ابرها می‌دیدم از درا زیم جان

دوان شانوس مه در دست نا گشتند ناپیدا
در آن تاریکی و وحشت به دزد پرده‌های گرش

زطوفانهای هول‌انگیز و غزشهای رعدأسا
طبیعت تیر روی از اختناق و دیدگان مدهش

به هم پیچیده و مبهم غریو و غزش و غوغا
نفس‌از بیم‌جان‌در سینه‌پنهان بود و جان بر لب

که از وحشت نیارستی کسی بیرون نهادن پا
به گرد من هزاران کام و چنگال اجل لیکن

سر بلعیدن من بودشان با یکدگر دعوا

هت دیوان شهریار ۹

وجود آنجا به چنگال عدم دیدم به خود لرزان

جهان بکداخته آهن سیه درباي طوفان را
همه افاق در جنبش بدانسان کز زمین لرزه

توگفتی ریزد و پاشد زهم دنیا و مافیها
نه دریاه قیرگون وادی در و در کوشش وکشتی

دهن کف کرده غولان و به هم پیجیده ازدرها
جهان‌گرداب تریک و در او غلطان به خون هم

ابوالهسولان ادم‌خوار و عفربتان مردم‌خا
به چنگال و سم و دندان به کام و پنجه و پوزه

همه عفریت و اهریمن به هم در کُشتی و هیجا
شیار زخمها دیدم دهنها زرف و خ ول ان

ولی زخمی که چون آتشفشان هر دم کشد هرا
به خون شستی ز تاریخ بشر آن صحنهٔ خونین

همه خونربزی چنگیز و استیلای آنیلا
چو طفلی‌بودم و مهدی‌که در آفاق خوردی تاب

ولیکن مهد جسنبان اژدر و نمزیدنش لالا
کی بلعیدهٔ دوم گهی قی کرد ازدر

گم بر دزه‌ها منزل؛ گهم بر کوهها ماوا
گهی گفتی نهنگانم زهم بکسیختی اعضا

کهی گفتی پلنگانم زهم بکسیختی اعضا
هی شفتی دم توبم نهادندی تن بی‌جان

هم از یک غزش توپم پراکندی زهم اجزا
بتاکه تیره موجی را ز هم بشکافت تیغ برق

فروشد فکرت دریا دل من در دل دریا

هزاران بار وحشتزاتسر از طوفان بالایی

دل گردابها دیدم چه غوغایی است واوبللا
سیه‌چالی است هول‌افزا» خزیدنگاه آهرین

پر از خار و پر از غول و پر از خار و پر از خار ا
سر آورده به هر سو از کمین غولان و اهرمن

دگر دیدم به خود آمد به بام اندر شب مهتاب
چو وهم من پر افشان و به راه کهکشان پویا

ز سر میبُرد آندیشه‌ها چون مستی صهبا
ز طرف غرفه‌ها دیدم برون سر می‌کشد حور

نوای شادباش از شاخسار سرو و طوبا .
به عرش افراشتی از شوق «مرغان بهشتی را

فضای آفریدش را نه آغازی نه انجامی
تا ام از فتاد اعت ایا اذا اطاع ال من خالها

به دریای شگفتی‌های صنع صانع بی‌چون
گذوبند ابد مقطع گره بند ازل مبدا

مه ارواح مستغرق مه اندیشه‌ها شید
گذشتم از بر نزهتگه ارواح بال آفشان

به پرواز دگر دیدم فراز عرش دارد جا
دل ذرات هستی را مه ساز و نو i دیدم

حجاب کائنات آنگه به تیغ پر دل بگسیخت
به هر شاهد تموجید هستان و هوا و

رسیدم بر در خلوتگه (قوسین او لا)

دیوان شعر 9 ۲۹۰

رو ا من گوا می داد بر معراج پیغمبر

زدم فریاد شوق از دل فسیحان الذی اسری
برا ی هدیه دنیا به استمداد شکه شوق

خرقتم فیض وحی از درگه دریای استغنا
سپس دیدم فرود آمم فراز خرگهی علوی

مه افسرشتگاه در رکاب مسوکب والا
روان با سیر قوسی و نزولی تختگاه من

فروپیچیدی و در سرفوشت آفاق را اقصا
گذشتی بر کواکب در میان غلغل شادی

بر اق مهد برقآسا بدان فر فلک فرسا
چه منزلها که پیمودم به صحرای ابد تا مهد

قرو شد باتیغتر در فضای ساحت غیر
چو مه در آسمانهای زمین چرخی زد و آنگه

ره باهم کلیه شاهر سشست آن مهد خردونسا
سپس افرشتگان دیدم خداحافظ کنان هر یک

خدایا چه بدیعت حال دنیا
مرتجم چه بد میزند فال دنیا

به چشم من أوضاع و احوال دنیا
ریا پاکوب از ارغنون زهرهٔ جنگی

به پیشاپیش این علوی عروس آسمان آرا
مه اجرام علوی گوی چوگان قضا دیدم

بسان کلکه من سر در خط فرمان مایوحی
مه پروانگان شمع بزم شاهد وحدت

طواف کعبه را سرگشته چون پرگار و پابرجا
نه گردون را نهایت بود و نی دنیای کوکب را

به هر جا بگذری گردون به هر سو بنگری دنیا
به پیا آشیان خلد خود بودم که ت دیدم

نردیان حیات

در پ.بر حویشتن پسری
بسیمناک و حزین زار و زبون
بانگ برزد که ای بلنداختر

ه برپله : ی ۰

دید بسراوج نردبان حیات
لرزه بر دست و پای صبر و شبات
ای به گکردون فراشته رایات

دارم از خوشدلی به دست برات

هر دم از شوق می‌گشایم پر
تسو که قیتی به زیر پر داری
از چسه در ششدر شم افشتادی
گفت جان پدر شتاب مکن
ایسن‌قدر دان به دامی افتادم
من و شوق و شعف؟ دگر مشکل
زان‌که از این بلندیم باید

دیوان سمهربار ۱ ۵

تا کنم چون نو صی این در ات
با همه بر و بحر و دشت و فلات
ساخته آب و رنگ از رح و مت
که تور سیز می‌رسد میقات
که در نسیستم امید نشجات
من و ذوق و هوس؟ دیگر هیهات

سرنگورن شد به پرنگاه ممات

روزن نجات

پایان حیات بث ملولی اوتن که

هر چیز مکزری به بایان
تکار کته هلال اس
جُز نزکیه مقصدی دگر نیست

بلی
ه 4

باهش فان هاسنه کل
تکیه بر تخت پادشاهی زد
به هر جشن و سللام. مُرغانش
نساهبازه آن وزیسر بتدبیر
آردکسی رفت و بلبّلی آورده
بلبّل آهنگ ساز خود برداشت

هر زنده ملول از این حیات است
تلخْ است اگرچه خود نبات است
دنسیای تسو هسم مُکزرات است
نا درنگری چه در ممات است

نها ره و روزن نسجات است

و زاغ

بر سر کوه. تخت و تاج آراست
که عقاب است و گوهری والاست
می‌بریدند از چپ و از رن ست
گفت: حاجت به شاعری داناست
امتحان راء وزیر شعری خواست

کد.ز آن غنچه‌مست وگل شیداست

ه« دیوان نمهریار ۳

چهچپیی زد که جوی می‌پرسید
جُند فرمود: این رقاصه است
بپر سلطان. کلاغ می‌باید
بلبلک تا حدیث زاغ شسنید
شُفت آری کلاغ شایسته است
گفتا و در پُشست شاخه‌ها گم شد

دوستان راه رودخانه کجاست؟
هم که کم‌چنَه و ضعیف آواست
که رجز مایه و نلند صداست
پرزنان جلدی از زمین برخاست
من غزلگویم او قصیده شراست
رفت آن‌جا که خلسه و ژویاست

داغ شمسر

شاهدم‌گفت بکش شمع که‌دیگر صبح است
گفتو خودنیزشدازس>هچونمه‌ءی +آموش
همه گفتند که جانسوز بُود نالهٌ نی
چه زسانها که (خودآموز) نوشتند ولی
گر جگرسوز بود داغ یتیمی با طفل
مرگ بعد از همه پاران اگرت پیروزی است
همه دلدوز بود داغ عزیزان؛ لیکن
هر دل اندوخته‌ای دارد از این غم لیکن

به خیالی که مرا ضبح دل‌افروزتر است
پیر زنُرده یتیمیش» جر سوزتر است
مرگ پیش از همه‌ات از همه پیروزتر است
داغ همسر چه‌خدنگی‌است که‌دلدوزتر است
شهریار از همه کس باز غم‌اندوزتر است

شیطان ۲

حیات. ابن جاروجنجال است و چنبش
به گورستان مگر یسایی شکوتی
رمان همزاد با زودی و دیری است
ار ظلمت نباشد, نور هم نیست

که گر جور ر اگر ناجون جور است
که آنجا زندگانی هم به گور است
مکان همراه با نزدیک و دور است
کته مامتا و ات نون اسع

بدو خوب از تنوع چور واجور
تسئوع زندگی سسازد سسبکبار
از این هم شکلی و ابعاد محدود
بسان دستبند اتحصارت
به میدان رقفابت مسی‌زبایند
صسناعت. عاری از لطف طبیعت
ولیکن با طبیعت هم اگر جور
غدای جسم و جان ماگهی نلخ
حبات یک نسق, وقفه است و بیلطف

توقف جُز دلیل خستگی نیست
زمان را و مکان را وقفه‌ای نیست
خدا هم کفر و دین درهم سرشته است
نبوت را جنون خوان دند و فافل
به هر جمعی است تغریقی. نبینی
کر افراط و تفریطی نسباشد
ازی را می‌توان گفتن که ذنیا

دیوان سهریار 5 ۱۰۵۲

کم و کیف است و این شور و نشور است
جهان بی‌روح و روح از وی نعور است
همانا شاهدی کز حجب. عور آست
وشن از الم تور تور وت
گهی شیرین گهی گس گاه شور است
رت یدرون
قطار ککِشِ ۱ دایم در عبور است
که هر منهوم را در ضد ظهُور است
که شور عشق مافوق شعور است
به‌جای خویش» هر چیزی ضرور أست
ار شیطان نباشد. سوت کور است

مزار سنتور
به روی این لحد آشفته مو فرشته عشق
مگر حبیب که سنتور نیز با او مرد
من و دل از پی خاک حبیب می‌گشتیم

به سوگواری شور و عزای ماهور است
به کوری من و دل‌خفته در همین‌گور است
فرشته گفت که اینجا مزار ستتور است

دیوان سهریار » ۴

به سر کوبی نفس سرکش مجوی
زگ فتار باطل فسروبند لب
به من یک سخن صد زبان نیز کرد
تو غیبت به حق یا به ناحق مکن
نه از هر دماغی تراود سخن
ببین تا چه فرمود مولا علی(ع)

ه از مُشت تقوی که ترس از خداست
که لب گر به حق وا شود دلگشاست
سخن؟ با که صد سر یکی ازدهاست
ن]فتن به از]فتن ناروا ست
فشتاشی ات کات کوره مات
سخن گر زنقره» سکوت از طلاست

جنک جپانی

خنجر روزظار خونریز است
کارزار است و کسینه و کشستار
گویی از قهفرای چرخ زمان
فتنه می‌بارد از همه آفاق
دشنه کین هرچه سیرویه
دامن افشان به خیمه‌های سحاب
سینه‌ها چون ننور لاله باغ
چپره‌ها چون سپیدهٔ سحری
دامن اوی ز خیمه شب تار
شمع قندیل, قصر خواجه خموش
چش مها شب ن‌هفته می‌گریند
زه رخ ند زماه را با ما

بی‌همه چیز سردمی بسودیم

رقص شمشیر و برق مهمیز است
عصر نیمور و عهد چنگیز است
پارسایان صلای پرهیز است
تشنه خون هرچه پرویز است
گویی از درد و داغ لبسریز است
باز چشم من و شب‌آویز است
جشم خانون چراغ دهلیز است
کویا چشمه‌های کاریز است
طنزها تند و طعنه‌ها تیز است
هرچه با ماکنند ناچیز است

دیوان نهریار ۵ ۱۰۵۵

اشگ شیرین به خاک خسرو ریز که حکایت شکایت‌آمیز است
رفت بغداد و شیهر ری بر با

فصل باغ و گل و بهار گذشت
گر ناپلیون و گر رضاشاهی

شهریارا چه جای تبریز است
نوبت برگریز پاییز است

شعر کلاسیک
سوال کرد رفیقی به سادگی از من

چرا بسان دگر شاعران نه شنگولی
ی از تأمل, بسیار گفتمشی ای دوست

تو را که اینهمه افکار نغز و باریک است
افق همیشه برای تو تنکو تاریک است
خجالتم‌چه‌دهی شعر من‌کلاسیک است

جمع تنب

رد انسان عرزیز دار که فرد
همچنان خانواده‌های عزیز
متجترم‌دار ه‌مچنان کشسور
وه که دنسیا چسه مُسحترم» ز: سرا
می‌توان با خندا رید از خلق
لیکن انسان گر از خدا بگسیخت

خُز وی از جمع خانوادهٔ ماست
هر یک از کشوری شتون بناست
زانکه پیوندی از همه دنیاست
مسهد انسان و جلوه‌گاه خداست
چون خدا جامع است و خلق خداست

نان به ببای جان

یو همین ردتقم
ضعف و بی‌حالیش از گرسنگی

یه ره بادیه سرگردان ات

آن‌چه در وصف ینید آن است

و« دیوان نبهریار ۲

سخت بزمان و پرینان آری

نگران بود به هر سو ناگاه
از زمینش بربود و بکشود
لیک بار دگرش زد به زمین
آری این نان بسدین ارزانی
ذر و مسرجان گران قیمت نیز
جز غم نان که در او مشکلهاست
با همه درد توان ساخت ولی

هولجان است و دوصد چندان است
دید افتاده یکی انبان است
به امیدی که در انبان نان است
گفت افسوس ذر و مرجان است
گر نباشد به بهای جان است
ها ی بای ارران اه
کار هر درد گر آسان است

وای از این درد که بی‌درمان است

فرهنک ما

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است
برنامه‌اش که سخت به‌دستور اجنبی است
یک درس زندگی به جوانان نمی‌دهد
در بسته باد مدرسه‌ای را که قصد از آن
ملّت به خواپ غفلت و دولت شریک دزد
شاگرد را زخدمت دولت گریز نیست
خدمت به دولت است خیانت به مملکت
دارالفنون که سر کل عمرت دهد به باد
استاد کپنه کار که درسش بود روان
وانک و زسوستان خیانت جُلی نچید
بی‌کس وطن که چارهٔ ما بی‌هنر کسان

مامور زشت بودن و زیبا نمودن أست
طوطی مثال قصهٔ مهمل سرودن است
بر روی فت ی »13 ذلت گشسودن است
دزدی که در بی رمق از ما ربودن است
کاینش سای پند مُلم شنودن است
هم خاینی چو خود به امانت ستودن است
داند که صرفه» ساکت و معقول بودن است
کودن» سزای خار به مژگان درودن است

دیوان سهریار ۵ ۰۵۷

دامن نجات

عیش ذنیاست چون شب جنگل
روشسنان دلفریب و در فرجام
سایه‌ها دیو و غول شب ما
کنر خسیتا را سای ذانتی
دامنش را رها مکن که نجات

عغمر ما نقش سایه روشن اوست
کوره تفته‌های آهمن آوست
چون شود ضبج» سرو سوسن آوست
که چه در زیر فتنه و فن آوست

عاقبت چون گلی به دامن اوست

تقدیم به استاد عزیز, خاخته
ساز (عبادی) و خاطره هایش
خ ضروی جنگلی اسث. کوبه جنگل سرچه چرخ افراخته است

چترِ بال افشان و خوشخوان. سالها
در خلال شاخ و برکش, بلبّلان
شاخه گویی ضبط کرده چون نوار
تا شود ساز و به دست مارسد
گویی اکنون از نوازشهای من
چوب خشگ است و به دل باقی هنوز
با(عبادی) همدم است اما هنوز

گر زند چهچه به یاد (بلبل) است

بر رش مُرغان جنگل تاخته است
در بهاران آسبانها ساخته است
هر نوا کان مرغکان بنواخته است
تشه و خنجر که بر وی آخته است
خاطرات خود به یاد انداخته است
داع یارانی که از کف باخته است
چون عبادی گوهری نشناخته است
ورکند غوغا به اد (فاخته) است

نبریز ال بهمن ۱۳۵۱ شهربار

نا دیوان سهریار ۸

مقام ولایت

زدل به عرش خدا راهها کشوده ولی
نبی به سوی خود از ما تمام دره ! را
!خدا به روی دل دشمن ذوی‌الشربی

خدا پُن همه در باب انبیا بسته است
بجز دری که گشاید به‌اوصیا بسته است
به سر وسیلة اولاد و اولیا بسته است
در هدایتِ هر ظلمت وضیا بسته أست
به روی نو در آلاء کبریا بسته است

جواب نامذ دوم مینو به استقبال شعر خود ایشان

باز پیکم نامه‌ای از کوی یار آورده است
باز گلبرگش به منقار این پرستوی بهار
از (ونک) پیموده راهی دور تا تبریز و باز
نامه‌ای کز آن دبار آید به سوی این غریب
نام استاد حجازی و عزیز من عماد
انتظار پاری از یاران تواند بود و بس
شکوههم از روزگار سفله کردن خوشتر است
چون سلام من به‌یاران عرضه‌می‌داری بحو

باز نقشی دلنشین از آن نگار آورده است
در خزان غمر ما با خود بهار آورده است
نامة مینو به شهر شهریار آورده است
هرچه باشد مُرده از یار و دیار آورده است
بُرده بودی و مرا از نو به کار آورده است
گرچه شمر ما به سر این نتفر آوردهاست
بر سر ماها چها کاین روزگار آورده است
گلین خشکیده‌ای هم کل به بار آورده است

سواد عمر

کجایی؟ چاره از جابی
نگ روز و شب دایم

بهارت سال سربود

که مرگت ۰ سخت جوینده است

به تیغ هرچه رونده است

تسوگ و صارخ رود تازی
اک اه کی رای
چجه می‌خندی کز آلایش
توتارک جهان گویی

دیوان شسهریار 5 ۱۰۵۹

همه باد از تو بوینده است
به خلیای نو موینده است
درون را گریه شوینده است
جهان ترک تو گوینده است

خاطرة پروانه

شمع و پروانه هم از دفتر عشق
پتجرهه باز به مهتابی و من
شب, حوالی سحر» شمع به طاق
ببه طواف آمده پروانه و باز
چشم من خواهد از این اصل. سواد
باده ناگه زد و درهم پیچید
سوخت پروانه و گردی شد و بیخت
شمع هم با دو سه چشمی جان داد
شرد و با باد شنیدم می‌گفت

از رخ نش من این گرد مگیر

شعر ناب و شکرین افسانه است
اتیانی کستهتم کتاشانه است
شتفله کون کم که در وی ان ابش
سوزوسازی است که مشتاقانه است
کر خمه یپک پیماه لین
صحنه عشق, نه خود دیوانه است؟
وین چه جان باختنی جانانه است
نه که از عشق, چراغ خانه است؟
ای که دل با تو همه بیکانه است

آخر ایسن (خاطرة پروانه است)

تبریز -بهمن ۵۱

وانی در رئای او منظومه (ررح پروانه) را نوشته بودم

تقریظ برای دیوان استاد ملک حجازی قلزم

مسلک حسجازی فُزم که گوهریست کریم
چه گوهری که خود از موج مکرمت دریاست
یکی کتاب لغت دیدمش محامد فضل
که فضل و باب هش از الف تا پاست

۹ ت دیوان سهریار

بر این دوایر دنیاي دون یکی نقطه‌ست
که در تشعشع فیّاض خود یکی ذنیاست
سخن سرای شهیری که شاهد شعرش
به لطف گوهر گوینده شاهدی گویاست
عروس حجله طبعش که مریم ثانی است
چو گل به غنچه شرم و عفاف خجب و حیاست
یه ماع خیالات شاه اند از
که یکجهان‌همه خُلسه است و عالمی خلیاست
گرش هوای جهانگردی است و سیر و سفغر
وطنش دورنسمای تسخیل و رویساست
اهر هار ی شارت
که رو به مقصد و مقصود (صلح کل) پویاست
بسنان و خامه (یسزنگی) است آزسایشگر
که فی‌انتل (سرم) ضد جهل را جوباست
به چشم آو همه یک دودمان بوالبشریم
گر اختلاف نتاج است. احاد نیاست
به نامهاش توان خواند و اوّل از همه دوست
که او ببه دوستی و دوستی بدو پایاست
نسیم ری همه بوی محیّت آرد از او
مگر به باغ تو ای کل دمیده مهر گیاست
به کاخ عسز و قناعت که آشیانهٔ اوست
نه فرش بوقلمون و نه بوریای ریاست
من آنچه گفتم از نو بالمیان همی بینم
سزای من نه سخن گفتن غی الْحمیاست

دیوان سهریار 2 ۱۰۲۱

بنه4 دور خود مه بدر مت 122 ات اند

#۶ ه

که مُشتری همه بینا و مشک تر بویاست

نوشدارو

خدای خویشتن بشناس و بس کن
گرت در فطرت ایمانی نهفته است
فرو خور خشم و با خردان ببخشای
گذشتن باید از این صافي تن
صفا تسلیم بی‌چون و چرا دان
| مایت ساب ولا
پساعلما که اغوا که
مگ 0 مه پبینغمبران ۱۳ نبودند؟
چه علمی گر نبخشد باتو نوری
ولی عسلمی که نور و نوشدارو

مجلس

صحابه بود و شخن از اصول دین و فروع
چه دستگیرهٔ مُحکم که گر به چنگ افتد
(شئوال کرد نبی: ای عروهٔ آوشق
یکی نماز و یکی روزه وان دگر حَج گفت

خداکافی و جُز او غیر کافی است
به ضتیر از کین شیطانت معافی اس
هرآن کز کاظمین‌الفیظ عافی است
که جان در تصفیه محتاج صافی است
که حرفاینجا خاله‌است و اضافی است
که با توحید هر شرکی منافی است
همانا علم دین شافی و وافی است
به علمی کو خدایی. خودکفایی است
چو شعری کو همه وزن و قوافی است
به داروخانه سیمرغ قافی است

درس نبی

کز این دو سلسله هرحلقه عروة‌الوفی است
مهار توسن نیا و توشه عسقباست
کدام حلقه از این دستگیره‌ها اقواست

بدان کشید که شک آمد و یقین برخاست

ه» دیوان سهریار ۲۳

!رسول گفت تولاست. (دوستي با دوست
هر آن خزینه ایمان کز این گهر خالی است
بر و که دشمن دین تا به خود گرفتی دوست

که تا زدست نرفته است کاخ دین برپاست
عمارتی‌است که پایه بر آب و سربه هواست

نماز و روزه و حج نو ریشخند خداست

کودک و خزان

مادری بود و دختر و پسری
دختر از غصه پدر مسلول
یک شب آهسته با کنایه طبیب
ماه دیگر که از شموم خزان
صبری ای باغبان که برگ امد
پسر این حال را مگر دریافت
صبح فردا دو دست کوچک طفل

پسرک از می محیّت مست
پبدرش تازه رفته بود از دست
گفت با مادر این نخواهد رست
برگیا را بود به خاک نشست
خواهد از شاخه کت
بنگر اینجا چه مایه رقت هست
برگها را به شاخه‌ها می‌بست

هوالعزیز

این سینه هم صدای خُدا ضبط می‌کند
خواهسد جهانیان به پرستیدن خد
از جسبر» و اختیار برانداخت اختلاف
صاحبدلی نماند که تصدیق او نکرد
آن را که این پذیرش و اجر عظیم نیست
دربان او کسی است که دریای حکمتشر
این دستگاه ضبط به مُولا علی قسم

با آن» نوار قدس» که در انحصار اوست
فرجام در پرستش, پروردگار آوست
اش هی که هخا آپیرت
دلّرده کافری که در انکار کار اوست
زجری است جاودانه که در انتظار اوست
جاری به خطبه و کلمات قصار آوست

دیوان نسهریار 8 ۱۰۱۳

رجز می‌خواندی

استخوان لای زخم» گفت طبیب
بامن این نقش باختند ولی
خواندمت نقش هر سیاه و سفید
تو هم آن می‌کُنی که خکم قضاست
من خود اندیشه معاشم نیست
داروی خواب من رسیده به وقت
لفم من دمم نسمیبرد
گر زبانم بری قلم باقی است
من اگر بستنی است بار سفر

بعد سی سال و اند بادم هست
من گرم زخم. خود ضمادم هست
آری ایستقدرها سوادم هست
اینقدر هم من اعتقادم هست
زانکه ان_دیشه معادم هست
که هنوزش هم اعتیادم هست
زانکسه تانت آمتدادم هست
ورقلم بشکند مدادم هست
زود می‌بندمش که زدام هست

تبرپز -اسفند ۱۳۵۰

قضا هست و قضا نیست

از مرگ چه روزی بگریزی که توان گفت
مردن که همه گردن ما در گرو است
روزی‌که قضاهست به هرجا که روی هست

ان روز سزا هست و دگر روز سزا نیست

مرغ پریده

دمی هم کاروان عمر را باش
الا باد از توای مرع پریده

که بازش وعده دیدار کس نیست

چه سوزی کو به ساز این جرس نیست

که هیچت یاد پاران قفس نیست

هسمانا زر ددي زندگانی
نه آن کم روزی تسنگ آتسیانم
قفس هم ریخت چون من بال و پر را
بیاکز خال هتدو دانه داری
ولی جبانی که از جانان جدا شد

ندانم با چه فریادیش خواندن

ن فس باید که فریادی برآید
غرامت راء که عشق از من گرفنند

که این غربال چرخ و بنشنانش
به پیری داد جبای خود جوانی
گهر رسزم. جوانی گر فروشند
ولیکن تا جوانی پای برداشت

شوحی

مگر سیر فلک هم گلرخان راست؟
ملک را هم که باید از زمین برد
شسما ای بندگان ساده گکویید

به زندان اندرون ذوق و هوس نیست
بیا کانها گذشت و زین سپس نیست
دگر آن میله‌های پیش و پس نیست
شب و جوی شرابست و عسس یست

دگر هیچ از جهانش ملتمس نیست

چه فریادی؟ که خود فریادرس نیست
نمی‌داند که پیران را نفس نیست
آگر دنیا به من بخشند» بس نیست
به چشم‌روشنان جز یک عدس نیست
که شید زندگانی بی‌مگس نیست
به‌میزانی که چندان خارو خس نیست
به جایی شد که دیگر دسترس نیست

همه‌خوشآب و رنگوبانک نیست؟
دثر مارا ره سیر فلک نیست؟
خدای أسمانها را ملک نیست؟
که در کار خدا دوز و کلک نیست؟

دیوان شهریار 8 ۱۰۷۱۵

در جواب غزل آقای میرزا جعفر بدایمی

متخلص به کلامی که حقاً مرد (ساعت ساز)
.ذی نونی هستند

امد سلام دوست به سروقتم و مرا
سخت آن تنور طبع سخن پُخته می‌کند
یم زیتایت)ات که با ستف قظ ۱
در نسظم خوشه پسرن آن انتظام نه
انتاد قخ ساعت وا شم ات و موس
ساعت چنان راز که خورشید و ماه را
نقشش حلال باد چه نقاش موشکاف
کلک هنر بر آن خط فرمان نبهاده سر
من صائبی شدم که به تبریز آمده است
از دست داده‌ام ببه هوایت عنان شوق
فیی تفای و ارت وخ وتا
ما خود به دام بسته اعصاب خسته‌ایم
عمریست تا مقیم اقالیم عزلنیم
جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان
ای دل مقام قرب به هرکس نمی‌دهند
جاوید بادکام عزیزان به جام وصل
انجام بد به عمر خوش آغاز می‌دهند
نسج قماش عمر عجب بی‌دوام بوذ

از ببی‌دلی مجال جواب سلام نیست
مارا به‌چنته جزسخنی سست و خام نیست
جز در صف بدایع سعدی نظام نیست
با مجع قمری چمن آن انسجام نیست
وین هر سه جز به ساز طبیعت تمام نیست
انجا مقام عقربک ضبح و شام نیست
کز کال قلم سرموبی حرام نیست
آری به خدمت تو قلم جز لام نیست
افسوس همزبان عزیزم همام نیست
.
چون‌جوجه‌مرغ‌رخصت یک پشت
|

ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست
عشق‌است و بی‌شکنجه هجران‌تمام نیست
کافر مُفیم روضهٔ دارالسلام نیست
ما را به غیر زهر جدایی به جام نیست
دیباچه‌ها همیشه به حسن‌اختتام نیست

دردا که هیچ نقش جهان بر دوام نیست

دیوان سهریار « ۲

از من به نامه توبسی نام می‌رود
ماوزن شعر و قافیه بی‌قواره‌ایم
بی‌مشتری است غرفه دردی‌کشان وقت
چون شد که نافه‌های ختن بو نمی‌کنند
این جنگ با خداست که روزی کند خدای
آری به زخم نیغ و سنان التیام هست
نسامت بدایعی و (کلامی) تخلصت

پیچیده به‌به شعر تو طومار شهریار

اما نصیب قرعه دولت به نام نیست
آنجا که ننگ و نام بود بخت و کام نیست
خود در قصیده‌ای که به میل و مرام نیست
در بسارگاه مرشد مابار عسام نیست
دیگر به کوی میکده آن ازدحام نیست
گر خود دماغ دوق و خرد را زکام نیست
روزی که دوالفقار علی در نیام نیست
امابه زخم تیغ زبان التیام نیست
ما را کدام هست که گویم کدام نیست
آری به لطف طبع کلامی کلام نیست

رسول گفت که: «آین من بود تزویج
کسی که مُنکرِ آبین من شد از من نیست
زاین رسوم که مرسوم دین اسلام است

خداپسندتر از رسم زن گرفتن نیست
تو نصف خانه ایمان به زن نی محصور

حصار نیم دگر کن که بیم دشمن نیست
بسه دوزخ اکستر اهسل عذاب ایند

«جهنمی بتر از جان مرد بی‌زن نیست

بدوز چشم و به ناموس دیگرانشس مدوز

که چشم هرزه مرض» جز چراغ رهزن نیست

دیوان تسهریار 8 ۱۰۶۷

بك خانه‌ای که نه در وی رن است» زندان امیت

چه‌دخمه‌ای که‌صدش رخنه‌هست و روزن نیست
چسراغ خانه مَرد خداه زن و بجه است

تو را که نیست زن و بچه. خانه روشن نیست

چنان زنی که خودآرای بام و برزن نیست
به خانه‌داری خود هرگز انستخاب مکن

زنی که خانه نکهدار و پاکدامن نیست

که ساقه ریشه کن و میوه شاخه بشکن نیست
بدین ثرایط سنگین که پای پیچ شماست

کسی حریف چنین بار مُردم‌افکن نیست
مکن. که ترکي شریعت اشاعه شحشاست

دگر به عصمت و ایمان خود کس ایمن نیست

بهشت کمشده

شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم

شراب و شاهد و شب را نمانده شیرینی
شکوه کسوکبه بامداد کم بسیمم
افق شکفته نمی‌گردد و شفق دیگر
نه چشمکی‌است در اختر نه شور در میتاب
به کوی میکده آن هایهو نمی‌شنوم
چه روی داده به تهران و بهجت‌آبادش

چه روی داده که لطفی به زندگانی نیست
شمیم عشق به شیبو و شعدانی نیست
مگر جمال خداوند. جاودانی نیست
به رنگ زندة شنگرف و زعفرانی نیست
همه غماست و یکی‌شوق وشادمانی نیست
شراب را دگر آن زور و پهلوانی نیست
که سرزمین دل‌انگیز آن زمانی نیست

ه» دیوان سهریار ۸

دگر نمی‌وزد آن بادهای شوق‌انگیز
چه دوره‌ای است که عاشتی کسی نمی‌بینم
خدای را که از این شاهدان شهر آشوب
بس‌هشت گمشد:ه خود دگر نمی‌یابم
مگر که شاهد من برد هرچه شیرینی
دگر زعشق و جنون آیستی نمی‌بینم
وفا به قیمت جأن هم نمی‌شود پیدا
بهار بین که به سرسبزی بهاران نه
به سبزه‌هاً دگر آن نزهت و طراوت نه
لعساب لطف فروشسته‌اند از شمشاد
به چشم من همه رنگها عوض شده‌اند
به‌خنده گفت تو خودرا ببین‌که آن‌همه هست

درخت را هوس رقص و گلفشانی نیست
دلی که شنگد و شوری زند نهانی نیست
یکی که دل برد از من به دلستانی نیست
که کوی عشق و محبّت بدان نشانی نیست
که کس دگر به‌من از شور عشق, ثأنی نیست
عزیز من دگر لفاظ را معانی نیست
فنان که هیچ متاعی به این گرانی نیست
خزان نگر که به کیفیّت خزانی نیست
در آبها دگر آن رقت و روانی نیست
جلای شوق به گلهای ارغوانی نیست
صفای آبی و افسون آسمانی نیست
ولی به چشم تو آن عینک جوانی نیست

ثروت جوانی

نانوان را سزد شکایت فقر
پیر هر چند مالدار و غنی است
تاجوانی زفقر شکوه مکن

ققر جز ضعف و ناتوانی نیست
هرگزش لطف زندگانی نیست

ثروتی بهتر از جوانی نیست

همه اوست

پروانه هر انجمتم خواست که دیدم
در وصف لب اوست به‌هرجا سخنی هست
حسرت به دلم بود که روزی کندم بخت
اخر شبی از چهره حجابش بفکندم

جز شمع رخ دوست به‌هیچ انجمنی نیست
هرچند که شایسته لعله ده م
روزی که میان من و او آهرمنی نیست
اما همه او بودم و دیدم که صنی نیست

دیوان سهریار 3 ۱۰۹۹

نوشه

ستایش مرخدا را شاید و شکر و سپاس او را

شهادت می‌دهم کز ماسوای او خدایی نیست
تو گویی در همه کون و مکان آواز می‌پیچد

که چز کیهانخدیو لامکان فرمانروایی نیست
ببه صیعاد جزا میزان عدلی کو به پا درد

خطای خردلی بر کثة شاه و گدایی نیست
شهادت می‌دهم پیغمبر خاتم محمّد را

که چون شمسالضحایطلعتش نورالهدایی نیست
مهین طوطی غیبآموز در این وحدت

که بی‌قرآن قندأمیز او کام روایی نیست
شهادتمی‌دهم زان پس که جز مولای درویشان

پیمبر | وصی و صاحب حوض و لوایی نیست
علی با یازده فرزند او یارب نو شاهد باش

که روز حنر» جزاین در من امیّدم به جایی نیست
شفیعم کن علی را و خدایا مُشکلم بکشای

که جز دست علی و آل او مشکلگشایی نیست

ولو انا اذایتا تسبرکنا . لکان السوث راحة کل حیم

ولکسسنا اذا متا تسا وکسئل بعده غن کل شیلی
(مرلا علی تلیهالسلام)
کارنامة رند کی

مه آسایش و عدم بودی چهابلهیکه نمیخواست خویشتنرا کشت
یف و بازنرسیهاست به روی یکیک اعمال ما نهند انگشت

دیوان تمهریار ۰

خالامه :ا نکشندت عصاره چون آخور
یرت وله امیغار آمضهان توزیت
بچز حواة مشت و چکش نخواهد بود
کسی به مرگ رهد کز خطوط زشتِ گناه
ون مان مق یی راشف

تویی و قضَهٌ زجر و شکنجه چرخشت
به مرگ رو نکنی و به زندگانی پُشت
کسی که بر سر مردم لگد پراند و مُشت
به کارنامه نه ریزش بماند و نه درشت

که در جهاد عفیدت به خون خود آغشت

برکشت جاهلیت

از مهد تمدن و تین انسان
هنگان رفاه و رآحتش, بیهنگام
جوش بدویتش به سر زد چندان
در ختم کتاب ابدیت هم باز
با حبُ نژاد. این شجر شیطانی
در نیّت خیربود جات نعیم

عصیان جهان وصیّت شیطان بود
بنگر که ببهود بر سر کین کان
حقق گفته به وعده بنی‌اسراییل
پس منتظر غیظ و غضب باید بود
باری به بنای وحدت افتاده شکست

ناگاه به عهد بربرتت برگشت
کز هرد ه م ع،اد و م ددیت ب رکشت
آدم عجبا کر ادف یت برگشت
نعمت همه برگشت چو نیت برگشت
هم بر سر اجرای وصیّت برگشت
واعراب به فکر مهدویّت برگشت
برگردم اثر تو را حمیّت برگشت
زرا که جهان به جاهلیّت برگشت

بساید به پناه احدیّت بسرگشت
, بساید بسه و یت

شپید

ساره‌داماد بود و عاشق دوست

که به جنات جاودان بشتافت
طقلک اتا مجال عشق نیافت

او جوانسی این جهان گم کرد
شوق دیدار شهریارش بود
عشسق او گو خیالبافی باش
شمع یادش کُجا شود خاموش

دیوان سهریار 3 ۱۰۷۱

جاودانی آن جمهان دریافت
حیف تادید روی از او برتافت
پوست از مغز عشق او نشکافت
من خیالش همیشه خواهم بافت
آنکه خود چون ستارگان می‌نافت

کل جاوید

عُمرء اسپاب طرب برچید و رفت

خوایهایی نغز و شیرین دید دل
یک کل جاوید از این جمله بود

چون صدای ذرهمی, پیچید و رفت
تا به هوش آیم همه پاچید و رفت
کاروان ه مرهان کوچید و رفت

آن یکی‌هم دست‌ایمان چید و رقت

آفت قمار

مباز دل به قمار ای جوان که برد قمار
به پای خویش کسی در قمارخانه نرفت
زخار گل دمد. این دیدی و نخواهی دید
شب قمار کسان دیده‌ام به دولت طاق
کسی‌که شب همه گوهرشرد و سفته کشید
سر قمار جوانی عفیف را دیدم
چگونه روز خود از شب سیاهتر نکند
به‌رغم حاصل یک عمر آبرو و حفاظ
ار این خطا چه جوانان که خودکشی کردند

خسارتی است اگرنیک بنگری هنگفت
که دست خویشتنش خانه از اساس نرفت
که از قمار کسی را گل مراد شکفت
که بامداد گدا گذاشته‌اند و با غم جفت
سحر کشیده به رخ زد گهر به مژگان سفت
چه ناروا که بگفت و چه ناسزا که شنفت
کسی‌که شب همه بیدار ماند و روز بخفت
چه جمع و نظم که از یک شب قمار آشفت
مگر به خاک توانند روی ننگ نسهفت

ه» دیوان سهریار ۲۳

قبار ...از بان دزد نایلد ماند
قمار رخنه به ثروت کند چون آفت کرم
قمار رد ندارد از آن به نام او را

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر(ع)

که جان و مال نهد روی حرص مالی مفت
که بس درخت کهن بشکرد کلان و کلفت
حریف نرد نخستین قمار بازی گفت

جوال نخوت

عنکبوتستیم و آبدان چون یوت
قوتِ جان کن جوهر یافوت عشق
گر نباشد مرکب جان. چیست تن

آب 9 نانت» مرکب من راست قوت
این جوال نخوت و باد و بروت

چان ۳ رده ات وحیُ لایموت

به خواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان

تو شک وفة بهاری به نهال آدمیّت
به گروه کودکستان برسان که کسب دانش
رخ و زلف آدمیّت زن باحجاب و نقواست
به تو ای یگانه دختر سزد احترام ملدر
به کرشه عفاف و به جمال دانش تست
به تن آب و خاکی اما به صفای گوهر جان
به دو بال مُرغ نتوان زفلک گذشتن اما
به زوال آدمیّت سخن از مقام زن نیست

تو که شهرزاد وقتی به فسانه کن فسونی

که شکوه و جلوه بخشی به جمال آدمیت
برساند آدسی را به کمال آدمیت
توبر آن رخ دلارا خط و خال آدمیت
که تو بُدری و نهانی به هلال آدمیت
که خدا کند تجلی به جلال آدمیت
دل آیکینه بسخشی به سفال آدمیت
که فرشته رشگش آید به خصال ادمیت
به خدا توان رسیدن به دو بال آدمیت
که زن از هنر بماند به زوال آدمیت

که خود اهرمن بخوابد به خبال آدمیت

دیوان شهریار ۵ ۱۰۷۲۳

آواز ایرج

عجب از علهٔ بیگانه‌پرستی که کُنند
گویی این عده به حیثیّت ملیّت خود
دیشب از رادیو آواز اصیلی برخاست
گفتم این کیست که این سک کمیاب اصیل
ایرجا ملک فریدون به تو باد ارزانی

ره خود از رو مسلیّت ایرانی کج
کرده اند از سر کجتابی و لجبازی لج
که گهی کج شدم از مستی و گاهی معوج
رای ج کشور ایران زده. گفتند ایسرج
شلم و تورش سر خر بود و خریدار خلج

پیک وفا

از خراسان آمد به شهر تبریز (صذیق)
پیک وفا سلامت کز وی رسد به گوشم
یارب غزال عزّت دایم به دام گلشن
من نیز شهریارا چون غنچه با دلِ خون

فولش نوید. گلشن» شعرش پیام فرخ
کاهی صلای گلشن گاهی سلام فرخ
یارب همای دولت باقی به بام فرخ
خندم به یاد کُلشن, نازم به نام فرخ

به نعل و به میخ

اجاق دنیی و عقبی چنان برافروزی
نه آنکه ماید؛ نغیبی از خدا خواهی
نه آن خرفت که در زیر پا شوی پامال
نه در مُحاکمد با شرع صُستحق عذاب
اگر نه تنگ شکرء کانی از نمک می‌باش
خرکریم به هرحال تنعل کن اقا

که فی‌المثل نه کبات بسوزد و نی سیخ
نه آنکه غیب و خدا را عرب شوی از بخ
نه آن حریف که بربایی افسر مزیخ
زه در مُراوده با خلق درخور توبیخ
نه کارشانه گوگرد و کورهٔ زرنیخ
یکی بزن سر نعل و یکی بزن سر میخ

دیوان تسهریار ۵ ۴

گویند: من آن جنین که مادر
تازنده ام آورد به دُنسیا
پستان به لبم نهاد و شیرم
نی و گاهواره با من
تاد کتتنم از آب و آتش
هم بادم گرم خود. دم مرگ
من هرچه بکوشمش به احسان
جر فضل خدا که خواهد اور

مادر

از خسون جکر بدو غنا داد
جان کند و به مرگ خود رضا داد
از شیره جان جانفزا داد
پر کردوبه پرزدن فضا داد
مردی شد و تن به هر قضا داد
صبرم به مصیبت و عزا داد
هسرگز نتوانسمش سبزا داد
بساجسنت جاودان جزا داد

ریز شب نکشنبه هشتم خرداد ۲ ۱۳۵۱ شمی

کل ودشی

۱
وحشی‌است بدانگونه که انگری از دور
چون من که بدو بینم و خود رآ نه‌پسندم
هان ای دل پوسیدهٔ من عبرتش آموز

تاغنچه نازش به نیاز که بخندد
در خانه خزد زود و در خانه ببندد
او نیز به خود بیند و مارا نپسندد

سیبی که به هنگام نجینند بگندد

درس اخلاق

وانهمه خازن مسخازن غیب
برسر ماگهی فرشتهٔ پاک

به زمین و زمان فروبارد
بر طبق چیده در میان آرد
گساه دی و بسلید بگمارد

تسابدایع نگار لوح و قلم
ساقی روزگار. ساغر شید
حکمران مشسیت أزلی
بختیار آنکه در همه احوال

نه به نعمت به زور و زر نازد
ناتوان شد زیون کس نشود
گربه عزت سپر تواند شد
نه به خرس و شغال صید شود
همه از پای خلق خار کند
وین مکافاتغانه کیهان
خوشه عقل و حکمت اندوزد
جزبه فرمان آفریننده
گر فراغت کشسید از او دامن
دست فررانعی ار برتافت
صخره باشد که موج و طوفان را
نیک و بد جمله از خدا داند

دیوان سپریار 9

سرئوشت از جه نقش بنگارد
چون نید جام زهر بسردارد
تابت ردب نده بانگ هدارد
نفس در اخستیار خود دارد
نه به محنت به روز و شب زارد
ور توان_است کس نیازارد
تن به دلت به خاک نسپارد
نه سر و موی شیر نر خارد
همه در باغ دشر فل کارا
خیره و سسرسری نسینگار
خرمن عشق و ه مت آنبازد
سر فرمانبری فسرونارد
دامن صبر و شکر نگذارد
پسای مردانی بیفشارد

هرچه بیند به هیچ نشمارد

وین جهان جاودان نپندارد

بادنجان ید آفت ندارد

بیا ساقی بساط می فراز آر
بسزن بر آتش جان مسن آبی
(مرا کیفیّت چشم تو کافی است)
به‌مستی عرض من بشنو که مستی

و
عجب وضعیّت شرب‌الیهودیست

که بی می زندگی لذّت ندارد
که دیگر اشگم آن فرصت ندارد
چه غم گر باده کیفیّت ندارد
بجز باراستی ضحبت ندارد
که دستی کم زوحشیت ندارد

دیوان سهریار ۹

نمی‌گویم دم دروازهٔ شهر
هزاران رحمت حق بر نوحش
چنان بکسیخت از ما رشته مبهر
کسی باکس راه رأفت نپوید
دربغ آن ملّت مرد و سلحشور
بجز تعلیم اجباری در این ملک
ولی دولت که خود خوابست هرگز
دریغا علم و صنعت در میان نیست
کجا دیگر بماند رغبت کار
گرفتم خود مسلم بود این اصل
چو مزد زحمت من مي برد غیر
چه منت داری ای منعم به درویش
مرا سرمایه طبعی بود و آن هم
چنان در زسّتم از زندگانی
تنم تشریح آمراض است و دردم
ولیکنن باز می‌ترسم نمیرم

که کس در خانه امنیّت ندارد
تمدن جز خحق لسنت ندارد
که دیکر ره سر وصلت ندارد
دلی بادل سر الفت ندارد
که دیگر حس ملیّت ندارد
عسلاج دیگری دولت ندارد
سم بسیداری مت ندارد
وگر هم هست کس رغبت ندارد
در آن کشور که کار اجرت ندارد
که بی‌زحمت کسی راحت ندارد
چرا زحمت کشم علّت ندارد
که بی‌احسان کسی منت ندارد
که در این جامعه قیمت ندارد
که مردن پیش من زحمت ندارد
به قانون و شفا شربت ندارد
که بادنجان بد آفت ندارد

مرک سقراط

حکمت آموز نخستین سقراط
مشعلی بود که در تاریکی
سسرو آزاده حکیمان روزی
زود بودش سفر مرگ ولی

راه بکسریختنش بود ولی

که غبار از رخ حکمت بسترد
خوش درخشید و بفرسود و فسرد
که خرافات به زندانش برد
گل مگر دیسر تواند پزمرد
دل کم حوصله در سینه فشرد

گفت باید همصه‌جا قانون را
شویران از کف قاتل بگرفت
نوچه‌ها پیش دویدند که نیست
دیسدن داغ چنان استادی
دادشان جام و عزیزان را دید
دور ساغر چو بدو شد سافی
صبر کن تاز حکومت برسد
با هواخواه خود آزاده حکیم

بدهش سیم که تأ سم بدهد

دیوان سهریار ۵ ۱۰۷۷

چون خماری که شرابی بی‌درد
کت داو نخحستین ات
راستی هم که نه کاری بُد خُرد
که یکی بعد دگر جان بسپرد
گفت وجه مي ماکسر آورد
وجه سی که تو می‌خواهی خورد
این سخن گفت و جهانی آزرد
زانکه مُفتی به جبهان نتوان مرد

انتحار حبیب

واحسرتا به مرگ حبیبی که روزگار
اه از سموم دی که چنان سرو سرفراز
چون لاله رفتسر خو ش وخونی نکفن به خاک
تا تیر دشمنان شرافت خورد به سنگ
گر سیل خون زدیدهٔ دشمن رود رواست
جان داد و نو عروس شرافت به بر کشید
آوخ که شمع بزم محبّت» حبیب مُرد
بی‌ما به احتیار سفر کرد و دور از او
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشگ

ون آز گان تفت اگر مه یهار کرز
از پا فکند و چشم مرا چشمه‌سار کرد
دلسای عاشقان حزین داغدار کرد
سنگر به پبشت سنگ لحد استوار کرد
کاین دوستدار علم و هنر انتحار کرد
مردانه جان به مقدم جانان نثار کرد
پسروانه» ۳ بلاکش شبهای تار کرد»
اما ختههها که گرب نایار زرد
در گلشنی که سرو من آنجا مزار کرد

دیوان شهریار ۸
ری

با این فر و فرزی و زیبابی ابلاتی (پری)

گوزن کوه را ماند که خوبا خانمان گیرد
برادر چون سبهندش هست کوء کوه سهندآسا

کمن از آسمان دارد. کمند از کهکشان گیرد
پری» در دامن کوه سهندِ ما یکی چشمه أست

که کوه از چشمک رژیائیش روح رون گیرد
جمال او که بی‌پیرایه چون مهتاب جنگلهاست

سحابموی مشگین را به‌سر چون سایبان گیرد
. صفای گوهر و لطف اصالت چون شک :ج زاف

درآویزد بدان‌قامت که گرجسمی است جان گیرد
عفاف و خسن خلق و خانه‌داری گنجهای اوست

کزر چون شعر و موسیقی جمالی جاودان گیرد
در او جلدی و چالاکی سلحشور و جوانانه است

دل از دیدار او پیرانه‌سر ذوقی جوان گیرد
من او را قهرمان دختران خواهم لقب دادن

که تاج سروری از ذختران قهرمان گیرد

شیرین دهنان

ه سخن بر لب آن شکر لب لب غنچه شود که در میانش گیرد
ی که سر فراق دارد خسرو. شیرین زده دست تا عنانش گیرد
که آن خسرو شیرین دهنان. چون سازِ سخن کند زبانش گیرد

دیوان هر بار ۱۰۷۹

سایه درخت

ی» خدا را بین که هردم صد خطا می‌بینند و بر ما نمی‌گیرد
اندر تنگنای در کلان‌کوچک‌کند خود را چوبینند جا نمی‌گیرد
زم از درخت آموز که سایه از سر هیزم شکن هم وآنمی‌گیرد
سد بلا
خانه می‌کند دانا که سیل خانه برافکن به گرد او نرسد
از دل مغرور غافل نادان که تابلا نرسد از بلا نمی‌پرسد
ز پا فتد مثال کسی که در مسیل ببنا سازد و تبندد سد

اقتباس از نوشته جرج جرداق

شاهکار خلقت

» به فرض جمع کنی. چنان‌که جوقه هر رشته هم جدا باشد
جوقه‌ها توانی یافت چنان‌که برتریش نیز بر ملا باشد
د جمع و جامع کیست . کسی بجوی که این وصف را سزا باشد
که او چز علی نخواهد بود علی عجیبترین خلقت خدا باشد

دیوان نهربار ۵ ۰

در رای جوان نا کام ستوان بیژن

داغ بیزن

بند جگر بُریدند از ما به داغ فرزند
خیاط چرخ گردون پیوند جان بدانسان
آری به تند بادی ناکه کنند خاموش
ماییم 9 این مصائب صف در صف اوفتاده
گردون نمی‌تواند مارا به دور هم دید
برق اجل که دایم چرخد به دور سرها
سرهنگ دیده‌بان هم باید به داغ بیژن
گر من به نوحه‌خوانی شرح ملال گویم
یا کافي المُهمات کاین درد و داغ خونین
بیژن که با دل پاك رفت از جهان و ناکام
باشد بهشت موعود پاداش داغ فرزند
ما را هم از پي خود خواهد کشان‌کشان بُرد
راضی شدن قضا را - تسلیم» امرِ حق را
هی تار آرزوها بر دور خودِ تنیدیم
ذنیاست شسهریارا غرقاب کشتی عُمر

مقراض مرگ پنداشت کاین بندناف باشد
قیچی کند که گویی کوك سجاف باشد
شمعی که کار جمعی دورش طواف باشد
مفهوم زندگانی جنگ و مصاف باشد
شرط است در صف ما دایم شکاف باشد
شمشیر سرنوشت‌استکی در غلاف باشد
چون همسر عزیزش گیج و کلاف باشد
شاید که احتمال لاف و گزاف باشد
با خواهر عزیزم دیگر کفاف باشد
شبهای گور با وی جشن و زفاف باشد
هر وعده کز خدا شد هان بی‌خلاف باشد
زین کشمکش محال است یك تن معاف باشد
این جاده مستقیم و این باده صاف باشد
این کرم پیله دایم زنبیل باف باشد
خواهی اگر سلامت درُشت قاف باشد

بی‌نیاز ی

تا فقیری نوال ننگ مور
از همین فقر و بی‌نیازیهاست
زشت بساشد جسمال زی با را
صبر کن بسازگرددت روزی

مرد را شقر شود ستك باشن
کادمی برتر از ملك باشد
گر به رخساره پیس و لك باشد
گرچه بر یه فلك باشد

اندیشه و آرزو

پیرم و خواهش دل خلوت انسی که در آنجا

جز زبان من و گوش دل جانانه نباشد
گل و ریحان بهاراستو دلآن‌نیستکه‌در وی

یاد (ری) نشکفد و فصه (ریحانه) نباشد
رگی از دل بکشاییم که این حقه خونین

چه اناری که در او خندهٔ یك دانه نباشد
شمع قندیل فلك خواهم و شبهای زمستان

شاهدی هم که به غم» وحشی و بیگانه نباشد
خانه‌ای خلوت و میلاقی و دور ازکس و :اس

که صدایی بجز از ساز در آن خانه نسباشد
شب تسعطیلی و امسنیت و چسمعیت خاطر

هم به دل وسوسه مسجد و میخانه نباشد
ماه از شیشه درتافته و روزنه بسته

شمع هم گوشه گرفته است که پروانه نباشد
باد در بنجره‌ها عربده سرداده به سوزی

که برون کردن سر جرأت دیوانه نباشد
پشت بر پشتی و دل فارغ وم داده به کرسی

نشله‌ها تخت ولی ساقی و بیمانه نباشد
نشعه‌ای خامره‌انگیز که در سینه بجوشد

یلا یاری که چنو گنج به ویرانه نباشد
گوش. خوابانده به من با دهن باز, حریفی

که سه شیرینی او شاهد فرغانه نباشد

دیوان سهریار ۱۴۸۳

ابروان جنگلی و چشم قلندروش مارا

خلسه در چنته ولی خواب در انبانه نباشد
نقد سودای محبت که زبی‌مایگی آنجا

بیع باغ بغل و بسوسهٔ بیعانه نباشد
الغرض ساز سخن باشد و دمساز و دگر هیچ

لب من باشد و جز گوش به کاشانه نباشد
تا من آن سوز غم عشق به سازی کنم آغاز

که به شبگیری او ناه مستانه نباشد
سرگذشتی است مرا تالی افسانه ولیکن

این حقیقت به سرم آمده. افسانه نباشد
کمک حافظه هم شرط کن آن حاشیه. آری

گیسو فان نتوان گردن اکر شانه نباشد
پنبه در گوش مصاحب کنم از روده‌درازی

چه کند پیر جهاندیده که پر چانه نباشد

یادی از کلشن

سخن ازه گاشن کردستانی است کو مر همدم دیرین باشد
چمنش شاهد و شیرین‌گر نیست سخنش شاهد و شیرین باشد
چمنش (مُلک ری) است و با وی آفرین همره نسفرین باشد
شخنش بین که بُود آب حیات نوش جان کن که چه نوشین باشد
آن‌چه کم کردی و بازش جویی . شسهریارا نکند این باشد

دیوان نمهریار ۵ ۳

کوزه تهمت

در بادیه گر تشنه‌ای از راه فروماند
هرکس برسد در وی و آن حال ببیند
این سر نهد از روی ثوابش سر زانو
ور کوزه به دستتی کند از آب دریغش
حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا
چشمم به فلک پوید و راهم ننما
جز اینکه مرا زهرهٔ اظهار به وی نیست
وین مردم بی‌کاره بریزد به سر من
خواهم که در آن حال زمین باز کند کام
کو مرگ مفاجات که چون عید به جانم
کو آن‌که دلش بر من دلسوخته سوزد
ما تشن آن چشمهٔ نوشیم» دل از سنگ
آخر نه زدنبال تو خود می‌دوم ای شوخ
من هرچه زدامان‌تو خواهم‌بکشم‌دست
این‌بدعتمانیست که عشق استو خدا داد
یاران به خدا کیست که داد دل مارا

مردم همه کوشند که تا تشنه نماند
خواهد به لبش جرعه آبی برساند
وآن شربت و شیری به گلویش بچکاند
هرکس رسد از طعنه بدو زهر چشاند
اران به همان تشستهٔ چانسوخته ماند
بایم به زمین خشگد و رفتن نتواند
ورزانه بکویم جگر من بدراند
فریاد و فضیحت زفلک درگنراند
ش آید. ؟ ۵ تنم بلعد و جانم برهاند
از در رسد و خانه عمرم بستکاند
وین آتش سسوزنده زجانم بسنشاند
کو کوزهٔ تهمت به سر تشنه شکاند
عشق است که با ترکه نازم بئواند
عشقم به کمند سر زلفت بکشاند
افسوس که آن سنگدل این قضه ندائد
زین مردم ناهل ستمگر بستاند

پیکار با بی‌سوادی
صیل دانشگاهها سخت در تشکیل کُنکور اوستادی کرده‌اند
عالی زاید است چون در آن صورت غلطهای‌زیادی کرده‌اند

انِ ورودی» سروران . بهترین پیکار را بی‌سوادی کرده‌اند

دیوان فمهریار ۵ ۱۰۸۵
کاردان

عاملی که با تدبیرء شورشی بخواباند
وه چه نفز و پرمفزاست‌این‌مثل‌که می‌گویند

تاکه شوره‌زاران را سرو و گل برویاند
نان به دست نانوا ده گر همه بسوزاند

دختری کور کدایی می‌کرد

شرورانم اجه بنی‌گنه مردم
کور و زندانیند و زنده به گور
کورمالان به روزگار سیاه
همه تاریکیند و تنهایی
همه خواب سیاه خونلود
گر که هستند پس چرا کورند
سروران هم در این محیط شما
مجرمانند و محترم - آری
مابه چاه فلاکت و آنها
پدر و مادری که مارا زاد
مابه عیب شما نمی‌بینیم
تسانگاه عطوفتی بکنید

که چو من تیره و تبا هستند
سخت محکوم بی‌گنا هستند
در خم و پیچ کوره‌را هستند
گوکه در تنگنای چا هستند
گاهی از خود در اشتبا هستند
گر که کورند پس چرا هستند
روسفیدان که دلسیا هستند
درد نگسرفته پسادشا هستند
چشمکان داز مهر و ما هستند
بدتر ازمابه دور آهستند
چشمداران همه وا هستند

در گروهی که بی‌پنا هس تنل

حرت به چند!؟

کس ای‌گهرفروش نگوید خرتبه‌چند
تازند در پیت که عمو گوهرت به چند

در این خرابه تانبری بار اجنبی
آنجا سری‌سپار و خزفبار کن که خلق

م و هر دم جعلقی تج از سرم رباید و گوید سرت به چند

دیوان سهریار ۹ ۰

قرق دریا

در نسقاط کنار بسحر خزر

صبید آزاد بود و ملیونها
لیک دریا فرژق شد و غشاق

فقرا نیز نوش جان» شب و روز

کیفی اهل مذاق می‌کردند
زان مسمّر ارتسزاق می‌کردند
آه و وای فسراق می‌کردند
فحش و چوب و چُماق می‌کردند

لکنت زبان

نوشین دهان یار چو می‌گیردش زبان
زان لمل, بشکند سخننو این شکستگی
مسکین سخن چو می‌شنود نقمذ فراق
تا با دل شکسته ترشروی و تلخکام
بینی در آن میانه دل کامران من
جان کندن است از لب جانان جدا شدن

کان ملاحت است و نمک می‌پراکند
فز و بهای هرچه درستی است بشکند
آویزدش به لمل که دورش نیفکند
شوری به دور آن لب شیرین به پا کند
دامن به دست کز گل و شگر بیاکند
آری سخن هم از لب او دل نمی‌کند

بد و خوب

بد تصور کند همیشه که خوب
این‌قدر گو مکن قیاس به نفس
خوب خیلی که با تو دشمن بود
خود بکوء دوستی چه بهتر از این
خالق این معجزت به خوبی داد

خوب در جیقه اش تصرف نیست

گر بدو دست یافت بد بکند
کی ملک کار دیو و دد بکند
تسازه اه بسد تو سد بکند
که گناه از دم تورد بکند
ورنه بابد کسی مدد بکند؟
گو بداز جمله خلع ید بکند

اهل دین خیرخواهیش ین است
او تور تسوتیا بسیاموزد
نو به او چرک می‌فرستی و خون
ننگ آن بی‌حفاظ شاگردی
صد که شد با نود نیازش نیست
تو نود کوش و خویش را صد کن
باغبان چون به سیب سرخ رسد
ترک یک چند زحمتِ تحصیل
مغز عادی حدود دانش خویش
لیکسن آن معرفت که دریا شد
ده رکه ؛ ون ؛ .ی‌نهایت شد
از ببد و خوب هرکه می‌بینی
هر کسی چهره‌ساز نقش خود است

دیوان سهریار ه ۰۸۷

1
مرت چارهة رمد بکند
هه قیال #نیز ند
که به استاد خود حسد بکند
تانسوه آرزوی صد یکند
صد چرا خویش را نود بکند
زصمت ما الی‌الابد بک ند
شساید از مهد تا لحد بکند
تا جهانست جزر و مد بکند
مر بی‌حد و بی عدد یکند
آنچه با خود همی سزه بکند
گو تسماشای نقش خود بکند

معراج محمد

به میلیون سالها پرواز نوری آسمان پزّان

هنوزش کاروان کهکشانها در بسدایت بود
ازل با خیل اشباح خروشان در ابد پویان

سواد لامک انش همچنان در بی‌نهایت بود
طلسمات زمان بود و مکان. پرپیچ و بی‌بایان

نه با چیزی بقاً بود و نه با عمری کفایت بود
که ناگه‌یک دل‌بشکسته آزاین هر دو زندان جست

که مصوم خدایی بود و بی‌جرم و جنایت بود

ت دیوان شهریار ۵۸

هنوزش قالب تن بود و محتاج سقایت بود
به مسجد قالبش روحی و عقلی و آلهی شد

به سراجی بپیچید آنچه مبدا بود و غایت بود
فراز یه کیهان اعظم چتر بال‌افشان

همان طاوس علیین قذوسی روایت بود
کتاب آفرینش پیش پای او ورق می‌خورد

مباحث در مباحث از شگفتی‌ها حکایت بود

که از سجّین به علیّین سماواتش سرایت بود
کنار سدره چون جبریل هادی بازماند ز وی

جمال کعبه خود چرخنده مشکوة هنایت بود
کشیده صف به صف حور و ملک از سدره تا طوبا

شکوه سوکب آن خسرو خورشید رایت بود
به جوی سلسبیل و کوثر از شوق و شعف رقصان

چه آبی کز صفا با ریزه‌سنگانش سعایت بود
زسنگ کودکان (طائفش) پایی که پنداری

هتوزش صبر با شکر و جراحت با شکایت بود
به زخم پای خونینش غم مرهم‌گذاری را

خدا سر تا به پا تشریف و تکریم و عنایت بود
به پای عرش ساطان‌السلاطین, داور اعظم

نبوت تاج بر سر دوش بر دوش وصایت بود
نگین خود بر انگشت وصایت دید و دقت کرد

همان دست یداللّهی علی(ع) شاه ولایت بود

دیوان شهریار ۵ ۱۰۸۹

همایون سایه‌ای دارد به سر چون تاج سلطانی

دلی کء از همای همت و عشقش حمایت بود
شبی گر بال بکشایی دعای مستجابی را

تو هم دریابی ای دل کاین روایتها درایت بود
محمد(ص) از خط الواح عرشی دانشی آندوشت

که کانونهای عرفانش نهان در هر کنایت بود
همه بایاد امت بود و اینش معدلت. آری

کجا سلطان عادل با رعیت بی‌رعایت بود
به گاه بازگشت. از ارمغان لی لامِ راج

به سیمای عفیفش نقش لبخند رضایت بود
به دار امهانی باز ناگه در فراشش بود
به حیرت‌کاین دل بشکسته هم یارب چه یت بود

اشک مریم

دوشم‌که بدگمانی‌چون‌اهرمن‌به جان تاخت
مهد فرشته من شد آشیان دیوی
با ماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل
آهو نگاه من خود خاموش و طاق ابرو
بهتر که گوش جانم کر بود ورنه آن چشم
ناگاه اشکش آمد. شاهد که آن نگارین
طوفان بري چشمش با مُبتلاي خشمش
!چون چشم‌دل کشودم‌خاکم به‌سر چه دیدم
در پایش اوفتادم او نیز گریه سر داد

حورم به دیده دیو و طاوسم ازدها بود
کو را نه آب شرمی در چشمهٔ حیا بود
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
دیوار چین کشیده کاین تاختن خطا بود
در هر نگاه سردش یک سینه ناسزا بود
سر حافه وف و سرچشمه صفا بود
هر کوکبی که می‌ریخت یک آسمان بلا بود
مستی که راست گفتی با محرمش زنا بود
این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود

هت دیوان نسهریار ۰

این اشگ شوق, بود و با حلقه‌های دلبند
شمعی به‌روی نعش‌پروانه اشگ می‌ریخت
از عصمتش چو مریم بر چهره هالهٔ غم
اشگ طبیب دل را با شوق می‌مکیدم
بیگانه خوانده‌بودم چشمی‌که اشگ شوقش
آب حیات بود و قوت روان خسته
یاد از بیان حافظ, آری که حالتی رفت
از بوته‌ام مس قلب آمد برون زر ناب
آنگه به شعر سعدی برداشت مایه شور
«بکنار تا بگریم چون ابر در بهاران»
من هم به تال ساز از بی دوبدمش باز
آزاینکه‌سوءظن خاست, آمابه‌رنجش دوست
ماهم به جرم آن شب رفت و دگر نیامد
اما زاشک پرسم کان نازنین چگونه؟
آری بسه روز موعود تا پشت در دویدم
دریافتم که هجران کار قضاست با من
گفتم صبا کجایی آخر گداخت جانم
آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت
دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد
اشگم دوباره می‌زد آبی به آتش. آری
ای غم بیا بگریم بازم تو یار غاری
باری گرم بسوزد از تاب و درد هجران
این قضه شهریارا شایان نقش بستن

گر خود گره به مژگان از دل گرهگشا ب.ود
یک پرده لیف و رنگین سینما بود
وان زلفم از نوازش خود سایهٔ خدا بود
بیمار جان حریص این شربت شفا بود
از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود
یا خود شکسته‌ای ر پیوند مومیا بود
الحق مقام قدس و محراب کبریا رفت
دیگر کجا توان یافت آن دم که کیمیا بود
شوری که بوی هجران می‌داد و جانگزا بود
اپن نغمه فراقش با من دگر جفا بود
در خانهٔ دل ما هم جشن و هم عزا بود
شاید که این عقوبت جرم مرا چزا بود
ببا آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود
منظور من نبود و محبوب من صبا بود
وین مایهٔ تسلی جبران آن قضا بود
با این کشاد بازی نتوان حریف ما بود
کز سوز و ساز و رقت غوغای کربلا بود
گفتم به مکتب عشق طفلی گریز پا بود
صد ره گر از ندامت اشکم روان روا بود
شادی اگر چه کل بود بی‌مهر و کم بقا بود
بر طأق عرش سیمین با سود طلا بود

دبوان سهر بار ۹۱
چبر و اختیار

جبر ار بود از خداء یک مُشرک و کاقر نبود

علم و عقل آین دعوی (جبریّه) را رد می‌کند
اختیار استآنچه انسوجان به‌جان‌پذرفته است

سافل از شیطانِ تن کو آدمی ذد می‌کند
حق اجایت کرده از ما اختیار خیر و شر

چون اجازت داده در واقع خدا خود می‌کند
لیک با شرط مجازات این اجازت داده است

گر اطاعت بود راه معصیت سد می‌کند
کم‌کم انسانی که محدود زمان بود و مکان

با جهاد نفس» خود بی‌مرز و بی‌حد می‌کند
لیک اگر مغضوب شد در نار جسم برزخی

خود به قبد و بند جاویدان مُقیّد می‌کند
برزخت تا روز (یوم الجمع اجزا)» خوابگاه
گرچه باطل نیز کارش جلوهٔ حق دادن است

لیکن از عکس‌العمل؛ خود در عمل بد می‌کند
در نوس آدمی (اقبال) و (ادباری) است. کو

آدمسی را گاه مومن گاه مرتد مینکن
ما وجود اصلمان عقل و چهارش قالب است

کار ِخْلَغْ تغل) را عسقل شجزد می‌کند
عقل ار شد کشتهٔ عشق خدایی در خودی

با خداگونه شدن خود را مُخلّد می‌کند
لیکن اطفاء هوس گر خواهد از فسق و فساد

شهریارا دفع فاسد را به افسد می‌کند

ه دیوان شهریار ۳

یل بیروزی

دورهٔ جنگ به پایان شد و دُنیایی گفت
مکتب جنگ در ایران هنرش دانی چه؟
نقل نامردی و آدم‌کشی و شُرده‌کسی
خون مردم بمکیدند که مُشتی کلاش
تازبانه کشد آن آتش جنگ پیروز
ما هم آن آتش افروخته را فوت زدیم
جنگ پیروز شدو هر یکی از بختوران
لیکن‌ایران به‌همان‌سان پل پیروزی ماند
از غنایم که میان, شرکاء شد تقسیم

.در حادثه سقوط هوابیما کشته شد

|. دای گوشتم سرهنگ عسیع اقتس فوایی

که در این معرکه ایران یل پیروزی بود
مُنحرف سازی و چاقوکشی آموزی بود
قضه گورکنی بود و کفن‌دوزی بود
کارشان کاسبی و مظلمه اندوزی بود
همه هیزم‌کشی و مشعله آافروزی بود
کارمان بفزنی و شیوهٔ پفیوزی بود
خورد از سفرهٔ بخت آنچه بدو روزی بود
پشت ذلا که دگر مایهٔ دلسوزی بود
می‌توان گفت که ما قسمتمان قوزی بود

درد بی‌درمان

شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوآیی بود
همه اخلاق و تعلیمات و روح انضباط وی

هم آهنگ هواییما مسیرلشری ارتقایی سود
اروپا رفته و تحصیل کرده. تجربت دیده

زشور و عشق سربازی به سرحذ نبهایی بود

دیوان سیر بار ۱۰۹۳

سری سرشار عشقودوستی‌مردمو مبین داشت

زغیرت دشمن هر زشتی و هر ناروایی بود
چه باری‌ها که با مردم ایران و یرن کرد

به هنکامی که دوران رفبقان ریایی بود
به آیین نباگان بود سرمنشق فداکاری

که ازنسل برومندی و کانون نیایی بود
جوانی پا کدامن بود و روشن‌بین و باک‌این

به باس گوهر عفت چراغ پارسایی بود

که گوتش با طنین زنگ نافوس خدایی بود

جتابش را پدر می‌خواند و فرزندی فدایی بود

که آزا ایررن ما بود اشیان رونسنایی بود
به هر دردی دوایی هست <ر درد اجل. اری

چه آید از طبیب آنجا که درد بی‌دوایی بود

مرغ امید

از کوه و دشت پرس که آن شبرو عریب
از جام زرد و سرخ شفقیهای صضبح و شام
از یبای پر زابله خونین یکی قلم
بر له کشتهای خرم اغسپار می‌گذشت

در کوره راهها چقدر رسج برده سود
او زهرها چشیده و خوتابه خورده بود
هر نقش خون به سبنه سنگی سیّرده بود
صد ضربهٔ زمین و زمان را شُمرده بود
خود یک چمن شقایق سرد و فشرده بود

دیوان شهریار « ۴

1 ۶۶
مُرغی 3 ردر .ال مسبت فشرده بود

اما چمن خزان زده و مُرغ شرده بود

تا لت فطابه کلفیم بجانانه کر رس
آخر نفس‌زنان» به در و زگرد رآه

ترجمه و افتباس از دیوان امیر(ع)

اصل و نسب

هنرورز و نام نیاگان مبر
چو میراث علم و هنر در تو نیست
جوآنرد شخصش بگوید چه هست

که بر نیکنامان عالم درود
زیانت رسد از نیاگان نه سود
نگوید که اصل و نبارم چه بود

هدیه روزه‌داران

حکمت روزه داشتن بگذار
صبرت آموزد و تسلط نفس
هر که صبرش ستون ایمان بود
عارفان سرکشیده» گوش به زنگ
آف]تاب ریاضتی که از او
عسسطش روزه مسي‌بریم از رو
چه جلایی دهد به جوهر روح
بل افطار شسفرة عدلی است
فقر بسرچیده دارد از خوانی
0
از یکی میوه عمل که در او
گر تکانی خوری در آن یک شب

بساز هم گفته و فسنیده بود
وز تو شسیطان تو رمیده شود
پست شیطان از او خمیده شود
کز شب غُزه» ماه دیده شود
موه معرفت رسیده شود
گو به دندان جگر جویده شود
کادمی صافی و چکیده شود
کته فر افتاق کسترنده شوه
که به پای فقیر چیده شود
گوش کن نکته پروریده شود
کشته شد سی‌هزار چیده شود
نخل مر از گنه تکیده شود

چه کداری سه راه توبه کر او
صفت مفروش کز بهای شبی
روز مهلت گذشت و بر سر کوه
تا دمی مانده سر برار از خواب
در جسهنم ندامتی است کز او
مه تشنگی و گرسنگی
به خُدا تاگرسته‌ای نالید

دیوان شهریار ۵ ۱۰۹۵

بسج و خمها میان بریده شود
عمرها بازپس خریده شود
پرتوی مانده تا پریده شود
ورنه صور خدا دمیده شود

دست و لبها همه گزیده شود
گر به کام خرد چشیده شود
تسمه از کر ده ها کشیده شود

شهر لال و کرها

شهر تهران جه شور و غوغایی
کس نه تنها صدای مُرع و خروس
گوش با این غریو ماشینها
شهر بسیگانه و ریب وطن
پیر از این تازه (جیفهای بنفش)
بسکه جنگاست و کشته» میهن‌دوست
گند و دود است و بُلبل از گسلزار
چه کنم من بدین صدای ضعیف

لال باید شدن که در این شیهر

که کس از کس شخن نمی‌شنود
جیغ زاغ و زغن نمشنود
غسسزش کسرگدن نسمی‌شنود
بوی عشق وطن نمی‌شنود
بوی عسهد هن نمی‌شنود
یر وی لجن نسمی‌شنود
که کس آوای من نسمی‌شنود
گسوش حرف دهن نمی‌شنود

ای سیه‌موی

ای سیه‌موی که از من بگریزی همه وقت
چه بگویم به تو یارب که به پیری برسی

یه گناهی که غمت موی سرم کرد سپید

تا ببینی به من از دست جوانان چه رسید

دیوان شهربار 8« ۹

ای وا رو زر عجبم
به شب و روز چرا ننخری ای ماه که چون

تو هم این موی سیید و سیدامیز به هم

ی و ۲

به هم آیند بزایند یکی صبح آمید

ی سیه موی که کردی سرم از غصه سپید

زال فلک

پشت این دوک چرخ ولی هست
که زدوکش به نام شام و سحر
دهد آن تارها بدو فرزند
بسا تیه سرت آدمتست م
کارگاهی است این دو جادو ر
تا که نقشش امیده یا که ملال

زال خود نسایدید و دوک دید
تا رها واکند سیاه و سید
پسرش ماه و دخترش خورشید

هدیذ عروسی من

تدانت, ام کل تا هعاشا فا
به لشنی که همه لاله اش به داغ دروغ
کُلی که بوی وفای تو را به خود می‌بست
هنر گرفت قلمّوی عشق و صورت گل
زروی نسخه بدل با خیال خوهر اصل
به‌سازطعجه خوش زخمه های عشتق نواخت
کستیبه هی دلاوبز او چسنان زیبا
همین نه خسن تو در آن میانه ناپیدا
چه گویت که از این خمرهٔ نگون فلک

جها که بللت ز دستبرد خار کشید
چه نقش باخت که نقاش ما به کار کشید
به سیرت نو به لوح دل فکار کشید
زسوز سینه چه خوش ناله های زار کشید
که هرچه نقش مراد از جهان کنار کشید
نخورده خمر. چه سردردی از خمار کشید

خزن خزید. به باغی که خود حصار نداشت
دلی شکست و خدا دست مرد صاحبدل
بدان رسید که آخر به فر بخت بُلند
تو آن عروس هنر کز برای گردن توست
هزار شکر که عاشق به نقد گوهر عقل
به روی خط بتان هدیة عروسی نو

دیوان سیر بار ۱۰۳۲

چه بد خزان که به رخ پرده بهار کسید

گرفت و در سیب رندان رستکار کسید

سری به باغ تو چون سرو جویبار کشید

خرید بساغی و بسر دور او حصار کسید

.

داغ فر ز ند

باد خزان به گلشن آمال من وزید
کین زور ار شرا از مین اس
پروانه رد و مادر آو بر عزا نشست
هنگام آنکه حجله بیاراید این عروس
چون ماه چارده که کشد سر به زیر ابر
چون دید آشیان من و آب و دانه تنگ
عید و بهاربود که این کل به خاک رفت
عید کسی زداغ عزیزان عزا مبلا
پسرداشتند دشترکان جادر سیاه
سر شد به سوگواری آو ناله های باد
امروز آنکه در دل این خاک خفته است

پژمرد نو شکفته یکی غنچه آمید
نا نوگل امید من از شاخسار چید
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید
در حجنه‌گاه گور عروسانه آرمید
طفلم به سال چارده یا در کفن کشید
ان طانر مکشتهان ار اسان شرید
وز بهر من خزان و عرا شد بهار و عبد

ای ساکنان کوی علرب عیذتان سعید
پوشید طفل من زکفن چادری سپید
آشفت روی تربت او طزه های بید

نا کامدختری است که خبر از جهان ندید

دیوان شهریار ۸

از جرج جرداق نویسنده مسیحی

واکَ أعطَیْبِ فی کل من عل بعفله و لبه ولسانه وذی‌نقارو

ام نیروهای خودرا بسیج می‌کردی و در هر عصر و زمانی؛
بقل یت قلب: بقان زینو بیان قب شیر بهصایت عطا مر کرش

از استاد شهریار

چه بودی آگر هر زمان چون علی
ترازوی عسدلی چنان مستقیم
مکارم همان‌گونه آرام‌بخش
هسمان‌گونه از ظلم بنبادکن
به مغز عظیمش همان عزم جزم
همان‌گونه هم‌چون قضا و قدر
که برگندی از سینه دوست دق

یی زادی از مسادر روزگ ار
سستون امانی چنان استوار
مسواعظ همان‌گونه آموزگار
همان‌گونه با زخم مرهم گذار
به کف کریمش همان دوالفقار
کماندار پسیکان پسروردگار

برآوردی از جان دشسمن دمار

پایان روزکار

دو قطره خون پریده به دامان روزگار
هر روز و شب گرفته گریبان روزگار
کانجاست ختم قضّه و بایان روزگار

از دو شهیدِ عشق: علی و حسین(ع) او
از آن ازل به نام شفق این دو قطره خون
دارند می,کشند به کشستارگاه شرت

دیوان سهریار 5 ۱۰۹۹

عبد شکن

وگر خود فاضل دهری و بی‌عقل

که زنهار از خلاف وعده زنهار
چه گفتاری چو باوی نیست کردار

توبی‌کفشی و راهت دور و دشوار

خریدی کفش و پایی نیست در کار

هپری

درامسد از درم بسا دسته سل
ام داد و داش دادم ؟ ه او ب ود #
پر افشانده به اوج قاف غنقا
به صحرایی چرد آهوی وحشی
خیالش ایدال و آرزوگیر
راز ماه فلک رفتی فرانر
نخواهی در زمین و آسمان یافت
تو لیلی وش چه مجنونی بیابی؟

پریرویی خود از گل مشگیوتر
زدل : ازکتر و ازع ل :> .وتر
به قیقاج لطیفی چون کبوتر
که خود وحشی‌تر و بی‌هایههوتر
وص‌الش ایسدآل و آرزوتنر
ور از چاه زمین ضفتی فروتر
تو مهری خانم از خود ماهروتر
در این صحرا زمن آشفته موتر

ل و غزل افسانه‌گویی است من از هر شاعری افسانه گوتر
ولیکن خوی نایاکان نگیرم که دامن چاکتر پاکیزه خوتر

تکسوده از مسن لسلی گناوه تسر

مسافر و میمان

جوانی به بر کرد رخت سغر
چو رحل اشامت فکند این یکی
شته: هنمراه ان رفت:»عشعم ردان
بر این میهمانم چه روی ملال

به ایسنم سلام و به آنم درود

سمیولیک

یج (رردده ازاینبینه درگ ار فشتة گریخت
دید بر شاخ یکی طوطی و ب؛ گردن کج
طوحلی انداختش انجیری و باتمسخر گفت
ماشنیدیم در آنجا همه شیران نرند
شیخ زانجا که بود مق گریبان‌گیرش
ه لفارد یی که بات که
گفت تنها منم و یک دو سه تن از رفقا
شسیرهای دفر از دم همه... مال شدند
جیغ بوزینه چنان مسخره‌ای راه انداخت

چو پیری رسید و عصا زد به در
به همپای این عقلم آمد به سر
وزان هممشینم چسه جای گدر

که آنم فقضا بود و اینم قدر
وطنی

مر از توتفرنگی شکمی سازد سیر
جیر جیرش به فلک شد به هوای آنجیر
نکند شیری و خواهی همه چارا تسخیر
تو چرا این‌همه پس بوزه دراز و اکبیر
فرصتی دید و به دل گفت گریبانش گیر
تازه‌اش کرد زهی قابل مدح و نغدیر
که نمردم و جویدیم به دندان زنجیر
پی اثبات حق آن‌گاه براورد نفیر
که سرازپر شد آب همه از رو و ززیر
این نه آن غزش شیری که برد شمنیر

۳ ۴ ما 7 ۵ ۱
شیر ما شیر جدیدی است تو از من بپذیر

طوطیک خنده‌کنان گفت بذیرفتم لیک

و ۳ ۳ او را بو
وه از آن بیشه که بوزینه او باشد شیر

دیون سهربار 1 ۱۱۰

آموزش

زداتش بود آدمسی نساگزیر
به جهن خود اقرار کن باک نیست
هتر کن به اقواره کز راستی
ولیکن چو دعوی کنی بی‌فروء
دروغی که با نفس نمیعنان یکی است
گنه فی‌الستل تا شد از جا باند
به گینی کسی جمله داننده نیست
هنن هت رشاو
سدانستن از قدر مردم نخاست
نیاموختن حوی اهریمنی أست
زر آمتوختزن که عسارت: تما

ز بسوسیدنی‌های این روزکسار

.

عماد مشهدی امد به سم مر یر

: 2 1
ام‌مر شفه هی نان بر اند

۳ ۱ ۵ 5 ۲ ام ر
بصی جوان هنرمند و نس شری شیذا

۵8 : مت بر
دای کره ء ضی که بت می "رد

۹ و۱ 0
۰ 9 8 ۳1 ۳
جرا هه یسدمی اب یی حشد كِ بست م۵

نو سايد بدانی بروباد یر
ان‌می‌دانم) از وی بود عذرخواه
که انکا,ر جر خوی نایک نیست
نو هدر همه عیبها خواستی
به نسادانی خود فزودی دروغ
سلی هر کناهی بدو متکی است
هه که ویبوان تسا نا تاو
که دانای مطلق خدای غنی است
ار او رگن هن فا
وبکن نیاموختن عیب ماست
که با جان و با جاودان دشمنی است
سل ب ود کنه پر زباد

دتم سم بود دست ام وزگار

خیرمقدم عماد

که سر بار ببیند به حند تابی حویش
که سرکسد به رفیقان کاروانی خویش
که وغف دوق و هنر کرده :ندگانی خوبش
ما به باد غزلیای جاودانی خویش

که ج.س بناه ۵ بل دز جوانی حویش

دیوان سهریار ۲۳

منوچپر قشدسی است. استاد ثلت
چه خطاط و شاعر. چه فر و فروغ
چه خط و چه شعری که جفت اینچنین
غزل خواهد این خط دریفا که نیست
بویژه به غوغای این کفر و کین
یکی احسن‌الخط به تبریز بود

کنون نازد این خط به قدسی و بس

پر سنگ مزار پسرخالة عزیزم شادروان

.جمعه

صفاهانی و گسوهری شسبچراغ
که چشم و دل از وی نسیاید فراغ
هل و بلبلی نیست در هیچ باغ
که ره ام
کلی هم به‌جا مانده در باغ و راغ
ببه پیری مرا آن دل و آن دماغ
که دلهیاست آکنده از درد و داغ
کسه بود از امیر نظامش بتاع
بلاغ رسولان نگیری به لاغ

تبریز - فروردین‌ماه ۶۶

داغ فراق

غ فراي (نیکمنش). که گنج علم و ادب بود و گنجه اخلاق
ید با خشونت خلق. گذشتچون‌گل‌وبگذاشتجفت خود را طاق
را نتفای شترمه رن وک هنشت ار
پسرخاله‌ای زکف دادی که بود شاخ گل و شمع خلوت عشاق

دیوان سهر بار 3 ۱۳۰۳
بلای حس

نستواند درخت خشگ انداخت کشستی پهاوان باد و تگرگ
سر سبز را زند به زمین زان‌که دستی به شاخ پیجد و برگ
مرد بی‌حس به دهر دیسر رید لیکن آزاده زود یابد مرگ

ی ۰ ۱
مر تضوی برازجانی که بعد از چهارسال و نیم نصدی ۱

مدیریت کل اموزش و پرورش آذربایجان‌شرقی به

:مرکز منتقل شدند بدیهه ساختم و خواندم
فلک چون عقد پروین جمعمان بود
پریشان جون بنات‌الشعمشمان کرد

غلغل در فرهنگ

نف من وی تسا ارت اه در زگ
ن هم از تبریز. که زن وزیر شد و غلغلی است در فرهنگ

مولا علی(ع) از دریچذ چشم مخالفین

گواه فضل تو آن به که دشمنان باشند

مثل خوشست و به‌مصداق خوشتری هم وصل
یکی به گفتة (شِبل‌الشمیل) بد زندیق
علی‌است نسخه فردی‌که شرق و غربجبان»

دیوان نسهریار ۰ ۴

گرد و خاک تهران

اه و آه ای دوستان از دست گرد و خاک تهران

راستی این گرد و خاکم زندگانی کرده مشکل

هر زمان این خاک را بادی فتد در سر که ما را

آب در چشم افتد و آتش به جان و داغ بر دل

می‌پراند بس که ما را هر زمان در دیده پلپل

دیده ای خالی نخواهی دیدن از زخم تراخم

سبنه ای سالم نخواهی بافتن از سرفة سل

یا دود همپای طوفان تا تو گردی خاک بر سر

ی شود همدست باران ۳ تو مانی بای درتل

دخترک گل‌فروش

ای قل‌فروش دختر زیبا که می‌زنی
نرم و سبک به جامه کندوز زرنخار
آن چهره بسرفراز گل از ناز و نوشخند
برعاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
زار می‌نمایدم آفاق در نسظر
خود غنچه کلی و قبا کل متاع گل
مات تو هم چو بلبل و پروانه ای پری

خر

گزوبیوناست این‌همه گردتر, چو من مرا

هر دم چوبلبلان بهاری صلای ثل
یروان‌وار می‌حزی از ابلای کل
سیمای سره‌کین تو دارد صفای گنل
چسون ماهتاب بر چمن دلکشای گل
جان می‌دهد به منظرة دلربای گل
از نسغمه تو بلبل دستاسرای سل
من هم شکایت تو برم با خدای گل
روج منی نه بال رسی در هوای دار

رسیم لت رد تکرده سحی ۹ ۱ 9

من نیز باغبان لی بودم ای پری
ی ی ی نا توت
تعرت مکی سل جود راو ان
پیش تو خودفروشی گل نازکانه نیست
از نوشخند» مشق شکفتن به گل دهی؟
ای سلفروش دختر زیسباه خدای را

ترجمه و اقتیاص از دیوان امیر(ع)

دیوان سهربر ه ۱۱۰۵

هه سا ماک
اه اسان از
کز عشودة تو جلوه نماند برای ثل
وین از کجاو قصه شرم و حیای گل
تا هه ها یات

رنسدند بچه‌ها نبرندت به جای گل

حپاد عقیدت

)ی

عقیدنست و جهاد و اجابت و تسلیم

که اقتران زحل دیده بود و برج حمل
برای من چه عطارد. چه مشتری: چه زحل
رضای من به قضای خدای عژوجل

شاعر عزیز

گر تو در نار تعلق همه آوبخته ای
گر تو با فتنه و شور و شرش آوبخته ای
بلاه ای رآ که تو با کوزه بریزی در جام

تو برو فکر خر و خرمن خود باش که من

من دل از تار تحلّق همه بگسیخته ام
من به شور و شر این فتنه نیامیخته ام
و ۰ در قدح باده‌کشان ریخته ام
من صدایی به در شحنه نیا بجتهام

آرد سیزیده و غربال شم آوبخته ام

دیوان مهریار ۹ 9

ماه غریق

نازنینی به محیطی ننگین
حور و دوزخ چه تناسب پارب؟
حق مگر حکمت خود خواست نمود
جان ببدر بردمش از دوزخ لیک
زورقی یسافتم و ماه غسریق

دل به دربازدم و دلبر را
بسابلی گشته گلی را سرگرم
تانه شنگ شود با دل خون
خسود به جاجیم خزیدم او را
شب نشد سفرة آو بیکنیاک
نازنین مبادر خود را کمکم
سراو بسا خودی و بسیگانه
پیش از آنیکه بخواهد چیزی
وقت شد صرف» منی که همه وقت
هی خطا دیدم و خسن ظن را
تاکه روزی ز قفا بسدرقه اش
نه همین شاخ درآوردم. شک

باز دیسسوانسه دلم میگوید

و مه

تست 9

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم
فرود آوردشان در خاک و فرمود

دیسدمش حال و تزحم کردم
سخت از این ظلم نظلم کردم
پسکه اظسهار تآلسم کردم
جنگ باافی و کژدم کردم
فارغ از ورطه قازم کردم
غرق درناز و تنعم کردم
بسه تسفلی و تسرلم کردم
همه چون غنچه تبّسم کردم
بسستر از سینة ف]اقم کردم
گر خود از بیعرقی کم کردم
عملاً کلفت خسانم کردم
بسدادایی و تسحکم کردم
من به تفدیم تقذم کردم
صرف تسعلیم و تعلم کردم
حمل بر سوء تفاهم کردم
نتادر خانه مردم کردم
بلکه در دائسستن ذم کسردم
گسوهری یافتم و گم کردم

جهنم

جهنم با بهشت اینجاست توام

اگر صاح و صفاء عالم بهشت است
در این صورت چه نابخرد کسانیم
مر جنگ جهانی را ندیدیم
چه سوزان آتشی کز بعد سی سال
به حق آن خداوندی که مارا

بیایید از محبت این جهان را

دیوان مهریار 8 ۱۱۰۷

وگر جنگ و جدل, ذنیا جهنم
که غمگین میکنیم این عیش خُزم
که آتش زد به سر تا پای عالم
هنوزش هست دنیا غرق ماتم
گهی شادی جزا بخشد گهی غم
به خود جنّت کنیم و آن جهان هم

حاکم ولایت

پدری ارغه» چون پسر را دید
گفت آدم نمیشوی و یکی
با پسر سخت این سخن برخورد
آخسر از زور غعسیرت کساذب
رفت و ضمن لشی و اوباشی
بس علاظ داد بود و خشن
عاقبت حاکم ولایت شد
دست اوّل روانه کرد از عغیظ
.پدرش را گرفته آوردند
چون متضر ارائه شد. فرمود
یاد داری به ما چه حرف زدی؟
گفتی آدم نمیشوم؟ چون شد
پسدره دید کُزه خودش است
کزهه. یابویی شده است ولی
لحظه ای مات و بود و پس خندید

غلتبانی بسه خانه ن امحرم
که وجود تسو بود کاش عدم
بنض از او غُدّه گشت و کرد ورم
گفت ترک دیار و خیل و خدّم
به سواران شاه شد منضم
کار بالا گرفت از او کمکم
حاکمی گندهخوار و گنده شکم
شگری با جهاز و بوق و علم
دستها بسته أز عقب مُحکم
خان حاکم به ابرویی درهم
من که یادم نمیرود یکدم
که چنین حاکمی شدم. مُمظم
لیکن آخور بلند و گردن هم
زین زرآذین و رشمه ابریشم
گفت: آری؛ ولی چه عرض کُنم

دیوان سبهردار 3 ۱۱۰۸

وک ع ای میک کی تیه نی وی ود

: تتستلار: امتت رانا فرجه خود. شاه با که سدراعخلم
مس سرد 7 ار ۳ ۳ ثر< جود» ۷ ۴

قمر بنیهاشم

قد چون شهی سروش. ثمرِ بتیهاسم
نج .10 7 آ. هم ..] ه ۰]۸
که دوتا شد از فتلش کمر سنیهاسم

یه خزان خلریزن» سوی نینو؛ امد
ره اماح عصر جود چه برادری نا
دممرک:» نمی(ش عجبا یه دندان بزد

شفقی زخون بود و رخی آیت وانشمس

به چشم فننه دبدی شاه شعر
مت با فتاه میسن
نمیدانم تو نیلای که باشی
زدی بر تار طبعم زخمهٔ شوق
شسبان اهوان بودم زمانی
تدور عشقم و حالی پر افشان
کجامن ای درخت خسروانی
تو شیرین رمانی و مرا بس
شرایی سرخ حوهم شد که در جم
الا ای گنج فارون هشسته از زلف
به مضمونم چو بنوازی. زهی بخت
غزل ناچار لحنی عاشقانه است

به چشم أی فتند مفتون تو باشم
که من ماین به آفسون نو باشم
که من نادیده مجون نو باشم
بیاتا چنگ و قانون نو باشم
دمی هم نای محزون تو باشم
به سرو قد موزون تو باشم
به آقبال همایون توباشم
که خای بای تلخون نو باشم
خرف لصل میکور, تو باشم
دای نج فارون توباشم
که من موضوع مضمون تو باشم
سبادا نک مظنون تویاشم

دیوان شبهریار ۵ ۱۱۰۹

وهر همه لطف است 9 رفت جز این گر بود مذدون .و دام ۳

سرم سود دو عالم شهریارا. رسودایی که مغبون تو باشم
صراف ورشکسته

لل لب خندان جوانان. دانی زچه با دیده گریان نگرانم
ة خود باخته و با دل خونین. صراف نسظرباز متاع دگرانم
در باغ بهارت به تماشا ای لاله خدا را که زخونین جگرانم
حیره به من نرگسشهلا داد از تو من آخر نه ز بیدادگرانم
وزن سبکم دید نرازو بیچاره ندانست به قیمت چه گرانم

ماهی شیلات

ەدست روسها تا بو شیلات به یک تومان دو ماهی میخریدیم
چومی شد. یکی شد بیست تومان در مارنگ ماهی را ندیدیم
س عسهدة راوی که ماهی _.. یکی پنجاه تومان هم شنیدیم

شان نزول هلاتی

ه ای شاه زنان عالم. ای بنای حرم قدس تو را کعبه حریم
ده سیمرغ رسالت که تراست قاف حرمت قرف تن اقترا کتر یم
ظم ننمایند به خلق . مگراز غرفه (انک لملی خلق عظیم)
و (ولاتقهر) خواند نکند کآمده باشد به در خانه یتیم
فرستادةٌ حق جبریل است تاکه را آیتی از رحمت رحمن رحیم

دیوان نهریار ۶ ۰

به مکافات کریمان جهان دانی چیست
غرفهٔ حور و لب حوض و حیات جاوید
این علی بود که میگفت ببین تا زهرا
علی ای صاحب شمشیر و لوای توحید
آن یتیم از در این خانه قدم واننهاد
شیرزادان علی شام ندارند آمشب
شام خود کس نتواند به شقیران دادن
هلاتی نازل در شأن بتول عذراست

وعسده روز جزا دولت جات نعیم
:هنرش چپست - زهی همّت أل حامیم
ای به اسلام تو ایمان دو عالم تسلیم
تا نشد شام عزیزان تو با وی تقدیم
تا پتیم این همه بیشام نخسید به کلیم
زهی آن مکتب اسلام که اینش تعلیم
مرحبا مهبط تنزیل خداوند حکیم

سبرده بشر

هفتاد سال عمر, هدر شد به هیچوپوچ
آم روز هر شواره رود سیزده بهدر
شهریست پر زنعرة ماشین و راه نیست
اقا غمی هم از سر ما وانمیشود
تنها ۳۹ جئت موعود مانده است

تا این بقیّه را به چه هیچی هدر کنیم
ما چون پیاده ایم به غمخانه کنیم
کز روی خط کشی خیابان گذر کنیم
گر خود به چارگوشة دُنیا سفر نیم
نج مگر که سیزدو خود بهدر نیم

هدیه صاحینظران
ی شاعر عاشقپیشه که زشوریده سران باشد و شیرین پسران
اندر آن شهر دلی در گسرو سیمبران
شهر مستان ملنگ است و زخود بیخبران
قدح لاله نماید به همه رهگذران

دارد از آن سفر اول شیراز هسنوز
خاک شیراز هم از عشق سرشتند آری
مست افتاده به هر گوشه لب جو نرگس

سر داشت هوای شیراز شاعر از همنفسان یابد و از همسفران

آزچه وابسته به شیراز و به شیرازی بود
خاصه نرگس که در او دورنمای نشیراز
راستی هم گل نرتس همه احساسانست
حالت عاشق زاریست که وید با دوست
نرگس و شبنم و شعر تر و آشک عاشق
باریآندوست بهیک دسته گلنرگس دوش
گفتم ای دوست مرا ارزش گلنیست که گل
گفت این قضه به گلهای دگر زیبنده است

دیوان سهریار ۵ ۱۱۱۱

,شاعر عاشق ما را دل و جان بسته بر آن
بسازمیبیند و چشسم سیه منتظران
صورت عاشق زاریست به حسرت نگران
من به حسرت نگران و تو به کام دگران
از همایون ثمران ند و گرامی گهران
دیدنم کرد که پنداردم از دیدهوران
هدبه لاله رخان است ثه خونین جگران
نرگس است این و سزد هدیهٔ صاحبنظران

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
لطف هوا چندان که گفتی الفتی داشت
در وش دل افسانة آفاق میگفت
آوبخته کل از فسراز فساخ گلین
برداشته از شاخساران سن داود
همنکامه عشق و نشاط نسوجوانی
لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم
چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش
چشمکزنان بر من گل چادرنمازش
رفتم لب جو بانیاز تشنه کامی

من از نهیب عشق او لرزنده چون بید

روشستتر از روز سپید کامکاران
دنسیای شب از پسرتو مه نوربساران
خاموشی شب با خروش آبشاران
داکش سود آبشار از کسوهساران

چونان که از گوش عروسان گوشواران
هرسو هزار آوا هزاران در هسزاران
همنگام لکشت و بساط نوبهاران
سرکرد نی با من نوای شمکساران
چون الهای آفروخته بر سبزه‌زاران
می‌شد سبو در کف به طرف چشمه‌ساران
چون دیده اختر که بر اختر شماران
همچون گدا بر خوان ناز شسهریاران
او زسته چون سرو از کنار جویباران

تاره اه وا سردا
افشانده گیسو چون ملک در حال پرواز
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهثر
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
ن-وشیدم آب و تشنه‌تر گردیدم آری
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی است
سر زیر پر کسرده» زباران حوادت
نه ست تا آویزم از دامان دلبسر
باری به تلخی روزگاری می‌گذارم

پرتوفکن بر شسیوهٔ آیینه‌داران
یا برچمی ززین به دست شپسواران
وز یأس و آمیّدم دلی چون بی‌قراران
بکشودم از دل عقده چون آمیدواران
چون سیمبر ساقی که ساغر بر خماران
سیری کجا و جام وصل گلمناران
چون نخل بی‌برگ و برم در شوره‌زاران
دربرگرفته زانوان» چون سوگواران
نه‌پبای تابگریزم از بیداد یاران

اوخ از آن نسوشین و دلکش روزگاران

چاه طبع

طبع من هست یکی چاه شگرف
دفسترم دلو پر آب لب چاه
لیک جز با رسن طُه یار

سرمشق

به چشم حیرت و سرگشتگی چو اختر و ماه
همه م ظاهر و آیات شاهد ازاند
چو چشم و گوش تو بدبین و بدشنو باشند
جهان‌پسند جهاندار می‌رود هشدار
تحوّل بدو نیک از پي تکامل نوست

غسزاش غافلة آب روان
شربت پیر و شفابخش جوان

شاعر

قاری تر فسوی ات ون
در آبگینه تماشای ماه‌منظر کن
فضول حق مشو آن کورساز و این کر کن
و قرسته قاری جهان درکن
تو هم به شرط تأمّل به نیک و بد سر کن

به کارگاه قضا کافریست چون و چرا
چو از کرانهٔ جان آفتاب عرفان تافت
چراغ عشق به نور جمال جاویدان
نخست لشگر شهرت که در کمینگه توست
به خود فرو شو و خود ژرف بین که دریایی
اگر که گوهر ایداعی آمدت در چنگ
دگر تسو بلبل دستانسرای توحیدی
فروغ فیض و کرم از کسی دریخ مدار
به یک ترانهٔ دلکش خلاصه کردم هان
به عشق زندهٔ جاوید تا شوی جاوید

نه طعن و طنز مسلمان نه عیب کافر کین
مس وجود خود از کیمیای آن زر کن
به جان فروز و شبستان دل منور کن
به حمله درشکن و خلوتی مُسخر کن
بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن
عروس طبع بدان شبجراغ» زیور کن
به جلوه بین گل و گلبانگ عاشقی سر کن
تو هم به همسری مهر و مأه سر بر کن
گر اهل معرفتی این تراه از ب کین
نوای عشق زن و دوست دار و باور کن

تقیدی که یا تاد خواندنی‌ها از شعر آزاد من کرده بود

حمله بوشالی

ناقدی شعر مرا خرده گرفت
ارت حربة پولادی نیست
شخن سخته اگر شضخره شود
سک ناسره را نقادی است
یا مشو حامل عیب دگران
قسلمم با همه پسی‌حالی
این همان بحر طویل است عمو
ول کشن اتق رسم لگنمالی را

گوتوهم دق‌دلی خالی کن
شل مشو حملهٔ پوشالی کن
پس بو رندی و رمالی کن
سره نقدینهٔ نسقالی کین
یبا بسرو بیفده حسمالی کین
گفت نوکیش زن و حالی کن
پس به این چشم تو کخالی کن
به توگفتند» نمدمالی کن

وززا 8 دیوان سهر بار

خمار

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا
آن‌که با توست نکته‌سنج و ظریف
ساده‌تر گویم ای رمیده غزال
روح من تا در آستانهٔ توست
خواب بینم بهشت گمشده را
لیک گاهم که روح رژی‌ایی
باز بیدار کشسته. مبافتم
خسواب و بیدار, قصه کابوس
این م:م + یتو زا.ده مانده هنور؟
چه کنم باز در جهان توام
مستی عشق باتو رفت و کنون
چه خماری که خود به خاک برد

نیمه‌ای با تونیمه‌ای با من
وان‌که با ماست کاهل و کودن
روح من با تو رفت و ماند بدن
خواب تن هست سیر باغ و چمن
باتوست مراد بر گردن
می‌گراید به تن به یاد وطن
از بس‌پشت روان بسه دوزخ تن
مرده و زنده» حال جان کندن

چهدل است این کز آهن است و چُدن
بی‌تو آخر کجابرم سکن
منم و این خمار سردافکن
حسرت جرعه خضمارشکن
مرده ام در مسیان بسیاهمن

بر مزار همسر طلیعه

این همسر طلیعهٔ قاضی‌القضاة قرن
رهاظ ارت
ام هر از تیاو عفر اف برد
۱۳
او چلچراغ بود و چهل خانه نیز بود
زخمی که مرهمش نتوان یافت. داغ آوست

بانوی رن بود و زنی بود بی‌قرین
اما چه حلقه‌ای که در نیستش نکین
تشسریف او مسبارک و تدبیر آو مستین
روشن به نور عشق و نشاطش, علی‌الیقین
داغی‌است ظالمانه و زخمی است سهمگین

دیوان سهریار ۵ ۱۱15

تنها تسلي پسران. ایینکه خواه-ران اون سره رای هام از او یادگار مان بسهتر چسه یسادگاری از اولاد نازنین هم که پسرخوانده ویم دارم یستیم می‌شوم از مادری چنین عزتت که روانش عزیزدار. هم غیرت فرشته هم رشگ حورعین

و قطعهٔ بالا در روز بنجشبه ۲۳ /خرداد / ۱۳۵۳ شمسی که

.مصادف با له بانوی مر حوم بودنوشته شد

ماه من از بر دوچرخه نشست
آتشی برنشست از بر باد
همچو دو حلقه بر یکی خانم
گسویی از آسمان فرود آمد
تاکنون فرق رء مه گردون
لیکن اکنون نمیز نستوان داد

تهران - جمعه ۵۳/۳۲۳

چون خدیوی جوان به خانهٔ زین
«آبروریز «أذر برزین
وآنگه از ماه آسمانش نین
بود بر چرخ و ماه من به زمین
هر دو ماهند و هر دو چرخ‌نشین

گردیاد و عشقه

درون به سینه کاج و چنار لبلابی
به دوست. دست به گردن بسان گردنبند
همیشه در پُن این باغ و بیشه, توفان نیز
شبی به عربده برخاست گردبادی مست
عجب که بر سر جا ماند همچنان لبلاب

گرفته بود به سرو سهی, رفافت او
تتاشت یک فن از مفزه ناب قرفت از
بیارمیدی و برخوردی از صداقت او
چنارها همه شد کنده از حماقت او

عجیب بود دوام و توان و طاقت او

دبوان سپریار ۱۳۹

شنفته بوده مگو گردباد هم کم و بیش
به‌گوش باد سحر گفته‌بود: کو عشقه است

حریم داشتم از سوز عشق و رفت او

جواب نامهٔ دختری به نام مینو

رسید قاصد کوی وفا, کبوثر مینو
دهن چوطوطیش از قندشعر من‌شکرین‌باد
صدا زدم همه بچه‌ها و صادرشان را
سعید شد به من این عید و اخترم بدرخشید
نوشتم این دو سه خط نا بُرد سلام عمو را
در آن سرا چه نسوزد مگر چراغ محبت
امیدوار چنانم که عید سال دگر هم

رساند نامه مهر و مسحبت‌آور مسینو
که کام من شکرین شد بهقند و شگر مین
که بر کنند و بخوانند (شعر مادر) مینو
که سعد باد و درخشنده باد اختر مینو
به خدمت پدر و مادر و برلدر مینو
در آن میانه نجوشد مگر سماور مینو
دهیم دست ارادت به دست شوهر مینو

کاسف فقر

پیرمردی ظریف و آزاده
کلبه‌ای داشت چون دلش روشن
بوریایی و شمع و بالینی
خفته بر روی پرده ففر و فتا
روزی آمد به کسلبهٔ درویش
کاسه لب شکسته‌ای را دید
زین ستن پیرمرد مستغنی
فقر خود کاسه پیش ما آورد

ورق زندگانیش ساده
کلبه از روی چون گلش گلشن
کساسد و کوزهٔ سغفالینی
زیرپ رده نهفته اسستننا
یکی از مصلحین خیراندیش
بسود مسوهومی و خرافاتی
ففت با خنده‌ای پر از معنی 1
ورنه کاسه چه می‌تواند کرد

دیوان مهریار 5 ۱۱۱۳۷

آرزوی محال

به هر حرفی که یادم داده استاد

ور زادی به استادم ندادی

مرا از درد و داغی زاده یادی
به ابری خسبد و خیزد به بادی

بر سنک مزارم

از یات خاک ای تام

من از شکر احسان تو برنگردم
بسازم بسوزی که از آتش وی
به غیر از نمودی به گیتی نبودیم
چه سود از جهانی که در وی نباشد
همه دانش و حکمت آموختم لیک
نگویم که مُردن روا نیست یارب
تو ای کوهساران که چندان که دیدم
بسر زاد و مرد و تبه شد ولی تو
بتاب آفتابا که صد قرن دیگر
تو ای ماه تابان که چون سیمگون تاج
پس از ما به شب زنده‌داران هجران
تسوای شبنشین قدیم نریا
به شب شمکساری زنسدانیان کن
توای چرخ گردنده کز نیزه برق

تته کشت اکانسته ادست راو

نه تاری به‌جا ماند دیغر نه پودی
خا اما اه ارس
نخواهد به چشم کسی رفت دودی
بسرفتیم کز مانماند نمودی
ات فی قه راب وی
اجل کز درآمد نبخشید سودی
ولی کاش مرگ جوانان نبودی
به سنگینی و سهمگینی فزودی
همان سنکدل کوهساری که بودی
همان گیتی آفروز عاد و نمودی
براین تخت والای چرخ کبودی
همان قضّه سرکن که با ما سرودی
که شبپا به افسانه من غنودی
به راز و نسیازی و گفت و شنودی
کسلاه از سر تاجداران رسودی

نکشته به داس مه نو درودی

توای جویباران چو از جنبش باد
به هرجا که آزاده‌ای دیدی ای باد
یاصبا نکهتی بر من آور ۷
توای ابر گرینده بر صفحه دهر
نو در بسرگریز خزانی همانی
خدا را به ناکامی شاعری نیز
ولیکن به سنگ مزار من این نقش
مت زو آای اسسن فان

شعر نو

ج وان کم بو و بیش بشنو
کمال عقل تو از چل به بالاست
خود این صندوق سر با این ذر گوش
سر و گوشی به سطح بینی ما
مر بندی به نامحدود و دل را
مکن کاری که گر سر بر کند عیب
زبان زرگری هم شعر نو شد؟
بهل شعر تو هم شاعر بگوید
مداد شاعران از مشک بساشد

برقصد گل و سرو سرکن سرودی
خدارا که از مارسانش درودی
چو بر هم زدی طرَةُ شکسودی
که نقش بسی آرزوها! زدودی
که از دیده باران حسرت گشودی
بسبخشای و از دیده بگشای رودی
بهل ساب ماند زما بادبودی
بخواند به غوغای چنگی و رودی

زب آن زیر بسلیط گوش داری
به کمتر نقص و عقل و هوش داری
مباد اینن نکته را فرموش داری
بیان تاتسوان و توش داری
خبر کی از ته و از توش داری
به نقش عاشقان منقوش داری
نه دیگر دست و نه سرپوش داری
همان بتر که لب خاموش داری
چرا منزی چنین مغشوش داری
نه قوش‌است این‌که چانلا نقوش داری
که فش با روکش و روپوش داری
چه ریگ است این که در پاپوش داری
توجای مُشگ پشگ موش داری

او تخریب یا بیل و کلنگ است
به اهل فن رها کن هر فنی را
کجابی! مُهره‌ها چون جابجا شد
خلاف شنت و فطرت جو رفتی
آدپ» نقشییینه دین است و اخلاق
جهان عاریت بهر جهاد است
به هشیاری و چشم باز خفتن
جهان نیش است اگر نوشت نماید
شسملق گر نبازی چون کبوتر
چرا بی‌راهه راندن مرکب عشق
به پایان می‌رسد این سال تحصیل
سعادت خودفروشی با خدا دان

تم دای هی ات ال نع

[۳

و : ب 39 ۰ ۰ ۹ 0ِ
2 0 ۳ ۴ ِ_ ۱ ۰
زر نو درم 9 4۰ نخو سیمم سب شم میهد ۱ ۳

ی مق

فه بیخ وریش.-های از یوش داری
در این بّبنوله چون بیقوش داری
نو تخماقی وگر هم روش داری
:بجاکن گر که نب و جوش داری
نه مُرد و زن که مرزنگوش" داری
بسچز لعنت چه در آغوش داری
تو این نقش خدا مخدوش داری؟
نه آسایش» که پشت وش داری
کمین درسی که از خرگوش داری
تواز نیش انستظار نوش داری
نت پسروا ای نقدر از قوش داری
تو گوش صوت حق ننیوش داری
تو از شیطان سری مدهوش داری
توکه چون انبیاء چاوش داری
تونقش طغل بازیخوش داری
نه خود با هر خسی مفروش داری
چه باری سهمکین بر دوش داری

این قطعه در رثای جوان نا کام بهر ام بزرگنیا ۱

فسرزند دوم جناب آقای بمزرگنیا ریس
کارگزیتی بانک کشاورزی که فرزند اولش هم

چند

اجه مضه تست زر یسم

.ی بیش در تهرآن تبر خورد سروده شد

[۳

قربانی دریا

دمن واماند دریا
چو گنجی در گلویش ثیر کرده
فسروبلعید (بهرام) مرا گور
نگفت این طفل را جشم انتظار است

بخوان درس خود از این لوح عبرت
کل[لود 9 کاب اندود دریا
بسوز و ساز خود بگربست ساحل
درخستان با فسریه ناله باد

غروبی هم سر تشپیع خورشید

پدرا اما پدر مردی که باید
پبه فرزند دوم دل بسته آما
کنون داغ دوم! سخت و خطرناک
شثر با ساربانی لج نیفتد
خسدایت تاعلایق بکسللاند

۶ 4

4 4

که دزی دید و د شاهواری
بر او پیچیده هر موجی چو ماری
خسداون دا چه دام جانشکاری
در جون عاشقان بیقراری
که هر سطری بود آموزگاری
یکی نسقش بدیع شاهکاری
چو خورشیدی که بر ابر بهاری
همه کف چشم و چشم اشگباری
چه مویی میکنند از هر کناری
رسبید اقا غروب شرمساری

به پیوندد مزاری بر مزاری
هم نوز از داغ اول داغ-داری
خسداون دا تو صاحب اختیاری
طبیعت کین آشسئر دارد آری
به خود پیوندد از هر ره تاری

شراب آمد به شور و شیون از رأه
پدر را گفت فکر کار خود کن
به مادر گُفت چز داغی جگرسوز
به خواهر گفت خیز و بار خود بند

جهان در زیر بار خستگی خفت

کته اکن : مرده 9 پروانه‌ای چند

ببسه روز من شینی روزگارا
جهان آرزو خواهم که آنجا
داون دا به اشگ تام

دیوان نمهریار ۵ ۱۱۲۱

سیاهش بال و پر خود سوگواری
که او را با کمند افتاد کاری

نخواهی داشت ار وی یادگاری
که او رختش به دریا رجت باری

شبی ماند و غم شب زنده‌داری
ببه چاه افتاده شبهای تاری

چه بی‌رحم و مروت روزگاری
رسد از جان و دل یاری به یاری

شور و شعور

نشد عقل و عشقم به هم جمع تأ من
به عهد شبابم که شوری به سر بود
کنون از شعورم چه حاصل که دیگر
بتازم گهی سخت و ناگاه سستی
!دگر تنگ مغرب شد و تنگه کوه

برانگیزم از شعر شور و نشوری
به امداد شعرم نیامد شعوری
به پیرانه سر در سرم نیست شوری
چو دزد از کمین سربرآرد که بوری
تو ای وقت دیری تو ای کعبه دوری

دنیا و آخرت

از ندامت گزی به دندان لب
سودی از عافیت به دنیا نیست
مظار چه داری از دنا 1

گرنه شنوای موعظت باشی

تابه سودای عاقبت باشی
رو که در فکر آخرت باشی

دیوان شهریار ۵ ۲۳۲

سرنوشت انسان

ندانم ای که خدایت به نام انسان خواند
دو عاملند که این سازد آن فروریزد
به روز حشر نو باید خراب با باد
قسمارخانه عشق ازل تو را دادنید
تو یک قمار کلان می‌زنی که گر بردی
خ-دانک رده آگر باختی برای ابد
نوای یک جرس است و غریو صد کرنا
چه دیوهای تعصب که هفتخوان رهند
به اختیار تو این عهد جاودان بستی
فرامُشی تو شرط اساس پیمان است

تو عقل هستی و چون نافتی به قالبها
به انقلاب زمان و به اختلاف مکان
مس واحده) ناطق بدین بود قرآن
به نشئه‌ها و قوالب روی که از کم و کیف
دگر نمانده تو را جای هیچگونه چرا
هم از بهشت و جهنم نمونه‌ها با توست
کنون به فرصت جبران غفلت اعصار
به هوش باش که از ارتداد و کفر و نفاق
در انتهای همین فتنه محشر کبراست
زمین به یک کرهٔ آتشین شود تبدیل
جُز این علاج نداری که درس دین یکجا
از این حکومت مطلق فرار ممکن نیست

چه جوهری‌تو که معجون آنسو جان باشی
تویی که عرصف این طرفه سازمان باشی
و یا به هیبت چیزی از این میان باشی
تو هم حریف قماری عجب کلان باشی
فراز کون و مکان شاه امکان باشی
به چاه و چالهٔ این تیره خاکدان باشی
به کاروان نرسی تا نه کاردان باشی
مگر تو رستم دستان داستان باشی
کنون چه جاره که مجبور جاودان باشی
به حکم فطرت تا آن کُنی که آن باشی
نفوس باشی و از خود به خود نهان باشی

به هر لباس و بهر جلوه‌ای عیان باشی

که جوهر تو یکی گر هزار جان باشی
به روز حشسر مساوی همگنان باشی
چرا که گاه چنین و گهی چنان باشی
که تا بدانی گر چون کنی چه سان باشی
حریف مرکه آخرالزّمان باشی
به آزمایش این فتنه در امان باشی
بلی تو شاهد بایان این جهان باشی
چپنمی که همه درس آن روان باشی
روان کنی و مهیای امتحان باشی
کجا روی که نه در زیر آسمان باشی

دیوان شیهریار 2 ۱۱۳۳

وادی عشق

دین و دل تابدم خنجر خونین قشضاست
تشنه خون هم این گرسنه طبعان جهان
چون زبان و قلم از شکر و شکایت قاصر
روی وسرانهٔ تن کعبهٔ دل برپا کُن
چو به هر حلقه زدن در نگشاید روزی
آسمان داد خود چون همه پس می‌گیرد
صفتِ بخت جوان و صفت دانش پیر
وادی عشسق خطرهای فراوان دارد
گر همه زادن و جان کندن و مردار شدن

شهریارا به خط سبز بتان ماند شعر

سر آزاده ببه سر نیزهٔ تقدیر اولی
خود از این خوان کرم چشم و دل سیر اولی
هنر ما همه اقرار به تقصیر اولی
خانهٔ شست خراب از پبی تعمیر اولی
حرص را دستِ طلب بسته به زنجیر اولی
بذل و انفاق به سراف و به تبذیر اولی
از جوان سرکشی و سرزنش از پیر اولی
راوییمای جوان با جر شیر اولی
شیرمردان جهان کشته به شمشیر اولی
باری این ُسخه نوشتن به خط میر اولی

درکه شاه ولایت

درگه شاه ولایت» آنکه زان برتر ندیدم
قدسیان بر صفهٔ والای آن دراه صفوت

در صممه دربار سلطان نپوت» آستانی
روزو شب از مطبخقذوسیان کسترده خوانی
بوکز آن مطبخسراء بر سر زنندم استخوانی

تین یمی بنبل مسطومه رحیدریاباس
قهرمانی است در افسانه حسیدربابا
سیرتو صورت و کسوت همهشهری لیکن
عمر, هشتاد و در این قرنِ سراسر تبلیغ

سیحاد سندم همان سهره به خوش الحانی
نقش او رستمی و قصه او دستانی
ساکن دهکسده و زندگیش دهتانی

منبرش مکتب خوش مشربی و عرفانی

دیوان سهریار : ۳۴

در اذان سحرش. حنجرة داودی
نسلها تربیه کرد و به طهارت گذراند
گاشن خندة او انگ کل و گلریزی
دیده‌ام بس که به الحان مناجات سحر
کودکی‌های من آمیخته با فضهٔ اوست
دیده‌ام محتضران را که به گلزار جنان
دهن روزه‌گشایان به اذانش بگشسود
مادران را که حلال پدران می‌بینی
به خط و مهر وی امضا شده گر شرعی بود
تهی از جیفهٔ دنیا و پر از توشه حشر
بسعد از او دامن ک وه و تل (حیدربابا)
مهدش از حومة تبریز و محال (عبّاس)
بود خرداد و چل آفزون زهزار و سیصد
شهریاراین دوسه خط شعربه‌مزگان‌وبه اشگ

یاربااین‌مرقدو این‌چشموچراغ ودل و جان

در خملاب. و خطبش موعظة لقمانی
از مقام مسلکی» مسرتبة انسسانی
محلس قربه او رشگ شاب‌افشانی
در تن مرده‌دلان روح دمد ریحانی
یاد از آن عهد ببهشتی که ندارد ثانی
می‌کند بسدرقه با زمزمة قرانی
رحمت ای دول با خلقي خدا ارزانی
عقد او بسته به آداب شریعتدانی
ان چه داد و ستد از مملکی و بازرگانی
گفت با دوق بقا تسرک جهان فانی
چون هوایی است که ابری بود و بارانی
همه ماتمزدة این پدر روحانی
شسمت آمد که کند تربت او تهرانی
که پر افشاند سوی جنّت جاویانی
زد رقم‌غرقه به دریای غمی طوقانی
نابد دار به انوار کرم نورانی

دنیا و عقبا

متال دنیی و عقبی, دو زن در عقد یک شوهر

یکی را گر همی‌خوانی یکی دیگر همی‌رانی
.و با چون‌مشرق و مذرب که خواهی‌هر دو را لیکن

به هر یک رو کنی باید از آن یک رو بگردانی
ببین مقصد کدامین و گذرگاهت کدامین است

جهان آخرت باقی است دنیای دنی فاتی

دیوان سهریار ۵ ۱۱۳۵
در تودیع کاروان شب شعر

دلی فراق کشیده. تو راست دست به دمن

که مگذر ای شب و روز و وصال اگر بتوانی
نیاز ما همه ای کاروان ناز جز این نیست

که یک دو روز دگر هم در این دیار بمانی
نیاز دیگرم ای نازئین» کز اهل محبّت

به هرکدام رسیدی سلام ما برسانی

تبریز آبانماه ۱۵۱

و اه ۰ -
أنرعَمُ انک جرمٌ صغیر
(مولا عنی علیه السلام)

انسان

همه دردها از تو و خود نبینی
در این ذره بنفته کیهان اعظم
تویی آن کتاب مقدس که در وی
تو شعری و در جمله دیوان خلقت
,به گنجینه آفرینش» بیندیش
زمین و زمانی برون از تو؟ حاشا
تو انسانی و خود خدا در تو مخفی

همه نسخه‌ها در تو و خود نخواهی
دریغا که معنای خود را ندانی
چو در سیم تار مغنی» اغانی
نبشته همه رازهای نهانی
کجا شعر بغرنج با این روانی
کدام است گن بدین شایگانی
تو جان جهانستی و جاودانی
ملک در تو محو و فلک در تو فانی

دیوان سهربار ۵ ۹

سلمان و سکیمان

ستم واکذار و کرم پیشه کن
مسلمان شدی دست آفتاده ۳
به احسانت ایمان چو تقوا شود

که گر کافرستی, مسلمان شوی
که ایمان بیابی و سلمان شوی
به ملک دو عالم» شلیمان شوی

روزکار نوین

شاخ فل آذری آورد و کسوه و دست
ابر از شگون ححله شبرین سرو ناز
جان می‌دمد به کالبد کشتگان دی
نسوروز تازه می‌کند آیین باستان
خاک جنوب ایمن از آسیب انگلیس
ایران به چرخ زد علم فضل جاودان
بغنود چشم دخمه افسونگران خواب
از ما مجوی معجرز حافظ خدای را
بشنو که طعم قند دهد در مذاق جان
دهقان ساخورده چه خوش گفت با پسر»

پاسخ دهد به ساز دل‌انعیز شهریار

یه رگا کت اربااره ارگ اون
وز بسلبلان ترانه تبریک بشنوی
,بر خاک رنجت آبرویی گنج خسروي
این باد نوبهار به انفاس عیسوی
ایران نو خوش است بدین خلمت نوی
باد سمال فارغ از آسوب شسوروی
آیینه‌ای است منظر ایوان کسروی
با کوس شاهنامه و نافوس مثنوی
بیدار شسو که باز به افسانه نغنوی
کاین ساحریست و آن ید بیضای موسوی
شک فشان ترانة ابیات خواجوی
«کای نور چشم من مجز از کشته ندروی
«بلبل, زشاخ سرو به خلبانگ بهلوی»

دیوان مهربار 9 ۱۱۳۷

در بازکشت از خاک نوجوانی

آفتابا توکه بازیور و زر می‌آیی
خبر فتح و ظفر یا که سر آوردی باز
عاشق صحنهٔ خونینی و هر روز از نو
من زخاک سر گور پسری می‌آیم
بیش روی پدر» ای شاهد دامادی‌ها
چون نگیرد لجم از دیدن روی تو که تو
دوش گفتم که خُدا کرده زپای آفتادی
روز روشن مه من رفته به چاه اندر و تو
گفتم این بار دگر طاقت دیدارت نست

خاک بر سر به عروسی تو مگر می‌آیی
که به صبح سحر از کوه و کمر می‌آبی
به تماشای بلیّات بشر می‌آیی
تو زگور چه کس ای خاک به سر می‌آیی
با همان خنده سر نعش پسر می‌آیی
باز هم خرم و خندان به‌نظر می‌آبی
باز می‌بینمت اکنون که به سر می‌آیی
داری از چاه شب تار به‌در می‌آیی

مرده‌شوبت برد باز که درمی‌آیی

مردان خدا

تب لفات یره ختا را هیکت
بتا چشمه‌سار محبّت بسجوشد
به خود لرزد از لغو و لغزش مبادا
به دل صبر و شکرش به هم درتنیده
همه روی خوش بوده با خلق دنیا
به فحشاو نکر نیالوده دامن
حسجاب زن پارسا پیش چشمش
دل سازگاری که در سبنه دارد
چوباجاهلان و جوانان نشیند
به چشمان جلای جبین سپیده

نه آیین مردان بود گفتگویی
مگر تسر کند تشنه کامی گلویی
که عیبش شود آفت عیبجوبی
نسه چساپای آزی و نسه آرزویی
ولی خود زدنیا ندید است رویی
که رحمت برد زحمت شستوشویی

به زیبایی زلف زنجبر موبی
بسازد به سوهان هر خلق و خویی
چه آموزگاری و ان درزگویی
بسه سیما صفای رخ ساده‌رویی

دیوان هر بار » ۸

به اشگ تأر چنان آبرومند
درون سوزد اما برونش نیاید
نگاهش پراز جلوة عالم جان
چه دستی به چوگان چرخ بلنداش
چنان حق ه مسایگان پاس دارد

۰
۵

که فقر و فتا را دهد آبرویی
بُرون گویی اصلا نُجرده است بویی
به دریا کشیده از این چشمه جویی
که خورشید گردون در آن عرصه گویی
که گویی جز آنسو نبیند به سویی

دلکه خسط اصام دلبر اوست

تاج هر افتخاز بر سر اوست

انقلاب اسلامی و شهر یار

دیوان سهریار ۵ ۱۱۳۱

خط امام

و قاط یت اهر دلب ات
چه امامی که مومن و کافر
ون صلاة خدا عمود السدین
آری آفاق را بسه بشت دوتا
رم هس اقلا ارس تاش
چرخش ذره هرگز از خود نیست
به خصوص این کمیته امسداد
نخل اسلام از اوست شیرینکام
مورد لطف مستقیم امام
زانکه با مستحق و مستضعف
چه فقیران که چون شهنشاهان
نور چشمان او یتیمانند
او ببه یک چشسم بیند انسانها
همه یک نسل آدم و حسها

تاج هر افتخار بٍ ر سر اوست
سر فروداشته به محضر آوست
این ستونی که چرخ چنبر آوست
سر تسعظیم در ببرابسر آوست
از امام و ام‌ام مسحور اوست
که ز خورشید ذره پرور آوست
که به نام امام و نوبر اوست
کز رطبهای تازه و تر اوست
وز عسبایت بسه حداك ثر اوست
اولویت دهد که در خور اوست
زیر بال همای شهیر (وست
صدفش چشم و آشك گوهر اوست
همه کس خواهر و برادر آوست
پسبدرش هسمچنانکه مادر آوست

هه دیوان نمهریار ۲

فان امسسماه وا نسم فا
هم از اسفند روز چهاردهم
این کمیته خود ابتکار امام
چهامامی که پرچم اسلام
چه امامی که نعرة تکبیر
خسطبه‌های نماز جمعه او
هسرکجا سنگری است مسجد او
مسجدش سنگر و به هر سنگر
جمله‌یی ك و کند به امر رخ او
گر بخواهد جهان به یک فرمان

سلام

ستلام ای جنکجویان دلاور
سالام ای صخره‌های صف کشیده
به قران وصف او (بُنیان مرصوص)
صفی کآنجا به فرمان نیست گوشی
سفی کأن عجا میان آتش و دود
درآن عرصه که‌نه چشم استونه گوش
شارا با لقاءاله. پسیوست
هنیا لك. که در یک طرفة العین
شهادت برترین معراج عشتی است
وله اله آغسظم با شتماهاشت

چون ف.روزناه ماه و اختر اوست
روز ایسن سبازمان و زیور آوست
ی‌انخستین چراغ رهبر آوست
بسر سر لشکر و مدور آوست
برق شمشیر و گوس لشکر اوست
غرش نوپ و تانك و آزدر اوست
هرکجا مسجدی است سنگر اوست
موشك آن داز او که منبر آوست
هسمه روی زمین مسخر اوست
شکر خود کنسند» میشر آوست

نهنگانی به خاك و خون شناور
ببه پیش تانکهای کوه‌پیکر
ها این از نی
صف مولاعلی» سردار صفدر
مك قرش که تا فران رف
درآویزد دل از دادار داور
نه بیند چشم دل جُز روی دلبر
سر دست است و هر آنی میس
به طوباً می‌چمی و حوض کوثر

گهش پروازی از جبریل برتر
ملائك در رکابش یار و یاور

همانسرچشمه نوری که چون مقر
به خوزستان دفاع صرز اسلام
سلام ای شاهبازان شکاری
به‌گاه صید شاهینی سبکبال
به چشم دشمنان شهباز و شاهین
به کستی فضابی. از در انداز
سلام آی کربلای خون» (هضویزه)
به خون آغشتگان بی‌سر و دست
سلام ای خاندانهای شهیدان
به صد «اغ « تم ننشسته ار با
سلام ای پیر مردان مجاهد
به جبهه خوده (حبیب ابن مظاهر)
به جبهه سنگرت گر خاکریز است
سلام ای شپرزنهای مبارز
فسرود آرید مایحتاج جبهه
ژیابا فرصتی باگریه هم نیست
سلام ی فلت دایم به صجه
به جنگل مانی از افشان و انبوه
اگر مردید و گر زن» شیر گیرید

سلام ای فاتحان جنگ (بُستان)
به هر وادی که واپس گیری از کفر

دیوان نهر بار ۵ ۱۱۳۳

در او خیره ستت جسم ماه 9 اختر
نه خوزستان بگو صحرای محشر
(عتی رو یو االنه | کی
هوانیروز خونین یال و شهیر
به قاف فرب عنقایی سُوفر
ببه کام دوستان کبک و کبوتر
ببه جان کافر اندازید ازدر
خسینت بود باياران ديگر
ردیف قاسم و عسباس و اکبر
پدر مادر برادر با که خواهر
که بنشانی به جای خود ستمگر
دل از جان کنده همپای پیمبر
به پشت جبهه (سلمان و ابوذر)
به بت جبهه مسجدهاست سنگر
کنیز (زینب و زهرای اطهر)
هر آن خوراک و پوشاکی که در خور
خروشان سیل چون طوفان صرصر
به توفنده درختانی تناور
هژبران را چه جای ماده و نر
به پادارید در اقطار کشور
خند در حلق و حنجر خار و خنجر

چه ننگین صحنه هایی سرم آور

ت05 دیوان شهریار ۴

بشسر خواهان کذاب جهانی
چه چشمانی به گود آفتاده. گویی
مُسلمانان به وحدت می‌تراینند
اثر حاکم بود قانون اسلام
هنوز آن چند تن خکام خاین
فروریزد ولی قسصر خسیانت
ترور بازی آخر اقتصادی است
ولی اسلام خواهد ریشه‌گن کرد
سلام آی پاسدار کعبةٌ عشق
به جان پروانه شمع جماران
لام ام ازنسی نایار اتسلام
اگر ژاندارمری یا شهربانی
مُجهز با جهاز عشق و ایمان
بسیجی پرورانبد و عشایر
به پنج آنگشت خود مشتی بسازید
سلام ای کودکان ان قلابی
خط رهبر صراط المستقیم است
گروهک لت فعل است و شیطان
غریو محشر ماناگهانی أست
بهشتی هست از زهرا به طهران
ها در آنجا (باهنراهاست(رجایی)
محاهد آیت ال ه طلقانی
بهشتی, ماه مظلوم) شهیدان]
شمان داستا ره کت ناد سوو

نبینند اینهمه فحشا و منکر
هو سار متا کت
کت تیک ها کار کر
همه مستضعفان با آوست لشگر
در اسستخدام کقارند و نوکر
چنان کز وی نه در ماند نه پیکر
به ترکش کُفر را این تیر آخر
به هر فوت و فنی هر فتنه و شر
حریم عشق را چون حلقه بر در
ببه دل گرم طواف حع اکبر
به سره با هر صف سریاز: افسر
وگر بسحری و بزی یا همافر
همتر آموز یاران هنرور
که این خورشید باید دره‌پرور
پي کوبیدن صستام کافر
هم از خون خونبهای شیر مادر
نه راه باختر پویی نه خاور
از آن افسعال مشستقات مصدر
که می‌بندد به روی توبه هم در
که کم لها میتی
ها» (شربعتها)» (مطیر)(مفتح)
به نستوهی و به ستیزی آباذر
به هفتاد و دو تن» رخشنده گوهر
که هم با قرن دوم شد مُکرّر

چه (چمران) و چه (فلاحی) و باران
شهیدان جهاده آغشته با خون
جوانانی شمار از اختران بیش
لدسته کسر ۵ (نجات‌الهی)
بدین خونها. بهشتی می‌خورد آب
مشام جان نواز آنجا که بخشد
نویدت می‌دهم مهدی موعود
ولیکن لطف حق با شرط تقواست
شماء (کل العجب) خواهید دیدن
شهیدان سر برآرند از دلِ خاک
شا آی زمره معلول 2 صدوم
ظپور مهدی موعود خواهید
خدایا نایب مهدی رساندی
سلام ای لشکر اسلام پیروز
خدایت وعده فتح و ظفر داد

تو هم با خون پاکان شسهریارا

دیوان هزیار 8 ۱۱۳۵

همه «.رکرده و ستردار و سرور
چمنهای خزان» ُلهای پریر
بسرچون ماه و چون خورشید ذختر
کزو شد شیعه و نی برادر
پبه عسطر سدره و طوبا مُعطر
شفای جان» شمیم مُشک و عنبر
سرافشانیش و بفشاریش در بز
ظفورش را تویی مصداق و مظیبر
همان فرمایش مولا به.منبر
عزیزان بازبایی در برایر
مامت بای رگن
دل بشکسته با این حال مضطر
به مهدی هم رسان احسان به آخز
ثرا هر دو جهان باید مُسخر
همه مستضعفین: خواهی مُظفر
بشوی اوراق از این دیوان و دفتر

قربانگاه جهاد و انقلاب اسلامی

اژلین نعره و فریاد عدالتخواهمی

بر اسانیین جوان بر فد ۳ دانفگاهی

پآ" ۰ ۳ ۰ ۰
زایمنان از همه پرشورتر و شیرین‌نر

شهره به (استاد نجات‌اللهی) .(کامران)

دیوان سهربار 8 ۱۱۳۹

بیست و چارش» همه عُمر لیکن آستاد

سرو آززدکی و مشئللله آگاهی
:جزو آن جمع اساتید که گفتند به شاه

نفت مألت قثالا ما میخواهی
وینیکی شهپرشاهین شهامتکهبه بام

دشمنش دوخت به تیر اجل ناگاهی
بچّه شیر که از پشت به دُو حمله کند

گرگ بتیاره به مکر و حیل ژوباهی
مادرش(فاطمه)همچونپدرش(عبدخسین)
وهی از صبرولی چهرهبهرنگکاهی

آن شب آفاق نخفت و بهسکوتی مُدهش

گرش میداد به نالیدن مرغ و ماهی
صبح تشسییع به جمعیّت داتشجویان

ثوپ بستید و چه هنگامة قربانگاهی
زان سپس عرصه دانشکدهها مسلخ بود

تانکها بافته چون کارگه جولاهی
مسلخی بود به دانفکدههای ایران

که گل و لاله خزانش نه بدان جانکاهی
پیش از آن فاجعه قم که راید بنوشت

در جهان غلغلی افراخته بوده افواهی
نهضتی هم که به تبعید خمبنی مختوم

بساز خبط دگر خاطی و سهو ساهی
رهبر از سنگر تبعید در اکناف جهان

مُنفجر ساخت جنایات رژیم شاهی

دیوان شهریار 9 ۱۱۳۷

شرح آن سیستم تخذیری و جنگ عصبی

ژوسپی بازی و تهییج قوای باهی
در ریم حرم ری متحهن آیات

دادخواهان خمینی که زعیمی داهی
طالقانی مُجاهد که بزرگ آیت دین

همه جا آمر به معروف و ز مُنکر ناهی
ی ۱

فرض فوری است به پا خاستن خونخواهی
اعتصاب همگان و همه کاری تعصیل

صمه / همدلی و همدمی و همرآهی
راهپیمایی و غوغاو تظاهر شب و روز

باشعاری که همه نفرتی و اکراهی
روزها رفت که طوفان خروش مردم

گردبادی که رها بود و به گرئون راهی
ناگهان دست خدا آمد ارتش بگسیخت

حلنه مطاعتش از شاه بدان گمرآهی
شاه مجبور شد آخر به فرار و بگریخت

خلع از شاهی و آن فخر و شنون وهی
غُولها هستی ایران به چپاول بُردند

نساجشیده مزه حنظل باد افراهی
لیک یک له گرفتار مُجازات شدند

واژگون بر سرشان مسند کیوانخواهی
آیت الّه به سلام و صلواتی برگشت

وز نسیابت به برش خلعت آل اللهی

دیوان شسهربار ۸

ملّت از رهسبر» پیژوزی خود ایفا کرد
پیشوازی که به ندرت بود و گیگاهی

رهبر از راه به بالین شهیدان آمد
بعنی این کببه سزاوار زیارتگاهی

با سخنراننی بیمثل و نظبری بستود
تب این شهادت که مقامی است فنافی اللبهی

رهبر آنگه به کف ذکتر بازرگان داد
آمر دولت که هم او مُعتمد درگاهی

داغ مرحوم مصدّق به زبان آمد و ریخت
اشک تجنبل, به صد خاطر و خاطرخواهی

زنده باد شهدایی که کشیدند به خون
لهنتی لاشسخور پسرچم شاهنشاهی ۱

وحدت کلمه و رفراندم اسلامی نیز
وسعت مشربش از ماه بوذ تا ماهی

انقلابی که نجنجد به درازای زمان

شهریار از تو حدیئی است بدین کوتاهی

اولین قصیده استاد بعد از انقلاب

نوروز انقلاب

مُژده ای دل که تو را یار خریدار آمد
دل به دلخواه تو و بخت ثرا پار آمد ۳

غرفهٔ خسن چراغان کن و نازی بفروش
کز تو هم مشتری عشق به بازار آمد

دبوان شسهربار ۵ ۱۱۳۹

فالی از سال نکر زن که به دشت و هامون

خرمن آنباشت کل و لاله به خروار آمد
کار گل» زار تخواهد شدن از زاغ که دوش

یل آهنگ غزل کرد و به گلزار آمد
گل و پونه است و پرستوی بهاری شنگول

پی لاله است و کل و بونه به منقار آمد
تر دماغند به عطر گل و سنبل در و دشت

زینهمه قافله کَز نافه تاتار امد
ساز و ضرب عجبی رفته به رگبار بهار

که به رقص و طرب از وی در و دیوار آمد
مار دود.ان ی وق سر و پا به فراره

پسرچم کاوة نوروز پسدیدار امد
سیل رقبار بتاراند جل و جوقه دی

و آنجه از زاغ و زغن جست. گرفتار آسد

ناغریدون عدالت بسه سر کار امد
یکجهان وسوسه در لاه جاسوسی کشف

وه جه دجال عجیبی که جهانخوار آمد
گویی از خواب قرون باز هم اصحاب‌الکهف

دیده شد بازش و با دولت بیدار آمد
دور خودخواهی ۸ خوتخواری اغیار گذشت

نوبت باری و غمخواری احرار آمد
بتازدیدق کي از اد که توروز تا

شتتقیا ۱ کیت اورد 9 به دیدار آمد

دیوان نسهریار 8 ۰

طلیعه انقلاب

منت خدای را که تو دستی به دست هم

شستی به خون پلیدی وزنگار هم و غم
روز شهادت است و جهادی که مَرد دین

با خون خود حریم نگه دارد از حرم
ایران نمرده بود ولیکن در اختناق

می‌شد به تهمت عدم زشد مهم
ای نک قسیام أمّت و غوغای انستقام

این لکّه‌ها به خون رود از دامن آمم
دلیاء, مسلتی شتوزم که ان قلاب

نشتر زند به دمل و بنشاند این ورم
در جنگ کفر و دین و جهادی که ذِمه‌یی

با ای زبان خامه چه یارای مدح و ذم
چشم و لبی به زخم شپیدان نهادهام

مَزگان کنم قلم که به خون می‌زنم رقم
کارون شده است خون جوانان جنگجو

کارون خون که نعش براند در او بل
فردوسی خماسه شرا هم ضرور بود

کاین روضة شهید بخواند چو مُحتشم
قم ار امام سود کته اف وخت ام اخان

وان دست غیب بود که افراخت این غُلم
آیات دین شتون عظیمی که پا فشرد

تاکُفر از ستبزه فژو ماند و از ستم

دیوان شهریار ها (۱۱۴

بی‌خرمتی که رفته به این وه جه آتشی

کز سینه‌ها تنوره کشیده است دود و دم
:اسلام ماء امام خمینی که بازگشت

بشسری االسلامة خلت پذی شم
نسور نبوتی که به سیمای او اه

کونایب امام مُبین است لاجرم
دین خود همین جهاد وُفوذ است در کلام

ورنه بسی کدوست که بر سر نهد کلم
این انقلاب» دست خدای صمد در او

تا بشکند هر آنچه صنمخانه و صنم
ابن بازگشت دین بُود از مُعجزات عصر

عصری که خود خدای بدان می‌خورد قسم
مزدور اجنبی به سزای عمل رسید

تناکی شود جراحث مظلوم مُلتحم
اپبری سیاه بود و حجاب فلک ولی

باکشت ما فلک‌زدگان پس نداند نم
هر کو رضا به لم» همانا ریک ظلم

گیرم که خود به ظالم اصلی نبود ضم
زان سروهای ناز که بی‌جرم می‌خمید

ناکس نیاورید به ابروی خویش خم
سرها که کوفتند و جگرها که تافتند

گاهی به زیر شج و زمانی به زور شم
خت سب بسهانه و با هر فساد رام

اسایش از حیات بشر می‌دهند رم

تن دیوان سهربار ۳

با این نظام هر دو جهان دار مُنتظم
شور بود سیاست اسلام 9 صالحان

آززدشان عتیده و اندیشه و قسلم
حکمت خُدایراست که قومی شود هلاک

در فتنه و فساد خوده الحکم للحکم
:هم بشنو آز علی, که خدا را توان شناخت

با فسخش از عزایم و با منعش از هم
این اختلاف کلمه چه آخاخبائنی است

زاینده فساد و فزای‌نده دمبدم
نفیرین به اختلاف کزو باید آدمی

سرک وژجود گوید و پوید ره عدم
این نسل مُسلحی که خود از مُفسدبن بزاد

مسوعود بود و وعده بسیار مفتنم
نسلی که نام اوست اماناتی از خدا

با یک دو ضربه کنده و پاشیده شد ز هم
تقسیم طللمانه به دین معاویه است

دین علی نه بیش دهد باکسی نه کسم
بسیار کافران ده اکنون به جان و دل
ببا ان_قلاب ملّت اسلام و همسقدم

ساشهریار فتح جوانان جنگجو

حواهد به ورد نیمشب و آه صبحدم

دیوان سهریار ۰ ۱۱۳۳
جپاد خسینی

توه پیروزیث بر شمشیر, جُز با خون نخواهد شد

که غیر از کربلا راهی بر آن هامون نخواهد شد
خسینی کن جهادِ دین که بُنیادی است جنگ کفر

به سودای شهادت هیچکس منبون نخواهد شد
.به جُز تسلیم با قانون فطرت کو همین اسلام

قبای هیچ قانونت به کس موزونن نخواهد شد
چنین کز هر قبیله جلوة خسن و جمال عشق

جهان جُز داستان لیلی و مجنون نخواهد شد
ره قران خود خدا این وعده دلکش مکرّر داد

که در پایان به جُز قرآن حق, قانون نخواهد شد
شهیدان با جهاد راه دین گُلگون کفن گنستند

عزیز من به هر خونی کفن کلگون نخواهد شد
به پُشت جبهه های شیر مردان. شیر زنهایی است

که از عفت سری از پرده‌شان بیرون نخواهد شد
زن آلگ و مثالش بنت زهرا زینب کبر است

که سرمشقی به خوشخطی این خاتون‌نخواهد شد
خطیبی کو یزید از خطبه افسون می‌کند چون مار

چه ماری! کو به هیچ افسانه‌یی افسون نخواهد شد
جهادی کو خسینی» خون پاکان را به جوش آرد

ولی هر چشمه و کاریز هم کارون نخواهد شد
گرت توحید داتی و صفاتی زد به افعالی

دگر در حجَتت حاجت به چند و جون نخواهد شد

دیوان سهریار ۴

نماز جخمعه ات با هر اذان گوید به مأذنها
که دیگر فسق فاحش در جهان مأذون نخواهد شد
:چو حافظ شهریارا با جسمال وصیا گویی

«مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد»
یوم الله ۲ ببمن

ام کشا که روش درا رف

خاکش جواهری است که در پرنیان گرفت
بنشان غبار فتنه که این کوهسار عشسق

شون آن اتقالات هت شایتای گفت
جانبخش بود باد بهارزش به کوه و دشت

هرجا گذشت سبزه بجنبید و جان گرفت
باشسوار تسوسن خورشید همرکاب

دیگر عنان شوق مگر می‌توان شرفت
غوغا ند صلای چمن کز صلیب سرخ

انبوه لاله پرچم چون آرغوان گرفت
بسا گردباد خود که به مُشتی گره زده

تسنبوشه دهمانه آنش‌فشان گرفت
سیمُرغ فقاف کسوری اسفندیار را

پرورد رستمی که کمین و کمان گرفت
خواهم شدن به نعره به خاک حکیم طوس

کان زنده‌پیل زنده شد و هفتخوان گرفت

دیوان مهریار 3 ۱۱۳۵

خط امان خود از امام زمان گرفت
سرپنجه ولی‌ست کزین استین بُرون

بیخ گلوی فتنه آخر زمان گرفت
یک دود آه گرم در این شش جبهت نبود

آن شعله زد زمین که به‌هفتِ آسمان گرفت
کفر از برون و شرک و نفاق از درون ولی

ایماز مگر امان که تواند کران گرفت
مردم به صحنه مُحکم و بیهوده خارو خس
اشا در این منای خلیلی. خدای عشق

از ما چه ذبحهای عظیم کلان گرفت
شاهد همه (یهشتی زهرا)(ع) که بی‌شمار

این کافر جهنمی از ما جوان گرفت
خون حسین, باز به شمشیر خونفشان

غالب شد و به خوان مکارم مکان گرفت
از جنگ اهرمن به در آمد نگین و جای
این سالگرد سوم روزی که انقلاب

نز ترکتاز غسربی و شرقی عنان گرفت
روز خدا که پنجه مستضفان به قهر

هه دیوان سهربار ۲

در پای خطبة حجّة الاسلام رفسنجانی

ای غسریو نو آرنون دلم
خطبه های نسماز جمعه تو
چه فسونی است در فسانه تو
بادلی لالگون ثرا گوشم
چشمم از نقش تو نگارین است
عقل من باره می‌کند زنجیر
من هم از آن فن و فنون دانم
کماتت و تیشة فرهاد
وز مسواعظ که می‌کنی آنگاه
انقلاب من از تو اسلامی است
گوهر شسبچراغ رفسنجان
کسفه‌یی هم تراز خامنه ای
باژوان امسام. آنکه دگر
چشسم آتیدی و چراغ نوید
در رکوع و شجود خامنه ای
خاصه وقت قنوتِ او کز غیب
او به‌یک دست و من هزاران دست
عرشیان می‌کشند صف به نماز
مسن پُرونی نیم» خدا داند
من زبان دلم ولی افسوس
پیرم از چرخ واژگون و علیل
چون کمانی خمیده ام لیکن

سطوتِ خطبه ات شتون دلم
نفشه حسمله با قشون دلم
که فسانه است از او فسون دلم
ای لبت لل لاله کون دلم
می‌نگاری مگر به خون دلم
که بسه سر می‌زند جنون دلم
که چنون زاید از فنون دلم
می‌شکافند بیستون دلم
صبر صی‌زاید و سک ون دام
که حریفی به چند و چون دلم
ای چراغ تسورهنمون دلم
در تس رازوی آزمسون دلم
بی‌قرین است در قسژون دلم
هم شکوهی و هم گون دلم
من هم از دور سرنگون دلم
دستها مسی‌شود شتون دلم
باوی افش انم از بطون دلم
از درون دل و بسسرون دلم
کاین صلا خیزد از درون دلم
بسکه بی‌همزبان» زیون دلم
بش نو از ببخت واژگون دلم
تیر آهی است در کمُون دلم

دیوان سهریار ۵ ۱۱۳۷

طوطي عشقم و زبان از بر جمله ماکان و مایکون دلم
در تسرازوي سنجشم مگذار . ای کسم عشسق توف زون دلم
درسمن‌خارج است و حاشیه نیست که دگر فارغ از تون دلم
گرم بخشی از تن و جان نیست دل به جانان رسیده جون دلم
شهریارم. اسان هاتف غیب شر هم شأنسی از شئون دلم

درود به جبادگران

جهاد دولت دنیا و عزّت عقباست

هم از بزرگترین واجباتِ دین خداست
اکر جهاد نکردی نمیرسی به یقین

یقین» که ذروه ایمان و قله تقواست
جپاد جانی و مالی سلاح اهل یقین

دلی جهاد زبانی گهی سلاح ریاست
شعار دادن تنها دلیل ایمان نیست

کت اسلحه دشمنان دوست نماست
منافقین همه اوّل شعار می‌دادند

فتاده پرده و دیدی که شاهشان چه گداست
زبان و قلب یکی کن که ژوسپید شوی

وگرنه روی بتی صدرها همیشه سیاست
کنون که قائد اسللام نبایب و مهدیست

منافق است که چرخیده چهره‌اش به قفاست
همه حکومت مردم به مردم است اسلام

گه هیئت وزراء عین مجلس شوراست

به پیش جبهه ترا خر توان خدمت نیست

به پشت جبهه توان‌کرد خدمتی که بجاست
چنانکه پیرو علبلی جهاد مالی کن

به مال فدیهة جان ده که جان قدیه فداست
کمال جود» همانا که «بذل موجود» است»

در این جهادفنا شو گرت هوای بقاست
پرنده‌ایم و همه پر زنیم از این وادی

بری به همّت پروانه زن که بی‌پرواست
به ذست لشگر اسلام وعده داده خدا

که دفع و طرد کند هرچه فتنه عمیاست
خدا حکوم.ت. دین وعده داده بود و کنون

مسلّم است که موعد رسیدو عهد وفاست
نگر چکونه دمیدند ضوراسرانیل

که مردگان همه برخاستند و این غوغاست
بسیج ما همه ایران و نیرویی است عظیم

نظیر نیروی دریایی و هوایی ماست
شما عشیرة سلمان پارسی هستید

که با قیام شما کشر صالحان برپاست
گذشت محشر ضُغرا که از مکذب بود

فد امه آاغار محر کین است
فش ام اش که شوه رم تفاس

ها تفای ی روا تس ی ابا
در این جهاد نه تنها دعای ماست بلند

بلند از همه کساثنات» دست ذعاست

دبوان مهریار ۵ ۱۱۳۹۹

سپاه مهدی (ع) صاحب زمان شما هستید

شتتما که تفر تکیرتان زدم عیسارست
در این جهاد شما فرش می‌برید به عرش

کال تفت ضمراسیان فک فترسارت
جهاد کن که پس از جنگ با جهانخواران

جهان جهنم کفر و بهشت صلح و صفاست
خدا به دست شما شاخ کفر می‌شکند

که شاخ دوم دین رهبر است 9 راه گشاست
چنانکه از پس فجر آف تاب می‌تابد

ظپرر مغدی موعود هم همین حالاست
به فارس مشعل چون «شاچراغ» اگر باشد

به طوس مننرق انوار چون امام رضاست
به طوس وحی و به شیراز فیض الهام است

فراتر از همه مایلهم تو «مایوحی» است
نسمی‌رسد هتر مستحرف بیه الهسامی

که اذعا بکنی حقّ انقلاب اولاست
اگر که شعر به تبریز و اصفهان برکه است

به‌فارس سعدیو حافظ دو بیکران دریاست
تو شیهریار به سبک کُیهن سخن نیکن

که شبک نو شلغ و شعر نو شلم شورباست

هت دیوان نسهریار ۰
کمیته انقلاب

کافت هر مُفُسده است کورة این آفتاب
ها فده کی ارت

کاینهمه ای فا کند. کمیتة ان_قلاب

سبوس خواهدشدن به چرخ این آسیاب
قافلة گمرهان رفسته و گم کرده گور

بقیه هم بار خود بسته و پا در رکاب
ریشه قاچاق را برآرد از بسیخ و بن

کمینه با تبشه‌یی ریشه کن و ریشه‌یاب
ترور» که خودمی‌کشید خلق‌جهانی به‌سیخ»

شعله زنان می‌شود در آتش خود کباب
خدر و مسک و نکر و و شا همه2

هرزه گیاهی که خود وجین شود با شتاب
آماکن و کنترل بسته به جاسوس در

راه نسسیابد در اجنبی از هیچ باب
معجزه دسبِ غیب بسته در شسعبده

بیهده گسو فالگیر وانک ند شر کتاب
توشه تقوا اگر چراغ فرقان نی

می‌دهی از هم تمیز آنچه خطا و صواب
هست صلیب خشدا مردم کاسب رلی

حلال دارد حسساب حرام دارد عتقاب
توسن نفس این سِفر اگر عبان بگسلد

سفر شود جاودان سفر به روز حساب

دیوان سهریار ج ۱۱۵۱

گر همه دریا شود کفر به باد و بروت

با سپر دین شود میان تهی چون حساب
نظام طاغوتیان بازنگردد دگر

خدای را بی کن این دعای نامُستجاب
حرف حسابی همین دو کلمه و بیش نیست

اطاعت از دین و از دشمن دین اجتناب
از این کمیته بسی بسیجی و پاسنار

شهید گلگون کفن به خون خود شد خضاب
«صعود تو آدمی تا خط «خیرالیشر

«سقوط تو نیز هم تاحد «شرالدواب
«به شمر رفان مخور. فریب «نشابهات

فتنه بود آن می و مطرب و چنگ و رباب
ساقی کوثر علی است ساغر قرآن به کف

شسریعتش خُسم او عشسق الهمی شراب
شاعر و ارشاد او پخته شود با مشیب

بسا که اغوا کند شعر به عهد تسباب
توفیق اعمال با شکسته دل می‌دهند

مُستحقش نیست هر عالم و عالیجتاب
مکاشفه است آنکه گر دست دهد با دلی

خدایش از چاه «ویل» برون کند با طناب
چهار قالب هی گر کند از ما عقرل

شاهد کون و مکان بفکند از ما نقاب
خطابه خوان «شهریار» از انقلاب و جهاد

که خطبه هایش بود آیت فصل الخطاب

دیوان سیهر یار 0 ۱۹۳

چراغ شام

این قبر غریب هم در این گوشة شام
او کودک تک دی از حسین‌آبن علی است
متتروارغن کته آل الا عتی اس
دزیست بستیم از صسدفب آل رسسول
اه تفه سای غیترادارات است
در منبر اسلام کز او نام برند
ایسن شهر سزای دین در آنروز آن داد
بر نسییزه سر بریدهٔ شاه شید
اسررز همان خرابة شام ببین
شاهان به شکستگی بیایند ایسنجا
آننانکه به شلک خود وزبر و شاهند
نما عجبا که خود به پایتخت یزید
باری تو بدین قیاس و نورانیّت
این قبرکه امروز چراغ شام است

0
شب
9

مر ۵ راب ۱۳۹۰ مطایی او هر بور 1 ۳

یارب به چه فرب حق گرفته است متام
دُخت آن شاه ولی است (شپزاده رقیّه)
کز ماه» حریم خرمتش تا ماهی است
ذردانت؛ یک نان زصمرای بتول
اشکی که به این (رثا) رسد باران است
نامی هم از این خرابه شام برند
کاین طفل به کنج این خرابه جان داد
تادید روان پبکش از نن بپرید
بااینسه شوکت و شکوه و تمکین
زخساره به خاک ذر بسایند ایستجا
اینجاست که حاجت از خدا می‌خواهند
خشستی نسدهد نسان از آن دیسو پسلید
دریساب مسفقام دس و روحانیت
با جشم خرد حقیقت اسلام است

سمسی ۱۳۵۰

نیروی هوایی جمپوری اسلامی

ای به عرش برین سرافرازان
شم محراب رح جانباری

بن یبای خدا سرندازان
وه چه بروانگان و جانبازان

۰ , ۲ ,
ند شامین و طرفه شسهبازان
نسازنین مپره های شاه اندز
لاشسخوران کجا و سینة قاف؟
اسمان چون کویر طوفانی است
تشه واپسین برافرازید
سرکشان را ببه سر فرو کوبید
مادران جشمشان به سوی شماست
خونهران بُشت جبهه. خیاطان
ای نهمه خانواده‌ی شس‌پید
بی‌کس آورگان و معلولان
ساز دلبای سوخته همکوک
سعی باید به آخر انسجامد
دفر امسال. سال پیروزی است
مزده هایی است با سیب سوزان
, م ارمیت ادوشتیت» می‌شنوی»
اشک شوق و چکمه ها بزنند
به خدا ناز گر که طنازی است
نردع شا بسد حسهادگران

دیوان تمهریار 35 ۱۱۵۲

انقلاب از شما چنین تازان
نرد عشق از شسما بسود نازان
ای عستابان تسیزپروازان
تیغ بریوز عفلفي یازان
چند از این جُست و خیز جمازان
که نسمایید حمله آغازان
رعد و برقي به ۳ اندازان
ریشه کُفر و کین بران دازان
تسل ریگی چو دنگ رزازان
رو بسه عفریت عفلقی تازان
مها فک
دختران پای شعله» خبازان
«عدرخواهم به صبر «مُرتاضان
با جستها در تحار انتاران
باغریو شماء هم‌آوازان
باتواز سوز سپنه دمسازان
ببأتو همروزنند و همرازان
که سران‌جام با سرآغازان
طی طومار صحنه پردازان
معجزاتی است با سبب سازان
از کسماندار ناوک اندازان
بوسه بر چکمه های سربازان
ورنه طنز خدا به طنازان

نعش دنا برندگان بازان

هه دیوان نسهریار ۴

ای نویسنده آن قماش بسنج قلمت نسیمدزغ بسزازان
پس از این مُشت مشرکان باز است تت یاه غتها را
«غازی راه دین نمی‌مرد «شستبغازان» هنوز از «غازان
شهریارا حریف گنج تو نیست جعبه آیینه‌های خرازان

اسفند ۶۳-محمد خسین شهربار

جمع؛ خونین

کافران هرچه که با دین خدا جنگ کُنند

عرصه را با خود و با خلق خدا تنگ کنند
دشمنانی که به نیرنگ بکوبند (بقیع)

کعبه را نیز توانند به خون رنگ کُنند
هفتهٔ جنگ پیامی است که همسگرها

همه جات اسلام هم آهنگ کُنند
کعبه شستند به خون تا همه خلق خُدا

داین خود بری از لکد این ننگ کنند
زانران حرم آیات برائت خوانان

جان‌سپردند و جبین‌ها که پرآژنگ کنند
پس از این صید غزالان رم آل‌شعود

کی توانند دگر تکیه به اورنگ کنند
این شیاطین که نهان در دهن مارانند

همه جا جلّت ما دوزخ ولتنگ کنند
قَرق کعبه حریم است که افسار ستور

باید آنجا همه را بسته به پالنگ کنند

دیوان سهریار ۵ ۱۱۵۵

باشتا دست (بنی‌شیبه) به‌اسناد حدیث

بسپرند وبه در کبه‌اش آونگ کنند
کفروشرک است که (صدام) و (فهد) می‌زاید

جنگ را چرخ مبادا که دمی لنگ کُنند
شُفره ماهی خطری نیست ولی غواصان

دفع شر باید از این کوسه و خرچنگ کنند

نقل شلتوک که کوبیده به پادنگ کُنند
اینچنین فاجعه در وهم نگنجد هرگز

مگر این وهم به پای چُبّق بنگ کُنند
شیمیایی. ث.صبی << چگ 94 ار ن؟ ار

کاین همه شعبده و حیله و نیرنگ کنند
به سر سجده شکافد سر مولاء درنه

روبهان کیست که با شیر خدا جنگ کُنند
رادیوها پر از اخبار دروغ است و شلوغ

دنگ و فنگی که سر خلق جهان منگ کنند
سمری‌ها که مبارز طلبند از موسی
سحر خواهند که با مُجزه همسنگ کنند

خود به خود می‌پرد این آردک ناوجنگی

حاجتی نیست که کاریش به آردنگ کنند
شهریارا خط اسلام به فرهنگ خداست

تا جوانان هدف از این خط و فرهنگ کُنند

دبوان سهربار 8 ۱۵۹
ره ۰
برواز شبیدان

از عقل و قالش درگذر» روکن به عشق وحال ما

بی‌عشق نکشاید ذری از عقل و قیل و قال ما
اغلب چراغ رهزن است این عقل کوبا ما دلیل

با عتل اگر سودا کنی, وان نود لا متا
هر خط و خال شاهدی, نقشی و تفسیری وَلی

بر مُصحف رخسار او نقش است خط و خال ما
در زیر سقف آب و گل احوالی از ما نشنوی

آنتن به پشت بام بر تا بشنوی احوال ما
این ازدهای نفس کو پیچید به گردنهای جان

از سر نخواهد باز شد با گشتِ ماه و سال ما
معقول شد اعمال من اما خیالم خل هنوز

این تزکیه مشکلتر است از مُشکل اعمال ما
یارب بگردان روی ما از ما سوای خود دمی

تا وش نو تال ی
ابن‌جبهه تا عرش برین توفیق پروازیش هست

خون شپادت می‌کند نقشینه پر و بال ما
یک نفخهٔ عشق ای‌عجب دم با تو جاویدان کند

عمری‌نعقل مات از این‌یک لحظه وجدوحال ما
دتبابه کافر جنت وبا ما خن نون

هم بخشند با تقوای فارغ بال ما (کفلین)
ماعیش و غم با کافران انخار قسمت کرده ایم

گفتیم از ذنبا و دین آن مالِ تو این مال ما

دیوان سهربار و ۱۱۵۷

مُهلت تمام و می‌شود کُفر و ضلالت مُضمَحل

کوهودین بودش غرض از م2حوواضمحلال ما
اینک شروع محشر کبرا و صورش می‌دمد

تا زنده سازد مُردگان با جارو با جنجال ما
روی صراطیم و پلی کز مو بود باریکتر

وز تیغ هم بُزنده‌تر تا چون کُند اقبال ما
بد یمن خواند. کوردل ماه خدا راء شبهریار

او کی ببینند کوکب بخت همایونفال ما

هفت تبر
خونین‌ترین ایام بود. روی عاشورای قسرن دوم اسلام بود
اش خون‌آشام بود لیکن این حمام خون هم آرزوی خام بود
ای مسلمانان فغان و الامان از هفتِ تبر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفت تیر
باز نافرجام کرد مُشتخودواکردوخودرسوای‌خاصوعام کرد
و«میتران» لنگف«صدام» گردش چرخ جهانی برله اسلام بود»
ای مُسلمانان فغان و والامان از هفتِ تیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفت تیر
این روز سیاه کو شد از هفتاد و دو نفس زکیّه قتلگاه

ی اسلام و تباه تا «کلاهی» نامی از وی‌کج نهد بر سر کلاه
ای مُسلمانان فقان و الامان از هفتِ تیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفت تیر
سنجیده‌با سنگ تمام. مسلمین مُنسجم سنجیده‌ترشان انسجام

دیوان شسهربار 3 ۱۱۵۸

طلع و خیرالختام گشت هشیارومصتم, هرچه کودن‌بود و خام
ای مُسلمانان فنان و الامان از هقت نیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفت تیر
ی که مهد عشق بود او علمدار جهاد دین وجهد عشق بود
دید عهد عشق بود . این‌شهیدان‌خونشان‌شفاف‌وشهد عشق بود
ای مسلمانان فغان و الامان از هفتِ نیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفت تیر
وهریکان قبر داد! اینهمه کوکب کفن‌پوشان به قبر ایردد
مصیبت صبر داد حق به ما باز این ستون ثابت استبر داد
ای مسلمانان فغان و آلامان از هفت تیر
کو که.یده بهر قتل بارسایان هفت تیر
است البلاء بلولا. کفر صهیُونی شد از صنام کافر بر بلا
دبه گوش از کربلا . وز بهشتی‌مُنعکس می‌گردد این‌ضوت وبلا
ای مسلمانان فعغان و الامان از هفت تیر
کو کشیده بهر قتل پارسابان هفت تیر
در همین آخر زمان. خوانده بانی هر هفتاد تن از صالحان
یحه‌ای از آسمان . تا رسد مهدی و دنیایی شود مهد آمان
ای مسلمانان فغان و الامان از هفتِ تیر
کو کشیده بهر قتل پارسایان هفث تیر

برگ سبر

روز مبلاد مهدی مسوعود کسید مستضعفان عالم» بود

چنین روزی این لقب, آری بسود از اوّل مسقذر و مسعپود

آیت‌اله فقیه عالیقدر
که به مستضفین فزودش نام
روز میلاد منجی بشر است
زاد روز حسین نیزء امام
پاسدار و بسیج از این خلعت
اقا ها سوه کی تاره
چون شهیدان و چون همافرما
روحشان در فلک به پرواز است
الحق این انقلاب؛ اسلامی است
۱۱۱
رهبر ان قلاب مایارب
رهبر بسا جلالتی داریسم
قوم از او گشت ناگهان صالخ
این نبوّت که شد نصیبه او
فجر» سر سوره هم آشاره بدوست»
قوم گویی به صوراسرافیل
موسی این داروی شگفت نداشت
صدر اسلام هم چنین قومی
ای نهمه مالک اشتر و عهار
آتش شوق این شهادتها
شاهدان ند اشک و خون پالای
وین فتوحاتشان درخشنده
خاندان های این شپیدان هم
آف رین خدای بر قومی

دیوان شبهربار ۵ ۱۱۵۹

گویی از غیب این لطیف شنود
فزّاین روز فر خجسته فزود
وه چه‌خوش‌مولد و چه خوش مولود
روز مسخصوص پاسدار نمود
سر فخر و شرف به گردن سود
به متام شهادت و خوشنود
شاهدانی میان غیب و شهود
با فلک رشک و با ملک محسود
کز خدایش سلام باد و درود
چاهها بست و راهها بکشود
شتصل ؟ ن به مهدی موعود
من تا سا ای
پیش از او قوم عاد بود و شمود
نه به صالخ نصیب شد نه به هود
کز پیش آفتاب خواهد بود
به خود آمد از آن خمود و جمود
که مُدارا کند به قوم بهود
مععمد نداشت جر معدود
کی به مولای علی مُیسْر بود
وت اما بو
این شهیدان خاک و خون‌آلود
پشت هم چیده لَوؤیی منضود
نتوان در مسقام صبر. ستود
که پسیمبر آباهیش, فرمود

دیوان شهریار 8 ۰

سیر قسوس تزولی اسلام
صالخان وارثند 9 این وصده است
:ایسنهمه روح اناد و9 د
از سای زارت عستبات
شمع و پروانه می‌رسند به هم
یارب این ظل پرچم اسلام
ضم‌خین دیو کسفر 9 استکبار

بسرگ سبز است و تحفه درویش

سرشد و می‌زند به قوس صسود
عسابدان را بلاغی از مسعبود
نیست جُز رحمت خدای ودود
بساز می‌گردد آن در مسدود
خوش طوافی به کعبه مقصود
عافد دوم وان مس
از جهان باد تابد نابود

قطعه شعری که شهربار شرود

شکوفه‌های شهیدان

جوانه‌های شهیدان شک وفه زارانند
به نونهالی اگر شاخ و برگهاست. لطیف
به باغبانی اینان سری فرود آرید
شک وفه‌های جهادی که أمّت اسلام
جسهاد و تزکیهة نفسشان بیاموزید
جهاد نیز به مر ولی نه از سر خود
مه استتشاره: ریا خلال انتان کم
به سرپرستی آینان نثار کن سروجان
به سرشماری ایننان توجهی کاینان
به نام این شهدا کن بنای مدرسه‌ها
تو شهربار بر این ره سری سپارو برو

به این خزانزدگی» سرگل بهارانند
سر سافه و از ریشه استوارانسند
که شاخصند و ترومند شاخسارانند
شملمبن که مه و مهر این مدارانند
بدین آمید شکُوفا اصیدواران ند
ولی جهادگرانی که بردباران ند
چو خشمگینه عقابان که جانشکارانند
که سد راه فرنگان و مستشاران ند
که داغدیده یتیمان جان نسثارانسند
سسرند و از سهدا نیز سرشماراز ند
که بر صحیقه تاریخ یادگارانند
کت اکتا شاه رشستا زرد

تجلیل و تحقیر

ذزات کاثنات که تکبیر می‌کنند
علم است نور قلبی و یکنقطه بیش نیست
بی‌نور قلب قافله بندان کوی قاف
نه یک معاشفه است و نه رویای صادقه
هر آیتی به وقت نقاب افکند ز رخ
چون چاژشی مُخَل و خروسی که بی‌محل
قرآن جهاد خواهد و این خیل قاعدین
ور نسوشخندشان بسزند نوری از دلی
رها رود در ۹ ورذف۶س ج رندگان
چنگی به حلقة در نیمارگاه عشق
چون ترکش مُجاهده از تیر شد تبهی

ن-غدیس کارخانه تقدیر می‌کنند
این جاهلان کش اینهمه تکثیر می‌کنند
درگیر و دار گردنه‌ها گیر می‌کنند
تأویل در نیافته. تفسیر می‌کنند
گه زود می‌دوند و گهی دیر می‌کنند
تنها قرائت زبر و زسر می‌کنند
یس هت و
کانجا چُنون عقل به زنجیر می‌کُنند
کردان حمله دست به شمشیر می‌کنند
شرکان این متباروه 3 -قضیو ام که
هرگز خدا و خلق نه تغییر می‌کنند
تجلیل هم به حُقّه و تحقیر می‌کنند

توفیق شهادت

دنسیا چکسونه رام شود با مسرام دل

او رأم حود نشبوده چگونه رت رام دل

خون می‌مکد دل از تو و خون می‌فشاردت

و ۶
عه ۱

تن جاهی و تلمبه خونی به نام دل

ه دیوان شهریار ۴۲

جام دلت چگونه دهد مستی شراب

خم فلک نریخته جُز خون به جام دل
لیکن مقیم قافب ولایت که می‌شوی

سر می‌کشد به عرش برینت مقام دل
مولا مدد کند تو هم آن توالفقار دین

بر می‌کشی به عزم جهاد از نیام دل
گر همتت به بال شهادت پریدن است

بومت شود شمای سعادت به بام دل
آن کام دل به چنّت و اینجا به خاک و خون

خفته است آرزوی رسیدن به کام دل
با انتقال روح به جنئات جاودان

خواهی کشیدن از تن خود انتقام دل
توفیق, گرچه طایر عرشی است. شهریار

گاهی فتد به دانه اشکی به دام دل

شهید زنده

جهاد عشق تو پیروزی است پایانش

که سایه پرور سیمرغ پور دستانش
تهمتنی چو تو از هفت خوان نیندیشد

نهنگ عشق چه بیم از نهیب و طوفانش
شهادت تو به قانون شمع و پروانه است

که بالمشاهده جان می‌رسد به جأنانش

دیوان شهر یار ۱۱۱۳

جهان آتسیه با جهاد انسان ساز

جهان آیسنه است و جسمال انسانش
کشیده قرعه به نام نو مسحدالاقصی

چه قرعه‌یی که قرائت نی به قرانش
شهیددر دو جهان جفت فتح و پیروزیست

چراکه ذولت جاوید یافته جانش
مقام نخل شهادت به شدره و طوباست

سعادنست که دستی رسد به دامانش
برو عیادت معلول جان فشان جپاد

که پر فضانده ملائک به پای ایمانش
نظر به چشم یتیمان نمی‌کند طاغوت

ببینچه می‌کند اینسیل اشک و طغیانش
تو شسهریار همه ناتوان مبین خود را

که ناتوانی ما هم خداست تاوانش
شهید زندة ما خود رییس جُموری أست

که دستداده به قرآن که جان به قربانش

یکهزار و سبصد و شصت و شش خحورشیدی در تبریز قلمی شد
ر
ش هه فحر

دمسید فجر که خورشید باز می‌گردد

آمید در دل نسومید بساز می‌گردد
درفش فتح و ظفر با سپاهیان خداست

جپان به جبهه توحید باز می‌گردد

و ۵ دیوان شسهربار

دوباره جام به جمشید باز می‌گردد

که بامراجع تتقلید باز می‌گردد
بلی آمام خمینی, کنون توانی گفت

که از تزاصسم وتصیعید باز می‌گردد
افق شفق شد و پس فجر زد چه می‌بینم؟

به چشم کور مگر دید باز می‌گردد
در استقامتراه ها مکی کتردیا

که بیغ گفر به تردید باز می‌گردد
چو بید می‌شود آشفته دین ولی خورشید

به زیر سایه این بید باز می‌گردد

دگر حکومت شیطان نمی‌شود تأیید

به جای خود قتمة تایید باز می‌گردد
فساد رو به صلاح است و صبح کلذب هم

سیاه می‌رود اسپید ساز می‌گردد
سر سیاه زمستان تسوش‌هریار بین

بهار می‌رسد و عید باز می‌گردد
نوآوری نه به فرمان هر هنرمندی است

به پاکه شعر به نعقید باز می‌گردد

دیوان شسهریار [۱۳۹۵

بدرقة کاروان جباد

به فتح قلمة قُدس و قصاص خونخواهی

رسی به بقعه قاف بعیّت اللبی
ی هه ها کی اف فش وتواه

بپوش خلعت افلاکی از خدا خوامی
به فتح مکّه توان خانة خدا دریافت

وگرنه که همان بتکده است و گمراهی
به هوش تا نشود نقل رستم و شهراب

که نوشداروی ما وحدئست و آگاهی
صیور باش به کار جهاد و وقت شناس

شریب هم مخور از شایعات افواهی
فرشتگان و فسرستادگان قاف بلند

نمی‌کنند ارامار غیب کوتاهی
به شوق کعبه قدسی که بستمش احرام

مسافرم همه در خود به ناخود آگاهی
به کاروان سحرگاهیان به پیوستم

به ناله‌های شباهنگی و شبانگاهی
چوشمع ضبحم واشگی که‌چون ستارة ضبح

به شت قافله جبهه می‌کنم راهمی
شسسهیلن تافته بسرکان گوهرم. لیکن

به قهر صاعقه یاقوتِ کوهیم کاهی
بدین بلندي خرگاه خسن, عاشق را

کجارسد به تو فریاد معدلتخواهی

تن دیوان شهریار ۹

:جن کُنندیی صید ماهی و گویند

خایج را جن‌لود می‌کند ماهی
دگر به هر نبوقت نیابتی قدسی است

تو لاک و مُهری اگر مشرکی و اکراهی
من آأن جمال در این آبگینه می‌بینم

تسو ابگینة روشندلان نی آهمی
چکید نقطه‌یی از نون و القلم در ماه

که مه صلای شلونی زد از دل آگاهی
چو شهربار هر آنکو به مسند حافظ

مُسیلمه است و دم از وحی می‌زند واهی

هوالزحیم

هفته وحدتست و می‌باید
ان قلابت نسمی‌رسد به شمر
باید امروز در مسقابل کفر
آب وحدت اگر به سروستان
رنج پیغمبران و اینهمه خون
اختلاف تو شد حکومت کثر

نععره اتحاد سردادن
خواهد این پند مختصر دادن
جزبه تشخیص خیر و شر دادن
دادی از شسمت و هنفر دادن
سرو هم خواهدت ثمر دادن
کفر باشد دگر هدر دادن
چند از این بیش دردسر دادن
دست در دست یکدگر دادن

دیوان تمهریار ۱۹۷۵
چهارمین کنگره شعر و ادب کرمان

درود ماب دانشگاه کرمان و جپاد او
که از شعر و ادب داده (چیهارم کنگره) تشکیل
جهادی‌های دانشجوست از سرتاسر کنسور

که با این‌کنگره خواهند از شعروادب تجلیل
کجا شمر و ادب گو نسخه درمان هر دردی

که با نزریق یمان می‌کند همرپشه‌یی چون پیل
به هر تاستیشن دانشگاه اسلامی در این کشور

هزاران دخمف «اغوای شیطان» می‌شود تعطیل
هنر در خدمت اسلام هر نقصی کند جبران

که الهامش سری سابد گهی با وحی و با جبریل
دگر اولاد آدم جنگشان تا «رفع هر فتنه» است

قصاص خون هابیل است کو بستاند از قابیل
به‌فرمان‌چنین رهبر که الحق نایب مهدی‌است

رل یج کرس راتفر
«پیام «وحدت»و«آمادگی» هم جفت «دومیلاد

طبیب عشق را تشخیص و درمان می‌کند تسهیل
شروع محشر کبراست, باید حق شود پیروز

«بر این پیروزی ایات و اشارات است در «تنزیل
.کته کنو فطی | ایناد تا رات انس لامن

سپاه ابرهه» صدام و بارد بر سرش سحیل»
چه تذهیبی به قرن دوم از دیباچه قرآن

که با خون شهیدانش مکتل می‌شود اکلیل

دیوان شهریار : ۸

همین جنگ خلیج‌فارس با فرعون آمریکا

همانا داستان حسصرت مسوسی و رود نیل
به کعبه فتنه آل سعود و جمعه خونین

دگر ره فدیة بح عظیمی بود از (اسماعیل)
به تعجیل جهاد آندر رکاب نایب مهدی (عج)

بگو «مهدی بیا» آری فرج هم می‌کند تعجیل
قلیل ما به چشم کافران دایم به تکثیر است

کبیر کافران در چشم ما پیوسته در تقلیل

در از نقص حیوانیّت انسان می‌نود آزاد

که انسانت از فرهنگ قرآن می‌شود تکمیل
نصارا و یهود از بهر کتمان محمد (ص) بود
به دوران‌های طاغونی چها کردند با اسلام

که شیطان بود سردمدار آن اوضاع هر دصبیل
و ود نت کاق تراعت اسللام

به‌تهران (استالین)بنشستبا (روزولت و با چرچیل)
ولی أماخبائث فتنه‌های صهیونیستی بود

که متضوب کتاب این ظالمین از قوم اسرائیل
ندارم هرگز آن شور جوانی در سخن گفتن

فروکش کرده شعر من که پیری حسنی از تعلیل
«خدا فرموده با ما: رتل القران ترسرتیلا

تو هم گو (شهریر)! دکلاماسیونها شود ترتیل

دیوان سهربار [7۷ ۱۳۹۹

چراغ دو فتیله

از ازل انسان که تن پیوند با جان کرده‌اند

دانش این هر دو هم توأم بدانسان کرده‌اند
لازم و مسلزوم هم باشند جسم و جان ما

علم ابدان زان. ردیف علم ادیان کرده‌اند

کافران این قضه را چون کفروایمان کرده‌اند
پ رو 3 یضته‌ها و فیض دانش؟_ اهها

مژددك اکنون یکچراغ عشقوعرفان کرداند
جشن‌اسلام است کاکنون این دو قشر دین و علم

چون چراغ دو فتیله پرتو افشان کرده‌اند

کوکباین فتح را زان خون‌درخشان کرده‌اند

درد بی‌درمان چندین قرن درمان کرده‌اند
بانمو میکروب آکنون نیست جوی سازکار

مردم بیدا بت محکوم بطلان کرده‌اند
علم ابدان بی‌چراغ دینبه لمات اندر است

علم ادیان را فروغ علم اابدان کرده‌اند
وین دو هم بی‌نور ایمان نیست چشمی دوربین

عشنق و عرفان زان چراغ راه آنسان کرده‌اند

دیوان شهریار 8 ۰

مر نباشد تسرکیه عسلم از جبهالت بدتر است

کافران دانش ندیم دزد نسادان کرده‌اند
اسلحه سازان آدم صسورت درن ده خو

علم را بازیچه و در دست عنوان کرده‌اند
سلطه‌جویان با سلاح اختلاف آنداختن

مسمین تاراج استبداد سلطان کرهه‌اند
آلت تخریب دین را نعبیه در شرق و شرب

چون (لنین)و (استالین)» (ریگان)و(میتران) کرده‌اند
آن‌چنان کَز نی و شیعه پس از ختم سل

پسایه‌های دین از آن آغاز لرزان کرده‌اند
یاچنان کز فتنه جنگ صلیبی قرنها

باخدای خویشتن طفیان و طوفان کرده‌اند
پابه عنوان سباوش سالها سابق به پا

جسنگهای خونی ایران و توران کرده‌اند
سبرزمین قدس لبنان و فلسطین بارها

قتل عام و خانه‌های خلق ویران کرده‌اند
در چنوب و غرب آیران صهیونیستان بالتخصوص

هو هه خاك تیکسا ردان
تا جدا. سازندت از قرآن ترا خصم عرب

وز هواخواهان شیادان شیطان کرده‌اند
رهسبری قدسی کنون, فسرماندة ك!, قواست

کش جهانی گوش جان و دل به فرمان کرده‌اند
بانسهیب رهبری برخاسته از آن خمود

جاهلان و جاهلیتها که جبران کردهاند

دیوان سهریار 8 ۱۱۷۲۱

آرزوم_ ند اقاءاأه جسزب اللهیان

جان و موجودی نثار پای جانان کرده‌اند
از حماسه آفرینان معجزاتی سر زده است

کز تجلی کور دلها نیز اذعان کرده‌اند
پپلوانانی که بسا الب رز و عستقا آئسنا

هفت خانها فتح و کار پور دستان کرده‌اند
ضرب و شست این عزیزان بوقهای شرق و غرب

مستعذ هسرزه بافی‌ها و هذیان کرده‌اند
صادر است این ان قلاب ما در آفاق جهان

کز خدا کسترده خوان و خلق مهمان کرده‌اند
خون فرآورد شهیدو ش- تشو با مغزهاست

عاشقان این سل عشق و خون فراوان کرده‌اند
در بسسهار آرزوهت | با خسزان لاله

لالهزار جاودان خویش خندان کرده‌اند
جنگ حق و باطل و فتح نهایی با خداست ۱

خود به کرات این اشارتها به قرأن کردم‌اند
با همه اخلال و اشکال و حصار اقستصاد

مردم در صحنه خود هر مشکل آسان کرده‌اند
نردبانی چون جهادت هست تایابی نجات

کز زمان و از مکانت چاله زندان کرده‌اند
کفر باشد دیگکرت سرپیچی از امر جهاد

کافران این نعمت غفار کفران کرده‌اند
مابه حرمان هنر کردیم صبر (شهریارا)

گویی اکنون از هنر هم رفع حرمان کرده‌اند

دیوان تسهربار «» ۲

هفته دولت

کنونکه رحمت اسلام و رهبریست کبیر

عمارد است و حقایق به نوك کلك دبیر
چه رهبر و چه جمال نیوتی با وی

که خواب حضرت یوسف ز نو شود تعبیر

چه دیدمی که مه و مهر و بازده کوکب

سر آورند به تکریم این عزیز به زیر
به دست آوست کلید نجات مستضعف

که بشکند در زندان و بکسلد زنجیر

بکوقت تا چردأسوده گله نخچیر

حکومتی که همه حکمت است و خیر کثیر
حکومتی که الهی و مردمی باشد

کجا به کید شیاطین بود شکستپذیر
حضورملت ایران به صحنهخود سزی است

که با زبان و قلم نیست قدرت تقریر

که رعب با دل کافر کند گریبانگیر
تمام هلت ایران سپاه اسلامند

سپاه سینه, سپر کرده با تهاجم تیر
در این محاصره اقتصاد و قتنه جنگ

گرت توزم و کمبود بود خرده مکیر

دیوان سهربار 3 ۱۳۳

به رایگان ندهندت بهشت جاویناں

تو خود جهنم دنیا به جان و دل بپذیر

که خاکریز جهاد است خوایگاه خریر
جهاد شرط نخستین اهل ایمان است

که بیجهاد نیابی آمان ز نفس شریر
ضعیفنیست مدیریت این فشار قوی است

چرا که مهلت شیطان طویل نیست قصیر

«نسراز کنگره عرش میزنند صفیر»
شهیدها همه بودند کم نظیر ولی

و (بهشتی) نداشتند نظیر (مسطهری)
اب ودر دگری بود (طالقانی) سا

که با شکنجه طاغوت شهره بود و شهیر
شهید زنده ما خود رییس جمهوری است

که چون وصی رسولش بود جمال غدیر

که خونبهای ایوالفضل میزند شمشیر
بسه قد اوست قبای ریاست جمپور

که خلعتی است الی و نیستش تغییر
,به صدر مجلس ما شبجراغ رفسنجان

که پرتوی است جهانگیر و عالمی نحریر
بیان او که همه منتشر در آفاق است

به سان یه قران بود بشیر و نذیر

دیوان نسهریار ۴

به حق کهاین دو نفر(هاشمی) و (خامنهای)

دو بسازوان امام دلاورند و دیر
چه مجلس و وکلایی که انتخایی خلق

نه انتصابی و فرمایشی شاه و وزیر
چه عالمان که ز تکبیرشان سلاح جهاد

نه ظالمان که چماق جدالشان تکفیر
نه عالمی که به مستکبران سپارد سر

به ظاهری همه اکسیر و باطنی آکبیر
جسه مفتنم حسضرات آائمه جسمعه

که مسفندای امام مدیرند و مدیر
1

بسان اینه با یک جهان صفای ضمیر
امید است به تسقلیل وارداتی و ارز

که نیست آنهمه اسراف و آنهمه تبذیر
حکومتی است همه مردمي و از خود خلقی

نه احتیاج به زور و نه حاجت تزویر
به شهربانی و ژاندارمری درود خدای

که وقف خدمت خلقند و روز و شب درگیر
پساز شهید (رجایی) به رأس دولت کیست

به بسا کفابتی (موسوی) نخستوزبر
چه دولتی که :.مظلیرش ندیده بود یران

پس از شسهادت نوشین روان (امیرکیبر)
سمامی وزرا امستحان خود ادند

دیوان نسهریار ۵ ۱۱۷۵

بسی نماند که سردار قادسیه کند

سفر به سوی سقر تا بیاورنذش زیر
به خون سرخ شسهیدان جبههای جهاد

برات عزت اسلام میشود نسچریر
چه گویم از شهدایی که در شهادتشان

غریو و غلغله برخاست تابه چرخ آثیر
در انتظار تو تسشخیر مسحدالاقصاست

که بود طی فرون غیرقابل تسخیر
فساد هرچه که هست از ایادی کفر است

چنانکه مرتجعین عرب لام و اجیر
سیسر, که نوبت سازندگ , یس, جنگ است

بنای هر چه خرابی است میشود تعمیر
بیابه یاد شپیدان عشق برگردیم

خدا یه خون شهیدان کند زمین تطرهیر
خوشا شهید (رجایی) و (باهنر) که جهان

بد حقی که بود به بازارشان متاع حقیر
خوشا شهید (مفتج) که دین و دانشگاه

دست علی به همراه بسیج

یاعلی باز از خدا دستی به همراه بسیج

جاودن کن در جهان این جلوه و جاه بسیج
یباعلی خون خسینت کی رود ار یادها

گر ببیند زینب آیین غوغای خونخواه بسیج

دیوان سهربار ۱۳۷۹

تیاعلمدارش کشاید بال شاهین علم
اشک و خنسون میبارد از آفاق آذربایجان

خود به مژگان رفته آذربایجان ره بسیج
می‌زداید دود آه خیمه‌های سوخته

یمه و ختگاه رد در کسربلا آه بس‌پچ ٠
کوردل بودند اهل کوفه و بیعت شکن

قوم سمان است اینقوم دل آگاه بسیج
غزش ای شیرخدا ببر و پلنگ خفته را

تاشود صدامیان خرگوش و روباه بسیج
لشکراسلام شد جون سیل و طوفان در خروش

کفر اگر خود کوه باشد می‌شود گاه بسیج

چند باشد داغ اصغر زجر جانکاه بسیج
رهب از «نصرمن الله» داد فرمان جپاد

تارسد فتح قریب از نصرت‌الله بسیج
صدهزار» از «بیست‌میلیون» رهسپار جبهه‌هاست»

قتعا تفیل ضرمگس در دام جولاه بیج
رغبت و شوق شهادت خرمنی انباشته است

حاش له نیست یک چو هرگز اکراه بسیج
کربلا تشنه است و بر سقای خود جش انتظار

طلعت ماه بنی‌هاشم بود ماه بسیج
باشعار «یا محمد» شیعه و سنی بکیست

نیست جز فرآن و حق ذکری در افواه بسیج

دیوان شهریار 8 ۱۱۷۲۷

این سفر با «فتح پایان» باز می‌کردد سپاه

مسی‌دهد پسایان بسه فتحگاه و بی‌گاه بیج
سر به درگاه خدا می‌ساید این جهد و جهاد

تابه سایی سر به درگاه بسیج (شپربار)

قیام شهدا در رئاب مهدی (ع)

هر آنکه گنج ادب جست و راز فیض رب ام خت

جسوسسر کلمات و توادر ادب آموخت
ببه پشت آینه آسمان, چه شاخه نباتی است

که نحلتق طوطی چون حافظی به قند لب آموخت
لسان شاهد غیبی, قلم یه نپشکر أمبخت

حلاوت لب و رب اللسانی از رطب آموخت
به خواجه. شعر عجم. ورنه شد به شعر عرب نیز

اگرچه وزن عروضیء عجم خود از عرب آموخت
عروس عشق بود شعر و زیوری آست عروشش

تو از غروض, «وئد» می‌توانی و «سبب» آموخت
همه تغنی قرآن و سیم وحی, ک: شام

به زخمهٔ هنرت اهتزاز با عضب آموخت
به چنته. فتنة آخر زمان به جز عَجبّش نبست

کد ایر, به قول قدیم از جمادی, و رجب آموخت
بلی شهادت (عسلامه دستغیب)» به نسیراز

چه آننی که به دلها زد و چه تاب و تب آموخت

دیوان سهریار 1 ۱۱۳۸

چه فاجعه است که شیراز مهد چکمت و عرفان

حسب گسذازد و خواهد حمیّت نسب آموخت
حسمیتی که بسه جز جاهلیتش نپذیرد

به منطقی که خدا و رسول منتخب آموخت
قیام این شهدا در رکاب موکب (مهدی: است

به پای منبر مولاء توانی این خطب آموخت
چه فطرتی است به حیوان ناطتی که خود انسان

ولی به جای محبّت» غریزه غضب آموخت
پلید نفس تو خفألة الخطب بود ای دون

که راه دوزخ دود و لهیب بولهب آموخت
تورا رسد که به آضداد بهره گیری از ابعاد

مگر نبود که لقمان ادب ز بی‌ادب آموخت
ببین کجاست کر آنجا دوای درد و مداواست

که از طبیب مُعالج شرّد ره مطب آموخت
کتاب و مکتب روزت بسا دروس زمینی أست

ولی دروس سماوات می‌توان به شب آموخت
[از (نی داود) بین ز مُرغ (شباهنگ (سماعی)

که هم به سوز غمت ساز نغمهٔ طرب آموخت
تو (شهریار) هم اکنون حدیث لیلی و مجنون

توانی از دل خلق و اسام منتخب آموخت

شید محراب

جنگ صدام و گروهک بازی غول صهیونی و سودای سراب

وعده کردی پس از این فتنه کور
از چه سیمای شهیدی گوییم
از چه حسق یکی تیان ین
صزب جمهوری اسلامی» ما»
بالب‌هشتی) شهید مظلوم
که
رفت و (رجباین) عسزیز (باهنر)
چه (صدوقی) و چه (دست غیبی)
شمه دادگهان (فسدوس)
نقش او تربیت و خواندن خلق
قمری بود به منظومه شمس
ق|اندی سود جلیل القدره
سپر دین و حیاتش سپری
چون حبیب بن مظاهر می‌تاخت
ابن‌ملجم به سجودش دریافت
نت السعة والتشق فحر»ه»
لیکن از هر تنه دار و درخت
نه مگر بوده شپهیدان همه ر
چون شهید (آیت) شمع مُجلس
یساد از (اسناد مفتح)» خویا

دیوان شهریار 5 ۱۱۷۹

ساحل آمن» غریق غرقاب
نسفخه ضور خنای | دریاب
چهره‌هاییست جمیل و جذاب
که نه دل آب شود چون سیماب
که نه پلیل به جگرهای کباب
کربلا شد چه عجیب و چه عجاب
داغ هفتاد و دو تن لب و لباب
که نگنجد به مقادیر حساب
خون بخشکید و نخشکد خوناب

کز بدایت به نهایت آداب
عسلم غدل و ستون ارعاب
نوشداروی همزاران سهراب
به عسبودیت رپ الاربس اب
نض مولا علی و فصل خطاب
شسمع قندیل شبان مهتاب
سیّدی بود سلیل الاطیاب
سمه در جنگ و جهاد احزاب
رو به میدان شهادت به شتاب
شمع و محراب به خون شد سیراب
ندبه‌ای کرد بر این ژکن خراب
دارد این بیشه دوصد ریشه برآب
ریشه در خون حسین و اصحاب
که خزان شد به شبابی شاداب
که شهادت شد از او فتحالباب

هت دیوان سهریار ۰

شسرح (استاد مطفر) تسنها
پرده در پرده چه شوریم و نوا
قرنها بس‌اید از این عاشورا
شرح این نذکره (عوفی) خواهد
ایک شاه نوتاه افنظ ارت
آیت‌اله (مسدنی) هم از ما
پیر هفتاد و علیرغم مشیب
چون درخشنده شسهابی لیکن
او درخشنده تر از کوکب صبح
طاوسی بود بهشتی لیکن
شفقی برق زد و فایب شد
سر به مسحراب عبادت یر زد
:سجع مولا غلیش نقش نگین
او علی‌بن ابسی‌طالب بسود
خلوتی با ملک العرشم بود
ای

نتوان داد به صد جلد کتاب
سینه در سینه چه چنگیم و رباب
روضه و مرثیه سازند اعقاب
«که نویسد به «لبابالالباب
ضُلحایی است نهان در اصلاب
گوهری بود نسظیرش نایاب
شیر کوشایی و سرمشق شباب
چه شهابی که گلاویز سحاب
به شتابی که درخشنده شهاب
طاثر عرش به خون کرده خضاب
«اسداله شسهید مسحراب)
تاکه باشد عغمربن خطاب
جستم احوال شهیدان در خواب
«و لبفخ خسن مَأب» (شهریارا)

میلاد نیمة شعبان
با کشف بَطنی از قرآن

چه دریایی است صیلاد عغلیم نیسه شعبان
که هم با کشتی نوح است و هم با ورطة طوفان

دیوان سهریار ۵ ۱۱۸۱

چه میلادی که چبران می‌کند هرجا شکستِ دل

چه میلادی که با هر چه غرامت» می‌دهد تاوان
ذخیره است از خُدای خود که در آخر زمان باید

به قسط و عدل پر سازد جهانی کو پر از عصیان
پس از غیت در این ده قرن تته یک تکُر بود

نبود آن اُمّت آماده‌اش باعهد و با پیمان
ولی امسال میلاد است و میعاد ظهورش هم

که أُمّت در جهاد راه دین جان می‌کند افشان
شفق خون شهیدان بود و فجری چون خمینی زد

وزین فجر الهُدا خورشید مهدی می‌شود رخشان
به بایان می‌رسد (حشر مکذّب)؛ آنچه قرآن گفت

که نامش محشر ضغرا ولیکن شیهه در انهان
هزارش سال بود این محشر و طاغوت بدبختش

به جان خود جهنم را خرید از آنهمه طغیان
کنون هم محشر کبرا و حشر صالحان باشد

که باید محشر صغرای سیطان را دهد پایان
که قرن دوّم دین است و چنگ دوّمش با کفر

خدا این جنگ را خود «عندرتک» خوانده در قرآن
از این ابدان جان افشان که غوغا می‌کند. پیداست

که ارواح عظیم‌الشان می‌تابند در ابدان
«در این طوفان که با تعبیر قرآن «اوّل حشر است
جهاد آخر است 9 صالحان و صابران در جنگ

بهشت جاودان یابند و بعضاً روضه رضوان

دیوان شهریار : ۳

هدیه ناجیز مسکینی بر آستان متدس
«حزمین کاظمین «علیهما السّلام

حسریم خرمتی در پیش داری
چراغ مصطفی بر گنبدش بین
لدب راه مس بندد به سینه
جهان ما نباشد ظلمتی بیش
در این معراج قلبی جلوه‌ای است
ببسه خلوخانهة خاطر خلوصی
کید ختاه که هی المتین را
دراین مسحراب عرشی بازیابی
دو خضری کاندرین ظلمت فروزند
جراغ هفتمین» موسی بن جعفر
شب نتودیع» در زندان هارون
آمام نمش فرزند فرزند
که از نه سالگی بان کرامات
به مسهرش. پیشواز اهل حاجت
ج: داروخانة قدسی که در وی

همه دست ادب بر سینته پارا
که سرُم می‌کند خوده دست و پارا
ببه سر در دوالفشقار مرتضی را
چه جای سر برآوردن شما را
نفس نای ئلوگیرد صدا را
مر یابی در این روزن ضیا را
ببه عرش دل» جمال کبریا را
مگر یابی در این خلوت خدارا
رهز هرن فستو لت
دو سس مع مببد أل عبا را
چپرغ چش مه آب بقا را
که زندانی کند, شمس الضعا را
اجابت مسلتزم بساشد دعارا
کسید هسسفت مشکسل کشا را
مگر نگشود خود. زنجیر پا را
زبارت کن» جواد ابن‌الزضا را
ضفی بود و وصی شد آنبیا را
به لحطفش بدرقه. خاجت روا را
جماعت تنگ می‌بابند جا را
به جان دربافته تضو و نما

۰ ۳ ۱
وان مسر ال ۹ 23

ـر داروی عشق در چشیدی ار این دارالشفا جستی شفا را
حریمی, هدیهٔ ناچیز و مسکین سر از بسا برنمی‌گیرد» حیا را
أمّیدی که این شاهان عرشی نسرانند از در رصمت گدا را
ن, گر قفلی از این درگرفتی فرآم وش از ذعای خیر مارا
ری بس به‌هر چشمی که مسکین ازاین در چشم دار توتیا را
هم از (سیخ موید) بانی خیر بماند ذکر خیری» (شهریار)

به مناسبت سالگرد بازکشت امام أمت
رهبر انقلاب اسلامی ایران

دلی دارم چو برگ کل که از آهی به درد آید

ولیکن درد عشقش هم همه با آه سرد آید
به خون دل توان نقاش نقش آسمانی بود

به شنگرف شفق رنگین سپهر لاجورد ید
فضای آفرینش با تو دریایی‌ست بی‌پایان

تو دربا دل نهنگی باش گو دریا نورد آید
در این گردونه می‌گردیم دست‌آصوز یزدانیم

کبوتر گر که دست‌آموز باشد گردگرد آید
چه رز نیکو ۱ ستتی تحلیل یومالهٔ اسلامی

که چون نوروز هرسالش نوآین سالگرد آید

که شمع جمع ما و رهبر هر فرد فرد آید

یه صو و ماد و و وی بت وه جح جات وج بت ووه موس و

ع) که به ابران امده و به دبدار اسناد شتافته بود 3

ك دیوان هر بار ۱۱۴۳۴

حریف مفت برخواهد خرفتی مفت باز از ما

نمی‌داند که لیلاجش حریف نخته نرد ید
بهاری سبز داری چون جوانی قدر اگر دنی

که پیری هست و از در چون خزان زار و زرد ید
جهان از ناجوانمردان نگهدارد همه جانب

کجا نامرد ر| دیدی که جانبدار مرد آید
نبردی شهرپارا بار نامرد و مرادت نیست

ولی مرد آنکه با این نامرادی در نبرد آید

جام شهادت

نوشداروی تو با هرکه رسد نوششی باد

نیش هر فتنه به نوش تو فرآموشش باد
صوت جبریل به گلبانگ سحر می‌شنود

دل که این لعل دلاویز در گوشش باد
خفته صوتیکه به یاد تو ننالد شبگیر

و آنکه دم بی‌تو زد کورهٔ خاموتش باد
آنکه ترکانه به جان عجم انداخت عرب

دمّه مشغول همان خون سیاوشش پاد
وآنکه‌خفت از صفاحرار توآغشته‌به خون

تا ند شاهد وصل تو در آغوشش باد
چه شهیدی که گل و لاله و نسرین یکجا

به خزان خفته آن نرگس مدهوشش باد

دیوان سهریار ۵ ۱۱۸۵

چشم بربند آگر خبط و خطا می‌بینی

چشم خاش تو خورشید خطاپوشش باد
گرچه‌صبح از دلاین‌شام‌سیه گوشه گرفت

شرم از آن کوکبهٔ زلف و بناگوشش باد
آنکه شیر تو و شمشیر شززبار تو بود

علم فتح و ظفر شیفته دوشش باد
ساقیم دوش و پرندوش کفی داشت کریم

بازم امشب کرّم دوش و پرندوشش باد
خزم‌خواجه‌سرش‌پوشیده است «(شهریارا)

سزی‌از شاهدغیبی است که‌سرپوشش باد

قلعة مجاهد

سیاست گر سوار است و سمندی تبزرو دارد

حقیئت چون کمندش سخت گردن در گرودارد
مُهاجم گر همه حمله است و دستی برتفنگ و توپ

مجاهد قلعه‌است و پایی از جا در نرو دارد
ردنت گر اه پعفن: طلم گترفام هم که راید

تاه ی نک نی 3
تجمّل هرچه تبلیغاتش, از سر وانشو باشد

تسعادل نیز عسقل و مسنطقی از رو نرو دارد
کسمند درد فقر اوست فقر او به زندان کن

ترا دست ببندی است و او پبایی بدو دارد

ع دیوان نسهریار ۱۱۸۳۹

مُراقب باش در اصلاح هر بذری که می‌کاری

اگر آبی و گر دیم است هرکشتی درو دارد
عصای دست هشیاران شود هر شاخ سروی راست

به پیجد پای مستان از کجیهایی که مو دارد
گداطبع است ودون هت که حرمت قایل است آنرا

که بایش پنة پول و شکسم پیدپلو دار

به شب در شفره» این نان جوین و آن آب جو دارد
یکی آیش به حوض اند بکی آبش رود از حوض

جه جای آبسرو آترا که نها آبرو دارد

نسه آندست چپی باشد که دستور چپو دارد
به قالبهای نو هر یاوه گوبی شاعر نو نیست

غزل در قالب کهنه هسزاران شعر نو دارد
توان بر آهن و پولاد هر نقشی زدن چون موم

ولیکن سالها تمرین کار و کند و کو دارد
به شب کش هر گل اختر کلید گنجة رازی است

به میز گرد گردون بین که میلیونها کشو دارد

کسان , شهریارا بسصدا صد گونه خدمتگر

یکی هم خدمتی ناکرده چون هوچی است هو دارد

گربابصیرتیم و گر بیبضاعتیم
یارب به فضل خویش ترازو نراز دار
مارا ذلیل نفس مگردان که ظاهرً
ایمان به جلوة علن آیین جعفری است
ساطان شبعه صادق آل مُحمّد است
تا وله قار شاه ول داشگ غاست
در انستظار مسهدی موعود روز و شب
فرماندهان جان و دلند اوصیاء ولی
نفخ مه ور و «. ات مه موا ی ره. ۱ 5
در مزرعی که شخم به تذکار و تزکیه است
لطف طبیعت است شنره لیک شبهریار

دیوان شهریار ۵ ۱۱۸۷

زان جلوه ما به طاعت و با استطاعتیم
مادربنه سایه جونین شسفاعتیم
شمشیری شپامت و شیر شجاعتیم
جون عقربک دقیقه شمار:ن ساعتیم
نا ما چگونه اهل قبول و اطاعتیم
ج ان بر ابیم و مُنتظر وقت. و ساعتیم
ما کشتکار عشق به کار زراعتیم

اسرود اسلام

صلای انقلاب و دادخواهی است
خراش سینه از مستضعفان است
خروش از حلق و حلقوم شهیدان
:نوی نای دلهای شکست است
«بیاً سوتهدلان گردهم آدیم»
پناه پرچم اسلام با ماست

خدا این برجم از ایران برافراشت

دیوان نمهریار 9« ۸

به دوش مرجع اعلاء خمینی است
به دوش اوست تشریف نیابت
نوید مهدی موعود با آوست
همان خورشید عدل عالم آرا
«دیا سوتهدلان کرد هم آییم

بو وه
!چه شهری, قم! چه اسمی بأمسنا
بدین فرمان (قم) یعنی که برخیز
خبر از فرن دوّم داده اسلام
مترسان با سلاح و اقتصادم
که با کمبود رزق: (لفقژ فخری)
قاها رها اقل خنادب
جهاد ما اساسا شرط ایمان
شهادت نزد ما اوچ سعادت
«یا سوتهدلان گرد هم أبیم»

ه نز
مده دامان روحانیّت از دست
چو طوفانی خروشان درهم آییم
بنای ظلم و استکبار عالُم
خدا از بیخ و بُن خواهد برافکند
که مبراث زمین با صالحان است
«بیأ سوتهدلان گرد هم آییم»

مد مه ط1

دیوان سهریار ۵ ۱۱۸۹

مَده دامان روحانیّت از دست
شعار ما: نه شرقی و نه غربی
طریق الحق صراط المستقیم است
بشر قانونگذاری را نشاید
که تدبیر جهان شأن جهاندار
جهاندار آخرین قانونش اسلام
که فُرآتش کتاب آسمانی است

زد 2 نا
همانا مُنطبق با اصل فطرت
کشش با هر زمان و هر مکانش
تحزك دارد و هیچش نه بنبست
نه هرگز تکتهیی در وی شود فوت
جُز این قانون جهانداری نداند
همانا عاقبت با متّقین است

«بیأ سوتهدلان گرد هم آییم»

اد 3 عجد
نبوّت با (مامت نور واحد
شالت ول نیام انس
حکومت گر که با دین نیست» دین نیست
ولایت هم به فرمان الهی

در این ایام غیبت با فقیه است
فقیهان وارثان آنبیایند

که خکامند و باقی مُجریانند
اگرچه نامشان باشد سلاطین

دیوان نسهریار ۱10

به هوشر آی این نه آن آخوندبازی
هم آش گله و همکاسة گرگ
که بود ازُهای فُرن شیطان
فساد عدهیی عالم نمازاد
که کمکم عألمی را کرد فاسد
ورق خورد آن کتاب و صفحه برگشت
دگر نایب امام آمد. به خود آی
دگر در چلد روحانی فرشته است
خدا را دست. فوق دست شیطان
که از «میت» برارد (حی) و برعکس
برای آخرین فرصت که داري
خودی انداز در آغوش اسلام
که با یک صبحه راه توبه بسته است
«بیا سوتهدلان گرد هم آییم»

وه
به قرآن این تحول را خداوند
مکزر در مکزّر وعده داده است
امانات خدا» نامش دراخبار»
شهیدانش هم چون ماه و خورشید
که هریک عالمی را ساخت روشن
شهیدانی که چون مولی لموالی
به خون محراب و مسجد کرده رنگین
!چه عاشورای ثانی, هفتم تیر
لهیبی و نهیب انفجاری

دیوان سهر بار ۵ ۱۱۹۱

که باشد انعکاس جاودانش
به هفتاد و دو تن نفس زکیه
که سالار شهیدانش (بهشتی) است
همانا داستان کربلا بود

«یا سوته‌دلان کرد هش ار
بو وه
شبی تلویزیون مجلس تشان داد
وکیلان جلسه توجیهشان بود
به روی صندلی‌های شهیدان
به جا خالی یکی یحدسته گل بود
ولی کلا خجالت می‌کشیدند
که جای آنچنان دنها نشینند
«یا سوته‌دلان کرد هم آیبم
تو «روشنفکر» تاریک اندرونی
که ایرانّت و ملیِّب تو
دراستخدام کفر و ظلم و فحشاست
تو می‌خواهی همان دوران طاغوت
جنونی جانشین عقل و منطق
که جز وابستگی چیزی نباشد
نه کشت و کاری و نه دامداری
همه لهو و تعب باشد دگر هیچ
به ذزدی ار شیطان برانداخت

نهالانت هم از با چون چناران

م دیوان سهریار ۲

که قصد خاض گرگان قتل عام است
«سوته‌دلان گرد هم آبیم ۳۳
به گیتی ضامن هرچیزه دین است
به دین یابی بهشت هر دو دنا
نه تنها جان و مال و عرض و ناموس
همان قوم و نزادی هم که موهوم
ار دین بوده خواهد در امان بود
هم از دین بازیابی خودکفایی
قناعت گنج بی‌پایان دین است
«بیأ سوته‌دلان گرد هم آبیم»
برادر دان همه افراد انسان
برادره خواه دینی خواه نوعی
همه از نسل پاک آنبیاییم
همه از صلب شخص حضرت نوح
ولی با اختلاف کُفر وایمان
تو آدم باش تا شیطان نباشی
«بیأ سوته‌دلان گرد هم آیبم»

جه جزه جد
دگر اکنون نه عصر داریوش است
که با اسب و شتر بود ارتباطات
به یک تلف تو اکنون با جهانی
دک فلت اشانیت نس

همه روی زمین با ئست میبدن

دگر روزی شدی عقل مُجرد

:تمام آفرینش مرتع تست

« آطعنی عندی اجک بمثلی»
«نزعَجُ تک جرمْ صفیر»

کُجایی؟ با خُدا باش و به خود آی
جهان دیگر به جُز یک مملکت نیست
که ناچارش نیاز یک حکومت
حکومت هم به قانون لهی

که قانون الهی را لل نیست

«بیا سوته‌دلان گرد هم آییم»

وسیله است این جهان و خود هدف نیست
ود دور اخیر آغازش از نوح

«>» تو «یأتری» بودی و بدانه همه
از این لامهاء فراوان خرج کردی

به هر جزء تو یک تن بود و یکبار

به محشر می‌شوی مجموع اجزاء

دم حشر است و باتری ه کشیده
کنون چشم أمید جمله اجزاء

به سوی تو که لام آخرینی

اکر جستی همه آجزاء جهیدند

دگر رویی نخواهی داشت در حشر

«که گویی باز: «رِب آرجعونی

دیوان نستریار ۱۱۳۹۴

«به قول خواجه آری «دام, سخت است
جز اسلامت کجا با النجاتی

«برآور نعرة «الله !کبر

وگرنه تا ید با لب گزیدن

نوای ناله جُز «واحسرتا» نیست

به هوش آ, صور محشر ناگهانی است
سرود ما پیامی آسمانی

«بی سوته‌دلان گرد هم آیبم»

مریز ۶۰/۵

مقام رهبری

توأن‌سروی‌که‌چون سربرکنی سرها بیارایی
به نقاش ازل مانی که با نقشی جهان آرا
نه هر کو کاروان راند رموز رهبری داند
بدین سوق شهادتها چه بیم از لشکر کافر
همان تیغ‌جهادو خطبه‌های‌مسجدکوفه است
به فان و فا کار با ها باه نو
به‌روزنهای چشم‌ودل همه‌نور جمال توست
نوبودی«آفتابازمغرب»آنکو در حدیث آمد
گرخاوربه خورشیدی درخشان می‌کند آفانی
کجابا مشک و عنبر کلک مشکین تو آرایند
دل‌وجان همه‌مردم‌پرازنقش تو جانانه است

من این یک بیت سعدی‌باتوای خوان نده‌می‌گویم

وگر سرور شدی آین سرورها بیارایی
چمنها با کل و سرو و صنوبرها بیارایی
تو روحاله رهی داری که رهبرها بیارایی
که هر آنی تو آن دانی که لشکرها بیارایی
که رنگین می‌کنی محراب و منبرها بیارایی
چه‌رنگین حجله‌ها کزسنگ‌وسنگرها بیارایی
بهر روزن تو منفلوری و منظرها بیارایی
به کشورها گذرکردی که کشورها بیارایی
تو آن خورشید رخشانی که خاورها ببارابی
تویی کزخط‌مشکین مشک‌وعنبرها بیارایی
جلو خانها بیفروزی و سردرها بیارایی
مکر گیری قلم در دست و دفترها بیارایی

لعذاران و (تو شاخ گل چنان زیبا) که زیورها بیارایی
نخت گذار اف دا ها بیاراء : ۳۳
آرایی و گوهرسنج بهر گنجت گذار افناد گوهرها ببارایی

اقتباس و ترجمه از دیوان

مفاخره علی به فاطمه زهرا علیبا السلام

همسری تاج سرستم که به جانش بپرستم
بیعت اول اسلامم و از جمله سرستم
آتش خرمن کفر آفت هر شور و شرستم
بانبی متصل و وصله جان و جکرستم
باری از نخل هدی شاخ همایون ثمرستم
فخر از زهرة زهرا و دو وال پسرستم
آری از دست نبوت به سر این تاج زرستم
فارس بدرم و انگیز؛ هول و حذرستم
حامل پرچم اسلام به حق و هنرستم
آتش قهر خدا له هر خشگ و ترستم
از کف حور زده ساغر شیهد و شکرستم
من -علی شاه ولایت به دو عالم سمرستم

کرم خاص خدایی که به جانش بپرستم
شهسوار عرب و شاخص فتح و ظفرستم
شیر شجعانم و شمشیر قضا و قدرستم
درس احکام و سنن نقش سنین صغرستم
سای شهپر جبریل به بالای سرستم
خود نبی دشته دامادم و فخر پذرستم
دردالتاج اف ات را اه و کمرستم
به حنین و به احد حملهٔ شیران نرستم
قاتل عمرم و کوبندهٔ خوف و خطرستم
مظهر نادعلی - آیت شسق الق مرستم
جوهر نیغ و جلایی به صفای سحرستم
شهر علمست رسول اله و من باب و درستم

دیوان نسهریار 0 ۰

الا طرق النساعی بسلیل و راعنی

وَازفنی لسما انشسئهل مسنادیا

رثای نبی اکرم (ص) از قول مولی (ع)

خبر وای به سر وقت من آمد شب دوش
نکند کاین خبر وای پیمبر باشد
دیدی آمد به سرم آنچه که می‌ترسیدم
زین زمین لرزه جهان غرق غبار مانم
سهمکین صرصر طوفان قیامت را باش
وخبرء ویود که جان خست و جر داد خرار
زین خبرخانه به بیغوله گذارد اسلام
پیشگوی سفر زینب کبری است به شام
که دهد تسلیت خاطر زهسرا پارب
دگر ای چشم غبارآور و مُژگان کن نیش
و کشد مرگ همه خلق جهان در آتش
او چه شمشیر عدالت! که خود از برش او
چشمیاز چشمه بسازیم که گرید شب و روز
بی‌تو بر هیچ نشیبی و فرازی نروم
ای‌دل اینش دو ودیعه است: کتاب و عترت
ای صبا قصه به گوش دل زوار رسان

خوابم از سر بپرانید چو پبچید به قوش
گفتم از کیستی ای صاعقهٔ خرمن هوش
خبر ختم رسل بود و صللا بود و سروش
یکجهان مانمی از ماه به ماهی مدهوش
وز خراش جگر خسته برانگیخت خروش
گو به بام حرکت کعبه بخواند بیقوش
علم سوخته شاه ولایت سر دوش
شیعه گو دم مزن و رخت عزا بر تن‌بوش
تا نه بینیم به خوشیدن این چشمهٔ نوش
لیکن آن جان جهان را نکشد در آغوش
شیر درنده به سوراخ خزیدی چون موش
اشگی از سیل خروشان که نیفتد از جوزش
که نه از یاد تو نقشی به دل آرم منقوش
گر به جانش بخریدی به جهانش مفروش
گو نوای جرس انْیز و صلای چاوش

دیوان سهریار ه ۱۳۰۱

سلاح صبر

عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر است
چون فلزی که مطلا کني از آب طلا
گاهی آزاده کند تیغ زبان را به غلاف
چه بسا لب به تبسم بکشاید چون فجر

او چه مکری که معافی دهد از هر مکروه
به شکر خنده هم اندود توانی اندوه
و که از حرف ستیزنده نیاید به ستوه
با وجودی که غم انباشته دارد چون کوه

ما و جبان

به چشم عبان تماشا کن ۰ هان را

حریف سقله نباشی که پیش پای نه بیند

غلام ظمت آزاده ام که گر همه ماه است

چهانیم و ز چم خود نهانیم
جهان درماست نی مادر جپانیم

اثر ز دور فلک می‌رسد به منصب و جاهی

به چشم عجب نیارد به روی خلق نگاهی

لی الدئا و قد علمت "ان السسلامة مستها تسرک مسافیها
خبط و خطا

حرص دنیا همه را کشت و درونها داتاست
از پس مرگ سرایی که تو بنشینی نیست
آن بسنا کز عمل خیر یکی کاخ بلند
نفس را با همه سهمی که ز مرکش باشد
کار ما چیدن و آیین فلک برچیدن

که سعادت همه در کشتن حرص دنیاست
جز بنایی که عملهای تو در وی بناست
و آن بت کز عملی زشت یکی غار بلاست
آرزوهای‌درازیستکه خبط است و خطاست
عمر, واکردن و پیچیدن طومار قضاست

دیوان نسهریار : ۲

لانه فد بود آنچه که مار خانه است
بنده خاص خدا زندگیش رنجوری است
ترسمت فرصت توفیق به فردا ندهند
در سکوت ابدی وحشت گورستان بین

به خدا روی زمین پای به غفلت ننهید

لا تب علن العباد فائما

مال مبراث براست آنحه که در خانهٔ ماست
هم به‌چام اجلش هست شرایی که شفاست
صبح فرداست که غوغای قبامت برپاست
باری امروز کن آن توبه که طوق فرداست
گویی از هر طرفی ناله ناقوس عزاست
که سر پادشهان زیر کف پای شماست

تسیک رزقک ین یسوذن نیه 1

رزق مقدر

رزق مسقسوم برات أست نباشی مغموم
ماو این رزق مقدر پی هم می‌گردیم
آن کریمی که به طفلت پدر و مادر داد
در ای بو خانه نع واق گنت
آفرینش همه منظومه‌یی از طبع خداست
لیکن این هست که کیهان بدین بغرنجی
ذیل قانون خدا تبصره هم هست بخوان؛
ان از همه جنسی به خزائن دارد

فقر خود تا همه مکتوم بدارد درویش
فقر مکتوم بکاهد تن او گویی فقر

در سر وعده وصول است برات مقسوم
تاکحا دست بیابیم به وقت معلوم
ی در طفل هم از رزق نسازد محروم
گرت اندیشهٔ طفل است و عبال معصوم
غالب آنست که مفشوش نباشد منظوم
جزبه ه فتاح ریاضات نیفتد مغیلوم
ری کند رزق به شکر و به دعای 9

گاه دم م,زند از رزق و رفاهی موهوم
خود همان کاستگی‌هاست که دارد مکتوم

و

قناغت

تشنه جوی کریمان نشوی
مَرد را پای قناعت به زمین
از بخیلان جه تما داری
آب حیوان که به دستان گویند

به حسش درد و صبوریست آدمی ممتاز

تو نیکمرد برای جهاد خلق شدی

مالدهر الا بقظة و نوم
حیات ماست بیداری و خوابی

سر آبی و دیگر دم سرایی

قال المنجم و الطبیب کلاهما

گفت دهری‌که پس‌از مردن» میعادی نیست

لایأمنن علی النساء اخ اخا
امین زن نسازی هیچ مردی
هزارش مرد آگر زهد است و تقوی

دیوان شهریار ۵ ۱۳۰۳

که قناعت همه دریا باشد
سر هخت به ریا باشد
بخل خود دست تمنا باشد

رمزی از آبروی ما باشد

بهائمند که فارغ ز فکر شور و شرند
سزای گربه و زاری زنان نوحه گرند

شب و روزی و ماه و آفستابی

نفی کز روی یقین نیست هماز نادانی است
گفتم از ما حرجی نیست آگر حشر نبود

که اینجا نقل زنبور است و انگور
زیک دیدن نپرهیزد مگر کور
زن بد را حصصاری نیست چز گور

دیوان شهریار ۴ 8

لفنی فی اننفوس و الفقر یه
شسقر و نروت ملازم روحند

لیک روج حسریص نار

لیس فیما مضی و لا فی الذی لم
گذشته جسته و از دام ما گریخته است

لن حلفت لابنقض النای عسهدها
به عهد بستن و سوگند زن مرو زنهار
بود که هم به نگاهی به دام غیر آفتد
اگر به‌مغر تو دبریست تا دلش بند أاست
به هیچ شرطی و عهدی نمی‌شود پابند
به‌عقد کم دلشگیر و دل به عشق مبند

بسه چندین باغبان نارستنی‌ها
به وقت خویش هر کاری شدن داشت

توانا بر سر پا ناتوان پست

اذا لمرء لم‌یرض ما امکنه

حریفی کو به آمکانش نه راضی است
به هر خواب و خیالی مست و مسحور
رماکُن تا گلاب از مل کشندش

آن تسجزت فقل مایجزیها
روح قانع که قوت یافت» غنی است
تخت و تاجش دهی گدای دنی است

یسات من لذة لمستحلیها
گرفتن مچ آینده هم چه میدانی؟
بگیر بیخ گلوی دمی که در آنی

فلیس اخضوب البنان یمین
تیامده است به جنس لطیف سوگندی
چنانکه مایل روی تو شد به لبخندی
نیافته است به دلجویی تو دلبندی
مگر به قید نکاحی و مهر فرزندی
که‌عشق زیر دلش می‌زند پس از چندی

نزست و رستنی‌ها خود به خود رست
بی‌وقت کرد و رخ به خون شست (نشد)
چه گوهرها که او گم کرد و این جست

دل آویزد به نش هر محالی
به هر افسانهیی حالی به حالی

به روزی خندد و گرید به سالی

دیوان شهریار ۵ ۱۳۰۵

عذ من نفسک الحیوة فصنها
ک است همپای زمان باش به زهد از رهزنانش در امان باش
به رفتن هم چو تیری در کمان باش

تو هر حرقی که می‌خواهی همان باش

به زادن چون غزالی در کمندی
همه حرقیم آخر در دهتها

قالوا حبیبک دان منک مقترب

ته در کنار توام تو در به درهمه در جستجوی چشمه نوش

ه می‌روده مسکین چه سود از اینکه بود مشگ آبش اندردوش
ع

حبت دور از وطن نیست دل از هرجا که کندی غربت آنجاست

اک پاک شیرازم بگویید که ء اشق رام زار و تربت آنجاست
و و

گرنه یکهشت خاق خدمتکار پباس عسهد خداو مسردم دار

خطاب مولا علی (ع) با حارث همدان

هرکه مُرد از جهان مرا بیند
برسرم آهتزاز پسرچم حق
می‌شناسم به اسم و رسم و عمل
همه بر مسوقف صراط از من
گیرم آنروز دست تو در دست
بسه غضب آتش جسهنم را
اوست آنکس که دست بیعت را

خواه امل صلاح و9 خواه قساد
نقش پرچم (لکل قوم هاد)
بسه شتضرع ک خفن اس تمداد
گویم این پای عهد من ایستاد
خویم از وی سه دار دست عناد
جز به دست ولی حق ننهاد

دیوان سمهریار 8 ۹

-هرکه حق شفاعت از من داش
هرکه را سر به زیر رایت من
هم به لاب جام کوثر من
ان فان نش سا با ی

له اکرمنا بسنصر نسبیه
اسلام به تیغ کج مایافت قوام
قرآن خدا شعژز از ماو رسول
تا تاه سر
ایمان نخستیم و به شمشیر یقین
ماییم امام و اهمل ایمان مأموم
مساتابدهندگان نار توحید
در مهلکه‌ها مظفریم و صنصور
سرها دم تیغ مابه پرواز آیند

بر سینهة ما لوله شود لشکر کفر

الدهر ادبنی و الیاس اغنانی

ز نسومیدی آیسد غنای خدا داد

مرا سیلی آسمان درسی آموخت

۷

ارس در پستاه رب عسباد
سرو نازیست از گزند آزاد
می‌رود تاب تشنگیش از باد
ون کم رتکم لسبالمرصاد
یا علی جان من فدای تو باد

و بنا اقام دعائم الاسلام
مساییم ستون مستقیم أسلام
مانیز معززین نصر و آقدام
جبریل و کتاب و محکمات و احکام
کردیم جدا حلال اخمد ز حرام
مردم همه دمّه‌اند و مایيم زمام
هم بازکنندگان تسار اوهسام
تا ناوات ام
چون‌جست‌ونشست جوجه کبکان‌در دام
هون یل کف را باه در گام

بلا صبر و صبرت قناعت دهد باد
که سیمرغ افسانه را کستم استاد

دیوان نمهربار ۵ ۱۲۰۷

یانات مولا علی (ع) در مجلس خلیفة ثانی با حضور اغلب
سخصیتهای صدر اسلام از موافق و9 معانه

اگر سنجند هر سهمی در اسلام
نه احمد در (مُواخاتم) بخود خواند
نه بر دوشم گرفت و ریخت اصنام؟
به غوغای (غدیر خُم) ندیدید؟
نه با آن خطبهٔ (من نت مولاه)
نه خود فریاد (بخابخ) کشیدید؟
چه شد عهد خدا بر من شکستید
به قرآن طاعت من کرد واجب
ظهور وحی در سبع المثانی است
هرآن نسبت که موسی را به هارون

چو بی‌مهر ولی شد. چیست یمان
نسیابد حاسدِ مابوی جمت
نه م سرلشگر اسلام بودم؟
نه شمشیر علی آن شعله کز وی؟
نه من برداشتم از راه اسلام؟
نه با سرشان به خاک تیره سودم؟
نه احمد (لافتی الا علی) گفت؟
به ایمان و به بازو و به شمسیر
به نسبت یا به سبقت یا به اسلام
نشستن را بود بست خدایسی
چو بلبل رفت و زاغ آمد به صحرا

هرانکو سهمگین‌تره حضه من
نه خود با من پسر عم و پدرزن؟
بدو نظاره هر بازار و برزن؟
به دستِ شه چو شاهینم نشیمن؟
علی را برد بر اعلا و اعلن؟
من اینها شور خوانم یا که شیون؟
الا ای حاسدان عسهدیشکن
به هر مؤمن خدای حی ذوالمن
وگرنه روز هست و نیست روزن
همان نسبت محمد راست با من
چراغی کش فرو خشگید روغن
مر اشتر رود در چشم سوزن
شرر در خسرمن کفار بفکن؟
اجاق کفر و دین خاموش و روشن؟
صنادیدی همه چون سذآهن؟
عناوین مطلا و مسطنطن؟
نیامد در (اخد) (ناد علیا)
نه من سیمرغ پرورد و تبهمتن!؟
کرایارای همدوشی است با من؟
تو این بست خداخواهی شکستن؟
به باغ اندر نه کل ماند نه گلشن

دیوان سهریار ۸

چه بدب , که می‌خواهد ملاقات
چه گمره تیره‌بختانی که در شب

لاتخضعن لمخلوق علي طمع

طمع در کس مبند از بهر دنیا
برو حاجت که داری از خدا خواه
جه امید کرم داری از آن خلق
گر دنیا و دین یکجا چه بمهتر
اگر روزی به قدر عقل بودی

ولیکن رزق در میزان عدل است

دع ذکرهن فسمالهن وفاء
رهاکن کز اینان نیبنی وفایی
فرحبخش و دلکش چه حاصل گریزان
چه عُمر عزیزی که بکدم نپاید
به یک لحظه رام و به یک عمر وحشی
بر درد دارد دوایی ولی خود
من این گفت مولا علی با تو گفتم
ولی هیچ کلیتی در جهان نیست
زنانی هم این چشم آفاق دیده است
علی هم نه این گفته با هر زنی گفت

تفأل بماتیهوی یکن فلقلما
زبان‌حال که وامی‌کنی.سخن فال است

جج دا ر ۳ .ال از من به گردن

چسراغ ماه را دارند دشسمن

که دین خویش خواهی داشت موهون
که مطلب زبریک کافاست و یک نون
که خود بیش از تو مفلوک‌است و مفتون
ولی گر دین نشد دنیا شود دون
تسمام عافلان بسودند قارون
نه عاقل در شمار آرد نه مجنون

ریح الصبا و عسهودهن سواء
کجا وعدة زن که باد و هوایی
صلای صبوحی» نسیم صبایی
مگر باد را می‌توان بست پابی
چه دبر الفتی و چه زود آشنایی
چه دردی که هرگز ندارد دوایی
که والاتر از وی ندیدم ولایی
درخشنده با جاودانی جلایی
وگرنه بنالم که زهر کجایی

بقال لشینی کان الا تکونا
دهن به خیر گشودن کلید اقبال است

دیوان نهریار ۵ ۱۳۰۹

بگو که می‌جونی . که گر قضا شنود آن شود که می‌گوبی
سخن در مواردی بخصوص . دریزغیب کشاید که (لفوس نصوص)

اصبحت بین الهموم واهم
هم وغمها و همت به یک جاست اسیرم به هم و امیرم به همت
ا نیست تخت تساط به دنیا ولی هست تساج قناعت به قسمت
4 ۶
ر هر بدی که پیش آید کزاین‌نوشته‌تویکروی‌صفحه می‌خوانی
آن نعمتی نهفته خدای که شکرکردن آن تا به حشر نتوانی

هون الامرتعش فی راحة
کسی کو مرد کاری» کار خود مشکل نینگارد

که در هر مسکلی اشکال اول, مشکل انگاری است
چو راه و چاه هر کاری بدانی مشکل آسان است

گر خود فی‌المثل کام نهنگ و صید مرواری است:
ولیکن زندگی مجموعه بست و بلندی‌هاست

سرازبرش به آسانی و سر بالا به دشواری است

اذا هبت ریاحک فاغتنمها
چو بادی هست بوجاران بجنبند که دارد هر چمیدن آرسیدن

سر, تا هست باری دم غنیمت که دایم کوره نتوانی دمیدن

ه دیوان سهریار ۰

علی با انسان کامل
هدیذ عبد غدیر

ی علی نام تو بُردم نه غمی ماند و نه هقی
با بی انت و أمی

گوییا هیچ نه همی به دلم بوده نه غمَی
با بی آنت و امی

تو که از مرگ و حیات ابنهمه فخری و مباهات
علی ای قبلة حاجات

گویی آن دزد شقی تیغ نیالوده به سی
با بی انت و آمی

گویی آن فاجعة دشت بلا هیچ نبود است
در این غم نکشوده است

سین هیچ شهیدی نخراشیده به شُمی

با بی انت و أمی

حق اگر جلوه با وجه آتم کرده در انسان
کأن نه سهل است و نه آسان

به خود حق که تو آن جلوة با وجه آتفی
با بی انت و آمی

منکر عید غدیر خم و آن خطبه و تنزیل
کر و کور است و عزازیل

با کر و کور چه عید و چه غدیری و چه خی
با بی آنت و می

در تولاً هم اگر سهو ولایت چه سفاهت

بی ولای علی و آل چه فقهی و چه شمی
با بی نت و امی

تو کم و کیف جهانی و به کمبود تو دنیا
از ثری تا به ثرا

شر و شور است و دگر هیچ نه کیفی و نه کمی
آدمی جامع جمعیت و موجود اتم است
تو بهین مظهر انسان به معنای اعمی
با بی انت و امی

چون بود آدم کامل غرض از خلقت عالم
پس به ذزیه آدم

جز شما مهد نبوت نبود چیز مُهمی

با بی آنت و آمی

مور

عاشق تست که مستوجپ مدح است و معظم
متکرت مستحق ذم

وز تو بیگانه نیارزد نه به مدحی نه بذمی

بی تو ای شیر خدا سبحه و دستار مسلمان
شده بازیچه شیطان

این چه بوزینه که سرها همه را بسته به ذمّی
! با بی الت و

و صی و

لشگر کفر اگر موج زند در همه دنی

هت دیوان سهپریار ۲۳

همه طوفان همه درا

چه کند با تو که چون صخرهٔ صمّا و اصمی

با بی أنت و آمی
یا علی خواهمت آن شعشعه نیغ زر افشان
هم بدو کفر سرافشان

بایدم این لَعان دیده ندانم به چه لِمّی

با بی انت و آمی

گسلی پسرپر شد از باد خزانی
که کار بلبلان شد نوحه‌خوانی
من من بلبل من هر دواو بود
که شد آمساج تاراج خزانی

3
۴

دیوان شهریار ۵ ۱۳۱۵

(هوای نای عراقی)

رهی از توای نایم بزن و هوای نایی
به همان فریب طفلی طرب جوانی از من
چه دلی که بر جبینش همه داغ بی‌تصیبی
به طبابتی که دانی بفرست درد عشقم
به خلوص خلوت شب که برآر سر ز خوابم
در بارگاه نازم بگشا به رخ که آنجا
من اگر چه بندگی را به خدا رسانده باشم
به کمند خود که صیددل عاشقان مسکین
به ستاره‌یی سحر کن ره وادي شب من
به نوید آشنا و به صدای پای عاشق
به طواف کعبه. سنگ محک ریاضتت بود
بکشان به عاشقانم که کنی به جُرم عشقم
غزل(عراقی)ای‌دل‌نه‌چنان‌دمی گرفته است
:شب هجربوذ وشمعم به‌زبان‌شعله می‌گفت

که دلی چو نی بتالم به نوای بینوایی
به چه‌جادویی جدا شد که‌امان از این جدایی
چه کل , که بر نگینش همه نقش بی‌وفاسی
به علاج بی‌طبیبی» به دوای بی‌دوایی
به صفای اصفیا و به ولای اولیایی
نه نیاز خود فروشی نه نماز خود نمایی
سیر سروری بسوارد به مقام کبریایی
همه بنده‌ام خدایا به تو می‌رسد خدایی
بنواز از آن اسیری برهان از این رهایی
که سپیده سر برآرم به دیار روشنایی
ده ۱ کی تا ات او
که جُدا شدیم از هم من و زاهد ریایی
مگرم نه وعده دادی که کشی و بر و
که تو دم زدن توآنی دگر از غزلسرایی
توبسوز شهریارا که تو سازگار مانی

نت دیوان نسهر بار ۱

اشکبای کریزان

تشنه بودم که رسید (احمد افشار) به من
تا خمار غم چل ساله به یک جا شکنم
زنده می‌کرد همه خاطرهای تبهران
قاصدی بود که از شهر (صب) آمده بود

کندر پیر به آتش شد و در سایه و دود
چشم و دل بود که می‌آمد و واپس می‌رفت
سازهاء فول و غزلها به سرِ هم می‌ریخت

زانیان, سیم سه نار خودم آز جمله سوا
هاله‌یی از (زهسری) و شبحی از (نیما)
هی(صبا) رفت و (حبیب) آمدو چرخید بهار
چون غریبی که به پاران وطن باز رسد
چشمها برق صفا می‌زد و گل می‌بارید
هر گل فرش یکی چشم ندامت می‌شد
:خود بهر پرده که پیچید عیان می‌دیدم
چهرهٔ بخت فرو شسته‌ام از چشمه چشم
آشتی کردم و باباد عصزیزان گُفتم

!همه ناگاه به واون قطار ایام
دل به فریاد که ای قافله سالار زمان

نیش‌ونوشی به‌هم انداخت سخنگوی عزیز

داد جامی و یکی چشمه سرشار به من
پیر بکشود در خانه خمار به من
احمد از لهجه شیرین شکربار به من

من هراسان که چه پیغام دهد یار به من

چهره‌ها از پس هم گشت پدیدار به من
هریکی داشت به صدعشوه سر وکار به من
همه را روی سخن جمله به یکبار به من
قصه‌ها داشت به قهر و کله انار به من
دست و پا می‌زد و می‌رفت کلُنجار به من
تا همه منظره‌ها شد لو گلزار به من
دست میداد همه دولت دیدار به من
همره شبنم آشگ از در و دیوار به من
که به من بنگرد و گریه کند زار به من
یار رو می‌کند از صحبت اغیار به من
آبرو می‌دهد این اشگ نگونسار به من

»و

دست برداشته از غرفه اقطار به من

بازدار اینهمه از رفتن و بگذار به من

«تیض افغان دلم نیز گرفت و دانست
شهریار از ستم بخت فرو جُفته منال

دیوان سهریار ۵ ۱۲۱۷

و
م مج مه. ۳ ۶ 7 ۰۰ ۳ ۰
که چه نک می‌زند این مُرغ گرفتار به من

دولتی داده خدا از دل بیدار به من

"دهقان می‌رود

جان آذربایجان دنبال دهقان می‌رود
مردم نبریز گو از رفتن دهتقان بنال
هرکه آمد فکر سامانی کند با این دیار
او به ما صدها دب.تان داه و با این رفتنش
ننگ گورستان از آو نام دبیرستان گرفت
یاد دهقان کی فراموش آید از دلهای ما
او مدیر کل فرهنگ آمد از تهران ولی
چارة ما جز رضا و طاعت و تسلیم نیست
رو بگردان بازش از گیلان به آذربایجان
از عزیز مصر باید قضصه ینهان داشتن
گو سخن هم با جالال خود وداعی کن برو
من‌به‌چندین مکرمت‌کفران‌نعمت چون کنم
کودکطبعی که با آغوش مهری انس داشت
از خزان عمر نال ای بلبل بی‌خانمان
شهریارا از شعر عارف یاد کن آنجا که گفت

دارد از فرهنگ آذربایجان جان می‌رود
کشتما آفتهمینش بس که دهقان می‌رود
حیفکاین شخصیت ازفرهنگایران می‌رود
حیفب بانی بنای نیمه ویران می‌رود
ای اسف کز بنای نیمه ویران می‌رود
بار هم از دست ما صدها دبستان سی‌رود
ننگماچون نام‌شد کاخش به کیوان می‌رود
او به چندین بادگاران درخشان می‌رود
دارد از تبریز استاندار گیلان می‌رود
زانکه کار از محور تصمیم سلطان می‌رود
خود دراین‌سودا ببین باماچه خسران می‌رود
شیر کز مکمن برآید در نیستان می‌رود
عشق اگر آزاد شد یوسف به زندان می‌رود
زانکه دیگر مرد تجلیل سخندان می‌رود
پس شکورای‌دل که کارازپیش شکران میرود
قهر کرد از مادر و با چشم گربان می‌رود
ورنه باز اید بهاران و زمستان می‌رود

ننگ‌آن‌خانه که مهمان از سر خوان می‌رود

ان آذربایجان و از دوستان صحیمی استاد شهر بار ند .»

دیوان مهریار 8 ۸

جراب شمری که در روزنامهٔ (فریاد لامیجان) چاپ شده بود

(کلکا)

شعر دهقان تو خواندم صله داری کلکا
من در این بادیه تالم که غزالم یله شد
وهن این بود و اهانت که تو با من کردی
تیر تهمت به غزال حرم از سنگدلی است
من آکر خادم خلقی بستایم به تو چه
من به پیرانه سرم کو کمر خوش رشصی
لفظا(زندان) من آنجا غرضش گیلان نیست
گوهر من به قضاوتگه (غواص) بر

بلکه می‌خواستی از من غزلی نقد کنی
دگران دل به یکی حلقه به دست آوردند
کی بهار هنر جنگل گو چکخانی است؟
من اگر دل بنمایم به نو خون می‌گریی
شهریارم من و از قافلة (کسمایی)

لیک بی‌ربط و از من, گله‌داری گلکا
من و توهین؟ چه دهانی ذله داری گتکا
نو مگر دست و دل حرمله داری گلکا
ماشاالله چسه دل کندله داری گلکا
نو جوانی و زر و زنگله داری گلکا
این چه دوری است که از مرحله داری کلکا
کعبه آن_جاست اگر راجله داری گلکا

گر چنین است توهم حوصله داری گلکا
توکه از زلف سیه سلسله داری گلکا
چه خبر از چمن و چلچله داری تلکا
تا تودر جنگل خود غلغله داری گلکا

چه کنم کز من و دل فاصله داری گلکا
گر دلی همره این قافله داری گلکا

ه بود که به مصرع (عشق اگر آزاد شد بوسف به زندان 8

ز ناراحتی و از کلمهٔ (زندان) که دوستانه نموده بودند

.و ۲. هر در از شهرای معروف استان گیلان۱

هرجا که غم یار بود بار کند دل
در شوق و طرب می‌کشدش کار به خرذل
از زمزمهٔ آب و صفای گل و مهتاب
هر صبح که بر شبنم و گل نقش تو بینم
روزن به رخ خنده ضبحش نگشاید
زندانی آژرده که این شمع حزین هم
گر خود مه و پروین به پرستاریش آیند
یک فتنه نخوابانده به لالاییش از سر
چون برّهٔ دور آز چمن و چشمه نوشین
گیرم همه غمهای کهن باز گرفتند
ای دوست که دیدار فکندی به قیامت
ای مونس دیرینه دل سوخته درياب
سودای محالش بود و خواهش بی‌جا
در کار دل آن وسوسهٔ عقل نه بینی
ببا عقل دغل راه تسوان رفت ولیکین
انشتتن از دل بیکار ما بود ولیکن
قغغلی است دل آویز در قلعهٔ افلاک
دل کعبهٔ عشق آمد و سرچشمهٔ اشراق
راهی است نهانی به دل از سیکده عشق
قسفل از دهسن راز نسهانش نگشاید

دیوان سهریار ۵ ۱۳۱۹

در سینهٔ من روی هم انبار کند دل
باغم چو رسد صحبت خروار کند دل
بیچاره همین یاد رخ یار کسند دل
کز باد تو چندین به من آزار کند دل
خواهد مژه بر چشم ترم خارکند دل
زارد همسه تاکار مر زار کند دل
خلوت همه با شمع شپ تار کند دل
از زنسدگي یکشسبه بیزار کند دل
خواهد همه چون چشم تو بیمار کند دل
صد فتنه خوابیده که بیدار کند دل
هی یاد گذشته است که نشخوار کند دل
ارت ید میاه که کت نز
جان بر سر این حسرت دیدار کند دل
تاچند سخن بادر ودیوار کند دل
بکذار به تقصیر خود اقرار کند دل
اشتا له ودهیدهه پسار کتووز
بسا عشق نداند که جه رفتار کند دل
با دشکن عشق دو صد کار کند دل
بشکن که ثرا کاشف اسرار کند دل
تاکشور جان مشرق انوار کند دل
ارس را دیهش ها مور
ور گوش دلی یافت خود الهار کند دل

دیوان شهریار ۰ ۰

دل گاه به سر نبز دهد کشف حقایق
اشکی که به دل می‌چکد انیزه شعر است
این لشگر اندوه که در پیش و پس اوست
یک شپر گرش بار بود انس قدیمی

به یاد گوهر کمشده ما امیراسداله -دیبا

از اتکی مها غ یار کنر ون
هر قطره یکی گوهر شهوارکند دل

بی نن به حذر باش که کشتار کند دل

نگدارد و اد رخ شس‌هیار کند دل

ماه محاق

آه کز مهد محبّت چه دلی شیدا رفت
یار اگر هست به دل هم رمق و یارا هست
دوفق موسیقی من رفت به همراه صبا
این هم از آرزوی رفتن و یاران دیدن
همه دنند که او از پدری آقازاد
پسری بود که کانون پدر روشن داشت
و (دروبش) و (کمال) و (ایرج) (ناظم الدوله)
بود با خانه او موزه‌ای از خاطره‌ها
یسارب آن طور تجلی به کلیمی بنواز
بسترِ رنج» به توفیق ریاضت طی کرد
جز به ایمان نرود جان جوانمرد که قو
هر صلا کز خبر وای عزیزان دادند
فکر فرجام کن ای دل که به اسکندر نیز
رادمردان همه زین دیر مجازی مُردند
این چه اقلیم که از اهل دل افناد عقیم

زین خبر دلهره‌یی زاد کزو دلها شُرد
وای کز باغ طبیعت چه گلی زیبا مد
تاکز مه دل هم امی و ارات
هوس شعر نوم در نفس نیما مُرد
نه بساط دل غمدیده که با دیبا مُرد
زندگی کرد به آزدگی و آقاشرد
پس پدر نیز به همراه پسر حالا هرد
همه با رفتن آو جمع شد و یکجا مُرد
موزه برچیده شد و خانه به خاطرها رد
که چراغیش به رخشندگی سینا مُرد
تا به جان یافت ندای حق و با تقوا شرد
مرغ دربا شد و خواهد به دل دریا مرد
در من آندیشهٔ دین زنده شد و دنیا مرد
ملک دنیانه وفا کرد اگر دارا مَرد
نه گمان‌دار که آزاد؛ ما تنها رد
قاف هم با تو غم انگیزد اگر عنقا رد

در سرم بود که سودای تو ورزم چندی
هوس دیدن سیمای تو ای ماه محاق

شهریار از که کنم شکوه که آن یار عزیز

دیوان شبهربار ۵ ۱۳۲۱

سفرت تا بشنقفتم به سرم سودا مُرد
اه سردم شد و در هالهٔ آن سیما مُرد

عشوه‌ای داد که ۳ ما رو۵ 9 بی‌ماً مرد

زاف را

روز (لاینفغ مال و بُنون) است ای سلطان
چندی آن‌عهد شکستیم به عصیان و کنون
جیب همّت تهی از گوهر طاعت گوپاش
بندگان نام تو سلطان سلاطین گفتند
زادِ راه و سفر عشق تو؟ حاشا حاشا
نیست آن بار تعلق که بلرزاند پای

به تولای نو با قلب سلیم آمده ایم
اشگریزان به سر عهدِ قدیم آمده ایم
۱
مابه بُرسیدن رحمن رحیم آمده ایم
ما تهی دست به درگاه کریم آمده ایم
ماسبکبارتر از پیک نسیم آمده ایم

در باغ کرج

بهار داده چه رونق به خوان (ارونقی)
بهار بود و علمداری و من و دیبا
«دو کودکند «ثُریا» به نام و «مه سیما

هوای صحبت این میزبان و میهمانان

که سرو و لاله بود میهمان آرونقی
به پاي سرو گل و آرغوان ارونقی
چو دو ملانکه در آشیان ارونقی

نمی‌رود ز سر من به جان ارونقی

این قطعه از ابسستاد بزرگوار آقای ببهار است

ای‌کرج‌سویت‌سه‌تن‌از شهر» یار آورده"م
شهربار ماه را از بسکه گفتی سوی ده

با علمداری و3 دیبا «سهربار» اوردمام
بلبلی با لطف و لحنِ شهری» آر آورده ام
زین سببهرت سه گل‌بایک بهار آوردهام

و دیوان شهریار ۲

غبان به باغ و بهار به باغ طبع بهار من آی و شرم بدار
گل سرخش بود خزان شدنی بهار من گل طبعش بود همیشه بهار

کرج در نو بهار آوردم. باغی که نپژمرد به بار آوردم
دم که بهار تو نمی‌پاید دیر.. بسهرتوبهار پسایدار آوردم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ل انگیز خدایی حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدایی

باز کجایی «من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی
«عهد نابستن از آن به که ببندی و؛ پایی

عشق توزیادم وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم

ته است ز بادم «دوستان عیب کنندم که چرادل‌به‌تو دادم
«باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

نباشد ز نشانه. مرغ مسکین چه کند گر نرود در پی دانه

سون و فسانه . «ای که گفتی مرو آندر پی خوبان زمانه
«ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

فاأ رخت اقامت عمره بی‌دوستندامتشدویا دوست غرامت ۳
ه گو, رو به‌سلامت.. «عشق و درویشیو آنگشتنمایی و ملامت
«همه سهل است تحمّل نکنم بار جدایی
شهر تو طبیبان کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
ان به حبیبان. «حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
«این توانم که بیایم سر کوبت به گدایی
ت غبار خط ریحان چون نکارین خط تذهیب به دیباچهٔ قران

دیوان شهریار ۵ ۱۲۲۳

هوش ات تمه ایمان «آن نه‌خالاست‌وزنخدان وسرزلف پریشان
«که دل اهل نظر برد که سرزیست خدایی

رآنم که اگر وصل بجویم همه چون‌نی‌به‌فغان‌آیم‌وچون‌چنگبه مویم

زلف تو ببویم «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
«چه‌بگویم که غماز دل برود چون تو بیایی

ي ما خواسته گشتن امن وصل تو نتوان به رقیبان تو هشتن

همسایه گذشتن «شمع را باید از این‌خانه‌برون‌بُردن و کشتن
«تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

خود باز پشیمان که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان

توان ماه درخشان «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
«پرتو روی تو گوید که تو در خانه مایی

ي مردم نگزینند. دستِ گلچین نرسد تاگلی از شاخ تو چینند

نشینند . «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بینند
«تسوبزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

و در پای تو ریزد از آن پای که از کوی وفای تو نخیزد

شق تو ستیزد «سعدی آن نیستکه هرگز ز کمند تو گریزد
«که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی

قاضی رند

قاضی رند بدنشابوری. که خدایش جزای خیر دهاد
دحی که خواست گفتم و دید پسوستینی که وعده کرد نداد
مترس مشهدش مهین نامی است که نسظیرش فلک ندارد یاد
شاین‌بس‌که هر که رویش دید . خسویشتن در ولای او لو داد

دیوان سهریار 6 ۴

گرچه قاضی چنین نبوده و نبست
خاصه سوکند می‌خورد که کسش
لیک صرف نظر ز هجوش نیز
به خداوند شاضی الحاجات
جز به مشهد سفر نخواهم کرد

خطاب به‌بانوی هنرمند خانم منتخب صبا

کو بود پاک زاد و پاک نهاد
گره بند کام دل نگشاد
نتوانم هر آنچه باداباد
پبوستین را اگر که نسفرستاد
دست جز با مین نخواهم داد

بانو صبا

ای مُنتخب به داغ (صباجون) چه می‌کنی
من هر شب از صبا به شبیخونم و خیال
خانون خانه حرمتش از خان خانه است
ی خانقاه شور و همایون و چارگاه
ای چشم. بی‌جمال محبت چه می‌کشی
یاد صبا ترانهٔ محزون عمر ماست
در چشم من به نقش حزینت بگو که شب
در سینمای عالم تسنهایی و خیال
بی‌شفره ای که پای بساطش صبا نبود

ز زندگی که به هر آیتش عذابی بود
که آسان به سرش سنگ آسیابی بود
چنان گذشت که گویی خیال‌لوحوابی بود
ولی بر او فمر این گنه ثوابی بود
اگر نوای نی و ناله ژیابی بود

تهران و تهرانی

(کلهٔ یکنفر سرباز آذربایجانی)

چه عنعها کشید ازدست این‌تهرانیِ تهرانی
ختایر انجزیریشانی چه دانند رهبری سرگشته محرای نادانی
چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر تویی یا من

تن آتش زدند و خود بر آن آتش زدی دامن
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر تویی یا من
ابد اهل معرفت باشی به فکر آبرو و آفتخار ملکت باشی

وجی‌تر‌بیتیاشی به نفم من چه خندی خودسر‌یا منقصت باشی
مر ا این بس که میدانم نمیرد دوست از دشمن
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر تویی یا من
نکان سیرابی به جز بدمستی و لاقی و الواطی چه دریابی
سانسانون‌آبی . خنجوا می بوعلی سینا شد و بوزنصر فارابی
به گاه آذعا کویی که دیپلم دارمی از لشدن
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر تویی یا من
کهدر غوغای‌شهریور کشیدند از دوسوگسیا‌یگان‌دزدکاکیلشگر
حال بدکنی بدتر کنون ترکیه بین و نازِ شیخِ ترکمن بندگر
که چون ما ندند با آن موقعیّت از بلا این
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر نوی با من
مدین‌وگهاردی به مردی با تو پیوسته نداتسته که نامردی
ردی چه آوردی . اگر میخواستی عیب‌زبان مهرفع میکردی
ولی ما را ندا‌تسی به خود مهکشی و مهمیهمن
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر تویی یا من
لیارات با تعجیل . فرو میرفت چون‌طیاره‌بیلم‌بدست سچیل
و مردمبیل خنور ا یکشب نشد ساز و نوا در راه‌بو تعطیل
تر ا تنبور و تنبک بر فلک میشد سر ا شیون
۱۷ تهرآئیا انصاف میکن خر تویی یا من
مردم قفقاز چون‌در‌ترکیه رفتم وگمچه‌خرمتدیدم و اعزاز
دشنامم باز من، آخر ساهای سرباز ایران بودم و جانباز

غروب قمر

برفت که یکوقت آفتابی بود (قمر)
قمر به تیغ تغلی حبابها بدرید
غزلخوان تواقی فکر فدیم بود و جدید
از آن قمر که بدو بود چشمها روشن
را سرود قمر قمری ترانه نواز

چرا پس روز را شب خوانی و افرشته اهرین
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر توبی یامن
دشمنان بستم. دور تا که نتشاندم به‌جای‌از پای ننشستم

دیوان سهریار 8: ۸

نی تبغ از دستم چنان پیوند بگسستی که پیوستن نپارستم
!کنون‌تنها علی‌مانده است و حوضش چشم‌ماروشن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر توبی یا من
ـر سکه ما زد ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وازد
مملکت جا زد چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد
تو این درس خیانت را زوان بودی و من کودن
الا تهرانیا انصاف می‌کن خر توبی بامن
ـی را براندازد. نخست آن جمع راازهم‌پریشان و جدا سازد
ـی بدو نازد چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفرازد
تو بودی آنکه دشمن ر ندانستی فریب و فن
الا تپرانیا انصاف می‌کن خر توبی یا من
باد و کین و لج باشد چرا بیچاره آذربایجان عضو فلج باشد
ا کرج باشد هنوز از ماست ایرانرا اگر روزی فرج باشد
توگل را خار می‌بینی و گلشن را همه گلخخن
لا تهرانیا انصاف می‌کن خر توبی یامن
و خراسان بود کجا بارت‌بدین‌سنگینی‌وکارت بدینسان بود
ر مشکل آسان بود کجا شدایل قشقایی‌کزودشمن هراسان بود
کنون آی پهلوان چونی نه‌تبری‌ماندونی جوشن
تهرانیا انصاف می‌کن خر توبی یا من ۷!
ـد نه از زنجان . نه ماهی‌وبرنج آزرشت‌ونی‌چاییز لاهیجان
وارهاندن جان مگر در قضه‌ها خوانی حدیث زبره و کرمان
دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بنشن
تهرانیاً انصاف می‌کن خر توبی یا من ۷

دیوان سهریار ۵ ۱۳۳۹

وادی خاموشان

ای رفیقان دار دنی
تا که با خاک هم‌آغوش شدیم
مسکنم مهد فرآموشان است
یاه آن انجمن آرایی من
۱
وامگیرید از ایسنخاک قدم
خشتِ من مایه حیرت گیرید
تا که در کالید من جان بود
کاتب المذنب فانی بودم»
هر که برداشت به راهی قدمی
به کمر دآمن همت بستم
جستم از فیض خدا؛ یاری‌ها
نی کلکم شکرافشانی کرد
پا ز سر کرد و دوید از پی‌کار
بسکه رفتم به فراً گوشش تنگ
هر مقالی که به آغاز امد
هر کتابی که به انجام رسد
تا به تن قوّت و یارایی بود
لیک تن زیر پي پیلم سود
شِپسوار هنر از کار افتاد
تیغ غم کرد قلم بیخ طرب
هنری زیستنم آنگه مُردم

این چه‌پاری است شمار! به خدا
وه که یکباره فراموش شدیم
رحمت آرید به تنهایی من
گذر گاهگذارم بک نید
بسشینید به خاکم یکدم
مشکل علم 9 ادب آسان سود
«مرتضای برقانی بودم
من به ترویج معارف قلمی
دمی از پای طلب ننشستم
تافزودم به فداکاری‌ها
نرخ قندو شکر آرزانی کرد
قامتم‌گشت‌دوتا همجون چنگ
نیمه جانی به تنم باز امد
وعده گویی به سر از وام رسید
خامه را نیز نوانایی بود
محنت پیری و جانم فرسود
توسن خامه ز رفتار افتاد
رفتم آن‌جا که نی انداخت عرب
هنر آوردم و با خود بردم

دیوان شسهریار 9 ۰

این شتر بر در هر خانه نشست
باری ای یار و دیار دنیا
اکر از کوی شسما بی‌خبرم
ین‌نه‌ازماه به ماهی است همی"
سر شاهان به زمین سود آینجا
آسیان شرف و شان دارد
شرمسار چمن از بی‌ثمربست
باری ار توشة عقبا طلبید
طاعت از نفس منافق مکنید
شهریارا نشوی غزه به دلق

محمل و بار سفر خواهد بست
تاک تما بات
خبر از عالم کوبی دکرم
این فضا نامتناهی است همی
کی زر و زور دهد سود اینجا
جاودانیم به زندان جحیم
مرغ آراسته از بال و پرپست
زیر پباعالم آمکان دارد
شاها گر بوده‌دراین ملک کداست
کشته حسرت بی‌بال و پریست
باید از گوشه دنیا طلبید
ان که آزار خلایق مکنید

نیستطاعت به جزا زخدمت خلق

حق و باطل

شنیدم آب به جنگ اندرون معاویه بست
علی به حمله گرفت آب و باز کرد سبیل
سه بار دست به دست آمد آب و در هربار
فضول گفت که ارفاق تا به این حد بس
جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم
غلام همت آن قهرمان کون و مکان
تو هم بیا و تماشای حق و باطل کن

#۷: 4

به روی شاه ولاپت چرا که بود خسی
چرا که او کس هربی‌کس است و دآدرسی
علی چنین هنری کرد و او چنان هوسی
که بی‌حیایی دشمن ز حد گذشت بسی
که نان و آب نبندد کسی به روی کسی
که بی‌رضای الهبی نمی‌زند نفسی
به بین که در پی سیمرغ می‌جهد مگسی

دیوان شهریار 8 ۱۳۳۱

ود فرزخ ثاعر شهیر خراسان: از قرل ناب آفای, بزشکبور

خحی هم داشت و به امضای (حکیم سرری) هم ختم شده بود

الا یا شاعر فزخ رخ طوس

زشاخ طبع خود کندی گلی چند
فکندی در سرم سوادی مشهد
کجا بار از سر کوی تو بندم
در آن صحراکه صیدافکن توباشی
نپنداری به فرمانداری ما
در این‌دنیای‌دون بس سرکشی‌ها
کگدای دوست بودن با دل شاد
فرودین پله لفزیدن ندارد
به پایان چنان شعری دل‌آویز
نه آن ریش بُری در شهر ماهست
به هر جا فلفلانی ند و تیزند
به‌شهرمادرخشان‌شهریاری است
به باغ طبعش از پیوند اضداد
به یاد (گلشن آزادي) نو
چه کارت گر بخوان خان حاکم
تو گر مردی فراخیز و فرود آی
به‌ریش‌ما‌بخندی‌چندوچون‌نیست

به ترس از آنکه درهجوت بگویم

وز آن گل آتشم در جان فکندی
دل از یار و دیارم سخت کندی
که دل دارم به فتراک تو بندی
خوشا نخیری و سر در کمندی
سر خودبینی است و خودپسندی
که از مسکینی است و مستمندی
به از شساهنشهی با دل نژندی
فرو نگذاشتی باز از لوندی
نه‌دیگر آن کلاه کله‌قندی
کز آنها آتشی وزما سیندی
کل هندی دهد بوی هلندی
دلش بر می‌زند با دردمندی
هرانی می‌نشیند با هرندی
که در اثبان عسل دارم سهندی
به شعر ما نخندی از چرندی
حکیم سوریان» فزخ آفندی

ود فرّخ که به افتخار این حفیر نوشته و فرستاده بردند
ا ردیف یار تویی به افتخار من ای آنکه افتخار تویی

ملک شاعران اگر بگذشت و جانشین ملک هستی و بهار تویی

دیوان نهریار 3 ۱۳۳۲

از آبن خزان که به کلزار رد خراسان ر
به روزگار تو پیشینیان پس افتادند
همین نه ماه من أستاد نامداری و بس
به مهد رودکی و مسند منوچهری
تو فرَخ و به شبستان فرخی الحق
برآن سریرکه‌سلطان سبک» فردوسی‌است
به پهلواني شعر دری بزن گوبی
به قطعه نو رسد امتیاز ابن‌یمین
گرم به رخ در لطف و قبول بکشایی
به من ز (گلشن آزادی) و (نوید) بو

به شیهرما گذری کن بین ز وحدت روح

گُلی که ماند به فز و به اعتبار تویی
تو پیش رو که پس آفکندروزگار توبی
که روح جمله اساتید نامدار توبی
به یادگار تو مانی که یادگار نویی
فروغ زنده تو و شمع زنده‌دار تویی
وه ورد کار
به کام‌دل که‌در این‌عرصه‌شهسوار تویی
که کان گوهر ابداع و ابتکار تویی
وگر سرم به زنی صاحب اختیار تویی
مگر نه داروی دلهای بی‌قرار تویی
که شهریار نه من بنکه شهریار تویی

عیادت دوست

بساز امروز جهان در نظرم زیبا بود
ناظمللولهُ مرحوم که جایش خالی
یاد از آن مُردِ گرانمایه که در کشورما
جانشین پسدر آقای (امیر دیبا)
حیف وصدحیف که‌این سرودلارای بلند
راستی خواجه شیراز چه خوش فرماید
رم ات شاه دلتتد مت شاه
بارب‌این خانه‌مباد آتش‌عشقش خاموش
این‌بنابی‌استکه خوبان‌و عزیزان دیده است

:جمع‌بودیم وتو گوبی که به فول خواجا

که تماشاگه من باغچهٔ دیبا بود
گسویی از پشت درشتان نگران ما بود
هر که که دل داشت بدو شیفته و شیدا بود
نور مجد و شرف از ناصیه‌اش پیدا بود
چون من از دورفلک بستری و بی‌پا بود
«که فلک دیدم در قصد دل دانا بود»
که به اهل دلش آغوش محبّت وا بود
که هوایش فرح افزا و گلش گیرا بود
در و دیوار خود این قضّه به من گویا بود

«جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود»

کپمیا کشته در آفاق. دگر دوق ی سقا

دیوان سهر یار 9 ۱۳۳۳

راسستی دور مب دورهُ وانسفسا بود

شهربارا به غنیمت شمر امروز از عمر
که نه هر روز حیات از عقبش فردا بود

جمعة سیردة عید

جسمعة سیزدة عید سسحرگاهانم
فال را نیک گرفتم که سحرگه ما را
تازه برگشته ز پاریس و برای یاران
تا که بر دفتر دانش چه از او زاید زیب
همره ذوق دگر شد دل من تا دیدم
شد فزون روشنی چشم من از دیدن او
پسری بود محصل که به مُهر خط و خال
پسری بسود چو اسکندر دارای غرور
کلبه تار من از طلعت او یافت فروغ
من به خود بینیم افزود که رخسارهٔ او
بلبل طبع من از نو به سر کار آمد
دست و پا کردم و بوسیدمشان سر تا پای
ما در این حال که با زمزمه از راه رسید
آنکه در حنجر او تعبیه لصن داود
و آنکه از کلک نگارین بنگارد بر سیم
برسیدند و نشاندیم و نشستیم و سپس
عرق حجله نشین حرم (سلماسی)
نوش جان هرکه کند کوفتهٔ تبریزی

آن پسر خوب درآمد از در (خیرخواه)
آنکه چون مهربه سر تاخته خیراست ه شر
تابه بینیم چه آورده ره‌آورد سفر
تاکه در کار نمایش چه بیفزاید فر
همره آن پسر خوب یکی خوب پسر

زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر
کردی از عاشق مسکین طلب ارت پدر
چهره تسابنده‌تر از آینه اسکندر
چون شب تیره که از چبهر دلارای قمر
راست چون آینه می‌تافت به طاق منظر
که ز گل تازه‌تری دید و گلی نازه و تر
خود سر از پای نشناخته و پای از سر
آن ختنی خط بهشتی حتجر (بوذری)
گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر
شامدانی که بود رشگ بتان آذر
سفرهٔ ماحضر آوردمشان در محضر
ماه کهفته یر آنِ مادر
همه کوفته‌ها کسوفت شسمارد دیگر

دیوان سهر بار »» ۴

ساق ی آن خوب بسرشد که کس از مستی عشق
بوذری بی‌مدد ساغر و می کم‌کم رفت
هسردم آوازة او اوج گرفتی به نشاط
گاه بر وج شدی ناله و گاهی به حضیض
نقص مابود همه غیبت آقای (صبا)
آنکه چون باد صبا بر سر کویش گذرد
آنکه‌قرنی دو فزون استکه این نسل اصیل
نسب از (فتحعلی‌خان) برد و (خان‌ملک)
آنکه چون زخمهٔ چون تیغ جهانگیر کشید
آنکه چون زخمة سازش گذرد از بر سیم
آنکه چون سوز دل آمیزد با نالهٔ ساز
سیف آیین محبّت نشناسد آری
باری آنروز چو آن یار جفاکار نبود
آری آنجا که کند مهر جهانتاب غروب
ساز من هست سه تاری که به قول معروف
دسته تابیده و کاسه کج و سیمش ناجور
نشود کوک و روان در کف هیچ استادی
لیک بانالهٔ او گاه بیانی دسر است
خاصه آنروز که از شوق نوایی سر کرد
باری از مرحمت یاران این سیزده من
همه گویند که فرخ نبوده سیزده لبک
دوستان سرخوش و از غلغلة شوق و شباب
کت پاتین نان گونه کارا هار
گفتم ای دل هوس رفتن بیرون نکنی

بان تشتناسد ار ار خست مرن ساغر
بر سر حالت و غوغای نوایی شد سر
چون عقابی که در آفاق بیفشاند پر
ه مچو آمواج خروشنده به دریا اندر
بوالحسن‌خان صبا آن شه بی‌تاج و کمر
آسیان دل عشاق کند زیر و زسر
خاندان کرم و فضل و کمالند و هنر
چه همایون ثمری زان دو برومند شجر
ارغنون ساز فلک بفکند از چرخ سپر
گویی آهسته نسیم از بر گل کرد گذر
مگر از آهن و ولاد بسازند چگر
دل نگهدار نخواهد شدن اصلا دلبر
ما به ناچار کشیدیم همی ساز به بر
شسمع درک لبة درویش بود روشنگر
نشسنود هیچ مسلمان و نبیند کافر
پرده هایش همه دررفته و چرخش چنبر
که تک گوس ری
آری آه دل بشکسته در دارد ار
رفت‌انگسیزتر از زمزمهٔ مرغ سحر
راستی دوق دگر داشستم و حال دگر
بر من از عید هم این سیزده شد فرختر
کوری چشم عدو گوش فلک می‌شد کر
کس نیارّست همی کند به صد بیل و تبر
که چنین سیزدهی را نتوان کرد به در

ناکامي

من به فلزار جهان سرو رسایی بودم
چه شب و روز که از مهر» بلاکش مادر
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون
دایهام برد در آغوش به گهواره ناز
لای لایم شد از انفاس دل‌انگیز نسیم
زاله‌ءوش دامن مهتاب بنازم پرورد
مادرم ریخت ز پستان به دهن آب حیات
غنجة صبحدم از خندهٔ شیرین لب بست
ب ه : اریچ «. خن گفتن و یابا رفتن5
پای در پایه هفتم چو نهادیم از مر
ای خوش آن‌عمر که‌در خدمت استاد گذشت
ساد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
دانش و رشد به مهمانی ویرانه شدند
تا کلاس سوم دار فنون طی کردم
شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
عارضم ریسختی آب رخ گلبرگ طری
وه ز بیداد طبیعت که چها کرد چو دید
بستری گشتم و بحران مرض کورم کرد
هیجده ساله جوان کور و زمین‌گیر شدم
دگر آنقامت چون سرو من از پای نشسست
منم آن آهوی مشگین که به صحرای وجود
منم آن مرغ گرفتار که در گنج قفس

فلک آب از دم سمشیر اجل داد مرا
غوطه‌در خون جکر زد همه تازاد مرا
دیده بر کوکبه مهر و مه افتاد مرا
داد آرزمگ._سهی دلکش و آزاد مد
دمبدم دامن افرشته زدی باد مسر
عنچه‌سان کرد نسیم سحر امداد مرا
وه چه سرچشمه نوشین که خدا داد مرا
تاشکر خنده لب دوخته بکشاد مرا
داد استاد طبیعت همه را یاد مرا
ی تعلیم سپردند به استاد مرا
یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مر
کزدم هت او روج شد ارشاد مر
خانهٔ تن شد از این موهبت آباد مرا
آزمسون لب همه را بست ز ایراد مرا
رقفت صیت ادب و حسن خداداد مر
رشک بردی به چمن سوسن و شمشاد مر
قد چون سرو چمان و غلم داد مرا
عدم آمد به نظر عالم ایسجاد مر
کشت ایسن ؟ یی ». اجزکش شاد مرا
کند طوفان بللا شاخه و بنیاد ما
دیدگان شد همدف ناوک صیاد مرا

سوخت بال هوس از آنش بیداد مرا

دیوان شهربار ۰ 0

سینه مادر خونین‌جکر آنشکده شتا
بغض راه گلویش بستی و نتوانستی
خاصه کز شور جوانی سر دل دادن بود
شرد تا در دلم امید وصال شیرین
پس ار رفقا هرچه تسلی داند
گورکن‌وه چه خوش آراست یکی حجلة گور
عوض هلیله و شادی دامادی من
آری اینست جهان تا نوی غزه بدو
به جز از نام نکو یاز نخواهد ماندن
چون فراموشی باران نبود شرط وفا

دنت شالت نی بارش
که دهد تسلیت خاطر ناشاد مر
بایکی شاهد سیرین پریزاد مرا
زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
روی شاداب نسدیدند و دل شاد مرا
بسه دیار عدم این گونه فرستاد مر
که کند مادر ماتم زده داماد مر
بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا
تتدکن یرای ات ون باه سر)
وای کنر نام نکتو یز قماناد مش
نبرید ای رفقای وطن از باد مرا

رثای نریا

ریا رشگ ماه چارده شد
چه گلباز بدی بودم که گل را
به داغ لاله‌ام تنها کنن شد
از این سو بخذر ای ابر ببهاری
دل سنگم به بین در باغبانی

نهانش از دیده آفلاک کردم
قرین با خار و باخاشاک کردم
گریبانی گر از غم چاک کردم
که من از گریه هم آمساک کردم
که پروردم گل و درخاک کردم

فراش زنک رده

مرکز بانک به ما شمبه دور افتاده
لجنی هم که به‌ما داده به نام فراش

راست گویم سم ازآغاز در جنگ رده
هرچه فراش / اداره, همه رانگ رده

مست آنمایه که گویی‌به خم باده سده

دیوان سهریار 8 ۱۳۳۷

منگ آنگونه که گویی چیقینگ زده

ه وگول‌وخرفباشدو سست سخحت بر ساغر آسایش ماسنی زده

ی چه‌دورنگست حریف که چنین با من بی‌رنگ دم از رنگ زده

م آب بیارده دیدم زنگ هم تا کندم دست به سر زنگ زده
کل حافظ با کته

دوش دیدم به شکر خوآب سحر منبچه‌ای
خواجه با فز همای از فلک آمد به زمین
چهر چون ماه به سیمای ملال مهتاب
ناگه افروخته چون تافته کانون شد رخ
گویی از هستی گردون نکشته به مراد
کمکم از گلشن ارواح فروزد پر و بال
بر در دیر فرود آمدی و سر در پیش
خواجه‌بشکفت وصلا دادکه‌پیش آی و درآی
گته را پای فرو دوخت کزین گلشن قدس
پاسخ آمد که گرم جان به لب آمده‌یی
خواجه آنگاه ز جا برشد و پیوست به دوست
دست در دست فرا مسند عرفانش برد
برد و باز سر و جان بود میان دو حریف
گته می‌گفت بیمن نظر و همت پاک
هست امیدم که در این طرفه بهشتی گلزار
خواجه خرسند همی بود و به پایان سخن
تا نسیم سحری پیک سر کوی تو بود
چه شد اکنون که چوبی سیم پیام‌آور ماست

در خرابات مغان مسند حافظ گسترد
در لباس بشر افرشته افلاک نورد
کاه چون هاله بر آو حلقه‌زنان آهمی سرد
چرخ از تیر نظر دوخت به آیین نبرد
خواهد از صاعقه خشم برانگیزد گرد
گته» چون مرغ مسیحا نفسی گردون گرد»
یکجهان شرم و ادب زین سفرش راه آورد
ای دم گرم تو در کنج غمم داروی درد
من به در ساختم ار زانکه نسازندم طرد
سنگ آن دل که تواند به تو گوید بر گرد
تنگ چون جان به بر آورد و بنازش پرورد
هر دو بشکفته دلاویزتر از سوسن و ورد
گرم از مره دل بزم مجبت را نرد
کشور خویش سپردی به یکی دآهیه مرد
شاخساری نتوان یافت بر او برگی زرد
همه در کلب ما بوی وفامی‌آمد
گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

دیوان سهر بار ۸ ۰۵

تقریظ از مجلة ارمغان

فکتند تیان در بان کاروان ادب
به نغمهٔ جرس آمد ز راه و گیسوی حور
روان سعدی و حافظ به رجعت ما 9 باز
ر حادثات زمان أف بر این زمان که رسید
کشید کار بدا أنجا که باز پرسیدی
فسانه در همه آفاق گشته چون سیمرغ
هر آن مسور از حیلههٔ هنر عاری
فغان حافظ و سعدی برآمد از دل خاک
و هدایت گمگشتان ز رف خدای4
وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن
«کریمه ایست شریف «ان فی البیان لسحر
وحید عصر و ادیب زمان» خدای بیان
چراغ خلوت روحانیان مسحفل انس
وین سا تضرن وی که جر
چا ز اوه سرایسان بی‌ادب دیدم
به شهریاری از آن خواستم شدن مشور

مب مبن وخمد» مر داده ارمتان زانروی

زره رسد و ره "وردش ارمسفان ادب
دمسید کالبد خسسته را روان دب
زمان آنکه سراید دشر زمان آدب
در آشیانه عنقا کسی نشان ادب
فقبراز قاف عدم بود اتتیازن آدب
ا هس درو بش سم وی ات
وچسدیی آ 9 3 آورد ارمتان ادب
چووحی منزل نازل از اسمان ادب
وحید معجزه انگیخت از بیان ادپ
چراغ دانش و جان جهان جهان ادب
فروغ انجمن و شمع دودمان ادب
آدب از آن وحید و وحید از آن دب
وحید جان که به جان آمدم به جان ادب
که ساکنم چو گدایان در آستان ادب

که ارمغان نرسد جز به دوستان ادب

دیوان سهریار و ۱۳۳۹
به دوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ززف)

ای روح اطسیف آسمانی .. در قلعة زندگی به زندان
اشک تو چکد به دل نهانی چون شمع ولی به چهره خندان

بشکفته رخ و نهفته آلام

با لطف و صفای چشمه‌ساران. ابی به جمال گلشنی بخش

در بسزم سپاهروزکاران چون‌شمع‌بسوز و روشنی‌بخش

وز سوز به ساز کار اوهام

ای طایر روحت از ترانه . چون‌سازفرشتگان‌خوش‌آهنگ

وی مرغ بهشت جاودانه .. گیتی قفس تو شد ولی تنگ

در مغز تو رشته‌های اعصاب چون رشته سیمهای قانون
ر تاری از آن به اندکی تاب خواند نغمات نغز و موزون

از پیک پری گرفته پینام

ار دیده خامه‌ات جکد ناه اشکی دی چکیدهٔ معانی

وز ساز تو وا شود شبانگاه . . آواز فرشته جوانی

صافی است به خاطر خطیرت آیینه ذوق و ف هم و ادراک
مق اس مهته ار یرت بو راک زیر وا

برتو فکند چو پاده از جام

ای بخت جوان که با جوانی. بسیدار دلی و پاک دامان

وز سعی و عمل به زندگانی سرمشق دهی به نوجوانان

تا چون تو شوند نیک فرجام

دیوان مهریار 8 ۰

داده است طبعت ودیعت

س گوهر دین و داد و فرهنگ
کی رات هس

افرشته کجا و این دد و دام

اکنون که چو دره‌ام ز نقصان
من هم به ادای دین شکران

مهرت به کمال می‌رساند

بر صفحه خاطرات ابام

یکچند که زیستیم با هم

ای یاد توام به سینه مرهم

برخوردم از لس و الفت نو
بلام نرود مجبت نو

ادوارد ژزف بود تو را نام

زهی آن بنای همایون حریم
به معماری عشق بنیاد گشت

توکل به تدبیر دستور جفت
الای که‌روی‌ازتو صجتب بتافت

که کشتی ز گرداب آنگه رهد

شفاخانه معتمد شد به پا
که خاکش شفابخشد آبش بقا
ببنایی که هرگز نجنبد زجا
کند حاجت دردم ندان روا
که دارد نظر ناخدا با خدا

شدید روز عید

چیدم گلی ز باغ ادب تابه روز عید
عذر غبار غم طلب ای گل که لبنت

در پای چون تو ماه بلنداختر آورم
در بسارگاه میر آدب پسرور آورم
باید به آب دیده به برگ و برآورم

دود غمی که بر ورق خاطر من است
تنسرسم شکسوه کنبد دوار پبشکند
شاه سریر فضل که خواهم بقای او
تا طوطیم به جای شکر خایی ای دریغ
ان سرکه برنیاورم از ناز بر فلک
حیفست با خسان گل دانش کنی نثار
سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط
یارب که سایه از سرم ای سرو وامگیر
دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر
زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع

دیوان نسهریار 5 ۱۳۴۱

آتش زند به خامه چو در ده تر آورم
زان شکوه‌یی که من به در داور آورم
هر صبحدم که دست دعایی برآورم
دست اسف بسان مس بر سر آورم
خواهم به پای چون تو یکی سرور آورم
من ل نتار مردم دانشور آورم
عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
تا سایهٔ همای به سر افسر آورم
تا من به بار سینه درون گوهر آورم
بزدای تا ترانه از این بهتر آورم

دل هر نب

آمد از پبهلوی من رد شد رفت
من که یارای سلامیم نماند
باز این شرم پدر صلواتی
باز شد موسقی عشق آغاز
دل من تازه مسلمان شده بود

خوب بود آمدنش بد شد رفت
او هم البته مسقید شد رفت
در میان من و او سد شد رفت
وین ملاقات درآمد شد رفت

باز یکمرتبه سرتد شد رفت

(ترجمه ای از شعر صابر)

ای بابرهنه در به در کوچه ها یتیم

چون‌دز اشکخود چه شدی بی‌بها یتیم

گوید زبان حال توبا من چهایتیم

اشکم ببین و حسرت بی‌انتها یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه ها یتیم

دیوان هر یار 0 ۱۳۳۳

ی نهال طبیعت به حال تقو کزباغبان ندید نوازش نهال نو
ال تو با من ملال نو مسئول؟ منت است به ننگ سئوال تو
ملت گناهکار و نو بینی جزا یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه ها یتیم
ور تو به فکر سعادتی ور داشت ملت تو به فرهنگ رغبتی
ی از علم و صنعتی . هم داشتی به جامعه قدری و قیمتی
باه مت بلند نبودی گدایتییم
ای پا برهنه در به در کوچه ها یتیم
دادم ولی مسلول .. تو در غم فروعی و من در غم اصول
چه ندارد سر حصول_.. تو مستحق تربیتی جان من نه پول
مکتب به دردهای تو بخشد دوا یتیم
ای پابرهته در به در کوچه ها یتیم
م ندانی که رحم مرد. بویی ز عاطفت نتوانی ز خلق برد
شد و هستی تو خورد این ناله هم بهیچ نخواهد دگر شمرد
آخر مخوان فسانهٔ مهر و وفا بتیم
ای پابرهنه در به در کوچه ها یتیم
شکسته شکوه ها کند گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
گوشه چشمی به ما کند مکتب به روی ما در امید وا کند
این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
ای پابرهنه در به در کوچه ها بتیم
دردت نگفته ماند رفتی ز است و راه تکامل نرفته ماند
و گلی‌ناشکفته ماند اوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند
سقطی شدی, نیافته نشو و نما یتیم

ای پابرهنه در به در کوچه ها یتیم

دیوان شهربار 6 ۱۲۳۳

من از این بادها نمی‌لرزم

سخت‌ازان زلف سست می‌لرزم
تامتاع حقیر عشق شدم
کر کشایند تار از پسودم
می‌نیابند غیر عشق و جنون

تا بدانی که عشق می‌ورزم
گر به جان می‌خرند می‌ارزم
ور شک فند بسخیه از درزم
رک ۲

من از این بادها نمی‌رزم

خطاب به دوست عزیزم

پسرجانم اگر داغ پدر دید
طبیبش‌صبر فرماید که جز صبر
به زلف یار بخشد درهمی را
گرش نرگس به گل بارید شبنم
به‌عالم جزمحبت نیست چیزی
بلا گو باشدم از موی سر بیش
به حق پیوست آن پیرخرابات
کسی را گریه جادارد به احوال
پدر یکعمر زد از اولی] دم
کسی را تیره‌بختی بار غاراست
برفت‌ونام‌نیکش جاودان زیست
ز اهل حق نیابی کس که با تو
نه بر روی زمین تنها که طالع
فلک با آن بلندی کی توانست

فرین مسحنت و مانم نباشد
به زخم عاشقان مرهم نباشد
که پارب خاطرش درهم نباشد
به گل آسیبی از شبنم نباشد
گر این همنیست گو عالم نباشد
که مویی از سر او کم نباشد
خراباتی چرا خرم نباشد
که با یاد علی توام نباشد
که جز با اولیا همدم نباشد
که با پیغمبر آاکرم نباشد
کریمی کو کم از حاتم نباشد
غرفن تتلایت(مارم تیاه
به زیر چرخ نه طارم نباشد
که زیر بار محت خم نباشد

دیوان سهریار ۴

ترا دوقی است داروبخش دلها
شکایت بیژنی را شاید از چاه
به ناله مرده نتوان زنده کردن
شکایت با زبان ساز خوشتر
بنزم پردة سازت که جزدل
بیا دود و دم یاران علم کن
بیا می نوش کن بارب که آن می
سه‌تارشاعرآزدستتوکوک است
بیا و سیم زردش را عوض کن
دلم خواهد جهان را مدح گفتن
چهان‌را خوی همنام است آری
بگو باماجهانا رام شو رام
نباشد جمع ما را بی‌تو دوقی
عزیز من نه ما تنها غمینیم
دم ما هم غنیمت دان بیندیش

که‌لقمان استگر «ادهم» نباشد
که بالای سرش رستم نباشد
که ناله عیسی مریم نباشد
که با هر ناله زیر و بم نباشد
در آن پرده کسی محرم نباشد
که نزدیک است دودو دم نباشد
رود جایی که درد وغم نباشد
که جام استوبه‌دست جم نباشد
که‌چونعهدجهان محکم نباشد
اگر مدحم شبیه ذم نباشد
جهان جز قصه ای مبهم نباشد
که آهو را ز مجنون رم نباشد
که دنیا جز همین یک دم نباشد
چه باشد حلقه گر خاتم نباشد
«دراین‌دنیا کسی بی‌غم نباشد»
که روزی شهریارت هم نباشد

بانو امینی

ماهی به محاسبات ما هست
از زمره ماه و آفتایست
چون‌دخترطبع من عفیف أست
در دیدة قکر ما فروغ است

آمیزش ما بدو توان گفت

چونان که به خلد حور عین است
وز جمله سرو و یاسمین است
چون پایهٔ شعر من متین است
بر حلقهٔ جمع ما نگین است
که آمیزش موم و انگبین است

تا شعبه ما بدو مکان است
بیفوده به نام او امینی انشت
چون نخمهٔ ساز دلنواز است
کیوان فر و مشتری جلال است
بردیدهٔ ما چو عینکش جاست
رونق بر گسارضان فرخار
گیرد چوقلم پی کتابت

چون گنج ز چشم مفلسان دور

دیوان نسهربار [۱۳۴۵

در شعبهٔ ما شرف مکین است
اسسرار اداره را آمسین است
چون قصه عشق دلنشین است
خورشید جمال و مه جبین است
از بس که دقیق و ذره‌بین است
خجلت ده لعبتان چین است
قویی که کرام کاتبین است
خامش کن چنگ رامتین است
چون‌سکهبه بانگجاگزین است

نام عروس

امی دانشمندم آقای باقر طلیعه با دخالت خود ایشان»

اکرم ای مرأت لطف و مکرمه
ببی‌تو کام تلخ من دیگر نداد
نامه تو در مذاق جان ماست
نامه‌ات وقتی زیارت شد که بود
محشری برپا شد از مامور پست
شور و غوغایی بدانسان شد بلند
متکمد وضع عبتیبی شد کز او
مدعی را بسیّنه از اد رفت
لاجرم تسعطیل کردم کار را

می‌دویدم سوی منزل با شتاب

نوعروس خانه‌دار عالمه
چایی شیرین تمیز از دیشلمه
خوشتر از سوقات سیب اخلمه
بچه‌ها همراه من در محکمه
گفتی افتاد است گرقی در رمه
«که من بیچاره «لاپ قویدوم نمه
هر کسی در دل گرفتی واهمه
متکر آورد اعتراف مظلمه
جمله مردم شاکر از این مرخمه
چون حریفی گرسنه بر مطعمه

دیوان شهریار :

من دمان از پیش و از بی کردگان
از در منزل زدم فریاد شسوق
جمله از شادی شلتگ انداختنه
تاربایند از کف من نامه را
«این یکی «بردن آنلدی بوینما
این از آن خواهد قسستن ترقوه
بنده با آن کینه سربازی که بس
دیدم از خواباندن این داد و قال
عاقبت خانم دخالت کرد و یافت
«که به این گفنا برادر «کل آونور
امه را دست یگ ایک باز داد.
زانمیان از بی‌سوادی شکوه داشت
بنده گفتم زین سبب تحصیل علم
جلسه شد طی بادعی خیر تو

کای خدا از چشم بد محفوظ دار

خواستار از چون منی لولو» مسمه
بازبانی که ندارد ترجمه
دور مرن برد آمده با ضشم‌همد
این یکی چاقو کشید آن یک قمه
«وان دگر «آز قالای چخسون کلمد
از این خواهد شکستن جمجمه
مشق کردم سالها بی قمقمه
عاجزم با صد فسون و دملمه
«که به آن کُفتا پسرجان «یوخ یمه
خسادم و بدتر ز خادم خادمه
فرض مد بر مسلم و بر مسلمه
جمله را جاری به لب این زمزمه

7

مدیرکل تثبت

«کاظم سمیعی »

از ببلهٔ شوق حالتی رفت
ما را به فروغ متر پرورد

تشریف حضور داده مارا
چون ممهر که برورد گیا را

۱۸۰
سودیم سر شرف سها ر

باشد به من افتدش نگاهی
فرخنده خدایگان که فزش
داتش بمهام مسلک بینی
بنیاد بنای ثبت بنهاد
تا هست جهان به پا مریزاد
آزرده وجود نسازنینش
دارد بسه ولای آو دل خلق
گر جلوه کند جمال معنیش
و شاد بزی کد نام نیکت
بکشودجهان که اوکشیده است
نظم است رساکه اوگشوده است
آری که چنین قوی بیاید
امروز زری برانده زی طوس
تا نیک دهد جزای نیکان
باداش دهد صواب اعمال
ما را سزد ار که خاکپایش
خورشید فراء بلند بختا
درراه‌عملبه‌جان خرید است
ایشان به خلاق اینکه گویند
بسی‌کار گذار کار امد

دبوان سهربار ۱۲۳۲۷

ای بخت عنایتی خدا را
فسرسوده مندارج علا را
چونانکه به فلک ناخدا را
مصروف تمامت قوارا
آبادی شسهر و روستا را
دستی که نهاد این بنا را
ات و و ۱
خساسیت کامه کی ۳
چندانکه اثر بوددعار
بس جامه که بردرد قبا را
افراسته یرجم بفا را
مر خلعت عز من تشارا
تیغ فلم جهان کشا را
سسسررشتهفکرت رسارا
بازو تن ملک و پادشا را
جواله خنگ باد پار
آنسان که سزای ناسزا را
هم کبف لغزش و خطا را
در دی ده کشیم تسوتیا را
صاحبنظرا» بررگوار
خوش داده بهسالکانصلا را
هر انذه و محنت و بلا را
یکدست نمیدهد صدا را
دادنسد تسظام کارها را

دیوان سهر یار 65 ۸

بالفرض قصور اندکی نیز
با منطق کاظمین عافین

نا عرّت و اعتلا ببخشی
من نیز سخن سرای وقتم
بسرنج کشیدهام به تحصیل
اندوختهام به جان فضیلت
حسن خط 9 دآنشسم مسلم
اف ها همست
افسوس که بخت نابکارم
عمریست به حد رتبهٔ خویش
چون کلمه مبینم که هرگز
هرچند شتافتم بهر در
امروز در دکر نتانم
گر چشم عنایتی کنی باز
ورزانکهقضابه کینهتوزی است

تطویلسخن کشد به تقصیر
گر وفق نمیدهد رضا را
شرط است به بندگان مدا را
چون او به وظیفه آشنا را
آنگونه که عاشقان وفا را
مور امور؛ اولیا را
افزوده قریحت و دکا را
شایستة عز و اعتلا را
نیکوست نظر سخن سرا را
نایافته جوهرم جلا را
آنمایه که صوفیان صفا را
چون حسن که دلبر ختا را
آنگونه که ملک دل شما را
یکسو زده پردهٔ حیا را
بر وقف نهادهام بنا را
آندیشه نمیکنم علی را
بردرد نیافتم دوا را
جز درگه دوست اتکا را
آن قطعهٔ وارع من عری را
بس حال که گفتهام صبا را
بنواخسته کلبه گدا را
حان بازم و سرکنم ثنا را
من نیز رضا شوم قضا را
بس کن ز حدیث شهریارا

دیوان سهریار 0 ۱۳۳۹

«عالم»

من که در عالّم شعر و ادبم میگفتم
لیک در صحبت یاران عزیزم امروز
میبرد چشسم سپاهش دل صاحبنظران
عالم ذوق و هنر عاشق او باشد و او
از چه کان کرم این گوهر دریا پرتو
مه چون سوزن شفقت به رفوی دلها
۳
سیلم از دیده نگونسار شد و شوق نار
ساز در دست صبا بود و هوا ابر که گفت
هر که را ذوق پسر بیشتر از دختر بود
پسران گر همه سروند به گلزار وجود
بسته بار سفر و آه دل سوختگانش
ساز را زمزمه در پسنجة شیرین صبا
ضرب در دست و سرآیندة تصنیف حسین
ایحق از نالهٔ این ساز ونوای این ضرب
شهریارا به غنیمت شمر این شمع ولی

عالمی نیست که از عالم ما گرمتر است
عالَمی» هست که از عالم ما نیز سر است»
وین عجببین که چهصاحبدل وصاحبنظراست
عاشقانمژده کهخود عاشق دوقوهنر است
وز کدامین صدف این دز همایون گهر است
گوید این پارة دل وصله جان و جگر است
نغمهبیخواند و نشاندداد کهترکیشکر است
طبع را دست به دامن که نه جای گذر است
آسمان نیز از این ثالثهٔ محزون بکر است
گو بهبین دختره با ذوقتر از هر پسر است
سرو ما با همه آراستگی بیثمر است
ممره قافله و بدرقهساز سفر است
رقت انگیزتر از نالهٔ مرغ سحر است
باطل السحر نواهای (ملوک) و (قمر) است
کار ما ساخته چون سکهٔ دولت به زر است

پز به نزدیک مرو کافت پروانه پر است

ترک تریاک را به نام حیأت
حسال کس به نشد از او لیکن
ای بسا کس که تا ازاینحب خورد

جابجا ترک جان بگفت و بخفت

دیوان سهریار ۶ ۰

جان به در برد زانمیانه جو مر

باری این زهر آدمی کش را

هرکه این شزهات نپذیرفت
حب ترک حیات ساید گفت

به یاد هنرمند ناکام سروان طاهری

بسبوز ای آسپان زندگانی
بیا ای چاه تاریک شب گور
برو ای تیشه زن طوفان نامرد
تو ای دام زمینی بوم را باش
بچر مشکین غزال من که ترسم

من ار حسن فنا این طرف بستم
مکر ساز و نوای طاهری بود
دریغ از آن جوان چنگپرداز
دریغ از آن قند و بالای موزون
به روی زخمهٔ مژگان خمیده
یکی دریا به هر موج نگاهش
سری پرشور و دستی آزغنونساز
فتاد آن نخل قد از نیش غم
مگر شیرین دیگر زاد آفاق
برقت از ۹۱+ ان غ ربت و شم
چرا از پی نناليمش جرس وار
شپید عشق خونین» سهریارا

که جستم از تو چون برق یمانی
که من کشتم چراغ زندگانی
که کردم ریشه‌کن نخل جوانی
که من بودم همایی آسمانی
در ننوازدت نای شبانی
که پیوستم به عشق جاودانی
که زنگی زد به گوشم ناگهانی
ذربغ از آن سرود خسروانی
به رفتن راستی سرو از روانی
بسان چنگ ابروی کمانی
اگر دریاک ند گوهرفشانی
دلی سرمست الحان و اغانی

که اینش بود مزد باغبانی

که فرهادی دگر شد داستانی

برست از حسرت بی‌همزبانی
که آن گنج روان شد کاروانی
سزد از لاله خاکش ارغوانی

دیوان سهربار 8 ۱۳۵۱

یانو فرخ زمان بارسای

وه که از جور مه ومهر حسود
نوفلی ار غلشن ما شد خزان
گر روا باشد به عالم مرگ پیر
اختران بر وی حسد بردند و رفت
مایه ذوق و صفای بزم بود
در عرای او دل بیخانه سوخت
آرزوی حجله‌اش بود این عروس
بعدازاوسازش نواخوان بلبلی است
شهریار از بهر نارپخش سرود

گشت ماهی مهربان از ما جدا
آن گنی کاید از او ببوی وفا
گشت کار بلبلان شور و نوا
هست مرگ نوجوانان ناروا
خود زقید و کید کیتی شد رها
گفت یا جای شما یا جای ما
رفت و رفت از بزم ما ذوق و صفا
تازخود بیکانه خردد شتا
حجله شد گور و عروسی شد عزا
کز خزان کل بود دستانسر
بانوی فرخ رمان و پارسا

سال شادروان سید محمد داودی

(خراسانی)

گذشت ماه من و ماه گذشت و سال گذشت
برو به کار خود ای ماه آسمان که مر

1
تس ۳

ام . ۱ 4ٍ ۱ - ۳ ۹۳۲ ۳۹ ۰۳ 5 :
فدشتی از بدر مهربان ندانستی
نو ای محمد داودی ای فرشته خصال

چه جای خواب که رخسارهٔ توام هر شب

چه ماه و سال که با محنت و ملال گذشت
تب فراق رسید و شب وصال گذشت
که شب به حلقهٔ پروانگان چه حال گذشت
که که مان کف
چه با عیال و به اطفال خردسال گذشت
که در فراق توام هر دقیقه سال گذشت
ز اسک سر به در ورد و با خیال گذشت

وه دیوان سهریار ۲۳

خیال‌روی توهر شب به چشم من چون ماه
خوشم که موکب سنطان طبع و همت تو
به حجلهٔ فلک از تنگنای عالم خاک
تویی که کار تو در راه خدمت فرهنگ
بنازمت که به راه وظیفه جان دادی
چرا ز حال نهالان خویش بی‌خبری
فنغان که وقت بزرگان کشور دارا
چنان به خاک تو حبرت گلوی طبع فشرد

به جلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت
به صد شکوه رسید و به صد جلال گذشت
عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت
به جان رسید و به سرمنزل کمال گذشت
ترا که عمر بپروردن نهال گذشت

ماذة تاریخ

مرحوم مهندس ور توس

فغان یارب که از پای اندر آورد
یکی سرو از روانی گلشن آرای
به سرو سروری نازنده طوطی
یکی مرد از جهان مردمی رفت
خدایی خلق این خلدآشیان را
هزار و سیصد و هفده به بهمن
به مرگش خاندانها گشت تاریک
, ی رتست ن اه بت ده ستفراه

موم فتنه دنیای سالوس
یکی نخل از بلندی آسمان بوس
ببه باغ مردمی بالنده طاوس
تیابی لفظ و تعبیری به قاموس
که سالی نحس و ماهی بود منتحوس
بدانسان کز چراغ مُرده فانوس
نشانها بر خط تبریز و چالوس
«فسوس از رحلت عتاس ورنوس»

دیوان سهریار 8 ۱۳۵۳

شاطر

آتشین رخ شاطری در جان مرا
جان و دل دیدم به دست آو خمیر

ازدحام مشتری بین گرچه او

چون‌تنور آتش زد از یک چشم زد
گفتم الحق شاطری او را سزد

از نگاهی نان مردم می‌پزد

عشق پاک

حاشا که در تو ترک تماشا کند کسی
عشق پلید ماست که رسوایی آورد
شبها که با خیال توء توفیق خلوتست
تا شمع سرنهاد سحر بر سر زبان
در وامکن به روی طبیب و دوای عشق
پنهان ز عالمی چو به یاد تو می‌رسم
ماعاشقان بهشت تمنا نمی‌کنیم
با حسن جاودان تو کو عشق جاودان
آیینهٔ جمال ازل بود عشق من
زیباترین نمایش نقاش خلقت است
اقا فزیب صتنت مایی میخیر که گاه
اخلاق زشتو صورت‌زیبافضیحت است
گو از سواد مردمک چشم ما بپرس
بالی‌نبرده باخود از این خاکدان پست
دنیا به نرخ آخرقت مشتری خداست
آن عقل کل که تکیهٔ دنیا بدوست گفت

این آن گناه نیست که حاشا کند کسی
حاشا که عشق پاک تو رسوا کند کسی
مشکل به روی ماه دری واکند کسی
کو جرئتی که راز شب افشا کند کسی
حیف است درد او که مداوا کند کسی
گویی که عمر گمشده پیدا کند کسی
حیف است کز تو جز تو تمنا کند کسی
تا در قبال عرضه. تقاضا کند کسی
چشمی نبود تا که تماشا کند کسی
گر دقتی به صورت زیبا کند کسی
کرباس را نه وصلهٔ دیبا کند کسی
گر جستجوی سر سویدا کند کسی
حاشا که سیر عالم بالا کند کسی
سود اینقدر کجاست که سودا کند کسی
دیوانگیست تکیه به دنیا کند کسی

ه» دیوان نسهریار ۴

گوهر به‌خوابگاه‌نهنگ است. هوشدار
آدم فریب حقهٔ شیطان نمی‌خورد
با همسری که خانه‌بهشت است‌زاو چرا
«شیرین‌ترانه‌های تونگذاشت «شهریار

اف که شاه دما که کی
گر چاره حسادت جوا کند کسی
آمروز خود حواله به فردا کند کسی
تسا اعتنا به بلیل شیدا کند کسی

به دوست فاضلم میرزا رضاخان عتیلی

(در خراسان)

ار نمونه بسخواهید بی‌بدیلی را
ز سپلئی که بر آین مرد خورده می‌دانم
چه‌بی حقوني «قلیل‌الخرد» که در حق او
جلیل چون نشود رتبه ه نرمندی
یقین که نام جلیلی بدوکند تفویض
به نثر چون کند (اقنام) کلک او بنهد
وگر به وادی شعر و غزل گذارد گام
ولی به فکر تجارت اگر فتد که مباد
عدول کرده ز انصاف هرکه قایل نپست
وار به سنتور چون گشاید چنگ (حبیب)
دلی بسه زخسمه او دادم و ندانستم
عرق به خانهٔ او سلسبیل باشد لیک
به صبرکوشر, تو ای‌دلکه عشق کرده شهید

به چشم عقل به بینید مر عقیلی را
که بی‌دریغ زند روزگار سیلی را
روا تسمرده حسفوق بدین قلیلی را
که رتبه خود ز وی آموخته جلیلی را
اگسر خبر شود آقای اردبیلی را
به بای خامهٔ (عباس)ها (خلیلی) را
چراغ از کف (بینش) فتد دلیلی را
خوش آن بود که وکالت دهد (وکیلی) را
به نثر و نظمش اوصاف بی‌عدیلی را
فسرامش کند ریلی, را (ب دیع‌زاده)
که آش لاش کند قلب زخم زیلی را
سبق ز آب روان می‌برد سبیلی را
تساه ارت اد ات ما ۱ 7

دیوان سهربار ۱۳۵۵

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که آمشب ما
[شب به دولتسرای (مجتهدی
شب دیدار دوستان قدیم
فرصت از روزگار عافلگیر
همه اسباب دلخوشی جمع است
اوستاد ار قدم کند رنسجه
بد نخواهد گذشت خوبان را
کر حسین جان بساز و ضرب آید
ور ستم هم کنید می‌بخشیم

خوش بساطی به دور هم داریم
شمع جمعیم و دود و دم داریم
سب قدر است 9 محترم داریم
در ربسودیم و معتنم داریسم
ساز و ضرب این میانه کم داریم
جان به قربان آن قدم داریم
عرق و زن دی علم داریم
شادی دوستان جه کم داریم

رشنه و دوک

کریمی جان سلوکت را عوض کن
از این یک استخوان را پوک کردی
همه کوک و پکر بودن چه حاصل
سر این رشته خود ر دوک کردی
ببه این زودی نباید پیرگشتن
دوج نو از بیوک کهنه بهتر

سر و سیمای سوکت را عوض کن
مرام پوچ وپاکت را عوض کن
را بین و کوکت را عوض کن (صبا)
تلف شد پنبه» دوکت را عوض کن
جوان» چین و چروکت راعوض کن
کریمی جان (بیوکت) را عوض کن

شیث۵ برادر

ما سه گلچهر و سرو قد پسریم

بلبل نغمه‌خوان یک گلشن

ما ز یک مادر و زیک پدریم
نوگل شاخسار یک شجریم

دیوان نمهریار » ۲۱

گلشن حسن را مهین گلبن
از وف] موه دل مادر
گرچه استادایم پهلوی هم
این‌به شمشیر و آن به نوک قلم
چون ثریا گهی به جأمقیم
ماه رفتیم و آفتاب ایم
چشسم زخم زمانه دور از ما
ما به دست هنر سه انگشتیم

قشکر از

نبی‌زاده» والا همنرپیشه مسا
شبی» در خلال شکر خنده. دبدم
دربغ آمدم از خزان درخستی
ولی صبح دیدم غبار غم از رخ
شنیدم‌که فرزندش افتاده بوده است
درآن‌دم‌که تدپیر درمانده بوده است
گرانمایه د«سنور جراح؛ راجی
به اعجاز جراحی و ذوق تشخیص
عجیبا که این مرد آزاده کرده است
چو هر شاعر ملیی را وظیفه است
من آزاین‌طبیب وطن‌دوست. اینک
الا ای چسراغ دل آف روز اخلاق

شجر عشق را ببهین ثمریم
وز صفا نسور دیندة پسدریم
شمع رخشان محفل هنریم
روز پیکار پشت یکدگریم
مصدر کار و متشأ اثریم
گاه چون آفتاب در سفریم
این میان چون ستارة سحریم
ماسه تن پهلوان ناموریم
دهن خصم را یکی مشتیم

دکتر راجی

که الحق ندارد در آفاق ثانی
که چون شمع از دل بگرید نهانی
که بر کشوری می‌کند سایبانی
فروه شسته در چشمه شادمانی
چو شاخ گلی کز سموم خزانی
به دردی چو تیر قضا ناگهانی
بدو باز پس می‌دهد زندگانی
چنین خدمتی شایگان رایگانی
که از ذوق ملی کند ترجمانی
به نام وطن می‌کنم قدردانی

نمی‌ری که خود زنده‌یی. جاودانی

دیوان سهربار ۵ ۱۳۵۷

مرک شهیار

تایب من تفن تاره
مارا به که می‌سپاری آخر
بی‌پا شدم این چه دستبردیست
بی‌مه شوی ای سپهر بی‌مهر
شهیار دگر نخواهمت دید؟
من همسفر تو بودم آخر
گفتی نخورم فریب دیگر
این تازه جوان زمین نمی‌خورد
دیشب به شمار دردت از اشک
بودی اگر امشب اشک چون ذر
ای «عارفة» یتیم مگری
شهیار سزای زحمت آین نیست
ززین کلهت» به سر زد آخر»

شپیار مان چگونه مردی
خود را که به خاک غم سپردی
ای ۵ ۲۱ ز ست بردی
بردی مه من به دستبردی
این مرگ تو نیست کار خردی
این دفعه چرا مرا نبردی
دیدی که فریب مرگ خوردی
ای مرگ چه کهنه کار گردی
ذرهای تیم می‌شردی
از چم یستیم می‌ستردی
امال من دگر فسردی
بامادر پیر ساخوردی
کو آنهمه پا که می‌فشردی

یه یاد شاعره ناکام پروین اعتصامی

سپهر سخن راست پروین ستاره
شش ا رگا اشسفهای ادت :را
یه ابر کفن تا نهان شد. عیان شد
عروسی است در حجلةُ طبع پروین
همایون عروسی که نوزاد او راست
ببلند آسمانی است دیوان پروین

جهانی سوی این ستاره نظاره
هسنرپیشگانند و پپسروین ستاره
که دلها ربوده است این ماهپاره
که آزماه و پروین کند طوق و یاره
ف لک دایه و کهکشان گاهواره
بسلند اخسترانش برون از شسماره

دیوان شهریار « ۸

دوصدرشته گوهرکه هریک‌جوپروین
سزد چون بلند آیتی آسمانی
چو داغ پدر آتشش زد به خرمن
چه بد دیدی از بلبلان هم آواز
به آثار خود عمر جاوید دادی
به هر درد و داغی توان چاره جستن
بهل شهریار آتش شوق پروین

به توش سپبری سزد گوشواره
بدانسو کنند اهل تفسیر آشاره
خود از آتش آمد برون چون شراره
که از ط رف گلزار کردی کتاره
چه بود ار تو را بود عمر دوباره
دریفا به داغ اجل نیست چاره
که اینجا دلی باید از سنگ خاره

دل من

برده صنمی شوخ و سیه‌چرده دل من
آوبخته چندان به سر زلف سیاهش
تا دست دهد طره آن آهوی مشکین
بس آشک که باریده چو باران بهاران
دیقر تو دل زار من ای ماه میازار

چون جان ببرم آمده و برده دل من
تا روز من و خویش سیه کرده دل من
چون نافه بسی خون جگر خورده‌دل من
تاسروقدی را ببر آورده دل من
کز گردش گردون بسی آزرده دل من

غزل قراضه

از فراق تو دگر حوصلهٔ من سر رفت
بخت من در شب هجران تو از شرم حضور
نستوانست برد از پسر دوق تسو دل
هرکه‌باعشق‌رختنرد هوس بأخت چو من
دل ز کوی تو چو مستخدم کشف قاچاق

تسف به آن روت بپاید که... تر کردی

زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
وعده وصلی آگر داد ر زیرش در رفت
دختر فکرت من هرچه که با خود ور رفت
شهسواریستکه‌شش(سبه‌سوی‌ششدر رفت
ماده برگشت اگر موقع رفتن نر رفت
باید آخر به لبی‌خشک و به چشمی تر رفت

گر کسم زیر هوتول رفت نگیریم بر او
زیر بار شم دنیا نه منم عاجز و بس
آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
دلم اول به جفای تو نمی‌رفت از رو
پیش ما پار نیامد نه به زاری نه به زور
بایدش کند ز مهر پدر و مسادر دل
ار «فراضه» غزل خوب تقاضا نکنید

مرحوم میمند جعفرخان تقدیر کارمند
شهرداری تهران که از آزادگان بود

دیوان تسهریار 5 ۱۳۵۹

خوشمزه کار کسی بود که زبر خر رفت
رستم زال زمین خورد و تلنکش در رفت
خرم آنکو کر و کور آمد و کورو کر رفت
دید روی تو از او سفتتر است آخر رفت
گر به پیش دگران رفت به زور زر رفت
هرکه دنبال چنین بی‌پدر و مادر رفت
این یکی هم دگر این‌دفعه زدستش در رفت

تغذیر کسید آخر در خانه تسقدیرم
دیر آمدم و عذرش با شعر توانم خواست
تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش
دیدار وفاداران گیر همه کس ناید
در سیصد و الف و بیست با چار به فروردین
بنیاا وجود من می‌پاشد و آوخ نیست
بعد از من از این‌محفل ای شعر حکایت کن

کاری که نشد مقدور از کوشش و تدبیرم
عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم
کز فرط نجابت هست اقرار به تقصیرم
محرومتر از هرکس من بنده که خود گیرم
چل سال نرفته بیش از عمر من و بیرم
معمار طبیعت را دیگر سر تسعمیرم

تو شعری و می‌مانی من پیرم و میمیرم

جمال و کمال

مر به سفره یکی قرص, نان خالی نیست

عریضه‌بی به ریسی نوشته بودم. باز

و

جواب داده که اینجا محل خالی بیست

دیوان شسهریار 8 ۰

ترا اگر پز عالی و جیب شد خالی
خیال چون ندهد سود بی‌خبالش باش
به سعی و کوشش کاری نمی‌رود از پیش
به روز سختی از اعراض یار دانستم
گرسنه‌ام به دیاری که نانش ارزان است
به دستمال حریرش نه دست باک کنند
ز بی‌جمالیم ای بخت شکوه بیشتر است
کدام فصل زمستان به عمر من دیدی؟
یکی ببین به گدای چو نفش بر دیوار
از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال
شکایت این همه از چرخ شهرپارا بس

مرا بگو که پم نیز همچو عالی نیست
که هیچ چاره به از مشق بی‌خیالی نیست
وگرنه شاعر ببچاره اابالی نبیست
که یار جانی من جز شریک مالی نیست
خدای شکر در این شبهر فحط سالی نیست
کسی که آکه از آین خایه مالی نیست
هرن ربکا تیف
که روی من سیه آز شرم بی‌زغالی نیست
که روج رفته و جز قالب مثالی نیست
نمی‌توان گله کردن که اعتدالی نیست
که چرخ ذشمن تنها جناب عالی نیست

لباس وطنی

ای تن تو به جامهٔ وطن‌نازی به
بیگانه بسرای تو کفن می‌دوزد

در جامة خویش ناز و طنازی به

هشدار که خرمن وطن می‌سوزد

با ژنده قبای خویشتن سازی به

برای دوست عزیز خسین تهرانی استاد ضرب

مرحبا حسین

مجلس کنی به شور و نوا کربلا حسین
افقشان کنند دست و بکوبند پا حسین

چون سرکنی به زمزمه. شور و نوا حسین

لک جان» دست دست تست» بالای دست جمله زدی ای بلا حسین))

از ضرب جز اد و اصولی نمانده بود
این گرمی و لطافت و نرمی و پختگی است
!دیدی که استفاده نکرد از تو رادیو
با اینکه در محافل انس و طرب تمام
پاداش اهل ذوق در این مملکت بلاست
تارادیو سیرده نگردد به دست اهل
فریاد کن ز ظلم و تعدی که گفته اند
لیکن صنفای عالم صنعت نگاه دار
حق مسلمی است صبا را به موسقی
بسارق دل حسرفته ما نیزوا شود
اینک به دستخط همایون شهریار

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
صاحب منصب تویی و در جمال
مسهر و مسهت بوسه زند بر رکاب
چون تو عروسانه شوی برسمند
دست من و زلف تو, شیئی عجاب
پنجه به خون دل عاشق خضاب
تیغ دو اب روی تو اشگرشکن
سکّهة نصرت چو به نامت زنند

دیوان سهریار 5 ۱۳۲۱۱

حق اصول ضرب تو کردی ادا حسین
در پسنجه تسو آیت لطف خدا حسین
یک مرد هم نگفت که چون و چرا حسید
هستند مخلص تو ز شه تا دا حسیر
ننها نو نیستی به بلا مبتلا حسین
هر دم فضیحتی است به تحویل ما حسین
آنجا که قضّه قَضه زور است یا حسین
از جمله حق صحبت ساز صبا حسین
جان تو و صبا که تو داری صفا حسین
روزی که مُشت بی‌هنران گشت وا حسین
«تسجیل می شود لقب «مرحبا حسین

لشگری

ای همه در عشق تو با من رقیب
نیست به کس اینهمه منصب نصیب
چون شه من پای نهی بر رکیب
خانه زین پرکنی از زین و زیب
ای به رخ آیینه جنگ صلیب
بخت من و وصل تو امرٌ عجیپ
رنجه کنی بازوی کف الخضیب
نرگس جادوی تو عابد فریب
نهب کند کشور جان از نهیپ
نصر من اه و فتح قریب

دیوان شسهربار 8: ۳۲

من شده مهمان مهی کو به مر
داستم از همرج کل روی تو
داد سر زلف توبامن قوار
کی دهمش گوش به قول وخطاب
شکر که وصل تو مرا دست داد

خواسته که مشب بنوازد غریب
نله دور از چپ من عندلیب
تسا نبرد دیخرم از دل شکب
گر به جز از مدح تو خواند خطیب
بسزم ادیب است و وصال حبیب

چشم کمال الملک

ای خار به قلب ما شکستی
جم از دل سنی توبه فریاد
هشدار به پای جان خلیدی
گلچین و به هر زه رسته خاری
ای دزد دفل که از کسمینگاه
کالای روان ما رب ودی
در مانم این چراغ بیش
ای چشم هنر که روز و شب نور
وی چشم و چراغ اهل بیش
از ختتجتوشتد ار فتزندت امتا
5

صد شکر که چشم دیگرش هست

هرچند به چسم او نشستی
کاین جم جهان‌نما شکستی
کاین روزنه .مید بستی
ای خار مر تونبز مستی
زنسهار که دست دل بخستی
کونه‌نظر و درازدسستی
چون تیر کمانه بسته جستی
گر داشتی آن ه نرپرستی
تادامن حشر می‌گرستی
تاجشسم کمال‌ملک بستی
بر چشسمه مهر و مه فرستی
نشکست بسهای تسندرستی
از دیدن روی ننگ رستی

بهتر ز سار ملک هستی

دیوان شهریار نع ۱۳۹۳

تشهر تبریز

لویی‌دو رو نصت کر ده اند و بر هر روی ان ابلوها بیتی

ر هنگام وزودو خروج شمش به آن اشمار م انند و آن‌ها به

.

ورود: شهر تبرپز استو مشگین مرز و بوم
خررج: گر هوای کعبه داری یا که دیر

ررود: شسهر تبریز است و پیر روزگار
خروج: ای که رخت از خانه بیرونت فتاد

ورود: شهر نبریر است 9 مفل انقلاب
خروج: به مهر ارقدم می‌نهی یا به خشم

ورود: شهرتبریزاست وجانقربان جانان می‌کند
خروج: ای‌که بار از شهر جانان بسته ای

کسوی شسمس و کببه ملای روم

سرگذشت او بهین آموزگار
صمَت نضا کار : به همراه توباد

اشتتیارن یو شش هی مات

بسروای متفر قدم روی چشسم

سرمهٔ چشم از غبار کفش مهمان می‌کند
بر خود با رشته جبان بسته ای

در استقبال مقدم آقای (سایه) شاعر معروف

با پرچم خورشید به نبریز آمد (سایه)
مُرْدهٔ یوسف گمگشته به یعقوب رسید
جان برون آمد و جانانه در آغوش کشید
گوپیا آب جوانی است که برگشته به جوی
چشم خشگیدهٔ شعرم قلم از مژگان ساخت

تسیشه بسیداد کند کز در عصر شپریر

شهر غم از شعف و شعشعه لبریز آمد
مولوی در طلب شمس به تبریز آمد
چشمها جوی شد و چسمه به کاریز آمد
اشگ شوقی که از او آتش من تبز آمد
بباز شسعرم سر و طبعم طربآمبز آمد

برق مهمیز زد و سیهة شبدیز آمد

دیوان سمپر بار ۰۵ ۳

مور مورم به تن و مو همه سوزن سوزن
افق تنگ غم‌انگیز چه افتاد ای دل
دوست چون باد بهار از در هر باغ گذشت
چند گفتم 4 زکادست تگسهدار و نمی
اوگلی سرخ که سر زد به چو من برگی زرد
سایه کز روزنهٔ حجره چو ماهم می‌تافت
میزبان عم تنهاییم و غمری شد
۱۲|
قسلم نسیشکری از شکسرستانم ماند
لیکن آقای (جهانسوز) رقیب سرسخت
شهریارا نه منم حلقهٔ شعر تو به گوش

در بدرقه

آفتاب توام از روزن دل می‌تابد
ماه من نافته در چشم ترم تابیند
در تماشای تو قانع نتوان شد بدوچشم
گاهی ازعمردمی هم به‌بهای عمربست
روی‌لیلی به خدا جزبه سوی مجنون نیست
روزوشب خوآبتو می‌بینم و عمریست خیال
بر نتابد فلک این بار جدایی یارب
صبح شد نوبت لابیدن مرغ سحری است

که بهار امد و با سبزهٔ نوخیز آمد
که چنین در نظرم باز و دل‌انگیز آمد
سبزه افشان شد و گلبن همه گلبیز آمد
نک بهار آمد و کمبیزه به جالیز آمد
پابهاری که به پُرسیدن پاییز آمد
آفتابم به ادب تادر دهلیز امد
که به مهمانی من صندلی و میز آمد
به نوازیدن این ذرَهٔ ناچیز آمد
تا به همچشمی لعل تو شکرریز آمد
ببا من خسته سر سایه گلاویز آمد

که فلک گوش به این شعر دلاویز آمد

آقای (سایه)

که دلم گوهر گمگشته خود می‌یابد
دل که در تابههجران به‌تیش می‌تابد
همه چشمان جهان‌گو به سرم بشتابد
گر دل آن دم به غنیمت شمرد دریابد
جرس قافله کشگی به عبث می‌سابد
همه در خلسه بیداری من می‌خوابد
آدمی با چه دل و حوصله‌یی برتابد

دیوان مهریار ۵ ۱۳۹۵

این نطعه چندسال پیش که آقای فریدون مشیری

شاعر جوان و معروف به تبریز آمده و بمعیت آقای
مفتون به منزل استاد تشر یفب آورده بودند به عنوان

بشارت می‌دهد مفتون و می‌بالد بشیری را

اشارت می‌کند یعنی که آوردم مشیری را
مشسیری دیری دیدار دید و دوری منزل

بیکجا کرد درمان درد و دوری را و دیری ر
چنان دوشیر افسانه» دو شاعر در کنار من

سر من زانمیان بربوده تاج اردشیری را
عصای پیریم چندی جوانی رانده بود از در

بیک مُشت جوانان باز کوبیدیم پیری را
نوید سربلندی را دو چشم روشنم دادند

امان از عینکم کأموخت چندین سر به زیری را
امشبغزل خواندند و رقصیدند(بهاراوزشهرزلد)

بهم بستند و پشکستند از هم سیب سیری را
چه جای دلکش و مرضیه کاینهازیرورو سازند

همه تصنیف صرابی و آواز وزیری را

که بامادارد ارزانی متاع کم‌نظیری را
ملاع ۰ ی

به دیدار مشیری (مهدی روشن‌ضمیر) آمد

دیوان نسهریار ۵ ۱۳۹۹

من از (نوروزی) والاگهر دارم یه جان منت

که چون جان‌دوست می‌دارد فربدون‌مشیری را
نباشی خار راه ی دل که خلق از پا اندازد

عصا باشی که دایم دوست دارد دستگیری را
پس از بوسیدن قبر (صبا) خواهم مشیری جان

سلام من برد (نیما) و (پزمان) و (امبری) را

خیرمقدم جناب آقای دهقان

همای دولت از یلان به آذربایجان آمد

که آذربایجان از دوری جانان به جان آمد
خوشا گبلان که آخر دلستان ما به ما پس داد

خوشا دهقان که استاندار آذربایجان آمد
شمیم مُشگ و عنبر می‌تراود در همه آفاق

که بار نافه‌ها با این قطار کاروان آمد
کل از گل بشکند ما را که بعد آز برف و باد دی

چمن خندان شد و مرغ طرب در آشیان آمد
شد آن ایام کز بی‌باغبانی غنچه می‌پژمرد

نهالان گو علم کن قد که اینک باغبان آمد
کنون‌جاری شود چشمه که برق بیل دهتان دید

کنون بپراکند گله که هیهای شبان آمد
حدیث کاهنی و گرش؛ گیری از سیان برضاست

سخن‌از جنب‌وجوش و کاروکوشش درمیان آمد
چو می‌رفت از تن تبریز و تبریزی توأن می‌برد

چو آمد در تن تبریز و تبریزی توان آمد

دیوان شهریار ۵ ۱۳۲۱۷

ین آمد که مسکینان بك سعی او داندد

که هم در لوله آب افتاد و هم در سفره نان آمد

شکارانکن فریبرز است و با تیروکمان آمد
هدف آسایش خلق است و تیری دلنشین داری

بلی چون راست پرزد تیر در قلب نشان آمد
بدان منخر که کشتی لنگرش یا بادبانش نیست

جچو کشتیبان سرآمد؛ نکر آمد بادیان آمد

که درهرجا نفاق افتاد از هر در زیان آمد
چه‌وقتی‌خوشترازاین خواهی‌وفرصت‌از این بهتر

که کار و رشته کارت به دستی کاردان آمد
دعای شهریار از حق اجابت شد نس حق بود

به خانقاه یکرنکی

اگر رفتم به استقبالم مد ور برگشتم از دنبالم مد
گر بال پروازم به بر نیست که بر سر طایر اقبالم آمد

مه 42

دیوان سهر یار *« ۸

به هم ماند دل و دلتنگی ما بای لته آهتنکی ها

راهم‌دل دو رنگی‌ها شکسته‌است . سلام ای عالم یکرنگی ما
4 9

ت به خروار و به خرمن. همانا با تو آن حرمت که با من

یکی باشیم مصداق مثل رانا سر شکسته و گردو به دامن
#2 1

اگر دستم نگیرد دستة سار هنوزم سینه هست و سوز آواز

بن به ناز و دل گرفته است. خدااز مانگیرد شور و شناز
:3 4

ستی کز تو پشت کار بشکست مراهم دست یار و یاوری بست

وتا ار و تارمن فقو تین که ما آزادگان رف تیم از دست
ید +

به سرسختق من سندان نباشد به خونسردیم یخبندان نباشد

ق دلتنگ و پای من به زنجیر چا این زندگی زندان نباشد

سری در حلقة زنجیر مان تماشای دل چون شیر ماکن .

شبی هم آه چون شمشیر خود را حریف نالا شبگیر ماکن
جد جر 3

گریبان می‌درد بدبختی ما چه جای جامه درجارختی ما

بی‌دستی به دندان قبضه تیغ مبارز خسته از سرسختی ما
یه چد ة

ا تاك فا نك اه

سه شکر آنکه از آززدشانی به عهد بی‌وفایان هم وفاکن

لد4 ۹۸

دیوان شهریار 8 ۱۳۹۹

سر جا جون بنای یادگاران مه که با باد و باران

سرلوحم همه نقشی سترده است. به جز نقش وفاو یاد یاران
و 13

بهار ستبل از زلف دوتا برس بهای نافه از چین و ختا پرس

وبدی)دلی‌ده‌گر(صبا انیست چو[نیما)رفته‌حالی‌از(فتیاپرس
ج 4۶

ر از خواجه بگریزد غلامی. به جاماند از او حرفی کلامی

ی هر که شعری خواند از من به سویش باز گردد با سلامی
عد 1۶

وهوم من از من گرفتند. خدا هم چهره شد هم چشسم بینا
ج وه ۷

طلا کردند دشت کسربلا را که یحیی سردهد طشت طلا را

شفق گوید گر از بزم ولالی. پیاپی درکش این جام بلا را
بت ۶ 4

ز شوروعشق شهریار است. شرابی از لب چون شهدیار است

به مهتاب شب پس قلعه گویی خروش سیل اشگ آبشار است

هد به عروسی دشختران مرحوم استاد ابوالحسن صبا

حنده اشکآلود

پیام من که می‌برد غزال من (غزاله) را

که خواب کرده چشم تو خمار صد بیاله را
رسید عکسها به من دلم بهار لاله شد

بسهار تازه می‌کند همیشه داغ لاله را

دیوان نسهریار » ۰

چه‌دختران» چه شوهران! چراغ چشم مادران

به عشوه کشته عمه و بغمزه خسته خاله را
چه قصه‌های عاشقی! که در مجله‌های شهر

به نامشان قباله کن همیشه سرمقاله را
به یکدل از لب شما کلم شکفته خنده را

بسه یکدل از غم صبا دلم گرفته ناله را
جوانی صبا ببین - خدای من» چه چهره‌بی

به دور مه غبار غم کشیده شکل هاله را
پس از صبا حواله‌یی گرم ز عمر می‌دهند

ترا ومیل می‌کنم نکول کن حواله را
غم دل آنچه بیختم دمی ز غم نه خالیم

الک بُرون نمی‌کند چنین غم نخاله را
غم صبا نه آنقدر به چهره‌ام فکنده چین

کز آب دیده پُرکنم اینهمه چاه و چاله را
به بیست پنج سالگی تو کاملی شدی - ببین

فلک چه لبتی کند عموی سمت ساله را
بگو به مالش و کِرم نمی‌شود چروک صاف

ز تسیع ژیلت اینقدر به رخ نمال ماله را

۷ 3 3۶
ز رقص (ژاله) بشکفد دلم ولی مجال نبست

ز امگ شیشه باز من به دیده رقص (ژاله) را
غریب مانده دخترم بگو بیا به شیهر خود

بهل برای (جینالو) که کش دهد کشاله را

اد چب 4

دیوان سهریار ۵ ۱۲۷۱

رکی (کلافِ نخ کوکی) کجا به یادش آورد
عموی کرک رفته کلافه مسچاله را
جه اقلا خفالهنن که زود شاه سوه مر
به آین تری و تازگی نچیده کس چناله را
عروس شاه می‌شود که ماه خوانده عقد او
عُطاردش به آب زر بزک کند قباله را
وه 4
حیات شهریار را پس از صبا چه لذّتی
عصاره چون کشیده شد چه فایدت تَفاله را

به شاعر ما مفتون

به دل نه چنگ زدی, ساز من به قانون باش

همین نه نغمهٔ موزون» لطیف و محزون باش
به گوشمال» سر ساز خم کن و آنگاه

به گوش نغمه بگو ننز باش و موزون باش
تو زنگ اینه‌ها را به اشگ خواهی شست

به چشم و گوش دل‌آویز و در مکنون باش
همای همت اگر استخوان خورد. شاید

هوای صید مکن, سایه گو هُمایون باشد
قرار قهر به قانون مهر ورزان نیست

ترا که گفت که در فتنه پیچ و مفتون باش
غبار کُفر بسه دامان کبریا نرسد

تو خواه لکه بچسبان و خواه صابون باش

دیوان سهریار » ۲

پاش مسافت از شود تفگ ات قفر

در این سعامله تا ممکنست مغبون باش
در آن قبیله که آیسینه‌ها زند زنگار

گرت تجلی لیلی وشی است مجنون باش
اگر به ساز و نوای فرشتگان گوشی

نگ به تنبک دچال دنبی دون باش
فسهیب حسر به طبال تسیر می‌گوید

به بر به معرکه خود لوطیانه میمون باش

چو مار وسوسه جنبید در دم افسون باش
نه آنچنان که یکی زاج سرد و خشگ شوی

حکیم گفت که از نیش و نوش معجون باش
به ُرج همّت وارستگان چو برجستی

به این بساط فلک گو همیشه وارون باش
به خوان خانه ین پیره گبر مهمانکش

پیاله ک-اسهٔ زان و و باده‌گو خون باش
به خُم نشستن ما خود کنی و خود کاوی است

به خود فرو شو و در فن خود فلاطون باش

به کام اف ای شته فک اقفن بان
خمار ما و خم خلق فیل و فنجان است

به فکر مشرب دریا و فلک مشحون باش

تو هم به بال عم چون بل به کارون باش

دیوان سهربار رو ۷۲۳ ۱۳۲

یداللهی که نه مفتون جیفه بوده علی ست

علی مگوی و امانی به جوی و مأمون باش
به درهمی که به کشگول شیخ افکندی

بیاوگنج غرامت بگیر و قارون باش
به یاوه کس نشود شهریار ملک سخن

تو عشق و همت من ورز و از من آفزون باش

انتخابات و رای خران

(نمایشی از دوره‌های فترت)

بساز بساران ببلای عقلا می‌آید
بات موسوم واه عیاره
عهد پرتابی فحش و بد و بیراه گذشت
پای صندوق» خرک سازی وآخوربندی‌است
گو خدا ده برکت. رای یکی پنج ریال
کدخدا شوکه نهار چلوی هم داری
حاجی مکه نه با شوق مرید صندوق
مُعترض گو دهنت وا نشود کز نحسی
اشسخوران دم خر کرده خلال دندان
وکلا یاد وطن کرده و با کیسهٔ پول
دیمیاخانه بکو مجلس شورا که وکیل
پیشوازاست وسرودستشکستن» گویی

شیخنا بر خر دجالي خرافات سوار
منبه حیرت کههخدایاشبوباران و رحیل

عاقلا عقل رهاکُن که بلا می‌آید
که به این هلهله و صوت و صلا می‌آید
نسوبت فلسفه و پسرت و پللا می‌آید
که خران حضراتِ وکلا می‌آید
زود بسفروش که فسردا (یِکُلا) می‌آید
بسعد شیرینی و ظرف شُکُلا می‌آید
که به این (هروله) وهول و ولا می‌آید
سنگباران نکنی» قحط و غلا می‌آید
چه دهانی که از او بوی خلا می‌اید
کاروانی است که با برق و جلا می‌آید
مس و تس می‌رود آنجا و طلا می‌آید
کربلایی است که از کرب و بلا می‌آید
ریش پف کرده و با صل غلی می‌آید
کی خر ما به در از این گل و لا می‌آید

ن دیوان هر یار ۲۴

حزب هم دایر و کساپینهة تشسریفانی
یو کی وگن کین
منک فاضل زیماین‌می‌کشم ازف ضلهموش

شسهریارآن چه‌بلامی رسدازحق‌یک راست

که (عغلی) می‌رود و گاه (عَلا) می‌آید
یک ُعم انیست همه پاسخ (ا) می‌آید
تا بدانی چه بروز فضلا می‌آید

سه در خانه ارباپ ول مش نژ

مرحوم دکتر جلیل اتصاری جوان سی و سه ساله
شیرازی که از طرف بهداری تسبربز در ببخش
انجام وظیفه می‌کرد خود مسریضص (سرسکند)
شده و در حالیکه به سوی تبریز می‌آوردند در بن

راه جان به جان آفرین تسلیم نموده جوان بسیار
رئوف و مهربانی بود که مرگ جانسوزش استاد
شهریار را تحت تأثیر خود قرار داد

به یاد دکتر انصاری

غزال خَطهٔ شیراز دکتر انصاری
شفای‌دلشدگان خودچشید شربت مرگ
به ضربت اجل از پادرآمد و چه اجل
خبر دهید به مادر که قوچ قربانی
زمانه چنگی و آهنگها رود به غلط

غریب مرد و به دل داغ حسرت شیراز

که در (قراچمن) آمد غراب غربت او
چه تلخ بود شراب شفا و شربت او
که کوهها متلاشی شود به ضربت او
گذشت موقف عنقا و قاف قربت او
بسان قافیه من بساز و بربط او
که باغ لاله و گل باد خاک تربت او

سرود دانشگاه

بند اول
به دانشگه آذر آبادگان
سری کن سرود هنر خوانان
به هر گوشه بین کاروانی روان
که دانش بود بار آن کاروان
8۶ 1 1
چه خوش برج و باروی سیمرغ
به نیروی جلاوی سیمرغ
چد 4۶ 2
ایران ما تشنه دانش است
دانشگیش چشمه بینش است
هد 3۶
چه ایران! که جانها نثارش
خداء شاه و میهن شعارش
جبه ۵ یه
ایران بُود زندة جاودان
پاینده باد این جهان پهلوان

بند دوم

تو گوبی در این مهد آزادگان
هنوز است خون یلان جوشان
تو گو می‌شکافد هنوز آسمان

دیوان سهربار « ۹

به فریاد سخار ستارخان
8 چ

خوشا قلعه قاف تبریز

چه گویم در آوصاف تبریز
3 2۶

این سرزمین مهد شیران ماست
+ ۶ 2

چهایران! که جانها شارش

خداء شاه و میهن شعارش
بو

ایران بود زندة جاودان

پاینده باد این جهان پهلوان

بدرقه دیلمی

قیمت هرکس به هنگام وداع دوستان

برجبیلها نقش‌بینی» در دهنها داستان
استحان خود چو دادی نمرة رد و قبول

خود ندانی» دفتر دلهای مردم را بخوان
قدر خود در کفه چشم و دل مردم پسنج

بین‌که کاهستی سبک یا آنکه کوهستی گران
تا تو هستی عیب تو بنهفته در دلبای خلق

چون برفتی آنچه دل بنهفته آید بر زبان

دبوان شهریار ۵ ۲۷۷

مرد چون غایب شود معلوم می‌گردد که او

گنج بود و شایگان یا سنگ بود و رایگان
عاقبت در قصذ پیران سخن خواهی شدن

هرسخن‌رادوست می‌داری همان‌باشای جوان

یک مسافر چون رود باری فتد از دوش دل

یک مسافر چون رود خالی شود أغوش جان
میهمانی می‌رود خود زحمتی کم می‌کند

لیک مهمان در دل می‌برد از میزبان
گو برو آن میهمان کو را زبان گوید مرو

گو بمن آن میهمان کو را جگر گوید بمان
ای خوش‌آن‌مهمان که‌چون‌آهنگ‌رفتن می‌کند

کودکش در دامن آویزد که بر گردان عنان
کاروان عشق ما بار دل و جان بسته است

چشم شهری هم به حسرت در قفای کاروان
کاروان محمل جانان که شکر بار اوست

یاد سعدی کن که گفت: ای کاروان آهسته ران
جاودان از ما در این عالم نمی‌ماند کسی

پس چه بهتر نام نیک از ما بماند جاودان
تیمسار ملک دل سرلشگر مادیلمی

خود از آن آزاده مردانند و خوبان جیهان

بر سنگ مزار جوان ناکام علی - فیروزان

کان فیروزه و مهد هنر أست خوابگاه علی فیروزان
شمع ما شاهد فیروزی بود ."ای مزار تو چسراغ افروزان

دیوان شهریار 8 ۸

شمع, خاموش وشیستان‌خاموش
حون ول ورد وه
عید بر قامت او دوخت کفن
در غمو غیرت خود شد مسلول
آتشی نفته بسان زر شرخ
حاصل خدمت این ملک اینست

ورود حسضرت دکستر ریساحی
به آذربایجان, مژده است و مارا
تسه ید آنکه دولت در حقیقت
نوید آن‌که با یک دنده جستیم
چو بگزید از دخایر گوهری ناب
وزیری أصفی دل؛ صیرقی دست
ببه دفع خون فاسد تیغ فضاد
کنون میز وزارت محترم شد
وزارتخانة بسهداری اکنون
به شرط آنکه دولت نیز در کار
به آذربایجان ماهم امروز
من از ایام تحصیل آنچه دارم
کسه بسودم افستخار ه مجواری
از ایشان آنچه دیدم مکرمت بود

همی‌دانم که در این گوهرین مرد

چند سوزیم شبان و روزان
گور مرگ عم نوروزان
ای قباهای قیامت دوزان
سینه چون کور؛ آتش سوزان
خفته در خرمن سیم آندوزان

ای هم درس صلاح آموزان

حیر مقدم

وزیز پاکدامان مُعظم
به زخم خاطر مجروح مرهم
ز دست آن دازهای گیج و مبهم
به فیض آفتاب و دس شبنم
طبیبی موسوی کف عیسوی دم
به رفع سیل حاسد سذ محکم
که مردی محترم را شد مُسلم
تواند یافت سامانی مُنظم
وسایل سازد و فرصت فراهم
بود با صاخین صف مقدم
به ید از دوره لقمان ادهم
به این مّرد مکارم بیش یاکم
د ما ۳ در و ضیا سا بود مدغم_3

وظیفت با امانت هست توام

به‌ویژه کز درخشان خاندانم, است
برادرشان که سرلشگر ریاحی است
مشعشع خاطراتی هست از ایشان
لیاقتها و خدمتهای خالص
ندای من به اهل درد وشوق است

دیوان شهریار 8 ۱۳۷۹

همه پرچم فراز دولت جم
شپامت را بود روحی مُجشم
بسه تبریز و به خاطرهای خزم
که یاد آمیزدش با رقت و غم
دربغا زین منادای مرخم
پی تبریک و عرض خیرمقدم

سرو رس

صدشکر کأن کساد کمالات رخت بست
زنل قاس و رت ات اه کرد
برخاستم به رقص‌که‌ازپا قسست‌و ریخت
شعری بخوان که در سرمن مستی آورد
یارب حساب من به خراسان حواله کن
آری (نوید گلشن و فرخ) به واپسین
من شاعر مجبتم (اعنات) کو مباش
آن موسیم که در کف فرعونیان عصر
باری گرم گزند رسد - باز زخم شیر
ذوق جوانی و طریم دبه می‌کند
ناپلئون و م‌حمد علی سه نیم ولی
مجنون بزم انسم و لیلای من رفیق
یک فرد غیرمنصرف از حق به نقد بس
دکتر کجا 9 بئدة نسرمنده شسهربار

تسوفیق دستبوسی دکتر رسا مرا
باه تفت وهای کمیا »و کساه۱
مشهد. حدیث چپرم و نقد فسامر
زن‌جیرهای نقرس و عرق الْسامرا
این ثرک پارسی نهلد پارسا مرا
این است ورد صبح و دعای مسا مرا
عمر دوباره نیز دهد ای بسا مه
هزل و هجا ترا و مدیح و (رثا) مرا
گو صاد باش قافیه خم شد (عصا) مرا
انصاف نیست خر گزد و خنفسا مرا
تاچند پارسا کنی و پیرسا مر
سر نیست چیه کعیة دل جبهه شا مر
از منتهی الجموع رجال و نسا مرا
کورا سخن رسابود ونارسا مرا

دیوان سهریار ۰

به شاعر جوان آقای کلشن کردستانی
که دیوان جابی خود را برای من فرستاده است

همه باغ گلی ای سلشن کُردستانی
تر هنر دقتر و دیوان تو دانشگاه است
هر ورق مجلس گویای کل و بُلبل باغ
هر غزل پیک بهاری است گلستان افروز
عغذر تشبیه من از قافیه بشنو ورنه
تو به ابریشم آندیشه و مضراب حبیب
سبکتو سبک عراقی است ولی گاهش نیز
شعر من هم شکرین گیر ولیکن چه قیاس
به قلم رستم دستان شو و کارستان کَن
شهریارا به زمستان چه زنی خیمه به کوه

کل صد برگ تو خود بلبل صد دستانی
من هنوزش هنرآم وز دبپرستانی
خوشتر از مسجلس شورای بهارستانی
هر قلم نقش نگاری است نگارستانی
باغ معنی است چه جای بزک بستانی
نارا مانی در پنجه (تاکستانی)
چاشنی می‌دهی از هندی و تثرکستانی
موز م ازندری و شکر هندستانی
ای همه کار تو دستانی و کارستانی
بایکی پیرهن توری و تابستانی

سرود شرکنهای تعاونی

۲
یو بر اسر سای
مه و ستاره بر سمند
همه نشاط و نوشخند
که پیشباز می‌روند
به شرکت تعاونی

۳
سییده دم که آفتاب
به عشوه برجهد ز خواب
به چهره آتشین نقاب
به جلوه بخشداب و تاب
به شرکت تعاونی

۴
غریو کارگاهها
خروش چرخ چاهها
خطوط شاهراهها
همه بود گواهها
به شرکت تعاونی

۵
چوگله ها شود روان
به سبزه های برنیان
زمین به رنگ آسمان
صلا زند یی شبان
به شرکت تعاونی

دبوان شسهربار ۵ ۱۳۸۱

هت دیوان سهریار ۲

۶
به نعره گاو و گوسپند
به پای کوه سربلند
به کیسوانِ چون پرند
ترا توید می‌دهند
به شرکت تعاونی

۷
به زر خطر شیارها
نوشته اعتبارها
قرارها» مدترها
به شرکت تعاونی

۸
صفیر آبهای رود
به نغمه‌سازری و سرود
هی با وج و گه فرود
فر ستک از صفأ درود
به شرکت نعاونی

۹
به جلوه داس دیهقان
دروکنان» سرود خوان
به شانه چیده تیسوان
کشوده راه کاروان
به شرکت تعاونی

+۱
پیام شاه مملکت
ز بارگاه سلطتت
ندای صلح 9 معدلت
سالام باد و تهنیت
به شرکت تعاونی
۱۱
به زیر تخل و نارون
به پای سرو و یاسمن
به پاد عزت وطن
چه خوش نشسته آنجمن
به شرکت تعاونی
۱۲
چه دختران دهکده
چه کودتان صف 52
چه عاشقان دلشده
که یار و یاور آمده
به شرکت تعاونی
۱۳
فحنده فتنه و فساد
ز یکدگر ره مور و ۱
فشرده دست اتتحاد
پیین که خلق رو نهاد
به شرکت تعاونی

دیوان سهریار 0 ۱۲۸۳

دیوان سهریار ۱۳۸۳

۱۴
سزای چند دستگی
خرابی است و خستگی
رهایی از شکستکی
بود به شرط بستکی
به شرکت تعاونی
۱۵
جوان و پیر برزگر
تههمتنان کارگر
نهاده روء سیُرده سر
به شرکت تعاونی
۱۶
زمین پُر آب و دانه کن
خرابه ها خزانه کن
وطن نشاطخانه کن
جوان خود روانه کن
به شرکت تعاونی
۱۷
ز دشت آرژن و مغان
ز کوههای طالقان
چه لاله و چه ارغوان
که بادش "رد ارمغان
به شرکت تعاونی

۱۸
به نامه‌های پهلوی
به مثنوی معنوی
به تخت و تاج خسروی
که دست و دل کنی قوی
به شرکت تعاونی
۱۹
مُدیرکل کامگار
به یادبود و پادگار
دهد ز طبع شهریار
یکی سرود شاهکار
به شرکت تعاونی

تودیع دوستان رضاییه

ح_ افظ ای دوستان عریز که زحمت از این خاک کم شل کنین

هوا دم‌بدم گرمتر مسی‌شود
گنه گرچه از ضعف و شُستی ماست
بسه شهر شما تافدم می‌نهیم
در آن_جاکه مالنگر ان داختیم
بسهشت برینی است شهر ششما
در این نقطه بودیم با خلق رام
طبیعت چو باشد جواد و کریم

تلم به خوانی چنین پر نعم

اگر دیسر م اندیم دم می‌کنیم
هوارا چرا مهم مسی‌کنیم
تفزج به بساغ ارم می‌کنیم
شستر ری قری ای بنج مس کنیخ
نه ببهوده آسن مدح و دم
در آن سقطه از خلوی زم می‌کنیم
تجلی به جود و کرم می‌کنیم
نکردیم و کر نعم می‌کنیم

دیوان سهربار »

عده را توان کردن اینجا وجود
ولی کر بمانیم از این بسیشتر
اآگسسر دور رفتیم» نام شسما
اگر مر را شد رقم ببشتر

وگر شد قلم بیخ عُمر این حدیث

در آتسجا ژجودی عدم می‌کنیم
به پاران ایب سستم سکن
در اقصای عالم» علم می‌کنیم
از این بیشتر هم رقم می‌کنیم
حسوالت به اهل قلم مسی‌کنیم

به دوست دانشمندم سیادت

از جمله دوستان قدیم (سیادت) است
تن کاهد از ذشت زمانم ولی به دل
ز صدهزار دوست یکی بر سر وفا
آزاده را تسحمل این روز و روزگار
من با هزارگونه بلا درکشاکشم
خود نیستم شهید ولی از جهاد نفس
توراوی امین بسزرگانی و تسرا
بیمار عشق را قدمی گر به سر نهی
کاری‌نه سختمشکل و راهی نه سخت دور
ما هردونسل پاک رسولیم و مُوّمنیم

دیدار او برای من اکنون سعادت است
با دوستانم آنچه فزاید ارادت است
خود نعمتیی است کز سر ماهم زیادت است
الحق جهاد نفس و کمال رشادت است
کز جمله‌سختتر به من آن‌ترک‌عادت است
در نامه‌ام نگاشته چندین شهادت است
هم محضر افادت و هم استفادت است
این کار خیر. هم صله وهم عیادت است
بسمالُه ار که جودت و پای جلادت است
ما را نظر به صورتِ هم خود عبادت است

مردادماه ۱۳۳۹

مایخ خجالت

تا من از حالنم حوالتهاست

سی‌بدل دیدمش خزایین طبع

که به هر گوهرش اصالتهاست

بیهدر 4 150 کر خاق
از عدالت چه شک وه‌یی باشد
من هم از درد و داع باران است
چه توان کرد تا ضلالت هست
خاصه در عصر غیبت و فترت
و آن رسالت که چز دلالت نیست

دیوان سهریار ۵ ۸۷ ۱۲

از ۵ درمنا. اسمالت‌هاست
شکوه از دست بی‌عدالت‌هاست
گربه خاطر درم مللالتهاست
آدمسی لاد از دلالت‌هاست
که به هر شاعری رسالتهاست
بازش اندر کمین ضلالتهاست
کز دو سه مایه خجالتهاست

تبریز مهرماه ۱۳۷۹

کارگاه هنری اسناد عرب زاده
عسرب‌زاده, طراح قهار فرش نپُوغ شکفتی است در کار فرش

به نقشی است قاهر که مقهور است
به طومار فرشی که او باز کرد
سرافسراز دارند مردان, ولی
هُنر خود از این دست سحرآفرین
توهم گر که شورت به سر زد بیا
بُرددرنج رنگ تسازنگ دل
همه فن و ورزیده گود بود
در این کسارگاه هسنر راه سیست
عرب‌زلاه» رش روادیش ۳ مت
گل فرش او بسته با جان اوست
کمال دگرزاده از مسام ملک

ز ریز سبردار و سالار خیز

همه فپرمانان قار فرش
دگر لوله شد هرچه طومار فرش
سرافراز فرش است از او دار فرش
فرومانده در نقش سخار فرش
تماشا کن این شور سرشار فرش
بشویی به شنگرف و زنگار فرش
پدر در پدر این میاندار فرش
به دلال یا خود خریدار فرش
که دل بسته در یود و در تار فرش
که خود بل است او به گلزار فرش
وز او کار صورتگران زار فرش

عجب نیست سردار و سالار فرش

دیوان سهریار ۱۳۸۸

فسلم ددم و لوحه پبنداشستم
گبی خامه. که سسوزن انگاشتم
تو گویی که هر قطعه نقاشی است
دوایر بسه زیبایی مینیاتور
چنان غافل از فرش بودم که مفز
دلم با همه سع و تسلقین» هنوز
بسودمش بس دست. تا دست و پای
ضنر مسی‌ستودم ولیکن هنوز
در این عرصه. غواص اندیشه‌هاست
اکّر فرش این است کار قلم
عروس هنر را به خساره نیست
زن‌خریسی و نقشه و رنگ و بافت
به مثقال باید از این در حدیت
مر موزه‌های جهان. ورنه خلق
تواین غرفه نجینة فرش خوان
درخشان نگیتی است هر قطعه‌یی
از آن پس چه مُشکل پسندی شدم
به بازار فرشم دگر کار نیست
نخواهد دسی یارش از خود جُدا
تو ای ملك و ملت از این پس به بال
ولي سود بازار بسردن از آن
از این غرفه تسویق کُن تا فزون
به بی‌مایگی. شاعری هم مباد

جو چشمی درندم به دیدار فرش
هر انگار کردم جز انار فرش
نشاینده بر نطع هموارِ فرش
بکردم به دور توپرکارِ فرش
بسه پسندم نمی‌زاد پندار فرش
مَردد در انکار و افقرار فرش
فروستم از فکر فرار فرش
به چشم و دلی خواب و بیدار فرش
قرو رفسته در بحر زخار فرش
همانا که نقشی به دبوار فرش
ازابن بس به چز زلف زرتار فرش
همه فن حریف, این فسونکار فرش
که از دیگکران است خروار فرش
مسبادا که بندند از اوبار فرش
به بازاریان بخش انبار فرش
چو گوهر در این گنج شهوار فرش
که خرسك به بینم به بازار فرش
که خود ساختم سخت بیزار فرش
عسربزاده نار وفادار فرش
که اینست در ایران: نمودار فرش
زان هسنردان و آژارف رش
به دست آرد اسباب و ابزار فرش

جو من شسهریارا گرفتار فرش

تبریز ۲ بهمن‌ماه ۱۳۵۰

دیوان سهربار تا ۱۳۸۹

عصارة اعصار

دلدارم آمده است که دیدار تازه کن

عهد قدیم با دل و دلدار تازه گن
اکنون که اوفتاده به تهران گذرترا

دیدار دوستان وفادار تازه کن
ای پیر دیر قسمت آینده با تو نیست

توعهد پارو ضحبت پیرار تازه گن
بگذر بیا و عهد جوانی به کوی دوست

عهد کهن به آن درو دیوار تازه گن
بر میهر وماه, هاله‌یی از غمر رفته‌بین

و آن روز وشب به ژلف و رخ یار تازه کگن
از رفستگان یگیر و به آیسندگان بده

در رهروان حسرارت احرار تازه کسن
دین و وطن جلای دل و جان خلق بود

ام
یاران به فکر شعر نو و کار تازه‌اند

ای کهنه کار عشق. تو هم کار تازه کن
اما نه تازه‌یی که به شاخش زنند خلق

گل تازه می‌کنی کل بی‌خار تازه کن
نقشی به لج مباز و زبان فلج مساز

قالب چرا عوض کنی افکار تازه کُن
قالب عوض کنیم که مُردیم و محشر است

به شرده گو که عمر دگر بار تازه کن

دیوان تسهریار »: ۰

شتا فتاه کت ماه و کیان

کس با زبان نگفته که ابزار تازه کن
موضوعهاست نازه و تعبیرها نوند

آن هم به نرخ رایج بازار تازه کن
دوق سلیم ماست که معمار این بناست

طرح بنا بسه ن قشه معمار تازه کگن
ور شاهدی و نازه به دوران رسیده‌ای

طوری نمی‌شود. تو هم اطوار تازه کن
اما هنر غصاره اعصار قوم ماست

با حفظ این عصاره. تو اعصار تازه کن
سرشار عشق, و شور فرون است شعر ما

گر شاعری, قریحةُ سرشار نازه گن
ات قرف ای اس نبا

نقش و نگار و دفتر و طومار تازه کن

نهران. دربا کشت از سفر شیراز شاید (۱۳۴۶ شمسی)
تذهیبی به دیوان اسناد مشفق کاشانی

سی‌چهل سال من‌از مر به تهران طی شد

شعر من هم همه با لهجه تهرانی بود
یکی از زبده‌ترین دوق معاصر با من

گوهر کان آدب مشفق کاشانی بود
اوستادان گرانقدر فراوان لیکن

عشق و عرفان نه به هر مُذعی آرزانی بود

دیوان نسهربار ۵ ۱۳۹۱

و (حالت) و (أستاد اوستا) ومرا (مشفق)

گاهگهی به شخن جنبه عرفانی بود
در شیاب آنچه که گفتیم؛ به قول وحنسی

نقش آشفتگی و سرح پریشانی بود
حسنات, آنچه که در تزکیه بود و تهذیب

سیئات آنچه که نفسانی و شیطانی بود
شعر از الطاف خفیّه است و شعاعی از وحی

که نه با عقل در اوحیق شخنرانی بود
فیض عامی که هم از آهرمنش نیست دربخ

لیکن آن نقطه کند زنده که یزدانی بود
نقش گیرنده؛ ما نیز مراتب درد

کقه ها را نوسان خاکی وکیهانی بود
سرنوشتی که به دست خودمان می‌رسازند

شرح این قصّه حدیثی‌است که طولانی بود
نظم همُشکل و از شعر لباس‌رسمی است

ظرف لطف است و ظرایف نه به آسانی بود

سرهنف شهبازی

سلام ای سرورو سرکار من» سرهنگ شپبازی
که‌با آن توسن طبع جوانی بباز می‌تازی
دگر سرهنگو سربازی که طاغوتی‌است,مطرح نیست

در این آیین جانبازی. چه سرهنگی چه سربازی

دیوان شهریار » ۲

چه جای شنّت طاغوت و وصف بکدگر گفتن
چه وصفی هست با من شهربار و با نو شهنازی
به هشتادم من از غمر به حال نزع و جان کندن

نو از من بازمی‌خواهی که چون کودک کنم بازی؟
بُرو عشق خدامی‌جوی و از خسن خدا می‌گوی

که حسن جاودان یابی به عشق جاودانباری
زمان آغاز و انجام و مکان زندان جسم و جان

خدا هرگز نخواهد شد نه انجامی نه آغازی
من و تو هیچ و با هیچان چون خود نیز آنبازیم

خدا هستی هرچیز و به هیچش نیست آنبازی
خدای جاودان ما را مفال خود کند لیکن

جهاد نس آگر جُفتِ جهاد جنگ و جانبازی
به باد افسر این شهربانی تو که اسلامی است

که بی‌پایان بود این سروری و این سرافرازی

در اسلام است و بس آن سود جاویدان به مُمتازی
داده با طاغوت احسان (امیری) را (مظاهر)

روحش آزرده است از این وارونه پروازی (امیری)
به جُز خسران نمی‌زاید گرت احسان به نااهل است

به آهلش می‌رسد احسان اگر ترک و اگر تازی
:من این حال فراری‌هابه شعری گفته بودم پیش

«کبوتر آشیان بازد از این آئسفنه‌پردازی»
عزیزم شهریار از سعدی و حافظ پس افکند است

نه پیش آهنگ هر پرگویی و پشت هم‌اندازی

دیوان شهریار ۵ ۱۲۹۳

ز
در شب تجلیل شادروان استاد حسین -امید

که از مفاخر فرهنگی آذربایجان بود

داغ آمید

او چه شخصیتی شریف» که کرد
چون مُجهز یکی سیاهی بُود

لاغر آندام و باوقار و متین
بی‌نیازی طبع تبون یسم سیمرغ

عجبا» پسیش چشم شاگردان

بی‌تفاوت بسنوء موادً ذروس

شقن و کال تدرشتی فا
چون چراغش به چهره می‌تابید

هر معلّم که غذر و غیبت داشت
هر کجاگوی و هر کجا میدان

لیکن او گفت. من از این شهرم

عمر خود. وقف خدمت فرهنگ

ارمانش به چهلیّت جنگ

چهپره شود مسظهر مناعتِ او
تکیه بر قافش از قناعت او

از اساتید مُسحترمتر بسود

هه سا آوتاای انا
گو ادب باش یا ریاضیات

رفع می‌کرد» با چه دلسوزی
شوق تعلیم و دانش‌آموزی

او چه نعم البدل مدرّس بود

شپسوار و ابوالف وارس بود

خوش گرفتند راو (ری) در پیش
خدمتم وقف اوست» کم یا بیش

دیوان سهربار ۱۳۹۴

خیرخواه عموم خلق و مفید

سایه م هر او به سر می‌یافت
لیکن او خود به سایه‌بی نخزید

وز محلات» کاوه با او بود

سعیی می‌کرد» بی‌بضاعت نیز

غرق و مستنرق مُطالعه کرد
۳

نظم و نثرش سلیش بود و رسا
در همه جشنهای فرهنیی

بای ره ز 3 9 او ۸

آذر آبادگان» شیرده به دو

خاندان ز فضیلنی کو داشت

پدرش هم که غعرق رحمت باده

صدرزاده. مهین برادر نیز
بسی‌تفاوت برای او هم باز

علم و حلم و صفاً و صدق و آدب
گر نرنجید کس از اوء نه عجب

هرچه شاگرد بی‌بضاعت بود
که همه آیتِ مناعت بود

امر نوزیع بین شاگردان
رایگانی ز یابد از آن

همه سر بود و خم به روی کتاب

هم سخن‌سنج و هم شخنگو بود

زرد و فینة اخلاق ۳
گویی از خود. قباله و بنچاق

فرد فردش دیب و فاضل بود
از افاضل بود «(صدرو مرحوم)

هل ها و مکی هبو
گر آدب یا که جبر و هندسه بود

مسهتر از او (یرادر وسطی)
شهرت. (آموزگار) و او هم نیز

مفتخر بودم. آخر عغمری
اجل این گرگ پیربین که بود

خبر وای او که شد شایع
:جامعه با ندای وجدان گفت

بانوان شریف چندین نسل

نیم قرن این بزرگمرد سلیم
پاسبانی امین که چون بدرش

در فنون و شئون فرهنگی
دست پر درد مرغ قاف. آری

او (فیوضات) دید و (ژشسدیه)

در ره پیشرفت ما عغمری

دیوان شهریار ۵ ۱۳۹۵

هم به فرهنگ و طرفه سیما بود

مرش اهل ادب عروسی او

شیون‌انگیز و شوم شایعه بود
این یکی هم عظیم ضایعه بود

می‌ستانیدش آن عفاف نظر

۱۰ 9 ۱

بانوامیس پاسبانی بود

مرد تدبیر و طرح‌ریزی بود

بخشی ایلخانیان فرهنگند

پیش آهنگ و پیشوا بودی

توبه تجلیل منء همه دیدند

وبت از من که شد چه شده یار

کاش تجلیل خویش می‌دیدی
چشم دارم در آن حسریم خدای

دک ی کته تربار نا

۰

,که چه شوری به مجلس افکندی
که دل از هر دوستان کندی

باز آن داد لطف معی‌دادی

نه گزاف و بنای پوشالی است
چون گذشتند جایشان خالی است

نبریز آبانماه / ۱۳۵۱

شهر حوبان

شسهر خوبان کسرده کرمانشاه را
برفرز قاف خواهد مُرغ قاف
حیف پیمودن نداند پیر عشق
من به دین شاهم و خواهم به جان
کس نخواهد با وجود کوه». رفت
کافرانند اینهمه خودخواه و ببس
گر تو زشتی عیب در آیینه نیست
اختری در بیکران دیدی ولی
گر به ظلماتی ره از (بهزاد) برس
قفصه مشستاق با (مجور) گو
از (جسلیلی) با جلالت یادکن
طف گسوهر خواهدت ان دوختن

مردمی کسز مر ماند ماه را
برفاز و خیمه و خگاه را
جزبه پای آه چندین راه را
قستوایت الشت: و ات تاه ۱
و تیاه تایه تسیل کنساه ۱
تاخدا کیفر دهد خودخواه را
شیر ننماید شبح, روباه را
بسرفراز سر ندیدی ماه را
خضر داند رهسپری گمراه 1
جام جم بین پیر جان آگاه را
ذکر جانان کَن جمیل, اف واه را
در دو عسالم نج عزو جاه رن

جز هوای خاکساری» اف است
یار پ اطرات ث ۲ ۳ ۸

به‌نام استاد فُزخ

فزخا من به شب شعر تو بیمار شدم
پار گفتی که تو خود پیرتر از پیراری
رده وصل توام بود ولی سرنگرفت
تندرستی و آمان نیست به بازار جهان
تا (نویدم) ندهی (کلشن آزادی) را
چون(حجازی) به‌سر وقت من آمد آغما
زنگ آخبار اجل درزد و ناقوس خطر
دست أستاد و کل روی عزیزان بوسم
شیهریارم من و زندانی چرمان هنر

دیوان سهریار ۱۲۹۲۷

دوستدار از دسستها کسوتاه را
نوش جان دلهاي خاطرخواه را

شاعر خراسان

با تو تریاق و من آزردة این مار شدم
من هم امال همان پیرتر از پار شدم
باز هم خواب خوشی دیدم و بیدار شدم
من هم آزار جهان دیدم و بیزار شدم
که به زندان طلسمات گرفتار شدم
نه خبردار پزشک و نه پرستار شدم
نا پرید از سر من مستی و هشیار دم
گرچه بیزار کل از لبکزةٌ خار شدم
زانکه گوینده (الاژولالعار) شدم

تهران آبانمه لو(شمتی

داغ کُلشن

ناله زد بوم از خراسان که گلشن نیز رفت
نالا شومی کزو» روج از تن من نیز رفت
دست در دامن زدن آز من سزابودش ولی

دستِ من بس دید کوتاه است دامن نیز رفت
طاشن آزادی ماهم. دریغا جون بهار
رفت و با او یاسمین و سرو و سوسن نیز رفت

دیوان شهریار ۵ ۱۳۹۸

از نفس ننگیش گویی جانش از تن رفته بود

جان گر انجانیش کرد و آخرش تن نیز رفت
بزم ما از روی کلشن بود روشن سالها

شمع روشنگر برفت و بزم روشن نیز رفت
خرمن کل بود و طوفان خزانش سهمگین

زآن دم طوفان چه جای کل که خرمن نیز رفت
نیک و بد را عاقبت کوچ است و غوغای رحیل

بیداری چون کند گلشن که خن نیز رفت
از پس هر کاروانی» شیونی بر شد ولی

با با کاروان, غم رفت و شیون نیز رفت
او مبارز بمود و باتیغ قلم هشتاد سال

۷
یار (فزخ) بود و پرچمدار آن فضل و فنون

فضل با او رخت بست و فرصت و فن نیز رفت
مکتبش والا شیمن بود وخود بالانشین

همره بالانشین والانشیمن نیز رفت
گردن من زیربار حسق أستادی اوست

تا نهنداری که آن حقم به گردن نیز رفت
او تهمتن بود و من از هفتخوانم غم نبود

تا غمم خود هفتخوان آید تهمتن نیز رفت
سذآهن بسود. سیل فتنه یاجوج را

غیرتش بگداخت تن تا سدآهن نیز رفت
بانوید و ف]زخم شادی صلای تسلیت

چون بماند شهریار ای گل که گلشن نیز رفت

تهران ۱۳۵۳/۵/۲۲

دیوان شهریار ۵ ۱۳۹۹

دریغ از پزمان

به من مگوی که پزمان بختیاری مُرد
ز بعد (گاشن آزادی) آن عزیز أستاد
چنین که دوست پی دوست می‌رود از دست
تته گنه کل وه با مسانا
پس از بهار همه پیش کسوتان رفتند
عجب که خیل اساتید و آهل شعر و ادب
ید تیا پیتییت
بلی‌چنانکه‌رهی درگذشت پژمان نیز
به جز رهی نشنیدم کسی که چون پزمان
بسه انتحار هم از زور درد یبود رضا
علی پرست» شب نوزدهم از رمضان
نه (آاحمد) و پشت سرش (حجازی) رفت
قلم دگر نه به شمشیر ماند و نه به گرز
آمسیدوار نسباشی نسظیر ایسنان را
وزین میانه کسی هم که رآه خود کج رفت
نصیب دنیی و عقبی. حلال آتکس باد
تسو شسهربار ننازی به شسهریاري خود

بگو که بخ سخن خفت و عهدِ یاری مُرد
خبر رسید که پژمان بختیاری مُرد
در این زمانه بو رسم دوستداری مرد
که خاک شوره شد و ابر نوبهاری مُرد
به کار شعر و ادب آنچه مَردِ کاری» مُرد
هر آنچه خم کُنی انگشت و برشماری مُرد
که هرچه بود هوآدارش از خواری مُرد
بسان او سرطانی شد و به زاری مُرد
بدین شکنجه و آلام و بیقراری مُرد
چه اضطرار که می‌خواست. اختباری مُرد
شبی که خون علی شد به کوفه جاری» مُرد
که روح نسثرنویسی و زرنگاری مرد
که پهلوانی و آیین شهسواری مُرد
که با عقیم زمان؛ این آمیدواری مُرد
نماند و مُرد ولیکن به شرمساری مُرد
که رستگار شد و هم به رستگاری مُرد
که از تو هم دگر آن ذوق شهریاری مُرد

آذرماء ۱۳۵۳۶ شمی

بر سنگ مزار بدرم رحمة الله علیه

چون بدین جا رسی, زیارت کن

کرم مرتضی علی باوی

قبر مرحوم (حاج میرآقا) ست
خلف الصدق سیدالشهداست

دیوان هر بار 1 ۱۳۰

او همه دفع ظُلم الم کرد
خلقنش هم شبیه جذش بود
تا بخواهی حلیم و گاه غضب
از ماو مسقام و سحر کلام
او (وکسیل دعاوی) نسبریز
ع ده معضلات ف]قهی را
سعه صدر بین که با یک شهر
از قوانین سرعی و عرفی
پدر (شس‌هربار) مسعروف است
دستهای ظسریف و زیسپایش
فرق نگذاشت شفرهٔ کرمش
ای بس اطفال از او شدند آبا
او چهل سال بیش مُرده ولی
خُل (سادات خشگناب) است او

۳1

رحمت و شیر او بخواه که او

دوالفتقار .عسلی بکنوه کته رواشتت
به همان صورت و همان سیماست
چون علی» شیر شرزه را ماناست
وز نسپوغ از نسوادر دنسیاست
همه جویان از او که عقَده گشاست
شمع جمع آست و خود تنی تنهاست
سینه با جزر و مد» یکی دریاست
که در ایسن دوره سیدالشعراست
خسن‌خط چون عروس ملک آراست
دکر خیرش هسنوز پسابرجاست
سخل و شهرت ماست (خشنابی)
در همه عمر خیرمردم خواست

تهران - فروردین ۸ ۱۳۵۴ -شهربا

ین الحیاة ُرد

خللمات شد حیات که عینالحیات مَرد
ماء القرات بود و جهان نشنه کام او
از علم و فضل بود خود آیات بیّنات
صبر و ثبات بود به هر ضایعه ولی
هر سال از او برات طرب داشت عید ما

یا (باقر طلیعة) قاضی القضات مُرد
ای تشنگی بمیر که ماء الشرات مُرد
ایات علم با علمبینات مرد
با این عظیم ضایعه. صبر و ثبات مُرد
ای سال برمگرد که عید و برات سرد

او شمع‌جمع فضل‌وادب بود وشوخ طبع
ار صالحات قرن سلف بود باقیات
پیدا نمی‌کند قلمم» چشمه دوات
باقرن او که قند لب داشت شادکام
قرن‌الحیات یافت که یکقرن مر کرد
با آن فرون سالفه» خمس و زکاة رفت
تبریز با نوابغ خود می‌رود ز دست
گر فی‌المثل به نابغه‌ها نام بت نهند
او خاطراتی از پدران بود و یادکار
ابناء شد تیم از اباء و امهات

از شهر یار پُرس که شحصیتی عظیم

دیوان شهریار ۵ ۱۳۰۱

مردی بدان مکارم و با آن صفات مُرد
و آن صالحات همرو این باقیات مُرد
گو تلخکام باش که قند و نبات مرد
یکقرن زنده بود و به قرن‌المات مُرد
با این نفوس صالحه صوم و ضلوة مُرد
چون نادر کلات که باوی کلات مرد
ب تبیغ تیه وتات رز
با مرگ او سفینه‌ای از خاطرات مُرد
انتتاء نی ور عیقب اعمهات مه
با بانگ الوداع و صلای وفات مرد

داغ جانگداز

ای خدا هر خبری می‌شنویم
چه خبرهاست به تبریز که باز
ناله می‌آید از اعماق أفسق
وحشت‌آور ضبری سود کز آن
دز تجییناهاعم مسجت دیگر
یارب آن بزمگه ذوق, و هسنر
اما تین هتمه: ود از ستفر
عافیت بین که به یک چشم زدن

جانگداز است و عذابی است آلیم
به مشامم همه سم است شمیم
زهر می‌بارد از انفاس نسیم
یارب این سخه سقط با دو سقیم
دل شد از وحشت و بیمم به دو نیم
خلل آن نیست که یابد ترمیم
چون شود مجلس ختم و ترحیم
وای» رفتند همه پار و ندیم
عاقبت می‌شود و سخت وخیم
شد به زخمی دگرم باز ضخیم

دیوان نمهربار ۵

چون نوان تسلیت باران داد
یبا علی» رو یه تو می‌آرم باز
او نغلام تو و همنام توبود
یباعلی یار چون مردانی
او همه داد دل مسکبن داد
او وکیلی چه آمبن و چه ذرست
داغ او فاجعه‌یی بود فجیع
ألفت ما بسهم ارث از بسدران
از ری و روم و فسرنگ او قانع
جسم او خفت به (طوبائیه)

به چه توفیق رضا و تسلیم؟
که تویی آبت رحمن رحیم
یاعلی» سایه به دو دار حریم
او جوان بود و جوانمرد و کریم
پدری کرد به اطفال بتیم
او رفیقی چه صدیق و چه صمیم
مرگ او ضایعه‌یی بود. عظیم
دوستی با منش از عمهد قدیم
به وطن بود و به تبریز مقیم
جان او رفت به جنات نعیم

وین چه‌غوغاست همه‌وحشت و بیم

نهران ۱۳۵۴/۵/۲۴ شه

بر سنگ مزار پسر عهف عزیزم
حاجی میرزامحمدتقی باقرزاده

صاحب این قبر (باقرزاده) بود
معصیت هرگز نکرد و بی‌ریا
لب به سیگار ومی و آفیون نزد
یک کذورت از کسی در دل نداشت
یک زن شرعی و دیکر والشلام
شهریار شاعرم من او مرا
او ولق ەمسر من نیز بود
در وفاتش ملنی گریان شدند

در صفای قلب. فوق‌العاده بود
اهل ژهد و مسجد و سجاده بود
ساقیش مولا و عشفش باده بود
چون یکی آیینه صاف و ساده بود
سر به بالینی دکر ننهاده بود
وصله تن بود وعمه‌زاده بود
رخصتِ تزویج من او داده بود
هرکه دل بودش, به دو دلداده بود

شهریار از داغ او در ال هاب
دذختری دارد که پیش هفتش
در پسرستاری و تشییع پدر
لیکن از سوهان داغ این پدر
در هزار و سیصد و ینجاه و چار
در ده (حیدربابا) هم از دویست
آستان فم در آغوشش کشید

دیوان تمهریار ۵ ۱۳۰۳

خود به حال ضعف وش افتاده بود
شیر نر انگار. موش ماده بود
چون شتونی آهنین ایستاده بود
چون فلزی سوده از شمباده بود
سال شمسی مرگ این آزاده بود
طی شده هشتاد و یک او زاده بود
کو به گردن زان درش قلاده بود

نهران - شهر بور ۵۴۶
ناقوس خطر

زنگ ناقوس خطر برشد که ای وای هنر

در جهاد وایسین رشام ارژنگی بمُرد
شیر غزان بو و در زنجیر و زندان با غرور

همچنان با چهره‌یی پُرچین آژنگی برد
آنهمه رنگ آفرین» یک رنگ تزویرش نبود

در مبان این دورنگی‌ها به یکرنگی بمُرد
جاودان است او به صدها شاهکار جاودان

کارنامه خود بگوید کو به هوشنگی بهرد
ترا فردوشتین ناهد کف جر فرووسی او

با چه زجری زیست کرد و با چه دلتنگی بمُرد
سک و و ی وق

پردهایی پاره کاهنگ ه ماهنگی بمُرد

ه» دیوان شهربار ۴

عده‌یی خود ده ایران و اپ انسیتند

مرثم نسامی از این نامردم ننگی بهرد
عده ای همم فاسد 9 نیرنکبازند و حسود

روح هسمرنگی مازین فوم نیرنگی بمرد
روح تشوبق هنر چون شُرد. می‌میرد هتر

مُرد سعدی نیز هم چون سعدبن زنگی برد
او شناری بود و درباها بسدو روشن ولی

همجو شمعی کش نه‌فانوس و نه‌مردنگی بمُرد
جبهه ای جنگ عدو و جبهه ای جنگ حسود

قهرمان در عرصة جنگی بدنی تنگی بمرد
با سپاه هرمن جنگید چون اسپپبدان

با همه اسپهبدی قانع به سرهنکی بهرد
یکدو فرسنگی فزون تا فتح و فیروزی نداشت

اینیمه راه آمد و در یک دو فرسنگی برد
گرچه تا من یاد دارم سنگ بودو آینه

لیک از این سنگ سیر آینه‌ای سنگی بمرد
طاهراً یک واحد فرهنگی اما باطناً

صدهزاران واحد فسئی و فرهنگی برد
رد مرد و چار داغ آتشینش بر جگر

گو که در چنگالهای زخم خرچنگی بمرد

یا بگو مُلای رومی یا فلان بنگی بمُرد
در زمان ما هنر ریش است و پشم و دلقکی

زاده با الدنگی و خواهد به الانگی بمرد

دیوان سهریار ۵ ۱۳۰۵

باری, او هم کفه و همسنگ مانی زاده بود

لیک با سنگین‌تر از مانی به همسنگی بمرد
او کمال‌الم لک ثانی بود ای وای شنرا

هم کمال‌الملک و هم رشام ارژنگی بهرد
شهربارا خود تو هم قرنی است مُردی خود بگو

شاعری هنگ آفرین یا شاهدی چنگی بمرد

تهران -آذر ۸ ۱۳۵۴

خزان کل

کتن تترزز فیذااز بسادفراتتی
گل من بْلیّل من هر دو او یود
ز برخورد دو ماشین آتشی جست
عزیزی شد ز کف کزوی به دلها
به پاری رفیقی» داشت می‌رفت
اشتان از کفیت و کتنتار تمدن
درینا آن صفا و لطف گوهر
سخاوت یا جوانمردی که او دانشست
به ماهش گر کنم تشبیه» ظم است
عزیز ماست (عبداله) نامش
به سرگرد عزیزم. (عامرء,) بود
نه تنها شوهر خواهر که با وی
که گوید قضّه با همسر؟ که یارب
کبوتر واره جسفتش ورپسریده
که کار بُلبّلان شد نوحه‌خوانی
که شد آماج تاراج خزانی
که اشگ آمد پي آنشن نشانی
۱
که رخ داد این تصادم ناگهانی
تمئن یا توخش؟ تا چه خوانی
درینا آن همه آداب تین
یکی بود و نخواهد داشت ثانی
که ماهی نیست با آن مهربانی
به نام خانواده (ایروانی)
که کرد ابن کوه غم آتشفشانی
شریک عمر بُود و بار جانی
ببه بادش رفسته آمال و آمانی

وداعی با جوانی در جوانی

دیوان سهریار « ۲۰۹

قضای آسمانی بود و جُز صبر
به گورستان (رضوان) خفت درُم
سری بر سینة مادر نهاده است
به فرب حضرت معصومه یارب
به درد و داغ چونین نازنینی
به شعر (شهریار), الحق ساوار

نشساید بساقضای آسمانی
بپشتی شد روانش جاودانی
که از طوبا ُودشان سایبانی
نیرزد عرض و طول زندگانی
کسه آزاده است و آذربایجانی

تهران . آبانماه :۵۵
غرض 5 لد

صفایی, ای نو صف, و سمی ابراهیم

که ماه مهر و وفایی و شح ذوق و صفا
خد! (دو مشت به یکسر) نمی‌زند مَقّل است

تو کیستی که صفا نیر با تو کرد جفا
هرآنکه قضه (بهزاد) و (مهرزاد) تو خواند

برون شد از خود و فریاد زد که واسفا
چه جانگزا که ز گلدان خاندانی جرد

خزان شود به سمومی دو غنچة شکفا
یات قافلهٔ مرگ را چو دریابد

چنان رود که نگاهی نمی‌کند به قفا
شم سود از خافای غسنا قیاسس بگهر

غمین مباش که رفتی به جرگة خلفا
خسین بین که به نعش جوان خود چو رسید

(فقال بعدك یابنی علی الحیوة عفا)

دیوان نمهریار ۵ ۱۳۰۷

هلاکه قضه به سنگ صبور باید گفت

بسه اقسویا نتوان جُفت فضه ضعفا
به صحنه‌ای که هنرپیشگان آن من و تو

ستارههاست که نقش کلان کنند ایفا
من آن کسم که به پیری زن جوانم مُرد

گریستم به شب و روز در عیان و خفا
ولی به درد تواز داغ خویس خاموشم

هه تور کلفای سار فا
جهان چو شرکت و آسهامش از غمی وافی

من و تو پیش خریدار و سهم ما اوفی
قفای قافله موششر, به نعرهٔ طبل, است

کش فتاقلهها طییل اه قفا
بزرگمرده غمش هم همیشه هست بزرگ

تو ژرف بینی از آن, ظرف تو بدین ژرفا
صفاییا به غمت کشت شپهریار شریک

که چشم و گوش اگر اهل, یک اشاره کفی

تهران ردیماد ۳ وله 3 شی

به چسم و چان همه گوشم برای شنوایی

که داده چشسم حبیبم نوید بینایی
در این کشاکش پیری تو گو که گم کرده

دوباره یافته باشم (حبیب یغمایی)

دیوان شهریار # ۸

جه مُژده ای که جو موشف برآردم از چاه

که سر به ماه زنم از بُلند بالایی
خواناقم کال ار ون کته یام

به سوی ساغر و ساقی و باده‌پیمایی
به اشگ شوق مگر بشکنانمش کل طبع

که بوی گل دهدم باز ذوق بویایی
چراغ چشمم مبادا خموش از آن دانا

که بسرفژوخته چشمم و چراغ دانایی
چه فتنه بود که بر باد کرد چون کاهم

منی که با غم خود کوهم از شکیبایی
خبیب کفو کریم من است و شبوهٔ شعر

کشانده هد بالّه به اوج شیوایی
به شعر دلکش او ای بسا که برگشتم

به دوره‌های نشاط شباب و شیدایی
دل رسول خا هم به وجد می‌آمد
مگر که پیرهن یوشُف آمدش از در

که بازگشت به چشم حبیب بینایی
سواد دیکری ازجام هفت خط دل است

سواد دیده که سری بود» شُویدایی
خموش, چون شود آخر منارالبحری

که دیدبان ود و شبچراغ دریایی

جمال دولت دینیش با دو ذنیایی

دیوان شسهریار ۵ ۱۳۰۹

سرم ز جب برآمد ز شجده برناید

که‌بار بافته‌ام یبادثار رنایی
دعاش کردم و گُفتم حبیب را یارب

همیشه زنده و زاینده باد گویایی
حبیب» چشم و چراغ است و ماه چرخ ادب

چگونه ماه نتابد به چپرخ مینایی
جمال جلوة طورش مجلة یغماست

که با تجلی او سینه‌هاست سینایی
چراغ چشم تو بزم سخن بیارزید

که شمع جمعی و شأن تو مجلس آرایی
سواد ژلف نماند خطی شکسته دبار

که بشکنیم خمار از دماغ سوداپی
مگر متاع محبّت شکفت در بازار

که شهریار بدان عرضه شد تقاضایی

تهران ۳۰ :دیماه ۰ ۱۳۵۵شمتی

در وفات شادروان ابوالحسن خان -اقبال آذر

سلطان موسیقی و آواز ابرانی
فقدان عظیم

ال ایران, لب از الحان موسیقار بست

پُشت موسیقی خمید و چنگ فارابی شکست
در زمین و آسمانش بدرقه است و پیشواز

کوبدچتت ره گشود و رخت از این غمخانه بست

دیوان شهریار * ۰

آری «اقبال» بلند آوازه با کوس رحیل

ناگهان پیوست با آردوی سلطان آلست
سالها سلطان موسیقی ماء معزول زبست

تابه اشگ نامُرادی از جهانی شست دست
او شتون مُسحکمی بود از بنای موشقی

این ستون غلنید و لرزید این بنا از پای بست
رشته جانی کُسست از نازکی چون تار مو

لیک با آن تار مو زنجیرها از هم گسست
او داش با هر گل و برگی که می‌برمُرد ربخت

مار هرن وهای کمررس ات غیت
تاگل لاهوت گشت و گلخن ناسوت هشت

در بهار وصل زست و از خزان هجر زست
آسمان تشریف او را از ازل باکس نداد

تا بد هم با کس آن دولت نخواهد داد دست
برلب چو سالها چسبیدمش دامن ولی

آخر از دستم کشید آن دامن و از جوی جَست
در دل من جانبود اصلاً ولی داغ صبا

تنگ کرد اینقدر جای خود که داغ او نشست

گر زمان نسپاردش در زیر پی چون پیل مست
باری این گنجیینة صلی» یرستاری نید

موشقی روحانی است ای ملّت مُطرب پرست
کنستی بشکسته دراد انش ناگ

ماهی دریای وحدت بود و بیرون شد ز شست

دیوان سهریار » ۱۳۱۱

دیگر آواز شکست نشنوی از کس ذرّست

و آن رهاب و دیر او با صد لحیم و بند و بست
او نبوغ قرن بود و فهرمان موسّقی

ورنه درهر باغ وراغی» بلبلی خواننده هست
شهریار او باز شاهی بود و پروازش بلند

چندخواهی بستنش در دام این ذنیای پست

به یاد آستاد خط بزرک فقید سید خسین میرخانی

با سید ما حسین» همنام

هفتاد و چهار. سال عمرش
استفاد خبط و معلم ععتق

چشم خودو گوش خود فدا کرد
اصل از (برقان) و از نیاکان
چون تیروکمان پوردستان
روبین قلمی» چو بال سیمُرغ
باوی» چه لطایف و نفایس
آوسنگ تمام‌وساز عشقی است
او کان زری که تا جبهان است
سی سال نی و نوای او کرد
پروره یکی بُزرگ خطاط
کورا از اماثل و از اقران
با حضرت (بوذری) مُسلم

ارژنگ خطش به نقش مانی
آستاد فقید. (مسیرخانی)
پسرباره سین زندگانی
سی سال به سعی و جانفشانی
در خدمتِ خلق, رایکانی
مسیراث قریحه. باستانی
او | قلمی است. داستانی
باف و درفش کاویانی
کز لوح و قلم شد ارمنانی
هر سیمش از ارغنون» اغانی
زاییسنده از اوست زرکانی
با اهوکان خود شسبانی
چون وارث خود: (امیرخانی)
گویا نه به خط و مشق» ثانی
امر خکمی و خکمرانی

او همدم و همتشین من بود
در فوت پدر رثاش گفتم
وین نیز رنای آخر عمر
صد خار خزان به سینه, بلبل
مادفتر عمر در نوشتیم
تا از پس ماء شنر چه زاید
آهنگ جهان جاودان کن
فا تا اس زد
یارب به نعیم خود که بنواز

,از عهد صباوت و جوانی
در بدو شباب و ذرفشانی
و ی
چونش شر و شور نغمه‌خوانی؟
دادیم به دست بایگانی
کنجی به شُگون و شایگانی
بازنگ و درای کاروانی
افسانه شد این جهان فانی
تا و(رای
خوبان به نعیم جاودانی

, شعری است ۳۳ بدین رون

تبریز -صوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ شمسی

دیک معلطه

حریف عربده و جُز بلا نیانگیرد
به دی مغلطه صد بارشان بجوشانی
به چشم خیره مگر خلق را! بخندانی
بروکه چشمک پرویزن فلک زین دست
زره به پشت نپوشد چرا که شیر خدا
شهیدعشق که با زببوزیور خون خفت
چه چشم و نرگس فان که فتنة ایام
اگر تو درنگشایی بروی کس از ناز

که پیرمیکده از ماجرا نپرهیزد
صفا و مسفسّده در یکدکر نیامیزد
که از نگاه تو جِز دلقکی نمی‌ریزد
به غیر خاک سیاهت به سر نه می‌بیزد
مُجاهدی نبود کز جهاد بگریزد
به زی و زیور حون هم به حشر برخیزد
به فوت و فن سپراندازدش, بنامیزد
گدای عشق تو چون حلقه بردرآویزد؟

دیوان مهریار ۵ ۱۳۱۳

درد دل خانم پازارگاد

به جسنجوی پسر

.بیست و یکسال مادری کردم
غافل از سرنوشت وحشتناک
راه میرفتم و دلم خوش بود

کز نهالان» بی‌ثمر نشدم

مادری هستم و پسر دارم

چه پسر! گوهری است یکنانه
«با که گویم که از سموم خزان
ناگیان سرو من به خاک نشست
کاش پیوند باردارش بود

اقل میوه‌ای از آو می‌ماند»

او نیوشید رخت دامادی

طفلکم رفت از جهان ناکام

از من داغدیده باز گرفت

«یا خدا خواست آخر عمری

مادر داغدیده‌ای باشم

خود به شور و به شوق سربازی
رفت و جزو سپاه دانش شد

در همان ماههای اوّل بود

که ندانم چه بر سرش آمد

بچه‌ام شد دُچار بیماری

هرچه کُفتم به من دهید او ره
.خود به درد و دوای او برسم
دایه. مادر نمی‌تواند شد؛
نشنفتند و امد از تقدیره

غم طوفان نوح بر سرِ من

«از پس چارماه رنج و عذاب
ناگهان شد چراغ من خاموش
داغ منصور آتشی افروخت

که همه هستیم به یک دم سوخت
لیک اگر شهریار باز شنید

از سراي پدر» صداي پدره

من صدای پسر نمی‌شنوم

با من آن خانه جز سکوتش نیست
خلوتی سرد. با شکوتی نلخ

من دگر طفل دیگرم هم نیست
که بُرسد چه خواهی از این ذر؟
تا بدو گویم ای جگرگوشه

من دیوانه می‌دوم اینجاء

به شراغ برادرت منصور

:من به هفت آسمان همینم بود
یک ستاره» که زود کرد غروب
به همان عادت شب جمعه

که ز سربازخانه می‌آمد

دیوان سهریار و ۱۳۱۵

من پس از سالهای سال» هنوز
بی‌خودی در حساب روز و شبم
در درونم به طور ناآگاه

!وه چه شوری که می‌زند. این دل
:آزجنانم که گاه می‌شنوم

زنگ در با صدای پایش را

گه صداهای بجگانه او

می‌زند ناگهان به گوشم زنگ
گاه در هاله‌های وهم و خیال
ناگهانش به چشم می‌بینم

,وذگر از دست بی‌قاری من
خانه گویی به تنگ می‌آید

«من نمی‌خواستم دل باران

از غم خویشتن به درد آرم
چکنم خون دل چو می‌جود
«اگر ان آه و ناله هم نکنی
دل شود دمَلی و می‌ترکد

.چند شب پیش رادیو می‌خواند
شعری از شهریار سوخته دل
نام شعرش: (به جستجوی پدر)
«دل من هم شکسته سازی بود

و دیوان نمهریار ۲

که از آن زخمه در فغان آمد
نامه کردم به شهریار و از و
خواستم گر که ممکنش باشد
در همان پرده‌های نانة دل

از من و حسبحال من گوید
لیکن از قول (مادر متصور)
این یکی شعر را به سر نامه
بنویسد: (به جستجوی پسر)
من هم آری به جستجوی پسر
«که دیوانه‌وار» می‌بویم
خانه‌ای که عروس آن بودم
,خانه‌ای که آمید و آمائم
مهدش آنجا و مدفنش آنجاست
من هم آنجا که می‌رسم. آری
,اگر اطراف خانه خلوت بود
رخ به دیوار کعبه می‌سایم
گوش خوابانده بر در و دیوار
بلکه یکبار دیگر از آن پشت
بشنوم ضمن بازی اطفال
خنده کودکانة منصور

«بی‌خود از خانه می‌دوم بیرون
می‌زنم پرسه در خیابانها

دیوان سهریار 9 ۱۳۱۲

بیشتر در حریم مدرسه‌ها؛

بلکه از بین دانش‌آموزان؛
چهره‌ای را شبیه او یابم

با چنین حسرتی جنون‌آمیزه
روز و شب دست در گریبانم

من از او دل نکندم امّا او

دل من نیز کند و با خود برد
دیده بکشودنم چه وحشتناک
دوستان پند می‌دهند مراء

که غمت کینه شد, فراخش کن
:دل من در فغان که ای یاران
.بیست یکسال مادری را هم
می‌تواند کسی فرامش کرد؟

«ای تو مادر که یک پسر داری
چشم زخم زمانه دور از تو

«من نفس می‌کشم به ذنیایی
که در او نور مهر و ماهی نیست
نه جوانی دگر نه عشق و آمید
گرمی و روشنی» شراغش نیست
همه تاریکی است و تنهایی

تیریز ۱۳۵۰۸۱۲۸۱ شمسی

دیوان سهریار » ۸
یکروز آشتی و غمری قهر

بهار عشق و جوانی‌است. کُل‌بچین که به بویی

تو جنگجوی خزانی که غیر جنگ نجویی
امیر وصل تو بودم اسیر هجر نو گشتم

امیر من که شخن با اسیر خویش نگوبی
شکوفه, عشق و ثمر دشمنی و برگ, جُدایی»

«توای نهال محنّت خداکند که نرویی

آخرین پیعام

فزخا چسونی و چون می‌چرخدت ایّم عمر

چون کنی با این دورنگی‌های بج و شام عمر
مرا تاش رهام مت خسرت رات

چون توان دادن به این یکمشت حسرت. نام عُمر
چون شود مهمان یک دل اینهمه داغ عزیز

شفرهةُ احسان خضرت هست و بارِ عام عمر
پیربت ساقی و با این دست لرزانی کزوست

بان عشقی کجا می‌ماندت در جام عُمر
آخرت فند غزل می‌هاند و مشتی مس

طوطیی دیگر نمی‌بینم به طرف بام عغمر

دام صید اوّل بسه دست مانسمود وصاقبت

صحنه‌تابی خورد 9 ما بودیم صید دام عمر

مبوه چون‌بخت و رسید از یک‌نسیم أفتادنی است

او هنوزش گو به سر خواب و خیال خام مر
سال تو هشتاد و هفت و سال من هفتاد و پنج

پُشت در پیکی که با وی آخرین پینام عمر
وام مر فرض کن شُمکن به ارز آخرت

مر اگر این است من نستانم از کس وام عُمر
خم شود هر دم سر از سوگ شباهم چون غلم

کوله‌بارُشت من انبوهی از الام عمر
یاد یاران خراسانم تبی چون مُحرقه است

هرگه و بیگه زند بازم به سر سرسام غمر
طوطی عشقم جو باد (گلشن) و (فزغ) ند

شک رآمیز غمم با پسته و بادام مر
فال خوش در طالع هیچ آدمی باور من

وای از این جادوی خوش آغاز بدفرجام غمر
گرگ شیطانش به جلِ میش شرک و عاقبت

برَة ایمان درد این گرگ خون‌آشام عمر
آدمی چسون پر کاه است و هزارش پرتگاه

خیزدش هنگامه با هر باد بی‌هنگام عمر
دستگیری برترت از آستان دس نیست

تا سرشگ آبی زند بر آتش احلام عمر
در تو بیش از خویش باشد شهریار اندیشناک

هو که چون آغاز خودیابی به کام انجام غمر

هت دیوان سهریار ٠
خیرمقدمی با هُنرمندان

پیرم و فرزانه تا گویم به فرزندان سلام

کز هنر خواهم رساندن با هنرمندان سلام
من دلی گریانم اقا با شما آرنیستها
پیر رندان خواجه شیراز و من شاگرد او

رندم و از خواجه دارم با شما رندان سلام
این عنایتها به آذرسایجان مانه بدان

کز دماوندان فرود آید به الوندان سللام
بین سرها سروري, باید ستیرو سریلند

کز سهندان هم برآید با دماوندان سلام
خواجه شیراز هم گویی هنوزش می‌رسد

باُبخارها رود و با سمرقندان سلام
پیشوندم من یکی جا مانده از پیشینیان

تارسانم با پساوندان و پسوندان سلام
وحدت مارا کنون اسپند باید دود کرد

آتش و دودش مباد اما به اسپندان سللام

با وی از ما باد صد چندین و صد چندان سلام
آفرینش قضّه دلیندی و دلادگی است

تا جهان باشد به جانبازان و دلبندان سلام
من هم از زنجیر و زندان یافتم آزارگی

زان هنوزم هست با زنجیر و با زندان سلام

دیوان نمهریار 8 ۱۳۳۱

آهنی کز کوره می‌آید رون با غل وخش

بایدش یکچند هم با نک و باسندان سلام
آن‌جه کافر از بَن دندان بگوید ناسزاست

مامُسلمانیم و گویی از بُن دندان سلام
کافر (آفند) و هجوم ما (بتدافند) و دفاع
پی شوند این پیلهای (قادسیّه) چون (جُمل)

فتح اسلام است و با قدس از نهاوندان سلام

قوم موسا را نه با این بد خداوندان سلام
ی آ ها کنیا اعضاز و عون

گوید اعصار و قرون هم با پس افکندان سلام

تقریظی به کتاب الغدیر
تالیف آیت‌اللّه امینی

زستم زورآوران» آن نه که در جنگ دیو

شاخ سر دشمنان به گاو سر کوبدا
بلکه‌جهان پهلوان آوست که از دست خصم

اسلحه برگیرد و به سرش درکوبدا
یا که به سرپنجه سخت از سر زین نرکنان

ك ۳ فلا آوران هه یک دگر کوبدا 5
مُولف (الغدیر) فاتح فتح اشتوح

رآیت اسلام گو به عرش بر کوبدا

دیوان سهریار 9« ۲۳

لاقلم الا (امین) لارقم [۷ (غدیر)

تا جور است آنکه این سکه به زر کوبدا
منطقش از (هل آتی) بازویش از (افشی)

گو که علی پنجه بر کتف عمر کوبدا
شصت هرارش حدیث از خود شنت تو گو

شصت هزارش به سر تیغ و تبر کوبدا
ان ی هب ای

غلثله محشرت حلقه به در کوبدا
خخت حق شد تمام از جهت اتفاق

چند نسفاقت در فتنه و شر کوبدا
کاروصی چون نبی (آمرالهی) بود

در آن خلق را سر به سفر کوبدا (شور)
امر گر از خلق شده شور در آن جایز است

اسر خسدا) خلق را شور به سر کوبدا
مظهر تطهیر حق با چومنی گو یکی است؟

آهن سرد اینقذر کس به هدر کوبدا؟
خضررهساکرده و در پي آب بسقا

طلمتی کسوردل کوه و کمر کویدا

تن به زره خاید وسر به سپر کوبدا

جواب نامه آقای محمودی
مدیر جریده نوای خراسان

نوای خراسان

نوایی زد خراسان که چون نی در فغانم کرد

به می پیر مغان گویی جوانی ارسنانم کرد
بر غم پیریم چون شیخ صنعان ساغری پیمود

که عاشق وش مرید درگه پیر مُغانم کرد
درای کساروان همرهانم درجوانی بود

که یک پا هم به پیری همره آن کاروانم کرد
به کنیج خجره» ساز پیر چنگی بودم و خامش

که نالان سر به کوه‌ودشت چون نای شبانم کرد
به مصداقی‌که‌می‌گویند (د کزالعیش نصفالمیش)

چوانی نیمه برگشتی به جسم نیمه جانم کرد
به دستان شایدم گفتن خدا را شکر این احسان

که کلک دوستان دستانسرای داستانم کرد
ربان غنجه طبعم ثنا گوید خدایی را

کز این طبع وزیان آتشین زر در دهانم کرد
خدا خواهد دل یاران دورم مهربان گویی

آگر بساران نزدیک اینهمه نامهربانم کرد
صلایی بود از مرغان قاف عشقم و دعوت

به نزهتگاه آن سلطان سیمرغ آشیانم کرد
به راه کعبه نذر آب پاشی دارم از دیده

به شکر آنکه مُرّگان جاروی آن آستانم کرد

دیوان سهریار ۴

ز تساب آفستاب مسحشرم دیگر چبه اندیشه

که چتربال طاوسان عرشی سایبانم کرد
فروغ فیض از ساقی دوران جوانی بود

که چون آب بقابا جُرعه جامی جوانم کرد
نسیمی بود چون روح و روان از گلشن فزخ

نوید کل نوازشها که با روج و روانم کرد
به پیری از جوانی کُفت و دوران تونایی

به نومیدی آمیدی چُفت جان ناتوانم کرد
فسردم باز در دل یار (گلچین صعانی) را

سرم شد داستانی و هوای دوستانم کرد
جوانی» بُشت سرگویی نگاهی کرد و با من بود

که با این پشتچنگ و پای‌لنگ از پی دوانم کرد
خراسانرا(رسایی) هستچون لب لکهتا گل کُفت

من اینجا بوی کل سرمست باغ و بوستانم کرد
بنازم شهریارا از دل و جان جود (سحمودی)

که چون فردوسی از جادوی نقشی جاودانم کرد

پروین بامداد

یارب که عید (خانم پروین بامداد)

باهر سفر که سال نوأید سعید باد
چون برگ لاله نامه شوقت به من رسید

آن دم که برگ لاله و گل می‌فشاند باد

دیوان شهریار تا ۱۳۲۵

هم بُلبَل بهاری و هم شاخسارُل

خواهم رخ تو دید و به شعر تو گوش داد
یساد پسدر چسرا پسرانش نمی‌کنند

چندانکه دُختران عزیزش کنند یاد
الحق لطیفه است زن و شاهکار طبع

بای امه ای کی منرت فاد
من باسوادِ دیده نویسم به لوح دل

نام توگر که خلق نویسند بامداد
نقش تواز بدایع (بدرالملوک) بود

جنس لطیف بود که جنس لطیف زاد
هم از (صبا» (ستاره ایران) تو را نسب

و آن طبع» توسنی که اصیلش بود نزاد
پروین ماء ستاره و طبعش فرشته ای

کو بر فراز سدره همه بال و پر شاد
در دل مگیر حرف حسودان که این حسد

خشمی است از خدا به دل خصم بد نسهاد
حاسد زغال دودی آتش گرفته ایست

بیش از گزند خلق به جان خود اوفتاد
زر خلق جون نشسود اعستقاد او

کز وه رگرب تا کف فیست: آخفاه
گو آن ببین که می‌زندت چوب بر شکم

از من چه شکوه می‌کنی ای طبل پرزباد
پروانه می‌رسد به کل و این دوبرگ سبز

چون پیکب شهریار, به پروین بامداد

دیوان نهریار 8 ۹
شهر سوکوار

رفت از صف بزرگان» مرد بزرگواری
رست از کژی مردم رد ثرستکاری

در رشته تجارت با این کساد بازار
سرمایة آمیدی» کانون اعتباری

منظومه کمال و مجموعهُ ف ضایل
دریا دلی کریمی؛ با خجب و با وقاری ۱

درهم نکرد با کس روی از حیا و هرکز
نسومید برنگردید از وی آمسیدواری

با اهل باطش بود آرامش و سروکار
وانکو» نه اهل دانش, با وی نداشت کاری

باغ کُلی خزان شد از شهر ما که دیگر
گو بعد از او نباشد نه باغ و نه بهاری

گنها همه بیفسرد ای باغبان خدا را
گر بلبلی نخواند دیگر به شاخساری

زان باغ لاله شستم.دستی بهشبنم لگ

وز داغ لاله رویان در سینه لاله‌زاری

آری (بنابیان) رفت چون شمع و در قفایش
چش مان اشکبار و دلهای داغداری

گو, آسمان ببیند ماهی که در محاقش
با دامنی ستاره است هر چشم اشکباری

از دوستان و باران کس نیست کو ندارد
از وی به دیده و دل. یادی و یادگاری

دیوان نسهربار 3 ۱۳۲۷

یت ره

اری (نشسته در دل» مهری به روزگاری)
شاید به نفد عمری» باری توان گرفتن

هردم چو بی‌وفایان» نتوان گرفت یاری
رفته ز(الف و سیصد, ینجاه و یک) در ان

تبریز ما به ناگه شد شهر سوگواری
با چاه گو نم دل کان گرد دامن قاف

طوفان آه بود و بیدا تشد سواری
چون دل گرفت آتش, باید رسد به فریاد

با چشم اشکباری یا شعرِ نسهریاری
کتابخانة ملی

چه روز خوش که به تبریز هم جمال و تجلی است
که افستتاح بنای کتابخانة ملی است

کتاب ومکتب قران که منطبق به جبلت
جلای جوهر انسان و انجلای جبلی است

کتابهای عظیمی چو الفدیر و چو میزان
جواهرند و چه علامه‌ها که تالی جلی است

غرض تمرکز اسلامیان و وحدت دین أست
نه التزام محل و نه استیاز محلی است

اذله باش به مومن اعژه باش به کافر
اساس دین خدا این تبری است و تولی است ۰

به یادگار من این چند بیت تشهریار» نوشتم
که روز خوش اسباب انبساط و تسلی است

هه دیوان سهریار ۸

سیاه مشق سایه

به غزالان غزل» صید دلم کردی باز

ای به صید دل من ژلف کمند تو دراز
من به شطرنج غزل با همه شاهی. مانم

که تو از بیدق ذوق و هنری شاه انداز
گرهی خورده دلم با توکز آن شاخه گل

پر بلبل نسود باز که گیرد پرواز
طی شود ناز غزالان و نیاز غزل است

توبه ساز سخن و ناز غزل کن آغاز
من به افسانه و افسون تو بنوازم دل

ای به ساز غزل آفسونگری افسانه‌نواز
گر به صد ساز تکیسا به دلم چنگ زنند

من به دمسازی سوز تو برارم آواز
منم و زیرلبی زمزمه شوق هنوز

ما به دل زنده و دل زنده به این راز ونیاز
عشقی, نقاشی روح است و به طفلی طرحی

رنگ و روغن به جوانی و به پیری پرداز
تاطرجانه من غمکدهٔ هجران شد

هاتنم کُفت که دیگر نزنی دست به سار
عشق با ساز غمم تار دلی بسته کز آن

می‌توان شور در افلاک فکند از شهناز
دگرم پرده و شاسیم و خرک مطرح نیست

دستی از غیب کشندم به سر گوشی ساز

دیوان شهریار ع ۱۳۲۹۹

ژل ماشین هنرتا نه به دست اهل است

چرح ذوق و هنر است و خم صد دست‌انداز
در غزل لطف بیان تو به حافظ ماند

نرگس آری به نظر می‌شکفاند شیراز
راز در گوش تو گوید غزل خواجه و شیخ

تا نه کس محرم دل باز نخواند این راز
آفتابی تو و کوه غم من برف هنوز

نه همه شمع دلم مستحق سوز و کُداز
شهریارا اگرت روی سخن با (سایه) است

سایه گو باز مخیر از سرم ای مایه ناز

سرود ساربان

بهار آمد که بازم گُل به باغ و بوستان خواند

به گوشم ناله بُلبّل هزاران داستان خواند
قفس بکشا و پروازش ده این بد طوطی خاموش

که گبانگ هم آوازش سوی هندوستان خواند
به مُرغان بهاری گو که این مُرغ خزاندیده

دگر سازش غم‌انگیز است و آوازخزان خواند
دل وامانده‌ام, بس همسمرهانش کاروانی شد

اکو رنه آشک تاو غیت
مگر پروانه مطرح بوده و شبهای افسانه

که شمع داستان ما را بهجمع قوشستان ختواند

تن دیوان سهریار ۰

چه دستانی است با این گوژپست پیر تاکستان

که ذل در عالم مستیش سرو راستان خواند
چه ناز آهنگ سازدل که هم دلها به وجد آرد

اگر از نازه‌ها گوید وگر از باستان خواند
هنوزت غُنچه‌پیچیده است با این برگها چون کل

کتابی کُن که دل, هم با زبان هم بی‌زبان خواند
اگر تار دل و مضراب سوز جاذوان داری

به سازی پنجه کن‌جانا که‌سیمش‌جاودان خواند
مگس را دست بر سر باد از آن خوان شکریارب

که طوطی را به قند لعل نوشین, میهمان خواند
دلا» مارابه (خوی)خوانده است(دکترمرتضای‌شمس)

نه خر شمس ما را به آذربایجان خواند
به پشت آشنران کن شسهریارا با مولانا

که شمست مرحبا گوبان. سرود ساربان خواند

بارکش غول بیابان

رمن دین هر که نه بر باد داد مور ار بود شلیمان شود
ن خدا هرکه به بازی گرفت . شخره و بازیچه شیطان شود

«هرکه گریزد ز خراجات شاه بارکش غول بیبان شود»

ای نام تو چون خط من از شعر تو (وافی)
چشم تو همه دوق و صفای تو به من گفت
لعافی که غلی ند از گوشذ چسمی
با قافیه وزنی نبود پیش خط سبز
ای شسربت لسل تو شفای دل بیمار
شد آخر ماه دگرم وعدهٔ دیدار
از خدمت پیران که جوانراست وظیفه
پیرانه سرم عشق جوانی است ولیکن
با زلف توتادست درازی نکند دل
این غزل لاف وگزاف است ولیکن
چون قاف» سر و سینه تعظیم ندارم
در تصفیهٔ جامعه گویند نخاله است
چون دفتر و دیوان خود از فتنه ایام
بی‌چاشنی عسق ضزل لعف ندارد
بس می‌کنم اینجا که قلم هرچه که بُرا
نخلص کنم اینجا که به هر بحر (شهیار)

وافمی

دیوان شهربار ۵ ۱۳۳۱

از شعر توام بود خط سبز تو کافی
قول و غزلت بود دگر لطف اضافی
با قول و غزل هم نتوان کرد تلافی
من پیشکشت می‌کنم اوزان و قوافی
محروم مدار این دل از آن شربت شافی
تو ماه محاقی, نکنی وعده خلافی؟
انصاف نه طفره است و تقاضای سُعافی
عشقی که نه با قدس و عفاف است مُنافي
خود روده‌درازی کی و فلسنه بافی
من باتونگویم غزل لاف و گزافی
زانسرو همه باعزلت سیمرغم و قاقی
هرکس که‌چون‌من رد نشدازچشمک صافی
اوراقم و مُحتاج به تصحیح و صحافی
عفوم نی ای ماه که (الکاظم عافی)
با عشوهٔ ابروی نو تیفی است غلافی
وافی نبود نام من ای نام تو وافی

خدا را به جان بندگی کن

ات ری بش
سپس باغ و سرچشمه وباغبان
به شیطان میامیز و در رنگ او
خدا را به جان بندگی کن که او

دِ یناخ سبرت شان می‌دهد
به طوفان باد خزان می‌دهد
که ننگینی جاودان می‌دهد
جهان گرستاند جنان می‌دهد

ما دیوان سهر بار ۱۳۳۲

جشن نوروز

جشن نوروز از ره آمد شاد
درد از باستان پیامی خوش
که به ضتاک دی نپادم بند
کساویانی درفش نوروزی
باد جأن می‌دمد به دشت و دمن
یل از بوی شرخ گل سرمست
یادار آن بنا که بنیادش
بعد چندین هسزار سال هنوز
پور جم کوببین که بایندە است
آری ایران به داد و دانش بود
تا جهان است طاقِ کسری هست
نتوان نسفش داریوش شترد
بیستون داستان شیرین است
توهم این کشور کهن باید
گرچه روزی دو از محرزم هست
لیکن از هفت سین طفلان نیز
حق ز حکمت دری به خلق نبست
غم به یکسو نهیم و طفلانه
شب عید است و کسودکان فقیر
محسان هم به حسرت قندند
کهنه‌ام در تن فقیر بپوش

وریستیمی است نو نسوارش کن

ببال و سرو و لاله و شمشاد
پیک جمشید و بهمن است و قباد
شد فسریدون فسرودین آزاد
نسوگند یاد کاوهٔ حذاد
چمن از بوسه می‌نوازد باد
دوش تا بانک ضبح زد فریاد
دست جشمید فر خجسته نهاد
بدران در بناه دانش و داد
کر همه داد سریلندی داد
نسام کوژوش نمی‌رود از یاد
گو سکندر جسهان ند برباد
قم ازنیشه می‌کند فرهاد
که به آیین نوکنی آباد
هم از (اقبال ما غم آستاد)
نتوان طفره رفت و باز ایستاد
که به رحمت دری دگر نخشاد
شاد باشیم هرچه بادابادا
بسیشتر مستحق تسوشه و زاد
ای شما طوطبان هر قناد
گر قبای نوت پسند افتاد
که جر گوشه‌ات یتیم مباد

سال» نو شد ذعای خبری‌کن که خدایت جزای خیر دهاد
باعموم جهانیان سارب مقدم سال نو مبارک باد

عین تقریر یک دانش‌آموز فقیر

کی می‌شد که مادرم

از کلفتی» از رخشوری

از پیسی و نخریسی

از مت همساده ها
نجات بدم

به سوهزن, لجک به سره
بی‌شوهر و بی‌برادر

بی‌پسر بزرگتره

چه غیرتی به کار زده

تا پسره به‌بار بیاد

تاها به این اقا زرشیج

امسال دبیرستون ماء انشاءالله که تموم می‌شه
مادر می‌که»، ما هم تو شهر

مثل همه. خونه داشتیم

تو آن خیابون‌کشی‌هاء خونه مونو، خراب کردند
چند شب تو مسجد خوابیدیم

بابام آثوقت زنده بود

بعد از هزار دوندگی

دیوان سهپر بار »: ۴

شندر غازی پهش دادند

آن هم که خونه نمی‌شد

دست تنهاء اومده این بیابونها

این پشت کوه عینعلی

به کاگلی طاقکی واسهٔ ما دسپا کرده

برادر بُزُرترم رفته بوده به سربازی

تو آن جنگ بارزونی

آن هم می‌گن کُشته شده

بابام می‌گن با مرک او پشتش دکه شکسته نید

دو سال بیشتر زنده نبود

ماوریت رات وه

امّا ده ما ندیدیم ته‌چین پل چه رنگیه
ماهی را ما تو استخ باغ گلستون دیده‌ایم
مردم مین مسافرت

گردش مین تفریح مین

ماکه از این خرابهٔ چار دیواری

پامونو بیرون نزآشتیم

خاه وقتی هم از خونه همساده‌هاء؛

بوی غذا بلن می‌شه

ما بچه‌ها کوم می‌کنیم» مریض می‌شیم
مادر باهاس» نذر گدایی بکنه» از هفتخونه
چیز جَم کنه. آش بیزه

امسال می‌رم تو دانشگاه. اسم‌نویسی

دیوان شهویار ۵ ۱۳۳۵

آن هم که می‌گن شانسیه

تاره اه شانست بکه. یک وال پول مُفت می‌خواد
یه بیوه‌زن از رخشویی، چقد مکه دربیاره

اول باهاس پنجاه‌تومان تقدیم کنی

تا بزارن تو جلسهٔ امتحانات» شرکت کنی

کنکورش هم که می‌دونید» از صدهزار نفر فقط
شش هفتهزار ورمی‌دارن

تازه قبول هم که شدی. اوّل هر سال تحصیل
حسن بُرو شماق بمک

ای خداکی م‌شه که ماء بعد همه جون‌کندنها

۲۱۰
ون و ابی برسیم» کمک مهندسی بشیم مادره را نجات بدیم

«بُزک نمیر بهار می‌آد
کمبزه با خیار می‌آد
بم از چیه کارهاج نهد از مج
کتابهای بتیم
خزیده‌اند به یک گوشه، گرد و خاک‌آلود

جو کودکان پتیمی که در شب سرما
به هم فشرده و لولیده» خوابشان بُرده است
نه بالشی و نه روپوشی و نه زیرانداز

دیوان شهریار ۹

به کارشان نه دگر نظمی و نه ترتبی

نه گردگیری و نه ژفت و رو و جارویی
نشسته گرد بتیمی به هر سر و رویی
مگرنه این همه معشوقکان من بودند

مگر نه منزلشان روی زانوی من بود

مگر نه نور دو چشمم نثار اینها بود

مگر نه غالب شبها نهاده لب بر لب

بسان عاشق و معشوق خوابمان می‌بُرد
چه شد که حالی از اینان کسی نمی‌پُرسد
نوازشی دگر از کس به خود نمی‌بینند

جه شد که دوست به سروقتشان نمی‌آید
چه عاشقی که فراموش کرده از معشوق
چه گنجهای ذر و گوهری که با اینهاست
چه شد که این‌همه بازارشان کساد شده است
عزیزکان من آخر چه شد که خوار شدند
تو گو که با همه از بی‌نوازشی قهرند

دگر به گوش دل کس سخن نمی‌گویند
چه چشم خورد ندانم به بزم آلفت ما

که شبنشینی و آن چشم و آن چراغش نیست
چه روی داد به جمعیّت صفا که دگر

یکی از این‌همه یاران دل و دماغش نیست

به وش دل شنو اینها کتابهای منند
دو سال هست که دستی نخورده بر سرشان
نرفته دست دل من به سمت هیچکدام

دیوان شهریار ۵ ۱۳۳۷

در این اطاق که چون مغز من برآشفته است
همه غبار غم از سقف تا در و دیوار

به قطعه فرش لک و پیس رنگ و رو رفته
ز دود و دوده فضا هم گرفته و آبری است
گذشته بر سر طوفانیش زمستانها

نهیب باد که کوبیده در بخاری (ارج)

همه اثاث به چرک و به دوده آلوه است
ولی هنوز نشان اصالتش باقی است
نمونه‌ای است به هرچیز از سلیقه و ذوق
چه قدمتی که گرفتار بی‌مُراقبتی است

تو گو که گوشه‌ای از کاخ قیصر روم است
گذشته از بل طوفان فتنه ایّام

به‌جای مانده یکی تختخواب آشرافیش

که یادگار شباب و شب عروسی ماست

چه تختخواب که یک وقت حجله گاهی بود
ولی به دوش زمان رفت و شد یکی تابوت
بسان حجلهٔ شیرین» نشانی از خسرو

ولی حکایت شیرویه هم به بالینش

برای من آگرش قصّه تلخ یا شیرین
هنوز بستر ریا و مهد خاطره است

دقایق خوشی از عمر من به یادش هست

دیوان سهربار : ۸

چو شمع» شاهد بزم عروسی است و عزا
زفاف و شام‌غریبان کنار هم دیده است

لبش به خنده و چشمش به گریه آلوده است

به نقد سُلی از درد و رنج و بیماری است
بتک کرفه امما رگاه مان

چرا که حامل نعشی است چون من بیمار

دو صندلی و یکی مُبل تک, که چون مهمان
نشسته‌اند به بالین تخت این بیمار

حساب کن که برای عیادت آمده‌اند

یکی تُشکچ۹ چرکین به کنج دیگر هن
بدان مُنذُة چرکین تکیه بر دیوار

به چشم دل همه چون یادگار عهد عتیق
هتمیه ریت تارج و کزد خاک فرون

اثاث خانه در اینجا همیشه هست ولو

چو موزه‌ای که به عمداء نمی‌زنندش دست
چرا که دست عزیزی بروی آن گشته است
اجانی نفتی و جارختی و چراغ شبش

بسان آینه‌اش غرق در غبار غمند

به گرد و خاک هم اینجا بهای قدمت هست
بهل ترا بخدا تا به حال خود باشند

به هرچه می‌نگرم یادی و نشانی از آوست
کتابهای عزیز من از همه بدتر

به سرنوشت بتیمی من گرفتارند

دل شب است و جهانی به خواب و من بیدار
به گوش راز, زبانهای حال می‌شنوم

زبان حال زبان بستگان همه گویاست

شبی است داده به هت و سکوت ما پایان
توگو که مّل دلها رسید و سر وا کرد

یکی پس از دثری بُفضها که می‌ترکد
,کتابهای من اوّل شکسته قفل شکوت
:خطاب با دل من با عتاب می‌گویند

چه چرم رفته که با ما سخن نمی‌گویید؟

چه بود آن‌همه شوری و این چه بی‌نمکی است؟

دل شکسته من مانده سخت در محظور
«سری به گوش دل هر یکی فُروبرده
:بدان زبان فسونکار شعر می‌گوید
عزیزکان من این قضه بازگو مکنید

که چشم داغ دل از خواب می‌شود بیدار
چه جای گفت و شنودی مگر نمی‌بینید
که حجلة هنر ما دگر عروسش نیست
همه به داغ عروس هنر سیه‌پوشیم

ذگر جراغ دل شهردار خاموش است

دیوان سهر یار ۱۳۰
خال کردو

:گردوبی, بانگ می‌زند هر سال
«گردوي نازه» نم تر دارم»
کوچه‌ها آشناست با این صوت
همچو (گل پونه‌ای) که پیک بهار
این یکی هم پیام تابستان

او گذارش گهی به کوچة ماست
با صدای اصیل تهرانی

مزند نک تنل تر ار

زنگ و آهنگ صوت می‌گوید

کز جوانها و جوجه مشدی‌هاست
موتوسیکلت سوار و چابک و فرز
فال گردو به جعبه آیینه

جعبه‌ها در دو خانه خورجین

کوچه سوت کور و خلوت ما
باشکوه و سکوت اشرافیش
همچو نعشی کشیده است دراز
گویی از این صدا به هوش آید
سر و گوشش دوباره می‌چنبد
.هر در و پنجره که باز شود
کوچه خمیازه می‌کشد گویی
می‌نماید که زندگی زنده است

دیوان شهریار 9 ۱۳۴۱

بانوان جوان و دخترها
سری از غرفه‌ها برون کرده
هی صدا می‌زنند: گردویی
بچه‌ها نیز داد و قال‌کنان
رو بدانسوء هجوم می‌آرند
(مگسانند دور شیرینی)

«چند سالی که من به تهرانم
فصل گردو که شدء همه ساله
با من اپن صحنه می‌شود تجدید
.من هم این کنج خانه کز کرده
با وی از راه گوش همدستان
نقشی از صحنه می‌کنم بازی
تا زنم زنده بود» این صحنه

با من از قضه‌های شیرین بود
زان‌که هم (فال و هم تماشا) بود
لیکن از بعد همسرم دیگر

با من این داستان غم‌انگیز است
قل او باز با همه شیرین

لیک با من به تلخی آلوده است
. غم او زنده می‌کند در من

جای آن نازنین من خالی

که خریدار فال گردو بود

می‌خرید و به خنده و شوخی

سهم هر یک به دست خود می‌داد
او جوان و ظریف و زیبا بود

با همه عفتی که فطری او

دلش از جنب و جوش می‌شنگید
من هم از وجد او دلم خوش بود

بچه‌ها هم که جای خود دارند

باز امسال گردویی آمد

باز آن صوت آشنا سر داد
من چه حالی شدم؟ نمی‌دنم
ثقل تر داد می‌زد او اما

من بجز چشم نر نمی‌دیدم

صحنه فال گردوی سابق

در امسال زیر و رو شده بود
فیلم» گویی بُریدگی‌ها داشت
جای نقش ستاره خالی بود
سینما سخت تق و لق شده بود

دوق و حالی دگر نمی‌بخشید
سهمی از ما دگر به صحنه نداشت

دلم از وی نکرد استقبال
سر و گوشم تکان نخورد» ولی

دیوان سهربار و ۱۳۳۳

.دست آخر که داشت بر ,گشت
اشگم از وی مشایعت می‌کرد

تهران -مهر ماه ۵۴
جلوه دا در هنر

اگر نقاشی و با نقش و با رنگت سر و کار است
طبیعت با تو از دم کارگاه نقش و نقاشی است
به چشم انداز تو هر سو مُدلهاء کارتپستالهاست
به صورتسازی قار استاد طبیعتبین

به این انواع طراحی و فیگورهای بی‌پایان

چه اقیانوس بی‌ساحل

جمادی و نبانی یا که حیوانی و انسانی

کشیده از ازل تا آن ابد چون کهکشان صورت
دو صورت عین یکدیگر؟ معا اللّه

به هر واحد که بینی شکلی و رنگی دگر دارد
پس آنگه خیره شو در رنگها و سایه‌روشنها

به رنگ‌آمیزی سخار اجزای طبیعت بین

چه اسراری که در آمیزش این رنگها خفته

,قطار کوههای سهمگین را بین

به طرح و رنگ گوناگون

هم از آشکالشان پیدا که وقتی موجها بودند
در اقیانوس ژرفای فضا گویی نهنگانند

دیوان سهپریار »: ۴

به دریاها و جنگلیا تماشاکن

به اشکال و ضور در موج جنگلها و دریاها
که نقش آفرینش را نمودارند

به آمواج فسونکار و به طوفانهای هول‌انگیز
افقها بین گهی پیچیده و دودی گهی سیمین
,سحرگاهان به هنگامی‌که دردم فجر بشکافد
آفق سیمایگون سیم

به آبر آسمانها بین

گهی چون پنبهٔ ابریشمین آنبوه

گبی آلاپلنگی و گهی روشن گهی نیره
تللژهای برق سهمگین را بین. صواعق را
که گوبی چشمکی زد با زمین گردون

و یا چشئژه‌ای رفت آسمان با ما

تلونهای جوّی بین. چه گوناگون

گهی مات و گمی روشن, گهی سیر و گههی کمرنگ
ببین در سایه‌روشنها که رنگی فوق هر رنگی است
به تصویر طلوعی یا غروبی از مه و خورشید
چه سحرانگیز یارب خاصه در دریا

شب مهتاب در دربا شکوه ماه و اختر بین
که گوپی بشکنند آپینه یا الماس می‌پاشند
در این گلهای رنگارنگ وحشی بین

چمنها چون حریر سبز و گنها شبچراغانند

بهاران شکوفا با سپاه سوسن و سنبل
تهالان پُرشکوفه چون عروسان بهاری بین

دیوان شسهریار ۵ ۱۳۳۵

که با هر اهتزازی نازکانه عطر می‌پاجند

در آغوش نسیم صبح رقصان و گل‌افشانند
چمن با لالههاش از باد نوروزی قرارش نیست
مگر عشق آمد و آتش به جان بی‌قراران زد

به آن پروانه‌ها بنگر که چون گلهای رنگینند
به مرغان نگارین بال وحشی بین

که هر یک شکلی و رنگی و آوایی دگر دارند

طبیعت در خزانها بین

هوا تیره است و توفانی

خروشان بادها بینی که افتادند

به جان هرچه باغ و بیشه و سرو وگل و سوسن
به رهزنهای خود گویی خزان شلاق کش دارد
به هر سو کاروانهای بهاری خت می‌سازد
چمنها زار و زردنبو

به تابستان مخمور و زمستان عبوسش بین
به جنگلها گذاری کن

چه انبوه و چه رعب‌آوره

همه یهام و خاموشی

درختان کشن با یالی کشیده قد ولی غمگین
کُشوده چتر خود چون چاذر تکبه

نهان در زیر چادرهاه

توگویی با سکوت خود گروهی سوگولرانند
غم پیشینیان دارند

ه دیوان سهر یار

درختاز, کهن‌سال, دگر با پشتخم. تکتک

تو گویی فیلسوفانند و غرق فکرت و مبهوت

تو ای نقاش

چرا در خود نبینی و هنرمندان

تو خود در دست نقاش طبیعت یک قلموبی

برو در موزه‌ها گردش کن و امثال خود را بین

چه معجزه‌ها که کردستند

اگر ایتالیا رفتی. نماشا کن

در آن تندیسها و شاهکاران شگفت‌انگیز

که یندای سخن گویند و جان دارند

ولی مهد هتر ایران بود ایرآن

به چیره‌دستی (خان صباء محمودخان) بنگر

همان !عجوبه کاشان

که مرد صد فن است و هم به هر فن یکفن و یکتا
کمال‌الملک با یکت واسطه شاگزد او بوده اس
همین اعجویه آری شاعران را هم (میک) بوده است
یکی شطرنجبار هند. بُرده از همه ذنیا

به ایران آمد و در محضر (خان) سخت لُنگ انداخت
به عهد ناصرالذین شاه و بازی در حضور شاه

پس از یک هفته بازی ختم و پیروزی هم از خان بود
کلاهش را زمین زد هندی و با گریه گفت این پیر
.به هر بازی که دستش رفت

تو گویی بازده بازی به مغزش نفش می‌بندد

دیوان سهریار 2 ۱۳۲۴۲۷

ولبکن از من دخت نه بازی

:چه خوش فرموده فردوسی

هنرء ارزانی اقلیم ایران است و ایرانی

:برو باری بدین چشم تفاخر بین

به تابلوهای مرحوم کمالالملک و شاگردانش
هنر دیگر زبان دارد

همه تصویرها زنده است

بهآن ال که از مبرئصوّره (حملة نار

به آن تصویر فردوسی که از رسام ارژنگی است
بلی فردوسی طوسی ست در پایان

همه روحیَهُ فردوسی و آمال یامالش

در این تصویر می‌بینی

سر بیری» عظیمی همچو فردوسی

پس از آن خدمت شایان تاریخی

به جانش هم امانی نیست

دل بشکسته از غزنین دارد می‌گریزد. شب
شب برف است و او در کوره راهی می‌رود تنها
به چوبدستی او بسته نان و پثیری است
!امان یارب

تو ای نقاش

نمی‌دانم به هر چیزی که می‌بینی نأمّل کن
دگر بی‌شک و بی‌تردید

خدا را نیز خواهی دید

دیوان شهریار « ۸

خدای قادر ققار

ار هستی نوازنده

.به موسیقی و الحانت سر و کار است

برو در کوک این اصوات

زبانیها؛ لیجه‌های مختلف را بین

نهان در مخرج هر حرف اصواتی است موزیکی
به هر حرفی هزاران نت

زبان این همه اقوام!

که بوده واضع اینها؟

که آوّل در دهان ما بشر بنهاده این الفاظ؟

بشر بنهاده؟ نه» هرگز

:به قول قاطع قرآن

(در این الوان و در این السنه بنهفته آیاتی است)
لغتسازی ما تنها لفات علمی و فنّی است

که با تکمیل علم و فن ضرورت می‌کند پیدا
همینیها نیز الهام و مُوازی می‌شود ناچار,

به دستوری که قبلاً بود

زبان (اسپرانتو) قضه‌اش را خوب می‌دانیم
جهانی مُتَحد شد تا زبانی مشترک سازد
که آسانتر کند این ارتباطات جهانی را
ادیبان جهان» سی‌سال همدستان

دیوان شهریار ۵ ۱۳۴۹

فراوان رنجها بردند و در پادان,

نشد ممکن چنین چیزی و هرگز هم نخواهد شد
:نشد ممکن زبان اما چه درس عبرتی آموخت
که ابداع زبان هرگز نه کار آدمیزاد است

خُدا آن روز گویی بالعیان با ما تجلّی کرد

در این الحان موسیقی ایرانی

که خود «انی. تأمل کن

مقاماتی که ما داریم روحانی و الهامی است
که بوده مبدع اینها؟

چرا یک دستگاه تازه‌ای دیگر نمی‌زاید

پس آن الهام دیگر نیست

به موسیقی ایرانی که میرات عظیم ماست
اسانید بزرگی داشتیم و باز هم داریم

که معدودی از اینها (کمپوزیتور) نیز می‌باشند
.ولی تألیف اینها هم

بغیر از قطعه‌های ضربی و تصنیف چیزی نیست
ملودی‌های حشاسی که کاهی شاهکارآنند

ولی یک دستگاه مُستقّل دیگر نمی‌بینیم

از اینها بگذری باقی دگر (تکنیسین) هستند
که آستادند در تکنیک

به موسیقی ما نقصی, که اکنون چشمگیر است
همانا سنفونی‌سازی أست

که تابلوسازی و وصیب طبیعت میوهٔ آن است

دیوان شهریار » ۰

ولی هر پیشرفتی را تقاضای زمان شرط است
جهان صنعتی را در هنر آن معنویّت نیست

صدای زندگی بشنو, طبیعی یا که ماشینی

به جمعیت‌های جنجالی و درق و بوق ماشینها
صدای گردش چرخ حیات صنعتی را بین
چه جانکاه است!

بزن آز شهرها بیرون

صدای کشتزاران بشنو و صوت چراگاهان
صدای کوچک ایلات و درای کاروانها بین
صدای شیهه اسبان» صدای گاو و گوساله
صدای گله و هیهای چوپانان به بح و شام
صدای بزه‌ها بزغاله‌ها زنگوله بر گردن
صدای چیدن و برچیدن چادرنشینان بین
چه ذوق انگیز!

برو در قلب جنگلها

صدای جیغ طوطی‌های وحشی بین

که چون صیّاد می‌بینند

چه جیغ دسته‌جمعی برمی‌انگیزند

که دشمن را بترسانند پا هُشدارشان اینست
به جنگلها صدای نعرهٔ دزندگان را باش

که ذنبال شکار خویش می‌گردند

دیوان شهریار ۵ ۱۳۵۱

کوب که ریق کمساو کمتبا شین توش
که همچون رعد می‌غزد

دگر دزندگان با آن صدأ بینی

که جا خالی کنند از بیم و صوت خویش می‌ذردند
به جنگل در دل شبها

غریو سیلها بنو, خروش آبشاران بین

نهیب باد و طوفانهای جنگلها و دریاها
جهوجس منت

شب مهتاب جنگل در بهاران بین

به چهچه‌های بلبُلها, قناری‌ها تأمل کن

نوای برگها بشنو به نجوای نسیم بح

صدای جویباران بین که چون آوای لالایی است
به رگبار تگرگ و ریزش باران فراده گوش

تو گویی با سر انگشتان طبیعت ضرب می‌گیرد
سرود موجها بشنوء خیال‌انگیز و روّیایی

خزان را باش

صدای ریزش برگ درختان بین

که بادش می‌زند جارو

همه این سنفونی‌ها را به وش (یتهون) بشنو
صدای این سکوت ژرف هم بشنو

که خود صوتی ولی منفی است

چنان‌که خود تو در سازت

دیوان سهریار ۲۳

سکوت آن فواصل در حساب ضرب می‌آری
سکوت نیمه‌شبها نیز در ساز طبیعت بین
چه نقشی می‌کند بازی

همه این صوتها با تو سخن می‌گویند اما نگ
و لفط که انوا متای هت تانفنره
زباندار ی نمی‌بینی همه گنگند

زبان‌ساز خود را هم نو تکمیلاً نمی‌دانی

به جز یک حالت کلی

مگر شعری به عنوان مترجم همرهش باشد
زبان موسیقی شعر است

ولی باز این دو را تطبیق دادن خوب

نه کار هر هنرمندی است

صدایی هم نهانی هست در جرخیدن ذرات

که تسبیح جمال جاودان گوید

ره قرآن هم اشارت هست

که گوش حضرت داود محرم بوده با آین صوت
یکی از معجزات حضرت داود موسیقی است
که می‌شد گوش و خاموش از نوای او همه آفاتی
نمی‌چنبید مرغ از جا و آب از جو

زمین و آسمان سنهوش الحان مُناجاتش
مناجاتی که می‌شد مُنعکس در عرش رحمانی
چه الحانی که می‌بینی هنوز افسانه در آفاق

دیوان شهربار ۵ ۱۳۵۳

به قرن ما از آن نوع و قماش (اقبال آذر) بود
مُناجاتی که او می‌کرد نقشی بود داودی
صدایی خارق‌العاده که بنداری دو حنجر داشت
!بمیم» پله بند آسمان, می‌گشت زیر زیر

به مغناطیس گیرایی که پاها بر زمین می‌دوخت

خوش آن شبهای روحانی که می‌کردیم عرشی سیر

تو ای استاد موسیقی

اه کرک رز انیت

به قندیل کواکب شب مین سقف این طالار

به سایه روشنش مبلماردها ساز و نوازنده است
عجایب سنفونیهایی به هم مخلوط

که با یک چوب تعلیمی شوند اجرا

ندانی این (رژیشور) وین فسونگر کمپوزیتور کیست؟
و
خدای قادر فقار

اگر شاعر شدی دیگر به چشم تو

جهان آفرینش خود یکی منظومة شعری است
که هر بیتی از آن یک شاهکار آفریننده است
اگر خود نسخه کامل شدی خلقت برای توست
به سحرآمیزی ژرف و شگرف آفرینش بین
که چشم جان در او خیره است

زمین و آسمان دیگر به گوش تو سخن گویند

زبان خامشی دانی

هه دیوان مهو بار ۳

سکوت کوه و جنگل با تو شبها در حدیث آید
سکوت نیمه‌شب دیگر به گوش تو مناجاتی است

تو گویی خواجه عبدالّه انصاری است. می‌نالد

ولی با صوت داودی

ه روحانی! - تو گویی چرخ الماسی به کف داری و می‌لرزی
دگر الحان موسیقی به گوش تو زبان دارند

به گوش عشق دریابی که هر دم آفریننده

سخن می‌گوید و روی سخن هم بیشتر با توست

تو صزاف سخن هستی

تو دانی کاین سخن, گوینده‌اش علوی است با سفلی
سخن, علوی و با سفلی» مراتب نیز در کار است

دگر هر ناظمی را شاعر علوی نخواهی یافت

سخن کز عالم بالاست آوایی دگر دارد

در آیات خدا کُلبانگ جبریل امین پابی

که می‌پیچد به گوش دل

چه جای موسی آنجاکوه چون سیماب می‌لرزد
تجلی کرد و کوه طور شد یک مُشت خاکستر

تور در سینه پنهان دستگاهی هست گیرنده
که می‌کیرد صدا از عالم بالا

«دهنده نیز هم داری

که با گوش دل مردم سخن گویی

.از این بالاترت گویم

دیوان سهریار 95 ۱۳۵۵

تو خود گاهی سخنگوی خدا هستی
خداگاهی سخن با این زبان شعر می‌گوید
.زبان تو

پیمبرها همه پیش از ثیقت شاعران بودند
بلی بالُوه شاعر گرچه شعری هم نمی‌گفتند
خدا خود شاعر اصلی و استاد ازل خود اوست
جلالی و جمالی» جلوه‌های حق همه شعرند
زبور و گاتهاء انجیل یا تورات با قرآن

همه در قالب صوت و سخن, شعرند

ولی شعری که وحی است و مقامی فوق هر الهاه
|

خدا میرات عشق آنبیا با شاعران داده است

اگر عشقی تو عرفانی شد و توفیق باری کرد

به شبهای ریاضت شمع خواهی شد

درونت آب و آتش را به یکجا جمع خواهد کرد
ز شمع آموز باری شیوهٔ شبزنده‌داری را

هم از مرغ سح شبگیر و آیین سحرخیزی
دم رحمانیت هر صبح دریابد

هوای سرکشیت از سر بیراند

به کاهشهای تن یابی فزایشهای روحانی

به موجودی بدل خواهی شدن خاکی و افلا کی
به راز خواجه شیراز هم محرم شوی آنگاه

به قول خود که (اجر صبری از شاخ نباتش بود)

هه دیو", مهریار ۲

به عشق حق گذشت از عشق سوزان مجاز بود
گُذشت از یک شب وصلی که اجر زجر عُمری بوذ
جهید از خندقی ژرفا که کار پوردستان بود
گذشتی چون گُذشت مُعجب خر ریاحی کرد
خدا هم هر دو را با خلعتی شاهانه بازش داد
چه تشریفی که مُخَتّص وی و در انحصار آوست
به بیداری چه خوابی دید صدیقی و قدوسی

دل شب بود و تاریکی

چراغان دید ناگه (شاچراغ) از چلجراغ غیب

به رویش باز شد درها

به بزم آلفت سز و عفاف فُدسیان ره یافت
)

به دست ساقی کوثر یکی ساغر بدو دادند

همه آیات قُرآنش به لوح سینه شد منقوش

هم از سرمشق قرآن شیوة مُشابهات آموخت
ندای هاتفی غیبی لسان‌الغیب خواند او را

به فال او کرآماتی شبیه وحی و اعجاز است

به نور علم و الهامات روشن می‌شوی کم‌کم
مُعماهای بُغرنج طبیعت حل شود با تو

به راز آفرینش دست می‌یابی

جهانهای انرژی و آثیری و نم گوبی
بسان آسیاهاپی بود بلای
که افتاده به چرح از یک دم جاوید رحمانی

دبوان سهریار ۵ ۱۳۵۷

انری کاوگاه چرخ دوار آتمسازی است
به چرخشهای سرسام‌آوری, از درک ما بیرون
که گر یک لحظه بازایستد دگر کون و مکانی نیست

بقا بعنی که آین جرخش, فنا یعنی که ایستادن

کرم را بین: که موجود حقیری چون تو خاکی ر
خدا با چنگک غیبی گرفته می‌کشد بالا

اگر مصداق بودی از (نفخت و فیدمن روحی)

به جایی می‌رسی کانجا مقام (قاب قوسین) است
اش انامه روا

مقام ایده‌ال انس و جان یابی

بدین سودا کشیدستی به دوش دلء

امانت یا همانا سهمگین کوه هوای نفس

اگر آنجا رسی دیگر

به حقْ حق که خواهی شد همه حق و به حق مُلحق
وصال جاودان یابی

پلی ای عاشق شید

در آن اعلا و علیّین» به روز محشر کر

چو از عقل مُجزد نیز قالب را هی کردی

به جز نور خدایی از تو دیگر هیچ باقی نیست

خودی رفته, دا مانده

نه محبوس مکانی و نه محدود زمان دیگر

دیوان سهر یار ۵ ۱۳۵۸

بس ای اعجوبه خاکی
خدا هم می‌توانی شد

تهران ار دیبهشت ۵۵

کل زبان در قفا

دل مابه هم رسید و به‌نظر ادا درآورد
ولی انگ شوق بود و دلی از عزا درآورد

من و (سایه) یکدگر را به بُفل فشرده خاموش
که شکسته ساز و دیگر نتوان صدا درآورد
کل عشق هم زبانش فلک از قفا درآورد ۱
که وفای عاشقان هم پدر جفا درآورد

عجباً که در دم از دل به دمی دوید بیرون
که طبیب؛ جون مسیج از دم خود دوا درآورد

غم پیریم که دایم به عبای خود بییچید

خبر از ریا ن باشد به دیار ما که حافظ
رگ و ریش ربا را همه‌جا زجا درآورد

به حسادت حسودان من اگر نرفتم از دست
به دل شکستهام بین که مرا ز پا درآورد

مگر از (صبا) و (نیما) شخنی توان نگفتن
که شخن به هر دری زد سری از صبا درآورد

شُخنی به وصف من گفت (شفعی) و چه گودم

که به قند او خجالت زد و کنه ما درآورد
چوقضاکنی به‌پیری همه‌قرض خودنه بی‌جاست

دل ما هم این اداها همه را به جا درآورد
به حریق جنگل چین بنگر که کیف نافه

فک از «ماغ هرچه ختن و ختا درآورد
بسپذیر شهریارا همه بازی قضا را

به سر نو نیز بازی همه را قضا دراورد

تصویری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم حاجی
اسماعیل آقا امیرخیزی

و 8 ۱ , ۳
سر و سیما موقر و موزون.. چهره مردانه و سیه چرده
چشمها نافذ و سیاه و درشت پ لک بللا کمی ورم کرده

+ +چ ؛

باتانی و باطمانینه کممانش شمرده و منحکم

از بزرگی نخواست چیزی بیش کز بزرگی نداشت چیزی کم

در نگاهش عطوفت و پرخاش ابرو آشفته و کمی پُرپشت

بت مسانه شک کی سالا ۰ .شاه هم وان هدوت
ع: زد

هل اتود در قیاقد آو. ۰ یاه هه مس تاه

از نخستین نگاه خود دلها به خضوع و خشوع وامی‌داشت

دیوان سمهر یار 8) ۰

بسدنی سالم و فلزی فام گوییاً ریختندش از مس و سرب

ده و عساری از تکلفها . نه دم و دودی و نه عادت شرب
دج نا

شعر و انشا و خسن خط باهم همه باجد قربن زهزل بری
چ بو

او به عرووفار خود قرنی محترم زیست چون آمیر و وزیر

ورامیر و وزیر بسااوبود. دربرش خرد می‌نمود و حقیر
چ چ

او به هر حلثه بود می‌بایست ده از آن.رهگتتر خر یکید

شبله و پیله را نه جرنت بود کسز سسرکوی او گذر بکند
لد ود

صولت و صلا ردی کاینها عشوه و رشوه ر مجالی نیست

سر بلند و کشاده پسیشانی رفت و بر گردنش وبالی نیست
دج

پشتسر هشت روزفار دراز نود و پنج سال خدمت کرد

داغ ان و کنج تسنهایی اخر احساس رنج غربت کرد
و 1

در جوانی به اقتضای زمان فهرمان مُسبارزات مخوف

ک برگشته بود از ان وادی. مرهم زخم و مغربان و رئوف
4 3

به فرهنگ رفت و عمر عزیز یک قلم وقف درس کرد و کتاب

جه دوه

دیوان سهریار ۵ ۱۳۱۱

با حقوق نقاعدی ناچیز در چنین دوره‌ای قناعت کرد

مانده‌ای هم در آستانهٔ مرگ بذل شاگرد بی‌بضاعت کرد
جل 1 رو

درس و اخلاق او به ما آموخت. فیض بسخشی و مشگبیزی را

هر که تبریزی است و فرهنگی میشناسد امبر خیزی را
ود خر جرد

وزنه انس قلاب مشروطه رهبر حزب و منشی سردار

مورد اعتماد عامه خلق. صدراحرار و محرم اسرار
۹ چا

شساعر و شنشی و مدبربود. تالی سعدی و فراهانی

هسم وکیل مجلهٔ کاوه هم نسماینده (خسیابانی)
مد ود 4

از او از اعساظم تسبریز.. چه کسی مانده پاک و آزاده

ر کببه‌ای و تولیتی است. بسا(یکانی) و بسا (نقی‌زاده)
ع عه م3

از مَدیریّت دبیرستان نامام ری است فرهنگ

هرگُجانهضتی تجددخواه او صف پیش بود و پیش‌آهنگ
لا و

از من اشعار سیک نو می‌خواست خود قصیده سرای سبک قدیم

ذوقش آزاد بود و درمسی‌یافت. هرک جا ابتکار طبع سلیم
ره 4 زو

در مدیریتش، به شاگردان پدری نازنین و روص‌انی

دیوان شهربار : ۲

او ببه تعطیلهای تابستان که سفر را وداع ما سی‌کرد

گوبفهش به‌چشمو حلق چنان. که به سختی سخن ادا می‌کرد
که 1

او به شسافردهای خود الحق از مربی ذشته عاشق بود

که ذوق و قریحه‌ای هم داشت بیش از اندازه‌اش مُشوق بود
زد ج

انجمنها برای ما تشکیل دادا ان تتالان وه فقو

خاصه در دور ما که مُمتاز است انسجمن بام له (ادبش)
زد جد نزو

او جه فرزندها که پرورد است کر مر رخصتی دهد نسیان

چون نگین مُهندسین (ناطق) چون چراغ مترجمین (بسیان)
ود جد ید

چه فرهنگی و چه استاندار باقیات است و صالحات او را
تاه داد جله

مچو سرتیپ (مهردادش) هست که به سر دوش آوست کوکب او
ناه ند

ار وراه دار .بیس رها

هم زیادند افسران سید همه دستان به قهرمانی‌ها

مهد 32

افلب استادهای دانشگاه پا دبیران بسریر از استاد

جه 1۶

دیوان سهریار 0 ۱۳۱۳

حود از ری :.-54 ارمغان آورد جون (همایی)» مدرسی فیط

هم به تبریز گشت و پیدا کرد سید نسخبه» (هادی سینا)
یه + ند

خمله پروردگان این مکتب در ادارات مود مدیرآن ند

هرچه باشند و هرکجا باشند ماه افستخار ایسرانسند
چ کج 4

مهره های فرهنگی است . چون (حسین امید) و چون (دیباج)
1

پایهة شعر و کاخ صشت ما ار پشتکار و همت اوست

اثنا گویمش که دکر جمیل کمترین آجر و مزد رحمت اوست 7
عو 2 جل

او نه تسنها معلم من بود خرج تحصیل نیز با من داد

تن و جانم رهین مت اوست ای تن و جان من فدای تو باد
جد ۶4 4

وآخرم خندمت (یکانی) بُسرد مَرد دیدم شریف و نورانی

ان یکی نامه ام نوشت و سپرد بارفیقش به نام (شیدانی)
ددع

و آن ممم حسابداري بانک اد مسن داد 3 امتحان دادم

پس همین نان که می خورم من زاوست نرود حسق نسعمت از یادم
که کل کزد

حوم و (تاج) را دیدم. باهمه لطف و ضنع اسپاهان (صدر)

جه 45:

دیوان شهریار ۴

وقت خود صرف کار ما می‌کرد با وجودی که (مشتری‌ها) بود

دوستانی به ما عنایت کرد که از آن جمله (اشتری‌ها) بود
دج با

شرح آن شاهنامه‌ای خواهد باش اگر عمر بود وقت دگر
جه جه
و بو

گریه گر مُرده زنده کن بودی پسدرا من تورا گریستمی

نوگر فدیه می‌پذیرفتند. . من زخود مُرده در تو زیستمی
دب وه

جان مارا تو آشنا کسردی باکرامات حافظ و سعدی

زاد این سه آتشین کانون (شهریار) و (حریری) و (رعدی)
زد 1 جزد

(نسودی) و (خرم). پیش بودند و پیشکسوت ما (برزگر)

زگر هست و آن دو دیگر نیست که بدیشان درود و رحمت ما
و بو

محصر اغوش مادر و9 انفاس روح فدسی 9 انتیتشهان , بود
دب بو

کاش چرخ زمان عشقب می‌رفت تاتوباردشر مدیر شوی

ما هم آن طفل درسخوان باشیم نکذاریم تاتوپیر شوی

4 ۹

دیوان نسهریار ۵ ۱۳۹۵

تا تسو بودی فرشتخان ما ر رو به رأه صواب می‌دراند
وه 2

طرچه درس فضیلت و تقوا که تو دادی. در اجتماع نبود

یک بختیم ما هم این سودا. بوکه آیسندگان بسرندش سود
اد جچد زد

چون خیال تو آیدم شبگیر ظممتم یرت ضیا باشد
پشت سر می‌ستایت. آری خدمت آن به که بی‌ریا باشد
وه ود

نقش آسوزگار در دلهاست دگسری جای‌او نسمی‌گیرد

آن‌که دلیا به عشق او زنده است درسقل تب . ای تیه مه

سپند و شعر آذری

گویی سهند مرد؟

.باور نمی‌کنم

کوهی که کان لعل و بدخشان به سینه داشت
کوهی کریم. کان همه سرچشمه زاد از او
کوهی که پهن‌دشت مان بود دامنش

کوهی که قلّه وصل به الهام عرش از او

بس آن‌همه پرنده چرنده چه می‌کنند؟

آن بزه ها و آن همه ایلخی و گله ها
بی‌سرپرست و هی‌هی چوپان کجا روند؟

آن کبکهای ناز کجا دربه‌در شوند؟

دیوان نمهریار » ۹

گویی خموش شد دگر آن نای جانفزای؟
نایی که رام بود به آوایش آهوان

نایی که صخره ها همه جان می‌گرفت از او
نایی که کوهها همه بودند همصداش

نایی که دزه های خموشان شب از او

.هر صبحدم به همهمه بیدار می‌شدند
آوای او که مردهٔ صبح سپید بود

در گوش ما خزانزگان گران دشت

هم با غرور غرّش ابر بهار بود

!ای داد روزگار

گودی در ۳۳ :واه 4 آن توا؟

تکلیف من چه با غم بی‌همزبانیم؟
باز این سکوت تللخ و فضای فشارسنج؟
قبری که وقف زنده به گوران قرن ماست

از قرنها گذشته به امواج رادیو

اینک به گوش ماست که (یاران کجا شدند؟)
ما هم خود آن (خطیره) که با انعکاس صوت
تکرار می‌کنیم که یاران کجا شدند؟

من شعر رودکی که به خاک (شهید) گفت
:تکرار می‌کنم به رثای سفن خود

"(او یک تن و به چشم خرد از هزار بیش)

دیوان شهریار 5 ۱۳۷

با این قیام ملّت و غوغای رستخیز

در زیر بال پرچم پیروز انقلاب

در موکب (شریعتی) قهرمان ما

یا (تختی) جوان جهان‌پهلوان ما

همراه با جهاد جوانان بی‌سلاح

همراه سیل خون جگرگوشه‌های ما
همراه با برادر و با بستگان من

همراه با شهید درخشان (مطهری)

این هم سهند ماست که از دست می‌رود
آری سهند و سینه أتشفشان آوست
سیمای شاعرانه و سحر بیان آوست

و آن شعر پهلوانی و رعد و صدای آوست

.کز دست می‌رود

گلهای سرخ غرقه به خاک سپاه ماست
کز دور با اشارة دستی که: الوداع

.دارند می‌روند

دنبال آن قوافل پیشین که رفته بود
و (وحید) و (ملک) بود و (دهخدا) (قزوینی)
وز پشتسر صف فضلایی عظیم‌شأن
:سازندگان ما و نوازندگان ما

همچون (امیر خیزی) و (یکتای اشتری)
عدیل (بهمنیار) گرانبها (سینا)

و (عضار) ذی‌الحکم (اقبال آشتیانی)

هه دیوان سهریار ۸

.هم چند تن که اندکی آلوده دامنند

من نامشان در این صف پاکان نمی‌برم
.اما همه دخایر از دست رفته‌اند

این کاروان رفته غبارش همیشه هست
پیوسته در خیال منند این مجاهدین
تشبیع و برگزاری ختم و بزرگداشت

:اما شهید و از همه هم جانگذاز تر
که مایهٔ اعجاب علم شد (دکتر معین)
او هشت سال کرد به اغما مقاومت
وأخر بچز حیات نباتی نمانه از او
گاهی به حش صوت یتیمان خردسال
اشک رقیق بی‌رمقش دیده شد به چشم

پنداشتی که آن همه برباد می‌رود؟

طوفان نوح هم مگر از یاد می‌رود؟

کوه سهند بود

چون اصفهان که نصف جهان است وصف او
طبعی به فز و شوکت زاینده‌رود داشت

همّت بلند و طبع بلند و نظر بلند

دنیاش بالمزایده یک مشت خاک بود

چون آبشار سلسله بند از ستیغ کوه
لهامی از عوالم بالاش می‌رسید

دیوان شهریار 5 ۱۳۹۹

راهی به ماوراء طبیعت گشوده بود

دل متضل به منبع و در سینه مخزنی
الهام‌بخش قافیه‌سازی چو من که شعر
تنهابه چارچوب عروضیش دیده بود
سرمشق شعر در همه ابعاد شعر بود
او شاعری که از چو منی باج می‌گرفت
انگیزهٔ سرود (سهندیه) من لوست
دریایی و مصب دو صد رودخانه داشت
کوهی عظیم بود که از جای کنده شد
تبدیل شد به ابر

در اختلاط مبهم و نجوای ابرها

او با شجاع و شعشعة ماهتابها

راهی به ساحل ابدیّت کشود و رفت
مجذوب جاودان

یک سکته و سکوت

این کوه ریشه‌ها که به دلها دوانده بود
ناگاه ریشه‌ها به تزلزل درآمدند

زخمی عمیق در دل مردم به‌جای ماند
زخمی که عمق آن همه احساس می‌کنیم
این زخم یادکار سهند است و یاد اوست
تا زنده‌ایم داغ دل داغدار ماست

رفت و به‌جای او خلتی ماند جانگزای

تا این خلاء چگونه کند روزگار پر

دیوان شهریار ۰

دانی سهند کیست؟

او یک جوان کارگری بود چپگرا

از ایل و چادر (قره‌چورلوای آذری

فرزند کوه و دشت و چراگاه و چشمه‌سار
چون صخره با صلابت و چون چشمه پاکدل
زندان کشیده بود و کتک خورده از رژیم
زیر فشار چکمه به تهران گریخته
مردانگی و عشق به هم در سرشته بود
نان و پنیر خورد و بیندوخت مزد خویش
سرمایه‌ای به‌هم زد و چرخی خریده شد
هی جشت روی خشت

کمکم دو پایگاه برای ستمکشان

ایستاد روی پا

یعنی دو کارگاه

رفیق او و عصایی به دست او (ایلدیز)
ارودیی از ستمزدگان را پناه داد

از جمله جمعی از نخبای مهاجرین

همراه چرخها سر و مغزش به جنب‌وجوش
دریای کف به لب که هنوزش نهان خروش
آتشفشان که در خفقان داشت دود و دم

تا درگرفت شعله (حیدربابا) در او

چون بمب منفجر

فواره زد تتورة آتشفشان او

چندان به خود دمید که کوه سهند شد

شد شاعری که شعر خود از اسمان گرفت
شد شاعری که من سپر انداختم به او
دریای شعر آذریش را نهنگ شد

او همصدا به نعرةٌ حیدربابای من
غزاترین چکامة خود را نثار کرد

بشکست زان صلا قرق خلوت مر

با دعوتش اجابت من ناگزیر شد

در شهر خاطرات به وجد آمدم از او
گنجینه بزرگترین شاهکار من

با وی نثار شد

شایسته بود و حق که به حقدار می‌رسید

تا نعره‌ها به آن سوی رود ارس رسید
بندی زدند مهرهٔ پشت شکسته ر

دستی به دست تا (پل رستم) کشیده شد
آغاز شد مشاعره یا خود معاشته

گویی به ساحل ارس از هر دو سو به صف
ایستاده‌ایم و عهد کهن تازه می‌کنیم
تجدید عهد و درددلی باز درگرفت
دلهای داغدار به هم جوش خورده بود
از هر دو سو برادر محنت کشیده بود

کو چشم دل به روی برادر کشوده بود

راز و نیاز همره طغیان اشک شوق
شناختیم و (سلیمان) و (بختیار) (ورغون)

دیوان نسهریار 8 ۲

با کوههای قّه هنوزش نهان به ابر
هانف سری به گوش من آورمبارها
می‌گفت تاج خویش دو دستی نگاه دار
اینجا نظاره بفکند از سر کلاه ر

: راز و نیازها همه با آن زبان دل

ان راز و آن نیاز نگنجد به پارسی
آنجا مجاملات دروغین لغت نداشت
الحق زبان شعر دل من هم آذری است
آنجا زبان رها و بیان بی‌تکلف است
در عین آن غرور طبیعی که در سخن
ابزار شعر نرم و چکش خورده و مطیع
اوزان هجایی و کلمانی همه بسیط
آزاد از تصّع و ترکیب کلمه‌ها

اشباع حرف علّه و مد غلبظ نیست
بسیاری از لغات و مفاهیم آذری است
کز فارسی معادلشان من تبافتم

در ترجمه همیشه مترجم کلافه أست
یک جمله چند جمله تلف کرده باز هم
لطفی که بود در سخن از بین‌رفته است
ام لسان حش و زبان طبیعت است
هر حش و حالتی به سهولت بیان شود
گویی زبان برای هنرپیشه ساخته است

دیوان نهر بار ۱۳۲۷۳

بال پرنده هرچه قویتر» فضاش هست
یک مخرج اضافی و نه حرف علّه هست
از حیث فلکلور چه زبانی است بی‌نظیر

در عامیانه‌اش کلمات قصار هست

آزقدر عارفانه که چون وحی منزل است

از قضه‌های عشقی و ضرب‌المئل غنی

از پهلوانیش چه بگویم که فضه‌ها

گاهی نشادر است و گهی نوشدارو است
بی‌خود نبود نغمهٔ حیدربابای من

پر باز کرد و در همه اقصای شرق و عرب
از بس زبان جو اسب نجیبی است سازکار
رام هنرنمایی مرد سوارکار

از روزنامه‌هاش که اکنون عتبقه است
یک (ملانصرالدین) که تکان داد شرق را
با آن کاریکاتور که نظیرش نیامده است
او مادری که (صورسرافیل) زاد از او

از شعر و از نمایش و نشریه پیشتاز
موزیک و مارش و ارکس او شهره در جهان
دارد و (آرشین مال) عجیب (مشدی عباد)
این هر دو دیده‌اید ولیکن به ترجمه
وزشاعران او چه بگویم خداء, را

یک (صابر) ش به هرچه که شاعر قلم کشید
در انقلاب اوّل مشروطه رهبر آوست

وه دیوان نسهریار ۴

هشدارهای آوست که بیدار باش ماست
ا(هام‌بخش جمله اساتید شعر ماست
مجاهد و سرمشق انقلاب (لاهوتیش)
و (فزخی) دو شهیدند چشمگیر (عشقی)
که سقط جنین است و آخری (افراشته)
نخست پیرو (صابر) به پارسی است (آشرف)
او نیز گم شد و دثرش کس نشان نداد

ابداع و نوگرایی ما منبحش از آوست
سیمرغ قاف بود و از اقلیم قاف بود
(قفقازه کان آرین و کانون آری)
ی
شاگردها به مکتب او تربیت شدند

او بهترین مبارزه را با فساد کرد

با انتقاد و طنز لطیف و بدیع خود

با هر رژیم دیکتاتوری در نبرد بو
جنگید با ریا و خرافات مذهبی

با استراتژیک و سلاح جدید خود
سرمشق شد به اهل قلم در مبارزات
هرکس به قدر وسع نصیبی گرفت از او
تغییر داد روح آریستوکراس ما

روح دموکراتیک بدو ساخت جانشین
شعر دری قیافه ملّی به خود گرفت
ذوقی پدید شد که کلاسیک نو کنیم
فی‌الحمله دهخدا قدم اوّلین نهاد

روحانی از کومیک جلودار قوم شد

وز نوگرایبی که نوه یا نبیره بود

و (میرزادهٔ عشقی) فسانه شد (نیما)

ملی است این ترانه. همه عاشقانه نیست
امروز نیز شعر طبیقی آذری

کاملترین نمونهٔ شعر جهان ماست
عرفان به داد پارسی ما رسیده است
ورنه به شعر وصف. زمین می‌خوریم از او
در نثر نیز رهبر ما بود (طالب آف)

او نیز از نوادر اقلیم قاف بود

انصاف باد و یاد همه رفتگان به خیر

باری در اختناق دری ناگهان گشود

از سرزمین مادر ایران به روی ما

چون شیرخوار و نکهت پستان مادری
دیدم شمیم آن به مشام من آشناست
شوق درون من چه شکفتن گرفت از او
هورا به (رستم علی‌آف) کاین بنا نهاد

او طفل بادکوبهٔ آذر به جان ماست

در شش زبان زندهٔ دنیا پروفسور است
مأمور بود و رابط فرهنگ شوروی

امّا به سوز آتش هجران گداخته

آو رستم است و این «پل رستم» به نام اوست

زین سوی هم سهند که شد پیک عاشقان
او پیک عاشقان و تجارت بهانه بود
می‌خواستیم رابطه باشد میان ما

باشد که سطح شعر و ادب برتر آوریم

او بارها آزین پل رستم گذشت و رفت

هر بار هم به سله و سوقات بازگشت
سوقات او برای من از شعر شاعران

بیش و کمی که حفظ توانسته بود کرد
ورنه نوشته‌ای به من آرد» امان نداشت
تفنیش از دو جانب و آن اژدها دو سر
:باری به اختصار

در فرصتی به کوتهی یک شب وصال
حالی که رفت و سوز و گدازی که درگرفت
یک اشک شوق آن که (سهندیَ) من است
شایدکه جلد دوّم (حیدربابا) شده است
وبن پارسی که جلد سوم می‌شود از او

زیرا بدو ضمیمه و مرهون آن دم است

با این‌که هیچ رنگ سیاسی در آن نبود
شیطان خبر شد و پل رستم شکست خورد

چون هفتخوان رستم ایران باستان
آن هم فسانه شد که جهان خود فسانه است

در آذری سیند. شهیر و شناخته است

هم در مقام تعرفه (اجای و اعرف) آوست
اما برژی فارس زبان بود ناشناس

زیرا به پارسی به سزاوار خود نبود

در عمر هم وفا نه که جیران آن کند
این هم غمی که باز مرا رنج می‌دهد

ز آنرو من این مقامه نوشتم به پارسی

تا با سهند کوه عظیم آشنا شوید

.!ای وارث عزیز

میرات خود بگیر و به حرمت نگاه‌دار
چیزی بر آن فزای و از آن هیچ کم مکن
غربال روزگار به کار است و در کمین

آخر نخاله‌ها همه از بین رفتنی است
تخریب را تو هم خط بطلان به سر بکش
ملیّت تو چیست جز آداب و جز سنن
سنت‌شکن مباش که هیچت نیاز نیست
در پارسی اگر چه زبان نامساعد است

أمّا فنون شعر و سنن جمع و جامع است
نظمش لباس فاخر و بحریست بی‌کران
از شکل و فرم نیز تنوع بود سبیل

سدی که بستهاند اسانید شکند
سّتشکن صیانت خود را شکسته است
بیهوده لج مباز و زبان فلج مساز

اشباع و مد و این‌همه ترکیپ کلمه است
این پای شحر وصفی ما لنگ می‌کند

تدبیر چون کنیم که این پارسی دری است
شعر دری ندارد ازین بیش انعطاف

تلاش کرد و بر آن شد که شعر نیست (یا)
زبرا پر از تنافر و تعقید شد سخن

ار به شعر (عینتفظ]نازهست

ز آن سبک عامیانه که (اشرف) شروع کرد
شاید توان به مشرب مقصود دست یافت
اما شباب خواهد و ابداع و ابتکار

شرط حساب بعد زمان نیزهم که هست "

این نوع شعر نیز که (آزاد) نام اوست
جمع میان بحر طویل است و مستزاد
پس چیز تازه نیست

نشکسته سئتی و نیاورده بدعتی

این نوع در تمام زبانهای زنده هست

!باری عزیز من
ترک و عرب هم از تو و بیگانه نیستند

ایران خویشتن تو به این کوچکی مبین

دیوان شهریار ۵ ۱۳۷۹

ما اتحاد واقعی خود نداشتیم

ما را دچار تجزیه کردند و تفرقه

تا دیگران بزرگ ابرقوه‌ها شوند

ایران باستان

تورآنزمین و بحر خزر داشت از شمال
قفقاز از آن او که کنون چار کشور است
دشت و فلات و آرمن و رومیة الصغیر
:ایران خود به دید ساسانیان نگر
مرزی به چین و مرز دگر رومیا و مصر
یعنی عراق و شام و فلسطین از آن او
زآن کشور کلان» عربستان یکی کویر
تنها سواحل یمن و حیره و عدن
استان مرزی است و مقر ولی عهد
بهرآم‌گور را که به تاریخ خوانده‌ای

در دور ولایت عهدش به حیره بود
هم با سپاه حیره به میراث خود رسید
آری در آن زمان عربستان یکی کویر
:اما از آن کویر

حق جلوه کرد و نور جمال محمدی
ختم‌الرسل که ناسخ آدیان عالم است
فخر آن‌که او به کشور جم فخر می‌کند
خود در ردیف ملت آیران شمرده است
نازد به عدل دورهٔ کسرای دادگر

این بهترین دلیل که ایرانی است او

دیوان سهریار « ۰

اما دلیل نیست به تصدیق سلطنت
اسلام سلطنت نپذیرد به هیچ‌وجه
حضرت توخهش همه با کشور عجم
فرمود: علم را علمای عجم رسند
فرموده: بعد من خلفای دوازده

و آخر به غیبت و دم محشر کند ظور
وز عترتند جمله: همانا عّی و ال

قرآن به سمبولیک: (شهور دوازده)
وین دین قیّم است/؛ در آخر فزوده است)
اسم خلیفه را دگران غصب کرده‌اند

تا عده‌شان رسیده به پنجاه و شصت تن
کو آن دوازده؟

هرگز کسی به زور مسلمان نمی‌شود

ما دل بدان مکارم اخلاق حاده‌ایم

ون (مهر و ماه) شاهد آفاق دیده‌ایم

باری به هر جهت

از پارس موسیقی است ولی شعر از عرب
ما شعر از او گرفته و موزیک داده‌ایم

اسلام داده ایر* ادبیلت را به ما یعنی خدا
ما هرچه کأن فصاحت و سجع و بلاغت اس
سرمشقش از کرامت قرآن گرفته‌ایم
فرمایش ائمذ اطهار نیز هم

وحیند و خود ضمیمهٔ قرآن منزلند
(قران جدا نمی‌شود از عترت رسول)
هر آوستاد سعر 9 ادب را که بنگری
از رودکی گرفته ادب سیر می‌کند
تأ می‌رسد به حافظ قرآن که (خواجه) است
رازیست فوق درک بشر در کلام او
شک نیست کز کتاب خدا کرده کسب فیض
خود نیز هم اشاره مکرّر بدو کند
اینجا به ماورای طبیعت رسد سخن
ز خاک پر گرفته به لاک می‌رسیم

آن موسیقی ریاضی و علم ریاضت است
روح ریاضت است و زبان عبادت است
روحانی است و تزکیه نفس می‌کند
تنها نه این جناء هوسباز مطربی است
ساز و دهل به جنگ و عروسی بود مُجاز.
آن موسیقی زیور و مزامیر داودی است
چنگی عبادنیست که داود می‌نواخت
آن موسیقی زبان مناجات اولیاست
آن موسیقی آذان بلال محمد است
آن موسیقی تلاوت آیات می‌کند
سقا به لحن حضرت سخاد مست شد

دیوان شهریار » ۲۳

چندان‌که آب مشک چکیدن گرفت و رفت
چون ختم شد تلاوت و حضرت به سجده رفت

آمد به خویش باز تهی یأفت مشک را

گاهی هم ازدواج و عروسی به پا کنید - وانگه نوار آز
با ساز و ضرب ساده و سنگین نشان دهید
اشعار هم مهذب اخلاق اگر بود - عیبی نمی‌کند

باری سهند رفته و ما نیز می‌رویم

دارد تمام می‌شود آین قرن باشکوه - فرن چپارده
قرنی که پست صفحه‌ای از قرن هفت بود

قرنی که کرده چاله این هفت فرن پر

قرن بهار و ایرج و پروین و شهریار

اینها ثوابتند که چون آفتابها

سازنده‌اند لیک در این کهکشان بسی

تابنده ماهها و درخشان ستاره‌هاست

هست و (وحید) و (ادیبها) (قایمقام)

نیما و میرزادهٔ عشقی است چشمگیر - هرچند ناتمام
بسیاری از قصیده‌سرایان راستین

یا خود غزلسرای اصیل و ترانه‌ساز

با سبک مکتبی که کلاسیک نازه است

اینجا سخن در ,

اینها حکایتی است که آیندگان کنند

دیوان سهریار 5 ۱۳۸۲

عرفان ما کلاس نهایی شعر ماست

من بنده خود متمّم عرفان حافظم

تأویل سمپولیک کتاب و حدیث ما

بسیاری آمده است در این آخرالزمان
کاینها به شعر سعدی و حافظ محل نداشت
ناچار این نهایت نسبی به شعر ماست

با شهریار می‌شود این داستان تمام.

اما سهند در ادب آذری رسید

جایی که شد قرینه به فردوسی عظیم

این مرگ و میر و لطمهٔ خفاش جانشکار

در سرزمین عشق و هنر قتل عام کرد

اما پرای ذوق و هنر مرگ و میر نیست

ای داد روزکار!

گویی سهند مُرد؟

«!هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق»

تبریز - اردیبهشت ۰۵۸ شهریاز

دیوان سهربار ۵ ۳

حسنت به آتفاق ملاحت جهان گرفت
اری؛ به اتفاتق جهان می‌توان گرفت

حاودر

آن کو به آب نفس زمین در میان گرفت
جانبخش بود باد بهارش به کوه و دشت
دیگر کجا به دست گرفتن عنان شوق
ار شسهسوار نسوسن زین آقستاب
شویی که انقلاب کند با صلبس‌سرخ
ان ثردباد بن که به مشتی گره زده
دست ار رقبب بود که من ناتوان شدم
پبرو مهو و ناوک مزگان که تهمتن
خواهم شدن به دشت مغان شاهنامه خوان
سرپنجه ولیست از این آستین برون
کانون سینه رخصت آهش نمانده بود
باز آن نگین گمشده برگشت جای خود
طفلانه رفت بر در میخانه سهریار

نقشش جواهری است که بر برنیان گرفت
هرجا گذشت صددل و جان‌دید وجان گرفت
اغیر ینوناق
وا وتو کهی قق فان کف
نبوه گل که برجم جون ارث وان ؟ رفت
تسنبوشه‌ی دهانهٔ آتشفشان گرفت
اما حسبیب دست من ناتوان گرفت
دستی به تیر برد و به دستی کمان گرفت
ن زنده پیل زنده شد و هفتخوان گرفت
بیخ گلوی فتنه‌ي آخر زمان گرفت
آن شوق زد زمین که به‌هفت آسمان گرفت

دون ممیر د

۰ ۶

مج ۳ دم 0 هم 7
ار ان 9

تفه 2 تمه مب ختت ی

یمه نداد نم تب همست
ی ۰
1 5 ۰
یوج چا یت سس ۳ میج بل 6 وت رت
7 4 ۹ تب
تا خ ر45 مت اي وین

ینید #. بو

صسیهب). 2 رد۹ ام ات ماش

یت

: ۹ ۳
در مه تج مس شحو پم ی
۰ ۳
۳۹ ۵ ۰ ۰ ۰ ۹
ات بت مات چص 5 صضه یبد ف تا

" تسه
۰
در دع و مت یش و
-

مت 2

ب ۳۹ 7
اتید مرح و مت سم اي
ف ۰ اف 39

نت دیوان شهریار ۲

ف
ِت
مکتوب منظوم نامه نامی زیارت تما فقیر

در تیشابور زوطن دور و زباران مهجور

اتصال با معیود آدمی نو دا تاره گس
به برادرزاده‌ام هوشنگ ام کرک و دوش شنک
به خاک حسین مجلل به اشک محیت کر ابر خاک کا
در ورود به مدین؛ طیبه سلام ای سرزمین وحی و الهام
و و بلیل اسلام مدینه مشق الا ار اسلاه

لقمان بند شمان و ابه ق انا

۳۳ ۳

مبلانا در خانقاه شمس ریزی می‌رسد هر دم هرایی بالشان

یامداد عبذ فه نیام که ۵ و 31
مها را ۳) 1 ۰
ب او ام 2 1 ,
خطاب به د و سس کسیر ۳ میم . سر سس رت
که ۱ ۰ 2 1

لوح عبرت علی آن شاهباز قاب قرسین

ز امکال مولا علی علیه‌السلام تا وه حاو ره شتا ی ستاو
سد برادر سه برادر ندند در یک دد
جوات نامه تور ای دکتر ریاحی, پیر گردی
جلرل عزیز جلال. ای دفتری از زندگانی

مکتب شسهریار
راز و نیاز بسه چشمکهای آو: چرن چادر شب
می‌کشد ی
سرنوشت عشق یک زمان باغ نگارینی بود
دو مرغ بهشتی گفته می‌شد که در این چمن زار
مب انشتن تن یک سا انس لته مبخشی

۸۳۵

۸
۴ ۵

۸۴۸

عنوان

شاهد شمر

ای وای مادرم

قهرمانان استالینگراد
مقدمه‌ای برای قطعه مومیایی
مومیایی

زفاف شاعر

متاجات

هر بان دل

سرود راه‌اهن

شیون شهریور

دیوان شیهر یار
مشنوی‌ها

شاهد شعرم عروس حجله دنیا

ا هناد از نها له ها کزفین
ی ۶ یه ج

شب رفاف ار 9 خاک داشتم بستر

ت
1 ۰
دوع ار نیب ۵
تا و ی مه
۰ ۱۰
رم بان نج 2 جر ات ی نار

سافی روز چر جام خورشید

ی و شکن جنگلها
شب در آن کلبه کتار بیشه

شب تاریک به جنگل غوغاست
کر در شب جه شک هی دارد

کوه بر برف جهانی معنی است
ی شب ای ترفنه دریای سیاه
ن ۱۳ از عشی حبر دارد شب
وید ادن غا شا فاز

وای ز اس از دب ۰ تن دل میت

علی آن شیر خدا شاه عرب

۱۳۸۷ ۵

۹۱۰

۹۱۰

۰

۹۱۵
۹۱۷
۹۱4۹
۹۳
۹۹
۹۳۰
۹۳۳
۳۹۵
۹۳۹

ان دیوان سر بار ۸۵۸

تصنو داب

۰0۰

جات ب1

شمه د چا یه
چا ۰

(۰
۰ ۳۹9

1
3

مشوی‌ها

توح را دیده و دنیای فد نم

سم ۰ 4 ۹ ۹۹ ۰
وداج ره مضی من ویخحتت. سس ل
ی ۳ مه ۰

و اه 0
یی ند 2 سح مرب دص زان یم
ی 4 ۰

دامن نجات
ساز (عبادی) و خاطره هایش

دیوان شهریار 5 ۱۳۸۹

ول زب وا نید رود ۳ ۳ ث ۰۳۹ ۱

دا ۱ ِ۱
مهس مي سم بد یت سب ی و

ی 4 ۰
اس محل یزار مین ۳ هب مب ز تن
سر 1 تک کودک هون گنه تن ره تس ۰۴۱
۳ ۸۳
تا نوات
لیف

۱). ۳ ِ۴ ۱
مرجم سمباني ۰ ست زر اج اب
۰ ۱ ۰
ی متس ۰ سه4ه یب شست نته. انج ی ۵ ۱۰
ن ترا
۴]
۰ ۰ ۰ ۱ 1 اد
شاه تشه یت دیب زر این وتت ۹ یی ۰
1 ۰ ۵ ۳
1 ۰ 2 برس ود 0 ِ
مار بر شش سم بر ی
4 ۰ .۰
بایان جات ما له ی است ۳
بِ 0 کیب
۱ ۱۰ 5 ۳ ۰ ی
مت(ی ی ی تیه سنیگ ۲ ۱ ف
فد
1 ِ 2 ۰ ت
۱ ِ۱
ات
۰ ۱ 4 ۰ 1 ۱۰ و
چچی تا ا خا هو مان اس هد چی
1 0 ۰ ۳۲ ت ها
* نب باه تج مه یلا مد مب تمه یمه نی
برس ۰ ۳ ت
۳ ۰ ۲
ف
ار« ۱۰
جر روزخار مَ ر ر اسیمت ص
1 0 9 1 ۲ ۰ ۰ و
سواث رقییی بد تسیر ۴ 7 تن مب مس
ی اد وه ی ۰
ید اشستال ات ده که برد هه
ب 4 ف ف

مرب کمنده ای ۱ دم در ۰

از - ۸
0 ۰ 5 سا ۴
سَ مینست هد ۳ ب
سین نوی ت ی ۲ ب
۹ ۱۱ [۶
چم مس * ۰ ان سوت ری سح یه رجه اب
از

ت دیوان شهریار ۸۰

عنوان
مقام ولایت

جواب نامه دوم میئو به استقبال خود
ایشان

سواد عمر

خاطرهٔ پروانه

تفریظ برای دیوانِ استاد ملک حجازی
فلزم

نرشدارو

مجلس درس نبی

کودک و خران

هوالعریز

رجز می‌خواندی

هرغ پریده

کارنامه زندگی
برگشت جاهلیت
شید

کل جاوید

فطعات
زدل به عرص خدا راهها کشوده ولی
باز پیکم نامه‌ای از کوی یار آورده است

0 4 ِ
کجابی؟ چاره از جایی

ملک حجازی فلزم که گوهریست کریم

خدای خویشتن بشناس و پس کن

صحبه بود و سخن از اصول دین و فروع
مادری بود و دختر و پسری
این سیته هم صدای خدا ضیط می‌کند
ستخوان لای زخم گفت طبیب

ِ

از مرگ چه روزی بگریزی که توان گفت

مر راه جوانی گر به دار د
جوآنان هراپیمایی ما
و ۱

سلام دوست به سروفتم و مرا
رسول گفت که: در آاین من بود تزریج
شبی ز شمع شبستان خویش پرسیدم
۳

به مرگ گر شمه تابن و عدم بردی
از مهد تمدن و ندین, انسان
این جوان شهید و شاهد ما

عم اسباپ طرب برچید و رفت

عنوان

آفت قمار
جوال نخوت
به خواهش دخترم شهرزاد برای
کودکستان
آواز ایرج

پیک وفا

به تعل و به مخ
مادر

گل وحشی
درس احلاق
بادنجان بد آفت ندارد
مرگ سقراط
انتحار حبیب
پرک

شیرین دهتان
سای درحت
سد بلا
شاهمکار خلقت
داغ بیژن
بی‌نیازی

اند پسه و آرزو

یادی ا زگلشن
در انتظار سنبه
میوه بر شاخ بلتد
کوزه تهمت

دیوان سهر یار

تیلء ات

مباز دل نه قمار ای جوان که رد عمار
عنکوتستیم و ابدان چون بیوت

تو شکوفهة بهاری به نهال آدمیّت

عجب از عَذ؛ بیگانه پرستی که کنند
از خراسان آمد به شهر تبریز (صدّیق)
اجاق دینی و عقبی چنان برافرازی
گویند: من از جنین که مادر
ی + 1 ۳
در خانه همسانه ما شاخ گلی هب
از غراز فلی عم و شادی
بیاغتاقی بساط می فراز ار
بط مد ستراط 3ِ
واحسرتا به مرگ حبیبی که روزگار
با این فر و فرزی و زیبایی ابلاتی (پری)
نگ کته تک بر لب آن شتکر بت
خط پرشی بود شکر توانایی خد! را بین
به پشت سد و رصد. خانه می‌کند دانا
۳ 7 .
اگر نواپغ عالم. نه گر مس ی ۳
بند جگر بریدند از ما به داغ فرزند
پیرم و خواهش دل خلوت انسی که د؛
۳۹
سس ازه گلشن گردستانی است

روزد کلبه مر دوخته جسم

در بادیه گر تشنه‌ای از راه فرو ماند :

دیوان شهریار ۲۳

پل بیروزی
درد بی‌درمان

هرغ امید

اصل و نصب

هدیه روزه‌داران

شهر لال وکرها

ای سیه موی

زال فلک

هدیه عروسی من

داغ فرزند

از جرج جرداق نویسندة مسیحی
از استاد شهر یار

پایات روزگا

عهد شکن

۰
4

ِ "ح او 1 ۹ 5 ۳
بر بیت یه رد ححی ک: فکر یت ی یس

ی ۰۱
سرور دم - چه بی شنه مردم
در این خرابه تأ بزی بار اجبی
در شاط ۳ کر خر ر

کر ۰ تِ بث-- ۰ ۰

نوضین دهان یار چر می‌ذیردش زبان

۱ ۰ ۳ ۱ ۳ ۰ ۳ 1 ۲"
بد مینیون سالها پر واز ررى اسمان بزان

دوشم که بدکمانی چجون "همرمی به جان

تاحت

0 1 3 ۰« 2 ۰
چبر اگر نود از ماه یش مسرت و دافر

۳

هنر ورز و نام نیاکان مبر
حکت روره داشتر- بکذار

شهر تهران چه شور و غرغایی

۱۰۹

عنوان

مهری

مسافر و مهمان
سیولیک وطنی

آموزش

داغ فراق

بلای حس

غلغل در فرهنگ

مرلال علی(ع) از در یچه چشم محا
کرد و خاک تهران

دخترک گل فروشض
جهاد عقیدت
شاعر مزیز

ماه غریق

بهشت و جهنم
حکم ولا یت

قمر بنی‌هاشم
یلا

صراف ورشکسته
ماهی شملات
شأن نزول هلاتی
سیر ده به در

هد به صاحصنظران

دیوان هر یار ۵ ۱۳۹۳

قطعات
< یز او خر
در؛مد از زرم ب دسته کلی

جوانی به بر کرد رخت سفر

ری قنسی است ۳ پیت انشا لیگ

درخت ی هت ۳"
به فضل م تضوّی ترازجانی ما

منم به سفر دلد احتمال أجل
گر تو در تار تعلق همه آویخته ای
تازنینی به محیطی ننگین

به جنّت جنگ شیطان بود و دم
پدری ارغه: چون سر را دید

به حزان کلا ان توس تیا ام

به چشم فتنه دیدی شاهد شو
دزدیده به لعل لب خندان جوانان
به دست روسها تا بود. سار ان

فاصمه ای شاه زنان عاا

هشتاد با ل عمر. هدر شد به هیچ و : 7
تا

۳

نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه

«۳
۱۱۰۰۳

۱۱۰۳

نخا دیوان شهریار ۲

سذوان

3
ممارد ابسار

جواب نامه دخنری به نام مینو
کاسه فقر

ی محال

بر سنگ مزارم

شعر نو

فربانی در با

شور و شمور

دنا و اخرت

سرنوشت انسان

وادی عشق

درکه شاه ولابت

شیخ الاسلام
دنیا و عقبا

در نودیع کاروان شب شعر

تطعات

جر خراب نو شین باد دارم ماهتایی
طبع من هست یکی چاه شکُرف

به چشم حیرت و سرگشتکی چر اختر و
ماد

ناقدی شعر مرا خرده گرفت

تیخ شجران دو نیمه ساخت مرا

این مسر طلیعه قاضی المضاة قرن

ماد من از ۳ دو حرخه تست

درون به سینة کاج و چنا لبلابی
رسید قاصد کوی وفا کبوتر میتو
تیتشووی ظر ندز ارو

مرا ای کاشکی هادر نزادی
از این خلت خاکی کالبد نام

جواناه کم بو و بیش بشنر

دهن واماند دربا را صدفوار

0 0 00۲ سا

از ندامت گزی به دندان لب

ندانم ای که خدایت به نام انسان خواند
کینه کفر ر ضلالت چر کمان چست ژ
کمین

در شاه و لابست ان که زان بر تر ند یدم

این یکی بلبل منظومه (حیذربابا) ست

مثال دینی و عقبی: دو زن در عقد یکی

دلی رای کشیده نو راست دمسمت زد دلن

۱۱۴

۱۱۵

لو این

اتتات

سلمان و سلمان

روزگار نویز

در بازگشت از خاک نوجوانی

مردان حدا

خحط امام

سلام

عربانگاه جهاد و انقلاب اسلامی
نوروز انقلاب

طلیعة انقلاب

جهاد جی

یوم النْه ۲۳ بهمن

در بای خطلیه حجدالا سلام رفستجانی
درود به جهادگران

کمیت انقلاب

جر شام

...هدیه به همه جانبازان جهاد

جمعذ خونین

برواز شهیدان

۳
برگ سبز
شکوفه های شهیان

دیوان سپر بار نغه ۱۳۹۵

دل که خط امام دلب او سست

چه آفتابی است این کمیته انقلاب

این قبر غریب هم در این گوشه شام
ای به عرش برین سرافرازان

کافران هرجه که با دین خدا جنگ کنند
از عقل و قالش در گذره» رو که به عشی
و حال ما

روز هفتِ تیر از آن خونین‌ترین ایام برد
روز میلاد مهدی مر عرد

جوانه های شهیدان شکو فه‌زارانند

۱۱۶ +

ات دبوان هر بار ۳ ۷

عنوان

تنجنیل و تحفیر

توئیق شهادت

شهید زنده

دم فجر

بد رقه کا روان جهاد

موالرحیم

چهارسی نکنخره سعر و ادب کرمال
چراغ دو فتیلد

هشته دولت

دست علی به همراه بسیج
نیام شهدا در رکاب مهدی(ع)

شید محرابت
مبلاد نیمه شمبان

کاطمین (علیهماالسلاه)
یه متاسیت ساخ د تا کشت
رهبر انقلاب اسلامی ایران

جام شهادت

اسام امت

قلعه جا هد

تطعات

رب یاه بت ی ی سیر ح
1 ۱ :۲ 1

دنبا جگونه رام شرد با مراه ۳۳

جهاد عشق نو بیروزی است بایانش

دمد نجر که خحورسیاه قاری که و3

به فتح فلعه قدس و قصاص خوبخواهی
ند

هفته و حذتست و میباید

درو رد ها به دانشگاه کر من و جهاد او ۲

از ازل انسان که تن مور ند با جان کر ده اناد
و۳۳ و سس
ب ۳ مزا دستی به ی
انز و نت
اوح
اتبلاب است و جهان در ساو تات
لاد خظیم نیمه شمان

| همه پاسن ادب باشی یا

چه دربایی است لا

0

نوشداروی و باهر که رسد نوشش باد

حلای انبلات و دادخر اهی است
سس بر نی سره

اد ما
تر ان سروی که جو

نیا ایی

۱۹۳

۱۴
۱۱۸95

۱۹۷

۱۱۸۲
۱۹۴

دیوان شهریار 3 ۱۳۹۷

اقتباس و ترجمه از دیوان حضرت امیر(ع)

مفاخره علی به فاطمه زهرا علیهاالسلام

رثای بنی!اکرم(ص)از قول مولی(ع)
سلاح صبر

تاو تجیان

خبط و خطا

رزق مقدر

حطاب مولا علی(ع)با حارث همدان
بیانات مولا علی(ع) در مسجلس خلیقه
...کانی

هدیه عید غدیر

هوای نای عراقی

اشکها ی گریزان

دهقان میرود

(رکلکا

دل

ماه محاق

زاد راه

در با غکرج

تضمین غزل معروف استاد سحن سمدی
شیراز

فاضی رئد

همسری تاج سیرمستم که به جانس
خبر وای به سروقت من امد شب دوش

عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر
هه

تر پنداری که ما جشم و دهانیم؟

حرصی دنیا همه راکشت و درونها داناست
رزی مقسوم برات است نباشی مغموم
ات وی طرنمان ری

هرکه مُرد از جهان مر؟ بیند

ار سید هر سهمی در اسلام

باعلی مت پردم نه غمی ماد و ه هقی

منغر قه

رهی از نوای نایم بزن و هوای نایی

تشنه بودم که رسیا. (احمد افشار) 7
جان آذربایجان دنبال دهنان می‌رود
شعر دهقان تو خواندم صنه‌داری گکنکا
هرجاکه غم یار بود بار کند دل

شیر آمد که امید دل ما دیب مرد

روز (لاینفع مال و بنون) است ای سنطان
بهار داده چه رونق به خوایِ (ارونقی)

رگ و ی ٠
ای که از خلك هنر تمس دل‌انخیز حدایی

۱۹۹

۱۳۹۰

۱۳۳۳

دبوان نسهریار » ۸

عنوان

بانو صبا

غروب تمر

تهران و تهرانی

وادی خاموشان

حق و باطل

محمود رخ

عیادث دوست

جمعه سیزده عید

نا کامی

رای ثریا

قراش زنگ رده

له حافظ باکنه

تقریظ از مجله ارمغان
به دوست و استاد حنابداریم
شفاخانه معتمد

هدیه روز عید

دل مرند

من ا زاین بادها نمی‌گرزم
خطاب به دوست عزیزم
بان و امینی

نامه عروس

مدی رکل ثبت

عالم

یر 9

ای منتخب به داغ (صبا جون) چه می‌کنی
برفت که یکوقت آفتایی بود (قمر)

الا ای داور دانا تو می‌دانی که ایرانی

ای رفیتان دبار دنبا

شنیدم آب به جنگ اندرون معاوبه بست

الا یا شاعر فرخ رخ طوس

باز امروز جهان در نظرم زیبا بود
جیعه ز ده عبد سبت گاهار
وتو ۳ 2 ۳ ۳

من به گلزار جهان سرو رسایی بودم
تریا رشگ ماه جارده شد
مرکز بانك به ما شعبهٔ دور افتاده
دوش دیدم به شکر خواب سحر مغبچه‌ای
فکند بار دگر بار» کاروان ادت
ای روح لطیف "سمانی
زاب بقا و زخاك شفا
حواهم نثار ك وکبه آسمان طبع
آمد از یهلوی من رد شد رفت
ای پا برهنه دریه‌در کوچه‌ها پتیم
سخت از آن زنف سست می‌لرزم
پسر جانم اگر داغ پدر دید
ماهی به محاسبات ماهست
اکرم ای مرت تعلف و مکرمه
امروز مدیر ثبت ایران

پ ٠ ۹ ۲ 0 ٠

عنوان

عشق خونین

بانو فرخ زمال پارسای

سال شادروان سید محمد داودی

ماده تاریخ مرحوم مهندس ورنوس
شاطر

عشق پاك

به دوست فاضلم میرزا رضاخان عقیلی
مکتوب منظوم

رشته و دوك

سه برادر

تشکر از دکتر راجی

مرگ شهیاد

به باه شاعره نا کام پروین اعتصامی
دل من

غزل فراضه

در خانه (تقدیر)

جمال و کمال

لباس وطنی

مرحبا حسین

بت لشگری

چشم کمال الملک

در استقبال میقدم آقمای (سایه) شاعر

معر راب
در بدرقه آقای (سایه)

دیوان شهریار ۵ ۱۳۹۹

متفرفه

بسوز ای آشیان زندگانی

وه که از جور مه و مهر حسود

گذشت ماه من و ماه کذشت و سال
طلست

فغان پارب که از بای اندر آورد

ی رخ شاطری در جان مرا

حاشا که در تو ترک تماشاکند کسی

ی ۲ ۰ ِ43
کریمی جان سنوکت راعر ض کن

ماسه گلچهر و سرو فد بسریم

۰ :۱ ۳ ۰ ۳

زر :در ۱ 1

ی وان دشر نس ندارد

سیر سح راست بروین ستاره

بر ده فقس تا سیه جر و دل من

از فراق تو دگر حوصله من سر رفت

تقدیر کشباده "جر در تایه تقد یرم
بِ- .۰ ۳ ۳ ۰ > ۰ 0

نه سره یی لر :۰ باب حجالی بپیست

ای تن نو به جامة وطن نازی به

حون سر نی به زمزمی شورووا حین

وصسل نو ول شا که مراساء تصیب

۳ ۳ :۰ 10۳

ی خار به قلب ما شکستی

شور اجب هد مت و کین مو زاو نوم

با برجم خورشید به تبریز امد (سایه)

۱۳۶

ت دیوان نهریار ۰

عنواد

در خیرمشد م فرید ول مشیری

خی رمقدم جناب آقای دهقانل

به خانقاه یکرنگی

خنده اش گآلود

به شاعر ما مفتون

نابات و رای رن

به یاد دکتر انصاری

سرود دانشگاه

بدرقه دیلمی

به سنگ مزار جوان نا کام علی فیروزان
حیرمعدم

سرو رسا

به شاعر جوان آقا یگلش نکردستانی
سرود شرکتهای نعاونی

تودیم دوستال رضائیه

به دوست دانشمندم سیادت

مایه خجالت

کارگاه هنری استاد عرب زاده
عصاره اعصار

تذهیبی به دیران استاد مشفق کاشانی

سر هنگ شهبازی

داغ امید
شهر خوبان
به نام استاد فرخ شاعر خراسان

۳

بشارت می‌دهد مفتون و می‌بالد بشیری را
همای دوئت ازگیلان به آذربایجان آمد

اگر رفتم به استقبالم آمد

پیام من که می‌بر د غزال من (غزاله! را

به دل نه جنگ زدی.ساز من به قانون باش
باز باران بلای غالا می‌آبد

غزال حطهٔ شبراز دکتر انصاری

به دانشکه آذر آبادخان

فیست هرس به هنگام وداع دوستان

کان فیر وزه و مهد هنر است

رود حضصرت دکتر زیاهی

بختی بلند داد و بیانی رسا مرا

همه باغ گلی ای گلشن کردستانی
ترانه بهارها

خحلاحافظ ای دوستان سر یز

از جسه دوستان فدیم (سیادت) است
تا من .ز حالتم حوالتهاست
عربزاده طراح قهار فرش

۳۳

دلذارم اه اس که دیدار تازه ن
۱؛ , م .]۰ فک 9۵ ۱ ۳

سی چهل سال من از عمر به تهرانی ضی
1

ی اه ح 0 2 ۰
نت س سرور زر سر دار هم هگن
شهباز ی
ار چه خصیی تریف. که کرد
سمهر حوبان کر ده کر مانشاه و

فرّ حا من به م سب تفر تو بیمار شدم

۱۹۱

۱۳۹۳
۱۳۹۶

۱۳۹۲

ان

داغگلشن

دریغ از پژمان

به سنگ مزار پدرم رحمة الله علیه

داغ جانگداز

بر گت مزار پسر عمّه حاجی میرزا
محمد نقی بافرزاده

ناقوس خطر

خزا نگل

عرض تسلیت

ی اه

فقدان عظیم

به یاد استاد خحط بزرگ فقید سیدحسین
میرخانی

دیگ مفلطه

یه جسجوی بسر

یکرو زآشتی و عمری قهر

آخرین پیفام
خیرمتدمی با هنرمندان
تقریقظی به کتابالفد یر
نوای خراسان

پروین تام اه

شهر سوگوار

کتابخانه ملی

دیوان نسهر بار 06 ۱۴

مسفر قه
ناله زد بوم از خراسان که کلشن نیز رفت

به من محوی 5 که پژمان بت ری هرد
چون بذین جارسی. زیارت کن

طلماتت لفات که عین از لحیات مر د
تی خداهر حبری می‌شنویم

اد ب این قبر (بافر زاده) بود

زنگ ناقوس خطر برشد که ای وای هنر
خلی بریر شذ از باد حزانی

صفایی. آی تو صفی و سی ابراهیم
به جسم و جان همه گوشم برای سنرا بي
بلبل ایران: لب از الحان موسیفار پست

او ماشیه سروس حط بو د

خر پکب عرنا.د گر زر با" نبانگیز د
سست و بخسان مادر ی کر دم
۳

بهار عشق و جوانی است کل بجین که

۳ ۳

را ۰ 0 » 1 اف
فر با جونی و -< ی می‌چر حدت ایام عمر

پیرم و فر زانه تا گویم به فرزندان سلام
رستم زور آوران, آن نه که دز جنی دیر
نوایی زد نحر اسان که جون نی در نغانم کرد
یارب که شید (خانم پرو ین بامداد)

جبه ز ز وس ل که به تبریز هم جمال و

۳

دیوان سهریار 858 ۳

عنوان
سیاه مشق سایه

سرود ساربال

بارکش غول بیابان

رافی

خدا را به جان بندگیکن
جشن وررز

عین تقریر یک دان شآموز نقیر
کتابهای ینیم

فا لگردو

جلوء خدا در هنر

۳

گل زبان در قفا

تصوبری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم
سهند و شع رآذری

نگی نگمشده

متغرئه

به غزالان غخزل, صید دلم کردی باز

بهار آمد که بازم کل به بساغ و بترستان
خواند

هر که نه در سایة ایمان شود

ای نام تو چون خط من از شعر تو (وافی)
فلک با تو جندی امان میدهد

جشن نوروز از ره آمد شاد

کی میشد که مادرم

خزیده اند به یک گوشه» گرد و خحاک‌آلود
:گردویی, بانگ میزند هر سال

اگر نقاشی و بانقش و با رنگت سرو کار
است

دل مابه هم رسید و به نظر ادا دراورد

سر و سیما موغر و موزود

خوبی سهند مرد؟

آن کو به اب نقش زمین در میان گر فت

۱۳۶۵
۱۳۸۹۴